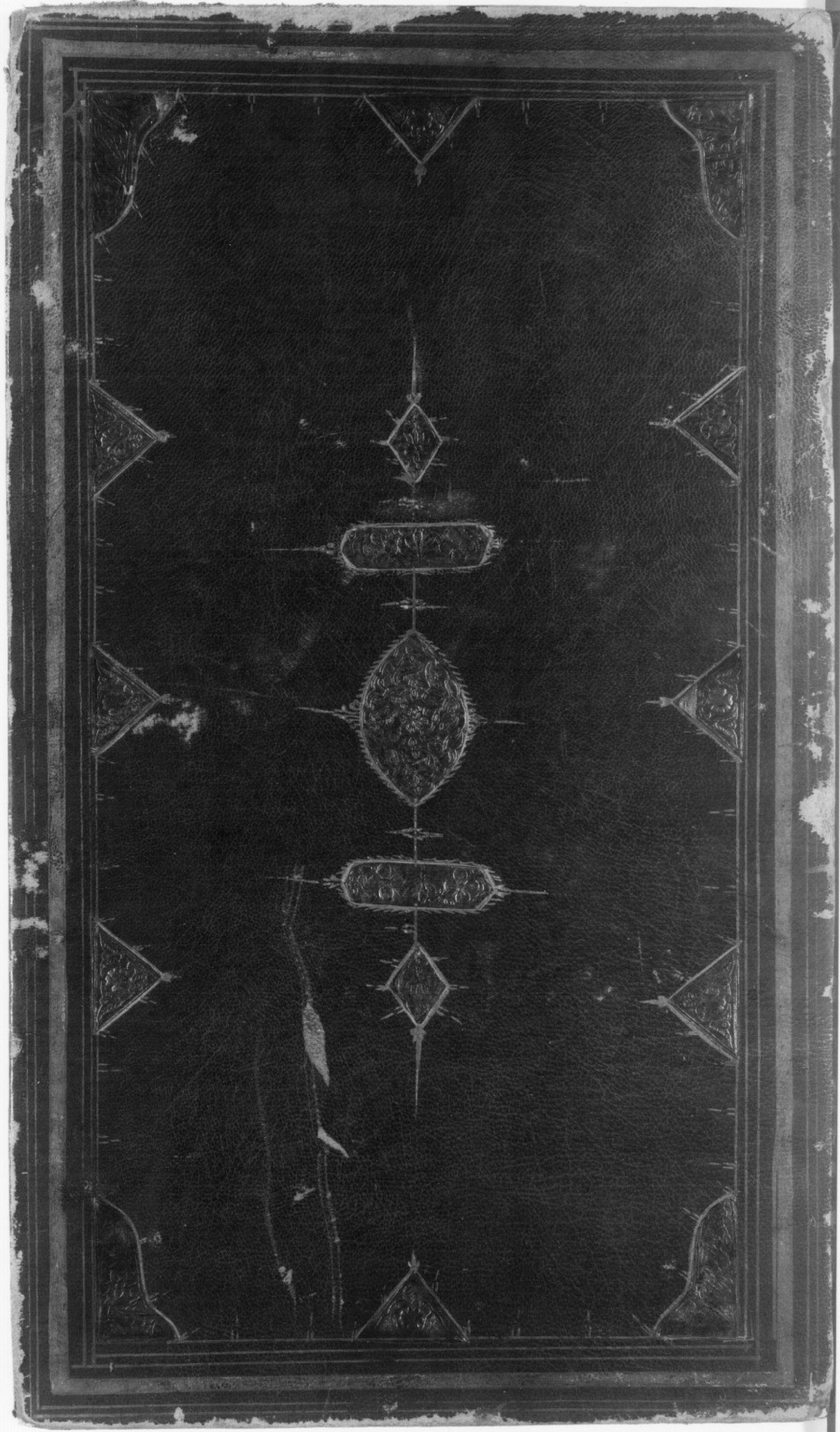
Šh-nma. Ab al-Qsim Firdaws

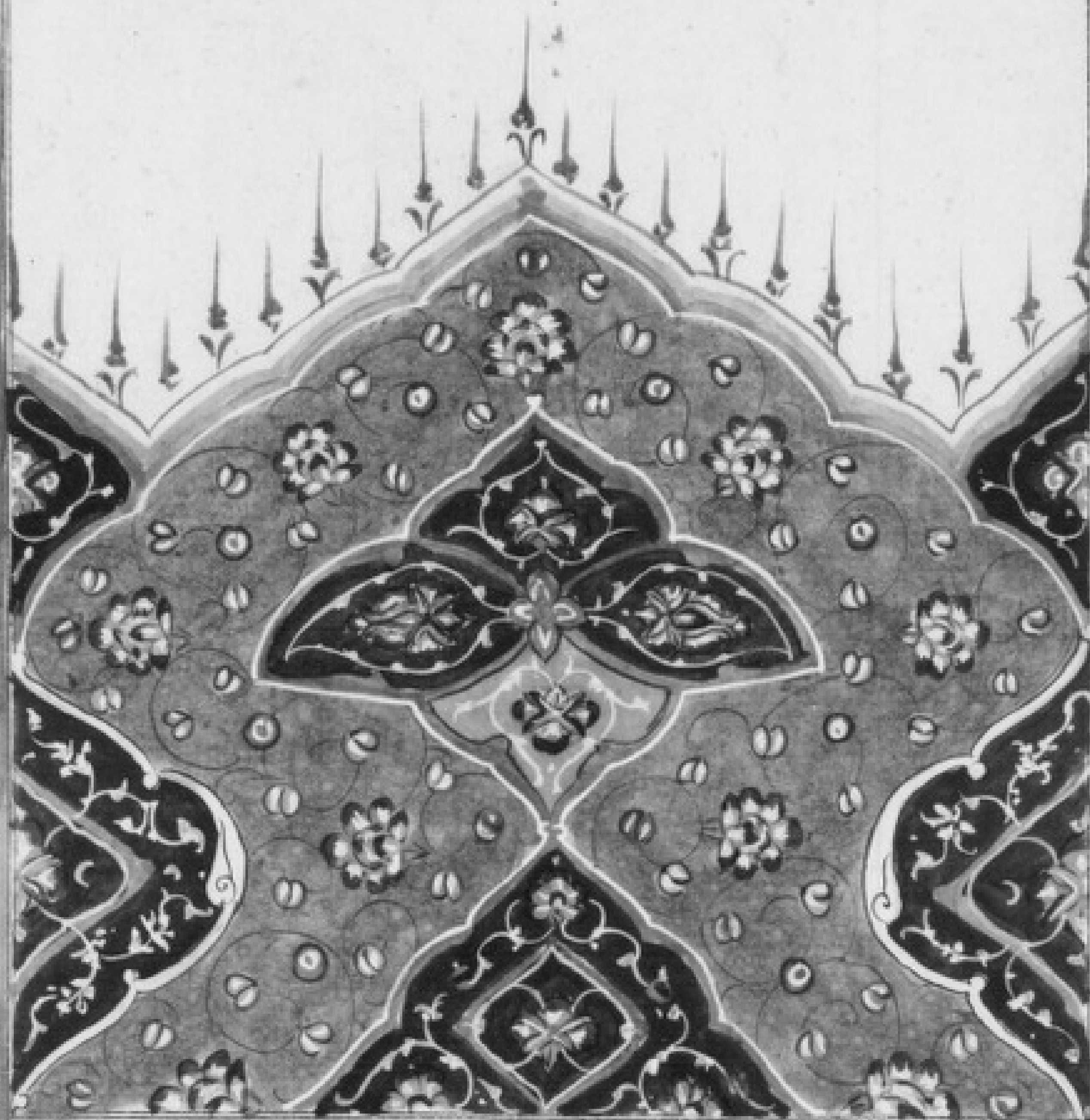



TIMEO
HOMINEM
UNIUS LIBR






دفتر اول شاهنامه



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد — خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید مهر

خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای — ز نام و نشان و گمان برترست / نگارنده برشده گوهرست

ز بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را — نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد — خرد گر سخن برگزیند همی / همان را ستاید که بیند همی

ستودن نیارد کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست — خرد را و جان را همی سنجد اوی / در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی

که او قادر و حی فرمانرواست — همه خیر بر هستی او گواست

در آفرینش آسمان و خرد

بدین آلت و رای جان و زبان / ستود آفریننده را کی توان — به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی

چو پوینده باشی و جوینده راه / به فرمانها ژرف کردن نگاه — توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست — کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

در ستایش خرد گوید

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد — ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد رهگشای / خرد دوست گیرد بهر دو سرای — ازو شادمانی وزو مردمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست

خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان — چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد

کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش — هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا

ازوی بهر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند — خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری

نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست آن را سپاس — سپاس تو گوش است و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

ز هر دانش چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی — خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود — چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

تو نی کردهٔ کردگار جهان — نبینی همی آشکار و نهان

آغاز روایت آسمان

از آغاز باید

از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست

اندر آفرینش عالم و زادن او

که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هر گونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکز تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بردمید / سر رستنی سوی بالا کشید
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / ببالا برآمد سرانشان ز بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پیوندگان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر نامد بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند همی آشکار و نهان

اندر زادن آدمیان گوهر

چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست بر شد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که معنی مردم چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / که کاری نیابی ازین به گزین
برنج اندر آیی تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج / نیابد کسی گنج نابرده رنج
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / نیفتی همی در دم اژدها
شوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از جنبش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی هم ازو بها / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از آب و باد و نه از گرد و دود
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز خاور برآرد فروزنده مهر
دوان اندرو گوهر دلفروز / ازو روشنایی گرفتست روز
بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا
چو از خاور او سوی باختر رسید / ز خاور شب تیره سر بر کشید
بگیرد بر یکدگر ره گذر / نباشد ازین یک روش راست‌تر
ابا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغ است مر تیره شب را بسیچ / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو بود مهر خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید

بود بر شبانگاه باریک تر
بخورشید تابنده نزدیکتر

بدانسان نهادش خداوند داد
بود تا بود هم بران یک نهاد

اگر دل نخواهی که باشد نژند
نخواهی که دایم بوی مستمند

بگفتار پیغمبری راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه وسلم و ستایش چهار یار رضی الله عنهم

بگفت آن خداوند تنزیل و وحی
خداوند امر و خداوند نهی

که خورشید بعد از رسولان مه
نتابید بر کس ز بوبکر به

عمر کرد اسلام را آشکار
بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دوان بود عثمان گزین
خداوند شرم و خداوند دین

چهارم علی بود جفت بتول
که او را بخوبی ستاید رسول

بتول

که من شهر علمم علیم در است
درست این سخن گفت پیغمبر است

گواهی دهم کین سخن را ز اوست
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست

علی را چنین گفت و دیگر همین
کزیشان قوی شد بهر گونه دین

نبی آفتاب و صحابان چو ماه
بهم بستهٔ یکدگر راست راه

منم بندهٔ اهل بیت نبی
ستایندهٔ خاک پاک وصی

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی برو ساخته
همه بادبانها برافراخته

یکی پهن کشتی میان عروس
بیاراسته همچو چشم خروس

محمد درو اندرون با علی
همان اهل بیت نبی و وصی

خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن
کس از غرق بیرون نخواهد شدن

بدل گفت گر با نبی و وصی
شوم غرقه دارم دو یار وفی

همانا که باشد مرا دستگیر
خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین
همان چشمهٔ شیر و ماء معین

اگر چشم داری بدیگر سرای
بنزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست
چنین است آیین و راه منست

برین زادم و هم برین بگذرم
چنان دان که خاک پی حیدرم

هر آنکس که در دلش بغض علیست
ازو خوارتر در جهان زار کیست

دلت گر براه خطا مایلست
ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نباشد جز از بی پدر دشمنش
که یزدان بآتش بسوزد تنش

نگر تا نداری ببازی جهان
نه برگردی از نیک پی همرهان

همه نیکیت باید آغاز کرد
چو با نیکنامان بوی همنورد

ازین در سخن چند رانم همی
همانا کرانش ندانم همی

در ستایش سخن گفتن

سخن هر چه گویم همه گفته اند
بر باغ دانش همه رفته اند

اگر بر درخت برومند جای
نیابم که از بر شدن نیست پای

کسی کو شود زیر نخل بلند
همان سایه زو باز دارد گزند

توانم مگر پایگه ساختن
بر شاخ آن سرو سایه فکن

کزین نامهٔ نامور شهریار
بمانم بگیتی یکی یادگار

تو این را دروغ و فسانه مخوان
بیکسان روش در زمانه مدان

گرفتار دل نو شده ناامید
روان لرز لرزان بکردار بید

نه دور زنده بینم نه مرده نشان
بدست نهنگان مردم کشان

یکی پند آنشاه یاد آوریم
ز کژی روان سوی داد آوریم

مرا گفت کاین نامهٔ شهریار
گرت گفته آید بشاهان سپار

بدین گونه یکچند بگذاشتم
سخن را نهفته همی داشتم

دل من بگفتار او رام شد
روانم بدو شاد و پدرام شد

در ستایش سلطان محمود

بدین نامه من دست بردم فراز
بنام شهنشاه گردن فراز

خداوند تاج و خداوند تخت
جهاندار و بیدار و پیروز بخت

جهان آفرین تا جهان آفرید
چنو مرزبانی نیامد پدید

چو خورشید بر گاه بنمود تاج
زمین شد بکردار تابنده عاج

چه گویی که خورشید تابان که بود
کزو در جهان روشنایی فزود

ابو القاسم آنشاه بیدار بخت
نهاد از بر تاج خورشید تخت

ز خاور بیاراست تا باختر
پدید آمد از فره کان زر

بایران و توران ورا بنده اند
برای و بفرمان او زنده اند

بیاراست

بیاراست روی زمین را بداد
بپرداخت زان تاج بر سر نهاد

جهاندار محمود شاه بزرگ
به آبشخور آرد همی میش و گرگ

ز کشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین

چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره محمود گوید نخست

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای
بدو نام جاوید جوینده‌ای

چو بیدار گشتم بجستم ز جای
چه مایه شب تیره بودم بپای

بران شهریار آفرین خوانده‌ام
نبودم درم جان برافشانده‌ام

بدل گفتم این خواب را پاسخ است
که آواز او بر جهان فرخ است

براو آفرین کو کند آفرین
بران بخت بیدار و تاج و نگین

ز فرش جهان شد چو باغ بهار
هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار باغ ارم

به ایران همه خوبی از داد اوست
کجا هست مردم همه یاد اوست

به بزم اندرون آسمان وفاست
برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست

به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل
بدست ابر بهمن بدل رود نیل

سر بخت بدخواه با خشم اوی
چو دینار خوار است بر چشم اوی

نه گنج آوری کرد از تاج و گنج
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج

هرانکس که دارد ز پروردگان
از آزاده و از نیک دل بردگان

شهنشاه را سر بسر دوستدار
بفرمانش بسته کمر استوار

نخستین برادرش کهتر بسال
که در مردمی کس ندارد همال

بگیتی پرستنده فر و نصر
زید شاد در سایهٔ شاه عصر

کسی کش پدر ناصرالدین بود
بی تخت او تاج پروین بود

و دیگر دلاور سپهدار طوس
که در جنگ بر شیر دارد فسوس

به بخشد درم هرچه خواهد ز دهر
همی آفرین خواهد از دهر بهر

به یزدان بود خلق را رهنمای
سر شاه خواهد که ماند بجای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه بماناد جاوید شاد

همیشه تن آباد با تاج و تخت
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت

کنون باز گردم بآغاز کار
سوی نامهٔ نامور شهریار

سخن گوی دهقان چه گوید نخست
که تاج بزرگی بگیتی که جست

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد
ندارد کس آن روزگاران بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر
بگوید ترا یک بیک از پدر

که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود آن پایه برتر به پیش

پژوهنده نامهٔ باستان
که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کایین تخت و کلاه
کیومرث آورد و او بود شاه

چو آمد به برج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب

از و هر چه اندر خورد با خرد
دگر بر ره رمز و معنی برد

یکی نامه بود از که باستان
فراوان بدو اندرون داستان

پراکنده بر دست هر موبدی
ازو بهره‌ای برده هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر و بزرگ و خردمند راد

پژوهنده روزگار نخست
گذشته سخنها همه باز جست

ز هر کشوری موبدی سالخورد
بیاورد کین نامه را یاد کرد

بپرسیدشان از کیان جهان
ازان نامداران فرخ مهان

که گیتی به آغاز چون داشتند
که ایدون بما خوار بگذاشتند

چه گونه سر آمد به نیک اختری
بریشان جهان و زکند آوری

بگفتند پیشش یکایک مهان
سخنهای شاهان و گشت جهان

چو بشنید زیشان سپهبد سخن
یکی نامور نامه افکند بن

داستان منصور [illegible] گوید

چنان یادگاری شد اندر جهان
برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی
همی خواند خواننده بر هر کسی

جهان دل نهاده برین داستان
همان بخردان نیز و هم راستان

جوانی بیامد گشاده زبان
سخن گفتن خوب و طبع روان

بشعر آرم این نامه را گفت من
ازو شادمان شد دل انجمن

جوانیش را خوی بد یار بود
همه ساله تا بد به پیکار بود

بدان خوی بد جان شیرین بداد
نبود از جهان دلش یک روز شاد

برو تاختن کرد ناگه مرگ
نهادش بسر بر یکی تیره ترگ

یکایک ازو روز برگشته شد
بدست یکی بنده بر کشته شد

برفت او و این نامه ناگفته ماند
همان بخت بیدار او خفته ماند

الهی عفو کن گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا

دل روشن من چو بگذشت ازوی   سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم   ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار   بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی   بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست   همین رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود   که با من تو گفتی یکی پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو   بنیکی خرامد مگر پای تو
زنیکو سخن به چه اندر جهان   بنزد سخن سنج فرخ مهان
سخن گر نبودی ز نزد خدای   نبی کی بدی نزد ما رهنمای
نوشته یکی دفتر پهلوی   به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست   سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی   برین جوی نزد جهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من   برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز   یکی مهتری بود گردن فراز

آغاز داستان بنیاد شهنامه

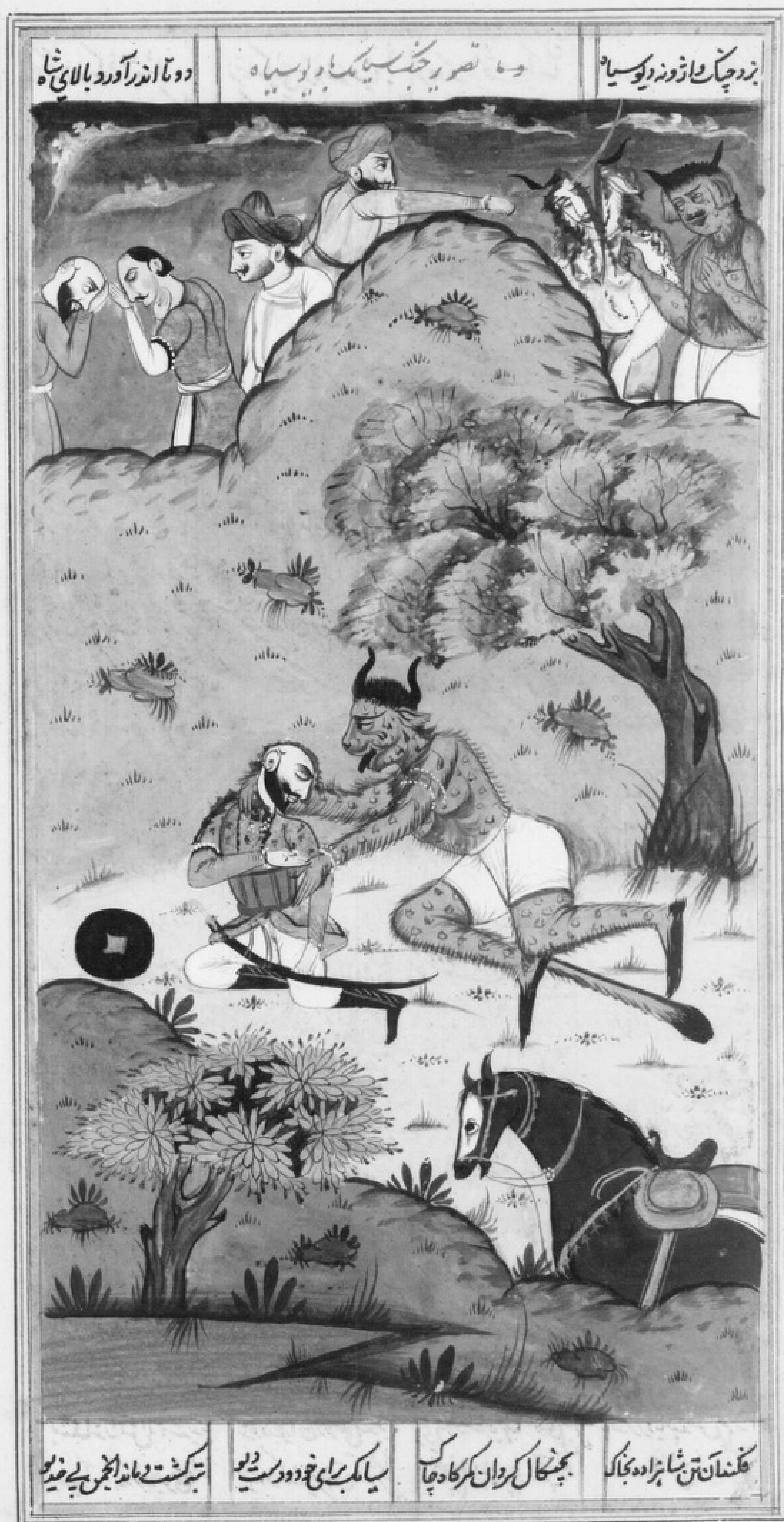
جوان بود و از گوهر پهلوان   خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم   سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی   که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس   بکوشم نیازت نیارم بکس
همیداشتم چون یکی تازه سیب   که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند   ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر   بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود   جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن   چو در باغ سرو سهی از چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه   دریغ آن کئی برز و بالای شاه
بتابید زانسان ز برج بره   که گیتی جوان گشت زو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای   نخستین بکوه اندرون ساخت جای

پادشاهی کیومرث سی سال بود

سر بخت و تختش برآمد زکوه   پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش   که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود   بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی   چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید   ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می‌شدندی بر تخت اوی   ازان فره و برشده بخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش   ازانجایگه برگرفتند کیش
بسر بد مراو را یکی خوب روی   هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود   کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود   که بس بار ور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی   ز بیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار   فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا   مگر در نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال   همی رای زد تا بیاگند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ   دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست   همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیوبچه سیاه   ز بخت سیامک وزان تخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش   جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود   که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش   براو بسان پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن دربدر   که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید   ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه در آمد بجوش   سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ   که جوشن نبد خود و آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی   سپه را چو روی اندر آمد بروی

رزم سیامک با دیو سیاه و کشته شدن او

سیامک بیامد برهنه تنا   برآویخت با پور آهرمنا


بزد چنگ وارونه دیو سیاه
تصویر جنگ سیامک با دیو سیاه
دوتا اندر آورد بالای شاه
فکندان تن شاهزاده بخاک
بچنگال کردان جگرگاه چاک
سیامک برای خود و دست دیو
تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو

چو آگه شد از مرگ فرزند شاه
ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان
زنان بر سر و دست و بازو کنان

دو رخساره پرخون و دل سوکوار
دژم کرده بر خویشتن روزگار

خروشی برآمد ز لشکر بزار
کشیدند صف بر در شهریار

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دو چشمان پر از خون و رخ باد رنگ

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه
برفتند ویله کنان سوی کوه

برفتند با سوکواری و درد
ز درگاه کی شاه برخاست گرد

نشستند سالی چنین سوکوار
پیام آمد از داور کردگار

درود آوریدش خجسته سروش
کزین بیش مخروش و باز آر هوش

سپه ساز و برکش بفرمان من
برآور یکی گرد زین انجمن

ازان بدکنش دیو روی زمین
بپرداز و پردخته کن دل ز کین

کی نامور سر سوی آسمان
برآورد و بدخواست بر بدگمان

بران برترین نام یزدانش را
بخواند و بپالود مژگانش را

وزان پس بکین سیامک شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت
که نزد نیا جاه دستور داشت

گرانمایه را نام هوشنگ بود
تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

بناز نیا یادگاری پدر
نیا پروریده مر او را ببر

نیایش بجای پسر داشتی
جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد بر کینه و جنگ را
بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه گفتنیها بدو باز گفت
همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی
خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیش رو
که من رفتنی ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر
ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپاهی دد و دام و مرغ و پری
سپهدار با کبر و کندآوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه
نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک
همی باسمان بر پراکند خاک

ز هرای درندگان چنگ دیو
شده سست از خشم کیهان خدیو

بهم برفتادند هر دو گروه
شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ
جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال
سپهبد برید آن سر بی همال

بپای اندر افگند و بسپرد خوار
دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار
برآمد کیومرث را روزگار

برفت و جهان مردری ماند ازوی
بپس تا کرا نزد او آبروی

جهان سر بسر چون فسانست و بس
نماند بد و نیک بر هیچ کس

جهان آفریننده را گرد کرد
ره سود بنمود سرمایه خورد

جهاندار هوشنگ با رای و داد
بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

که بر هفت کشور منم پادشاه
بهر جای پیروز و فرمانروا

بفرمان یزدان پیروزگر
بداد و دهش تنگ بسته کمر

وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ
بآتش ز آهن جدا کرد سنگ

سر مایه کرد آهن آبگون
چو از سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد
بر آهنگری اره و تیشه کرد

چو این کرده شد چاره آب ساخت
ز دریا بها رودها بر فراخت

بجوی و برود آبها کار کرد
بفر کئی رنج کوتاه کرد

چراگاه مردم بدین بر فزود
پراگندن تخم و کشت و درود

برنجید پس هر کسی نان خویش
بورزید و بشناخت سامان خویش

ازین پس کاین کارها شد بسیج
نبد خوردنیها جز از میوه هیچ

همه کار مردم نبودی ببرگ
که پوشیدنیشان همی بود برگ

پرستیدن ایزدی بود پیش
نیا را همی بود آیین و کیش

چنین تا زمانت محراب سنگ
بدانگه بدی آتش خوب رنگ

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید
کزو در جهان روشنی شد پدید

یکی روز شاه جهان سوی کوه
گذر کرد با چند کس هم گروه

پدید آمد از دور چیزی دراز
سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون
ز دود دهانش جهان تیره گون

ذکر هوشنگ

نگه کرد هوشنگ با هوش و هنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست / جهان سوز مار از جهانجوی جست

اندر یافتن هوشنگ آتش برآمدن آذران

برآمد بسنگ گران سنگ خورد / همین و همان سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / از او روشنائی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند / بورز آورید آنچه بد سودمند
وزیشان بورزید زیشان خرید / همی خویشتن تاج را پرورید
ز پویندگان هرچه پویش نکوت / بکشت و ز سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
بدینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندر آن روزگار / بافسون و اندیشهٔ بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن رنج هوشنگ با هوش و هنگ
نپیوسته خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

پادشاهی طهمورث سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تختگاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در گهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازو کرد پوشش بجای / بگسترد نیز هم بد و رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیز رو / خورش دادشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همی بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردنفراز
بیاورد و آموختنشان از گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخواندندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد که زخم کوس
بیاورد یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر دده دستگاه / نیایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
خنیده بهر جای و شهرسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای کام
همه روز بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را

رزم طهمورث با دیوان و کیفیت آن

همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید زو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همه گرد گیتیش برتاختی

چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مرد / که پردخته مانند ازو تاج و فرد
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفرّ جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان افسونگران / برفتند جادو سپاه گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی باسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث با آفرین / بیامد کمربسته بر رزم کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی
نبشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سالی ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و برآمد ازین روزگار / همه رنج او ماند زو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

آغاز داستان

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بست یکدل پر از پند اوی
بیامد بدان تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فرّ شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری

اندر پادشاهی جمشید

جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّهٔ ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد / که پوشند هنگام جنگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته رشتن و دوختن / گرفتند یکسر بآموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه انجمن کرد گرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / توان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بپای / وزیشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گروه را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاد خورنده پوش / وز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی / برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست‌ورزان با سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببینند و دانند کم و بیش را
ازین پس کی اینها شد آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را

تم چهار

ز هر جا از گل آمد چو بشتافتند / سبک خشت را کالبد ساختند
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو مشک و گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همین رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد زان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید رنج / ندید از هنر بر خرد بسته گنج
همه کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهین برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته بر او شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی / شگفتی فرومانده از بخت اوی
ز سال نو آن شهریار گزین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / بماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
یکی تخت پرورده کرده بپای / نشسته برو بر جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می
مر آن تخت را دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
برافراز بخت سپید زره / سراسر ز مرغان همه صف زده
بفرمانش مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین تا برآمد برین سالیان

در کیفیت داستان شاه جمشید

همی تافت از و شاه فر کیان
چو چندین برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندارم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب آرامتان از منست / همان پوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم شاهی مراست / که گوید که جز من دگر پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / وگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تنست / بمن نگرود هر که آهرمنست
گرایدونکه دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو / گسست و جهان شد پر از گفتگو
هنر خوار شد پیوسته گرد کار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شدی بندگی را بکوش
ببیست و سه سال از در بارگاه / پراگنده گشتند یکسر سپاه
همی رفت جمشید خون در کنار / همی کرد پوزش بر کردگار
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود

داستان مرداس تازی

بداد و دهش برترین پایه بود

مر او را ز دوشیدنی چارپای ... ز هر یک هزار آمدندی بجای
همه گاو دوشان بفرمان بری ... همان تازی اسپ هندی تگی
بدوشنده داده بد پاکدین ... بز و میش بد شیرور همچنین
بشیر آنکسی را که بودی نیاز ... بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاکدل را یکی ... کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود ... دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همه بیوراسپش همی خواندند ... چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار ... بود در زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام ... ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین ... ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه ... بیامد بسان یکی نیکخواه

داستان ابلیس لعین و ضحاک ناپاک

دل مهتر از راه نیکی ببرد ... جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی ... کرا آگه نبد زشت کردار اوی
بدو داد جان و دل و هوش پاک ... براگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد ... بر افسانه زو گشت بسیار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز ... جوان را ز دانش تهی بود مغز
بدو گفت پیمانت خواهم نخست ... پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد ... چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن ... ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی اندر سرای ... چه باید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود ... یکی پندت از من بباید شنود
زمانه برین خواجه سالخورد ... همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه و گاه اوی ... ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفته من چو داری وفا ... جهان را تو باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد ... ز خون پدر شد دلش پر ز درد
به ابلیس گفت این سزاوار نیست ... دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت گر بگذری زین سخن ... بتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند ... شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید ... چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی ... چه رویست این را بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا ... بخورشید سر برفرازم ترا
مر آن پادشا را در اندر سرای ... یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی ... ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ ... پرستنده با او نبردی چراغ
بران راه وارون دیو نژند ... یکی ژرف چاهی برو بر فکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه ... بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی ... شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه ... یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست ... شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد ... بفرزند بر ناز ده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج ... بدو بود شاد و بدو بود گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند اوی ... بگشت اندر از شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت همداستان ... ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر ... بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست ... پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیدادگر ... بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان ... بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن ... یکی بند نو را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی ... ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی ... نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست ... دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت ... دگرگونه چاره گرفت از شگفت

جوانی برآراست از خویشتن ... سخنگوی و بینادل و پاکتن

آمدن بصورت آدمی ابلیس در نزد ضحاک

همیدون بضحاک بنمود روی ... نبودش جز از آفرین گفتگوی

بیور

بدو گفت بندوی کای شهریار
ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدی کرده باشم روان
به پیش جهانجوی شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانا چه چیز
یکی خوبتر داستان زد براین
که هرکرا او کند بر در شاه کشت
بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آید ز پای
کل این نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شد این شارسان
نماناد برجای بیمارسان
تو کر چاره دانی مرا این بتاب
هم از پاک یزدان نیی بی نیاز
بدو گفت بندوی کای تاج زر
مرا ده همین گوشوار و کمر
همین لعل زربفت و چینی قبای
چو من پوشم اینجا تو اینجا مپای
برو تا سپاهم اندر شتاب
چو کشتی که ملاح راند بآب
بکرد آنچنان کجه بندوی گفت
وز انجا یکی گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی
جهاندیده سوی سقف کرد رای
کر اکنون شما را بدین تیز کوه
نباید شدن ناپدید از گروه
چو اندر بر شستکه او چو گرد
بزودی در آهنین سخت کرد
بپوشید پس جامه زرنگار
بسر بر نهاد افسر شهریار
بران بام شد کش بیع ارندوی
سپه دید گرد اندرش چارسوی
همی بود تا لشکر رزمساز
رسیده نزدیکش تنگ فراز
بپیمودش از دور با تاج زر
چو با طوق با گوشوار و کمر
همی گفت هر کس که این خسرو است
که با تاج و دیباچهای نو است
چو بندوی بشنید بیلمان کان سپاه
همی باز نشناسد او از شاه
فرود آمد و جامه خویش بگفت
بپوشید تا پاک بر بام رفت
چنین گفت کای نامداران نو
کرا خواهم اندر شما پیش رو
که پیغام دارم ز شاه جهان
بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدید آن علم
منم پیش رو گفت بهرام کم
بدو گفت گوید جهاندار شاه
که من سخت پیچانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته
نداده دراز اندر آشوفته
بدان جایگه سوکواران برنج
ازان آمدم تا بیابم سپنج
چو پیدا شود چاک روز سپید
کنم دل ز کار جهان ناامید
بیائیم با تو براه دراز
بنزدیک بهرام گردن فراز
براین بر که گفتم بجویم زمان
اگر یارمندی کند آسمان
نیاکان ما آنچه بودند پیش
نگهبد اشتندی هم آئین خویش
اگرچه بدی بختشان برساز
بکهتر نه بر در داشتندی نیاز
کنون آنچه ما را بدل راز بود
بگفتیم چون بخت بدساز بود
درخشنده خورشید تیره تا چاک
نباشد مگر خواست یزدان پاک
چو سالار بشنید از و داستان
بگفتار او گشت همداستان
دگر هر که بشنید گفتار اوی
بر از درد شان شد دل از کار اوی
فرود آمد آن شب هم آنجا سپاه
امید داشتندی بخسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد
به دیوار بر سوی بهرام شد
چنین گفت کامروز شاه از نماز
همانا نیاید بکاری فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود
پرستنده پیش جهاندار بود
همان نیز خورشید بر سر بلند
ز کرما نیاید که یابد گزند
بیاساید امروز فردا پگاه
همی راند اندر میان سپاه
چنین گفت بهرام با مهتران
که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار کردیم تنگ
مگر تیز گردد بیاید بجنگ
به شهامت او خود یکی لشکر است
جهانگیر و بیدار و کنداور است
اگر کشته آید بدشت نبرد
برادر ز ما نیز بهرام گرد
همان به که امروز دریا شیم نیز
دگر خوردنی نیست بسیار چیز
مگر گو بر این همنشان خویش تنش
بیابید به از جنگ و از سرزنش
چنان هم همی بود تا شب ز کوه
برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد ز هر پهلوی
همی سوخته آتش از هر سوی
چو دیبای زمین گشت خورشید فام
سخنگوی بندوی بر شد ببام
به بهرام گفت انجهاندیده مرد
هرانگه که برخاست اندر نبرد
چو خسرو شما را بدید و برفت
سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوی چون عقاب
و گر بر فرازی سر از آفتاب
ز چندین کسی را ندر اجز ز روم
کر اکنون که شد بدان مرز و بوم
کنون کر دهید فر بجان نیمه ای
بیایم بر پهلوان سوار
بگویم سخن هر چه پرسد ز من
نکمی و بیشی آن انجمن
و گر نه بپوشم سلیح نبرد
بجنگ اندر آرم بخورشید گرد

چو بشنید بهرام زو این سخن — دل مرد دانا ز خشم شد کهن
بیاران چنین گفت کاکنون چه بود — اگر من برآرم ز بندوی دود

همان به که او را بر پهلوان — برم هم بر اینگونه روشن روان
بگویید و هر چه دانید شاد — اگر سر دهد گر ستاند کلاه

مرا زین سخن‌های بیغاره نیست — ز یزدان به نزدیم چاره نیست
که تا باز گردد به بندوی بست — که او بود کاین چاره و مکر جست

به بندوی گفت ای پدر چاره جوی — تو این داد ده پایهٔ بهرام جوی
به پیمان مر او را ازین بند جای — فرود آورید و ش شیر درای

فرود آمد از بام بندوی شیر — همی راند با نامدار دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه — سوی روم شد خسرو کینه خواه

ز پور سیاوش بر آشفت سخت — بدو گفت کای بی‌تن شوم بخت
بکار تو بود این که فرمود ست — همی بی‌هنر خیره بستود ست

همانگاه بندوی را پیش خواند — همه خشم بهرام بر روی برآند
بدو گفت کای بی‌تن بدکنش — فریبنده و ارد سر بزنش

سپاه مرا خیره بفریفتی — ز بدگوهر خویشتن بشکیفتی
تو با خسرو شوم گیتی یکی — جهاندیده گردی پاکود کی

کنون آمدی با سر پر سخن — که من تو کنم زود کار کهن
بدو گفت بندو کای سرفراز — زمین راستی خواه و شد بساز

بران کان شهنشاه خویش است — بزرگی و نژادش بیش من است
فدی کرد مش جان و بالت کرد — تو کهتری کرد کشتی بکرد

بدو گفت بهرام من زین گناه — که کردی نخواهمت کردن تباه
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی — شوی زود و خوانی مرا او را کی

نهادند بر پای بندوی بند — به بهرام دادش ز بهر گزند
بدو داد کاو در و ش ز زاده باز — که پور سیاوش بدی سرفراز

همی بود تا خور شد اندر نهفت — [illegible] — بیامد پر اندیشه دل با نهفت

چو خورشید خنجر کشید از نیام — پدید آمد آن مطرف زرد فام
فرستاد و گرد دلیران بخواند — پراکنده تاجداران نشاند

بر جای کرسی زرین نهاد — چو شاهان بر او بنشست شاد
چنان گفت زان پس به آواز بلند — که هر کس کجا هست از شما ارجمند

بپاسخ بگویید و این بشنوید — بگفتار من پای فرخ نهید
همه گوش دارید گفتار من — بپیچید ازین تیره بازار من

ز شاهان ز ضحاک تیره کسی — نباید پدیدار جوی بسی
که از مهر شاهی ببیداد گشت — وزان کشتن ایرانش آمد بهشت

دگر خسروان مر دو بیداد و شوم — پدر را بکشت آنکه شد مرز و بوم
کنون نام بیدادگر شد جهان — یکی نامدار از تخم مهان

که زیبا بود گنجش و تخت را — کلاه و کمر بستن تخت را
که دارید کاکنون ببندد میان — بجای آورد رای و رسم کیان

بدارندهٔ آسمان بلند — که با شمشما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن — که آن نامور مهتر افکند بن

نپیچد کسی سر ز گفتار راست — یکی پیر سر بود بر پای خواست
کجا نام آن بود مهران گذار — گوی بر سر مهتران سرفراز

چنین گفت کای نامدار بلند — توی در جهان مهتر سودمند
بپی کو بنوذی خراد شاد — که آمد بر این مرز با سپاه

از آزادگان بندگان خواسته کرد — کس او را ندید در جهان هم نبرد
ز گیتی ببردی همه پیسه میان — که این رنج بگذشت از ایرانشاه

سپه چار بار از یلان صد هزار — همه کرد و شایسته کار و زار
بنیک چو بتری گشته باز — بر آسود ایران ز کرم گداز

کنون تخت ایران سزاوار است — برین بر گوا بخت بیداد نشست
هر آنکس کجا اوستاد از زمین باز داشت — ازین گفتها سر بپیچد کسی

کسی کو بپیچد ز فرمان تو — دگر دور ماند ز پیمان تو
بفرمان تو آییم گرچه گواست — دگر داستان از خود او خواست

بگفت این و بنشست بر جای خویش — خراسان سپهبد بیامد به پیش
چنین گفت کاین پیر آزاد مرد — که چندین سخن گفت و خشم کرد

بگویم کز او را چه گفتا این سخن — جهانجوی داننده مرد کهن
چنین نیکوی‌ها ز تو یاد کرد — دل انجمن زین سخن یاد کرد

ولیکن ز داناست نغز — دگر بشنود مردم پاک مغز
که روز درشت گویند شاد — که هر که او که از کرد کار بلند

بانجره بیکسال

برنجد بیکسال بیدش نهند   همان پایه سودمندش نهند
پس از سال کراد نیاید براد   کشیدش بخنجر بنعمان نژاد

چو بیدادگر شاه دشمن شود   سرش زود باید که بی تن شود
هراسان بگفت این ولیکن نشست   بیامد بجایی که بودش نشست

وزان پس فرخ زاد بر پای خاست   وزان انجمن برآورد دست
چنین گفت کای مهتر سودمند   سخن گفتن داد و داور پسند

اگر داد بهتر بود کس مباد   که باشند ز گفتار بیداد شاد
به بهرام گوید که انوشه بدی   جهان را به دیدار توشه بدی

دگر پرسشم هست گفتار ما   برآمیخت بر روز کریار ما
انوشه بدی شاد تا جاودان   ز تو دور دست و زبان بدان

بگفت این و بنشست برده دلیر   خزروان خسرو درآمد چو شیر
بدو گفت کاکنون که چندین سخن   برانید برنا و مرد کهن

بگفتند و گفت همه کس شنید   ترا بهترین راه باید گزید
سرانجام کرد او جوی بر داد   هیونی برافکن بگردار ما

همان نیز تا خسرو سرفراز   بگوید به بیداد و راه دراز
ز کار گذشته بپوزش گرای   سوی تخت گستاخ کردار ما

که تا ننده باشد سرافراز شاه   سپهبد نباشد سزاوار گاه
دگر بیم داری ز خسرو بدل   دل از پارس و از طیسفون برگسل

بشهر خراسان بتن آسان بگو   که آسانی و مهتری راسزی
بپوزش یکی اندر آن نامه ساز   مگر خسرو آید براه دراز

کنون دو دست تخت زو بداور   بپوزش دلش نرم گردان و سر
بگفت این و برخاست از جای خویش   بیکسو شد و فرخ درآمد به پیش

سخن گفت پس زاد فرخ براد   که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران   که هستند ز ایران گزیده سران

نخستین سخن گفتن بنده وار   که با پهلوانی شود شهریار
خردمند بپسندد این گفتگوی   گزین کم شود مرد را آرزوی

خراسان سخن بر منش دار گفت   نگوییم که این با خرد بود جفت
فرخ زاد بغزد ز گفتار چند   دل مردم پر خرد کرد کند

چهارم خردزان سالار بود   که گفتار او با خرد یار بود
چنین گفت کان مهتر بی نژاد   چو اندر سخن او زبان برگشاد

که یاد آفرین جهان کردگار   بپیدا آمد از گردش روزگار
ز ضحاک تازی بتخت اندرای   که بیدادگر بود ناپاک رای

که جمشید برتر زش برگشت   به بیداد بگرفت گیتی بمشت
بر او دو دیده مردم پادشا   که اندر جهان دیو شد پادشا

دگر آنکه بر کوه افراسیاب   ز توران بایوان چاره بلنا
بزاری سرش بود از نامدار   بشمشیر ببرید بر کشت کار

سه دیگر سکندر بیامد ز روم   بیآمد و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیر زن را بکشت   خور و خواب ایرانیان شد درشت

چهارم چو با پاک دل خو شود   که گم کرد زین بوم و بر نام و داد
چو بیرون ز شاهی بلند اختری   جهانگیر و از شهریاران بری

بکشتند بیداد تا ناکهان   نگون شد سر و تخت شاهنشها
کس اندر جهان این شگفتی ندید   که اکنون بنوعی با ایران رسید

که بر تخت شاهی چو خسرو نکاد   سوی دشمنان شد از دست شاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد   ز گفتار او گشت بهرام اندرد

جهاندیده سبناد بر پای جست   میان بسته و تیغ هندی بدست
چنین گفت کای نامور پهلوان   بزرگست و بادا دو روشن روان

کنون تا کسی از نژاد کیان   بیاید ببندد کمر بر میان
همان به که او برنشیند به تخت   که گردد درست و بچنگ آید تخت

سر جاکسان کان سخنها شنید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان زنی   اگر بازیابیم در برزنی

بشمشیر هندی زنم گردنش   برآتش بسوزم بهانه تنش
نمانم که کس تاجداری کند   میان سواران سواری کند

چو بشنید بانوی گرد ادمنی   که سالار با پاک گردان یکی
کشیدند شمشیر برخاستند   یکی نو سخن گفتن آراستند

که بهرام شاهست و ملک و سپهم   سر نامداران بپی بسپرم
کشید و چو بهرام شمشیر دید   خردمندی و راستی بر گزید

چنین گفت کاکنون ز جایی نشست   برآید بیازو شمشیر دست
ببردم هم اندر زمان دست او   هشیوار گردد ز سر دست او

بگفت از پس ما همی آزادگان / بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه رخ پر از رنگ و دل پرشکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون / درفشان شد اختر بچرخ اندرون

[illegible]

همانگاه بهرام تدبیر کرد / دل روشن خویش چون قیر کرد
که با موبدان عهد و پیمان کنیم / زبانها نهانی گروگان کنیم
یکی دست خواهیم از مردمان / که تا کس نگردد بما بدگمان
پس آنگاه گیتی بکام منست / سر دشمنان زیر دام منست
چو آواز دادند پاسخ بخاست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند و راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی از ایرانیان / بباید نوشتن بر این پرنیان
که بهرام شاهست پیروز بخت / سزاوار تاج است و پیروز تخت
بجوئید خرد اندر هستی در جهان / چه بر آشکار و چه اندر نهان
نوشته شد و شمع بر داشتند / شب تیره با اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد / جهان شد بدیدار خورشید زرد
بیامد یکی مرد پیروز بخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ز ایوان بیکجا حاج / بیاویختند از بر عاج تاج
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نهادند پس بر گشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان / نوشته بر آن پربها پرنیان
گواهی نوشتند یک یک مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد / بسر بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست / بدین بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار / کزین تخمه این بود شهریار
پسر بر پسر بر چنین ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
باو زنده اندر بدین روز هور / که از شیر پردخته شد دشت گور
ستاره بجای بلند آفتاب / برآمد پگاه و جهان شد پی آب
چنین گفت زان پس با ایرانیان / که بر خواست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان / گر از کژ باشد گر اندر ستان
بایران مباشید بیش از سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
یکایک همه نزد خسرو شوند / بایران از این پیش بر نغنوند
هر آنکس که خواهد شود سوی روم / نترسد که دارد وی آباد بوم
بدارنده چرخ و خورشید و ماه / که بر هیچ مردم نبندیم راه
ازین پس بایران جز از آنکسی / نماند نماند بر او جان بسی
نه از دل بر او آفرین خواندند / که پردخته از تو مباد ازین
که هر کس که در شاه پیوسته بود / بدان پادشا دلش خسته بود
برفتند زان بوم تا مرز بوم / پراکنده گشتند از آباد بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز / بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او سخت ناکام بود
و را نیز بندوی بفریفتی / به بند اندر از چاره بشکیفتی
که از شاه ایران مشو ناامید / که از تیره شب روز گردد سپید
دگر چه شود بخت او دیرباز / چو شد بخت پرویز ناخوش نواز
جهان آفرین بر تن کیقباد / ببخشید و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت / چو اندیشد این مردم نیکبخت
ز دهقانیان بچه مردم مباد / که خیره شود بد خویشتن را بباد
بانگشت بشمرده مان تا دو ماه / که از روم بینی بایران سپاه
بدین تخت و تاج آتش اندر زنند / همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام کز شهریار / مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آرایش جان کنم / همه هرچه گوئی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خورم بماه / با آذرگشسب و بدین تخت و گاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زین گمان زینهار / بگیری تو این را بدشوار خوار
کزو بر تن من نیاید زیان / نگردد بگفتار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند خواست / بسوگند بندوی را بند خواست
چو بگرفت بندوی استا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
مبیناد بندوی جز درد و رنج / مباد ایمن اندر سرای سپنج
اگر چه چو خسرو برانند ز جای / به بینم مر او را نشیمن ز پای
مگر گو ببندد تو انگشتری / فرستد بمان افسر مهتری

چو بشنید بهرام سوگند اوی / بدید آن دل و پاک پیوند اوی
بدو گفت کاکنون همه راز خویش / بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را / بچاره فراز آورم کینه را
بزهرآب شمشیر در چاره گاه / بکوشش توانمش کردن تباه
بدریای آب اندرون هم نماند / که چوبینه را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای رادمان / مرا زیرک و جلد و هشیار دان
بدین زوری اندر جهاندار او / بباید شنید براین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی / نه پیچد ز گفتار من بندوی
نخواهم گناهی که رفت از تو گیر / ببخشند زگفتار من جای خویش
دگر خود برانی که گویی همی / بدل راه کژی بجویی همی
ازین بند پای من آزاد کن / نخستین ز من شاه را شاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو / بگوشش بگوید روش آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی / هم اندر زمان بند برداشت زوی

آمدن بهرام چوبینه نزد بندوی ...

چو روشن شد آنجا درشک / سپیده بدو اندر آویخت جنگ
به بندوی گفت ار دل آن شکند / چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام دوش با پیچ پاک / که از تارک او برآرم دمار
زره خواست پوشید زیر قبای / ز در در که با اسپ اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نه پاک / که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود / که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس / که خود را نگهدار و فریاد رس
که بهرام پوشیده پنهان زره / برافگند بند گره بر گره
نگاهم کرد در دل چه دارد زبید / تو خود را چو زو دور داری نزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن / چو با او همی گفت چوگان مزن
هر آنکس که رفتی بمیدان اوی / چو نزدیک کشتی بچوگان اوی
زدی دست بر پشت او در دژم / سخن گفتن چرب و آوای گرم
چنین تا بپور سیاوش رسید / رزد بر برش آسمان را بدید
بدو گفت کای بتر از بار گز / بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این شمشیر کین بر کشید / سراپای او پاک برهم درید
بشهر اندرون آگهی فاش گشت / که بهرام کشته شد و در گذشت
چو بندوی زان کشتن آگاه شد / بر و تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و بر نشست / میان یلی لرزلرزان ببست
گرفتا و از آن شهر راه گریز / بر آن تا نیامد برادر ستیز
بمنزل رسید او بفرمود خیل / گرفتند زان ره ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید / همه دامن از خشم و خون در کشید
وزان پس بفرمود هروی را / که باشد نگهدار بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار / ولیت را به بندوی بخه مدار
که او چون ازین کشتن آگاه شد / همانا که با باد همراه شد
سوی اردبیل او همی راند تفت / بسی از سپه نیز با او برفت
چو بشنید بهرام این گفتگوی / ز خشم و غم کینه شد زرد روی
پشیمان شد از کشتن بار خویش / گزان تیره دم شست باز ار چو گرگ
بدانستکان کار بندوی بود / که بهرام شد کشته زان چاره بود
چنین گفت کانکس که دشمن بدست / نداند مباد او را مغز و پوست
ز مردم چهارند با هوشیار / که هستند مردوبادان نگار
یکی خفته بر تیغ دندان پیل / دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر هر که جنبانداو کوه را / بدان یار گر خواهد انبوه را
تن خویش را بدان بسته کرد / وزان رنج تن باد در رنج کرد
بکشتی ویران گذشتن برآب / برآید که در کار کردن شتاب
وگر خشم خواهی که بینی بخشم / شوی خیره زو باز گردی بخشم
کسی با کجا کور بد رهنمون / بماند براه دراز اندرون
هر آنکس که گیرد بدست اژدها / شد او کشته وا ز دها شد رها
دگر آزمون را کسی خورد زهر / ازان خوردنش درد و هم گشت سیر
نکشتیم بندوی را از نخست / رها شد ز دست و ز ره چاره جست
بران کرده خویش باید گریست / بر پیچم تا رای یزدان بجست
نبایست بندوی را بند کرد / کزان بند آمد با برگزند
دل گرد بهرام بی راه کرد / بمن بر همی عمر کوتاه کرد
دریغ آنچنان پیش رو در شتاب / که بر دست من پایگان شد تباه
وزان روی بندوی اندک سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه

همی بر هر کس بد بردنی — براهی که موسیل بد ارمنی
بیابان بی آب و راه دده — سراپرده دیدند جای زده

نگه کرد موسیل بد ارمنی — هم آب و دان یافت هم خوردنی
جدا گشت بندوی از آن لشکر — بنزد او کس از خویش و از کشورش

جهانجوی بندوی تنها برفت — بدان سبزه اندر شتابید تفت
چو موسیل را دید بردش نماز — بگفت آن سخنها که بودش براز

بدو گفت موسیل زآید ز مرو — کرا آگهی آید ترا تو بتو
که با روم آباد خسرو چه کرد — همی آشتی او کند گر نبرد

چو بشنید بندوی پنهان براند — همان نیز یاران خود را بخواند

آمدن خسرو [illegible] شهر

وز آن روی خسرو کز آنجا براند — همه شب همی نام یزدان بخواند
بدینگونه تا در بیابان رسید — شده رنگ رویش گل شنبلید

همی تافت خسرو به پیش اندرون — نه آب و گیا دید و نه رهنمون
عنان ز ایران [illegible] — همی راند ناکام تا بابله

پذیره شدندش بزرگان شهر — هر آنکس که گشت از مردمی بود بهر
چو خسرو به نزدیک ایشان رسید — بدان شهر لشکر فرود آورید

همان چون فرود آمد اندر زمان — نوندی برآمد از ایران دمان
ز بهرام چوبین یکی نامه داشت — همی نامه پوشیده در جامه داشت

نوشته سوی مهتر بابله — که لشکر آید بکش شان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان — بشهر تو آید زمان تا زمان

چو مهتر بدانگونه بر نامه دید — هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد نامه بخواند — ز کار جهان در شگفتی بماند

بترسید کامد پس او سپاه — بدان ماندکی تنگدل گشت شاه
از آن شهر هم در زمان بار بست — میان کئی ساختن را ببست

همی تاخت تا پیش آب فرات — ندید اندران بادیه شان نبات

رفتن با سپاهیان [illegible]

شده گرسنه مرد پیر و جوان — یکی بیشه دیدند و آب روان
چو شد گرسنه مرد ناهار و سست — کمان را بزه کرد و نخچیر جست

چو خسرو بدانجایگه بیشه دید — سپه را بدان بیشه اندر کشید
ندیدند نخچیر جای دوان — درخت و گیا بود و آب روان

پدید آمد اندر زمان کاروان — شتر بود و اندر پیش ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید — بران نامدار آفرین گسترید

بدو گفت خسرو که نام تو چیست — کجا رفته خواهی بکام تو کیست
بدو گفت من قیص بن حارثم — که آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم با چنین کاروان — بدین کاروان بر منم پهلوان
بر آب فراتست بنگاه من — وز آنجا بدین بیشه بد راه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی — چه داری هم از خز گستردنی
که ما ماندگانیم و هم گرسنه — نه توشه است با ما نه بار و بنه

بدو گفت تازی که آید رواست — مرا با تو جان و دل و دین یکیست
چو با شاه تازی بگسترد مهر — بیاورد فربه یکی ماده شهر

بکشتند و آنگه برافروختند — تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافکند تازی کباب — بسیری رسیدند و خوردند آب

گرفتند باز آنکه بد پیشرو — بخوردن شتابید دیگر گروه
بخوردند نان و فراوان کباب — بیاراست بر مهتری جای خواب

زمانی بخفتند و برخاستند — یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید — توانائی و ناتوان آفرید

وزان پس بیاران چنین گفت شاه — که هر کس که او پیش دارد کلاه
بنزد من آنکس گرامی تر است — وزین کهتران نیز نامی تر است

هر آنکس که جا پیش کرد او بدی — بکشت او ز من را ز ره ایزدی
بجایش بباید که دارد امید — سراسر بگیتی دهندش نوید

گرفتند یاران بر او آفرین — که ای با کمال خسرو راستین
ترا باد روشن دل شاد بخت — دهاد ایزد دادگر با تو تخت

ترا داد ایزد چنین فر و چهر — که افزونت بر هر یکی داد مهر
تو ئی در جهان مایهٔ بخردی — که نیکی رسانی بجای بدی

چو شد نا فرین بر آن شاه شاد — بدل آمد اندیشهٔ راه یاد
بپرسید زان مرد تازی که راه — کدامست و من چون روم با سپاه

بدو گفت هفتاد فرسنگ پیش — شما را بیابان و کوه است پیش
چو دستور باشی مرا نان و آب — براه آورم گر نسازی شتاب

بدو گفت گر شاه را در خورم — یکی نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش — ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا — بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش — که کمتر بد از خوردنیها خورش
ز هر گوشت از مرغ و ز چارپای — خورش ساخت آورد یک یک بجای
بخوردش بپرورد بر سان شیر — بدان تا کند پادشه را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کنید — بفرمان او دل گروگان کنید
خورش زرده خایه دادش نخست — بدان داشتش یکزمان تندرست
بخورد و برو آفرین کرد سخت — مزه یافت زو خواندش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز — که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردات زانگونه سازم خورش — کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت — که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز کین گنبد لاجورد — برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید — بسازید و آمد دل پر امید
شه تازیان چون بنان دست برد — سر کم خرد مهر او را سپرد
سیوم روز خوان را بمرغ و بره — بیاراست خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان — خورش دادش از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب — همان سالخورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد — شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر کز آرزوی — چه خواهی بگوی از من ای نیکخوی
خورش گر بدو گفت کای پادشا — همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست — همه توشهٔ جانم از چهر تست

در صفت خورش کردن ابلیس با ضحاک

یکی حاجتستم به نزدیک شاه — وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف او — ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار اوی — نهانی ندانست بازار اوی
بدو گفت دادم من این کام تو — بلندی گزیند مگر نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت اوی — همی بوسه داد از بر کتف اوی
ببوسید و شد در زمین ناپدید — کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست — غمین گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کفت — سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار از — برآمد دگر باره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند — همه یکیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند — مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت — بفرزانگی پیش ضحاک رفت
بدو گفت این بودنی کار بود — بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد — نباید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مدهشان خورش — مگر خود بمیرند زان پرورش
مگر نره دیو اندران جستجوی — چه جست و چه دید اندران گفتگوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان — که پردخته ماند ز مردم جهان
وزان پس بایران برآمد خروش — پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید — گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی — بکژی گرائید و نابخردی

آموختن ابلیس جادوی در ضحاک

همیگفت دارم سخنها بسی — که آنرا نداند جز از من کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای — بیاموز ما را تو ای نیکرای
پدید آمد از هر سوی خسروی — یکی نامجوی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته — دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه — سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست — پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه شاهجوی — نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند — ورا شاه ایران زمین خواندند
یکی اژدهافش بیامد چو باد — بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری — گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی — چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو — بتنگ اندر آمد جهاندار نو

شگفت

برفت و بدو بخت و تخت و کلاه ... بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت گیتی برو شد سیاه ... سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید ... ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین ... پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بدی اژدها ... بفرجام زو هم نیامد رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ ... یکایک ندادش زمانی درنگ
مر او را باره بدو نیم کرد ... جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه ... زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی نبود ... ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالها هفتصد ... پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز ... که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با ناز و نوش ... جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر ... نخواهد نمودن ببد نیز چهر
بدو شاد باشی و شادی بدوی ... همه راز دل بر گشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد ... بدلت اندر از درد خون آورد
جهانا چه بد مهر و بدگوهری ... که خود پرورانی و خود بشکری
دلم سیر شد زین سرای سپنج ... خدایا مرا زود برهان ز رنج

در زادن [illegible] جمشید

سراسر زمانه بدو گشت باز ... برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان ... پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند ... نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز ... ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید ... برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند ... سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز ... دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان ... بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخویی ... بیاموختشان کژی و جادویی
ندانست خود جز بد آموختن ... جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان شد که هر شب دو مرد جوان ... چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه ... ازو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی ... مر آن اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشاه ... دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاکدین ... دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم ... سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیدادگر شاه و ز لشکرش ... وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری ... بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره بر ساختن ... ز هرگونه اندیشهٔ ساختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون ... یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند ... خورشها بی اندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان ... گرفتند و بیدار خرم نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن ... ز شیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان ... گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند ... ز بالا برو اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر ... پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین ... ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند ... جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند ... برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت ... نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر ... ترا از جهان کوه و دشت است بهر
بجای سرش زان سری بی بها ... خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان ... ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست ... ازان سان که نشناختندی که کیست
خورش کردیشان بزی چند و میش ... سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد ... که ز آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی ... چنان بد که چون می بدیش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی ... بکشتی که با دیو برخاستی
یکی نامور خسرو خوبروی ... بپرده درون پاک بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش ... نه رسم کئی بد نه آیین نه کیش

بچاره در کارش

چو از روزگارش چهل سال ماند
نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیرباز
بخواب اندرون بود با ارنواز

خواب دیدن ضحاک فریدون را

چنان دید کز کاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدندی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
ببالای سروان بفر کیان

کمربستن و رفتنی شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دوان پیش ضحاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ

یکایک چنین کس که گرزش بکار
کشیدی ز سر تا بپایش دوال

بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
بکردی بگردن برش پالهنگ

همی تاختندی تا دماوند کوه
کشان و دوان از پس اندر گروه

بپیچید ضحاک بیدادگر
بدریدش از بیم گویی جگر

یکی بانگ بر زد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون

بجستند خورشیدرویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحاک را ارنواز
که شاها چه بودت بگوی این راز

ز خفته بآرام در خان خویش
برغیبان ترسیدی از جان خویش

زمین هفت کشور بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست

بخورشیدرویان سپهدار گفت
که چونین شگفتی نشاید نهفت

اگر از من این داستان بشنوید
شودتان دل از جان من ناامید

بشاه گرانمایه گفت ارنواز
که بر ما بباید گشادنت راز

توانیم کردن مگر چارهٔ
که بیچاره نیست بیستارهٔ

سپهبد گشاد آن نهان از نهفت
همه خواب یکیک بدیشان بگفت

چنین گفت با ماه خوبروی
که مگذار این باره چاره جوی

نگین زمانه سر تخت تست
جهان روشن از نامور بخت تست

تو دادی جهان زیر انگشتری
دد و مردم و مرغ و دیو و پری

ز هر کشور گرد کن مهتران
ز اخترشناسان و افسونگران

سخن سربسر موبدان را بگوی
پژوهش کن و راستی بازجوی

نگه کن که هوش تو بر دست کیست
ز مردم شمار ار ز دیو و پریست

چو دم بست شد از زمان چاره سان
بچرخ و مترس از بد بدگمان

شه پرمنش را خوش آمد سخن
که آن سرو پرویز افکنده بن

جهان از شب تیره چون پر زاغ
هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ

تو گفتی که بر کشور لاجورد
بگسترد خورشید یاقوت زرد

سپهبد هر آنجا که بد موبدی
سخندان و بیدار دل بخردی

ز کشور بنزدیک خویش آورید
بگفت آن جگرخسته خوابی که دید

بخواند و بیکجایشان گرد کرد
وز ایشان همی جست درمان درد

بگفتش مرا زود آگه کنید
روان را سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کردشان خواستار
ز نیک و بد گردش روزگار

که بر من زمانه کی آید بسر
کرا باشد این تاج و تخت و کمر

گر این راز بر من بباید گشاد
وگر سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره تر
زبان پر ز گفتار با یکدگر

که گر بودنی باز گوییم راست
شود جان بیکبار و جان بی‌بهاست

وگر نشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون ز جان دست شست

سه روز اندر آن کار شد روزگار
سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم برآشفت شاه
بر آن موبدان نماینده راه

که گر زنده تان دار باید بسود
همه بودنیها بباید نمود

همه موبدان سر فگنده نگون
پر از هول دل دیدگان پر ز خون

از آن نامداران بسیار هوش
یکی بود بینا دل و تیزگوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام
کزان موبدان او زدی پیش گام

دلش تنگ گشت و بیباک شد
گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پردخته کن سر ز باد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد
چو روز درازش سر آمد بمرد

اگر بارهٔ آهنینی بپای
سپهرت بساید نمانی بجای

کسی بود زین پیش بر تخت تو
بخاک اندر آید سر بخت تو

کجا نام او آفریدون بود
زمین را سپهر همایون بود

هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد
نیاید که ترسیدنش سرد باد

چو او زاید از مادر پر هنر
بسان درختی بود بارور

بمردی رسد برکشد گردگاه
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

بجالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد ز پولاد گرز

زند بر سرت گرزه گاوروی
به بندد ت و آرد ز ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین
چرا بندد م با منش چیست کین

دلاور بدو گفت کر بخردی
کسی بی بهانه نجوید بدی

برآید بدست تو هوش پدرش
فدان درد گردد پر از کینه سرش

یکی گاو برمایه خواهد بدن
جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه کرد خواهم بدست تو بر
بدین کین کشد گرزه گاوسر

چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند
بتابید روی از نهیب گزند

چو آمد دل تاجور باز جای
بتخت کیان اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان
همی باز جست آشکار و نهان

نه آرام بودش نه خواب و نه خورد
شده روز روشن بدو لاجورد

تولد شدن فریدون

برآمد برین روزگار دراز
کشید اژدهافش بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهان را یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران بایستگی
روان را چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سرکاردانان شنید

زمین کرد ضحاک پر گفتگوی
بگرد جهان در همین جستجوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
برآویخت ناگاه در دام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد
تنی چند ناگه بدو بازخورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز
بره بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام فرخنده بود
بمهر فریدون دل آگنده بود

دوان گشت بی لخت از روزگار
همی رفت گریان بدان مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود
که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون در کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر

وگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدانکت هواست

پرستنده بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرندهٔ پند تو

فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را

سه سالش پدروار زان گاو شیر
همی داد هشیار زنهارگیر

نشد سیر ضحاک زان گفتگوی
شد از کار آن بیشه پرجستجوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشه‌ای در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کزین چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم با پسر سوی هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه
مراین را برم سوی البرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی بر آن کوه بود
که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین
منم سوگواری از ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من
همی بوده خواهد سر انجمن

ببرد سر و تاج ضحاک را
سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان اوی
پدروار لرزنده بر جان اوی

بپذرفت فرزند او نیک مرد
نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد بضحاک یک روزگار
ازان گاو برمایه و مرغزار

بیامد پر از کینه چون پیل مست
مران گاو برمایه را کرد پست

همه هرچه دیدند زانجا ربای
بیفکندشان پر دخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت
فراوان پژوهید و کس را نیافت

برایوان او

بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

آمدن فریدون نزدیک مادر خود

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگویی مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستان برفکن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / ز ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبود آنچه اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به پیشش درون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس‌رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزان ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / کمربسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هرکو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بران برز و بالا ز بیم نشیب / دلش ز آفریدون شده پر نهیب

مجلس کردن ضحاک و تدبیر کردن در کار فریدون

چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآویختن
بباید بدین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگفته سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بران کار گشتند همداستان
دران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
همانگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که بر گوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
یکی بی‌زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم

تو شاهی اگر اژدها پیکری
بباید بدین داستان داوری

اگر هفت کشور بشاهی تراست
چرا رنج و سختی همه بهر ماست

شماریت با من بباید گرفت
بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید
که نوبت ز گیتی بمن چون رسید

که مارانت را مغز فرزند من
همی داد باید بهر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید
شگفت آمدش کان سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پادشا
که باشد بدان محضر اندر گوا

چو برخواند کاوه همه محضرش
سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی
سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا
نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای
بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی
خروشان از ایوان برون شد بکوی

مهان شاه را خواندند آفرین
که ای نامور شاه ایران زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد
نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوه خام گوی
میان همالان کند سرخ روی

همه محضر ما به پیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو

سر و دل پر از کینه کرد و برفت
تو گوئی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ما کار ازین صعبتر
بماندیم خیره درین کار در

کئی نامور پاسخ آورد زود
که از من نکوئی بباید شنود

به پیران کشور چنین گفت شاه
که ترسم شود روز روشن سیاه

که چون کاوه آمد ز درگه پدید
دو گوش من آوای او را شنید

میان من و او در ایوان درست
یکی آهنین کوه گفتی برست

همیدون چو آورد سر بر دو دست
شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدین نیز بس
که راز سپهری ندانست کس

خروج کاوه آهنگر گوید

چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
بر او انجمن گشت بازارگاه

همی بر خروشید و فریاد خواند
جهان را سراسر سوی داد خواند

از آن چرم کاهنگران پشت پای
بپوشند هنگام زخم درای

همی کاوه آن بر سر نیزه کرد
همانگه ز بازار برخاست گرد

خروشان همی رفت نیزه بدست
که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند
سر از بند ضحاک بیرون کند

بگوئید کاین مهتر آهرمنست
جهان آفرین را بدل دشمنست

بدان بی بها ناسزاوار پوست
پدید آمد آواز دشمن ز دوست

همی رفت پیش اندرون مرد گرد
سپاهی براو انجمن شد نه خرد

بدانست خود کافریدون کجاست
سر اندر کشید و همی رفت راست

بیامد بدرگاه سالار نو
بدیدندش از دور برخاست غو

چو آن پوست بر نیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی

بیاراست آنرا بدیبای روم
ز گوهر برو پیکر و زر بوم

بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه

فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش
همی خواندش کاویانی درفش

وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه
بشاهی بسر بر نهادی کلاه

بر آن بی بها چرم آهنگران
بر آویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان
بر آنگونه گشت اختر کاویان

که اندر شب تیره خورشید بود
جهانرا ازو بیم و امید بود

بگشت اندرین نیز چندی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

فریدون چو گیتی بر آنگونه دید
جهان پیش ضحاک وارونه دید

سوی مادر آمد کمر بر میان
بسر بر نهاده کلاه کیان

که من رفتنی ام سوی کارزار
ترا جز نیایش مباد ایچ کار

ز گیتی جهان آفرین برتر است
درو زان بهر نیک و بد هر دو دست

فرو ریخت آب از مژه مادرش
همی خواند با خون دل داورش

بیزدان همیگفت زنهار من
سپردم ترا ای جهاندار من

بگردان ز جانش بد جادوان
بپرداز گیتی ز نابخردان

فریدون سبک ساز رفتن گرفت
سخن را ز هر کس نهفتن گرفت

برادر دو بودش دو فرخ همال
ازو هر دو آزاده مهتر بسال

یکی بود ازیشان کیانوش نام
دگر نام پرمایه شادکام

فریدون بریشان سخن برگشاد
که خرم زیید ای دلیران شاد

که گردون

که گردون نگردد مگر بر بهی / بجا باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آوریم / چو از نام دادار یاد آوریم

رفتن فریدون بضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز / بنیک اختری فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی / بابر اندر آمد سر گاه اوی
به پیلان گردنکش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان چون نوند / بجایی که یزدان پرستان بدند
پس آمد بدانجای بیکان فرود / فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازانجایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت / که تا بازگوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگران / یکی بانگ خوان اندر آن مهتران
چو شد نوش خورده شتاب آمدش / گران شد سر و رای خواب آمدش
چو آن ایزدی بنگرید کار او / بدیدند و آن بخت بیدار او
برادرش هر دو بر خاستند / تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بد از برش بر شکوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بپایین که شاه خفته بناز / شده یکزمان از شب دیریاز
بکه بر شدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچ کس را خبر
بغار افکنند سنگ گران / ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ / همان تا بکوبد سرش را بسنگ
بهان کوه غلطان فرو هشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یک ذره بیش
برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه بیکار و از بد بدیست
فریدون کمر بست اندر کشید / نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدیش گاو پیش سپاه / برافراز راند او ازان جایگاه
برافراشتند کاویانی درفش / همایون همان خسروانی درفش
به اروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد به نزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
بدان تازیان گفت پیروز شاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
چنان داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی بمهر درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست / بران باره تیز دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را

ببستند یاران بکین بر کمر همیدون به دریا نهادند سر
بر آن بادپایان با آفرین به آب اندرون غرق کردند زین
سر سرکشان اندر آمد ز خواب زناهید چون چارپایان بر آب
به آب اندرون تن برآورده یال چنان چون شب تیره بادی خیال
بخشکی رسیدند سر کینه جوی به بیت المقدس نهادند روی
چو بر پهلوانی زبان راندند همی کنگ دژهوخت خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان برآورده ایوان ضحاک دان
لنان دشت نزدیک شهر آمدند از آن شهر جوینده بهر آمدند
نیک میل کرد آفریدون نگاه یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
کز ایوانش برتر ز کیوان نمود تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر همه جای شادی و آرام و مهر
بدانست کان خانهٔ اژدهاست که جای بزرگی و جای بهاست
بیاران بگفت آنکه از تیره خاک برآرد چنین جای برز از مغاک
بترسم همی زآنکه با او جهان یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که مارا بدین جای جنگ شتابیدن آرد بجای درنگ
بگفت و بگرز گران دست برد عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست که پیش نگهبان ایوان برست
کز اکنون ز بر دم نشست آنکه زد زین تو گفتی همی درنوردد زمین
کس از زور بازو بدر برنماند فریدون جهان آفرین را بخواند
به اسپ اندر آمد به کاخ بزرگ جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود سرش باسمان برفرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید که آن جز بنام جهاندار دید

تباه کردن طلسم ضحاک فریدون

یکی گرزه گاوسر بر سرش زدی هر که آمد همی بر درش
وز آن جادوان کاندر ایوان بدند همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست نشست از بر گاه جادو پرست
نهاد از بر تخت ضحاک پای کلاه کئی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی بتان سیه موی خورشید روی
بفرمود شستن سرانشان نخست نعلشان پس آن سر کنهاشان بشست
ره داور پاک بنمودشان ز ناکودکیها بپالودشان
که پرورده بت پرستان بدند سراسیمه برسان مستان بدند
پس آنگه دختران جهاندار جم ز نرگس گل سرخ دادند نم
گشادند بر آفریدون سخن که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بدی از تو ای نیکبخت چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون به بالین شیر آمدی ستمکاره مرد دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما به بد ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا ازین اهرمن کیش و زین اژدها
ندیدیم کس کین چنین زهره داشت برین پایگه از هنر بهره داشت
کس اندیشه گاه او آمدی وگر کس آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که تخت نماند بکس جاودانه نه بخت
منم پور آن نیکبخت آبتین که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتنش بزاری و من کینه جوی نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی زبان چارپای چه آمد بدان مرد ناپاک رای
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزه گاوچهر بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون توئی که ویران کنی تنبل و جادوئی
کجا هوش ضحاک بر دست تست گشایش جهان را کمر بست تست
ز تخم کیان ما دو دوشیزه پاک شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خواست با جفت مار چگونه توان بود ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز که گر چرخ دادم امان از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست که آن بی بها اژدهافش کجاست
بدو خوبرویان گشادند راز مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان بشد تا کند بند جادوستان
ببرید سر بیگناهان هزار شده ست او هراسان ز بد روزگار

کجا گفته بودش

کجا گفته بودش یکی پیش بین — که پردخته گیرد از تو زمین — کز آید که گیرد سر تخت تو — چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پرآتش است — همه زندگانی برو ناخوش است — همی خون دام و دد و مرد و زن — بگیرد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون — شود فال اخترشناسان نگون — همان نیز از آن مارها بر دو کتف — ز رنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود — ز رنج دو مار سیه نغنود — بیامد کنون گاه باز آمدش — که جایی نباشد فراز آمدش

درآمدن فریدون درکاخ ضحاک

گشاده نگار جگر خسته باز — نهاده بدیده و گوش کرده فراز
چو کشور ز ضحاک بودی تهی — یکی مایه ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای — شگفتی بدلسوزگی کدخدای — ورا کندرو خواندندی بنام — بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو — در ایوان یکی تاجور دید نو — نشسته بآرام در پیشگاه — چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهناز — بدست دگر ماه رخ ارنواز — چو در شهر یکسر پر از لشکرش — کمربستگان صف زده بر درش
دل آسیمه گشت و نپرسید راز — نیایش کنان رفت و بردش نماز — برو آفرین کرد کای شهریار — همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی — که هستی سزاوار شاهنشهی — جهان هفت کشور ترا بنده باد — سرت برتر از ابر تابنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش — بگفت آشکارا همه راز خویش — بفرمود شاه دلاور بدوی — که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان — بپیمای جام و بیارای خوان — کسی کو برامش سزای منست — بدانش همان دل ز دانای منست
بیار انجمن کن بر تخت من — چنان چون بود در خور بخت من — سخنها چو بشنید ازو کندرو — بکرد آنچه گفتش بدو شاه نو
می روشن آورد و رامشگران — هم اندر خورش با گهر مهتران — فریدون چو می خورد و رامش گزید — شبی کرد جشنی چنان چون سزید

آمدن کندرو نزد ضحاک

چو شد بامداد از میان کندرو — برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راهجوی — سوی شاه ضحاک بنمود روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید — سراسر بگفت آنچه دید و شنید — بدو گفت کای شاه گردنکشان — نبرگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری — فراز آمدند از دگر کشوری — ازین سه یکی کهتر اندر میان — ببالای سرو و بچهر کیان
بسالست کهتر فزونیش بیش — ازین مهتران اوفتد پای پیش — یکی گرز دارد چو یک لخت کوه — همی تابد از میان گروه
به اسپ اندر آمد بایوان شاه — دو پرمایه با او همیدون براه — بیامد به تخت کئی بر نشست — همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو — ز مردان مرد و ز دیوان تو — سر از پای یکسر فرو ریختشان — همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن — بمهمان تو شاد باید بدن — چنین داد پاسخ ورا پیشکار — که مهمان با گرزه گاوسار
بشادی نشیند در آرام تو — ز تاج و کمر بسترد نام تو — بآئین خویش آورد ناسپاس — چنین گر تو مهمان شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال — که مهمان گستاخ بهتر بفال — چنین داد پاسخ بدو کندرو — که آری شنیدم تو پاسخ شنو
گرایدون که این نامور مهمان تو — چه کارستش اندر شبستان تو — که با دختران جهاندار جم — نشیند زند رای بر بیش و کم
بیکدست گیرد رخ شهرناز — بدیگر عقیق لب ارنواز — شب تیره گون خود بتر زین کنند — بزیر سر از مشک بالین کنند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو — که بودند همواره دلخواه تو — برآشفت ضحاک بر سان گرگ — شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و باواز سخت — شگفتی بشورید با شوربخت — بدو گفت هرگز تو در خانه من — ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
یکی ابده در نداند جای
چو بی بهره باشی تو کاه مهی
چرا بر نسازی همی کار خویش
بفرمود تا بر نهادند زین
ز بالا ره مر کاخ را بام و در
سپاه فریدون چو آگه شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند
همه در هوای فریدون بدند
بباریدچون ژاله ز ابر سیاه
سوی لشکر آفریدون شدند
همه پیر و برناش فرمان بریم
سپاهی و شهری بکردار کوه
هم از رشک ضحاک شد چاره جو
برآمد یکایک ز کاخ بلند
دو رخساره روز و دو زلف چو
بمغز اندرش آتش رشک خاست
بجنگ اندرش اکنون دشمن بود
بیالا چو بر زمین بر نهاد
بیامد سروش خجسته دمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ
بکوه اندرون به بود بند او
ببندی به بستش دو دست و میان
بفرمود کردن بدر بر خروش
سپاهی نباید که با پیشه ور
چو این کار او جوید آن کار من
شما دیر مانید و خرم بوید
برفتند با رامش و خواسته
همه پندشان داد و کرد آفرین

کرا بیدون کمانم من ای شهریار
همی گفت و در ده منم کدخدای
مرا کار سازندگی چون دهی
که هرگز نیاید چنین کار پیش
بران راه پویان باریک بین

گزین تخت هرگز نیابی تو بهر
بهر در مشتری بلهی در کله
نگار بزرگی چو موی از خمیر
جهاندار ضحاک زین گفتگوی
بیامد دمان با سپاهی گران

آگاه شدن فریدون از ضحاک

بدانجای تنگی درآمیختند
که از جور ضحاک پر خون بدند
کسی کاو نبد بر زمین جایگاه
ز نزدیک ضحاک بیرون شدند
بیکبارگی یکسر او بگذریم
سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بجنگ اندرون برده یار مند
گشاده به نفرین ضحاک لب
بایوان کمند اندر افکند شست
بخون پری چهرگان تشنه بود
بیامد فریدون بکردار باد

همه بام و در مردم شهر بود
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ
بشهر اندرون هر که برنا بدند
خروشی برآمد ز آتشکده
نخواهیم بر گاه ضحاک را
از آن شهر روشن یکی تیره گرد
بآهن سراسر بپوشید تن
بدید آن سیه نرگس شهرناز
بدستان کار آهن ایزدی
ز از تخت یاره و جان ارجمند
همان تیز خنجر کشید از نیام
بدان گرزه گاو سر برد دست

در بند شدن ضحاک در کوه دماوند

نباید برش خویش و پیوند او
که تنگ آید آن بند پیل ژیان
که هر کس که دارید بیدار هوش
بیکجای جویند هر دو هنر
پر آشوب گردد سراسر زمین
برامش سوی ورزش خود شوید
همه دل بفرمانش آراسته
همه یاد کرد از جهان آفرین

فریدون چو بشنید ناسود دیر
نشست از بر تخت زرین او
نباید که باشید با ساز جنگ
یکی کار ورزد دگر گرز دار
ببند اندر است آنکه ناپاک بود
و زان پس همه نامداران شهر
فریدون فرزانه بنواختشان
همی گفت کین جایگاه منست

بمن چون دهی کدخدایی شهر
بدرویش دادیم گفتا همه
برون آمدی مهتر چاره گیر
بهوش آمد و تیز بنهاد روی
همه نره دیوان جنگ آوران
گرفت بکین اندر آورد سر
همه سوی آن راه بیره شدند
کسی کش بجنگ آوری بهره بود
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ
چو پیران که در جنگ دانا بدند
که بر تخت اگر شاه باشد دده
مران اژدهادوش ناپاک را
برآمد که خورشید شد لاجورد
بجان تا نماند کسی زان انجمن
بر از جادوی با فریدون براز
رهایی نیابد ز دست بدی
فرود آمد از بام کاخ بلند
نه بکشاد راز و نه بگفت نام
بزد بر سرش ترگ را کرد پست
فرزن گفت کورا نیامد زمان
بیرتا دو کوه آیدش تنگ
کمندی بیاراست از چرم شیر
بیفکند ناخوب آیین او
ازین باده جویند کسی نام و ننگ
سزاوار هر کس پدید است کار
جهان از کردار او پاک بود
کسی کاو بود از زر و گنج بهر
ز راه سزا پایه ها ساختشان
بفال اختری بوستان رو

کردان پاک

تو دانی که از دین و آیین و داد به فرمان یزدان چنین فرمان شاد
شنیدم که شد رام رایت زمان رسید و نو آمد یکی میهمان
درختیست کل شادی آید همی وزو میوه و فرهنگ بار دهی
به یزدان چنین دارم امید کام کز این ماه نو رایه بینم تمام
چو برنه جوانی یکی برگزین بر ایوانت خرگاه و تخت زرین
فزون جهم بگجر دم براری کار بیاوند نریمان یل را بیار
به ده روز دل تو سپارم مرا بیارای مر بارگاه مرا
که بایدت تا شد همی سوختن چو کاوه که شد سوی جا و درزین
نوند شتابنده هنجار جوی چنان شد که بادش در یا رفت
سپهدار کشور چو نامه بخواند برانگیخته ده درود گوهر فشاند
گزین کرد هم در زمان پهلوان ده و دو هزار از دلاور گوان
ز گنج آنچه بایست بر بست بار ز هر هدیه گونه گون از نثار
سپه سوی فرخ فریدون کشید خبر چون به شاه فریدون رسید
جهان کوس بالا و پیلان بیار فرستاد با سروران پیش باز
نشست از بر کشتک سپه برام سپهدار گردان ایران سپاه
جهاندیده بر ترکش زابلی بکف گرز با خنجر کابلی
سر سپاهان زین خفتان کین برافکنده برگستوانهای کین
چو دریا دمان لشکری فوج فوج در و هر سواری یکی شد موج
بهر موج اندر نهان یک نهنگ ز شمشیر دانشور جست جنگ
همه نیزه داران گرد نفراز نشان بسته بر نیزه موی یلی
بجاجی کمان و بسغدی زره کمندی یلی کرده بر زین گره
سنانها به ابر اندر افراشته ز چرخ برین نعره بگذاشته
سپهبد بخفتان رومی کلاه ز برش اژدها فش درفش سیاه
بزیر اندرش شند پیلی چو عاج همه پیلبانان با طوق و تاج
نریمان یل پیشش اندر سوار ز گرد سواران یلان بیشمار
چو بر گشتک آمد شاه از تخت خویش پذیره شدش چند گام پیش
گرفتش به بر همچو از تخت بیوسید روی و بپرسید سخت
نریمان فرخنده را داد جا نشاندش بر تخت در پیش گاه
چو شد گفتنی گفته خوان خواستند پس از خوان بزم می آراستند
شد ایوان چه خرم یکی بوستان در آن بوستان گل رخ دوستان
بلورین پیاله زمی لاله شد ز بر و رود عود ابر پر ژاله شد
صراحی کریست از می لعل فام بنالید نای و بخندید جام
شهنشاه بر تخت رامش فزای زد و سوی دو شیر زرین بپای
همیداند از آن تخت با ماه تاج چو از برج شیر و سپهر آفتاب
بگرشاسپ پس شاه فرمان بداد چرا گفت دیر آمدی نزد ما
چنین داد پاسخ که پیری فرود در آرد دو صد گونه آهو بمرد
که سیم را شوسه زر کند سمن خیره و سرو چنبر کند
جهان کام شادی ز من دور کرد که مشکم همه ساده کافور کرد
بر او هم جوانیم شد تر مار چو پیریم بر جرم آمد نزار
رخ زرد و وام انگشک پرنیان سپیر کمان پشت سیمین نیمه موی
ز سستی و پیری فتاد این درنگ شهنشه ندارد دل از بیدرنگ
بدو گفت شاه روشن روان تو پیری ولیکن به از صد جوان
کنون رای دارم بدین انجمن که لختی ز زور تو آئی بمن
چنین داد پاسخ که از کشن هو نماندستم از ده یکی پیش نور
ولیکن کنون چون تو دیدم نهان بنوش آمد جوانیم باز
بگفت و بیک ماه بر تخت شاه گرفت و بپیچید بر جایگاه
دو تا کردش از بیکران بخت که زی چهره گشتش چنبید بخت
کیی تاجدار آفرین کرد و گفت که روز چنینی چنین یال و سفت
چنانی هنوز از دل و جان را کرا امید ها از تو آید بجای
بگفت این که از جا تا زید پیش بدان تا نماید بدو زور خویش
همان پایه بگرفت بر تافت زود چنان باز گردش که آغاز بود
ز زورش بماندند گرد شگفت بر او هر کسی آفرین بر گرفت
از آن پس برامش سپردند گوش بجام دمادم کشیدند نوش
چو هوش از دل باده چیر گرفت سراسر از بزم سیر گرفت
برفتند ز ایوان فرخنده کی چه سرمست تنها با رود و می
چنین بود یکچند با او سپاه سپهدار آسوده از رنج راد
سر هفته شد خواند بنشاند پیش ز خلعت یکی باره آراستش
زره دادش و ترک زرین خویش همان جوشن و خنجر و کین

پنج

سراپرده خسروی زربفت / کشیده ز گرد اندرش بار هفت
بیالای و پهنای پرده سرای / ز بر یک ستون سایه بانی بپای
چهل رش ستونی وی از زر زرد / همه سایه بان دیبه لاجورد
سیاه اژدها فش درفش دگر / بسی برش بازی ز در و گهر
پی انداز شمشیر و خفتان جنگ / همان خیمه گونه گون رنگ رنگ
پری روی زیرک هزار از چگل / ستاده صد و کوس زرین چهل
صد و شصت بالای زرین ستام / دو پیل از سفیدی چو کوه رخام
سه رده جام هفت از کهن گنج / ز دینار بدره چهل بار گنج
سزای زر عماریان همچنین / بسی هدیه ها داد و کرد آفرین
دگر شیر پیکر درفش بنقش / بدادش همه در غلاف درفش
بفرمود تا او بود پیش رو / سپهبدش خواند سالار نو
بر کستوان چار صد زنده پیل / سیاهی چو بر موج دریای نیل
سراسر جهان پهلوان را سپرد / بدو گفت کای لشکر آرای گرد
بچیزی که ذکرش نیاید بهیچ / سپه برکش و رزم توران بسیچ
گشاده دو پیل از در شکست / از ایشان نگر دین ما پای بست
چو چیره شوی خون دشمن مریز / مکن هیچ با زیر دستان ستیز
بگستر بدان کشور آیین ما / نگاه از همه سرکشان کین ما
بدو داد منشور شاهان همه / که باشند پیشش بفرمان همه
بفرخ ترین روز اختر بروز / سپه راند زانجا سوی نیمروز
سوی شهر خانه بشادی و کام / که خوانی ورا بلخ نامی بنام

آغاز داستان از ماورالنهر تا چین

همه ماورالنهر تا مرز چین / شمردند آنکه ز توران زمین
از آمو و زم تا به چاج و ختن / ز سوهان خشلان شهان پیش بین
ز نزل و علف هر کجا یافتند / ببردند پیشش شتافتند
در آنکه سمرقند کرده بنود / ز سیمش بخرگه کجا ره نمود
سپهبد همی رفت تا شهر چاج / ز گردش بزرگان با گنج و تاج
در آن مرز خاقان لشکر شاه بود / که تاج بزرگیش بر ماه بود
ز گردان کین جوی سیصد هزار / سپه داشت با آتش کارزار
بد از لشکرش خیره چرخ برین / که گنجید گنجش همی بر زمین
چو از شهر رفتی برون گاه گاه / به چوگان برغم نخچیرگاه
بدش سی هزار از سران ترک / همه شیر دل جنگی همچو گرگ
دو رده شهزاده از تا بن سرای / ز گوهر کمرشان و دیبا قبای
پیاده بسی گرد خاقان پرست / سپهبد یکی زو عنانش بدست
نهادی ز هر سو یکی چرخ گوی / خروشنده تالیش و یا جوی
ستمدیده هر که آمدی دادخواه / بد و نیک بر [illegible] شاه
دو صد گنبد از صندل و عود / ستاوند زرین و سیمین عمود
میانش دو ایوان بر افراخته / سر چرخ شان تاج بر ساخته
خم طاق هر یک چو پر تذرو / زمین رنگ و بو سرکشان همچو سرو
بیک روی دو کامی از زر ناب / عقیقش همه بوم و در خوشاب
در آن مرز بودند شاهان بسی / ولیکن نبد یاد خاقان کسی
همه سال خونخواره ضحاک بود / که ضحاک خونریز ناپاک بود
همی گفت کای کاشکی از شهان / نبودی کسی دشمنی ناگهان
چو در کشورش پهلوان با سپاه / در و دشت نی خیمه [illegible]
نویسنده را گفت تا خامه گیر / بخاقان یکی نامه کن بر حریر

نامه نوشتن بطرف خاقان

بخوانش بفرمان بر پیش باز / کمر باز بربند و یا رزم ساز
دبیر خردمند بستد قلم / یکی ابر زرین شد از مشک نم
همی تاخت مشک و گلاب و عبیر / بصحرای سیمین ز دریای قیر
بنام جهاندار آغاز کرد / که از تیر [illegible] را باز کرد
یگانه بزرگی ز شاهان داد / بفرخ فریدون داننده داد
مرا او خداوند کرد از شهی / منم هم سپهبد از و همرهی
نبشته شد این نامه دلفروز / ز گرشاسب فرخ شهی نیمروز
بخاقان بعز و شاد توران زمین / که مهر است شاهی و نامش نگین
بدان ای سر پیشگاه بلند / که اختر یکی رای روشن فکند
سپهر از دل مهر پرورد درد / ز مهر شهی بخت بزدود گرد
جهان نو عروسی گرانمایه شد / شهی تاج بخش و داد و پیرایه شد
زمانه نگاریدش از فر و چهر / ستاره بیاد آوریدش بمهر

زدین جامه کرد اندر برش / فلک کاه زد زاینی بر سرش
چنین نو عروس اندر کاه شد / فریدون فرخ بر و شاه شد
بگرز کئی اختر و فر و بخت / زضحاک تازی ستد تاج و تخت
برآمد بمه دین یزدان پاک / سر جادو بها فرو شد بخاک
از ایران من اکنون بفرمان شاه / بدین مرز توران کشیدم سپاه
کرائی بفرمان بر شاه را / ببوسی خاک بوس الکنی کاه را
نخست از تو خواهم ببرداختن / پس آنکه بفغفور چین تاختن
درین نامه سر تا بسر پند تست / نکارائی از بخت و پیوند تست
سزا باز بینید برو هدیه ساز / وگر زی بجنگ آی لشکر فراز
چو شد نامه پرداخته و سر مهر کرد / فرستاد کردی سپاهان چو کرد
فرستاده چون پیش شه شد بنیز / برخساره رفته و کرفته فراز
بر آتش سخن داد هر کش بکام / بر آهیخت تیغ سیام از نیام
بمیدان دانش سوار برکرفت / چو بشنید شه بردبار بکفت
بیعد کفت شاه تو از تخم کیست / به نزدیک او رسم ضحاک چیست
چه مرد دد آیش و دین کم و کیش / چه گوئید زیزدان و از دین کیش
چنین داد پاسخ که شه را نخست / خرد باید و راه و رائی درست
فریدون شه را بدبینان نکار / هنر هست هم پارسائی بکار
بهل کیش ضحاک را دست شست / به نزد دشمن چه آرد چه اهرمنست
بد و نیک نزد شهانست درست / بکردارش و این هش بد بخت
جهانست داد و شکرد باه و بر / بر دیگر را تا دید سیر شیر
چو بشنید خاقان بسندید و کفت / کرانیست شاه ترا نیست جفت
ولیکن چو پرسیدم از تو بسی / هماناند پرسم ز دیگر کسی
نبائید که شاهان پژوهش کنند / مرا هیچ عمران نکوهش کنند
براسای یک هفته تا روی کار / برپنجم و پاسخ کنیم آشکار
بفرمود کاخ سزاوار اوی / بسازید در خورد همه کار اوی
بران دید آن شاه را رهبری / خفتند دیگر دی بهر کشوری
پدرشان بگیتی جهر ست رخت / شدند این دو جوینده تاج و تخت

[illegible]

زمانی نشد شان دل از جنگ سیر / سرانجام خاقان باو کشت چیر
برادر چو کشته شد از پیش اوی / پسر ماند زو سرکش کینه جوی
دلیری که نامش بکس تاش بود / همه سال با عم بپرخاش بود
نهان هر کسی تاختن تاختی / بتاراج بومش انداختی
زمانی بکس بدر تو ختن / نیاسودی از غارت سوختن
یکی بهره بکرفته بد کشورش / شکستی بسی کونه کون لشکرش
همین هفته کامد سپهبد فراز / همی خواست آمد سوی جنگ باز
بدین درد خاقان کرفتار بود / کش از هر دو سو رزم و پیکار بود
یکی و بنکردش یکی انجمن / چنین کفت با مهتران آن سخن
ندانم کرا از کردش آسمان / چه سان باشدم بخت کار زمان
ازین پهلوان و برادر پسر / ندانم جهانم چه آرد بسر
چنانم که سرگشته دریا نهنگ / رهش پیش غرقاب و از پس نهنگ
کنون چاره جوئید تا چون کنیم / که این خار از پای بیرون کنیم
بسی رای زد هر کس اندر بکار / سرانجام کفتند کای شهریار
چو آتش نماید ز دور و چو دود / لنان به که سوزد ز نزدیک عود
شهان و بزرکان ایران زمین / چه فرخ پدر تو چه فغفور چین
همه باژ ضحاک را داده اند / زکاشش برون کام ننهاده اند
فریدون اندر به فرهنگ و فر / فریدون بداد و نژاد و گهر
بفرمان او کر بوی نیک پیست / ترا با سپهدار او جنگ نیست
بران درد کر مرهم آید ترا / چو دامش کنی پیش کردد تبا
همه کاخ و ایوان پر از بزم و نواب / بیارای و این پهلوان را بخوان
بر دیر شهر هدیه چندان زکنج / کش آسان شود هر چه آیدش رنج
پس آنکه برادر برادر پسر / بخوان نامهای کاره سر بسر
کداو خود ز دشمن کشد کین تو / نهد بر سپهر روان زین تو
بدست کسیان تا تو انکشت سیر / نیاید ترا پیش او شد دلیر
پسندید خاقان و منش کوان / بفرمود پاسخ سوی پهلوان
پس از نام یادو جهان آفرین / ز دل بر سپهبد کرفت آفرین
دکر کفت کین باژ و هر زکنج / دهم هر چه کفتی ندارم برنج
سرو شاه ایران اکر سرکش است / کی ورا چو تو کرد لشکر کش است
اکر خواهد از من شه نامجوی / فرستم برم بر طبق پیش اوی

بدین باز و دو دیده گوهر کنم / ز تن پوست هم برده زر کنم
ولیکن ز تو خواهم از تو یکی / گر آری بکامم درنگ اندکی
بود شاد یکهفته مهمان من / بیارایم این خانه و خان من
بجای فریدون کر دانیم / وزین آرزو شاد گردانیم
سپهدار از گفتها گشت رام / که پیغام بد با نوید خرام
سوی راه لشکر باغاز کرد / وز آن روی شادان بشد ساز کرد
هزار اسپ نیک از طویله گزید / دو ره سی هزار از بره سر برید
نگاوان فربه صد و چل هزار / ز نخچیر و مرغان فزون از شمار
صد و سی هزار از دگر گوسپند / همه کشته بر دشت صحرا افگنند
پذیره بپیشش سپهدار شد / چو دیدار یکجای شد یار شد
بره یکدگر را هم از پشت زین / گرفتند شاد این از آن آن ازین
همه راه بودند خوش بر دوان / بیکجای هم پرسش و هم عنان
سپهدار را هر که بود از سپاه / نشستند بر خوان هم از گرد راه
ز بهر خوردنی پیش چند انگروه / یکی دشت پر گردش اندر دو کوه

آغاز داستان سپهدار کوه

پر از مرغ و نخچیر کوه پشت همه / گذشتند از گور و آهو رمه
سپاهی ز شهد و شکر ساخته / همه نیزه در دست تیغ آخته
ز حلوا صفی میوه دار / همه برگشان بد شکر قند بار
طبقها ز جام از کران تا کران / بمشک اندر اندوده زعفران
دم نای هر جا چنگ و رباب / پراگنده مرغان بر آتش کباب
گرفته خورش گرد هم کوه و دشت / بسی خوان نهاده بر آن کوه و دشت
سوی خور شها دوان تاخته / زبر در هوا مرغ صف ساخته
نشستند بخوان یکسر ایرانیان / همه چنگ با می ببسته میان
شب و روز خاقان پرستش نمای / کمر بسته پیش سپهبد بپای
چو شد هفته آمد نوید از فراز / که آورد لشکر نگین تاش باز
زناگه خروش برآمد ببر / شد آن بزم گفتی چو کام هژبر
سپهبد بخاقان بگفتا که چیست / چو لشکر رسید و نگین تاش کیست
بدو گفت خاقان سخن سر بسر / کله هر چه بدش از برادر بسر
سپهدار گفت آنجوان دلیر / چه گونه شکست از سر خویش سر
من اینجا و او رزم کوش آمدست / همانا که خونش بجوش آمدست
بکشت ابلها ز فراز و نشیب / سواران بدرا بهم بالا و شیب
ترا دل بدین غم نباید سپرد / که شهابس اورا ز ریان کرد
اگر صد هزار اند گردان جنگ / همان در که جنگ و کین تیز چنگ
نه بینی که چون کوبم این شیر زین / ز خونشان برانم بشمشیر کین
چنانکن که لشکر یابوز و باز / خرامیم مر جنگ با پیش باز
می و بزم کاینجاست آنجا بریم / ز ریان زنند تیغ و ما میخوریم
من از تیر گردان گزینم هزار / تو بگزین هم از لشکر اندک سوار
بدان تا چو اندک نماید سپاه / دلیری کنند دشمن آید براه
مگر تا کشش سر بدام آوریم / وزین چاره فرجام نام آوریم
چو پر حوصل آورد زاغ / بر افروخت نیلوان نیلی چراغ
همان تا مزد کرد اندک سپاه / برفتند راندند یکهفته راه
به بزم و به نخچیر بر کوه و دشت / بدان تا تری بر زد بدار گشت
بران تیغ بد از بر کوهسار / نگین تاش با چینیان دو هزار
بدو گفته بودند کردی سترگ / رسید از تو با پادشاهی بزرگ
نه خاقان بغر جنگ نوخاسته / وز ایران بنزد هزار خاسته
نیامدش باک از دلیری که بود / چو گرد سپه دیدشان خف زدود
ز تیغی که آمد بیابان و کوه / بزد صف کین با سپه هم گروه

آمدن زریان نزد خاقان میگوید

ز ریان بیامد هم اندر دمان / به نزد سپهدار خاقان دمان
خروشید کامروز هر دو زدود / نظاره بر پیل ساز بید و سود
شما جام گیرید بر دو بزم / که من تیغ خواهم گرفتن برزم
اگر بخت بیدار یار من است / برین دشت پیکار کار من است
چو زد بر دو دیده هر دو سپاه / غریو از دل کوه بر شد بماه
سواری بغرید از پیش صف / بران زد دو سی ... از کین بکف
بآورد گه گشت انگه چو باد / ز میدان بر آنگونه سر بر نهاد
سوی قلب خاقان بکین حمله برد / هم از حمله بفگند جنگی دو گرد

دو دیگر فکندند از صف میسره نزد باد بر میمنه میسره
یکی ترک دیگر بود از کمین سوی لشکرش برد سر بر زمین
ز شادی گرفتند ترکان خروش ز ریمان برآمد ز خاقان بجوش
بدو گفت زینسان چه در کارزار یکی بر زمانگر سپاهست هزار
ازین کودک اکنون بشد دست برد بر هین رزم پیکار مردانه مرد
یکی نعره زد همچو شیر یله که عز و جواو غزینه کله
شب آهنگ عشاق ماه نعل برانگیخت گیتی بخون کرد لعل
ز زخمش همی در زمین خم فکند سپاهش بهر حمله برهم فکند
بمیدان ز خون هم آورد روی میان دو صف شد بهم آورد جوی
بناورد بلخی سواری گرفت سر بازی تیرواری گرفت
خروشید کای ترک پرخاشجوی که جستش دو سر بد کله چار سوی
کجا تا تمامش بهم در شتاب بسوزانمش بر سنان ز آفتاب
همان ترک پیچید از خشم شیر گریزنده با ابلق تند زیر
خروشان بنودش ز نیزه درشتی که پیش آی کرم مرا خواستی
برانگیخت باره ز ریمان گرد بیازید یکی دست آورد برد
کمان دسته و تیر و نیزه بدست بسر نیزه بگرفته وز ده بدست
همی تاخت پیچان ز گردش عنان که ترکش زند تیغ در استخوان
چو یکچند گشت اندر آمد چو دود زدش نیزه و ز پشت ابلق ربود
بکوبشان بر دو افراختش زمانی بهر سو همی تاختش
پس انداخت از نیزه بر قلبگاه برآمد خروش کوس ایران سپاه
چنان نعره شان بر مه و زهره شد که مه پیل و زهره ز زهره شد
سپهدار خاقان فرخنده نام بشادیش هر دو گرفتند جام
برون تاخت گرد دگر چون هژبر کمان کرد الماس بارنده ابر
بگردش بهر سو سواری گرفت بتیغ و کمان کامکاری گرفت
پس از جای جستند چند اژدها درآمد بر او کرد خشتی رها
زریمان بسوی چپ خانیان برشکست سوی کام بست بگرفت مشتش بدست
چنان نیز دستش بر ناف خم در نشست که با کوههٔ زینش بردوخت پست
بیاویخت یکسوی زین بر نشیب سرش پای شد پشت پا بر رکیب
بمیدان دگر باره ناورد کرد همی هر که گرد آمدی گرد کرد
به نیزه ز زین مرد برداشتی هم اندر زیر شمشیر بگذاشتی
بر گستوان اندر آنش دست کین نشستی همی کی بر آن کوه زین
ستوه آمدند هر ده از جنگ اوی وزان جنگ کوته شد آهنگ اوی
چنین تا از آن لشکر کینه کش بیفکند بر جای هفتاد و شش
سپهدار خاقان هم از پیش صف پدیدار بر پیل و جانی بکف
بهر گرد کافکندی از زیر پی دهندی بشادیش یک جام می
بران خیلگشان جهان تنگ شد ندید کس که دیگر سوی جنگ شد
بترکی همی نوحه کردند زار بران کشتگان در صف کارزار
تکین تاش چون دید کان پیل مست ز سالار برتاخت نیزه بدست
یکی خنگ عاج ابر پوشیده دلیر بگونه چو شیر و بسینه چو شیر
قرا کندی از دیدهٔ لاجورد ببرد ز رنگش رنگها دیبای زرد
ز سیمینش دو عقد ز آهن سپر ز زرینش کلاه وز گوهر کمر
برآورد زاغ کمان بازد کشیدی چهل خم بزین در کره
بمیدان چو دیدش خاقان نژند چنین گفت با پهلوان بلند
که اینک تکین تاش جوینده تاج بیاورد کز دل بران خنگ عاج
باندیشه در رزم ناپاک ترک غناچه سر ملک چالاک ترک
بگرد زمین گاه ناورد اوی کند خشک دریا چنین گرد اوی
سپه را بود پیش بود در ستیز بود با ز دم داده گاه گریز
بترد زریمان کنون نیست رزم دگر جنگها بود بازی و بزم
برو نعره زد پهلوان دلیر بسوی زریمان چو غرنده شیر
بر اول زبان گفت بیدار باش همه حمله‌ها را نگهدار باش
که این ترک جنگی سر لشکر است تکین تاش جوینده افسر است
کمش ننده بر پالش از پشت زین بسکت سپدارش بخاقان چنین
بگشتند هر دو چو شیر نژند گرفتند گاهی کمان گه کمند
همه ترک و خفتان شان گشت چاک فرو ریخت خنجر زده گشت چاک
عمود و سنان و کمان گشت خم سنان گشت چوگان و تیر و قلم
سرانجام ترک آنچنان تلخ کام که از رو زرو نوشت بر چرخ جرم
فرو خنجر بر زریمان گرد سپر بر نهی و خود و ترکش ببرد
گرفت آتش زخم تیغش هوا ولیکن ندید آنچه بودش هوا

زریمان بچاره همی زنده جست / کرا اورا بروزد خاقان درست
عنان تافت بگرفت پشت زین جنگ / بیدتار سپاه اندران تنگ تنگ

کمند از پس او که بیاورد کریز / میانش بر افکند کرد اسپ تیز
فکندند از بر خاک چون سپه دمان / همی برد تا پیش خاقان کشان

بدو گفت زین لشکر بیشمار / چنین کرد تا آمد اکنون بهر داری
از ان ایرانیان رفت بر چرخ غو / ز گردان آن نو سپهدار نو

بسر بر گرفتند یک بهره زار / دگر حمله بردند زینسو چو دد
جهان گشت بر چشمه چون نقش بر / فکندند یکسر سلاح و درفش

زپیش اندرون تیغ کهار بود / ز بس تیغ مردان بپیکار بود
ز چندان سپه یکدلاور نماند / گرانی بید و نیم شان سر نماند

همه دشت و که پر پراکنده باز / سلاح و سلب اسپ و آلات پیاز
گرفتند سرتاسر ایرانیان / نیامد یکی سوی لشکر زیان

وزانجا سوی شهر پیروز روز / کشیدند نیک اختر دلفروز
چنان شاد دل بود خاقان چین / که گیتی نهادست چرخ بر زین

نکین تاش را برد جای نهان / سر آورد بر روی دزنک جهان
سند باز از هر چه بد کشورش / بیاسود از جای لشکرش

دو هفته سر گنج بگشاد شاد / ببزم و به بخشش همی داد داد
بر ایرانیان و سپهدار چیر / همیدون بفرخ زریمان دلیر

ببخشید هر سو چنینه ان که تیز / بپاشد بصد گنج زان پیش خیز
سپهبد فرستاد نامه بشاه / ز پیروزی و کار از رزمگاه

ز رزم زریمان یل زور کین / وز آزادی شاه توران زمین
چنین اند هر آرزو در جهان / بمانند یکین ان از این این ازان

ز آشوب گیتی بهنگام است / که نامد همیدون بدست اندر است
همانست یزدان و گیتی همان / دگرگونه مائیم و گشته زمان

ایا توشه سازند که ره دراز / چه سازی چو در فتنه آمد فراز
دل آزار گیتی چو بر کرده / ازان چون بدین نج نا وردد

از او کام دل وز جوانی مجوی / که چون بر تو کام دربری او
بسی خویش و پیوند تو زیر خاک / همی بینی و نایدت هیچ باک

به یکبر بزرگان نگر تا چه کرد / برارد همان از تو نیکر وز کرد
جهان را همه گر توئی شهریار / بمیری بمرگ تو چون تیره وار

سواری است عمر از جهان در گریز / عنان خنک شبکر نکه دار تیز
دو ماه آسپ مردود و سپه براه / بیکسر بخیزان سه سال و ماه

بمان کوش تا جان بپروریم / که یکسر بگرداب گردون دریم
سپه را یکی هفته چون سود کرد / ازان پس شد آهنگ فغفور کرد

سه منزل ببردش با سپه رهنمای / وراکر دید رود دو شب باز جای
چو اول کروه هر که بودند کرد / همانگه بفرخ زریمان سپرد

نامه نوشتن بطرف فغفور چین سام

بهر شهر فرمود تا با سپاه / بگردد ز شاهان بود باژ خواه

وزانسو همان وز کو ز دست بود / سپهبد نویسنده را گفته بود

یکی نامه آکنده از خشم و کین / بیارای نزدیک فغفور چین
بگو باژ و ساو انچه باید بساز / چو خاقان بغزنود بین آمد باز

وگر زه بپا اندرت آرم سرت / نهم بر سر موج خون افسرت
چو گویان تهی گشت کل فیر / ز سیمش تن و سر ز مشک و عبیر

بنوشین دو لب بوده از مشک دم / ز بر سر صد دیده بیارید نم
تو گفتی که هست اژدهای نر / که بر گنج دانش نهاده است سر

ازان گنج و یاقوت بر خرد / همی از بر سیم بر گسترد
از آغاز چون کلک نا زرد / رقم بر سر نامه ... دارد

خداوند دانا و پروردگار / زدیده نهان وز خرد آشکار
دگر گفت کین نامه نغز کوی / ز گرشاسب اول ستایش نمود

چو نزدیک فغفور فرخ نژاد / که ما چین و چین سر بسر دست شاد
بدان ای ز شاهان تو را جه ... / دلت کرده بر ستم ضحاک زن

که تخت شهی یکر آیین گرفت / زمانه ره فره دین گرفت
فریدون فرخ پیروز بزرد / ز ضحاک تا زبی برآورد گرد

پیر دش بکوه دماوند بست / بجایش به تخت کئی برنشست
بیارم ستا زداد و خوبی جهان / بفرمانش گشتند یکسر شهان

فرستادمی کاوه ده رزم خواه / بنجاورد دین آنسپه پادشاه
فرزنده سوم را گفت کین دو ساد / بفغفور شو باز و ساو ش بخواه

شنیدی که

شنیدی که در کابل و هند و سند / چه کردم بجادو دران بوم سند
چه بادی بود شیر و چه با پیل و گرگ / چه با اژدها رفته در کام گرگ

چو کس را نبد تاب من روز کین / ترا هم نباشد بدانش به بین
مکن آنچه در رنج کشور بود / پس از بخت انجام کی فر بود

بمالد بدست زمانش گوش سخت / هم از مار رشد بالشی بر تو سخت
بفرمان شاه با باز پیش / چنان کن که بودند شاهان پیش

پیام آنچه بشنید با فر بود / چو فرمان بری بر تو یاد آورد
سپهبد زبان آور نغز گوی / روا کرد دبیر نامه بدوی

نشست شهی چین بخندان بگی
که شهری بنودش که چندان بگی

هزاران هزار از یلان سپاه
بیدگاه بودند بیگاه و گاه

نازرستادن نطرف پهلوان

بدآراسته شهری از کوه کوهان / که ششش میل کردش اندر فزون
چو ششش پاره بوم توران زمین / نشاهی چرا بود زرین نگین

سرای بدش کشیده به ماه / درازای و پهنا و فرسنگ آن
نگارانش دیوار و بومش رخام / در و گوشک یکسر بید از سیم خام

با یوان و رو گوشک از لاجورد / ز بر چرخ پوشش همه زر زرد
ز یاقوت و از گوهر آبدار / هر ایوان برو صد هزاران نگار

کشیده میانی مر از فراز / منقش یکی پرنیان پهن باز
چو بر روی فلکنی فروغ آفتاب / ز گوهر گرفتی جهان رنگ و تاب

بد ایوانی از زر و بختی که شاه / نشستی در و شاه در بزم گاه
چو از ره فرستاده سرفراز / بیامد بر شهر چندان فراز

ز دروازه تا درگه شد دو میل / دو در و یه سپید بالای پیل
کشیده بدرگاه کرکش پلنگ / ز زنجیرها بسته شیر و پلنگ

ز دو جانب تا پرده شهریار / فروزنده شمع از دو صد هزار
فرستاده گو چهره شد بدید / زمین بوسه داد آفرین برگزید

یکی کار که ساخته از هوش نغز / ز دیبا داشت بگفتار نغز
ز جان بود کرده و ز فرهنگ تاب / ز اندیشه زنگ و ز معنی نگار

همی بافت در یکدگر تار و پود / بگفت آنچه بد از پیام درود
زبر پرسش چو پردخت شاه بداد / دبیر آنچه در نامه بد کرد یاد

چنان گشت فغفور از نام شد / که شیا زوی تیغ الماس کند
کمان و دو ابرو به هم بر شکست / به تیغ زبان زد بدشنام دست

بدو گفت شاهت که نام لاف / چه باشد که راند از ینسان گزاف
زمین نیست کز دست ما چیره را / ز خورشید یک پایه کاهی مرا

سواران گردم هزاران هزار / پراکنده را کس ندانند شمار
ز خویشان هزار و صد و شصت و پنج / به ترکم شهانند با تاج و گنج

از و چار صد رسم زرینه کوس / که دارند بر چرخ گردان فسوس
درین شهر بتخانه دارم هزار / که هر یک بد از گنج او شصت بار

همه کشورم کان سیمست و زر / کهش معدن لاجورد و گهر
پر از چهر کانش بت بی لنواز / دو دش یوز و مرغانش طغرا و باز

بدانش کمند افکن و شیر گیر / سوارانش و زنش سندان بتیر
ز خاک معادن سیم خیزد ز آب / فتد ناهویش با فه مشکناب

بیوند زرش چو آن کیاد و زر / برآید زمینش سرشک انگبین
ز ماچین و چین تا بجیحون مراست / بزرگی ز هر شاهی افزون مراست

بنیم آفتاب زر افشان منم / برزم اژدهای سرافشان منم
خدائست کز من همه برتر است / دگر هر که ذمه مرا چاکر است

پسر را فرستاده ام زد نشا / کزان هر سوی لشکر آرد فراز
چو اندر رسد ساز ایران کنم / همه بوم تا روم ویران کنم

فرستاده گر گشتن آیین بدی / سرت را کنون جای بالین بدی
زبان یافت گوینده اندر سخن / چنین گفت ایشان شنیدی سخن

مزن زشت سپهدار ایران زمین / که یک شهر او بد ز ماچین و چین
بهر شهر از تخت جز آن نشست / که او در جهان شاه ایران درست

بیا ایران شهم شد باز یکسر شهان / نشان باشد و هیچ جا از جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخواست / خریدار شمایند هر کس که خواست

نیاشش شاه نیست نبیند کسی / چو هست از شما بنده مردم بسی
وفا ناید از ترک هرگز ندید / وز ایرانیان جز وفا کس ندید

شناخت پرستید و خورشید و ماه / بایران به یزدان شناسد پناه
نگارانش سپه و نقش سیم و زر / ز پولاد بر ورزه ز آهن کندر

هم اندر پی جامه گونه گون — بر ایران همه هست نسید و فزون
سواران ما هم دلاورتراند — یکی با صد از خیلتان برترند

شمار از مردانگی نیست کار — مگر چون زنان رنگ و بوی نگار
سر و پای تنها آراستن — دگر نقش بام و در آراستن

فرو هشتن تا بن زلف دراز — خم جعد را دادن از حلقه باز
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ — نه پوشیدن جامهٔ رنگ رنگ

گو ار چه به زیرکی با تاج و تخت — فریدون بیاز تو بفر و به بخت
هنرها سراسر بگفتار نیست — دو صد گفته چون نیم کردار نیست

نباید تراشید پیکار او — که اینک خود آمد سپهدار او
اگر کوه باشی گه رزمگاه — به نیزه ربایمت چون باد کاه

چه نازی بچینی بت بتکده — که فردا شود پاک بهم زده
دگر باره فغفور شد تیز خشم — برافروخت تاج و برافروخت چشم

براندش بخواری ز خم درشت — بدید و بشوخی نامه نوشت
دو صد هزار از یلان نبرد — بمهتر پسر داد خاقان گرد

نه برده فرستاد بر جانشجوی — پسر سوی پیکار بنهاد روی
فرسته بر پهلوان شد ز پیش — ز فغفور گفت آنچه بد کم و بیش

خبر داد دیگر که لشکر بجنگ — فرستاد و اینک سپیده [illegible]
نریمان سپه اندر آورده بود — همانگاه خواندش سپهدار زود

داستان لشکر نریمان گوید

یلی زاولی ده هزار از شمار — گزین کرد ز ایرانیان شش هزار
بدو داد و کردش همه کار راست — بدو گفت کین رزم دیگر تراست

نریمان یل تفت و لشکر کشید — برابر چو نزدیک خاقان رسید
بزد خیمه و صد سوار از سران — گزین کرد کین جوی گردنکشان

برسم طلایه بشد از سپاه — همیکرد مر چینیان را نگاه
سواری هزار از دلیران چین — طلایه بشد اندر اندیشه کین

بهم باز خوردند رزمی بجای — که گیتی بزیر و زبر گشت راست
نریمان میان بست مر جنگ را — عنان داده و نعل شبرنگ را

گرفتند دلیران یکایک کمر — برآورد و زد بر سپاه دگر
بکشت آن دو تن را دگر تگین — دو تا را گریبان گرفت از کمین

بهم بر سر و گردن هر دو گرد — همیکوفت تا مغزشان کرد خرد
همی تاخت نیزه چو غرنده میغ — نیالست خستن ز گرز و ز تیغ

بخشم اندر آمد همی کرد زد — ز زین مرد بر بود و بر مرد زد
گریزان سیمی مرد زنها بجست — گرفت و چهل تن به بند ببست

بماندند ترکان بیچاره کار — نسیم گفتند زینسان سوار
از آنسان که شد مرد جنگی نبرد — چو آورد شمشیر و گرز نبرد

یکی نیمه شد کشته از تیغ تیز — نهادند دیگر سر اندر گریز
خبر یافت خاقان سپاه برنشست — درم شد چو دیدار از طلایه شکست

نبیند ز آن رزم را ای روی — که بنهفت شد روی گیتی بموی
نریمان ز سوی دگر باز گشت — ببودند تا تیره شب در گذشت

چو آئینه شد روی رنگ سپهر — در و روز درخشنده بنمود چهر
گرفتند بر سو سپه تاختن — کمین کردن صف کین ساختن

جنگ کردن لشکرها با همدیگر

زمنجوق و ز کوس گونه درفش — شد آئینه زد روی چرخ بنفش
بایران درون کوس فریاد خواست — ز هر سو چکاچاک پولاد خواست

همه آسمان گرد لشکر گرفت — همه دشت نخچیر خنجر گرفت
ز خون جعبها لاله گردار گشت — سنان ارغوان تیغ گلنار گشت

ز هر گوشه بد کینه خواست — هوا را کلش بیابان بسته
همه کشته از گرد دگر گشتان — کلش قطره خنجر خونفشان

سر ترک پاشیده هامون بچهر — برافشاند چو شب ستاره سپهر
ز گرد دیده تا دین بگماشته — بهامون تابین نبود سر انباشته

بدینگونه تا شب بیامد فراز — نپیچید کس دامن از جنگ باز
چو آن گشتن گو جدا تیره شب — فرو خورد چون [illegible] العجب

دو لشکر ز جنگ آرمیدند و گوش — طلایه همی داشت هر گونه گوش
تن خسته بستند و بستند پاک — نهفتند هر مرده را زیر خاک

شب بود و دشمن نه رزم و ستیز — گرفتند هم در دل شب گریز
نیارست بودن در آمد شکست — [illegible]

بجو برشهر کس

چو بر شهر لشکر کرا آراستند
ز هر گوشه دیگر سپه خواستند

چو زد آتش کوره سر تاب
شد آن تازه کلها کرد و گلاب

طلایه رسانیده زو آگهی
که از چینیان گشت گیتی تهی

ز چندان سپه نیست یک جا کس
مگر خیمه چند بر پای و بس

خروش از دلیران ایران بخاست
پی گردشان برگرفتند پست

بروز دگر ناگهان گرم گاه
رسید نیز در لشکر کینه خواه

طلایه نخستین بهم بر زدند
پس آنگاه بر قلب لشکر زدند

چنان سخت شد جنگ هر دو گروه
که رزم از زدو گرد دریا و کوه

جهان شد ز صندوق پیلان خنک
بر از آتش و تیر و خشت خدنگ

همی زخم زهر بر یلان آوران
برآمیخت با خون کنداوران

شد از خنجر خاره دل القه موم
ز زهر سنان باد گیتی سموم

فرو هشت دامن ز خورشید گرد
یلان را نوشت آستین نورد

در ایوان بد آشوب و در رزم جوش
بچین خون است که دنیا در خروش

چو دریای خون شد سپهر برین
در و کوه گشتی و لشکر زمین

تو گفتی شب است از سپاه زمان
سنانها ستاره است گرد آسمان

زبان برون تاخت از صف سمند
بیک دست تیغ و دیگر کمند

چو دیوی که گردد ز دوزخ رها
بدین دست آتش بدان اژدها

چپ و راست هامون نوشتن گرفت
بکشتی هم آورد کشتن گرفت

سر تیغش از دل دم آشام بود
کمندش بر اندامها دام بود

گهی کشت یک یک ز آزاده بیش
گهی خیل خیل اندر افکند پیش

ز کشته همه کوه بر پشته کرد
یلان را سر از زخم برگشته کرد

بدانست خاقان که گردان بجنگ
یکایک ندارند با او درنگ

دو صد تن گزید از دلیران چین
بیک سو لشکر شد اندر کمین

سواری بفرمود تا جنگجوی
شود پیش و بندد خویشتن بر وی

پس از وی گریزان سپاه اندر رسید
بیامد چو نزد کمین کو رسید

همانگاه خاقان بکین بر گشاد
سپه بر زیمان بکین سر نهاد

ز گردش چو دیوار پولاد بست
گرفتند هر کو گشادند دست

ببارید چندان بر و تیر و تیغ
که ده سال باران نبارد ز میغ

نترسید و خنجر برآهیخت گرد
بخاقان بجست از همه حمله بود

تنش را بیک زخم ماند از کمین
بیکنیمه بر زین دگر بر زمین

از آنان بسی تن افکند بر دیگران
همی زد به تیغ و بگرز گران

همه دشت زین سان سر افکند پست
بیک بار هم قلبشان برشکست

دلیران ایران همی گرد چیر
همه حمله بردند غران چو شیر

چو برگشت خاقان نیش سپاه
ببردند یا نزد تا قلبگاه

بترکان غریو اندر افتاد پاک
فکندند یکسر تن از زین بخاک

کلاه و کمرها بینداختند
خروشیدن و موبه بر ساختند

فکندند منجوق و کوس نبرد
گریزان برفتند پرخون و گرد

دو بهره شده کشته و دستگیر
دگر خسته از خنجر و گرز و تیر

در شهر بستند یکبار تنگ
ز دروازه بردند بر باره جنگ

ز پیرامن شهر صف زد سپاه
نهادند هر سو یکی رزمگاه

ببد باره برداره سر بسر
ز بس گرد او گونه گونه سپر

بپوشید باران سنگ آفتاب
ز پیکان فرو ریخت پر عقاب

چنان تیر و ناوک همی مغز دوخت
که بر سر انجم همی ترک ازو پرد دوخت

ز پولاد بد پنجها بر شمار
کمندی ز هر پنجه بد استوار

چنین جنگ بد هر سو آمیخته
بهر موج لیستو در آویخته

ز یمان سپر زد و بر سر گرفت
بر دژ شد و گرز کین بر گرفت

همیکوفت تا در همی پاره شد
تن افکند و بر شهر و بر باره شد

سپر در خشت دیوار زانبوه مرد
برآمد بباره درفش نبرد

نهادند لشکر بتاراج سر
همه شهر کردند زیر و زبر

بکشتند چندانکه هر جایگاه
ز کشته بد از بوم بر باره راه

بیک سو زده ره بر فرود ار امید
ببد تا جهان پهلوان در رسید

وز آن روی چون گشت خاقان تباه
شد این آگهی نزد فغفور شاه

چو بر بستند شهر لشکر کرا آراستند
ز هر گوشه دیگر سپه خواستند

چو زد آتش کوره سر تاب
شد آن تازه کلهای کرد و گلاب

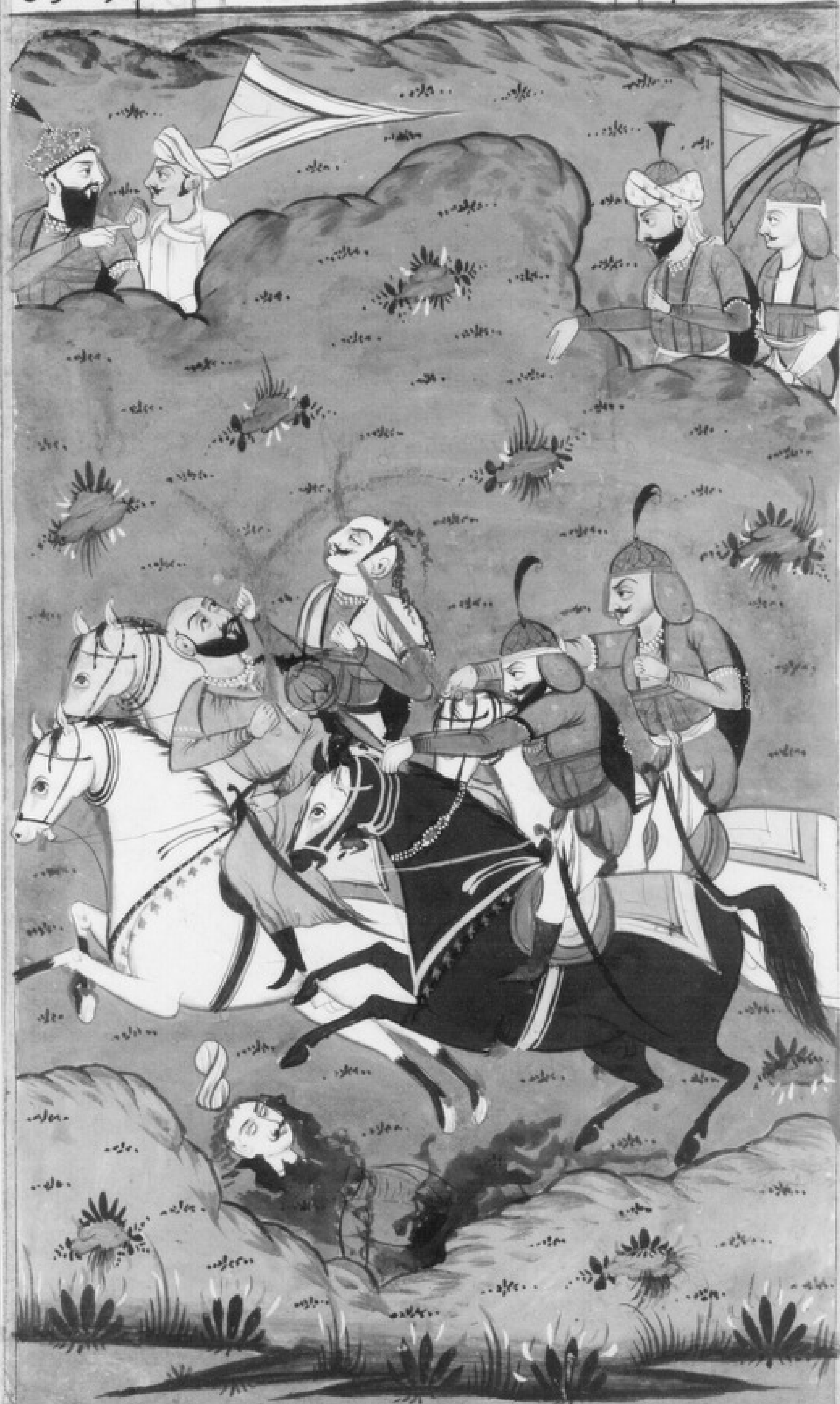
طلایه رسانید زو آگهی
که از چینیان گشت گیتی تهی

ز چندان سپه نیست بر جای کس
مگر خیمه چند بر پای و بس

فکنده افراز سر سوک سر
سپهبد بدش سرکش و پیل فکن

کشته شدن پسر خاقان چین

بزیر آمد از تخت بر خاک سر
قلا نام او گرد لشکر شکن



بدادش صد و سی هزار از سران
که آمد سپهدار جنگ قلا

نگیهدار لشکر ز نام آوران
بدریا نوشتش نهنگ بلا

بجرباش پور برادرش زود
گزین رزم کین آید از بخت است

بیامد برادر کند بازی رود
یکی عیار سهمش ی زیست

قلا رفت هم یار جربات شد / بهم چشمشان زهر الماس شد
بشهری کجا پیش رفتند باز / خبر یافت گرشاسب زان رزمساز
نریمان ز زاول گره را بجنگ / فرستاد کرداو هم انجا درنگ
بشهری کجا نیز یک روزه راه / رسیدند یکجا بهر دو سپاه
برابر کشیدند صف نبرد / برآمد ز جنگ آوران دار و برد
دل کوس کین تند آواز شد / سر تیغ با برق انباز شد
زمین یاد دل از تاختن کرد پاک / بیاکند کام نهنگان بخاک
ز گرد نبرد روز گرد کمین / زمین گشت گردون و گردون زمین
ز برگستوان دلیران که بست / همه بود از کوه پولاد بست
همی تیغ خندید بر خود ترک / ز گردان بسی گشت خنو یکرک
ز دریا بدریا شد از جنگ جوش / بگردون رسید از بر کوه خروش
ز زخم از یلان تیغ کین سر درود / بچاره بلا رست بد پیش رو
سواران بگرداب خون اندرون / دوا نمانده گر رست کس زنکلون
بمانده دل شیر گردون دو نیم / چو در دیده شد شیر یالان ز بیم
گرفته سوی چرخ جانها گداز / ز خنجر زبان چون نی آتش گداز
سه روز اینچنین بود پرخاش سخت / نگشت از دو لشکر یکی چیره دست
چهارم چو شد روز پیکار دیر / سرآمد سر از پیکار سیر
نریمان زد اندر میان دو صف / بکف گرز و زخشش پاشیده کف
برانگیخت تند ابرش نودرش / همی زد چپ و راست از پیش و پس
بهر زخم بر کاشت یا بیست مرد / بهر حمله انباشت گرد و نگرد
ز گرد سواران و از مغز پیل / بهر رفت آواز گرزش دو میل
قلا دید در لشکر افتاده کوف / ازان زخم و آن حمله صف صف

ایضا داستان جنگ نریمان و پیل

برافراخت از قلب طبل یلی / برون زد چمان جرمه چند لی
بدو گفت گر تیست تنت سوی هست / هم آورد آورد حمله تا بیست
چه نازی بدین پیل این باد و رنگ / کت این بخت خواست بنگ تنگ
نریمان بخندید و گفت ای گزاف / چه شوری هنر باید اندر نه لاف
هم اکنون ز مغز تو ای نیم تور / کنم کرگسان را بدین دشت سور
ترا گر نه ابکست در رزم چیر / ازان به عقابست با مر دلیر
هم اکنون ز زین آیدت زیر گل / بچنگال مغزت بمنقار دل
بگفت این و ابرش بخشم ستیز / بگرد اندرش کاشت چو تیغ تیز
دو خم کمان کاف زه دال کرد / خدنگ عقابش سبکبال کرد
به تیری که پیکان او بید برگ / فرو دوخت با تارک ترک ترگ
بخاک اندر از زین نگون شد قلا / بیارید بر جانش ابر بلا
دل و پشت ترکان شکست از نهیب / گریزان گرفتند بالا و شیب
همه دشت بد ریخته خواسته / ز کشته جهان گشته برخواسته
سوی بیشه جربات شه بار رفت / همی تافت شد اسپ چون باد تفت
درختیش پیش آمد اندر گریز / بر و بنداشت زد یکی شاخ تیز
برافتاد حلقش در آن شاخ سخت / برفت اسپ او کشته شد بر درخت
بلشکر نبود از وی آگاه کس / که هر کس غمی خویشتن داشت بس
نریمان چو پرداخت زان رزمگاه / بگرد یکجا خیمه زد با سپاه
بد اندر کجا نامور مهتری / نگهبان آن مرز نیک اختری
بشد پیش با خیل آزادگان / تن خویش کرد از بدستادکان
همی مهتر شهر گوید که من / ترا بنده ام وین بزرگ انجمن
درستست باز این برون در کر / که فغفور شهرست این بوم و بر
ازو باز پرداز در حصن سخت / پس اکنون سر و مال ما آن تست
سپهدار گفتا فراز انجنین / مرا با شما نیست پیکار و کین
دگر گفت بسته مدار ید راه / که تا هر چه باید بخور و سپاه
بدین دست بگرفت خطش بداد / بپا استاد از شهر بکسر یداد
هم گنج خاقان بد اندر نهان / برآورد پس از جهانی جهان
بیاکنده بتخانه گونه گون / بدان شهر در جرود حصه فزون
کوی بد خردمند نامش قباد / از اهوا ز کردی نریمان مراد
همی گشت با چاکران گرد شهر / که گیرد ز دیدار آن شهر بهر
بیاز از بتخانه چند دید / در آن بلندی سرش ناپدید
شش مرغ دیوارها لاجورد / درش در پچاده بزر زرد
بدو طلبند طاقی از آبنوس / که چرخش همی ماه را داد بوس
شد از بس گهر خیره چشم قباد / به بنشاست مغزش ز بس مشک باد

درانخانه برفت بکند اشتند / سخن بر همه بابکی درشتند
که نزد خدایان یا بار نیست / نه هم کیشی اندر ترا کار نیست
قباد سر مند بد شد و تیز / بر اسپ تخت نخچیر بخشم و ستیز
بدان جاکر انگفت تکبیر دهید / زخون بر سر هر یک افسر نهید
ازان بت پرستان سپهکر نهفت / همه چاک زد پرده زربفت
همه شهر زانکار ترسان شدند / بغرباد نزد نریمان شدند
فرستاد کردی سپهبد بجای / یکی سرو از خادمان سرای
برو گفت بردار کین هر که هست / بشد خادم و دید بتخانه پست
همه شهر با گریه و سرد باد / خروشان گرفته قبای قباد
شده چاکران از گهر یار ... / بت زر پیکر گشاده زیر کش
نیارست کردن بوی در نگاه / براز و بزرگان فریدون نژاد
چه شور است گفت ایکه انگیخته / که خاک از بر تارکت ریخته
سپهبد ترا دار فرمود جای / برو پیش او زود پوزش نمای
قباد از بزرگی برآشفت و گفت / با یران و توران مرا کیست جفت
ز تو کم بها تر کجاست کس / که بد رسیده پیشی مهر سید بر
گیتی تو که با من بوی همزبان / که از جیل مردانی و مرزبان
سپهدار را داد خادم خبر / که هستاین قباد فریدون گهر
ببخشی گناهش بیازار و بند / نباید که گردد دل شه نژند
تجان بر شگفت و دشنام داد / بخادم دگر باره پیغام داد
که گر خود فریدون شه فرخ است / ز دار اندر آویزش آنگه که پوست
ازانرو که هر کس برمهترش / کند سرکشی این رسید بر سرش
ابا انگره پیش که بیکار بود / همانجا کشیدند بر دار زود
چو بشنید گرشاسپ کار قباد / بسنید و گفت این بیع راه داد
نریمان نبودی مرا هم گهر / اگر کردی از راه فرمان گذر
چه رفتن ز بیجا چه گشتن ز زین / کراین هردو نه آسمان و زمین
همان هفته نخچیر گویا ز دشت / بدانسو که چرماست بد بر گذشت
بریدش ز نشاحی در او بخته / ز سر مغز و خون بر زمین ریخته
بشاد انکجا الهی گشت راست / فرستاد کس و ز نریمان بخاست
نهفتش به پیا و کافور و مشک / تنش سوخت در آتش چو خشک
برشه فرستاد خاکسترش / بگفت آنچه بر سر براند اخترش

در سوک و ماتمداری پسر فغفور

وزان روی جرماس جنگی قلا / چو ماندند بیچان بجنگ بلا
ز هر دو خبر نزد فغفور شد / ز رزم گشته و ز آرام دل دور شد
بخوان بر یکی هفته با سوک بود / ازان پس کهبانش را خواند زود
دوباره چهل بار پیر شمار / گزین کرد کردان خنجر گذار
بغرسود تا بهر از کشورش / شهی بود با لشکر آمد برش
سپاه فراز آمد از چینستان / برزم از پیلان عجم کینستان
نلاد مرکشان باک و ز تیغ تیز / نلاد آب سیم و ندش گریز
بپل شیر شد و بتن پیل مست / بکین برق تیغ یزار دست
فرون نیزه ران تیغ انداختن / هم از باد شانیز بگفتا ختن
بر سپاه از کیا پیش و زنک مرد / از اختر سنانها و از چرخ گرد
ز زنگین سپاه از دشت راغ / چنانگشت کز گل بنوروز باغ
زهر پیکری بود چندان اختر / که از سایه روز تابان نهفتبر
یکی پیش تان خواند بر پیل کرگ / ز نیزه تنش باک و ز تیغ برگ
ز پیروزه تختی برزگرده بند / نهادند بر چار پیل بلند
بران تخت بنشست فغفور شاه / ز هر خیر بر سر ز گوهر کلاه
فرازش درفشان درختی چو بید / به پیکر طراز دیده پیل سپید
همه جای پیلان بکبر ... / بافت خشم او در بر خروس
بتی دم شده تیر از گهر پیکرش / ز بیجاده تخت و ز زر افسرش
به تردس جهان گرد کالا بخت / کندس اگر از رزم بیدار بخت
رهمه پیش پیل و بتن شغعت / شده زیر پیل سنان سرکوه پست

آغاز داستان ...

ز لشکر همی خواست گرد سوار / برادرش گر خرد ز دریا بخار
جدو وزان ز جانگار ساز کرفت / دمید آتش و زرد گرد از گرفت
سپیده دمش گشت کرده سپهر / نگر اگر نما و ز رنگ دید مهر
دگر باره هر سو بتاختند / کشیدند صف تیغ خنک افراختند
ز پولاده پیل دیوار بود / بر وی ز رخشنده سنان خوار بود

شهادر

شه خاور و خسرو باختر
ز چین و نشدم تا بدانجا که مهر
بفغفور بر سرکشی کار کرد
فرستاد پیشم سپه چند بار
همه بوم چین گشت بر هم زده
به پیوند اندرون بسته پادشا
زریمان پیل مژدکان کوه رش
نشسته ایت بنده دو دیده براه
گرایید و نگه از در تخت چین بلند
همه کار فغفور زیبای او
دگر چار صد تخت زربفت چین
بدستور او یکسک بشمرد
ازان پس چهل جفت باره زنند
بفرمود کین نیز همراه کن
زریمان چو دیدم که فغفور درد
بریزدان کزنشینم اکنه زیباے
همه راه پیوسته پنجاه پیل
هزار اسپ بالا بزرینه ساز
پلنگان به زنجیر زرین ببند
سه منزل سپیداده نیل پا برو
سپر در سر طبل مشکین کله
همه مردم شهر سر راه و راه
زپیل ژیان آوریدند زیر
برش نیز بگرفته بکشند سر
تختا نثار آنچه پیش تو دید
همی گفت چو کشور چین کردید
گشنه شد بازم بے پائی بے
بپوش تا لشکر دم خاک را
که شاهی سرو افسر کاه را

کیومرث گیتی و جمشید فر
برین بوم تا به تخت از سپهر
شد رام و آهنگ بیکار کرد
که بودند دو باره صد هزار
بتان برده بتخانه آتش زده
که با کوس زرین کمربند و کلاه
که مر شاه راپند و کمترش
بدان تا نمایش چو آید ز شاه
ز هر کرا فتم کرد در کمند
بیاراست از رزم دریای او
کزیده آنچه پوشیده از دیبه گزین
سخن راند پس با زریمان گرد
گزین کرد صد کو سوار از نظر
چو رفتی نثار شهنشاه کن
رخش گشت مانند زر زرد
مگر کامت آرم سراسر بجای
ستور و شتر بود گردون سلک
فرستاد با لشکر از پیش باز
همان کرگ و شیر ژیان در کمند
دو رویه زده صف که دار او
خروشان شده چون هژبر دژم
زده صف سپیدار فغفور شاه
زمانی بماندند بر پای دیر
بیاد آفرینش همی گفت پس
پس آنگه دگر هدیه ها بر شمرد
که چندین شگفت آمد از تحفه ها
شمار نبد از رنج خو کرده خو
گرفتا فرین خسرو پاکرا
ندیدم چو جز شهنشاه را

بداند شهنشاه عالی تبار
بهر شاه بر باز کردم درست
بسی پند دادم برش خار بود
سرانجام هم بخت شه بود چیر
کنون سی هزار از گرفتاریان
مگر شاه فغفور کش نیست بند
بهر رزمگه در بیاد دست داد
چه فرمان دهد دیگر آرزم سخت
زریمان ورا یادگار بود درست
صد و سی شتر از درم بار کرد
سراپرده خیمه و پای کار
که در ده چنان یادگار زمین گیر
دو صد دانه یاقوت لعل ارس
بکفتا بیک آن از ده دو دیده بر زیر
بدو گفت صد زین چنین بر راه
شد و بر در پیش آنچه خواسته
زگردون بگردون شده بانگ جوش
دو صد پیل با پشه زنگ زنگ
شد آمد نشستی نو آراسته
تبیره زنان پیش با زیگران
ز رنگین پر ها چنان شد زمین
بدر که شه چین چو آمد فراز
فریدون از وسیج نادر دیار
زریمان بر شه شد از گرد راه
یکی هفته هفتصد بار و شتر
نه در گنج ماندش نه در کاخ جای
ازان پس زریمان بپای ایستاد
ز فغفور و آرایش کشورش
نه پیچید شاه از مردمی پای خویش

که تا دور گشتیم زان شهریار
چو از کام شه گشت نیاز جست
نبد رفت کش بخت بیزار بود
درآمد سر بخت بد خواه زیر
چه از بیرد کاتند و زنهاریان
تمامی به بندند خوار و نژند
چه آید کنند هر چه فرمانت باد
گر او را ز دارا زانی این تاج و تخت
بنزدیک او زنهارم همیست
چهل بار دگر بار دینار کرد
عماری و پیل کت شاهوار
که نبود نیازش بیک کاه برگ
ندر و زبرجد دو دو بشش نگار
بیارید وز شرم سر کرد زیر
شکیبی که تا من برسم نزد شاه
اسیران و خوبان آراسته
جهان از چنان جوشن بر خروش
زبرشان دلیران بر نفس نخک
درم زیر دیبا فشان خواسته
سران می دهنده بیکدیگران
کجا چرخ در چرخ دیبای چین
چنان گشت همه دیده از فراز
زبر سیدش از نیز امید داد
گرفتا فرین نامه شاه
بر از پیش و پس مردم بار کش
نه در باغ ایوان اندر سراے
فرو بست دست زبان بر دو کف
سخن راند و از گنج و از لشکر
فرستدش دلخوش سوی جای خویش

چین

چنانچو نگذاری جهان بگذرد   اگر خوش زید مرد اگر غم خورد
ببر بخرد آنچه از هنرها بهست   نکوکاری و نیکنامی بهست

ببخشود شه زان سخنها و گفت   بزرگی فغفور نتوان نهفت
ببر خلعت گرد و بردار زوی   بپوزش دل پاک اندوه شوی

بگویش گناه از تو آمد نخست   که فرمان من داشتی خوار و سست
کنون بود نیبود صد بر سپنج   امید بهی دار و دم از سپنج

مرا انجمن را خانهٔ خویش دان   مرا گرچه بیگانه ام خویش دان
بتو گر بدی کرده ام آزمون   بهر بد کنم صد نکوئی فزون

نزیبد از تو شرم دارم همی   براین کرده با پوزش آیم همی
ز پیمان نشد و برد خلعت پگاه   بپوشید و شد شاد فغفور شاه

گرفت آفرین پشت را داد خم   ز شادی بچشم اندر آورد نم
چو شاه فروزنده کان سپهر   ز پیروزه گون تخت بنمود چهر

نخستین گرفتند بر خوان نشست   پس آنگه بیک جای بردند دست
نشستنگهی بود با انجهار   ز هر گونه آراسته چون بهار

دو صد طاس پر عنبر از پیش تخت   زده در میانشان ز مرجان درخت
ز هر سو یکی بادبیزن ز زر   فرو هشته از پر طاوس نر

نوازندگان برگرفتند رود   همیداد جا جام می با درود
فروزان بمجمر پر از عود خشک   فشانان بیادان دگر گرد مشک

بشمشاد پوینده عنبر فروش   بیاقوت رخشنده گوینده گوش
همه سرو سیمین بزرین کمر   همه میگسار و همه سیم بر

بتان سرا کمر بسته تنگ   بکف طاس و ز جامه او شرنگ
می زرد در بلورین ایاغ   چو در آب پاک آذر نهان چراغ

بر آئین فریدون همی با هنر   همی ساخت هر روز بزمی دگر
همه یاد فغفور چین خواستی   بشادیش از جای بر خاستی

از آن پس بپیمان دل او نواخت   ز هر جنس بسی خسروی هدیه ساخت
صدش بدره بخشید دینار و گنج   ز هر دیبی تخته پنجاه گنج

ز خفتان و زره و درع و جوشن هزار   ز شمشیر و درع و سپر بی شمار
ز رنج بسم غور و زاولستان   هم از بلخ تا بوم کاولستان

بدو داد پیوسته تا مرز سند   نوشتند این عهد را بر پرند
سزا هر کرا بود با او بهم   گهر داد بالا و زر و درم

دگر هرچه بود اندران بزمگاه   ز خوبان ز فرش و ز تخت و کلاه
ببخشید یکسر بفغفور چین   یکی کوس زرین چادش خزاین

کنیزک بدش نیزکی میگسار   بکف جام از گوهر شاهوار
هر آنگه که شه دست نیز آسپی   وی این جام می پیش داشتی

چو خوردی باد از گفتی که نوش   از دو بستی جام گشتی خموش
همان آنچه هندسی ساخته   گهر در گهر جادران ساخته

که روی کسی چون نیند گزند درست   چو دیدی در و در زکشتی درست
دگر تاجی از گوهر شاهوار   که در شب شمع با او نبودی بکار

بدادش ز بیجاده تختی دگر   طراز بدیه بر پشت شیری ز زر
دو یاقوت دادش دگر لعل رنگ   صد و شصت مثقال هر یک بسنگ

چهل در دیگر همه ناب سود   که هر یک تا از خایه باز بود
بدرگاه او باز فغفور شاه   ببخشید یک یک همه بر سپاه

چراغان گوهر گونه گون شاهوار   دگر آنچه در راهش آید بکار
شهی از بر گرشاسپ گیتی نواز   بسی هدیه گونه گون کرد ساز

هم از کوس و منجوق و از تخت زر   هم از پیل و کالا و تیغ و کمر
قبا و کلاه گهر بفت خویش   دگر هدیه هر خرده گنج بیش

دگر هدیه از چین بیاورده چیز   سراسر بدو باز بخشید نیز
همه بوم ما هاست جائی مهان   همه کهستانها در اندر جهان

بدو داد تا مرز قزوین دری   یکی عهد بر نامش افکند پی
مهان زاکه بودند با او بچین   سزا هدیه داد شه همچنین

در نامه نوشتن و عهد بستن با همدیگر

یکی نامه همچو فرخ سروش   که از در معنی صدف کرد گوش

پیام آوری مژده را مایه بود   خرد را سخنهاش پیرایه بود

توانا گشاد دست و بند بلند   بود پیکان پای دشمن نژند
تو رنجی و من بر خورم از جهان   چنانی که تو دستی و من همان

بیامد بمژده بر جان کرد   همه هرچه گفتی برو بر شمرد
اگر چند فغفور کژی نمود   زما راستکاری و خوبی فزود

نثار

بدو تا ز ابیکوی بود رای ❊ نخوبی فرستادش از جای ❊ چو آمد بدو باز بسیار چیز ❊ نخست از در گفت پیدا ز نیز
بدو باز بسپار و هم چین نخست ❊ نوشته سند خط و عهد درست ❊ دو منزل شدش همره گشت باز ❊ سپه راند فغفور با کام و ناز
بزرگان بدین مژده برخاستند ❊ همه چین و خندان بیاراستند ❊ زمین سر بسر دیبهٔ چین گرفت ❊ هوا از دم زیر پروین گرفت
همی هر سو آیین بپا زدند ❊ نشادی ثری بر ثریا زدند ❊ جهان پهلوان با بزرگان چین ❊ پذیره شدش چند منزل زمین
چو فغفور بنهاد بر کاخ پای ❊ بیامد سر خادمان سرای ❊ چو بنشست بر کاخ شاهنشهی ❊ دگر روز شبگیر با فرهی
نخست از همه کس گهر نامدار ❊ جهان پهلوان پیش بردش نثار ❊ خراجی که در چین ز هر سرفراز ❊ سته مه بیند پاک بسپرد باز
بد آزادیش نزد شاه جهان ❊ یکی نامه فرمود بر پرنیان ❊ گرفتش سران مهان با سپاه ❊ برون رفت پیش از دو منزل براه
سلب هر چه بد شایگان سیاه ❊ فکندند یکسر ز شادی براه ❊ چنان پادشاهی بر او راست شد ❊ که بر آسمان گاه او خواست شد
بهر بد آمد از هر سوی جوی رود ❊ بهنگام شد وقت لشکر زود ❊ کمر بسته ره را او بر سر کلاه ❊ ز بهر شدن خواست فرمان شاه
دگر گفت کز چین چو برخاستم ❊ بدین شهریار آمدن خواستم ❊ مرا عم من پهلوان داد پند ❊ که چون بازخانه رسی بی گزند
یکی جفت شایسته کن در خورت ❊ به پیوند از و در جهان گوهرت ❊ که خواهد نژاد بزرگ از تو خاست ❊ که گیتی به شمشیر کردند راست
درخت ز تخم تو سر برکشد ❊ که بر آسمان شاخ او سر کشد ❊ همه پهلوانانش باشند یار ❊ دلیران رزم و بزرگان کار
کنون شهریارا گوان را نهفت ❊ شناسد که بگزید از روی جفت ❊ یکی دلان خدا را که خود شد پدید ❊ دگر هر چه بود است جفت آفرید
جهان از دو حرف آفرید از نخست ❊ سخن کم ز دو حرف ناید درست ❊ خطی با ورد خامه بی دو سر ❊ چو مرغی نگیرد هوا بی دو پر
یگانه گهر هر چه زیبا بود ❊ نکوتر که جفتش همتا بود ❊ بزرگی است در بلخ نامی سرا ❊ مرا نیز در تخمه هم گوهر است
بر از دخت او نیست همتا بمن ❊ بدو شاه روشن کند رای من ❊ نگر بنده نو دهد کردگار ❊ که اندر رکاب شه آید بکار
ز گنجش یکی هدیه بخشید و چیز ❊ هم از بلخ نامی بدو داد نیز ❊ فرستادش آنگه سوی بلخ باز ❊ که رو کار دختر نکو بی بساز
سوی سیستان شد نریمان گرد ❊ بدو شد بسی هدیه ها برشمرد ❊ کشادان بسوی جفت خود را ببین ❊ سوی سیستان آی و آنجا نشین
کز آن شه که بر شهر کابل سراست ❊ ز خویشان ضحاک شوم اختر است ❊ ز دل دشمنی جوی بدخواه ماست ❊ نیامیختن تخمه اژدهاست
بدان مرز هر سو نگهدار باش ❊ از آن دشمنان شوم بیدار باش ❊ نریمان بدامادواری چو باد ❊ سوی سیستان رفت پیروز و شاد
بر آوردن جفت کس کرد زود ❊ فرستاد چیزی که بایسته بود ❊ شه بلخ چندان بر افشاند گنج ❊ که ماند از کشیدن جهان برنج
چه از فرش آلت چه از سیم و زر ❊ چه از در و دینار و مشک و گهر ❊ عماری بیاراست مهدی نشست ❊ کنیزان دو صد جام مجمر بدست
بکام اندرون عنبر ز اندازه بر ❊ به مجمر همه عود سوزان بسر ❊ دگر چامهٔ زیرک و دلنواز ❊ چهل خادم ترک و شمع طراز
جهانی ز خوبان پر از ماه کرد ❊ چنین هدیه با دخت همراه کرد ❊ همه راه و آیین کنید بهم ❊ بهم کشند کلغنا از درم
ز دیباره و دشت طاوس رنگ ❊ دم نای هر جای آواز چنگ ❊ بزرگان همراه با کوس و بوق ❊ فشانان بطش آب مشک و خلوق
هم از ره نریمان با ماه خویش ❊ در ایوان نشستند از گاه خویش ❊ ز مشک و گهر تاج بد شاه را ❊ ز یاقوت زر افسر ماه را
یکی هفته دل شاد یکدم نشستند ❊ بر آن کام و آرام بر دم نشستند ❊ سرشک خرد چون از ابر بهر ❊ صدف یافت از در شنده بهر

طوی نمودن نریمان با دختر بلخی و بار یافتن او

تن ماه چهره گرانی گرفت ❊ بروش توانی روان از گرفت ❊ گلش گشت هر روز بی رنگ تر ❊ هم از بار روشن گران سنگ تر
چنان سخت شد کار زادن برو ❊ که از زندگی خواست تا برکند رو ❊ طبیبی بیاورد فیلسوفان هند ❊ که گرشاسپ آورده بودش سند

بیاراست هر روز از پیش و کم
همانگه شد کش پدید آمد ز رنج
جدا گشت تیغ شهی از نیام
پسر زاد یک پور رخشنده چهر
نریمان یل نام و سام کرد
نگارین چنان کودکی ساختند
فرستاد با نامه بر حریر
فرستاده شد چو مرغی بپر
دران پیکری شیر بچه شگفت
درآن ره که رای شهنشاه شد
برون از در کوشک و نه جای شر
همی داشت یکهفته دلشاد وار
ببخشیدش از هدیه گونه گون
چو شد پهلوان بسته ره را کمر
بدو گفت چنین پیش مهان
پدر رم از جهان جز مرا در نخواست
زگرشاسپ مانیش پر درد و رنج
چو شد پر سران بارگاه و سرای
بیزدان پناهید تا از گزند
یکی با زنان رام بودن بهم
ز بهر بد دار چو بد نیاد
سزد گر که بدگوی چیره کنند
مگر رشک مغزت بکاهد همی
همه روم تا خاور و سند و چین
ستوده دیو پیل از خم خام او
بیدرت تا ز سپاه با چه آهنگ ی
از آن آهن گری است سالار
همه آرزو با چه گرم و چه سرد
بدو گفت که نکوی باد و بد نیست
میندار سنگ گران بر سرت

زادن سام بن نریمان از دخت کلمی

برون شد خور از میغ تاریک فام — چراغی بر او خود ز خوبی و فر
ز خوبی برآورد گرد و مهر — بدیدار گفتی پدر بود راست
بمهرش روان شاد و دل رام کرد — نویدی فرستد فریدون شاه
چو گردانش بر اسپ بنشاختند — کمند و کمان برفکنده دوال
بگرشاسپ گردنکشی کرد گیر — بران تا نماند زدست کودک نشان
بهر منزلی بر بسی نیغ دگر — ابر نامه بر پهلوان زا سپرد
فرو ماند از دل ستایش گرفت — فرستاده را داد دیبا و خز
فریدون شه از وی آگاه شد — سپه یکسر و کوس بالا و پیل
چو نزدیک شد رفته کام — برادر بگفت سهم پرش بنشاندند
گهی بزم و شادی گاهی شکار — سر ماه دینار و در زر و درم
گه شد تو ده کوه را با فزون — سوی خانه فرمود تا شد بکام

خشم شدن فریدون بر قباد از بدگوئی او

بشمشیر گیتی بدو گشت راست — از او زنگ برکند ضحاک را
بدو بخشید همی شهر و گنج — شد این ایلچی نزد شاه آنگاه
برآورد سر شاه دانش سرای — چنین گفت کای نامدار انجمن
بود تا بهر دو جهان یارمند — سر چرخ آورد پادشاهی بشور
دو دیم ز رفتاری سیم هم ستم — شهنشاه با کامرانی بود
به اندازه هرکس و هر جایگاه — خرازرد نداد ستم این تاج سر
بتدبیر گفتش من دلیری کند — پس آنگاه با خشم گفت ای قباد
زبانت سرت را نخواهد همی — زگرشاسپ و زکاوه راندی سخن
زبون گشت گرشاسپ را روزگار — جهان خیره ماند ز برزش همی
زبان شیر و شد اژدها رام او — چو من هم ز جمشید دارد نژاد
نه ز بیا بزرگی نه والا سری — چو بگزید مارا نکو نام شد
پس از گیله داری سپهدار گشت — بد آنگاه با کیله بوباد و دم
چو بیک لقمه سازیش تو خورد — زبهر ستم کس بود شهریار
بدستی که گمراه کردی مپوی — بجوی آنکه کار و سرانجام هم
که چون باز گردد فتنه بر سرت — کر انجام بایست بنودی بن

برو داد با خشم گستاسپ هم
پدید آمدش در گویا ز گنج
بیفروخت از وی چراغی دگر
بر این بر گواهی نشانست خوار
بمژده برافکنده پویان برا
یکی گرزه برنهاده بیال
ز مشک و گلاب و می و زعفران
ز شادی جوان سپهدار کرد
همان جامه و باره خوش نژاد
پذیره فرستادش از چند میل
بپرسید و از رنج ره کرد یاد
سلاح و دگر هدیه یا بیش و کم
ز دیدار فرخ نریمان و سام
قباد آنکجا کاوه بودش پدر
که این شه ندارد نهاد شهان
سر و افسرش زیر تر خاک را
نهان داشت تا بود هنگام کار
بدارید یکسر بدل بند بین
گران هرسه شاه بود تخت نشور
چو بد گشت کم زندگانی نبود
سپاس از جهان مرا و دست اوی
بد مردمان از چه آری بیاد
که هرچه کردی شنیدم ز بر
بگردون کشید پیل گرزش همی
تو چون کاوه دینش ای اسپهان
بکف درش پیکران جام شد
کنون هست در رزم با ما بهم
نه از بهر کین کو بلندش ساز
مکش پای از اندازه خشیر از کلیم
چو از رفتگان کو بدا زاین سخن

اما کردی

هماکنون می با تو از راه داد   که در چین زریمان بدیگر قباد
شد از بیم شه زرد و لرزان قباد   برآری و پوزش زبان برکشاد

همی گشت بر خاک نیز چهار   بجشید و خویشان بجشید شاد
خبر یافت کاوه پسر را بخواند   فراوان برو خشم و خواری براند

بخون کرد با خنجر آهنگ اوی   بماندند خویشان از جنگ اوی
فرستاد کش شاه کهتر نواز   بیکجای شان آشتی داد باد

وزان سو جهان پهلوان شادکام   همی زیست خرم بدیدار سام
همی گفت چل ور سد روز   زمین بود گاه شمشیر و گرز

بیکسان زمین شادی و فرهی   نشد دستش از جام زرین تهی
نوشتی بهر سال لشکر درست   خراج خداوند کابل نخست

شهی کابلی گفت زینت بداد   شهنشه سپید و فرمان نهاد
تو خواهی و خواهد خداوند تاج   بسی سال دو باره نشاید خراج

بدین آرزو پهلوان سترگ   فرستاد نامه بشاه بزرگ
خراج همه کابل و بوم اوی   بدو داد یکسر شد آن نامجوی

جهان پهلوان از پی نام را   بجشید با تا آنچه سام را
کنون از شه طنجه و زپهلوان   شنو کار کین جستن هر دوان

داستان گرشاسپ با شاه طنجه

بماکنر از نزد ضحاک شاه   سوی طنجه شد پهلوان با سپاه
ندریا بجشک انجا آورده بود   بنزد شه طنجه بسپرده بود

سرا امیدان شاه دارو دکار   پسرش از پس وی شده شهریار
پسر نیز رفته بجای پدر   نبسره بسته بجایش کمر

چنین بود رائی یل سرفراز   کز آنخواسته آرد از طنجه باز
بدو نیکی کوشنده گرد ست   ز شاه کیان هم بر این ناخواست

شه طنجه را طمع بر بود گفت   کزین آگهی بر دلم نیست حقیقت
گذشته ستانان کابل دو سال   مر اسال خود از چهل نیست ثبت

براین چاره دامی بگستر براه   ز گنجم گرت رای خیزی بخواه
سپهبد بدست آن کو هست زنیک   بجنگ آید آنخواسته بار جنگ

ده و ده هزار از یلان سپاه   گزینید کون برو نشد بفرماه
ره طنجه نزدیک و دوروزه راه   ز گرد ده همی خیمه زد با سپاه

یکی نیز بد نامجوی   بسی سال بیهوده گردون بدو
فراوان ز نزل علف برشمرد   همه برد پیش سپهدار گرد

ازان خواسته گفت دارم خبر   که در طنجه بنهادی از بیشتر
برادرم زنند دست من بکنونت   دران نامه هم نام و هم خط ماست

زان شاد شد پهلوان کان شنود   سوی طنجه یک نامه ساخت زود
سر نامه کرد از جهاندار یاد   بدارنده دین و دارای داد

فرازنده هفت چرخ سپهر   فروزنده گیتی از ماه و مهر
دگر گفت کای بکره از کردگار   چه طعنه مکافند و بس ازدکار

همانا بجشمت نزال آمدم   دگر چون توانا یه فعال آمدم
تو در گنجهای زر خواسته نیوز   نهفتی چه اندر زمین باج کوز

دگر باز بفرستی آنخواسته   چنانم که بوده است ناکاسته
بنیز دان که چون پای بزم آدرم   سر و افسرت زیر پای آورم

بهم با فرستاده را زنجه کرد   فرسته شد آهنگ نی طنجه کرد
چو شه نامه برخواند آن هر دو   گواهی بدادند بر انجمن

جز ایشان گوا بود دیگر کسی   ولیکن نیارست دم زد بسی
فرستاد کاز انخواری برآ   دو ره سه هزار از یلان برگزید

در آهن بیارست صد نیزه پیل   ز طنجه برون خیمه زد بر دو میل
بد از سرفرازان یکی کینه تو   سپه دار او بود نامش هنوز

ز لشکرش نیمی بدو داد پیش   ز بهر نبردش فرستاد پیش
فرسته خبر زی سپهدار برد   سپهبد بیک دست پیکار کرد

رسیدن گرشاسب بطنجه و رزم کردن با طلایه

بیاورد نزدیک دشمن سپاه   بجنگ اندر آمد همی از کرده راه
طلایه بزد بر طلایه نخست   بخون هر سوی غرقه شد بوم ابرست

به بخشش گرفتند گردان عنان   سوی سینه ها بر زده سنان
تو گفتی زبس گرد بالا و پست   که هامون بگردون برآورد دست

گرفتند زاول گرد بی شمار   سلاح و ستور اندر و کارزار
بفرمود پیکار دیگر هنوز   که بد گاه آورد و بگذشته روز

بگردان فرستاد گرد سپاه | که دارد دلیلانش شبخون نگاه
کمین ساخت هر جا بالا و شیب | سپاهیش گش آن شب آن نهیب

رزم گرشاسب با شاه طنجه و کشته شدن شاه طنجه

سپیده چو شب را بدر درگرفت | وهیشتر گر دیده دره برگرفت
گرفتند گردان کمین سپاه خفتند | جهان از یلان گشت برآشفتند

زغریدن کوس و شیپور و نای | زبانگ جرس در جرنگ درای
دم اسپ گسته شد و تنگ دار | فراز و نشیب و بسی سرفراز

سرگردنان تا بجور ارسید | تن کشته با خون بدریا رسید
یلان را ز منقار بدریده تاب | سران را چنگال تا رک شکاف

درین رزم زاول گرد دلیر | شکسته شدند از سوی میسره
پریشان یکی گرد سالار بود | که عم زاد فرخ سپهدار بود

نهاد اندر آورد که پای خویش | سپه را همه پشت برجای خویش
بسی کشت چندانکه سر گشته شد | سرانجام در رزمگه کشته شد

سپهبد برانی برد شد از کمین | برآمد از پیل با گرز کین
دو دستی همی کوفت از پشت پیل | نیارست با گردش استاد کس

هنوز از کمین کم بر گیخت | عمودی بدستش چو آهن بدست
بیفگند چند از سران چپ و راست | چو گرشاسب پای بید بکر بخت جهاست

سپهبد بیک تگ براسبش رسید | برآمود گرز و غوی برکشید
چنان زدش از اسپ بهم فگند | که از زور شن اندر زمین خم

شه طنجه آمد چو تندر ز دیا | برو کرد از دور خشتی رها
نشد سود بر کار دارا ز نبرد | برادرش پیش اندر آمد چو گرد

بپوشید خفتان و خشتی بدست | ز بر بر اسپ چو کوه پولاد بست
بینداخت بر پهلوان خشت تفت | بستش پهلوان جست چون باد تفت

گرفتش دم اسپ از آنجا چو شیر | برآورد سی کام بینداخت زیر
برانگونه زد نعره از کوه قاف | که سیمرغ بگریخت از کوه قاف

تن افکند در قلب لشکر کمین | دلیران ایران پس هم چنین
چنان جنگ بر جنگیان تیز شد | که دست دگر با هم آویز شد

تو گفتی ز خون چرخ جوشید همی | زمین جامه لعل پوشید همی
بهر گوشه آویزش سخت شد | برو کار بر گردش سخت شد

ز گرد آسمان در شنگ شده | ز جوشن زمین پشت ماهی شده
ز غریدن کوس ترسان هژبر | عقاب از تف تیغ بریان بابر

بریده ز تن جان ز شا نهیب | چو عشق از دل مهر جویان شکیب
کشادند شمشیر سیدا ز زرد | چو باد از سر زلف خوبان گرد

یلان از رخ و کام بر خون چکان | چه خفتان چه برگستوان چاک چاک
بریده بر و جوشن از تیغ تیز | زره با ترکها شده ریز ریز

فشرده بخون اندرون تیغ مشت | بر از آبله کف ز زخم درشت
شه طنجه بر کاشت روا ز نهیب | سپاهش گرفتند بالا و شیب

شه طنجه را تا در دریا کنار | گرفتند ز ایران گزیده سوار
کمر ز دو قش باد کم کرده بود | ز دریا نهنگ آتش آورده بود

بزاری سپهدار با آن دو تن | کشیدند حلق بسته رسن
سپهدار گفتا ای زشت کیش | خوئی بد چنین آورد کار پیش

خوئی نیک همچو فرشته است پاک | خوئی زشت چون دیو شرمناک
ببریدشان گوشت یکسر نگاه | ببردند کس هیچ کشادران

ازان هر سه چون پهلوان دل | سوی کاخ شه گشت هر سو بجست
ز زر سیه خانه اش ناگهان | بدید اندر و کرده گنجش نهان

بدر بر نوشته که این گنج راسته | جهان پهلوانش ناکاسته
ببرد آنچه خواسته سر بسر | نیاز ورزان شهر کرد ...

همان طنجه با ناز سر آباد کرد | اسیران همه یکسر آزاد کرد
فراوان ز هر شهر و هر بوم مرد | نشاندند ز مردم همه گشت دراز

هم از تخم شه پادشاهی نشست | همه رسم با ز آنچه بد کرد ...
نوندی بدین مژده زی شهریار | برافکنده رابرآراست کار

بازگشتن گرشاسب از طنجه و دیدن عجایبها

بنزد یکی بادیه روز چند | چو شد دید در رزم حصاری بلند
همه سنگ و دیوار و برج حصار | ز گردش روان ریگ چاه استوار
برو نزد بانی هم از خاره سنگ | یکی راهش از پیش دشخوار تنگ
از اهرم ز بر سر نردبان | بدش مردی از چوب چند بار

فکند

فرودان

فریدون پیامم بدینگونه داد | تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
ببد پاسخ چو بشنید شاه یمن | بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت گر پیش بالین من | نبینم سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تار شب | نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من | بهر نیک و بد باشد انباز من
شتابت نباید بپاسخ کنون | مرا چند راهست باید رهنمون
بیامد در بار دادن ببست | با نبوه اندیشگان برنشست
فرستاده را زود جائی گزید | پس انگاه بیکاران اندر بیگزید
فراوان کس از دشت نیزه وران | بخویش خواند از موده روان
نهفته برون آورید از نهفت | همه رازها پیش ایشان بگفت
که مارا ز گیتی ز پیوند خویش | سه شمع است روشن بدیدار پیش
فریدون فرستاد زینسان پیام | بگسترد پیشم یکی خوب دام
همیکرد خواهد ز چشمم جدا | یکی رای خواهیم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه | که مارا سه شاهست با تاج و گاه
گرائیده هر سه بپیوند من | بسه سوی نودیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی | دروغ ایچ ناید خورد با شهی
دگر آرزوها سپارم بدوی | شوم دل پر آتش پر آزار روی
وگر سر بپیچم ز فرمان اوی | هراسان شود دل ز پیکار گوی
کسی کو بود شهریار زمین | نه بازیست با او سگالید کین
شنیدی سخن مردم رادجو | که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه تان هست یاد | سراسر بمن بر بباید گشاد
دلاور جهان ازموده سران | گشادند یکیک بپاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای | که هر باد را کو بجنبد ز جای
اگر شد فریدون چنین کامکار | نماینده کانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آئین ماست | عنان و سنان یافتن دین ماست
بخنجر زمین را میستان کنیم | بنیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند | سر بدره بگشای و لب را ببند
دگر چاره داد خواهی همی | بترسی ازین پادشاهی همی
از آرزوها بر مایه جوی | که کردار ازانه نبیچد روی
چو بشنید زان کاردانان سخن | نه سر دید آنرا نه پیدا نه بن
فرستاده را پیش خواند | فراوان سخنها بچربی براند
که من شهریار ترا کهترم | بهر چم بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند | سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را | بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتم پذیرم همی | ز دختر من اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من | برون آنکه آید ز دربند من
کجا من ببینم سه شاه ترا | فروزنده تاج و گاه ترا
بیاینده شادان بنزدیک من | شود روشن این شهر تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان | ببینم روانهای بیدارشان
چه بینم که دلشان پر از داد هست | بزنهارشان دست گیرم بدست
پس انگه سه روشن جهان بین من | بدیشان سپارم بر آئین من
کت آید بدیدار ایشان نیاز | فرستم سبکشان بر شاه باز
سرائیده جندل چو پاسخ شنید | ببوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب ز ایوان اوی | سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید | بگفت آنکجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان | نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل و راه خویش | سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن | سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود | نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیابد جهانشان عروس | مگر پیش هر سه دهد خاک بوس
زبهر شما از پدر خواستم | سخنهای بایسته آراستم
کنونتان بباید بر او شدن | زهر بیش و کم رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش | بگفتار او برنهاده دو گوش
بچربی سخنهاش پاسخ دهید | چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا | نباید که باشد مگر پارسا
سخن گوی و روشن دل و پاک دین | بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراستند | خرد داشته گنج برخاستند
شما هرچه گویم ز من بشنوید | اگر کاربندید خرم شوید

یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او ندیدست شهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکر است / همش دانش و رای و هم افسر است
ببایدکه یابد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد پس از بوی و رنگ و نگار
نشاند بر آن تخت شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالای و دیدار هر سه یکی / کراز مه ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو / مهی باز پس در میان ماه نو
نشیند کسی نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان / بدان گت نه دانش نباید زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدام است کهتر کدام / بیابید بدین گونه تا برد نام
بگویید کین برترین مهتر است / مهین را نشستن نه اندر خور است
میانه خود اندر میانه رواست / برآمد ترا کار و پیکار راست
چه فرهنگ دارید اصل و هنر / نوشتند پیش پدر سر بسر
گرانمایه و پاک هر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پر فسون آمدند
بجز رای دانش چه اندر خورد / پسر را که چونان پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند بالا گر چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شه آگاه سرو / بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکر گشن پیش / چه بیگانه فرزانگان چه خویش
شنید این سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران بیختند / همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / پراگنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و دینار افکنده خشت
بدیلی بومی بیاراسته / چه پرمایه چیز اندرون خواسته
فرود آوریدند در کاخ شان / چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون نهفت / سپهبد برون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشانیت کردن نشانشان بگاه

نشستند هر سه بران همنشان

امتحان شاه یمن هر سه پسر را

که گفتش فریدون بکردن نشان

ازین سه گرانمایه پرسید مه / کزین سه یکی کدام است که
میانه کدام است و کهتر کدام / بیابید نیکو نه تا برد نام
بگفتند ان سه که آموختند / به یک چشم نزدیک بر دوختند
بدانست شاه گرانمایه زود / گر آمیختن رنگ نامش نبود

چنین است کاری همین است رو
بدانگه که پیوسته شد کار شاه

صورت طلوی و جشن نمودن شاه یمن

مهین را به مه داد و کهتر بکه
بهم در کشیدند بازارشان

سه دختر زمینش شهی تاجور / رخانشان پر از رنگ و شرم و پدید
سوی خانه رفتند پر باد و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آواز نرم
سر تازیان سرو شاه یمن / می آورد و میخواره کرد انجمن
برامش بیاراست بگشاد لب / همی بود تا تیره شب گشت
سه پور فریدون سه داماد اوی / نخوردند می جز به یاد اوی
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک سر برانگیخت کلاب / بفرمود تا ساختن جای خواب
بپالیز زیر گلفشان درخت / بگفتا بسه آزاده نیکبخت
شه تازیان سرو افسونگرای / یکی چاره آورد آنرا بپای
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / انان تا سرآید بدیشان زمان
چنان شد که یکسر دامون و راغ / ببر بر نیارست پرید زاغ
سه فرزند آن شاه افسونگشای / بجستند از آن سخت سرما زجای
بران ایزدی فر و فرزانگی / با فسون شاهان و مردانگی
بران بند و جادو نپیوستند یاد / نکرد آنچه سرما بدیشان نهاد
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
به نیرو سه داماد آزاده مرد / که بینند رخسارشان لاجورد
فسرده بسرمای برگشته کار / بمانده سه دختر بدو یادگار

چنین فرست

چنین خواست کردن بدیشان نگاه / ز بر آرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بران خسروی گاه نو

بدانست کافسون نیاید بکار / نیاید بران بند خود در بکار
سه خورشید رخ را ز ایشان بهشت / که دهقان چو ایشان صنوبر نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زلفشان بید پیچ و شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سیاه تو بود دسته شاه کرد

نگفته بدل گفت شاه یمن / که بد از فریدون نیاید بمن
بدان من که هرگز مبادم زیان / که ماده شد آن نره تخم کیان

بر اختر کسی دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
به پیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت

بدانید کین سه جهان بین من / سپردم بایشان با آیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو دل پیش دیده نگارندشان

خروشید با غم نیاپس است / ابر پشت سر زده هیونان بست
ز گوهر همی گشت افروخته / عماری یک اندر زر کرد دوخته

چو فرزند را باشد آئین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر
ابا مال و با خواسته شاهوار / همیشه بکار اندرون نابکار

بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بیدار دل راه جوی
چو از باز گردیدن این سه شاد / شنا که فریدون بیامد براه

ز دلشان همیخواست کاگه شود / ز بد با گمانیش کوته شود
ز بد با گمانیش بنیکی شود / همیخواست کز راز آگه شود

آزمودن فریدون پادشاه پسران را

بیامد بسان یکی اژدها / کز او شیر گفتی نیابد رها

برانگیخت گرد و برآمد خروش / جهان گشت از آواز او پر خروش
چو هر سه پسر پایه نزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید

خروشان و جوشان چو نیل اندرون / همی آتش آمد ز کامش برون
سبک پشت بنمود و برگشت دیو / پیدرزی برادرش بیامد درو

میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
مرا گفت کز کارزار است کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار

چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کاین اژدهای پلید
بدو گفت کز پیش ما باز شو / نهنگی تو بر راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما میفشان نکوش
که فرزند او ایم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر

گر از راه برداد مکیش و بشوی / وگرنه نهمت افسر بد خوی
فریدون فرخ چو بشنید دید / هنر با بدیست و شد ناپدید

برفت و بیامد بدروازه پر / چنان چون سزاید برآمیخت خویش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاد / پیاده دوان برگرفتند راه

برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو ماند بر جاده پیلان و کوس
پدر دست بگرفت پور جهان شاه / براندازه بر پایهاشان نشان

چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بپیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / که دو دید نیک و بد روزگار

وزان پس فرزند خود را بخواند / به جشن یکی انجمن کرد شاه
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بهم

بدو گفت کیست از شما مردمی / چو جشن آمد و بر گشت با خرمی
کنون نامتان ساختستم نغز / چنان چون بباید سزاوار مغز

تو مهتر بنی سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ / بگاه گریزش بکردی درنگ

دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که آغاز تیزی نمود / از آتش مرا و دلیری فزود

ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نباشد سزاوار گاه

دگر کهتران مرد با سنگ و جنگ / که هم با شتاب است و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید

دلیر و جوان چون هشیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام او / در مهتری باد و جام او

بدان کو بآغاز چربی نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
بنام پریچهرگان عرب / کنون بر گشاییم شادی دو لب

زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک حوراسهی / کجایم همیشه بخوبی رهی
بسی اختر کرد گردان سپهر / که اخترشناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون دید اختر نشان / بنودش بکر مشتری کمان
دکر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید سعد و دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نکاه / کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدید آن نشانی نبود / که آشوبش و جنک بایست بود
شد اندوهکین شاه چون آن بدید / یکی باد سرد از جکر بر کشید
بر ایرج بر آشفته دیدش سپهر / بنه ساز کاریش با او بمهر
باندیشه بود روشن روان / بکردد دکرکون مر این کمان
چو شاه آنچنان دید کرد آرزخ / کزو ایرج خسته را بود تلخ بیخ
نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهره کرد آفریدون جهان

بخش کردن فریدون زمین را

یکی روم و خاور دکر ترک و چین / سیوم دشت کردان ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنکرید / همی روم و خاور مر او را کزید
بفرمود تا لشکری بر کشید / کرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دکر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکر نامزد کرد شاه / کشید آنکهی تور لشکر براه
بیامد بتخت شهی بر نشست / کمر بر میان بست و بکشاد دست
بزرکان بر او کوهر افشاندند / جهان پاک تیغ راه شهش خواندند
پس آنکه نیابت بایرج رسید / مر او را پدید شهر ایران کزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و نشان تخت عاج
سر انرا که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را چه خوانند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد بر این روزکار دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد کرد
بدینکونه کردد سراسر سخن / شود سست نیرو چو کردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرکی / کرفته شد پرمایکان خیرکی
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دکرکونه تر شد بآئین و رای
دلش کشت غرقه با آز اندرون / باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر / که دادش بکهتر سر تاج زر
بدل پر زکین شد سرش پر زچین / فرسته فرستاد نزد شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بکفت آنچه در دلش اندیشه بود / فرستاده را بر فکند زود
که بیدار دل بکر این داستان / کز اینکونه نشنیدی از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از مایه آمد بتخت
اکر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
کذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مکر بر توای پیشکاه
سزد کر نمائیم هر دو دژم / کزین پسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان یمن / بایرج ده روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت کردان و چین / که از تو بهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست / بمغز پدر در ستا اندرون رای نیست
هیونی فرستاد و بکذارد پای / بیامد بنزدیک توران خدای
بخوبی شنیده همه یاد کرد / سر تور را مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناکاه چون تند شیر
چنین داد پاسخ که با شیر باک / بکو این سخن همچنین یاد داد
که ما را بکاه جوانی پدر / از اینکونه بفریفت ای دادکر
درختیست این خود نشانده بدست / کجا با را و خون و برکش بر نهی
کجا با من اکنون بدین کفتکوی / بباید بر او اندر آورد روی
زدن رای هشیار کردن نکاه / هیونی برافکن بنزدیک شاه
زبان آوری چرب کوی از جهان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو کفت کز من بکو این پیام / که ای شاد بینا دل و شادکام
نباید که پاید دلاور شکیب / بجائی فریب و بجائی نهیب
نشاید درنک اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد از روی پوشیده راز

ویرا کشت

اوقتان برادر

برفت آن برادر ز روم آن ز چین
بزهر اندر آمیخته انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن راندند آشکارا و راز

گزینند پس موبدی تیزویر
سخن گوی بینادل یادگیر

ز بیگانه پردخته کردند جای
سگالش گرفتند هر گونه رای

مهر کردن سلم و تور در باب ایرج

سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیدگانرا بشست

فرستاده را گفت ره در نورد
نبایدکه یابد ترا باد گرد

برو زود نزد فریدون چو باد
بجز باد رفتنت کاری مباد

چو آئی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پسر ده درود

دو دیگر بگویش که شرم خدای
بباید که باشد بهر دو سرای

کر ایدر تو ماند سرای درنگ
چه سازی درنگ اندرین جای تنگ

نگردد سیه موی گشته سپید
جوانرا بود روز پیری امید

جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه بار زو خواستی رسم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی جز از کژی و کاستی
نکردی به بخشش اندرون راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگت نبود آنچه بیدار خورد

ندیدی هنر با یکی بیشتر
که تا دیگری زو فرو برده سر

یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو
بدو گشته روشن جهان بین تو

نه ما زو بمام و پدر کهتریم
نه بر تخت شاهی اندر خوریم

ابا دادگر شهریار زمین
برین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج زان تارک بی‌بها
شود دور یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشهٔ از جهان
نشیند چو ما خسته اندر نهان

وگر نه سواران ترکان و چین
هم از روم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکر گرزدار
از ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدانسان باسپ اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه آفریدون رسید
برآورده دید سر ناپدید

با بر اندر آورده بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او

نشسته بدر بر گرانمایگان
بپرده درون جای پرمایگان

بیک دست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ

ز چندان گرانمایه گرد دلیر
خروشی بیامد چو آوای شیر

سپهریست پیدا نشسته بجای
همی لشکری گردش اندر بپای

برفتند بیدار کار آگهان
بگفتند با شهریار جهان

گر آمد فرستادهٔ نزد شاه
یکی با منش مرد با دستگاه

بفرمود تا پرده برداشتند
ز اسپش بدرگاه بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید
همه دیده و دل پر از شاه دید

ببالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گلش سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار گرم

فرستاده چون دید سجده نمود
سراسر زمین را بسجده بسود

نشاندش همانگه فریدون بجای
سزاوار دادش یکی خوب جای

بپرسیدش از دو گرامی نخست
که هستند شادان دل و تندرست

دگر گفت کین دشت در ادمان
شدی رنجه اندر نشیب و فراز

فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
که بی‌تو مبیناد کس پیشگاه

ز هر کس که پرسی بکام تواند
همه پاک زنده بنام تواند

پیغام گذاردن فرستاده سلم و تور نزد آفریدون

منم بندهٔ شاه دانا نژاد
چنین بر تن خویشتن پارسا

پیامی درشت آوریدم ز شاه
فرستنده پر خشم و من بیگناه

بگویم چو فرمایدم شهریار
پیام جوانان ناهوشیار

بفرمود پس تا زبان برگشاد
شنیده همه سر بسر کرد یاد

فریدون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش

فرستاده را گفت کای هوشیار
نبایدت پوزش ترا خود بکار

که من چشم خود همچنین داشتم
همین بر دل خویش بگماشتم

بگو آن دو ناپاک بیهوده را
دو اهرمن مغز پالوده را

انوشه که کردید گوهر پدید
درود از شما خود بدینسان سزید

ز پند من آن مغزتان شد تهی
چرا از خردتان نماند آگهی

مدارید شرم و نترسی از خدای   شما را همانا جز این است رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی   چو سرو سهی قد و چون ماه روی

به پیری که پشت مرا کرد کوز   نشد پشت گردان بجایست نوز

خماند شما را همان روزگار   نماند خماننده هم پایدار

بدان برترین نام یزدان پاک   برخشنده خورشید و تاریک خاک

به تخت و کلاه و بخورشید و ماه   که من بد نکردم شما را نگاه

یکی انجمن کردم از موبدان   ستاره شناسان و هم بخردان

بسی روزگاران شدست اندرین   نکردم به بیداد بخشش زمین

همی راستی خواستم زین سخن   ز کژی نه پیدا بود سر ز بن

همه ترس یزدان بد اندر نهان   همی راستی خواستم زین جهان

چو آباد دادند گیتی بمن   نجستم پراکندن انجمن

مگر همچنان کفتم آباد بخت   سپارم بسه دیده نیکبخت

شما را کنون گر دل از راه من   بکژی و تاری کشید اهرمن

ببینید تا کردگار بلند   چنین از شما کرده خواهد پسند

یکی داستان گویم ار بشنوید   همان بر که کارید هم بدروید

چنین گفت با ما سخن رهنمای   جز این نیست جاوید ما را سرای

بتخت خرد بر نشست آز تان   چرا شد چنین دیو انباز تان

بترسم که در چنگ این اژدهای   روان یابد از کالبدتان رهای

مرا خود ز گیتی گه رفتن است   نه هنگام تیزی و آشفتن است

ولیکن چنین گوید آن سالخورد   که بودش سه فرزند آزاده مرد

که چون آز گردد دلها تهی   بخاک و آن گنج شاهنشهی

کسی کو فروشد برادر بخاک   سزد گر نخوانندش از آب پاک

جهان چون شما دید و بیند بسی   نخواهد شدن رام با هر کسی

کنون هر چه دانید کز کردگار   بود رستگاری روز شمار

بپویید وان توشه ره کنید   بکوشید تا رنج کوته کنید

سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام تور و سلم

فرستاده بشنید گفتار اوی   زمین را ببوسید و برگاشت روی

ز پیش فریدون چنان بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون گشت باز   شهنشاه بنشست بگشاد راز

گرامی جهانجوی را باز خواند   همه بودنی پیش او باز راند

مر آن گفت کان دو پسر جنگجوی   ز خاور سوی ما نهادند روی

ز اختر چنین است شان بهره خود   که باشند شادان بکردار بد

دگرشان ز دو کشور آشتی بس است   کز آن بوم ما را درشتی براست

برادرت چندان برادر بود   کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو   نگردد کسی گرد بالین تو

دگر پیش شمشیر مهر آوری   سرت گردد آسوده از داوری

دو فرزند من کز دو کشور جهان   بدین سان گشادند بر ما نهان

گرت سر بکار است بسیج کار   در گنج بگشای و بربند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام   وگرنه خورند ای پسر بر تو شام

نیابد ز گیتی ترا یاد کس   بی آزاری و راستی یار بس

نگه کرد پس ایرج پرهنر   بدان نامور پاک فرخ پدر

چنین داد پاسخ گرامی شهریار   نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد   خردمند مردم چرا غم خورد

همی پژمراند رخ ارغوان   کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج است و فرجام رنج   پس از رنج رفتن سرای سپنج

چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت   درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد   تنش خون خورد باز کین آورد

خداوند شمشیر و تاج و نگین   چو ما دید و بسیار بیند زمین

از آن تاج جوز نامداران بسر   ندیدند کین اندر آیین خویش

چو دستور باشد مرا شهریار   به بد بگذرانم یکی روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه   شوم پیش ایشان دوان بی سپاه

بگویم که ای نامداران من   چنان چون گرامی تن و جان من

به بیهوده از شهریار زمین   مدارید خشم و مدارید کین

بگیتی چه دارید اکنون امید   مگر تا چه بد کرد با جمشید

به فرجام شد هم ز گیتی بدر   نماندش همان تخت و تاج و کمر

مرا با شما هم بفرجام کار   بباید چشیدن بد روزگار

دل کینه ور شان بدین آورم   سزاوارتر زانکه کین آورم

بدو گفت شاه ای گرانمایه پور   که یاد آید روزگار از تو دور

ترا این

مر این سخن را بباید گرفت ز مرد شناسایی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان شود بی بها نهد بچه دانه در دم اژدها
چه پیش آیدت جز گزاینده بیم کتادا آفرینش چنین است بهم
ترا ای پسر گر چنین است رای برارای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه بفرمای کآیند با تو براه
ز در در دل اکنون یکی نامه‌ای نویسم فرستم بیلان انجمن
نگر تا بپیچم تراشد زبست که روشن روانم بدیدار تست

رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین بخاور خدا و بسالار چین
برو گفت کین نامه پند من بنزدیک خورشید گشته بلند
دو سنگ و دو جنگ دو شاه زمین میان کیان چون بدخشان نگین
از آنکس که هرگونه کرد او جهان شده آشکارا بر او بر نهان
گزارنده تیغ و گرز گران فروزنده نامدار افسران
نماینده شب بروز سپید گشاینده گنج بیش از امید
همه رنجها گشته آسان بدوی ببد خلق گیتی در آورده روی
نخواهم خویشتن را کلاه نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز از آن پس که دیدیم رنج دراز
برادر که او بود دلشان بدرد وگر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزار تان همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست برفت و میان بندگی را ببست
از آن کو بسال از شما کهتر است نوازیدن کهتر اندر خور است
گرامیش دارید و توشه خورید چو پرورده شد زور دانش برید
چو از بود دانش بگندر در روز چند فرستید بازی منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه بایوان با ایرج گزین کرد گاه
بشد با سپاهی چند برنا و پیر چنان چون بود راه را ناگزیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان نبود آگه از جان تاریکشان
پذیره شدندش بآیین خویش سپه سر بسر باز بردند پیش
چو دیدند روی برادر بمهر یکی تازه تر بر گشادند چهر
دو بیرخاش جوی و یکی نیکخوی گرفتند پرسش نبرد از دری
دو دل پر ز کین و یکی دل بجای برفتند هر سه بپرده سرای
با ایرج نگه کرد یکسر سپاه که او بد سزاوار تخت و کلاه
پی آرام دلشان شد از مهر اوی بدل مهر دیده برازچهر اوی
سپاه پراکنده شد جفت جفت همه نام ایرج بد اندر نهفت
که این است سزاوار شاهنشهی جز او را نشاید کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران سرش گشت زان کار یکسر گران
بلشکر که آمد دلی پر ز کین جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پر دخت سلم از انجمن خود و تور بنشست با رای زن

رای زدن سلم و تور در کار ایرج و کشتن تور مر ایرج را

سخن شد پژوهیده از هر دری ز شادی و از تاج و هر کشوری
هنوز از میان سخن سلم گفت که یک یک سپاه از چه گشتند جفت
بهنگامه باز گشتن ز راه نکردی همانا بلشکر نگاه
سپاه دو شاه از پذیره شدن دگر بود دیگر بیاز آمدن
که چندان کجا راه بگذاشتند یکی چشم ز ایرج نبر داشتند
از ایرج دل ما همه تیره بود بر اندیشه اندیشگان بر فزود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه از این پس خرد را نخوانند شاه
برانگونه از جای برخاستند همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب سپیده بر آمد بیالود خواب
دو بیهوده دل را بدان کار کرم که دیده بشویند هر دو ز شرم
برفتند با شمع تابان ز جای نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید بر از مهر دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون سخن بیشتر بر چرا رفت و چون
برو گفت تور ار تو از ما کهی چرا بر نهادی کلاه مهین
ترا بایدا ایران و تخت کیان مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر ز خاور برنج بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین بخشش کان جهانجوی کرد همی نزد کهتر پسر روی کرد

نه تاج کئی مانم اکنون نه گاه … نه نام بزرگی نه ایران شاه
چو از تور بشنید ایرج سخن … یکی پاکهر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای بهتر نامجوی … اگر کام دل جوئی آرام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین … نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او بتریست … بران بهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو … سرانجام خشتست بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر … کنون گشتم از تاج و از تخت سیر
سپردم شما را کلاه و نگین … ترا زین پس از من مبادا کین
مرا با شما نیست ننگ و نبرد … دلت را نباید بدین رنجه کرد
زمانه نخواهم بآزارتان … وگر دور مانم ز آزارتان
جز از کهتری نیست آیین من … مباد آز و گردنکشی دین من
چو تور دلاور بدید و بنگرید … سخنهای ایرج یکایک شنید
نیامدش گفتار ایرج پسند … نبد راستی پیش او ارجمند
بکرسی ز خشم اندر آورد پای … همی گفت و برجست هردم ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست … گرفت آن گران کرسی زر بدست
بزد بر سر خسرو نامدار … از و خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت ایچ ترس از خدای … نه شرم از پدر خود همینست رای
مکش مر مرا کت سرانجام کار … بپیچاندت خون من از کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان … کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و هم داستانی کنی … که جانداری و جان ستانی کنی
میازار موری که دانه کش است … که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باش ای سنگدل … چو خواهد که موری شود تنگدل
بسنده کنم از جهان گوشه … بکوشش فراز آورم توشه
بخون برادر چه بندی کمر … چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز … مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید و پاسخ نداد … همان گفتش آمد همان سرد باد

کشته شدن ایرج از دست تور

یکی خنجر از موزه بیرون کشید … سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش … همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی … گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون از آن چهرهٔ ارغوان … شد آن نامور شهریار جوان
جهانا بپروردیش در کنار … وزان پس نداری بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست … برین آشکارا بباید گریست
تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد … ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان کشی بی گنه خیره خیر … ازین دو ستمکاره اندازه گیر
سر تاجور زان تن پیلوار … بخنجر جدا کرد و برگشته کار
بیاگند مغزش بمشک و عبیر … فرستاد نزد جهانجوی پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز … که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت … شد آن سایه‌گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم … یکی سوی چین و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج نزد شاه آفریدون

فریدون نهاده دو دیده براه … سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود … پدر زان سخن کی خود آگاه بود
همان شاه را تخت پیروزه ساخت … همی در و گوهر بدو بر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند … همی رود و رامشگران خواستند
تبیره ببردند و پیل از برش … ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه … یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد … نشسته برو بر سواری ز درد
خروشان بزاری و دل سوگوار … یکی زرد تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان … نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه با روی زرد … بپیش فریدون شد آن شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند … که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید … بریده سر آمد از آنجا پدید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک … همه سرسپه جامه را کرد چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید … که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدانگونه آمد ز راه … چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس … رخ نامداران برنگ آبنوس

تبیره

تبیره سیه کرده و روی پیل / پراکنده بر تازی اسپانش نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک بر سر گرفته راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت پران انار کرد
پراکنده کرده بما بر سپهر / نخواهد بر بودن چو بنمود چهر
مبر خود بهر از زمانه گمان / نه نیکو بود راستی در کمان
چو دشمنش گیری نماید مهر / ورش دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی که جشن شاهان بدی / در ایشان سر جشنگاهان بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد به بر بر گرفته توان
بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه را بر در شاه دید
سر حوض شاهان سرو سهی / درخت گلفشان و بید سهی
تهی دید ز آزادگان جشن شاه / بکیوان برآورد گرد سیاه
همی سوخت کاخ و همی کند موی / همی ریخت آب و همی خست روی
گلستانش بکنده سرو سوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
ز نار خونین ببستش میان / فکند آتش اندر همه خانمان
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / ببین بیگنه کشته اندر نگر
بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد زانسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی از دد / که بخشایش آید بشان بر دده
همی خواهم از روشن کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / بیاید بدین کین ببندد کمر
چو دیدم چنین زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
بدین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره روشن جهان بین او
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زاری برده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامور ازکرد
سرت را بریده بر از اهرمن / تنت را شده کام شیران کفن
خروش مغانی و چشم پر آب / ز بهر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش دود زان / بهر جای کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته پراندوه بلکوی شاه
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی بند کی مرگ بنداشتند
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بود در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوبرخ شد ازان پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه دراز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
بدو بد نیا را همه روز ناز / بمانده بد و بر دو پیر باگداز
مرا ماه رخ زان سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر جست آمدش هنگام شوی / چو پروین بدش روی چون قیر موی
نیا نامزد کرد شوش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
چو بر گشت یکچند چرخ کبود / بسر برشگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند شاه / چه گوید سزاوار تخت و کلاه

گفتار اندر ولادت منوچهر که نبیره ایرج بن آفریدون بود

چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا فشاندش بر پادشا
برنده بد و گفت کای تاجور / یکی شادکن دل با ایرج نگر
جهان بخش با دل پر از خنده شد / تو گفتی مگر ایرجش زنده شد
نهاد آن گرانمایه در کنار / نیایش همی کرد با کردگار
که ای کاشکی دیده بودی مرا / که یزدان رخ او نمودی مرا
ز بس کز جهان آفرین کرد یاد / به بخشود دو دیده برو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / بچهر نو آمد یکی بنگرید
بگفتا کاین روز فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و برمایه جام / مراو را نهادش منوچهر نام

چنین گفت کز نام پاک پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد هوا / برو بر گذشتن ندیدی روا

پرستنده گشتش بر دستی / زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپا اندرش مشک سارا بدی / دوان بر سرش چتر دیبا بدی

چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش ز اختر زمانی زیان
هنر آنکه بد پادشا را بکار / بیاموختش نامور شهریار

چو چشم و دل پادشا باز شد / سپهر با او هم آواز شد
نیا تخت زرین و گرز گران / بدو داد و پیروزه تاج سران

کلید در گنجهای گهر / همان تخت زرین و تیغ و کمر
سراپرده دیبا از رنگ رنگ / بپیش اندرون خیمه‌های پلنگ

چو اسپان تازی بزرین ستام / چو شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ رومی زره / گشادند سر بندها را گره

کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و زوبین جنگ
بدینگونه آراسته گنجها / بگرد آمده بر بسی رنجها

سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته

همان پهلوانان لشکرش را / همان نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه پاکدل کینه جوی آمدند

بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
نه جشنی چنان بود در روز گرد / شده در جهان پیش بسیار گرد

سپهدار چون قارن کاوگان / سپهکش چو شیروی جنگی کمان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از رمه

بسلم و بتور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
چو آگه شدند آن دو بیدادگر / ند از منوچهر و کار پدر

دل هر دو بیداد شد پر نهیب / کز اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو برای سگال / شده تیره روز جهانشان سگال

یکایک بر ایشان بشد تیره بخت / کز ان روی شاهان بپرداخت تخت
که سوی فریدون فرستند کس / بپوزش کجا چاره این بود بس

بجستند زان انجمن هر دوان / یکی پاکدل مرد چرب زبان
بدان مرد با هوش و با رای و شرم / بگفتند با لابه بسیار گرم

چو دیدند هول از نشیب و فراز / در گنج خاور گشادند باز
ز گنج و گهر تاج زر خواستند / همه پشت پیلان بیاراستند

بگردونها بر چه مشک و عبیر / چه دیبا و دینار و خز و حریر
ابا پیل گردون کشش رنگ و بوی / ز خاور بایران نهادند روی

هر آنکس که بد پرورش شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پرداخته شد شان ز آن خواسته / فرستاده آمد بیاراسته

پیغام فرستادن سلم و تور به شاه آفریدون

چه دادند نزد فریدون پیام / نخست از جهان آفرین برد نام
کجا دید باد آفریدون گرد / که فر کیی ایزد داور اسپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند / تنش برگذشته ز چرخ بلند
پیام گذارم ز هر دو رهی / بآیین درگاه شاهنشهی

بدان کان دو بدخواه بیدادگر / پر از آب دیده ز شرم پدر
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش بجستند راه

ازیرا که تا چشم آنسان بود / که گفتار شاهان کس تواند شنود
چه گفتند گفتند کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد

بماند بتیمار دل شید درد / چرا مانده ایم ای شه رادمرد
نبشته چنین بود ما از نوش / برسم نیوش اندرون روش

که هر بر جهانسوز نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
دو دیگر که بیباک و ناپاک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو

بما بر چنین خیره شد رای او / که مغز دو فرزانه شد جای او
همین چشم داریم زان تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر

اگر چه بزرگست بر ما گناه / ببیدانشی بر نهد بیگناه
دو دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی پناهست و گاهی گزند

اگر پادشا را سر از کین ما / شود پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستید نزدیک ما خواهشگران

بدان تا چو بنده به پیشش بپای / بباشیم جاوید این است رای
نگر کان درختی که از کین برست / بآب دو دیده توانیم شست

بپوئیم تا آب رنجش دهیم چو تازه شود تاج گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن سخن را نه سر دید پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و با خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی بفرمود تا تخت شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند کلاه کیانی ببر آراستند
نشست از بر تخت فیروزه شاه چو سرو سهی بر سرش گرد ماه
ابا تاج و با طوق و با گوشوار چنان چون بود درخور شهریار
خجسته منوچهر بر دست شاه نشسته ببر بر نهاده کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده بطوق و بزنجیر زرین رده
بیک دست بربسته شیر و پلنگ بدست دگر ژنده پیلان جنگ
برون آمد از کاخ شاپور گرد فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه فریدون رسید سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش اوی همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای بفرمودش او را سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین که ای نازش تاج و گاه و نگین
زمین گلشن از پایه تخت اوست هوا روشن از مایه بخت اوست
همه بنده خاک پای تو ایم همه پاک زنده برای تو ایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگفتن گرفت همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد بسیار هش برو داد شاه جهاندار گوش
بگفتش بدان شاه کشته پسر پیام دو فرزند بیدادگر
که ماینده خاک پای تو ایم ستاده بتدبیر و رای تو ایم
ز کردار بد پوزش آراستن منوچهر را پیش خود خواستن
خریدن ازو باز خون پدر بدریا و دینار و تاج و گهر
فرستاده گفت ای سپهبد شنید مر آن بنده را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای پیام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت که خورشید را چون توانی نهفت

پاسخ دادن فریدون برسول سلم و تور

نهانی دل آن دو مرد پلید ز خورشید روشن ترا آمد پدید
شنیدیم همه هرچه گفتی سخن نگه کن که پاسخ چه یابی زبن
کنون چون ز ایرج بپرداختند بخون منوچهر برساختند
نه پیچند روش مگر با سپاه ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز و با گاو و با درفش زمین گشته از سم اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه چو شاپور و نستوه پشت سپاه
چو شاه دلیران و سرو یمن بپیش سپاه اندرون زایران
درختی که از کین ایرج برست بخون پدر گر ببایش نخواهیم نشست
ازان تا کنون کین او کس نخواست کز پشت زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش که من جنگ با کردمی پیش دست
کنون زان درختی که دشمن بکند برآمدش شاخی برابر بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم چو سام نریمان و گرشاسپ و جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای بگیرند و گویند کیهان بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر خرد تیره شد خیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار چه گفت آن جهانجوی نابرده بار
که هر کس که تخم جفا را بکشت نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
کر آمرزش آید ز یزدان پاک شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندار بلغت ستم سیه را زبان پر ز گفتار زم
مکافات این بد بهر دو جهان بیاید و این هم نماند نهان
سه دیگر فرستادن تخت عاج ببین ژنده پیلان و برده و تاج
برین بد رسد ما که هرگونه گون بجوئیم کین و بشوئیم خون
سر تاجداران فروشیم زر که نه تاج یابد نه تخت و نه فر
هنرهای بهار استاند بها مگر بد ترا زان بچه اژدها
که گویند که جان گرامی پسر بهائی کند بر گشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز سخن چند خواهیم گفتن دراز

پدر تا بود زنده یار پسر / ازین کین نخواهد گشادن کمر
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
همه بود نیها بروشن روان / بدید آنگه آنمایه مرد جوان
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بیگمان
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون دید خاور خدای
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
نشستنگهی نو بیاراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
ز شاه آفریدون و از کشورش / ز گردان ایران و از لشکرش
بزرگان کدامند و دستور کیست / چه مایه شبستان و گنجور کیست
فرستاده گفت اکه روشن بهار / شنید او بپیوند در شهریار
سپهر برین خاک ایوان اوست / بهشتی ببین روی خندان اوست
چو رفتم بنزدیک ایوان اوی / سرش با ستاره همی گفت راز
ابر بسته بالا همه تخت زر / ز گوهر همه طوق شیران نر
نشسته بر و شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
جهان را ازو دل بترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار بیدار و لشکر شکن
شمار در گنجها ناپدید / کسی در جهان آن بزرگی ندید
سپهدار چون قارن کاوگان / بپیش سپاه اندرون اوکنان
چو نوبت بر کوه پیل کوس / هوا کرد از گرد چون آبنوس
همه دل پر از کین و پر چین بروی / بجز جنگشان نیست پاسخ زدی
دو مرد جهانی پر از دل ز درد / بپیچید و شد روی شان لاجورد
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام شادی بباید نهفت
نبیره چو شد رای زن با نیا / از آنجایگه بر دمد کیمیا
سواران لشکر برون تاختند / ز چین و ز خاور سپه ساختند
سپاهی که آنرا کرانه نبود / بدان بدگر اختر جوانه نبود
ابا ژنده پیلان با خواسته / دو خونی بکینه دل آراسته
همانگه خبر با فریدون رسید / که لشکر ازین روی جیحون کشید
یکی داستان زد جهاندیده کی / که مرد جوان چون بود نیک پی

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و بزودی برو
بپیش مرد برخاست لرزان ز جای / هم آنگه بزین اندر آورد پای
که با تور و با سلم گردان سپهر / ز بس در پر چینه اندر آورد چهر
ز دیدار چون خاور آمد پدید / بهامون کشیده سراپرده دید
یکی خیمه پرنیان ساخته / بکندش زده جای پرداخته
بیامد بهنگام سالار بار / فرستاده را بر در شهریار
بجستند هر گونه آگهی / ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
و دیگر ز کردار گردان سپهر / که دارد دیهیم منوچهر مهر
سپهدارشان چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نام پرداز کیست
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر و خشت
ببالای میدان او راغ نیست / بپهنای ایوان او باغ نیست
بیکدست پیل و بیکدست شیر / جهانی بتخت اندر آورده زیر
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آرزم جوی و زبان چرب گوی
منوچهر چون نیل دسرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
ز آهنگران کاوه پرهنر / به پیشش یکی رزم دیده پسر
چو شاه یمن بود دستور شاه / چو برز و گرشاسپ گنجور شاه
همه گرد ایران دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
مبارز چو شیر و درنده شیر / چو شاپور یل ژنده پیل دلیر
گراینده زی ما بجنگ اکروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید / سخن هر که از آفریدون شنید
نشستند و جستند هر گونه راز / سخن رانده سربود بیدانه با
ازان بر هنر لحظه هر چون بود / کز آموزگاریش فریدون بود
بباید بسیچید مارا بجنگ / شتاب آورید بجای درنگ
فتاد اندر آن بوم پر گفتگوی / بسیچید سپاه و نهادند رو
دو لشکر ز توران خرامان چو شیر / بخفتان و خود اندرون ناپدید
سپه چون بنزدیک ایران رسید / وز ایشان که دشت شد ناپدید
بفرمود پس تا منوچهر شاه / ز پهلو به پهلو که آورد سپاه
بدام آیدش ناسگالیده مشک / پلنگ از پس پشت و صیاد مشک

شکیبائی

شکیبائی و هوش و رای و خرد — هژبر ژیان را بکار آورد
منوچهر گفت ای سرافراز شاه — گر آید به نزدیک تو کینه‌خواه

کمر بد سگالید و روز کار — بجان و تن خود خورد زینهار
من اینک میان را برومی زره — ببندم گره بگشایم از تن گره

بکین جستن از دشت آوردگاه — برادم بخورشید گرد سیاه
ازان انجمن کس ندارم بمرد — کجا جست یارد بر من نبرد

بفرمود تا قارن جنگجوی — ز پهلو بدشت اندر آورد روی

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

سراپرده شاه بیرون کشید — درفش همایون بهامون کشید

همه دشت لشکر گروها گروه — ز دریا بجوشید هامون و کوه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز کشور برآمد سراسر خروش — همی کر شده مردم تیز هوش
خروشیدن تازی اسپان بدشت — ز بانگ تبیره همی برگذشت

ز لشکر که پهلوان تا دو میل / کشیدند دو رویه سپه پیل پیل
بپیوست از پشت ایشان تخت / بنا شد درون چند کوه گهر
چو سیصد پیه بر نهادند پای / چو سیصد همان لشکر کارزار
همان نامداران جوشن وران / برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش / بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن تیغ زن / برون آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه بر گذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش را گرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده بر کشیدند یکسر سپاه / منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون میان کوه / و یا مهر تابان بر آید ز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام / همه تیغها بر کشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد / بکین ور چو گرد دلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / بشیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند / که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف / ز خون جگر بر لب آورد کف
دو خونی بهمان با سپاه گران / چو در رفتند آگنده از کین سران
دو خونی چنان با سپاهی چو گرد / کشیدند لشکر بدشت نبرد
بیکایک طلایه بر آمد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بیامد بگفت پیش منوچهر شو / بگویش که ای بید شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
بیامد و گفت آری که ایدر بیام / بدان انسان که گفتی و بردی تاج
ولیکن چو اندیشه کرد در آن / خرد با دل تو بسنجید براز
بهائی که کاریست هوست بیش / بترسی از این زشت گفتار چو
اگر با شما دام و دد روز و شب / همی گر بدی نیستی بو العجب
گر از بیشهٔ نارون تا بچین / سواران جنگ اندر و شیر گیر
درخشیدن تیغهای بنفش / چو چندین با کاویانی درفش
ببیند دل مغز تان از نهیب / بلندی نمانید باز از نشیب
قباد آنکه آمد نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید زان نیو خوار
منوچهر خندید و گفت آنکهی / که چون این نگوئید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست / فریدون فرخ گواهی منست
کنون گر بجنگ اندر آییم سر / شود آشکارا نژاد و سر
بروز خداوند خورشید و ماه / که چندان نمانم ورا دستگاه
که هم بند چشم زیر و زبر / الی تن بلشکر نمائیش سر
بخواهم ازو کین فرخ پدر / کنم پادشاهیش زیر و زبر
نمودند تا خوان بیاراستند / نشستنگه رومی خوستند
بدان که گر روشن جهان تیره گشت / طلایه پراکند بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن / بیامد آمد از بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه بر گذشت / بیاراست لشکر بدان پهن دشت
چپ لشکرش را گرشاسپ داد / ابر میمنه سام یل با قباد
رده بر کشیدند یکسر سپاه / منوچهر از نزد با قلبگاه
به پیش سپه قارن رزم زن / ابا رای زن سرو شاه یمن
بگفتند کین جنگ اهرمنست / همان سوز رزمست آئین جشن
خروشی بر آمد ز پیش سپاه / گرامی نامداران گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی شود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزید خون اندرین دشت کین
همه نیکنامید تا جاودان / بمانند بود و فرخ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم تخت / ز سالار زر و ز دادار تخت
چو پیدا شود چاک روز سپید / دو بهره نماند از روز خورشید
بپوشید یکسر میان سلیح / اگر گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی از دگر پای ننهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
باواز گفتند ما بنده ایم / خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چه فرمان دهد آن همه بنده ایم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این سروران دلیر / از آن جای رفتند چون نره شیر
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند / همه با دل کینه ساز آمدند

سپهبد چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از بزمگاه / ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم سالار و آن زمین / همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز سیپور و نالیدن کرنای
برفتند از جای یکسر چو کوه / دهاده برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی بروی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخاک اندرون / چنان چون بسیجاده بر پاتون
همه چیرگی با منوچهر بود / کزو مغز گیتی پر از مهر بود
چنین تا شب تیره سر برکشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ / گهی شهد نوش است گاهی شرنگ
دل سلم و تور آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند سازی درنگ
دو سپهدار لشکر آراستند / شبیخون همه باز و خواستند
چکاکاه گاهی بیافتند / دوان نزد منوچهر بشتافتند
شنیده به پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برفشاند سپاه
ببرد از پیلان ناموسی نژاد / بیامد کمربسته کارزار
کمینگاه را جای شایسته دید / سوار از تن جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار / بیامد همه شیر مردان کار
شبیخون سگالیده و ساخته / به پیوسته تیر و کمان آخته
چو آمد سپه پیش جای خویش / درفش فروزنده بر پای خویش
چو از جنگ و پیکار چاره ندید / خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا گشت میغ / چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همی بر فروخت / چو الماس روی زمین بر فراخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست / با بر اندرون آتش و باد خاست
برآورد شاه از کمینگاه سر / نبد تور را از دو رو یکقد
عنان را بپیچید برگاشت روی / برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه / رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی / نگونسار شد خنجر از مشت اوی

کشته شدن تور بردست منوچهر

ز زین برگرفتش بکردار باد / زده بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد / ددو دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز / بدید آن نشان نشست فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد / ز نیک و بد روزگار نبرد
بتخت آفرین بر جهاندار کرد / که بخت جهان خفته بیدار کرد

نامه منوچهر بشاه فریدون از حال تور

سپاس از جهاندار فریادرس / بگیرد بسختی جز او دست کس
کزو رهنمائیست هم دلگشای / هم او دستگیر به هر دو سرای
دگر آفرین بر فریدون شاه / خداوند تاج و خداوندگاه
همش داد دیهیم و فر بهی / همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راستی راست از بخت اوی / همه فر زیبای از تخت اوی
رسیدم بخوبی بتوران زمین / سپه بر کشیدیم و جستیم کین

حقیقت اظهار خط منوچهر بشاه افریدون و اظهار صورت جنگ و نبرد که در سه روز نموده شده و کشتن
در صفحه خالی منوچهر تور را و بیان واقع او

سه جنگ گران کرده شد در دو روز / چو بد شب چه با هور گیتی فروز
از ایشان شبیخون از آنگه کمین / کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت / شبیجا یکی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت اوی / نماندم جز از باد در مشت اوی
یکایک چو از جنگ بگذاشت روی / پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بخفتانش بر نیزه بگذاشتم / چو باد از بر زینش برداشتم

ببیند اختم چون یکی اژدها / بریدم سرش زان تن بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افگنده خوار
برو بر نبخشود و سر برش خواست / جهان آفرینم برو بر گواست
بریدم سرش همچنان کان اوی / چو ویران کنم بوم و برخان اوی
بنامه درون این سخن کرد یاد / هیونی برافگند چون شید باد
فرستاده آمد رخ پر ز شرم / دو چشم از فریدون پر از آب گرم
که چون برده خواهد سر شاه چین / بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند پرخید بپیچد ز دین / بشوید همان خون ال ناب کین
گناهش گران بود پوزش پذیر / دگر آنکه کین خواه تو بود گر
بیامد فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون یکی بر منوچهر بر / همی آفرین خواست از داد گر

آگاهی یافتن سلم از حال تور

بسلم آگهی رفت زان کینه خواه / وزان تیرگی اندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود / پراگنده سر تا بچرخ کبود

چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد ز مانه نشیب و فراز
همان این سخن شاه اندیشه کرد / که برکار دار از سلم روی زرد
اگر حصن بر پا بود جای او / کسی نگسلاند زمین پای او
یکی جائی دارد سر اندر سحاب / زخارا بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو نفگند سایه پر همای
الانی دژش باشد آرامگاه / سر دژ گر بگیرم برو روی راه
چو اندیشه کرد این نهانی نگفت / کجا بود آن راز با او نهفت
چو قارن شنید این سخنهای شاه / چنین گفت کای مهتر نیکخواه
مرا رفت باید بدین چاره بعد / نکاید عنان از ابباید ببود
اگر شاه بیند ز جنگ آوران / یکی مهتر سپارد سپاه گران
دژ خاره او بگیرم بدست / کز و جای جنگست جای نشست
بیاید درفش همایون شاه / هم انگشتری تور با من براه
نخواهم کنون چاره و ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون در این تیره شب / بدین راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوههٔ پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را بخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر دژ شوم برفرازم درفش / درخشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید / که پیش اندر آیید و میدود
سپه را بنزدیک دریا بماند / بشیروی شیراوژن خود براند
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / سخن گفت دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یک زمان دم زنم
مرا گفت رو پیش دژبان بگوی / که روز و شب آرام خفتن مجوی
تو با او و نیکو بود یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاد / سوی دژ فرستید هیچی بباد
شما یار باشید و نیرو کنید / نگهبان بسیج و را بشکنید
چو دژبان چنان گفته ها را شنید / همان مهر و انگشتر اندر بدید
هم اندر در دژ گشادند باز / بدید آشکارا نهانست راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل آن دید کو دل نهفت
مرا و ترا اینده کی پیش باد / ابا پیشه مان نیز اندیشه باد
به نیک و به بد هرچه شاید بدن / بیاید همی داستانها زدن

رزم قارن و شیروی با دژبان و ظفر یافتن و خراب کردن دژ را

چو دژبان چو قارن رزمجوی / یکایک براز اندری اندروی
به پیکان بر مهر خویشی نهاد / بیاد از کز او سرو دژ بیاد
چو شب تیره شد قارن رزم خواه / درفشی برافراخت چون گرد ماه

خروشید و بنمود یک یک نشان / بشیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی بدید آن درفش کیان / همی روی بنهاد زی پهلوان
در حصن بگرفت اندر نهاد / سراز از خون بر سر افسر نهاد
ز یکدست قارن ز یکدست شیر / بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر

بدژ در

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید … نه آیین دژ بود نه دژبان پدید
نه دژ بود گفتی نه گیتی بر آب … یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش باد خاست … خروشیدن سواران و فریاد خواست
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت … همان دژ نبود و همان ساده دشت
بکشتند زیشان ده و دو هزار … همی دود از آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون … همه دشت صحرا شده رود خون
وزان جایگه قارن رزمخواه … بیامد بر نزد منوچهر شاه
بشاه نو این بگفت آنچه کرد … وزان گردش روزگار نبرد
برو بر منوچهر کرد آفرین … که بی تو مباد اسب و کوپال و زین
تو ز ایدر برفتی بیامد سپاه … تو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود … شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با سی هزار … ز ترکان گردنکش و نامدار
نخست از دلیران یا چند مرد … که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست … که با رشن دژ بود جنگ آمدست
یکی دیو جنگیش گوئی بدست … کند رزم ناپاک با زور دست
هنوز اندر آورد نا سودش … نگاه دلیری نیاسودش
چو این بار کاید سوی من بجنگ … ورا بر کرایم بمغزش سک
بدو گفت قارن که ای شهریار … که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی کاکوی چیست … هم آورد تو در جهان مرد نیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ … برو برد پوست از باد جنگ
من اکنون بهوش دل پاک مغز … یکی چاره سازم بدین کار نغز
بدو گفت پس نامور شهریار … که دل از کاکوی غمگین مدار
تو خود در بچه گشتی بر بن تاختن … سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز … تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
بگفت این و آوای شیپور نای … برآمد ز پرده بهر دو سرای
خروشیدن سواران و آوای کوس … هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی … هوا گرد تیره روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر … هوا ادم کرکس شد از پر تیر

رزم منوچهر با سلم و بیان آن

فسرده به پنجه درون دست تیغ … چکان قطره خون تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن … وزان موج بر اوج خواهد زدن

برآمیخته یک به دیگر سپاه … جهان گشت چون روی زنگی سیاه
همانگه دمان گرد کاکوی شیر … بپیش سپاه اندر آمد دلیر
منوچهر شد چون هر او را بدید … بکردار شیر ژیان بردمید
بکاکوی بر حمله کرد سخت … برآویخت با دیو جنگی ز تخت
تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان … گشاده بکین دست بسته میان
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه … بپیچید بر سرش رومی کلاه
زره بر کمر بند او بردرید … از آهن کمربندش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش … همان چاک شد جوشن اندر تنش
دو خونی بد نیکو نه با نیم روز … چو سرگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان بر آویختند … همی خاک با خون بر آمیختند
چو خورشید گردان ز گنبد بگشت … بخون غرقه شد کوه و صحرا و دشت
دل شاه در جنگ برگشت تنگ … بیفشارد ران و بیازید چنگ
کمر بند کاکوی بگرفت خوار … ز زین برگرفتش تن پیلوار
ببینید خسته بران گرم کار … بشمشیر گردن وشیخه چاک
شد آن مرد تازی بتیزی بباد … چنان روز بد از مادر نزاد
چو او کشته شد پشت خاور طلای … شکسته شد و دیگر آمدش رای
تهی شد زکینه سر کینه دار … گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه … دمان و دمان بر گرفتند راد
چنان شد ز بس کشته و خسته دشت … که پوینده راه دشوار گشت
پر از خشم و از کینه سالار نو … نشست از بر چرمه تیزرو
بیفگند برگستوان و بتاخت … بگرد سپه چرمه اندر نشاخت
رسید آنگهی تنگ بر شاه روم … خروشید کای مرد بیداد شوم
باشتی برادر ز بهر کلاه … کلاه یافتی چند پوئی براه
کنون تاج و تخت آوردم این شاد … بیا با آمد انجسر وای در درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو … فریدون کلاهی بیارست نو
درختی که پروردی آمد ببار … ببینی هم اکنون برش در کنار

چو در کور شلک استوار کشتند	همه نیک و بد در کنارت کنند	اگر بار خارست خود کشته‌ای	وگر پرنیانست خود رشته‌ای
همی تاخت اسپ اندرین گفتگوی	کرانه بتنگی سپاه اندر روی	یکی تیغ زد زود بر جوشنش	بدو نیم شد خسروانی درفش
بفرمود تا سرش برداشتند	بیان واقعه احوال سلم و کشته شدن او بدست	منوچهر	بنیزه بپیش اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی			ازان زور بازوی و آن گفتگوی
همه لشکر سلم همچون رمه	کبران کنند روز کارزار	برفتند یکسر گروها گروه	پراکنده در دشت و دریا و کوه
یکی پر هنر مرد پاکیزه مغز	که بودش زبان پر ز گفتار نغز	بگفتند تازی منوچهر شاد	شود گرم و با تازیان سپاه
بگویند کز گفتند ما کهتریم	زمین جز بفرمان او نسپریم	گروهی خداوند بر پای جای	گروه خداوند گشت و سرای
کرش رای جنگست خون ریختن	نداریم نیروی آویختن	سران یکسر پیش شاد آوریم	همانا همه پیلشاد آوریم
برائید هما نکام کو را هواست	بر نیکو نیز جان پادشاست	بگفت این سخن مرد بسیار هوش	سپهدار خیره دید و داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش	بخاک افکنم برکشم نام خویش	هرانچیزکان نیز در ایزد بیست	از اهرمنی یا ز دست بد است
سراسر ز دیدار من دور باد	بپی راز تن دیو فرد و رباد	شما گر همه کینه خواه منید	اگر دوستدار پیر در دشمنید
چو پیروز گر دادمان دستگاه	گنهکار شد دسته و بیگناه	کنون روز داد است بیداد شد	سرانرا سر از کشتن آزاد شد
همه مهر جویید و افسون کنید	زتن آلت جنگ بیرون کنید	بدانرا نید دست کوته کنید	همه موبدان بر خرد ره کنید
خردمند باشید و با کرد تن	وزآفت همه پاک بیرون فکن	بجائی که تاکست آباد بوم	اگر توده چینست گر مرز روم
بپروش پیمان بادتا جایگاه	همه نیکوی باد تان دستگاه	خروشی بر آمد ز پرده سرای	کز ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس بخیره مریزید خون	که بخت جهان بیسکان شد نگون	ازان پس همه جنگجویان چین	بیکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ	ببردند نزدیک او بی درنگ	برفتند پیشش گروها گروه	یکی توده کردند زینسان چو کوه
چه از جوشن و تنگ گبر و سنان	چه گوپال و چه خنجر هندوان	سپهبد منوچهر نواختشان	باندازه بر پایگه ساختشان
یکی نامه بنوشت نزد نیا	بر انجنگ و بر چاره و کیمیا	فرستاده را برو نگر کرد	سر شاه خاور مراورا سپرد
نخست آفرین کرد بر کردگار	نامه منوچهر بشاه	افریدون	دگر یاد کرد آن شه کامگار
سپاس انخداوند پروردگار	کزویست نیروی و فر و هنر	همه نیک و بد زیر فرمان اوست	همه دردها زیر درمان اوست
کنون بر فریدون آفرین	خردمند بیدار و شاه زمین	گشاینده بندهای بدی	همش دام و هم فره ایزدی
بنیروی شاه آن دو بند گران	گشادیم بر دست افسونگران	سرانشان بریدم بشمشیر کین	بشستم بپولاد روی زمین
من اینک پس نامه پرسان باد	بیایم کنم هرچه فرمست یاد	پس آنگه بفرمود شیروی را	جهاندار گرد جهانجوی را
سوی دژ شود خانه بر کرای	نگه کن همه هر چه یابی بجای	به پیلان گردنکش آن خواسته	بدرگاه شاه آورد آراسته
بفرمود تا کوس و رویینه نای	برآمد ز دهلیز پرده سرای	سپه اندر آیا بهامون کشید	زچین سوی دژ آفریدون رسید
چو آمد به نزدیک بیشه باز	بیلا بیدار او بد نیاز	برآمد ز در ناله کرنای	سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان بپیروزه تخت	بیاراسته لا در پیروز بخت	چه با مهد زرین چه دیبای چین	بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش	جهانی شده زرد و سرخ و بنفش	ندریای کیلان چو ابر سیاه	دمادم بسیاری رسید سپاه

چو آمد

ازین

بزرین ستام و بزرین کمر / بسیمین رکاب و بزرین سپر
اباگنج و پیلان با خواسته / پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد به نزدیک شاه و سپاه / فریدون پذیره برآمد ز راه
همه پیل مردان چو شیر یله / ابا طوق زرین و مشکین کلاه
پس پشت شاه اندر ایرانیان / دلیران هر یک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر / پس پشت پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید / سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو / درخت نو آیین پر از بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بران تاج و تخت و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا بر نشست / ببوسید و میسود در پیش بست
بیامد بگاه فرستاد کس / برسام نیرم کزو رای پس
که سام آمد پدید ز هندوستان / بفرمود آن بزم جادوستان
بیاورد چندان زر و خواسته / ابی آنکه زو شاه بد خواسته
گرانرا بهندستان اند شمار / چو او را بدیدش جهان شهریار
سپردم بگفت ای پسر دیر بتو / که من رفتنی گشتم ای نیکخوی
تو او را بهر کار هشیار ور / چنان کن که از تو نماید هنر
پس آنگه سوی آسمان کرد روی / که ای داد کر داور راستکوی
تو گفتی که من داد کرد آورم / بسختی ستمدیده را یاورم
هم داد دادی هم یاوری / هم تاج دادی هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای / مرا بر کنون سوی دیگر سرای

ازین بیشتر اندرین جای تنگ / نخواهم که دارد روانم درنگ

سپری شدن روزگار فریدون و ولیعهد کردن منوچهر را

سپهدار پیروزی و آنچه خواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته

ببخشید آنچه خواسته با سپاه / چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه / نشست از بر تخت با کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت / به پیر مرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج گاه / نهاده بر خود سر آن سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی / بدر سواری اندر همی زیستی
بنوحه درون هر زمانی بزار / چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من / ازان سه دل افروز دلسوز تخم
بزاری چنین گشته در پیش من / بکینه بکام بد اندیش من
هم از بد خوئی هم ز کردار بد / بروی جوانان چنین بنگرید
بردند فرمان من لاجرم / جهان گشت بهر سر بر اتم
پر از خون دل و شد پر از کرد سر / همان تا زمانه سر آمد بروی
فریدون بشد نام او ماند باز / برآمد چنین روزگار دراز
همه نیکنامی به و راستی / که کردای پسر سود بر کاستی
منوچهر بگشاد تاج کیان / بزنار خونین ببستش میان
بر آئین شاهان یکی دخمه کرد / چه از سرخ زر و چه از لاجورد
شد آن ارجمند از جهان خوار و زار / در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوک بد شهریار / از نو شهر و بازارها سوگوار
جهانا سراسر فسونی و باد / بتو نیست مرد خردمند شاد
بکردارها تو چون بنگرم / فسوس است برزین نماید بدم
یکایک همی پروریشان بناز / چه کوتاه عمر و چه آن دراز
چو مرداده را باز خواهی ستند / چه غم گر بود خاک آکن گرسبد
اگر شهریاری و گر زیر دست / چو از تو جهان این نغز را گسست
هم از بهر خوشی او شد خواب / بجاوید بودن دلت شاد
خنک آنکه زو نیکوی یادگار / بمانا اگر بنده ور شهریار
پس آنگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوک او داشتند

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر برنهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی منوچهر یکصد و بیست سال بود

در جادوی ها بافسون ببست / بروسالیان انجمن شد دو شصت

همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر برنهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / بسنگی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / هم خشم و جنگ است هم داد و مهر

زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فرهٔ ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فرازنده گاه و برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم و دریا ده دست منست / دم آتش از برز شست منست
بدانرا ز بد دست کوته کنم / زمین را بکین رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فزاینده ملک تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان زنیم / براه فریدون فرخ رویم
ازو تاج و تخت بهی دیدیم / وزو دیم سپاس و بدو دیم پناه
هرآنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر ز بیشی و گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سربسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بترند
هرآن دین ور کو نه دین بود / ز یزدانش و ز ماش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست
همه نامداران روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیائی ترا این پدر داد / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایستهٔ تاجی و زیبای گاه
ترا باد جاوید تخت ردان / همان تاج و هم فرهٔ موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران و شیران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از رستمان یادگاری ملی / بتخت کئی بر نگاری منی
برزم اندرون شیر پاینده ای / ببزم اندرون شید تابنده ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برایم یکی / ز دشمن بسنده درم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر و رای تو داد
برو نیز کرد آفرین شهریار / بسی دادش از هدیه شاهوار
پس از پیش تختش گذارنده سام / پسش پهلوانان نهادند کام
خرامید و شد سوی آرامگاه / همیگشت گیتی برآیین و داد
کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت و ز مشک موی

داستان سام و تولد شدن زال بخانهٔ او

ازان ماه امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهر چنین بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر برانگونه زاد / نکردند یکهفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند بر مژده داد / زبان برگشاد آفرین مژده داد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنچه زان زد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ایا نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیر دل / نماید بدین خوردگی چهر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنینست بخشش توانی مجوی
بدین بخشش کرده باید سپید / مکن جان ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید مویش سپید / ببود از جهان یکسره ناامید

چنین بود

ترسید سخت از پی سرزنش   شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست   رها کرد کاو را ده بیکار خواست
گرای برتر از کژی و کاستی   همی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام   وگر کیش آهرمن آورده‌ام
به پوزش مگر کردگار جهان   بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم   بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند پرسند گردنکشان   بپرسند زین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست   پلنگ دو رنگ است یا خود پریست
بخندند بر من جهان جهان   ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخوانم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی   همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند   ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود   بدان خانه آن خورد بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز   برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زاده بیگناه   ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفکند زار   جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین نره شیر   کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل داده‌ام   سپاس ایچ بر سر نهاده‌ای
که خود را تو مرانند همچون دلی   دلم بگسلد گر ز من بگسلی
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   بپرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید   زمین همچو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند   بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب   مگر سایه یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد   نکرد او بخوردن از آن خورد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه   که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بنگرند   بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   کجا بودنی داد اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خورد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتران برگزید   که بی شیر مهمان همی خون مزید
برینگونه تا روزگار دراز   برآورد دارنده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت   بر آن کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو   برش کوه سیم و میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی   ازان نیک پی پور با فرهی

دیدن بخواب سام کنام سیمرغ را

شبی از شبان داغ دل خفته بود   ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان   یکی مرد بر تازی اسپ دوان
در مژده دادی بفرزند اوی   بدان برز و شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند   وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید   جز آن هرچه از کاردانها شنید
چه گویند گفت اندرین داستان   خرد تا برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز   وگر شد ز سیب مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان   زبان برگشادند بر پهلوان
که هرکو بیزدان شود ناسپاس   نباشد بهر کار نیکی شناس
چه بر دشت شیر و چه گرگ و پلنگ   چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانده اند   ستایش بیزدان رسانیده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی   چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ   تن روشنی پاک زین نیست ننگ
بیارای و بر جستنش بر نشست   مگر تا بگوئی که او زنده نیست
که یزدان کسی را که دارد نگاه   نگردد ز سرما و گرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای   که اولیست نیکی ده و رهنمای
بران بد که رود در پهلوان   سوی کوه البرز پوید نوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش   کز اندیشهٔ دل شتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوئی سام نستش ناموری بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پادشاهی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی بر سر گشت چون مشک بید
همین بچگان ایزدت هدیه داد / همی کم کنی تو ز بیداد داد
پس از آفریننده بیزار باش / که در تنت هر روز رنگیست نو
شو
پسر گر بنزد پدر بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان تر بود دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از خواب کز کرد کار / نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد موبدان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / کز افکنده خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیر صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ دید تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بدیدش که می گشت گرد کنام
بران آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
کز انگونه بر کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید
بدانست کو دادگر داورست / توانا و برتر ز برتر برترست
ره برشدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن کهان و ز خورشید و ماه
بپوزش همی بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان زار افکنده ام
ازین برشدن بنده را دستگیر / مرین بچه را تو کن دلپذیر
برحمت برافراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از پشت بدگوهر آهرمنست
چو یاد آور این یاد زو گفته شد / نیایش همانگه پذیرفته شد
نگه کرد سیمرغ از افراز کوه / بدانست چون سام دید و گروه
که آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ و از بچه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای / بگو تات خوانند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جو آمده است / ترا نزد او آبروی آمده است
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
اگر چند مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته بد گفتگوی
زبان و خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری یزدان بدست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو رخشنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوئی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل

دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان به ابر اندر افراشتش / ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده به زیر برش موی سر
تن پهلوان رود و رخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار / فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد فیروزی و داد و فر / که فریادرس چارگان یاوری / به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / همان همچنین شادمان زورمند / پس آنگه سر و پای کودک بدید / همی تاج و تخت کیی را سزید
برو بازوی شیر خورشید روی / دل پهلوان دست شمشیر جوی / سیه مژگان چو پیکان قیرگون / چو بسد دو لب و رخ بمانند خون
جز از موبر و بر نکوهش نبود / بدین دیگرش با پژوهش نبود / دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن / منم کمترین بنده یزدان پرست / ازین پس که آورد مت باد دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ / بجویم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی تو چون نابزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذار پای / فرود از کوه بالا بجواست / همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شاد کام آمدند / تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای / همان زنگ زرین و هندی درای / سواران همه نعره برداشتند / بدان خرمی راه بگذاشتند

آگاهی یافتن منوچهر از کار سام و زال

بشادی بشهر اندرون آمدند / ابا پهلوانان فزون آمدند
ز زابل بشاه آمد این آگهی / که سام آمد از کوه با فرهی
از آن آگهی شد منوچهر شاد / بسی از جهان آفرین کرد یاد / بفرمود تا نوذر نامدار / شود تا زنان پیش سام سوار
کنند آفرینی کیانی بروی / بدان شادمانی که بگشاد روی / بفرمایدش تا سوی شهریار / شود تا سخنها کند خواستار
چه بینند یکی روی دستان سام / که بد پرورانیده اندر کنام / وز آنجا سوی زابلستان شوند / بر آیین خسرو پرستان شوند
چو نوذر بر سام نیرم رسید / یکی نوجوان پهلوان را بدید / فرود آمد از اسپ سام سوار / گرفتند هر یک کرا در کنار
ز شاه و ز گردان بپرسید سام / وز ایشان بد و داد نوذر پیام / چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
دوان سوی درگاه بنهاد روی / چنان کش بفرمود دیهیم جوی / فراز یکی پیل زر زال نهد / نشاند و بیامد سبک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شدش با سپاه / درفش منوچهر چون دید سام / پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
زمین را ببوسید پیش پهلوان / که جاوید زی شاد و روشن روان / منوچهر فرمود تا بر نشست / بران پاک دل مرد خسرو پرست
سوی تخت ایوان نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی / بیامد بایوان و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام / پس آراسته زال را پیش شاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماندند و شهریار / پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را همانا کسی نیست جفت
بدین برز و بالای و این خوب چهر / تو گویی که آرام جانست و مهر / چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را بزنهار دار
که وکیان دار چنگ تیز / دل هوشمندان و آوز یک دیر / بیاموز او را ره ساز رزم / همان شادکامی و آیین بزم
نبیند است جز مرغ و کوه کنام / کجا داند آیین ها را تمام / پس از کار سیمرغ و کوه بلند / وزان تا زچه خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت / وز افگندن زال بگشاد بند / که چون گشت بر وی سپهر از نژاد
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / پر از داستان شد به بسیار سال / برفتم بفرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندران سخت جای

یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهر است گفتی ز خارا بر آب
برو بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچهٔ سیمرغ و زال / برازنده استا به بسیار سال
همی بوی مهر آمد از باد او / بدل راحت آوردمی یاد او
نبد راه بر کوه بر هیچ روی / دویدم بسی گرد او سو بسوی
مرا بوته پور کم بوده خاست / بدلسوزگی جان همی رفت خواست
نیایش و پاک گفتم براز / گرای چارهٔ خلق و خود بی نیاز
رسیده بهر جای فرمان تو / نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من علی پر گناه / به نزد خداوند خورشید و ماه
امیدم به بخشایش تست و بس / بجز از تو دیگر نیستم دسترس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را / بخواری و زاری بر آورده را
همی چرم آشی تو بجای حریر / مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز من بار زار الکن / سوی او دی این رنج کوتاه کن
ببر مهری من روانم مسوز / بمن باز بخش و دلم بر فروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانگاه پذیرفته شد
بزد پر سیمرغ و بر شد بابر / همی حلقه زد بر سر مرد گیر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار
ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا یاد و لب خشک شد
ز بهم وی و بوی پور خویش / خرد در سرم جای بگرفت بیش
بپیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
زبانم برو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بر ده نماز ای شگفت
بمن باند فرزند و خود باز گشت / ز یزدان و حکمش نشاید گذشت
پس آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارش کردم نهان
بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن / همان داستانها چه خواهد زدن
ستاره شناسان و هم بخردان / گرفتند پیدا ز اختر نشان
که با پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هوشیار و گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد
یکی خلعت آراست شاه زمن / که خوانند هر کس برو آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز دینار سرخ و ز یاقوت زرد / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه گوهرش گوهر و زر بوم
طبقها زبرجد ز پیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
پر از مشک کافور و پر عود / همه پیش بردند فرمان بر آن
همه جوشن و ترگ بر گستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همه تخت پیروزه و تاج زر / همه مهر یاقوت زرین کمر
بمهری منوچهر عهدی نبشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند / ز دریای چین تا بدریای سند
ز زابلستان تا بدان روی بست / بنوی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند / پس اسپ جهان پهلوان خواستند
چو این کرده شد سام برپای خاست / بگفت ای گزین مهتر داد و راست
ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و برای و بخوی و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / مبادا ز تو نام تو یادگار
فراز آمد و تخت را داد بوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد به نزدیکی نیمروز / خبر شد بسالار گیتی فروز

بازگشتن سام و زال از نزد منوچهر بسیستان

بیاراستند سیستان چون بهشت / گلش مشک شد نیز و زر خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم بیختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنکه که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان / بر این تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر بر افشاندند
کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
بر اندازه شان خلعت آراستند / همه پایهٔ برتری خواستند

پس آنگاه سام از پی بوزش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگان را ز کشور بخواند / سخنهای بایسته چندین براند
چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیاردل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی اند باید براند
سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاه گران
دل و جانم ایدر بماند همی / مژه خون دل برفشاند همی
بگاه جوانی و کند آوری / یکی بیهوده ساختم داوری
پسر داد یزدان بپنداختم / ز بیدانشی ارج نشناختم
گرانمایه سیمرغ پروردمش / همان آفرینش بگذاشتمش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند / بپرورد تا شد چو سرو بلند
چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن / روان از خرد بار افروختن
بدانید کین یادگار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید / بپیوند اختر سودمندش دهید
چو من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و آرام جوی
چنان دان که زابلستان خان تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
ترا خان و مان باید آباد تر / دل دوستان تو شاد تر
کلید در گنجهایش تست / دلم شاد و غمگین بگیتی بیش
دل روشنت هرچه آید بکار / بدانست از بزم و از کارزار
بسام انگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من ایدر توان
کسی بکند کز مادر بزاد / من آنم که زد کرد مادرم نزاد
جدا پیشتر زین کجا داشتی / ندارم کرا آمد که آشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک و چمیدن بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار / بدانکه که بودم ز مرغان شمار
کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین پرورانده مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین با جهاندار پیکار نیست
بدو گفت پردختن دل براست / بپرداز در کوی هر چت هواست
ستاره شمر زد اختر گرای / چنین رای زد اختر نیک رای
که ایدر ترا باید آرام و داد / هم ایدر سپاه و هم ایدر کلاه
گذر نیست بر حکم یزدان سپهر / همی ایدر بباید گستر و مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / هم دانش و داد و دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس / هوا قیر گون شد زمین آبنوس
خروشیدن زنگ و هندی درای / بر آمد ز دهلیز پرده سرای
پر از زال را اشک دیده برفت / شکفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال اندید در خوان شاه / برخ بر همی خون دل برفشاند
بنوم و تا بازگردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون نشیند تا بود شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد افروزنده تاج
ابا یاره و گرزه گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر
ز هر کشوری موبد از انجمن / بپرسید هر دین و هر چه خواند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم / زدندی همی رای هر بیش و کم
چنان گشت او از بس آموختن / تو گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجای رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سوارانش چنان بد همی بر جهان / که دستان نهار زدندی جهان
ز خویش خرد شدی مرد و زن / چو دیدی شنیدی بر انجمن
هرآنکس ز نزدیک و از دور بود / کمان مشک بو بند کافور بود
چنین هم همی گشت گردان سپهر / از سام و بر زال گستر مهر
چنان بد که روزی جهان کرد رای / که در پادشاهی بجنبید ز جای

داستان زال سام با مهراب

برون رفت با ویژه گردان خویش / که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای
بهر جایگاهی بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افتاده رنج / به آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان ‌‌ گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام ‌‌ زبردست با گنج و گسترده کام

به بالا بکردار آزاده سرو ‌‌ برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان ‌‌ دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی ‌‌ ز کابل همه بهره او داشتی
همیداد هر سال با سام ساو ‌‌ که با او برزمش نبود ایچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام ‌‌ ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و پیلان آراسته ‌‌ غلامان و هرگونه خواسته

ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر ‌‌ ز دیبای زربفت و خز و حریر
یکی تاج پرگوهر شاهوار ‌‌ یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هرچه بد او ز کابل نژاد ‌‌ بیاورد با خویشتن سوی راد
چو آمد بدستان سام آگهی ‌‌ که زیباهی آمد ابر رهی

پذیره شدش زال و بنواختش ‌‌ بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند ‌‌ گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان ‌‌ که بنشست بر خوان او فرخان
گسارنده می آورد جام ‌‌ نگه کرد مهراب با پور سام

خوش آمد همانا نش دیدار او ‌‌ دلش تیزتر شد ز گفتار او
ازان دانش و رای مهراب گرد ‌‌ بگفتا که این زاده هرگز نمرد

چو مهراب برخاست از خوان زال ‌‌ نگه کرد زال اندران کفت و یال
چنین گفت با مهتران زال زر ‌‌ که زیبنده زرین تیغ بند و کمر

بچهر و بیالای او مرد نیست ‌‌ کسش گوی او را هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان ‌‌ چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پرده او یکی دختر است ‌‌ که رویش ز خورشید نیکوتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج ‌‌ برخ چون بهشت و ببالا چو ساج

برآشفته سیمینش مشکین کمند ‌‌ سرش گشته چون حلقه پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناردان ‌‌ ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ ‌‌ مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز ‌‌ بر او توز پوشیده از مشک ناز

بهشتیست سرتاسر آراسته ‌‌ پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش ‌‌ چنان چون کزو رفت آرام و هش

کی از نیکوی بردهاند دل بود ‌‌ شب آمد در اندیشه بنشست زار
بخوبی زمین زاده خود چون تو بود ‌‌ نیا دیده بر شد چنان کو شدار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید ‌‌ چو کافور شد روی گیتی سپید
در بار بگشاد دستان سام ‌‌ برفتند گردان زرین ستام

در پهلوان را بیاراستند ‌‌ چو بالای بر مایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای ‌‌ سوی خیمه زال کابل خدای

چو آمد بر نزد یکی بارگاه ‌‌ خروش آمد از درگه بگشای راه
بر پهلوان اندر رفت گو ‌‌ بسان درخت برازنده نو

دل زال شد شاد و بنواختش ‌‌ ز نادان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه ‌‌ ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشاه ‌‌ سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست ‌‌ که آن آرزو بر تو دشوار نیست

گرانی نبایدت سوی خانه من ‌‌ چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست ‌‌ بخان تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین سام همداستان ‌‌ همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم ‌‌ سوی خانه بت پرستان شویم

جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم ‌‌ بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین ‌‌ بدل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت اوی ‌‌ همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستانش از پس نکو بنگرید ‌‌ ستودش فراوان چنان چون سزید

از آنگونه همدین و هم راه بود ‌‌ زبان از ستودنش کوته بود
بر او هیچکس چشم نگماشتند ‌‌ مراورا چو بیگانگان داشتند

چو روشن دل پهلوان رای بود ‌‌ چنان کرم دیدند با گفتگوی
مراورا ستودند یکسان مهان ‌‌ همان کز پس پرده بودش نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی ‌‌ زبان آستگی هم ز شایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت ‌‌ خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهبد او تازی سر راستان ‌‌ براین بر بگویم یکی داستان
که تا زنده ام جرم جفت منست ‌‌ خم چرخ گردان نهفت منست

عروس

خود اکنون بباید که رعنا شوم به نزد خردمند رسوا شوم
همی بود پیچان از آن گفتگوی مگر تیره گرددش زمین آبروی
چنان بد که مهراب روزی پگاه برفت و بیامد از آن بارگاه
بیاراسته همچو باغ بهار سراسر پر از رنگ و بوی و نگار
یکی سرو دید از برش گرد ماه نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بپرسید سیندخت مهراب را ز خوشاب بگشاد عناب را
چه مردیست این پیر سر پور سام همی تخت یاد آیدش یا کنام
چنین داد مهراب پاسخ بدوی که ای سرو سیمین بر خوبروی
چو دست عنانش بر ایوان نگار ز بینند بر زین چنو نامدار
چو بر گاه باشد درخشان بود چو در جنگ سر افشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان جوان سال و بیدار و چابک عنان
نشاننده خاک در کین بجوی فشاننده خنجر آبگون
سپیدی مویش نزیبد همی تو گویی که دلها فریبد همی
دلش گشت پر آتش مهر زال ازو دور شد هوش و خورد و حال
چو نیکو سخن گفت ای رای زن ز مردان گل یاد دیدش از آن
ورا پنج ترک پرستنده بود پرستنده و مهربان بنده بود
شکیبایی از دل رمید پرستنده و غمگسار مفید
که من عاشقی ام چو بحر دمان ازو بر شود موج تا آسمان
همه خانه‌ام پر ز مهر اوست شب و روز اندیشه چهر اوست
پرستندگان را شگفت آمد آن که بدکاری آید ز دخت ردان
که ای افسر بانوان جهان سرافراز تر دختران مهان
ببالای تو در چمن سرو نیست چو رخسار تو تابش مهر نیست
ترا خود به دیده درون شرم نیست برو دایه نزد تو آزرم نیست
که پرورده مرغ باشد بکوه نشانی شده در میان گروه
چنین سرخ رو بسته و ویژه موی شگفتی بود گر بود پیر جوی
ترا با چنین روی و بالای ز چرخ چهارم خور آیدت شوی
بر ایشان یکی بانگ زد در خشم بتابید روی و بخوابید چشم
چنین گفت کای خام پیکارتان شنیدن نیرزید گفتارتان
بگل نیکرد آنکه او گل خجست اگر جنبل اوگل ستوده تراست

ز اندیشه کان زال شد خسته دل بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی گشت پیچید گرد آن سپهر دل زال ز آن تا برافکند مهر
گذر کرد سوی شبستان خویش دو خورشید دید اندر ایوان خویش
شگفتی بر او دایه اندر نهاد جهان آفرین را برو بر بخواند
بدید آن گوهر بیاراسته بسان بهشتی پر از خواسته
که چونی ز رفتی امروز چون آمدی که کوتاه باد از تو دست بدی
چه گویی مرد پسیچ دارد همی پی نامداران سپارد همی
بگیتی در از پهلوانان گرد پی زال را کس نیارد سپرد
دل شیر نر دارد و زور پیل دو دستش بکردار دریای نیل
رخش بزم را زنده ارغوان جوان سال و بیدار دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست بزین اندرون تیز جنگ اژدهاست
از آهو همان کش سپید است موی بجوید هنر مردم عیب جوی
چو بشنید رودابه آن گفتگوی برافروخت گلنارگون کرد روی
چو بگرفت جای خرد آرزوی دگرگونه تر شد بآیین و خوی
دل زن همان دیو راهست جای ز گفتار باشند جوینده رای
بدین بندگان خردمند گفت که بگشاد خواهم نهان از نهفت
برآیید و هر پنج اگر بوید همه ساله با بخت همدل بوید
پر از مهر زال است روشن دلم بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از رنج پرداختن
همه پاسخش را پرستند چو آهرمن از جای برخاستند
ستوده ز هندوستان تا بچین میان بتان چون درخشان نگین
نگار رخ تو ز قنوج رای فرستد همی سوی خاور خدای
که آنرا که پندارد از بد پدر تو خواهی که گیری مر او را به بر
که کس مادران پیر هرگز نزاد وز آن کس که زاید نباید نژاد
جهانی سراسر پر از مهر تست بر ایوانها صورت چهر تست
چو زد دایه گفتار ایشان شنید چو از باد آتش دلش بردمید
وز آن پس بروی و بخشم دژم بابرو ز خشم اندر آورد خم
دل من چو شیر پرستار دست چگونه توان شاد بودن نماد
کرا سر گراند بود در جگر شود دود در او وز انگبین نیشتر

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
به بالای من پور زال است سام / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن است و روان
مرا مهر او دل نشیده گزید / نه آن دوستی از شنیده گزید
بروم و زبانم نه بر روی موی / بسوی سر گشتمش مهر جوی
پرستنده اگر شد از راز او / چو بشنید دل خسته آواز او
باواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زایشان کای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد زآفرینش برای تو باد
اگر جادوی باید آموختن / به بندد فسون چشمها دوختن
بپریم با مرغ جادو شویم / بپوئیم در چاره آهو شویم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد / رخان معصفر بدو آینده کرد
که این چیز اگر بو بگیری زبند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش بار آن در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / برانگیخت بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراسته
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی رنگی چو خرم بهار

دستان زال با کنیزکان

برفتند هر سو همی گل چدند / مر آن پرده را چون برابر شدند
مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان کی اند
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان از سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید / ز بس مهر رخسارها بر رسید
خرامید با بنده یی پرستان / همی رفت دستان ازین روی آب
وزین سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک نغز جنیال
بیامد همی شد ز بهر شکار / خشنسار دید اندران جویبار
کمان ترک کاری بزه بر نهاد / بدست جوان پهلوان در نهاد
برد بانگ تا مرغ برخاست زاب / همی تیر انداخت اندر شتاب
ازان فراز شد آورد کردار غرو / چکان خون و کشتی شده آب رود
ترک آنگهی گفت آن سو گذر / بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی کنند کرد ترک ترک / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با ریدکای پهلوان / سخن گوی و بگشای روشن روان
که این شیر بازو که پیلتش / چه مردیست این شاه کدام انجمن
که بکشاد زیشگونه تیر از کمان / چه سنجد به پیش اندرش بیکمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامگار
بسک بنده دندان بلب بر نهاد / مکن گفت نیکو ز شاه یاد
نشنیدیم روز است و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یک سوار / زمانه نه بیند چنو نامدار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیک رش ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساجست و هم رنگ عاج / یکی ایزدی بر سر از مشک تاج
دو زلفش پر از خم دو نرگس دژم / ستونی دو وابر و چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یکماه نیست
پرستندگان هر یکی آشکار / همی کرد وصف رخ آن نگار
بر این چاره تا آن لب لعل فام / کنند آشنا با لب پور سام
به بوستان کی چین چهار آی زد / دل هر کسی مهر را جای زد
چو خواهد گشتن نیابد نشگفت / سپردیک جفت را او ز جفت
کسستنش بیاد و بسش نیانان / ماکوه و مه این خوشی جهان
دلاور چو بر بیر چو بند نهفت / بماند بیابان اندر نهفت
بدان تاش دختر نباشد زبد / نباید شنیدلش تنگی سخن
چنین گفت مر خفته را بازن / چو بر جای نشست گستر دپر

کزین جا به

گزین خانه گر مایه بیرون کنیم ‎ ز دیبت برز خانه بیرون کنیم
ازیشان چو برگشت خندان غلام ‎ بپرسید زو نامور پور سام
گرا تو چه گفت آنکه خندان ای بد ‎ گشا ده لب و سیم دندان بسته
بگفت آنکه بشنید با پهلوان ‎ بشادی ابا پهلوان شد جوان
چنین گفت با زیرکان ماه روی ‎ گر ز آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یکزمان بگذرید ‎ مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تا سوی کاخ باز ‎ بیلان تا بپای فرستم براز
درم خواست با زر و گوهر ز گنج ‎ گرانمایه دیبا ز رگفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید ‎ کسی با کو شد پنهان برید
برفتند زی ماه رخسار پنج ‎ ابا گرم گفتار و دینار گنج
بلیشان سپردند زر و گهر ‎ پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت ‎ که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن ‎ سه تن تا نهالست چار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای ‎ سخن گر براز است با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر ‎ که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد سیه چشم گنجور شاد ‎ که بود اندران کار دستور شاد
سخن هرچه بشنیدی از دلنواز ‎ همیگفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید تا گلستان ‎ بنزدیک خورشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز ‎ برفتند بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن ‎ ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای خرد ‎ ببالای گرباد او کاندر خورد
بگوئید با من یکایک سخن ‎ بکژی مگر نفکنی پیچ از بن
اگر راستی تان بود گفتگوی ‎ بنزدیک من تا بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم ‎ ز زیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون شنبه گل ‎ به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت از مادران جهان ‎ نزاید کسی در میان جهان
بدیدار سام و ببالای او ‎ ببالای دل و دانش و آب روی
دگر چون تو ای پهلوان دلیر ‎ ببین بر و بالا و بازوی شیر
همی میچکد گوئی از روی تو ‎ عبیرست گوئی مگر موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی ‎ یکی سرو سیمین باریک موی
ز سر تا میان گلشت و سمن ‎ چو سرو سهی بر سهیل یمن
ازان گنبد سیم سر بر زمین ‎ فرو هشته بر گل کمند گزین
بمشک و بعنبر سرش تافته ‎ بیاقوت و زمرد تنش بافته
سر زلف جعدش چو مشکین کمند ‎ فکنده است گوئی گره بر گره
دو انگشت بر سا سیمین قلم ‎ برو کرده از غالیه صد رقم
بتارای چین او نبینید بچین ‎ بر ماه و پروین کشند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت کم ‎ سخنهای شیرین بآوای نرم
که ما را دل و جان پر از مهر او ‎ همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان کنی ‎ بنازیم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان ‎ ز گفتار و دیدار روشن روان
فرستیم و گوئیم هرگونه چیز ‎ میان اندرون خیمه دار دو چیز
سر مشکبویش بدام آوریم ‎ لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند ‎ بنزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره ‎ شود شیر شاد از شکار برده
بهین با کهی تا خوش آید ترا ‎ بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال ‎ شبی تیره باران ببالای یال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ ‎ بدست اندرون هر یکی گل دو شاخ
نگه کرد دریا برآراست جنگ ‎ زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
گرفتند ز درگاه بیرون شوید ‎ شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان با سخن را بیاراستند ‎ بیان شکل از جای بر خاستند
که امروز روز دگرگونه ست ‎ بر آن کلان دیو وار خیمه ست
بهار آمد از گلستان گل چنیم ‎ ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نهمتا در گفت کامروز کار ‎ نبائید گرفتن بدان هم شمار
که زابل سپهبد بکابل شود ‎ سراپرده شاه زابل نمود
نه چندین گراز کاخ کابل خدای ‎ سرین اندر آید بشبکیر پای
همه روز آمد شد پیش اوست ‎ که هستند با یکدگر سخت دوست
اگر تا به چند چنین گل بدست ‎ کنند بر زمین تا بسمان گاه دست
شدند اندر ایوان بتان طراز ‎ نشستند با ماه گفتند راز

برافروخت رودابه را دل بمهر / بر امید آن تا ببیند بچهر
نهادند دینار و گوهر به پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / بدیدند پرستار به آواز نرم
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر / نباشد چو تو کس به آیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاد فر
سراسر سپیدست مویش برنگ / از آهو همین است این نیست ننگ
سر و جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین به بر گل ارغوان
که گویی همی اینچنان بایدی / وگر نیستی مهر بفزایدی
بدیدار تو داده امیدش نوید / که باز گشتش دلش پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز / بگرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو لاد / که دیگر شد استی برای سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / جهان سر بسر بود پژمرده بود
برخ شد کنون چو گل ارغوان / سهی قد زیبا رخ پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند / بگفتید زان پس بها خواستند
همی گفت یک لب پر از خنده کا / رخان همچو گلنار کرده درا
چنین گفت پس بانوی ماه رو / پرستندگان را که ای چاره جوی
بمژده شما یکسوی او شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
که کامت بیابد بیارای کار / بیا تا ببینی همه بد نگار
یکی گفت زیرک از ان ماهروی / چنین گفت کاکنون بجز چاره جوی
که یزدان هر آنچت هوا بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید دروازه در / نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان بر و بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بدو دسته گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه زر و پیروزه بد جام شان / بروشن گلاب اندر آرامشان
ازان خانه دخت خورشید رو / بر آمد همی تا بخورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذارد کام
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

درود و جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد

آمدن زال نزد رودابه

شده بام زان گوهر تابناک / ز عکس رخش سرخ یاقوت خاک

پرستنده خرم دل و شاد باد / چنانی سراپای کو کرد یاد
پیاده بدین سان ز پرده سرای / برنجیدت این خسروانی دو پای
سپهبد کزان بار آواز شنید / نگه کرد خورشید رخ را بدید
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درود و زمین آفرین از سپهر
چه یارستان دید اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا روی اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / تو چه پرسی بر باره من بگوی
پری روی گفت و سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشود زود
کمند گشاد او ز سرو بلند / که از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره / بدل زال گفت این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچه گرد زاد
کنون زود بر تاز و بر کش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سر گیسو از یک سوم / نه بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی شنید اندران گفتگو
بباید مشکین کمند پیوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد

41

کمن دست یازم بجان زنم	برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم	بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره	برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز	بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست	برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند	بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند	بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور	پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندر او مانده بد زال زر	بدان روی و بالای و آن موی و فر
ابا یاره و طوق با گوشوار	ز دیبای و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن	سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی	نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش	ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید	بدزدیده در وی همی بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و زور	که خاره چو خاک آمدی زو بزور
فروغ رخش را که جان برفروخت	در او بیش دیدی دلش بر فروخت
سپهبد چنین گفت کای ماه روی	گرای سرو سیمین بر مشکبوی
همی بود بوس و کنار و نبید	مگر شیر کو گور را نشکرید
منوچهر چون بشنود داستان	نباشد برین نیز همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش	کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر و مایه جانست و تن	همان خوار گیرم بپوشم کفن
زنیک چرشان طبع مجبور بود	گر انگشت نی انگشتری دور تو
سخن زال و رودابه و دو رخیان ان	
بپذیرفتم از دادگر داورم	که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم	چو یزدان پرستان ستایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین	بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من	مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین	پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا	جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر	که با تخت و تاج است و با زیب و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود	خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای	تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آنگاه را شاد بدرود کرد	تن خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب	زبان برگشادند بر آفتاب
گرای فر گیتی یکی لخت	یکایک نبایست آمدت نیز
مگر این دو مهر آزمایی رسند	گسستند از دل بپیوند بند
ز بالا کمند اندر افکند زال	فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه	برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را پگاه	وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را	که خوانند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان	سرافراز گردان فرخ روان
بشادی بر پهلوان آمدند	خردمند روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام	لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین بر جهاندار کرد	دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد	دل ما پر از ترس و امید باد
ببخشایش اندر بترس از گناه	بفرمانها ژرف کردن نگاه
خداوند گردنده خورشید و ماه	روان را به نیکی نماینده راه
بدو گشت کیهان خرم بپای	هم او داد داد و بهر دو سرای
بهار آرد و تیر و ماه خزان	برآرد بر میوه دار اندران
جوان آرد از شاخ کادیاز یک و بنه	گهی پیر بینی ز نرم کرده روی
ز دوران و آرایش کسی نگذرد	پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم	بزد بر همه بودنیها رقم
جهان آفرینش بجفت آفرید	که از یک فزونی نباید پدید
یکی نیست جز داور کردگار	که او را نه انباز و نه جفت و یار
هر آنچه آفریدست جفت آفرید	گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آید سخن	سراسر همین است یکسر بین
زمانه بمردم شد آراسته	وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان	بماندی توانایی اندر نهان

نکاح نمودن زال با رودابه پنهان

و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بپای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / که بی جفت باشد بماند سترگ

چه نیکو بود پهلوان جوان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال آن پدر سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / بدین رفته نام و بدان مانده تخت

کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
دل از من بسیده است برده خرد / بگویید کین را چه درمان برد

نگفتم من این و نگشتم غمی / بمغز و خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست

که بد این دلم دخت مهراب را / بیازم ز دیده بمهراب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چه گویند باشد بدین کام سام

شود رام گوئی منوچهر شاه / جوانی کمانی یزدان گشای
چه بهتر چه بهتر چو شد جفت جفت / سوی دین و آیین نهادست روی

بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دین است هم ننگ نیست
چه گویید کنون موبدا پیش من / چه بینند فرزانگان اندرین

ببر بسته لب موبدان در روان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ایران بر از کیمیا

گشاده سخن کس نیارست گفت / که شنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید زیشان سپهبد سخن / بجوشید و رائی نو افکند بن

که دانم کزین پس شوم هش کنید / بدین رای برمن نکوهش کنید
ولیکن هر آنکس که نیکی منش / بباید که شنیدون بسی سرزنش

ز خوی پدر و از نیکی و راستی / ز بند ناموردر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند

که ما مر ترا سر بسر بنده ایم / درین بس شگفتی فرومانده ایم
که بودست زین کمتر و بیشتر / بران پادشا را نگاه هنر

ابا آنکه مهراب را پایه نیست / بزرگست و گرد و سبکسایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست / دگر چند بر تازیان پادشاست

یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون بفرمود بروشن روان
ترا خود خرد زان بیشتر / روان کمات باندیش تر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای آن را نگاه
منوچهر سیم را سام سوار / نبرد از دو داز رده بدین جایگاه

سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل اگنده بودش همه بر فشاند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و خرام

نامه نوشتن زال بجانب سام نریم

ز خط از نخست آفرین گسترید / بدین دادگر کو زمین گسترید
از او نیست شادی ازو نیست درد / خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم ایزد یکیست
از او باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و کوپال و خود

چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرکس اندر نبرد
فرازنده باد اورد گاه / فشاننده تیغ زابر سیاه

گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر در هنر ساخته / هنرش از هنر برافراخته

چو سام نریمان گه کارزار / بمردی نهست و نباشد سوار
من او را یکی بنده ام / بمهرش روان دل آگنده ام

ز مادر بزادم بر آنسان که دید / ز گردون همی بر سپهر سپید
پدر بود در ناز و خز و پرند / برابرده سیمرغ در کوه هند

بنام یلان کو بشکار آورد / ابا بچلام در شمار آورد
همی بوستان زیاد برمن بسخت / زمان تا زمان خاک چشم بود

همی خواندندی ابو سام / با ورنگ بر سام و من بر کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش / بر انگونه بیش آوریدم بدوش

گسل اژدها دیرگان بیارد که تیغ / اگرچه بپرورد آید بمیغ
نشان گریزندگان بد دلیر / ببرد از ان اژو جرم اشیر

گرفتار فرمان یزدان بود / وگر چند دندانش سندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن / کنون آن ستودنش بر انجمن

ببید گر دلیرست نر اژدهاست / اگر بشنود عرض شیندرواست
من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم

ستانده ز درد

ستاره شب دیر یار منست | من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن | که بر من سراید همی مرد و زن

اگر چه دلم دید چندین ستم | نخواهد زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان | گشایش ازین رنج و سختی بیم

سپهبد شنید آنچه موبد بگفت | که گوهر گشاینده شد از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر | بدین کار دستور باشد مگر

بپیمان چنین گفت پیش گروه | چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم | کنون اندرین است بسته دلم

که من دخت مهراب را جفت خویش | کنم راستی با آئین و کیش
بپرباد دارد که چون مر مرا | بدو باز داد ایزد داد را

سواری بکردار آذرگشسپ | ز کابل سوی سام شد بر سر آب
بفرمود گفتا بماند یلی | نباید ترا دم زدن اندکی

بدیگر سپک اندرای ببر و | بدیشان همی تازنان پیش کو
فرستاده در پیش او باد گشت | ز تیر اندرش چرمه پولاد گشت

چو نزدیکی گرگساران رسید | یکایک بر پیش سپهبد پدید
همیگشت گردی کوهسار | جهاننده یوز و رمنده شکار

چنین گفت با غمگساران خویش | بسان کار دیده سواران خویش
که آمد سواری دمان زابلی | چمان چرمه زیر او کابلی

فرستاده زال آمد درست | ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان یلی و ایران و از شهریار | همی کرده باید سخن خواستار

هم اندر زمان پیش او شد سوار | بدست اندرون نامه نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد | بسی از جهان آفرین کرد یاد

بپرسید و بستد از و نامه سام | فرستاده گفت آنچه بودش پیام
سپهدار بگشاد از آن نامه بند | فرود آمد از تیغ کوه بلند

سخنهای دستان یکایک بخواند | ز سر مرد ور بر جا خامش بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی | دگرگونه بایستش او را بخو

چنین داد پاسخ که آمد پدید | سخن هر چه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار | چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخجیرگه آمد سوی خانه باز | بدلش اندر اندیشه آمد فراز
همیگفت گر گویم این نیست رای | بگر داوری سوی دانش گرای

بر داد گر نیز بر انجمن | نباشد پسندیده پیمان شکن
و گر گویم آری و کامت رواست | بپرداز دل را بدانچ خواست

ازین مرغ پرورده اندیو زاد | چگونه برآید بگوئی نژاد
سرش گشته اندیشه دل گران | بخفت و نیاسوده گشت [illegible]

سخن هر چه بر بنده دشوارتر | دلش خسته تر زان و تن زارتر
گشاده تر آن باشد اندر نهان | چه فرمان دهد کردگار جهان

چو برخاست از خواب با موبدان | یکی انجمن کرد با بخردان
گشادند آن سخن بر ستاره شمر | که فرجام این بر چه آید بسر

دو گوهر چو باد و چو آتش بهم | بر آمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار | فریدون و ضحاک را کارزار

از اختر بجویید و پاسخ دهید | سر خامه بر بخش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز | همی باسمان باز جستند راز

بدیدند با خنده پیش آمدند | همه شاد از بخت خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر | چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب و زال | که باشند هر دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان | بیاید یکی و ببندد میان

جهان پای اندر آرد به تیغ | نهد تخت شاه از بر تخت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک | بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران | زمین را بشوید بگرز گران
ازو بیشتر بر بتوران رسد | همه نیکوئی زو بایران رسد

بخواب اندر آرد سر دردمند | ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید | ازو پهلوان را خرام و نوید

پی باره کو جهاند بجنگ | نماند بر روی جنگی نهنگ
خنک باد شاهی که هنگام اوی | زمانه بشاهی برد نام اوی

چو بشنید گفتار اختر شناس | بخندید بید رفت زیشان سپاس
ببخشیدشان بیکران زر و سیم | چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستاده زال را پیش خواند | ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی | که این آرزو را نبینیم روی

ولیکن چو پیمان چنین بد نخست   بهانه نشاید به بیداد جست
من اینک بلشکر زنم بر نگاه   سوی شهر ایران گذارم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار   چه آرد درین کام نوکار
فرستاده را داد چندین درم   بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی کردش خود براه استاد   سپاه و سپهدار زانکار شاد
ببستند زان کرکساران فلک   پیاده بزاری کشیدند خوار
دو بهره چو از تیره شب درگذشت   خروش سواران برآمد ز دشت
همان ناله کوس با کرنای   برآمد ز درگاه پرده سرای
سپهبد بنزدیک آنگه رسید   سپه را بنزد دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال   ابا بخت فیروزه فرخنده فال
چو آمد برو داد پیغام زود   همه حالها زود بر وی نمود
چو بشنید آن زال سام سوار   برو گشت پس شادمان و نگار
درم داد و دینار درویش را   نوازنده شد مردم خویش را
بسی آفرین بر سپهدار سام   بکرد از آن خوب داد و پیام
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید   نمی خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بد آرزومند جفت   همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

خبر یافتن سیندخت از حال زال

میان سپهدار و آن سروبن   زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام آوریدی سوی پهلوان   هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهدار دستان مر او را بخواند   سخن هر چه بشنید با او براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو   بگویش که ای نیکدل ماه نو
سخن چون ز سختی به سستی رسید   فراخیش با زود بینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام   ابا شادکامی و فرخ پیام
بسی گفت و بشنید زود دستان   سرانجام او گشت همداستان
سبک پاسخ نامه زن را سپرد   زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد   بدین شادمانی ورا مژده داد
یکی ساده سربند پیش آورید   شده تار و پود اندرو ناپدید
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر   شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری   فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاد نزدیک دستان سام   بسی داد با آن درود و پیام
زن از حجره رفت و بایوان رسید   نگه کرد سیندخت او را بدید
بر اندیشه شد جان سیندخت زود   بآواز گفت از کجائی بگوی
زن از بیم برگشت چون سندروس   بترسید در دو زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای نابکار   سخن بشنو زود پاسخ گذار
زبان تا زبان پیش من بگذری   بحجره درائی بمن ننگری
دلم روشن شد بتو بدگمان   نگوئی مرا تا زنی یا کمان
بدو گفت زن من یکی چاره جوی   همی تا فراز آرم از چند روی
بهائی ز جامه به پیرایه ها   فروشم ز مردم بود مایه ها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست   همان گوهر انگشتر آمایه خواست
بیاوردمش افسر زرنگار   یکی حلقه پر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمائیم   دل بسته ز اندیشه بگشائیم
سپردم برودابه گفت این دو چیز   فزونی بخواهد بیارمش نیز
بها گفت بگذار بر چشم من   یکی آب بر زن برین خشم من
درم گفت فردا دهم با برو   بها تا نیابم تو از من مجوی
برآشفت گیسوی او را بدست   گرفت و برو اندر افکند پست
کشیدش زن چاره کرد او بکوی   بیاورد و افکند و او را بروی
زمانش همی برد موئش کنان   بیفکند بر خاک چون بیهشان
همی گر بد است گفتار اوی   بیاراست دل را به پیکار اوی
همی جست زو کژی و کاستی   بیامد بجستش بر و راستی
در کاخ بر خویشتن بر ببست   از اندیشگان شد بکردار مست
بفرمود تا دخترش رفت پیش   همی دست برزد بر خسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار   همی شست تا شد گلان تابدار
برودابه گفت ای گرانمایه ماه   گزین کرده از ناز بر جایگاه
چه ماند از نکوداشت من بر جهان   که ننمودمت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی   همه راز با پیش مادر بگوی
که این زن زپیش که آید همی   بنزد تو پیهوده آید همی
سخن بر چه سانست این مرد کیست   که زیبای سربند و انگشتری است

زگنج بزرگ افسر تازیان	بماناد بسیار سود و زیان	بدین نامها داده خواهی بباد	چو من زاده ام دخت برگز گزاف
زمین داد رودابه و دشت پای	فرو ماند از شرم مادر بجای	فرو ریخت از دیدگان آب مهر	نگون دو نرگس بیارای چهر
بمادر چنین گفت کای پرخرد	همی مهر جان بر اینش کرد	مرا مام فرخ ترا دی زبن	ز رفتی زمن نیک یا بد سخن
سپهدار دستان بکابل بماند	چنین مهر او دیم بر آتش نشاند	نخواهم بن زنده بی روی او	جهانم نیرزد به یک موی او
بدان کو مرا دید و با من نشست	به پیمان گرفتیم دستش بدست	جز اندیشه نی چیز دیگر نرفت	میان من و او خود آتش نگفت
فرستاده شد نزد سام بزرگ	فرستاد پاسخ بزال سترگ	زمانی به پیچید دستور بود	سخنها که بایست گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز	شنیدم همه پاسخ سلم نیز	بدست همین دل که کفتند اینسو	زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود	مرا پاسخ نامه این جا بود	فروماند سیندخت ازین گفتگوی	پسند آمدش زال را جفت گوی
چنین داد پاسخ کزین خود نخست	چو دستان ز پیمان نگردد نخست	بزرگست و پور جهان پهلوان	هشیوار و بارای و روشن روان
هنرها مهاست آهو یکیست	که گر صد هنر بیش او اندکیست	شود شاه گیتی ازو خشمناک	برارد ز کابل بخورشید خاک
نخواهد کز این تخم ما بر زمین	کسی پای خویش اندر آرد بدین	رها کرد از ان پای شنوا خفتن	چنان کرد پیدا کنش خفتنش
چنان دید اخترشمار از نهان	کجا پند کس نشنود در جهان	برآمد ز تیمار گریان نخفت	همی بوست بر رخش گفتی بگفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد	که زو کرده بد زال بسیار یاد	گرانمایه سیندخت را خفته دید	رخش پژمرید و دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه گوی بگو	چرا پژمریدت چو گلبرگ روی	چنین یافت پاسخ ز سیندخت باز	که اندیشه در دلم شد دراز
ازین گنج آباد و این خواسته	وزین تازی اسپان آراسته	ازین کاخ آباد و این بوستان	ازین کامکار دل دوستان
وزین زیرکان سپهبد برست	وزین باغ و این خسروانی (۱۰)	وزین چهره سرو بالای ما	وزین نام و این دانش و رای ما
بدین آبداری و این راستی	زمان تا زمان آیدش کاستی	کنا کام باید بدشمن سپرد	همه رنج را باد باید شمرد
یکی شک صندوق وزین بهر ماست	درختی که تریاق و زهر ماست	بکشتیم و دادیم آبش برنج	برآوردیم از برش تاج و گنج
چو بر شد بخورشید و شد شادوار	بخاک اندر آید سر مایه دار	براینست انجام فرجام ما	ندانم کجا باشد آرام ما
یکی اندر آید دگر بگذرد	گذر نی که جز رنجش همی بشکرد	به تنگی دلم غم نگردد دگر	بر این نیست بیداد با دادگر
بدو گفت سیندخت کین داستان	بروی دگر بر نهد داستان	خردیافته موبدی نیکبخت	بفرزند زد دم دستان درخت
ندوم که دستان تا ز راه خرد	سپهبد بگفتار من ننگرد	فرو بود سرو سهی اد خشم	بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بسر بر چنان بگذرد	که ما را همی باید ای پرخرد	چنان دان که رودابه بانو بیام	نهانی نهاده ست هر گونه دام
بپرورد دستان روشن دل او را	یکی چاره ما کرد باید بچاه	بسی دادش پند و سودی نکرد	دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب بر پای جست	نهاد از بر دسته تیغ دست	تنش گشت لرزان و رخ لاجورد	پر از خون جگر لب پر از باد سرد
ز رودابه گفتا کی ای دودخون	بروی زمین بر برانم کنون	چو آن دید سیندخت از جای جست	کمر کرد بر گردگاهش دو دست
بسیندخت مهراب گفت این سخن	نوا وردی دونگر در سخن	سرای سپنجی بدینسان بود	خردیافته زو هراسان بود
چنین گفت کز گوهر اکنون یکی	سخن بشنو و گوش دار اندکی	وزان پس جهان نکسی کرای آمدت	روان و خرد رهنمای آمدت
بپیچید و انداخت او را بدست	خروشی برآورد چون پیل مست	مرا گفت چون دختر آمد پدید	بیاکشتمش در زمان سر برید

نگشتم ز فرمان براه سیا / کنون باخت بر من چنین کیمیا
پسر گو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زار است گفتا ز روی / پدر با نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا نبود ار کم آرد هنر
هم بیم جانست هم جای ننگ / چرا باید دلی پیرم از جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بیایند بر ما یکی دستگاه
ز کابل بر آید بخورشید دود / نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان / گزین ره گردان بخرد زنان
گزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
وی از کرگسان اندرین گشت بیان / گشاده شده است این سخن نیست بدان
چنین گفت مهراب کای ماه روی / سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین بود که اندر خورد با خرد / که هر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین دردمند / اگر ایمنی یابی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / بدانم همی راند از که و مه
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کین سرفراز / بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا اگر زین منت / دل دردمند تو بند منت
چنین است این بود کم شد درست / همین بیگمانی مرا از نخست
کز آنگونه دیدی مرا دردناک / بغم خفته شادی دل از تو پاک
اگر نیستی بازکاری شگفت / که چندین بداندیشه باید گرفت
فریدون ببر و بین گشت شاه / جهانجوی دستان همین بود راه
کز آتش و آب اندرو خاک / شود تیره روی زمین خشمناک
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو / نشد تیره رای بداندیش تو
بسیندخت بر زد دم مهراب گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بسیندخت فرمود تا پیش او / که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسید سیندخت از آن شیر مرد / که او را ز باد اندر آرد بگرد
بدو گفت پیمان خواهم نخست / که آزاد است با زمین شد درست
وزان چون بهشت برین گلستان / بگردد تهی روی کابلستان
یکی سخت پیمان شد از دو نخست / بچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی / که رودابه را رد نیارم بروی
بدو گفت مهتر که شاه زمین / سر از ماه کند زین سخن بر زمین
نماند بر و بوم و نه نام و آب / شود دلپسند رودابه زود و تاب
چو بشنید سیندخت اسرار او / فرو برد بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ روز گون نیم شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گرز زر یار داد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشای روی / به پیش پدر شو بزاری بگوی
بدو گفت رودابه پیرایه جست / بجای سر مایه بلی مایه جست
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت رز اندرون غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را نهانی بخواند
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / به بد گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که مه تاج بادوم انگشتری
که از دشت قحطان یکی بارگیر / شود مغ بیابش کشتن بتر
چو بشنید رودابه پاسخ نجست / ز شرم پدر دیده را بر فروخت
سیه مژه بر نرگس آید دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از درد و سر پر ز جنگ / همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلزده / رخان معصفر بخون آزده
بیزدان گرفته سر دوده بد / همی دل شده ماند و دم بشکاه

آگاهی یافتن منوچهر از اتصال زال و بیان آن

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال / فراوان نابهمالید با همال
سخن رفت هرگونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین فراوان بکار
چو ایران ز چنگال شیر پلنگ / برون آوریدم برای بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / بترسم که آید از آن تخم رست

بیاید گرفته

نباید که خیره شوی هم تو زال / نهالی برافکنده کرده همال
چه از دخت مهراب و از بوم و بام / برآمد یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو از آنکو بپا بود / چو تریاک با زهر همتا بود
کمر تا بکرد سوی بادرش / ز گفت برافکنده کرده سرش
کند شهر ایران پر آشوب و رنج / بدو باز گردد سر تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا خسرو پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بپایست با رتوانا تری
همان کن کجا از خرد در خورد / دل اژدها را خرد بشکرد
چو بشنید زیشان گرانمایه شاه / سرانجام آنرا همی جست راه
بفرمود تا نوذر آمد برش / ابا ویژگان بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / به پرسش گر چون آمد از کارزار
چو دیدی بگویش که تندی گرای / ز نزدیک ما کن بسوی خلد رای
همه نامداران پذیره شدند / ابا ژنده پیل و تبیره شدند
رسیدند پیش سام سوار / بزرگان با نوذر نامدار
پیام پدر شاد نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / ز دیدار او رامش جان کنم
بدو اندر آن روز مهمان سام / بدیدار سام آنکه بد شاد کام
نهادند خوان و گرفتند جام / نخست از منوچهر بردند نام
پس آن نوذر و هم بر مهتران / گرفتند شادی ز برگشتگی
بشادی برآمد شب دیر یاز / چو خورشید رخشنده بگشاد راز
خروش تبیره برآمد ز در / بسوی نگاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او بر گرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست پیهم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جوشان برآورد جوش
برفتند آنگاه زو پیش دران / ابا جوشن و خشتهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / پر از ور سپر یافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای رویین و سنج / ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
از آنگونه لشکر پذیره شدند / جهان باد رفش و تبیره شدند

آمدن سام نزد منوچهر شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بر خویش بر تخت بنشاختش / چنان چون سزا بود بنواختش
بشادی زی ای شاه جاویدمان / ز جان تو کوته بدی بدگمان
برفتم بسان شهر دیوان نر / ز دیوان که شیران جنگی و سر
کر از تازی اسپان تکاور ترند / دگردان ایران نگاور ترند
سپاهی که سگسار خوانند شان / پلنگان جنگی بمانند شان
زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / که پیدا نشد روز روشن ز گرد
بر پشتم همه جنگجوی آمدند / چنان خیره و پویه پوی آمدند
سپه چست حیلان شب و روز تا / پس اندر فراز آمد و پیش غار
برافتاد ترس اندرین لشکرم / ندیدم که تیمار آن چون خورم
همین صد منی گرز برداشتم / سپاهم همان مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی گشت شان بیست مغزشان
نبیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی با نام گرگوی بود / یل شیر و بالای و بدخوی بود
ز مادر بهم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / نبد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران بگشت زرد
من از گرز یک زخم بشکستم / سپه را همانجای بگذاشتم
چنان بر خروشیدم از پشت زین / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد سپاه ازان باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید گرگوی آواز من / همان زخم گوپال سر باز من
بیامد بنزدیک من برز ساز / چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کآرد بخم کمند / چو آید برم خمیدم ز راه کمند
کمان کیانی گرفتم بجنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب نگاور برانگیختم / چو آتش بر او تیر می ریختم

شاد

کمان چیان بدبسندان سرش   کرشده دخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست   برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا کمان   کز و کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ   همی جستمش تا کرآید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز   من از خرم چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر   ز زین بر گرفتم بکردار شیر
زدم بر زمین بر چو پیل ژیان   زدم تیغ هندی ورا بر میان
چو افکنده شد شاه زنگوله خوار   سپه روی برداشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه   بهر سو شدند انجمن هر گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار   فکنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی جنگی و شهری سوار   همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بد اندیش با بخت تو   به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه   برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراسته شد شادمان   جهان پاک دید از بد بدگمان
به یکماه کوتاه کردند شب   بیاد سپهبد گشادند لب
چو شب روز شد پردهٔ بارگاه   گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ   بر نزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بیهمال   همی خواست گفتن ز مهراب زال
گرش شاه جهان پیشتر بر گرفت   سخن زار وی رزم بر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان   کز بدر برو با سپاه مهان
به هندوستان اندر آتش فروز   همه کاخ مهراب و کابل بسوز
نباید کز او یابد از بد رها   کز او مانده از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان نو برآید خروش   شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود   خو بزرگان که دل آشاد بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی   ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
بدو شاه چو نخشم و تیزی نمود   نیارست انگه سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم   که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی   بران نامور مهر انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه   بد آباد و بابان جوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن   گرشته با سپهبد فکندند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش   وز ایوان مهراب شد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز   ببومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی رفت زال   فرو هشته لنج و برآورده یال
همی گفت کاژدهای دژم   بیاید که گیتی بسوزد بهم
چو کابلستان را نخواهد بسود   نخستین سر من ببایدش درود
به پیش پدر شد بر از خون جگر   بر اندیشه دل پر ز پیکار سر

چو آگاهی آمد بسام دلیر   که آمد ز ره بچهٔ نره شیر

رفتن زال نزد سام

همه لشکر از جای برخاستند   درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدن با تبیره شدند   سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان بزرگی درفش   بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چو دستان پدید آمد از دور سام   برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام   پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
بزرگان پیاده شدند از دو روی   چه سالار خواه و چه سالار جوی
زمین را ببوسید زال دلیر   سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر تازی اسپ سمند   چو زرین درخشنده کوه بلند
بزرگان همه پیش او آمدند   بتیمار با گفتگوی آمدند
کراز رده گشت آسیب از تو نژند   یکی پوزش آور بکش هیچ سر
چنین داد پاسخ که زنهار گفت   مرا از بر جای خون خاک تفت
پدر کر بمغز اندر آرد خرد   همانا سخن بر سخن نگذرد
نگر تا زبان زاراند بخشم   پس از شرم آب اندر آرد بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسپ سام سوار   هم اندر زمان زال با داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر   زمین را ببوسید و گسترد پر
یکی آفرین کرد بر سام گرد   وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد   روانش پرستنده داد باد
ز تیغ تو الماس گریان شود   زمین روز جنگ تو بریان شود

بجا درود

کجا دیره تو چه روز جنگ شتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا یاد گرز تو دید همانا ستاره نیارد کشید
زمین نسپرد شیر با داد تو روان خرد گشت بنیاد تو
هم از مردم از داد تو شادمان ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من نژاد از تو بی بهره ام وگر چه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد ز گیتی مرا نیست کس هم نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه که بر من کسی را بدان هست داد
مگر آنکه سام یلستم پدر وگر هست با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی بکوه اندرون جایگه ساختی
فکندی به تیمار زاینده را باتش سپردی فزاینده را
نگهواره دیدم نه پستان شیر نه از هیچ خویشی مرا بود و بر
ببردی بکوهی بیفکندیم دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین است جنگ گر از چه سپید و سیاه است رنگ
هنر هست مردی و تیغ و یلی یکی یار چون مهتر کابلی
ابا تخت و با گنج و گرز گران ابا دار و با مهر و تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو نگه داشتم رای و پیمان تو
نگفتی که هرگز نیازارمت درختی که کشتی بیار آرمت
زمانه بدان هر چه این ساختی هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام تن زنده خشم ترا داده ام
بر اره میانم بدو نیم کن بکابل میمای با من سخن
بکن هر چه خواهی که فرمان تراست بکابل گزندی بود مر مراست
سپهبد چو بشنید گفتار زال برافراخت گوش و فرو برد یال
بدو گفت آری همینست راست زبانت بدین راستی برگواست
همه کار من با تو پیدا بود دل دشمنان بر تو بر شاد بود
زمین ار زده خود همی خم ستی بتنگی دل و جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو بیارم کنم تیز بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه فرستم بدست تو ای نیکخواه
چو بینند هنرها و دیدار تو بگوید جهاندار آزار تو
سخن هر چه باید بیاد آوریم روان و دلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما بکام تو گردد همه کار ما
بیاز و کند شیر همواره کار هر آنجا که او شد بپاید شکار
مگر خود بکام تو گردد سخن بدین گونه باشد ز سر تا به بن
نویسنده را پیش بنشاندند ز هر در فراوان سخن راندند
سر نامه کرد آفرین خدای کجا هست باشد همیشه بجای
ازو هست نیک و بد و هست و نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست
هر آنچ او ساخت از بیوش بر آنیست چرخ روان از درست

نامه سام نزد منوچهر شاه و حال زال
بلابه نمودن و پیمان خود اظهار کردن

خداوند کیوان و خورشید و ماه وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز به بزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ کشنده سرافراز جنگی پلنگ
ز باد و بوس تو کوه بلند شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل پاک پاکیزه کیش بر آبشخور آید همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای بدو شصت سال اندر آورده پای
همی گرد کافور گرد سرم چنین داد خورشید و ماه اخترم
ببستم میان یلی بنده وار ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ اسب افگن گرزدار چو من کس ندیده بگیتی سوار
بشد آب گردان مازندران چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان برآورده گردن ز گردنکشان
چو آن اژدها کو ز رود کشف برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او همان کوه تا کوه پهنای او
جهاندار زو بود دل پر هراس همیداشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرکس بسوخت زمین را ز زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب همان از هوا تیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای جهان جمله او را سپرند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود که با او همی دست یارست سود

بزور جهاندار یزدان پاک بیفگندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند نشستم بران پیل پیکر سمند

بزین اندرون گرزهٔ گاوسر ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کان شنید که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند کشان موی سر بر زمین چون — کمند

زبانش بسان درختی سیاه زفر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم مرا دید و غرید و آمد بخشم

گمان چنان بردم ای شهریار که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود بابر سیه بر شده تیز دود

زبانگش بلرزید روی زمین ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بسان شیر چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی ظفر کردم آن تیر رام بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد دوخته یک کران از دهانش بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان زدم بر دهانش بپیچید زان

سه دیگر زدم بر میان زفرش برآمد همی جوش خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من قمین براهختم این گاوسر گرز کین

شکستم سرش چون سر ژنده پیل فرو ریخت زو زهر چون آب نیل
بنیروی یزدان کیهان خدای برانگیختم پیل تن را ز جای

زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر بر او کوه بارید گفتی سپهر
بزخمی چنان شد که دیگر نخواست ز مغزش زمین گشت با کوه راست

کشف رود پرخون و زرداب گشت زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن همی آفرین خواندندی بمن

جهانی بر آن جنگ نظاره بود کران اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم زان خواندند جهانی بر او گوهر افشاندند

چو زو باز گشتم تن روشنم برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان وزان هست هر چند راقم زبان

همان بوم تا سالیان بر نبود جز از سوخته خاک خاور نبود
از آن جنگ دیوان بگویم ثبات ز پیکار آن نامه کرد دراز

چنین و جز این هر چه بودم بجای سر از اسر آوردمی زیر پای
کجا من چمانندمی چارپای بپرداختی شیر درنده جای

کنون چند سالست تا پشت زین مرا تختگاهست جایم همین
همه کرگساران و مازندران بتو دست کردم بگرز گران

نکردم ز تازی بر و بوم یاد ترا خواستم نیز بر و زو نشاد
کنون این برافراخته یال من همان زخم کوبنده کوپال من

بران هم که بوده کانده همی برو کرده خواهم خماند همی
کمندم ببیند اختر این دست شست زمانه مرا باز کرد بلیت

سپردیم نوبت کنون زال را زخود و کمر بنده کوپال را
چو من کردم از دشمنان کم کند هنرهای او دشت خرم کند

یکی آرزو دارد اندر نهان بیابد بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان به یزدان نکوست کجا نیکوی زیر فرمان اوست

نکردیم بی رای شاه بزرگ که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من شنیدست شاه جهانبان من

که با او بکردم میان گروه چو آوردم او را ز البرز کوه
کز آزار او سر نپیچم بهیچ درین روز باکردی من بسیج

بپیش من آمد پر از خون رخان همی چاک چاک آمدش استخوان
مرا گفت بردار آمل کنیم سزاتر که آهنگ کابل کنیم

چو پرورده مرغ باشد بکوه فکنده بدو را ز میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان چو سرو سهی بر سرش گلستان

چو دیوانه گردد نباشد شگفت ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجای رسید که بخشایش آرد هر آنکس که دید

ز بس درد کو خورد بر بی گناه چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کردمش دل شده مستمند چو آید به نزدیک تخت بلند

همان کن که با مهتری در خورد ترا خود بیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همین است و بس چه اندوه گسار و چه فریادرس

زسام زمان

ز سام نریمان بشاه جهان　　هزار آفرین باد هم بر مهان
چو نامه نوشتند و شد راو دست　　ستد دست دستان بر پای خواست

بیامد بزین اندر آورد پای　　برآمد خروشیدن کرنای
چو در کابل این داستان فاش گشت　　سر مرزبان پر ز پرخاش گشت

براشفت سیندخت را پیش خواند　　همه خشم رودابه بروی براند　　سین

آگاه یافتن مهراب از راز رودابه و زال

بدو گفت کاکنون جز این رای نیست　　که با شاه گیتی مرا پای نیست
کز آرمت با دخت ناپاکتن　　کشم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ز خشم و ز کین　　برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید　　که خواهد ازان زخم گرزش چشید

چو بشنید سیندخت پیشش خاست　　دل چاره جو اندر اندیشه بست　　نشست
یکی چاره آورد زاول بجای　　که او ژرف بین بد بتدبیر و رای

بیامد بر شاه خورشیدفش　　دزان پیش وان دست کرده بکش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن　　چو دیگر یکی کامت آید بکن

ترا خواسته گر ز بهر تنست　　ببخش و بدان کین نه آبستن است
اگر چند باشد شب دیریاز　　برو تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمه رخشان شود　　جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان　　مزن بر میان یلان داستان

بگو آنچه دانی و جانرا بکوش　　وگر چادر خون بتن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز　　بدو گفت بجویم نیاید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام　　کشیدن مرا این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد　　خرد خام گفتار ما را بزد

ز من رنج جان وز تو خواسته　　سپردن همه گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید　　غم گنج و گوهر نباید کشید

پرستار و اسب و تخت و کلاه　　بیارای با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل نسوزد بماه　　چو پژمرده شد بر فروزد بماه

چنین گفت سیندخت با نامدار　　بجائی روان خواسته خوار دار
نباید که چون من شوم چاره جوی　　تو رودابه را سختی آری بروی

مرا در جهان اندوه جان اوست　　کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی اندوه خویشتن　　ازو نیست این درد و اندوه من

یکی سخت پیمان ستد زو نخست　　پس آنگه بره بر ره چاره جست
بپیل است تن باید بیار زر　　بدر و بیاقوت پرمایه بر

پس از گنج مهراب بهر نثار　　برون برد دینار چون سی هزار
ده اسب گرانمایه با ساز زر　　پرستنده پنجه بزرین کمر

بسیمین ستام و بزرین سی　　از اسپان تازی بزین بار سی
ابا طوق زرین پرستنده شصت　　یکی جام زر هر یکی را بدست

پر از مشک و کافور و یاقوت زرد　　یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل تخته دیبای پیکر بزر　　طرازش همه گونه گونه گهر

بزرین و سیمین دو صد تیغ هند　　همه تیغ زهرابداده پرند
صد اشتر همه باده سرخ موی　　صد اشتر همه بارکش راه جوی

یکی تاج پر گوهر شاهوار　　ابا طوق با یاره و گوشوار
بسان سپهر یکی تخت زر　　برو بافته چند گونه گهر

رش خسروی شصت پهنای او　　چو سیصد فزون بود بالای او
وزان ژنده پیلان هندی چهار　　همه جامه فرش کردند بار

چو پردخت کار اندر آمد باسپ　　چو گردی بکردار آذرگشسپ
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد　　یکی باره زیر اندرش همچو باد

بیامد گرازان بدرگاه سام　　نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان　　بگویند با سرفراز مهان

که آمد فرستاده کابلی　　بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام　　بنزد سپهبد جهانگیر سام

بیامد بر سام یل پرده دار　　بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت رفت　　بپیش سپهبد خرامید تفت

زمین را ببوسید و کرد آفرین　　ابر شاه بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل　　رده برکشیدند زو تا دو میل

یکایک همه پیش سام آورید　　سر پهلوان خیره شد کان بدید
بر اندیشه بنشست بر سان مست　　بکش کرده دست و سر افکنده پست

کجائی کجا مایه چندین بود　　فرستادن زن چه آئین بود
که این خواسته زو بپذیرم همه　　زمین کرد آزرده شاه رمه

دگر باز گردانم از پیش زال
پریچهره سیندخت در پیش سام
سه بت روی با او یکی بود
بپیش سپهبد فرو ریختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان
بمهر تو شد دست بسته بدی
سر بیگناهان کابل چه کرد
ازان ترس کو هوش فرزند گرد
برو سام یل گفت با من بگوی
بروی و بموی و بخوی و خرد
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
گر از تو نیاید بجانم گزند
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی
گرفت آن زمان سام دستش بدست
زمین را ببوسید بر پای خاست
همان نام رودابهٔ ماه روی
همه بر تو برخواندیم آفرین
اگر با گنهکار و بدگوهریم
دل بیگناهان کابل مسوز
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
تو با کابل و هر که پیوند تست
شما گرچه از گوهر دیگر اید
یکی دز فراز و یکی در نشیب
سرانجام هر دو بخاک اندراست
بر نزد منوچهر شد زال زر
بدین زال را شاه پاسخ بهی
عروس ابر عهد اندرون همچو اوست
بدو گفت سیندخت کای پهلوان
بکابل چو تو شهریار آوریم

برارو بکردار سیمرغ یال
زبان کرد گویا و دل شادکام
سمن پیکر و سرو بالا بلند
همه یک بدیگر برآمیختند
گر آزار تو بر کرد جوان
بمرز اندر آمد کشاده ره ایزدی
کجا اندر آورد باید بگرد
درخشنده ناهید و هور آورید
هرانچت بپرسم بهانه مجوی
بمن گوی تا با که اندر خورد
سر پهلوانان ز پشت کیان
نه آنکس که بر من بود ارجمند
بگوییم بجوییم بدین آبروی
همان عهد و سوگند و پیمان بهست
بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که دستان همی جان فشاند بروی
همان بر جهاندار شاه زمین
بدین پادشاهی نمانده خوریم
کزان ترکی اندر آید بروز
میان همچو غرو برفش تذرو
بماند شادان دل تندرست
همان تاج و اورنگ را درخورند
یکی با فزونی یکی با نهیب
که هر گوهر گشت زین گوهر است
چنان شد که گفتی برآورد پر
چو خندان شود رای فرخ نهند
سزد گر برانند هر دو زنیست
کنند بنده را شاد و روشن روان
همه پیش او جان نثار آوریم

شوید و بگنجور دستان دهید
چو آن هدیه او پند برفته دید
گرفته یکی جام هر یک بکف
چو با پهلوان کار در ساختند
بزرگان نقودش آمیختند
گنهکار گرچه که مهراب بود
پرستنده و خاک پای تو اند
نیاید چنین کارش از تو پسند
تو مهراب را کهتری با همال
زبالا و دیدار و فرهنگ و رای
یکی سخت پیمان خواهم نخست
مرا کاخ و ایوان آباد هست
نهفته همین گنج کابلستان
چو بشنید سیندخت سوگند او
که من خویش ضحاکم ای پهلوان
همان داد ما را ز یزدان پاک
کنون آمدم تا هوای تو چیست
من اینک به پیش توام مستمند
سخنها چو بشنید زو پهلوان
چنین داد پاسخ که پیمان من
بدین نیز همداستانم که زال
چنین است گیتی وزین نیست بخت
یکی از فزونی دل آراسته
یکی نام بالا بود ارجمند
بزین اندر آمد که زین با نبید
که پرورده مرغ بسمل شدست
یکی روی آن بچه ازدها
چماند بکاخ من اندر سمند
لب سام سیندخت پرخنده دید

نیامد که کابلستان بهید
رسیده بهی هدیه بنهفته دید
بر از سرخ و یاقوت در پیش صف
ز بیگانه خانه بپرداختند
بتو تیره گیتی برافروختند
ز خون دلش مژه پرآب بود
همه زنده یکسر برای تو اند
میازار الخون بر من مبند
مران دخت را و اگر دید زال
بر آنسان که دیدی بکاخ بگوی
گر ایشان شوند و بر و بوم هست
همان گنج و خویشان فرخ نژاد
بگوشم رسانم بزابلستان
همان رستم گفتار و پیوند او
زن کرد مهراب پیش دلان
بشب تیره تا برکشد روز ماه
ز کابل برآد دشمن و دوست هست
بکشی کشتی بستن را ببند
زنی دید با رای و روشن روان
درست است گر بگسلد جان من
ز گیتی جو رودابه جوید همان
ابا گرد کاو جهان جفت نیست
ز کمی دل دیگری کاسته
نشستم بر نزد یک شاه بلند
همان نعل اسپش زمین را بدید
ز آب مژه پاره در گل شده است
مرا نز بهاد بستان بها
سرم بر شود با سمان بلند
همه پیچ کین از دلش کنده دید

نوبند دلاور

نوند دلاور بکردار باد / برافکند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه بد مکن یاد هیچ / دل شاد کن کار مهمان بسیچ
هیون اینک پیش سام اندر دمان / بیایم بگوییم بره بر زمان
دو لیلم رود زد چو بخشید افتاب / بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی / بدرگاه سالار دیهیم جوی
سوار و برآمد ز درگاه سام / مه بانوان خواندش بنام
بیامد بر سام بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری باز گشتن بجای / شدن شادمان پیش کابل خدای
دگر ساختن کار پیمان تو / نمودن بدو ماه مهمان تو
ور اسام یل گفت برگرد و رو / بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از بهر مهراب سیندخت شاد / هم از بهر رودابه مهرساز
بکابل دگر سام را هر چه بود / ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی / ز گستردنی و ز پوشیدنی
بسیندخت بسپرد و دستش بدست / گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفت مر دخت او زال را / بزین اندر افکند گوپال را
سرافراز گردان ز مردان درست / بدو داد و گفتش که اکنون نشست
یکایک بباش و بشادی بمان / ازین پس مترس از بد بدگمان
شگفته شد آن ماه روی ترنگ / بنیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار / که آمد ز ره زال سام سوار

رسیدن زال منوچهر و نامهٔ سام بدو گذاردن

پذیره شدندش همه گردنان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد به نزدیکی بارگاه / سبک نزد شاهش گشادند راه
چو نزدیک تخت اندر آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / بدو داد دل شاه آزرم جوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک / ستردند بر روی پراکنده مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / بپرسید شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان رادمرد / بدین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفتا همه بهتر است / ابا تو همه رنج رامش گرست
از او بستدان نامهٔ پهلوان / بخندید و شد شاد روشن روان
چو برخواند آن پاسخ نامه باز / که رنجم فزودی بدل بر دراز
ولیکن بدین نامهٔ دلپذیر / که بنوشت با درد دل مرد پیر
اگر چه دلم هست زین پس دژم / برانم نه اندیشم از بیش و کم
برآرم بسازم همه کار تو / که خوبست فرجام و انجام تو
بپردند خوالیگران خوان زر / شهنشاه بنشست با زال زر
بفرمود تا نامداران همه / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند / بتخت دگر جای می ساختند
چو می خورده شد نامور پور سام / برون شد ببالای زرین ستام
برفت و به پیمود بالای شب / براندیشه دل پر ز گفتار لب
برو آفرین کرد شاه جهان / چو برگشت بستودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر / به پیش منوچهر فیروزگر
بفرمود تا موبدان و ردان / همان زال با نامور بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند / ز کار سپهرش پژوهش کنند
برفتند و بردند رنج دراز / که تا با ستاره چه یابند راز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ / برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راز اختر پدید / که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام / گوی پر منش زاید و نیکنام
همش زهره باشد همش تیغ بان / به بزم و به رزمش نباشد همان
کجا باره او کند موی تر / شود خشک هم رزم را در جگر
عقاب اندر پر ترکش نگذرد / سران جهان را بکس نشمرد
یکی برز بالا بود فرمند / همی شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود / بایران پناه سواران بود
چنین گفت پس شاه گردنفراز / که این هر چه گفتید دارید راز
بخواند آنزمان زال را شهریار / که تا زو سخنها کند خواستار
بدان تا بپرسند زو چند چیز / سخنهای نهفته در پرده نیز

زمانی بر اندیشه شد زال زر / برآورد زال و بگسترد پر
وزان پس زبان را بپاسخ گشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد

پاسخ دادن زال موبدان را

نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار / برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کام دو اسپ / فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتک / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار / کجا بر گذشتند بر شهریار
الان سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز به نقصان تمام / که یک شب کم آید همی گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشم / دوین مرغ کان سرو دارد نشم
زبرج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود / بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو بیم و شادی بهم زو گزند
بر و مرغ پران چه خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارستان بدان کوهسار / سرای درو گشت و جای شمار
همه شارستان این سرای سپنج / که هم باز و گنج است هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم بر فزاید هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و خله
همه رنج ما مانده با شارستان / گذر کرده باید سوی خارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / بیاید بر و نیز هم بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روان‌ها بدان سر گرامی بود
اگر آز ورزیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهرهٔ ما یکی چادرست
کر بوشند بر روی بر سرش خاک / همه جای ترس است تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / کیاهی تر و خشک ازو در هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود / اگر لابه سازی همی نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد / زمانه برو دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن بر شگفت / شهنشاه گیتی زبانه گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاد / چنان چون شب چارده چرخ ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
خروشیدن مرد بالای خواد / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد درفشنده سر آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر / ز پیش شهنشاه چون نره شیر
بدستوری بازگشتن ز در / شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج / دلم گشت روشن بدین فر و تاج
بدو گفت شاه ای جوانمرد کرد / یک امروز نیز ترا باید شمرد
ترا بوی دخت مهراب خاست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا صبح هندی درای / بمیدان درآیند با کرنای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان

هنر نمودن زال نزد منوچهر

کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید هر یک بکردی عنان / بگرز و به تیغ و به تیر و سنان
درختی کشن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال بسیار شاه
کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد در میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر شاهنشهی
هم اندر تک اسپ یک چوبه تیر / بینداخت بگذشت چون در خریر

کهن

برابر گرفته

سپر برگرفتند ژوپین وران — بگشتند با خشتهای گران

کمان را بیفگند و ژوپین گرفت — بر ژوپین نگار نوا یین گرفت

بگردنکشان گفت شاه جهان — که با او که جوید نبرد از مهان

همه برکشیدند گردان سلیح — بسل خشمناک و زبان مزیح

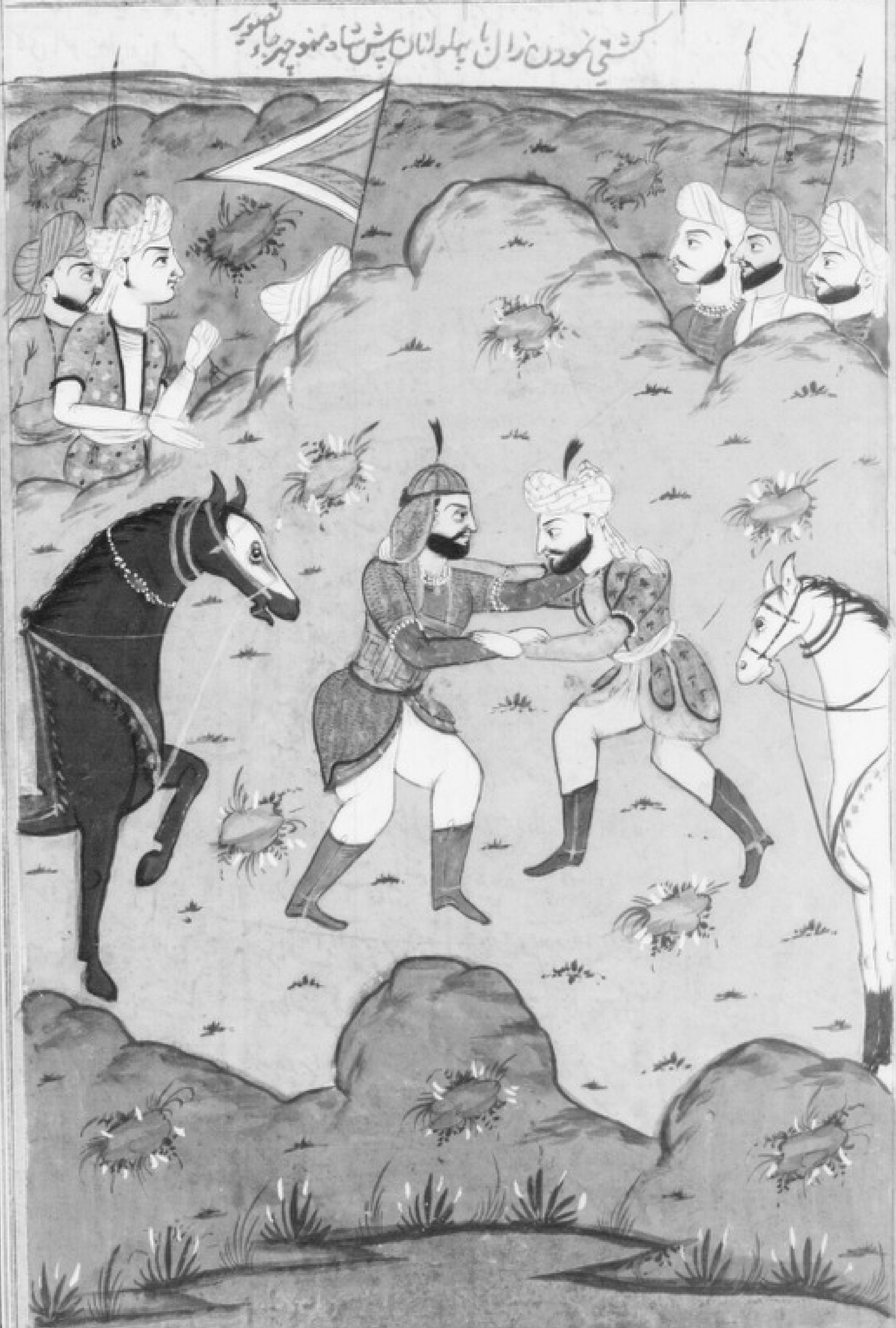
سپر خواست از زیرک ترک زال — برانگیخت اسپ و برآورد یال

بزد خشت بر سر سپر نامدار — گشاده بدیگر سوا افگند خوار

یکی برگراییدش اندر نبرد — گراز تیغ و ژوپین برآورد گرد

برآورد رفتند پیچان عنان — ابا نیزه و آب داده سنان

کشتی نمودن زال با پهلوانان پیش شاه منوچهر با تصویر



چنان شد که مرد اندر آمد بمرد — برانگیخت زال اسپ برسان کوه

نگرد اندر آمد بسان پلنگ — گرفتش کمربند او را بچنگ

نگه کرد تا کیست بیشان سوار — عنان پیچ و گردنکش و نامدار

چنان خوارش از پشت زین برگرفت — که شاه و سپه ماند زو در شگفت

بآواز گفتند کز دیگستان
ز شیران نزاید چنو نیز گرد
برو آفرین کرد شاه بزرگ
بنی خلعت آراست شاه جهان
همان جامهای گرانمایه نیز
گوی نامور پهلوان دلیر
همان پور فرخنده زال سوار
بگردم همان خیر گشت کام بود
ز شیری که باشد شکارش نهنگ
برون رفت با فرخ زال زر
نوندی برافگند نزدیک سام
ابا خلعت خسروانی و تاج
سواری بکابل برافگند زود
من اینک چو دستان برین سد
چنان شاد شد شاه کابلستان
تو گفتی همه جان برافشاندند
گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بشاخی زدی دست کاندر زمین
همه گنج پیش تو آراسته است
همی مژده دادش بدیدار زال
سوی کام دل رود بشتافتی
من از خاک پای تو بالین کنم
چو بشنید سیندخت گفتار او
بساطی برافگند پیکر بزر
در ایوان همی تخت زرین نهاد
ز یاقوت مر تخت را پایه بود
نشست اندران خانه زرنگار
همه پشت پیلان بیاراستند
فشاندند بر سر همی مشک و زر
همه پر از دستان گرفته شتاب
خروشی برآمد ز پرده سرای

که مردم نبیند کسی زین نشان
چه کرد از نهنگانش باید سپرد
همان نامور مهتران سترگ
گزو خیره ماندند یکسر جهان
پرستنده و اسپ هر گونه چیز
بهر کار پیروز بر سان شیر
گزو مانده اندر جهان یادگار
همان زال را رای و آرام بود
چه راید بنخجیر شیر و پلنگ

هر آنکس که با او بجوید نبرد
خنک سام یل کش چنین یادگار
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
چه از تخت پیرایه و تخت زر
پس آن نامه سام پاسخ نوشت
نه بیند چنو نیز گردان سپهر
رسید او بدانستم از کام اوی
همه آرزو ها سپردم بدوی
کسی گر مشش دل شادمان

پیام و فرستادن نزد سام و پیان

همان یاره و طوق با تاج عاج
بمهراب گفت آن کجا رفته بود
کز آرام سرو و جهان بوستان
ز اهوند خود شد زابلستان
ز هر جای رامشگران خواندند
بسی چرب گفتار داد و براند
بر او شهریاران کنند آفرین
اگر تخت و تاجست گر خواسته است
که چون یافتی تو که یابد بمال
کنون هرچه جستی همه یافتی
بفرمانت آرایش دین کنم
بیاراستش کاخ بنهاد روی
ز زر جامه با بافته سر بسر
بیاراستش آرایش چین نهاد
که تخت کیان بود پیرایه او
کسی را بر او بنداد بار
بگلکی پرستندگان خواستند
که شد از گلاب آن همه خاک تر
چو پرنده مرغان گشتی بر آب
که آمد ز ره زال فرخنده را

چنان شاد شد زال سخن پهلوان
نواز بدین شهریار جهان
فرستاده تازان بکابل رسید
که سیحان شکل با زنان بد روان
چو مهراب شد شاد و روشن روان
بدو گفت کای جفت فرخنده رای
چنین از کجا ساختی از نخست
چو بشنید سیندخت ازو گفت بار
بزن مرد را از بلندی منش
بدو گفت رودابه ای شاد زن
ز تو چشم آهرمنان دور باد
بیاراست ایوانها چون بهشت
دگر پیکرش در خوش آب بود
همه گوهرش پیکر آگنده بود
بیاراست رودابه را چون بهشت
همه کابلستان شد آراسته
کجا برفشاندند مشک و عبیر
دگر سو دمان زال و یاران او
کسی را که بد را آمدن آگهی
پذیره شدش سام یل شادمان

کند جامه مادر بر او لاجورد
نماند بگیتی دلیر سوار
کمر بسته و با کلاه آمدند
چه از یاره و طوق زرین کمر
شگفتی سخنهای فرخ نوشت
بر رزم و بزم برای بچهر
همان خواهش و رای آرام او
همی روز خرم شمردم بدوی
گزو دور باد اهرمن بدگمان
زگردان لشکر همه آورده سر
که برگشتم از شاه دل شادکام
که با بر سر کند هوی جوان
از آن گونه شادی رفت از جهان
خروشی برآمد چنان چون ستیغ
وبا بر سر مرد کرد و جوان
لبش گشت خندان دل شادمان
بیو بخت از راستی این سزد جای
بباید مر این را سرانجام جست
مرد خسر آمد مر آسیده راز
سزد گر فرازی مر او مرز نش
سرای سیاوش بهر انجمن
دل و جان تو خانه نور باد
گلاب و می و مشک و عنبر سرشت
که هر دانه قطره آب بود
میان گمر لعبتها گنده بود
بخورشید بر جاد و بهار نوشت
پر از رنگ و بود و پر از خواسته
همی گستراندند خز و حریر
سوی زابلستان نهادند روی
بر تیره بر رفتند با فرهی
همیدانست اندر برش بی گمان

۹۰

بخواست

چو شد روز با زال بوسید خاک
سخنهای سیمین و خسته گفتی گرفت
زمین خواست پیمان و دادم زمان
تخت آنگه با شاه زابلستان
فرستاده آمد از زال اوی
ز شادی جهان تازه شد زال سام
بفرمود تا ریگ شیبی در سرای
نکو بین که آمد سپهبد براه
ابا زنده پیلان و را شکران
چه آوای نای و چه آوای چنگ
همی رفت زینگونه تا پیش سام
شده کابلستان گرفت آفرین
نهاد از بر بارگی زال زر
همه شهر آواز بلندی در آی
پس زال اسپ گران بار کران
همه روی پیلان بر کوس بوق
برون رفت سیمین دخت با بندگان
همه سام را آفرین خوان شدند
بخندید سیمین دخت سپس گفت سام
چنین داد پاسخ بسیمین دخت سام
برفتند زی خانه زرنگار
ندانست کس چون ستاید همی
بیک تخت شان شاد بنشاندند
بپا او ببوس دختر خواسته
چو سام آنجهان دید خیره بماند
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
سر ماه سام نریمان برفت
عماری دو بالای بود جفت
برفتند شادان دل و خوش منش

بگفت آن کجا بود شد بانگ
چو خندان شد آنگه دهقان گرفت
همی برگزینا شیم بر او بدگمان
شود جفت با ماه کابلستان
که ساخته کار بود اوی
بدانست کو را از آن جنگ کام
روند و گشایند پرده سرای
ابا زال و پیلان و چندین سپاه
زمین شد نهفت از گران بارگان
خروشیدن بوق و آوای زنگ
فرود آمد از اسپ و بگذارد کام
چه بر سام و بر زال بر هم نشین
یکی تاج زرین نگارش گهر
زنالیدن بربط و چنگ و نای

نشست از بر تخت بر پایه سام
چنین گفت کامد کابل بنام
ز هر چیز کزین بخواهی بگفت
وگر آنکه زی او بمهمان شویم
کنون چیست پاسخ فرستاده را
سخن هر چه از بخت مهراب بنشست
هیونی برافکند گرد دلیر
ببای مهراب بر بست کوس
زبس گونه گون پرنیانی درفش
توگفتی یکی روز انجامش است
گرفتش جهان پهلوان در کنار
نشست از بر باره تیز رو
بکابل رسیدند خندان و شاد
توگفتی ده و دام را مشک است

مجلس آراستن سام و شادی کردن

میان بسته سیصد پرستندگان
وزان جام مهمان گوهر افشاندند
که رودابه را چند خواهی نهفت
کز آن من بخواه آنچه داری تو کام
کجا اندرو بود فرخ بهار
بروی چشم را چون گشاید همی
عقیق و زبرجد برافشاندند
بمان تخت گنج آراسته
بران خواسته نام یزدان بخواند
سه هفته بشادی گرفتند ساز
سوی سیستان روی بنهاد تفت
یکی مهد تا ماه را در نشاخت
بر از آفرین دل بنیکی دهش

بگفت سر یکی را بگی جام زر
بران جشن هر کس که آمد فراز
بخندید سیمین دخت بدیر نگاشت
رسنده ز تاج و ز تخت و ز شهر
نگه کرد سام اندران ماه روی
بفرمود تا رفت مهراب پیش
سر ماه با آفرین بر نگار
هر و خواندار گنجها هر چه بود
برفتند با نجای جای نشست
بزرگان لشکر با دست بند
از آن پس که او رفته بد زال باز
چو سیمین دخت مهراب پیوند خویش
رسیدند پیروز در بزم روز

ابا زال خرم دل و شادکام
همی برزبانی بود ستان و خسته نام
سخنها بران بر نهادیم راست
بران ور دو تا بارگی در مان کنیم
تو گویم مهراب آزاده را
شب تیره مر زال را خواب بنست
بدان تا شود نزد مهراب شیر
بیاراست لشکر چو چشم خروس
چه سرخ و سفید و سیاه و بنفش
یکی رستخیز است یارا مش است
به پیش سپهبد شد گردش روزگار
چو از کوه سر بر زند ماه نو
سخنهای دیرینه کردند یاد
زمانه بیاراستش دیگر است
برافکنده از مشک می زعفران
براندوده از مشک و عنبر جلیق
معطر مرصع ز رنگ گهر
شد از خواسته یکیک بی نیاز
اگر دیدن آفتاب بخواست
بر او بر چه باشد شمار است هر
نگار یک شگفتی بماند اندر وی
سپهبد سپیدی با آیین و کیش
مر شاه کو هر سه هموار
که گوش آن نبایست گفتن شنود
ببودند یک هفته با می بدست
گشادند در صفه کاخ بلند
بشادی گرفتند یک هفته ساز
سوی سیستان ره گرفتند بیش
چنان شاد و خندان گیتی فروز

بیرو آفرین سام شاهی بزال
سوم گفت کان پادشاهی جهانست
بنزد سیم را آشوب بد نو بران
نشد سام یکباره از تخت زال
بهار دلفروز پژمرده شد
شکم گشت فربه و تن شد گران
تو گویی به سنگستش آگنده پوست
چنان تا گه زادن آمد فراز
چو آمد که بار برد خستنی
خبر شد بسیندخت [illegible] و روی
ببالین رودابه شد زال زر
یکی مجمر آورد آتش فروخت
چو ابر بهار آتش مرجان بعد
چنین گفت کین غم چرا است
بخاک پی او بوسد هر سر
بران کرد گاه آوار کو بال اوی
بجای خرد سام سنگی بود
نیابید گیتی ز راه و رهش
بیاور یکی خنجر آبگون
تو بنگر که بینا دل افسون کند
درآن پس بدوران بگا کرد
بشادی ببالا بر خسکلیش
تر از این سخن شاد باید بدن
برین کار دل هیچ غمگین مدار
نشد زال و آن پر او برگرفت
فرو ریخت از دیده سیندخت خون
نیاید یکی موبد چیره دست
بکافید بی رنج پهلوی ماه
چنان بیگزندش برون آورید
شگفت اندرو ماند هر مرد و زن

برون برد تنگ نفر خنده فال
دل و دیده ما بدیدار راست
تو بنیز رگردان و مازندران
می و مجلس آراست نفرخت یال
دلش را غم و رنج بسپرده شد

سوی کرگسار و سوی باختر
منوچهر منشور آن شهر و بر
نژاد ادم ای زال این جایگاه
بسی بر نیامد برین روزگار
ز بس بار کو داشت از اندرون

گریستن سیندخت گوید

بخواب و بآرام بودش نیاز
که گردد تن آسان زنا خفتنی
بکند آن سیه گیسوی مشک
بر از آب رخساره خسته جگر
از آن پر سیمرغ لختی بسوخت
چه مرجان چرا آتش جان بعد
بخستم مر اندرون هم چرا است
نیارد بسر برکشیدن زرا
به بیند بروبار و بال اوی
بجنبم اندرون شیر جنگی بعد
بفرمان دادار نیکی دهش
یکی مرد بینا دل پر فسون
بعنبرون تا شیر بیرون کند
ز دل دور کن ترس و تیمار باک
به بینی هم اندر زمان رستمش
سر و جهاندار باید شدن
که شاخ برومندت آید ببار
بکرد و برفت آنچه گفتی نگفت

بی آرام سیندخت آورد او
چنان شد که گر دو زرو رفت هوش
بگا گاه یک هفته شیدای گهی
جوان پیر غمخس آمد بیاد
هم اندر زمان نیزه گون شد کاو
شنودش فراوان ز بگرفتش بجای
از آن مرغ سیمین بیش ماه رو
و آواز او جرم جنگی پلنگ
بر آواز او اندر آید بجای
به بالا سرو و به نیرو پیل
میان ما تش بنشین یعود جور
نحس بی ماه راست کین
بگافد تهی گاه سرو سهی
گیاهی که گویم ابا شیر و مشک
بران مال زان پس یکی پر سا
که او داد این خسرو آد
بگفت یکی پر بیاز و بکند
بران کار نظاره بد یک جهان

زادن رستم از رودابه پهلو شکافتن

که کس در جهان این شگفتی ندید
در شنید کس بچه پیلتن

یکی بچه چون گو شیر فش
شب و روز ماه و رخ خفته بود

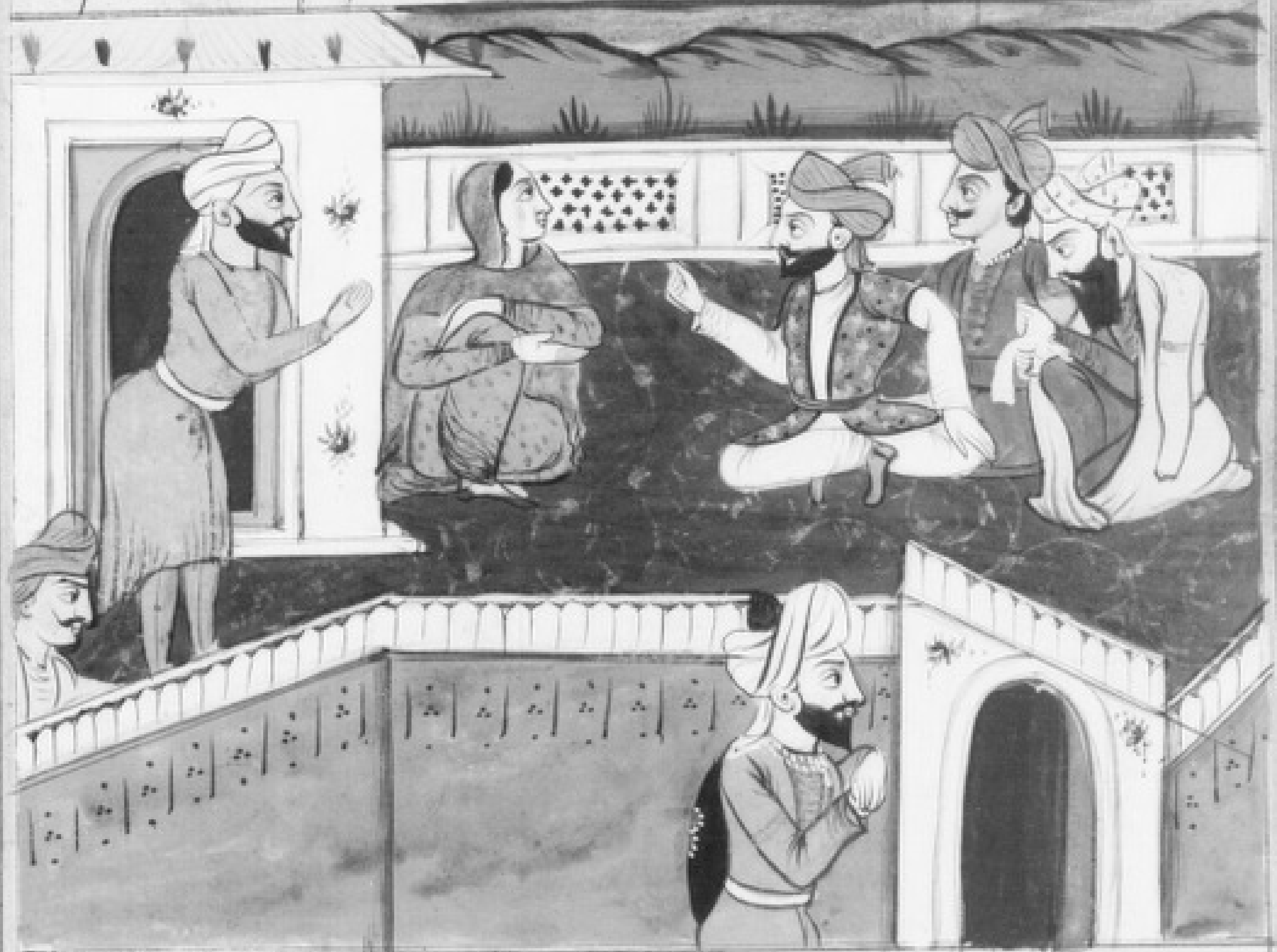
درفش خجسته بر آورد سر
مراد او گفتا همیدار و خور
همین پادشاهی همین تخت گاه
که آزاد سرو اندر آمد ببار
همی راند رودابه چون رود خون
شد آن ارغوانی رخش زعفران
و گر آهن است آنکه بوده درو
گرستی چو دیدی رخ زرد او
از ایوان دستان بر آمد خروش
که پژمرده شد برگ سرو سهی
بجنبید سیندخت را فر و داد
پدید آمد آن مرغ فرمانروا
بر و کرد زال آفرین دراز
یکی شیر باشد ترا نام جوی
شود خاک چاک و بخاید جنگ
دل مرد جنگی و نوالخاک
بانگشت خشت افکند بر دو میل
بدین آمدن از ره چرخ دیا
ز دل بیم و اندیشه را الست کین
نباشد مراد او راز درد آگهی
بکوب و بکن بر سه در سایه خشک
خجسته بود سایه افسر من
که بر تو بتنک فاندت بخت
فکند و بپرید بر شد بلند
همه دید پر خون دخترش روان
که کودک ز پهلوی آمد برون
مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
نیاید مر بچه را سر ز راه
ببالا بلند و به دیدار کش
زمین خفته و دل ز بس خفته بود

جایگ

بچار خواب

چو از خواب بیدار شد سروبن / ابر سیندخت بگشاد لب بر سخن
بر و زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مران بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بخندید ازان بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالا بدان شیر ناخورده شیر
درون اندر آگنده موی سمور / به رخ بر نگارید ناهید و هور
نشاندندش آنگه بر اسب سمند / بگرد اندرش چاکران برده بند
هیونی بکردار برانگیختند ۵ / بفرمان بران بر درم ریختند
مران صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم زین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید بدین دانشش
وزان پس فرستاده را خواند سام / بخواهندگان بر درم برفشاند

نمودن صورت رستم نزدیک سام



بیاراست جشنی که خورشید و ماه / نظاره شد اندران جشنگاه
پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت

ستایش کردن زال جهت رستم

نخست آفرین کرد بر کردگار / بران شادمان گردش روزگار
شنودن گرفت آگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بران سرو برز نیان / که زال آن کسان وا [illegible]
بود کو را جهان ارجمند / ندارند گردم نیاید گزند
نیایش همی کردم اندر جهان / شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بان من / زچشم تو بوری برآهرمن
کنون شد مرادم ازین بخت راست / نیاید جز از بندگانش خواست
فرستاده آمد چو باد بر ... / بر زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال این سخنها بفر / که روشن روان اند ... تمیز
نشاد و بشد بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بکردار گرد
همی گشت زانگونه بر سر جهان / هرچند شد آن روزگار جهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیرو نیا مرو است و مرد ... بر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و ... گشت ...
بدی پنج مرد مر او را خورش / بماند نه مردم ازان پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی ... آزاد گشت
جهان شد که رخشان ستاره ... / جهان پرستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یل است بجای / ببالا و فرهنگ و برز [illegible]
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شد پور دستان بمانند شیر

کس اندر جهان کودکی نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را نهادند رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهاندیدگان را ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
برو مهد بر جام برجا نهی / برآمد ز بر سوده و داد رو
یکی لشکر کوه تا کوه خرد / سپهر و سپر یافته سرخ و زرد

سوار شدن رستم بر فیل کوهه

خروشیدن نای و اسپان و پیل / همی رفت آواز هر چند میل
یکی زنده پیلان بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشسته بر آن پیل بر پور زال / ابا فرهت سرو و با کتف و یال
ابر سرش تاج کمر بر میان / سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب و چون زال و جنبش پیل / ز گردش جهان گشته پر رنگ نیل
رخ رستم زال ازان کرد باز / همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل او را بدید / سپه راه و رویه زده بر کشید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که شیر اهنر برابوی شاد و دیر
فرود آمد از اسپ مهراب و زال / بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین / ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شکفت / چو فرزند را دید با یال و کفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید / بخندید و شادان دلش بر دمید
جهانش یل پیش آورید / نگه کرد با تاج و تختش بدید
ببوسید رستمش تخت از شگفت / نثارا یکی بوستانش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ نوام من توام مباد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را / نشایم خور و خواب و آرام را
همی اسب و زین خواهم و درع و خود / همی تیر و ناوک ز رستم درود
سر دشمنان را بیارم بپای / بفرمان دادار برتر خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام / جهان تو باشد مگر زی ره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست / سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بر ایوان نهادند روی / همه راه با شادی و گفتگوی
همه گاه جهان تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند بودند شاد
برآمد برین بر یکی سالیان / بر بختی بنشستند بر گرد میان
همی خورد هر کس بآواز رود / همی گفت هر کس بشادی درود
بیک هفته بر تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم عمودی بدست
بپیش اندرون سام گیتی گشای / فروهشته از تاج فر همای
برستم همی در شگفتی بماند / برو بر زمان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال و آن کتف شاخ / میان چون قلم سینه پهن فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر / دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال گفت تا صد نژاد / ببر سی کسی این نیارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان نیکوی چاره چون آورند
بسیمرغ باد آفرین / که انیرد بدور رتهو یاج اندرین
بدین روی خوب و بدین فر و یال / بگیتی کس او را نباشد همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / همی چاره اندوه را نگریم
که گیتی بسیجست بر رای رو / کهن شد یکی دیگر آرد نو
همی دست بر زند مستان شدند / ز باد و سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که چهر خوشتن تا بگیتی ندید
همی گفت بد نیستم از زال زر / نه از سام و نز شاه با تاج و فر
سر رستم و اسپ شد بر بخیج / نثار و بهن سایه گسترد و تیغ
کنم تازه آیین ضحاک را / ببوی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنون من بهر سو سلیح / همی گفت چو بهمن ز راه سریخ
بر از خنده گشته لب سام و زال / ز گفتار مهراب شد شاد کام
سر ماه نو بر فراز مهر و ماه / بران تخت و خنده گزید براه
بسازید سام او برون شد براه / یکی بستری زال شد با بدر
همی رفت رستم به پیل دژم / به بدرود کردن نیارا بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نباشی بخیره داد کر

نغرمانشاهان

بنوعان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی — همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان — یکی شد دگر آشکار و نهان
بر این پند من باش یکسر ز این — بجز بر رایت مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی — که آید ز تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت — که این پندها را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای — ز پیلان خروشیدن کرنای
سپهبد سوی باختر کرد روی — زبان گرم گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند او — پر از آب رخ دل پر از بند او
به منزل برفتند و گشتند باز — کشید آن سپهبد براه دراز
در آن روز زال سپهبد براه — سوی سیستان باز [illegible]
چنان هم که بود او با آیین بزم — چنان چون بود درخور ساز بزم
شب و روز با رستم شیرمرد — همی کرد شادی و هم بار و خورد
چنین بد که یک روز روشن جهان — همی باده خوردند با دوستان
خروشنده گشته دل پر ز بیم — شده شادمان مانده زان هم
همی محل گردون در ایام بار — نخوردند تا بر سر افتاد شور
چنین گفت فرزانه زال زر — که ای نامور گرد خورشید فر
دلیرانت را خلعت باره ساز — کسانیکه بستند گردن فراز

کشتن رستم پیل سفید منوچهر شاه

به بخشید رستم بسی خواسته — ز پیلان و اسپان آراسته
وز آن پس پراگنده گشت انجمن — همی خواسته یافته تن به تن
سپهبد سوی سیستان خویش — بیامد بدان سان که بد رسم و کیش
تهمتن همی بود سر پر ز خواب — بیامد گرازان سوی جای خواب
نخفت و بخواب اندر آمد سرش — خروشیدن آمد همی از درش
که پیل سپید سپهبد ز بند — رها گشت آمد بمردم گزند
چو زان خیل آوازش آمد بگوش — دلیری و گردنش آمد بجوش
دوان گشت گرز نیا برگرفت — برون آمد راه اندر گرفت

کسانیکه بودند بر درگهش — همی بسته کردند بر روی پیش
که از بیم آن سپهبد نامور — چگونه گشایند پیشت تو در
شکسته همه پیل جسته ز بند — تو بیرون شوی کی بود این پسند
چو سالار پرده سپهبد بدید — رها کردنش هیچ گونه ندید
تهمتن شد آشفته از گفتشان — یکی مشت زد بر سر و گردنش
بر آنسان که تیزش نباید گو — سوی دیگران اندر آورد رو
رمیدند زان پهلوی نامور — دلاور بیامد به پیش گرز بر
ز در دست بشکست زنجیر بند — چنین رخش زان بانگ بنید پسند
برون آمد از بیم کردار او — بدست اندرون گرز و بر زیر یال
بهم رفت تا زان سوی پیل گو — خروشید مانند دریای نیل
بکردار کوهی خروشنده دید — زمین پر ز پیلان چو جوشنده دید
ز بون دید زو نامداران خویش — بدانست که بنید رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر — هژبر سپید و آمد براو دلیر
چو پیل دمنده مراورا بدید — بکردار کوهی براو و دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان — بدان تا برستم رساند زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش — که خم گشت بالا وگه میل گش
بلرزید بر خود که بیستون — بزخمی تهمتن چو خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای — تهمتن بیامد شتاب از جای
نخفت و چو خورشید تابنده را — برآمد بسان رخ زعفران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد — ز پیل دمنده برآورد گرد
بنگ زنگ کرد و رسل — بخاک اندر آمد سرش را
سپهبد چو بشنید ز آن انجمن — که چون بود آغاز کردار این
نکفتا دریغا چنین زنده پیل — دلاوری خروشان بخم در بابیل
ببر رزم کامد که آن پیل مست — بجل سپید یک درم شکست
اگر خفته در رزم برفور کر — نبود به از زور رستم نام ور
نفرمود تا رستم آمد برش — ببوسید یال و دست و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر — برآورده چنگال گشته دلیر
بدین کودکی نیست همباز تو — نفرمود کی چه بالای تو
کنون پیشتر زانکه آوازتو — برآید وزان بگسلاند زنو
بجون نریمان سام ایزنیند — برون تا زبان تا بکوه سپید

حصاری برشیده بالا ز کوه / پر از سبزه و باغ و کشت و درود
یکی کوه بینی سر اندر سحاب / که بر روی تیر نپرد عقاب
چهارست فرسنگ بالای او / سپهبد درون چهار پهنای او
پر از سبزه و آب و دینار زر / بسی اندرون جمع جانور
درختان بسیار با کشت و ورز / کسی خود ندیدست زان گونه مرز
ز هر پیشه کارورز هر شیوه ور / در او آفریدست پروردگار

آگاهی آمدن بسام نریمان

یکی راه در وی دری ساخته / بسان سپهر برافراخته
هر آنکس که گوی از دلیران برد / به فرمان شاه آفریدون گرد
بسان حصار اندر آورده پای اندرون / دران راه رو نیس کردست جای
شب و روز بودی به بزم اندرم / سپاه اندرون سپهبد برون
سرانجام تنگی بنید آشغند / جهان را ز پهلو به پرداخت تند
سپه لی سپهدار کشتند باز / نبرد سپه شاه کردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که شیر دلاور شمار از رزم ببر
خروشند بسیار زاری کنند / همی هر زمان ناله بر فسرود
یکی هفته می بود با سوک و درد / سر هفته پهلو سپه گرد کرد
سوی حصاری در اندرند / بیابان وی را پس گستر بر
نشاند رانجا بسی سال و ماه / سوی باره و دژ ندانست راه
ز دروازه در یکی تن برون / نیامد برون کشتند اندرون
که با جنبد نشان نیک و گاه / برون نامدن هیچ زانجا بگاه
سرانجام نومید برگشت سام / روان پدر زار سیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون / بسازی یکی چاره پر فسون
روی شاد دل با یکی کاروان / بدانسان که نشناسد ساربان
تن خود بکوه سپند افکنی / بن و بیخ آن بدرگان بر کنی
که اکنون ندانند کسی نام تو / ز رفتن برآمد مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / در این در درازی و در ماندگی
بدو گفت زال ای پسر هوشیار / برانگیخت یکسر زمین کوهسار
برآری تن چون تن کاروان / شتر خواه از دست بسیار دان
ببار شتر در نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که باری نمک هست آنجا عزیز / نصیحت از آن به نیلاند خبر
چو باشد حصاری گران پر ز کس / بود دیر نمک شان خور و پرورش
چو بیند بار نمک نامی گیهان / بدیشه روند که پنهان منهان
چو بشنید رستم برآراست کار / بدانسان که بد در خور کارزار
ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته خسروی یال و بر
ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
ببار شتر در سلاح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش از رخ بخندید / چنین تا به نزدیک کوه سپند
رسید و زکه دیدبانش بدید / به نزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کامد یکی کاروان / به نزدیکی دژ یکی ساربان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیا و مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دز بر آنگاه مرد / بر رستم آمد مگر دار کرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز راز نهان
بدان تا به نزدیک مهتر شوم / بگویم و گفتار او بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدو / که رو نزد آن مهتر نامجو
همین گوی گفتار با یک بیک / که در بار شانست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / به نزدیک آن مهتر سرافراز
یکی کاروانست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان سرفراز
چو رستم به نزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
ز بار نمک بر فروشش بسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
بدیر رفتم سیر دارم سپاس / اما نیک دل مرد نیکی شناس
درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن / چه از کودک و خورد و چه مرد و زن
یکی داد جامی یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / برآراست با نامداران جنگ

کوی مهتر باره

سوی مهتر باره آورد روی
یکی گرز زد پهلوان بر سرش
تو گفتی شفق زآسمان شد نگون
تهمتن بگرز و بتیغ و کمند
بدر بر یکی تن نبد زان گروه
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ
بزد گرز و بفکند در را ز جا
فرو ماند رستم چو زانگونه دید
بهانا بکان اندرون زر نماند
یکی نامه بنوشت نزد پدر
نخست آفرین بر خداوند هور
خداوند ناهید و کیوان و مهر
نشاننده شاه و نشانند گاه
بفرمان سپهدم بکوه سپند
بفرمان معبر برآراستم
چه کشته چه خسته چه بگریخته
چه پوشیدنی هر چه گستردنی
کنون تا چه فرماید این پهلوان
فرستاده آمد چو باد دمان
یکی نامه چون بوستان بهشت
سر نامه بد آفرین چند او
ز پیروزبختی فرو خوانده ام
روان نریمان بر افروختی
شتر بار کن هر چه مانده بجای
گزیده فرستاد زی پهلوان
وزانجا برگشت دل شادمان
پذیره شدن را چو برخاستند
همی شد براه اندرون زال زر
سپهدار فرزند را در کنار

پس او دلیران پرخاشجوی
که زیر زمین شد سر و افسرش
ز بس دار و گیر و ز بس موج خون
سران دلیران برابر بکند
چو گشت جهان از رزم گشته ستوه
برآورده دید اندران جای تنگ
پس آنگه سوی خانه بنهاد پا
ز راه شگفتی لب اندر گزید
بدریا درون گوهر نماند

چو آگاه شد کوتوال حصار
همه مردم دژ خروشان شدند
زمین همچو لعل بدخشان شده
چو خورشید از پرده بالا گرفت
دلیران بهر گوشه بشتافتند
یکی در ز آهن برو ساخته
یکی گنبد از ماه بفراشته
جهان گفت با نامور سرکشان
کز ایشان که ایدون بر آورده اند

نامه نوشتن رستم نزد زال از گرگ ر

خداوند این برکشیده سپهر
روان گشته فرمانش بر مهر و ماه
چو کوهی بسان سپهر بلند
برآمد ببستانکه من خواستم
ز تن ساز گنجینه فرو ریخته
ز زر خزینه کان بست ای رطلی
بود چکمهای تو بر سر روان
رسانند نامه بر پهلوان

ز روا آفرین بر سپهدار زال
پناه گوان پشت ایرانیان
بپایان آن که فرسوده آمدم
شب تیره با نامداران جنگ
بود بار خروار با صد سوار
همانا شمارش بداند کسی
یکی پاسخ نامه افکند بن
شه پهلو چو نامه فرو خواند جست

جواب نامه رستم از زال گوید

ز شادی برو جان برافشاندم
همه سیمتان ورا سوخته
پس آنگه بدو زر آتش افکنان
همی شد براه اندرون کاروان
نهادش سر خویش زی پهلوان
همه کوه و برزن بیاراستند
شتابان بدیدار فرسخ بسر
گرفت و بغر بود کردن نثار

ز تو بود شایسته ایدون بود
ازاشتر همانا هزاران هزار
چو نامه بشد و جهان سپهبد
بکوه سپند آتش اندر فکند
چو آگاه شد پهلوانیمروز
برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن چو روی سپهبد بدید
وزانجا با بوان دستان سام

بر آویخت با رستم نامدار
سوی رزم بدخواه بشتافتند
شب تیره و تیغ رخشان شده
زمین از تری تا ثریا گرفت
بکشتند هر کرا یافتند
مهندس بدانگونه پرداخته
ز دو چار سرتاسر انباشته
کزانگونه هر کو که دارد نشان
بدینجایگه در بگسترده اند
زکار و ز کردار خود هر سپهر
خداوند ماه و خداوند هور
پل زابلی پهلوان بیهمال
فرازنده اختر کاویان
بجانگه ز معتبر در و در آمدم
بدر بر یکی راندادم درنگ
بود لعل و یاقوت و زر عیار
ز ماه و ز روز از شمارد کسی
بگفته بدو در فراوان سخن
که با نامور آفرین باد جفت
تو گفتی که دار و درخت بهشت
دگر گفت کاین نامه دلکشا
فروزانکه هستی سزای خرد
بتو نو فرستادم از بهر بار
فرو خواند و شادمانی گزید
که دود دشت آمد بچرخ بلند
که آمد سپهدار گیتی فروز
همان صبح با بوق هندی درا
فرود آمد و آفرین گستر بد
بیامد سپهدار چو دید کام

بزد بوق بر روی دایه ایدر
همی آفرین خواند بر زال زر
بنامه درون آفرین کرد نیز
فرستاد با نامه پدر نیز هم

چو نامه بر سام نیرم رسید
فرستاده را خلعت و بار داد
بنامه درون گفت کز بهر شیر
مرا ورا در آرد میان گروه
عجب نیست از رستم نامور
چو نامه بپیماند آورد کرد
از او شادمان شد دل پهلوان
منوچهر چون سال شد بر دو شصت
ستاره‌شناسان بر او شدند
ندیدند روزش کشیدن فراز
که رفتن آمد بدیگر سرای
سخن چون ز دانندهٔ شنیده
بفرمود تا نوذر آید بپیش
جهان و بره کردم ز بیمارها
مرا بر صد و بیست شد سالیان
بنو فریدون بیستم میان
و رجستی ز مهر آورد بار بر
جهان چون فریدون مرا داد او
نشانی که ماند همی از تو باز
مگر نام نیابی ز دستی خدای
پدید آمد آنکس ز خاور زمین
تو کندا مهر کرده ایزدی
مرا کارهای درست ایمنش
بجوی ای پسر چون رسد داوری
از او شهر توران شود پرسپر

بخدمت نهاد او سر از خاک بر
بران نامور پور گیتی هنر

ببوسید مادر سر و بال برش
بنزده بنزدیک سام سوار

خوشنود شدن سام

ز شادی خروشی بچه گل شکفید
ز رستم همی داستان کرد یاد
نبا شد شگفتی چو گرد دلیر
چو دندان بر آرد شود زورمند
که دارد دلیری چو سام بزرگ
فرستاده را خواند و او را بدید
ز کردار آن نو رسیده جوان

بیارام بزمی چو خرم بهار
نوشت آگهی پاسخ نامه باز
همان بچه شیر ناخورده شیر
آی آنکه دیده آسمان و زمین
که هنگام گردی و کند اوز
فرستاده آمد بر زال زر
جهان نو بر امید شد یکسره

پادشاهی نوذر گوید

ز گیتی همی گشت باید باز
بگرد فراوان بر آمد بت جاه
بر رستم دگرگون بیارست گاه
و رانید باد او ز اندازه بیش
بسی شهر کردم بسی بارها
بر رنج و رنجش بسیم میان
به بندش آسوده شد بر زمان
نه از رود هم بنهد کاندش مرگ
نهادم این تاج ازو
بر آید بد و روزگار دراز
که دین خدا آورد یاک راه
نگر تا نسازی براو تکین
که نیکی از دست تم زندگی
بهی گرگ باید کلاهش
ز سام و زال آگهی باوری
بکین نو آید همان کینه ور

نداد و نداد از نو تیغ آگهی
مگر ما چه باید کنون ساختن
همه موبدان رو آن را بخواند
که این تاج بی فسوس
چنانم که گوی ندیدم جهان
بسی شادی و کام دل راندم
نخستم ز سلم و زر نور سرگ
وزان پس کی بردم بسی رود و رنج
چنان دان که چون بردی بر نو کم
نباید که باشد خرد آفرین
کنون نو شود در جهان داوری
بد و بکردان دین یزدان
وزان پس نباید ز ترکان سپاه
که زند آید ز تو ز پشنگ
وزین نوذر جستی که از پور زال
بکف و فرود آمد آن برزی

بهی آفرین خواند بر کرش
فرستاد نامه بل نامدار
نمود چی بران پهلوی پر خرد
بزد سپهدار گردش کشتی
ز رستم شادمانی کو نامدار
بنزدیک فرزند کردن فراز
ستاند همی موبد نیز و بر
بجوی پدر باز گرد تمام
از و نیز خواهد همی یاوری
ابا خلعت و نامهٔ نامور
ز روی زمین با سرخ بره
ز گیتی همی بار رفتن بیست
همی راستمان دل اسفهنار زند
که شد تیره آن فر شاهنشهی
نباید که مرگ آورد ناختن
همه پارزدل پیش الیاس بخواند
بر او جادوان دل نباید نهاد
شما را گذشته شاند نهان
ببزم اندرون دشمنان راندم
بیمان کین ایرج نبایی بر رسک
سپردم سراسر شادی و گنج
چو خسرو زمان بر باید گشت
که پاکی نژاد آورد پاک دین
چو موسی نباید بهشت برین
نگه کن سر تاجه فرمان بود
نهد او ز تخت ایران کلاه
ز توران شود کارها بر تو تنگ
بر آرد کنون سر کند شاخ زال
همی زار بگریست نوذر بر وی

نسخت

نسخه

الی گنگ بداخ بیمار ی
شد آن نامور پرهنر شهریار
به تخت منوچهر بر باد داد
بسی بر نیامد برین روزگار
ز گیتی برآمد بهر جای غو
ره مردمی نزد او خوار شد
چو از روی کشور برآمد خروش
بیکسار رومان ندیدان بود سام
به دشواری اندر دو بر ترش
کنون از خداوند خورشید و ماه
کنا شاه مژگان بهم بر نهاد
نگهبان کشور به هنگام شاه
اگر بر نگیرد دی آن گر کین
نیکبر هنگام بانگ خروس
جو ابر اینان آگهی یافتند
ز بیدادی نو در با جو ر
نگردد همی بر ره بخردی
جهان کرد آباد از بخت او
بدلسان چنین گفت سوار
نباهی مر اتاج باید بسود
اگر دختری از منوچهر شاه
ولش کژ راه بیدر گشت باز
من آن ایزدی فر بار آورم
گرامی رسش کردگار سپهر
بزرگان نگفتن بیستهان شدند
بپورش همه پیش او در شدند
جهان پهلوان پیش او بر نماز
غلامان و اسپان و زرین ستام
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه

سام

نه اندر دهان هیچ آزار ی
بگیتی سخن ماند زو یادگار

دو چشم کیانی بهم برنهاد
چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت

پادشاهی شاه نوذر گوید

جهان پادشا شد سر از شاه نو
دلش بنده گنج و دینار شد
جهانی سراسر برآمد بجوش
تخت نه جهان آفرین برد نام
بلا سالی اندک اندر نوشش
در روی پیچان منوچهر شاه
رسام نریمان همی کرد یاد
ورز درخشنده تخت و کلاه
ازین تخت پر دخت ماندی باز
ز درگاه برخواستی آواز بر
سوی پهلوان سام بشتافتند
کز رخانه گم کرد راه پدر
از دور شد فره ایزدی
مرا او راست ایران و از بخت او
کز این کی بسند زما کردگار
محال این کس ندارد شنود
بر این تخت زرین بدی با کلاه
برین بر نیامد زمانی دراز
جهان را بمهرش نیاز آورم
نیا بید و نبود شاه مهر
نبوی دگر باز پیچان شدند
بجان و بدل یار دیگر شدند
بد سنوری یار گشتن بجای
پر از گوهر سرخ زرین دو جام
بند آگهی با نبوران سپاه

جو او زیبهای پدر در نوشت
کدیور یکایک سپاهی شدند
بترسید بیدادگر شهریار
خداوند بهرام و ناهید و هور
همه پا نوانای او یکی است
مران پهلوان جهاندیده را
هم اید در مرا نشکری بید رشت
کنون پادشاهی بر آشوب گشت
جو نامه بر سام نیرم رسید
یکی لشکر انداز گرگسار
بیاده همه پیش سام دلیر
جهان گشت ویران ز کردار او
چه باشد اگر سام یل پهلوان
همه بنده باشیم و فرمان کنیم
که چون نوذر از نژاد کیان
خود این گفت یارد کس اندر جهان
نبودی بجز خاک بالین من
سنو را آهنی زنگار خورد
شمارین گذشته پشیمان شوید
بدین گیتی اندر نبود خشم شاه
بفرخ پی نامور پهلوان
برافروخت نوذر تخت مهی
برون رفت با خلعت نوذری
بران بر که بست خیدان آنچه
زنار فتن کار نوذر نهان

به پژمرد و برزد یکی سرد باد
زکیوان کلاه کئی برفراشت
سپه را درم داد و دینار داد
که بیدادگر شد دل شهریار
ابا موبدان و ردان شد درشت
دلیران بر آواز شاهی شدند
فرستاد کس نزد سام سوار
که ماست آفریننده پیل و مور
بزرگیست بسیار با اندکی است
سرافراز گرد پسندیده را
که هم پهلوان است و هم شاه دوست
نخشهار زانداره اندر گذشت
یکی باد سرد از جگر بر کشید
که در پاسخ اندر و گشت خوار
برفتند و گفتند هر گونه دبر
غنوده شدان بخت بیدار او
نشیند بر این تخت پیشین روان
روان منوچهر شاه کو کان کنم
به تخت کئی بر کمر بر میان
چنین نمره دارد کس اندر جهان
بدو گشت روشن جهان بین من
که درخشند و شوار ناید ش کرد
نبوی دگر باز پیچان شوید
بر گشتن آتش بود جایگاه
جهان شد سراسر سوی جوان
نشست اندر آرام با فرهی
چه با تاج و با تخت انگشتری
نبا بود در آرام بود نبین مهر
یکایک بگفتند با بد گمان

گشت

چو بشنید سالار ترکان پشنگ
جهان خواست کآید به ایران بجنگ

همی یاد کرد از پدر زادشم
هم از تور بر زد یکی سرد دم

ز کار منوچهر و از لشکرش
ز گردان سالار و از کشورش

همان نامداران کشورش را
بخواند و بزرگان لشکرش را

شتافتن افراسیاب بر جنگ ایران

چو اغریرث و گرسیوز و بارمان
چو کلباد جنگی شیر زبان

سپهبدش چون ویسه تیز چنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پورش افراسیاب
بخواندش ز نزدیکی آمد شتاب

سخن راند از تور و از سلم گفت
که این کین نیزدان نشاید نهفت

سر پر ز کین مغز جوشیده نیست
بر و بر چنین کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان

کنون روز مردی و کین جستن است
رخ از خون دیده چو گلشن است

ز گفت پدر مغز افراسیاب
بجوشید و آمد دلش را شتاب

به پیش پدر شد گشاده زبان
دل آگنده از کین کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم
هم آورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی
جهانی چنین خوار نگذاشتی

میان را ببستی به کین آوری
با ایران نکردی کسی سروری

کنون هرچه باینده بود از نیا
ز کین جستن جنگ و از کیمیا

گشادش به تیغ تیز تفت
که شورش و رستخیز نفت

به مغز پشنگ اندر آمد شتاب
چو دیدش سهی قد افراسیاب

بر و بازوی شیر و هم زور پیل
وزو سایه گسترده بر چند میل

زبانش گهردار و برنده تیغ
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

بفرمود تا برکشند تیغ جنگ
با ایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته بیند پسر
سزد گر برآرد بخورشید سر

پس از مرگ باشد مر او را بجای
از ایران سپه نامور رهنمای

به پیش پشنگ آمد افراسیاب
دل پر ز کینه سری پر شتاب

چو شد ساخته کار جنگ آزمای
بکاخ آمد اغریرث رهنمای

به پیش پدر شد برآشفته دل
که اندیشه دارد همه تنگدل

بدو گفت کای کاردیده پدر
ز ترکان بمردی برآورده سر

منوچهر ایران بگرکم شدست
سپه بر سام نریم شدست

چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن
خرامان نامداران آن انجمن

تو دانی که بر سلم و تور سترگ
چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ

نیا زادشم شاه توران سپاه
که ترکش همی بود در چرخ ماه

از این در سخن هیچگونه نراند
به آرام بر نامه کین نخواند

اگر ما نشویم بهتر بود
گرین شورش آشوب خاطر بود

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ
که افراسیاب آن دلاور نهنگ

یکی مرد شیر است روز شکار
یکی پیل جنگی که در کارزار

نبیره که کین نیا را نجست
سزد گر نباشد نژادش درست

نزا شیر با او نباید شدن
بهر بیش و کم راه فرخ زدن

چو از دامن ایرج این کم نبود
بیابان به باران بر از نم نبود

چراگاه اسپان شده کوه و دشت
کیانا ز بال یلان برگذشت

جهان سر بسر گرد همی از خوید
بهامون سراپرده باید کشید

دل شاد بر سبزه و گل برید
همه با سوی دشت آمل برید

دهستان بگویید و در زیر نعل
نباید ز خون کنید آب لعل

منوچهر زانجا که شد جنگجوی
یکی نیز سوی تور بنهاد روی

بکوشید تا خارزن رزم زن
دگر گرز سازید این انجمن

بگردست باید بر دشت کین
مرا این دو سر افراز ایران زمین

روان نیاکان ما خوش کنید
دل بدسگالان بر آتش نهید

چنین گفت با پلو نامجوی
که خون ز کین اندر آمد بجوی

چو بشنید از آن گشت چون نریان
ببستند توران گردان میان

سپاهی برآمد ز ترکان چنین
همه گرز داران جا بور زرین

کنام امیدان گرانه نبود
جهان بخت نوی در جوانه نبود

چو لشکر بیرد بتک جیحون رسید
خبر نزد پور فریدون رسید

سپاه جهاندار بیرون شدند
ز کاخ همایون بهامون شدند

سراه دهستان نهادند روی
سپهدار شاق گاران رزم

شهنشاه بود و پس پشت او
جهان سر بسر زیر انگشت او

چو لشکر بیرد دهستان رسید
جهان شد سیه کور شید شد ناپدید

افراسیاب

جواب

سراپرده نوذر شهریار
کزو افراسیاب اندر آمد بکین
ز جنگ آوری مرد جوشن کش ار
خبر شد که سام نریمان بمرد
بیامد چو پیش دهستان رسید
بجوشید گفتی همه ریگ و شخ
به لشکر نگه کرد افراسیاب
بر لشکر نوذر ار بشمرم
مرا بیم زین بد با ایران زمین
همانا شماساس در تیر و زر
چو سستی کند مرد هنگام کار
سپیده چو از کوه سر بر دمید
یکی مرد بد نام آن بارمان
بشد نزد سالار توران سپاه
بدستوری شاه من شیروار
چنین گفت اغریرث هوشمند
بروی دژم گفت با بارمان
بشد بارمان تا بدشت نبرد
نگه کرد قارن بمردان مرد
ورزم گفت سالار بسیار هوش
ز چندان جوان مرد جنگجوی
که سال تو اکنون بجای رسید
سواری که دارد دل شیر نر
بخون گر شود لعل موی سپید
نگه کن که با قارن رزم زن
یکی را به بستر برآید زمان
زگاه نخبه منوچهر باز
تنش کرکس و مغز در رود است
بسی رفتم و مهربانی کنید

کشیدند در دشت پیش حصار
دو سالار گرد از بزرگان گزین
برفتند شایسته کارزار
ورا دخمه سازد همی زال گرد
برابر سراپرده بردن کشید
سراسر بیابان چو مور و ملخ
همی بر افکند هنگام خواب
شکارست گو با کیان لشکریم
چو او شد ز ایران بخواهیم کین
نشسته است با تاج گیتی فروز
از آن پس نیاید چنین روزگار
طلایه بپیش دهستان رسید
همی خفته را گفت بیدار مان
نشان پهلوان لشکر و بارگاه
بجوییم از آن انجمن کارزار
که گر بارمان را رسد زین گزند
کر جوش و جوشن بر علم کمان
سوی قارن کاوه آواز کرد
از آن انجمن تا که جوید نبرد
ز گفت برادر برآمد بجوش
یکی بر جوید یکی رزم جوی
که از جنگ و دست نیاید شنید
همی بر فرازد بخورشید سر
شوند این دلیران ما نا امید
چه گویند شاه اندر آن انجمن
همی رفت باید سبک پهلوان
ازو امیر بودم دل اندر گداز
سرش جای شمشیر برنده است
یکی دخمه خسروانی کنید

چو اندر دهستان بیامد بجنگ
شماساس با کرخ زوران گرد
سوی زابلستان نهادند تند
از آن تخت شادان شد افراسیاب
سپه را که دانست کردن شمار
ابا شاه نوذر صد و چهل هزار
یکی نامه بنوشت پیش پشنگ
که گر سام رفت از پس شهریار
شود آن همی ساز و بر زال زر
بهر کار هنگام جستن نکوست
همیون نکاور برآورد پر
میان دو لشکر دو فرسنگ بود
بیامد سپه را همه لشکر بد
وز آن پس بیامد بسالار گفت
نبیند بیدار من دستبرد
پر از ننگ شد روز پور پشنگ
تو باشی بدان انجمن سر افراز
گزین سپه نامور نامدار
از آن نامداران کس پاسخ بداد
ز جنبش سرشان اندر آمد بخشم
دل قارن آزرده گشت از قباد
یکی مرد آسوده چون بارمان
تو ای پایه ور کدخدای سپاه
شکست اندر آید بدین رزمگاه
بدان ای برادر که تن مرگ راست
اگر من شوم زین جهان فراخ
کسی زنده بر آسمان نگذرد
یکی را برآید نشیمن ز هوش
سرم را بکافور و مشک و گلاب

بر این بر نیامد زمان درنگ
ز لشکر سواران بدینسان سپرد
یکایک بدستان نهادند رو
بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
تو شو چار صد بار بشمر هزار
همانا که بودند جنگی سوار
که جستیم نیکی و آمد بجنگ
همانا نیاید بدین روزگار
ندارد همی جنگ را پای و پر
زدن رای با مرد هشیار دوست
بشد نزد سالار خورشید فر
همه ساز او کین و جنگ بود
سراپرده شاه نوذر بدید
که ما را هنر خیره باید نهفت
جز از من کسی را نخواهند کرد
ز گفتار اغریرث هوشمند
بانگشت دندان بخاید بناز
کرا داری که با من کند کارزار
مگر برگشته دلاور قباد
از آن لشکرش پیر جای حشیم
میان دلیران زبان بر گشاد
جوان گشاده دل شادمان
همی بر تو گردد همی رای شاه
پر از درد گرد و دل نیکخواه
سر زال من بودن بزرگ راست
برادر نجانست با برز و شاخ
نگارست مرکش همی بشکرد
بدانگه که امید دو لشکر گوشتن
تنم را بدان جای جاوید خواب

سپاه ببارید بار او ساکن کشید
چنین گفت با رزم زن بارمان
چنین گفت مر بارمان را قباد
بگفت و برانگیخت شبدیز را
به جام بر روز شد بارمان
ز اسپ اندر آمد نگون سر به سر
یکی خلعتش داد کاندر جهان
بیامد دمان قارن رزم زن
ز آواز اسپان و گرد سپاه
به هر سو که قارن برافگند اسپ
بر از ناله تیغ شد کوس مغز
ز قارن چو افراسیاب آن بدید
یکی رزم تا شب برآمد چو کوه
چو شب تیره شد قارن رزم خواه
و را دید نوذر فروریخت آب
چو خورشید بادا روان تو باد
چنین گفت قارن که تا زاده ام
منم و آن کمربند نگشاده ام
انوشه بزی تو که امروز جنگ
مرا دید با گرزه گاو روی
یکی جادوی ساخت با من به جنگ
تو گفتی زمانه سر آید همی
چو آسوده شد لشکر از مرز و بوم
چو افراسیاب آن سپه را بدید
دهاده برآمد ز هر سو گروه
به هر سو که قارن شدی رزم جو
سرانجام نوذر ز قلب سپاه
که بر هم نه پیچید مانند مار
از ایرانیان شستر خسته شد

همی این بران آن برابن کرد روز صح

بیزدان دادار من کشید
که آورد و شیم برم رایگان
که بگشید گردون مرا او را دوا
نداد آن ز میدان دل شیر را
به میدان جنگ اندر آمد دمان
شد از شیر دل پر سالار بر
کس از کهتران زان شد آن زمان
و ز آن سوی گرسیوز سیاه تن
به خورشید تابان بتابنده ماه
سم اسپ آهن چو از ابر شب
بر از شکوه شد همه جام نغز

جنگ کردن [illegible] و افراسیاب

بیاورد لشکر دشمنان سپاه
از ان تیره سر باد بیده خواب
تر از تن جهان جاودان بهره باد
تن پر هنر مرگ را داده ام
همان تیغ پولاد بنهاده ام
به تنگ آمد او نوذر تیز چنگ
بیامد به نزدیک شان جنگجوی
که از چشم روشن نماند آب رنگ
هوا را از ابر اندر آرد همی
برفتند روز دوم جنگجوی
بیامد برابر صفی برکشید
نمایان شد هیچ پیدا گروه
فرو ریختی خون از ان رزمگاه
بیامد به نزدیک او رزم خواه
شبان را چنین کی بود کارزار
وز آن روی بیکار بر گشته شد

بگفت این و بگرفت نیزه بدست
بباید گه کین خورد روزگار
بجای توان مرد کاید زمان
ز شبگیر تا سایه گسترد هور
یکی خشت زد بر سرش تیغ باد
شد بارمان نزد افراسیاب
چو کشته شد قارن رزم جوی
دو لشکر بسان دو دریای چین
درخشیدن تیغ الماس گون
بگرد اندرون همچو ابری بر آب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند

بر نوذر آمد به پرده سرای
چنین گفت کز مرگ سام سوار
به هم بردن از مرگ سالان تنه
فریدون جهاندار کلاه بر سرم
برادر شد آن مرد سنگ و خرد
چو از لشکر ترک گشت لختی سپاه
بر ایشان به مانند ابر اندر شدم
شب آمد جهان سر به سر تیره گشت
سالیان برگشتن آن رزمگاه
زره برکشیدند ایرانیان
چنان شد ز گرد سواران جهان
ازان سان سپه در هم آویختند
کجا خواستی کرد افراسیاب
چنان تیره بر تیره آویختند
چنان تا شب تیره آمد به تنگ
به بیچارگی روی برگاشتند

به آورد که رفت چون پیل مست
همی کرد با جان تو روزگار
نباید زمان پلی تو خود بگذران
همی این بران آن این کرد روز
که بند کمرگاه او برگشاد
شکفته دو رخساره با جاه آب
سپه را بیاورد با نهاد روی
تو گفتی که شد چشم جیحون زمین
شده لعل ابار و داده نگون
که شنگرف بارد بر آفتاب
چو مرجان که در کین همی جان فشاند
بزد و ابر لشکر سوی او کشید
بگرو نند نام دل از کین ستوه
ز خون برادر شده دل ز جای
ندیدم روان را چنین سوگوار
زمین را الحجر گور کهوازه
که بر کین ایرج زمین بسپرم
سرانجام من هم چنین بگذرد
از آسوده گان خواست چندی نگاه
که با دید کافش برابر شدم
مرا بار رواز گوفتن خیره گشت
که گرد سپه بود شب شد سیاه
چنان چون بود ساز جنگ کیان
که خورشید گفتی شد اندر نهان
چو رود روان خون همی ریختند
همه خون شده دشت چو مرد و آب
سنان یک به یک بر برآمیختند
بر و چهره شد درت نوذر پلنگ
بهامون سراپرده بگذاشتند

دل نوذر از غم

دل نوذر از غم پر آزرم بود · که تا بخش زاختر پر آزرد بود
چو از دشت بشنید آواز کوس · بفرمود تا پیش او رفت طوس

بشد طوس و گستهم با او بهم · لبان پر ز باد و زبان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا در حسب · همی گفت چندین و چندین گریست

از اندرز فرخ پدر یاد کرد · پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک چین · سپاهی بیاید با ایران زمین



از ایشان تو دو دل پر اومند · بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان · فراز آمدن روز گردنکشان

کش از نامه نامداران بخواند · که چندین ز ترکان سپاه اندر آمد
شما را سوی پارس باید شدن · شبستان بیاوردن آمدن

وز آنجا کشیدن سوی زاده کوه · بر آن کوه البرز بیرون گروه
از ایدر کنون زین سپاهان روند · وزین لشکر خویش پنهان روند

ز گفتار شما دل شکسته شدم
ندانم که دیدار باشد جز این
اگر لشکر از بد و مند آگهی
یکی را انجا که اندر سر آرزو تن
گرفت آن ... و فرزند را در کنار
وزان پس بیامد بشد روز روز
ابا لشکر بود در آواز اسیاب
زمین کوه تا کوه جوشن وران
بیاراست فارن بزرم اندرون
چو خویش کرد دیلمان انجمن
ز لشکر تا خور کنند بگفت
چو شد تیره تا بر زمین بیدار
بر آن شیوه که شاپور نستوه بود
از انبوه ترکان پرخاش جوی
سواران بیاراست افراسیاب
سوی پارس فرمود تا بر کشید
چو فارن شنید این که افراسیاب
که توران شهان تا جوانمرد مرد
شبستان تا گر بدست آورد
برا خور دلی مست ارسلان
یکی شیری انجا که سر گرد
ز بهر شبستان رفت گستهم و طوس
نشستند بر خوان می خوار گشتند
سخن را فگندند بر گوشه برین
چو پوشیده رویان ایران سپاه
که کیرو بدین دشت تیر و دست
چو نیمی گذشت از شب دیر باز
فرا آمد روی در باز مان با سپاه
بر آمیخت چون شیر با مادران

برین جنگی تیر بسته شدم
یکی امشب که شتم دست پسین
شود تیره این فر شاهنشهی
یکی بالا که نی شادمان
فروز نخبت آن از مرد شهریار
سه یک چو نفرخت گیتی فروز
چو دریا ز جوشان بیدرود آب
برفتند با گرزهای گران

در جنگ ترکان با ایرانیان گوید

به نیکوه بیدانه دریا نهفت
شکست اندر آمد سوی پایدار
پراکنده شد هر چه انبوه بود
بسوی دهستان نهادند روی
گرفتن به خاکی در نکی شتاب
براه بیابان بر اندر کشید الله
کسی کرد لشکر به هنگام خواب
نگه کن که با شاه ایران جگر
برین نامداران شکست آورد
سپاهی بیهراز بر تور توران
که از شهر یاران فلری سترد
بدانگه که بر خاست آواز کوس
زنانی همی دل ز غم کاستند
بران بر نهادند یکسر سخن
اسیران شوند از بد کینه خواه
که آباد شد آرام جای گشت
دلیران برفتن گرفتند باز
ابا پیل و گردان نشسته براه
سوی چاره جستن ندادش امان

زانجم فریدون یکی گو و تن
شب و روز دارید کار آگهان
شما دل ندارید بس مستمند
تن کشته با مرده یکسان بود
کشیدند طوس و گستهم توز رزم
میدند شاه را روز کار و زنگ
همه شب همی لشکر آراستند
به نیکوه بیدانه ریگ و ستیغ

دل تیغ گفتی بنالد همی
چو آمد ز تخت اندرون ترکی
همی بود شاپور با کشته شد
دهستان گرفتند الشان حصار
یکی نامور ترک را باد گرد
گرانسو بها ایرانیان را نه
شد از ز شکب جوشان ... آکرد تنگ
سوی رود بوشید کان سپاه
به تنگ اندرون بر شود ناپدید
همی بایدش دل الکمن هیچ تنگ
بد و گفت ... کز این باد ...
رسیدند اندر شبستان فراز
پس انگه سوی خان فارن شدند
که تا راه سوی پارس باید کشید
زن و زاده و ... ترکان بخوشند
چو شیدوش ... گشواد و قارن بهم
بدین روی دربان بیاو کردهم
گرو فارن رزم ران جستند
یکی نیزه زد بر کمربند او

ببرد جان از این بی‌شمار انجمن
بجوید همی بیشمار کار جهان
که تا بد چنین بود چرخ بلند
طپید یکی زمان پس از آسمان بود
رخان شان ... روان شاد دم
به بیچاره کی کرد بانگ جنگ
همی تیغ زر و پیکان به پیراستند
ز دریا ید ... کشیدند تیغ
که تا شاه باشد سپه را ستون
چو شاپور نستوه بر دست راست
ز هامون بر آسمان بنالد همی
برفتند ترکان بران ... کی
سر تخت ایوان او کشته شد
فرو بسته شد جای خنگ سوار
سپه بد گرو جان دلبسته زاد
بجوید به مردم بد سته
بر بود در آمد لبان پلنگ
فرستاد با مر سپاهی براه
بدم گرد خان نباید کشید
که آسان شود بر تو بر کار جنگ
سپه را چو تو لشکر آرا دست
یلان بزرگان گردن فراز
همه دیده چون ابر بهمن شدند
نباید بدین راه هیچ آرمید
ابی خنگ ... ل بر و پیکان شوند
ز دیدند اندران راه بر سر گم
دلیران ... از باد و بیم
بخون برادر کمربسته بود
که بگسست پهلو ز پیوند او

نگون اندر آمد

نگون اندر آمد ز پشت ستور — شده سرز چرخ و تابنده هور
سپه بر سر دل شکسته شدند — همه یک ز دیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی — ابا نامور لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت — چو شیر از پسش روی بنهاد گفت
همی تاخت گرز و ریزید گرد — سپهبد کش گرز بر پی بسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زود — که سوی بیابان نهاد آزرود
سپه انجمن کرد و بویان برفت — دمان از پس پشت روی نهاد تفت
چو تنگ اندر آمد پس پشت بار — همش تاختن بد و هم کارزار

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

بر آنسان که آمد همی جست راه — کرا بر سر آرد سری با کلاه
شب تیره تا شد بلند آفتاب — همی گشت با نوذر افراسیاب
نکرد دلیران جهان تار شد — سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران برابر دویست — تو گفتی که شان بر زمین جای نیست
بسی راه جستند و بگریختند — بدام بلا بر بنا و بخستند
چنان لشکری را گرفته به بند — بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند برار — ببالی بهم آرکردش او چو ار
همو تاج و تخت و بلندی دهد — همو تیرگی و نژندی دهد
بد انجمن نمی ماند و هم بدوست — ازو مغز یابی گهی گاه پوست
سر سرکش آساید با بر سیاه — سرانجام خاکست زو جایگاه
وزان پس بتیغ و سود افراسیاب — که از غار و کوه و بیابان آب
بجوئید تا قارن رزم زن — رهایی نیابد از آن انجمن
چو بشنید کو زین سخن رفته بود — ز کار شبستان دل آشفته بود
چنین گفت با ویسه پس نامور — که از دل نخست کرد آن هم کمر بسر
که چون قارن گرد خاک آورد — پلنگ از شتاب و درنگ آورد
ترا رفته باید بدم بی سپر — همی لشکری ساخته پر هنر
نشد ویسه سالار توران سپاه — ابا لشکر نامور کینه خواه
روان گشته با او جوان برزوان — فتاده ازو شیر اندر جهان شور
نقارن ز ویسه رسید آگهی — که آمد به پیروزی و فرهی
ستوران تازی سوی نیمروز — کسی کرد و خود رفت کینه فروز
چو از پارس لشکر بهامون کشید — ز دشت جهش گردی آمد پدید
بر آمد از آنجا درفش سیاه — سپهبد ز ترکان همه پیش سپاه
زده برکشیدند از هر دو روی — برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد — که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان — همان تا در بست زابلستان
همه پیر سر با کرد جنگ یاست — برابو نهاد نقش او رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه — از آن پس کجا شد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که بس — کجا پی زمانه بمرده است کس
زمانه چو آمدش تنگ کار بود — ندارد غم و درد و تیمار بود
چنین است فرجام گردان سپهر — بخواهد بریدار تو بیک روز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت — نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را همین بر نفس آورد — وزین بتر این خوی جوانیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه تخت — ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن ساز تست — مرا بخت بیدار کرده است
چنین داد پاسخ که من قارنم — که سهم اندر آب روان افکنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی — بسوی سپهبد آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم — کنون کین و جنگ اختر آختم
نمایم بر ایشان یکی دست برد — جهان چون نماند مردان گرد
بر آمد چپ و راست گرد سپاه — نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سپه بد بدیگر بر آویختند — چو رود روان خون همی ریختند
برویسه شد قارن رزم جوی — از او ویسه جنگ بر کاست روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد — ز آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد اختر شکن — نرفت از پسش قارن رزم زن
شد ویسه تا نزد افراسیاب — ز درد پسر مژه و رخ پر آب
سپاهی که از شهر آرمان شدند — بکینه سوی زابلستان شدند

جنگ پهلوانان با شماساس

شماساس کینه جو چون برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
خروران ابا تیغ زن سی هزار — ز ترکان بزرگان خنجرگذار

برفتند بیدار با بیم و بند
بشهر اندرون بود مهراب گرد
بپیش سراپرده آمد فرود
ز ضحاک تازی و دست مار آنژاد
کنون این سرای نشست منست
دلم شادمان شد به تیمار اوی
یکی مرد بیدار دل پر شتاب
نماری فرستم جهان چون سراب
همه پادشاهی سپارم بدوی
ازین سود و آن پهلوانی امست
بدیشان بگوی آنچه دیدی بکار
چو لشکر گشتند برین سپر بند
فرستاده نزدیک دستان رسید
چو مهراب را باز جای دید
بمهراب گفت ای هشیوار مرد
شوند اگر از من که باز آمدم
نگه کرد با چادر ترکان کجاست
چو بر روز گشت انجمن شد سپاه
شماساس گفت این خزوران تیر
خزوران چنین گفت کین گفت نیست
چو خورشید تابان ز بالا گذشت
بیامد سپه را بهامون کشید
خزوران دمان با عمود و سپر
بیفگندش از بر و زو برگذشت
بگرد اندر آورد کلباد را
گریزان شماساس گردان همه
بزد بر کمرشان کلباد بر
جوانی دو سر افگنده شد در نبرد
پس اندر دلیران زابلستان

ابا تیغ و با گرز و تخت بلند
ز مهراب در او نشن فراوان نبرد
که روشن روان بود و بیخواب بود
بدین بارگاهی نیم تخت شاد
همه زابلستان بدست منست
بلا ام که هرگز نه بینمش رنج
نجنبد مر ما بر و یک ز افراسیاب
خزان شده بر سر چارسو بر پادشا
دل خویش را شاد دارم برو
وزان سوی بر چاره باز دید
بگویش کی از آمدن مر قجار
بدین کار شان با سپه کردم بلند
بکردار آتش دلش بر دمید
بپرسش اندرون و آن ز زار و بد
شنیده در همه کار کرد
دل آگنده و کینه باز آمدم
خدنگش بچرخ اندرون راند راست
بدان تیر کردند بر یک نگاه
نکردی چنین رزم کردن بکار
به آهن تنش هم ... منست
خروشش بنیسو برآمد ز دشت
سراپرده و پیل بیرون کشید
سرش گشته پرخشم و پر جنگ
زمین سیاه اندر آمد بدشت
بگردن برآورد پولاد را
پراگنده چون روز باران ...
بران بند زنجیر پولاد بر
شماساس شد بد دل و روی زرد
برفتند با شاه کابلستان

ز مهر بدر زال با سوک و درد
فرستاده آمد از نزد اوی
که بیدار دل شاه توران سپاه
به پوشنگی جان خریدم همی
از اندر جوستان شد بر کوار
زمان خواهم از نامور پهلوان
مگر کز نهالی من آگه شود
گر آید و نگه آید به نزد من آی
تن پهلوان تا سپارم برنج
نوندی برافگند نزدیک زال
که دو پهلوان آمد اندر بجنگ
گر از آمدن دم زنی یک زمان
سوی گرد مهراب بنهاد روی
بدو گفت کاکنون زن پاک ...
کنون من شوم در شب کین ...
کمانی بباز و درافکند سخت
بینداخت سه چارسه چوبه تیر
بگفتند کین تیر زال ...
به مهراب ماند ...
نوا زخشک او دل مدارا ... تنگ
بشهر اندرون کوس با کره نای
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
بزد بر سرش گرزه گاوزنگ
شماساس را خواست کاید برون
چو شمشیر زن گرز و سنان ...
کمان ابرو ... گرد زال سوار
میانش ابا کوه زین برد تخت
شماساس و آن لشکر رزم ساز
چنان شد ز پس گشته ... آوردگاه

بگور آید اندر همی دخمه گرد
بسوی شماساس بنهاد روی
بمانا دبا جادوان با کلاه
خزان تیر چاره ندیدم همی
ز مهر سپهدار سام سوار
بدان تا فرستم سوی دمان
سخنهای گوینده کوتاه شود
خرد از من سخن ننباشم بجای
فرستم همه گونه آگنده گنج
که برنده خسرو و دیگر بزال
ز ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
برآید همه کامه بدگمان
بجنبید بانگ جنگ جوی
چه هشتم خزوران چه نیک بخت خاک
یکی دشت یارم پریشان بخون
یکی تیرباران ساخ درخت
برآمد خروشیدن دار و گیر
برآمد چنین در کمان مجلس
ببار زال نبودی بهر شکوه رنج
برآنگه که آرام من ... جنگ
خروشیدن جنگ و هندی درای
بشد از گرد هامون چو کوه سیاه
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیامد برون کس بجو بسید خون
همی گرد ز خویشتن نابدید
خدنگی بدو اندر دید ...
سپه را بکلباد بر دل گسست
برآنکه از رزم گشتند باز
تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

سوی شاه زابلان

سوی شاه ترکان رسید آگهی
چنین گفت کین نوذر تاجدار
هم آشفته کنغا که نوذر کجاست
سپهدار نوذر چو آگاه شد
بدست آوریدش از خیمه خوار
چو ارد و دیدش زبان برگشاد
بدین کینه مرید کر ایدر رواست
شد آن یادگار منوچهر شاه
ابا داستی مرد بسیار هوش
که تخت و کلاه چون تو بسیار دید
رسیدی بجایگه تنها نشستی
پس آن گشته کار آگه شد نگه خوار
بدو گفت کین چیست کانگه خستی
گرفتار گشتن بهنر والا بود
باز یان یکی غار زندان کنم
بر جستند شیان جان بی گفتار او
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
کلاه کیانی بسر برنهاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی
فتنهبر ان ر سر تاجدار
سپهر کشان گشت بر کرده خاک
برزان شدند با سوک و درد
نگهدار ایران و پشت مهان
کیانی که رسوید آن تو گم بر
که شاهی فریدون زنده بود
همه تیغ زهر آب گون بر کشید
همانا بر این سوک بر ما سپهر
ابا کین شاهان بیاید که خشم
زبان داد رستم که تا رستخیز

گزان نامداران جهان شد تهی
بزندان مردان مرن کشته زار
گرد و لیکه خواهی همی کینه خواست
بدانست کش روز کوتاه شد
برهنه سر و پای برگشته خوار
زکین نیاکان همی کرد یاد
بگفت و بر آشفت و خنجر بخواست

ونش گشت بی آتش و دود و نم
چه چاره است جز خون او ریختن
اگر چرخ گردان کشد زین تو
سپاهی پر از غلغل و گفتگوی
گرفتند بازوش مانند تنگ
رسیدم ز نوذر اندر آمد بتخت
بزد گردن نوذر نامدار

کشته شدن شاه نوذر
بدست افراسیاب

سرآمد گزدار زر فیلسی ه
بجان خواستند یکیک زنهار
که با شهد حنظل بر آمیخته
نشسته است جایی که بالا بود
نگهدارشان هوشمندان کنم
چو بشنید زاری و پیکار او
زبهر اسیران خجالت گرفت

چه جوی از بن تره خاک تزند
چو اغریرث آمد بخواهشگری
که چندین سر افراز گرد سوار
سزد گر نباشند بجان گزند
بزاری بساری برآرند هوش
نفرمودشان تا بساری برند
زنبش و مبیان بسوی رنج شدند

داستان طوس و گستهم گوید

بزاری بریدند کشته کار
همه دیده پر خون بهم چاک چاک
زبان پر ز خون و سران پر ز گرد
سپه تاجداران و شاه جهان
کنون دار دار ز خورشید بر
زمین نعل اسپ دلیران بود
بکین جستن اینده دشمن کشید
ز دیده فرو باری خون بهم
نباشند بر آز آتش و آب زم
نشینند بارام مرا تیغ تیز

بکندند موی و شخودند روی
سوی اصفهان نهادند روی
گزاد و دلیرا شها نوذرا
سر و تاج و افسر از خاک تیره بدی
همه داد خواهیم و زاری کنیم
بخواری و زاری سر از تن
بپوشید جوشن همه کینه را
شتابنده دیده پر از خون کنید
همه انجمن زار گریان شدند
همان چرخ گردنده زیر تخت منت

دو رخ زار خون جگر داد نم
یکی کینه نو برانگیختن
سر انجام خشت است بالین تو
سوی شاه نوذر نهادند روی
کشیدندش از جای پیش نهنگ
دل و دیده از شرم شاهان نشست
تنش را بخاک اندر افکند خوار
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه
همه جای ویران شدی بوم و کشور
نخواهد بسی با کسی آرمید
کریم بازگرداندت مستمند
بیارات با نامور داوری
نهاد ترک و جوشن به درکارزار
سپاری بر شان همیدون بند
توانا خون کمش و دست چندین بکوشد
بغل و بیماری خواری کشند
ز اسیران برنج و تنگ خو کشند
مدینار دادن فراز اندر گشاد
که شد تیره و بهم شاهنشهی
از ایران بر آمد یکی های و هوی
زبان شاه گو روان شاه جوی
کوا تاجدارا مها مهترا
زمین خون شاهان بیوندی
بخون برسوگواری کنیم
هر بند با نامدار انجمن
کنون تازه شد کین پی برزا
زتن جامه بزم برون کنید
چو بر آتش تیز بریان شدند
سنان وار ... تخت منت

کلاه

زکینت آبی مرا جایگاه — یکی ترگ تیره سرم را کلاه
براین کینه آرامش خواب نیست — همان نیز چشم بجوی آب نیست
رزان چنان شهر را با جهان — درخشنده با دامیان مهان
شمار اندر آمد جهان آفرین — روان تازه باد و با داد و دین
زمادر همه مرگ را زاده ایم — برانیم و گردن ورا داده ایم
چو گردان سوی کینه بشتافتند — بسیاری سران آگهی یافتند
ز ایرانیان بسته شد خورد و آرام و خواب — سر از سرکشی گشتند از افراسیاب
وزان پس به اغریرث آمد پیام — بدان پرهنر مهتر نیکنام
بگیتی بگفتار او زنده ایم — همه یکسره مر ترا بنده ایم
نو دانی که دستان ز زابلستان — بجاه است با شاه کابلستان
چو بر زین همی قارن رزم زن — چو خراد و کشواد لشکر شکن
یلانند با خنجرهای دراز — ندارند راه بر چنین جنگ باز
چو مانند گردان از بنو غنان — بجنگ اندر آرند نوک سنان
ازان تیره گردد روان افراسیاب — دلش کرد و زان بیکان پرشتاب
سر یک به یک مردم بی گناه — بخاک اندر آرد ز بهر کلاه
اگر غمید این اغریرث هوشمند — مر این لشکرا را کشاند ز بند
پراگنده کردم گرد جهان — زبان برگشایم به پیش مهان
به پیش بزرگان ستایش کنم — همه پیش یزدان نیایش کنم
چنین گفت اغریرث پرخرد — کزین گونه چاره نه اندر خورد
ز من آشکارا بود دشمنی — بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم مگرگون ازین — که با من نگردد برادر بکین
گر ایدونک دستان بجوید جنگ — یکی لشکر آرد بر ما بجنگ
چو آرد بسر روز یک یک رمه — بدیشان سپارم شمار همه
بپردازم آمل نیایم بجنگ — سرم را بدام اندر آرد نهنگ
بزرگان ایران بگفتار اوی — بروی زمین بر نهادند روی
چو از آفرینش بپرداختند — نوندی ز ساری برون تاختند
نیامد بر دو یک دستان سام — بیاورد زان نامداران پیام

داستان اغریرث که برادر افراسیاب بود

که خسرو بر ما جهاندار ما — شد اغریرث شهریار ما
یکی سخت پیمان فگندیم بن — مرین بر نهادیم یکسر سخن
گرانمایه اغریرث نیک پی — سپه را ز آمل براند بری
مگر زنده از دست این اژدها — تن یک جهان مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید — سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان جنگ آوران را بخواند — پیام یلان پیش ایشان براند
وزان پس چنین گفت با پهلوان — دلیران جنگی و نام آوران
کدام است گردی کنارنگ ولی — نبردی بسی کرده در جنگ ولی
خریدار این جنگ و این تاختن — بخورشید گردن برافراختن
نبرد و بر این کار کشواد دست — منم گفت یازان بدین کار دست
بر او آفرین کرد فرخنده زال — که خرم بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی — ز زابل بآمل نهادند روی
گرازه برون شد ز پیش سپاه — خروشید با اغریرث نیکخواه
همه پیشکاران ساری بماند — شب و روز بی لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید — پدید آمد آن بند ها را کلید
یکی اسپ مر هر یکی را بتاخت — ز آمل سوی زابلستان شتافت
چو آمد بدستان سام آگهی — که کشواد برگشت با فرهی
یکی گنج دینار بر دوش داد — سراینده را جامه خویش داد
چو کشواد نزدیک آمل رسید — پذیره شدش زال زرچون شنید
سران سپهکان ز آمل دلیر — کجا بسته بودند در جنگ شیر
پس از نامور نوذر شهریار — سر خاک بر کرد و بگریست زار
بشهر اندر آورد زان ارجمند — بیاراست ایوانهای بلند
جهان بیم کز کام بود و ندید — که با تاج و با تخت و افسر بدید
بیاراست دستان چنان جشنگاه — شد از خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری — ازان کار او آگهی یافت کی
بدو گفت کین جست کام آگهی — که باشد خطل مر ترا آگهی
نبود مودت کین بدان اینکس — که جای خرد نیست هنگام بس
بدانش نماند مر جنگجوی — نباشد بجنگ اندرون آبروی

نورد وجی

سر گرد جنگی جهان پرورد / که هرگز نیابد سخن کین با خرد
چنین داد پاسخ به افراسیاب / که لختی همی بباید آزرم و آب
هر آنگه که آید به بد دسترس / ز یزدان بترس و مکن بد بکس
جهان ای برادر نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند و بس
که باج و کمر چو تو بیند بسی / نخواهد بدن رام با هر کسی
یکی بر ز آتش یکی بر خورد / خرد با سر دیو کی درخورد
سپهبد برآشفت چون پیل مست / بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر به دو نیم کرد / جهان بی وفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار / خبر شد سوی زال سام سوار
بزد نای رویین و بربست کوس / بهار است لشکر چو چشم خروس
چنین گفت کاکنون سر تخت او / نشود مار و ویران شود بخت او
ز دریا بدریا همه مرد بود / رخ ماه و خورشید پر گرد بود
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بهار است خنگ و عبیر در پی
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی چه افکند بن
طلایه شب و روز در جنگ بود / تو گفتی که گیتی به یک رنگ بود
ستاره همی گشته شد بر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
برآمد دو هفته برین روزگار / پیاده بماند ز کار و سوار
شب زال آشفت هنگام خواب / سخن گفت بسیار از افراسیاب
هم از رزم زین نامداران خویش / ازان پهلوانان و یاران خویش
همیدون بر خسته گر پهلوان / تو و بخت بیدار و روشن روان
بیامد یکی شاه خسرو نژاد / که دار و گذشته سخنها بیاد
بگر دار گشتی است کار سپاه / هنش باد و هم باد بان تخت شاه
اگر داوری طوس گستهم فر / بیابست گردان و بسیار مر
نرسید برایشان همی تاج و تخت / بیاید یکی شاه بیدار بخت
که با شیر و فره ایزدی / نباید گفتار آن بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که زور کیان داشت و فرهنگ گو
ستد قارن و موبد مرزبان / سپاهی بر نایابین و رکنیدان
یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون بدو گشت نو
سپهدار و دستان و گرد سپاه / ترا خواستیم سزاوار گاه
سر آمد همه کار نوذر چو بود / کنون کار زو را نباید شنود
بروز همایون و نیک بخت / بیامد بر آمد از افراز تخت
نشاهی برو آفرین خواندند / نثار شهی بر وی افشاندند

پادشاهی زو در ایران

بشاهی برو آفرین خواند زال / نشست از بر تخت او پنج سال

کهن بود بر سال هشتاد مرد / بداد و بخوبی جهان تازه کرد
سپه را ز پیکار بد باز داشت / که تا باک یزدان یکی بر داشت
گرفتند ناراست کشتن کسی / وز آن پس ندیدند کشته بسی
همان بد که تنگی بد اندر جهان / بشد جنگ خاک و کنار ادمان
نیامد همی از آسمان آب و نم / همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بدانگونه بر پنج ماه / بردی اندر آورده روی سپاه
بگردند هر روز جنگی گران / که روز بلان بود و رزم سران
ز تنگی جهان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و چاره نماند
سخن رفت شان یک بیک زین نشان / که از راستی ماند آسمان
ز هر دو سپه خواست آواز غو / فرستاده آمد به نزدیک زو
که گر بهره ما زین سرای سپنج / نیامد بجز درد و اندوه و رنج
بیا تا به بخشیم روی زمین / سرانجام پیکار گرد آفرین
سر نامداران تهی شد ز جنگ / ز تنگی شد روزگار درنگ
بر این بر نهادند هر دو سخن / که در دل نه آزند کین کهن
ببخشند گیتی بر رسم و داد / ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود آبه شهر تا مرز تور / ازان بخشش گیتی پر و دور
روا رو چنین تا بچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرز بجاه مرز خرگاه بود / از و زال با دست کوتاه بود
وزین روی ترکان بجویند راه / جهان بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر برون راندند / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی زابلستان بشد زال زر / جهانی گرفتند هر یک به بر
پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی بهار

جهان چون عروسی رسیده جوان / پر از چشمه آب باغ روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / زمانه نگردد برو تار و تنگ
جهان را همه انجمن کرد زو / برادر براو آفرین خواند نو
زاخی که از سنگ آید پدید / جهان آفرین داشت آنرا کلید
بهر سو یکی جشنگه ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد چنین پنج سال / نبودند آگه ز رنج و همال
زمانه بماما شد از داد سیر / همیخواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و شش / بشد مرد سالار خورشیدفش
بپیچید بخت ایرانیان کندرو / شد آن دادگستر بی آزار زو
پسر بود و برانکی خویش کام / پدر کرده بودش گرشاسپ نام

پادشاهی گرشاسپ در ایران

نباید نشست از بر تختگاه / بسر بر نهاد آن گرامی کلاه
چو بنشست بر تختگاه پدر / جهان همبداشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو درگذشت / بدانسان که یکچند بی شاه گشت
چو آمد بخواری بری افراسیاب / بجنبید گیتی و بگذشت آب
نیاورد یکتن ورود پشنگ / سرش پر زکین بود و دل پر زجنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود / به تیمار اغریرث آشفته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ / شد آن تیز روشن پر از تیره رنگ
فرستاده رفتی بر پیک او / بسال او همه هیچ ننمود رو
همیگفت کز تخت را سر بدی / چو اغریرث یاور خور بدی
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی کم ریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / بهتر وقت مارا و دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
برآورد شد کوش زین الهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد بکردار سنگ / بر افراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه / همان تا کسی بر نشیند بگاه
یکی لشکر آراست افراسیاب / ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر دوان / همی بارد از تیغ هندی روان
بسان این لشکر نامدار / بیامد روان سوی کارزار
یکایک بایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
بدان آگهی کرشاسپ زود درگذشت / ز گیتی همان بود کاندر گذشت
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی / ندیدند کس روز کار بهی
برآمد همی کوی برزن خروش / از ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندین درشت / که گیتی بر آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان / نبودیم یکروز شادان روان
چو زو درگذشت پسر شاه بود / بلان را ز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه / جهان گشت بی شاه و بی سر سپاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی تو این را بساز / که آمد سپهبد پشنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
بجای که من پای بفشاردم / عنان سواری بدی باردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی / نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت رستم چو سرو سهی / بزیبد برو بر کلاه مهی
یکی اسپ جنگی بباید همی / کزین اسپ تازی نشاید همی
بجویم یکی باره پیلتن / بخوانم بهر سو که هست انجمن
بخوانم بر رستم یکی داستان / که هستی بدان کار همداستان
که بر کینه تخمه هوزادشم / به بندی میان و نباشی دژم
همه شهر ایران بگفتار اوی / ببودند شادان بگفتار اوی

در توليف و صفت رستم که جنگ میکرد

زهر سو هیونی تکاور بتاخت / سلیح سواران جنگی بساخت
برستم بگفت ای گو پیلتن / ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز / کزو بگسلد خواب و آرام باز
ترا نو رسیده گه رزم نیست / چه سازم که هنگام بزم نیست

جو زاد زبر لم

هنوز از لبت شیر بوید همی | دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد | ترا نزد شیران پرکین و درد
چه گویی چه سازم چه پاسخ دهی | که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام | که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز | نه والا بود پروریدن بناز
اگر دشت کین است و جنگ سخت | بود یار یزدان پیروزبخت
هرانگه که جایی نیزه در کشم | ستاره فرو ریزد از ترکشم
ببینی که در جنگ من چون شوم | چو اندر صف رزم جیحون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون | که همرنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش | همی مغز پیلان بساید سرش
هرانگه که جوشن برو در کشم | زمانه برآرد سر از ترکشم
هران باره کو خم کوپال من | ببندد بر و بازوی یال من
نترسد ز عراده و منجنیق | نگهبان نباید ورا جاثلیق
چو مردیش دارد بنام و بجنگ | بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند | جهان جوی من آرم بخم کمند
که روز مرا تاب دارد بجنگ | ستانش نباشد بجای درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه | که آید به پیشم ز توران گروه
به آورده رزم کنم با سپاه | که چون باد از ابر آورد گاه
بیارم برت گرز سام سوار | که با آن ز دشمن برآری دمار
تهمتن چو گرز نیا را بدید | دو لب کرد خندان و شادی گزید
چنان شد ز گفتار او پهلوان | که گفتی برافشاند خواهد روان
گله هرچه بودش بزابلستان | بیاورد رهبر ز کابلستان
همی پیش رستم همی راندند | بدو داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدش به پیش | به پشتش فشردی کف دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم | نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ | فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ | برش چون بر شیر کوتاه و لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار | بر و یال فربی میانش نزار
یکی کره از پس بالای اوی | سرین و برش هم به پهنای اوی
سیه چشم و بورابرش و گاودم | سیه خایه و تند و پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران | چو برگ گل سرخ بر زعفران
چو رستم بدان مادیان بنگرید | مر آن کره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم | که آن کره را بازگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر | که ای مهتر اسپ کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسپ کیست | که از داغ روی و ورانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی | کزین هست هر گونه گفت و گوی
همی رخش خوانیم بور ابرش است | بخوی چو آب و برنگ آتش است
خداوند این را ندانیم کس | همی رخش رستمش خوانیم و بس
سه سالست تا این بزین آمدست | بچشم بزرگان گزین آمدست
چو مادرش بیند کمند و سوار | چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند | سر ابرش آورد ناگه به بند
بیامد چو شیر ژیان مادرش | همی کندن بدندان سرش (خواست)
بغرید رستم چو شیر ژیان | ز آواز او خیره شد مادیان
سراسیمه چون باد برگشت ازوی | بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند | برو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور | بیفشارد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت افشردن تهی | تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست | کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها | بچندست این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی | برو راست کن روی ایران زمین (دانده بها)
مر این را بر و بوم ایران بهاست | بدین بر تو خواهد جهان گشت راست
لب رستم از خنده شد چون بسد | چنین گفت نیکی ز یزدان رسد
بزین اندر آورد گلرنگ را | سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کرد و شد تیزتنگ | بدیدش که دارد دل و فر و رگ
کشد جوشن و تیغ کوپال اوی | تن پهلوان و بر و یال اوی
چنان گشت ابرش که در جنبش | همی سوختندش به هر گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست | به آورد بارنده آهو شدست
زنخ نرم کفک افکند از کش | سزین کرد بی باد دل و کام خویش

دل زال شد چون خرم بهار / ز رخش نوآیین فرخ سوار
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین خفته را بانگ برزد که خیز
بزد مهره در جام بر پشت پیل / ز رو برشد آواز بر چند میل
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
بهنگام شکوفه و گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
بیاورد لشکر سوی رود ری / بدان مرغزاری که بد آب جی
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهاندیدگان را بخواند
همیدون تهمتن لشکر آراستم / بسی پروری یا بهی خواستم
چو بر تخت بنشست فرخنده رو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
نشان داد موبد بما فسرخان / یکی شاه با فر و تخت جوان
به رستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر کوپال و بگذار یال
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او در درنگ اندکی
بگویش که لشکر ترا خواستند / همی خانه تاج شاهی بیاراستند
بیامد چو نزد طلایه رسید / یکی نعره از جگر برکشید
برفتند نزدیک او از اسباب / تن از تیغ چاک و دو دیده پر آب
قلون نام گردی بدو بر سپاه / سرافراز و گرد و نکش در رزمگاه
طلایه نگهدار و بیدار باش / بپاس اندرون سخت هشیار باش
تهمتن بیامد به البرز کوه / یکی جای دید از بر باشکوه
یکی تخت بنهاده نزدیک آب / بر او ریخته مشک ناب و گلاب
زده بر کشیده دو صد پهلوان / بنزدیک آن شاه روشن جوان
که مهمان ما آمدی مرحبا / قدح کرد و بندر ره مرکشا
قباد آن چنین گفت جامی بگیر / نوی شیر و دشمن چو روباه پیر
مر تخت ایران را شهریار / مرا جام هرگز نیاید بکار
قباد دلاور برآمد ز جای / بدو داد هوش و دل و جان و رای
چنین گفت رستم که ای شهریار / منم پیلتن رستم نامدار
مرا گفت رو تا به البرز کوه / قباد دلاور بیابی با گروه
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بنزد دلیران و شیران شویم
به رستم چنین گفت شاه کیان / که خوابی بدیدم بر روشن روان
خرامان و شادان شدندی برم / نهادندی آن تاج زر بر سرم

در گنج بگشاد و دینار داد / برامروز و فردا نیامدش یاد
به پیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنده پیلان هندی درای
تبیره زدندی بهر شصت جای / جهان را نه سر بود پیدا نه پای
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد ز آرام وز خورد و خواب
ز ایران درآمد بیامد سپاه / ز راه بیابان سوی رزمگاه
به دشتیان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده روان
پراکنده شد رای بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
کسی باید اکنون ز تخم کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان
ز تخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزست با رسم و داد
گزین کن یکی لشکر هم گروه / برو تا زمان تا به البرز کوه
بدو گفته باید که اندر بوی / که پیکار ازین ساختن نغنوی
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان سوی کیقباد
بزد خویشتن را بر سپاه سترگ / پراکنده گشتند خرد و بزرگ
تنهاش رستم بکشتند چند / برآشفت زان شهریار بلند
ده و دو هزار از دلیران کرد / بدان پهلوان دلاور سپرد
بیامد قلون و سر ره گرفت / بماند ز کردار گیتی شگفت
درختان بسیار و آب روان / نشسته یکی مردم نوجوان
بر او بر نشسته یکی شهریار / سراسر پر از بوی رنگ و بهار
چو او را بدیدند برخاستند / بیکبارگی خواهش آراستند
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / بسی آفرین خواند بر تاجگاه
تهمتن چنین گفت ما ان گروه / که در پیش من هست کاری چو کوه
نشانی دهندم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد این نام یاد
به رستم چنین گفت آنگه قباد / که این نام را ار که داری تو یاد
بدرمان گزیده یل نامور / که خوانند گردان ورا زال زر
بگویش که لشکر ترا خواستند / همه گاه و افسر بیاراستند
نمودش نشانی که اندر نژاد / دلیران نیاکان از ایشان نشاد
که از سوی ایران دو باز سپید / یکی تاج رخشان بکردار شید
چنین گفت کاین شاه کند آوران / نشانست خواب پیغمبران

ازان مارم

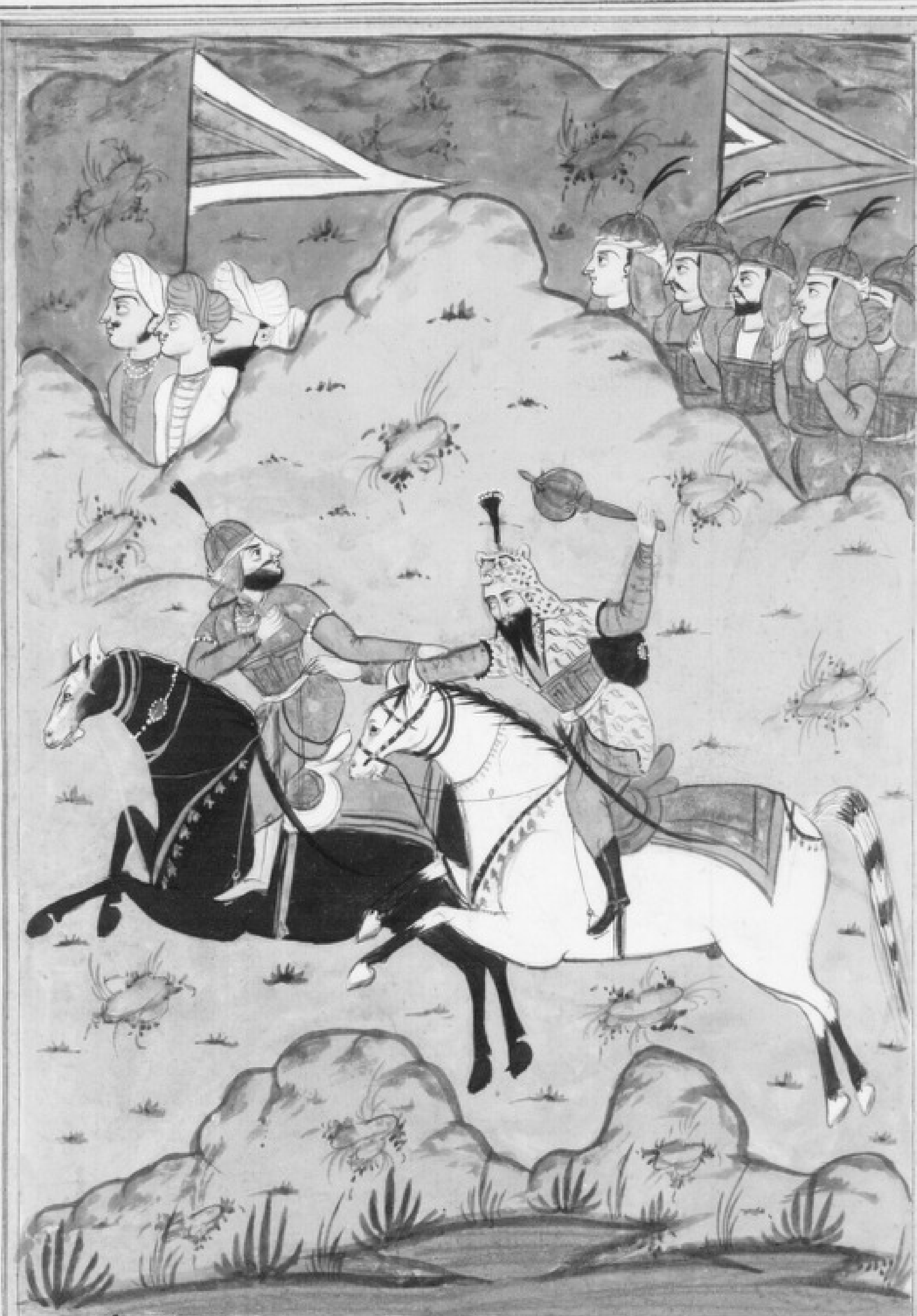
ازان مارم ای شاه فیروز بخت
رسانم ترا من بتاج و بتخت
هم آنگه قباد اندر آمد ز جای
بآب سپرد اندر آورد پای
تهمتن چو نزد طلایه رسید
عنان بر زد و سر بصحرا کشید
فرود آمد آنجایگه پهلوان
که خوش بد علف بود و آب روان
چو یک بهره از تیره شب درگذشت
تهمتن نگه کرد آمد بگشت
طلایه بدید و نه آوای زنگ
همه خفته بودند مردان جنگ
تهمتن چنین گفت با شهریار
همی خواب و خور نیاید بکار
هم آنگه نشستند بر جای تنگ
زمین طلایه نه شستند تنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید
تهمتن بنزدیک لشکر رسید
بیاورد و بنشاند با پیش پدر
نهادند بر سر کشش تاج زر
به نزدیک زال آوریدش بشب
بیامد نشد هیچ نگشاد لب
نشستند یک هفته با رای زن
شدند اندر آن موبد انجمن
بهشتم بیاراستند تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج

پادشاهی کیقباد گوید

بشاهی نشست از بر کیقباد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد
همه نامداران شدند انجمن
چو دستان و چون قارن رزم زن
چو کشواد و خراد و برزین گو
نشاندند گوهر بر آن تاج نو
قباد از بزرگان سخن چون شنید
بیامد برابر صفی بر کشید
دگر روز بر خاست لشکر ز جا
خروشیدن آمد ز پرده سرا
بپوشید رستم سلیح نبرد
چو پیلان بشد که بر خاست گرد
رده بر کشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان
بیک دست مهراب کابل خدا
بیک دست گشتند جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزمزن
ابا گرد کشواد لشکر شکن
بدستان سپردند زال و کیقباد
بیک دست آتش بیک دست باد
بپیش اندرون کاویانی درفش
جهان سرخ و زرد و بنفش درفش
چو کشتی شد آرنده روی زمین
کجا موج خیزد ز دریای چین
سپهر و سپه یافته دشت و راغ
درفشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار
برافروخته شمع ز صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
تو گفتی که خورشید گم کرده راه
بهر جایگه قارن رزم زن
جهان پهلوان گرد لشکر شکن
گهی سوی چپ تاخت گهی سوی راست
نگه کرد و دید او که گیتی بخواست
چو رستم بدید آنگه قارن ز رزم
چگونه بود جنگ شاه نبرد
بپیش پدر شد بپرسید زو
که با من جهان پهلوانا بگو
که افراسیاب آن بد اندیش مرد
کجا جای گیرد بروز نبرد
چه پوشد کجا بر فروزد درفش
که پیدا است با او درفش بنفش
من امروز بستد کمرگاه اوی
بگیرم کشانش بیارم بروی
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
یک امروز با خویشتن هوشدار
کز آن ترک در جنگ نر اژدهاست
دم اژدها در کمند ابر بلاست
درفشش سیاهست و خفتان سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر
درفشش سیه بسته بر خود بر
ازو خویشتن را نگهدار سخت
که مرد دلیر است و پیروز بخت
بدو گفت رستم که ای پهلوان
تو از من بدار ایچ تیره روان
جهان آفریننده یار منست
دل و تیغ و بازو حصار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم
برآمد خروشیدن کاودم
چو افراسیابش بهامون بدید
شگفت اندر آن کودک نارسید
ز گردان بپرسید کان اژدها
بدینگونه از بند گشته رها
کدامست گفت این بد انداز نام
بکلما گفت کین پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمده
جوانست و جویای نام آمده است
بپیش سپاه آمد افراسیاب
چو کشتی که موج جنبش آرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشارد ران
بکوبید بهم آورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین
فرو کرد گرز گران را بزین
به هندی کمرش اندر آورد چنگ
جدا کرد از پشت زین پلنگ
همی خواست بردنش پیش قباد
و هدهٔ روز جنگش بیاد

جنگ افراسیاب با رستم

ز هنگام سپهبد ازو بر سوار
نیامد دوال کمر پایدار



ز کستی بچاک اندر آمد سرش
سواران گرفتند گرد اندرش

سپهبد چو از جنگ رستم برست
نجا مید رستم همی تیز دست

چو انگشت بگرفت زیر کش
همی بر کمر ساختم بندوش

چو آواز زنگ آمد از پیل
خروشیدن کوس از چند میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه
که رستم بدید قلب سپاه

به نزد سپاهدار ترکان رسید
درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و افکند خوار
خروشی برآمد ز ترکان هزار

ز جای اندر آمد چو آتش قباد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

برآمد خروشیدن دار و گیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر

بران ترک زرین و زرین سپر
همی شد سر از چاک چاک تبر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

ز رستم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هفت

فرو رفت و بر رفت در نبرد
بجای نم خون و بر ماه گرد

بروز نبرد آن یل ارجمند
بگرز و سنان و به تیغ و کمند

دریده دبیر و تیگشت و پست
یلان را سر و سینه با درد

هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیک زخم شد کشته چون نره شیر

برفتند ترکان ز پیش

برفتند ترکان ز پیش مغان   کشیدند لشکر سوی دامغان
وزانجا بجیحون نهادند روی   خلیده دل و با غم و گفتگوی
شکسته سلیح و گسسته کمر   نه بوق و نه کوس و نه پای و نه پر
برفت از لب رود و بر زد بتنگ   زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه   ترا بود زین جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه   بزرگان بنشستن نداوند راه
به از تخم ایرج زمین پاک شد   نه بر سر گراینده بر پاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای   جهان را نماندی که خدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد   بکینه یکی بود اندر کشاد
سواری پدید آمد از پشت سام   کز دستانش رستم نهاده است نام
بیاید ببستان نهنگ دژم   که گفتی زمین را بسوزد بدم
بتاخت اندر فراز و نشیب   همی رزمگه زر و تیغ و رکیب
بریزد چو جانش بیکنت خاک   ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر با هم بر و بر دید   که اندر جهان آن شگفتی ندید
درفش مرا دید بر یک کران   بزین اندر افگند گرز گران
جهان بر گرفتم ز زرین خدنگ   که گفتی ندارد بیک بیشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای   ز جنگش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر   دو پایش بخاک اندرون تا بسر
سواران جنگی همه سم کروه   کشیدندم از جنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی من از جنگ من   بجنگ اندرون زور و آهنگ من
بدستوری اندر یکی بسته ام   وزان آفرینش بسی خسته ام
یکی سیلتن دیدم و شیر چنگ   نه زور و نه دانش نه راه و نه سنگ
عنانت سپرده بدان پیل تنت   همش کوه هم غار و هم راه نیست
ببالا که کوپال سعید هزار   زدندش بران تارک نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده اند   بر وی نه نشکش نه پرورده اند
چه دریاش پیش و چه بر بیان   چه درنده شیر و چه پیل ژیان
بباخت کمان چو پور نگار   ببازی همی آیدش کار زار
چو لشکر کی سام را دست برد   ز ترکان نماندی سرافراز گرد
چرا آشتی جستن رای نیست   که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی کجا آفریدون کرد   بدانگه که تور دلاور سپرد
بمن داده بود بخشنده راست   ترا کین نشستن ببایست خواست
تو دانی که دیدن با آگهی است   میان شنیدن همیشه تهی است
تو از جنگ ایران چه بازی نمود   ز بازی سپه را و رازی فرود
نگه با چه باید سپارم بزر   همان تاج زرین و زرین کمر
همان تازی بزرین ستام   همان تیغ هندی بزرین نیام
از این بیشتر نامداران گرد   که یاد اندر آمد بخواری ببرد
بزرین همه نام و ننگ نشکست   شکستی که هرگز نشاید بست
کز آن من سر نامور کشته شد   چو اغریرث نامور کشته شد
جوانی بد و ستگی روزگار   وز امروز و فردا گرفتن شمار
به پیش آمدم همان سر کشان   بپیش بزرگ درفش کوان
بسی یاد دارم آن روزگار   دمان از پس من دمان یار و خوار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد   سوی آشتی باز یا کیقباد
کرت دیر آید یکی آرزوی   بگرد اندر آید سپه چار سوی
ور امروز کاری نگردد ایمان   که فردا چه آید چه گردد زمان
بیکدست رستم که ماننده هور   که رزم ما او نتابد بزور
بدست کرفارن رزم زن   که چشمش ندید است ... کشکن
سه به یک جو گشواد زرین کلاه   که آمد به بابل سر آن سپاه
چهارم چو مهراب کابل خدای   که سالار شاه است با فر و رای
سپهدار توران دو دیده پر آب   شگفتی فرو مانده زافراسیاب
یکی مرد با هوش دل برگزید   با ایران فرستاد چون می سزید

نامه نوشتن افراسیاب

یکی نامه بنوشت ارژنگ وار   بر او کرد صد گونه رنگ و نگار
بنام خداوند خورشید و ماه   کز او داد و داد آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود   کزو دارد این بخشش ما تار و پود
کز او تور بر ایرج نیکبخت   مر آمد پدیدار تاج و تخت
بران بر همی راند باید سخن   نباید که بر جاش ماند بن
کز این کینه از ایرج آمد پدید   منوچهر سر تا سر آن کین کشید

بر ایرج که کرد آفریدون نخست … کجا راستی با نخستین نجست
سزد گر برانیم دل بر همان … نکردیم ز آیین و راه سران
ز خرگاه تا ماورالنهر در … که جیحون میانش اندر گذر
بر و بوم ما بود هنگام شاه … بگرداند ان مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین … که از آفریدون بد آن آفرین
ازان پس نکردیم و جنگ آوریم … جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر خشم خدای … بیابیم بهره بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد … سلم و تور و با ایرج سپرد
نخستین بران پس نجوییم کین … که چندین بلا خود بزرگ زمین
مر زنده زال چون برگرفت … ز خون یلان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم جز به بالای خویش … نیابد کسی بهره از جای خویش
بمانیم با آن رخش پنج خاک … سر و پای کرباس و جای مغاک
دگر آز زو نیست اندوه و رنج … شدن تنگدل در سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد … سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبیند جیحون بخواب … نیابیم نیابند زین روی آب
مگر با درود و پیام و سلام … دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه … فرستاد نزدیک ایران سپاه
بردند نامه بر کیقباد … سخن نیز ز نیکو نه گویند باد
چو شاه جهاندار نامه بخواند … بپاسخ سخنها فراوان نماند
چنین داد پاسخ که دانی درشت … کز ما نبد بیش دستی بتخت
ز تور اندر آمد نخستین ستم … که شاه جوا ایرج شد از تخت گم
بدین روزگار اندر افراسیاب … بیامد بایران نگذشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد … دل و جان ورد شد پر از داغ و درد
ز کینه با عزیزت بر جسرد … نه آن کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر بپیمان شوی … نبوی سرا بار همان خوی
مر اندیشه از کینه آزار و رنج … بسیجیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم ازان رود آب … مگر باز دارامش افراسیاب
نبوی یکی باز بیمان نبشت … بباغ بزرگی ز خشتی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار … مجو آشتی با که کارزار
نبد آشتی بیش آورد شان … ببین روز کز من آورد شان
چنین گفت با نامور کیقباد … که خیری ندیدم نکو ترنژاد
نبیره فریدون و فرخ پشنگ … بسیری همی بپیچد از جنگ
سزد گر مر آنکس که دارد خرد … بکیری ز باز آشتی بنگرد
ز زاولستان تا بدریای سند … نبشتیم عهدی مر او در بند
ز نوشه تخت با افسری نیمروز … بدار و همی باش گیتی فروز
بدین روی کابل بهر آب ده … مرا زمستانت نیز مر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست … و گر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر … همان کرد کاهستن ز زرین کمر
زنگ روی گیتی مر او را سپرد … بپوسید روی زمین مرد گرد
ازان پس چنین فرخ قباد … کز آن زال تخت بزرگی مباد
بکیوی و دستان نیرو جهان … که او ماند مان یادگار از جهان
یکی جامه شهریاری بزر … ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر
نهادند مهر از بر پنج سال … ز پیروزه رخشان بر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد بر … بی گنج کش کس ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام … که خلعت مرا زین فزون بود کام
اگر باشدم زندگانی دراز … مرا من کنم در جهان بی نیاز
همان قارن پیر و کشواد را … چو پیروزی خسرو او بد لادلو
برافگنده خلعت جهان چون سزید … کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر … کرا بود درخور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید … که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه اکنون باصطخر بود … کیان را بدانجا که مخسر بود
جهانی نهادند رخ سوی او … کرا او بود سالار بینیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای … بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور مهتران … که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با شیر کین آورد … همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهیم گیتی جز از راستی … که خشم و شتاب آورد کاستی
تن آسانی از داد و در رنج … کجا آب و خاک است گنج منست
همه پادشاهان مر اکهتراند … سپاهی و شهری مرا کهتراند

بیل

بهم دور با شاه جهاندار

همه ریزه سپاه بها مار رسد
دران کس کجا باز ماند خورد
ازان رفته نام آوران یاد کرد
بر این گونه صد سال آسان برفت
پسر بد مر او را خردمند چار
نخستین چو کاوس با آفرین
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
مر او را کاوس کی را بخواند
چنانم که گویی ز البرز کوه
تو گر دادگر باشی و پاک رای
بگفت این و شد زین جهان فراخ
درخت برومند چون شد بلند
شود برگ پژمرده و بیخ سست
چو از جایگه بگسلد پای خویش
پدر چون به فرزند ماند جهان
اگر گم کند راه آموزگار
چو رسم پدر باز ماند بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر
ز هر گونه گنج آگنده دید دید
همان تازی اسپان آگنده یال
یکی تخت زرین بلورین پایه
چو رامشگری دیو زی پرده دار
اگر در خورم بندگی شاه را
بگفتش که رامشگری بر در است
ببربط چو بایست برساخت رود
که در بوستانش همیشه گل است
نوازنده بلبل بباغ اندرون
گلابست گویی بجویش روان
همه سال خندان لب جویبار
میان پرستنده با تاج زر

خردمند میدوی آزار سید / هر آنکس که خو رید و میبد
نیابد تو شه انکار کرد / چراگاه شان بارگاه منست

وفات کیقباد و آغاز داستان کیکاوس

کی آرش دوم بد دگر کی نشین / چهارم کی آرمین کجا بود نام
سرانجام شاه اندر آمد به تخت / چو دانست کامد بنزدیک مرگ
ز داد و دهش چند باو براند / بدو گفت ما بر نهادیم رخت
کنون آمدم شادمان با گروه / چو بختی که بی آگهی بگذرد
ببالین تو آن بنده گر سرای / دگر راز گیر و سرت را بدام
کزین گرد صندوق تخت کاخ / بسر شد کنون قصه کیقباد

پادشاهی کیکاوس

بشاخ نو آیین دهد جای خویش / اگر شاخ بد خیزد از بار نیک
کند آشکارا برو بر نهان / پسر کو ندارد نشان پدر
سزد گر جفا بیند از روزگار / چنین است رسم سرای کهن

بر تخت نشستن شاه کیکاوس

جهان سربسر پیش خود بنده دید / هم از تخت هم از طوق هم گوشوار
بگیتی ندانست کس را همال / جهان بد که در گلشن زرنگار
نشسته برو بر جهان کدخدای / ابا پهلوانان ایران زمین
بیامد که باید بر شاه بار / چنین گفت کز شهر مازندران
گشایید بر تخت او راه را / برفت از در پرده سالار بار
ابا بربط و نغز رامشگر است / بفرمود تا پیش او تاختند
برآورد مازندرانی سرود / که مازندران شهر ما یاد باد
بکوه اندرون لاله و سنبل است / هوا خوشگوار و زمین پرنگار
گرازنده آهو به راغ اندرون / همیشه نیاساید از جفت و جوی
همی شاد گردد ز بویش روان / دی و بهمن و آذر و فروردین
بهر جای باز شکاری بکار / سراسر همه کشور آراسته
همه نامداران زرین کمر / چو کاوس بشنید زو این سخن

سپاهی ز خوردن مرا بر بهید
هر آنکس که اندر سپاه منست
بداد و دهش گیتی آباد کرد
مگر با چنین در جهان شاه کیست
که نو گونه در جهان یادگار
سپری شد گیتی بآرام و کام
نبرد خواهد همی شد برگ
تو بگذار تابوت و پرداز تخت
پرستنده او ندارد خرد
بزاری بگی تیغ تیز از نیام
ز کاوس باید کنون یاد
گر آید بر گردون برو گر گزند
سرش سوی پستی گراید نخست
تو با شاخ تندی میاغاز نیک
تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
مرین چیز بیدانه بینی زبن
نخواهد تماند بدو در بسی
مر او را جهان بنده شد سربسر
همان تاج زرین زبرجد نگار
همی خورد روزی می خوشگوار
همی راز زد شاه با بیش و کم
چنین خوش نوایم ز رامشگران
بیامد خرامان بر شهریار
بر رود سازانش بنواختند
همیشه بر و بومش آباد باد
نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
همه سال هر جای رنگ و بوی
همیشه پر از لاله بینی زمین
ز دیبا و دینار و از خواسته
یکی تازه اندیشه افکند بن

ببعضم

دل رزم جویش ببست اندران
که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد ز آسودن و گاه سیر
من از جم و ضحاک و کیقباد
فزونم به بخت و بفر و نژاد

فزون بایدم نیز زانشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور را
خبر چون بگوش بزرگان رسید
از ایشان کسی رای فرخ ندید

همه زرد گشتند پرچین بروی
کسی رزم دیوان نکرد آرزو
کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمی شد دل و لب پر از باد سرد

چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو
چو خراد و گرگین و بهرام نیو
بآواز گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم

وزان پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر
که از بخت ما را چه آمد بسر

اگر شهریار این سخنها که گفت
بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآرد هلاک
نماند برین بوم و بر آب و خاک

که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان او دیو و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد
نجست از دلیران ایران نبرد

فریدون پر دانش و پرفسون
همان آرزو را نبد رهنمون
اگر شایدی بردن این بد بسر
بمردی و نام و بگنج و گهر

یکی چاره باید نمودن بدین
که این بد بگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران
که ای رزم دیده دلاور سران

مر این بند را چاره اکنون یکیست
بسازیم این کار دشوار نیست
هیونی تکاور بر زال سام
بباید فرستاد و دادن پیام

که گر سر بگل داری اکنون بشوی
یکی برکن از مغز و بنمای روی
مگر گو گشاید یکی زین سخن بند
سخن بر دل شهریار بلند

بگوید که این اهرمن داد باد
در دیو بر کس نباید گشاد
مگر زآتش آرد ازین گفته باز
وگرنه سرآمد نشیب و فراز

سخنها ز هر گونه پرداختند
هیونی تکاور برافراختند
دونده هیون تاخت تا نیمروز
چو آمد بر زال گیتی فروز

چنین داستان زد از آن نامدار سام
که ای نامور پهلو پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
کزو دانش اندازه نتوان گرفت

براین کار گر تو نبندی کمر
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه در
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست
بپیچید اهرمن از راه راست

برنج نیاکانش از باستان
نخواهد همی بود هم داستان
همی گنج بی رنج بگزایدش
همه گاه مازندران بایدش

اگر هیچ خاری بر آزادمن
سپهبد همی زود خواهد شدن
همان رنج تو داده خواهد بباد
که بردی به آغاز بر کیقباد

تو با رستم شیر ناخورده سیر
میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش او
بپیچید جان بداندیش او

چو بشنید دستان بپیچید سخت
که شد زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

کسی کو بود در جهان پیشگاه
برو بگذرد سال خورشید و ماه
که مانند آسمان کار او در جهان
بلرزند یکسر کهان و مهان

نباشد شگفت ار بمن نگرود
شود خسته از پند من نشنود
گر این رنج آسان کنم بر دلم
از اندیشه شاه دل بگسلم

نه از من پسندد جهان آفرین
نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گویمش هرچه آید ز پند
ز من گر پذیرد شود سودمند

وگر تیز گردد گشاد است راه
تهمتن هم آید بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیریاز
چو خورشید بنمود تاج از فراز

کمر بست و بنهاد سر سوی شاه
بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو
به بهرام و گرگین و گردان نیو

که دستان بنزدیک ایران سپهبد
درفش همایونش آمد پدید

خبر شدن پهلوانان و گردان از آمدن دستان پهلوان

پذیره شدندش سران سپاه
هر گو که بد پهلوان کلاه

چو دستان سام اندر آمد بتنگ
پیاده شدندش همه بیدرنگ
برو بر گرفتند آفرین خواندند
سوی شاه با وی همی راندند

بدو گفت طوس ای گو سرفراز
کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین
برآسایش این رنج کردی گزین

همه بر سر نیکخواه تو ایم
ستوده بفر کلاه تو ایم
بدان نامدار چنین گفت زال
که هر کس او را بفرسود سال

[illegible]

63

همه پهلوانانش آمد بیاد
ز بند خرد کرد بکرد درشش
همه یکسره پیش شاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام
جهان گفت کای خدای جهان
همه سال پیروز بادی و شاد
بپرسیدش از رنج راه دراز
بپرسید و روشن بگفت نواند
جهان گفت کای پادشاه جهان
ز تو بیشتر پادشاه بوده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ
ابا لشکر و گنج و گرز گران
مرآنرا شمشیر هوا ان شکست
سپه را بدانسو نباید کشید
نوازخوین چندین سر نامدار
جهان داد ما تخت کاوس باز
همان از منوچهر و کیقباد
چو بر برداشتی بند گشاده جهان
اگر کس نمانم بمازندران
بگوشش نوآمد خود این آگهی
جهان انسر بندی و یار تنت
چو از شاه بشنید زال این سخن
اگر داد کوی بهی پاک تنم
زهر گر از تن چو خون بدر آمد
که روشن جهان بر تو فرخنده باد
سبک شاه را زال [illegible]
بر فتند با او بزرگان نیو
بجای که کاوس بارنست کس
بهر سو که آییم پیدا بویم

ازان پس بدو چرخ گردان دگر
پشیمانی و رنج باشد سرش
بر نامور تاج گاه آمدند
نشسته بر او رنگ بر شاد کام
سرافراز تیر همه پهلوان اندر ان
دل تست [illegible] پرداد
زکردار دارد سهم سرافراز
بر افراشته سر بجنگ نواند
سرافراز تختی و تاج جهان
که این راز گر زینهار بوده اند
وز روماند یکسر [illegible]
نکرد آهنگ مازندران
بگنج و بدانش بیابد بدست
زنشان [illegible]
ز مهر فزونی درستی مکار
گر اندیشه تو نیم [illegible]
که مازندران را نکردند یاد
از آیین چه دارد کیتی بهان
و گر برنهم ساو و باژ گران
گرستان شود در وی گیتی [illegible]
سرنیزه و دیوان نگار نشست
مدید این خیره سرانی [illegible]
برای تو با [illegible] کام دوم
[illegible]
مبادا که پندم آید بیاد
دل از [illegible] بر جهان [illegible]
چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
نباشد [illegible] کس
جز از آفرینت سخن نشنویم

نباید که کبرم ازو گشید باز
با واز گفتند با بنده ایم
همه رفت پیش اندرون [illegible]
بکش کرده دست [illegible]
چو تو تخت بشنید فرسند بید
کی نامبردار نیوا ختش
جهان گفت مرشاه [illegible]
ازان پس یکی داستان [illegible]
شنیدم یکی نو سخن [illegible] گران
که بر سر مرا روز چندان کند
سامان زبون [illegible] کیقباد
که آن خانه دیو افسونگرست
همانجون بدارد کس [illegible]
گر این نامداران [illegible]
که یاز و بلند شش [illegible]
مرا از فریدون و ضحاک جم
دل [illegible]
شوم شان یکایک [illegible]
جهان خوار دار اندر [illegible]
تو بارستم اکنون جهان [illegible]
گرامید و تنگ [illegible]
بد گفت شاهی ما بنده ایم
ازاندیشه [illegible]
همه سر نهه کرد [illegible]
نیابد [illegible]
هیون آمد [illegible]
بزال [illegible]
زنوو [illegible]
پس از گردکار جهان آفرین

گر از بنده با منت بودی نیاز
ز تو کو بدرزو بندگی نشنویم
پس او بزرگان زرین کمر
همه رفت تا جایگاه نشست
نه چون تخت تو چرخ گردون شنید
هر خویش بر تخت بنشاندنش
که تو شه بری شاه پیروز گر
سخنهای بایسته را در گشاد
که شه اندر آهنگ مازندران
سپهر از بر جان ضحاک گذشت
چه مایه بزرگان که داریم یاد
طلسم ست و در بند جادو درست
ورا بند کنون برای فسون
چو تو بندگان جهان دار اند
نه آیین شاهان پیشین بود
فزونست بیزدی فر و دژم
جهان را ز شمشیر بر اندر است
گر آمین بشمشیر و جام آورم
چه جادو و چه دیوان [illegible]
نگهبان ایران و [illegible]
مغزهای پرکار کردن درنگ
بدل سوزگی با تو کونید کام
سخن هر چه داستم انداختم
جهانجویی زین ره نیاید جواز
تو با روشن رای و دین [illegible]
شده تیره [illegible] چشم [illegible]
همان خواهم آن [illegible]
مبادا [illegible] دراز
تو [illegible] زمین

ز بهر گران رنج برداشتی
چو زان سپهبد ز پهلو برفت
خورش روز شد شاد کنداورا
بدو گفت کز دشمن آمد پدید
دگر روز برخواست آوای کل
بجایی که پنهان بود آفتاب
کجا جای دیوان دژخیم بود
بگسترد زربفت در پیش ساز
پراکنده بر پیکر شاه آمدند
کسی کو گراید بگرز گران
وزو هر چه آبادانی بسوز
کمر بست و رفت از در شاه گیو
زن و کودک و مرد با دستوار
یکی چون بهشت برین شهر دید
پرستنده زرین شستبر با کلاه
بی اندازه گرد اندرش چارپای
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت
بتان بهشتند گویی درست
خبر شد بر شاه مازندران
بدو گفت رو نزد دیو سپید
جهانجوی کاوس شاهان نبرد
چو بشنید پیغام سنجه برفت
جهان دار با سخن دیو سپید
شب آمد یکی ابر شد با سپاه
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار
چو بگذشت شب روز نزدیک شد
چو تاریک شد چشم کاوس شاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر
سپهبد چنان گفت چون زان گنج

چنین راه دشوار بگذاشتی
دمادم سپه روی بنهاد و تفت
نهادند سر سوی مازندران
ترا تیغ کینه بباید کشید
سپه را همی راند گودرز و طوس

رفتن کیکاوس بجنگ مازندران

هوا پر ز بوی می خوشگوار
کمر بسته و با کلاه آمدند
گشاینده شهر مازندران
شب آورد هم آنجا که باشی بروز
ز لشکر گزین کرد آن نیو
گرفتند از تیغ او زینهار
که از خورده می بزد او بهره دید
بچهره بکردار تابنده ماه
بهشتست گفتی همیدون بجای
که مازندران را بهشت است جفت
بگل ما زنشان همی بوستان گشت
دلش گشت پر درد و سر شد گران
چنان بد که بر چرخ گردنده شید
ز لشکر بسی جنگ ساران تو
ابا نامه شاه پیغام گفت
که از روزگاران منوشید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
سیه شد جهان چشمها گشت تار
جهان را چو روی را چشم تاریک شد

در بند افتادن کیکاوس بدست دیو سپید

که دستور بیدار بهتر ز گنج

سراسر گرفتند شش اندر کنار
بطوس و بگودرز فرمود شاه
بمیلاد بسپرد ایران زمین
زمر بد بزال و برستم پناه
همی رفت کاوس لشکر فروز
همه شب همی مجلس آراستند
بفرمود پس گیو را شهریار
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
چنان تا بدیوان رسد آگهی
شد تا در شاه مازندران
همی سوخت و غارت همی کرد شهر
بهر کوی بر زن فزون از هزار
بهر جایگه گنج بد آگنده زر
بکاوس بردند زان آگهی
همه شهر گویی نگارست پر
چو یک هفته بگذشت ایرانیان
ز دیوان بپیش درون پنجه بود
بگوشش که آمد بمازندران
کنون گر نباشی تو فریادرس
چو آمد بنزدیک آن سرفراز
بیامد کنون با سپاهی گران
چو دریاب کار است گفتی جهان
ور نشان فراوان نه گرد تیر
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم
همان دانش پاسبان بد برفت

ره سیستان را بر آراستند
کشیدند سپه پیش نهادند براه
کلید در گنج و تاج و نگین
که گیتی بیارایند زیبا کمی
بنزدیک کوه اسپروز
بدان جایگه ساخت آرام و خواب
بدان جایگه دیو را بیم بود
شبگیر گر خوار برخاستند
دو گوباره لشکر گزیدن هزار
منش کن که او راست شایان
جهان کن سراسر ز دیوان تهی
بیارید شمشیر و گرز گران
بیاورد بر جای گرتا زپر
پرستار با طوق با گوشوار
بیکجای دینار و جای گهر
بدان خرمی جای آن تازگی
ز دیبای چینی بر از گل ز بن بست
زغارت گشادند یکسر میان
چو مازندران شد خبر باد سود
بغارت ز ایران سپاهی گران
نه بینی ز مازندران زنده کس
بگفت آن چه بشنید از ان سام و
بی اوه نبرد مر زمازندران
همه روشنان گشته پنهان
نبود و زبد بخت ماند حیز
سر نامداران او پر خشم
بد آمد ز کردار او بر سپاه
جوان دولت تیر کشته پیر
که خیره نداند شگفت اندر شگفت

بسعی جوکیات هفته

سخن چون بیک هفته اندر کشید　　بدیده ز ایرانیان کس ندید
بهشتم بکه بود دیو سپید　　که ای شاه بی بر بکردار بید

تو با تاج بر تخت بنشستئی　　خرد را بدینگونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست　　دلت یافت زان آرزو کت بجست

ازان نره دیوان خنجرگذار　　گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار گرد　　سر سرکشان بر ز تیمار گرد

خورش دادشان اندکی از خورد　　بدان تا نگهدارند ایدر برورد
ازان پس همی گنج شاه و سپاه　　چه از تاج و یاقوت پیروزگاه

ببرد آنچه دید از کران تا کران　　به ارژنگ سالار مازندران
بر شاه شو گفت و او را بگوی　　کز امروز اکنون بهانه مجوی

بنه پهلوانان ایران و شاه　　نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن بکوشم برو بر نهیب　　بدان تا نیابد فراز و نشیب

بزاری و سختی بر آیدش هوش　　کسی بر نهد دل بکار کروش
چو از ریگ بشنید گفتار اوی　　بمازندران شاه بنهاد روی

همی رفت با لشکر و خواسته　　اسیران و بسیان آراسته
ازان پس جهانجوی خسته جگر　　برون کرد کردی چو مرغی به پر

سوی زابلستان فرستاد زود

نامه فرستادن بزابلستان

سوی زابلستان خبر کس شنود

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت　　بخاک اندر آمد سر و تاج و تخت
زر و گنج آن لشکر نامدار　　بیاراسته چون گل اندر بهار

همه چرخ گردان بدیوان سپرد　　تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شده خیره بخت　　نگون سار گشته سر تاج و تخت

چنین خسته در دست آهرمنم　　همی بگسلاند روان از تنم
چو از دیدهای تو یاد آمدم　　همی از جگر سرد یاد آیدم

بنزدم بفرمان تو هوشمند　　ز گنج و ز ابر بر من آید گزند
اگر تو نبندی بدین در میان　　همه سود با مایه تا سر زیان

چو پوشیده تر دیدگان شد سپید　　بگفت آنچه و رست دید و شنید
چو بشنید زین پیش بر پیر پوست　　ز دشمن نهاندند اهرمن دوست

بر روشن دل او دو دیده ناپدید　　گرو بیرزد تا چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام　　که شمشیر کوته شد اندر نیام

نباید کزین پس جهیم و چریم　　وگر خویشتن تاج را پرورم
که شاه جهان را درم از دمان　　بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید تو را خشم ازین　　بخواری به تیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر آن روزگار　　ترا پرورد ... پروردگار شاه

نباید بدین کار آهرمنی　　که آسایش آری و گردن نهی
برت را همی پروریدم سخت کن　　سر از خواب و اندیشه بردخت کن

هرآنکس که چشمش سنان تو دید　　که گوید کزان پس روانش آرمید
همان کرد کاووس شاه مازندران　　همان مهره بشکن بگرز گران

وز جنگ و پیکار چون خون شود　　ز آواز نو کوه هامون شود
نشاید که ز زنگ و دیو سپید　　بجان از تو دارند یکسر امید

چنین داد پاسخش رستم که راه　　درازست و من چون شوم کینه خواه
ازین با دو راهست گفت زال　　دو راه است هر دو برنج و وبال

یکی دیر پیا زانکه کاوس رفت　　و دیگر که بالاش باره دو هفت
پر از شیر و دیو است و تیرگی　　که ماند بدو خشم و خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین　　که یار تو باد جهان آفرین
اگرچه برنج است هم بگذرد　　پی رخش فرخ زمین بسپرد

شب تیره تا بر کشد روز چاک　　نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو　　بر و بازوی و رخنگ و کوپال تو

وگر هوش تو بر سر دست دیو　　رسانند یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن باز داشت　　کجا چو بگه آید بباید گذاشت

نخواهد همی ماند ایدر کسی　　نخوانندش ار چند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند　　بگوید نباشد بر فالش نژند

چنین گفت رستم بفرخ پدر　　که من بسته دارم بفرمان کمر
ولیکن بد و زخم جنبد بنای　　بزرگان بپیشش نبندند رای

همان از تن خویش ناید سپیر　　نیاید کسی پیش من نره شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر　　نخواهم بجز داور و کرسی شاه

تن و جان فدای سپهبد کنم　　طلسم تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زنده است ز ایرانیان　　بیارم ببندم کمر بر میان

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید
به نام جهان آفرین یک خدای
بپوشید ببر و برآورد یال
بیامد پر از آب روداوه روی
زمانه به یزدان نگاهی بگذرد
برون رفت از پهلوی نیمروز
دو روزه به یک روزه بگذاشتی
تنش چون خورش جست آمد بشور
کمند و پی رخش رستم سوار
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
بخورد و بینداخت زو استخوان
یکی نیستان جای خواب جست
چو یک پاس بگذشت درنده شیر
به نی بر یکی پیلتن خفته بود
نخست اسب را گفت باید شکست
دو دست اندر آورد و زد بر سرش
چو بیدار شد رستم تیز چنگ
اگر تو شدی کشته بر دست اوی
سحرگه ز خواب خوش آگه شد او
تن رخش بستر و زین برنهاد
همی رخش کی با زبان سوار
همی جست بر چاره جستن بپای
گرایید و تنگ خوی بشنود از سخن
هم ایرانیان را ز چنگال تو
تن پهلوان شد چو آن تفته شید
هم آنگه یکی میش نیکو سرین
همانا که بگذشت از کشتزار
بر او بر یکی چشمه آمد پدید
بر آن چشمه جائی نشستن بجست

نه اولاد نه سنجه و غندی و بید
که رستم نگرداند از رخش پای
برو آفرین کرد بسیار زال
همی راند تا گرد بستان چو گل
پس پیش مرد دانا همی بشمرد

سر مغز اولاد را زیر پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ
چو پیلان رخش اندر آورد پای
به پدرود کرد از پس پشت شیر
همان روز بد کز تو اندر گذشت

آغاز منزل هفت خوان رستم دستان

شب تیره را روز پنداشتی
یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
نیامد از او دام و دد زینهار
بر و خار و هیزم یکی بر فروخت
همان گور و یک پای گوری بخوان
در نیستان جای ایمن شناخت

بدان نیستان رخش در راه دید
یکی رخش را تیز بنمود ران
کمند کیانی بینداخت شیر
بر آن آتش تیز بریان کرد
لگام از سر رخش برداشت خوار
در آن نیستان بیشه شیر بود

داستان شیر در منزل اول

چو خواهم خود آید سوارم ببست
همان تیز دندان به پشت اندرش
جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
من این ببر و این مغفر جنگجوی
ترا جنگ با شیر گویند شدی
ز دروان تنگی رخش کرد یاد
ز گرمی از تشنگی شد زکار
سوی آسمان کرد روی نکی
بدین رنج پیمودنم کی بتن
کنون سدیی آرام و گمان خدی
شد از تشنگی زفت سفته شد
بپوید به پیش تهمتن زبان
فراز تا اندرین روزگار
که پیش سر افراز ایجا خنید
همان عزم و کشتی ز خون بیل

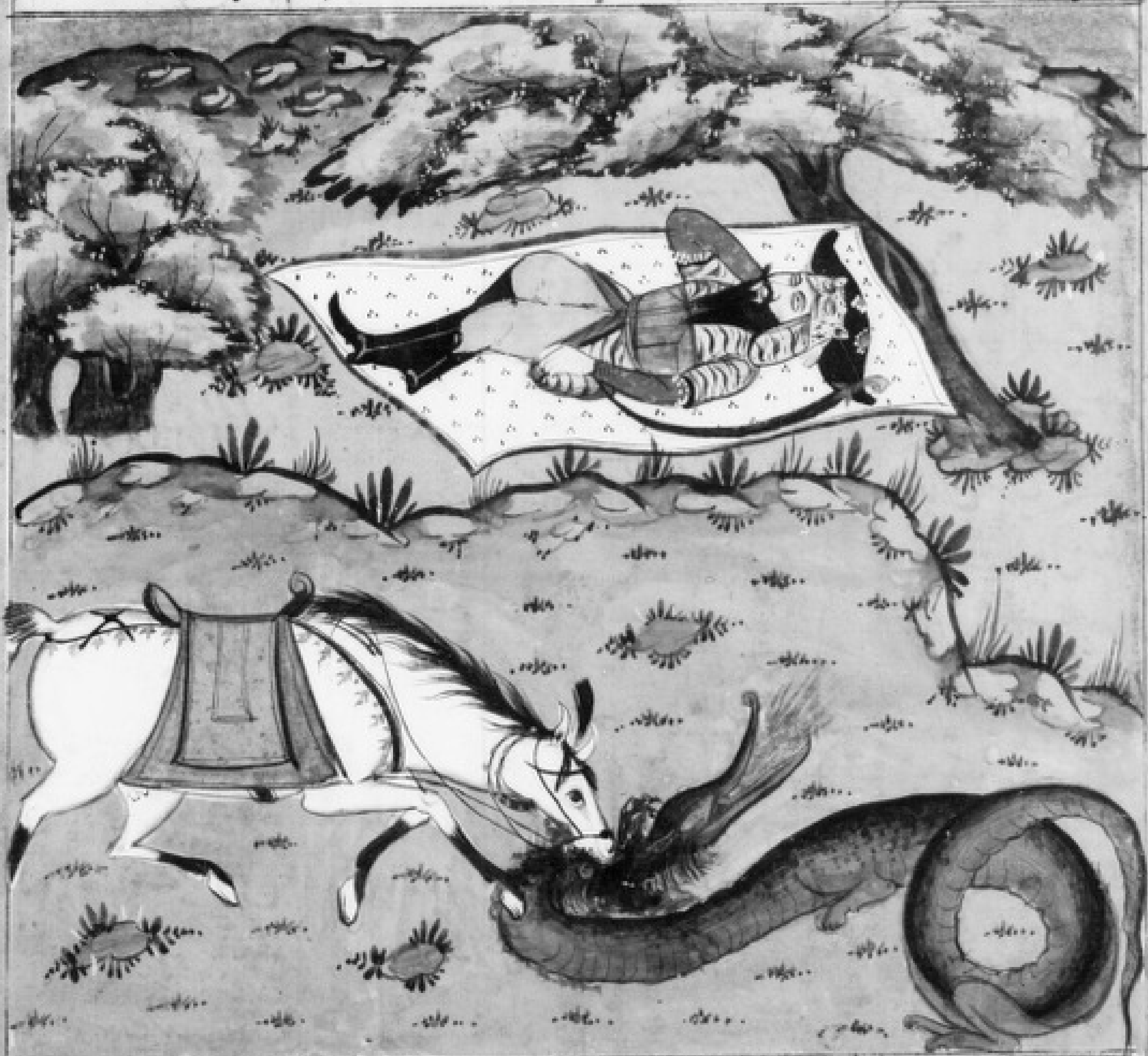
سوی رخش خشان بیامد دمان
همی زد به تن خاک تا پاره کرد
چنین گفت کای رخش ناهوشیار
چگونه کشیدی بمازندران
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
یکی راه پیش آمدش ناگزیر
پیاده شد از اسب و زوبین بدست
چنین گفت کای داور دادگر
بپوییم همی تا مگر کردگار
گشاینده کار و افکندگان تو اند
بیفکند رستم بران گرم خاک
ز زور جهاندار بر پا خواست
بشد بر پی میش تیغ بچنگ
نهادند سوی آسمان کرده روی
بجائیکه تنگ اندر آمد سخن

پی رخش سپرده زمین را ز جای
فکنده به گردنش بر پالهنگ
ز رخش سپه برگرفت و ملی بجای
که درویش کس ...
بر آن بنده گردگیتی آباد گشت
ز رخشش به گرد گیتی فروز
بنا مانده روز روشنان سیاه
تک گور شد با تک او گران
بخم اندر آورد گور دلیر
از آن پس که بی آتش خاک گرز
چرا دید بگذاشت اسب در مرغزار
که پیلی نیارست زانی درود
سوی کنام خود آمد دلیر
بر او تگی رخش آشفته دید
چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دو دست اندر آورد و چاره کرد
که گفت که با شیر کن کارزار
کمند و کمان و تیغ و گرز گران
تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
همی رفت با زخیر و خمیر
همی رفت خیره پویان بدرد است
همه رنج و سختی تو آری بسر
و بهرشاه کاوس را زینهار
پرستنده بندگان خر اند
زبان گشت از تشنگی چاک چاک
بدل گفت ای شیرگیران کجاست
گرفته بدست دگر پالهنگ
چنین گفت کای داور راستگوی
پناهست بخرد پاک یزدان مگن

که هر کس که از

که هر کس که از دادگر یک خدای / بپیچد خرد را نیارد بجای
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادا گزند
گیا بر در و دشت تو سبزه باد / مبادا ز تو بر دل یوز باد
بتو هر که یازد بتیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجید بماند بچنگال گرگ
زبانش چو پرداخته شد از آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
همی تن بشستن بدان آب تک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / میان چید ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو پای و چرم و میان
چو خورشید تیز آتشی برفروخت / برآورد ز آب و در آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
پس آنگه برخش ستیزنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیمه شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی رخش آشفته دید
پر اندیشه گشت تا آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها / ز چنگش بیندیشد نر اژدها

تصویر کشتن رخش رستم
اژدها را بدندان



سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش رخشنده و جنگجوی

بیدار شدن رستم از خواب

تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره در شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون

بمالید رستم تک آور رخش / همان کند کتف و همی کرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بر آشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیره گی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت
گران سار زی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم ببر و تیغ و گرز گران
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر رستم دلش بر دمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد پر از چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / بر آشفت با باره دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیره گی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید بر سان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم و از نیرمم
به تنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با وی بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کز انسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بلند اژدها را بدندان گرفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر / بر او خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از و در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بنیروی یزدان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و هوش و فر
که در پیش من شیر و ببر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بد اندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد زین رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره بر گرفت / چمان منزلی جادو همی برگرفت

رسیدن رستم بر چشمه آب و زن

همی راند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام چون خون کبوتر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچار گرد اندرش
از آواز او دیو شد ناپدید / خور جادوان بد که رستم رسید
فرود آمد از اسب و زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمه فرخ پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور بود / بیابان چنان خانه سور بود
تهمتن مر آنرا به بر در گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
که آواره بد نشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان اوی / بیابان و کوهست بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدهاست / ز دیو و بیابان نیابد رهاست
می و جام و بوی گل و مرغزار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و بانگ رود
بیاراست رخ را بسان بهار / اگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / بر او آفرین و ستایش گرفت

اژدها

که در دشت مازندران

که در دشت مازندران یافت خوان · می و جام با میگساران خوان
بدانست کو جادوی ریمنست · نهفته به رنگ اندر اهریمنست

یکی طاس می بر کفش بر نهاد · ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر · دگرگونه‌تر گشت جادو به چهر

روانش گمان ستایش نداشت · زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید · تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند · سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی · بران گونه کت هست بنمای روی

یکی گنده پیری شد اندر کمند · پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش به خنجر به دو نیم کرد · دل جادوان زو پر از بیم کرد

وزانجا سوی راه بنهاد روی · چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید · که اندر جهان روشنایی ندید

شب تیره چون روی زنگی سیاه · ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست · ستاره به خم کمند اندرست

عنان رخش را داد و بنهاد روی · نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید · زمین پرنیان دید یکسر خوید

جهانی ز پیری شده نوجوان · پر از سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود · نیازش به آسایش و خواب بود [?]

برون کرد ببر بیان از برش · بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب · بخواب و به آسایش آمد شتاب

داستان پهلوان اولاد با رستم

بپوشید چون خشک شد خود و بر · گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان · گشاده زبان شد دمان و فغان

سوی رستم و رخش بنهاد روی · یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن · بر دشتبان گفت کای اهرمن

چرا اسپ در کشت بگذاشتی · بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش · بجست و گرفتش یکایک دو گوش

بیفشارد و برکند هر دو ز بن · نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت · غریوان ازو مانده اندر شگفت

بدان مرز اولاد بد پهلوان · یکی نامدار و دلیران جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش · پر از خون بر و دست و کنده دو گوش

بدو گفت مردی چو دیو سیاه · پلنگینه جوشن ز آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست · وگر اژدها خفته در جوشنست

برفتم که اسپش برانم ز کشت · مرا خود نکشت و بکندم بهشت [?]
مراد بد و برجست و با او بگفت · دو گوشم بکند و بیم انجا نخفت [?]

چو بشنید اولاد برجست زود · برون آمد از سوز دل همچو دود
کرا باشکر و کمان چه مرد است خود · بها او ز هر چه کردست بد [?]

همی گشت اولاد در مرغزار · ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان آن سخنها شنید · به نخجیرگه بر پی شیر دید

عنان را بپیچید با سرکشان · بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد تنگ اندرون جنگجوی · تهمتن سوی رخش بنهاد روی

نشست از بر زین و برنده تیغ · کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست · چه مردی و شاه و پناه تو کیست

شتابید گردن بدینسو گذر [?] · ره شیر و شیران بد جنگجو [?]
چنین گفت رستم که نام من ابر · اگر ابر باشد بچنگ هژبر

همه نیزه و تیغ بار آورد · سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد · دم جان و خون دلت بفسرد

نیامد بگوشت بهر انجمن · کمند و کمان گو پیلتن
مران مام کو چون تو زاید پسر · کفن دوز خوانیمش ار مویه گر

تو با این سپه پیش من رانده ای · همی گرد بر گنبد افشانده ای
نهنگ بلا برکشید از نیام · بیاویخت از پیش زین خم خام

گرفتاری اولاد بر دست رستم

چو شیر اندر آمد میان رمه · بکشت انگه او بند بیش همه [?]
سران را ز حملش بها آورید [?] · سوی بند شان تن برازار و بید [?]

در و دشت بد پر ز گرد سوار · پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم · کمندی به بازو درون شصت خم

به اولاد چون رخش نزدیک شد · بکاندار را روز تاریک شد [?]
بیفگند رستم کمند دراز · به خم اندر آمد سر سرفراز

این سخن ها شنید

ز اسپ اندر آورد و دستش ببست — به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گویی سخن — ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی مرا جای دیو سپید — همانجا همی اولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاووس شاه — کسی کاین بدیها نمودست راه
بدو گفت اولاد مغز از خشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من بپرداز خیره ز جان — بیابی تن من هر چه خواهی بیان
بجایی که بستست کاووس شاه — نمایم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانه بید و دیو سپید — نمایم تن ایدر که داری نوید
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشوار و بد
کنون تا بنزدیک کاووس کی — صد افگنده فرسنگ فرخنده پی
میان دو کوه است دروا جای — نپرد بر آن آسمان بر همای
میان دو صد چاهسار شگفت — به پیمانه اندازه نتوان گرفت
چو اولاد غندی سپهدار اوی — چو بید و چو سنجه نگهدار وی
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — به شب پاسبانند بر کوهسار
ترا با چنین شاخ و گرز و کمان — گرازنده شمع گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد — نه خوبست با دیو پیکار کرد
گر و بگذری سنگلاخ است و دشت — که آهو بر آن ره نیارد گذشت
گزان بگذری رود آبست پیش — که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی — همه نره دیوان و نر اژدها
وز آن روی بزگوش تا نرم پای — چو فرسنگ سیصد کشیده بپای
ز بزگوش تا شهر مازندران — ره پشت شیر سنگهای گران
پر آگنده صد بار و شاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — گزیدن به شهر اندرون جای نیست
تو تنها یکی گر ز پولاد آهنی — بسایی به تیغ آهن آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت گر با منی راه جوی
بسایی گزین یکتن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر — به بخت و به شمشیر و تیر و هنر
که بینند تاو بر و یال من — بجنگ اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب — عنان را ندانند باز از رکیب
بر آن سان که گفتست کاووس کی — کنون راه بردار تا کی همی
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی راند تا پیش کوه اسپروز
از آنجا که کاووس لشکر کشید — ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند — بهر جا که شمعی همی سوختند
تهمتن به اولاد گفت آن کجاست — که آتش بر آید ز چپ و ز راست
در شهر مازندران است گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت
سپهبد چو اولاد و ارژنگ و بید — همه پهلوانان و دیو سپید
درختی که سر دارد اندر سحاب — ستاره زده بر کشیده طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو — که هر زمان برآرد خروش و غریو

بسته کردن رستم اولاد را در درخت

نخفت آن زمان رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمود روی
به پیچید اولاد را بر درخت — ز بند کمندش بیاویخت
چو خورشید بر زد سر از برج کوه — جهان را بیفروز و فر و شکوه
به زین اندر افگند گرز نیا — همی رفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش — خوی آلوده ببر بیان در برش
بر ارژنگ سالار بنهاد روی — بیامد بر ارژنگ جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه — که گفتی بدرید دریا و کوه
برون تاخت زان خیمه ارژنگ دیو — چو آمد بگوشش از آن سان غریو
چو رستم ورا دید برانگیخت اسپ — بیامد بر او چو آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر — سر از تن بکندش بکردار شیر
بر آورد سر دیو کنده ز تن — برانداخت ز آنسو که به انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی — بدرید دلشان ز چنگال اوی
بکوبید باد از بر و بوم و رست — بدو بر سر یکی راه جست
بر آن تخت شمشیر آن پیلتن — بپرداخت از دیو آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند — نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد بشنود راه — بشهری کجا بود کاووس شاه
چو بشنید و بر ره نهادند روی — پیاده دوان پیش او راه جوی

چو آمد بشهر اندر

چو آمد به شهر اندرون تاجبخش خروشی برآورد چون رعد رخش
به ایرانیان گفت پس شهریار که آمد ز ره رستم نامدار
خروشیدن رخش آمد به گوش روان و دلش تازه شد زان خروش
بیامد همی اندر آن شاه اوی دل از آتش فروز بر خاکجوی
به نزدیک کاوس شد تهمتن همه نامداران شدند انجمن
غریوید سالار و بنشست باز بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش نماز و کاوس شاه ز رستم بپرسید رنج راه
بدو گفت کاوس اید ر دبا همی رخش را کرد باید روان
چو آمد به نوسید اکنون گذار از نهنگ شد گیتی تنگ
به نزدیک کاوس شد پیلتن همه نره دیوان شدند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود ز دیوان جهان پر ز نیکو شود
تو اکنون ره خانه دیو گیر برنج اندر آور تن تیغ گیر
مگر یار باشدت یزدان پاک سر جادوان اندر آری به خاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه ز دیوان به هرجا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک چنانچون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش همه از نره دیوان جنگ همه رزم را ساخته چون پلنگ
به غار اندرون گاه دیو سپید کز اوهاست لشکر به بیم و امید
تو دانی مگر گردن او را تباه که او دیو سالار پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید به خون دل و مغز دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گر است فراوان بگرد اندرش لشکر است
چنین گفت فرزانه مردی پزشک که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
گو پیلتن جنگ را ساز کرد وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
به ایرانیان گفت دارید امید چو من کردم آهنگ دیو سپید
گرایید و کین را برآورد خم بشد با دلی خوار و دژم
دگر یار باشد خداوند هور دهد مر مرا اختر نیک زور
همه قوم بر باز با بد نخفت بیار آید آنجا بر آن روی خفت
در آن جایگه تنگ بسته کمر بیامد بر از کینه جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه بر آن نره دیوان گروها گروه
بیامد چو نزدیک غار رسید بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسید هست همه بر ره راستی بند بست
چنان چون که فرمان آمد فراز مرا راه بنمای بکشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب شود گرم و دیو اندر آید به خواب
پریشان تو مرز و ربا جنگ کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته بسی ز جادوان پاسبان اندکی
بدانکه تو پیروز باشی مگر اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم ز رفتن شتاب بدان تا برآید بلند آفتاب
سراپای اولاد کرد او ببست بخم کمند آنگهی بر ببست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام بغرید چون رعد بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد سر از تن جنگی همی دور کرد
نه ایستاد کس پیش او در به جنگ نجستند با او کسی نام و ننگ
وز آنجایگه سوی دیو سپید بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی چاه دید جهان روی از تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در جنگ تیغ نبد جای دیدار راه گریغ
چو مژگان بمالید دیده بشست در غار تاریک جستن بجست
به تاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار از او ناپدید
به رنگ سیه روی چون شیر موی جهان پر ز بالا و پهنای اوی
بر رستم آمد چو کوه سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه
از او شد دل پیلتن پر نهیب بترسید که آید به تنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی رستم ز بالای او بینداخت یکران و پهنای او
بریده برآویخت با او بهم چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی گشت گندان از آن جایگاه همی گل شد از خون سراسر زمین
بدو گفت رستم که هر روز جان بماند به من زنده ام جاودان
چا همیدون بلکفت دیو سپید که از جان شیرین شد نا امید
گرایید تنگ از جنگ این اشک دیو بریده همی پوست پایم رها

نه مهتر نه کهتر ز نام آوران / نه بینند نیز هم بمازندران
بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن تیره بیرون کشید

کشته شدن دیو سفید بر دست رستم

همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود
بیامد ز اولاد بگشاد بند / بفتراک بست آن کیانی کمند



باولاد داد آن کشیده جگر / سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر / جهان را بتیغ آوریده بزیر

مژده فرستادن نزد کاوس شاه

نشانهای بند تو دارد تنم / بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی مرا امید / همی باز خواهد امید نوید
به پیمان شکستن تو اندر خوری / که شیری تو یا فرّ کی گوهری
بدو گفت رستم که مازندران / سپارم ترا از کران تا کران

یکی کار پیش است

یکی کار پیش است و رنج دراز
که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندران را بگاه
بباید ز تن بفکندن بگاه

سپهر تو جادو و هزار اهرمن
بیفکند باید به خنجر ز بار
فرزندان پس مگر خاک گرامی سم
و گرنه همانتو بگذاز م

رسید آنگهی نزد کاوس کی
گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه شاهان و فرز
که اندیشه مرا نش بپذیر

دریدم جگرگاه دیو سپید
که دار و بد و شاه زین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروز گر

بر او آفرین کرد کاوس شاه
که بی تو مبادا کلاه شاه
بر آن نام تو جوی تو فرزند او
نباید جز از آفرین کرد یاد

هزار و دو زن تخت فرخ تراست
که پیل و هژبر افکنم کشته است
همچنین جو اندر کشیده خون
شد آن دیده تیره خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج
نشست او بر تخت مازندران
ابا نامور رستم و مهتران

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو بهرام و گرگین بهرام نیو
بر آنگونه یکهفته با رود و می
همی رامش آراست کاوس کی

به رستم نشستند بر پیش همه
جهانجوی گردنکشان و مهه
همه کشته شدند گرز گران
بر آنند در شهر مازندران

بر فتند یکسر بفرمان کی
چو آتش که بر خیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند
به یک شهر یکسر همی سوختند

بلشکر چنین گفت کاوس شاه
اکنون مکافات کرد کفتی
چنان چون سزا آید بدین سپید
ز کشتن کنون سر بباید کشید

بباید یکی مرد با هوش مغفک
کجا باز داند شتاب و درنگ
شود تیز و سالار مازندران
کنند پس سپهدار و مغز سران

بدانکار خو خشنود بسپندار زال
بزرگان که بودند با او بهال
فرستاد نامه به نزدیک اوی
برافروختن جان تاریک اوی

یکی نامه بر حریر سپید
بدان اندرون هیم و جنگ امید

فتح کردن رستم و ستان بر دیو سفید

و پر خردمند نوشت خوب
پدید آورید اندر ان زشت و خوب

نخست آفرین کرد بر دادگر
گرز و دید پیدا بلکنی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید
درشتی و تندی و مهر آفرید

به نیک و به بد داد اند نگار
خداوند گردند خورشید ماه
اگر داد گر باشی و دادین
ز هر کس نبایی جز از آفرین

اگر بدگمان باشی و بدکنش
ز چرخ بلند آید از بر زنش
جهاندار گر داد گر باشدی
ز فرمان او کی گذر باشدی

سرای کنند یزدان جکر و
زور بوز جادو و برآورد کرد
کنون گر شد آگه از روزگار
روان خرد بود آموزگار

هم انجا بمان تاج مازندران
بدین بار که آی چون کهتران
چو جنگ رستم نبایی نیاز
بده باج تا کام نا کام ساز

در گاه مازندران با بدت
مگر زین نیاز ماه گشاید
و گرنه چو ارژنگ و دیو سپید
دلت گر نماند ز جان نا امید

بجو اندر آمدان شاه را
گراینده گرز پولاد را
گزین بزرگان آهن سپر بود
ز پیکار رنج تو بی بهره بود

بدو گفت که این تاج سید مند
ببر نیز آن دو چشمه سپید
چو از شاه بشنید فرهاد گرد
زمین را ببوسید و نامه ببرد

سپهر یکی است تا بابن خوند
سواران پولاد خایان به بند
کسی را که بیند به بانی ز دور
ز رستم چنین گو و اسپاران

بدین نامه بر بند شاه مازندران
هم انجا دلیران کنند آوران
چو بشنید گزیر کاوس شاه
فرستاده ای پس آمد براه

بیفروزه شد راست سپاهی گران
دلیران شیران مازندران
ز لشکر یکی نامه بر گزید
از ایشان هنر خواست کآید پدید

چنین گفت که امروز مرد انکنی
جدا کرد باید ز تن تا نه کی
بر او رستم بلنگ آورید
سر پهلوانان نهنگ آورید

پذیره شدن تا سرا روی
سخن برگفت آنچ براز رد روی
یکی دست کرد بیفشارد دوش
همی خواستش تا بیازارد ش

هنگفت آنج فرهاد راز رد روی
نیامد براو نیک بنیاد زرد روی
ببردند فرهاد را نزد شاه
ز کاوس بر پیر رنج و راه

پس آن نامه بنهاد و چین بر جبین
بدل گفت پنهان نشود آفتاب
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید
چنین داد پاسخ بکاوس کی
مرا بارگه زان تو بیش است
بیارم یکی لشکر بیش و کم
ز ایران برآرم یکی تیره خاک
بگوشش تا پاسخ نامه یافت
چنین گفت کو رهمان بر نشاست
چنین گفت کاوس با پیلتن
یکی نامه باید چو برنده تیغ
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
بفرمود تا رفت پیشش دبیر
اگر سرکشی این فزونی بیا
روان بد اندیشش دیو سپید
بپیش اندر افکند گرز گران
فرستاده چون شیر بر رزم
چو بشنید سالار مازندران
چو چشم تهمتن بدیشان رسید
نجنبید از و رستم پیلتن
بیفشاند چون تند داس نرسید
بشد نزد آن مرد جنگ آزمای
سوار یکی ماهش کلاهور بود
پذیره شدن برخویش خواند
چنان کن که در خشم ازرم
به پرسید پرسید چون بلنگ
بپیچید اندیشه او دور
کلاهور با دست او آویخته
ترا ... جنگ

می و مشک بر آمیخته بر حریر
بشاید نبود کار آرام و خواب
که شد کشته اولاد و غندی و بید

چرا که شد از رستم کار دیو
ز رستم نخواهد جهان آن امید
چو آن نامه شاه یکسره بخواند

جواب شاه مازندران

هزاران هزارم فزون لشکر است
برآرم شمار اسب از خواب خوش
بلندی نبیند با از مغاک
عنان سوی سالار ایران بتافت
هزاران هزارش فزون لشکر است
گزین نیک بگذارم این انجمن
بیاید بکردار غرنده میغ
که از تو فراز و نگین کلاه
سر خامه را کرد برکات تیغ
بفرمان گرامی بسان های
وهو گر ... ز امیر تو بید
چو آمد بنزدیک مازندران
کمند افکنی بسته بر ترکش
زرنگ گزین کرد چندی سران
سواران همی بر ستام آوید
شده خیره روشن همه انجمن
بر و بر ز ... بدید
ز بالای اسپ اندر آمد پیاده
که مازندران ویران شود بود
بر دوش بر چرخ گردان نشاند
ز چشم اندر آمد ... رنگ
و ز رم روی ... داد
همه روی خویش ...
بی پوست ناخن فرو ریخته
فراخی مکن بر دل خویش تنگ

بهر جا که در جنگ بنهید روی
ز پیلان جنگی هزار و دویست
چو بشنید فرمان زود آوری
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
ز گفتار من سر نپیچید شیر
مرا برد باید سوی او پیام
شوم چون فرستاده نزد وی
همه نو بهم تو پیل دلیر
چنین گفت کین گفتن نا بکار
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
بشاه آگهی شد ز کاوس کی
بزیر اندرش باره کامران
بفرمود تا بند بر شدند
یکی دست بر زد بگفتار اوی
بکندند و چون زوین بکف برگرفت
پس از خنده اندر بفشرد چنگ
یکی شد بر شاه مازندران
بسان پلنگ ژیان نخجیر
بدو گفت پیش فرستاده شو
بیامد کلاهور چون نره شیر
بیفشرد چنگ سر او ز نیل
بیفشرد چنگ کلاهور سخت
بیامد بر شاه و گفت
ترا با چنین پهلوان تاو نیست

پر از خون شد از خشم دل دیو
نخواهد شدن جان آن تاه بید
دو دیده پر از خون و دل اندر نهیب
که در جام تیره بپالی آب می
نماند نه سنگ و نه رنگ و نه بوی
که در بارگاه تو یکی پیل نیست
بلندی نشد ... کند آوری
همه پرده راز ها بر درید
جهان پیش چشمش سیه شد ز خشم
اگر من برکشم تیغ کین از نیام
بگفتار خون اندر آرم بجوی
بهر کشته بر سر افراز ... شیر
نه چو آید از مردم هوشیار
ز دریا بدر یا سپه بر کشم
چه ما نخوری ز رستم سپه و راه
فرستاده و نامه افکند پی
یکی بنده پیل است کوهی بتن
بر زبان راه خیره شدند
همی آزمون را بیارا از دش
بماندند لشکر ... شگفت
بر دوش رگ را بدست از تو هنگ
بگفت آنچه دید از گران مایگان
نگردی مگر از جنگ تیغ آوری
بهر بار باید ار کنی تو جنگ
به پیش جهانجوی مرد دلیر
شد از درد چنگش بلی و راز نیل
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
که بر جوانی ... دو تو آن بخفت
اگر رام گردد به از ساو نیست

بپذیریم بر شهر مازندر

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ فراخی مکن بر دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست اگر رام گردد به از ساو نیست
بدین بوم بر شهر مازندران ببخشم بهر کهتر و مهتران
چنان رنج دشوار آسان کنم به آید چو جان بر تو ارزان کنم
سپاهان بیاید هم اندر زمان بر شاه بر سان پیل دمان
نگه کرد و بنشاند اندر خورش ز کاوس پرسید و از لشکرش
سخن را بینداز رنج راه دراز که چون راندی در نشیب و فراز
بدو گفت زان رنجکش رستم توی که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم اگر چاکری را خود اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار که او پهلوانست گرد و سوار
بدو داد پس نامور نامه را بپیام جهانجوی خودکامه را
بگفت آنکه شمشیر باد آورد سر سرکشان در کنار آورد
چو بشنید پیغام و نامه بخواند دژم گشت و اندر شگفتی بماند
برستم چنین گفت کین گفتگوی چه باید همی خیره زین جستجوی
بگو پیش که سالار ایران توی اگر چه دل جنگ شیران توی
منم شاه مازندران با سپاه همان زنگ زرین و بر سر کلاه
مرا سپهبد خواندن به پیش خویش ز راه کیان باشد و رسم و کیش
براندیش و تخت بزرگان مجوی کزین در ترا خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان وگرنه بر آرد زمانت سنان
اگر بایدم من بجنبم ز جای نو میدانه بینی سر از پای بای
تو افتاده بیمار در رگمان یکی رای پیش آر و بفکن گمان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی برآید ز ایران تری و گفتگوی
نگه کرد رستم بروش روان نگاه سیاه وری پهلوان
نیامدش پاسخ بگفتار او سرش تیز تر شد ز بازار او
یکی خلعتی ساختش شاهوار بیاورد نزدیک رستم سوار
نپذیرفت زو جامه و اسب زر که ننگ آمدش زان کلاه و کمر
بیامد ز کاخ از بر گاه اوی همی تیره دید اختر ماه اوی
چو آمد بنزدیک شاه اندرون دل کینه ور داشت پر جوش خون
ز مازندران هر چه گفت و شنید همه کرد بر شاه ایران پدید
وزان پس بدو گفت مندیش هیچ دلیری بکن جنگ دیوان بسیج
دلیران و گردان آن انجمن جهاندان که خوار آید بر چشم من
چو رستم ز مازندران گشت باز شه جادوان بزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپاه از میان بردمید همان رنگ خورشید شد ناپدید
به هامون پدید و هم اندر گروه زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی اندر آمد لشکر از آسمان دمان بجنبید آنگه هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
نفرمود تا رستم زال زر به بندد نخستین بر آیین کمر

جنگ رستم با شاه مازندران

بطوس و بگودرز کشوادگان بگیو و بگرگین آزادگان
نفرمود تا لشکر آراستند سنانها و سرها بیاراستند
سراپرده شهریار و سران کشیدند بر دشت مازندران
سوی میمنه طوس نوذر بپای دل کوه پر ناله کره نای
چو گودرز و گشواد بر میسره شده کوه آهن همه یکسره
سپهدار کاوس در قلبگاه ز هر سو رده بر کشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن که در جنگ بگزیده انجمن
یکی نامداری ز مازندران بگردن بر آورده گرز گران
که جویا بدش نام جوینده بود گراینده گرز و کوشنده بود
بدستوری شاه جویا برفت به پیش سپهدار کاوس گفت
همی جوشن اندر تنش بر فروخت همی آتش تیغش زمین را بسوخت
بیامد با ایران سپه بر گذشت بتوفید آواز او کوه و دشت
همی گفت با من که جوید نبرد کسی کو برانگیزد از آب گرد
با ایرانیان گفت کاوس شاه که مردان نیابد سوی جنگ راه
گزین دیو تان سر چنین خیره شد از آواز او روی تان تیره شد
نداد ایچ پاسخ از ایران سپاه ز جویا بپژمرد گویا سپاه
یکی برگراییده رستم عنان بگردن بر آورد رخشان سنان
که دستور باشد مرا شهریار شدن پیش این دیو ناسازگار

از آراستند

به برآراستند

چنین گفت کاووس کاین کار نیست / از ایشان نگه کرد کس رزم جست
برآشفت جوشن دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزهٔ سرگرای

به آوردگه رفت چون پیل مست / یکی باره زیر اندرون پای بست
عنان را بسیجید بر جا بست کرد / ز گردش نبرد زبید و تخت نبرد

بجویا چنین گفت کای بدنشان / بیفکنده نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش نیست / نه هنگام آرام و آسایش است

بگرید بر آنکه زاینده بود / نه زاینده بود و نه آزیده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو

کنون بیند پدر و جگر مادرت / بگرید بدین جوشن و خنجرت
چو رستم شنید آن سخنهای خام / برآورد نعره بگفت نام

پس پشت اندر آمد چو گرد / سنان را کمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند و رنگ زره / زره را نماند آنچ بند و گره

ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر بابزن مرغ بر تاختش
بینداخت از پشت زین سیخ گو / زمان بر زره زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
که سر بر فرازید و جنگ آورید / همه راه رستم پلنگ آورید

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از میغ تیغ / همی آتش افروخت از گرز تیغ

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / زمین تیره از کوکبه و درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همی جوش از خنجر و گرز و تیر

دمان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی غرق دارند کشتی شتاب
همه گرز بارید بر خود و ترگ / چو ماه خزان بار دارید بر

بیک هفته و لشکر نامجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم جهاندار کاوس شاه / ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه

به پیش جهاندار داور بجای / بیامد همی بود بر پا بپای
وز آن پس بمالید بر خاک روی / چنان گفت کای داور راستگوی

برین بر ده دیوان بس نامجو / ز تو آفرینندهٔ آب و خاک
مرا ده تو پیروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی

بپوشید از آن پس مغفر سرکشش / بیامد بر نامور تنگ کش
خروش آمد از نالهٔ کره نای / بجنبید پیل رستم از جای

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / زلیفن سپاه اندر آورد کوس
چو گودرز با رزمیه شاوران / چو رهام و گرگین جنگ آوران

بیامد گرازه بسان گراز / درفشی برافراخته تیغ باز
چو فرهاد و خراد و برزین و گیو / برفتند با نامداران نیو

تهمتن بجنگ اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گودرز و کشواد بر میمنه / بیامد سپهبد بگرد گوش جنبه

از آن میمنه تا بدان میسره / نشد کوه چون ارگ بی بره
ز رخش گره تا سر گرز کشت آب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم آیین و چهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز رستم همه جای بر تو ده گشت / کسی را که مغفر سر آمد بدست

جهان گوی گردان جهاندار را / سنان و ز نیزه بدرانده ورا
برآهیخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش

از آواز آن کوس بالا گشت / تهمتن زیاد و جان ته بالان چش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند بر چند پیل

از آن پس تهمتن یکی نیزه بست / سوی شاه مازندران تاخت تفت
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / ز گبر اندر آمد به پیوند اوی

شد از جادوی مگر نیک بخت گون / ز ایران نظاره بر او بر گروه
تهمتن فرو مانده زان اشگفت / سنان اندر آن نیزه بگردن گرفت

رسید اندر آن جای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و درفش و سپاه
بر رستم چنین گفت کای سرفراز / همی بود کاندر نماندی دراز

در جادوگری کردن شاه مازندران

چنین گفت رستم که چون رزم جست
همی بود در اندر خوشیدی بخت

مرا دید این شاه مازندران
بگردن در آورد گرز گران

بر رخش والا و بر سر غمان / ز دم بر کمربند گردش سنان
گمانم چنان بد که او شد نگون / کنون آید از کوه تا زین برون

بر بیکو شه سنگ در پیش من / نبود آگه از کم و بیش من
چنین سنگ خارا بکی گوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت

ز لشکر هر آنگه که

زن نگر بر آنکه بد زورمند
کو پیلتن کرد چنگال تیز
پیاده همی رفت بر سنگ کوه
به پیش سراپرده شاه پرژو
دگر نیزه پولاد تیغ و تبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی
بدو در نگه کرد کاوس شاه
بدو زخم گرز و با تیغ تیز
پلنگ گرش گوش فرستاد زود
نهادند بر جای چون کوه کوه
ز دیوان هر آنکس که بد بار سنگ
ازان پس بیامد بجای نماز
بهشتم در گنجها کرده باز
سوم هفته چون کارها گشت راست
تهمتن چنین گفت با شهریار
بمازندران دارد اکنون امید
که او شاه باشد بمازندران
زمازندران مهتران را بخواند
چو کاوس در شهر ایران رسید
همه شهر ایران بیاراستند
چو بر تخت بنشست پیروز و شاد
بیامد خروش از در پهلوان
تهمتن بیامد سپهر کلاه
یکی تخت پیروزه پیشش نثار
صد از ماه رویان بزرین کمر
همه بار شان زینت خسروی
زیاقوت جامی پر از مشکناب
سپردش بر سالار گیتی فروز
دل نامداران بنو کرم باد

نبودند سنگ آزموده چند
بر آن آزمایش بجوشش چو آز
خروشان بس نشست او در گروه
بیفکند ایرانیان را سپر
ببردند همه سنگ را سر بسر
بخندید ازین شاه بهادر روی
بدیدش سزاوار تخت و کلاه
بکیسه و نقشش بیافکند زیر زیر
نفسه سعود و ما خواسته هر چه بود
برفتند لشکر همه هم گروه
وز ایشان بال انجمن بر سراک
همی گفت با داور پاک باز
به بخشید بر هر که بودش نیاز
می و جام یاقوت و پیجاده گاه
که هر کو بمردم آمد بکار
چنین دادمش راستی را نوید
پرستش کنندش همه مهتران
ز اولاد چندی سخنها براند
ز گرد سپه شد هوا ناپدید
می و رود و رامشگران خواستند
در گنجهای کهن برگشاد
بزرگان لشکر شدند انجمن
نشست از بر تخت نزدیک شاه
یکی خسروی تاج گوهر نگار
صد از تنگ مویان بار بد و فر
ز رومی و چینی و از پهلوی
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبوی بر کشور شیر روز
روانت بیراز خرم و ارزه باد

نه بر جای تخت زجای سنگ گران
هر آنگونه آسنگ را بر گرفت
ابر گرد کار آفرین خواندند
بدو گفت ایدون که پیدار بوی
چو بشنید شد همچو یکبارچه ابر
چنین گفت کاوردم آن انجمن گروه
وزان گنجهای کهن یاد کرد
بصد مان آن خسرو کامکار
ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر
سزاوار هر کس ببخشید گنج
نفس معود خان با بر بدید مهر
بیک هفته بر پیش یزدان پاک
بسیکشت یک هفته زینگونه تر
بیک هفته تا جام می در چنگ
هر آنکس سزاوار و اولاد خواست
کنون خلعت شاه باید نخست
چو بشنید گفتار خسرو ببرست
بسیرد آنگهی تخت شاهی بدو بوی
بر آمد همی تا بخورشید خروش
جهان سربسر نو شد از شاه نو
ز هر جای زوری بهار انجمن
ببر شادمان نزد شاه آمدند
سزاوار او شهریار زمین
یکی دست بر نقیب شاهنشهی
صد اسپ بزرین سمام ستام
برفند صد بدره دینار نیز
نبشته یکی نامه بر حسب بر
چنان گر کش بخت کاووس شاه
فرو بود رستم بر تخت

میانه درون شاه ماندند باز
گران ماند لشکر سراسر شگفت
بر او زر و گوهر برافشاندند
بکردی ازین نیل خاور شوی
بسر برش پولاد بر تنش کمر
ز بیم تن تنش زخم ستوه
ولیکن نخسته بد تیر باز پرو
نکردند زان پس در اباره بار
ز اسپ ز تیغ و سلیح و کمر
بو بزه کشی گش فرون بر ربح
نگه کند جانکه بدید کدر
همی با نمایش همی بود خاک
بخشید بر بر که تا بست حز
بمازندران گرد بیش فرنگ
که بر سو مراراه نبود راست
یکی عهد مهری بر او بر درست
بر نو و جهاندار بیدار درست
وز انجا سوی پارس شد بهادر روی
ز زن و مرد شد پیش او با خروش
بد ایران بر آمد یکی ماه نو
بدیوان و دینار دادن نشاندند
بر باسو تختگاه آمدند
یکی خلعت آراست با آفرین
یکی یاره و طوق با فرهی
صد اشتر سیه موی زرین لجام
ز رنگ و ز بو و ز گوهر خسرا
ز مشک و می و عود و عنبر جو قیر
نباشد کسی تا بران دستگاه
بسیج گذر کرد و بربست رخت

خروش تبیره برآمد ز شهر
نشد رستم زال بی بخت شاه
زمین گشت پر سبزه و پر آب نم
بگیتی خبر شد که کاوس شاه
همه پاک با هدیه و با نثار
و زان پس جهان گرد کاوس را
ز گنجوران شد آراسته بارزه
پذیرفت پر بهتری باژ و ساو
جهان هم گرانان به بر بر شدند
هوا گفتی از تیره چون بیشه گشت
کس از خاک و دشت عنان را ندید
چو کودرز گیتی بد انگونه دید
بیاورد لختی همه خلعت سپاه
بشهر اندرون بر آمد بسالخورد
که با شاه را جا کرد نام
ببخشود کاوس بر آختشان
چو آمدش از شهر بربر گذر
پذیره شدندش همه مهتران
سپاه را سوی زابلستان کشید
بر این بر نیامد بسی روزگار
چو شد کار گیتی بر آن راستی
ز کاوس کی روی برگاشتند
به دو کوس بر درفش از شهر فرز
سپه را ز ناموران بدر ساکید
هماکاه بر سنگ بودی هژبر
بدرت چنین جهان بر برآن
بر شد بدیشان که کاوس شاه
شده کرد خیران پاسخ دژ زن
نشد شهر زنده را جایگاه

ز شادی بکرس رسانید بهر
جهانکرد روشن با آیین و راه
شد آراسته همچو باغ ارم
زمازندران شد آن پایگاه
گسیلید نصف بر در شهر بار
که از تخت زرین به جشید جا

ببستند آذین و بانگ درای
بنو کرد عم تشنه شمشیر داد
نو نگر شد از داد و از ایمنی
بماند بد یکسو همه زمین شگفت
جهان چون بهشتی شد آراسته
ز آرام ایران شد با شهوران چنین

مطیع شدن ملکها و پادشاهان با کاوس

جهانجوی با تخت و افسر شدند
خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت
ز گرد سپه پیل شد ناپدید
ز کوه به عمودی گران برکشید
دمان از پس او همی رفت شاه
چو برگشته بد باد شبرو
همه باژ را گردن افکند و نام
یکی را دادی آیین نو خاست شان
سوی قاف و کوه آمد و باختر
بجود بر سپاه و فدیه با بار گران
مهمانی پور دستان شنید
که بر کوه بنشسته کلستان خار
پدید آمد از تازیان کاستی
در کهتری خواری کدا شستند
شده شاد دل شاه گیتی فروز
بر آن سان کجا دشمن او را پدید
اگر پای را راه کردی شمار
زره در میانه بیلان برکشتند
برآمد از آن زیره پا سپاه
به بربرستان بر نشستند کمین
ز کوه زنان را برون رفت راه

نشسته بر بربرستان با دراجنگ
سپاهی بیامد ز بر بر برزم
بر جم اندر آمد همی فوج فوج
برد و بسی با سواران هزار
تو گفتی به بربر سواری نماند
همه پیش کاوس شاه آمدند
بجای آورد و درم زر و گوهر و سیم
و زانجا بیک بانگ سنج و درای
چو آنگاهی آمد به پیمان زشاه
چو فرمان گزیدند جستند راه
نه بدشان نکمهاو در نشیمن فرود
چو از رامشش نیامد جواز
یکی با گهر مرد با گنج و کام
چو آمد شاه جهان آگهی
سپه بر سپه پانشستند بنام
بی اندازه گیتی بد و در ساخت
همه اندر آمد میان سپه شهر
بپیش اندرون شهر با مادران
همی آوازش نشتو با یکدگر
سپاهی که صحرا و دریا و کوه
پلنگ از بر سنگ و ماهی به آب

بتوفید کوس و دو کرّه نای
بیامد همی بر دل اهرمن کرانی
بند بسته شد دست آهرمنی
که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
بر ارز داد آکنده از خواسته
گذر کرد زان پس بکرانزمین
ستانها نماند بیند و بند و کره
نکرد از زبون رکاوکها شیر باد
زمانه بد کر کوشه تر شد ز رنگ
گراز نزد شاه بر جای بزم
بازار سنگ خبر جو از آب موج
ابا تیره و تیر جوشش گذار
که گرد اندرون تیره وار نماند
جگر خسته و عذر خواه آمدند
سپاهی بی انجور و بی جگر شهم
خروش آمد و ناله کره نای
نمایش کنان بر گرفتند راه
بی آزار برگشت شاد و سپاه
کهی رودی خواست که باز و پور
نشیب آید آتش چون شود بر فراز
در گیتی برافراخت از مصر و شام
که انباز دارد به شاهنشهی
بجوشید شمشیر ها در نیام
بیاراست لشکر بدو در شتافت
ز گیتی بد انگونه چون شد بهر
بهر کشوری در سپاه گران
سپه را سوی بربر اندر گذر
شد از نعل اسپان ایشان ستوه
همی اندر هوا ابر پران عقاب

همی راه جستند

کاوس

همی راه جستند کی بود راه
ددو دام را بر جهان جایگاه

چو شنگ خنگی کاوس کسمد
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی اندر عار جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است

ز بس خود زرین و زرین سپر
بگردون برآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت نیستان
ز بانگ تبیره به بربرستان

برآمد از ایران غو بوق و کوس
برون رفت بهرام و گرگین و طوس

ز ران سو که گودرز کشواد بود
چو گرگین و شیدوش و فرهاد بود

فکندند بر یال اسپان عنان
برابر بیامد بنوک سنان

چو بر کوه بر زین نهادند سر
خروشش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همی سنگ و آهن گسند
دگر آسمان بر زمین بر زنند

داستان در جنگ کاوس

بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

جهان شد که با رنگ شد زرد مرد
بتابید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله بارد همی

ز خشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

سپه بر کران شد از ایرانیان
که سر باز نشناختند از میان

نخستین سپهدار هاماوران
سپهبد بیفتاد و بار گران

ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه
فرستند نزدیک کاوس شاه

چو این داده باشد برو بگذرد
سپاهش بر و بوم او بسپرد

ز گوینده بشنید کاوس کی
بیک هفته با پاسخ افکند پی

که یکسر شما در پناه منید
نه جوینده تاج و گاه منید

وزان پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

فروهشته گیسو بسر بر زمین
ز ابرو بر آن ماه باد آفرین

بهشتی است آراسته پر نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد بجز جفت شاه
چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که نیکست رای

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه تنبل و گرزش گران
بفرمود تا شد بهاماوران

چنین گفت و را این بباز کن
بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند جستم جهان
بجوید کار آزموده نهان

چو خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایه تخت عاج منست

هر آنکس که در سایه من پناه
ندارد ورا گم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی

پس پرده تو یکی دختر است
شنیدم که تخت مرا در خور است

که پاکیزه چهره است و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن

تو داماد یابی چو بور قباد
جهان دار کو خورشید داد و نژاد

شنید و بپیچید از چهره زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیارات لب را بگفتار نرم

ز کاوس داد آنش درود و سلام
وزان پس بگفت آنچه بود از پیام

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

همی گفت هر چند کو پادشاست
جهاندار و بیدار و فرمانرواست

مرا در جهان این یکی دختر است
که از جان شیرین گرامی تر است

فرستاده را گر کنم سرد و خوار
ندارم پی و مایه کارزار

همان به که این سود را بر خشم
نخواهم بر دل بپوشم خشم

چنین گفت با مرد شیرین سخن
که پیوست این آرزو را ز بن

همی خواهد آرامی دو چشم
گر انرا سه دیگر ندانم کنیز

مرا پشت گرمی بدان خواسته
نبود ار نبودم دل آراسته

ز تن بیخ جان بکاهد همی
وگر شاه ایران ستاند همی

سپارم ورا هر چه خواهی بدو
نتابم سر از رای و فرمان اوی

غمی گشت سوداوه را ایش خواند
ز کاوس چندین سخنها براند

بدو گفت کز رهبری سرافراز
که هست از مهی بهی بی نیاز

فرستاده چرب گو آمده است
یکی نامه با داستانها بیامده ست

همی خواهد از من کسی کام من
بر و زو دل خواب آرام من

چه گوئی تو اکنون هوای تو چیست
بدین کار فرمان رای تو چیست

بدو گفت سوداوه کز چاره نیست
ازو بهتر امروز غمخواره نیست

کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از مهان
به پیوند با او چرایی دژم / کسی نشمرد شادمانی به غم

بدانست سالار هاماوران / که سوداوه را آن بباید گران
فرستاده شاه را پیش خواند / وزان هاماوران ... بالا نشاند

نبشتند عهدی بر آیین خویش / بر آن سان که بود آن زمان دین خویش
بیاورد پس خسرو خیره دل / پرستنده سیصد عماری چهل

بیک هفته سالار هاماوران / بیاکرد و کردش نثار گران
هزار اشتر و اسپ و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار

ز هودج فرو هشته دیبا جلیل / سپاه ایستاده زده خیل خیل
عماری بماه نو آراسته / پس پشت پیل اندرون خواسته

یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی ز روی زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارای آن خوب چهره سیاه

ز هودج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فرو هشته بر عارضش مشکبار

دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسوداوه بر نام یزدان بخواند

یکی انجمن خواست با بخردان / رسید ار دل بر سر موبدان
سزا دید سوداوه را جفت خویش / ازو رای بست با آیین و کیش

غمین بد بدل شاه هاماوران / ز هر گونه‌ای چاره جست اندر آن
چو یک هفته بگذشت بنشسته گاه / فرستاده آمد بنزدیک شاه

داستان کیکاوس بند افتادن بدست هاماوران

اگر شاه بفرستد مهمان من / بیاید خرامان سوی خان من

شود شاه هاماوران ارجمند / چو بشنید گفتار شاه بلند

بر آن گونه با او همی چاره جست / بهانه بد بود رایش درست
نباشد مگر پرسش باز اوی / مگر شهر و دختر نماند بدوی

چو سوداوه دانست نیرنگ شاه / بیاید خرامان بر پیشگاه
بدانست سوداوه رای پدر / که با سور پرخاش دارد بسر

بکاوس کی گفت کین رای نیست / ترا خود به مهمان خود جای نیست
سرایی بهانه بچنگ آورد / نیابد که با سور جنگ آورد

ز بهر منست این همه گفتگوی / ترا زین نباید خراند و گوی
ز سوداو گفتار ناورد گرد / نمیداشت زیشان کسی را بمرد

بشد با دلیران و گنداوران / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را نام شام / همان از در سور جشن خرام

چو در شهر شد شاه گردنفراز / همه شهر بردند پیشش نماز
بدان شهر بود نشستن جای نشست / همه شهر سرتاسر آذین ببست

بشهر اندر آوای رود و سرود / بهم بر پرستنده چون تار و پود
همه گوهر و زعفران ریختند / ز گنبد همی مشک می ریختند

از ایوان سالار تا پیش در / همه در و یاقوت بار زر و زر
برین طبقها فرو ریختند / بدینار و عنبر برآمیختند

همی بود یک هفته با می بدست / ز نوش و خورم آمدش جای نشست
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد / نشسته برآن تخت کاوس شاد

پرستند همه بسته کمر بر میان / پرستنده در پیش ایرانیان
شب و روز در پیش چون کهتران / میان بسته بد شاه هاماوران

همه گفته بودند آراسته / سگالیده از جای برخاسته
برین گونه یک هفته زو ارجمند / ز چون و چرا ور ز بیم گزند

چو دیدش سپهدار هاماوران / پیاده شدند پیش با مهتران
ز هر بر همه لشکر آگه شدند / سگالش چنین بود در ره شدند

شبی با تمک بوق اندر ساختن / کسی را نبد آرزو خواستن
ز بربرستان چون بیامد سپاه / بهاماوران شاد دل گشت شاه

گرفتند ناگاه کاوس را / همان گیو و گودرز هم طوس را
چه گوید درین جم دوم رزم کین / چه دانی نوای کاردان اندرین

چو پیوسته خون نباشد کسی / نباید بر او بودن ایمن بسی
بود تیز بوسته خوبی که مهر / بر روز نو تا بگرددش چهر

چو مهر کسی را نخواهی سود / نباید بسود زیان آزمود
بود گو بجای از تو کمتر بود / هم از رشک مهر تو لاغر بود

چنین است گیهان ناپاک رای / بهر باد خیره نجنبد ز جای
چو کاوس بر خرگهی بسته شد / بهاماوران رای بد پیشه شد

مهمان

یکی کوه بودش

یکی کوه بودش سر اندر سحاب
برآورده تا مهر از قعر آب
همه مهتران دگر را به بند
ابا شاه کاوس در دز فکند
ز گردان نگهبان دژ شد هزار
همه نامداران خنجرگذار
سراپرده او به تاراج داد
به پرمایگان بدره تا چند داد
برفتند پوشیدگان و خیل
عماری یکی در میان جلیل
که سوداوه را باز جای آورند
سراپرده را زیر پای آورند
چو سوداوه پوشیدگان را بدید
بتن جامه خسروی بر درید
شکیبش نکردند اندر فکندند چنگ
بکندند فغ کلاه را بچه تند آونگ
بدیشان چنین گفت کاین سرکشان
ستوده نبندند بند اندر آن مرد
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس
بدرید دستان ز آوای کوس
همی تخت زرین کمین گه کنید
ز بو سنگی دشت گوره کنید
پرستنده کاز اسکاک و نام
همی سر پر از خون به آوازه کام
جدایی نخواهم ز کاوس گفت
اگر چه ورا خاک باشد نهفت
چو کاوس را بند باید کشید
مرا بیکسه سر نباید برید
بگفتند گفتار او با پدر
پر از کین شدش آن پدر را جگر
بحصنش ستاره بیک شو
جگر خسته از غم بخون شسته رو
نشستن بیک جا با شهریار
پرستنده او بود هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی
که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بسته شد آن شاه و بیژن و گیو
سپاهش با ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین نبد شاه
بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و از تازیان تیره روز
ز هر جا بیامد سپاهی گران

لشکر کشیدن افراسیاب

گشن لشکری ساخت افراسیاب
برآمد سر از خورد و آرام و خواب
ز ایران برآمد یکی خروش
نشد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآورد با تخت با لشکر تا زمان
چو بشنید افراسیاب آن زمان
به جنگ اندرون بود لشکر دو ماه
بدادند سر از بهر کلاه
سپاه اندر ایران پراکنده شد
زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین است رسم سرای سپنج
همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام گیرد نشیب و بلند
شکار است و گرگش همی بشکند
سپه برگرفتند ایران تباه
بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از هر کران تازیان
ز بخت فروزنده آمد زیان
دو بهره سوی زابلستان شدند
بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه
چو گم شد کنون فر کاوس شاه
دریغست ایران که ویران شود
کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی
نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست
نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخورد شیر
بدین رنج ما را بود دستگیر
بیارید رستم ز چشم آب زرد
دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه
ز نیک و کین گاه کار سپاه
چو یابم ز کاوس کی آگهی
کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس کی
فرستاد نزدیک کاوس شاه
سپه را ز زابل ز کابل بخواند
میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد جوینده بیدار راه
پر از گرز و شمشیر و کار و زار
همان تیز سالار با او براند
شدند نامداران ز گند آوران
یکی نامه بنوشت با گرز و دار
ز رفتن رستم دلاور نهنگ
که بر شاه ایران کمین ساختند
به پوستکی در بند انداختند
که مردی کرد چاره جستن
تو رستی ز جنگ بد اژدهان
که در جنگ بیرون کرده ز گرزن
وگر صد ز سنده بدو آتش کین
اگر شاه کاوس یابد رها
که چون کرده ام جنگ مازندران
وگرنه بیارای جنگ مرا
بکردن به پیمای هنگ ترا
همانا شنیدی تو از مهتران
ز کردار خود و شگفتی بماند
فرستاده تیز ره با ما وران
بدادش پیام جهان پهلوان
چو پیغام بشنید و نامه بخواند
به هاماوران گر سپه را ببری
چو بر خواند نامه سر شاه خسرو
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی
اگر راه این آرزو خواستست
تو هر گه که آیی بر پر نشتان
سواران همه گرد کرده گهان
سپاهش بیند و بر خسته آراسته

بیایم بجنگ تو من با سپاه
برین گونه سازیم آیین راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن
دلیران لشکر شدند انجمن

سوی زر در آمد بجنگ
که در جنگ پور وره بادر نهنگ
بگشتی ز زورق سپاه گران
رسیدند نزدیک هاماوران

بتاراج کشتن بیاراستند
از آن رزم و لها به پیراستند

خبر شد بشاه هماور ازین
که رستم نهاد بر رخش زین

داستان لشکر بربری و حبشی

بر آشفت و از غم بشد پرخروش
جهان آمد از غارت او بجوش
بیابانش ناکام آمد بجنگ
ببندد ره و برکار سکون و درنگ

به بیروان شد از شهر خود با سپاه
برو روز بیچون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند
بجنگ اندرون نامور خواستند

گو میلان گفت جنگی منم
به آوردگه برد و نیکی منم
بر آورد گرز گران با خروش
ز تلخیت خشن بسر آمد خروش

بدو دیدند لشکر بر او تاوی
بدست اندرون گرز گوپال او
تو گفتی که دلشان بر آمد ز تن
ز هولش بر آشفته شد انجمن

بدان تا فرستد هم اندر زمان
همه صد و به بربر چو باد دمان
یکی نامه ها هر یک بجنگ اندرون
نبشته بدو رو دل از آب خون

گران بارهای سیم و زرینت
به نیک و به بد بهر دو آرای گشت
گرایید و نیکی تا بشنید نامه یکی
ز رستم نترسیم بجنگ اندکی

وگرنه بدان بار شاه اندر رسید
نه از کس کی از ستم خون سر کشید
چو نامه به بنزد بیک ایشان رسید
که رستم بیدار خنجر کشید

همه دل پر از بیم برخاستند
سپاه دو کشور بیاراستند
اگر جنگ را من بجنبم ز جای
دلیران نمانند تا بر زپای

نباید کزین کین ترا بد رسید
که کار بد از مردم بد رسید
ز تخت بربر بیابد به کار
اگر بد رسید بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که مستند زین
نه گسترده از بهر سر شکر زین
چنین بود تا بو که دارن سپهر
که با او نشستی ز هر آله چو مهر

دو بیگو که دارنده یار منست
پناهست و هر سو حصار منست
تو مر خویش تو بنده زاده عنان
بیارای کوشش سوی آن سنان

و زان پس ان یکی زنده اندر جهان
همان آشکارا نه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار او کی
به پیچید زی جنگ شهریار روی

بر انگیختن آن رخش تو شد برا
که بند آن خیل فرخنده را
در آمد برابر چنان ترک سانی
بران دشمنان خشم از آن با سپاه

طلب کرد گرد دلاور یکی
ز بسیار گردان یا اندکی
نیارست آمد کسی پیش جنگ
دلاور به پیکر و بی جا درنگ

که تا رفت خورشید چنان اندر
در آمد شب تیره گون در نشست
دلاور عنان را بتابید باز
سوی خیمه آن نو چو جوان سرفراز

بیارامکه تو ز شب تا که گذشت
دگر روز چون چرخ گردنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن
صفی بر کشیدند ز یلان انجمن

دگر روز لشکر بیاراستند
درفش از دو رویه بیاراستند

بهاماوران صد ز ژنده پیل
یکی لشکری ساخته تا دو میل

جنگ هاماوران با ایرانیان

تو گفتی جهان سر بسر زر گشت
و یا کوه البرز در جوش نشست
پس پشت گرد آن و در پیش و
بکرد اندرون سنج زرین درفش

از آواز گردان به ابر سیه کوه
زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدر و بی خنگ پیل شیر نر
عقاب دلاور بر افکند پر

همی ابر بکند اختر از تابه هوا
برابر که دیدی ستادن روا
سپهبد چو لشکر بهاماون کشید
سپاه شهنشاه کشور بدید

چنان گفت با لشکر سرفراز
که امروز مژگان بدارید باز
بش وز انال بیند پت عنان
دو دیده نهاده سوی سنان

اگر صد هزارند و گر یک سوار
فزونی لشکر نیاید بکار
بر آمد خروش سنان تیغ و خشت
تو گفتی هوا از زمین لاله کشت

ز خون دشت گفتی که رود گشت
برزم گو پیلتن رستم است
بریده ز هر سو سر ترگ لاله
بر افکنده خفتان همه دشت خلال

تهمتن هم آن رخش را بر گرد
ز خون فرو مایه پیشش گرد
همی جست تا اندر آید بشام
ببینید اخت و ز یال او خم خام

میانش بحلقه در آورد

میانش بحلقه در آورد گرد
بیفکند بهرام و بفشرد دست
شه بربرستان بجنگ گراز
به پیکار کاوس کی با سران
همین بر نهادند و برخاستند
سلیح و سپه کشور و گنج و شاه
بیاراست کاوس چون شد فراز
یکی اسب رهوار زیر اندرش
بسود او ده فرسنگ کاندر بتش
سپاهی فزون شد ز سیصد هزار
بیامد گران لشکر بربری
بفرمود کز نامداران روم
چنین لشکری باید از مرز و بوم
که رستم به مصر و به بربر چو گرد
بشنید نامه یکی مرد وار
چو از گرکسان بیاید سپاه
همی تخت او خواست آوردن آب
از ایشان و از ما کسی نیست شد
همه نامداران شمشیرزن
ز هامون به کوه بالا برون کنم
چو نامه بر شاه ایران رسید
که ایران بپرداز و پیشی مجوی
فزونی مجوی ار ستیزی بیار
نمانی که ایران نشست منست
چو این آگهی شد به افراسیاب
نه از کس سزا بود ایران بدان
بیاراست لشکر گران تا گران
جهان کوفت ایران و روم مراست
و دیگر سپاه آرزون شمشیرزن

تو گفتی همی خم اندر میانش فشرد
شد از درد کوهی بکوبه فشار دست
گرفتار شد با چهل سرافراز
بر رستم آوردن ز هاماوران
سپاه و سه کشور بیاراستند
سراپرده و لشکر و تاج و گاه
بدو مهبای رومی و یکی مهد زر
لگامی بزر اندوده بر سرش
تهی از ز خورشید گردون بزین
زره دار و برگستوان و سوار
سواران جنگ آور لشکری
کسی کو نباید به برباره بوم
که با ما شما آیید با بار و بوم
بران شهریاران پیروز برد
سخنهای شایسته آب دار
که جوینده کان سرفراز شاه
جهان پر ز بنیاد و مرز جوان
زمانه ز بیهنر بد گشته شد
برین کینه که رستم انجمن
ز دشمن جهان رود جیحون کنم
برزنگو به گفتار بانس و بید
سپهدار شد از نو پر گفتگوی
که ز نو آوردت بیش پنج و از آن
جهان سر بسر زیر دست منست
سرکشت بر آن کین و آن بند شتاب
سپارت بنوبی هاماوران
اباتیغ با تیر و گرز گران
بیاید شنیدن سخنهای ماست
تهی کردم از ما زنان انجمن

زرین بر گرفت آن گرز گاو روی
بخوان کشته آغشته ما هوان کوه
زکشته زمین کشت با کوه راست
سراپرده و باج و گنج و گروه
چو از دور زنها کرد کاوس را
سپهبد خزاین خواسته هرچه دید
ز یاقوت و تاج و زبرجد و گاه
همه جامه بالاش از عود تر
بلنگر که آورد لشکر ز شهر
برو انجمن شد ز بربر سوار
فرستاده شد نزد قیصر و شاه
جهاندیده باید عنان
بس آگاهی آمد ز هاماوران
دلیری بیدار شد گرد و سوار
که ما شاه را بر سر جای کریم
دل ما شد از کار ایشان به درد
برفتیم تا مرز تازی دراز
کنون آمد از کار روی آگهی
چو بر گراید ز بر بر عنان
فرستاده باره بیفکند و رفت
از ایشان بشد آمدش کار کرد
که شهر ایران بپرداخت خود
تر که هر کار شیر گنگوت
پلنگان و ما ز حص آن دلبر
فرستاده با پیغ کالای گفتگوی
کنون آمدم جنگ را ساخته
شنید نامور سوی او باشتاب
که تور فریدون نیای منست
همه شام ستانم از کوه تیغ

که چوگان خرام اندر آید یکی
ز گشته شد امد سپهر دو گرده
ز هاماوران شاه زنهار خواست
بر بستند تخت زرین کمر
همان گنبد و زر و سیم طوس را
بکنج سپهدار ایران رسید
گهر بافته با حلیل سپاه
بر و بافته پیکر گونه گهر
ز گیتی پدید نیکو نه جوینده بهر
ز مصر و ز هاماوران صد هزار
سواری که اندر نورد راه
سنان و سپر بایدش یار و بس
بدشت سواران نیزه وران
عنان پیچ اسب افکن و گرزدار
جهان جز به تیغ ما نسیم
که دولتشان چنین سر تری با گرد
بر رو بلخ کردیم آرام و ناز
که تیره شدان سر شاهی
بکردار برآرم ملک بسان
ببر بر ستان روی کاوه تفت
به افراسیاب ار زمان نامه کرد
چرا خیره بی دست باری بنه
نگهداشتن بر خون تن پوست
نیارستن چنگال شیر
نرسید خزام بر دم پشت خوی
درفش فروزان برافراخته
بیامد همان نیز افراسیاب
همه شهر ایران سرای منست
جهان اندر آرم زنابک تیغ

چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی بارمان / یکی لشکری رزم جویان گران
بجنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک برزد حجاب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و از بس درنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
دو بهره ز توران بر بسته شد / ز خون شان بهر جای گل آغشته شد

ایضا جنگ لشکر کیکاوس

بشد تیز با لشکر نخوریان / بدانسو که جستن برآمد زبان
چو رستم بیاید بدانگونه دید / ز خاوران سپه سوی توران کشید
دل خسته و کشته لشکر دو بهر / همی بود تا جست از جهان بهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست گیتی و بنشست شاد / بشادی و خوردن دل اندر نهاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار بیدار روشن روان
بمرو و نشاپور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبائی و فرهی / پری مردم و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند / همه با جداراتش لشکر شدند
جهان پهلوانی برستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیوان ازان رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخر به سنگ اندرون / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی در اوی / هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد به هر جای اندر نشاخت
چنان ساخت جای خرام و خورش / که باید تن از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد / بفرمود تا نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / برآورد و بالاش داده دو شصت
ز بر زره کرده بر و بر نگار / در ایوانش یاقوت برده بکار
چنان ساخت کز خشت بر خط راست / که روزی نیفزود و هرگز نکاست
نبودی تموز ایچ پیدا نه دی / هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله روشن بهاران بدی / گلان چون رخ [illegible]
ز رزم و غم و رنج دل دور بود / بدی بار تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار / که خوبی دارد از آموزگار
به رنجش گرفتار دیوان بدید / ز بادافره دیو کوان بدید
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار / به رنج و به سختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند همه رسم و رای نشست
شود جان کاوس بیره کند / بدیوان همین رنج کوته کند

داستان رفتن کاوس بتعلیم ابلیس بآسمان

فشاندش بر فرش و دیهیم خاک / بگرداندش سر ز یزدان پاک
شنیدند و هر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست / چنین گفت کین چاره کاری مراست
غلامی بر آرایم از خویشتن / سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود با نامور شهریار / ز پهلو برون رفت روزی شکار
بیامد به پیش و زمین بوسه داد / یکی دسته گل بکاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / همی چرخ گردان سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه / شبان مر ترا کرد دهر رمه
یکی کار ماندست تا در جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بی راه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردان سپهر / بگیتی مر او را نموده است چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که تا سعد و نحس اندر شمار آمد
جهان آفرین بی نیاز است ازین / ز بهر تو باید همه روز و کین
سر اندر آمد شد جان / که تا چون شود دیو بر اندر هوا
روان شد که کاوس پرسید تیز / کزین خاک چند است تا چرخ ماه

ستاره شمر گو کز خرد

ستاره شمر گفت چرخ نوید
یکی گرز ناچیز جا ره گزید
تبا بید و در کار اندک گرد
ز دست اندران گنگ شد دل بلند

بدو بود پس تا بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار بر داشتند
بهر خانه ور دو نگه داشتند

همی پروراندند تا سال و ماه
بمرغ و کباب و بره چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
بر آن سان که عزم اندر آمد بسیر

ز عود قماری یکی تخت کرد
سر درزها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز
ببست و بر آنگونه بر کرد ساز

بیاورد نیزه از نیزه وران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره
وز آن پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار

ببست اندران تخت کاووس کی
بخره سری ستیز جام می
که بس دار این آسمان بنگرم
همی کار کرد اختران بشمرم

چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت بر داشتند
ز ماهون با بر اندر افراشتند

همه روز آهنگ بالا کنند
چو بشتد روان تا بیامان کشید
بر آن حد که شان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ و رای

شنیدم که کاووس از آن بر فلک
همی رفت تا بر رسد بر ملک
دگر گفت ازان رفت آسمان
که تا خنگ سازند و بر بر کمان

ز هر گونه هست او ازین
نداند بجز پر و دور از این
بپریدند بسیار و ماندند باز
خیال تا شیانه اگر دو پار

چو با مرغ پرنده نیرو نماند
عنان کند پرها بوی در فشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه
کشان از هوا بر تخت شاه

سوی بیشه شهر چین آمدند
بآمل بروی زمین آمدند
نکردش تباه از شگفتی جهان
همی بودنی در د اندر نهان

سیاوش ازو خواست آمد پدید
بجالیت گفتی چمید و چمید
بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و درد بودش بدست

بماند او به بیشه درون زار و خوار
نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش بکرده گناه
ورا می بجستند هر سو سپاه

خبر یافت از او رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر
که ناکرده مادر مرا سرستیر

همی بینم اندر جهان تاج و تخت
کیانی و بزرگان بیدار بخت
چو کاووس بشنیدم اندر جهان
ندیدم کسی ا کهان و مهان

که جوید همی راز گردان سپهر
مگر آنکه او وش کند بره چهر
خرد مند او و زانه دانش
بهر باد گاید بجنبد ز جای

کس از تاجداران پیشین ملک
نکرد و ند آهنگ ری آسمان
چو دیوانگانست هوش و نه رای
نه هوشش بجای است و نی دل بجای

تو گفتی بسرش اندرون نیست مغز
بیک اندیشه او همی نغز ب
همه راه با باید گر کمبوی
همی راه گردید با جستجوی

رسیدند پس پهلوانان بروی
نکوهش کن و نیز پرخاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارستان
ترا جای زیبا جوارغاستان

بدو گفت هر روز مان جای جنگ
بکوئی بکیش بهده رای جنگ
سه بار این چنین رنج و سختی فتاد
سرت را ز مالش نگه او ستاد

گشتی سپه را بجا زندگان
نگر با چه سختی رسید اندران
دگر باره مجان دشمن شبی
صنم بودی اکنون بر هیس سدی

گیتی چراز پاک یزدان نماند
که دستور شمشیر تو بر نخواند
بجنگ زمین بر سپر تاختی
کنون با آسمان نیز پرداختی

ز یکدست جنگی برآرای همی
برابر بجنگ اندر آیی همی
نگه کن که تا چند کوه بلا
بیش اندر است یافتی زان رها

پس از تو بر دو اسپ بهار زند
که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد
ستاره همی یک یک بشمرد

جهان کن که بیدار شاهان کنند
ستاینده را نیکو آبان کنند
مکن جز بفرمان دلیر پلید
ز فرمان او بر تو این بد رسید

جز از بندگی با توانی مجوی
میان دست در جنگ بد خر بروی
گزو یابی و باقی کام دل
بفرمان او دیو آن جهل

فرو ماند کاووس تشویر خورد
از آن نامداران و مردان مرد
چنین داد پاسخ که از راستی
نباید که کار اندرون کاستی

همه داد گفتی و بیداد
ز دام تو جان بس آزاد شد
پشیمانم از هر چه دیگر کنند
دلش ازین کار آزرده شد

بپیچید و اندر چمان گشت سخت
چو آمد سوی تختگاه بلند
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
به پیش تخت از دیده بالا گرفت
همی رخ بمالید بر گرم خاک
نبودند شش الف بجای ار بهلو
بر افروخت رامش رش داد کر
پراگنده آمد ز هر سو سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان
ز هر کشوری نامور مهتری
زمانه چنان شد که بود از نخست
جهان پر شد از بیت و سهم اوی
فریدون سخن بود تخت سپاه
جهان پادشاهی که شاهان بپیش
چنین بود آیین شاه جهان
همه داد کرد و همه داد و بد
چنین گفت آن نرامید و موبد دلگیر
ز بد ها نیابید پیرهمبر گرد
چو بیمره گیتی خنک را باخرد
خرد را و دین را ره دیگر است
کنون نازم از رستم جنگجوی
که دهقان چنین گفت را این براه
شنیدم که روزی گو پیلتن
همه کاخها سر بسر نگار
بزرگان ایران بدان جشنگاه
چو گرگین و چون زنگه شاوران
ابا هر یک از مهتران چند تن
چو بر کاراتن برآمد درنگ
گرابد جان که ای شکار آیدت

پشیمانی و درد دل بود بخت
دلش را پشیمانی کار مانده نژند
همی بود نفتی بر و بر نگفت
همیگفت آمرزش رهنمون
نیایش کنان نزد یزدان پاک
که خشنود گشت از بود دادوار
بدانست کز رنجها یافت گنج
بر دلکت در گاه کاوس شاه
که ناسپیده شد بر کهان و مهان
که بر سر نهاده بلند افسری
بمهر و وفا روی بود در نخست
بکاووس کی جوان شد آبروی
چنو شاه کم بود با تاج و گاه
بجوئیدی کام او کام خویش
چنین بود رستم سر پهلوان
از بر آنکه گیتی همه باد و بد
که ناگه بر او پیچ با نیزه شیر
چو تیر آید بد و رکاب ز بیم
دلیرند زخنک آوران لشکرش

چهل روز بر پیش یزدان بپای
ز شرم دلیران نشستن گرفت
همی بر کف از خشم آلت رسید
پشیمان شد و درد بگزید و رنج
چو یکچند بگذشت کریا حسین
برو باز بر تخت شاهی نشین
چو یازوی آمد فر ایزدی
نشست از بر تخت زر باکلاه
جهان گفتی از داد او بیدار شد
بدرگاه کاوس شاه آمدند
همه بهتران کهتر او شدند
نشست از بر تخت گوهرنگار
گر اکنون بدین بندگی کمر
ببان داستان گفتن اکنون شنود
کسی پادشاه دادگر بود و بس
چو با مرگ کوشش نباشد سود
که گر نام مردی بجوئی همی
زمانه چو آمد بتنگی فراز
خرد جنگ را هرگز از بن ندید

به بیهوده کار و بهبرد زجای
حرام و ور بار داد ان نشست
همی از جهان آفرین یاد کرد
نهانی بجستند بسیار گنج
بجستند بروی جهان آفرین
پیر داد و بیداد هر سو شمن
نشست از بر تخت با فر ایزدی
یکی گنج بگشاد و در بر سپاه
شهنشاه بر گاه زیبا شد
وزان سرکشان بر راه آمدند
پرستنده جا را او شدند
ابا تاج و با گرزه گاوسار
بپیش بر شاه محمود بر
چنین رسم هر کس را نبود
نیاز من بیامد بغریاد کس
کنون رسم رستم نیاید شود
به تیغ هندی نتوی همی
هم از تو بگردد به سر باز
همه جنگ از آشفته کرد رسید
سخنهای نیکو بنیاد اندر است
هم از کار و لقب و جنگ آوران
بزرم و به بزم از جهان نیک
بدو اندرون کاخهای بلند
بد انجا فروزنده همچون
چو بهرام چون گیو آزادگان
گرازه که بود او ز انجمن
زبوکان وز بروبه سیکار
برستم که ای نامبردار نیو
ببو بستم تابان رخ آفتاب

رفتن رستم بشکارگاه افراسیاب

یکی داستان است پر رنگ و بوی
که شد رستم با نخجیر گاه
یکی سور کرد از در انجمن
بدشت اندرون جایگه شکار
شدند انجمن نامور سپاه
چو گستهم و خراد جنگ آوران
یکی لشکر نامدار انجمن
بلان را درآمد بدان جای جنگ
چو بر نورد و دیده نگار آیدت

همی ارکار داران و جنگ آوران
که آمد بدان بزم شایان نشم
بجائی کجا نام او بد لوبند
کجا اندر بر زنیش کنون
چه طوس و چه گودرز کشوادگان
چو برزین گرد و کشن تیغ زن
بر آسود کار لشکر زمانی زکار
همی جنگ گفت بگرو در گیو
بنخجیر گاه شاه افراسیاب

دلو بوداران د

ز گردان و سواران و از بوده ناز
بروبر گراز و نخچیروان باز
که از خسروان مرکران نیکو بود
سحرگه بر آن دشت توران شویم
سحرگاه کز خواب برخاستند
به نخچیرگه شاه افراسیاب
همه دشت پر خرگه و خیمه بود
یکی مرغ بر سوی نخچیر بود
شبستان همه جشن رستم بود
شب جام باده خور و خوابگاه
بهشتم ابر بهمن بیامد پگاه
گرازه به افراسیاب این مثال
یکی چاره سازد بیامد شتاب
سپه را که چون او سپهدار بود
ولیکن آگاهی آمد به افراسیاب
بیامد کنون کار ما ساختن
گر این نعت یل را که جنگ آوریم
چنین گفت با نامداران جنگ
گزین کرد شمشیر زن سی هزار
بر او بیابان بروان تاختند
گرازه چو گرد سپه را بدید
نگه کرد و بگزید آن سپاه
گرازه چو باد دمان بازگشت
چنین گفت کای رستم شیرمرد
درفش جهانبخش افراسیاب
تو از شاه ترکان چه جویی چنین
بدین دشت اگر چو بیژن سهم
چه اندیشی از آن سپاه بزرگ
یکی مرد با پانصد و دو هزار

فرازیدن نیزه‌های دراز
بگیریم و نازیم روز دراز
بر نیکنام آفرین گستریم
ز نخچیر و از تاختن نغنویم
بدین اندرون روز و شب آمده
بکندند و دو و به بلکند آب
از انبوه آهو سراسیمه بود
اگر خسته گرچه شیر بود
که روزی همی خوردن و بزم بود
چو شد روز آورد نخچیرگاه
یکی رای شایسته زو با سپاه
همانا رسید آگهی بیگمان
که دشت پر از گور و نخچیر تنگ
همه چاره دشمنان خوار بود
از ایشان شب تیره هنگام جوال
بیاگاه بردن یکی تاختن
کاووس بر جنگ تنگ آوریم
که ما را کنون نیست جای درنگ
همان نام داراز در کارزار
همه جنگ را گرد دل افراختند
بیامد سپه را همه بنگرید
که از گرد تاریک شد هور و ماه
ابا نعره و بانگ آواز کوس
از ایدر بدین جو همی بازگرد
همی تابد از گرد چون آفتاب
ز گردان و سواران توران زمین
که با گرز و با رخش و با جوشنیم
که توران چو پیش اند و ایرانیان
سواران سپر افگن و نیزه‌دار

بگور تکاور کمند افگنیم
بر آن دشت توران شکار افگنیم
بدو گفت رستم که بر کام تو
ببودند یکسر بر این هم سخن
برفتند با یوز و بازان به جهد
دگر سو همی جا با آتش آب
ز درنده شیران زمین شد تهی
برآرام می شد روان کوان
ببودند از آن سان که یکسر تا
یکی غنچه شکوفه ساقی بر
چنین گفت با نامور مهتران
بیامد بره بر طلایه یکی
روا رو بره بر نهاده کمان
به نخچیر گردان نهاد و بدر روی
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
وزین گفت گرد و سوار دلیر
از ایدر بسان نهنگ یکی
بکردار نخچیر باید شدن
گرازه چنین گفت یکسو شوید
به هر سو فرستاد شمر سپاه
پدید آمد آنگه ز روی گیتی سیاه
پدیدش که بر جای ایدر یکی گرو
چو آمد بر رستم نخچیرگاه
که چندین سپاه است کاندازه نیست
چو بشنید رستم بخندید سخت
سپاهش فزون است از صد هزار
بدین دشت گیس از دامان
شده هفت گرد سوار انجمن
نبودی بر آن انجمن افراسیاب

به شمشیر بر شیر نیز افگنیم
که اندر جهان یادگاری کنیم
مبادا که گردد به سرانجام تو
بسی رای دیگر نیفکند بن
گرازان و تازان سوی ریو دشت
کلاکش بنیروی آموزش
پرنده مرغان رسیدی
از آوای مرغ فلک آسمان
بر آن دشت رود و گل و شادمان
ببودند شادان دل و می به دست
بر گاه و گرد ... سروران
که چون آگهی یافت او انجمن
بیامد بر آن کار بسته میان
نگر دند کس با وی جنگجوی
ز رستم بسی داستان ها براند
که بودند همه تنگ کرد از
که ما را فتاد کاری شگفت
سپه را همانا که بر آن زدن
شب و روز از تاختن نغنویم
سپاهی که بد همچو ابر سیاه
درفش سپهدار توران سپاه
درفشی پدید آمد از گرد مرد
تهمتن همی خورد می با سپاه
ز لشکر بلندی و تا موبد یکی
بدو گفت با ما است بهروز بخت
عنان پیچ هر گستوان ور سوار
همه شهر توران نخستم انگیخت
چنین نامه پرداز و شمشیر زن
نه زان لشکر کشن چندان شناسد

چو کسنه خواهی بباید مرا / ز توران سپاهی بباید مرا
تو ای سبکبار از می بابلی / بجای ده و بر پل بابلی
به بهبود ساقی و در داد رود / نهمتن شد از داد او شاد و رود
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / بخشش ز کاووس کی نیز نام
که شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آباد باد
بکف و برفت زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهاندار بر خاستند / بر پهلوانان خاتش آراستند
که ما را بدین جام می جای / همی با نوا ملیل یا بی نیست
بن طرز و بیکر چو سیداب جنگ / خزاز لو کسی را نیاید بچنگ
می بابلی سرخ در جام زرد / نهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد / جهان از تنه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / نهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد / هزبر افکن شیر لشکر گرد
نهمتن بپوشید ببر بیان / کشش از بر زنده پیل ژیان
چنین گفت پس گیو با پهلوان

رزم رستم با افراسیاب و [illegible]

کای نازش شهریار و گوان
سوم ره بگیرم بر افراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بران بدگمان / نشد باز زبان تا سر بارجان
بدارش زرا شوی تا یکزمان / بزه بر نهاده دو تاع کمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بر ما سرآید نشاط و فراح
چنین تا هژبر یکی پیل سپید / چو آمد درفش جفا پیشه دید
که یکدنه بودش از آنروی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
نشد پیش توران سپاه او بجنگ / بغرید همچون ببرد پلنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از دلش بر پرید
ز خنگ و برو باز و بیل اوی / بگردن بران بر کوپال اوی
چو طوس و چو گیو دز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام چون زنگه شاوران / چو عفرها دیرین جنگ آوران
چو این لشکر سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند / بسان پلنگان جهان آسند
بدانگونه شد گیو در کارزار / چو تیری که کم کرده باشند شکار
پس و پیش هر سو همی کوفتند / در و گشت بسیار بالای زر
ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
رسید بندار و رستم سالار چین / شده جمو سالار ترکان تنین
همیدون سپهبد سر توران / همی کوفتی سر بگرز گران
گراز و بسان گراز دژم / همی حمله آورد با ابر دم
همی رستم زانگونه بود زرگرد / که گفتی به بزم اندر آورد رنج
در آمد ابا گرز گرگین و گیو / به هر حمله صف بیلفت تیغ
ز رستم بهر جای لشکر بود / که شاه سواران بکار بود
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد بعفر دران
سبک زان بجنبید از روی گرد / برآشفت آنگاه آو بر گرد
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او گیو گستواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
سواران ز گردان ایران ... / بجنبید اندرون گرز و بر و کمان
چو شد تیره دیدار توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
وزان پس به پیران ... شاه / کامی پیر و دو مهتر یک ماه
ز تیران توران کریده کوهی / جهانجوی هم کار دیده گوی
زبهران بپرسید افراسیاب / که این دشت رزم ...
عنان تا به هندی بکی گرای / برو شد از ایشان بپرداز جای
چو بهرور گربانی ایران را / تن پیل و چنگال شیران را
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو از باد آتش دلش بر دمید
سپر بر سر و تیغ هندی ... / وزان نامداران ...
ازیشان یکی بر چنین ... / همه لشکر تور بر هم شکست
نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
اگر ما شب این جنگ ... / سیان دلیران و گردنکشان
بجا ماند نماند سواری بجای / بیالید گردن بدین رزم را
که بار ای چنین دلیران هم / کمالش گرفتم ترا نیم
کنون دست روباه بینم همی

داستان پهلوان هفتم

سر اندر ... کوتاه بینم همی

جنگجوی

دلیری که بد بیلسم نام او   گوی نژادی یل نامجوی
کو ولیه بدان نامور را بدر   برادرش پیران پیروزگر
دلیران ایران همه او رواجی   نبودی چو او رستم جنگجوی
چو بشنید یل بیلسم انجمن   درآورد و را بروان تا به چن
بیامد بر ویک افراسیاب   سرش پر ز جنگ و دل پر شتاب
چنین گفت با شاه توران که من   دلیر و جوانم و ازین انجمن
چه حاکت ستم چه طوس دلیر   ز گیو یل نامبردار شیر
چه بهرام چه زنگه شاوران   گرازه که هست او ز جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد هیچ تیر   میان یلان اندر آیم دلیر
سر سروران را سر از تن به تیغ   ببرم کنم ماه تابان بزیر
کنم افسر نامداران بگرد   سران سپه را برم تیغ آبرد
بدو گفت شه کای دلیر جوان   سر نامداران و تیغ گوان
تو پیروز بادی بدین کارزار   همه دشمنان را برآری دمار
ببین رزم و جنگ و بیا تا بدید   به پیروزی و نام باز آمدن
چو بشنید گفتار شه بیلسم   بغرید مانند ره غره خشم
سوی قلب ایران سپه شد چو گرد   چپ تور را بد تیغ تیز برد
چو با اندر آمد بکردن رسید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی   تکاور بسر اندر آمد بروی
جوان دید کسی همه رزم آزمای   بگرز دار آتش بر آمد ز جای
به تیری بیامد بر بیلسم   برافکند چون آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی   گزندی بیامد به پیوند اوی
بدست اندرون نیزه زد   ببند اندرش نیزه یل بدید
جوان دید یل بیلسم تیغ تیز   گشته و بیامد دل پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر گرد اوی   ربود از سرش ترگ مانند گوی
چو از بیم زنگه شاوران   بدید آن یل و زور کند آوران
برهنه سر و نیزه افگنده خوار   فرو ماند بیچاره در کارزار
بهاری بیامد بر بیلسم   وراوید را نکونه گشته دژم
یکی حمله آورد و بر بیلسم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
ببندید حمله دلاور نهنگ   درآمد یکی تیغ هندی بچنگ
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک   سرباز کی اندر آمد بخاک
دلاور بغرید و آهن زره   بیاورد و زد بر کمرگه گره
یکی گرد نیزه برانگیختند   بد آنگه که با وی درآمیختند
ز قلب سپه گیو چون شیر دید   جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد بر کوهسار   دیا شیر جنگی که کارزار
بیامد بر ویک آن هر سه یار   بیامد وجب با بیلسم هر چهار
دلاور نشد پیچ کوه ز جنگ   میان دلیران برآمد درنگ
الهی تیغ زد کاه گرز گران   خروشان و جوشان کوه زنان
چو پیران ز قلب سپه بنگرید   برادر بدان جای بیچاره دید
چو بادی بیامد بر سر آن   ابا با فرو ماند دست سران
چنین گفت با کیو کای نامدار   تمارا بهر جنب درگه کارزار
چو با نامداران درآید چو شیر   بکرد سپاه اندر آمد دلیر
شده جنگجو چاره کرده دگیر   وزان روی رستم بکردار شیر
نکفت این و بر کرد بر وی زرو   برآمد از آن رزمگه تیره گرد
به تیغ و به کوپال و گرز گران   بعکند توران سپه را ایران
گریزنده شد لشکری بیهما   که دانست کز وی بیامد بها
دلیران ایران برآن سران   بدست اندرون گرزهای گران
نکشتند چندان ز توران سپاه   کزان کشته شد کشته با چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپرسید کلکوس جنگی کجاست   که خندی همی جنگ شیران گنجاست
همی جست همی کیو را جای   همه جنگ با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد او   کجا شد کنون آتش و باد او
بیامد دمان تا بقلب سپاه   بر شاه توران بیامود راه
برانگیخت الکوس شبرنگ را   بجوشن نشسته بد بیکمان جنگ را
چو فرمان دهد مرمر شهریار   ز تنها بر رزم بدین کارزار
چو بشنید از شاه توران سخن   بکین تیش لشکر سران برکشن
بروی فرخ با او لشکر هزار   ز مردان جنگی فزون از سوار
همه با سنان سرافشان بدند   چو ماهید و بر مرز تهمتان بدند
رواده بدید آن یل جنگجوی   بدو شیر الکوس بنهاد روی

گمانی چنان برد کو رستم است
ندانست کز تخمهٔ نیرم است

زواره برآویخت با او بهم
چو پیل سرافراز و شیر دژم

سنان دار نیزه بدو بر گرفت
زواره ز الکوس برسر گرفت

بزد دست و تیغ یلان برکشید
ز گرد سواران جهان شد پدید

بکین اندرون تیغ بر هم شکست
سوی گرز برد او بیازید دست

بینداخت الکوس گرزی چو کوه
که از زخم او شد زواره ستوه

برین اندران زخم بیهوش گشت
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت

فرود آمد الکوس تنگ از برش
بپیچید از این بر بدان بر سرش

چو رستم برادر بدان گونه یافت
بکردار آتش سوی او شتافت

بر الکوس برزد یکی بادخند
گشاد دست سست و سپر افکند

چو الکوس آواز رستم شنید
دلش گفتی از پوست آمد پدید

ز زین اندر آمد بکردار باد
ز مردی بدل هیچ نامدش یاد

بدو گفت رستم که چنگال شیر
نه بیهوده باشند شیری دلیر

زواره بد او از بر زین نشست
برآورد بند کمر را بدست

بیاویخت الکوس با پیلتن
بپوشید بر زین لباس کفن

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
ز جوشن برآمد بپیوند اوی

بزد نیزه یکی بنوزه بر سرکش
بجان جگر غرق شد مغزش

همیدون به نیزه ز زین برگرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت

ز زین بر زمین بر چو یک لخت کوه
پر از بیم شد جان توران گروه

بدو هم سنان تیغ کرد دلیر
گشادند شمشیر بر سان شیر

برفت آن سران دلاور سران
نهادند بر کتف گرز گران

چو افراسیاب آن شگفتی بدید
بسوی دلیران یکی بنگرید

چنین گفت افراسیاب آن زمان
که بر خشکیان چیره شد بدگمان

بکوشید رای پلنگ آورید
یکایک برین کین درنگ آورید

چو لشکر شنید آن آواز اوی
بر رستم نهادند یکبار روی

چو آن دید رستم ابا هفت گرد
بتندی و تیزی یکی حمله برد

جهان برگرفتند لشکر ز جای
که شد آسمان همی سر بپای

فگندند خنجر بهر جای بر
چه با سر چه این جا اگر و سر

برآورد که جای کشتی نماند
سپه را ره بر گذشتن نماند

همی برانگیخت رخش از شتاب
پس پشت آور افراسیاب

چنین گفت با رخش کای پیلبار
بلین کشتی اندر دم کارزار

که تن شاه را بر تو پیچان کنم
ز خون دشت را همچو مرجان کنم

بکش چند از این جنگ آوران
ز دشت لعل خاک از کران تا کران

چنان گرم شد آتش اندر گهر
تو گفتی برآمد ز پهلوش پر

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بپیچید کار و سنانش بلند

بزرگ اندر افتاد خم دوال
سپهدار ترکان برآورد بال

و دیگر که شیر اندرش باز پای
بکردار آتش برآمد ز جای

بجست از کمندش گو پیلتن
پر از آب رخ جنگ نامد به تن

بآواز گفت ای که جنگی منم
همان نره شیر دلیری تهمتنم

بالکوس شد آگهی زین سخن
که سالار توران چه افکند بن

دلی خسته گشته لشکر دژم
همی نوش جنت ز جهان یافتم

ز لشکر بلشکر با جنگ و ساز
دو بهره ز مرش بخرگاه باز

همه کشته بودند اگر خسته تن
گرفتار و در دست آن انجمن

ز بر تا اسپان بزرین ستام
ز ترک و ز شمشیر زرین نیام

جز این هرچه پرمایه بُد نیو نیز
با بر اسپان ماند بسیار چیز

سپاهان باز گشتند گرگسته پا
نجستند مردان برگشته را

وزان کز دلیران نگشته کس
زواره بر اسپ اندر افتاد پس

بران دشت فرخنده پهلو پلا
دو صد صعه سیمی بود و ورس روان

سیوم را بدرگاه شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند

بران دشت نخجیر بازآمدند
ز هر گونه بی شمار آمدند

نوشتند نامه بکاوس شاه
ز پیکار و ز دشت نخچیرگاه

چنین گفت رستم سرای سپنج
یکی زو بش آسان و دیگر برنج

برین و بران روز هم بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد

آغاز داستان سهراب

سخنها برین داستان شد به بن
چنین تا برآمد ز بالا سخن

کنون رزم سهراب و رستم شنو
دگرها شنیدستی این هم شنو

یکی داستان است پر آب چشم
دل نازک از رستم آید بخشم

اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج

سبب

نگارنده خواهش از داد گر
ازین راز جان تو آگاه نیست
برین مگر بهتر آید ز جای
از آنش که او آفرین
در مرگ چون آتش هولناک
درین جای رفتن نه جای درنگ
برین کار یزدان ترا راز نیست
یکی تو در آن کوش تا بگذری
کنون رزم سهراب با پدر
ز سوید بدانگونه بردار یاد
سوی مرز توران نهاد او رو
برافراخت چون گل رخ تابناک
ز جا تنگ خاور ستاخ درخت
یکی نره گوری بر او برد دست
پس آنگه چرا مانش تشنه بر آب
سواران ترکان نیی هفت و هشت
چو بر دشت مرز خرا یافتند
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بپیش کش چون بارکاب
ابا ترکش و گرز بسته کمر
چگونه گردان که اسب گیرد
که شدی و تیری بباید بکار
چو نزدیک شهر سمنگان رسید
پذیره شدندش بزرگان شاه
پیاده شدندش ز و او ز و شاه
بدین شهر ما نیکخواه تو ایم
چو رستم گفتار او نیک دید
کنون با سمنگان تستان بی
و را بدون که رخشم نباید پدید

خردمند خواهیمش اینی هنر
ازین پرده برتر ترا راه نیست
چه آرام گیری بدیگر سرای
بسوزی عجب نیست از سوختن
ندارد ز برنا و فرتوت باک
بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ

اگر مرگ داد است بیداد چیست
همه تا در آز رفته فراز
اگر مرگ را ... زاردی
بسوزد چو در سوزش آمد درا
جوان را چه باید بگیتی طرب
چنین داد آمد بیداد

ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
همی ... درین ... باید
ز پیر و جوان خاک بسیار دی
چو از شاخ ... کسی برنشست
که نی مرگ ... برنجی
چو داد آمد و جای فریاد نیست
اگر ... با جان ... نیست
سر انجام اسلام با خود بری
بپیوندم از گفتهٔ باستان

گفتار اندر رفتن رستم به نخچیر و رسیدن در شهر سمنگان
و رخش گم شدن با شاه سمنگان

از آن کین که او با پدر چون بجست
که رستم برآراست از بامداد
چو شیر دژ آگاه نخچیر جوی
بخندید وز جای برکرد رخش
یکی آتشی برفروزید سخت
که درخت او بر مرغ جست
چو بریان شد ... گردانک جواب
بران دشت نخچیر که بر آن دشت
سوی خواب گاه ... شتافتند
بکار آمدش باره و ... دستکش
سراسیمه سوی سمنگان شتافت
چنین ترک و شمشیر ... مال
نهمتن بدینسان ... و نبرد
خبر ... بر آید ز سوار ... چار
خبر ... نزد سمنگان رسید
کسی کو ... نهادی کلاه
بر او انجمن شد فراوان سپاه
شوده ... را دلو ... تم
زند تا کنایش کوتاه و بید
بدانسو کجا ... بت
سران ... سر باید برید

ز گفتار دهقان یکی داستان
نهمتن شد ... نخچیر کرد
چو نزدیکی مرز توران رسید
به تیر و کمان و بگرز و کمند
چو آتش پراکنده شد ...
چو بریان شد از ... کرد
بخفت و برآسود و از روزگار
یکی رخش دیدند بر مرغزار
گرفتند و بردند پویان بشهر
بران مرغزار اندرون ... دید
همی گفت کاکنون پیاده ... توان
بیابان چگونه گذاره کنم
کنون رفت باید بیچاره گی
همه بسته باید سلیح و کمر
چو آمد پیاده به کویانج ...
شگفت است ... این رستم
بدو گفت شاه سمنگان که بود
کی خواسته زیر فرمان ...
بدو گفت رخش اندرین مرغزار
ز تو باشد ار باز جویی سپاس
بدو گفت شاه ای ... کرد

کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیابان سراسر پر از گور دید
بیفکند بر دشت نخچیر چند
درختی بجست اندرو ... آن
ز مغز استخوانش بر آورد گرد
چمان و چران رخش در مرغزار
که ... گرد لب جویبار
همی هر کس اندر ... بهر
ز هر سو همی دید باره ندید
کجا پویم از ننگ ... دوان
ابا ... چه چاره کنم
نهم دل نهادن ... یکی
بجستن نشانش بیابیم مگر
بنخچیر کند و ... رخش
و گر آفتاب ... دم
که باید که با تو ... بود
سر از غیبدان ... آن
زمین دو ... بکام ... ار
ز یزدان ... شناس
نباید کسی با تو ... کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن
یکی شب امشب شاد داریم دل / ز اندیشه آزاد داریم دل
پی رخش رستم نماند نهان / خیال باره سرفراز جهان
تهمتن بگفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او / بدان مژده شد شاد مهمان او
مگر باز یابد ازو خنگ رخش / سعادت برو بهره داد از بخش
سپهبد ورا داد در کاخ جای / سعادت همی بود پیشش بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند
گسارنده باده و رودساز / سیه چشم و گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
بفرمود خوالیگران را که خوان / بیارید و بنهید سنگ و کلان
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب در گذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمع معنبر بدست / خرامان بیامد بر شیر مست
پس پرده بد دختر ماهروی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرخون زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گفتی ورا زهره آمد رفیق
روانش خرد بود تن جان پاک / تو گفتی ندارد ز بهره خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو آفرینهای یزدان بخواند
بپرسید ازو گفت نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گفتی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ کبود اندکی است
ز پرده برون کس ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بگفتار و افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی
شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بر آن مرز و هم نغنوی
بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چرم پلنگ / هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و بر / بدین شهر کرد ایزدت ره گذر
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مرا کردگار / نشاید یکی پور اندر کنار
مگر با تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که اسبت بجای آورم / سران سمنگان بپای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن / تهمتن سراسر شنید آن سخن
چو رستم بر آنسان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
برهنش چو اندر خور پرور آن / بیامد خرامان بر پهلوان

[illegible] دادن شاه سمنگان

بفرمود تا موبدی پر هنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بدان سان که بود آیین و کیش
بخشنودی و رای و پیمان او / [illegible] فرمان اوی
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتا که این را بدار / گرت دختر آید ز روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب

مکلل

همی بود آنشب بر ماه روی   همی گفت از هر سخن پیش اوی

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر   بیاراست روی زمین را بمهر

بر رستم آمد گرانمایه شاه   بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این گفته شد مژده دادش ز رخش   ازو شاد شد دل ز رنج و جنگ

بیامد بمالید زین بر نهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

به پدرود کردن گرفتش به بر   بسی بوسه دادش بچشم و بسر

پری چهره گریان ازو بازگشت   ابا انده و درد انباز گشت

وز آنجا سوی سیستان شد چو باد   وزین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب از تهمینه بر سبیل سرگذشت [illegible]

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه   یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است   مگر سام شیرست یا نیرم است

چو خندید و شد چهره شاداب کرد   ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یکماهه شد همچو یکساله بود   برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد ساز میدان گرفت   به پنجم دل تیر و چوگان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود   که با وی تواند نبرد آزمود

بر مادر آمد بپرسید ازوی   بدو گفت گستاخ با من بگوی

که چون من ز همشیرگان برترم   همی باسمان اندر آید سرم

ز تخم کیم وز کدامین گهر   چگویم چو پرسد کسی از پدر

گر این پرسش از من تو داری نهان   نمانم ترا زنده اندر جهان

بدو گفت مادر که بشنو سخن   بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی   ز دستان سامی و از نیرمی

ازیرا سرت ز آسمان برترست   که تخم تو زان نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید   چو رستم سواری نیامد پدید

چو سام نریمان سواری نبود   نیارست گردون سرش را بسود

یکی نامه از رستم جنگجوی   بیاورد و بنمود پنهان بدوی

سه یاقوت رخشان و سه مهره زر   بدانگه فرستاده بودش پدر

بدانگه که تو زاده بودی ز مام   فرستاده بود آن پدر با پیام

نگه کن توان را بجویی نگر   که با نیک فرستاده ای پرهنر

پدرگر نداند کنون این نشان   که هستی سزاوار گردنکشان

چو داند بخواند ترا نزد خویش   دل مادرت گردد از درد ریش

دگر گفت کافراسیاب این سخن   نباید که داند ز سر تا به بن

نباید که او این سخن در جهان   ز کس نشنود آشکار و نهان

چنین گفت سهراب کاندر جهان   ندارد کسی این سخن در نهان

نبرده نژادی که چونین بود   نهان کرده از من چه آیین بود

نژادی به آیین و با آفرین   نهانی چرا داشتی از من این

بزرگان جنگ آور از باستان   ز رستم زنند این زمان داستان

کنون من ز ترکان جنگ آوران   فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاووس را   ببرم ز ایران پی طوس را

برستم دهم گرز و تخت و کلاه   نشانمش بر گاه کاووس شاه

وز ایران به توران شوم جنگجوی   ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب   سر نیزه بگذارم از آفتاب

چو رستم پدر باشد و من پسر   بگیتی نماند کسی تاجور

چو روشن بود روی خورشید و ماه   ستاره چرا بر فروزد کلاه

ز هر سو سپه شد بدو انجمن   که هم با گهر بود و هم تیغ زن

به پیش نباشند کو لشکری   ازو خواهم دستوری و یاوری

چو شاه سمنگان چنین بد بدید   بجستند بر روی زمین گونه ساز

ز تخت و ز تاج و کلاه و کمر   ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر

ز خفتان کین وز ساز نبرد   شکفته از آن کودک شیر خور

بداد و دهش دست را بر گشاد   همی ساز و آیین شاهان نهاد

خبر شد بنزدیک افراسیاب   که افگند سهراب کشتی بر آب

هنوز از دهان بوی شیر آیدش   همی رای شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بشوید همی   کنون رزم کاووس جوید همی

سپاه انجمن شد برو بر بسی   نیامد همی یاد زان هر کسی

سخن کین وزین چه باید شنید   هنر بیشتر از گوهر آید پدید

سپهدار نشنیده بود آن خبر   ز تهمینه رستم زال زر

چو افراسیاب آن سخنها شنود   برافروخت از تخت و شادی نمود

ز لشکر گزیدش دلاور سران   کسی کو گراید به گرز گران

سپهبد چو هومان و چون بارمان   که در جنگ شیران نجستی زمان

چو خاقان چینی و سیصد سوار
بدالیشان چنین گفت ارایدر دمان
ده و دو هزار از دلیران گرد
چنین گفت کاین چاره اندر نهان
فرستم گران لشکری نزد اوی
مگر کان دلاور گو سالخورد
به بند آیم یکسر و جای را
پس آنگه اندرون ما به شهریار
یکی نامه بالا به دل پسند
چو نامه ببردند آن بخردان
که گر تخت ایران بچنگ آوری
فرستم چندانکه باید سپاه
فرستادم اینک به فرمان تو
چو این نامه با خلعت شهریار
بشد تا میان بست هومان چو باد
بدو داد این نامه شهریار
کسی نامه بد تا باو بجنگ
دلیر و گو گاو چهر و دمان
سوی مرز ایران سپه رانده اند
نگهبان دژ رزم دیده هجیر
یکی خواهرش بود گرد و سوار
نشست از بر باد پایی چو گرد
ز لشکر برون تاخت برسان تیر
که سهراب تنگ آمدی چیر چیر
هجیرش چنین گفت با او که کیست
فرستم بر نزدیک شاه جهان
سبک نیزه بر نیزه بر ساختند
یکی نیزه زد بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد

گزیدند آن از در کارزار
سراسر همه سپهبد با بارمان
گزیده بد و سیستانی بپای سپهر
سپارند دارندشان اندر نهان
بایران زمین ورستو جنگجوی
شود کشته بر دست این شیرمرد
وز آن پس ببندیم سهراب را
ده اسپ و ده استر بزین و بناز

ز چین تا زمان پیش افراسیاب
دگر نامداران که از چین بدند
بگردان لشکر سپهبد لقب
پسر را نباید که داند پدر
چو روی اندر آرد سپه را بروی
چو با رستم این را بجنگ آوریم
برفتند سپدار دو پهلوان
به پیروز بخت و بتخت و بتاج

نامه فرستادن افراسیاب بسوی سهراب
بر جنگ رستم

زمانه برآساید از داوری
تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
که باشند بخشنده جهان تو
ببردند با ساز جنگی سوار
سپه دید چندان دلش گشت شاد
ببردند با ساز چندین سوار
اگر شیر پیش آیدش گر نهنگ
بگردند گیتی همه روز و زمان
همی سوخت آباد و خیره بماند
که با زور و دل بود با گرز و تیر
بد اندیش و گرد و نکش شیرگیر
ز زور رقب بوبال نید تیز

ازین مرز تا آن لبی فرو شب
بتوران چو هومان و چون بارمان
اگر جنگ جویی تو جنگ آورند
چو آمد بسهراب زیشان خبر
چو هومان ورا دید با یال و کفت
جهانجوی چون نامه او بخواند
یکی کره از رخش رستم بدست
ابا ستیز و با نیزه آرد ببرد
دژی بود کش خواندندی هجیر
هنوز اندر آن گرد هم گرد بود
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید
چو سهراب آن جنگ او را بدید

رزم سهراب با هجیر

کنون پای دار و عنان تیز کن
بجنگ تو باید مرا یار کیست
تنت را کنند کرکس اندر نهان
که از یکدگر باز نشناختند
بیامد سنان اندر و جای گیر
بیامد همی زد دلش و بیاد

چه مردی و نام و نژاد تو چیست
هجیر دلیر و سپهبد منم
بخندید سهراب کین گفتگوی
چو آتش بیامد کو پیل زور
سنان از برش کرد و از اسپ برد
ز اسپ اندر آمد نشست از برش

که نزدیک رسیده شه عام هوا
سپه بر کمر بسته کین بدند
که این راز باید که ماند نهفت
ز هومان جان و ز مهر و گهر
شهنشاه بود و همکان جنگجوی
جهان پیش کاووس تنگ آوریم
بنزدیک سهراب روشن روان
سر تاج زر پایه تخت عاج
نوشته بنزدیک آن ارجمند
بدادند پیغام شاه و روان
سمنگان و توران و ایران یکیست
دلیر و سپهبد نه بد پیکمان
جهان پر بداندیش جنگ آورند
پذیره شدش ابر پیش لشکر
فرو ماند یکبار از و در شگفت
از آنجا بکینه بر لشکر برآمد
جهانجوی بر زین او برنشست
بیامد پس او نه باد و گرد
بدان دژ بدی ایرانیان امید
بجز دژ گرانمایه گرد بود
هجیر دلاور مر او را بدید
برآشفت و شمشیر کین برکشید
بپیش هجیر اندر آمد دلیر
که رانیده را هر تو باید گریست
هم اکنون سرت را زتن برکنم
بکوش آمدش نیز هجیر و دوی
چو کوه روان گرد از جا ستور
بزد نیزه برسان هجیر
هیچ خوشش ازین پیردل سرش

بجز دلی

بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / چو کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
بدان نام دختر بش گرد آفرید / زمانه ز مادر چو تو ناورید
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی بانگ کرد
که گردان کدام اند جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران

رزم سهراب با گرد آفرید

چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
غریوید بر آسمان همچو میغ / بنام خداوند شمشیر و تیغ
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
هم آورد خود دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر ببازو فگند / سمندش بر آمد بچرخ بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنانش بکردار گرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره‌جو شد بجنگ
عنان برگرائید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
بدست اندرون نیزه جانستان / پس پشت خود کرده اندر ستان
بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش سر بسر بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان ز باد اندر آمد بروی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر اسپ و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود / بتابید ازو روی و برگشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بجنبید از جای و سنانی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا به ابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماهروی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
گشادش ز رخ آنگه گرد آفرید / که از چاره جز این هیچ درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
که با دختری او بدشت نبرد / بدین سان به ابر اندر آورد گرد
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / بیالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش

بدو گفت کاین گفته هرگز مگرد / که دیدی مرا روز کار نبرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / بر آید کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / تن بسته خسته بر دژ کشید
همی رفت دژدار با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید / بباره بر آمد دو رخ شنبلید
در دژ ببستند غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند
ز آزار و کردار گرد هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
بدو گفت گژدهم کای پاک زن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید / بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین باز گرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید با او به افسوس و گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود روزی نبوده ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه / که جز بآفرین بزرگان نه
بدان زور و آن بازو و کتف و یال / نباشی کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آمد بشاه / که آمد گروهی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر
کزین باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بیچاره گردی و بیجان شوی / ز گفتن بیهوده پشیمان شوی
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ در آن جای بر پای بود
بتاراج داد آنچه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار مان دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر از آن باره گرد / به بیند آسیب روز نبرد
چو گفت آن عنان را بپیچید و رفت / سوی جای خود راه را بر گرفت
چو او باز گردید گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر

نامه نوشتن گژدهم بنزد کاوس

یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بر افگند پوینده گردی براه
سخن آفرین کرد بر شهریار / نمود اندرو گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کند آوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش دو هفته ناید فزون
ز بالای سرو سهی برترست / چو خورشید تابان بدو پیکرست
برش چون بر شیر و بالاش برز / ز ترکان ندیدم چنین دستکرد
چو شمشیر هندی بچنگ اندرش / ز دریا و از کوه تنگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست / چو بازوی او تیغ برنده نیست
هجیر دلاور میان را ببست / یکی باره تیزتگ بر نشست
شنیدید سهراب رزم آزمای / برابرش ندیدم فروزان همای
که بر هم زند مرد پرخاشجوی / گر آید ز چینی سوی مرز و بوی
که سهرابش از زین زبر برگرفت / برش ماند از و باز و اندر شگفت
درست است اکنون بزنهار اوست / که امروز بازار بازار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ از اینگونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگی آورد اندر کف
بر آن کوه جنبانش آرد زمین / که او اسب راند بر او بر کمین
اگر دم زند شهریار اندرین / نبارد سپاه و نباید بکین
ز مادر بگیرد چو خود پرورد / بگیرد کسی دست او را بدست
عنان پیچ چون او ندید ایچ کس / تو گویی که سام سوارست و بس
سر تخت گردان فرو خفته گیر / بزرگی از ایران بیارفته گیر
بناگاه امشب همان بر بهم / همه روی ما سوی لشکر بهم
اگر خود نشستیم بگنجد سپهر / نگوییم دیگر بجوییم چهر
که این باره را پای پایان اوی / درنگی نشود و نیز آسان اوی
چو نامه بمهر اندر آمد ز ... / فرستاده شب ...

فرستاده نامه

فرستاد نامه سوی راه راست
پس از نامه آنگاه برپای خاست
شبه بر نهاد و سر اندر کشید
بر آن راه بیراه شد ناپدید

چو خورشید برزد سر از برز کوه
سپاه نهان به بستد توران گروه
سپهدار سهراب هر سو بگشت
یکی بی ترنگ باره گرد گشت

بر آن بد که گردان ز راه همه
بگیرد به بند و لشکر رمه
چو آهنگ در کرد کس را ندید
خروشی چو تندر زبان بر کشید

شب رفته بودند با گژدهم
سواران ز در وار گردان بهم
که ز بر زمین در یکی پا نبود
که دشمن از آن ره آگاه بود

چو سهراب لشکر سوی در کشید
بدان در در وان گرد بهم را ندید
بیامد در دژ گشادند باز
ندیدند در دژ کسی رزمساز

بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید
دلش مهر و پیوند او برگزید

چو نامه به نزدیک خسرو رسید
غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
وزین داستان خیره گوهر اند

رسیدن نامه گژدهم به کاوس و [illegible]

نشستند با شاه ایران بهم
بزرگان لشکر همه بیش و کم

چه طوس و چه گودرز کشواد و گیو
چو گرگین و بهرام و فرهاد و نو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند
بپرسید بسیار و خیره بماند

چنین گفت با پهلوانان سراز
کامی نامداران گردن فراز
بدینسان که گژدهم گوید همی
از اندیشه دل را بشوید همی

چه سازیم و درمان این کار چیست
از ایران هم آورد این مرد کیست
بر آن بر نهادند بیگاه گیو
بزابل شتو وزین سالار نو

مر او را بخواندند بدین رزمگاه
که او تب براهیان را پیاچ
بر رستم رساندن این آگهی
که با هم نشستند شاهنشهی

نشست انگهی رای زن با دبیر
که کاری گزینده بد ناگزیر
نخست آفرین کرد بر پهلوان
که بیدار بادی و روشن روان

بزد در لشکرش خود با سپاه
بر آن مردم در گرفته راه
یکی پهلوانی گرد دلیر
هم ژنده پیل و هم ابر فره تیر

از ایران ندارد کسی تاب وی
مگر تو که تیره کنی آب وی
ستاننده شهر مازندران
کشاینده بند مازندران

دل و پشت ایران و توران توی
بچنگال شیران و نیروی توی
زگرز تو خورشید گریان شود
ز تیغ تو بهرام گریان شود

تو کردی جهان تو بیل منب
هم آورد تو در جهان پیل نیست
توی بر همه مرز ایران پناه
ز تو برفرازند گردان کلاه

گزاینده کاری برآمد به پیش
که از اندیشه او دلم خسته ریش
نشستند گردان بر او بهم
بخواندند آن نامه گژدهم

بر این گونه دیدند گردان نو
که نزد تو آید گرانمایه گیو
به نزد تو آورد مر این نامه را
بدانی بد و نیک اینجا بدا

چو نامه بخوانی بر و روز و شب
مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش
ز زابل برانی برآری خروش

بر آنسان که گژدهم آگاه کرد
چز از تو نشاید ورا هم نبرد
بگیو انگهی گفت بشتاب زود
عنان تکاور بباید بسود

بباید که چون نزد رستم شوی
بزابل نمانی دگر نعل بی
اگر شب رسی روز را باز گرد
بگو ایش کز جنگ اندر آمد نبرد

از و نامه بستد هم اندر شتاب
بر رخش و تخت ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید
خروشش طلایه به دربان رسید

که آمد سواری ز ایران چو گرد
بزیر اندرش باده ره نورد
چو آوازه دید کو دیدبان بدید
سوی زابلستان عنان بر کشید

تهمتن پذیره شدش با سپاه
نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدند گیو گردان بهم
هر آنکه که بد مرز بیش و کم

ز اسپ اندر آمد گو نامدار
از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند
زمانی ببودند دم بر زدند

بگفت آنچه بشنید نامه بداد
ز سهراب چندین سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند
سخن دیدبان کار خیره بماند

که ماننده سام گرد از جهان
سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نشاید شگفت
بگردان چنین یاد سوگند گرفت

بن از دخت شاه سمنگان یکی
پسر دارم و او بود کودکی
هنوز آن گرامی نداند همی
توان یافت کردن هنگام جنگ

هنوز آن نیازدان جانش — نه مرد مصاف است ارکان شکن
چو آیدش هنگام بازو چو نر — بپی سرو را نزاد در آرد بزیر

سلاحم که رزم دارد نگاه — به بزم اندرون مست ما را ثنا
بیا تا سوی زابلستان شویم — نشادی سوی کاخ دستان شویم

به هیتم باری ایکار چیست — همان پهلوان برافروخته گفت
بیامد سوی کاخ دستان فراز — بل پهلوان رستم سرفراز

خود و گیو در کاخ رستم شدند — زمانی ببودند و بیغم شدند
چنین گفت رستم که بس تاک هست — که آخر سرانجام هر کار هست

همی می خورد بانگ بربط بوی — شتود بلبلان نو و بیرحا بجوی
بیا تا شویم چو سرو بلند — بدنت اندرون گر روزیش کمند

بمار و خوبی و بنی روز بند — سپهر اندر آرد بچرخ بلند
بمانا که سالش نباشند دو شب — بمردی ابر چرخ گردان نگشت

ولیکن هنوزش که رزم نیست — همان در خور سور و در بزم هست
بر رستم چنین گفت گیو دلیر — یکی پهلوانست برسان شیر

نگوید کس این سرفراز ارکجا — ندانیم کنون کین سوار از کجا
فرستاد چنین نامه آورد بار — که دیری نباشند زان سرفراز

زباره بمهر دلاور فکند — بلنبس برانگیخته کمند
بگیو آنچه گفت بس پیلتن — که گردد سالار لشکر شکن

از ایشان نه گویی توای پهلوان — که آید سوی رستم برابر نمان
نباشند چنین کاران نره شیر — وگر خود کشته گردد دلیر

گراوین سنه را ازو بال و بخت — که یزدان برانده دو دشمن هلاک
هم اندر نشینیم امروز شاد — ز گردان خسرو نگیریم یاد

بماییم امروز دم برزنیم — یکی بر کشیدن نخم بر زنیم
وز آن پس نباشیم نزدیک شاد — بگردان ایران نمانیم راد

مگر کجست جسته بدانش — وگر نه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید رجای — ندارد دم آتش تیز پای

درفش همانا به بند ز دور — دلش با نیم آورد هنگام سور
چو بینیم همی رستم زال را — خداوند شمشیر و کوپال را

همان بیر چون سام جنگی بود — دلیر و مینوار و سنگی بود
بدین روزی اید بیامد بچنگ — نیابید گرفس چنین کار رنگ

همی دست بردند شان نشنید — زیاد سپهبد بدستان شدند
دگر روز رستم سپیده دمان — نهمس بیامد بیاراست کار

زمینی همه روز بار ایستاد — دوم روز رستم بدین بر نیاد
نگه بود رستم نگالیک ایران — که اندر زمان اورید جوان

چو خوان خورده شد مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز مانده رسید روزگر — بیاراست مجلس مگر دار جور

سه دیگر سحرگه بیاراست می — نیامد ورا یاد کاووس کی
بروز چهارم بیاراست گیو — چنین گفت باگرد سالار نیو

که کاووس تندست و هشیار نیست — همین بر دل این داستان خوار نیست
عنان بداریکار دل پرشتاب — شده دور از خورد و آرام و خواب

بزابلستان گر درنگ آوریم — زنیم تیس کاووس جنگ آوریم
ستوده شاه ایران گاه خشمگین — زنا پاک راهی بدل داد کین

ندارد کسی قوت جنگ اوی — مگر پهلوان زور دل دید آروی
چنین گفت رستم که مانند سام — نباشند سپاهش در یکی تمام

چرا خیره آید کاووس شاه — که تنگ اندر آید ز ایران سپاه
بدو گفت رستم که سیلس اوی — که با ما نشورد کس اندر زمین

صبوحی از آن روز برخاستند — از اندیشه ها دل بپیراستند
نگه بود مارحس دار زین کشند — دم اندر دم نای رویین کشند

چو آراستند رخش رستم تمام — بزین رکاب و بیکبس تمام
سواران جنگی نشیدند نای — برفتند با برگ و جوشن نجای

برآراست رستم سپاه گران — رواره شدش بر سه پهلوان

آمدن رستم بر کیکاووس و خشم آوردن کاووس بر رستم ...
آمدن رستم ... پشیمان شدن کاووس ...

چو رستم بیامد بنزدیک شاه — پذیره شدندش بکرونه را

چه طوس و چه گودرز کشوادگان — پیاده شدندش همیشه رونقان
پیاده شدند از اسپ هم دوزمان — گرفتند پرسش و بابل دو جهان

گرازان بدرگاه شاه آمدند — گشاده دل و کینه خواه آمدند
چو رفتند بر زند بنشین نمار — بر آشفت پاسخ ندادش بدر

یکی بانگ برزد بگیو از نخست
پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

که رستم که باشد که فرمان من
کند پست و پیچد ز پیمان من

بگیر و ببر زنده بردار کن
وزو نیز با من مگردان سخن

ز گفتار او گیو را دل بخست
که بردی برآنگونه بازید دست

شده تنگ کاووس در خشم و کین
شده تیز ماننده شیر عرین

برآشفت با گیو با طوس تیز
فروماند خیره همه انجمن

بفرمود پس طوس را شهریار
که رو هر دو را زنده برکن بدار

خود از جای برخاست کاووس کی
برافروخت برسان آتش زنی

بشد طوس و دست تهمتن گرفت
بدو ماند پرخاشجویان شگفت

که از پیش کاووس بیرون برد
مگر اندران تندی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار
که چندین مدار آتش اندر کنار

همه کارت از یکدگر بدترا
ترا شهریاری چه اندر خورست

تو سهراب را زنده بردار کن
برآشفت بدخواه را خوار کن

ترا هیچکو فرونشت جود
شوی بر جهان بدکه آید سزد

بزد تند یک دست بر دست طوس
تو گفتی که پیل ژیان یافت کوس

زبان اکنون اندر آمد بسر
برو کرد رستم همی تندی گذر

بدر شد بخشم اندر آمد برخش
منم گفت شیر اوژن تاج بخش

چو خشم آورم شاه کاووس کیست
چرا دست یازد بمن طوس کیست

چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک
چرا دارم از خشم کاووس باک

زمین بنده و رخش گاه من است
نگین گرز و مغفر کلاه من است

سر نیزه و گرز یار منند
دو بازو و دل شهریار منند

زمین بنده رخش تختم بود
فلک چاکر و گرز بختم بود

شب تیره چون تیغ رخشان کنم
بیاورد که بر سر افشان کنم

چه آزار دارد ز من بنده ام
که من بنده آفریننده ام

دلیران شاهی مرا خواستند
همان گاه افزون بار آراستند

سوی تخت شاهی نکردم نگاه
نگهداشتم رسم و آیین تو شاه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت
نبودی ترا این بزرگی و بخت

مرا هر چه گفتی ترا جای من است
ز تو ملکو بها بجای من است

که ناوریدم بالبرز کوه
به بندی فتاده میان گروه

ترا این بزرگی نبودی بکام
که گویی سخنهای بسان سام

اگر خواهم اکنون جهان سربسر
بگرز گران کنم زیر و زبر

بایرانیان گفت سهراب گرد
بباید نماند بزرگی نه خورد

شما هر کسی چاره جان کنید
خرد را برین کار پیچان کنید

به ایران ببینید ازین پس مرا
شما را ز من هیچ گرکس مرا

بزد اسب از پیش ایشان برفت
همی پوست از خشم گفتی بکفت

غمین شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست
شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد چو از تو سخن بشنود
بگفتار تو پهلوان بگرود

بنزدیک آن شاه دیوانه شو
وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب اندر آری
مگر بخت گم بوده باز آوری

همانا که لشکر شد یکبار دگر
سراسر بزرگان بر خاستحر

چه گیو و چه گودرز و بهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی این بدان آن بدین گوشش
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که هست از جهان پهلوان
بخستند کاووس کی را روان

برنج و بسیجش فریادرس
نبودست هرگز فراوان مجلس

چو بستند شه را بهاماوران
دو دست و دو پایش به بند گران

ز بهر سخن خان شهریاران نکست
بهاماوران هیچ ننمود پشت

بیاورد وی را سوی تخت بار
بشاهی همی بر نشستش نگار

دگر ره چو دیوان مازندران
ببستند شه را به بند گران

ز بهر من همه رنج و سختی کشند
جگرگاه دیو دژم بر درید

نشاهی بر تخت شاهی نشاند
بر او آفرین بزرگان بخواند

که با دانش او باشند او کهن
نه بینم جز او کس گلبر سخن

ولیکن کنون سر انجام کار
که تنگ اندر آمد چنین روزگار

نباید که امید اندر بجنگ
چو ایدر نه بیند مارا بجنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت
سوی زابلستان خرامید گفت

ابا او نباشیم در رزم شاه
همه رزم ما گشت اکنون چو باد

کسی باید اکنون بر شه مهان
مگر باز گرداند آن پهلوان

سپهدار گودرز کشواد گفت
بنزدیک خسرو خرامید و رفت

بکاووس کی گفت رستم چه کرد / کز ایران برآورد یکسر گرد || چو آورف آمد سپاه گران / همه رزم جویان و کنداوران
فراموش کردی ز مازندران / وزان کار دیوان مازندران || که کوهی ورا زنده بردار کن / ز شاهان نباید گزاف سخن
نگفتات رستم بنودی درست / ز شاهان این پایه مر کرت رخت || بدانست کز گرد رستم بدی / از اندیشه دل را بشوید همی
که داری که با او بدست نبرد / شود بر قسا بند بر روشن گرد || بلان ترا سربسر کز که هم / شنیده ست دیده همه بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که پی او سواری کند رستم یاد || کسی را که جنگی چو رستم بود / بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار / که تندی و تیزی نیاید بکار || چو گشتند گفتار گودرز شاه / بدانست گو دانش اندر راه
بپیمان شکند را آنچه خود کرده بود / به بیهودگی مغزش آشفته بود || بگو در گیف اسپیچ و بجو را / لب نیر با نیک خلو ترا
خردمند باید دل پادشاه / که تندی و تیزی نیارد بهار || شمارا بیاید بس او سنان / بپیچی فی کسی داستان بهار زدند
سرش گردن از تیزی بس همی / نمودن بدو روز کار بهی || چو گودرز بر جست از پیش اوی / پس پهلوان بر نهاد روی
برهند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه || چو دیدند گردان گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان || جهان سربسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست / نکیسی بخش کمیش نغز نیست || بجویند همانا پشیمان شود / بگوید ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گرد و زشاه / هم ایرانیان را نباشد گناه || همی زان سخن جوز پشیمان شدند / ز تندی سر دست جانان شدند
که بگذارد او شهر ایران همی / کند روی از ایران بسیاری همی || تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاووس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ || سرم گشت سیر و دلم کرد بست / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
زلفها چو تن سراسر انجمن / چنین گفت گودرز با پیلتن || که شاه و دلیران و لشکر گمان / بدیگر سخنها برند این زمان
گران ترک بر بستند [illegible] / همی گفت [illegible] || که چون گرد رستم دارد آگهی / همه بوم برگرده باید همی
که رستم همی زو بتر سد بجنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ || و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن خیره بر خیره این پایگاه
داشتند شاه ز گفتار اوی / پدید آمد از بارگه گفتگوی || ز سهراب ترک آنکه گیرمی / چنین گفت بیشتر شاه ایران سخن
چنین برشده نامت اندر جهان / بدین کار تنگی مگردان روان || چنین گفت رستم که از کار اوی / که برگردد از جنگ و گفتار اوی
دگرگونه شد رای باریک اوی / که برگشت از ایدر بر دیک اوی || نبود در گیف اینکه پیلتش / که ای پهلوان فتنه انجمن
تو دانی که نگر بزم از کار زار / ولیکن ببنک دارو هم شهریار || از آن جنگ برگشت و آمد براه / بیامد هم آنکه بر دیک شاه
چو از دور شه دید برپای جست / پس پوزش اندر گذشته بکاست || که تندی مرا گوهر آمد درشت / جهان رست آید که یزدان بکشت
وزان ناسگالیده بدخواه گفت / دلم گشت باریک چون ماه نو || بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تیزی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاکم اندر دهن || بدو گفت رستم که گیهان ترا / همه کهتریم فرمان ترا
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / روانت ز دانش سپاه داد همی || همان بر در تو یکی کهتریم / دگر کهتری را خود ایدر چو سم
وگر عمر باشند مر اسالیان / به پندم [illegible] || چنین گفت کاووس [illegible] / ترا بادا یزدان [illegible] روان
بدو گفت کاووس کام و رزم / بسیار یم و فردا گریم رزم || از آنجا آورد ابر رستم و بابک نای / سخن ها [illegible] بیش خرو بهای
همی باده خوردند تا شب / لگام و دلشادی [illegible] || همه بست بود [illegible] باز / به بیهوده گردان [illegible]

زار

محمد دیدم ماهان

نخوردند می تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت
چو خورشید از آن چادر قیرگون / بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر نشاند و بنه بر نهاد
سپهدار جوشن وران صد هزار / شمرده بلشکرگه آمد سوار
پیاده شمار سپه بود هشت / جهان از سپه لشکر آسیمه گشت
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / که از گرد اسپان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو رو / بپوشید لب را ز نعل و ز پیل
همه برگرفت سران گرز سیاه / شده چون شب و روز تیره سیاه
درفشان چو تیغ الماس گون / ستاره همانا ره داده بجون
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس / بیامد ببار بداز دشت روس
جهانا زانت و روز بد تیره هور / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
از اسپان بشد تا در دز رسید / شده خاک چون شب از جهان ناپدید
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از آن کوه او را بدید / بیاره برآمد سپه بنگرید
دلش گشت پر بیم و پر درد و شور / چو از دیده آوای دیده شنید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آن را کرانه نبود

دیدن رستم سهراب را

چو هومان ز دور آن سپه را بدید / همه پر ز مرد و شادان نبید
بدو گفت سهراب جنگ آزمای / که رنگ از رخ جای و دل از جای
وز آن پس بدو گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بآوردگاه / گرایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز جنگی ندانم کسی
کنون من به بخت شه افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
یکی تیغ بنداد ایچ سهراب باک / فرود آمد از بارهٔ شاد دل
یکی جام می خواست از میگسار / نگر تا نه رنجه دل کارزار
وز آن پس سراپرده شهریار / کشیدند بر گرد پیش حصار
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / سپاهان نشسته خلیف و دل کینه خواه
که دستور هم با سپهدار تا جور / گرازید رستم بی کلاه و کمر
ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان که بام اندر سالار گشت
بدو گفت کاووس کین کار نیست / که روشن روان باد بی چند در
همیشه نگهدار یزدانت باد / بکام دل و رای و فرمان باد
تهمتن یکی جامهٔ ترکوار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد بنزدیکی دژ رسید / خروشیدن بوق ترکان شنید
ز بس گونه گونه سنان و درفش / سپرهای زرین و زرینه کفش
درخشیدن تیغ و زوبین و گرد / چو آنش پس پردهٔ لاجورد
بدان در فرو رفت مرد دلیر / جهان چون برآمد جهان تیره پر
یکایک سران را نگه کرد و دید / ز شادی رخانش چو گل بشکفید
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته به بزم و دلش پر ز رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بار هومان با سپهدار ستبر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / ببالای یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر با تیغ جوان
ز ترکان یکی بر و اندرش صد دلیر / یلان برافراز چون نره شیر
پرستار پنجاه با دستبند / بپیش طلا فرو تخت بلند
همه یکسره اندر آفرین / بر آن برز بالا و تیغ و کمین
همی بود رستم بر آنجای دور / نشسته نگه کرد مردان بسور
یکی نامور بود هم پشت اوی / کجا نام او ژنده بد جنگجوی
نشستنگه کاری برون از بلند / کوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود / بر رستم آمد بپرسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / ستوی روسی پوی بنهاد روی
تهمتن یکی سر برآورد و تش / بزد سخت و در شد روان از تنش
بر آن جایگه جست ژنده رزم / کجا شد که جانش بپی شد به رزم
زمانی همی بود سهراب دیر / بیامد بر ژنده رزم گرد
نگه کرد سهراب با ژنده رزم / کجا رفت کز وی همی گشت بزم
بیامد یکی دید او را پلنگ / فتاده شده جانش از تن برون
برهنه و دیدش افکنده خوار / برآسوده از بزم و از کارزار

خروشان پر از درد باز آمدند … ز درد دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند رزمنده رزم … بر آمد بر و روز رزم پیکار و بزم
نگارش بگفتند سهراب را … برو تلخ گشتی خور و خواب را
چو بشنید سهراب خشنود بود … بیامد بر زنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع چاکران … بیامد و را دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند … دلیران گرد و یلکنان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود … همه شب همی بر و باید بسود
که گرگ اندر آمد بمیان رم … سبک مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین … چو نعل سمندم بساید زمین
ز شیران زمین بر کشتار بکنند … از ایران نخواهم یلی کس زند
بباید گسست ازین گاه چالش … گرانمایگان را همه اندیش
بد انشان چنین گفت سهراب شیر … کجای بجز آن و یلان دلیر
که کرد او ستم از بخش زبله ازرم … نیامد همی سیر جانم ز بزم
بیارید می تا ستانی چو رزم … که روز دگر ما خیو بر و رسم
بهومان بفرمود مایی خورم … همه لشکر غم همی لشکرم



بیزدان همی ارز و ازو دانگ کس … ز سهر بس بخواهم زبده خواه کس
چو برگشت رستم بر شهریار … از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر کو هیلش را بدید … برد دست و تیغ از میان بر کشید
یکی بر خروشید چون پیل مست … سپه بر سپر آورد و یکتا دوات
بدانست رستم که ایران سپاه … نشکیر باشند طلایه براه
بخندید و نعره فغان بر کشید … طلایه چو آوار رستم شنید
بیاده بیامد بر زنگ اوی … بدو گفت کای مهتر نامجوی
بیامد که پیاده بوده بشب … چنین گفت یک سالار یکتا و دب
بپرسید بکو آن کجا رهنه بود … چنان شیر مردی که او کشته بود
برو آفرین کرد گیو گزین … که بی تو مبادا سپاه و کوپال و زین
نگفتش همه دارای گیو را … که شب سهمگین و فراوان سپاه
وز انجا بکرد فرق بر دو سیاه … ز بزرگان سخن رفت زان نزدیکان
ز سهراب وازد بر زود بالای او … از آن بازو و برزم آرایی
که هرگز زیرکان چیو کس نخواست … بگرد دار سرو ا بالای راست
با ایران جنوران نماند بکس … تو گویی که سام سوار استی کس
ز رزم بشر کرد دل زنده رزم … کزین پس نباید سر رزم و بزم

بکفت پس

پرسیدن سهراب کیفیت سپاه ایران را از هجیر

بکشتند بس رود و می خواستند
چو خورشید تابنده بنمود سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ
کمندی بفتراک بربست خم
بفرمود تا پیش آمد هجیر
بهر کار در پیشه کن راستی
سخن هرچه پرسم مرا آشکارا گوی
سپارم بتو گنج آراسته
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
نبینی جز از راستی پیشه ام
همه نامداران آن مرز را
سراپرده دیبهٔ رنگ رنگ
یکی نغز خورشید پیکر درفش
بدو گفت کان شاه ایران بود
سراپرده بربسته بماه
زده پیش او پیل پیکر درفش
ندارد ابا او [illegible]
همه نیزه داران و جوشن وران
کجا پیل با او بکوشد بجنگ
یکی تخت پرمایه اندر میان
یکی باره پیش بالای او
بسی پیل برگستوان دار پیش
سوار و پیاده بسی بر سپای
یکی نیز پیکر درفشی بزر
هجیر اینچنین گفت با هوش خویش
ازان به نباشد که پنهان کنم
بپرسید باشد ز فرخ هجیر
دگرباره پرسید سهراب ازوی
ببین در بدم من بسی روزگار

زمانه برآورد با چرخ سر
نشستن از بر باره چرم رنگ
خم اندر خم روی کرده درم
بدو گفت کز من بتابی به تیر
چو خواهی که فر ایدت کاستی
بگیری چرا بایدت گفتگوی
ببابی فراوان زمین خواسته
زمین هرچه پرسید از ایران سپاه
بگیری چه باید چو داشته ام
چو طوس و چو گیو و چو گودرز را
بد و اندرون خیمه های پلنگ
سرش ماه زرین غلافش بنفش
که بر درگهش جای شیران بود
زده گرد و پیش اندرش تاده سپاه
بدر بر سواران زرینه کفش
بزرگان ز پیش بدبر [illegible]
پس پیش اندر سپاه گران
نه او زوست بیرون نه از که پلنگ
زده پیش او اختر کاویان
نه بینم همی اسب پای او
همی جوشد آنجمره او بجای خویش
خروشان بدرگاه پرده سرای
ور افسانه ایشند اندر جهان
که گر پیش ایشان کوه بلنش
ز گردنکشان نام اوست بکم
بکجا که نامش ندانم بود بر
که باری مرا نام ایشی بگوی
کجا او بیامد بر شهریار

چو افکند سر سوی بالا کمند
یکی تیغ هندی بدان در برش
بیامد یکی برز و بالا گزید
نشانه نماند که چرم آورد
از ایران هر آنکس تن رستم بگوی
چو خواهی که یابی زمانی رسن
دراندرون لشکری بود از تو
بگویم همه هرچه دانم بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز بهرام وار رستم نامدار
زمینش اندرون نشسته صدر فیله بیل
لعلی سیه اندرون جای گیست
وزان پیش و گفت بر پیمینه
بگردنش در و حلق اندازه پیش
بدو گفت کان طوس نوذر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای
چنین گفت کالفرزا و کان
بپرسید کالبیز پرده سرا
از انگشت بر پای پیش بجز فی
بدو هرزمان بر خروشند همی
ابا پیران همره سوی بالای او
درفش سفتی از دها بجلاء رست
وزان پس بدو گفت بر پیروزه
بگویم ببین جلیل اشیر مرد
چنین گفت کز خسن یکی خواه
غمین گشت سهراب ازو دل بداد
بپاسخ چنین گفت او را هجیر
نشان داده بدار پدر مادر

همه شب همی لشکر آراستند
زمانه برآمد بچرخ بلند
یکی مغفر خسروی بر سرش
بجایی که ایران سپه را بدید
سرافشان شود در چم گرا اور رد
بتاب از ره راستی هیچ روی
سرافراز باشی بهر انجمن
زمین هند و زندان بود جای تو
اگر شاه دارد مرا رادست گوی
ز نستاه ز گردنکشان دم
ز هر گشت پرسم من برشمار
وزان تخت پیروز هستان تیل
ز گردان ایران مرا نام جست
سواران بسیار و پیل و بنه
پس پشت پیلان و مردان پیش
درفش کجا پیل پیکر بود
سواران بسی گرد او اندر بپای
سپهدار گودرز گشواد کان
یکی لشکرش پیش پیش سپاهی
نشسته به پیکر ازان بر براست
تو گفتی که دریا بجوشد همی
کمندی فروهشته تا پای او
بران نیزه بر شیر زرین براست
ستاده بسی لشکرش بگیره
ز رستم برآرو بپا کاه گرد
بیامد بسوی سپه دیگ شاه
که جایی نیامد ز رستم نشان
کلاهی زرین هم هجیرش بگیره
همی دیده و دیده لشکر بیاورین

سیش

همی نام جست از دهان هجیر	مگر کان سخن‌ها شنود دلپذیر
نوشته به سر بر دگرگونه بود	ز فرمان نکاهد نخواهد فزود
وزان پس بپرسید کز مهتران	کشیده سراپرده از گران
ز لعل و بنفش است پرده‌سرای	ز سهمش همی بر فروزد دهای
سواران بسیار و پیلان به پای	بیاید همی ناله کرنای
یکی پیل پیکر درفش از برش	به ابر اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده	ستاده غلامان به پیشش رده
چنین گفت کان طوس نوذر بود	که خوانند گردان ورا پهلو
ز لشکر زیان چتر و بهر آست	با ایران سپه بر و بهر بر است
بدو گفت زانگونه تابنده شید	برآمد یکی پرده هم سفید
زده پای رومی به پیشش سوار	زره برکشیده هزاران هزار
پیاده سپردار و شیر روان	شده انجمن لشکر بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج	نهاده بر آن عاج کرسی ز ساج
ز بر وی فرو هشته دیبا جلیل	غلام ایستاده رده خیل خیل
سوی خیمه بربسته پرده‌سرای	یکی ماه پیکر درفشی بپای
چنین گفت کو را فریبرز خوان	که فرزند شاه است و تاج کیان
چنین گفت سهراب کان اژدهاست	که فرزند شاه است و بالا فر است
چنین گفت کز مهر کاوس شاه	بجا بند جستنش سپه با کلاه
بپرسید کان زرد پرده‌سرای	بدو بر حیدی نشاده بپای
یکی گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش	ز هر لونی برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گذار	سرش ماه سیمین بالا دراز	گراز
چنین گفت کو را گرازست نام	که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و تخمه گیوگان	که بر ورد و بخشی نگر دو گران
نشان پدر جست با او نگفت	همی داشت آن راستی را نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست	جهاندار این کار بپرداختست
زمانه نوشته دگرگونه داشت	چنین کو گذارد بباید گذاشت
چو دل بر نهی بر سرای سپنج	همی در دنیش آید و درد و رنج
دگر باره پرسید از آن سرفراز	از آن پس بدیدار او بد نیاز
از آن پرده‌ی سبز بر آب بلند	وزان مرد و آن تاج داد و کمند
وزان پس بپیچید سپهبد ز گفت	که از تو سخن را بباید نهفت
گراز نام چیزی بجایم همی	ازان کت بگوراندازم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد	ز رستم نکرده سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان	میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهتر است	نگهبان هر مرز و هر کشور است
چنین داد پاسخ مرا او هجیر	که شاید بدان کاو گو شیرگیر
کنون رفته باشد بزابلستان	بهنگام شکوفه گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی	که دارد سپهبد سوی جنگ روی
بر آن سر نشسته جهان پهلوان	بر آن بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست	بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی بمن	سرافراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان	گشاده کنم گنجهای نهان
ترا بی نیازی دهم در نهان	ورایدون که این راز داری نهان
سرت را نخواهم همی من بجای	سگالی کن اکنون بدین بر دو رای
نبینی که موبد بخسرو چه گفت	بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفته ناگفته چون گوهر است	کنون ناسبوده به بند اندر است
چو از بند و پیوند یابد رها	چو رخشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه	چو سیر آید از تاج و از مهر و گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان	که او زنده پیل اندر آرد دمان
بر خم سر گرز سندان شکن	برآرد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد	سرش را ز ابر اندر آرد بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست	چو گرد پی رخش او نیل نیست
تنش زور دارد دو صد زورمند	سرش برتر است از درخت بلند
دو پانصد همی پیل بر روی اوی	ز دیوان نبینی یکی جنگجوی
چو او خشم گیرد به روز نبرد	بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد
نخواهم که با او تو هم آورد بود	هم آورد اگر کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان	سپه بخش گودرز کشوادگان
کجا چون تو را خواند باید بسر	بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای	که آواز روباه نشنیده‌ای

کی چشم دید

که چندین ز رستم سخن بر زبان برانی ستایی ورا هر زمان
گرش بیم آنگاه آمدت باد که دریای جوشان بلرزد ز باد
ازانش ترا بیم چندان بود که دریا بآرام چندان بود
چو دریا بموج اندر آید ز جای ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب چو تیغ تیزش برکشد آفتاب
بدل تا کار دیده اختر که کس را نشان کو نشیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست چنین یال و این خسروانی نشست
نه آن لشکر کند جنگجو انجمن برانگیزد این باره پیلتن
بدین روز و این کشت و اقبال او نبود گشته رستم بچنگال او
از ایران نباشد کسی جنگجو که با او نبرد اندر آرند روی
چو ز ایران نباشند کین‌خواه بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که برون نام بیازند دشمن برو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست او نگردد سیه روز چون آهوی
چو من هست گودرز سالخورد دگر پور هفتاد و شش نیز مرد
چو گودرز هفتاد پور گزین همه نامداران با آفرین
نباشند تن من با ایران مباد چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشند از نیام تیغ جنگ سزد گر کی ترا بوید تذرو
پس از مرگ من مهربانی کنند یکی دخمه خسروانی کنند
نه از ترک من شادمانی کنند ز دشمن بکین جان تبانی کنند
بسهراب گفت آنچه انگشت‌رست همه با من از رستم گفتن است
چرا باید این کینه آراستن ز بیهوده چیزی زبن خواستن
که آگاهی آن نباشد برم بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نشاید بخون ریختن چه باید کنون رنگ آمیختن
همی پیلتن را نجوید شکست همانا که تا سان نباید بدست
چو بشنید گفتارهای شگفت نهان کرد از او روی و بنمود پشت
نهان کرد از روی خرگی نشست عجب مانده زان گفتهای نهفت
زد و بالاش بندی یکی بست دست بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز ز هر گونه کرد نگار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر نهاد از سر سروری تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد یکی ترک چینی بسر برنهاد
گرفتش سنان و کمان و کمند گران گرز و آن پهلوی دیوبند
ز تندی بجوشش اندرش جوی نشست از بر باره تیز رنگ
بیاورد گرد رفت چون پیل مست چو کوه روان اسپش از جا بجست
برون آمد و رای آورد گرد برآورد از چهره ماه گرد
وز آنجا دمان شد به پرده‌سرای به نیزه برآورد بالا ز جای
نبرد از گوران ز چنگال شیر رمیدند از او سروران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه نیارست کردن بدو در نگاه
زبانی رکاب و دو دست و عنان زبان زود آن آب داد نهان
وز آنجا دلیران شد انجمن بگفتند کایک کو پیلتن
نیاید که گرد آسمان بدوی که با او نشدند نزد او جنگجوی
وز آنجا خروشید سهراب گرد همی شاه کاوس را برشمرد
بگفتا که سوگند خوردم ببزم بر آنسب کی گشته شد زنده رزم
ز ایران تمام یکی نیزه‌دار کنم زنده کاوس کی را بدار
چرا کرده‌ای نام کاوس کی چو در جنگ شیران نداری توان
بدین نیزه جو منت جان کنم سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داری از ایرانیان جنگ شیر که پیش من آمد بدین دشت جنگ
کجا گیو و گودرز طوس دلیر فریبرز کاوس و گودرز شیر
سوار جهان رستم نامور دگر زنگه کرد بر خاک شخم
کرایند و مردی نمایند همین درین رزمگاه از پی خشم و کین
بگفت همی بود خاموش پس از ایران نداد ایچ پاسخ کس
هم آورد نیست سنان کرد نخ بزد گرد و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد بجای ز هر سو برآمد دم گرگ نای
همی گفت کاوس را زاد او کجایی نامداران خسرو نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی کزین ترک شد مغز گردان تهی
برآرم سواری و را هم سر از ایران نبارد کسی ایچ یاد
شد طوس چنانکه کاوس کرد نبینده سخن بشنوش او برشمرد
بدو گفت رستم که ای شهریار گر گردی برانا کمان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز رزم شنیدم ز کاوس خرج رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی این بدان آن بدان گفت زود
بزد دست و پوشید سرپاج
بدو گفت از ایدر برو بیشتر
چو سهراب را دید با یال و شاخ
بدو گفت سهراب نیکو شنوم
بدو گفت رستم برو تا بروم
بدو گفت سهراب کاندر کنشت
بیاور که مر ترا جایی نیست
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
تبه شد بسی دیو بر دست من
مرا دید در جنگ دریا و کوه
کس ایشان ندیدند رزم مرا
تمالی به ترکان بدین یال و سفت
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
چنین داد پاسخ که رستم نیم
ز امید سهراب شد نا امید
یکی تنگ میدان فرو ساختند
بشمشیر هندی بر آویختند
گرفتند از آن پس عمود گران
ز اسپان فرو ریخت بر گستوان
تن از خوی پر آب و هم کام خواب
جهانا شگفتا که این ارو دست
همی بچه را باز داند ستور
همی گفت رستم که هرگز نهنگ
ز دست یکی نا سپرده جهان
چو آسوده شد باره هر دو مرد
زره بود و جهان و سرپاج

سواران برو با بر از چین کنید
همی گفت اگر کین کند شتاب بیچ
نهمتن چو آوازه او شنود
به بست آن کیانی کمر بر میان
بس دار کوش از یلان غضنفر
بر نش چو ان بر سام جنگی کلاخ

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
همی بست با گرزه رهام تنگ
بدل گفت کین رزم آهرمنست
نشست اندر رخش و بگرفت راه
درفشش به بردند با او بهم
بنالید سهراب کف را بکف

داستان سهراب با رستم

بیکجایی هر دو و مرد کویم
ز من جنگ تیمار سو بیو کشت
ترا خود بکشت من پایی بیست
زمین خشک و سرد و هوا نرم دارم
ندیدم بد آن نو که دیده شکن
که با نامداران توران گروه
شمردند کوئی که رزم مرا
با ایران ندانم ترا نیز جفت
همیراستی باید افکند بن
که از تخمه سام شیرم نیم
بر و تیره شد روی روز سپید
بکوپال نیزه همی تاختند
همی زاهن آتش فرو ریختند
غمی گشت با روی کند آوران
زره پاره شد بر میان گوان
زبان کشته از تشنگی چاک چاک
شکسته هم از تو هم ارکود خشت
چه ماهی بدریا چه در دشت گور
ندیدم که آید به پیمان بجنگ
نکردی نه نام آوری پهلوان
ز اواز از جنگ و رنج نبرد
ز لشکر و زیکان نیابد زیان

ز از ایران نخواهم همی یار کس
ببالا بلندی و با کتف و یال
نگه کرد رستم بدان سرافراز
به پیری بسی دیدم آورد کار
نگه کن مرا تا نبینی بجنگ
چه کردم ستاره گواهی منست
همی رحمت آرد بتو بر دلم
چو آمد از رستم چنین گفتگوی
من ایدون گمانم که تو رستمی
که او پهلوانست من کهترم
بیاورد که رفت نیزه گرفت
نماند ایچ با نیزه بند و سنان
برخم اندرو تیغ شد ریز ریز
رنبر و عمود اندر آورد خم
خرد ماند اسپ و لا دو نگار
یک از دیگر استاده آنگاه دور
از این دو یکی را نجنبید مهر
نداند همی مردم از رنج آز
مرا خوار شد جنگ دیو سپید
به پیری رسانیدم از روزگار
بزه بر نهادند هر دو کمان
غمی شد دل هر دو از یکدگر

زره گیو را دید کامد گذشت
ببر گستوان بر زده گبوس چنگ
نه این رستخیز از پی تخت است
ز ورازه نگهبان گاه و سپاه
همی رفت بر چاشجوی و دم
بیاورد که رفت از پیش صف
بیاورد که بر پی آهو نویم
چو من یار شیم و تو یاور کسی
بسیم یافت مالت بسیار سال
بدان سخت و جنگ درگاه دراز
بسی بر زمین پست کردم سپاه
اگر زنده مانی مترس از نهنگ
نبردی جهان زیر پایی منست
نخواهم که جانت ز تن بگسلم
بجنبید سهراب را دل بدوی
که از تخمه نامور نیرمی
نه با تخت و گاهم نه با افسرم
همی ماند از گفت مادر شگفت
عجب باز بردند هر دو عنان
چه رزمی که پیدا کند رستخیز
جهان باد با بان دارد دژم
یکی را نشد دست و بازو بکار
پر اندرو تاب و پر اندر نهیب
خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی دشمنی را رفرزند باز
ز فردی دل امروز شد نا امید
دو لشکر نظاره بدین کار زار
جوانه جهان سالخورده جهان
گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن از او دست بردی بچنگ
بکندی زکوه سیه خاره سنگ
کمربند سهراب را چاره کرد
که از زین بجنباند اندر نبرد

میان جوانرا ببندد همی
نماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند
همه خسته و خسته دیر آمدند

دل باره سهراب گرز گران
ز زین بر کشیده و بفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد
بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب گفت ای سوار
برزم دلیران نه پایدار
بزیر اندرت رخش گو چراست
دو دست سوار از همه بدتر است

اگرچه گو سرو بالا بود
جوانی کند پیر بیجا بود
سوار جست آمد بتو برز و یل
که از خون آغشته گشت اشکل

تهمتن نداد ایچ پاسخ بدو
خرد ماند از کارها باز او
همی راه میجست اندر کین
کجا تنگ بد بر دلیران زمین

به سستی رسید این از آن آن ازین
جهان تنگ شد بر دلیران چنین
که از یکدگر روی برکاشتند
دل و جان پر اندیشه بگذاشتند

تهمتن بتوران سپه شد بجنگ
بران تکیه بخیزد گیرد پلنگ
با ایران سپه رفت سهراب گرد
عنان باره تیز تک را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه
بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ
پراگنده گشتند خرد و بزرگ

چو رستم بنزدیک توران رسید
پشیمان شد آه از جگر بر کشید
دل رستم اندیشه گرد دید
که کاوس را بیگمان بد رسید

ازین بر هنر ترک نوخاسته
بجنبان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود
که اندیشه دل برانگونه بود

میان سپه دید سهراب را
زمین ساخته لعل خوناب را
سر نیزه پر خون چنان دید دست
تو گفتی ز نخچیر گشت است مست

غمی گشت رستم چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای شیر خونخوار مرد
از ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست با من نبودی بهم
چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دو رنده هم بکنام

تو آهنگ کردی بدینسان نخست
کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

برین دشت هم دار هم مرترا
که روشن روان ایچ اندر است
گر آید که با رزم شمشیر و تیر
چنین آشنا شد تو زنده مپیر

بگردیم شبگیر با تیغ کین
تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند در روی هوا تیره گشت
ز سهراب داون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش برست آسمان
نیاساید از تاختن یکزمان
بگر باره زیر اندرش بست
شگفتی روانست در وی نشست

شب تیره آمد سوی لشکرش
میان بوده ایند و این بر کنار
بهومان چنین گفت کامروز هور
برآمد جهان گرد بر جنگ و نور

پس آنگه چنین گفت کامروز کار
چه گویم بد از گردش روزگار
شما را بر آن سوار دلیر
که یال یلان دانست بازو شیر

چو آمد شما را چه گفت و چه کرد
که او بود همزور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکر سر بسر
که چون او ندانم بگیتی دگر

یکی مرد برخاست بر سان شیر
نگردد ز پیکار در جنگ سیر
اگر گویم از کار آن نامدار
نه چندان بود کاید اندر شمار

دو بازوش تابنده تر ران پیل
بجوشد ز آواز او رود نیل
ندانم نگرد جهان سر بسر
که بند که او کینه چون او کمر

بدو گفت هومان که فرمان شاه
چنان بد که ز آید بجنبد سپاه
همه کارها سخت ناساز بود
ما و را که کشتن آغاز بود

بیامد یکی مرد پرخاشجوی
بدین لشکرش نهاد روی
تو گفتی زمینی کنون خاک است
اما جنگ با یکتن از استاد است

چنین گفت سهراب کز ایران سپاه
نکرد ار نه ایران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام
زمین را بخون و گل آغشته ام

از آن نیز پیش آمدی بیگمان
نرستی چنین دان زاران
و زان پس شما جز نظاره نبود
ولیکن نباید کسی خود بود

ببینم چو نیرو و هنر و پلنگ
به پیکار این برادرم رشک
چو آتش مرا روی بنید سیر
ز ره بر میان شان نبود در زیر

چو فردا به پشت روز بزرگ
پدید آید آنکس که باشد سترگ
بنام خداوند جهان آفرین
نمانم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان دمی باید آراستن / ببایدزنی غم ز دل کاستن
وزین روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنود
که امروز سهراب رزم آزمای / چگونه بجنگ اندر آورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو / که زانگونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد تهمتن میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
که او بود بر زین نیزه بدست / چو گرگین ورا دید آمد او بر نشست
بیامد چو با نیزه او را بدید / بگردار شیر ژیان بر دمید
عمودی خمیده بزد بر برش / ز نیرو بیفتاد خود از سرش
نیامد باو تا ببیند روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی پایهٔ او ندانست / بجز پیلتن پایهٔ او ندانست
هم آیین پیشین نگهداشتم / سپاهی برو سایه نگماشتم
سواری نشد پیش او یکتنه / همی تاخت از قلب تا میمنه
ز هر سو همی شد دمان در زمان / بزیر اندرش بود آنکش جهان
غمی گشت رستم ز گفتار او / سوی شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و رفتنش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
ز بالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو دو رانش بسان هیون / همانا که دارد سطبری ستون
بتیغ و بگرز و بتیر و کمند / بهرگونه آزمودیم بند
سرانجام گفتم که من پیش از این / بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت بر بند وی
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افکنم
که از باد جنبان شود کوهسار / نجنبید بر زین بران نامدار
ازو بازگشتم که بیگاه بود / که شب تخت تاریک و کوتاه بود
مدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گرائیم با اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشیم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه / هم او آفریننده هور و ماه
چنین گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین / بمالم فراوان رخ اندر زمین
مدان تا دهد مر ترا دستگاه / بدین ترک بدخواه گم بوده راه
کزویست پیروزی و فر و زور / بفرمان او تابد از چرخ هور
کنم تازه این بار کام ترا / برآید بخورشید نام ترا
بخواهیم با تو به نیروی دست / کنی دشمن خویشتن خوار و پست
چو بشنید رستم ز شاه این سخن / یکی راه فرخنده افگند بن
بدو گفت رستم که ار بخت شاه / برآید همه کامهٔ نیکخواه
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بر اندیشه جان و سر کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
ازو خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
پس آنگه بدو حال سهراب گرد / سراسر همه هرچه بد برشمرد
سپه را دو فرسنگ ره بود میان / کس آندون نیارست یکتن میان
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر چون من بآوردگاه / شوم پیش این ترک ناموخواه
بیاور سپاه و درفشش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش بر پیش پرده سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
گر ایدونکه پیروز باشم بجنگ / بآوردگه بر نسازم درنگ
دگر زانکه خود گونه آید سخن / تو بیدار دل باش و تندی مکن
نمانید یکتن بآوردگاه / مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
تو خورشید گردان دلاورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگوییش که تو دل بمن در مبند / منو جاودانم ز جانم نژند
که کس در جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ / تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ
در مرگ را آن بکوبید که پای / برین اندر آرد بجنبد ز جای
اگر سال گردد فزون از هزار / همین است راه و همین است کار
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان

ازانی در جهان

که کس در جهان جادوانه نخواند
ز گردون مرا خود بهانه نماند

بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

همه مرگ راییم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه گفت سهراب نغز
دگر نیمه آرامش و خواب بود

چو خورشید زد دو دستان بکوه
که از شاه ایران مبرتاب رو

اگر جنگ سازد تو سستی مکن
چنان کن که او بماند از بیخ و بن

بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده بسر بر ز آهن کلاه

همه تلخی از بهر بیشی بود
همانا که با آز خویشی بود

وز آن سوی سهراب با انجمن
همی میگسارید با رود زن

به هومان چنین گفت کین شیرمرد
که با من همی گردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

برو کتف و بالش بجا ماند تن
تو گوئی که داننده برزد رسن

ز پای و رکابش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی
بدان نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستمست
که چون او بگیتی نبرده کم است

نباید که من با پدر جنگجو
شوم خیره روی اندر آزرم برو

بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم بمن چند بار

جهانجوی سهراب دل بر رزم
بیاراکه رفت از تخت بزم

بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم

بدان رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی رخش او

چو یک بهره از تیره شب درگذشت
خروش طلایه برآمد ز دشت

شنیدم که در جنگ او را سران
چه گردان دلاور بگرز گران

بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ

یکی نعره زد سوی ایرانیان
ورا مید گفت ای دلاور گوان

سخن پرسیدن سهراب از رستم داستان

بلشکر چو آمد برو مید آفتاب
سر جنگ جویان برآمد ز خواب

وز آن روی رستم چو شیر ژیان
بپوشید تن را به ببر بیان

سر پر ز کینه دلی رزم خواه
بیامد خرامان بآوردگاه

ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بود شب

که چون شب بدی روز چون خواستی
ز پیکار بر دل چه آراستی

ز کف بفکن این تیغ و شمشیر کین
بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم
یکی تازه داریم روی دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بسازی بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد
کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز نام تو کردم همی جستجوی
نگفتند نامت تو با من بگوی

ز من نام پنهان نبایدت کرد
که گشتی تو با من کنون هم نبرد

نشانی همی بینم و نام نه
ز من نام پیدا شده کام نه

مگر پور فرزند سام یلی
جهان پهلوان رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم دی خود بدین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نه مردم فریبم تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان
بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمان و حکم جهانبان بود

دو دیگر که در جای تنگ نبرد
نبرد بجویند مردان مرد

بسی گشته ام من فراز و نشیب
نه ام مرد گفتار رنگ و فریب

بدو گفت سهراب کای مرد پیر
اگر نیست پندمنت جایگیر

مرا آرزو بد که بر بسترت
برآید بهنگام جان از برت

کسی از تو ماند ستودن کند
بسر در روان تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان بداریم دست

ز اسپان جنگی فرود آمدند
هشیوار تا که همی ماندند

میانها ببسته بدست آستین
بمالیده وارده رخ بر زمین

ببستند بر سنگ اسب نبرد
برفتند هر دو روان پر ز درد

کشتی گرفتن سهراب با رستم

چو شیران جنگی برآویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند

یکی بانگ برزد پر از خشم و کین
بزد رستم شیردل بر زمین

چو زد رستم شیردل بر زمین
بیامد پس آنگاه پر خشم و کین

بزد دست سهراب چون پیل مست / چو شیر سنده زجا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی زمین بردرید
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال روی و دهن
خروشید انگاه کرد و دلیر / هم آورد را چون دد اندر زبر
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ و اورا برآرد بسر
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاد از نهفت
چنین گفت رستم بمرد جوان / که یک نکته کن تو ای پهلوان
بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرد و شمشیرگیر
دگرگونه تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر سرکشان زیر بند آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرده سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / با فکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بر اینگونه باشد خود آیین ما
ز گفتار ان پیر دل کرد نرم / بپیچید مهرش ازو کرد نرم
رها کردش انگاه گفتش برو / نبردم تو دیدی تو پندم شنو
بدین چاره از چنگ اژدها رست / چو خشنود شد پند بسیار داد
رها کرد ازو دشت و اندر نشست / بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی گرد و نخچیر دیدش چوید / ز زانکس که باد نبرد از نخود
همی دیر شد تا ز هومان چو گرد / بیامد بپرسید ازو تا چه کرد
بهومان بگفت آنچه رفته بود / سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو / رکیب و دراز آرد یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از شست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد / چه آید به پیشت بدیگر نبرد
بگفت و بدل از جهان گشت سیر / براند و همی ماند اندر شگفت
بلشکر که خویشتن نهاد روی / پر از خشم و پر غم دل از کار او
چنین گفت با او که انکار بود / بدین لشکر آوردن اکنون چه سود
یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خوردست خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
چو فردا بیاید بر من بجنگ / به بینی بگردنش بر پالهنگ
بر اینگونه بودند با یکدگر / وزانسو چو شد کار پرخاشخر
چو رستم ز چنگش وی آزاد گشت / سنان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بجوز و آب روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین گشت سست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از کار خورشید و ماه
که چون گشت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
از این زور پیوسته رنجور بود / دل او از ان آرزو دور بود
بنالید و از کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی از آن زور تن بستاند همی / بره بر برفتن تواند همی
بر آن سان که از پاک یزدان بجست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کارش آمد بتنگ / دل از بیم سهراب رنگش بکفت
بیزدان بنالید ای کردگار / بدین کار این بنده را یار دار
همان زور خواهم ز آغاز کار / بمن دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود بر تن هر آنچش بکاست
از آن آب خود شد سوی رزمگاه / نهادند هر گونه آیین و راه
بجنگ جستن بنهند چار / شده شاه و لشکر همه سوگوار
نیایش بر کردگار جهان / ببردند انگاه پیر و جوان
زمین در اندیشه بخواب بود / فرو رفته در کار سهراب بود
چو خورشید بر زد از کوه سر / بما و بد که رفت رستم دگر
در آن انجمن شد بجای نبرد / بر اندیشه بود تن از روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / یکی خنجر آب داده بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان / سمندش جهان و زمین را کنان

آگاه شدن رستم از سهراب گرد

بر آنگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و ردی همی بنگرید
غمی گشت و زو ماند اندر شگفت / ز بیکارش اندازها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بر دمید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / دگر آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدستی بپیشم بگوی / سوی ما ستیزی خود شتابان برد
همانا که از جان تو سیر آمدی / که در جنگ شیران دلیر آمدی
دو بارت امان دادم از کارزار / ز پیریت بخشیدم ای نامدار
چنین داد پاسخ که ای پیلتن / که ای نامور گرد لشکر شکن
نگویند زینگونه مردان مرد / همانا جوانی ترا غره کرد
به بینی کزین پیر مرد دلیر / چه آید بروی تو ای نره شیر
چنین گفت روشندل پاک مرد / چو از نامه باستان یاد کرد
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همیگشت بدخواه بخت
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی آن برین این بر آن کرد زور
سرافراز سهراب و آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفتش سر و یال جنگی نهنگ
بکردار شیری که بر گور نر / زند چنگ گور اندر آید بسر
گرفتش بجیب گردن سست تن / بر آورد و زد بر زمین درست
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه نماید نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودت آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه بود / بر اندام تو موی دشنه بود
بپیچید از آنپس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این گوژپشت / مرا بر کشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آید روانم بسر
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین دل بدادم به بیداد اوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشت است بالین من
ازین نامداران گردنکشان / ببرد هم کسان نزد رستم نشان
که سهراب کشته است افکنده خوار / همیخواست کردن ترا خواستار
چو رستم شنید این سخن تیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
ز پای اندر افتاد و بیهوش شد / همان بی تن و تاب و بی توش شد
بپرسید از آنپس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم بماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بر و نیزه و خویش آمد بکین / همی کند موی و همی زد خروش
بدو گفت از آنگه که رستم توی / بکشتی مرا خیره بر بدخوی
ز هر گونه بودیم ار رهنمای / بجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشاد از جوشنم / برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کین از پدر یادگار / نگهدار تا خود کی آید بکار
کنون کارزار شد که بیکار گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همی جامه بر خویشتن بر درید
چنین بود تقدیر پروردِ پاک / که رستم کند پور خود را هلاک
بتقدیر او نیست تدبیر کس / چنان او خواهد که او خواست بس
همیگفت ای کشته بر دست من / دلیر و ستوده بهر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدترست / که بر کرده خود بباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بود کار و بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندران دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بر آن دشت کین
چنین بدگمانی که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد

بکاوس کی رفت ازان آگهی   که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش   برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس   دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه   که زاید بر هولی سوی رزمگاه
تبارید تا کار سهراب چیست   نباید که برما بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی   از ایران که نابود شد
جا نبوه زخمی بباید زدن   بدین رزمگه بر نباید بدن
چو آشوب برخاست زان انجمن   چنین گفت سهراب با پیلتن
بباید چو جمشید اداره گشت   که بینهم سر جمله در کوه و دشت
که اکنون چو روز من اندر گذشت   همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی مدان کن شاه گره   سوی جنگ ترکان نرانند سپاه
مگفتم اگر زنده مینیم پدر   مکن بیش نامم یکی تا جور
جز این بود تقدیر او پر زرم   همی بد زگیتیش انجام
چه دانستم ای پهلوان پر هنر   که باشد روانم بدست پدر
که این آن هم از بهر من جو   سوی مرز ایران نهاد و
بسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بیند رنجی براه   سخن جز به نیکی بدیشان نگاه
ازین در دلیری به بند منست   گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام   همه بد خیال تو در دیده ام
خبر ایبود یکسر سخنهای او   از او باز ماندم تهی جای او
چو گشتم زگفتار او نا امید   شدم لاجرم تیره روز سپید
ببینم تا کدامست از ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بود داده مادر مرا   بدیدم نشد دیده مادر مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   همیدون مگر بخت بازش شاد
ز پیچی بر رستم فرو بست دم   بر آتش دل و دیدگان پر نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون دل و لب از باد سرد
بباید به پیش سپه با خروش   دل آزرده خونین جگر
چو دیدند ایرانیان روی او   همه بر نهادند برخاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند برخاک سر   دریده همه جامه جشنه بر
پرستش گرفتند کین کار جست   تراد دل بر اینگونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود   گرامی تنی را ببازند بعد
همه برگرفتند باد و خروش   نماند از زمان با سپهدار
چنین گفت با سرافرازان تن   نه دل دارم امروز گویی نه تن
تما جنگ ترکان بجویند کس   که این بد که من کردم اکنون بس
زواره بیامد بر پیلتن   دریده بتن جامه خویشتن
چو رستم برادر بدانگونه دید   بگفت آنچه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش   ستانم مکافات بد آمد از منش
پسر را بکشتم بپیرانه سر   بریده لبی و دیجه ان نامور
دریده جگرگاه پور جوان   بگرید بر و تخت تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام   که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار این لشکر اکنون تو   نگه کن بدیشان اکنون
برادرش را گفت پس پهلوان   که بد کردن اکنون روشن روان
تو با او مرو تا لب رود آب   مکن هیچگونه بمردم شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان   ز هومان سخن گفت ای پهلوان
جا پاسخ چنین گفت هومان که چه   که بنمود سهراب را دست بد
بخنجر سنبرنده ایدر گمان   همیدانست راز از سپهدار
نشان پدر جست و با او بگفت   روانش بپیوند آنسی تو بد
بجای این بد از تو بی اومید   پیام مرا او سر از تن ببرید
زواره بیامد بر پیلتن   ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار بجز بد بد گمان   که سهراب را زو سر اندر زیان
همی گفت گفتار او سربسر   جهان پیش چشمش همه تیره گشت
به نزد بجز آمد از دخت کین   گر آیانش برافت وز زو بر زمین
یکی خنجر اکنون برکشید   همی خواست از تن سرش را برید
که با تو مرا روز پیکار نیست   جهان پیش این جای کرد
تو از زشت خویی نگیری وفا   با تنش شدی جان دو بند
بر دکان بهوش خروز اند   بخر ارزد و مرگ بازش نیید

چو برگشت از آنجایگه پهلوان   بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم   چو طوس و چو گودرز و گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند   زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کند   مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست   که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان برو اندر آویختند   ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود   که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند   چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر ماند او را بگیتی زمان   بماند تو بی رنج با او بمان
وگر زین جهان این جوان رفتنی است   بگیتی نگه کن که جاوید کیست
نگاریم یکسر همه پیش مرگ   سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند   از آن پس ندانیم تا چون کنند
دراز است راهش اگر کوته است   پراگندگانیم اگر همره است
ز مرگ ای برادر بی اندوه کیست   همی خویشتن را چه باید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان   کز ایدر برو زود روشن روان

خواستن نوشدارو از کاوس

پیامی ز من پیش کاوس بر   بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر   دریدم که رستم مماناد دیر
اگرت هیچ یاد است کردار من   یکی رنجه کن دل بتیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست   کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می   سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود   چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد   بکاوس یکسر زبان برگشاد
بدو گفت کاوس کز انجمن   اگر زنده ماند گو پیلتن
ولیکن اگر داروی نوش من   دهم زنده ماند چنان رزم زن
شود پشت رستم به نیرو ترا   هلاک آورد بیگمان مر مرا
اگر یک زمان زو بمن بد رسد   ندانیم پاداش او جز به بد
کجا ماند اندر جهان فراخ   بدان فر و آن برز و آن یال و شاخ
بدشنام چندین مرا برشمرد   به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد مرا   بدستش یکی خاک باشد مرا
اگر ماند او زنده اندر جهان   بپیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد   بگیتی درون کینه کس گسترد
کجا باشد او پیش تختم بپای   کجا راند او زیر فر همای
سخنهای سهراب نشنیده‌ای   ز مرد بزرگ جهاندیده‌ای
نخواهیم نیکی سوی او نگاه   اگر تاجبخش است وارزم خواه
چو بشنید گودرز برگشت زود   بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار   درختی است جنگی همیشه ببار
ترا رفت باید بنزدیک اوی   که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار   یکی جای سازد بران جویبار
جوان را بدان جامهٔ زرنگار   بخوابند و آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد   کسی آمدش زود آگاه کرد
پیاده شد از اسب رستم چو باد   پدر جست و برزد یکی سرد باد
بجای کلاه خاک بر سر نهاد   بنالید و مژگان بهم برنهاد
که سهراب شد زین جهان فراخ   همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
بزرگان لشکر همه همچنان   غریوان و گریان و زاری کنان
همیگفت زاری کنان ای جوان   سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه   نه جوشن نه تاج و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا   بکشتم جوان به پیران سرا
نبیرهٔ جهاندار سام سوار   سوی مادر از تخمهٔ شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست   بجز خاک تیره مبادم نشست
چه گویم چو آگه شود مادرش   چگونه فرستم کسی را ز بن
چه گویم چرا کشتمش بیگناه   چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر اینچنین کار کرد   سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را   دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان   چه گوید بدان دخت پاک جوان
نه بر تخمهٔ سام نفرین کنند   همی نام من پیر بی دین کنند
که دانست کین کودک ارجمند   بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای سازد سپاه   بمن برکند روز روشن سیاه

بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت او / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
سراپرده را آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ / همان تخت پرمایهٔ زین پلنگ
بر آتش نهادند برجست غو / همی گفت زار ای جهاندار نو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار / بمردی و گردی که کارزار
دریغ آنهمه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جانگسل / ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نگونش فراوان کند زال زر / همان نیز روداوه پرهنر
که رستم تهمتن برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
بدینکار پوزش چه پیش آرم / که ویشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند خاک / بتن جامهٔ خسروی کرده چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با وی براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن همه ساله در بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شاه آن شنید کسی با کلاه / بخم کمندش نیابد بگاه
چرا مهر تابد همی بر جهان / که بایدت رفتن همی ناگهان
یکی دایره آمد این چنبری / فراوان درین دایره داوری
نه بر پادشاهی نه بر بنده را / نشیبان نه نادان نه داننده را
جهان سرگذشت است از هر کسی / چنین گونه گون بازی اندر بسی
چو اندیشهٔ بود گردد دراز / همی رفت باید سوی خاک باز
اگر چرخ راهست ازین آگهی / همانا که گشتست مغزش تهی
کس از گردش چرخ آگاه نیست / بگو چون و چرا سوی او راه نیست
بدین رفتن اکنون نباید گریست / ندانم که فرجام اینکار چیست
ز سهراب چون خرزد شاه / بیامد بنزدیک او با سپاه
برستم چنین گفت کاوس کی / که از کوه و البرز تا آب لی
بگردش همی برد خواهد سپهر / نباید فکندن بدین خاک مهر
ز مرگ سپهبد بلی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
یکی زود سازی یکی دیرتر / سرانجام بر مرگ باشند گرد
دل و جان برین رفته خرسند کن / همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی / دل آتش اندر جهان در زنی
نیاری همان رفته را باز جای / روانش کهن شد بدیگر سرای
من از دور دیدم برو یال او / چنان برز بالا و کوپال او
عجب مانده دل دیدگان در نظار / که از مرگ ماند بدینسان سوار
بگفتم نماند بترکان همی / که ماند به تخم بزرگان همی
خاقانی برانگیخت با سپاه / که امید بدست تو کرده تباه
چه سازی و درمان این کارزار / برین روز تا چند خواهی گریست
همی گفت رستم که او خود کشت / نشست است هومان بر من
ز توران سرانند چندی برین / ازیشان مپل در مداوا کنی
زواره سپه را گذارد براه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی / ازین رزمت اندوه آمد بروی
دلمن زود و تو شد بر زدو / بخواهم ازیشان همی یاد کرد
کز ایشان بمن چند بد آمدند / وگر دوده از ایران برآورده اند
هجیر دلاور چو آمد براه / چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
ولیکن چو رای تو در جنگ نیست / مرا نیز با جنگ آهنگ نیست
وز آنجا که شاه لشکر براند / بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیاید ز راه / بدو آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپیده دمان / سپه را ز رستم هم اندر زمان
پس آنگه سوی زابلستان کشید / چو آگاهی وی بدستان رسید
همه سپهیان پیش باز آمدند / برنج و بدرد و گداز آمدند
چو تابوت را دید دستان سام / فرود آمد از اسب زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش / دریده همه جامه دل کرده ریش
کشادند گردان سراسر کمر / همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک / بسر بر فشانده برین سوگ خاک
تهمتن بزاری به پیش پدر / ز تابوت رو زد و برکرد سر
بدو گفت بنگر که سام سوار / بدین تنگ تابوت خفته دراز
بیارید دستان ز دو دیده خون / بنالید با داور رهنمون

بهتن همی گفت کای نامدار
نشانی شد او در میان مهان
چو آمد تهمتن با یلان خویش
بدان تنگ تابوت خسته جوان
بمادر بگوئی همه راز خویش
بگوئی چه آیدت پیش از پدر
بپرده برون رفت بانوک در
تو گفتی مگر رستخیز آمدش
از آن بیخ برکند و بنهاد سر
مهان جهان جامه کردند چاک
تو گفتی که سام است با زال و
بجوشید رودیش بر جای زرد
چو من رفته باشم نماند بجای
تراشید تابوت از عود خام
چنین است در راستی نابدید
بکینی همه برشد این داستان
ز رستم بر آنحال چندین گذشت
جهان را بسی هست از نیان نهاد
چو ایران سراسر خبر یافتند
از و مانده بد شاه توران شگفت
خبر زو بشاه ستمکاران رسید
خروشید و جوشید جامه درید
در ایران بدست گشنده پدر شد
برآورد بانگ غریو و خروش
فرو برد ناخن دو دیده بکند
ز بس ناله و زاری و بس خروش
همه خاک ره را بسر بر فکند
همی گفت کای پور مادر کنون
دو چشمم ره بود گفتم مگر

تو رفتی و من مانده خوار و زار
نزاید چنو مادر اندر جهان
خروشید تابوت بنهاد پیش
برازی بگفت ای فراخ کلان
که هنگام شادی چه آیدت پیش
چرا بر دریدت بدینسان جگر
ونش پر زد و دود خیار رزد
که در راز شادی گریز آمدش
کفن زو جدا کرد پیش پدر
با بر اندر آمد برآورد خاک
غمی شد ز جنگ اندر آمد بگفت
سر تنگ تابوت را سخت کرد
وارنه مرا خود خراب این هست را
برو برزده بند زرین لگام
نیابی بحجره چو جوئی کلید
که چون گشت فرزند را پهلوان
بگردد نشان شادمانی گذشت
بس داغ بر جان هر کس نهاد
بر آن آتش غم همی تافتند
ورا زنگار اندازه بس رفت
همه جامه بر خویشتن بر درید
برازنی بر آن کودک نارسید
همه دشت از خویش آغشته شد

ماتم داری جهه مادر سهراب

برآورد در آتش فکند
همی تا سمان شد خروش و غریو
بدندان همی گوشت بازو بکند
کجای ار بسمه کاک اندرون
ز فرزند در ستم نیابم خبر

همی گفت زال این شگفت کاری
همی گفت مژگان پر از آب
چو رودابه تابوت سهراب دید
همی گفت زاری کو سرفراز
بروز جوانی بزندان شدی
نخانش ز ابوان بکیوان رسید
چو رستم چنان دید بگریست زار
دگر باره تابوت سهراب شیر
تنش را بدان نامداران سپرد
همه کاخ تابوت بد سر بسر
چو دیدند امرز مان روز او
ز مشک سیه کرد بالین کنم
یکی دخمه کردش ز سنگ بلور
ترا داد یک روز نوبت پدر
در بسته را کس نداند گشاد
جهان سر بسر برز بیمار گشت
با خرد شکیبائی آورد پیش
که در جهان هست هونش خرد
وز آنروی هومان بتوران رسید
غریو آمد از شاه توران زمین
جهان مادر گرد سهراب را
با در خبر شد که سهراب گرد
بزد جنگ و بدرید پیراهنش
دو زلفین وان تاب داده کمند
ز رخ مشکید نش فرو دواب خون
بسر بر فکند آتشی بر فروخت
عنب و ترنج و اسیر ذر زار
کجا ماند جان بود گفتم کنون

که سهراب گرد گران برگرفت
زمانی نراپیزار گفت سهراب گرد
تو گفتی که دیده پر از آب دید
زمانی ز خنده خفی سر فراز
بدان خانه مستمندان شدی
همی زار بگریست هرکان شنید
بیارید از دیده خون بر کنار
بیامد پیش مهان دلیر
تو گفتی که از رنج بر جاسر کرد
غنوده بگنبد دق در بنیر نر
بکردند هر کس بسی های هو
همی گفت اگر دخمه زرین کنم
جهانی ز رد زاری همی گشت کور
سرو دار ترا نوبت آید بسر
درین رنج عمر تو گردد بجای
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
که خر آن نمیدید بچار خویش
کسی او فریب زمانه خورد
بگفت او با خبر افراسیاب
که سهراب شد کشته برد کین
بداد آگهی آن تب و تاب را
ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
درخشان شد آن لعل رمانی
زمان تا زمان رو همی خفت هوش
بر انگشت پیچید و ارتن کمند
زمان تا زمان اندر آید کنون
جوان چو موی سیاهش بچنگ
بخاک اندرون آتش نامدار
یکی تیغ یکر جهان اندرون

پدر را همی جستی و یافتی / کنون نامداری بزرگ تافتی
جو دانستم ای پور کابد جگر / که رستم دریدت بخنجر جگر
در نیغش بیامد بدان رزمگاه تو / بدان بزر ما باوان موبتو
بران کرد کاهنش بنیا بدرد و داغ / که بدرا بدرستم یکی لجام تیغ
بپرورده بودم تنت را بناز / بسر بر بروز و شبان دراز
کنون از بجون اندرون غرقه گشت / کفن برتن خاک تو خرد گشت
کنون من کرا آرم اندر کنار / که باشد کنون مر مرا غمگسار
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش / کرا گویم این درد و تیمار خویش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون مانده از کاخ و باغ
چگونه روم سوی زابلستان / که نی خواستم از شاه کابلستان
همه عالم از باک لشکر شود / نیارد برستم برابر شود
جو بهمنه آن از پدر بشنوید / جز از رفتن خویش چاره ندید
همه لشکر خویشتن را بخواند / یکایک سخنها بر ایشان بخواند
دلیران خود را بر اسپان نشاند / سوی سیستان زود لشکر براند
دو گیسو بریده جو مشکین کمند / ز نو نو برآورده مرجان ز قند
دلیری فرستاد زی سیستان / به نزدیکی گرد گیتی ستان
بگوبینش بهمنه اینک رسید / که از کین سرت را بخواهد برید
ابا او دلیران مردان کار / همید آنشت پیاده ده و دو هزار
که کین پدر را ستاند ز تو / بخنجر همی خون فشاند ز تو
فرستاده نزد تهمتن رسید / بگفتش همه هرچه دید و شنید
سراسیمه شد رستم جنگجوی / که بهمنه را جون به بیند ز دور
چه گویم جرا گشته ام پور را / مرا نیک دل پاک دستور را
همانگه طلب کرد پس زال زر / مران پهلوان گرد نیکو سیر
همان مادرش را به نزدیک خواند / همی اشک خونین ز دیده براند
بگفتا که ایدر پذیره شوید / ابا زنده پیل و دبیره شوید
بشهر اندر آرید بهمنه را / که ازو کشش ببردن کنم کینه را
همی زال زر اندر آمد باب / همیرفت مانند آذرگشسب
ابا او برون رفت روداب نیز / همی زال را بد جو جان عزیز
چو بهمنه نزدیک زابل رسید / درون سراپرده شد از میلد
فرستاده آمد به نزدیک او / که آید همی ای سگ خوی
بهمراه او هست رودابه نیز / که دی زال را هست جانور
چو بشنید بهمنه برپائی خواست / بردن آمد از پرده چون تند باد
بیایید پذیره بنزدیک زال / ابا نامداران فرخنده فال
گرفتند مر یکدگر را کنار / بسهراب بر نوحه کردند زار
نشستند بهمنه و زال زر / چو رودابه با پیکر نیکو سیر
بگفتند چندین ز سهراب شیر / بدان تا جرا گشت و شد خیره خیر
همی بر زمان میخروشید زار / که از زار زارش دل همی شد فگار
بدو گفت پس زال کای پهلوان / کنون خبر تا سوی زابل
همی بانش بار رستم پاک زاد / بتو داور و تو شاد و تو نیز شاد
بدو گفت بهمنه کای نیک مرد / ز رستم مرا هست دل پر ز درد
بفرمائی تا رستم آید برم / ازین کار اینجا گشتم برم
ز رستم برسم دل پر ز درد / جرا گشت فرزند آزاد مرد
به نزدیک رستم بفرمود زال / که آید به نزدیک آن پهلوان
چو بشنید رستم ز جا خواست زود / سراپائی پوشیده بودی نبرد
بیامد به نزدیک بهمنه زود / چو بهمنه دیدش بخشمی گبود
یکی دشنه اکنون بر کنید / همیخواست تا ناف رستم درید
گرفتش ز کف زال زر خنجر او / بدیدنش که دارد برادر کند و
چنین گفت رستم بزال دلیر / که بگذار از من جو فرخنده شیر
بخنجر جگرگاه من خسته باد / باهن سرو پائی من لشته باد
بریدن و دو دست رستم ز او / که خبر خاک تیره مبادم نشست
پس آنگه نشستند با یکدگر / گرفتند نوحه اری از سر
به بهمنه پس گفت زال دلیر / چنین است آئین چرخ بر سر
جهان را چنین است آئین و ساز / سبا پیر مانده جوان زعه باز
کنون نامدت رفت زی سیستان / به نزدیکی گرد گیتی ستان
بیا بنشینید با یکدگر شاد دل / که سهراب خود رفت در زیر گل
چنین گفت بهمنه با زال زر / که ای نامور گرد خورشید فر
تمام خود ستون سوی زابل آمدند / بدان مرز فرخنده خون شد
سوی دخمه پور خود میروم / ز رنالش بدینجا نگه بغنوم

بگریم بر آن پور جای خوشی
که بیرم من از زند کانی خوشی
بگفت این و شد ماطو طرتگ
ملول و ز لاله همی شد برنگ
درانند همه یکسر از بهر زار
شقایق پرستش همی بر کنار
چنین گفت رستم مر آن زال زر
که ای پهلوان ماه شکو سیر
بیاور تو تهمینه را پیش من
نهد مرهمی بر بر ریش من
بشد زال نزدیک تهمینه باز
که تا آردش نزد رستم فراز
چو تهمینه مر زال زر را بدید
سرشکش ز مژگان بنخ بر چکید
بیاورد تهمینه را زال زر
بنزدیک رستم یل نامور
بسی شاد شد رستم نامدار
ز دیدار تهمینهٔ کامکار
ابا یکدگر شادمان بنشستند
ز فردو پسر نیز کر بنشستند
فرستاد لشکر بنزد پدر
وگر باید نامور را ز پدر
چو در نطفه جان کهر کار کرد
چو جان شد یکی چهره دیدار کرد
مر او در آمد بجمع هنر
زمین شد برو مهر کاسد هنر
چو نه مه در آمد بر آن خوب چهر
برین کار گردید چندین سپهر
یکی پور زاد او که هم دخت شاه
که دیدار او آرزو کرد ماه
پدر را چنین گفت بر کیسوان
سوی سیستان کین سهراب خواه
سر رستم زابلی را ز تن
جدا کن که دیگر نشاید نهفتن
همه سیستان را سراسر بکن
بایوان زال آتش اندر فکند
چنین گفت شاه سمنگان بعد
که ای نازنین دختر نامجوی
بیاورد نزدیک رستم چو باد
تهمتن بپوشید و مانش نهاد
جهان شد مرا از تنت بوی نگار
نشد شاد آنکس که بد دل فگار
پدر جستی ای شیر مرد بلند
بجایی پدر کورت آمد بدید
از امید نومید گشتی ز زار
نخفتی بخاک اندرون زار و زار
ازان پیش کو دشنه را بر کشید
جگرگاه سیمین تو بر درید
جز این نشانی که مادرت دلو
نزادی بدو و نکردی بس باز
نشان داده بود از پدر مادرت
ز بهر چه نامد همی مادرت
بگفت هجران بد اندیش مرد
بجوید بر چه بایست زنهار خورد
کنون مادرت ماند بی آبرو
پر از گرم و تیمار و درد و جگر
چرا نامدم با تو اندر سفر
که گیتی بگیتی ز گردون سپهر
مر از رستم ار دولت ساختی
مرا با تو ای پور بنواختی
نبید اختی تیر نزدت فراز
نکردی جگر گاهت ای پور باز
همی گفت و میخست و میکند موی
همی گفت و دست بر خو بردی
همی گفت مادرت بیچاره گشت
بخنجر جگرگاه تو پاره گشت
ز هر سو برو انجمن گشت خلق
بر آنگونه در خون همی گشت غرق
ز بس کو همی شیون و ناله کرد
همی خلق را چشم پر ژاله کرد
بر آنگونه بیهش بیفتاد پست
همی خلق را دل برو بر بخست
بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
تو گفتی همی افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت
بر آن پور گشته نیایش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را
به پیشش اندر ایستاد سهراب را
بیاورد آن جامهٔ شاهوار
گرفتش چو فرزند اندر کنار
ز خون زیر سمش هم اندر جوی
گهی بوسه بر سر زدش گه بروی
سمند اسپ او را ببرد او گرفت
بدو ماند نظاره اندر شگفت
ز خون مژه خاک کرد لعل
همی ریگ و خاک زمین همچو نیل
بیاورد چنان و درع و کمان
همان نیزه و تیغ و گرز گران
پسر برهمزد آن گرز را
همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی
همی گفت کای شیر پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام پسر
لگام سپر را همی برزد بسر
کمندش بیاورد و سفت و ماز
بپیشش بیفگند زین دراز
همان تیغ سهراب را برکشید
دم و یالش از تیغ اندر برید
بدرویش دادش همه گنج او
در آمد بگرد و بر تخت او
در کاخ در بست کاخش بکند
ز بالا در آورد سرو بلند
فرو هشت جایی که بد جای بزم
گران رزمگه رفته بود او بزم
بپوشید پس جامهٔ نیلگون
همان نیلگون غرق گشته بخون
همی روز و شب نوحه کرد و گریست
پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد
روانش بشد سوی سهراب گرد
زاید رهی ماند خواهی دراز
بسیجیده باش و درنگی مساز
یکی داد نوبت بتو بر پدر
بشد کر ترا با من آمد بسر
چنین است در راز تا یدید
نیابی بخیره چه جویی کلید

در بسته را کس نداند گشاد — برین رنج عمر تو گردد بباد
ولیکن که داند گذشت از قضا — چنین بد قضا از خداوند ما
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند
بگفتم من این داستان را تمام — ز مصطفی باد از اسلام
ازین داستان روی برتافتم — بکار سیاوخش برداختم
یکی داستانست پر آب چشم — دل نازک آمد ز رستم بخشم
کنون این سخن گوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارایی نغز

داستان سیاوخش

سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد
همانا که اندیشه بد کند — بکو جام بد بر تن خود کند
کسی را که اندیشه ناخوب بود — دران ناخوبی رای او بس بود
همی خویشتن را چلیپا کند — به نزد خردمند رسوا کند
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای — بیارای و زان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت — بجوی تو در آب چون دیده گشت

آغاز داستان

ز گفتار دهقان کنون داستان — تو بر خوان و برگوی با باستان
کهن گشته این داستانها ز من — همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز — بدین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من — که نازد همی بار او در چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت — بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال — همی روز جوید بتقویم و فال
نکو گفت آن موبد پیشروی — که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است — اگر باشدت جای نیک ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی — بجز نیکوی در زمانه مجوی

بشکار رفتن گیو و طوس گودرز

بگفتار دهقان کنون بازگرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد
چنین گفت یکروز موبد که طوس — بدانگه که برخاست بانگ خروس
خرد و گیو و گودرز و چندین سوار — برفتند شاد از در شهریار
که نخجیر جو بد رو دشت رغوی — ابا باز و یوزان نخچیر جوی
ز نخچیرشان دل پر اندیشه بود — به نزدیک شان خوب بیشه بود
فراوان بکشتند و انداختند — علف چهل روزه را ساختند
بدانجا که تورک نزدیک بود — زکاخشنس ز خرگاه تاریک بود
خوش آینده آب هوا ایس بخیم — که دل خوش کند گرچه باشد بخیم
نواها برآورده مرغ بهار — چه قمری و بلبل ز هر شاخسار
ز خوبی جهان همچو باغ ارم — رخ کلکنده چون چرخ هشت
یکی ارزو برد در اصل شاه — که تا گو کورتن وکمان دو تیله
یکی بیشه اندر آمد پدید — به نزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو — پس اندر پرستنده‌ای چند نو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار — بگشتند گرد چمان مرغزار
به بیشه یکی غرو تاختند — پر از خنده رخ هر دو بشتاختند
بدیدار او در زمانه نبود — ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فرستاده ماه — مرا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر — بر زد دوش دیکدا نستم بوم و بر
شب تیره مست آمد از پیش نور — همان جون مرا دید ناگه ز دور
یکی خنجر اکنون بر کشید — همیخواست از تن سرم را برید
ببرسید ازو پهلوان از نژاد — برو بر سر و بن یکایک کرد یاد
کر ایران درین خیمه خیم پناه — رستم این لحظه ایچ از راه
بدو گفت من خویش گرسیوزم — بشاه فریدون کشد پرورم
پیاده بدو گفت چون آمدی — که بی باره و در هامون آمدی
چنین داد پاسخ که رستم نماند — ز مستی مرا بر زمین بر نشاند
بلی اندازه زر و گهر داشتم — ببر بر یکی تاج زر داشتم
بترسیدم از دشمن اندر اختم — دل از گوهر و گنج پرداختم
بدان روی بالا زین بستند — نمایم یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان — سواران فرستد پس ناگهان
بیابد همان تا زبان مادرم — نخواهم ازین بوم و بر بگذرم

دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر پر از رزم گشت
نه نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر درآمد بجای / کجا پیش اسب من انجار سیل
بدو گفت گیو این سخن خود مگو / که من تاختم پیش نخجیر گوی
ز هر دو پرستنده کینه مجوی / نگردد جوانمرد پرخاشجو
سخن شان چو تندی بجای رسید / که آن ماه را سر بباید برید
میان شان چنین داوری گشت / میانجی بباید یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران بریم / بر آن کو دهد هر دو فرمان بریم
نگشتند هر دو ز فرمان او / سوی شاه ایران نهادند روی
چو از پهلوانان خبر یافت شاه / فرستاد کس خواندشان پیشگاه
چو کاوس روی کنیزک بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
برزو برو نور بد آراسته / چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بدو گفت کاوس کای خوب روی / بگوی مرا از که داری نژاد
ورا گفت از خام خاتونیم / بگوهر همه از افریدونیم
بگویم من ای شاه والا منش / ز گوهر نیاید مرا سرزنش
شهنشاه بلغار هستم پدر / ز نسل فریدون خورشید فر
که دخت سپهدار گرسیوزم / بدان مرز خرگاه او مرکزم
همان مادر از تخم افراسیاب / که تورا نیا نژاد است رو جاه دار
مرا از پدر مهتران خواستند / ز بابها بخواهش بیاراستند
پدر تا مرا کرد نوبیم لنگ / نه بد در خور من ز نام و ز ننگ
بخشم آمدم من ز ریزو یک نشان / سپردم بغم جان تاریک نشان
بدین بیشه اندر نهان بوده ام / ز کم بود کان جهان بوده ام
سه روز است تا من درآرامشیم / ز بخت بد خود در اندیشه ام
جدا ماندم از ابر دار نام کن / ندانم کجا باشد آرام من
چو کاوس کی این سخنها شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان تکدرانم ره / که خورشید گیرند گردان سور
گوزن است اگر آهوی دلبر است / شکاری چنین از در مهتر است
بدین بت ستان شود پر بهار / شما را روان کرد و از غم رها
سزای منست این مرد نیو / شما را نباید بر و جنگ باز
پرستند از آنجا دو پهلوان / ز گفتار آن شاه روشن روان
چو کاوس کرد آن سخنها دراز / بنومیدی از شاه گشتند باز
سوی خانهٔ خویش باز آمدند / بدل باغمان دراز آمدند
چو از پهلوانان بپرداخت شاه / یکی ماه دید اندر آن پیشگاه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که نام از خاتونیم / ز سوی پدر از فریدونیم
نیایم سپهدار گرسیوزست / بدان مرز خرگاه او مرکزست
شهنشاه بلغار هستم پدر / همادر هم از تخمهٔ نامور
بدانش تو ای شاه والا منش / بگوهر مرا خود نبد سرزنش
چو بشنید کاوس گفتار او / خوش آمد همانش دیدار او
بدو گفت کین روی تو کرده / همی خواستی داد هر سه سزاد
بمشکوی زرین کنم شایدت / مه ماه رویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
شب اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دارایدی هر چه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
نبود آگهی در زمان شاه را / بالماس یاقوت آن ماه را
که سالش نبودی فزون از دو / چو ماهی که اید برون از دو هفت
بسی بر نیاید برین روزگار / که رنگ اندر آمد بگلنار افراز
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی ای شاه فرخنده پی
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد بمانند مهر
برفتند و گفتند کاوس را

آغاز داستان تولد سیاوش

که از جام و بشکر تو طاوس را
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت بر مایه باید کشید
جدا گشت ازو جفت کودکی / که از ماه بیداد نه اندکی
جو شه دید آن کودکی چون پری / بچهره پیان بت آزری
جهاندار نامش سیاوش کرد / بر و چرخ گردنده را بخش کرد

جهان گشت از آن خوب پر گفتگو — در آن کو شمار سپهر بلند — بدانگونه نشنید کس روی و موی — بدانست نیک و بد چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید — بدید از بد و نیک ولدار او — غمی گشت چون بخت او خفته دید — به یزدان پناهید از کار او
چنین تا برآمد برین روزگار — چنین گفت کین کودک شیرفش — تهمتن بیامد بر شهریار — مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست — بسی مهتر اندیشه کرد اندر آن — بگیتی مر او را چو من دایه نیست — بیامد یکی پرورش گران
برستم سپردش دل و دیده را — جهانجویی گرد پسندیده را

پرورش کردن رستم سیاوخش را

تهمتن ببردش بزابلستان — سواری و تیر و کمان و کمند — نشستنگهی ساخت در گلستان — عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگه و مجلس و میگسار — ز داد و ز بیداد و تخت و کلاه — همان باز و شاهین و کار شکار — سخن گفتن رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر — سیاوش چنان شد که اندر جهان — بسی رنج برداشت و آمد ببر — بماند او کس نبود از مهان
زدی نیزه بر تیر و لفراختی — بتدبیر رای و در جنگ او — چو بر باب شد مرغ بر کاسی — به برزبان داشت آهنگ او
چو یکچند بگذشت واند بلند — چنین گفت با رستم سرفراز — به خنجر نبرد آوریدی به بند — که آمد بدیدار شاهم نیاز
که من در جوانی خرد یافتم — بسی رنج بردی و دل سوختی — بهر نیک و بد نیز بشتافتم — هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند زمن — کو نیز دل کار او را خست — هنرها از آموزش پهلوان — فرستاد کاینرا ز هر سو بساخت
از اسب و پرستنده و سیم و زر — ز پوشیدنیها هم از گستردنی — زگاه و ز تخت و کلاه و کمر — ز هر سو بیاورد آوردنی
جز این هرچه در گنج رستم نبود — ز گیتی فرستاد آورد زود

آمدن سیاوخش با ایران

کسی کرد از آنگونه با او براه — همی رفت با او تهمتن بهم — که شد بر سیاوش نظاره سپاه — بدان تا سیاوش نباشد دژم
جهانی بما نیز بیاراستند — همه زر با عنبر برآمیختند — چه خشنودی نامور خواستند — ز گنبد بسر بر همی ریختند
جهان شد پر از شادی و خو — چو آمد سیاوخش نزدیک شهر — در و بام و برزن بیاراسته — خروش آمد از شهر از گرد و بهر
بزیر پی تازی اسپان درم — همه یال اسپان گران تا کران — فرو ریختند اهل ایران کم — بر اندوده تنگ دیگر عنان
چو آمد بکاوس شاه آگهی — بفرمود تا با سپه گیو و طوس — که آمد سیاوخش با فرهی — برفتند با شادی و پیل کوس
همان نامداران شدند انجمن — خرامان بر شهریار آمدند — بیکدست طوس و دو اسپهبدن — ابا او درختی ببار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه — پرستار با موبد و بوی خوش — خروش آمد و بر کشادند راه — نظاره بر و دشت کرده کش
بهر کنج بر سیصد استاده بود — همی زر و گوهر برافشاندند — میان در سیاوش از انبوه — برابر همه آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج — بر او آفرین کرد و بردش نماز — زیاقوت رخشنده بر سر تلح — زبانها همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار — ز رستم بپرسید و بنواختش — سپهبد گرامیش بر اندر کنار — بران تخت پیروزه بنشاختش
چنان از شگفتی بدو در بماند — بدان برز بالا و آن فر اوی — بسی آفرین بزرگان بخواند — بسی دید بالای او پس گفتگوی
بدان اندکی سال و چندان خرد — بسی آفرین بر جهان آفرین — که گیتی ز دانش خرد پرورد — بخواندند با لشکر برین
همی گفت کاین کرد کار سپهر — همه نیکوییها بگیتی بجست — خداوند هوش و خداوند مهر — نیایش بگرفتند رام بخت
بزرگان ایران همه با نثار — رخ سیاوش خرد ماندند — برخشند شاد از آن شهریار — خدا را بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان — بباغ و بکاخ و بایوان اوی — بلشکرگه آمد از آن لشکر میان — جهانی بشادی نهادند سر

بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کامد ز جهان / کسی پیش ازان خود ندید از مهان
بگفته زیکسونه تو دید شاد / بهشتم در گنج ها بر گشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تخت و ز تاج و کلاه
ز اسپان تازی بزین پلنگ / ز برگستوان در جهان جنگ
ز دیبا و از بدرهای درم / ز دینار و از گوهر بیش و کم
چو افسر که هنگام افسر نبود / بان کودکی تاج درخور نبود
سیاوش را داد و کردش نوید / ز خوبی بدادش فراوان امید
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / همان گوهر افشان زرین کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فرخ کیان
زمین کهستان ورا داده شاه / که بود او سزاوار گاه و سپاه
چنین خواندندش همی کشور / که خوانی ورا ماورالنهر شهر
سیاوش را داد کاوس شاه / ورا نام زد کرد تخت و کلاه
همی بود با خرمی شاد کام / به نخچیر و بزم و به بخشش مدام

داستان رسیدن سیاوخش در ایران

برآمد برین نیز یک روزگار / یکی روز سودابه پرنگار
ناگاه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بر طپید
برآمد برین نیز یک روزگار / که ان پیش آتش نهاده درشت
کسی را فرستاد نزدیک او / که پنهان سیاوخش روزی بگو
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار نشوی ناگهان
فرستاده آمد بنزدیک اوی / بگفتش سخنهای آن ماهروی
فرستاده رفت و بگفتش پیام / برآشفت ازان کار بد نیکنام
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجوئم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سودابه گفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و ضیعفان خویش
بگویش که اندر شبستان برو / بر خواهران هر زمان تو بنو
همه رویها پوشید کان از مهر / بر از خون دلست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بدو بر ترا مهر خون مادرست
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون دل و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کس که دید
بپوشیده که پیوسته خون بود / که از دور بیند ترا چون بود
پس پرده من ترا خواهرست / چو سودابه چون مهربان مادرست
پس پرده پوشیده کان نهان / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره بدو در نگاه
زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / بژوهد همی تا چه دارد بسر
که بسیار دانست و چیره زبان / هشیوار و بینادل و بدگمان
به پیچید و بر خویشتن راز کرد / سر انجام انکار آغاز کرد
اگر من شوم در شبستان اوی / ز سودابه یابم بسی گفتگو
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان تخت و کلاه
کز آنجایگه کافتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بجوئی بدانش و افسون راه
مرا موبدان ساز و با بخردان / بزرگان کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان
دگر تخت شاهی و آیین بار / دگر رزم و بزم و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
در ایوان که فرمان شاه این بود / مرا پیش او رفتن آیین بود
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه و بد بدل / همی شادی آرای و می بر گسل
به پرده درون کودکان را یکی / بگر شاد و مایه نبودند اندکی
سیاوش چنین گفت کاری بگاه / بیایم کنم هرچه او کرد یاد
یکی مرد نام او هیربد / زدوده دل و جان نوش بند
که بیگانه را ایچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بگفتار گفت
که چون برکشد تیغ هور از نهفت
تو پیش سیاوش همه هوش
نگر تا چه فرماید آن دادگوش
ببود وه فرمائی تا پیش اوی
نثار آورد گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران
زبرجد طبقها و با زعفران
چو خورشید برزد سر از کوهسار

داستان سوداوه و سیاوش

سیاوش بیاید بر شهریار
برو آفرین کرد و بردش نماز
سخن گفت با او سپهبد براز
چو برگفته شد سیر بیدار کجا
ستهائی بالیسته چندین براند
سیاوخش را گفت بادیروی
بیارای دلها بدیدار نو
برفتند هر دو یکی با هم
از آن شادمان دهنی دل زغم
چو برداشت پرده از در هیربد
سیاوش همی بود ترسان بد
شبستان همه پیش باز آمدند
پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران
پر از مشک و دینار پر زعفران
درم زیر بالیش همی ریختند
عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین
پر از در خوشاب ردی زمین
می و بوی مرا و از زر افشرگران
همی بر سران افسر از هر کران
شبستان بهشتی بد آراسته
پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش ز در چون بایوان رسید
یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار
بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه ماه روی
لیان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن
سر زلف جعدش سر اندر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند
فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست
بیالستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت
فرود آمد از تخت سوداوه تخت
بیامد خرامان و بردش نماز
ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم در رویش بو سیر دیر
بیارز دیدار آن شاه بیر
همی گفت صد ره به یزدان سپاس
نیایش کنم روز و شب بر سپاس
که کس را لبان تو فرزند نیست
همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کانجهر تخت
چنان دوستی تیره ایزد نیست
ببر در یکی خواهر خرامید زود
که آنجا که کار زمانی از بود
برو خواهران آفرین خواندند
بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز
خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همه شد پر از گفتگوی
که امست بر تاج و فرهنگ او
تو گیتی مردم نماند همی
روانش خرد بر فشاند همی
درین بد که آمد جهاندار کی
فرود سیاوش فرخنده پی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت
که دیدم به پرده سرای نهفت
همه نیکوی در جهان هرست
ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه
فرو لی تکلنج و لشنیز و کاه
زگفتار او شاد شد شهریار
بیارات ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند
دل از بود بها ببرد آخنند
چو شب گشت بیدار شد روز تار
شد اندر شبستان یلی نامدار
برو هیده و سوداوه را شاه گفت
که این راز تو از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگو
زمانه او دیدار گفتار او
پسند تو اند خرد مند هست
به آواز به ارز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه
ندید بند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان
بدیدار او در میان مهان
چرا گفت باید سخن در نهان
که فرزند دارد چو او در جهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسید
نباید که بیند در اچشم بد
بدو گفت سوداوه اگر گفت من
بدو نیرد شود رای او جفت من
مراد خرانید مانند تو
ز تخم تو تو پاک پیوند تو
از از تخم کی آرش و کی پشین
نخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت کین خود مکام منست
بزرگی بجز جام و نام منت
سیاوش لشکر شد شاد
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت
ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کردگار جهان
یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار
زپشت تو آمد یکی شهریار
چنان کرتو من کنم ام جاره
تو دل برکش یی بدیدار او
چنین آمد از اختران یک ان
زگفت ستاره منجم موبدان

ازان شه

که از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
بفر و برای و بداد و بهوش / جهان کس نبیند نشنید گوش
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی پشین
بجای کی آرش همان هست / زهر کو بخواهی تو بخشای دست
بدو گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایش سرافکنده‌ام
هر آنکس که تو برگزینی رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید برین نگرود
که سودابه زینگونه گفتار گفت / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگاه بد از آب در زیر کاه
گزین تو باید بدو گفت زن / از و هیچ مندیش و زان انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو در پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / نهانش از اندیشه آزاد شد
بشادی جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره کرد / همی بود بیجان و خسته جگر
ندانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز بگذشت گرد / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / زیاقوت و در افسری بر نهاد
همی دختران را بر خویش خواند / بیاراست و بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که آید بر ما سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمایی مرا سرو بالای خویش
بیامد دوان هیربد گفت زود / همان گفت کاندر شبستان شنود
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر و افسرش
به پیش بتان نوایش بپای / تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و بنشست روی / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش بر تخت زرین نشست / بکش کرده سودابه پیشش دو دست
بتان را بشاه نو آئین نمود / که بودند چون گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین زرین کلاه
همی نارسیده بتان طراز / که بر پشت شان ایزد از شرم ناز
کسی کت خوش آید از ایشان بگوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او بر نداشت
همی این بدان گفت کونه ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
بر خشند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارید بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوئی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / برآید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای ماوران
که او پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران بر آورد گرد
پر از بند سودابه ایدخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش چو بگشاد لب / پری روی برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون که با شد بر گاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / چو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سر تاج
نباشد شگفت از همه بگذرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / بگوئی که پیمان من بشکنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / مداری مرا هیچ از او مستمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
نگر تو کمانی که هست این جهان / نباید که گردی بدین سرنگون
ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآرم نه پیچم سر از دام تو
برش تنگ بگرفت و یک بوس داد / هم آنگاه از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخونابه گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور داراد گیهان خدیو
نه من با پدر بیوفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم

دل ار سرد گویم بپیچد ز خشم / بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
همانا برنجد ز گفتار من / نبیند نبید از کین و زار من
یکی جادوی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم / سخن گویم و دارمش چرب و گرم
سیاوش از آن پس به سوداوه گفت / که اندر جهان خود ترا جفت
نمایی نگر بنده زماه را / شناسی کسی را بجز شاه را
کنون دختر بس که باشد مرا / نباشد جز او کس که باشد مرا
برین باش و با شاه ایران بگوی / نگه کن که با تخت چه بالای او
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبانش بزدنش گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از مهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنان آفریدای نگار از بیش
که هر گونه پیندهی چهر من / نه بجد روان روی از مهر من
تو این راز مگشای با کس بگوی / مرا جز نهفتن همی نیست روی
سزا ناتوانی مرم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بیرون شد از پیش او / پسر در زمان شد دل از ارزن او
چو سوداوه گفتار او را شنود / ز مهرش بجز در خورشید بود
چو او رفت بیرون شهنشاه بخفت / بسوی شبستان سوداوه رفت
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سوداوه او را بدید
بر شاه شد آن سخن فرد داد / نگارن سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / نهان سیه چشم کرده دمه
چنان بود ایوان ز رخس چو مهر / که گیتی همی باید از ماه مهر
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد ز انجمن شهریار / که ماه اندش تنگ اندر کنار
در چند بگشاد چندین گهر / ز دیبای زربفت و زرین کمر
هم از باره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم تاج کنداوری
ز هر چیز گیتی بد آراسته / جهانی سراسر بیارا خواسته
نگه کرد سوداوه حیران بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارد ار بگسلد جان من
بدو گفت پرچاره کنز جهان / کند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من

عاشق شدن زن کاوس سوداوه نام بر سیاوش

کسم ز دو خان بر سر انجمن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گیتی بیاراست شاه / ز انسان ندید است گیتی نگار
نه چیز چند انکه اندازه نیست / مگر بر نهی پیل ماند دویست
نبود اد دختر همی در خرم / نگه کن بروی و سرو افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / همی سر به تو از چهر من
که تا من ترا دیده ام مرده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی رفو ز دشمن نهنم روز / برآیم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست با مهر من / همی خون چکاند بر این چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / به بخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دولت جهاندار / بیارایمت باره و تاج و گاه
ور از سر بپیچی ز گفتار من / نیاید دلت سوی تیمار من
کنم بر تو این پادشاه تباه / نبود تیره بر روی تو چون ماه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل من دهم بر باد
چنین با پدر بیوفای کنم / ز مردی و دانش جدا او کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سر از گر تو باید بد بجان گنه
ز دان تخت برخاست خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سوداوه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / نگفتم نهان بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / بنزد خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است سخت
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
براندیشه از تخت زرین نشست / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سوداوه را دید / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / بدانست گفتار آن سنگدل

خرامید سوداوه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست جنگ و برآویخت سخت

که جز تو نخواهم کسی را ازین / خوانم من دشاه کشته کین
نهان پیر گرم ای ماه روی / همین است ما را بدل آرزوی

که جز تو کسی را نخواهم زمین / چنین است هم راند باید سخن
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر

بینداخت افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
به تندی بگفت کای پیر / نکو هیچ زینگونه نزدم دگر

پراندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت این راست گوید همی / وزینگونه زینسان بجوید همی

سیاوش را سر بباید برید / بدو مهربان بود بند و کلید
خردمند مردم چه گوید همی / وزین داستان بر چه جوید همی

که اینک اندر شبستان بود / هشوار و مهتر پرستان بدند
کسی کرد در بارگاه نهان ماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند

بهوش خرد با سیاوش بگفت / که این راز بر من نباید نهفت
نگر تو دیو بد که من کرده ام / ز گفتار بیهوده آزرده ام

چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا اید ز دستان ترا
همی راستی جوی و بنمای رو / سخن بر چنین رفت با من بگوی

سیاوش بگفت آنچه رفته بود / دران در که سوداوه آشفته بود
سراسر زوال همه باز گفت / سخنها که رفته بد اندر نهفت

چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از تن آن جز من نجواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدرخواست داد آنگهی در نهان

ز فرزند و از تاج وار خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین سر نهم / همه یکسره بهاید خسته ام

مرا گفت با خواسته کار نیست / بجز من مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین تن آنگه بس / نه گنجم نگارست خنوه کس

مرا خواست کارد بچاره بچنگ / دو دست اندر آورد و بگرفت تنگ
نکردمش فرمان همه موی من / بکند و خراشیده شد روی من

یکی کودکی دارم اندر نهان / ز بنت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش بدینگونه بود / جهان بینش من تنگ و تاریک بود

سیاوش چنین گفت کای تاجور / برازنده شمس و چرخ قمر
که سوداوه نیرنگ سازد همی / دروغست گفتش بگیرد همی

چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو بباید نگار
بدین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را شتاب

نگه کرد باید بدین در نخست / گواهی دهد دل چو آید درست
بپیچم ازین دو کنه کار کنید / بیابد فره بر سر او از کمیت

بدان باز جستن همی چاره جست / ببوسید دست سیاوش نخست
برو بازو و سرو بالای او / سراسر ببوسید هرجای او

ز سوداوه بوی می و مشک ناب / همی یافت کاوس بوی گلاب
ندید از سیاوش بدانگونه بوی / نشان بسودن نبود اندر روی

غمی گشت و سوداوه را خوار کرد / دل خویشتن را پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز / نباید کنون کردنش ریز ریز

ز هاماوران و از بس اندیشه کرد / که آن شوب جز در برازد درد
دو دیگر در آنگه در بند بود / برادونه خویش وزنه بوند بود

پرستار سوداوه بد روز و شب / بپیچید از آن درد و تنگی لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت / بحالست ازو هم بد اندر گذشت

چهارم گر و دختران داشت خورد / غم خورده را خوار نتوان شمرد
سیاوش ازین کار بد بیگناه / خردمندی اندر بدانست شاه

بدو گفت ازین خود میندیش هیچ / هشواری و رای رفتن بسیج
بکن یاد ازین پیش و با کس مگوی / نباید که گیرد سخن رنگ و روی

فریب کردن سوداوه در کار سیاوش

چو دانست سوداوه کو گشت خوار / بیاویخت بر وی دل شهریار

یکی چاره جست اندران کار زشت / ز گنبد درختی بتوی نخست
زنی بود با او برده در رحم / پر از جادوی بود و بند و فسون

گرانبود و اندر شکم بچه داشت / همی از گرانی بپیچید گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست / گر آغاز بیابت خواهم نخست

چو بیجان چه زاریش بسیار بود / سخن گفت ازین هیچ مگو هیچ
یکی داروی ساز کین بفکنی / نهانی ... کنی

مگر کین چنین بند چندین دروغ / بدین بچگان تو گرد فروغ
بکاوس گویم که این از منست / چنین کشته بر دست آهرمنند
مگر کین شود بر سیاوش درست / کنون چاره ی این نباید جست
گر این بشنود اب من بر و شاه / شود تیره و در ماتم سرای
بدو گفت زن من ترا بنده ام / بفرمان و رایت سرافکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن / که افتاد از و بچه ی اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد / جدا شد خود از دیو جادو نژاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهادند در بچه ی اهرمن / خروشید و بفگند بر جامه تن
نهان کرد زان راز و او خود بخفت / فغانش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چندانکه بود / همه نزد سوداوه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت / از ایوان بکیوان فغان در گذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش / برزند وو ارخوابگه شد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار / که چون رفت بر فرویر دولکار
غمی گشت و بگشاد نیز هیچ دم / ز بستر برخاست و اندر دم
بر آنگونه سوداوه را خفته دید / سرا سر شبستان برآشفته دید
دو کودک برانگونه در طشت زر / نهاده بخواری و خسته جگر
بیارید سوداوه از دیده خواب / بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت کو جلد و از بدی / بگفتار او خیره ایمن نشدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و در اندیشه شد یک زمان
بخت وز ایران بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشست
ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن گفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانش برانداز کار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / همیدانست پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز / جهانرا برآبد رجاد و نیفز
سطرلاب تاریخ بردانشمند / برانگار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین یک بود / بجائی که زهر آگهی می بود
دو کودک پر از لشت کیدیار اند / نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / بدین رنج جستن اساک دید
ز چه داستان ارش دین آسمان / نه اندر زمین زین سکیمی بران
نشان بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه در انجمن
نهاندانشت کاوس با کسی نگفت / همیدانست آن راز مادر نهفت
بنالید سوداوه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هد داستانم زشاه / بر خم و ما جلسند ار لخت و گاه
ز فرزند کشته به پیچد و لم / زمان تا زمان دل تن مکیلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / چو کوی گسسته های ناد لپذیر

داستان کاوس غضب کردن زن خود

همه روز بابان درگاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپائی اوفتند / زن بدکنش را بجای آورند
به بر دیگی امید نشان یافتند / جهاندیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را ز راه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بجوی بیرسید وا دنی امید / بسی روز رانیز دادش نوید
بگفت آن سخن پیش آن شهریار / بهر چند پرسید از وچند بار
وز آمیش گوازیی دجوب بند / بپرداخت از و شهریار بلند
نشد هیچ خشنود از داستان / ابا آن نشد شاه همداستان
بفرمود کز پیش برون برند / بسی چاره سازند و افسون کنند
چو خشنود نامد مپالش باز / که جز این ندانیم این داور
ببردند شان را در درگاه شاه / ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چه گویم بدان نامور پادشاه
ندارم ازین کار هیچ آگهی / سخن هرچه گویم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن کجاست / جهان آفرین داند اندر نهفت
سوداوه فرمود تا رفتش / ستاره شمر گفت کفتار جوش
که این هر دو کودک ز جادو نشد / بد بداز روند پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورده سوداوه باز / که نزدیک ایشان خرابست راز
فرو لشت شان زین سخن هفته / زبیم سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن / ببر دو همی شیر پر انجمن
کسی را ز دار و هشیاد میل / بهبند چو خواهد ره رود نیل

همان لشکر نامور صد هزار — گزیده ازو در صف کارزار
مرا نیز تا یاب اد خون بود — اگر دیده همواره پرخون بود
جز آنگو بفرمایدا اختر شناس — چگوید سخن ور که دارد سپاس
ترا اگر غم خورد فرزند هست — مرا هم فزون از تو پیوند هست
سخن از زبانی چنین سرسری — بدان کینی اگفندم این داوری
ز دیده فزون زان بیارند آب — که بردارد از رعد و نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم — همی زار بگریست با او بهم
کسی کرده سوداوه آزرده دل — بدانگاه بنهاد پیوسته دل
چنین گفت کامد نهان این سخن — بزو هم تا خود چه آرد به بن
ز پهلو همه موبدان را بخواند — ز سوداوه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان — که دارد سپهبد بماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی — نباید زدن سنگ را با سبوی
اگرچند فرزند هست ارجمند — دل شاه از اندیشه یابد گزند
کزین دختر شاه تا مادران — پر اندیشه گشتی بدیگر کران
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت — بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند — که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند — ز بهر سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان — نگردد مرا دل نه روشن روان
نگر کاتش تیز پیدا کند — گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش — که من راست گویم بگفتار خویش
گلنده دو کودک نمودم بشاه — ازین بیشتر کس نه بیند گواه
سیاوخش را کرد باید درست — که این بد بکرد و تباهی بجست
به پور جوان گفت شاه زمین — که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوخش چنین گفت با شهریار — که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم — ازین تنگ خوار است اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی — ز فرزند و سوداوه نوم پی
کزین دو یکی گر شود نابکار — ازین پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشد از خون و مغز — کرا بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل — بشویم کنم چاره دل گسل
چگفت آن سپهبد ازین گونه سخن — که باید دل شهریاری کهن



همان به که زین زشت کفتار دل — بشویم کنم چاره دل گسل — چگفت آن سپهبد ازین کو سخن — که باید دل شهریاری کهن

بدستور فرمود تا ساروان
هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان بهیزم کشیدن شدند
همه شهر ایران بدیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی
همی هیزم آرد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند
شمارش گذر کرد بر چون و چند
بدور از دو فرسنگ هرکس بدید
قرارش نماند و دلش بر دمید
همیخواست دیدن در راستی
ز کار زن آمد همه کاستی
چو این داستان سر بسر بشنوی
به آید ترا گر بزن نگروی
بجز پارسایی تو از زن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی
زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به
زنانرا ستایی سگانرا ستای
که یک سگ به از صد زن پارسای
چنین گفت تا جهان کیقباد
که نفرین بد بر زن نیک باد
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده همگروه
گذر بود چندانکه گویی سوار
میانه برفتی بتنگی چهار
بدانگاه سوگند بر پادشاه
چنین بود آیین و این بود راه
وزانپس بموبد بفرمود شاه

داستان سیاوش با آتش بگذشتن و بسلامت بیرون آمدن او

که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد چو دود
زبانه برآمد بچرخ کبود
زمین گشت روشنتر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند
بر آن چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد بپیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سپید
لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی باره‌ای بر نشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود رسم و ساز کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه
ز بر کوه آتش همی رفت راه
بر آنگه که شد پیش کاوس باز
پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید
سخن گفتنش با پسر نرم دید
نجابت جز این گشت کاوس شاه
ازان چهر خندان او چون ماه
سیاوش ورا گفت اندُه مدار
کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونکه هستم ازین یک گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش
بگفت و بشبرنگ آمد سوار
بدان تا بر آتش نماید گذار
مرا ده ازین کوه آتش گذر
رهایی بیابم ز بند پدر
چو زانگونه بسیار زاری نمود
فرس را برانگیخت آنگه چو دود
غم آمد جهانرا ازین کار بهر
خیالی برآمد ز دشت و ز شهر
چو از دشت سوداوه آوا شنید
برآمد بایوان و آتش بدید
همیخواست کورا آید بدی
همی بود جوشان و با گفت و گوی
ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی ترگ و خود سیاوش ندید
جهانی نهاده بکاوس چشم
زبانی پر از گفتگو پر ز خشم
سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت
تو گویی که با آتش اندر بساخت
یکی دخت با دیدگان پر ز خون
که تا او کی آید ز آتش برون
سیاوش ازان آتش تابناک
فرس را همی اندلی برگ و تاک
شگفتی تر آمد بر که بهشت شاه
نشد سیر از آتش دلم کرد راه
چو کاوس دید آنچنان شد نگون
بیفتاد از اسپ و بر خاک خون
زبانی برآمد سیاوش نشاد
برآمد ز آتش بگرد از ماه
ز آتش برون آمد آزاد مرد
لبان پر ز خنده رخ همچو ورد
که پاک آن خدایی که کار اوست
ستایش بگیتی سزاوار اوست
شگفتی بگیتی که دید اینچنین
که بادا بدین شاه نو آفرین
چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی
ز تری همه حالی بر شدی
از آنسوی دیگر برون رفت شاه
که مویی نشد بر تن او تباه
سلامت برآمد بکوه آتشین
بتابید از آسمان پاک دین
جهان آمد از اسپ و پای پیاده
تو گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
چنین گفت روشندل هوشمند
بنزد خداوند باشد پسند
تو گر راست نی در دل از راستی
شود راست کار تو از راستی

سواران لشکر بکنند

سواران لشکر برانگیختند
همی داد مژده یکی با دگر
به پیش پدر شد سیاوش پاک
سیاوش را تنگ در بر گرفت
که از ارجمان کوه آتش برست
جهانی که از شاد و پارسای
می آورد رامشگران را بخواند
چهارم بخت کی برنشست
که بی شرمی و بدی کرده ام
بجوزدی و در آتش انداختی
نشاید که باشی تو اندر زمین
کسی مر مرا را بباید برید
سیاوش سخن راست گوید همی
بدو گفت نیرنگ و بدی بخورد
چه سازم که باشند مکافات این
بدو رحیمه فرمود کین را بگوی
دل شاه کاوس پر درد شد
بمن بخش سوداده را بین گناه
بفرجام کار او پشیمان شود
سیاوش را گفت بخشید بیش
سیاوش ببوسید تخت پدر
بدینگونه بگذشت یک روزگار
دگر باره با شهریار جهان
زگشتن ... او شاد شد بد گمان
چنان چون بود مردم رنگار
تو با آفرینش پسندیده ای
یکی داستان زد برین پهلوان
زبان و دلبری دل بجای دگر
بران آفرین کافرین آفرید

همه دشت بخشش درم ریختند
که بخشنود بزلی کنه داد گر
نه دود و نه آتش نه گرم و نه خاک
اگر دار بد نوزش اندر گرفت
همه کامه دشمنان کرد پست
برآید نشود بر جهان پادشاه
همه کام ما بر سیاوش براند
یکی گرزه گاو پیکر بدست
فراوان دل من بیازرده ای
بر اینگونه بر جادوی ساختی
خراو بختن نیست ما پاداش این
مکافات این بد که بر من رسید
دل شاه را آتش بسوید همی
نگرفد همی پشت نوخست کرد
همه شاه را خواهند آفرین
روا دار اندر از نو برتاب روی
نهان داشت بخت رخش اشک
پذیرد مگر پند و آید براه
زمین بنید این غم چو بیجان شود
از آن پس که خون ریختن دید و مشک
وزان تخت بر خاست اندر پدر
برو گرم تر شد دل شهریار
یکی جادوی کرد اندر نهان
نگرد آنچه بر کس بر بد آرامشان
براید بکام دل مرد کار
منوییره چون برکننده
که مهری خردمند از مهر خون

در ستایش آفریننده و مدح سلطان محمود کو...

مکان و زمان و زمین آفرید

یکی شادمانی بد اندر جهان
همیگند سوداده از خشم موی
فرود آمد و راست کار شاه
سیاوش بنزد جهاندار شاه
بدو گفت شاه ای دل جوان
بایوان خرامید و بنشست شاد
سه روز اندران بزم بی دشمنی
برانگفت سوداده از خشم خشم
یکی بد نمودی بفرجام کار
نباید ترا پوزش اکنون بکار
بدو گفت سوداده کای شهریار
لگرهای و من دل نهادم بگرد
همه دوی زال کرد اندرین
با ایرانیان گفت شاه جهان
که پاداش این آنگهی بنهود
چو سوداده را روی برتافتند
سیاوش چنین گفت با شهریار
همیگفت با دل که با دید شاه
بهانه همی جست را نگار شاه
چو آمد سیاوش بخواهشگری
شبستان همه پیش سوداده بار
چنین شد دلش باز پر مهر او
بدل با نخود با سیاوش بد
بجائی که کاری چنین او وفا
بجای که زیرا کنند روزگار
چنین است آیین گردان سپهر
چو فرزند شایسته آمد پدید

و مدح سلطان محمود کوهر

هم آرام از او هست و هم نام از او

میان مهان و میان کهان
اهبر بخت آب و همی جست روی
بپاید به پهبد مباد سپاه
بیاید بنالید رخ را بخاک
که پاکیزه تخمی و روشن روان
کلاه کیانی بسر بر نهاد
ببند بر درگنج بند کلید
گذشته سخنها بر او بر بخواند
که بر جان فرزند من زینهار
سرو را زجای دیرار ای کار
ابا من همی تخم کینه مکار
نخواهم که باشی دل پر زکین
نبود آتش تیز با او بکین
که این بد کجا ساخت اندر نهان
زند گردن خویش بیجان شود
شبستان همه بلک بر داشتند
که دارا بدین کار رنجه مدار
از ایدونکه سوداده گردد تباه
بدان تا بخشند گذشته گناه
زغم شد دل شاه ایران بری
و دیدند و بردند پیشش نماز
که دیده نبرداشت از چهر او
بدان نگه او گوهر بد بسپرد
خرد باید و دانش و دین و داد
ازو نوش خیره مکن خواستار
نخواهد گفت دانه همی بر تو چهر
زمهر زنان دل بباید برید
ازو پای بینی چو پیچی تو سر
هم انجام از دولت و فرجام از

سپهر و ستاره زمین کرده اند ⁂ کم و بیش گیتی برو ده اند
زخاشاک ناچیز تا عرش راست ⁂ سراسر بهستی یزدان گواست

خرد را و امخوان دکار جهان ⁂ شناسنده آشکار و نهان
درود بر روان محمد درود ⁂ بیارانش بر هر یکی بر فزود

سرانجام آن بد زیاران علی ⁂ که نورش خواند علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار ⁂ سخنهای او برگذشت از شمار

کنون در سخنها فزایش کنم ⁂ جهان آفرین را نیایش کنم
ستایم تاج شهنشاه را ⁂ زبخشش درفشان کنم ماه را

جهاندار یا فرو ما بخش داد ⁂ زمانه بفرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و گنج ⁂ خداوند آسانی و تاج و تیغ

چو خشم آورد کوه ویران کند ⁂ سپهر ار بر خاک ارزان کند
کنون مهر سود اده و غزنی شاه ⁂ بنظم آوردم همچو خورشید و ماه

آمدن افراسیاب بایران برای جنگ

سخن را بانجام اندرون کجا بند ⁂ وز تا نیاری بجان بر کرند

نبهر اندرون بود شاه جهان ⁂ که بشنید گفتار کارآگهان
چنان بد که روزی ز کار آگهان ⁂ چنین آگهی شد بشاه جهان

که افراسیاب آمد و صد هزار ⁂ ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ایران تنگ شد ⁂ که از بزم جانش سوی جنگ شد

یلی انجمن کرد ز ایرانیان ⁂ کسی را که بد جنگ خواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب ⁂ ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب

همانا که یزدان نگردش سر تنت ⁂ نگر خود بهرتش دار کرکشت
که چندین لشکر کند جان کند ⁂ زبانرا بنجوبی گردکان کند

چو گرد آورد و مردم کینه جوی ⁂ تا بد ز تو کند و موبد ادی
جز از من نباید کسی کینه خواه ⁂ کنم روز روشن برو بر سیاه

نگر کم کنم او در جهان ⁂ و گرنه خونریز از گمان تا گهان
سپه سازد و کار ایران کند ⁂ بسی زین بر و بوم ویران کند

بدو گفت موبد چه باید سپاه ⁂ چو خود رفت باید باور کام
چرا خواسته داد باید بباد ⁂ در گنج چندین چه باید گشاد

امانم بده از بدیهای خویش ⁂ سپردی به تیری به بدخواه خویش
کنون من پهلوانی نکو بر گزین ⁂ سر او از جنگ دشمن و از کین

شود نزد افراسیاب و سپاه ⁂ نخواهد از کین کاوس شاه
چنین داد پاسخ بدیشان کلاه ⁂ نه بینم کسی را ازین انجمن

که دارد ولی و تاب افراسیاب ⁂ مرا رفت باید چو کیسی براب
ثنا باز گردید تا من کنون ⁂ به بینم کی دل برین رهنمون

سیاوش ازان دل برآمد بدرد ⁂ روانش را از اندیشه چلانچه کرد
بدل گفت سازم من این ارزنگاه ⁂ بنجوبی بگویم نخواهم ز شاه

نگر کم رهای دماد کر سیرر ⁂ ز نوداده گفت و گوی بلار
و دیگر بدیکار نام آورم ⁂ چنین لشکر آمد ام آدم

بند تا نگر منش کاوس کاه ⁂ بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجوم نبرد ⁂ سر سر در انرا در آرم بگرد

چنین بود رای جهان آفرین ⁂ که او جان سپارد بتوران ختن
برای و با اندیشه با یکار ⁂ کجا باز گردد بد روز گار

بدین کار همداستان شد پدر ⁂ که بندد برین کین سیاوش کمر
از او شادمان گشت کاوس خویش ⁂ بنوی یکی نامه ساختش

بدو گفت کنج و گهر مش تنت ⁂ تو گوی سپه سر لبر خویش گشت
ز گفتار گردان و از آفرین ⁂ که خواند بر او زر ایران زمین

ولیکن نخواهم کو سستن ⁂ بران تا بود با تو هم انجمن
کو سستش را بر خویش خواند ⁂ بسی داستانهای نیکو براند

بدو گفت هم زور تو پیل مست ⁂ بمانند رای تو خود نیل مست
ز گیتی هنرمند و خاص تو ای ⁂ که پروردگار سیاوش توی

چو این به سپند در کان بسر ⁂ کت ده شود چو تو پیشی کمر
سیاوش بیامد چو شیر ژیان ⁂ سخن گفت با من کمر بر میان

چه گوی بدین کار بگوی سخن ⁂ سیاوش نخواهد همی جز چنین
نخواهد همی جنگ افراسیاب ⁂ تو با او برو روی از و بر متاب

چو سپدار باشی تو خوان آنچم ⁂ چو آرام گری شتاب آیدم
جهان ایمن از نیم شمشیر تست ⁂ سر ماه بر چرخ در زیر تست

همی بدو گفت من بنده ام ⁂ سخن هر چه گوی نیوشنده ام
سیاوش خشم ذالامشت ⁂ سر و تاج او آسمان منت

جلیشاد

چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت
طلب کردن لشکر ز هر کشوری
در بارگاه بر انجمن کرد شاه
بکنجی که بد جامه‌ها برید
که برخوان و مرخواسته کدخدای
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ
ببر در پیاده ده و ده هزار
ببالا و سال سیاوش بدند
همان پنج موبد ز ایرانیان
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز پهلو برون رفت کاوس شاه
یکی آفرین کرد بر پایه کی
بدان شاد مانند تا به جهان
از آن پس یکی بزم آراستند
از آنجا که کوس بر پیل بست
سر انجام هر یک بد راکسنار
گواهی همیداد دل در زمان
سوی گاه بنمود کاوس روی
همی بگذرید بار بود می
ز زابل هم از کابل و هندوان
از آن پس خراسان پیاده بیامد
و زان پس بیامد به نزدیک بلخ
که آمد سپاهی و شاه جهان
ابا چند هزار زان دلیران
بر افگند بر سان کشتی بر آب
سپهبد چو رستم کو پیلتن
بر انگیخت بر سان آتش بجوش
سیاوش بر آنجا که بر جاند
نگه کرد کز شهر جنگجوی

که با جان پاکت خرد باد جفت
بیاید ز هر شهر نام آوری
در گنج و دینار بگشاد شاه
فرستاد نزد سیاوش کلید
تو بی یار کن تا چه باید ترا

گفتار اندر رفتن سیاوش بجنگ افراسیاب

گزین کرد شاه از در کارزار
خردمند بیدار و خامش بدند
برافراخته اختر کاویان
که بر خاک او نعل را جای نیست
یکی سر گذشت کرد سپاه
که ای نامداران فرخنده پی
از آن سازد آن نامور پهلوان
یکی هفته رامش بیاراستند
بگردان بفرمود تا برنشست
گرفتند اسپان چو ابر بهار
که دیدار از این پس نخواهد بدن
سیاوش ابا لشکر جنگجو
به نزدیک دستان فرخنده پی
سپاهی برفتند با پهلوان
نه زنگ و نه شادروان را سپرد
جهان گشت بر کام او تیغ

[illegible] از آمدن سیاوش

هیونی برافگند و افراسیاب
بیکدست خنجر بدیگر کفن
از ایشان سخن ور دانست باز گشت
سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو از جنگ جستن نبد ایچ راه

ببندم کمر پیش او بنده وار
برآمد خروشیدن برق و کوس
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر
چنین گفت کاوس کای پهلوان
گزین کرد ازان نامداران سوار
از ایران کسی کو نژاده بود
ز گردان جنگی و نام آوران
بفرمود تا جمله بیرون شدند
سر اندر سپهر اختر کاویان
سپه دید آراسته چون عروس
مبادا اختر از بخت همراه
به نیک اختر و شادمانی شدند
بهشتم بفرمود تا بجهان
دو دیده پر از آب کاوس شاه
ز دیده همی خون فرو ریختند
چنین است کردار گردنده دهر
از ایران سوی زابلستان کشید
گهی با تهمتن بدی می بدست
ز هر سو کجا بد نامور مهتری
سوی طالقان آمد و مرورود
سپهبد پس و مادیان پیش او
که آمد سپاهی از ایران گران
تو گفتی همه راه چون مینا
خبر چون به نزدیک توران رسید
چو تنگ اندر آمد از ایران سپاه
چو ایران شاه اندر آمد به تنگ

کنم جان فدایش که کارزار
بیامد سپهبد سرافراز طوس
همان خود و درع و سنان و سپر
تو ای شیر مرد از روشن روان
دلیران جنگی ده و ده هزار
ز گیلان جنگی و دشت سروج
دلیر و خردمند و آزاده بود
چو بهرام و چون زنگه شاوران
ز پهلوی سوی دشت هامون کشید
چو ماه درخشنده اندر میان
ز پیلان و مردان داد آگهی
بننده بنزد دیدار بدخواه مان
نه پرورده در شادی بلند آمدن
بدان تا بهدمد گردان میان
همی بود یک روز با او براه
بزاری خروشی برانگیختند
گهی نوش با او دو جام زر
ابا پیلتن سوی دستان کشند
گهی در شکارگه بدی در نشست
بگذاشته و بیامد بدست هری
سپهبد سیاوش بگفتی درود
خبر شد بایشان ز سالار نو
از ایران کونامور پهلوان
همه آزموده که کارزار
سپهبد سیاوش و با او خرام
که از باد آتش بجنبید جای
مران بند را ساخته بند کلید
بیابنده تا لب کرد نگاه
در دروازه بلخ بر ساخت جنگ

دلاسواران ایرانیان
ز تیر بلا روی برگاشتند
پیاده فرستاد بر هر دری
سیاوخش در بلخ شد با سپاه
نویسنده بر نامه بنهاد دست
نویسند نامه بمشک و عبیر
نخست آفرین کرد بر دادگار
کسی را که خواهد برآرد بلند
ازان داد کو جهان آفرید
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سپهرم بپرند شد و باربان
بر غلاست با لشکر افراسیاب
وازانه همانجا درنگ آوریم
به نیوان بناهید و جیحون بخت
که از آفریننده مهر و ماه
ترا جاودان شادمان باد دل
سپه بردی و جنگ آراستی
همیشه خردمند بادا تنت
نباید پراکنده کردن سپاه
همان با کلاه است و تنلوده
نهاد از نامه بر مهر خویش
فرستاده نزد سیاوش رسید
وزان نامه شاه دل کرد شاد
وز ایمن چو گرشیوز نیو و پیر
سپه کش چو رستم سپه بیکران
سپه کش چو رستم سپه بیکران
اگر رستم چند توران سرست
سر دیگر داران ایشان عقابست
وز ایشان کسی را که خوب آیدی

کمان برزه و تنگ بسته میان
بمان رزمگه خوار بگذاشتند
به بلخ اندر آمد گران لشکری
یکی نامه فرمود نزدیک شاه

یکی تیر باران بکردند سخت
دو جنگ گران کرده شد در دو روز
سپهرم کز ایدر مدار نوی آب
و پیر خردمند مینست شاد

نامه سیاوخش بجانب کاوس بسر دری

گرو گشت پیروزه روزگار
کسی را کند نیکوار و ترند
ابا انکه را نهان آفرید
ز فر جهاندار پیروزه بخت
بکردار تا وک نخست از کمان
سپاه و سپهبد برین رود آب
بفرمان شاه جهان کنیم
مدان تا بیاید ز آیدان کودر

خداوند خورشید و گردنده ماه
چرا نه بفرمان او در ره چون
جهان آفرین باد بر شهریار
سه روز اندرین جنگ شد روزگار
کنون تا بجیحون سپاه منست
کرا میدونکه فرمان دهد شهریار
چو نامه بر شاه ایران رسید
ز شادی یکی نامه پاسخ نوشت

پاسخ نوشتن کاوس شاه بنزد سیاوخش

روز دو بیلاشته از او دل
که لووت هنر بخت و هم از
رسیده بکام این دل
به پهای راه و پیارای گاه
همو سر افراز د بخویش
هم آنکه فرستاده را خواند پیش
چو ان نامه شاه ایران بدید
بنامه درون نام شاه کرد یاد
بیامد بر شاه توران چو گرد
لبی نامداران و جنگ آوران
لبی نامداران و جنگ آوران
بهر رزم در پیش او لشکر است
دیگر را سر اندر نیاید بخواب
بجنگ دلیران شتاب آمدی

همیشه به پیروزی و فرهی
همی از لب شیر بوید هنوز
از آنیش که بر تو رسی بجنگ
که آن ترک بدپیشه دشمن است
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب
مدو و داد فرمود تا بازگشت
زمین را ببوسید و نزد آورد
بپیچید دل را بفرمان او
بگفت این سخنهای ناپاک تلخ
بهر یک زما هست پنجاه رنش
بهر یک زما هست پنجاه رنش
پیاده بکردار آتش بدند
سه روز و سه شب بود جنگ گران
بگفتی دالوده برخاستی

تو گفتی فرو ریخت برگ درخت
بیامد سیاوش لشکر فروز
شدند با سپه سر افراسیاب
نوشته یکی نامه فرمود نزد شاه
بعنبر سر خامه را کرد مست
جهان جوی شیر اوار پیدا کریم
فرازنده تاج و تخت و کلاه
خرد را دو باید بدین رهنمون
همه نیکوی باد فرجام کار
جهانم بخشود پروردگار
جهان زیر بر کلاه منست
سپاه بکذارم کنیم روزگار
سر تاج و بخشش بابوان رسید
چو روشن بهار و چو خرم بهشت
جهاندار بخشنده تاج و گاه
کلاه بزرگی و تاج و مهی
که زد بر کمان تو از جنگ توز
نگار اندران گرد باید درنگ
که هم بد نژاد است و اهرمنست
بجنگ تو آمد خود افراسیاب
شب تیره مه باد از بار گشت
زآنند غمان پس دل ار او
بگفتند آنش رای بیمان او
که آمد سپهبد سیاوش بتیغ
سرافراز و ناکرده کاویش
سرافراز ناکرده کاو کاویش
سپهدار با تیر و ترکش بدند
غمی شد سر اسب گردنکشان
ز تو باز جنگی بیارا ستی

فراوان زنام او ران خسته شد   که تخت برگشته برگشته شد
براشفت چون آتش آواز داد   که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان بنگرید   که گفتی میانش بخواهد درید
یکی بانگ برزد در پیش برآمد   یکی داستانهای چنین بخواند
یکی بانگ برزد برانداش پیش   توابا بنود او بخشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار   بگویند و رزم سازند کار
سراسر همه دشت آیین نهند   نشد اندر آرایش چنین نهند
سراسر نهادند بر دشت خوان   خورشها نهادند پیش کوان
بر ایشان نب دی که در آرد روز   چو از خشم شد دور گیتی فروز
چو بنوشت آن نامه نیک بخت   همه گنبد زرد شد چون چراغ
پرستندگان جمله برخاستند   بیاراسته خوابگه ساختند
بخواب و با بانش آمد شتاب   بغلطید بر جامه افراسیاب
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   خیال چون کسی زار گوید بلب
خروشی برآمد ز افراسیاب   بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سر تخت خود را بکاک   برآمد ز جانش آتش هنهنگ
پرستندگان نیز برخاستند   بهر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی   که تیره شد آیین شاهنشهی

گفتار اندر خواب دیدن افراسیاب

به تیزی بیامد بنزدیک شاه   در او دید خفته بر آن خاکراه
ببر در گرفتش بپرسید ازدی   که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن   بگو اندرین وقت با من سخن
مدان تا خرد یار باشم یکی   ببر گیرد سخنم مدارید کی
زمانی برآمد چو آمد بهوش   جهاندیده با باده و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت   همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی   که بگشای ازین لب فکنی نکوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب   که هرگز نبیند کس این را بخواب
جهان چون شب تیره دیده ام   ز پیر و جوان سر نشنیده ام
نماند مرا صبر و آرام و هوش   سراید ز کینی سراسر خروش
بیابان پر از مار دیدم بخواب   زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک گشتی که گفتی زمهر   بر او تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران   بگردش سپاهی افکنده اند
یکی باد برخاستی پر ز گرد   درفشم مرا سر نگون ساز کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون   سراپرده و خیمه گشتی نگون
وز آن لشکر من چو صد بار هزار   بریده سران و تن افکنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان   چه نیزه بدست و چه نیزه کمان
همه نیزه ها شان سر آورده بار   وز آن هر سواری سری بر کنار
بری تاج من تا خندی سوار   سیه پوش و نیزه وران صدهزار
بر آنکجا بندی رنجای نشست   مرا تا خجندی همه بسته دست
نگردی یک هر سوی کسی   ز پیوسته چنینم سودی کسی
یکی باد سر نامور پهلوان   مرا پیش کاوس بردی دوان
یکی تخت بودی سرش برد ماه   نشسته بر او رد کاوس شاه
جوانی دو رخسار مانند ماه   نشسته بودی بنزد کاوس شاد
خور از روی او تیره و اخجل   ستاره سراسر بدو داده دل
نشسته سر داران قد و بالای خواه   فکنده سر از نرم در جویبار
دو هفته نبودی در ایوانش کس   چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ   بریدی میانم ببرنده تیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد   مرا ناله و درد بسیار کرد
بدو گفت گرسیوز که خواب شاه   نباشد خبر از کامه نیکخواه
همه کام دل باشد و تاج و تخت   نگون گشت بر بد سپاه و تخت
که از بنده خواب باید کسی   گزین دانش اندیشه دارد بسی
نخواهم بیدار دل بخردان   ز اختر شناسان دار موبدان
کس تا یگه زین دانش آگه بوند   پراکنده ما بردرنشه نوند
هر آنکس ازین دانش آگه بود   پراکنده دل بی نژاد بود
ببیند به نیک اختری بهر یار   بباید یکی بود از دور کار
بپیوسته همه شب در اندیشه بود   ز اندازه جانش یکی بسته بود
چو ز ایوان مینای بر دزد   بکند آنچه مهرهای بلور
ز دریای آب آتش ستاره   در افتاده در خانه آبنوس
سپهدار توران هم اندر زمان   طلب کرد هم بخردان موبدان

نشستند انجمن تا بر شهریار … بدان چه اگر دانشان خواستار
بگوید و سزاوار بنشاندش … سخن راند با هر یکی از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان … که ای پاکدل نیک بی‌بخردان
گزین خواب گفتار من در جهان … گرش بشنوم آشکار و نهان
یکی را نمانم سر و تن بهم … از این سخن بر لب آید دم
بخشید نشان بیکران زر و سیم … بدان تا نباشد کسی زو به بیم
وزان پس بدو دید آنچه در خواب دید … چو موبد ز شاه آن سخنها شنید
زمانه بپیچید و اندیشه کرد … خرد را بر خویش چون تیز کرد
بترسید و از شاه زنهار خواست … که خواب تو گفتن نیارم است
مگر شاه با بنده پیمان کند … زبان را به پاسخ گروگان کنند
گزین در سخن هرچه داریم یاد … سخن گویم بر شاه ما هم داد
بزنهار دادن زبان داد شاه … گر این بد از ایشان ببیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز … که او بر گشادی سخنهای نغز
چنین گفت کای پادشاه جهان … کنم آشکار و تو بر نهان
به بیداری اکنون سپاهی گران … از ایران بیاید دلاور گران
یکی شاهزاده به پیش اندرون … جهاندیده با او بسی رهنمون
که بر طالعش بر کسی شاه نیست … همه نامداران روی زراه
از آن با سیاوش کند شاه جنگ … چو دو سه شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند کسی پایدار … غمی گردد از جنگ او پادشا
وز او شود کشته به دست شاه … بتوران نماند سر و تخت گاه
سراسر پرآشوب گردد زمین … ز بهر سیاوش بخشم و بکین
بدانگاه یاد آیدت راستی … که ویران شود کشور از کاستی
جهانگیر از رنج گردد به بر … برین چرخ گردان نباید گذر
بدین سان گذر کرد خواهد سپهر … گهی بر بخشم و گهی بر بمهر
غمی شد چو بشنید افراسیاب … نگردد آنچه بر جنگ جستن شتاب
یکی شنوندان رازها بر گشاد … نهفته سخنها بسی کرد یاد
گر از من بجنگ سیاوش سپاه … ترانم نباید کسی کینه خواه
ز او کشته آید بجنگ اهرمن … برآساید از شور و جنگ انجمن
نه کاوس خواهد ز من پرکین … ز آشوب گردد سراسر زمین
بجای جهان جشن و کارزار … مبادم بجز آشتی هیچ کار
نه رستم نه زنگه او سیم و زر … همان تخت و تاج فراوان گهر
منوچهر گیتی بخشنده است … همان بهره خویشتن کم مباد
زمینی که بخشیده بودم به جنگ … ازان پیر گونه کنم دست خویش
سپارم با ایرانیان سربسر … نباشد بر این بوم ما را گذر
مگر کین بلاها ز من بگذرند … که ترسم روانم فرو پرورد
چو چشم بهانه بدوزم بگنج … شود آسپهرم بیاوید برنج
نخواهم زمانه جزان کو منست … جهان رست نباید از او منشب
چو بگذشت نیمی از آن سپهر … درخشنده خورشید گردد سپهر
بزرگان موبد که و شاه اندهند … پرستنده بارگاه آمدند
یکی انجمن ساخت با بخردان … همی شود کار از مرده روان
بدیشان چنین گفت اردو کار … نه بینم همی بر جز از کارزار
با نامداران که بدست سن … به تندی بجنگ اندرون انجمن
با نارستان گشت بازیان … کجا بوستان تیره شد خارستان
بسی یافع کان رزمگاه منست … بهر سو کشان سپاه منست
ز بهد اوی شهریار جهان … همه نیکویها شد اندر نهان
برآید به هنگام در دشت گور … شود بچه باز را دیده کور
سرو لسان بخنجر بشیر … شود آب در چشمه خویش تیز
شود در جهان چشمه آب خشک … بدآید به نافه درون بوی مشک
ز تیزی گرزان شود راستی … بدید آید از هر سوی کاستی
مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی … همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آورم … بجای غم و رنج ناز آورم
بر آساید از ما زمانی جهان … نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست … هم ایران و توران مرا گاه منست
نگه کن که چندی گزند آوران … ببارند هر سال بار گران
گرامیده که باشید بها ساع … بر رستم و رستم بجای باستان
ور آشتی با سیاوش شنبر … بجویم ورستم ز هر گونه خبر
سراسر همه پاسخ آراستند … همه خوبی و راستی خواستند
که تو شهریاری و ما چون رهی … مرا دل نهاده که فرماندهی

۱۴۱

همه بار کشند سر بر زر و داد
کسی را نباید غم و رنج یاد

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بسیج کار و بهای راه

برزدی ساز و بره ماربست
ز لشکر گزین کن سواری دو ست

بنزد سیاوش بر این خواسته
ز هر چیز گنجی بیاراسته

از اسپان تازی بزرین لگام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تاج بر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتر وار بار

غلام و کنیزک بترهم دویست
بگویش که ما را بتو جنگ نیست

بپرسش فرزادان و ما و کو
که ما سوی ایران نکردیم روی

زمین تا لب رود جیحون تراست
بسندیم و این پادشاهی تراست

جهانست کو تور سلم دلیر
ز زر شد گیتی جهان بود زیر

از ایرج که بر سلم گذشته شد
ز مغز دلیران خرد کشته شد

ز ایران و توران جدایی نبود
که با کین و جنگ آشنایی نبود

ز یزدان بر آنگونه دارم امید
که آمد بروز و خرام نوید

بر انگیخت از شهر ایران ترا
کند مهربان بر دلیران ترا

بخت تو آرام گیرد جهان
نبود جنگ و با خوبی اندر نهان

چو گرسیوز آمد بنزدیک تو
بیار آید این رای باریک تو

جهانجوی نگاه فرید و کرد
جهان را ببخشش بمردان سپرد

ببخشیم و این رای باز آدم
ز جنگ و ز کین نادرانا دریم

ز گردان که رستم بد اندر همی
کجا نام شان بر تو خوانند همی

ز جنگ و ز کین و بپای باز آدیم
همای غم و رنج ما بازادیم

تو شاهی و با شاه ایران یکی
بگرزم آورد سر جنگ جوی

سخنها بهگوی با پیلتن
بخوبی رهی دستان بهابر زن

برین هم نشان نزد رستم پیام
پرنده و اسب زرین ستام

بنزدیک او سخن خواسته
بنزتا بود کار آراسته

جز از تخت زرین که او شاه نیست
تن پهلوان ار در گاه نیست

بیاورد گرسیوز آن خواسته
که روی زمین زو شد آراسته

دمان تا لب رود جیحون سپید
ز لشکر فرستاده بر گزید

بدان تا رساند بشاه آگهی
که گرسیوز آمد ابا فرهی

بگیتی میان روی بگذاشت آب
بیامد بسوی نخ در شتاب

فرستاده آمد به نزدیک شاه
بگفت آنکه گرسیوز آمد ز راه

سیاوش کو پیلتن را بخواند
وزین داستان چند با او براند

آمدن گرسیوز برسولی نزد سیاوش و آشتی خواستن

چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه
پیاده شد از اسب و بنمود راه

سیاوش ورا دید بر پای خاست
بجنبید بسیار و پوزش بخواست

بپرسید گرسیوز از دور نیک
ز خسرو بر آن نرم و دانش باریک

سیاوش نشاندش بر گاه تخت
ز افراسیابش بپرسید سخت

چو بنشست گرسیوز از گاه تو
بدیدان سر و افسر شاه نو

برستم چنین گفت کافراسیاب
خبر تو خبر یافت اندر شتاب

یکی یادگاری بنزدیک شاه
فرستاده بود است با من براه

بفرمود تا بدره برداشتند
بپیش سیاوخش بگذاشتند

ز دروازه شهر تا بارگاه
درم بود و اسب و غلام و سپاه

چه از شهر شاه و چه از پیلتن
چنان شد که خیره شدند انجمن

کس اندازه نشناخت از آنکه چند
ز دینار و از تخت و تاج و بلند

غلامان همه با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق زر

بسند آمدش سخت و بگشاد رو
نگه کرد و بشنید پیغام او

همه کهنهای ز افراسیاب
بپاسخ سیاوش نکردش شتاب

بهمنش بدو گفت بگهر شاد
بباشیم تا پاسخ آریم یاد

بدین خواهش اندازه باید بسی
همان نیز پرسیدن از هر کسی

چو بشنید گرسیوز خوش سخن
زمین را ببوسید کرد آفرین

چو آگاه گشت در همه گفتگوی
بنالید بر تخت او خشم روی

یکی خانه او را بیاراستند
بدیبا و خوالیگران خواستند

نشستند بیدار هر دو بهم
سگالش گرفتند بر بیش و کم

سیاوخش با رستم پیلتن
برفتند با دانش از انجمن

از اغیار شد پیلتن بدگمان
کز آنگونه گرسیوز آمد دمان

طلایه بهر سو برون تاختند
جهان چون چنان بالبت بر تاختند

نشستند بیدار هر دو بشب
بگفتارها بر گشادند لب

سیاوش ز رستم بپرسید و گفت
که این راز بیرون کنیم از نهفت

نگه کن که تریاک این زهر چیست
که این آشتی جستن از بهر چیست

چنین داد پاسخ که سلیتن — که ای نامور شاه لشکرشکن
چنانچون تو دانی بروشن روان — برآرای پاسخ بدان پهلوان
چنان پاسخش داد ازاده باز — که ای نامور رستم سرافراز
ز پیوسته خون نیز نیک ادی — ببین تا کدامند صد با بجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما — کند روشن این جان تاریک ما
نه بینی که از ما غمی شد زبیم — همی طبل کوید بزیر گلیم
چو این کرده باشم بنزدیک شاه — فرستاد باید یکی نیکخواه
برو تا بنزدیک او ار کی — نکر مغز او کرد از کین تهی
چنین گفت رستم که اسپ ورا — خر این روی پیمان بیاید مرا
لشکر کرشیوز آمد بدر — بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت خوب بود — ملشکر که کش چندین خروش
وزان پس چنین گفت از ایشو — بر اندیشه بودم از انجا تو
کنون رای هر دو بران شد درست — که از کین همیدل بخواهم نشست
تو پاسخ فرستی با فراسیاب — که از کین تهی سر اندر شتاب
کسی کو به بندد سر انجام بد — زکفها بد با زکفتن سزد
دلی را خود داد و اراسته — چو گنجی بود پر زر و خواسته
اگر زیر کوش امید زهر نیست — دلت را زرنج و زیان بهره هست
ز گردان که رستم بداند همی — کجا نامشان بر تو خواند همی
تینی چند پیوسته خون تست — ز تخم فریدون نژادی درست
برین خرستی برسم نوا — که باشند یکتا بر تو مرا
کجا نامشان عهد و پیمان ازین — نبوشتی ز گفت بر درج
و دیگر از این راز تن ارجمند — کران شهرها را تو داری بدست
پیر داری دخود بخودان نوی — زبانی ز جنگ و زکین لبو نی
نباشد خرد را سستی درمیان — نیابد بدل چون یکی رایزبان
فرستم یکی نامه نزدیک شاه — نکر باشنیه باز خواند سپاه
ببوسید کرشیوز انگه زمین — سپاه آرجش را او پس آفرین
بدو گفت کای نامور شهریار — نه بیجد سر از رای تو روزگار
بدینسان که رستم همه یاد کرد — نویسنده بر نامه بنوشت مرد
برافکند کرشیوز اندر میان — فرستاده ایچو باد دمان
بدو گفت خیره مه سر بخواب — برو تا زبان نزد افراسیاب
بگویش که من نیز لشکر تختم — کنون هر چه جستم همه یافتم
گروگان همی خواهد از شهریار — چو خواهی که برکاید از روزگار
زتوران زمین مر صد نامدار — یکایک نوشته بنامه دراز
همه خویش دیوسید الشهریار — چو خواهی که برکرد از کارزار
زتوران زبن مر صد نامدار — یکایک نوشته بنامه دراز
فرستاده آمد بدونش پیام — ز شاه درآمد کرشیوز خنک نام
چو گفت فرستاد نبیند شاه — فراوان به بیچد دلم از ره راه
بدو گفت چندین ز خون نامش — از ایدر فرستم بران انجمن
شکست اندر آمد بدین رزمگاه — نباشد رهین کسی کینه خواه
دل کوید ار سر گروگان بجوی — دروغ ایدش سر ببر گفت وگوی
فرستاد باید بر او تو را — برهان او باید زر قال کیمیا
مگر کین بلاها زمن بکذرد — خردمند باشم نه از بیخرد
بر ان که رستم همی نام برد — زخویشان نزدیک چندین شمرد
بر شاه ایران فرستادشان — بسی خلعت و نیکوی دادشان
بفرمود تا کوس تا ره نای — زوندو فرود هشت پرده سرا
بخارا و سغد و سمرقند و چاج — سپنجاب ان کشور و تخت عاج
همی ارد وشد با سپه سوی گنگ — بهانه بجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد — روانش از اندیشه کوتاه شد
بیامد بنزد سیاوش چو گرد — نشسته سخنها همه یاد کرد
بدو گفت چون کارها گشت راست — چو کرشیوز از باز گردد رواست
بفرمود تا خلعت آراستند — بلیج و کلاه و کمر خواستند
یکی اسپ تازی بزرین ستام — یکی تیغ هندی بزرین نیام
همان طوق زرین و هم گوشوار — قبا و کلاه از تن شهریار
بدو داد با خسروانی کمر — همان نیز تاجی مرصع بزر
چو کرشیوز ان خلعت شاه دید — تو گفتی مگر بر زمین ماه دید
زمین بوسید نزدیک شاه — از ان پس بزین آمد از بارگاه
بسند باربانی بر ازادخین — تو گفتی همی دو فرود ...

سیاوش نشست از بر تخت عاج | بیاویختند از بر عاج تاج
همی رای زد با یکی چرب گوی | کسی کو سخن راند با رنگ و بوی

ز لشکر همه جست گرد سوار | که با وی بسازد دم شهریار
چنین گفت با وی کو [illegible] | ازین چند کاری کنان دهن

همانست کاوس کز پیش بود | ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
که من شوم نزد شاه جهان | کنم آشکارا برو بر نهان

سیرم زین گر تو ماند همی | ز رفتن نه بینم همی چاره‌ای
سیاوش ز گفتار او شاد گشت | حدیث فرستادگان یاد گشت

سپهدار بنشست و رستم بهم | سخن گفت هرگونه و بیش و کم

نامه نوشتن سیاوش نزد کاوس شاه

بفرمود تا رفت پیشش دبیر | نوشتن یکی نامه بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر | گزیده دبیر و خرد و هنر

خداوند رای و خداوند داد | ز دانش خردمند بر [illegible] شاد
خداوند هوش و زمان و مکان | خرد پرور اندیشه یار روان

کز هیبت کس ز فرمان او | کسی کو بگردد ز پیمان او
ز گیتی نه بیند بجز کاستی | بدو باشد افزونی و راستی

همان آفریننده هور و ماه | فزاینده بخت و تخت و کلاه
ازو باد بر شهریار آفرین | جهاندار و لشکر نامداران گزین

رسیده به هر نیک و بد رای او | ستون خرد باد بالای او
رسیدم به بلخ و بخرم بهار | همه شادمان بودم از روزگار

ازان رزم پیشین که آدم همین | سر تخت بر چرخ بردم همی
گریزان شد از من [illegible] | غمی گشته از رزم از اندوه کین

زمین چون حریر شد با فراسیاب | سیه شد بخشم اندرش روی ماه
ندانست کان کار دشوار گشت | جهان تیره شد او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته | بسی خوب رویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان | سپارید تاج و تخت و مهان

پسند کند زین جهان مرز خویش | بداند همه پایه و ارز خویش
ازیران زمین نسپرد بر خاک | نشوید دل از جنگ و از کینه پاک

ز خوبان فرستاد صد تو گزین | بدان خواهش آمد کو میلتن
گر او را بخشد ز مهرش رواست | که بر مهر او جهر او بر گواست

چو بنوشت نامه برستم سپرد | تهمتن روان گشت و نامه ببرد
تهمتن بیامد به نزدیک شاه | چنان چون سزد با درفش سیاه

وزان سوی اسپوز اندر شتاب | رسیدش به نزدیک افراسیاب
چو گرشیو آمد بنزدیک شاه | چنان چون سزد بار داد شاه

زمین بوس کرد از بر تخت او | ازان پیش که بنشست آن ماهجوی
همه رازهای سیاوش بگفت | که او را ز شاهان کسی نیست جفت

ز خوبی و دیدار کردار او | ز هوش دل و شرم گفتار او
دلیر و سخنگوی گرد سوار | نکوئی خرد دارد و تن در کنار

ز لشکر بگفت باد و سپاه | چو رستم سپهدار لشکر پناه
بجنبید با او چنین گفت شاه | که چاره نبی از جنگ او نیکخواه

دلم گشت از آن خواب بد پر نهیب | زبانا بدیدم نشان نشیب
براز داد گشتم سوی چاره باز | بدان تا بماند تن اندر گذار

بپیچ و درد چاره آراستم | کنون شد بر آنسان که میخواستم
درین روی چون رستم نیز رود | بیامد بر شاه ایران چو گرد

به پیش اندر آمد بکش کرده دست | بیامد سپهبد ز جای نشست
برسید و بگرفتش اندر کنار | بغرید و از کردنش روزگار

ز گردان و از رزم کار سپاه | وزان پس چرا بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین | ز کاوس بر خواند چند آفرین

نخست از سیاوش زبان بر گشاد | بسودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر خواند خسرو دبیر | رخ شاه کاوس شد همچو قیر

دژم گشت و گشت از جهان کم گوی | بدو بد نامه شه تندخوی
برستم چنین گفت ارم که اوی | جوانست و بد نارسیده بدی

چو تو نیست اندر جهان سر بسر | بجنگ از تو جوینده شیران تیز
ندیدی تو بدهای افراسیاب | که کم شد ز ما خورد و آرام خواب

همانا فراموش کردی که اوی | روان کرد از ایران خوی گوی
مرا رفت بایست از دم [illegible] | مرا بود با او سری پر ز جنگ

برستم که گفتند از ایدر مرو | بیان تا بسیجد جهاندار نو
چو بادافره ایزدی خواست بود | مکافات بد هابدی خواست بود

شمار اسیران مروزی خواسته ز بیگونه بر دل نشد آراسته
جهالی که دی بسته از بیگناه ز بیگونه بخشد سرایان ز راه
یکصد ترک بیچاره ریدک نژاد که نام بدین نشان مدارند یاد
سر از کینه و جنگ پرداختند وزینگونه نزدیک من تاختند
همی از اوکان کی اندیشد اوی جهان پیش خشمش بماه آب جوی
شما گر خرد را بسیند کار به من بیرم از تخشش کارزار
بزد سیاوش ز رستم کنون یکی مرد بادانش پر فسون
بفرماییش کاینی کین ببند به بندگران پای ترکان ببند
بر آتش نه خواسته بر دهست کزنا بیاری جنگ بجر دست
همه لشکرانرا سر من فرست که من سر نخواهم ز تن شان گسست
چو با لشکر خویش بر برز جنگ برد تا بدرگاه او بیدرنگ
سپه را بفرمای تا تکیره چو لرک اندر آیند پیش بره
چو تو ساز کردی بد آموختن سپاهست کند غارت و سوختن
بیامد بجنگ تو افراسیاب چو کردد بیونا خوش ارزم آب
تهمتن بدو گفت کای شهریار دلت را ازین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای تاجبخت از انکس جهان زیر فرمان لست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب مران تیز لشکر ازان آب بدی
بمانید تا او بیاید بجنگ که او خود شتاب آورد در بجنگ
بسودم تا جنگ جوید بخت ندانستی اوکنه از لخت
اگر جنگ بودی بسی نامدار به کشتی از هر دو در کارزار
کسی کاشتی جوید و سور و بزم به نیکو بود منش رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه نباشد پسندیده کینه خواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ برفتی لبان و لاد نهنگ
چه جویی جز از تخت تاج و نگین تن آسانی و گنج ایران زمین
چو زیبا فی جنگ خیره مجوی دل اکنون ازان تیره مشوی
گر افراسیاب این سخنها گفت به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر بجالیت شمشیر و چنگال تیز
تو بر تخت بزم با سیاوش اوا با ایران بیاشید خندان و شاد
ز زابل برانم با بدک سپاه بتوران نمانم سر تخت و گاه
بکاری بروی افراسیاب کنم تیره گون تا بنش آفتاب
میان من و او بسی رنج بود مکرکم نخواهد وکر از مود
گر فرزند پیمان شکستن بخواه نکوا بخه اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن سیاوش ز پیمان نگردد زبن
درین کار کاندیشه از دستگاه براشوبد آن نامور پیشگاه
چو بشنید کاوس شد پر ز خشم برآشفت ازین کار بگشاد چشم
بر رستم چنین گفت شاه جهان که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکنده‌ای چنین از دلش بیخ کین کنده‌ای
تن آسانی خویش جستی درین نه افروزدش تاج و تخت و نگین
همه سیتا تراخی بدست همه روز با باده چنگی و مست
جهان پهلوانی و مرز چنین ترا داده‌ام تاج و تخت و نگین
ازان تا به بندی بکینه میان نکردی ز پیمان من یکزمان
دل نیاری ز شیر جوی بکشور بود شاه را آبروی
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس به بند درین کار بر پیل کس
سیاوش اگر سر ز پیمان کج بپیچد نشاید بفرمان کج
بطوس سپهبد سپارد سپاه خود و تیرکان بارکعو ز راه
بیاید زمن بر چه آید خوراست کرا او را چنین داوری در سراست
نخواهم ترا من ببیس نیز باز نخواهم که بارا کسی کارزار
بغمی گشت رستم باو ارگفت که او دون بر من نبایدت نهفت
از طوس جنگی تر از رستم است جهان دان که رستم بکلی کم است
ماوردرد ارزنک و دیو سپید همان بیچه تره دیوان سپید
همین طوس بود اندرین اولکار بجالیت کردن مرا خواستار
ز تیری و تندی داور بی بد نه در سرت هوش و نه در مغز خرد
سرانجام ازین کار بیچی کرد بدانکه که دودمان نبالی ببرد
مرا تا بود جنین این جادی به نیروی فرمان برو زان باد
ببیند رستم از جنگ بگذشت سیر نه ارزم از جد سرم بر لبر
نه بینی سیاوخش را حزبخا کنی مرد ایوان خوی و دبای آب
بگفت این و سر ون نهند او بدی پر از خشم جشم و بر اندیک بی
سوی سیستان روی بنهاد تفت ابا لشکر خویش برکند رفت

جنین کو جهان

چنین گفت چون شد ز فرمان او
نه کاوس ماند نه ایوان او
ز شاهان ازین سان یکی کم خرد
یکی نباید اگر بشمرد

ببرید اندرون بهره از هر نشست
سخن گفتن او همه نغز نیست
که گوید که کاوس بود حیاد
همانا که از دیو دارد نژاد

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه
بدو گفت سرفرازی دلیر
بدرون رو زاید بکردار شیر

پس اکنون هیونی فرستم به گنج
یکی نامه با سخنهای تلخ
چو بیرون شد از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و میمنه کوس

بسازند آرایش ره کنند
ورزارگه روی کوته کنند
هیونی بیاراست کاوس شاد
بفرمود تا بار کرده براه

ابا خامه با پاسخهای تلخ

پاسخ نامه نوشتن کاوس به سیاوش

فرستاد نزد سیاوش تریح

نویسنده نامه را پیش خواند
بر تخت زرینش بکرسی نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
زبان تیز و رخساره چون جام مل

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرایش و کارزار
خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند تاج و سرد فر و جاه

بفرمان او ایست گردان سپهر
وز او باد گسترده بر جای مهر
نزادی جوان تند بینی تو بخت
همیشه بماناد با تاج و تخت

از او دولت و رای من تیره گشت
ز خوابی جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد
چو بر وی شد آن کار نبرد

کنون خیره آرام دشمن بجوی
بر این زینگه بر منزت بدی
منه تا جوانی سر اندر فریب
که از رنج گردان نیابی نهیب

گروگان که داری بدرگاه فرست
به بند اندرون آورد شاد باد است
چنین دان که ایران ترک برگزراست
بدی هرچه باید کنی و زخواست

چو آرد اندیشه نام برده سپاه
بگرد و زنو کنند و آیین و راه
ترا گر فریبد نباشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت

کسی زان فرستنده گفتار او
ببپیچید بار کشتن زنگار او
ز رغبت آنچه با من سخن راندست
ز فرمان من روی برکاستی

کسی زان فرستنده گفتار او
ببپیچید بار کشتن زنگار او
همه رستم از گنج آراسته
نخواهد شدن سیر از خواسته

وزان مرد دیهیم شاهنشهی
تو آید برا از جنگ جستن تهی
ورای بیاری نشستی چو جوی
بکشور بود شاه را آبروی

جز طوس سپهبد رسد پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان یاری کن بر جوانست
گروگان که داری به بند اندرون

رود این کن آنچه پیش من
که مرهم نبود بر دل ریش من
کنون آنچه رای خرد بلند
چو آنست کاید بکار گزند

با یران رسد زین بدی آگهی
بر آشوبد این روزکاری تهی
تو نو کین داد و کین را بساز
از این در سخنها مکردان دراز

چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب
بیاید بجنگ تو افراسیاب

اگر مهر داری بر ان اهرمن
نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود باز گرد
نه مرد پرخاش و جنگ نبرد

نهادند بر نامه بر مهر شاه
هیونی بر آورد و بسپرد راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید
بر آنگونه گفتار ناخوب دید

فرستاده را خوانده پرسید سخت
ارو گرد دیگر سخنها درست
بگفت آنچه با پیش گفته بود
ز کاوس و ز طوس اشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار او
ز رستم عنی گشت در کار او
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد
ز ترکان و از رزم کاری نبرد

همی گفت صد مرد گرد سوار
زخویشان سپاهی چنین نامدار
همه بیگناه و همه شیرزاد
اگر شان فرستم بر شاه

به نزدیک بر ذان چه بونزن برم
بدآید ز کار پدر بر سرم
دگر که درانده بیرون گشت
که در رزم پیروزی از ایزدیست

وار بار آرم بدرگاه شاه
بطوس سپهبد سپارم سپاه
ارو نیز هم بر سرم بد رسد
جهانست بد هم و بیش بد

نکوهش کنندم بهر جایگاه
که برگشت از رزم توران سپاه
نباید ز تو داده هم خرسندی
ندانم چه خواهد رسید ایزدی

جو اندیشه بسیار کرد او بکار

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگه شاوران

یکی رای بگزید از این کار

دو تن را ز لشکر گزین کرد او ران ٭ چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
بدین زارشان خواند یک یک بر خویش ٭ بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
که راز سخن هم بود با هر دو تن ٭ ازان پس که رستم ببندد انجمن
بدیشان چنین گفت کای بخردند ٭ فراوان همی بر سرم بد رسید
بدان مهربانی دل شهریار ٭ لبان و رخی پر ز آزرم و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت ٭ تو گفتی که زهر آکنده گشت
شبستان او گشت زندان من ٭ غمی گشت ازو بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا اندر کام ٭ که با مهر و آتش آورد یاد
گزندم ز ران اب بوزی از جنگ ٭ بگردد ز مانم ز جنگ نهنگ
به رنج اندرون بود چندانش ماه ٭ سپهبد چو از شهر کینه خواه
نشسته نبوز اندرون شهریار ٭ پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتم بر سان باد دمان ٭ نخستم بر جنگ ایشان زیان
چو کشور برابر بپرداختند ٭ گردکان وان بدیها خسند
بجز صلح کردن نه اندر بود ٭ ز نا ورد زانجا چه تغییر بود
همه موبدان بر گزیدند راه ٭ که ما بار کردیم ازین رزمگاه
گر او را ز شهر فرستند جنگ ٭ بر رنج آمد و کشور آمد بجنگ
چه باید همی خیره خون ریختن ٭ چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش بخوانند ز مغز آگهی ٭ هم اندر تری باز داند همی
فناد آمد و رفت و گیتی ببرد ٭ و را نیز خود رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من ٭ بگویند بیژن و مادر ز من
بخیره همی جنگ فرمایدم ٭ بنر سیم کو سوگند بگزایدم
همی سر ز یزدان بتابد نخسند ٭ ز راه نیاکان نباید رسید
و دو گیتی همی برد خواهد ز من ٭ بجا آم بکام دل اهرمن
و زان پس که داند ز من کارزار ٭ گر آبرو کند گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم ٭ و گر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید ٭ ز گیتی همی زهر باید چشید
درختی است این بر کشیده بلند ٭ که بارش همه زهر و برگش گزند
وز آن گونه پیمان که من کرده ام ٭ بیزدان چه سوگندها خورده ام
که گر سر بگردانم از راستی ٭ فراز آمد از هر سوی کاستی
پراکنده گردد به هر این سخن ٭ که با شاه توران نگردم ز بن
زبان بر گشاید بر من به بد ٭ بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین باز گشتن جهان آفرین ٭ کشیدن سر از آسمان برین
چنین گفت لشکر و زمین ارد کا ٭ کجا بر وبد گردش روزگار
نیوم کنون کشوری جوی ام اندر جهان ٭ که نامم ز کاوس گردد نهان
که روشن ز راه بر آن سان بود ٭ که فرمان داد او کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران ٭ بیارای در ارجمج گران
در گیتی مباش و منه سر بخواب ٭ برو تا بدرگاه افراسیاب
گر او کان این خواسته بر ده است ٭ ز دینار و ز تاج و تخت و نگین
چنین هم همه باز بر پیش او ٭ بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام کو ذر را ٭ که این نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا بیدره پیل و کوس ٭ بمان تا بیاید سپهدار طوس
چو آمد بر او در سپهبد سپار ٭ چنین آمد ار گردش روزگار
بدو ده تو این لشکر و خواسته ٭ همه سر بسر گاه آراسته
بکایک سر و بر شمرده است ٭ ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی ٭ دلش گشت پیچان ز بیمار او
بدو گفت بهرام کین رای نیست ٭ ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه ٭ و گر جستن راز او باز خواه
بیارند خون زنگهٔ شاوران ٭ بنفرین ابر بوم ما در دران
پر از خشم لشکر نشسته بردو هم ٭ روان شان ز گفتار او شد دژم
بدان تا چه گوید پاسخ بدو ٭ مران دو سرافراز پرخاشجوی
بنامه درون یاد کن جنگ بد ٭ جهان گرده شهریاران ز د
از جنگ فرمان و ز جنگ ساز ٭ سخن گو بهشت ار سر خود دراز
که آرام گیری سخن تنگ نیست ٭ ترا نیو زنش اندر یور تنگ نیست
تو اگر فرستی به نزدیک اوی ٭ بخندد دل و جان تاریک او
دلت گر چنین رنجه گشت از نبرد ٭ رها کن تو از ما ها کن کدا
بنامه خرد ز جنگ فرمان نیست ٭ ز رفتن نکاهی که در ما تنست
بفرمان کاوس جنگ آوریم ٭ جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
مکن خیره اندیشه بر دل دراز ٭ سر او بکژی مدام آر یاد

بگردان بما بر و زیم روزگار … برآمد درخت بزرگی ببار
براز خون مکن دیده با بخت … همی شان دل خسروانی درخت

نه نیکو بود بی تو تخت و کلاه … سپاه و درود و پرده و بارگاه
سر و مغز کاوس آتشکده است … همه نامه و جنگ او بیهده است

دگر آسانی حرامست راز … چه باید شنیدن سخنها دراز
سخن هر چه بهرام و زنگه گفت … بگویش سیاوخش مانده نهفت

شنید رفت ازان در خردمند شد … دگر بود روز سپهر بلند
چنین داد پاسخ که فرزند شاه … برآنم که برتر ز خورشید و ماه

ولیکن به پیمان یزدان دلیر … نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر
کسی کو ز فرمان یزدان بتافت … سراسیمه شد خویشتن را بیافت

همی دست یازند مانند چون … بکین دو لشکر بدین رهنمون
ز بهر تو خشم بیازرد داد … سخنهای کم کرده بازرد داد

در نام از دیم ازین رزمگاه … تو هم کار ناکرده نزدیک شاه
همان خشم در بیکار بار آورد … سرشک غم اندر کنار آورد

اگر بیره نامان شد دل ازکار من … به پیچد بر آن تن ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای … بجانم برین دست پرده سرای

بسی کو بهبند همی گنج من … چرا بر کرم برد رنج من
گردکان داین خواسته پر شتاب … برم تا زبان نزد افراسیاب

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز … نبرد جان دو کردن فراز
بهم جداشیش گریان شدند … چو بر آتش تیز بریان شدند

همیدید خشم بد روزگار … که اندر نهان چیست با شهریار
نخواهد بدین نیز دیدار لای … ازان خشم گریان شد از کار او

چنین گفت زنگه که ما بنده ایم … بمهر سپهبد دل آگنده ایم
فدای تو بادا تن و جان ما … چنین بود تا بود پیمان ما

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخوی

نامه فرستادن سیاوخش بر افراسیاب

چنین گفت با زنگه سپهدار شاه

که رو شاه توران سپه را بگوی … گزین کار ما را چه آمد بروی
ازین آشتی جنگ بهتر منست … همه گوش تو در دو زمینست

ز پیمان تو سر نگردم همی … دارچه بماندم ز تخت همی
جهاندار یزدان پناه منست … زمین تخت و گردون کلاه منست

و دیگر که با چیزه ناکرده کار … نبایست رفتن بر شهریار
یکی راه بکشای تا بگذرم … بجایی که کرد ایزد آبشخورم

یکی کشوری جویم اندر جهان … که نامم ز کاوس گردد نهان
ز خوی بد او سخن نشنوم … ز پیکار او یکزمان بغنوم

چو کم گردد اندر جهان نام من … نوازند مرا بر سر انجمن
نه ایران و نی کشور بوم بر … توای زنگه برخیز و نامه ببر

که من از بس لشکر تو به پیچ سپاه … بناکام ببرد ازم این تخت و گاه
بشد زنگه و نامور صد سوار … اروکان ببر داور شهریار

ببردنش همه خواستم هر چه بود … که از بنش انشیود آورده بود
چو در شهر سالار ترکان رسید … خروش آمد و دیدبانش بدید

بپذیره شدنش نامدار بزرگ … کجا نام او بود جنگی ترک
چو شد زنگه شاوران نزد شاه … سپهدار بر خاست از پیشگاه

گرفتنش بر تنگ بود او خوشش … ازامن برخویش بنشاختش
چو بنشست با شاه نامه بداد … سراسر سخنها برو کرد یاد

به سجید ازان نامه افراسیاب … دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب
بفرمود تا جایگه ساختند … وزان چون سزا بود بنشاختش

سپهدار خود را بخواند ش چو دود … بیامد بنزدش سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای … سخن راند با نامور کدخدای

ز کاوس و ز خام گفتار او … ز خوبی بد و رای و پیکار او
بشگفت رخساره زرد و دژم … ز کار سیاوخش دلش پر زغم

فرستاده چون زنگه شاوران … همه یاد کرد از کران تا کران
بپرسید کین را چه درمان کنم … ورین راه جستن و پیمان کنم

بدو گفت پیران که ای شهریار … انوشه بزی تا بود روزگار
تو از هر این کار دانا تری … بگنج و بمردی توانا تری

کمال تو افزون بود رای تو … چنین است اندیشه ارای تو
کمال دل و دانش رای تن … چنین است اندیشه ارای من

که هر کس که بر نیکویی در جهان … تو زنا بود آشکار و نهان
ز مردم نباید که گردند باز … ز موبد چنین یافتم این راز

ازین شهرزاده یکی بد باز — گر گنج و در تخت انچه اید فراز
سخن ایدون شنیدم که اندر جهان — کسی نیست مانند او از مهان
بجا لاو و دیدار و آهستگی — بفرهنگ و رای و تن بستگی
همه ناخرد بر منش از نژاد — چو شهزاده رنا در نژاد او
بدیدن کنون از شنیدن بهست — کرانمایه و شاهزاده و بهشت
اگر خود امیش نبودی هنر — که از خون صد نامور با پدر
برآشفت و بگذاشت تخت و کلاه — همی از تو جوید بدینگونه راه
بدان کشور اندر بود مهتری — که باشد خریدار کند آوری
ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه — بکهتر سرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد — گزین کشور او مهتری بگذرد
و دیگر که کاوس شد پیر سر — ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی — بدو ماند آیین و تخت و مهی
ترا سرکشی باشد از مهتران — سزاد همای از تو آید زان
اگر شاه بیند برای بلند — نزیبد یکی نامهٔ پند مند
چنان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش — بدار بود او فراز و اندر خورش
بآیین دهد دخترش را بدو یا — بدارد تش با باز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه — کند کشور و بوم ... آرامگاه
دار باز اردد سوی شهریار — ترا برتری باشد اندر زمان
سپاسی نهند نزد شاه زمین — بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آساید از کین دو کشور بکر — بدین آوریدش که داد کر
زداد جهان آفرین این آراست — که گردد زمانه بدین جنگ آراست
چو سالار گفتار پیران شنید — چنان چون همه بود بنهاد بد
بسی اندیشه کرد اندران کاریان — همیگشت بر نیک و بد بکمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر — که هست این سخنها همه دلپذیر
زکار آزموده گزیده سران — بمانند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدیم یکی داستان — که باشد بران رای پیشداستان
که چون بچه شیر نر پروری — چو سر کند دندان گیتی فزری
چو بازور و با جنگ برخرد او — به پرورد کار اندر او بزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند اوران بگرد
کسی کز پدر گیرد خوی بد — نگردد از آن بدخوی کی سزد
نبینی که کاوس دیرینه گشت — چو در بر نه کشتی نباید گذشت
سیاوش بگرد جهان فراخ — بسی گنج بر گنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت — چنین خود که باید مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن — یکی رای ما را همش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند — زبان برگشاد و سخن برفکند
نخستین که بر نامه بنهاد دست — بفرمود سرخامه را داد بست
جهان آفرین را ستایش گرفت — بزرگی و دانش نمایش گرفت

نامه فرستادن افراسیاب به نزد سیاوخش

که او برتر است از زبان و گمان — بدو کی رسد بند کار آن گمان
خدای که او هست و بود و بود — بفرمانش بر خاک موران روان
خداوند جا لست و دان خرد — خردمند را داد او پرورد
ارزو باد بر شاهزاده درود — خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند نرم و خداوند پاک — ز بیداد داری دل و دست پاک
شنیدم همه زاران تاره — ز پیدا دل زنگ شادروان
غمی شد دلم زانکه شاه جهان — چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت — چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا انچه ایدر ارار سنت — دار شهریاری دار خواستت
همه شهر توران برندت نماز — مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر — بوم بینش فرزند لیکن گر
چنان دانکه کاوس نو ز مهر — برا کنده بگشاد بر دو چهر
دلی من کنم هم در گنج دوست — سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت چون فرزند ور — بگیتی تو مانی ز من یادگار
بر کشورم بگذرانی در جهان — نکوهش کنندم کهان و مهان
در بن روی ... دخور ربابی کلاه — مگر ایزدی باشد این و فر
ز من راه سپرد اندمنی زمین — کدر گرد باید بدریای چین
بجابان ارزان روی ... روا — نباید کذر مرد روشن روان

زمین کرد بر زوان ترا بی نیاز / هم ایدر بباش و بجوی لباز
سپاه و در گنج و شهران مراست / برفتن بهانه نبایدت جست
چرا ایدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گر ایدر بمانی بران نوی آباماه / به بندم بدلسوزگی باز راه
نبایدت ترا با پدر جنگ و یر / کسی نشد کمر کرد و از جنگ سیر
ازآنس به بیند بنفعت و رنج / شود آتش از باد و سردی برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه / ز کشور بکشور نباشی کلاه
بدبیرفتم از پاک بزدان کمین / بکوشیم بکوشی بجان و تن
برم خود و سپارم گزند / بابدر نیز در اندر او ادرم به بند
چنین گفت موبد بنش پیش ان / که بیکی بماند همی جاودان
بدلی بنهر اشکار / مکافات بد یابی از روزگار
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگه شبنگخواه
اکر وی برفتن به بندد کمر / لبی خلعت آراست با سیم و زر
یکی اسپ و زرین ستام ازان / بیاید دمان زنگه شاوران
سبزویک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه بشنید و دید شنید
سیاوش بپیکر دی ازان تازد / بیکر دی بر درد و فریاد کشت
بر من ای دوست باست کرد / ازآنش کجا بر دهد باد سرد
ز دشمن ترا دوست نامد پدید / چنین داستانت نباید شنید
زو نمی نباید بخرد شمنی / بفرجام هرچند بخیکی گیج
سرانجام از اندیشه شاه جهان / بسنجید رفتن سوی توران زمان

همانامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر و در بدر

نامه سیاوش بنزدیک کاوس شاه

جو من برجوانی خرد یافتنم / بهر نیک و بد نیز لب بافتم
ازان آتش مغز شاه جهان / دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان او در دمن بدبخت / بجون دلم رنج بجا اشنست
ببالست بر کوه آتش گذشت / بمن زار زاریست ابچو بدبشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نبایدهی ابجکارش لسپند / کشاده همان دهان بود بند
جو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر سر کشته ناشنیم دلیر
تو سوداده برانشاد گیرین بیر / جو آواره کردی ز ایران بسر
ز شادی مبادا دل اندرها / شدم من بخم در دم اژدها
ز ازرون رستم پهلوان / شدم دل پر از درد و بیرون روان
ندانم ازین کار را وان بهر / چه دارد برزا ایدر از جنگ و مهر
وزاینس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نامم
بدو گفت کای پهلو پر هنر / نگه کن بدین کار بشکر نکر
سپردم نزا رخت و پرده سرای / همان گنج اکنده و تخت جای
چو بشنید بهرام بر خاست جوی / فرود آمد از مهر آتش بروی
بدو گفت کای شهریار جهان / کجا باشدم پیشرو بتن روان
نماناد بیتو همه گنج و گاه / تیغ و دنه کشور و مهر و کلاه
وزان پس بشهنشاه با دین و داد / جو بر سیکونه با پهلوان اد یاد
درفش و سواران و پیلان و کوس / جو آید باید ز سپهدار طوس
وزاینس بشهنشاه با دین و داد / جو بر سیکونه با پهلوان اد یاد
ز لشکر گزین کرد سی صد سوار / بجان کرد تا شسته و کاردار
سپردم هر چه بودش نگار / ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار و زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستام و کمر شمرند
وزاینس ازآنکارا بخواند / بنجاهی بالسته چندین بر اند
پس آنگاه کرد او لشکر همه / سلیحای کشتند کمیر رمه
چنین گفت کانزد افراسیاب / گذشت بدان بدین روی اب
یکی راز پیغام وارد بمن / بدینکار آمد ارزان انجمن
همی سازم اکنون بزیره شدن / شمارا هم ایدر ببایدبدن
همه سوی بهرام دارید روی / بسنجید لیها بگفتار اوی
همه بوسه دادند ایوان زمین / بفرمان سالار با افرین

جو خورشید تابنده بنمود پشت / بواشند سپاه دراغش شد درشت

رفتن سیاوش بترکستان

یکی خانه رو از پرند سیاه / در و فرش سیمین بگسترد ماه
سیاوخش لشکر بکجون کشید / از آب دو دیده زخش ناپدید

چو آمد بزد در و بام و کوی　　کیان بهاری شد از رنگ و بوی
چنان چشم شهرها ما کاج　　تو گفتی عروسیست با طوق و تاج
یکی منزلی ساخته خوردنی　　خورشهای هر گونه گستردنی
چنین تا بجغچاق نامی نژاد　　فرو آمد آنجا و چندین بماند
چو ایوان آمد برنده شدند　　همه سرکشان پاپیره شدند
ز خوبان گزین کرد او انگله　　پذیره شدن را همه با نثار
همان کوس زرین و پرده سرا　　چنان چون بود درخور کاخ‌ها
بیاراست تا چارپیل سپید　　سپه را همه داد و گیر بوند
یکی بر نهاده ز بر زرد تخت　　پس او درختی لبان درخت
به زر بافته پرنیانی درفش　　سرش ماه زرین غلافش بنفش
ابا تخت زرین سرایی زر　　بدو جا بیاراسته سر بسر
سپاهی بر آن که گفتی سپهر　　بیاراست روی زمین را بمهر
صد اسب گرانمایه با زین زر　　ابر نشان غلامان زرین کمر
سیاوش چو بشنید کامد سپاه　　پذیره شدن را بیاراست شاه
درفش سپهدار پیران بدید　　خروشیدن پیل و اسپان شنید
بلند بیرو بگرفتش اندر کنار　　بپرسیدش از شهر و از شهریار
بدو گفت کای پهلوان سپاه　　چرا رنجه کردی روان پیراه
همه بر دل اندیشه این بد نخست　　که بیند دو چشم ترا تندرست
بپوسید پیران سر و پای او　　همان خوب چهره دلارای او
بهشگفت ماند بکار جهان　　تو آگاهی از شهریار جهان
مرا ار بخواب این نمودی روان　　بمانا سر بر کشی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست　　نیایش کنم پیش یزدان نخست
ترا چون پدر باشد افراسیاب　　مهمان بنده باشند این آب
تو بی کام دل با سپهدم مزن　　ترا بنده باشد چه مرد و چه زن
مرا هست پیوسته پیش از نژاد　　پرستنده با طوق و با گوشوار
همان لشکر نامور سالار　　نو و صد هزاران گزیده سران
به بندد منت کمر همچو من　　همان لشکر شاه و آن انجمن
مرا گر پذیری تو با پیر سر　　زبهر پرستش ببندم کمر
برفتند بر دو بدی هم　　سخن با زیاد نه بر بیش و کم
همه شهر او از چنگ و رباب　　همی خفته را سر بر آمد ز خواب
همه خاک مشکین شد از مشک و رد　　همه تا رنی اسپان برادیده
سیاوش جوان دیده آب دو چشم　　بیارید و ارد سمن اید بچشم
که باد آمدش بزم زابلستان　　بیاراسته تا بگلابستان
که آمد بمهمانی پیلتن　　شده نامداران شهر انجمن
بسی رنج کو هر سپهر بخندند　　ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همی شهر ایرانش آمد بیاد　　همی برکشید از جگر سرد باد
از ایران دلش یاد آورد و بخت　　بدو دار آتش خش بر فروخت
ز پیران بپوشید و بپیچید روی　　سپهبد بدید آن غم و درد اوی
بدانست کو را چه آمد بیاد　　نمی گشت و دندان بلب بر نهاد
به جغچاق تکبیر فرود آمدند　　نشستند و یکباره دم بر زدند
نگه کرد پیران بدیدار او　　نشست و نگه کرد گفتار او
بد و هر دو چشمش همی خیره ماند　　همی بر زبان نام یزدان بخواند
چنین گفت کای نامور شهریار　　ز شاهان گیتی توی یادگار
سه خراست بر تو که اندر جهان　　کسی را نباشد ز تخم مهان
یکی آنکه از تخمه کیقباد　　همی از تو گیرند گوی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی　　بگفتار نیکی بیاراستی
سه دیگر که گوی که از چهر تو　　بیایند همی بر زمین مهر تو
همان مادرت تخم اشتو بدست　　نژادت چپ و راست برتر
چنین داد پاسخ سیاوش بدوی　　که ای پیر پاکیزه راستگوی
خنده یکی بمهر و وفا　　ازار بر بگی دورد و دور از جفا
گر امید دانکه با من تو پیمان کنی　　شناسم که پیمان خود نشکنی
از بودن اندر مرا نیکویست　　برین آرده خود نباید گریست
بسازم برین بوم آرامگاه　　بمهر و وفا ما تو ای نیکخواه
دارنیت فرمای تا بگذرم　　نمای ره کشور دیگرم
بدو گفت پیران که مندیش　　خوانند گنجی ز ایران زمین
که مردان دل از مهر افراسیاب　　بگشو بچگونه بر فتن شتاب
پراکنده نامش بگیتی بدست　　و لیکن خرامیست و مرا ایدست
خرد دار و جوشن صدای بلند　　بکره نباید براه کنند

۱۲

مرا نیز خوشنست باد بجون	چو اوان مرا لکه ملک دسپاه	همیشه پهلوانیم و هم رهنمون	مرا زند اوازیر دلیث و جاه
همانا برین بوم و بر صد هزار	بفرمان من جنس با نیند بلا	ده و ده هزار از نکه خویش مند	چو خواهم شب و روز منش مند
بر و بوم ایم هست و هم کو سفند	هم اسپ و سلیح و کمان و کمند	مرا بی نیاز نیست از هر کسی	بهفته جز این نیز هستم بسی
خدا ایتو بادا همه هرچه هست	که امید گیتی تو بنیادی نشست	بپذیرفتم از پاک یزدان تت	پرستنده باشم بجان و تن
بپذیرفتم از پاک یزدان ترا	برای و دل و هوشمندان راست	که بر تو نیاید بدیها گزند	نداند کسی را ز گنج بلند
ماکز تو اشوب جستند شهر	نیامیزد ار دو تریاک زهر	سیاوش بدان گفتها گشت رام	برافروخت و اندر خور جاه نشست
بگویدون نشنیند با بلبد کر	سیاوش لیبر گشت و پیران بدر	وزین سو چو طوس سپهبد نژاد	سپه بلخ اندر آمد نزد سپاه
سپه دید پر مرده خسته و دل	وز اندازه مانده روانها بگل	بیامد بر طوس بهرام تند	بکایک سخنها بدو کرد یاد
درفش و سراپرده و نامدار	همان تخت و هم تاج گوهرنگار	بیاوید نزد سپهدار طوس	سپهبد غمی گشت و شد پر خروش
چو سپهبد از بلخ برگشت باز	همی گفت با نامداران براز	که برگشته شد بخت ایرانیان	ز کردار کاوس ماه و روان
وزان سو سیاوخش و ایران گروه	بدیدار یکدیگر ان بوده شاد	یکی ماه تا بود و می شادمان	بیاسود و یکدشت آخر بران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار	برون آمد از موج دریای قار	زمین گشت بر سان ارژنگ چین	هوا ابر و سنبل و لاله گشت
برفتند با خنده دل شادمان	بره برکشیدند جای زنان	چنین تا رسیدند شهر گنگ	که ان در بود سرای درنگ
جهاندید سر تا سر آراسته	چو بتخانه چین پر از خواسته	بجای اندرون شد همه بخنشند	لبر مشک و عنبر همی بخنشند
چو شد نزد افراسیاب آگهی	داستان سیاوش رسیدن پیش افراسیاب در ...		که آمد سیاوخش با فرهی
پیاده بیامد ز افراسیاب	ز ایوان میان بسته در شتاب	سیاوش چو او را پیاده بدید	فرود آمد از اسب و خوش دوید
گرفتند مر یکدگر را بر سر	بسی بوسه داد بر چشم و سر	روان ان بزرگان توران گشت	بدان شاه نو خواند از آفرین
بپرسید شاه از شهر و از هر بابی	که چون گشت ازین آرزو روزگار	ز افزون و ز نامور لشکرش	هم از پهلوانان و از کشورش
سیاوش ملعقت کای شهریار	بکام تو بادا همه روزگار	درستند گفت و از بخت شاد	از آن شه گیتی لو گشت شاه باید
برفتند با خنده و شادمان	گرفته همی دست یکدیگران	وز آنپس چنین گفت افراسیاب	بدور جهان اندر آمد بخواب
ازین پس نه اشوب خیزد نه جنگ	نه آشوب راسید مینش و جنگ	بر آشفت گیتی ز تور دلیر	کنون ردی کشور شد ار خوبهم
دو کشور همه سال پر شور بود	جهانرا دل از آشتی کور بود	بتور ایم کرد زمانه کنون	برآساید از جنگ و از جوشن خون
کنون شهر توران ترا بنده اند	همه دل بمهر تو آگنده اند	مرا نیز هم جان و تن بیش بست	همه شاد دل بادی و تندرست
پدر وار پس تو مهر آوردم	همیشه برازنده چهر آوردم	همه گنج و بر تخت در پیش تست	سپهبد بجان و تن خویش بست
سیاوش مهرا خرین از تخت	که از گوهر تو نگردد بخت	سپاس از خدای جهان آفرین	که تو لیث ارام برخاش و کین
کرنت دیده رخش سپهدار تو	خرد زنده بادا همه کار تو	چو دیدم ترا خرم و شاد دل	زمین شد خاک گشته اراد دل
شاه رزم و کین را لمرکاه نشست	کردیدم اینی من ترا بیلا	سپهبد از دست سیاوش بدین	بیامد بجنب همی بر نشست
بروی سیاوش نکه کرد گفت	که این را نکسی گیتی بر خفت	بر شکونه مردم بود در جهان	چنین روی و بالا و فرهیان
ورا منش چنین گفت بران	کز کاوس پیرایت و انوک خرد	کز اشکفد ارزوی خوبی لبر	خنین رز بالا جنین تنی هنر

مرا او بدیده در خواب دیدار او / بتابنده دلم چهره در کار او
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرد اندر اندر زمین

ز ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش

بدیبای چینی بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
بفرمود پس تا ز دو روی کاخ / بیاراستند کاخ و ایوان فراخ

سیاوش چو در پیش ایوان رسید / در طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بر آن تخت زرین نشست / همی بود و جان اندر اندیشه بست

چو خوان سپهبد بیاراستند / کس آمد سیاوخش را خواستند
ز هر گونه رفت و خوان سخن / همه شادمانی فکندند بن

چو از خوان سالار برخاستند / نشستن که رود و می خواستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران

بدو داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران زمی خیره گشت

سیاوش بایوان خرامید شاد / یکی از ایران نیامدش یاد
وز ایشان همانشب بفرمود شاه / بر آنکس که بودند بر بزمگاه

که هرکس برای سیاوخش رد / یکی هدیه سازد چنان چون سزد
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برارد سیاوش ز خواب

تو با پهلوانان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
ابا لشکر و با بدره و با غلام / ز گنجایه اسپان و زرین ستام

زنان و همه هر کسی با نثار / زدینار و از گنج گوهر هزار
بهر گونه پیش سیاوش برید / ز تیوار و چیدار با پیش برید

چو خورشید بفراخت بر سر کلاه / شب از بر فکند اختر تیره سیاه
بر آنسان که فرمود بد شهریار / ببردند نزد سیاوش نثار

فراوان سپهبد فرستاد خبر

داستان گوی زدن سیاوش با افراسیاب

وز آنگونه یکهفته بگذشت نیز

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هردو بگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زبانی بیارایم و خندان شویم

ز هرکس شنیدم که چوگان تو / ببینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها تو نوشه بدی / بهفته ز تو دور دست بدی

همی از تو جویند شاهان هنر / که باید بهر کار بر تو گذر
مرا روز روشن به دیدار تست / همی از تو خواهم بدو نیک جست

تو فرهای و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
ز لشکر سواران بمیدان شوند / گرازان و با روی خندان شوند

چنین گفت پس شاه توران که / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی این ردی فراز آورین / بدو همه هم زین نشان انجمن

سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی

بچوگان و یاری و بازی تو ایم / برین پهن میدان سوار تو ام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی یاد شد

بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن بپیش سواران پدید / بدان تا بگوید که گوید گزید

کنند آفرین بر تو مردان جفت / شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست

سپهبد ازین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی راه گوی

بنزد سیاوش فرستاد بار / چو روئین و چون شیده نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو اخواست اسب افگن ره نشیر

سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایشان که یارد زدن بد گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان چوگان و تنها منم

ز امید و گفت فرمان و به شهریار / بیارم بمیدان و ز ایران سوار
مرا یار باشند بر زخم گوی / بر آنسان که آیین بود بر دو روی

سپهبد چو بشنید از او داستان / بدین داستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد / از آن گوده تا بستند اندر نبرد

خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز شیپور و دم کرنای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای

سپهبد در گوی زبالا بزد / بیار اندر آمد چنان چون بزد
سیاوش بر انگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد بهش بگرد

اگر زو چنان چون بمیدان رسید — بران گه که از خشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند — که گوی بنزد سیاوش برند
سیاوش بر اسب دیگر نشست — بینداخت آن گوی لختی بدست
بفرمود دیگر نه زورمند — یکی گوی چوگان دایی بلند
سیاوش بران گوی برزد تو گوی — برآمد خروشیدن نای کوس
وزان پس بچوگان برو کار کرد — چنان زد که با ماه دیدار کرد
چوگان او گوی شد ناپدید — تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بمیدان تک اسب چندان نبود — کسی را چنان روی خندان نبود
بران گوی خندان شد افراسیاب — سر نامداران برآمد ز خواب
بیاورد گفتند هر کس سوار — ندیدم برین چنین پایدار
بدان نامور گفت از ایشان بود — هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی در دیده ور فر و هنر — ندانم چو او دیگری در بسر
بمیدان نیکو نهادند گاه — بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با تخت بخت — بدیدار او شادمان بود بخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی — که میدان شمار و چوگان و گوی
همی تاختند این دو لشکر بگرد — برآمد همی تا بخورشید گرد
از ایران و توران یکی جنگجوی — همی این بدان آن بدین برد گوی
چو ترکان بتندی بیاراستند — همی بردن گوی را خواستند
وز ایران ایران برانگیختند — ز خورشید بر او انگیختند
سیاوش غمی گشت از ایرانیان — سخن گفت بر پهلوانی زبان
بمیدان بیاراست با کارزار — برین گردش و جنبش و کار و بار
چو میدان برآمد بتابید روی — بدیشان سپارید یکباره گوی
سپهبد چو او از ترکان نبود — بدانست کان پهلوانی چه بود
سواران عنانها کشیدند نرم — نکردند از آن پس کسی اسب گرم
کسی گوی ترکان نپرداختند — بگرد اندر آتش همی تاختند
چنین گفت پس شاه ترکان که ای — که گفتت با من یکی نیکوار
چو او را یکی کس نیامد جفت — بتیر و کمان و بر و بال سفت
سیاوش چو گفتار ایشان شنید — ز ترکش کمان کیی در کشید
سپهبد کمان خواست تا بنگرد — یکی برآید که فرمان برد
کمان را نگه کرد و خیره بماند — بسی آفرین کیانی بخواند
اگر نیرو تیغ زن داد سر — که خانه بمال و در آور بزه
بکوشید تا برزه آرد کمان — نیامد بزه خیره شد بدگمان
گرد شاه بستد بزانو نشست — بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه — که اینست کیانی چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان — چنین بود اکنون دگر شد زمان
با ایران و توران کسی را بجنگ — نیارد گرفتن بهنگام جنگ
بجز پهلوان آن گو پیلتن — که سازد همی رزم با انجمن
بر و بال و پشت سیاوش بجرخ — نخواهد کمان نیز بر پشت زین
از آن پس بفرمود شاه جهان — که بنمای مردی بتیر و کمان
نشانه نهادند بر ابر سر — سیاوش نکرد ایچ با کس نظر
نشست از بر باد پای چو دیو — بیفشرد ران و برآمد غریو
به پیچید و زد تیر یک چوبه تیر — زه آمد سر او از بهرام پیر
نشانه دو باره بیک تاختن — سوم ره نبود اندر انداختن
عنان را به پیچید بر دست راست — برو باد دیگر بدان سو که خواست
کمان را بزه بر نیارد فگند — بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست — برو آفرین زان فزاینده خواست
وز آنجا که سوی کاخ بلند — برفتند و شادان دل ارجمند
نشستند در خوان و می خواستند — کسی کش سزا بود بنشاستند
همی چند خوردند و گشتند شاد — بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه — ز اسب و ستام و در تخت و کلاه
هم از جامه نا بوده هم نابرید — که اندر جهان زان نشان کس ندید
ز دیبای وارزنده دیبای روم — ز یاقوت و پیروزه و زر بوم
پرستار بسیار و چندین غلام — یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند — همه سوی کاخ سیاوش برند
همان خواسته کانچ داده بود — بنزد سیاوش فرستاده بود
بخشم پدر جمله بیرون آورید — در باره نزد سیاوش رسید
ز هر کس بتوران زمین خویش بود — ور از مهربانی برو پیش بود
بکف یگایک همه خواسته — بیارید بر خوان آراسته

بیاورد بر مهری جام چار
لیالک پر از گوهر شاهوار
ببردند گردند بر آفرین
رخ شاد از بر شاه ایران زمین

وز آنجا یکه سوی ایوان شدند
بر شاد با روی خندان شدند
پس آنکه سپهبد زبان برگشاد
بر آن شاهزاده که پاک زاد

که شادان بری تا بود مهر و ماه
ستون بزرگی و پنهای گاه
یکی آرزو نیست مارا کنون
گر چرخ برین مادرایت ستون

سیاوش بدو گفت فرمان کراست
چه فرماندهی کین دل و جان تراست
که تا باشیم اندر فرمان تو
نگردم به نخچیر روز ماق تو

چو بشنید افراسیاب این ازو
بدین شاه گلنار گون کرد روی
چنین گفت آنکه ملک بنگر همه
که باشند اورا بچالک رمه

بدان شاهزاده چنین گفت شاه
که یک روز با من به نخچیرگاه
گرای و دولت شاد و خرم کنم
روانرا به نخچیر بی غم کنم

بدو گفت هر گه که رای آیدت
سوی آنکو دل زار بنمایدت
برفتند روزی به نخچیرگاه
همی رفت با ماه و با بور شاد

سپاهی رفو تا بر رفت
از ایران و توران به نخچیر
سیاوش بدشت اندر گور دید
چو باد از میان سپه بردمید

سبک شد عنان و ازان تند رو
همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را به شمشیر بر زد دو نیم
دو دستش ترازو شد و گور سیم

گراینده هر چند جست و بسود
بیک جو زیکسو گران تر نبود
بیک جو زیکسو زیادت نبود
نظاره شد لشکر شاه زود

بگفتند یکسر همه انجمن
گرامیست سرافراز شمشیرزن
باواز گفتند با دو گر
که مارا بداند ز ایران بسر

سر سرکشان اندر آمد به ننگ
سزد گر بیازیم با شاه جنگ
بکوه و بهامون همی برنخاست
به تیر و شمشیر و نیزه بجست

بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را به نخچیر آسوده کرد
وز آنجایگه سوی ایوان شدند
همه شاد دل برگرفتند راه

سپهبد چه شادان بدی چون بزم
بجز با سیاوش نبودی بهم
ز چین و در انشیوز و هر گونه
یکس راز شادان نبود

که با سیاوش بدی روز و شب
ازو برگشادی بخنده دو لب
همی با سیاوش بدی ...
شب و روز شادان دل ...

بر آنگونه یکسال بگذاشتند
نم و شاد با آن هم داشتند
همین نیز بگذشت یک روزگار
سیاوش همی بود با شهریار

سیاوش یکی روز بیران بهم
نشستند و گفتند هر بیش و کم

گفتار اندر سخن گفتن پیران با سیاوش و خواستن دختر پیران

چنین گفت پیران کزین بوم و بر
حیالی که باشد کسی برگذر
چنین مهربانی که با لیت شاه
بنام تو خسپد به آرامگاه

چنان دان که خرم بهار منی
بکارتش توبی غمگسار منی
بزرگی دو فرزند کاوس شاه
سراز بس هنرها رسیده بماه

پدر پیر سر شد تو برنا ولیک
اگر سر به تاج کیی بگسلی
با ایران و توران تویی شهریار
ز شاهان گیتی تویی یادگار

بجز دل برین بوم و اینجا بساز
ز شاه بزرگان تویی بی نیاز
نه همت بپیوسته خون کیی
کجا داوری مهر بر تو لبی

برادر نه داری نه خواهر نه زن
چو شاخ گل بر کنار چمن
ز توران سر او را انبار تو
نیابم کسی هیچ درمان تو

یکی زن نگه کن سزاوار خویش
از ایران بنه درد تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان گنج و تخت و ایران ترا

پس پرده شهریار جهان
سه ماهست بازیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه
از ایران نه بدانستی دیده ماه

سه اندر شبستان گرسیوزاند
که از نام و از باب با پروزند
نبیره فریدون و پیوند شاه
که هم جاه دارند و هم پایگاه

برینان نگه کن دلت زهر کدام
که پیوسته شاه کردی بجوی
پس پرده من چهار اند خرد
چو باید ترا بنده باید شمرد

یکی زان جهان را تراداده ام
بدان عهد و پیمان استاده ام
از ایشان جریره است مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است
به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خودی شناس

ز خوبان جریره مراد خوداراست
که پیوند از جان تو بهتر است
مرا او بود نازش جان و تن
نخواهم جز او کس ازین انجمن

سپاسی نهادی ازین برترم	که تا زنده ام حق آن بسپرم	پس آنگاه پیران ز نزدیک او	سوی خانه خویش بنهاد روی
چو پیران به نزد سیاوش برفت	به نزدیک گلشهر تازند گفت	بدو گفت کار جریره بساز	بنام سیاوش خسرو نیاز
چگونه نباشیم امروز شاد	که داماد باشد نبیره قباد	بیاورد گلشهر دخترش را	نهاد از بر تارک افسرش را
بیاورد دینار و زر و درم	برنگ و ببوی و به بیش و به کم	بیاراست او را چو خرم بهار	فرستاد در شب بر شهریار
مر او را به پیوست با شاه نو	نشاند از بر گاه چون ماه نو	ندانست کس گنج او را شمار	همان تخت زرین گوهرنگار
سیاوش چو روی جریره بدید	خوش آمدش خندید و شادی گزید	همی بود با او شب و روز شاد	نیامد زکاوس و از طوس یاد
برین نیز گردید چندین سپهر	سیاوش را بد بهر کار مهر	ورا هر زمان پیش افراسیاب	فزونتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار	سیاوش را گفت کای شهریار	تو دانی که سالار توران سپاه	ز اوج فلک سر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توی	دل و هوش و توش و توانش توی	چو با تو بپیوسته خویشی	ازین پایه هر دم فزون بوی
نبود اعتمادش بتو استوار	که خواهی بدین بیش او یادگار	اگر چه ز فرزند من خویش تست	مرا غم ز بهر کم و بیش تست
ولیکن ترا زان سزاوارتر	که از دامن شاه جویی گهر	فرنگیس بهتر ز خوبان اوی	نه بینی بگیتی چنان روی و موی
ببالا ز سرو سهی برتر است	ز مشک سیه بر سرش افسر است	هنرها و دانش از اندازه بیش	خرد را پرستار دارد ز خویش
بتوران خردمند انبار تو	ازو به نباشد و دمساز تو	از افراسیاب ار بخواهی رواست	چو او بت بکشمیر و کابل کجاست
بود شاه پرمایه پیوند تو	درخشان شود فر و اورند تو	چو فرمان دهی من بگویم بدوی	بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت	که فرمان یزدان نشاید نهفت	اگر آسمانی چنین است رای	مرا با سپهر از نشیبت پای
گر من بایران نخواهم رسید	نخواهم همی روی کاوس دید	چو دستان که پروردگار منست	تهمتن که روشن بهار منست
چو طوس و چو گودرز خراد گو	فریبرز کاوس و بهرام نیو	چو بهرام و چون زنگه شاوران	چنین نامداران گندآوران
چو از روی ایشان بباید برید	بتوران همی خانه باید گزید	پدر باش و این کدخدایی بساز	مگو این سخن با کسی جز براز
اگر بخت باشد مرا نیکخواه	همانا همی ره به پیوند شاه	همی گفت و مژگان پر از آب کرد	همی سر زد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار	نسازد خرد یافته مرد کار	نیابی گذر تو ز گردان سپهر	کز ویست پرخاش و آرام و مهر
بایران اگر دوستی داشتی	بایران بردی و بگذاشتی	نشست و نشانت کنون ایدراست	سر بخت ایران بدست اندراست
بگفت این و برخواست از پیش اوی	چو آگاه شد از کم و بیش اوی	بشادی بشد تا بدرگاه شاه	فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یک زمان	بدو گفت سالار نیکی گمان	که چندین چه باشی به پیشم بپای	چه خواهی ز گیتی چه آیدت رای
سپاه و سر گنج من پیش تست	مرا سودمندی کم و بیش تست	کسی کش بزندان و بند منست	گناهش ز درد و گزند منست
زخشم و زبند من ازو گشت	زبهر تو بکار من یاد گشت	ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه	ببخت تو هم گنج و تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز	که از تو مبادا جهان بی نیاز	مرا خواسته هست و گنج و سپاه	ز گنج و در شهر و در تخت و کلاه
فرو برد پیران و بردش نماز	بدو گفت کای شاه گردن فراز	مرا حاجت از خواهش خویش نیست	کس از کهتران تو درویش نیست
ز بهر سیاوش بجایی دراز	پیغام سیاوش بنزد افراسیاب بردن پیران		بگوئی سپهبد همان براز
مرا گفت با شاه توران بگوی	که من شاد دل گشته ام جوی	ببردم همه جون بدر دلگسار	همه شادی آورد بخت تو یار

کنون همچنان کو خدای بساز
به یک ره بد از تو ام بی نیاز

فرنگیس خوانند ورا مادرش
شوم شاد اگر بشنوم از جوابش

کز من رانده ام پیش این داستان
نبودی بدان کین همداستان

گرامی و دایه بچه شیر نر
چه رنجی که هم جان ببازی بسر

نخستین که ایدون بزودی بچنگ
سر پرورنده بگیرد بجنگ

شمار ستاره به پیش پدر
ز بن رانده بودند تا بالبر

مرا ما بدره شکیبی بسی
نبودی همی کار دیده کسی

سر و گنج و تخت و سپاه مرا
جهان کشور و بوم و گاه مرا

بتاراج بخشد چو او دو بلند
ازو خویش و پیوند ماید گزند

کنون مادرم شد گر او آتشیخ
که گردون گردان چه آورد پیش

بتوران بجاید بر و بوم درست
رگاه من اندازه گیرد نخست

ز کاوس از تخم افراسیاب
چو آتش بود تیز و با موج آب

چرا بر گمان زهر باید چشید
دم مار خیره نباید کشید

چو زاید کند سوی ایران گذر
بگوئی سپارایم او را بشر

مرو گفت پیران که ای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار

ز تخم فریدون و از کیقباد
فروزنده تر زین نباشد نژاد

که دارد درخت بزرگی ببار
ازین دو نژاده یکی شهریار

با ایران و توران بود شهریار
دو کشور بر آساید از کارزار

بخواهد بدین بدگمان بود لی
نگاهد بسر نیز ازو دلی

به پیران چنین گفت پس شهریار
که خود رای بد برنیاید بکار

بس پرده تو یکی دخترست
که ایوان و تخت مرا درخورست

بر اندیشه شد جان افراسیاب
چنین گفت نادیده آورده براب

چنین گفت با من یکی هوشمند
که جانش خرد بود و دانش بلند

بگو منست او را کنی بر هنر
تو لی بر شوی گر بر آید بمهر

ز دیگر که از پیش کند او روان
شمار ستاره شمر بخردان

که چون بگذرد روزگار از برم
ز گیتی همه رنج کیفر برم

مر این لشکر و کاخ آراسته
چو خورشید چون ماه ناکاسته

شود از نبیره سراسر تباه
ز دستش بنا بم برا زکین کلاه

چو اینها کند پاک زیر و زبر
مرا نیز تن دور ماند ز سر

ازین دو نژاده یکی شهریار
بجاید که گیرد جهان در کنار

چرا گشت باید درختی ببست
که بارش بود زهر و بیخش کبست

مزانم بتوران کرا اید بمهر
و یا سوی ایران کند ملک چهر

بدارم من چندانکه امید بود
خردمند و سردار و مهتر بود

فرستم بلکی به نزد پدر
چنان چون پسندد همی و گر

کسی کش نژاد سیاوش بود
خردمند بیدار با هش بود

بگفت ستاره شمر بود ایچ
خرد کرد کار سیاوش بسنج

ازین دو برآید یکی نامور
بیاید ببرد بخورشید سر

و زین نشان راز آمد سپهر
سفر ایدت هم بماند بمهر

بکن تو که این کار فرخ بود
ز بخت انچه خواهند پاسخ بود

بفرمان و رای تو آرم سخن
برو هرچه باید بگوئی بکن

دوتا گشت پیران و بنودش نماز
بسی آفرین خواند و برگشت باز

داماد شدن سیاوش با دختر افراسیاب

بر سیاوش خرامید زود
بدو بر سر آن گمانجا نبود

چو خورشید را چرخ آمد بسر
بر او بود پیمان ز بن تا بسر

بکاخ سیاوخش بنهاد روی
بسی آفرین خواند بر فر اوی

چو فرمان دهی من بر آورد پی
میان را به بندم به بازار وی

که داماد او بود بر دخترش
همی بود چون جان و دل در خورش

چو بشنید پیران بدو خلوت
دل و جان به لب اندر افکند

کرا او بود کدبانوی پهلوان
ستوده زنی بود روشن روان

ز بر جد طبقها و پیروزه جام
پر از نافه و مشک و پر عود خام

نشستند با هم دل افکنده هم
پیاده نشستند جایی ز غم

سپهدار پیران میان را ببست
یکی باده بر زد و بر گشت

چنین گفت کامروز در بارگاه
بهمایی دختر شهریار

سیاوخش را دل بر آنده بود
ز پیران ز جانش برازنده بود

مرو گفت بده هرچه خواهی بساز
تو دانی که بانو فرنگیس راز

در خانه و جامه تا بر برید
بگلشهر بسپرد پیران کلید

بگنج اندرون انچه بد نامدار
گزیده ز دیبا چنی هزار

دو افسر برازگوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها نثر و ارزشست
ز سیمین و زرین نثر و دری
پرستنده سیصد بزرین کلاه
ببالای سروی برخ همچو ماه
بزرین عماری دو دیبا جلیل
ببرد فرنگیس بردند خز
خجسته بر و بوم بوسیدنی
بپای فرستاد پیران چو دید
همی روز شش بیاراستند
بیکهفته هم مرغ و ماهی
فرنگیس و شهزاده با یکدگر
سیاوش چو روی فرنگیس دید
دو رخسار زیبانش چون دو قمر
دهان لبش بود کوثر فشان
نبود اندرو هیچ چیزی درشت
ببودند با یکدگر شادمان
ز دینار و از گوهرهای درم
ز اسباب و از گوهر و سیم و زر
بفرسنگ صد بود بالای او
بکان سیاوش فرستاد شاد
همی دخوان دخو لشکران یافتی
چو در بسته زندانها برگشاد
برخشند مردان بر و آفرین
سیاوش چو آمد بایوان خویش
که دایم جهان بر تو فرخنده باد
همانکه برامش نشستند شاد
برخشند بر دو بر و آفرین
جهان سر بسر در پناه تو باد
زنانی ببودند برخاستند

ز پوشیدنی جامه هاء درشت
طبقها و ان جامه با زیب
ز خوشتن سر دیک صد یکخواه
زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
برخشند با خواسته خیل خیل
زبانشان بر از آفرین بود تیز
باهستگی هم زنان لیسکی
بگلشهر کار فرنگیس راه
سرشک برگل به پیراستند
بیامد سر مجلس ورنهفت
نشستند و بودند چون ماه و خور
سراپای او جملگی برگزید
دو چشمش ستاره قب و سحر
سخن گفتنش بود شکر فشان
تو گفتی که حوری بد او از بهشت
فرودی همی بر زمان مهر نشان
ز پوشیدنیها و از زر و کم
ز پوشیدنیها و زرین کمر
نبایست پیمود پهنای او
یکی تخت زرین و زرین کلاه
بکجوردنی و چند آنکه بر تافتی
از شادمان بخت داد و بداد
که جاوید بادا کلاه و نگین
سپهدار پیرانش اندر نشیب
زمانه ببینش تو چون بنده باد
بسی از جهاندار کردند یاد
کدای مهربان شهریار زمین
زمین بنده و چرخ گاه تو باد
بایوان خود شادی آراستند

همه پیکرش سرخ کرده به زر
یکی تخت زرین و کرسی چهار
پرستار با جام زرین دو شست
همان صد طبق مشک و عنبر و زعفران
بیاورد با تو ز هر شمار
زمین را ببوسید گلشهر و گفت
به پوشیدگی بر کو تا خشنند
بیامد هم امشب شدن شاد
بیامد فرنگیس چون ماه نو
زمین باغ گشت از آرایش ها
خور و ماه بهم چو پیوسته شد
قدی دید چون سرو رخ دید ماه
دهانی پر از در لب چون عقیق
فرشته بجوی و عنبر بوی
سیاوش چو خورشید او ماه بود
برین کار بگذشت یکهفته نیز
ز اسبان تازی و از گوسپند
و زین مرز تا پیش دریای چین
نوشتند منشور بر پرنیان
وزان پس بیاراست میدان نور
ببردی در گنجی سوی جا کوفتی
بدو سوری بار گشتن ز کاخ
تو با این جهان است پاینده باش
بر سنش سیاوش برپای خاست
بسی رنج کرد از تو پروا نشی
بهشتم بیامد سیاوش بگاه
تنت تا جهانست پاینده باد
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست
چنین زیر بگمند گردان سپهر

وز دیبا و فیت چند گونه گهر
ز بالین زرین زبرجد نگار
که اکنون چنان نیز یکجام رفت
پذیرفت گلشهر با خواهران
زد و نیار با خوشتین صد هزار
که خورشید را گفت بایند خفت
چو زین عهد و پیمان برداختند
بیار ارستن گاه او را بیاد
بنزدیک آن نامور شاه نو
ز شادی داو از زرامشگران
دل هر دو بر یکدگر بسته شد
فرو هشته در بر دو زلف سیاه
همانا که بودند هر دو رفیق
بدل مهربان و بجان مهرجو
پسندیده و در خور شاه بود
سپهبد بیاراست بسیار چیز
هم از خوانش وخود و از کمند
همی نام بردند شهر و زمین
همی پادشاهی برسم کیان
هرانکس که رفتی ر ندیک دود
بدری شاد و یکچند مهمان خویش
برخشند یکسر ز کاخ فراخ
همیشه چو حق شد تابنده باش
لب عذر ر ندیک پیران بخواست
نبک دید روز بگذاشتی
اما برد پیران بنزدیک شاه
زمانه همیشه ترا بنده باد
ز تو بگذرد در جهان یاد نیست
همیکست رو بود دید او مهر

ازین پس یکی روز بی رنج و غم / سیاوخش و پیران نشستند هم
ابا ده نیره و چند گردان خویش / سخن در میان بود از کم و بیش
پس آمد فرستاده نزدیک کی / بنزد سیاوخش آن نیک پی
که پرسد همی شاه از شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بودکت زمین دل بگیرد همی / وزین برنشستت بنازد همی
از ایدر ترا داده ام تا بچین / یکی گرد برگرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت / همی ارزوها بجا آیدت
بشادی بجانش ز نیکی ایمان / بشادی بیارای دل بی گمان
سیاوخش ز گفتار او شاد گشت / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه / ببردند تا گنج با او براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
برفتند با او چو پیران گرد / همه لشکرش جمله با خود ببرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران ازان شهر بود / که ارزند کمانش بی بهر بود

داستان سیاوخش و گنگ بهشت

همی یکمه مهمان او / بدان سرحین بود پیمان او
ز خوردن بیاسود گر دو شاه / گهی بود می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت و پیران ز پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / پذیره براه شهنشه شدند
بشادی دل از جای برخاستند / جهان را بآیین بیاراستند
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی جوب فرخنده بنیاد بود
یکی سوی دریا یکی سوی کوه / بگوی بنخچیر دور از گروه
درختان بسیار و آب روان / همیشه دل پیرگشته جوان
سیاوش به پیران سخن برگشاد / که اینست بر و بوم فرخ نهاد
سیارم من اندر یکی جای خوب / که باشد بشادی مراد بهای
برارم یکی شارستان فراخ / فراوان بدو اندرون بوم و کاخ
نشستن گهی برفرازم بماه / چنان چون بود در خور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای [illegible] / براه رو که اندیشه آرد بجای
چو فرمان دهی بر نیاگه خواست / بسازم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم بخنج
یکی شارستان سازم ایدر فراخ / چنان چون تو خواهی بر و بوم و کاخ
سیاوش بدو گفت کای نیکیار / درخت بزرگی تو داری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین شهر من / که خیره بماند بدان انجمن
دو دیگر ز من یادگاری بود / چو دوروگر با مداری بود
بدان کار پیران میان را ببست / طلب کرد کاری ازین خوب دست
ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه / که گر سازم ایدر یکی جایگاه
ازو خرو بخشم بیابان بود / و پا کار جنگ سواران بود
بگفتند یکسر بشاه زمین / که پس نیست فرخنده این
از اختر شناسان بپیچید خشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
کی گفته بودند باوز منش / که از اختر چرخ داد از خوش
سرانجام چون کرد دست تو درکار / سری نبود بخت آنجور کار

آغاز داستان

عنان تکاور همیداد نرم / همی رفت ارزند کان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هرچند گرد آوردم خواسته / هم از گنج و از کاخ آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد / بدی بود مرگ بر تن رسد
ز گنگ سیاوش بگویم سخن / وزان شهرواران داستان کهن
که چون گنگ دژ در جهان جای نیست / بدان زمینی دلارای نیست

داستان گنگ سیاوش

بران افرین کو جهان افرید / ابا آشکار و نهان آفرید
خداوند وارنده هست هست / همه جز جهنست و ایزد یکیست
نه با راست او را نه با مور کار / بر و بر همه کار دشوار خوار
جز او را مدان آشکار و نهان / جز او را مخوان کردگار جهان

خداوند لوئی

ما الله

خداوند گوش و خداوند هوش
تو در بندگی کردن او را بکوش
حکیمی که حاجت ندارد بکس
بدو حاجت کل خلق است و بس

به چیزیش بر کنم آفرین
بیارانش بر بر یکی همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان
تو امید بیرون مزن زین داستان

کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن نیاکان پیروز بخت

کجا آنکه بودی سرش را ابر
کجا آنکه بودی شکارش هژبر
کجا آن حکیمان و دانندگان
همه رنج بردار و خوانندگان

کجا آن بتان پر از رزم و بزم
سخن گفتنش خوب و آواز نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام
رسیده و آرام وز نام و کام

همه خاک دارند بالین و خشت
نخفت آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم باید شدن سوی خاک
همه جای ترس است و تیمار و باک

چو رفتی و گیتی بماند دراز
کسی کشت را اندر آرند دراز
جهان سر بسر حکمت و عبرت است
چرا بیرمی زو همه غفلت است

چو شد سال بر شصت گشتش چاره جوی
ز لیستی و از رنج پرتاب یال
چو جنگ فرزانی زدی بر جهان
گذشته ابر تو بسی همرهان

نیابی برین پیر نه همداستان
یکی شب بخواند نامه باستان
چو زان نامور ان جهان شد تهی
تو بار فزونی چرا بر نهی

ز زنان جهان یکسر آباد بود
بدانکه که اندر جهان داد بود
چو بر داشتند از جهان فراخ
ازان گنج و آن تاج و ایوان و کاخ

چه باری تو بر گاه ماند شگفت
گر یار با کسون کاروان گرفت
به هر کجا چو از گذشته است بس
چه ماند بکر خنده رفتند بس

ترا آنکه شد فرش وار دو رهی
وزو دل ترا یاد و اردوری
کمی ترک همراه و تورت ناسیت
گرو دست ره وز شدن چاره جست

درین ره ولی خوبست خرما و تنگ
جز از در زمش بخنج و کرد و ارچنگ
کنون کشیجو ز لشکر همه داستان
چو رفتند ایران بر بر زد استان

که از انسیاوش برآورده بود
بسی اندران رنجها برده بود
به یکماه از مرزی دریای جیب
گرای نام چه اندر ان وزین

بیابان بیابد چو دریا گذشت
به بینی همی بهین جای آب و خشت
گزین گنبدی همی آباد و آن شهر
گزان شهریاران بر توان بر

دران بیش کی کوه بینی بلند
که بالای او برتر از چرخ و چند
سراین کوه را گنگ دز در جهان
مران گفت ز دانش بیاید زبان

چو در سنگ صد کرد برگرد کوه
ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پوی همی بود راه خشت
همه گرد بر گرد او بر یکی است

به هنگونه می بود در سنگ تنگ
وزین روی و آن روی دیوار سنگ
نیابد از ایشان گذر یک سوار
نه ده و دو شهر زو صد هزار

گزین گنبدی شهر بینی فراخ
همه گلشن و باغ و میدان فراخ
همه شهر کرا بید رود و جوی
به بر برزنی رامش و رنگ و بوی

تو گفتی بهشتست برین است و بس
جهان جای هرگز ندیدست کس
همه کوه نخجیر آهو به دشت
چنین شهر بینی نشاید گذشت

تذروان و طاوس و کبک دری
بیابی چو بر کوه همی بگذری
نه گرمائی گرم و نه سرمای سرد
همه جای شادی و آرام و خورد

نه بینی درین شهر بیمار کس
یکی بوستان از بهشت است بس
همه ابهای رود آن خوشگوار
ز میمنه بر بوم او چون بهار

درازی و پهناش می پارسی
بود کرده بیجا غرس یاد بری
یکی دام ز سنگ بالای او
کش از رفتنش مرد گردد ستوه

وز ابرودی ها موفتش آمد پدید
گزین خوبتر جایگه کس ندید
همه گلشن در باغ و ایوان بود
کشش ایوانها سر بکیوان بود

ز سنگ و ز گچ بود چند اندر خام
وزان چو پری کس ندیدم نام
ز صد رش فزون است بالای او
همان سی و تخت پهنای او

که اندر کسی گاه نه بیند بچشم
تو گویی ز گیر ندو گرد خشم
نیابد همه منجنیق و نه تیر
نیابد ترا و بدان تا گزیر

ز نیغش هم از سنگ تا بوم جای گاه
همه گرد بر گرد خاکش مغاک
ز بستیده زین دیده بالای گرد
چو از در برشدن رنج گردد ستوه

که چون گنگ اندر جهان جای نیست
کنون شارستان زان دل آرای نیست
مران شارستان من یکی ساختم
دوشش را بپروردن بر افراختم

کنون اندرین هم لگام آورم
به پروردن شکار آورم
جهان بد کرد روزی سیاوش کاخ او
خود و کرد و ایران و لیسه او

برفتند و دیدند جای چنان / گرازنده بدیشان بهشتی جوان
خوش و خرم و خوب و آراسته / بهر جای گنجی پر از خواسته
پسندیده و جایهای شاهنشهان / بکاخ و بزرگی و جای مهان
بسی آفرین خواند پیران برو / که تا چرخ باشد تو باشی ورو
وزان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
ز اختر شناسان بر آورده چشم / دلش گشت پر درد و پر آب چشم
عنان لگام و همی راند نرم / همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار / چه بود ار که گشتی چنین سوکوار
چه بود و دا با نج کز چرخ بلند / دلم کرد پر درد و جان پر گزند
که بر چند گرد آورم خواسته / پرستنده و گنج آراسته
سرانجام یکسر بدشمن رسید / همی جا بد بود و مرگ پسر رسید
مرا و نیکی و دانش بباید بود / خردمندی و بخت بیدار بود
چو خرم شود جای آراسته / پدید آرد از هر سوی خواسته
نیابد مرا شاد بودن بسی / نشینند درین جای دیگر کسی
ز پیشاو با تنم نه فرزند من / نه بر مایه کردی زپیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / زکاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب

داستان اندرز کردن سیاوش با پیران ویسه

چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / همی خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بلا رسته است / شبهای نگین اندر انگشت است
مرا زینت تا جان بود در تنم / بگوشش کز پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بر وزد / وگر موی بر تن بود اشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نه بینم بجز نیک نامست کام
همه رازهای من آشکار است / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتو بود خواهد درست / از ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا بگوی گزین جهان / گرایم بر سیاوش چرا شد نهان
تو رای کرد پیران بسیار هوش / بدان گفته‌ها پهن کن هر دو گوش
فراوان بدین کنه پرد روزگار / کرای گام بیدار دل شهریار
کسی دیگر آید بدین تاج و گاه / شوم کشته من زار بر بیگناه
تو بیجان بیداری و راستی / ولیکن فلک را چرا هست کاستی
ز گفتار بدگوی و برگشته بد / چنین بر سرم بیگنه بد رسید
پر آشوب گردد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
با پیران رسد زود این گفتگوی / کسی آید از توران بدین جست جوی
پر از رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی رنج و درد از سیاووخش / کز ایران و چینی و توران درفش
بسی غارت و بردن خواسته / پراکنده گنج آراسته
بسا کشورا کان به پای ستور / بکوبند گرد و بکوبند آبخور
سپهبد تو توران زکرده خویش / پشیمان شود هم زگفتار خویش
پشیمانی انگه ندارد سود / کز بر خیزد از بوم آباد دود
ز ایران و توران بر آید خروش / جهانی زخون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چوبین نشست / بفرمان او بر دو بیرو گشت
بیا تا بشادی دمی می خوریم / چو گاهی که دشمن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نازی برنج
گران رنج دیگر کسی بر خورد / جهاندار و دشمن چرا بر خورد
چو بشنید پیران بسیار هوش / دلش گفت با رنج و با درد جوش
اگر این سخن راست گوید که با / وزین سر گذری اگر بود بجای
زمانه کشیدش ز توران زمین / پراکنده شد از جهان تخم کین
کرا در توران گشایم برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همی یاد گفتار شاه / چنین هم آشفت با مه نگاه
که از جنبش و گردش گردان سپهر / از آن پس چنین گفت با دل بمهر
چه دانند فرزانگان گفت / همانا که از آتش آید بباد
زکاوس وز تخت شاهنشهی / بیاید از اندیش روزگار رهی
دل خویش از آن گفته خرسند کرد / نه آنچه رای خردمند کرد
همه راه زین گونه بد گفتگوی / دل از بد بپرهیز از جستجوی
چه از پشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

بجود دلی نهفته

الله

ببودند زینگونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بتر و یکی سالار توران سپاه
وزانجا برد تا در پای چین / سپاهی ز جنگ آوران برگزین
ابا برد چین تا در مرز هند / وز آنجا گذر تا در پای سند
به تاج گنجور سر بر بخواه / بگستر بزرنخ بر دو سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد نوان
اشتر و اسپ و انجمن شد بروی / بیک لشکر گشن پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت از انسو که فرمود شاه
بنزد سیاوش یکی خواسته / ز نو بیاد و سپاهان آراسته
بهنگام چه برو و گردون بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
نخستین کسی برفت آن نامدار / پذیره شدندش همه با نثار
وز انجا به سوی ختن رفت / سپاهش بیاکنده پر سوی تفت
بسوی ختن زد یکی افراسیاب / جو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش ببرد / نوشته بگردید دروش پیر
که تا تو برفتی نهم شادمان / بی اندیشه و غم نهم یکزمان
ز گنجی من اندر خور اندر ید / بتوران گرفتیم همی جای تو
درانجا که هستی خوش و خرم است / جهان جوی با دولت همبر است
بدین پادشاهی کنون باز گرد / سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / بدانگه سالار زر سود تفت
جهان باز دو ساو سر واز شاه / هم از پیل و اسپ و هم از تاج و گاه
زره خیار وز کوه تا سبز و / هم اندر رو جبر وزره یاقوت تا لبد
صد اشتر ز گنج درم بار کرد / چهل را بهر بار دینار کرد
بزد از پشت نیره ده فرسنگ سوی / بنه بر نهادند باریک دلوی
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن دو هزار
سیاوش سپاه اندرون خفته آراسته / عماری و خوبان آراسته
ز یاقوت پیروزه شاهوار / جو از طوق با تاج و با گوشوار
ز کافور وز مشک و عود و عبیر / ز دستار و از تخت های حریر
ز مصری و چینی و از پارسی / همی رفت با اشتر و دو رسی
نهادند سر سوی خرم بهار / سپیدرو این لشکر نامدار
جو آمد بدین شارستان دو بهشت / دو فرسنگ بالا و پهنای جست
دراکرد جای خیابان و گلشنای / یکی شارستان اندران خوب جای
همه کاخ و ایوان و میدان بساخت / درختان بسیار اندر بساخت
خیابان سر بر خیابان آب روان / ز هر گوشه بانگ مرغان توان
چو پیر شد جای لت بر ساختند / عمارت بصد خوبی آراستند
وزان شارستان بر نگارست گرفت / بصورت هر کار ها را بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و از گلشن ارجمند
پر در دشت شهری بسان بهشت / به هامون گل و سنبل و لاله کشت
با ایوان نگارید چندان نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
کراسنید با یاره و گرده گاه / نگار سر تاج کاوس شاه
بر تخت او رستم پیلتن / جهان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
با یران و توران شدند شادمان / میان بزرگان یکی دوستان
بپیراسته گنبدی ساخته / سرش را با بر اندر افراخته
نشسته سر رنیده از لشکران / سر اندر نشاده سران سپاه
سیاوش کرده نهادند نام / همه شهر ازان شارستان شاد کام
چو پیران بیامد ز هند و زچین / سخن رفت از ان شهر با آفرین
خجسته شدندش نام ان شارستان / وزان شارستان هر یکی کرد یاد
چو پیران دل ایران نیشا شادمان / شنیدند از لب هر کسی داستان
ز ایوان و از کاخ و پالیز باغ / ز کوه و ز رود و ز دشت و ز راغ
نشسته بیامد تا ببیند که شاه / چه کرد اندر آن نامور جایگاه
پر از نرگس هم آورده هم پاره بود / گر و ز بزم باده سر فراز بود
ز فرخنده ایوان پرداخته / چو بنگاه رفتن آمد سپهبد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوش پذیره شدندش سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید / بیامد شنید اندرو کو را بدید
سیاوش فرود آمد از پیل تنگ / بیاوردش گرفتش بآغوش تنگ
بگشتند برگرد ان شارستان / کرمه پنهان ازان مرغزارستان
همی دید گنبد بهر کاخ و باغ / همی تافت گنبد جو زرین چراغ
سراسر همه کاخ و میدان و باغ / همی تافت هر سو کری کردی

سپهدار پیران ز پیش اسپ راند
همی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فرّ و برز کیان
نبودی اگر دانش اندر میان
گر آغاز کردی بدینگونه جای
کجا آمدی جای از بن بجای
بجا ماند تا رستخیز این نشان
میان دلیران و گردنکشان
پسر بر پسر همچنان شاد و راد
جهاندار پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره زان شهر خرم بدید
بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی
چنان شاد و پیروز دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار
بپرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آنجای دید
پرستنده بسیار بر پای دید
ثنای جهان آفرین یاد کرد
بدانگونه چون جای بنیاد کرد
بران برز چندی ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت
وزان پس بیاورد گنجور بار
نثار و خوان و خوالیگران بیشمار
ببودند یک هفته با می بدست
گهی خرم و شاد و گاه مست
بهشتم ره آورد پیش آورید
هم از بدره دینارشان چون سزید
شه و جوان بخت روشن روان
سیاوش سر و سرفراز کیان
ز دینار و دیبای و زرین تنگ
ز زرین ستام و خفتان خدنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار
همان باره و طوق گوهرنگار
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دیبا و از تاج گوهرنگار
بداد و بیامد سوی ختن
همی رای زد شاه با رایزن
چو آمد ز شادی بایوان خویش
پدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت
ندیدی ندانی که رضوان سرشت
بدان جای خرم اگر بگذرد
سراسر ببیند کیانی برد
که خرم بهشت است آن جای او
ببینید هم جای و هم رای او
چو خورشید بر گاه فرخ سروش
نشسته بایین و با فر و هوش
برآرایش و بر جهانگی زمین
بر و شادمان سیاوش برین
خداوند آن شهر کیکو زراست
تو گفتی فروزنده خاورست
بدو گفت گلشهر بشنو از این
ولیکن ندیدی تو هرگز چنین
بدو گفت پیران بروی زمین
شنیدست هرگز کسی این چنین
چو یک هفته بنشست با رود و می
سرانجام از آنجای برگشت پی
چنان خرم از گنبد و از نگار
برآمد وز آن بخشش کردگار
وز آنجا بیامد بر افراسیاب
همی رفت چونان که کشتی بر آب
برفت و بگفت آنکه کرده بود
همان باژ کشور که آورده بود
که در کشور هند چون رزم کرد
بدانسان سر اندر کشیده بگرد
وز آنجا گه کار سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید
سخن رفت از آن مرز آباد بوم
بترکان شهنشاه و توران زمین
ز کار سیاوش بپرسید شاه
از آن شهر و آن کشور و جایگاه
چنین گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو ببیند به اردیبهشت
همانا نه اندر زمان شهریار
نکوشید از آن بهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه کرد نغز
ببیند بیدار مردم پاک مغز
مگر خود سروش آورد زو خبر
که چندان نگارید آن بوم و بر
یکی شهر و بوم کو اندر زمین
نبیند چنان کس به توران زمین
ز بس باغ و میدان و آب روان
برآمیخت گویی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس و دیدم ز دور
چو گنج گهر بود ایوان ز نور
نگه کرد و دیدم گیتی همه
نزادی چنو نباشد ز چیزی کلاه
گر آید و گنگ آید ز مینو سروش
نباشد بدان فر و آیین و هوش
بدان فر و آیین که داماد تست
بگیتی بکام دل شاد تست
دو دیگر دو کشور که از جنگ و جوش
برآسود و آمد زمانه بهوش
کنا باد و بر ما چنین جاودان
دل هوشمندان و جای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار
که رنجش برومند شد آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت
نهفته همه برگشاد از نهفت
که روشن روان با سیاوش کرد
به پیش تا به جالست بر کرد و
سیاوش نه بد ایران زمین جای تنگ
ز ایران نکرد او همی هیچ یاد
چنان گرد بر روی تخت و کلاه
چو گودرز و بهرام کاووس شاه
بدان خرمی و بزرگی خارستان
همی بوم پرمایه زاوارستان
چو گودرز و گیو و چو بهرام شیر
چو برزین برزانگه گرد و دلیر
نبیند کنون رستم زال را
نگیرد بکف تیغ و کوپال را
فرنگیس را کاخ جای بلند
بیاورد و داد او بدو ارجمند
برو تا ببینی سر و تاج او
همان تخت پیروزه و عاج او

بدو گفت

مالله

چو بنشست پرسید فراوان نکوی / بگنجیم بزرگی نکو کن بروی
بیاید که همچون همالان سخن / از اندازه گوی سخن در خور کن
چو نخچیر و می باشد و دشت و کوه / نشستند بنشست از ایران گروه
بر انگه گرمی ما دت آمد بدشت / شب وی بیامد خود او بگذشت
چو خرم روی شاد و بیابد گذشت / سپهبد چو گردی همی چیره گشت
بدین با بزرگان گرانمایه دار / ستایش کن و نیز نامیش دار
یکی هدیه ساز بسیار مر / ز دینار و اسب و ز تاج و کمر
هم از روی و تخت زربفت چین / هم از بار رنگ تیغ و گرز و نگین
ز زر و ز بر چند باری گران / شمرده و ز هر گونه گوهران

داستان خلعت فرستادن افراسیاب بسیاوش

ز گستردنیها و از بوی و رنگ / بدین تا بگیتی چو آمد بگنگ
برو بار بالای بر از آفرین / فرنگیس را هدیه بر هم چنین
اگر تا بدندان لبو و سپربان / مر آن شهر خرم و دهقنه کان
هم ایدون سپاس به پیشانی روز / به یک اختر و فال گیتی فروز
ز ایران بسیار گردان و گو / سواران ترکان گزیده سوار
بدو داد و گفتا که ای شاه مرد / بر این بر نبد تا سیاوش گرد
به فرمان سالار توران سپاه / نهاده همه پای آن کینه خواه
بپرداز کینه دل از بانی شکر / بیامد شتابان چو رخشنده هور
سپه کرد گرسیوز نامدار / سواران ترکان گزیده هزار
خمیده سپاه اندر آورد گرد / بشد شادمان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید لشکر براه / پذیره شدش تا زیان با سپاه
گرفتند هر یک دگر را کنار / سیاوش بپرسید از شهریار
بایوان کشیدند از آنجا پگاه / سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه / بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بر آن هدیه شهریار / نگه کرد گرسیوز چون گل اندر بهار
نشست از بر باره گام زن / سواران ایران شدند انجمن
همه شهر و برزن برآمد بوی / بشد سوی کاخ چینان روی
به چالاکی آمد بر سیاوش چو باد / سواری بیامد درافزوده داد
کز آن دختر پهلوان هر گاه / یکی کودکی آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود / به تیره شب آمد چو پیران ستود
بهم انگه فرا با سواری دگر / بگفت ای که زو شاه را فرزود کر
بجان مادر کودکی ارجمند / خبر برد سر با نوان بلند
بفرستو جفته لشکریان مران / ز دود ویسا آن خورد زعفران
نهادند بر پشت این نامه بر / که تا زد سیاوش خود کام بر
بکوشش که هر چند بی سالخورد / بدم پاک یزدان دلشاد کرد
سیاوش چنین گفت کاه هی / از آن تخمه بر که ز سیاوش تهی
فرستاده را داد چندان درم / گر از نکته چنین کشیدن دژم
چو بشنید گرسیوز آشفته گفت / که پیران شد امروز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد / بمیدان بزرگی و فرخ نهاد
فرنگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز دستار چینی بزرین کلاه / فرنگیس با تاج در پیشگاه
چو خشنم فرنگیس او را بدید / تو گفتی سرو روانش همی بر پرید
فرود آمد از تخت و کردش نثار / بپرسید زو از شهر و از شهریار
دل او چو گرسیوز آمد ز جوش / دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی چنین بگذرد / سیاوش کسی را که بیش از شمرد
همش گنج و هم بوم و بر هم سپاه / همش پادشاهی و هم تاج و گاه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از رنج خویش / همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند بر کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود و با میگسار / بیامد بر تخت گوهر نگار
ز نالیدن رود و نای و سرود / ز شادی کاری داد و دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز / بهر جای جنبنده چیز از فراز
سیاوش از ایوان بمیدان گذشت / ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بنزدیک گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چنان کرد کز زخم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی برکشید
دگر ره چو بر روی میدان ستاد / رسید اندر و شهر کی نژاد
دگر باره در زخم چوگان گرفت / تو گفتی ز تن جان ترکان گرفت

سواران و گردان آزادگان — برانگیخته اسپ از هر کران
به تندی دو لشکر روان تاختند — بیا بر گرو گوی می تاختند
چو گردان به میدان نهادند روی — به تندی ز ترکان ربودند گوی
سیاوش ز ایرانیان شاد شد — بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند — به میدان و بر خاک نو بر نهند
دلیران و گردان پرخاشخر — بهم آزمایش کنند از هنر
بیکجای گردان همه و بخشند — ز توران و ایران بر انجمند
سواران میدان همه دو گروه — بجوییم کو افکند مشک و نبرد
دو مهتر نشستند بر تخت زر — بدان تا که ابر و فر و زور و هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — هنرمند از گردان یادگار
هنر بر کمر تیز کرده گذر — سپهبد کند نامی بترکان هنر
بگوی سنان و به تیر و کمان — زمین کرد آورد کین یکزمان
ببرد و سیاوش جوان کار دست — بزین اندر آمد ز تخت نشست
زره را ببر بسته بد بیخ — کز آنجا بدره تن رسیدی بیخ

هنر نمودن سیاوش بنزد گرسیوز

نهادند بر تخت آوردگاه — نگاره ببرد بر زبر سو سیاه
سیاوش یکی نیزه آمد بدار — کجا از بهر ورزشی یادگار
که در دشت ما نیزه داران ورزشی — بنخجیر بر شیر بگذار کشتی
بآورد که رفت نیزه بدست — عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره — زره ماند ایچ بند و گره
ز آورد و نیزه برآورد دست — زنده را نبید رخت و سوکو بدست
سواران گرسیوز جنگ ساز — بر افکند با نیزه های دراز
فراوان بگشتند گرد زره — ز میدان بر انگیخت زره یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار — دو چوبین دو از آهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ — گشتی اندر میان رونده بجنگ
یکی در کمان راند تیر خدنگ — نگاره ببرد بر سپاه گران
چو از شست آن نامور شهریار — بدوران شد بسوی سر چهار
ز ان چار جوشن بران هم بسر — گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بر انگونه دو چوب پر — برو در زمین گرد برپا و پر
ازان ده یکی در گذاره نماند — همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار — با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو به آوردگاه — بتازیم هر دو بجنبش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر — بگردیم کشتی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی — بجوییم تنها ز اسپان یکی
بمیدان تو نیست همتای گو — هم آورد تو ما ببالای تو
گر ایدونکه بر دارم از پشت زین — ترا تا کیان بر نهم بر زمین
جهان داور از تو دلاورترم — باسپ و ز مردی ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین — نگردم بجای که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین را مگوی — که تو مهتری نامور جنگجوی
سوار اسپ تو شاه اسپ شست — کلاه تو آذرگشسپ منست
جز از تو ز ترکان کسی برگزین — که با من کند بود سیم و نگین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی — تو زینگونه با من سخن ها مگوی
که آورد گیرند با یکدگر — بگیرند هر دو دوال کمر
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست — نبرد برادر مرا پای نیست
بگیتی برادر توئی شاه را — همی نیزه تیغ آوری ماه را
نبرد دو تن جنگ میدان بود — بر از خشم اگر چهره خندان بود
ز یاران یکی شیر جنگی گوان — برین تیز تک باره ای تیز بان
کنم هر چه گویی بفرمان تو — برین انگشتم نیز پیمان تو
گزاید و گر تو رهت بر نشست — سر سرکشان زیر گرد نشست
نگوشنم که تیغی بکردم نگار — نبرد یکی آن نامور شهریار
زمانی بجا زی نبرد آوریم — ز بر کینه و روی زرد آوریم
ولیکن چو خشم آورد شهریار — بگردد دل از مهر و روز نگار
بخندید گرسیوز جنگجوی — جهاندار جنبش ز گفتار روی
بترکان چنین گفت کای سرکشان — که خواهد بگرد دو بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد — سر سرکشان زیر گرد آورد
سر ز نیزه چین کرد لب آگره — بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد — اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفتار گردی بزه — بر او بر زمین کرد ابروگره

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان لشکر دو تن را بیار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دلیران مرا خوار گشت
ز ایشان دو تن با دید آراسته / پسندان ببرد مرا خواسته
طلب کرد گرسیوز کینه جوی / دگر نامداری کجا تند اوی
یکی شیر دل بود نامش دمور / که همتا نبودش بایین دلور
چو بشنید گفت سیاوش چو بود / بیامد بترو بش بسنجید زود
برفتند پیچان دمور و گروی / سیاوش بیاورد و بنهاد روی
سواران بکرد و سیاوش او / چو شیری که بر گور حمله برد
به تندی سیاوش گروی زره / فرو برد چنگال بر زد گره
برآمد سیاوش چو غرنده شیر / بنبرد دمور و گروی دلیر
گروی زره را چو برزنش کهسیر / یکی جره دو دستش برو بسید
ز زین بر گرفتش بمیدان فگند / نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور / گرفت از پس گردن او چو بور
چنین خوارش از پشت زین بر گرفت / که گردان بماندند ازو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد چون / که گفتی یکی پشه دارد بگوش
فرود آمد از اسپ شاد و بخست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / پر از غم بدش دل پر از رنگ روی
وزان تخت زرین بایوان شدند / تو گفتی که بر اوج کیوان شدند
نشستند یک هفته با رود و می / همه پهلوانان فرخنده پی
بهشتم برفتن گرفتند ساز / سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش نیکخواه
وزان پس مر اورا یکی هدیه داد / برفتند زان شهر آزاد و شاد
فراوان بگفتند با یکدگر / ازان بر بر شاه وزان بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه خواه / که ما را بد آمد ز ایران سپاه
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را بد از ایران بروی
یکی مرد را شاه ز ایران کشاند / که از ننگ ما را بخون ور نشاند
دو شیر ژیان ان دمور و گروی / که بودند شیران پرخاشجوی
چنین مرز و جای بزرگشته خوار / ز چنگال آن بدکنش دل سوار
همانا که از وی بیابم سخن / ز سر تا بن این کار پیدا ز بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفتند اندران خوی جگر تیره آب
چو نزدیک سالار توران سپاه / رسیدند و برسید بر گوی شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بخندید از و گشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / مدارا نماند ز چاره ای شهریار

در حیله کردن گرسیوز افراسیاب

همی بود یکدل پر از آغ و درد / همانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید و چون روز تاب / بسر جامه گرکن کرد و چاک
سر پر ز کین اندر آمد ز خواب / بیامد بنزدیک افراسیاب
ز بیگانه پرداخته کرد جای / نشستند و گفتند هر گونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش از آن شد که دیدی تو پار
فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیز پیش آمد پیام / همی یاد کاوس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچد ازو بی گمان جان شاه
اگر تو ورا دل نگشتی دژم / نگیتی برآهیخ نکردی ستم
دو کشور یکی آتش و دیگر آب / بدل کینه بد پیکر گرفته شتاب
تو خواهی که بر چیره جفت آوری / همی تا در آگور نهفت آوری
اگر کرد می بر تو این بد نهان / مر او را نشست نامی بدی در جهان
دل شاه وزان کار شد در گمان / پر از غم شد از روز کار نژند
بدو گفت بر من ترا مهر خون / بجنبید و شد مهر ترا رهنمون
سه روز اندرین کار روی آوریم / سخنهای نیک از بجای آوریم
چو این کار کرده خرد در پرست / بگوییم کوه زمان چه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهبد ز توران و زان انجمن خواند / ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای یادگار پشنگ / چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
همه رازها بر تو باید گشاد / بترو دی به بین تا چه آید بیاد
وزان خواب بد جوان و دم کشی / نمیرانند آورد گشتی کمی
ببستم بیک سیاوش پیمان / بیاموزد نیز ما را زیان
جوان گشت پرمایه پر درد و گرد / خرد تا ز کرد و مرا پر کرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت / جو از من ازان نیکویها یافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش / نکردم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختم / دل از کین ایران بپرداختم
بپیچیدم از گنج و فرزند روی / گرامی دو دیده بسپردم بدوی
پس آن شکوه بنهاد و برگونه گنج / جدا کردمش کشور و تاج و گنج
گرایدون که من بد سگالم بجای / بگیتی ترا دید یکی گفت و گوی
بدین بر بهانه ندارم به بد / گر از من بدو زندگی بد رسید
زبان برگشاید بر من جهان / و رفتی شوم در میان جهان
نباشد پسندد جهان آفرین / نه نیز از بزرگان ایران زمین
نه رو و بپرو ندانم ترا زین نهیب / کر انده دلش هم نگشتی نهیب
اگر رنجه شد زان بد از وی شنید / کند مرغزارش تباه از گزند
سزد گر که آید بدو گر گناه / پسندد چنین داور مهر و ماه
ندانم چرا گشتی نکوزم بد / وزاید ز رستم بسوی پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری / از این بوم و بر گسلد و روی
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / مکن این چنین کار بر پایه خوار
وز ایدر گر او سوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
مر آنکه که بیگانه شد خویش تو / بدانست رازی که در پیش تو
چه جوی و کر روز بیگانگی / کجا رنج بودی بدیوانگی
از او خویشتن را نگهدار باش / شب و روز بیدار و هشیار باش
بپیوست جفت او را زمان تو / توان دیدی کرد و دستان تو
بدین داستان زد یکی رهنمون / که بادی که از خانه آید برون
نیابی تو زو جز بد و درد و رنج / پراکنده آمد دو دام و گنج
بر تو نیا کام باید گذر / نداردت سود ار ببندی کمر
ندارد کسی یاد از این بخت کرد / برآید بگرد خورشید رخشنده گرد
نه بینی از و تو جز از باد سرد / بکالی ابا بخشش و رنج و درد
خدای که بد بود کار لنگ / نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ
مر آن را چه چاره بود جز نهیب / وگر چند باشی از او ناشکیب
چو افراسیاب این سخن باز جست / همی گفت گرسیوز اندر نخست
پشیمان شد از رای و کردار خویش / همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که فرزین یکی / نه سر بار یابم مر این راز باب
بپرهیزم تا باز گردان سپهر / چگونه نگارید بدین خوب چهر
بپیکار بهتر درنگ از شتاب / جهان تا نتابید برین آفتاب
به بینم که راز جهاندار چیست / ز چرخ چرخ گردان روان سوگ کیست
اگر سوی درگاه خوانیش باز / بگویم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او هم نباشم نگهبان / همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زد این سخن گفتی بیکار شود / بناچار دل بی مدار شود
وزان پس نکوهیش نیارم کسی / سگالش به چیز بدی نیست بسی
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش از این رازست فرو بر / بدان ایزدی تاج و بالا و گرز
بیاید بدرگاه تو با سپاه / نشود بر تو خورشید رخشان سیاه
سیاوش نه زانست کز پیشگاه / همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم خدای تو باز / که گر وی نشد هست از جهان بی نیاز
سپاهیست بدو باز گردد همه / تو باشی رمه گر نیاید رمه
سپاهی که شاهی ببیند چو اوی / بدان بخشش و داد و دین شاه کیا
نخوانند از این پس ستایش ترا / کسی کو دود اندر او جای ترا
دو دیگر کران شهر آباد و داد / جهان بوم فرخنده بنیاد داد
بخواری گر ایدر رها کنده پاس / بخواری به پر چهر اکنده پاس
ندیدست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر آید بزیر
اگر بچه شیر نا خورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
که گوهر شود باز چین شد نرنگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
اگر بچه از شیر نر پروری / چو دندان کند تیز کی خر بپا
سخنهای گرسیوز بدگمان / چو بشنید از ان گفت و شاه جهان
بسی افراسیاب اندران اندیشه / غمی گشت و زاندیشه پیچنده شد
همی از ستایش نه آمد بچنگ / که پیروز بادش خداوند جنگ
ستوده نباشد سر بادسار / برین داستان زد یکی هوشیار
ز بیم و چهره گیتی رنجای / نکرد آنچه چهره و دست و پای
سبکسر نه مردم نه دوران بود / اگرچه قوی سر و بالا بود
وز آنجا بگه چین و دستور گوی / بپرداد یک گرسیوز کینه جوی
برفتند بجان و لب پر سخن / برآزند کین و دل از روزگار کهن

شه و رفتن زمان تا زمان / پر اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر انگیختی

بدین تا برآمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار

در رفتن گرسیوز بر سیاوش

سپهبد جهان دید یک روز رای / که پردخته ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد

ورا گفت از ایدر بباید شدن / برآورد فراوان بباید بدان
ببر سیه گاو گردی از آن خرمگاهان / نکو آرزو همی کرد کس را زبان

همانا بهشت است گنگی ز جای / یکی باز نگیسی چنبر اندر آی
نیاز است ما را بدیدار تو / میان بر به بر جان بیدار تو

بدین کوه ما سر بگیتی بهشت / ز جام زبرجد می و شیر است
بگذاریم بگهبند و باشیم شاد / چو آیی تو از آن شهر آباد بوم

برامش بیابا شب و می خرام / می و جام با من چرا شد حرام
تهی کن دل از جای یگاه و کیان / برفتن گرفتت کمر بر میان

برآراست گرسیوز کار ساز / سری با بر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیکی شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی / گرامی شاهزاده کوی با کجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان جهاندار و کار و شاه

که از بهر من برگزینی ز گاه / به پیش سپه نیز رهنمای براه
که کوران فرو ای بفرهنگ بخت / بفر و بژاد و بتاج و بتخت

که بهر او راسپ بادپایان / همی گردن انجا بگاه و کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید و کو را بدید

چو پیغام گرسیوز او در نهفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار وسیر / دل گفت رزر تیا این راز ببر

چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد سیاوش بکوی
بپرسید از ره گذر از شاه / ز رستم و ریخت ز تاج و کلاه

به پیغام سپهدار توران بدو / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد بودی / نگه و ام از تیغ پولاد و وی

من ایدر برفتن کمربسته ام / عنان با عنان تو بربسته ام
سر روز اندرین جشن فرخ نهاد / بجان سیم دو از شاه گیرم یاد

که گیتی بتیغ است و پیروز و رنج / بدانکس که با غم زیبد ز رسپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه

دل گفتار ایدو نکو با من پگاه / سیاوش بیامد بنزدیک شاو
بدین شیر مردی و چندین خرد / گمانی مر از زیر بالا سپرد

سخن گفتن من شنود بی فروغ / شنودن پس انسه چاره مکن دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن / دل او ز راه دلاور بد خیش

زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش نماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / تا یاد دو دیده همی چاره کرد

سیاوش ورا دید پرآب چشم / بسان کسی که بپیچد ز خشم
بدو گفت نرم ای برادر چه بود / غمی است کان ز رابت یا نشنود

که از شاه توران شدستی دژم / بدیده دو در آوردی از درد و غم
من اینک همی با تو ایم براه / نگیا یک بجوییم تنزد وبگشاه

بدان تا ز بهر چه آمد ز دست / چرا گشت از خویشتن و ارونت
نهانی چرا جوید آزار تو / چرا خواری آمد بدیدار تو

دگر دشمنی آمدستت پدید / که تیمار روز گذشتن تباه کشید
من اینک ببرگاه با رتو ام / چو جنگ آوری مایه داری تاج ام

ورا دید و گفت تند یکی ز افراسیاب / ترا تیره گشت است بر خیره آب
نگفتا ز مرد و در وغ از بای / کسی از تو برتر گرفتست جای

همه کار زین کار با من بگوی / که من با گشتست زین خواهان جاره جوی
بجایی بپرگاه رنگیو کمسنم / میان شاه و راز ان ای راجگیم

بدو گفت گرسیوز ای نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی اندیشم بر رنج / که ازین جا بروم در آو روی گنج

نگه کن مرا بر دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
تمیکن ز تو اندر آمد بدی / که برخاست نو فره ایزدی

شنیدی که بر ایرج آن گم گشن / با غاز کینه چه افکند بن
وز آنجایگه تا به افراسیاب / نشد راست با ایران و توران

بنیکی بپایی ز بزرگ نیاسختند / ز شید خرد دور با کینه سنجند
سپهدار توران ازان جهد رست / گز و کاو بسته بگرم اندر است

ندانی تو خوی بد پشنگیان … بران تا بماند بی آزار جان
نهانش بتر ز آشکارا کنون … چنین بود وزین پس شود واژگون
بتو کرد ان تو زنهار دار … جهاندار ز ایرج یکی یادگار
نخستین عزیزت اندر آید به تیر … که بر دست او کشته شد
برادر ز یک کالبد بود و نیست … جهان بر چنان بیگنه بگذشت
وزان پس کی نامور چنگباره … شد آشفته بر دست او بیچاره
مر این زخم و کینه اندر نوشت … که بیدار دل بادی و تندرست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر … کسی را نیامد ز تو بد بسر
همی سروری جستی و راستی … جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهریمن بدگسل … ورا از تو کرد است پر درد دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین … ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام … به نیک و به بد پایه یار توام
بس آنگه چنین داد پاسخ بدوی … کرای یکسر دل بهتر ز رنگ روی
نباید که فردا گمانی بری … که من بودم آگه ازین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش ازین … که یارست با من جهان آفرین
وزان پس سیاوش بدو کرد روی … که ای پر هنر مهتر نامجوی
سپهبد جز این کرد ما را امید … که بر چشم شب آرد روز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من … سرم بر نیفراختی ز انجمن
ندادی مرا کشور و تاج و گاه … بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه سوی … درفشان کنم تیره گون ماه روی
بر آنجا که روشن شود راستی … فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را بافراسیاب … درفشان تر از بر سپهر آفتاب
تو دل را بجز شاد و بیدار دار … روان را ز بد دور و کمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد … ز رای جهان آفرین نگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان … تو ور اندر آید که بدی بدان
بدین دانش و رای دل هوشمند … بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز … سیاوش که گفت بد آید فراز
همه مر ترا بینم و تیز جفت … بیچاره و چشم خرد را بخفت
نگفت آنکه داماد کرد ت دام … بچهره شدی زان سخن شادکام
دوم آنکه گفت آن خویش تو و گرد … بروی بزرگان همی سور کرد
مدان تا که گستاخ گشتی بدوی … فرو ماند اندر جهان گفت گوی
نه از هم که افراسیاب ارجمند … فزون نیست خویشی و پیوند و بند
سپاهش بگنجد بدو بیم کرد … سپهبد بدار کرد و از بد بیم کرد
نهانش چه بینی آشکارا کنون … چنین بود وزین بیش شود واژگون
مرا زین چه آید به دل اندیشه بود … خرد بود از بر دری پیشه بود
همان از نیاکانش بد روزگار … هم از کینه در تیره دل شهریار
پر اندیشه ای نیک و بد را ندیم … چو خورشید تابنده بر خوانیم
با ایران بد را ببین از بختی … تهوران همی شادمان ساختی
چنین دل به داوری بگفتار اوی … بگشتی به گرد و تیمار او
درختی بدین خوبی اند بیب … همه بار او زهر و برگش کبست
همی گفت وز مژگان بر آب کرد … با افسون و دل و لب پر از باد کرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی … ز دیده نهاده برخ بر دو جوی
بیاد آمدش روزگار گزند … کز و بگسلد مهر چرخ بلند
نماند به دو بسی روزگار … بروزی جوانی سر آید شکار
دلش گشت پر درد و رخساره زرد بود … بر از غم روان لب پر از باد سرد بود
بدو گفت پرخون همی بگذرم … بجای دگر ره بد اندر خورم
ز گفتار و کردار روز نخستین بیاد … زمین راه ناخوب نشیند کسی
چو گستاخ شد دست تا کنج او … به پیچید باید تن از رنج او
اگر چه بدو بد همی بسپرم … هم از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من نزد شاه … به بینم که از چیست خود در گناه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی … تر از من تو در اندیشه ره مگای
بپای اندر آتش تن سا… شدن … بپیش بلا و ستیها زدن
بهی خیره بر پیش شاه آوری … سر بخت خندان بکینه آوری
ترا من همانا بسیم پای سرو … برانش یکی بر زنم تا بسرو
کنون باز گردم بسوی تو زو … سخنهاش از رم بیکیش سود او
بود کر به بچید سر از راه او … بباید بیفزود کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت … بدو بیدار کردن ز خوب بهشت
ز کین گر به بینم سر او تهی … شود دراز و کری و کری

ابلاکم

ماالله

رمیدستم از کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
گر این بار گردد سوی راستی نشود دور از کژی و کاستی
وگر بیم اندرین پیچ و تاب رهی جویم و رستم هم اندر شتاب
تو زان گفته باید بپردوی باز بکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از اید بهر کشوری بپر نامداری و هر مهتری
صد و شست بار از اید بکین جهان سپید و حیل با ایران زمین
وزین سو یکی دوستدار تو اند اگر بنده گر شهریار تو اند
وز ایشو بد آرزومند نیست جهان بنده و شهر پیوند نیست
بانسو یکی نامه کن دراز بسنجیده پاسخ و ورنگی مساز
سیاوش گفتار و جنگجوی چنان چنان بیدار او گفتگوی
بدو گفت زان و دگر رای منش ز گفتار رد در بیابد گزند زبان
تو خواهشگری کن هم از دو گواه همی راستی جوی و بنمای راه
و دیگر بزد و هنده ز آتش غزند سخنهای ناگفته را برفشاند

نامه نوشتن سیاوش با فراسیاب

بفرمود پس تا بر افراسیاب یکی نامه روشن بسان گلاب
نخست آفریننده را یاد کرد ز نام و خرد گردن آزاد کرد
وزان پس با خرد در ستایش گرفت ابر شاه توران ستایش گرفت
کرای شاه فرخنده روزگار زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی به مهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بد این زمان بلب با جراز و به تن با گمان
نخست و مرا نیست بالین بات میان دو گیتیش بیم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست ز گشتن بر از رنج کردار تست
ز نالیدگی جون سبکتر شود فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بردوی کمر بسته زد بد نژاد
دلاوریست کلاه و در کمر است همی تاخت یکسر شب و روز راست
سه روز بپیمود راه دراز چنان تخت زری به پیشش فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه ببرد از بد روان و زبان بر گواه
فرود آمد از پیش افراسیاب جو دیدش پر از رنج و شتاب
گر از باشتاب آمدی گفت شاه چگونه سپردی چنین دور راه
ورا گفت جون تیره شد روزگار از آن پیش بردن بد روزگار
سیاوش نکردی برنج و برکس نگاه مرا خود بدین را بیامد بر راه
سخن نیز بشنید و پاسخ بخواند مرا پیش تخت بپایان نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته گشت بما بر در شهر او بسته گشت
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین همی بر زمان برخروشد زمین
تو بر کار او گر درنگ آوری کمر باید از ران پس با جنگ آوری
وگر دیرگیری تو جنگ آورد دو کشور بر بودی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه کر باید و شنوم از پیش او کینه خواه
ترا کردم آگه ز بد راز خویش ازان پس نه پیچی ز کردار خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن بروتازه شد روزگار کهن
جگر پیوز از خشم با بیخ و داد دلش گشت جون آتش و سر چو باد
پر از خشم و کینه پیاپی براند بپید رخت آن نامه را بر بخواند
از آن راه نیز پیکر گشت درختی ز کینه بنوی بکشت
بفرمود تا برکشیدند نای همان سنج و سپیدرو و هندی درای
بر دو آن زانده گسیل چندان بهشت درختی ز کینه جنان در گذشت
سیاوش به پرده در آمد بدرد تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوب روی بتوران سپه شد مرا آبروی
بدین سان که گفتار گرسیوز است ز پیکار پیمود مرا مرکز است
چنین گفت کو شاه جهان بپوکینه خورده است اندر نهان
فرنگیس بگرفت گیسو بدست گل ارغوان را بفندق بخست
همی کند موی و همی ریخت آب ز گفتار و کردار افراسیاب
پر از خون شد آن لاله گون گوی بعقد رخ پر از دیده گشت و جوی
همی ملک مارید بر کوه سیم دو لاله ز خونابه گشته دو نیم
بدو گفت کای شاه گردن فراز چه سازی کنون زود بنمای راز
ببر خود دلی دار و از تو ببرد از ایران نیاری همی یاد کرد
سوی روم ره باد در چنگ آمدست نپوی سوی چین که ننگ آمدست

زیکسو گرازیدی اکنون بجاه — نبایست خندد بد خورشید و ماه
همی گفت گرسیوز اکنون به راه — بیاید بجا ما ز نزدیک شاه
ستم ماه بر جان اناه و سال — کجا بر تن تو شود بدسگال
کجا او به پیوند و دل نرم کرد — سر کینهٔ خود به آزرم کرد
به پنجم اگر گفته شهریار — سخن گوید از مهر با کرد و دار
سیاوش بدو گفت کای ماه روی — به پیچونه مغز و دلش و فراتش بوی
نو او و رکس الشیبی اندوه بدار — گذر نیست از حکم پروردگار
نگفت این و زین داوری کرد گشت — دلش تیره از روزگار درشت
سه روز اندرین کار بگذاشت — چنان بی هنر گردش روزگار
چهارم شبان اندر بر ماه روی — بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

خواب دیدن سیاوش و اندرز کردن

بلرزید و ز خواب فرخ نشین گشت — خروشی برآورد و چون پیل مست
همی داشت اندر بر خویش چهر — بدو گفت شاها چه بودت بهر
فروزنده شمعها بر افروختند — بر آتش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب — که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من — لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب — که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران — گرفته لب آب نیزه وران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد — بر افروختی زو سیاوش گرد
ز یکدست آتش ز یکدست آب — به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم — دمیدی بر آن آتش تیز دم
دوان گرد شهرم شد افراسیاب — همی خواند تندی فسونی بر آب
فرنگیس گفت این جز از نیکویی — نباشد یک امشب چرا نغنوی
بگرسیوز آمد که بخت شوم — شود کشته بر دست سالار بوم
سیاوش سپه را سراسر بخواند — بدرگاه ایوان زمانی بماند
بپیچید و بنشست خنجر بچنگ — طلایه فرستاد بر سوی
تو گفتی مرا در میان آورد — همیشه بگفتی به چشم خرد
بدان زرف آتش شدم تا بدید — که بر بوی گردون همی
دو بهره چو از تیره شب درگذشت — سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه — پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوید — که بر چاره جان میان بر آبید
نیامد ز گفتار من هیچ سود — از آتش ندیدم بجز تیره دود
نگه تا چه باید کنون ساختن — سپه را کجا باید انداختن
سیاوش بدانست کان زار او — همی بخت دانست گفتار او
در اندیشه شد مهر پای و دین — که بر خود براند ز ایران زمین
نشسته ابا ماه رخ یار گفت — بدان تا چه گوید ابا جفت خفت
فرنگیس گفت ای خردمند شاه — کمان هیچ کوته بداور نگاه
یکی با بره کام زن بخشین — سیاوش ابا این اندر خوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای — سر خویشتن گیر و کس را مپای
سیاوش بدو گفت کز خواب من — بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آمد همی — غم روز تلخ اندر آمد همی
چنین است کار سپهر بلند — گهی شاد دارد گهی مستمند
گرامی دان ما سر بکیوان برست — از و بهره ما یکی جاودانست
و گر سال گردد هزار و دویست — بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی نشسته شیر باشدش جای — دگر خفته کرکس بود بار های
ز شب روشنایی نجوید کسی — کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی — بدین نامور بچه آبستنی
درخت گرین تو بار آورد — یکی نامور شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن — بغم خوردن او دل آرام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک — گذر نیست بر داد و یزدان پاک
ز بر بر نبشته بتابی زنده پیل — همان خیره آباد و دریای نیل
نهانی مرا خاک و تو دان بود — که گوید که خاکم با ایران بود
چنین کرد و این گنبد تیزرو — سرای کهن را نگوارم نو
وزین پس بفرمان افراسیاب — مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگناهی سرم — ز خون جگر بر نهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن — نه بر من بگرید ز دو انجمن
بمانم لب از غریبان بخاک — سرم کرده از تن بشمشیر چاک
سر و تن برهنه برندم براه — بخواری ترا روز بانان شاه

بیاید از ایران

ما الله

سپهدار پیران بیاید ببر / بکوشش بخواهد ترا از پدر
کجان سرترا خواهد وزنهار / با ایوان خوانیت بر خوار و زار
نهی اندر ایوان پیران تو بار / بفرمان داور ز پروردگار
برآید بران روز کار دراز / چو خسرو شود در جهان سرفراز
ز ایران بیاید یکی چاره‌گر / بفرمان داور ببسته کمر
تو نام آن گرد سرمایه گیو / نه بینی با سیران چنین تیز نیو
ز ایدر ترا با پسر در نهان / سوی رود جیحون کشد ناگهان
که بنشیند بر تخت شاهی ورا / بفرمان شود مرغ و ماهی ورا
ز ایران یکی لشکر آید بکین / برانگیخته گرد و سر از زمین
بر گیو خواهد که کشتن بسیر / نگوید شدن رام با کس بمهر
بسا لشکر از بهر کین من / بپوشید جوشن بآیین من
ز گیتی برآید سراسر خروشها / زمانه ز کیخسرو آید بجوش
بپا رستخیز و ز سیاوخش / کز ایران بتوران بجنبد فرش
سر تیغ برنده پور سام / وزین پس نه بیند کس اندر نیام
سوار جهان رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز لشکرشکن
فرو مرز و بکر را باگیو کرد / چو گستهم و بهرام با دست برد
بیایند تازان بتوران زمین / چو دریا شود خون بروی زمین
بلا لرخش روی زمین بسپرد / ز توران کسی را کسی نسپرد
سرانجام زینجا و ایران زمین / بگیرد همی کاه توران زمین
نبینم ز امروز تا رستخیز / نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت / ز من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن / تن از بار در تخت بر خسته کن
چو بشنید ازو بانوی نامدار / بگرید و زار آمد چو آید بهار
خروشش ستانی ز دل بر نورد / برون رفت از ایوان جهانی بدرد
بجایی نمانم چرا بر دری / چو پرورده خویش با لشکری
فرنگیس رخ را همی کند و موی / ولیکن برون رو و سراز با بجای
سیاوش چو با جفت غمها بگفت / خروشان برو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت / سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیامد بر شبرنگ بهزاد را / که دریافتی روز تنگ باد را
خروشان از آن رخش را ببر درگرفت / عنان و رکیب زنی از سر بر گرفت
بگوشش اندرش گفت راز دراز / که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن / عنانش ترا باید آراستن
ز آخر ببر دل بجنبد رگی / که او را تو باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را به پی کرد پی / برافروخت سپاهان آتش زنی
ز ره بنا و بند و زره و کمر / ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
بگنج اندر افکنده چیزی که بود / از ایوان کلیمش برآورد دود
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت / ز نخجیر جو و با بند گفت
یکی اسپ را سوده را نشست / رخ از خون و دو دیده خود بنشست
بفرسود انگه با ایرانیان / که بر راه ایران بجنبی بپای
خود و لشکرشان سوی ایران کشید / رخ از خون و پیشانیده با پدید
چو یک نیزه از سنگ بر دید راه / رسید اندر و شاه توران سپاه
سپه دید با تیغ و خود و زره / سیاوش نبود بر زره بر گره
چنان گفت گرسیوز این بسته گفت

گفتار در گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

چنین از درستی نشاید نهفت
سیاوش بترسید از بیم جان / بگر گفت بدخواه کرد و نهان
همی جنگ را دید میدان آن کمان / که گیتی ندیدشان جبل بی گرزین
ز بیم سیاوش سواران جنگ / گرفتند آرام جوشن و درنگ
رده بر کشیدند ایرانیان / ببستند خون بر کمین بر راستان
همه ز انکه دیدند ایرانیان / بگفتند کای شهریار جهان
که با سیاوش گرفتند جنگ / ندیدند جای فسون و درنگ
کنون خیره گفتند باری کشند / نباید که بر خاک تن با کشند
بجان تا از ایرانیان گرد بر / نبیند مشیر چنین کار خود
سیاوش چنین گفت کاین کار نیست / همی جنگ را یار و پای پست
نگهبر سران رای جنگ آوریم / که من جنگ جستم او به جنگ آوریم
نبردی مرا روز و رنگ نیست / که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بسیار سنگ / که با فر به گرد بیکوش
چنین گفت ز آن پس به افراسیاب / کای بر بدر شاه با جاه و آب
چرا جنگ آمدی چرا با سپاه / چرا کشت خواهی مرا بی گناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی / زمان و زمین پر ز نفرین کنی
من از تخم ایرج پاک زاد / تو از تخمه تور جادو نژاد
چگونه بود در میان آشتی / ولیکن مرا بود پیدا آشتی
چنین گفت گرسیوز کم خرد / ز تو این سخنها کی اندر خورد
گر ایدر چنین بیگناه آمدی / چرا با زره نزد شاه آمدی
نه بر ره شدن زین نشان راه جست / کمان و سپر بهر دیدار شاه نیست
سیاوش چو بشنید گفت ار دهی / چنین گفت کای ناکس بیهده جوی
بگفتار تو خیره گشتم ز راه / تو گفتی که آزرده گشتست شاه
نه زین کرده و جام کی فر بری / ز تخمی که خود کشته ای برخوری
فراوان بسی مردم بیگناه / بگفتار تو گشت خواهد تباه
مرو گفت گرسیوز بی فروغ / در این دم بسی گفت خواهی دروغ
چو بر گفتار گرسیوز افراسیاب / شنید و برآمد بلند آفتاب
از ایران سپه بود و بر روی کار / همه نامدار از در کارزار
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز / کشیدند و خیزید چون رستخیز
همی گفت یکسر بخنجر درید / همه دشت و در را بخون در کشید
بگلها یک گرفتندشان در میان / همه کشته گشتند ایرانیان
همه کشته گشتند بر گشت کار / بر ایشان سر آمد همه روزگار
بگشتند یکسر بران دشت کین / تو گفتی که لب آن کو از زمین
چو شیران جنگی بر او بر کشید / ز ترکان دران دشت خون گسترید
زره ها بر کشیدند ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
ز ترکان بکشتند با نصد سوار / ز گردان نام آور و ده هزار
ز توران زمین بود و بیجه هزار / نبرد آزموده دلیران کار
پر آشفت از آن شاه توران زمین / بگفتا دلیران و گردان کین
برآرید زین نامداران دمار / کز ایشان برآرند با حیل برار
چو گفت این برآمد چو کوه سیاه / یکی حمله کرد او ز دشت و سپاه
همه بود یکسر بگیرند از باد و میغ / برافرازد از تاب ماهی بامیغ
با ایرانیان تیره گون دار وند / سپه را سوی کوه بگذاشت رند
ابر دامن کوه بردندشان / بزیر پی اندر سپردندشان
بکشتند از ایرانیان هر که بود / چو یاری نبد بخت دشمن چه بود
سیاوش فرخنده پاک رای / برآورد دل پر ز شمشیر و پای
خروشان و جوشان چو پیل دمان / همی حمله کردی بتورانیان
بیک زخم ده مرد گشتی بتن / بنعره همی بر زدی انجمن
ز گرزش دل آسمان چاک شد / ز تیغش فلک روی پر خاک شد
ز مردان نامی گزیده سوار / گرفتندش اندر میان نامدار
فراوان برو نیزه بگذارند / بنزد کسانش بیفکند روند
چو زخم یلان سخت بر سر نشد / سیاوش بجنگ اندرون خسته شد
به تیر و به نیزه گشت خسته شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه
چو افتاد آن شاه بر روی ریگ / سر آمد بر او تاج و تخت و نگین
گروی زره دست او را ببست / همی گشت بر خاک تیره بدست
نهادند بر گردنش پالهنگ / دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
روان خون بر آن چهره زعفران / جهان روز تاریک دید آنچنان
همی تاختندش پیاده کشان / جهان روز تابان و مردم کشان
ز زیران سپه بنده بکشتن نامدند / چو شد کشته یکسر سپه را ابند
برفتند سوی سیاوش گرد / پس پشت و جنبش سپه بود گرد
چنین گفت سالار توران سپاه / گروی کشیدش بیکسو ز راه
بگرویش به خنجر سر از تن جدا / ستیغی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بر آن گرم خاک / نماید و بید و بد آرید پاک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه / کزو تیره بارا چه دیدی گناه
چه کرد این پسر با تو بگوی همی / که بر خون او دست شوئی همی
چرا کشت خواهی کسی را که تاج / بگرید برو زار بر گشت عاج
بهنگام شادی درختی مکار / که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز پر نشان / ز بیهودگی بار مردم کشان
که خون سیاوش بریزی بدرد / کزو دشت پر دل پر از زنبرد
ز پیران کهی بود کم سال / برادر مهتر او را فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان / یکی بر ببر بود روشن روان
چنین گفت با تاجور پیلسم / کز این شاخ را ور بیاید ز غم
شنیدم ز دانا یکی داستان / خرد بد بدان پیر همداستان
که آهسته دل کم پشیمان بود / هم آهسته را هوش در جان بود

ما الله

تو دیدی که کار اهرمن است — پشیمانی جان و رنج تن است
سرت را اگر بافتی مهر و باد — به تیزی بریدن نخواهیم روا

ز بدخواه نشنید از تا روزگار — بدین مر ترا اهرمن آموزگار
چه با خرد و با دولت بپژمرد — بس انگه ورا سر بریدن سزد

سخنهای اکنون تو تیزی مکن — که تیزی پشیمانی آرد به بن
نگر تا کجا تاج پیش کلاه — نشاید بریدن سر خسرو شاه

چو برکندی آن کوس بیگناه — که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار — بپیچی بفرجام ازین روزگار

بیاید از آن تیغ الماس گون — گران تیغ گرد جهان پهلوان
ز ایران نامداران ایران گروه — که از رزمشان گشت گیتی ستوه

چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس — ببندند بر کوهه پیل کوس
و شیده تهمتن که جنگش — که خوار است بر چشم او انجمن

فریبرز کاووس درنده شیر — که هرگز نه بیند کسی ازرم سیر
بدین کینه بندند یکسر کمر — در و دشت گردد پر از کینه ور

نه من پایگاه ورزم نه ما تیغ من — نه گردی ز گردان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه — اندر شنود داستان نیز شاه

مگر خود نیاز تن نباشد بدین — نگستردیی تا جهان است کین
که تا زنده باشی به پیچی ز درد — برآرند زین ملک آباد گرد

شنیده ز گفتار او نرم شد — ولیکن بر او بر ز بر خشم شد
به شه گفت گرسیوز ای هوشمند — بگفت چو ازمان هوا را مبند

از ایرانیان دشت پر گرگ گشت — که از کین برستی ترا این بس است
سیاوش تا چو نگرد شد اندر جهان — پر از گرد و شمشیر بینی زمین

که خورشید از آن گرد تیره شود — بتیره از این روز خیره شود
چنین گفت با شاه توران پلسم — که از پلسم این سخن گر نیو

همین بد که کردی ترا این بس است — که خیره چرا نشنوی گفت کس
[illegible] — [illegible]

من از موبدان این شنیدم ز کار — که از ره رسید پهلوان نامدار
چو از روز نیک تیره بگذرد — سر پهلوان را ره اهرمن برد

گر ایدون که بیدار شد جان [illegible] — وری من نیابم ز [illegible] شهریار
به پیچی ز خیره اندر جهان — مگر خود سر آید بدو بر زمان

برفتند با جان مور و گروی — بر شاه توران بر از رنگ و بوی
که چندین ز خون سیاوش مپیچ — که آرام خوار آید اندر بسیج

زدی دام و دشمن گرفتی بدی جای — نگشتی دست خیره مبر آبروی
سر آسیب این را که داری بپای — دل بد سگالان بیاید شکست

سپاهی بد بگونه کردی تباه — نگر تا چگونه بود پادشاه
اگر خون نیاز رو برپیچد ز تخت — تو با این که راستت نخست

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه — که او بد ندیدم بدیده گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر — الفجام اندوه سختی آید بسر

وز ایدر بدو تخم خویش پر کینم جای — بگاه گرد خیره و از ایران زمین
که توران گزند مرا او بد است — غم و رنج و بند مرا او آمد است

رها کردنش بدتر از کشتنش است — همان کشتنش زهر رنج تن است
خردمند با مردم بدگمان — نخواند کسی چاره آسمان

زاری کردن فرنگیس پیش پدر از بهر سیاوش

فرنگیس بشنید و رخ را بخست — میان را بزنار خونین ببست

بیامد بر پدر و پیش شاه — به خون رنگ داده دو رخسار ماه
به پیش پدر شد پر از گرد و خاک — خروشان و برتن همه جامه چاک

بدو گفت کای پر هنر شهریار — چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب — همی از بلندی نبینی نشیب

سر تاجداری مبر بیگناه — که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش چو بگذاشت ایران زمین — همی از جهان بر تو کرد آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را — جهان افسر و تخت و بنگاه را
بیامد ترا کرد پشت و پناه — کنون تو چه جویی کزو تازه راه

سر تاجداران نبرد کسی — که با تاج و بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم — که گیتی سپنج است بر باد و دم

یکی را بچاه افکند بیگناه — یکی را کلاه برنشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند — ز اختر بچنگ مغاک اندرند

بگفتار گرسیوز بدنهان — مکن خویشتن خوار اندر جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود — پس از زندگی دوزخ آیین بود

شنیدی کجا از فریدون گرد   ستمکاره ضحاک تازی چه برد
جهان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بتور دلیر سترگ
کنون زنده کاوس شاه   چو دستان و چون رستم کینه خواه
کز توران بکینش آزرد همی   جهان از تهمتن بلرزد همی
چو گودرز کز گرز او روز جنگ   همی چرم روباه پوشد پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران   که نشکیبد از جنگ کندآوران
چو گودرز و هشتاد پور گزین   که از جنگ ایشان بلرزد زمین
جهان گیو کز جنگ او روز جنگ   ببرد دل شیر و چرم پلنگ
فریبرز کاوس و چون گستهم   زواره فرامرز و طوس دژم
جهان طوس کز جنگ او روز جنگ   ببرد دل شیر و چرم پلنگ
درختی نشانی همی بر زمین   کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش سیه پوشد آب   کند روز نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن   بسی یادت آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افکنی   وگر آهو از ابنشور افکنی
همین شهریاری ربایی ز گاه   که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده مرز توران بخیره بباد   نباید که روز بد آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید   همه رخ را فکند و فغان بر کشید
که شاها دلیرا گوا سرورا   سرافراز گردا و کندآورا
بایران بر بوم بگذاشتی   سپهدار را باب پنداشتی
کنون بسته دست و پیاده کشان   کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه   که گریان شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس گردنکشان   که نشنید این دم تر از این نهان
کجا گیو و طوس و کی پیلتن   فرامرز و دستان و آن انجمن
زمین بد بایران رسید آگهی   بر آشوبد این روزگار مهی
ز گرسیوز آمد ترا این بدی   که نفرین برو باد و بر گروی
بر آنکس که با درد و نفرین تو دست   بریده سرش باد و افکنده پست
جهاندار این بر تو آسان گناه   دل بدسگالان پر از سان گناه
مرا کاشکی دیده گشتی سپید   ندیدی که شاه جهان را براه
مرا از پدر این کجا بد امید   که بر دوخته ماند کیان را رسید
ولیکن امیدم به پروردگار   که بر دوش مانند شوی کارزار
همی گفت با توی شاه این سخن   طپانچه زنان بر رخ خویشتن
دل شاه توران بر او بر بسوخت   همی خیره چشم خرد را بدوخت

کشته شدن سیاوش بدست گروی زره

همو گفت برگرد و اندر سرای   چه دانی کزین بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود   فرنگیس ازان خانه بیگانه بود
بدان خانه تیرگیش اندر افگند   در خانه را بند بر ساختند
بفرمود پس تا سیاوش را   جهانشاه بی‌کین خاموش را
کز این را بجای بر بزنش کسی   نباید که دیدار بیند بسی
بگفتا ز گرسیوز افراسیاب   که بر دار و از دیدگانش آب
سر و تنش من زین تن دور کن   تنش کرکسان را یکی سور کن
نباید که خون سیاوش زمین   رسد زو برو بر گیاه زمین
چو بشنید گرسیوز از وی چنین   چنان کرد کو خواست یکسر زمین
بپیچید گرسیوز از شاه روی   چنین گفت او باد و هم بر گروی
چه دارید این دشمن شهریار   بخنجر سرش را ببر آبدار
سیاوش بدو گفت کای بدنشان   همی بیم امروز راهی نشان
کزو شهر ایران کشند دو نیم   دل دیگران از تو گردد به بیم
بدو گفت از ایران چه ترسانیم   کنون کو من مرد و سپید ریخم
ز کاوس و دیگر بترسد دلم   هم اکنون سرت را ز تن بگسلم
چه گر دست با تو نکوئی همی   که بر خون او دست شوئی همی
ستمگر چو گفت این سخن تا چه بود   برفتند بر کین و شور و گرو
نگه کرد گرسیوز اندر گروی   گروی ستمکاره پیچید روی
بیامد چو نزد سیاوش رسید   چو از روی و شرم شد ناپدید
بزد دست و موی سرش را گرفت   بخواری کشیدش بپیش ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار   که ای برتر از جای و از روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من   چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من   کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم   دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
همی شد پس پشت او پیلسم   دو دیده پر از خون و دل پر ز غم

سیاوش بدو گفت بدرود باد / زمین تا بود جاودان پاک باد
وزان روی زمین سوی پیران زمان / بگو پیش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند من باد شد او چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
چو بر گرده تن روز بیدار توام / بگاه و چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز آید دوان / بیاده چنین خوار و تیره روان
ندیدم همی یار با من کسی / که گرید و بنشستی زار بر من بسی
چو از شاه و از لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بر دو به دشت
ز گرسیوز این خنجر آبگون / گروی زره بسته از بهر خون
بیامد همی بر دو سوش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل دمان را بخاک / نه شرم آمدش زان سپیده نه باک
یکی طشت بنهاد زرین برش / جدا کرد زان سرو سیمین سرش
چو پیچان شد آن شاه نیکو نهاد / بساعت بیامد یکی تند باد
یکی باد برخیزه گردی سیاه / بیامد که پوشید خورشید و ماه
کسی کو بگریه براند روی / گرفتند نفرین همه بر گروی
بجایی که زو بود آن طشت خون / گروی زره برد و کرد اش نگون
بساعت گیاهی برآمد ز خون / از آنجا که آن طشت شد سرنگون
گیا را کی باز دانی نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی خلق را فایده هست اندوی / که هست اصلش آن خون آلاله روی
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد بخواب
چه خوانی که چندین زمان برگذشت / بجنبید و بیدار هرگز نگشت
چو از شاه شد تخت و سرای تهی / نه خورشید ماند و نه سرو سهی
بیامد کسی هم بجا گشتن نهفت / تن شاه در خاک تیره بخفت
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر از پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد / همی از تو بدی فرد و بزمرد
مدار ایچ تیمار با جان بیم / بینها نگر جاودان جان دژم
که نابود را از بد ناساز کار / چنین بود تا بود و خود روزگار
یکی دون اندر رنج آید همی / چه جادو به با تو بیابد همی
ز جان سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
بکند و میان را به گیسو ببست / بناخن گل ارغوان را بخست
سر ماه رویان گسسته کمند / خراشیده روی و بیابنده گزند
به آواز بر جان افراسیاب / همی کرد نفرین همی ریخت آب
فرنگیس یکی گوش بسپید برسید / چنان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت / که این را بکوی آورید از نهفت
ز پرده بدرد که بیرون کشان / بدو روز تا بان و درد و رنج کشان
بدان تا بگیرند موی سرش / کشیدند بر تن بر چادرش
ز بند تن اوی جو با تاج کین / بپرید بر بوم توران زمین
بخواریم ز بیخ سیاوش درخت / ز شاخ و ز بار و ز تاج و ز تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بر آن بد تن
که از شاه و دستور و از لشکری / وز آن کرده ناشستنی کین آوری
بیامد پر از خون و درنج دلیم / روان پر ز رنج و ز جان پر ز بیم
بتر زو نیک تبای خورشید رو / بیامد سپهبد بر باد گرد
که در دو رنج بر از گفت افراسیاب / نیامد بدین کشور آرام و خواب
تجاز یم و ز نیک پیران نهیم / به تیمار رود رود پیران نشیم
بر اسب گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند روی زمین
خیابان به قضای جهانبان فرود / که پیران لشکرکش بر انگشت کرد
گزیدند و بد اندر افراسیاب / بجنگ سیاوش و در شتاب
سر اندر بیت تا خیل و پیل و حشم / همی تاخت بر غم چو شیر دژم
جوان تا بود او بر شمشیر بار / همه تا بگیرد اندرین روزگار
به پیران رسیدند هر سه سوار / روان پر ز خون و ز جان پر زگار
همه دو سر شمر و نه کمیز سخن / گزیند ار بد بیاد چه افگند بن
یکی زودی رفت کامد جهان / نه بیند کسی از میان مهان
سیاوش را دستها بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر تن پالهنگ
به پیش کشیدند پر آب روی / همیشه چاره پیش کردی
تن ناز پرورش بر آن گرم خاک / فکنده نشسته رخ از غم بباک
یکی طشت بنهاد پیش گروی / بپیچید چون گوسفندانش بروی

بریدی آن سر تاجدار از تنا — بگفتند تن چو سرو سهی بر چمن
به پشت سپر بر زاری و زار گشت — بچشم اندرون آب چون خون براند

ستمکاره چوپان بزیر قلو — همانا سر و زلف ال گلو
جهان گو سر شاه ایران ببرد — کسی آن ندیده نه هرگز شنید

یکی زاری بود اندر جهان — که هرگز نبیناد چشم جهان
چو پیران گفتار چنان گرسیوز — ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

بر جامها بر تنش گشت چاک — همی کند موی و همی رفت آب
بگفت روپر سر بنیزه دوید — بر آن خاک غلطان بکردار مست

همی گفت زارا دریغا ز گنج — نه بیند دگر همچو تو گشت علاج
بدو گفت ای پاک ... پر درد — که در روی ترس و چو خواهد فزود

فرنگیس اگر بود ارجمند بخت

رها کردن پیران فرنگیس را

ببر وندر زان لبان درخت

فرنگیس را نیز خواهد کشت — بگفت بچگونه برین کار نیست
گر افراسیاب آن ... سپر — فرنگیس را ببر ... بکوز

مراو را بفرمود کز بخشش گشت — ببردند پیچان لرزان درخت
همی زاری و زند گرد و دست پیاده — که اکنون بچینی ازین جایگاه

بدرگاه بردند او برکشان — سر بدروز بانان و مردم کشان
ز آخر بیامد و رویش بپیران — دو اسب سوار و تو ده چوان

خروش و گرد و دریش ز رشید و درو — سر اسب او را ازان راه ناگاه گرد
بدو روز و شب بدرگه رسید — در ناموری بر جفایست دید

فرنگیس او بد چون سرکشان — گرفته و در روزبانان کشان
بجلجلان ز ریگ یکی تیغ تیز — ز درگاه بر خاسته رستخیز

همه سلیبراند و دیده پر آب — زبان پر ز نفرین افراسیاب
که این هول کار نیست با بود و بیم — فرنگیس را تن زدن بر بودیم

ز تندی نشود باو شاه پناه — مرا او را بگوید کسی نزد شاه
هم الگاه پیران بیامد چو باد — کسی گشت خوار و بد ... شاه

چو جستم گرامی به پیران رسید — شد از خون و دیده رخش ناپدید
بدو گفت ... ساختی — مرا آتشی اندر ...

ز اسب اندر افتاد پیران چو سنگ — همه جامها پهلوی کرد چاک
بپوشید ... سر و روی او — روان تیشه و آتش ام از مهر او

همی گفت بین کار ... — بدو گفت اینگونه سالار بر گشته
به پیش اگر سروسهی بر کشند — که بر شاخ گل نیز سازد گزند

بفرمود تا روز تابان ... — ز نوشان زنانی بیا بهیده سر
یکی دست جامه بپوشید رفت — بدان شکوه جانش بگفت

بیامد بیامد به ... افراسیاب — دل از ... خسته و دیده پر آب
زمین را ببوسید نزدیک او — بسی آفرین کرد بر ...

بدو گفت شاها ... — روان را ابا ...
چه آیدت بد بر تو ای نیکخوی — که آوردن این اختر ...

چرا بر دولت تیره شد ... — ببرو از دولت ترس کار ...
گفت آموخت این کار با ... — که با او و زم تخت ...

بتاجدار کز ایران زمین — که با لشکر آید بر او ...
جهان آرمیده ز دست بدی — شده اشک ...

فرستد ... ز روی درع گشت — بیامد چنان شاه از آن گشته
بر آن اهرمن نیز نفرین ... — که بچیده ... سوی راه ...

پشیمان شوی زین ... — نشینی نهانی بگرم و گداز
ندانم که این گفتن ... — و زین آفرینیده داور ...

کنون زو گذشتی بنزد ... — رسیدی به پیمان ...
میان خلایق ... — نکاک اندر آفرینی ...

نگوئی گر او نشنیده روی ... — چنین خوار این ایزدی ...
چه دیو از جای برخاستی — چنین خیره ...

همانا بگوید فرنگیس گشت — نه او رسم شاهی ولی ... گشت
بفرزند با کودکی در نهان — در اوقتی بکس خوشتین در جهان

که تا زنده بر تو نفرین بود — بس ازین زندگی و درنج ...
گناه فرنگیس پس کی شدست — که اکنون ...

نه خود سر ... — نه زو پسر شاه تنگی رسید
هر ایزدی سپید ... نگاه — که نه بشنود ...

اگر شاه و ... کند جان ... — فرستد مر او را سوی جان ...
در امید و تنگ اندیشه زین گشت — همانا که این ... گشت

ما الله

بجان تا جدا ماند از کالبد … به پیش تو آرم مر او را ز بد
چو بشنید ازو شاد افراسیاب … فرود آمد از کینه و خشم و تاب

بدو گفت ازینجا نگه کن بساز … مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت … از اندیشه و درد آزاد گشت

بیامد بدرگاه او را ببرد … بسی نیز بر روز یابان سپرد
بیامد از در برون سپهی جوش … خروشان و جوشان بپر از هوش

چو آمد به ایوان پیلسم بگفت … گران خوبرخ را بباید نهفت
تو بر پیش آن نامور زینهار … بپاشی و دید ارش پرستار وار

بدین نیز بگذشت یک روزگار

زادن کیخسرو از مادر و خواب فرنگیس [illegible]

چو نه ماه بگذشت تا چند روز … گران شد فرنگیس گیتی فروز
شبی قیرگون ماه پنهان شده … بخواب اندرون مرغ و دام و دده

جهان دیده سالار توران گروه … گر شمعی برافروختی زرافه به
سیاوش برخ شمع تیغی بدست … بیامد و گفتی [illegible] بنهفت

ازین خواب فرنگیس سرافراز کی … ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که سور تو امروز جشن نو است … شب زادن شاه کیخسرو است

ز خوبی و نیکی و از راستی … کجا بر تن سر همی خواستی
سزد گر بجای وی آری نگار … به ابر سر هر دو به پیکر نگار

سپهبد بجنبید و در خواب خویش … بخفتید گلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو … غنوده مباش از فرنگیس شو

سیاوش را او بدیدم بشب … درخشان تر از بر سپهر افشا به
که گیتی مرا چند خسپی بپای … بجشن نوآیین کیخسرو آی

همی رفت گلشهر تا پیش او … چه گفته بدانه بر ماه شاه
بدید و بدیدش ازو باز گشت … ز هم الگاه گیتی بپا آور گشت

بیامد بشادی به پیران بگفت … گرانست آمی با خور و ماه جفت
به پیران چنین گفت کای کدخدای … بدرست شاه با او آیین خدای

یکی اندر آی و شگفتی ببین … بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی اثر شاه بچه تاج را … ز کرد چو سستیش و تر کی تاج را

سپهبد بیامد بر شهریار … بخندید چون دید کردش نگار
روان گشت شادان گو نامدار … بسی آفرین کرد بر کردگار

بران برز و بالا روان تاج گنج … تو گفتی بر برگرفتست گاه
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب … همی کرد نفرین بر افراسیاب

چنین گفت با مادر از کین … که گر زین سخن بگسد جان کین
تمام گر آید بر و بر چنگ … مرا گر سپارد به جنگ پلنگ

تمام گر آید بر و بر چهر … ز شاخی که از بیخ او بردمد
بدانگه که خورشید تیغ … بجوید او بند زکرد بر تیر و تیغ

چو بیدار شد پهلوان سپاه … بیامد دوان تا بنزدیک شاه
همی بود تا جای برون خست شد … ستد و تیک آن نامور بخت شد

بدو گفت خورشید فش مهتر … چنان دان و بیدار افسون گرا
بدو بر یکی بنده از نو بیدش … تو گفتی و را بایه و اوست هوش

نماند بگیتی بجز تو کس … تو گفتی که بر گاه شاهست و بس
اگر تو ز پا روز بباز آمدی … بدید درش آتش نیاز آمدی

فریدون گردست گویی بپای … بگرز و بچهر و بدست و بپای
بر ایوان چون کس نبیند نگار … بدو تازه شد فره شهریار

از اندیشه بد بپرداز دل … بیفروز تاج برافروز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین … که زو دور شد خشم و بیداد و کین

روانش ز خون سیاوش پریش … برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان ازان بد که خود کرده بود … وم ز شهر توران برآورده دود

ز تیره شبهای آمدش سرد و … مر آن درد و رنج و درمان نبود
بدو گفتها از ینای تو آید بجا … سخنها شنیدم ازو هر کسی

بر آشوب چون جنگ شب از و روزگار … همه یاد دارم ز آموزگار
کراز تخمه تور وز کیقباد … یکی شاه سر بر زند با نژاد

چنان شد ابر روی آمد نیاز … همه شهر توران برندش نماز
کنون بود باید هرچه بایست بود … غدار و غم و درد و اندیشه سود

ز خون سیاوش شب و روز خواب … تبه گشت بر جان افراسیاب
گر خون شدی با پدر و آنکه چیست … بکین بر گام همه خواه و جست

نباید که با سر از خون آسیا … روان تیره گردد دل اندر کباب
اگر زو مر ار بیخ خواهد زدود … قلم رفت و این بود کار [illegible]

نگفتم به نیکی منش باز گشت
گرد و بگرد و ز کار من درشت
ولیکن زمین نشنود ای نامدار
چو این بچه آید کنون آشکار

مدارا پدید آورم از میان گروه
بترو شبانان فرستش گروه
مدان تا نداند چرخ و کیهان
مبین سان نشیر ز بهر گیتی

نیاموزدش کس خرد با نژاد
نباید کسی ز آن کار او کرد یاد
بگفت ایچ با او آموزش نگک
همی تو بخرد و این سرای سپنج

چه سازی که این چاره نزد تو نیست
مر او را هست در دام و دست
گر اندوه گیرد به پیش از روزگار
به نیکی بپرورش آموزگار

بیامد بدر پهلوان شاد و مان
به فرهنگ بپرورش زمان و مکان
چو او بشنود کو جهان نهد پرستش
وزان گشت پیکر بد آید برش

بپاشید تخم گرامی نیاک
ز بس گونه و چاپلوسی منش
نگهبان او پر این گزیده جهان
بنه زشتکار را مر او را نهان

جهان آفرین را ستایش گرفت
نه و جهان بر بیایش گرفت
بر اندیشه تا بدر کی رسید
کز این تا ببرش چه آید پدید

شبانان کوه قلو را بخواند
وزان خوب چندین سپهبد براند
بر پیش آن سپهبد دل و دیدگان
جهانجوی کرد گزیده ورا

کز این را بدارید چون جان پاک
که نباید که بیند مر او را باد و خاک
نباید که تنگ آیدش روزگار
اگر دیده و دل کند خواستار

برآرید کامش ز گیتی تمام
پرستش کنیدش به رسم غلام
نه برفت چوبان و پرورش بکرد
مر آن نامور بود و دو ار کرده

چه دانی تو راز گردان جهان
سپردی آن نکال را مر او را شبان
از آن پس بیامد بر پیران راد
یکی را ز پستان روی داد

شبانرا بخشید بسیار چیز
یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر
بیاورد ازین راز گفت و چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز
هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه
ز هر سو برافگند بر زه گره

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
ز پشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ
به جنگ گرازان شده زخم گرگ

وز آنجا بکی شد به نخچیر جنگ
بران خوب با سنگ و آهنگ جنگ
بدیشان سرآمد برین روزگار
نیامد بفرمان آموزگار

شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت
بنالید و تند پیش پیران گذشت
کز من زین سرفراز شیر یله
سوی پهلوان آمدم با گله

همی گرد نخچیر آهو گرفت
ز شیر و ز جنگی پلنگان گذشت
کنون تندرو و جنگ شیر دمان
همانست و نخچیر آهو جوان

نباید که آید بر او بر گزند
بیا و بزد دم پهلوان بلند
سخن هرچه گویم بپاران بسیر
یکی بشنو ای پیل به به شیر

نباید که یابد ز جایی گزند
ز من سابجی ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت
نماند نژاد و هنر در نهفت

نشست از بر باره و تیز گشت
بیامد بر شاه خورشید فش
بیامد ... نوبتی اوفتند ...
نگه کرد بر روی او پهلوان

دوان گشت شهزاده تا شهر شاد
بیامد سگ بند او دست داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر
خجسته گشت بر آباد و بلی بر زچهر

ببر در گرفتش به مانی دراز
اسکفت با او در بای پیر او
بدو گفت خسرو که ای پاک زاد
تو با خرسند توران زمین

از ایران کسی گشت بد اندر جهان
بجز بهر آنست که تو اندر جهان
نشسته تراوه و رامش به گفتار
نوازی و از من نیابد گذار

خرد شد روان را ول بر دوست
سگ بدار آتش رخش بر زر و خشت
بدو گفت کای یادگار مهان
بسندیده که نام سر و جهان

شبان نیست از کوه پر نو کسی
وزین داستان هست بهتر کسی
تو از تخم شاهانی ای نامور
پدر بر پدر شاه و هم تاجور

ز بهر جوان اسب بالای خوب جست
سپهدار چاره خسرو آرای جست
نگارنده خسرو و بهم
روان نیستی ز بهر سیاوش زدم

همی پرورانیدش اندر کنار
بدو شاد ماند بود و به روزگار
ورا نند ... خورد و نوشید ...
بدان کودکی از بیم افراسیاب

برین نیز بگذشت چندین سپهر
بگیتی ز ... بود با شاه مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب
کسی آمد ز نزدیک افراسیاب

شه نامور پهلوان را بخواند
که گشته سپهدار او را براند
بدو گفت بشنو ز فرهنگ من
تو دانی که کینه نگر و کس

زادن فریدون

الله

ببیره فریدون نشان پرورد
زراه خرد این کی اندر خورد
شنیدم ز دور زندگان تیز هوش
که هست آن پریچهره با رای هوش

کسی را که در کین نشان پرورد
نه زو شادی آید نه رای خرد
بیامد بزرگشت و با فر و چهر
خرد نیست اندر سر ناسپهر

که زاندیشه ماند همه شب دلم
بپیچید و از غم همی بگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید
تو گفتی مرا روز شد ناپدید

ازو کرد زنده ابن بر به پیست
نکرده به پیر بزرگش از دست
چو کار گذشته نیارد بیاد
ز بد شاد و ما نیز باشیم شاد

اگر هیچ خوی بد آرد پدید
لب آن پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار
ترا خود نباید کسی آموزگار

یکی کودکی خرد و جوان نشان
ز کار گذشته چه دارد نشان
دگر گفت پیران که ای پرخرد
اگر دیدنت رای اندر خورد

بیاید به ترکی شاه جهان
به پیمان که بادی نیارد زبان
اگر شاه فرمان دهد بیگمان
بیارم برت تا ببینی نهان

تو این خود بیندیش هر گونه نیک
چه گفت آن خردمند بسیار هوش
که بیره روزگار از پدر بر نشان
نیمان زاده را ایمر با باور ر

نخستین به پیمان ز شاه و کس
ز سوگندهاشان یکی یاد کن
فریدون که با ماه و تخت و کلاه
همی ورزی رستی بر الگاه

همان تور کش تخت و ارند مهر
چه اوردی بیاد آنش سوگند بود
نیاز از زخشم ار به سیم و زر
به داور به بهرام و کیوان بمهر

زپیران چو بشنید افراسیاب
سر مرد جنگی در آید بخواب
یکی سخت سوگند شاهان بخورد
به روز سپید و شب لاجورد

به داور که او آسمان آفرید
مکان و زمان و زمین آفرید
که ناید بدین کودک از من ستم
نه هرگز بزه بر زنم سرد دم

که کژوی فی بد آرد و بد بود
همی گفت او را به شنید
زمین را ببوسید پیران گفت
که ای دادگر شاه با داد جفت

به روی زمین برچو تو شاه نیست
بجز بی رحمت بر فلک ماه نیست
به نیکی خرد رهنمای تو باد
زمین و زمان خاک پای تو باد

جهان جاودانه بکام تو باد
بر ایوان ها نقش نام تو باد
ز تو تخت شاهی سیاه و تهی
خرد زنده با دین تو سپهر و زهی

برین عهد و سوگند تو ایمنم
کنون یافت آرام دل در تنم
ز کوه و قله اندر آورد نو تش
شبان و ز بی رنانی وهوش

اگر شاه خواهد که
کار و بر چشم و سر اندکی
بیارم هم اکنون بنزدیک تو
کر و نوش کنم جان تاریک تو

چنین گفت شاه ای دو روه یار
چو آید بر من زمانی بدار
چو پیران ز نزد افراسیاب بشنید
بر آن بند رادید تا که کشید

نبرد یکی کیخسرو آمد دوان
رخی ارغوان و دلی شادمان
چنین گفت پیران ای بشاد جهان
که بیدار دل باش و روشن روان

و را بر و خواهم ابر نزدیک شاه
چو رفتی بر نزدیک آن نوشاه
بدو گفت کز دل خرد دور کن
چو بزم آورد یاد تخت سور کن

ورا داد آنش کند شهریار
نباید که بینی از روزگار
سپهر برنتافتش کلاه کیان
به پیش کیانی کمر بر میان

پیاده که کام زن خواست تیز
بر او بر نشست آن گو پاک تیز
بیامد بدرگاه افراسیاب
جهانی بر و دیده کرده پرآب

رفتن کیخسرو نزدیک افراسیاب با پیران ویسه

رود او روان تا ابد گشت او
که آمد نوید کو تاج خواه

همی رفت بیژن اندرون ماه گو
سپیده در پیران در رکیب پاه
بیامد بنزدیک افراسیاب
نیاز روی از شرم او شد پرآب

وزان پس نگه کرد خیره گاه
وفا را نگهداشت و جفا را براند
به آن خسروی یال و آن چنگ
به آن رفتن شاخ و دو نیکی

زمانی نگه کرد و او را بدید
همی گشت رنگ رخش ناپدید
تنش پهلوان گشت از آن چهر
ز کیخسرو آمد دلش ناامید

زمانی چنین بود بکند و چهر
نیامد بدلش اندر آمد و مهر
گفت اندیش بیر و یکی خشکلاه
ز دل آن سپیا کرد دیدش به یک نگاه

بدو گفت کای نورسیده جوان
چه آگاهی است از رو و زبان شبان
بر گوسفند آن چه گردی یکی
ز میش راچگونه نمودی همی

چنین داد پاسخ که نخجیر نیست
مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بر سپیده باز ترس از آموزگار
ز نیک و بد گردش روزگار

بدو گفت جایی که رست آن پلنگ / چو بسود چل مردم تیز چنگ
بشد یک به پرسید نیز از نام بد / از ایران و از شهر و از خورد

بخندید شاه جهان زان شگفت / به نرمی به کیخسرو آنگاه گفت
چنین داد پاسخ که از کوه دشت / سوار برانند و بر باد دشت

دلیری نکردی تو ای مرد خش / ز دو تخم کردی تو کین پرورش
چنین داد پاسخ که ور شد دلیر / بیکبار رزمی نباید به زر

بپرسید و گفتش به پیران بگوی / تبه کو یکی شاه و پیران سگی
بدو گفت که شیر روشن نماند / شما نزد کاوس هم از دست اند

بخندید خسرو ز گفتار اوی / سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کین دل بدار و بجای / ز سر پرسش پاسخ آمد نوای

نباید جهان مهر بخشا از اوی / ز تیر سیاوش مردم گسیه جوی
شنو این رد گنج ایلاو زر بیار / چو بستان یکی مرد برو بزرگار

کسی کو کشش سوی سیاوش کرد / مر داو بد آموز را رنج کرد
همه ره چه باید ز گنج و درم / ز گستر و بنهاد ز بیش و کم

سپید برو کرد و گلشن سپاه / بدین اندر از شبن ازو سپاه
به ایوان خویش آمد اندوخته / خواهان و خشم جود و دوخته

چنین گفت پیران پروان شتاب / که رستم و بیلین بشد از هراس
همی گفت کای داور کردگار / درختی تو آمد جهان نزد بهار

در گنجهای کهن باز کرد / ز هر گونه ای شاه را ساز کرد
ز تو بهاد و بنیاد تو تاج و کمر / ز اسپان و سلیح و کلاه و کمر

هم از تخت و از بدرهای درم / ز اسپ پرستنده و گنج و کم
به کینش کیخسرو آورد و زند / به بعدو خش آفرین بر فرند

کسی کرد شان سوی آن رزمگاه / که گشته بد آن جنگ خار شان سپاه
کسی کرد با او در انجا کلاه / که گرد به ایران خسرو نیکخواه

چو دیدند بیرون شد روی برهنه / زبان دو وادم برآفرین
بزرگان برو گوهر افشاندند / همه مهتران آفرین خواندند

همی گفت هر کس زبان بگر / که لشکر ز چاه برون برگرد
که از بیخ برکنده فرخ درخت / از ایدون شاخی برآورد بخت

فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید / ز هر سو یکی مردم آمد پدید
ز شاه جهان چشم بد دور باد / روان سیاوش پر از نور باد

همه خار آن شهرشان شاد گشت / گیا بر چمن سرو آزاد گشت
دد و دام زان شهر نوشاد گشت / ز خاک سیاوش بپرسی عزیز

ز خاکی که خون سیاوش بخورد / به ابر اندر آمد سر سبز کرد
درختی برآمد از آنجایگاه / ز خون سیاوش فرخنده ماه

نگاریده بر برگها چهر او / همی بوی مشک آمد از مهر او
به دی ماه بسان بهاران بدی / پرستشگه سوگواران بدی

چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان / به خاک اندر آید همی ناگهان

اندوه مخور شادمانی بجوی / بیابان جهان بر کس اندوه سوی
نشادی بگیر ... / چو او نیز تا بشنود رهنمای

بگذر از مالی ... / کرو ما بخوانند ترا پرخرد
اگر تاجداری اگر دست تنگ / نبینی همی روزگار درنگ

سر انجام روان ... ای تو بخت / بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخور بودنی / بر امید گنج جهان از زمین

ز گیتی ترا شاد باشیست بس / که او رنج بهری نیابد کس
همی را سر شی بر کشد تا ماه / فرو زآورد وزان پس بزیر کاه

چنین است کردار چرخ بلند / به دستی کلاه و به دستی کمند
کسی را که سازش همی بود سپید / امید از جهانش نباید برید

ز خون سیاوش کشتم کمین / بیامد ز ایوان شاه توران زمین
بگوییم کنون رزم کین خواستن / جهان را به رستم و لشکر آراستن

جهان آفرین را ستایش کنم / همه کارها را نیایش کنم

در ستایش آفریدگار و نعت پیغمبر و یاران و مدح سلطان محمود

بدان آفرین کافرین آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
هم آرام از او هست و هم کام ازوی / هم انجام از او هست و فرجام ازوی

سپهر و ستاره و زمین کرده اند / کم و بیش گیتی برآورده اند
ز خاشاک ناچیز تا هور و ماه / سراسر هستی یزدان گواه است

جز او را مخوان کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
از او بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

سر انجمن بد بهاران علی
کنون بر سخن چند ستایش کنم
جهاندار با فر و با بخت و داد
جهاندار با فر یکی شاه بس
همی گستری کام و از فر اوی
چو خشم آورد کوه ریزان شود
بماناد تا جاودان نام اوی
همانکس که شد بر زمین پادشا
چو در بزم رخشان شود رای اوی
به رزم اندرون تخت و پیل بلاب
ز آواز کوسش همی روز جنگ
بماناد تا جاودان نام اوی
چو آمد بر و یک سر عمر شست
جهان دیده با من گذر کوهسار
پر از برف شد کوهسار سیاه
دریغ آن گل و مشک خوشاب گل
نگردد همی گرد لشکر تذرو
همی خواهم از روشن کردگار
که بر کس که ماند سخن داد و داو
نسیم بهشت و اربل بهشت بهی
ز گفتار دهقان کنون باز گرد
نگه کن که رستم به توران چه کرد
چو آگاهی آمد به کاوس شاه
ابر پیلتن پیش نخچیر و در
بکردار مرغان نشسته ز تن
همه بوم توران پر از تیغ و دود
بر آمد از آن بر شهر باید
ابر جامه جز تیره رنگ آگنید
همه دیده پر خون و جان پر زبور

که شیعیش گویند علی ولی
جهان آفرین را نیایش کنم
زمانه ز فرمان او گشت شاد
کز او تاج دارد و بزرگی کلاه
بجا نیز دریا بهر بزم اوی
سپهر از تف خاک پیران شود
همه بهتری باد فرجام اوی
نماند مه و مهر و ماه پارسا
همی موج خیزد ز دریای او
به رزم اندرون آسمان معلاب
هدیه و دل شیر و چرم پلنگ

همه پاک بودند و پرهیزگار
ستایم به تاج شهنشاه را
خداوند گوپال و شمشیر و گنج
خردمند زیبای چهره و جمع
به رزم آسمان را ز خورشید گند
به در پدر شهر پارسا شاه
سر نامه کردم ثنای ورا
مدیح و ندیم و ندر جهان نام ننگ
هوا روشن از تاج و از تخت اوست
به نخجیر شیران شکار و شیر
سرش سبز باد و دلش شاد باد

شکایت روزگار با یادداری و داستان

مده می که از سال شد سی و شست
به بیند لشکر پرآشوب یار
همی لشکر از ره و بند کیا
جهان تیغ بر زد به بار ری
گل ناروان خواهد و تیغ سرو
که چندان گذر یاب از روزگار
زمین جز به یکی نگیرد ندیده
ستاییده خاک پای وصی
نگر تا چه گوید سراینده رود

بجای عنانم عصا داد سال
کشیدن بخواند زنو تنعیان
گذرنده تیز پای نوند
سراینده زاو ز پر گشت سیر
چو بر خود رستم جام نجا و شست
گزین نامور نامه باستان
بدان گشتم سر خویش آگاه نیست
ابا دیگران مرد را کار نیست
چو شد داستان سیاوش بپای

آگاهی یافتن کاوس شاه از
کشته شدن سیاوش به توران زمین
و رفتن رستم به کین به توران

چه داد کردیم با ایران انجمن
به بیشه درون بر لب گلستان رسید
ز فرزند کس بود و به جز اوستاد
نگاه اندر آمد ز گفتش غلید
زبان از سیاوش پر از باد و گرم

بنالد همی بلبل از شاخ سرو
یکی گشت بنیاد زرین کرد
چو این گفته بشنید کاوس شاه
بر فتند با سوگ از ایرانیان
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر

سخن های ایشان گذشت از شمار
که گنجش و فرش آن گنده ما را
خداوند گیتی و تاج و زر و گنج
جوانی لب اول و بد اندیشگی بس
چو بزم اندیشه گرانیست گنج
نشانم بر و گیتی نپو روز و ماه
نبازی و زین و رای ورا
ز گیتی ورا باد فرجام نیک
زمین با به نام و بخت اوست
دو دوده و دام و زنهار و نیه
جهان باد با لهم فسر سبو
همه بهتری باد فرجام اوی
پراکنده شد بال و پر شصت سال
و گرنه بسان گل آتش آرد
جهان گشت مد خود وگر آتش بیم
از آن بس چمن بلبل آواز شیر
بگیرم چو از با و نامه تا درخت
بگیتی بماندم یکی داستان
که کمتر ز تو چند و داد و داد
چنین در رأی کفاح شیبا
ز گنجینه و آن ... کنون سخن
یکی من سیاوش آن سبز سرو
که شد روزگار سیاوش تباه
گرفتند تیون ... کوهسار
چو دراج زیر کلاهان با تذرو
به سیم ... که شفند آتش اوی
سرتاجه در بی تکوین شد و گاه
بران سوگ بر چاپسته میان
خروشان بود ... بهرام شیر

فریبرز کاوس با سروران
دوان گرد و از دیدگان خون روان
همه جامه کرده کبود و سیاه
همه خاک بر سر بجای کلاه

داستان کشتن رستم سودابه را و رزم کردن ایرانیان بکین سیاوش

چو آگاهی آمد سوی نیمروز
بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش
همی خاک تیره برآمد بجوش
برافگنده کاوس بر خاک تاج
همه جامه خسروی کرد چاک
تهمتن چو بشنید ازو رفت هوش
ز زابل بزاری برآمد خروش
بانگشت رخساره برکند زال
پراکنده خاک از بر تاج و یال
همی گفت رستم ابا نامدار
نزیبد نشستن درین چون سوار
دریغا تهی از تو توران و چین
همه زار و غمگین و اندوهگین
دریغا که بدخواه شان کشته گشت
دریغا که رنج همه باد گشت
بیک هفته با سوگ وی بد دژم
بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سربسر برد و پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن
سوی درگاه کاوس بنهاد روی
همه دیده پر از خون دل کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید
همه جامه پهلوی بردرید
بیاد ورا زنده سوگند خورد
که هرگز نیم بی سلیح و نبرد
بدین سوگ رخ را بشویم ز خاک
نه زو گر نباشم بدین سوز باک
کله خود و شمشیر جام منست
بیاد و رود خام و دام منست
که تا کینه از شاه باز آورم
سر دشمنان زیر گاز آورم
چو آمد بر تخت کاوس کی
سرش بود پر خاک بر خاک پی
نگر کین این شهریار جوان
بجویم ازان ترک تیره روان
ترا عشق سودابه و بدخوی
ز سر برگرفت افسر خسروی
بدو گفت خوی بد ای شهریار
پراگندی و تخمت آمد ببار
از اندیشه و خوی شاه ترک
ور آمد بایران زمین بزرگ
کنون آشکارا ببینی همی
که بر موج دریا نشینی همی
اگر جنگ بودی زنی و رای زن
زنانرا ز زن نام بودی ترن
کسی کو بود مهتر انجمن
کفن بهتر او را ز فرمان زن
چنین زنان راز هرگز نگوی
چو گوی بگان باز نالی گوی
نگاری که کس بند فرمان زن
که هرگز نه بینی زنی رای زن
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود
دلیر و خردمند با هش نبود
سیاوش ز گفتار زن شد بباد
خجسته زنی کو ز مادر نزاد
دریغ آن بر و بازو و یال او
بجنگ اندرون زخم گوپال او
دریغ آن سر و برز بالای او
رکاب و خم خسروی پای او
چه در بزم بودی بهاران بدی
ببزم اندر افسر ماوران بدی
دریغ آن که نام نبرده سوار
که چون او نبیند دگر روزگار
زنی چهر شاه برکشت زار
بجز رنگ و تکیه خرامید خوار
چو بر گاه بودی فزون زان بدی
چو در رزم بودی فرزان بدی
همه جنگ با خشم گریان کنم
جهان چون بر و دمان بریان کنم
کنون من دل و مغز تا زنده ام
بکین سیاوش پراکنده ام
ندادش سخن پاسخ و مرد آزرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
نگه کرد کاوس در چهر او
جهان آهن خوین دوان مهر او
ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش بخون کشید
تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی خان سودابه بنهاد روی
بیامد بدرگاه با سوز و درد
بر از خون دل و پر ز درد جان پر ز گرد
بخنجر بدو نیمه کردش براه
بجنبید بر تخت کاوس شاه
بیک هفته با سوگ و با درد و خشم
بدرگاه بنشست با آب چشم
همه شهر ایران بماتم شدند
بزرگان بدرگاه رستم شدند
چو فرهاد و گرگین و بهرام گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو
بهشتم برو نای رویین کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس
فریبرز کاوس و رهام شیر
گرازه که بود اژدهای دلیر
گهبان بر برز سالار تو
فرامرز و رستم کزو بسته رو
همه سرفرازان ایران بهم
همه دیده پر آب و دل پر ز غم
بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن
چنین کار کیسر بدارید خوار
کزین کینه را خوار نتوان گرفت
که اندر دلیران چون سیاوش سوار
نه بندد کمر نیز بر کارزار
بدین کینه تا در جهان زنده ام
بدرد سیاوش دل آکنده ام
ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین را بخون رود جیحون کنید
ازین تشت زرین کجا خون او
فرو ریخت ناکار کرده دوی

الله

بمالید خواهم همی چشم و روی / مگر بر دلم کم شود خشم اوی
وگر ایدونم بد و بسته جنگ / نهاده همی روی بر رزم پالنگ

بخاک افکنند خوار چون گوسفند / دو دستم به بند و بخم کمند
وگرنه من و گرز و شمشیر تیز / برانگیزم اندر جهان رستخیز

نبیند دگر چشم من گرز و رزم / درخت از جهان من جام بزم
بدرگاه بر پهلوانی که بود / کز انگونه گفتار رستم شنود

همه برگرفتند یکسر خروش / ز گفتی که میدان برآمد بگوش
بگفتند کای پهلوانی جهان / نگهبان ایران و تاج و کیان

هر آنگه که اندرین کینه ای شهریار / همه جان بسپاریم در کارزار
از ایران یکی بانگ بر شد بابر / تو گفتی زمین شد کنام هژبر

داستان فرامرز گوید

بزد مهره بر پشت پیلان بجام / سپه تیغ کین برکشیدند از نیام

برآمد خروشیدن گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
جهان پر شد از کین زو آسیاب / چو سو یا تو گفتی ابر آمد آب

نه بد جای پوینده را بر زمین / ز تیر و هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آهنگ جست / زمان و زمین دست بر آب شست

پس پشت گردان ایران میان / به پیش اندرون اختر کاویان
گزین کرد پس پیل رستم کابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی

دلیران جنگی ده و دو هزار / همه کرد شایسته کارزار
از ایران و زینسان ده نامزن / شدند از یلان ده هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیش رو / که فرزند او بود سالار نو
تهمتن همی گفت کای نامدار / شب و روز باید که باشی بکار

ز توران زمین سرچو بالای ایران / نگهبان مرو کوه یکی رهنمان
همی رفت تا مرز توران رسید / چو از دیدگه دیده بانش بدید

ورازاد شاه سپیجاب بود / سپاهان یلان و در خورد با یلی
چو آمد بگوش اندرش کره نای / دم نای و آوای هندی درای

بزد کوس و لشکر ببرد چو نیل / ز هامون بدریای خون آمد نیل
سپه بود شمشیرزن سی هزار / به رزم جهانجوی ده نامدار

ورا دید گرد و همه پهلوان / دلیر و سپهدار و روشن روان
بیامد بنزد فرامرز راد / رده برکشیدند و سپه دل بداد

ورازاد و از قلب لشکر برفت / بیامد بنزد فرامرز گفت
بپرسیدش گفتش چه مردی بگوی / چرا کرده سوی این مرز روی

بیامد بفرمان شاه آمدی / گر از پهلوانان سپاه آمدی
چه داری از افراسیاب آگهی / از آن بود رنگ و از تاج و تخت مهی

شنو گر بگویی مرا نام خویش / همی بینی این کار فرجام خویش
نبایدکه بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت / منم بار آن خسروانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل بیجان شود

چه پرسی ز نیکان و از نام من / که هر کس ببارد نشود در انجمن
مرا با تو بد گوهر دیو زاد / چرا کرد باید چنین جنگ یاد

که جنگی تن با سپاه تو نشست / که اندرین کینه خود داد گشت
بکین سیاوش کمر بر میان / به پشت اسپ آمد چو شیر ژیان

برآرد زمین مرز بی اژدر / هوا گرد و او را نیارد سپید
ورازاد را خشم و گفتار زوی / همی خام دانست یکبار روی

جنگ فرامرز با ورازاد و کشته شدن ورازاد

عنان لشکر انبوه کاندر رسید / کمانها بسر بر چو بر بیسید

رده برکشیدند و روی سپاه / سپر بر نهادند زرین کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش / همی کر شد از نالهٔ کوس گوش

چو آواز کوس آمد و کرنای / فرامرز را دل برآمد ز جای
ورازاد یکسو و از شیر ژیان / بیازو کمان و کمر بر میان

بلغرید با تندهٔ تند باد / بدان لشکر اندر فتاد او
یکی حمله آورد چون پیل مست / سراسر سپه را بهم برشکست

یکی حمله کرد از میان شیر / در آمد میان دلیران دلیر
سلب برگرفتش ز گرد و آن آر / بیفکند و برکاشت از کارزار

گرفتند ازیشان هزار و دوست / ورازاد را گفت لشکر بایست
که این روز بادافره ایزدست / ورازاد را پای کارش ببست

سپهبد چو روی ورازاد دید / خروشی از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر تیره بر جنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی   که بگسست خفتان و پیوند اوی
عنان برگرفتش ز زین خدنگ   که گفتی ندارد به یک پشه سنگ
بیفگند بر خاک آمد فرود   سیاووش را داد چندان درود
سر نامور دور کرد از تنش   نگون اندر آلود پیراهنش
چنین گفت کاینت کمین تحفت   پراکنده شد تخم پرخاش زفت
همه بوم و بر پس آتش اندر فگند   همی دود برشد به ابر بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر   ز کار ورازاد و پرخاشخر
که اندر کنام دم و در کمین پلنگ   ورا برگرفتم ز زین خدنگ
بکین سیاووش بریدم سر   برانگیختم آتش از بوم و بر
وز آنسو برون شد فرو هی براه   بنزدیک سالار توران سپاه
از آمد بگیتی رستم پیلتن   وز ایران بزرگان یکی انجمن
هیون زاد او راه بسپرد خوار   بر آورد از آن مرز توران دمار
سپه را سراسر همه برزدند   همه بوم و بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن   غمی گشت از گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان   از اخترشناسان وز موبدان
که توران بگیرند بوم و برش   پراگنده زو تخت وز افسرش

داستان کشته شدن سرخه و لشکر افراسیاب

ز کشور سراسر مهان را بخواند   درم داد و دینار و روزی براند
که چون ماه توران برآید بلند   ز خورشید ایرانش آید گزند
نماند ایچ در دشت اسپان یله   بیاورد چوپان اسپان گله
در گنج گوپال و برگستوان   همه تیغ و نیزه کمند و کمان
همه گنج دینار و زر و گهر   همان افسر و طوق و تاج و کمر
ز دستور و گنجور بستد کلید   به کاخ و میدان درم گسترید
چو لشکر سراسر شد آراسته   بر ایشان پراگنده شد خواسته
بزد کوس رویین و هندی درای   سواران سوی رزم کردند رای
سپیده چو از کوه سر بر کشید   سپه را ز تنگی بهامون کشید
ز کندآوران سرخه را پیش خواند   ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار   ببر نامداران در کارزار
بگیرد ز جان از پی پور زال   بجنگت نباشد جز او کس همال
بجا آید پرخاش چون بید پلنگ   سپه کارزاری بیاید بجنگ
تو فرزند مایی و شکیبنده منی   ستون سپاهی و دلخواه منی
چو بیدار دل باشی و راه جوی   کجا رو نهادن بسوی نبرد روی
نداری ورا ایران هم آورد کس   هم آورد تو بود زابلستان و بس
کنون جنگ شبها و بیدار باش   سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز جیحون بیامد سپه برکشید   فرستاد سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید پست   به تندی برون شد فرا بر نشست
وز ایران سپه شد برآورد کوس   ز گرد سپه شد زمین آبنوس
خروش سواران و اسپان گذشت   ز ناهید آوازشان بر گذشت
برآمد یکی تیره گرد سیاه   چو شب گشت گیتی ز گرد سپاه
درفشیدن تیغ الماسگون   سنانهای آبدار آلوده خون
تو گفتی که برشد بگیتی نگار   ز ابر اوفتاد آتش کارزار
فرامرز مانند شیر ژیان   به رزم اندر آمد کمر بر میان
با ایرانیان گفت جنگ آورید   سر دشمنان زیر سنگ آورید
بگفت این و گرز گران برکشید   یکی آتش از رزمگه بردمید
بگرز و به تیغ و به پای و بدست   سر مرد و گرد و با اسب پست
ز گرزش زمین شد چو دریای خون   ز تیغش سر سروران شد نگون
شد از نیزه ایشان سپهر چهار مهر   ز بس خون که افتاد او بر سپهر
کمندش بکردار نر اژدها   ز رومی همی گرد دیبا برها
خدنگش دل کوه خارا بخست   به نیزش لب چرخ گردان ببست
ز شمشیر آن شیر مرد دلیر   ز کوپالها وز گرزان تیره شیر
زمین شد بدان تند دریای خون   درفش سر نامداران نگون
ز بس کشته افگنده هر سو براه   زمین کوه گشت از کران تا کران

جنگ فرامرز با سرخه و افراسیاب و گرفتار شدن سرخه

کجا دشت گشته چو کوه بلند   ز بس کشته افگنده بر سو نژند
چو سرخه برانگونه پیکار دید   سنان فرامرز سالار دید
عنان را به پور سپهبد فراز داد   بنیزه برآمد بکردار باد
فرامرز بگذاشت قلب سپاه   سوی سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسب   ز کوهه سپهبد تنش سوی یال اسب

ز توران سران

ماالله

ز توران سران سوی او آمدند | پر از کین و پرخاشجو آمدند
ز نیروی ایشان و داران رزم | فرامرز را دیده شد لخت لخت

بدانست سرخه که پایاب اوی | ندارد همی شد بپیچید روی
بلشکر اندر فرامرز چون پیل مست | همی تاخت با تیغ هندی بدست

ز توران همانگه سران آمدند | همه تیغ و گرز گران آمدند
سواران ایران بکردار دیو | دمان از پس او کشیده غریو

فرود آمد از پشت پیلش بسنگ | ببست و بکردار پیش پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین | برآورد و زد ناگهان بر زمین

بسرخه فرامرز نزدیک شد | بچشم اندرش روز تاریک شد
پیاده به پیش اندر افگند خوار | عنان برگرفت و روش از کارزار

و رفتش تهمتن هم آنگه ز راه | پدید آمد و بانگ پیل سپاه
فرامرز پیش پدر شاد کرد | به پیروزی روزگار نبرد

به پیش اندرون سرخه را بسته دست | و زآزادو سر زانش کرده ببست
بر غار و هامون پر از کینه بود | سر و دشمن از جنگ برگشته بود

سپاه و ورا خواند پهلوان | بر آن نام بردار پور جوان
تهمتن برو آفرین کرد و گفت | بدو روشنی بخشد بسیار چهر



یکی داستان زد بر پیلتن | که هر کس که سر بر کشد زانجمن
هنر با نبرد و گهر نامدار | خرد یار و فرهنگ آموزگار

چو این چار گوهر بجای آید او | دلاور شود نام یار آورد
از آتش نبینی جز افروخش | جهانی چو بینی اگر بیش خوش

فرامرز بشگفت از گفتش بشت | که پولاد را سر ببندد آتش بتافت
چو آورد با سنگ خارا کمند | ز دل راز خویش آشکارا کنند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن | یکی سرو آزاد بد در چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار | ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا برندش بدشت | ابا خنجر و روزبانان و تشت
ببندند دستش به خم کمند | بخوابند بر خاک چون گوسپند

بسان سیاوش سرش را ز تن | ببرند و کرگس بپوشد کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت | کشانش ز لشکر سوی دشت تفت

پدر سرخه گفت ای سرافراز شاه | چه ریزی همی خون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست | روانم پر از درد و اندوه اوست

مرا دیده پر آب بود روز و شب | همیشه بنفرین گشاده دو لب
بر آن کشته بگریست و خنجر گرفت | به هنگامی آن شاه در راه رفت

دل طوس غمگین شد از درد و بخت
بدو گفت رستم که ای طوس گرد
همی شد دل او جان پر ز افراسیاب
ز کین پدر سیاوش کیان اندر آب
بجان و سر شاه ایران زمین
بر آنکس که نام ترا برد زین
ز خون به رنگ از آنکه رخ ماه بود
جهان گشت رنج زوده برد
جهان را چه خواهی ز پیر و فکار
روان گشته از کین تیغ پرکار
بگفتند کامروز کشته شد
همه شهر ایران گرستند اند
چو بشنید او از جگر برکشید
دریغ از جوانی و رنج و درد تیغ
کنون شد سر و تاج افراسیاب
همه کینه را چشم روشن کنید
همه رزم با دل پر از کین کنید
چو برخاست آواز کوس از درش
دریغ زر که دل پر از کین کنید
همه رزم را دل پر از کین کنیم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش
گر آمد سپاهی چو کوه گران
همه ساخته کینه و جنگ را
برفتند با گاه و پای درفش
تو گفتی زمین بود پیدا نبود
تهمتن بسیجید مر جنگ را
بیامد سوی میمنه با سران
چو از هر دو سو شد سپه ساخته
چو گودرز و گستهم او بر سره

بدان نام بردار گرگوی گست
زره بر رخ چشم و بزرگان چو تیر
بباید درود باد و دیده پر آب
پر از درد دل و سر زنده و زرق خوزان
سر فرز کاوس با فر و زیب
همه از ان مرز وان انجمن
دگر پور کاوس فرخ نژاد
جوانمرد جوان روز بازار گاه
چه بر دو کمان و ریغ دل بر بود
تنش را بخنجر همی کرد چاک
جوان و دولت بتر کشته شد
ز خون سیاوش جگر خسته اند
تو گفتی که جان از تنش برپرید
دریغ آن تن و برز و بازو و تیغ
همی کند موی و همی گشت آب
تنان یکسره زیر جوشن کنید
تن دشمنان جان از وی کنید
بجنبید از بارگاه لشکرش
با ایرانیان پاک نفرین کنید
تن دشمنان رام زود بین کنیم
با پرانند کامد شنان و درو گوش
همه رزم جویان و کند آوران
همه تیز کرده دمی جنگ را
ز تیغ دلیران همه خسته بخش
جهان گشت خورشید گیتی فروز
هوا ان تا شنید مه کردن جنگ را
ز ترکان سپاهی و آمد دمان
همه گرز و نیزه کمان آخته
به چپ کرد نام گیلان کبیره

بیامد رستم آنکه گفت این سخن
چنین گفت رستم که ای شیر مرد
چنین کرده ای از کینه آن شاه را
کنون پور افراسیاب پلنگ
که تا من بگیتی بوم زنده را
تو را بینه تر اکنون جنبش همی
بسوی نزود ره تنگ گر و بس
سرش را بخنجر بریدند زار
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد
چو لشکر بیامد بدشت نبرد
بدیدم سرش را نگون کرد
تا تنها یک تن ز توران زمین
همی گفت شاها گو ارشور را
غم و خستگان لبه برآکنده چاک
چنین گفت با رستم افراسیاب
چو برخاست آواز کوس از درو روی
بنزد مای رومی و بربست کوس
بگردون گذشت آن کنف افراسیاب
بگفتند کای شاه گردن فراز
خروشی آمد و بارگاه و دم
چو برخاست از دشت گرد و سیاه
بیامد سپهدار افراسیاب
سپهبد که پیلش چو دریا بجنبید
برآمد خروشی بلند و ده روی
ستاره و ظلام نهنگ اندرست
سپهدار توران بر آراست جنگ
سوی میسره کرد و تیغ زنان
وزین روی گاه رستم سپه ساخته
بیارست بر میمنه گیو و طوس

که افگنده بود آن سپهدار بنا
غلام و دریغ دل شاه بکردار
همی چاره و چیده سازد و کرد
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
ز ترکان اگر شاه گو خیمه را
چو گفت این سخن آری تهمتن همی
بدو گفت گفتار او را بس
زمانی خروشید و برگشت کار
ده پا از بر دو سر نگون کرد
تنان به زخون ایسران برگرد
سر از تن جدا کرد و بر دار کرد
یکی را کسی تا نوم کنون بر گزین
سر و ماه بدر را کو و فیتر را
همه جامه خسروی کرد چاک
که مارا بر آمد سر از خورد و خواب
بگویید زنان مرد برخاسته گوی
همی آسمان ماند زمین داد آب
که ای نامداران با جاه و آب
نگیریم تا جان که رزم است باز
دم نای رومی و رود و بخم
کس آمد بر رستم از دیده گاه
سپاهی جهان انجمن گشتی بر آب
که آمد سپهدار ترکان پدید
جهان شد پر از مردم جنگجوی
هوا سر به ماه گفتی که یک اندر است
گرفتند گوپال و رومی بچنگ
نقیبان بر اندند خسرو بلیتی
زمین شد ز گرد دلیران سیاه
سواران سپهدار با پیل و کوس

به قلب اندرون رستم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
لب رود بر قلبگه جای خویش / سپه اندر آورد و آمد به پیش
شد از رستم پهلوان زین بجنگ / ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
ز درخشیدن تیغهای بنفش / به ابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / سر کوه بر ترک جوشن شدست
ز درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
چو پیران و لهاک و هومان شیر / چو بیژن و فرشیدورد دلیر
بنزدیکی شاه توران بپای / ز دست چپش پیلسم کرد جای
بیامد بقلب سپه پیلسم / رخی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / گوی پرخرد و نامبردار شاه
که دیدو که از تیغ بازی دریغ / یکی جوشن و خود و گرز و تیغ
که با رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر سنگ آورم
بپیش تو آرم سر و رخش را / همان تیغ و گرز جهانبخش را
ز تنها ره شد خال او ز اسپاه / سر نیزه گیتی ازو از بلا
چنو گفت ویا نام بردار شیر / همانا پلنگ بیارد بزیر
اگر پیل تن را بجنگ آوری / زمانه بر آساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بگاه / به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه
بگردان سپهر اندر آری کلاه / سپارم همه و خسروان سرم
ز توران و ایران همه پهلوانست / جهان کوه بر گنج اندر آراستست
چو بشنید پیران همی گشت بخت / بیامد بر تخت خورشید بخت
چنو گفت این مرد برنا دلیر / همی با تن خویش سازد نه شیر
گرو با تنش نیزه و آوردرد / سر خویش را سوی گرد آورد
کسی سوی دوزخ نپوید بپای / وگر سوی خیره دم اژدهای
سهان در کمان دامن از نام خویش / نه بیند همی نام و دژ جای خویش
نبود زین سخن شیر بر تافت چنگ / شکسته کند نیز دل را بجنگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فرودن تر بر وی مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / که این پهلوان دل ندارد بغم
اگر من کنم جنگ جنگی پلنگ / نیارم بتخت تو بر ننگ و تنگ
به پیش تو بر نامور چاره کرد / ببرخاش بیدی ز رخش دست برد
همانا کنون روز رزم آوردست / شکستن دل اندر نهاندر گردست
برآید بدست من این کارکرد / نکرد و در آن رخش بد نکرد
چو بشنید از وی این سخن بر زده / یکی بر سپاه بسته یکا رزار
همه دود با تیغ و گرز گران / همان جوشن و ترک و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم / بپرداخت چو شیر با داد دم
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / همه پر ز کینه دل از رزمخواه
بیامد بیاران گفت رستم که راست / که کوشید گودرز جنگ از دهاست
چو بشنید گیو این سخن بر دمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک تن بجنگ / همانا تن او کرد اندیش تنگ
برو تاخت آن دو جنگی بهم / دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کرانشیب / برو آمد ایشان برد پا از رکیب
فرامرز چون دید پیکارشان / همان باره جنگی پلنگ اندکش
یکی تیغ بر نیزه زد پیلسم / بزد تیز و شد نیزه او دو قلم
وگر باره و نزد پسر و ترک او / شکسته شد آن تیغ بر جا بماند
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / هم دو گرد دلیر کرانها پدید
برادو بخته یا یکی شیر مرد / بابر اندر آورد و از جا بگرد
دلش گفت رستم که جز پیلسم / ز ترکان ندارد کسی بور دم

همی تاخت جوشان و دید پیلسم پیکاره شد
گفتار اندر رزم رستم دستان با پیلسم
که گودرز که پیلسم خیره شد

دو دیگر که از پیر سر پهلوان / ز رخش فرستادگان و زیگوان
ز رخش همه بیک نشنیده بود / چپ و راست چپ در بست بیکوه بود
که گر پیلسم از پی روزگار / گذر یابد از پند آموزگار
بیژه چو تو در جهان کس سوار / به پیران و توران نه بند دگر
همانا که او در زمان آمدست / که دیده رکیب و دمان اندرست
پلنگ چنین گفت کز جای خویش / بیامد بخود تیز تا پیش خویش
سوم بر کرانم تنی پیلسم / به پنجم که دارد بپای دشاغ دوم
یکی نیزه بارگش برگرفت / بغرید و دندان تن آن پیر گرفت
گران شد رکیب تنگ بند باها / بچشم اندر آورد خشان سنان
همی گفت بر لب براورده کف / همی تاخت از قلب تا پیش صف

دژم گشت ازان لشکر انجمن / بیامد بر پیلسم پیلتن
چنین گفت کای نامور پیلسم / مرا خواستی تا بسوزی بدم
کنون آمدم تا ببینی مرا / ز گردنکشان برگزینی مرا
ز نام خود افتاده در گمان / نشانم بر آورد هم اکنون جهان
بسوزد دلم بر جوانی تو / دریغ است بر پهلوانی تو
ببینی کنون زخم جنگ نهنگ / گران بسپا نه بهی عنان سخت جنگ
بر او کینه آن دو جنگی بهم / جهان پهلوان و دلیر پیلسم
فرود آن بکشتند در کارزار / جهان تنگ با گرز شد بار بار
زگشت و دیران وران بخت جنگ / چو شب گشت او رو بتاریک رنگ
چنین گفت رستم ز ترکان سوار / ندیدم بدین گشتنی کارزار
سرو کار زورها بماند بن جنگ / که زینسان بدین پیش شد زو درنگ
بگیتیم اندر آمد سر نامدار / عنانرا بپیچید در کارزار
یکی نیزه زد بر کمرگاه او / ز زین برگرفتش بکردار گوی
میان سپه را بجو برکه تیزگاه / روان نیزه بر ساخته جایگاه
بنیزه چو او را ز زین برگرفت / دو لشکر همه ماند اندر شگفت
همی بود تا قلب توران سپاه / بینداختش خوار در قلبگاه
چنین گفت رستم بافراسیاب / که این پهلوان پیشگاه آیت آب
کنون دختر و گنج و تاج و سپاه / بدید و دو گز نیست بدو تاج و گاه
بامید و دختر بیا نزد جنگ / فرستاد خواهی تو این نام و ننگ
بجای سیاوش چه کردی جفا / کزو بیر کس نزد نهای جفا
همین نیزه در راه و بند بر نهاد / تو گویی که گرز زنا و نژاد
چنین گفت کین بد بجای از و / بپوشید گر گرد شد لاجورد
عنانرا بپیچید ازان جایگاه / بیامد ازان تا بقلب سپاه
بیا دید پیران ز ترکان سترگ / تن پیلسم بر گذشت از سر ترنگ
سیاوش کشی کرد و او بد رتب / که به دختر تو بود فرسته
ببینی کنون زخم جنگ نهنگ / گران بسپا نه بهی عنان سخت جنگ
دل لشکر شاه توران سپاه / شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروشی آمد ز لشکر بهر سوی / همه دو در گردان بجا جنگجوی
غو کوس و بوق آمد از پشت پیل / ز هر سو همی رفت هر چند میل
زمین شد ز نعل ستوران ستوه / همی کوه دریا شد و دشت کوه
ز بس ناله و نعرهٔ کره نای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همی سنگ مرجان شد و دشت خون / بسی سر در اندر آمد نگون
گشتند از هر دو چندان گروه / که شد خاک دریا و هامون چو کوه
تو گفتی همی ریخت چرخ سپهر / سپه رزم دیده بر جای مهر
یکی باد برخاست از رزمگاه / هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بیاسود همی تاختند / یکی از دگر باز نشناختند
جهان چون شب تیره تاریک شد / همانا شب روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بیدار بخت اندر آمد بخواب
اگر سستی آرید یکسر بجنگ / نماند مرا جایگاه و درنگ
بر ایشان ز هر سو کمین آورید / بنیزه خور اندر زمین آورید
یک امروز رزم و پلنگ آورید / ز هر سو برآیید و جنگ آورید
بیامد خود از قلب توران سپاه / بر طوس شد و نیو دل کینه خواه
ز ایران سرافراز و فرهاد گشت / غمی شد دل طوس بنمود پشت
بر رستم آمد یکی راه جوی / که امروز ازین کار شد رنگ و بوی
بر میمنه شد چو دریای خون / درفش سپهدار ایران نگون
بیامد ز قلب سپه پیلتن / سپاه فرامرز و آن انجمن
سپهبد ز افراسیاب سوی جنگ بود / گرد کشان از رستم زیر او چنگ بود
بر خویشتن و بود بر افراسیاب / بر کین بدو آن به از هر سر پیشتر تاب
ز ترکان فراوان تن کشته بود / فرامرز و طوس اندر آمد به پشت
چو افراسیاب آن درفش بنفش / نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستم است / سرافراز و از تخمهٔ نیرم است
برآشفت بر سان جنگی پلنگ / بغرید و برسان جوشن اورنگ
چو رستم درفش سپهبد بدید / ز بیم کار نزد رفت چون باد
عنان بارهٔ تیز تگ را سپرد / بجوش آمد آن نامبردار گرد
بیامد بجنگ آنکه کین افراسیاب / ز جای سپه چون رفت چون باد
خدنگی کر یکاتش بدو بر بیکی / فرود و جفت با بار ستاک ترک
یکی نیزه سالار توران سپاه / بزد بر سر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد بجوش کمر / همه برد بر بنیان شد کاروگر

عالسد

تهمتن بکین اندر آورد روی
یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی

نگاورزد و اندر آمد بسر
بیفتاد از بر بر خاک خوار

همی جست رستم گذرگاه او
کریزی ز تیغ کوتاه کند جاه او

نگه کرد سوهان بدید آن گران
کمر بر زد آورد گرز گران

بزد بر سر شاه بر پیلتن
ز لشکر خروشی آمد از انجمن

بیامد برنج پهلوان سپاه
ز اسپ گرد رستم هم آنگاه گاه

سپهدار توران بشد زیر دست
یکی اسپ آسوده بر بر نشست

بر آشفت کردار آن تاجبخش
ز دنبال سوهان برانگیخت رخش

تبه بید چندی و چندی شکست
زمانی بر پیش ماند و در ابتماد

بپرسید چندی ز جنگ آن اژدها
شد از گرز سوهان روانش رها

چو شد رسته از جنگ تر تفت روی
تهمتن رکیب و پرخاشجوی

برآمد ز هر دو سپه گرد ها
همی کوه را دل برآمد ز جای

با بر اندر آمد خروش سران
گرامیان گرزهای گران

بیامد ز ایران سپه پیل اوی
سواران تا گرد نشی بیا بد بوی

ز رستم بر سپید بر بالای طوس
کجا همی بانت پیل ز رنگ کوس

بدو گفت رستم که گرز گران
چو با زور باشد کند او روان

نماند و دل سنگ و سندان درست
بر و بال کرد بپیده بیاید بجست

بخود کی که کشته سوهان بجو
تو این هر دو انتش که سوم آن بجو

چو از جنگ رستم تبه بید بوی
گریزان همی رفت پرخاشجوی

سراسر سپه کوه بر بر نشستند
سنانها با بر اندر افراشتند

زمین سر بسر کشته و خسته شد
دیا لاله پر زعفران رسته شد

سپهر و ند اسبان همی خون شغل
همی با همی پیلان بخون کشته نیل

سه ده سنگ خون از دهانی بدان
همی شد تهمتن لبی بد گمان

وزانجایکه جلیتن باز گشت
بسیج و بر و باره و ساز گشت

علمگر کر خویش رفتند باز
سپه یکسر از خواسته بی نیاز

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
بگسترد یاقوت و پیروزه غار

بهر دشت بر اسپ و سیم و زر
ستان و سنان و سلیح و کمر

ز ترکان در آن دشت کشته ماند
تهمتن از آنجای لشکر براند

خروشی آمد و نام کرد نامی
تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

نهادند سر سوی افراسیاب
بدرنج ز کین سیاوش بر آب

بدانگه کی خورشید بگذشت آب
ببیران چنین گفت افراسیاب

که در کار زین کوه کی جلیتن
اندیشه ور با من یکی رای زن

که گر رستم او را بجنگ آورد
مرا او را بیاور بدین روی آب

از این دیو زاده یکی شاه تو
تن تند با تاج برگاه تو

مرا او را بیاور بدین روی آب
در انگکی از این روی سر تا شتاب

زرستم نباید که ماند یکی
که کر باد آرد ز کین اندکی

بدو اختر سعد یاری کنند
بجا بوز رخشنده تاری کنند

چنین گفت پیران بافراسیاب
که بر گشتن او تبا یافتاب

من این را یکی چاره سازم که شاه
بپیچد و ازین شیوه بگریزد او

مرا او را بیاریم با خویشتن
بریم و تن خویش اندر ختن

نباید که یکباره ز اندیشه گشتی
بود شاه را جا و دوران سرزنش

بدو گفت شاه ای جهاندیده رای
مرا بیدگمانی تو تی رهنمای

بزودی برین کار کردن بسیج
نباید درنگ اندرین کار هیچ

بس آنگاه پیران فرستاد کس
یکی دانشی مرد آزاده و پر

فرستاده تا آگه شد شاه را
فرستاد و بر برید این راه را

همی رفت تا زان سمن و در رود
جهان جوی سپید تن فرمود

بیا مرد و تر یک خسرو رسید
بخوان فرا او رنگ او را بدید

فرا اورش بستود و بر دوش نهاد
همی گفت چندین زمانی براز

چو بشنید خسرو سراسر سخن
ز سر دید آن گفتار انه بن

بیامد و ما دور کار بر گفت
سراسر سر آورد و در راز نهفت

پس آنگه بگفت آنکه گفتنی
جهان و رپذیر رفت بیزر فتنی

بیا ور چنین گفت کافراسیاب
فرستاده و خواهد بر آسوی آب

چه سازیم و ابا اسرار اچه دریابانم
هر آنکس که چاره اجان کنم

فراوان سکفتند و اندر خشند
مران کار را چاره بشناختند

که از رفتن انجا نه بند بدو
بر رفتن بنا و ند نا کام اوی

همه راه و عکس ده دو بینده بر آب
زبان بر ز نفرین ز افراسیاب

چنین تا بتر دیک پیران رسید
چو پیران و ایشان او را بدید

فرود آمد از کشته او پنی نیا بر
ببر سپید تن از رنج راه دراز

فراوانش بستود و بنواختش   به نزدیک خود جایگه ساختش
برانجمن ببالیست از خورد و ...   ز بوی شنیدی و از گستردنی
ز خرگاه و از خیمه و بارگی   لب زنده پیران بیکبارگی
چو ساختش ببالیست شد ساخته   وزان ساختن گشت پیران چنین
بیامد یکایک بافراسیاب   که ای شاه با دانش و زور و بخت
سر این کرد کی خور بپای ری   بیامد سوم اکنون چو فرمان ...
چنین گفت کان شاه توران زمین   به پیران گران سوی ورتا نگاه
فرستاده با بدیش باسر شان   نخواهد ازو هیچگونه نشان
فرستاد و پیران بر او رای جو   بدانگاه شاه فرستاد و بود
چو خورشید سر برزد از کوهسار   نگه کرد و یاقوت زربفت و غار
خروشش آمد و نامه کرد نامهای   تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
بنهاد بر سر سوی افراسیاب   ابر سنج رنگین سیاوش بر آب
چو بشنید کاندر ایران سپاه   تهمتن بسی بس اندرون گنج و جاه
ز ما کرد گنج و سپاه و کلاه   و ریغا یکی گفت از آن تا کجا
چنین بست رستم سرای فریب   یکی سرغز از کوهی در نشیب
بگاهی و چنین آمد این آگهی   که بنشست رستم بنا شهنشهی
همه همرهان ساختندش نثار   ز دینار و از گوهر تابدار
چو در میدان رو ز رهنما بیدارشان   تهمتن بکان وز نو زینهاریان
بیا و سوی لشکر بدریای چین   برو تنگ شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او   نجاک اندر آمد سر تخت او
یکی دوستان نو برین برگذشت   که بر پایه کس که رفتی تخت
چو بد خوار او بیامد کشته به   گروه ارده از جنگ برگشته به
از ایوان همه گنج او بار گشت   بگفتند با او یکایک درست
غلام و پرستار و بر دو کمان   همان مایه و در خوش بندگان
در گنج و دینار برپایه تاج   همه جامه و دیبه و تخت عاج
یکایک زر سو خروش آمدش   بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپهبد سر زر تو کرد شد   چه با یاره و طوق افسر بلند
یکی طوس رود و از آن تخت عاج   همان یاره و طوق و منشور عاج
بدو گفت هر کس که با ما گرود   و گر رستم از افراسیاب آگه رود
هم انگه سرکش رازش رود و کس   و زنو کس سرای سور کس
کسی کو خرد جوید و راستی   بیامد سوی کاوس اهرمنی
چو فرزند بابید کرد ... ناز   ز رنج این از خود رسته ای بیاز
تو این رنج را رنج مهمان مسنج   سرای درود و در دست کار سپنج
که گیتی سپنج است و جاوید نیست   فری برتر از خلعت جمشید نیست
سپهر بلندش بجای آورید   جهانی ز اختر او که خدای آفرید
یکی تاج پر گوهر شاهوار   یکی تخت با طوق و با گوشوار
سخن چون بدو آن وزیر بود رزد او   بسی خیل و کشور آن مرز او
ستودش فراوان و کرد آفرین   مدو از بر هر پهلوان بالادین
بدو گفت قیصر بزرگی و داد او   جهان بزم و رزم از تو و آرید
هنر بهتر از گوهر نامدار   هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد   دو دست همی از تو رامش برد
روا باشد ار بنده فرخ نکوی   که خود و یادگار بزرگان توی
سخن جای با آب گلزار بوان   ز فرمان تو کس نیابد روان
جهان ساز اکنون که آمدت رای   ترا خرد و نیا یکسی رهنمای
فرستاد ... کاوس را تاج زر   فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر توی   سیاوش ... و رای او توی
سیاوش را بکین برآورد ...   ز فتراک بکشای بر زر کمند
بیاسای از کین افراسیاب   ز دل دور کن خورد و آرام خواب
همه روی کس تا ... بیود   کرانه ده او هر که زن کس ز ایران
ستودش فراوان و کرد آفرین   که چو تو نبیند کس ببر زمین
بتوران توی این زمان کدخدای   بمانی بگیتی ... بجای
بیاجین و چنین آمد این آگهی   که بنشست رستم بنا شهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار   ز دینار و از گوهر شاهوار
بگفتند با بنده و جاگرم   زمین چون بهاران تو شیر تم
سپهبد بجان داد زینهارشان   بدید آن رهنمای بیدارشان
همی گرد نخچیر با یوز و باز   بر آمد برین روزگار دراز
چنان بد که روزی بنزد او برفت   به نخچیر گاه سیاوش تفت
یکی ترک با بندگی رهنمای   به نخچیر اندر افکند و ... بجای

یکی بیشه دید اندر آن پیش تفت

ما الله

یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت — که گفتی سپهر برش بر گذشت
ز بس رنگ و بس بوی و آب روان — گزو توت گوید که گفتی روان

پس آن ترک گویا زبان برگشاد — به پیشش بزد در زمین کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بدی — بدین بود پرسش بتوران زمین

بدین جایگه شاه و خرم بدی — جز ایدر بهر روز با غم بدی
ز دوراه چو بشنید از رفتن نهای — چو گفتار آن ترکش آمد بگوش

بگوش آمدش شهر و لازیر سخن — بر او تازه شد روزگار کهن
یکی بار بود و بتش جنگ اندرون — رها کرد ترکان قدش پرزخون

رسیدند یاران و لشکر بدی — همه یافتندش بر آزاب روی
گرفتند نخچیر بر بانگ نای — فکندند بر یک ترحش ز پای

ز دوراه یکی تخت سوگند خورد — فرو ریخت آب از دو دیده دو رود
گزین بس به نخچیر جوین بگوراب — نبرد و رزم از کین افراسیاب

تمام گو رستم برآسا براج — بر جنگ را گرد باید بسیج
همانا به نخچیر که باز گشت — بدان ورود آن بریخ و ببار

بیامد بنزد تهمتن رسید — خروشید چون رعد از اژدها
بدو گفت کاید بچین وسیم — دریا لب پر از آفرین آمدیم

چو بیدار نگی داشش نوزد و دو — از اختر ترا گردشی بود داد
چرا باید این کشور آباد کرد — ز سر برگرفتش کلاه و نبرد

نبا بهرهم این کشور آباد ماند — یکی را بدین بوم بنیاد داد
که افراسیاب کین اوان سر برید — که چون او نبینی بصید روزگار

نگاه در به انگیخت انگه رجای — تهمتن جهان کرد و کوه دریای
همه غارت و کشتن اندر گرفت — بر بوم و بر دست بر سر گرفت

بتوران زمین تا سقلاب و روم — نماندند یک منزل آباد و بوم
همه سر بریدند بر ناو پیر — زن و کودکی و خرد کردند اسیر

برآمد ز کشور سراسر دمار — بیک بوته از سنگ بیش از هزار
بر آنکس که بد مهتر و نامور — بر پیش رفتند بر خاک سر

که بیزار گشتیم از افراسیاب — نخواهیم و دیدار او را بکار
وزان خون کزو گرد بخت بجنگ آورد — کسی را ندادند از آن راه

کنون انجمن کرد آگنده دام — همه پیش تو سر بنهاده‌ایم
چو جز تیره بی جگنه خونریز — کس جنگ کرد دراج کردند تیز

ندانند کسی کان سپهبد کجاست — بر افراسیاب ببادر دوم از دو ناسب
چو بشنید گفتار آن انجمن — بر نجید بنیاد دل پیلتن

سوی مرز چینی و تا ختنی برآب — سراسر سر اندر ز لشکر نخواند
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان و کارزار موبدان

چنین گفت با سروران سپاه — گر اندیشه اگر دو دام و دشتی گمان
که کاوس را یار و پشت سپاهای — نشست است بر تخت با رهنمای

که افراسیاب اندر پی بدرنگ — با ایران یکی لشکر آید بجنگ
بیامد سران بر که آوس رفت — شغو کام و آرام با بال سبب

یکایک بنام کین توختیم — همه بوم آباد او سوختیم
کنون تا دوان بر خسرو شویم — چو رزم آمدش بر کسی تو خیوام

کجا سالیان اندر آمد نشستنش — که کینه گذشت بر ما یکی روز خوش
با ایران پرستنده تخت و کلاه — بهر جا نگین و بهر جا کلاه

چنین برده گشتیم و برخاسته — دل آزار رسته روان کاسته
چو دل بر نهی و بسر ایمنی — کنند راز بر تو بپوشند سخن

تو لشکر سوی آنکه او خویشتن بست — گرفته به آرای اهرمن نشست
ببوی و بیاور پوشش نکو — ترا بهره نیست ازین رنگ و بر

تهمتن بر آن گشت همداستان — که فرخنده موبد زند داستان
چنین گفت خرم دل رهنمای — کر عوتی گزین زرین پی سرای

نگه کرد رخان جنبت گرفت — برین خوار بسته چنین خواهی است
تهمتن چو بشنید شد بر سپای — برفتش یکی رای نرم اندرش

نگه کرد سالار بهر سو نگه — که بودند بر دست توران بجای
غلام و پرستندگان ده هزار — بیاورد دستان لسینه انبرنایه

همان تا زرمنک سوی بیوسو — ز سنجاب و قاقم ز ابقی بهار
بموی و بروی همه جایگار — صد اسب رسته سنبت جیلان ببرد

ز گستردنیها و از بیش و کم — ز پوشیدنیها و گنج و درم

داستان بازآمدن رستم از ترکستان با ایران زمین نزد کاوس

ز گنج و ز سلیح و ز تاج و ز تخت — با ایران کشیدند و بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند — بنزد یکی فرخنده بوستان شدند

سوی کاخ پارس شد گیو و گودرز و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
نهادند سر سوی شاه جهان / چنین نامداران و فرخ مهان

بگفتند بر شاه راز سربسر / وزان مرد بی رستم زال زر
وزان کشتن و بستن و مرد زنان / که چون خواست کین آن گو پیلتن

چو بشنید شه کو بر افراسیاب / که شد طوس و رستم بدان رزمگاه
شده ز باختر سوی دریا کنگ / ولی پر ز کین و سر پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده بود / جهان کشته و مهتران برده
ز اسپ و ز گنج و تاج و تخت / نه شاد و به پیش بر پا درخت

جهان زیر آتش به افروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده بباریده خون تا بماه / چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این بد فراموش کند / همه جان بیدار بینش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سر سرو ترک با این کنید

بجنگ آسمان بر زمین آورید / با ایران زمین رزم و کین آورید
ز هر بر و بوم بوند خویش / جهان از پی هر گنج و فرزند

همه کاخ ایشان بخاک آورید / بجنگ آسمان زیر پای آورید
بیک رزم تا گر باز ایشان بخت / نباید چنین کرد او را لب

ز هر سو سلیح و سپاه آورید / بنو هر کجا تازه را آورید
برار بسته بر سوی تاختن / نه دیدم رنج سالها مه بود اختر

همی سوخت جای و همه بوم و درخت / با ایرانیان برنهد کلاه تخت
ز باران زمین خشک شد پایمال / دگرگونه شد تخت و بر گشت حال

به شمشیر و لشکر ابی ایرانیان / در اندوه بودند بر پهلوان
شد از رنج و سختی جهان بی نیاز / بر آمد بر این روزگار دراز

جهان دید گودرز تنگ تنگ بدو

خواب دیدن پادشاه

گر ابری که آمد ز ایران پر آب

سران ابر سران خجسته سروشا / بگودرز گفتی که کین کاوس
ز تنگی که خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها

بتوران کی شهریار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز تنبت سیاوش کی شهریار / بر شند و از کوه بر نامدار

بگو بر هم از تخمه کیقباد / ز مادر سوی توران و از نژاد
چو آید با ایران بی و جنس / ز رنج و رنج خواهد و ه باخش

سیاوش را به شنود کیش پدید / کند کشور توران زیر و زبر
بدریای قلزم بجوشید آب / نگار و سر از کین افراسیاب

همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران وگر بدگمان / نیابد بجز گیو کس زو نشان

بجای پدر شاد و در آخور / گزین رفتن آمد یکی بزم سور
نگر تا نه بی ازین گفته سر / یکی رای خیزی تو در ای نامور

چنین است فرجام گردون سپهر / همه داد و داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ز یابش بی گنهان بخشی داد ار شد

بنالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان دل شده پر امید
چو خورشید بیدار شد از دشت راغ / بر آید بگودرز زرین چراغ

سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
بر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندین سخنها براند

بدو گفت فرخ پی روز تو / جهان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر و با فران / سراسر زمین شد بر او ز نیل

کنون آنکه شنودی که نامور پور تو / گزیده به هر کار و دستور رنج
به توران بشو وان خجسته سروشا / مرا روی بنمود در خواب دوش

نشسته بر ابری بر از ماه و مهر / شده ای نشسته کنی سر ز رنج
مرا او بگفت این هم جمله است / جهاندار پیر از بس جوراست

ازو بر اگر پای فر و بر نشست شاه / خداوند رای شاهان کلاه
چو کیخسرو آمد با ایران زمین / سوی دشمنان افکند زنجه کیش

جهان کرد از رنج و سختی رها / ببردند و او هر چی و زرد ها
نبیند کس او را ز گردان کس / جز از نامور پور گودرز گیو

چنین کرد بخشش سپهر بلند / دست تو خواهد گشادن ز بند
همه نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد کف

که نادر جهان مرد دوست و کس / چنین نام بر کس نکرد و کین
زمین را بجا تا سپهر بلند / گشاده بدست تو از تنگ بند

بر تخت و با تاج نام او بهر و گنج / همه کار نامت بر آمد ز رنج
اگر جادو آنه یابی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای

ما الله

بپیش دو مهمان بانوی گیو بود
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام
بایوان شده ساز رفتن ز دست
شنیدم که تو رفت خواهی بتور
برآرد ز نو چهرهٔ رستم پست
بفرمان سالار ما بو رهست
بنزدیک رستم شده شاه نو
بیامد که لشکر گیو و پسر
کنون روز اسپی مرا یار بیا
کنون ای پسر اسپی بدان
نشاید ز شهرها بگیز رزم
تو این بیژن خورد را در کنار
ببین کودکی آن گزد بیدار
تو چیره شو باشی و مرا یار دار
چو شنوی ز بهر پرستش جهان
نیابی امرا دکرد و این نبود کرد
هیولیت امید زولیت پاک
بفرمان بیار است آمد بدان
ندانست کی باز بیند پدر
فرود آمد از بارهٔ گیو دلیر
بسر بر خاکید گودرز پیر
بمن یار گشتی ای جهاندار هان
لب رنجها کز جهان دیده اند
جوانی که آید زمانی دراز
تر از بجهان شادمانی بهی است
برو بیژن شادی سرآید همی
که داند بجز داور کردگار
مشو رنج دل بر جهنده جهان
چو از خواب گودرز بردار خم

که دخت گزین رستم نیو بود
بکوشش برای تو تا زنده ام
ز خواب ابا پدر ماند اندر شگفت
که خسروی بگوی زتر و یکتا دو
زنا و یدنش جان من پای بست
سوی سیستان روی بنهاد و گفت
بگا رای توران بپیچید کو
یکی بار گشتی با و پای زیر
تن بیکشیدن بر این مرد کسی
ببر اندرون جامهٔ خسروان
مرا بار نو تند و کی فر برم
ببر در نکید ارش اندر روزگار
نه مردی کو ز کسی نشنیده ام
روان از زند رو رفتی آزاد وار
بمن بر جهان آفرین راز گوان
نیابی رای رو باشد این خوار آفرینش
خداوند آب و گل و باد و خاک
جهاندل پر از درد و رنج پر زحوال
ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بپوشید رای سر فراز زنبیر
کرای و او گرد مراد او است کی
برین کشور آور ردان از مدان
ز بهر بزرگی بسپندیده اند
تبا کیچرا بر نهی گنج آز
کجا رنج تو بهر دیگری است
ترش زیر گرد اندر آید همی
که فردا چه بازی کند روزگار
که با تو نماند جهان جاودان

چهارم ز کی شهریار آوری
خریدارم این را که آید بجای
بیاید بدخواهان بتر دیگر زاوی
چو بستور بابند مرا پهلوان
تو چیره و باش ای جهان پهلوان
بپهلو اندرون بیژن گیو بود
چو خورشید رخشنده آمد پدید
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
چه بر مردم بزم خواستار آمدم
مرا دخت گوییت بگیر جای
به بهروز بخت جهان پهلوان
بیا سوزنش اولش رزم را
تو از رفتن من روان شاد دار
ندانم که پیدار شاه جز این
گر اولیست برتر ز بر برتری
زمین و زمان و ملکان آفرید
مکر باشیدم یاور و رهنمای
[illegible]
برادرست گودرز همراه او
به رنگ بگرفت اندر برش
سپردم تو را پوستین نگهبان
چنین گفت دهقان یار ای کهن
سر انجام بستر جز از خاک نیست
جهان از را زیر خاک آوری
تو رنجی و آسان دگر کسی خورد
ز رفتن بکند زرکردن اندیشه کس
به نیکی گرای و میازار کسی
اگر چند مانی بباید شدن

ز دخت وفادار ابا راوری
بکوه خنده که تا م لی رهنمای
بیامد و گفت کای مهتر نامجوی
شنودم ترا در رستم پوشش روان
که با دو ای بپر سال نشست کوان
ابا همراه با تو دو صد نیو بود
زمین شد سبان کل سنبلید
دلیر و سر فراز روشن روان
ازان پس که کار زار آمدم
نگه ... آید یکی رهنمای
بیا تا هم چراز نشاد و روشن روان
تن بیکر رزم با بزم را
نگاه پرستش مرا یاد دار
چه و زبهم رای جهان آفرین
جهان نبیند و ستیغ برتری
تو و ماه و ناتوان آفرید
بنزدیک آن نامور که خدای
دهان حکم را باز گرفته موبیر
چو بیکه تر لی رفت برجای نیم
فرو دان بپوشید جشن و ...
[illegible]
اگر بر شمندی بدین و ...
ازو بهره زهر است ترپاک نیست
تن را سرانه از خاک گردی
سوی تنگ تابوت تو منکر دو
پرستیدن دادگر پیشه کن
ره رستگاری همین است و بس
لبس این سخن نیست باز آمدن
کنون جنگ شاه در ساختن

آغاز داستان گیو و

ز خون سیاوش که رستم ز کین   بآورد دشت ز توران زمین
کنون ای خردمند پاکیزه دل   شنو در کهان پای پرسش مکل
ترا کرد کار است پرورد کار   تو ای پهلوان کرده کردگار
چو کردون باندیشه ز پروری   ز هستی کمان پرسش داوری
که بی جوشن و خود بازار نیست   که خشنود باد از یزدان کردست
ولیکن که رنج آید پرسش بچهره   خردمند نی از مردمان نشنود
ز هستی نشان است در خاک اوست   ز گردنکشان را کسی تو خراب
تو دانا و دارنده دارنده اوست   خرد را و جان را نگارنده اوست
ز هستی نشانست بر آب و خاک   ز دو فرش نشست داد و کس
چه سالار توران که گفت منم   به بستی و درآرم سر از انجمن
جهان شاه را داده جو از گشت   ندانست جز جنگ و شمشیر و اسب
هم از بخت او داد و کردگار   درختی بیاورد و هان زان بیار
کرا آن بگفت اگر جز تو کس آن است   که اندر جهان کردگار را روا آشکار است
خداوند کیوان ز روز سپیده او   که دولت بپروزی و دستگاه
خداوند بخشنده و کامیار   خداوند روزی ده و دادگار
خداوند هستی هم راستی   دگر نیستی جز ابد و کاستی
جز از رای و فرمان او را نگشت   جز از داوری ایزد نگاه داشت
نیاید بتو چند او راه کس   اگر عمر یک صد سال دیگر بنفس
بفرمان او گیو بسته میان   بیامد بکردار شیر ژیان
به تنها همی رفت و کس را خبر و   تن تا زه دیده به یزدان سپرد
همی تاخت تا شهر ایران سپه   بپرسی که از راه تنها چه بید
ز پا ضرا بتر کی بیار راستی   ز خسرو بگوی جز خورستی
چو گفتی تو در رنج شاه او همی   تنش را ز رنجان زرد گرددی تهی
نجویی کشند تن بیاید و کجی   سبک ورزی تن خاک بر نکیی
بدان تا ندانند کسی راز او   همی نشنود نام و آواز او
یکی را همی رسد با خویشتن   و در دره بیرون بود ز ان انجمن
همی رفت چندی بر او پیر راه   به ره در ز نکات تا چند گاه
همی گفت روزی که اندر جهان   سخن برپرسم از تو یکی گر نهان
گرایند و نگهبانی از تو رستی   نشوی دل از کژی و کاستی
بکخسم بتو هرچه خواری زمی   ندیدم و بیغ از تو ریاد بیان
وگرنه اگر پرسید بپر آرینی   بگوی آنکه تو نیک پی کیستی
چنین داد پاسخ کرد زشتی پاس است   و لیکن پراکنده با هرکسی است
اگر زانکه پرسیم هست آگهی   نه از تخم شاهی ز بوم آوری
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست   بیاید بپرسد کت ... است
چنین داد پاسخ که کشته ام   خود ایزد نام هرگز نه شنیده ام
ندانم کسی را بدین نام من   ز ترکان چنین و ز نشستر خفس
چنین یست چون بار یخ از نهیم   نه از تیغ در ماند آنش نگران
ازان پس بپا به تنها همی رستی   نشیمن و آباد و کم آستی
بتوران همی راند چون بیهشان   که کاید از جای شاه و نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال   سیان سود از تیغ و خنجر و لال
به ره که که رستم از این روی تا با   بیامد سپهدار هم اندر شتاب
سپیدار توران به کشت اندر کسی   دگر باره توران بجنگ اندر کسی
به پیران چنین گفت کای شیرمان   که کیخسرو شوم آمد برآورد
بجا چنین بیاد و جامه در رویش   بره بر سوی ور بسته زمین
فرستاده پیران هم اندر زمان   فرستاده بر پهلوان دهان
چو آمد با چنین ور ره دراز   بنزد یک خسرو بیردش نماز
بیامد سوی پور سیاوش را   خورانی خرد وسند با پرسش را
کسی کرد ناما و در آنجا نگاه   که تا جای کیخسرو ...
چو گیو اندر توران زمین   همی گشت یکچند اندر کمیب
خورنشین که و رویش هم از جوی کرد   که باغ ... نازه و آب ...
همی گشت گرد بیابان و کوه   بر خیم و لبش می رود رز گرو
جهان بود که روزی بر اندیشه بود   به ... که تا مو ز بنه بود
چنان مرغزار اندر آمد دژم   جهان خرم و مرد را کام ...
زمین سبزه و جوی پر آب دید   هم آنجای ...
فرود آمد و اسب را در گذاشت   شگفت و حماسه پر اندیشه گشت
همی گفت جانا که دیو پلید   بر ... آمد این خواب ...
دگر گفت با دل که از چندگاه   نشد رستم چنین ... نگاه
ز کیخسرو ایدر نشان نیست تا   چه ورزم همی نیستن رایگان

کنون

ماالله

کنون تا بزرگان و یاران من — به بزم اندرون جنگ ران من
همی نام جویی و دکر شاه سوز — مرا و بخت بد به سر آورده روز
همی برنشسته روان — خمیده روانم چون بت کمان
بها ماند خسرو زمادر ترا او — و گر ماند او زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختی بسی — دونده کسی کو بگیرد بر
سوی کابر زمین کردان سرفراز — همی کشت تا دل کند خواستار
در اندیشه بد تا چرا آورد — ز توران با ایران چو پای آورد
همی جستم و دیدم او تا بار آورد — یکی سرو بالا دلارام چو بر
کرد دست شه برده رنج او — بدیده گاه آن نامور گنج او
همی جام بر می گرفته به چنگ — لب بر زده دسته گل بر چنگ
ز بالای او فره ایزدی — بدیدار او تیر گردی
تو گفتی سیاوش بر تخت عاج — نشست است بر سر ز کیانی تاج
همی بوی مهر آمد از بوی او — همی زیب تاج آید از موی او
به دل گفت گیو این بجز شاه نیست — چنین مرد جز در خور گاه نیست
بیامد به نیزه بنهاد روی — چو تنگ اندر آمد گزیده چری
جز کیخسرو از چهره او را همی — بگفتند که شاه او ان کس پرسید
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست — درین مرز خود زین نشان کس نیست
مرا گر چه خواب آمد خواستار — به ایران برد تا کند شهریار
بدو گفت کای گیو ای سرفراز — خرد بنام تو آید شب از
بدان مم که پور سیاوش توی — ز تخم کیانی و کیخسروی
چنانم که ای شهریار تو کی — ز تخم کیانی و کیخسروی
چنین داد پاسخ ور اد شهریار — اگر تو کیو گودرزی نامور
بدو گفت گیو ای سر راستان — ز گودرز با تو که زو داستان
زکشور او گیو کس دارد همی — مرا با خرمی یاد ی دوری
بدو گفت خسرو که ای شیر مرد — مرا با در این از پدر یاد کرد
به پیرو شد آگاه از شهریار — بپرسید از گرفتی گذار
بدو گفت خسرو که شاد آمدی — خرد را چو شایسته داد آوری
چگونه سپردی مرا این راه — الی طوس گودرز و کاوس شاه
جهانگیر رستم کو جلبش — چگونه ست دستان و آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند — ز بابر ز نام تو نام برند
نقش گشت مادر اگر جز شاه نیست — سهان خور ابا گودرز آزاده بخت
که از فر یزدان گشادی سخن — چرا گفته کو اندر زمین آمد بجای
همی گفت با نامور مادرم — که اید رچه آید ز بد سرم
سرانجام کیخسرو آمد پدید — بجای آور و بنده ها را کلید
پدر گفته کو چون بیاید ز گیو — از ایران بیامد سرافراز گیو
سرا ور ز سوی نیکنامی دار — بتر و ور ایران و شیران بود
جهانی بکردی به پای آورد — جهان کین ما را بجای آورد
نشانی که کرد و بدین گفت از نوی — ترا ایم ای گرد بر خاک بوی
بدو گفت گیو ای سر سرکشان — ز فر بزرگی چه دوری نشان
نشان سیاوش بدیدار گیو — چو بگلستان لغته عار سید
تو گفتی که ای نامداری بدیع — نشانی تو پیدا بیت پرانجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه — نگه کرد و گیو آن نشان سیاه
که مهر از تو بود از کی کیقباد — درستی بدان پرکیا نرآ سر
چو گیو آن نشان دید بردش نماز — همی رنجت آید نهفت راز
ز گفتش به شهریار زمین — ز شادی سرود بر گرفت آفرین
ز ایران بپرسید و از تخت شاه — ز گودرز و از رستم کینه خواه
زه مردی و کشور و رستم شیر — ز گرگین و بهرام گرد دلیر
بدو گفت گیو ای جهاندار پیل — سرافراز و بیدار و فرخنده بخت
همی شاه روشن به چهر تو اند — نیا و پدید کشته پیر توانند
جهاندار و دانندهٔ خوب و زشت — مرا گر سپردی سر از بهشت
جهان هفت کشور نباید همان — نیا و بزرگان و تاج کیان
شنودی همان بد از چرخ خم همی — ز درد پدر و بیم توران زمین
سپاه از جهاندار کین رنج نشست — بگو جای و شادی سرآور نخست
سیاوش را زنده کردی همی — زنیکاره بخشش بپرسیدی
کرد ونه با ایران کو خم ننده ام — بنام و کربالش کند ام
کنون هفت سال است تا آمدم — پراگنده کردی کردن نمود
ندارم ز اختر ایران خبر — ز دیستم نه گودرز و چندان بجز
برفتند و ران بنشست پرده جا — بپرسید خسرو ز کاوس شاه

ازان هفت سال غم و درد و کار / بگستردن خوابگاه از خورد و گیا
همی گفت با شاه و گیو این سخن / که دور از تو گیتی چه افگند بن

جهان خوار با گیو و رنج دراز / بخورد و بپوشش و گرم و گداز
ز کاووس کش سال افگند بر / ز درد سیه گشت ایا بار سر

ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی / سراسر به ویرانی آورد روی
دل خسرو اندر دو رنگی بسوخت / که بر دار آتش غمش بر فروخت

بدو گفت کاکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد بخت آرام و ناز
مرا چون بدید او بیامد بگیو / به بیمار تا زمانه چه آرد بروی

بدو گفت من جای کردم شاه را / بسیجیده باش این زمان راه را
سپیده نشست از بر اسب گیو / همی رفت چندین اندرون گیو نیو

آمدن شاه کیخسرو با گیو در راز
مرغزار نزدیک فرنگیس

یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / بر انگیخت گرسیوز آمد به جنگ
زدی گیو چندان کزو گردنش / بزد بر گل و خاک کرد آتشش

برفتند سوی سیاوش گرد / بدو تن را چو آزاد دل و هوش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو زبیم / فرنگیس بر جست دل پر ز غم

چو دوربار گاه سیاوش رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
فرنگیس را دید پوشش نماز / به پیش سپهبد اندر زبان دراز

ز بهر سیاوش بگریست سخت / بدان خرمی شاه و کرد و گفت
فرنگیس با گیو گفت از نهان / که در راه چون بود ای پهلوان

ز رنج فراوان و درد دراز / ز بخوان و خورد و گرم و گداز
بدو گفت گیو ای سر بانوان / سپاهی از ایدر نه بر ره جوان

که فرجام کارم شبانی رسید / غم و درد ما را بد آید کلید
نشستند بر یک بیکجا براز / نگردند اندیشه‌های دراز

نگفتند با او ز حال و خبر / ازان دوستان کان گسسته نسب
فرنگیس را نیز کردند یار / نهانی بر آن بر نهادند کار

که پس بر ره اندر آزاد روی / جهان از دلیران پر خاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان پر سر خویش تنگ آمدم

زمانه همی باید اندر سپاه / نشان زد بگودرز و بیدار گیو
بیابید گودرز و بر سپید / دل از جان شیرین شود ناامید

یکی راز باز آنده اندر جهان / نشانند بر شکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و بدخوی گشت / جهان زیر ما جای در پشت

اگر آگهی یابد او شوم / بر انگیخت آتش زداد و بوم
کنون بشنو ای نام بردار گیو / سر سپیده‌تان و سالار نیو

تو با افرین فرزند من / شنوده بگیو یم یکی پند من
یکی مرغزار است از ایدر بدور / یکی سوز ناو سو ار آن قو ر

تو با گیو و زین و لگام سیاه / بیبر سوی آن مرغزار آبرو
ببالا برآی یکی مرغزار / نه بینی که و در خرم بهار

یکی مرغزار است آب روان / نژند و بیدار و تا زه کرد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در غوریه راه سپید شود

گله پر چه هست اندران مرغزار / با بنش خور آمد سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او در ام کرد و تو پرده کام

به روشن ابروی بنهای چیر / ازان اسب بنما بهر بالا بشست
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / بر و تیره شد روی روز سپید

چنین گفت شبرنگ و بهزاد را / کرد فرمان بهر زین سیاوش را
همی با تش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آمد ترا خوار تیتار

و در بارگی ای سیاوش و گیتی بکو به / نژند نش شبنت زمین را بروب
چو کیخسرو آید کمین خواستش / خانش تو را باید ار استش

نشست از بر اسب سالار نیو / بیامد و هوا رفت و گشتی
بدان تند بالا نهادند روی / جهان چون بود مردم راه جو

گله چون بیامد به تنگی فراز / نگو ... دارد سر آب گشته تا بر
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید

به بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا بر آید بد این کلام
بدید آن نشست سیاوش بنگ / رکاب دراز و جناغ خدنگ

رسید و نشست و برانگیخت جای جای چنگ / ازانجا که بد دست بنهاد و گیا
چو کیخسرو اورا بآرام یافت / ببوید و باز بسوی او شتافت

همی بود بر جای شبرنگ زاد / زنود و چشم او خشمگین کشاد
بمالید چشم او دست و روی / برو یال بمالید و بنهند موی

ملالی

بمالید بر و افکند زین برنهاد
همی از پدر کرد بسیار یاد
چو بنشست بر زین شبرنگ زوان
برآمد ز رخسان آن بیوفا گرد

بکردار باد هوا بردمید
بتازید و از گیو شد ناپدید
همی شد دل گیو خیره بماند
بدان بخردی نام یزدان بخواند

همی گفت کین اهرمن چاره جوی
یکی بارگی گشت جنگی بروی
کنون جان خسرو شد و رنج من
همین رنج بد در جهان گنج من

چو یک نیمه زان کوه ببرید شاد
گران کرد باره عنان سیاه
وزین بود تا شاه آمد فرود
بشبرنگ آمد دلش با صبور

ابر جایگه کارام یافت
ابر پشت بهزاد شه کام یافت
همی رفت تا پیش او رفت گیو
سخن گفت بیدار دل شاه نیو

نشست ایدر اندیشه پهلوان
بکشتم زنگار را مرو بخش روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
بشو کاشکارا بود بر تو راز

بدان ایزدی فر و برز کیان
کمی زنده آئی به پیش شبان
بدو گفت زین پس تو فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد

چنین کردی اندیشه پهلوان
گراهرمن آمد سوی ان جهان
کنون رفت در رنج را یاد کرد
دل شاد شد گفتها باشاد کرد

شد آن رنج من هفت ساله بباد
و دیگر که غمها آورم بر نژاد
چو گیو آنچنان دید برد شکار
چنین گفت کای خسرو سرفراز

از اسب اندر آمد چنان دیده گیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو
که او روز بختان بر تو خجسته باد
دل بدسگالان تو کنده باد

که با فر و برزی و اورنگ فر
برانگیخت زیبا هنر و گهر
ز بالا بایوان نهادند روی
پر اندیشه سر و روان راه جوی

چو رفتند تا نزد فرنگیس باز
سخن رفت چندی ز راز و نیاز
بدین تا نهانی بود کار شان
نباشند کس آگه از کار شان

فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید
وز آن گنج را حال دیدش برنهاد
روان سیاوش را کرد یاد

چو آب از دو دیده پراکنده کرد
سبک سر سوی گنج آگنده کرد
بایوان یکی گنج بودش نهان
نبد زان کسی آگه اندر جهان

یکی گنج آکنده دینار بود
گهرها و یاقوت بسیار بود
همان گنج گوپال و برگستوان
همان خنجر و تیغ و گرز گران

سر گنج بگشاد و بیش بد بر
پر از خون رخ اندرز و خسته جگر
چنین گفت با گیو کای برده رنج
ببین آنچه خواهی ببرّان ز گنج

ز دینار وز گوهر شاهوار
ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار
همه پاسبانیم و گنج آن تست
فدا کردن جان و رنج آن تست

بپوشید جوشن زمان پهلوان
همی گفت کای مهتر با توان
زمین از تو گردد بهاران بهشت
سپهر از تو راند همی خوب و زشت

جهان بخش فرزند و بنده باد
سر بد سگالت پراکنده باد
چو رفت و در خسته خشم گیو
گزین کرد و درع سیاوش نیو

زگوهر که بد مایه‌تر یافتند
ببردند چندانکه برتافتند
بر ترکی بر مایه گستردان
سلیحی که بد رزم را پهلوان

سر گنج را کرد شاه استوار
برآورد بانو برآراست کار
جدا این گروه شد برنهادند سر
بران باد پایان با آفرین

فرنگیس ترکی بسر بر نهاد
برفتند رسته بکردار باد
بسر سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود رزم ساز

چو شد شهر یکسر پراز گفت گوی
که خسرو بایران نهاد است روی

نماند این سخن یکزمان در نهفت
کسی آمد نزد یک پیران بگفت

و آگاهی یافتن پیران از رفتن کیخسرو
بایران و [illegible] ازین خبر

که آمد از ایران سرفراز گیو
بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شاه ایران نهادست روی
فرنگیس و کیخسرو نامجوی

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید
سخن هرچه گفتم ز بهتر شنید

چگونه کنون پیش افراسیاب
مرا گشت تیره رخ و تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گردان و کار زار
سپهبد چو نستیهن و بارمان
کی جنگ را گفت بیکار زبان

چنین گفت پیران بلشکر کزین
بنازید سرها بر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت
فرنگیس را خاک باید نهفت

به پیشند کیخسرو و شوم را ... بیا اختری ابر و بوم را
اگر آب گیرند و آن پای شان ... چو آمد بدین جای بر سرکشان
سپاهی بدینگونه کرده روان ... پر افشند و بال ایشان دوان
فرو شد کنون گیو با شهریار ... تنگ تر لاب لب جویبار
ز نخچیرها رنج دیده سپهر ... بکوب اندر آورده گو به سپهر
ز جیحون ره و رنج شبان ... جهانجوی را گیو بد پاسبان
دو تن خسته و گیو با رنج و خشم ... براه سواران نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون اسپ گیو ... چنان چون بود پهلوان مرد نیو
زره در بر و پر ز تیرش بود ترگ ... دل آکنده و دل نهاده به مرگ
چو از دور گرد سپه را بدید ... بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد چون پیل ابر ... که تاریک شد مغز جان هژبر
گذشت از بر اسپ بر جنگجوی ... بیامد از بر لشکر ترک روی
میان سواران بیامد چو گرد ... ز بر خاکش او خون شد لاجورد
زمانی به خنجر زمانی بگرز ... همی ریخت از برز بالا و برز
ازان زخم کوپال گیو دلیر ... سراندر آمد شد سر از جنگ سیر
دل گیو خندان شد از روز خشم ... که چون خسرو بود پیش دریای چشم
ازان پس که رفتند اندر میان ... جهان لشکرکش و شیر ژیان
ز نیزه سواران شد آورده گاه ... بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر و ترکستان ... ز خون شیستان گشت چون سیستان
از ایشان فراوان بینداخت گیو ... ستوه آمدند آن سواران نیو
پشیمانی کرد و کلباد گفت ... که این کوه خارست با مال و جفت
برین کین بهر ز کیخسرو است ... نه از تیغ و کوپال گیو گو است
ندانم چه آید برین بوم و بر ... ز حکم جهانبان که باید گذر
ز گفتار آنوشه سالارشان ... برآمد برین نامور سرکشان
بتابیم با گیو اندر بجنگ ... بر آرام گشت اندرون نیز تنگ
خروش آمد و نالهٔ کره نای ... همی کوه را دل برآمد زجای
همه غار و هامون پر از کشته بود ... ز خون خاک چون ارغوان گشته بود
ز گیو سپه فراز لشکر پناه ... گریزان برفتند یکسر سپاه
همه خسته و بسته گشتند باز ... بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر ... بیاز خون رود جنگ چون پیل شیر
بدو گفت کای شاه و دل شاد دار ... خرد یاد دار و دل آباد دار
همی لشکر آمد پس ما بجنگ ... چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
ازیشان بکشتم سواران بسی ... نبد مرد جنگی ازیشان کسی
چنان بازگشتند هر کس که زیست ... که بر پای و پیچان نباید گریست
بزخم عمود و بکوپال شان ... همه خوار شد پهلو و یالشان
گذشته ز رستم بایران سوار ... ندانم کرا هم کند کارزار
از آن شاد شد خسرو پاک دین ... ستود و فراوان و کرد آفرین
که گودرز و چندی کجا یافتند ... سوی راه پیران بشتافتند
همی تاختند از نشیب و فراز ... نگه باید از اختر چو آز
ز ترکان بتر و یک پیران شدند ... چنان خسته و زار گریان شدند
بر آشفت پیران بکلباد گفت ... که چندین شگفتی نباید نهفت
چه کردید با گیو و خسرو کجاست ... سخن هر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد کای پهلوان ... بپیچد ترا گر برگشت بر زبان
که گیو دلاور بکم بود آن چه کرد ... دل شیر گرد و ز دشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده‌ای ... نبرد مرا هم پسندیده‌ای
برانگونه آورد روم اندر نشیب ... که گفتم به بزم اکنون اندر نشیب
بجاها که کوپال تهمتن ازبردار ... گرفته ز دست سران تیغ مدار
برتن نیزه گفتی که سندان گسست ... بر و بازوی پیل دندان شکست
من آورد رستم بسی دیده‌ام ... ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام
بر جنگش ندیدم جهان نامدار ... نه در جنگش و کوشش روزگار
گران گرز او موم بودی بجنگ ... سنان سواران و زخم پلنگ
نبودی شگفت از بر و بال او ... شدی کوفته خسرو و چنگال او
همی برزمان تیر چون ناودان بجای ... نبودی چو جنبی خروشان بجای
برآشفت پیران که گفت این بسی ... که ننگ است ازین یاد کردن کسی
نه از گیو دیدست چندین بکس ... ترا هیچ آورد گردان بکس
تو رفتی و نستیهن نامور ... سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پای پست ... میان یلان گشت نام تو پست
چو زین پایه ره اندر سپاهی کسی ... ببینند و آن تاج شاهنشهی

گو دو پهلوان

مالله

گروه و پهلوان و دلیر سوار   چنین لشکر از در کارزار
زبس سواری نخواهد نشیب   یکی از دلیران ایشان گشت

گروهی بسی باشد تا با فسوس گاه   شمرده و رفتی و گوپال و کوس گاه
چو بر گفت از ایشگونه گفتار خنج   نشست از بر باد پای بلند

سواران گزین کرد پیران بخواند   بجنگ جویی و بر نامه ور
خروشی آمد و نامور گرهای   یکی کوه را دل پر آب و رنگ جای

بلشکر چنین گفت پیران که خود

رفتن پیران به جنگ کیخسرو و گرفتار شدن او

عنان لکاور بیاید بسود

شب و روز بر سان پیل ژیان   ز رفتن نیاسود در میان
که گر کیخسرو به پیران شوند   زمان اندر آن چو نشیبران شوند

نماند بر این بوم و بر آب خاک   وزین وریغ کرد او از اسباب
ازین گشتن کاویان کنداورند   سپه راند باید بر آب و تاب

بگفتار او سر بر افراختند   شب و روز بر جایگاهی تاختند
وز سوی کیخسرو نگهبان شاه   بر تندی گشتاسبان بریدند راه

چنین تا بیامد یکی ژرف رود   سپه شد پراکنده چون تار و پود
بسی ترس بیناش کوتاه بود   بر و رفتن وز آگاه بود

بدان آب تا نام گلزریون   بری در بیابان چو دریای خون
به یکبارگان خفته بد گیو شاه   نشسته و نگهبانش بر پایگاه

ز نخجیرگاه یک لشکر بد   درفشی سپیدار پیران چو
دوان شد بر گیو آگاه کرد   دران خفتگان خواب بیدار کرد

بدو گفت کای مرد با رنج خیز   که آمد ترا روز کار ستیز
یکی لشکر آمد بسی با دوان   بترسم که تنگ اندر آید زمان

درفش سپیدار توران چو بید   شده تیره گرد از زمین بر دو مید
ترا گر بیابند بیجان کنند   دل ما ز مهر تو بیجان کنند

مرا باسر دیده گرد و پر آب   به پیوسته نزدیک افراسیاب
وزان پس بجانم چه آید زبند   نه زنده کسی را ز چرخ بلند

بدو گفت گیو ای سر بانوان   چه رنجه داری دل تیره ات روان
مرا این همه از پی خسرو است   که او از بزرگان گیتی گو است

فلک روشن از نام و بخت او است   زمین بنده پایه تخت او است
که دیده و که خواهد جهاندار را   بگو با دو چنگ است بیکار را

به نیروی یزدان و دو تیغ و تاج   نترسم من از جنگ توران سپاه
تو بر شاه و بر شو بالای تند   ز پیران و لشکر مرا بیم کند

جهاندار پیروز یار منست   سر اختر اندر کنار منست
به نیروی یزدان جهان آفرین   سواری نمانم بر افراز زین

بدو گفت کیخسرو ای رزمساز   کنون کار من بر تو بیند دراز
زدوم بلا یافتم من رها   تو چندین مشو در دم اژدها

بیاسا مرا رفت باید کنون   که تا من کنم تشنه شمشیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز   جهان را به تاج تو آمد نیاز

چه بر پهلو استاد من پهلوان   تنها ای نه بیند ترا و روان
مرا در پدر است بفتاد و هشت   بیلان کوه و سواران دشت

بمردی جهانی زنی بر کشند   که بر چرخ گردان کشنده
بسی پهلو است و شاه اندکی   چه اندک که بیدا نبینم یکی

اگر من شوم کشته دیگر بود   سترا بیجور باید آگه بود
وگر تو شوی دور از ایدر تباه   نبینم کسی از در تاج و گاه

شود رنج من اینگاه یاد   و دیگر ز عیب آدم بزاد
بیاسا مرا رفت باید فراز   بلشکر مرا خود نباشد نیاز

تو بالا گزین و سپه را بجای   مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر   جهان بارهٔ و گشتی ابر زیر

وزان سو سپید و زرینه سپاه   میانجی شده بود و در دست راه
چو رعد بهاران بغرید گیو   ز سالار لشکر همی جست نیو

بر آشفت پیران و دشنام گوی   بدو گفت کای بد رگ بدنژاد
تو تنها چه این رزمگاه آمدی   دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنی کرکس و مرغ بود   تنت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود پیکر   چه مور اندر آید گرد شکار

شوی خورد و گر چند خود   بیرون بپوشیده سم ستور
گسسته این زره در بر جاک   چو مردار ایدر کشیدت بخاک

یکی داستان نو بر بیدهان   گر جوشن بگوز سر آمد زمان
بیاید و مان بجان من بکند   زمانه بر دوم ای شیرمرد

زمان آوریدت کنون پیش من
پیمان نبیش از این نامدار انجمن
همه گفت گیو ای سپهدار شیر
سخن گر بباب اندر آیی دلیر

به پنج گزین نامور یک سوار
چه آید ترا پیش رای نامدار
زمانه نفسها همی بشمرد
نباید که بر شیر نر بگذرد

از این پس بپرسید گیو سترگ
سر سرکشان پهلوان تیز ترک
که ای ترک بدگوهر بدنژاد
که چون تو سپهبد بگیتی مباد

بگیتی سیاوش مرا او بده
همانا که رزم سپید نبرد
که چندین بزرگان توران و چین
که ننگ گشته بر دست من روز کین

تبار ایرج و داد و مهر حلال تو
گر ز نو آمد از من ابر جان تو
همه مهتر ز نسب بود و انجمن
اسیر آوریدم کنان از ختن

یکی خواهرت نابود و دیگر زنست
که از زان هم بدی بجان و تنست
تو ترکی و تو رزم چون بنده ام
بکشتند یکی بنده تن کشیده ام

بجان و روز یاد آوری پیر کرد
کجا بسته بودم میان بهر گر
من اندر فراز تو اندر نشیب
تو اندر شتاب و من اندر شکیب

تو دوری بس نیست بجز آن تنان
برفتی ز ایران و دیدی کنان
ترا خود همی مرد باید چنین
میان یلان ناف مردی مران

بسان زمان مرد باید ترا
کجا مرد و ناستاید ترا
گزین گفت تا جادوان جستر آن
بگویند با مهد و رامشگران

که تنها ببین گیو خسرو بپرو
همی نافت آن نام باید شمرد
وگر تندی ترک گشته بخت
که تا بود با دولت برجای تخت

بزرگان بر هفت کشور زمین
چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
بزرگان و خویشان کاوس شاه
دلیران و گردان زرین کلاه

همه وقت رستم همی خواستند
همی بر دشمن او روز آتش ابر ارجمند
همه با دلش کس فرستاد طوس
تهمتن هم بگرد چندین فسوس

تهمتن ز فرمان او سر نتافت
از ایران سخن گفتی کس جهان
بگیتی نگه کرد رستم همی
بسنده تنی نیامد گردن کسی

ببردی و دو روش بگو و تو او
بگویند زود بیشتر بمن مر اکر و یاد
بمن داد رستم گزین دخترش
که بودی گرامی تر از فرستش

همین وقت با تو گشتست سوار
بمن داد و گردون گشن نامدار
ز چندان بزرگان مرا برگزید
مرا باب که گیرم جهان پر کشید

سپردم برستم همی خواهرم
سه پالونه آن بهره باکر هرم
بجز رستم سیلتن شیر مرد
ندادم بگیتی کسی هم نبرد

چو با رستم ایم بگیتی خورشتش
بباید ترا فرجه از راستی
کرا این ز رستگاه بر نشست
گرانمایه مغفر کلاه منست

هم اکنون ببین خنجر آبگون
جهان بینی بخشش کنم فرکون
اگر زنده ماند کسی زین سپاه
زمین نام مردی نرگیتی مخواه

شهنشاه خسرو و با بیرام
بر دیگر شاه ایران برم
نشاندش بر نامور تخت عاج
نهم بر سر تن ببرد ال افروزه تاج

وزان پس بپوشم گرانمایه گی
کنم شهر توران کنام هژبر
بتوران بمانم چو شیر ژیان
بکین سیاوش کر بر میان

نه توران بمانم نه افراسیاب
کنم شهر توران چو دریای آب
منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان

تو ای ترک بدبخت پیران شوم
گر از تاج و از تخت و زر بوم
بدین تیغ هندی بر آرم ...
بگردید تو چو بر سر مغفرت

گرز خم کنم کنون مرگ شتاب
کفن یکبان چو جنس ...
چو پیران ز گیو آن سخنها شنید
دلش گشت پر بیم و دم در کشید

بلرزید پیران لرزیده پای
بیا تا که بسنت که آید بزیر
همه گفت گیو ای سپهدار شیر
سخن گر بباب اندر آیی دلیر

بیا تا بگردیم پس رو چو شیر
همه از حال شیر ...
فغان کرد زان پیلپای ... بیرو
جهانگیر و نشیر و زان اندر بدو

به پیچی گزین بر به زیر یک سوار
چه آید ترا پیش رای نامدار
بزاری بدو گفت نامور پیلهٔ پیر
بر سر کشان اندر آرم بزیر

من اندر ره ... گرامی ...
سر ار نزد هم زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم
دلش گشت پر آب و ...

بر انگیخت اسپ و بیغنید و زان
بگردن بر آورد گرز گران
چو گشتی نرد رشت اندر آمد بدو
همید او بیکی و پیش راه ...

نگه کرد پس گیو از آن ... بشتاب به
همی خواست تا سپهبد برآید زجا
بر او گفت با گیو چون نره شیر
نشد تیز بر روی سوار دلیر

نجابی

مالد

ز جنبش بپیچید در جنگ گیو / گریزان از ای شد ز سالار نیو
چو از آب و از لشکر تیره گرد / بزین اندر آورد و گرز نبرد

یکی حمله کرد بر پهلوان / تو گفتی که دیو ازدهای روان
از ایشان شد از گیو سیران شیر / پس اندر همی تاخت گیو دلیر

هم آورد با گیو تر و تنگ شد / جهان چون شب تیره تاریک شد
گریزان ازو پهلوان بلند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند

بپیچید گیو سر او ز یال / کمند اندر افکند گردش دو یال
سر پهلوان اندر آمد ببند / ز زین بر گرفتش بخم کمند

پیاده به پیش اندر افکند خوار / ببردش همی دور از اسپ و بار
بیفکند بر خاک و دستش ببست / سلیحش بپوشید و خود بر نشست

درفشش گرفته بچنگ اندرون / نشد تا لب آب گلزریون
چو ترکان درفش سپید از پیش / بدیدند تا جای رزمش پسی

خروشش آمد و نالهٔ کرنای / دم نای رویین و سرغین و نای
چو آن دید گیو اندر آمد بتاب / چو کشتی بپیچ اندر آمد بآب

برآورد و گرز گران برگرفت / سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب

بتیغ و بگرز و رکابش بباد / همی ترک را خاک بر سر نهاد
از افکنده شد دشت چون کوه کوه / ز گرزش شدند آن دلیران ستوه

قفای یلان سوی او دید بس / چو شیر اندر آمد به پشت فرس
گریزان شد از وی همی هر که زیست / همی از یکی تخت تا میل زیست

نیامد به رزمم کسی کارگر / وزان فر کیخسرو و بر هنر
جهان لشکر دو سپه ایران نیو / گریزان برفتند از پیش گیو

جهان خیره گشت و شد آفتاب / که گفتی همیدیدست لشکر بخواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید / ز بیم تن از تن سرش را برید

چنان گفت این تو خسرو درم / بر او یکی تخت زانو بر هم
نگهدار او بد درش پیاده گشت آن / دوان دید از دو چو آن پشیمان

دو رخساره زرد و دل از درد زار / بر شاه سر و تنش چنان خوار زار
جهان تا بنزد یکی خسرو رسید / از آن روز شادی تو گرزید

چنین گفت کین ... / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بگفتار او بر سپید / که او خاک شد زین سخن بر بود

ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشید و پوشید روی زمین
همی گفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه

تو دانسته اور درد و تیمار من / ز پیر تو با شاه پیکار من
اگر چند بودی بدین پیشگاه / سیاوش بگشتی بکین بی‌گناه

بدان گرزه ... نابکاران / فرنگیس در خاک گشتی نهان
مرا و گرا از دست این اژدها / بفر و به بخت تو یابم رها

به کیخسرو آنگه نگه کرد گیو / دلان تا چه گوید بدو شاه نیو
فرنگیس را دید چون ابر آب / زبان پر ز نفرین و دل پر شتاب

رهانیدن شاه کیخسرو پیران را از دست گیو

بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز

جهاندار از این پیر سر پهلوان / خردمند و راد و روشن روان
بسی ایستاد او که از او گردون / بدان گونه‌ها چند بار از خون

ز بد مهر او ... / وزین کرده خویش زنهار خواست
سزد گر تو بخشایش آری بروی / ز بهر منش بد بجا ربی بجای

بما بخشش این نامور را کنون / که هرگز نه بد بر بدی آزمون
چنو گفت گیو ای سر بانوان / گذارنده روان تا بود جهان

یکی سخت سوگند خوردم به ماه / بتاج و بتخت و بسر فراز شاه
اگر دست یابم بروز نکین / کنم ارغوانی بخونش زمین

کنون ای سرافراز ... / که در سوگند خود ...
بدو گفت کیخسرو ای شیر فش / روا نیست زین پیمان یزدان کشی

کن دل ز سوگند گستاخ کنی / بخنجر در آگوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یابد وز آیین کین

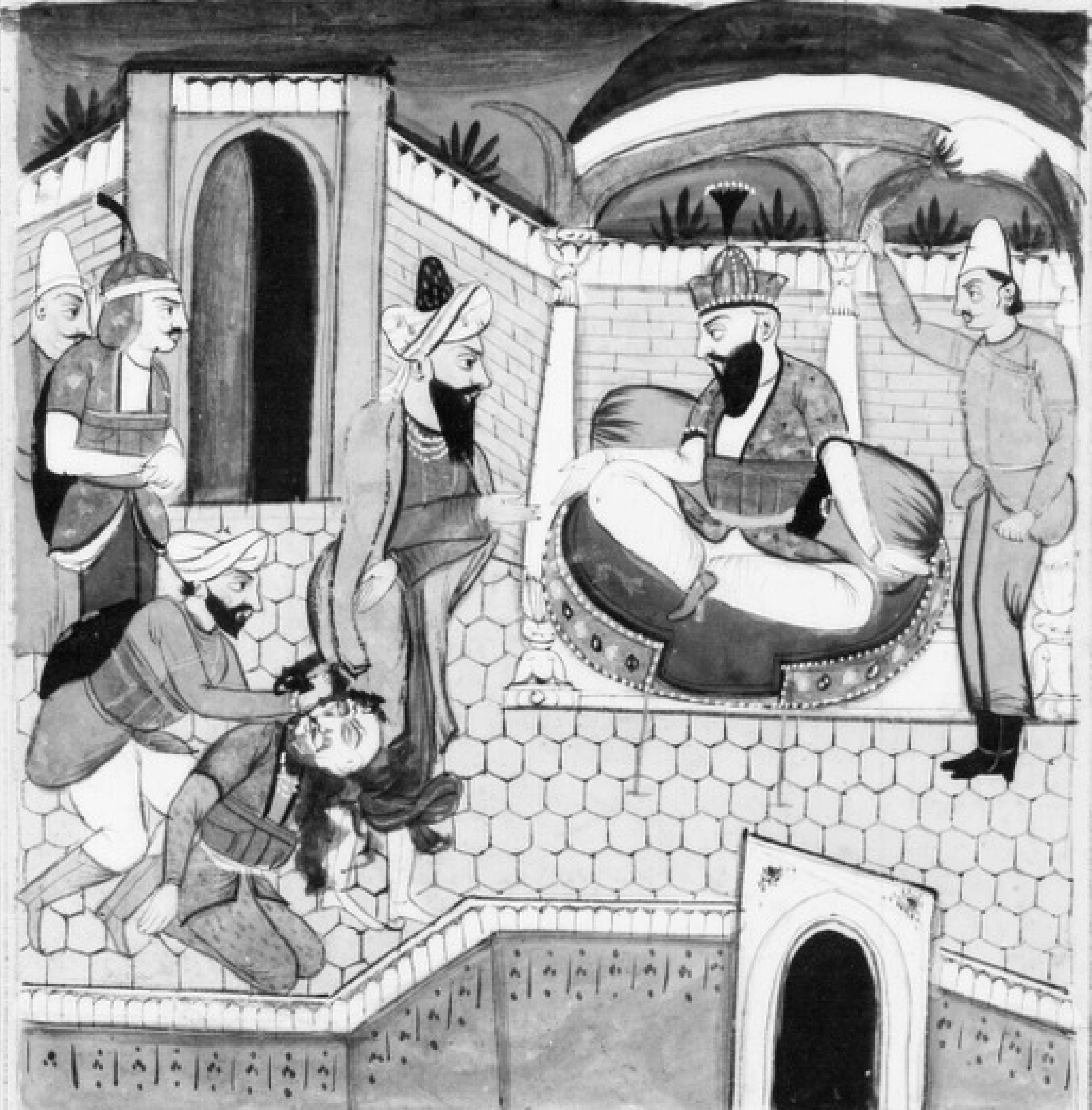
دل شاه ... / ز چاکش برو از شرم ...
بدو گفت کای شاه ... / چنو صد هزاران فدای تو باد

ز گفتار او رنج ... خشم شاه / بخندید رخشنده شد پیشگاه
بدو گفت کای شیر دل پهلوان / بری شاه و ما کام روشن روان

نشد گیو ... گفت / ز سوگند پر شاه رستی بگفت
بدو اکنون برو باز جای / چو ماندت زمانه در اندر سرای

چنین گفت پیران به پیش سپاه | گر ایدر بسی زان شدن زی سپاه
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه | جهان سست گشتی به آوردگاه
سپهدار ترکان و توران توئی | یکایک اندرون [illegible] تیغ کی
همانا به بازی بیابان زمان | پر از [illegible] با شاه و لابه کیان
یکی تخت سوگند را یاد کن | به پیمان تن بسته آزاد کن
کجا منبر [illegible] تو و دست | [illegible] جدا [illegible]
بگیو [illegible] گفت شاه دلیر | گر [illegible] ای نره شیر

[illegible] که کاسیم [illegible] باز [illegible] | جهان داور [illegible] بخشنده جان و مهر
تو دانی که گفتی بگیتی چو من | سواری نباشد [illegible]
[illegible] بستی سر [illegible] | ز نام و ننگ [illegible] چشم
بسوگند [illegible] باز | [illegible] دراز
گرفت [illegible] هیچ کس | [illegible] خواهیم [illegible]
چو [illegible] ره خلاص آید [illegible] | [illegible] کسی [illegible]
بران گشت [illegible] پیلوان | [illegible] اسپ [illegible]



گرفت [illegible] آن کس براه | که لشکر [illegible] سپاه [illegible]
برفت و [illegible] آورید | ابر شاه و بر پهلوان [illegible]
ز [illegible] خجسته [illegible] چهر | ببر [illegible] گرفته [illegible]
اگر [illegible] گستر [illegible] توران | لشکر کشیدن افراسیاب و دیدن پیران را
چو از لشکر [illegible] افراسیاب | بر [illegible] شد تا [illegible]
[illegible] کوس و [illegible] ماند | از ایوان [illegible]
بیا [illegible] لشکر [illegible] زر [illegible] | گرد [illegible] سپاه

[illegible] سپاه و [illegible] | چو زان پس [illegible] بر نشست
کسی کرد [illegible] تا شد براه | براه و [illegible] گیو شاه
بدو گفت خسرو [illegible] | جهان [illegible] بگیو [illegible]
 | بیا شد [illegible] از تو [illegible] روان
بگفتند [illegible] | ز گیو و [illegible] خسرو خبر
دو [illegible] آمد [illegible] | [illegible] تیر از کمان
همه [illegible] لشکر [illegible] | بهر جای [illegible] افکنده [illegible]

ز لشکر کشی پیران

ما الله

به پیران سپید گیس پهلوان با سپاه
که بر دوالکی ترو آن دیو زاد
سپهرم بدو گفت کیهان بدی
ستوه آمد از جنگ یکسر سپاه
در آورد و با تیغ کز آمد بد بد
سپهبد چو گفت سپهرم شنید
گمان برد کو گیو را یافت است
ورا دید بسته بر اسپ بر چو جنگ
که چون بود ای پهلوان بازگوی
بدو گفت پیران که شیر ژیان
من آن دیدم از وی که از گاو گیر
گشت از دو ایران یکی بر کران
همی تو بگشت کردن ما
چو اندر گلستان ببین برگفت
گریزان من و تیه و دو گشتند
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست
بدان تا برو سر برد بجای
بجان و سر شاه خورشید راه
که کس را نگوی که بکشت ای دوست
ندانم چه راز است تا دو سپهر
چو بشنید گفتار نستوه او سپاه
وز آن لشکر بیز اندر افگند باد
فرود آوریم شان را بر بلند
میانش بهرام شمشیر تیز
بسوی ختن رفت پیران چو گرد
سپهدار بغر سوی کاندر شتاب
نشان آمد از گفته راستان
ز توران زمین را کند خارستان
رسیدند لشکر گیو و خسرو براه

گه آمد ز ایران بدین رزمگاه
که کس را نماند ای پیران سپاه
اگر دل ز لشکر بپیران بدی
همی رفت گیو و گرسیوز شاه
سخن هر چه گفتم ز دو تا شنید
سپاهی به پیش اندر آمد پدید
به بهروزی از پیش آنستان افتاد
دو دست از پس پشت بر پالنگ

ببود الکوس یکی آمد آن
اگر خاک بود بش پروردگار
همی کو ز رنگوهت و لیس
چو بشنید زان خشم زدوشند
چو بزد و کسی راکند یکتخت
سپیدار توران به پیش اندرون
چو ترد و یک ترند نگه گرد شاه
به پیران سپید از دو ماند اندر شگفت

بازآمدن پیران نزد افراسیاب [illegible]

شود رنده گرگ و نه ببر بیان
نه بیند جهان دیده مرد دلیر
همی کوفت چون پتک آهنگران
نه اندیشه بود بش ز مردان
تو گفتی که کشته است باک ز جفت
بیفگند آنگه سر من به بند
فگندو ز بر زین و خود بر نشست
وز آن لشکر لشکر کند کردم رها
چراوور دو برگام و گفت و کلاه
چنین هم ای زود بیای بنشست
بخواهد بر بید از بپاک مهر
پدید آورد ز خشم اندر آو رو آب
بدشنام و سوگند لب بر گشاد
نه دو دست و از تیغ یکی و بند
گاهی دم تا کند ریز ریز
وز خیو هم پیست شاه پابند
عنان را بگشتی تا لب رود بار
گر دو را بگفت از گر باستان

نباشد جهان در صف کارزار
سپاه آنگاه او ببرد و زد جنگ
باسپ و جبال و بپای گرسب
بجانا که باران نبارد ز میغ
سرانجام برگشت یکسر سپاه
پراگنده شد دانش و هوش من
بدان خوریم تو خسرو کشید
بنیروی پیران یک ببر دیدگوش
مرا او ز بنگونه سوگند سخت
زمانی سر و پایم اندر کند
که یکتن نماند ز ترکان نژاد
همی بانگ بر زد ز پیش پراند
که گر گیو و گودرز و آن دو نژاد
بگفتش بدین تیغ این گزار
چو کیخسرو و ایران بگو بدای
خود از کشتگان سوی جیحون کشید
که گر گیو و خسرو زجیحون گذشت
کر از تخم تور و از کیقباد

گفتار اندر برگشتن کیخسرو و [illegible] از جیحون

همی رود شان برگذشتن شتاب
گرفتند بیگار را باز خواه

که بگذشت زینسان سپاه گران
ندیدی دو چشمم من این کارزار
سوار ریح با او ندیدیم کس
ز کردون ول او بر از درد شد
ابی گوش اورا رسانید گفت
سر و ریش و یالش همه پر ز خون
چنان خسته بد پهلوان سپاه
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
ز گرد دوران بد رگ تندخوی
که گیو نهاد ای شیر یار
ز بخشش بدرید سبو ز تنگ
همی ورز آزاد همی در نشیب
فزون تر نبارید پر ترکش تیغ
جز از من نه بد پیش او کینه خواه
سکال اندر آوتن ولوس تن
یکی تیغ بر جان من بر گزید
دو دستم به بست و در آورد و جنگ
بگفته روم هر چه بدم کر بکشتم بخت
بدیگر زمان زیر سوگند سخت
بجانا که سر بود در این روزگار
بپیچید پیران و جانش بخاید
شوند ایر غرنده گرنیز باد
بکینه برآرم از ایشان دمار
فرنگیس یاری چه بود بپای
همی ور نها از خشم و زخون گشت سد
غم و رنج با او کرده دو پشت
همی شاه سر بر زند با نژاد
نماند بر این بوم بر بجا نشان
که گشتی که دو ام بشتا بر رزمگاه

نه رندی که با دانش نوذرست ... کشتی که زیبای کیخسرو است
چنین گفت افراسیاب کیو را باز خواه ... گر آب روان را چه جا کرد شاه

همی گر گذر یابد از آب زرو ... فرستاد و بایست کشتی و رود
چه گفت گیو آنچه باید بخواه ... گذر ده که سنگ اندر آمد سپاه

نخواهم ز تو گفت با زندگی ... ازین چار چیز تا نخواهم یکی
زنده خواهم از تو و هم شاه ... دگر آن پرستار رفته زراه

چنین گفت کای دل گسسته خرد ... سخن زان گوی که ماند خرد
بیا زر فسرده خواهی همی ... دو با مادر شاه خواهی همی

بپر باز کز شاه پرمایه ای ... ترا زین جهان نیز بهره یکی
دگر تاج شاهی و طوق کمر ... تر بهر تراز آن سنگ بدیسه

نه باشی کز شه را کنی خواستار ... چنین باد جای ای خاک سار
از این گفتگو گفت باید کنار ... بسنده تنت خواند بر نامدار

سه دیگر چو شمشیر تنگ نیزه برا ... که کوتاه رو روز تنگ باد را
چهارم کر جستی کشتی زراه ... زره بایدار بر کسی باکره

نگر و چنین راه از آب تر ... نه آتش رود بر تو و کار کر
ز نیزه نه شمشیر هندی نه تیر ... همی باز خواهی بدین انجمن

کنون آب با مار گشتی ترا ... بدین مایه شادی و از کشتی ترا
بگفت گیو ار تو کیخسروی ... نه بینی ازین آب جز نیکوی

فریدون که بگذشت آز اروند رود ... همی ورد و گفت همی راه رود
جهانی سراسر شد او را رهی ... که با کشتی بر بود با فر ای

چو اندیشی از شاه ایران تو هی ... نباهد و دلیران و شمشیران تو گی
چه آب و راه بود بر تو زراه ... که با فره بزری و زیبای گاه

اگر من شوم کشته با مادر شاه ... گرامی نباید که پا بر سر تاج
ز مادر تو بودی مرا او جهان ... که یکبار بر تخت شاهنشهان

مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ... از این مایه بسعل کن تاج اوی
کر چنین ورکان که افراسیابا ... بیا بیدون تا لب رود آب با

مرا بر کشند زنده بر دار خوار ... فرنگیس را با تو ای شهریار
تا بیاکنند تان و ماهی چه شد ... دریا زیر نعل اندرون بسپرد

شود رنج من هفت ساله بباد ... بسنده نمی چیز ای پاک زاد
چه گفت کیخسرو نیست و بس ... نیاهم به یزدان فریاد رس

فرود آمد از بارهٔ راه جوی ... بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت نیست و بنا هم توی ... تا نیکه داد و دارم توی

برو بر جوانی تو کردی نثا ... مر افراسیاب اندوم اژدها
تو آب اندرون دل فرو ایم توی ... بگتی جهان رهنمایم توی

درستی و گنجی مرا درخورست ... روان وخرد سایه تیر است
بگفت این و برخاست شمشیر تنگ شد ... بجنبید بیان اسب انگه بشد

که به اندر افکند خسرو سپاه ... چو کشتی همی راند تا جایگاه
بسی آورد فرنگیس و گیو و دلیر ... بر فشد بر یک بکه دور شیر

ز دریا گذشتند بی سه سوار ... فرنگیس و گیو و بشه نامدار
بر آن سو گذشتند بر سه درست ... چنانچون که خسرو بسر دشت بشت

بدر گنج کهر بستان کشتی بخفت ... جهان آفرین را نیایش گرفت
چو از آب گرد و نوری گذر ... نگهبان کشتی شد اسیر سر

بیاران چنین گفت کانچه بگفت ... که زیبا سر ترا اندازه نتوان گرفت
بیاران و چیزان و آب روان ... سه چو بشنی و به و رود بر گستوان

بدین ژرف دریا چنین کرده رو ... خرد و فند پی از مردمان تیز رو
نشیمان شد از خام گفتار خویش ... تبه و بیداران کار با رار خویش

بیارست کشتی که بهر کار زشت ... ز بالا و پهنا و با بادبان بر قواست
به پوزش بیامد بر شهریار ... چو آمد بنزدیکی رود بار

همه هر چه با شاه آورید ... کمان و کمند و کلاه آورید
چنین گفت گیو ای کم کم خرد ... تو گفتی گر آب مردم خورد

چنین آید و دریا بگذشت باید ... همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون چه تو مباد ... که بر روز کین روزنت آید بیاد

شگفت آنکه یابی ز گرد دربه ... تن و ذر تو به گرز و خنجر سزد
گرامی ز بهر جان شهری همی ... ترا از جهان نیز بهره کابدی

جهان خوار گشت اند نوبارها ... به کجا مرز ری گفت چه بود و مال
چو آمد به نزدیکی بارگاه ... هم اکنون تو زین جایه سپاه

چو نزدیک شد و آمد افراسیاب

گفتار اندر مناظره کردن افراسیاب با یاران

ندید ایچ کشتی و مردم مر آب

۱۳۱

تاالله

یکی بانگ زد تند بر باژخواه / که چون یافت این دیو بدساز راه
چنین داد پاسخ که ای شهریار / چه بر باژبان بود دهن باز دار

ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی زآب جیحون چنین
بسیاران وزین آب با موج تیز / چو اندر نشوی پشت را و گریز

جهان را که بگذشت بر سه سوار / که گفتی همه پشت شان در کنار
و با خود زبان و وزان زاده اند / همه دم ز یزدان فرستاده اند

وزان پس بغو سرود از آب / گذشتند بی کشتی مه الکی بر آب
به پیش تماکی با پای آن رهگذران / نشستند با مانده اند جفتکان

میان تا بجا بر شان زنود باش / بیاید تو کشتی و بید رود باش
بدو گفت پیران که ای شهریار / چو اندیشی و آتش بکش در کنار

تو با این سواران بابر آن شوی / همی در دم جنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گرگین و دین انجمن

همانا که از گاه سیر آمدی / که امید به چنگال شیر آمدی
از ایران بیامد یکی مرد گرد / ز توران به بیگر ز خسرو ببرد

اگر زآب جیحون بدین سو شوی / نجویی بسی نامداران نوی
همه جنگ کردند از ایران سپاه / نگیوه شو و آگهی حال شاه

همانا که لشکر ز نه صد سوار / فزون بود گردان خنجر گذار
تو دیدی که رستم به پیلان چه کرد / نگون سیاوش کلاه ببرد

ازین رود تا بیشه و تا چین تراست / خداوند گیوان و پیروزی تراست
تو توران نگهبد رو تخت بلند / از ایران کنون پشت هم گزند

سیاوش را اکنون بگو نیک باز / نگون اند گشتی دگر کینه ساز
سپاهی نیز سرو فرزند او / ز گیتی همی بود شان آرزو

ز همراهان چو بشنید افراسیاب / ز دهقان فرو در نکیت بسیار آب
همه دل پر از درد گشتند باز / برآمد برین نیز روزی دراز

چو با گیو کیخسرو آمد به زم

نامه نوشتن کیخسرو نزد کاوس شاه

جهان چند ازو شاد و چند از تو رنج

نویدی به هر سو برافکند گیو / یکی نامه از گیو و از شاه نیو
که آمد ز توران سپهدار شاه / سر تخت ناموران کیقباد

دل افروز کیخسرو و بخت جفت / گزنده آب جیحون بزیر پی چو گنج
فرستاده جست گرد و گوهر / خردمند بیدار دل و نامدار

گزین کرد از آن نامداران گوی / بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
بدو گفت از ایدر برو با صفهان / مران جای شاهان و جای مهان

همه ز گودی جهان پهلوان / بگفتی همه پر بود شاه روان
بگو ایشان که کیخسرو آمد به زم / که یادی کیخسرو و ز بر بود زرم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده بر جست و آمد به راه
بپیر نامه لطف الکی خاو پیای / بخشیدند بر جان آتش ز جای

فرستاده گیو روشن روان / تحتین بیامد به پهلوان
نیایش همی گفت و نامه ببرد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

ز مهر سیاوش بخواند آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / زبان پهلوان بر افگند خوی

چو آمد بنزدیک کاوس شاه / ز شادی خروشی آمد از بارگاه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهان خوی کیخسرو آمد براه

سپهبد فرستاده را پیش خواند / بر آن نامه بر گیو گوهر فشاند
جهان آن دی بیدار شد / به هر جای رامشگران خود نشستند

وزین آگهی شد سوی نیمروز / به پیروزی گیو گیتی فروز
که آمد خرامان بایران زمین / به پیروزی خسرو پاک دین

بکخشید رستم هم بود پیش زر / که نامد که نامدار شیر نر
وزان پس کسی کرد با توشیب / ابا خواسته بجو آذرگشسب

هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاج های گران
پسندیده سعید غلامان هشت / جهان سر یکی جام زرین رسب

برون رفت با پور پیش پدر / بر کیخسرو گیو مرغی به بر
فرستاد کیخسرو سوی اصفهان / پراکنده تا آتش بکرد جهان

وزین روی گیتی همان شاه جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیده بر خسرو آتش فکند

یکی تخت بنهاد پیکر ز زر / بزر اندرون چند گونه گهر
یکی باره با تاج و با گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار

بزر و بگوهر بیاراست گاه / جهان چون بیامد سر انوار شاه
سراسر بر شهر آیین ببست / بیاراست میدان و خود نشسته

همه سرفراز برخاستند
پذیره شدن را بیاراستند

برفتند هشتاد فرسنگ پیش
چه پیلان و مردم چه بسیار خویش

چو آمد بدیدار با شاه گیو
پیاده شدند آن سواران نیو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه
جهان کینه را دید با او براه

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ز درد سیاوش بسی یاد کرد

ستودش فراوان و کرد آفرین
چنین گفت کای شهریار زمین

ز تو چشم بد دور و تو دور باد
روان سیاوش پر از نور باد

تو بیدار دل باش و پیروز بخت
بجای تو گیتی نخواهم نه تخت

جهاندار یزدان گواه منست
که دیدار تو رهنمای منست

سیاوش را زنده گر دیدمی
بدین گونه از دل بخندیدمی

جهانجوی او را ببر در گرفت
ز بهر پدر دست بر سر گرفت

بزرگان ایران بجنبش ز روی
یکایک نهادند بر خاک روی

از آنجا بگه شاد گشتند باز
فرود آمدند تخت گردن فراز

ببوسید چشم و سر گیو گفت
که بیرون کشیدی سر از نهفت

گذارنده خواب جنگی توی
که از چاره مرد و زن یکی توی

سوی خانه پهلوان آمدند
همه شاد و روشن روان آمدند

ببودند یک هفته با می بدست
بیاراسته بزمگاه نشست

رسیدن کیخسرو نزد کاوس و دیدن یکدیگر

بهشتم سوی شهر کاوس شاه
همه شاد و دل بر گرفتند راه

چو کیخسرو آمد بر شهریار
جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار

بآیین جهانی شد آراسته
در و بام و دیوار پر خواسته

نشسته بهر جای رامشگران
گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی

چو کاوس کی روی خسرو بدید
سرشکش ز مژگان برخ برچکید

فرود آمد از تخت و بنشست او
بمالید بر چشم او چشم و رو

جوان جهانجوی بردش نماز
گرازان سوی تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه
هم از تخت سالار توران سپاه

چنین داد پاسخ که آن کم خرد
به بد روز گیتی همی بسپرد

پدر را بدان زاری او را بکشت
زمان داد مادرم بزخم درشت

چو گشتم من از پاک مادر جدا
بکوه اندر افکند با ناسزا

میان پر ز کاوس و بی دستور
نخوردم شب و روز کردند گوش

سرانجام پیران بیامد بکوه
مرا برد تا نزد آن کین پژوه

مرا چند بستود و چندی نگفت
هنر با خرد کردم اندر نهفت

بترسیدم از کار گفتار روی
بپیچیدم اندر دو دیدار روی

اگر مرده ایرج بود در شمار
کشنده بدیدار چون بود دستدار

بگوید مرا تو بود زآب پاک
که بر تخم او را بدید از خاک

ز هر جای پرسید هر چیز گفت
هنر آوریدم بیرون از نهفت

ز سر گر بپرسید گفتم ز جای
ز خور گر بپرسید گفتم ز جای

سپهبد و را اهرمن بود خدای
مرا نخچیر یافت آن تیره رای

چو سرمایه دریافت شوریده نرم
ز گفتار فرستاد زی مادرم

کنون گیو چندی بسختی ببود
بتوران مر او چند رنج آزمود

دگر نیز رنگی ز نیروی خرد این زمان
که باشند پیاده ز توران زمین

سرفراز زد و پهلوان با سپاه
پس ما بیامد چو آتش براه

من آن دیدم از گیو که پیل مست
نه بیند بهنگام دستان بدست

که ایمن نبردم که برگ نهنگ
ز دریا بیامد بسان نهنگ

جهان لشکر کشن و دو پهلوان
هزیمت گرفتند و تیره روان

سپاهی بیاورد پیران گرد
تو گوئی که پیران همان پشه بود

از آن پس که پیران بیامد بجنگ
میان بسته با دو پای بتزیر

تا آب اندر آمد بسان نهنگ
که گفتی زمین را بسوزد بجنگ

بیند اخت بر پای ترکش کمند
سر پهلوان اندر آمد به بند

کشیدیش پیاده رو پیش تا من
بپیچید و بر روی او زر شکن

بخواهش گری کار شد اندر امان
وگرنه بکندی سرش را بزار

میان گیو زو را و بد خسته بود
ز بد گفتن من زبان بسته بود

همی تا لب سرو چون زد جنگ
نیاسود با گرزه گاو رنگ

سرانجام بگذاشت جیحون بخشم
تا بد و کشتی ندید آبشخشم

کسی را که چون او بود پهلوان
زمین شد چوان باد و روشن روان

همه نامداران و مردان مرد
که بودند خفتشان ابی گرد

همان گیو گودرز گو در زمان
کنند آفرین بر او بر نهان زبان

نهاد اندر لشکر بکیره بدرنی

بنادند سر کیسه و بر زمین — همی خواندند هر کسی آفرین
چو از تخت کاوس بر خاستند — با ایوان نو رفتن آراستند
برادر یکی زر نشین تاج نهند — نشانی برو آفرین خواندند
گر او بود با طوس و زرینه کفش — هم او در ابر کاویانی درفش
بیامد جهانجوی گیو دلیر — که جنگ پیلان دلش بازمای گیر
بزرگان و شیران ایران زمین — همه شاه را خواندند آفرین
اگر تو بر همی از زمان شاه — مرا با تو کین خیزد و رزمگاه
زرینه چو پر گیو پر خیزد و تیت — دلت هی بر از گفتار های درست
چو بشنید بانگ چنین داد طوس — که بر پره بر خواست گردان کوس
تبیره جهاندار شاه و سپیر — کمر بسته تیغ اندر آورد زیر
جهاندار کز تخم افراسیاب — تن تخت اندر آرد بخواب
تو ازین کی رای بر نادی نیست — که خسرو جوانست و کند آورست
فریبرز فرزند کاوس شاه — سزاوار تر زو به تخت و کلاه
وزان گیو بر خاست از پیش او — که خام آمدش دانش و کیش او
دو چشم تو کونکوی نبیند همی — فریبرز را بر گزیند همی
برآشفت گودرز گفت ای جهان — همی طوس کم باد اندر جهان
سواران جنگی ده و دو هزار — بر دن رفت کشتیران سوار
پسندید گردان فرادیان — بپیش اندرون اختر کاویان
چو گودرز را دید جنبان سپاه — همی خیره شد روی خورشید ماه
جهانجوی کیخسرو تاجور — نشسته بر آن تخت بسته کمر
همی تافت زان تخت خسرو چو ماه — زیاقوت رخشان بسر بر کلاه
بر ایشان بسی تخت شاهنشهی — بر آید همی روز کاری بهی
گراز با یکی گرزین دشت جنگ — ببند بر کمان تیز چنگ
چو بشنید گفتار کاوس ارتیت — فرستاد کس بر چو نزدیک با
دو گفت شاه ای جهاندار کی — منه زهر بر پهلوی جام می
نشست پهلوانان ابی انجمن — بیا بید برو تیز و بی کین من
چنین گفت طوس سپهبد بشاه — که گر شاه با سپهر او از تخت و کلاه
فریبرز با فر و برز کیان — میان بسته دارد خسرو زیان

یکی تاج کسری او بود ... — که کرز او کارزار بود فخر
همی رفت گودرز با شیر یار — چو آمد بدان گلشن زرنگار
پسندید گردان ایران گروه — جز از طوس نوذر که بد پیلسر
از آن کار گودرز شد تیز مغز — برآورد بیهای فرستاد نغز
بگیو گفت با طوس نوذر بگو — که هنگام شاهی بهانه مجو
چرا تیز گشتی بفرمان دیو — نه بی ماه فر کیان خدیو
فرستاد گیو با پیغام من — بدستوری نامدار انجمن
بیامد بطوس سپهبد بگفت — که این رای را با تو دیو است جفت
با ایران کسی از تخم بلکین — سر فرازتر کسی مر او انجمن
چو او نبیره بر خاشی جوی جنگ — بدرم دل او جنگ شیر و پلنگ
نباشم بدین کار همداستان — ز خسرو و زین پیش خرم و بستان
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ — فسیله نخوردیم کبود با پلنگ
کسی کو بود شهریار زمین — هنر باید و گوهر و فر و دین
اپرسو ندی مکرتی ندارد ترا درد — اختسی فر و بر زیبا نظام داد
بیامد بگودرز گشنواد گفت — که گودرز خود نیست با طوس جفت
با ایران نباشد چو خسرو سوار — برلخت با تاج و با گوشوار
نبیره کی پیر و دشت هفتاد و ششت — بروکوس بر زاویان بیاموز
ورا است جانها سپهدار طوس — به لسبید بر کو پیل کوس
نبوتی بی هزاران و دیو و جوان — بم کر و جنگی و شیر ژیان
یکی تخت بر کوه پر زنده پیل — ز بیرون بر زنده تا با پان نیل
بگردان اندر بی زنده و پیلان ... — تو گفتی بکی آسمان جای ...
نباشد جز از تخم افراسیاب — سر تخت ترکان برآید بخواب
یکی کینه خیزد که از افراسیاب — هنر نیست کمان نه بیند بخواب
خرد مند مرد جوینده راه — فرستاد ترد یکی کاوس شاه
فرستاد از نزد کاوس شاه — بیا مد بر پهلوان سپاه
بیرن تیغ و گنج و زاین جمع میان — مباد دل کین سر و آید زیان
تبید طوس که گودرز و تیل — زبان برکن و بند بر شاه
بفور زنده بادیره ماند جهان — بزرگی و دیهیم و تخت جهان
چو خرد آید تا بادیره کلاه — چرا بر نهد بر کشند کلاه

بدو گفت گودرز کای کم‌خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چو او راد و آزاد و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / بفر و بچهره بمانند اوست
گر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهی نه بیداد داد
بایران و توران چو او نیز کیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
خرد و هنر بین نه بینید چهر او / جهان پر ز بالا و تگین چهر او
بجیحون گذر کرد کشتی نجست / بفر کیانی و رای درست
چو شاه آفریدون کند زو درود / گذشت و کشتی نیامد فرود
ز مردی و آن فرّه ایزدی / ازو دور بند چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای / پدر تند بود و تو دیوانه‌ای
بدو گفت طوس ای یل شوربخت / چه گویی سخنهای بی نیکبخت
پدرت آن سپاهان آهنگری / نه خسرو نژادی نه والاسری
چو ما را گر اسب سالار گشت / پس از کیقباد آن سپهدار گشت
بکس چون پالان ز فرزانگی / همانا تو خود نیک نشناختی
چه گویی که بخش تو ای زین نشان / بر شاه کاوس گردنکشان
بدو گفت گودرز با رای هوش / سخن بشنو و پیش بگشای گوش
مرا هست زور و نبردی نهنگ و عار / خرد باید و مردی ای کامکار
نیای من آهنگری کاوه بود / که چون او بمردی بگیتی نبود
پدر بید او جد ضحاک را / جهان اژدهاوش بی باک را
به فرّخت از کاویانی درفش / کجا نازد او طوس زرینه کفش
پس از رستم زال سام سوار / ز نیاکان و گرشاسپ نامدار
چو گودرز کشتند چندین پسر / که گشتند بسیار با زاران جگر
سلیح من از نابستی کشان / بر و بال گشتست فرخ کیان
به تیغ نبردی تیرا خستنی / وزین گفت بیهوده کی ارزدی
میان کیان و تخمی افگنی / وزین خویشتن را رمی افگنی
شهنشاه داند که او ماه و سالست / و بد تخت شاهی سزاوار اوست
بدو گفت طوس ای گو پیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
اگر تیر تو هست سندان شکاف / سنانم بدرّد دل کوه قاف
اگر گرز تو هست با سنگ و تاب / خدنگم بسوزد دل آفتاب
اگر تو ز گرشسب و دریی نژاد / منم طوس نوذر یل شاهزاد
بدو گفت گودرز چندین مگوی / که چندین من و من سراید بوی
فریدون که کاوه ز کُه برده برد / ز تب تنید بر تخت ضحاک گرد
مرا و ترا گفت پیکار چیست / شهنشاه داند که خود شاه کیست
چو از طوس گودرز آنجا شنفت / شهنشاه کاوس چیزی نگفت
بدو گفت گودرز کای نامور / تو را و تو گردان از این پس براه
دو فرزند بر پایه پیشی جوان / بر او در کار اندر بود چو آن
ببین تا از این دو سزاوار کیست / که با برز و با فره ایزدیست
هم و تاج بسیار بدل شاد دار / گر فرزند بی‌هنگام سر بار بر
بدو گفت کاوس کاین رای نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی را چو خشم کرده با تاج گزین / دل و جگر از غم شود پر ز کین
کنون چاره سازم که پر دو ز خشم / نگیرم نگین اندرین انجمن
دو فرزند را کنون با دو خیل / بیابید کز مغز رها رود خیل
بمرزی که از جادوان بهمنیست / بهر سال پرخاش اهرمنیست
نیامد بر آن مرز و بیت نشست / برنجید از ابر آتش بارست
از این دو یکی کان بگیرد به تیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید نوذر ... گزین / کر انگشت بالا بر پیدا رسد
بدین بر دو گشتند همداستان / نداشت زین پس کسی داستان
بر این هم سخن و دل بیاراستند / ز نیشی چو پیدا ... جا نشستند
چو خورشید بر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر جوان / بپرده شاه ... آورد زبان
چنین گفت با شاه بیدار طوس / که فرمای تا پیش بیرم پیل و کوس
جهان بی گمان کاویانی درفش / همه ... سپاه بنفش
کنون رهنمایان بدرگاه شاه / بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز ... زرینه کفش / سخن ... کس کم فن بغفس
چو فرزند را فره بر کیان / نباشند بیره به بند و میان
بدو گفت شاه ار ز توران زمین / گمند و تیغ پر ...
فریبرز را گر چنین است رای / تو لشکر بیارای کاوش زرنگای
شهنشاه طوس با کاویانی درفش / پیاده ...

فریبرز کاوس

ما اللہ

ز بهر نگارش در آن جایگاه — به پیش اندرون طوس و گیل سپاه
چو نزدیکی حصن آمد سپید — برابر سپه را فرود آورید

ستاره شمر گر همی برفروخت — سپاهی فراوان [illegible] بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است — همه روم [illegible] گشت

سر باره و برج آن اندر هوا — ندیدند جنگ [illegible] هوا
سپهبد فریبرز را گفت [illegible] — به تیزی چو آمد بدشت نبرد

بگرز و کمان و به تیغ و کمند — نگرفته آسمان و [illegible] گزند
به پیرامن دژ یکی راه جست — زمین آتش [illegible] کس [illegible]

سپاهی ز پرخاش بستوه گشت — تن با [illegible] فروزد همی
کسی نیست کاید بباز و بسیج — تو گفتی [illegible] آتش گرم [illegible]

نیارد بجنگ کس آن دژ گرفت — شگفتی تری زین نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور یکی — تو گفتی این دژ [illegible] کسی

گشایند [illegible] کرد اندر آن — بدیده ندیدند جای [illegible]
بنومیدی از جنگ گشته باز — نیامد بر از برج [illegible]

چو [illegible] بیامد به بازو کمان — بگیتی و کیوان گشاده کمان
که طوس و فریبرز گشتند باز — [illegible] رفت [illegible]

بیاراست میدان و برخاست غو — بیامد سپاه و جهانجوی نو
یکی گفت زین [illegible] — نهادند بر پیل صندوق [illegible]

بگرد اندرش [illegible] — بجایی اندرون [illegible]
ز بیجاده تاجی و طوقی ز زر — [illegible] چند کرده کمر

گفتار اندر رفتن گنجینه و [illegible] از [illegible] و گشادن آن

همی گفت کامروز روز [illegible] — لب بر یکی تاج و گوهر [illegible]
همی راند با فر یزدان سپاه — [illegible] گشت جهاندار گنجینه [illegible]

جهانجوی پرکینه زین برنشست — بپوشید [illegible]
نوشته ز خورشید [illegible] — جهان تا بر [illegible] حصن شاه

چو نزدیک آن دژ شد خیره گشت — جهان جوی بود تا خسروی
گر این نامه [illegible] — یکی نامه بر سوی [illegible]

ز عنبر نوشته بر پهلوی — بیزدان ز دست بدی [illegible]
کر اوست جاودانه [illegible] خدای — جهانجوی گنجینه [illegible]

که در بند اهرمن بد بخت است — خداوند فر و خداوند زور
مرا داد او [illegible] کیان — خداوند [illegible]

خداوند کیوان و بهرام و ماه — ورا گاه و تاج [illegible] است
گران فر و برز [illegible] — تن پیل [illegible]

جهانی سراسر [illegible] — سر [illegible] آرم [illegible]
اگر جادوان [illegible] — جهان آفرین [illegible]

بفرمان دادار یزدان پاک — سر جادوان را ببند آورم
اگر خود [illegible] — مرا خود [illegible] سپاه

چو [illegible] گشتند اندرم — گر از فر و برز است جان در تنم
بفرمان یزدان گشاید [illegible] — بفرمان یزدان یکی لشکر است

جهان من [illegible] دست اهرمن — به نیزه سر نامه را کرد باز
سپاس [illegible] — که [illegible] آیین [illegible]

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز — بنزدیک آن برشد و [illegible]
چو گفت کاین نامه [illegible] — بگیتی جز از فر یزدان [illegible]

بفرمود تا کیسه با نیزه بست — نگردان جهان [illegible] بجای
ببند کیسه نیزه گرفته [illegible] — ببر سوی [illegible] حصن [illegible]

بنه نامه و نام یزدان بخوان — به پیام جهانجوی خسرو [illegible]
ز دور [illegible] — بر از [illegible] جهان [illegible]

چو نامه [illegible] — خروش آمد و خاک [illegible]
هم انگه بفرمان یزدان پاک — پس آن [illegible]

شد آن نامه [illegible] — [illegible] شد از کوهسار
برآمد [illegible] — از آن باره و [illegible]

تو گفتی که رعد است [illegible] — چو از باره [illegible] گرد سپاه
جهان چون شب تیره [illegible] — [illegible]

جهان گشت [illegible] سپاه — چنین گفت با پهلوانان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران [illegible] — تو گفتی [illegible]

بر آشفت گنجینه [illegible] سپاه — خروش آمد اندر [illegible]
برآمد یکی میغ [illegible] — همه [illegible] گشته

سوی حصن کردند باران تیر — [illegible]

ز دیوان بسی شد و پیران هلاک
بسی زهره گشته فتاده بخاک
ازان پس یکی روشنی بردمید
سر تیرگی بار شد ناپدید

جهان شد بکردار تابنده ماه
بنام جهاندار و ز فر شاه
برآمد یکی باد با آفرین
هوا گشت خندان و روی زمین

برفتند گردان بفرمان شاه
در دژ پدید آمد آنجا بگاه
بدژ در شد آن شاه و آزادگان
ابا پیر گودرز کشوادگان

تهی گشت آن دژ ز شیران نر
نگون اندر آمد بر و بام آن
یکی شهر کرد اندرون پر فراخ
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون برآمد یکی تازی اسپ
برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گردان بگرد اندرش
بزرگان گرد و به گنبد درش

ببودند تا زو یکی خسرو نماز
بپرسید و بنواخت آن آتش فراز
ز توران شکار آن شد و زو جوان
که بر بوم آن بوم آسمان گون

نشست اندر آنجا بیاسود یک چند گاه
چو بیدار از آن سو بد آن سپاه
بگشتند گرد اندرش موبدان
ستاره شناسان و هم بخردان

بدان شارستان کرد چندان درنگ
که آراسته گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت از آنجا براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران ز شاه
سران انجمن گردان و دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت
که خسرو چنان فر و بالا گرفت

همه شهر ایران بیک جا شمار
برفتند شادان بر شهریار
فریبرز نیکی اندیش با گروه
از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش فرود آمد از گنگ تخت
بپرسید روی ابا پور بر
بران تخت پیروزه بنشاندش
چو بنشاند شاه او ورا خواندش

جهان طوس با کاویانی درفش
بیامد بکرسی زرینه کفش
بیامد سوی تخت جهاندار برد
ز پیش اندر آمد سپهبد سپرد

بدو گفت کین کوس زرینه کفش
به نیک اختر این کاویانی درفش
لشکر بر بین تا سر آوردن کیست
یکی پهلوان از در کار زیست

بدو ده که را زین پایه بسا
که گرده ام راغ لشکر پایه بسا
هر آنجا خواه بنواز جوان کی سران
تو ای شاه ایران و ما بندگان

ز گفتار او پوزش آورد پیش
به پیمان که دارم ز پیشه کار پیش
جهاندار پیروز بنواختش
بگیرد بخت بر تخت بنشاختش

بدو گفت کاین کاویانی درفش
همی پهلوانی و زرینه کفش
تنم پیش بر زین کسی از سپاه
تواریست این نام و زین دستگاه

ترا بود رخش اکنون بنا به لگام
به بیکار بنشاند رخش تو رام
نشاوند بیمان دعید است نام
برو کرد و لشکر سر سلام

سوی پهلوی پرس بنهاد روی
جوانان کوبد پدیدار و پر جوی
چو بشنو ایمن از کاوس کی
که آمد زره بر فرخنده پی

بدیره شدش بارگی از جوان
ز شادی دل پر گشته جوان
چو آزاد خسرو بنا را بدید
بخندید و شادان و کش پر دمید

بیامد بشد و بر و بخشش نماز
همه بیدار او بود و نیارش نیاز
بخندید او را بپرورد مست
نیایش همی کرد او را در گرفت

که بهروز برگشت شیر از نبرد
دل موبد و دشمنان تیره گرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز
بتخت جهاندار و بهر ساز

چو شاهان ز اسپان فرود آمدند
روان و زبان پر درود آمدند

بر تخت نشاندن کاوس کیخسرو را و تاج دادن

چو کاوس بر تخت زرین نشست
گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش
ز گنجش زبرجد نثار آورید

بپرسید و بر سرش بنهاد تاج
بپیلسته از جای تخت عاج
ز گنجور تا کج کیان خواست بیا
بسی گوهر شاهوار آورید

بسی آفرین بر سیاوش بخواند
که خسرو بچهره بجز او نماند
ز بیلو بر فتند بر پالکیان
سپهبد بر آن از گران مایگان

بشاهی برو آفرین خواندند
همه زر و گوهر بر افشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد
ز گیتی نشستند زن و مرد او

به سوم زمین ... اندر فریب
زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان ... شاد باد
بدو و مرکان روان گریان

بگویم ... جهاندار ... گشتن
کمی بود را بود او خوش کن
ترا داد و فرزند را هم دهد
و زیغی که از بیخ تو بر جهد

جهان داور

الله

جهاندار کیخسرو پرداخت گاه / جهانی بخوبی بیاراست راست
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو شاه شد شاد و او نیز شاد
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / نشسته فروزان ازو فرهی
بگردون گردان کلاه برفراخت / همه شادمانی ز نیروی شاه ساخت
چو بنشست جهاندار در داد پای / همی بود پیش گاه رهنمای
ببندی که تو داد کن روز و شب / که غمخوارم انده بار خون پدر
ازو دور کن آسیب و از کژی / کنم چون روان و جان پر بها
سخن راند باید بدین داستان / دگر گونه از گفته باستان
کنون داد او را این نامه را / کنم از پسری شاه خرد کامه را
ببالای او شاد باشید و بخت / که بیند سخن بنیاد را و گنج بخت
هنرها ترازوست یا کو پرست / سخن چیست و بر سر بنیاد است
گر آنکه از فر یزدان بود / نیارد و به بد بدت و بد ننشنود
بر آنکه آموزی از بر کسی / که بنشین و هیچ از سر کس بسی
چو بر سر نیاید خرد باید تا / شناسنده نیک و بد باید بت
که رنگ از گرمی خرد جلوه بیست

یکی جشن در گلشنی داد و گر / گر دونی نباید که اندوه خور
بر آکنده پشت لشکر سرفراز / همه باد و شادی و با کام و ناز
سلاح و سپاهان گشت از روی مرز و بوم / سلاح و ستاوان پر از سیم و بیم
دو بهره ز لشکرش گردند ویلان / ز ایران برفت پرواخته ای آفرین
زدوده بلا هم تو کردی رها / بجستم ز جنگ دوم ازدها
دل پیر کاوس شادان کنم / ز دوران سیاوش فروزان کنم
نشسته بسی باز کین سخن گفته شد / نیایش هم آنکه بد رفته شد
که خسرو چگونه نشستند بگاه / که شیر نفرستاد تو دران سپاه
چو امید چون برکشد سرو شاخ / هم تاج سر کسی برآید ز کاخ
سزد گر کلاهی بود بر سپهر / گزینیم سرکشان کشته پس چیز برنخواهند
بزرگی بود تا نباشد گهر / گر آزاده پسی و دیده ...
گهر بود انگه هنرش ز تخم پدر / سزد گر بیداد از تخم پاکی پدر
ازان پس که پر رنج و ماتم فزون / که زیبا بود و خلعت کردگار
چو این چاره ها گفتی آیدیم / بر آسایند از درد و رنج و غم
وزو بهرهٔ اختر بنیا رهایست

آغاز داستان و پادشاهی کیخسرو

جهانجوی ازین چاره برپای خاست / همی پیش تخت ستاینده و از فر او
چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد / جهان پیش از کار کس آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را / بکنده از زمین بیخ بد بود را
هم از شاه گیتی دگر کام آوری / همه آمده برچه نام آوری
بهر جای ویرانی آباد کرد / دل خلق بزار ز غم شاه کرد
جهان گشت پر چشمه و رود و آب / سر گنگان اندر آمد بخواب
چو جم و فریدون بیاراست گاه / نبود او ز گشتن بیاسود شاه
فرستاده آمد از هر سوی / ز هر نامداری و هر پهلوی
ز خسرو ز توران ز ایران سپه / نشست از بر تخت بود و انجمن
تهمتن سوی شاه بنهاد روی / ره شاه و گاهی و هر رنگ و بوی
سپاهی کشند دست چون ابنوس / همه برنهاده گیتی از گودرز و طوس
چو آگاهی آمد بتر و بیک شاه / که آمد ز رستم کینه خواه
که او پیش دید روز کار بد بر / و زو گشت پیدا بگیتی هنر
نبیره برآمد ز نو رکاه شاه / بسر بر نهاده ز گردان کلاه

کنون بازگردم به آغاز کار / که چون بود گردون گیتی شهریار
نشست از بر تخت شاهنشهی / بسر بر نهاده کلاه مهی
کجا بود در گیتی آزاده / خداوند تاج و کیانی رمه
ز بد در جهان گشت آرام او / کجا سر نیاورد در کام او
از ابر بهاران ببارید نم / ز روی زمین زنگ بزدود غم
زمین چون بهشتی شد آراسته / نبود او ز کشتن بپرداخته
جهان شد پر از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
بسی آگاهی آمد سوی نیمروز / به نیروی بیداد در گیتی فروز
نگوید سپاهش ز هر جایگاه / مهان با کلاه و بر رستم آن شاه
ره با زال سام نریمان بهم / بزرگان کابل پرستش ... و کم
برفتند با انجمن زال ... / و فرش نقش الیس ...
دل شاه از این شد همی شاد ... / سرپیده و گنهت آباد و آن
فرستاد با گیو و گودرز طوس / برفتند با نای رویین و کوس
یکی لشکر از جای بر خاستند / پذیره شدن را بیاراستند

ز پهلو به پهلو پذیره شدند   همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش همه بر ره شاه   چنین پهلوانان چندین سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید   بگودرز شد گرد سپه بر دمید
خروش آمد و ناله بوق و کوس   ز قلب سپه گیو و گودرز طوس
بپیشش گو پیلتن تاختند   ز شادی بر او آفرین ساختند
گرفتند پس دست او در کنار   تهمتن ببر بر کشید اشکبار
ز رستم سوی زال سام آمدند   گشاده دل و شادکام آمدند
چو خسرو گو پیلتن را بدید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین   تهمتن ببوسید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان   همیشه بزی شاد و روشن روان
که بر دو کار سیاوش تو تاختی   بگیتی خروشنده خاکش توی
وز آنجایگه سوی شاه آمدند   بدیدار فرخ کلاه آمدند
سر زال از آن پس ببر در گرفت   ز بهر بد روت پسر گرفت
گوان را بتخت کی بنشاند   بر ایشان همه نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او   نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پر خون و دل پر ز درد   ز کار سیاوش بسی یاد کرد
یکی آفرین بر سیاوش بخواند   که چهره بچهره جز او را نماند
بشاه جهان گفت کای شهریار   جهان را توئی از پدر یادگار
ندیدم منش اندر جهان تاجور   بدین فر و مانندگی با پدر
چو تو شاه ناید بروی زمین   همه جای تو فر و آئین و دین
وزان پس چو از تخت برخاستند   نهادند خوان و می آراستند
جهاندار تا نیمه از شب نخفت   گذشته سخنها همه باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید   شب تیره زو گشت سر ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه   کمر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو گرگین و رستم و بهرام شیر
گرانمایگان پیش شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان   ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان   چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه   ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه
همه بوم ایران سراسر بگشت   بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود   تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج   ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت   جهان چون جوان بود و مردم نکوبخت
همی رود و جام می خواستی   بهر کار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی   همان با می و تخت و افسر شدی
چنین تا در آذرآبادگان   بشد با بزرگان و آزادگان
همی باده خوردند و همی تاخت اسب   بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت   بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه   نهادند سر سوی درگاه شاه
نشستند با او بهم شادمان   نبودند جز شاد یک زمان
چو برشد سر از جام روشن گلاب   [illegible] آسایش آمد شتاب
ز رود و ز رخشان برآورد و خاک   بگسترد با [illegible]
جهاندار بنشست کاوس کی   در شاه سرفراز و نیک پی
ابا رستم گرد دستان بهم   همی گفت کاوس [illegible]
ز افراسیاب اندر آمد نخست   دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد   از ایران [illegible] برآورد گرد
بسا پهلوانان که بیجان شدند   زن و کودک خرد پیچان شدند
بسی شهرها از ایران خراب   تبه گشته از رنج افراسیاب
ترا ایزدی هرچه بایدت هست   ز بالا و از دانش و زور دست
ز فر و ز مردی و نیک اختری   ز شاهان به هر گوهری برتری

داستان سوگند دادن کاوس کیخسرو را بکین خواستن سیاوش از افراسیاب

کنون از تو سوگند خواهم یکی   نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب   دم آتش اندر نیازی بآب
نگوئی که مادر بدو بر لشکری   نه پیچی و گفت کسان نشنوی
بگنج و بفرزند گیری فریب   به پیش آید از فر و آهیت از نهیب
نگنج و بتخت و بمهر و کلاه   بگفتار با او نگردی براه
بگویم که شاه و سوگند چیست   خرد را و جان ترا پند چیست
بگوی که بدادار خورشید و ماه   به تیغ و بمهر و بتخت و کلاه

بیزدو بیلز

ما الله

بخورد او به نیک اختر ایزدی / که هرگز نپیچی ز راه بدی
بشمشیر گردان ماه و نبرد / بروز سپید و شب لاجورد
بداد و فریدون و ایرج براه / بخون سیاوش کیان تو شاه
سپیدی که گویای چرخ از تیغ و گرز / بمنش بر زور زر بالای برز
چو بشنید از و شهریار جوان / سوی آتش آورد روی روان
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه / بمهر و بتخت و بمهر شاه و
که هرگز نه پیچم سوی مهر او / نه بینم بخواب اندرون چهر او
نتابم سر از راه کو گفته است / که زین او جان من آشفته است
بگوشم که گوید بد ز رخش است / دل و جان بدان کینه آراستن
نیا سایم از جنگ او یک زمان / اگر کار دیگر شود ز آسمان
نه خورشید شمشیر و تخت و کلاه / نه از رزم گرم به بیگاه و گاه
همی تا ز روی زمین کم شود / روان سیاوش خرم شود
بر چشم و رنج به یکبر و دل / همی تا بود در جهان آب و گل
بدین گفته بر من گواهی دهند / چو دارنده پادشاهی دهند
یکی خط بنبشت به پهلوی / نبشتند بر حرز خسروی
گوا بود دستان و رستم بدین / بزرگان لشکر همه همچنین
به زنهار بر دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و این رسم و داد
وزان جایگه خوان و می خواستند / دگرگونه مجلس بیاراستند
ببودند یک هفته با رود و می / بزرگان در ایوان کاوس کی
جهاندار رستم سر و دل بجست / بیاسود جای نشستن نخست
به هشتم خداوند گردان سپهر / بدین اندرین راه گستر بمهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود دیده پر آب
چنین گفت کای دور گیتی خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا از سیاوش از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیزد از هیچ بی گناه
بویران و آباد نفرین اوست / دل ایرانیان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت / بدین مرز ما از آتش آمیخت
دل شهریاران پر از بیم اوست / بلای زمان بخت دژخیم اوست
بکین پدر بنده را دستگیر / به بخت ای جهان کاو سپهر
تو دانی که او دور از بد گوهر است / جهان بد نژاد است و فرمانگر است
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آن جایگه کرد سوی تخت باز / پر مهر ایمان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من / جهانگیر و خنجرگذاران من
به هم بوم این بوم ایران است / ازین مرز تا جای آذرگشسب
نه بینی کسی را که دل شاد بود / تو گفتی که از بهرش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پر درد او است جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاده مرد / که از دل همی بر کشد باد سرد
با ایران زن و مرد رنجور گیا / ز بس کشتن و غارت و جنگ و جور
کنون گر به پیروزی یار رسید / همه لشکر و بستد از شید
بکین پدر بسته ام خود میان / نگهداشتم این مرز ایرانیان
دیار همگنان باد و جنگ آوریم / بگوشید و رستم بجنگ آوریم
مرا زین سخن روی گلگون بشود / ز جنگ یلان کوه هامون شود
با ایران ندارید جان ار کیم / به توران بیارید جان را نیم
به جنبید و رخش یکی اندر کر / نبیره ان نیزه داران سپر و زرگر
بر آن خو که آید بکین ریخته / گنهکار او است و او ریخته
اگر کشته آید کسی زین سپاه / بهشت برین است و جایگاه
چو گویید این را جواب ... / همه یکسره رای فرخ نهید
بداندیشه بیهوده ... / ملکا ... زین بدرنشت نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند / همه دل ز جای برخاستند
گرامی نامدار جهان ... و باشی / زهمه شه ز رنج و غم ازاد و باشی
تن و جان ما سر به سر پیش تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
ز ما در همه مرگ بر از او ... اوم / همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پهلوان / ز طوس و گودرز و آن انجمن
ز رخ شاه شد چون گل ارغوان / کرد و دانش و جوان بود و خسرو جوان
بر ایشان فراوان گرفت آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
نشست اندرین ... گردان / جو از خوشه خورشید چهر

ز پیوند همه بود ایران گروه اند
سخنهای بایسته چند راند
همه هفته در بار روان و بیست
بنوی کاکمی دختر آید نشست

داستان عرض کردن شاه کیخسرو لشکر ایران

ز ده سو بد و مرزبان انجمند
بپهلوان و دینار دادن نشاند

بفرمود تا موبد روزی دهان
که گودرز نام کیان و مهان
سرافراز بنوشت نام گوان
جهان چون ببود در خور پهلوان

نخستین ز خویشان کاوس کی
صد و ده سپهبد بفکند بدلی
ز پیر زکاوس شان پیش بود
کجا بود پیوسته شاه نو

گزین کرد هفتاد تن نوذری
همه گرز دار و همه لشکری
ز پیر سپهبد نگهدار شان
که بودی به هر کار تیمار شان

که گیهان بد و فرزند طوس
خداوند گوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر چو گودرز کشواد بود
که لشکر برای وی آباد بود

بزیر درفش اندر هفتاد و هشت
دلیران گودرز و سواران دشت
فرورنده تاج و تخت کیان
فرازنده اختر کاویان

چو هشتاد کس از تخمه گژدهم
بزرگان و سالارشان گستهم
ز خویشان میلاد و چند سوار
جهو کرکین و بهروز گرد و سوار

ز تخم گرازه چو هفتاد و پنج
سواران جنگی نگهبان گنج
کجا برزه بودی نگهدارشان
ببزم اندرون دست سالارشان

چو سی کس دیگر ز تخم پشنگ
گروهی ندیدی چنان روز جنگ
سه روز بی خور و او مرد شتابکی
نگهدار گردان دوان او طوس

گزین آمد از شیر هفتاد مرد
که بودند گردان سرو زبر برد
برایشان نگهدار فرهاد بود
که در جنگ سندان و پولاد بود

ز تخم گرازه صد و پنج گرد
نگهبان ایشان هم او برد
گنارنگ با پهلوان زمین
گزین بزرگان با آفرین

هزاران بد که موبد نبشت
ز لشکر نامداران بارید و فر
که بنشست برو فر شهریار
بهنام شان تا که آید بکار

بفرمود کز شهر بیرون شدند
ز پیلو سوی دشت هامون شدند
چو آمد سپیده سپاه و پرون
جهان گشت خرم چو لاژورد

چنین گفت با پهلوانان جوان
بیاید که این کار کرد و دراز
سر ماه باید که از کرمانی
خروش آمد و زخم هندی درای

همه سر بسوی جنگ توران نهید
همه شاد مانی و توران نشید
نهادند سرها بر او بر زمین
همه یکسر بخواندند آفرین

بگفتند کای شاه بار یزد و فر
فروزنده شد از تو تاج و کمر
همه بندگانیم و شاهی تراست
در گنج تا برج ماهی تراست

فسیله بجای که بوده گله
بلشکر گه آورد یکسر یله
بفرمود گان که کنند انگ اسپ
بجنگ اندرون گرد و دین شاه است

خلعت دادن کیخسرو بزرگان را

پرستش فسیله کند افکنند
سر باد پایان به بند افکنند

در گنج و دینار بگشاد و گفت
که گنج بزرگی نباید نهفت
که گستاخ شد کینه و کارزار
نشود گنج و دینار در چشم خوار

برو بر همه گنج و تخت آورم
چو جمشید بار و درخت آورم
چو ابر و با بد همی روزگار
که گنج از پی مردم آید بکار

سواران ایران و ران انجمن
بزرگان نشسته همه تن بتن
بیاورد صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

یکی جام بر گوهر شاهوار
چنین گفت کای لو در شهریار
نهادند پیش سرافراز شاه
چنین گفت شاه جهان با سپاه

که رنگت بهای سر ای بهای
بلاشان و زخم تراز دها
که پهلوان خوانندش افراسیاب
به بیداری او شود سر بخواب

سر و تیغ و دستش جدا کو کند
بلشکر که آورد هزور
سبک بیژن گیو بر پای جست
میان کشتن اژدها را ببست

همه جام بر و بنشسته ان جام بر
بجام اندرون ریخت چندین گهر
یکی آفرین کرد بر شهریار
که بادی چنین جاودان کامگار

جهاندار وان گوهر اندرها بیتا بر
کو رحجستوان مرا باور
وز آنجا بیامد بجای نشست
گرفته جهان جام گوهر بدست

بشگفت زر صد هزار
گرآورده جامه زر نگار
ده از خز و دیبا و آن بر زبان
صد و ... بزنار بسته میان

چنین گفت کیخسرو بزرگ ادهم
از آن نامداران بسی نیز ارم
که تاج ترا او کند شاخ
دگر جنس آن نامور انجمن

لو از اسپانی

که افراسیابش پسر بد نژاد / وراخوانده بد باد فرخ نژاد
بسان پسر بیژن گیو چست باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز
پرستنده و بدره ها برگرفت / ازو مانده بد انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بر تخت شاه / که گیتی به گنجینه دادا و باد
بفرمود تا باکره ده غلام / بیارند و ده اسب زرین لگام
چو بشنید و روبیان ده آراسته / بیاورد و سوبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسبان و این خوبرویان همه
کسی را کجا سر بپیچد تژاو / سزد گر بدارد دل شیر تاو
پرستنده را داد این روز جنگ / کز آورد او رام گردد پلنگ
بسیج چون بهاره بباله چو گو / بپالیش چو بود بر فتی تره رو
یکی ماه رویست نام اسپنوی / سمن پیکر و بر و مشکبوی
نبایه بزودی چون بیاید بتیغ / گر از تیغ باشد چنان زیغ و دریغ
بزخم کمند ار گرفته کمر / بران نیکوی آورد او را ببر
بیازید دست بیژن ایران بر / بیامد بر شاه پیروزگر
به شاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
از آن شاه و آن شهریار بزرگ / چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار و بخشش مباد / درخشنده جان تو بی تن مباد
سپهدار ایران پس آنگه بگفت / که ده جام زرین بیارد نهفت
بفرمود بنهاد ده جام زر / دو از نقره خام تا سر بسر
پر از مشک جامی پیاقوت زرد / ز پیروزه جامی دگر لاجورد
عقیق و زمرد برو ریخته / بمشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده بد با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کین هدیه آزاد راو / که بود در تیشش روز جنگ تژاو
سر کشش را بدان رزمگاه آورد / دلاور بپیش سپاه آورد
ببرد و ببرد سر گیو گودرز دست / میان جنگیان پیلوانزا بدست
گرانمایه اسبان و آن خواسته / ببردند پیشش دل آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین / که جاوید بادا کلاه و نگین
وزان پس بگنجور فرمود شاه / که ده خوان زرین بنه
بر انگیزد بیدار خنگ و کمر / بپای روی ده بالاکلاه و کمر
دو خود و دو سالار جنگی بزر / یکی افسر خسروی با کمر
چنین گفت کین هدیه آنرا که گنج / ندارد دریغ از پی نام و رنج
از آن بد رسنده تا سر کاسه رود / که بد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فرو بسته بالای او در کمند
جهان خواستگان را که بیش است گنج / ز توران با ایران کسی نگذرد
که آرد بنزد کاوس شاه / ز کار سیاوش که گشت او تباه
ز هیزم بپیشش بخود رای را / چو در بیخ کرد دختر شاه را
دلیران با ایران بپاید شدن / همه کار بسته بکاوش شدن
بجوید تا کز آنجا بود رزمگاه / بسی هیزم ایدر نماند سپاه
چنان گیو گفت این شکار منست / برافروختن کار و کار منست
دگر لشکر آید نترسی ز رزم / ز رزم اندرون گر کشی آذر بزم
برخاسته گیو و آورد شاه / بگفت کای نامدار سپاه
ره لشکر از برف بسیار گم / هلی ترک را زان بریان کتم
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین ماه وی با تو بر برج باد
بفرمود صد و پنج رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد در خوشاب جست / که آب فسرده تو گویی درست
ز بر جعد پرستار رنج آورید / سرجعد برافروخته ناپدید
چنین گفت کین هدیه آن را سزاست / که در جان پاکش خرد پادشاست
دلیرست و بیناو دل جنگجوی / نتابد ز تیغ و از شیر رو
بجایی که بر دو ره افراسیاب / ز گنجش بیاره بپیدا در آب
ز گفتار او باغ آید بمن / که دشت شد از بس نامدار انجمن
بیاره بگرگیس سیلاو دست / بر آن راه رفتن بپای اندرست
پرستار آن جامه زرنگار / بیاورد آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پر زاغ / ز افروزه گوهر اندر آمد چراغ
بسیبد بیامد بایوان خویش / برفتند گردان سوی جای خویش
می آورد و در لشکر اندر نشاند / همه شب همی در و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس / بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت و از تاج و گاه

زواره فرامرز با او بهم / همی رفت هر کو نه از بیش و کم
چنین گفت رستم به شاه زمین / گرامی نامبردار با آفرین
بزرگ استان بر یکی شهر بود / گران بوم و بر توره را بهر بود
شنو تا چه کردم ز ترکان تهی / یکی حرب جای است با فرهی
چو کاوس شه بیل و پیل و سپهر / بیغتاد و رز و نام فغفور بهر
همی باز و ساو و غنی خواستند / سوی شهر ایران همی خواستند
فراوان بدان مرز پیل است و گنج / تن پیلتنان زو از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از بار ترکان بپرداختن
کسوزان شهریاری ایرین نژاد / کجا نام و جنگ شیران نژاد
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاد با پهلوانی سترگ
دگر بار ترکان به شاه آورند / دگر سر به بارگاه آورند
بدین شهر اکنون توئی پادشاه / گذشته بر شاه ایشان گواه
چو آن مرز یکسر بدست آوریم / توران زمین بر شکست آوریم
ز رستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی که زیبنده راه
به چین تا اسپیجاب باید بکار / تو بگزین از ایران لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست / بهای کاخ زرین و غور از درست
فرامرز را ده سپاهی گران / جهان جوی باید که گنداوران
گشاده شود کار بر دست او / لگام نهنگان بود شست او
رخ پهلوان گشت از آن تابدار / بسی آفرین خواند بر تاجدار
بفرمود و از آن پس بیالاد بار / که خوان و خورش را کنند خواستار
که آورد و در پیش او بخواند / وز آواز بلبل همی چهره ماند
چو خورشید درخشان برآمد به گه / سرافرنده آمد ز گلشن سپاه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند بر بارگاه
ز تیغ و ز نیزه ز گرز گران / زمین شد سیه چهره و آسمان
تو گفتی بجرم اندر است آفتاب / دگر گشت چرخ سپهر اندر آب

عرض دادن لشکر را در پیش کیخسرو

همی خیمه بر روش جهاندار دید / سپهر و ستاره شد اندر بدید
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده برزدند ایوان و پشت / سپهر از خروشیدن آمد بگشت
بپوشید پیل رو به خشم / برآمد خروشیدن گاو دم
نهادند بر کوهه پیل تخت / بیاراسته خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / یکی تخت پیروزه بر ژنده پیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر / بچنگ اندرون گرزه گاو سر
فرو هشته از تاج دو گوشوار / بزر و بیاقوت کرده نگار
بیاراسته باره زیاقوت و زر / ز خوشتاب و زر و ز چندین گهر
همی زد میان سپه پیل گام / دو پا زنگه زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام و در دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / جهان شد پر از رود و دریای نیل
چو بر پشت پیل آن نامور / زدی مهره در جام و بستی کمر
نبودی مبد پادشاهی روا / نشستن بکهر و در پادشا
بدان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل بر پیش دشت / بدان تا سپه پیش او بر گذشت
کشیده رده ایستاده سپاه / برو مهی سپید درخشان پدیدگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو / گذر کرد پیش جهاندار نو
ابا تاج با گرز زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با یاره و با زر و فر / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که پیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روز کار تو نوروز باد
برفتش جو از شد رستی سپاد / بباز آمدن باد پیروز شاد
پسش بود با گیو گودرز بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفشی از پس پشت او شیر بود / که خشتش بگرز و به شمشیر بود
سوی راستش چون سرافراز گیو / بجنبش همی رفت بر نام نیو
درفشی جهانجوی بر رهام بهر / برافراشته نیزه از سر بابهر
پس پشت خورشید دو با درفش / زمین گشت از تیر پیکر بنفش
پهنا زو پس پشت او سرافراز / عنان دار با نیزه های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه

نبیره لسپر بود هفتاد و هشت
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
بگودرز بر کرد شاه آفرین
همه نیزه و بود [illegible] جنگ
ابا لشکر گشن آراسته
همی خورد و [illegible] آفرین
همی کرد و در از نژاد قباد
که کس در جهان نیست ایشان نژاد
بسی آفرین کرد بر شیر یار
بسند آمدش تخت دیگر آفرین
از آن پس بیامد دگر کوه سپاه گران
گزین بر پیشش کرد [illegible] بود
یکی پیکرا بود درفش از برش
چو دیدار نشست [illegible]
درفشی همی بود پیکر گراز
ازو شاد شد [illegible] بلند
درفشی پس پشت پیکر همای
همه پر کشیده [illegible] همای
پس او نبیره فرامرز بود
ز کشمیر و ز کابل و نیمروز
سرش [illegible]
دل شاه گشت از فرامرز شاد
تو فرزند بیدار [illegible]
برادر کسی که با تو [illegible] جنگ
به [illegible]
ترا دادم این پادشاهی [illegible]
[illegible] سرای [illegible]
[illegible] روز [illegible]
جهان آفرین از تو خشنود باد

از ایشان نبد جای رزم [illegible]
سر سروران زیر شمشیر اوست
چه بر گیو و بر لشکر گشن [illegible]
کمان یار او بود و تیر خدنگ
پر از گرد و شمشیر و بر خواسته
ازو شاد شد شاه ایران زمین
سرفراز و [illegible] کرد [illegible]
[illegible] گشت ایشان [illegible]
بر این شاد [illegible] کرد [illegible]
بر این تخت [illegible] زمین
همی نامداران و [illegible]
گرو لشکر خسرو آباد بود
بر این سایه [illegible]
همی آفرین خواند بر شاه نو
سپاه [illegible]
بر [illegible] حلقهای کمند
همی گفت [illegible]
سپیده [illegible]
که با فره [illegible]
همه سرفرازان گیتی فروز
تو گفتی ز [illegible] رها
[illegible]
ز [illegible]
بر [illegible]
خروشنده [illegible]
به هر جای [illegible]
[illegible]
دست [illegible]
بر بد سگالان [illegible]

بسی کار بر پیل [illegible] درفش
چو آمد بر تخت شاه
[illegible] رستم بود
[illegible]
همی ماه پیکر درفش [illegible]
بسی [illegible]
سپاهش [illegible] گنج
درفشی [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
سپه را [illegible]
سپاهی [illegible]
گرازنده سر [illegible]
سواران [illegible]
[illegible]
برادر کسی [illegible]
بسی [illegible] آفرین
ابا پیل و کوس سپاهی گران
درفشی [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون [illegible]
به هر جا [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج
ز [illegible]
[illegible]
چو [illegible]

همه با دل و تیغ و زرینه کفش
بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
که فرزند بیدار [illegible] بود
همه [illegible] سپاه
[illegible]
که با [illegible]
[illegible]
همی [illegible] جنگ
[illegible]
[illegible]
همی بود [illegible]
به هر جای [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
بسی آفرین کرد [illegible]
[illegible] کند [illegible]
که با نیزه و تیغ [illegible] بود
[illegible]
به [illegible] آوران
[illegible] رستم [illegible]
بسی آفرین کرد [illegible]
سرفراز [illegible] انجمن
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برو آفرین کرد پیشش نماز   بتابید سر سوی راه دراز
همی آفرین کرد بر شاه نو   گراندر زرین تاجش چون ماه نو
تهمتن و دو ... با او برفت   همی تفت شد از زمین ... تفت
بیاورد خوش بزم و رزم و خرد   همی خواست کرد و ز کیهان ببرد
برادر و از آنجا که بازگشت   سوی سراپرده اندر گذشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست   یکی باره تیز تک برنشست
گرازان بیامد به پرده سرای   سری پر ز کین و دلی پر ز رای
چو رستم بیامد بیاورد روی   بکام بزرگی اندر افکند گوی
همی گفت شادی ترا باد بس   بغم در مکوشید جز پند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست   همه نامداران با خاک راست
بخوردیم و رنجیم و گنج آگنیم   دل ار بهر آرزو بشکنیم
سرانجام زو بهره خاک است و بس   رهائی نیابد ازین روز کس
شب تیره سازیم با جام می   چو روشن شود بشمریم سود و پی
بکوشیم تا برکشد نای طوس   تبیره برآرند با بوق و کوس
اگر یار باشد جهان آفرین   به تیغ از عدو باز خواهیم کین
ببینیم تا دست گردان سپهر   بدین جنگ سوی که دارد مهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود   کجا آغاز بود آنچه بایست بود
جهانجوی چون شد سرفراز گرد   سپه را بدین جای باید سپرد
سخن اندر آمد بزرگان تنگ   سرشکی که درمان ندارد درنگ
کسی کو نژاد و بزرگان بود   چو این کام ماند سترگان بود
چو این کام دل شد بیابد شدن   بکام نهنگی کسی ...
سپهدار خواند و رود و دستوار   نباشد خرد با دلش آن کار
کر نشی ز درد و بازار و ... سپهر   جهان آفرینش بگرداند مهر
در اندیشه‌ها نخواهد جبل   شود آرزوهای او دل گسل
دو دیگر که از دین نباشد خرد   خردمند شرم از مردمان بشمرد
چو این داستان سربسر بشنوی   به بخت بپاید مگر خسروی
چو خورشید بنمود پیشانی خویش   نشست از بر تخت بالای کی

داستان فرود و سپه ... [illegible]

بزیر اندر آورد و بیخ برد   جهان چون همی زیر نیک سپهر
تبیره برآمد ز درگاه طوس   جهان تازه از بوق و آوای کوس
ز کشور بکشور برآمد خروش   زمین پر خروش و هوا پر ز جوش
ز آوای اسپان و بوق سپاه   شده قیرگون چشم خورشید و ماه
ز ترک و سلیح و ز آوای کوس   جهان لاله شد ... آبنوس
ز جای سلیح و ز آوای پیل   تو گفتی که گیتی بیاکند نیل
بر اسپ ... و ز نزد کمربند و کش   ز تابیدن کاویانی درفش
بجوشش سواران کوه در میان   میان اندرون اختر کاویان
سپهدار با فر و گرز و رای   بیامد ز بالای پرده سرای
نشسته طوس با کاویانی درفش   بیامد ... کرده زرینه کفش
بزرگان که با بوق و افسر بدند   جهانجوی و از تخم گودرز بدند
برفتند یکسر ز جنبش سپاه   گرازان و نازان بر درگاه شاه
یکی پیل ... درفش از برش   با بر اندر آورد ... تاج کش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود   دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه   چو تابید خورشید رخشنده ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند   دمان با درفش و کلاه آمدند
بنور سر ... نامداران گرد   ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه   که طوس سپهبد به پیش سپاه
بنایست با اختر کاویان   بفرمان او بست باید میان
بفرمان او بود باید همه   که این خیلها را شبانست و ره
بدو داد و مهری بر جنبش سپاه   که فرمان او را ... راه
نیازد و باید کسی را بر راه   چنین است آیین تخت و کلاه
گشاده زره‌های ... پنجه در   کسی کو بجنگ آید بر جنبد و گر
نباید که پیدا ... او بگرد   کنون شد خبر با کسی هم نبرد
نباید شود ... ز رنج   که هرکس نماند بسرای سپنج
کنده ... برکلات ... کوه ...   گران ره ... خام کردن سخن
گران سو ... رفت ... ز دشت   یکی لشکر کشن کنده آورد دشت
سواران سیاوش ... خورشید بود   بدان گستتش جای آسید باد
سپه بود از رخت بران کی   که چند آمد از بهر زندگی
برادر زمین نیز مانند او بود   جوان بود هم سال و رخشنده بود

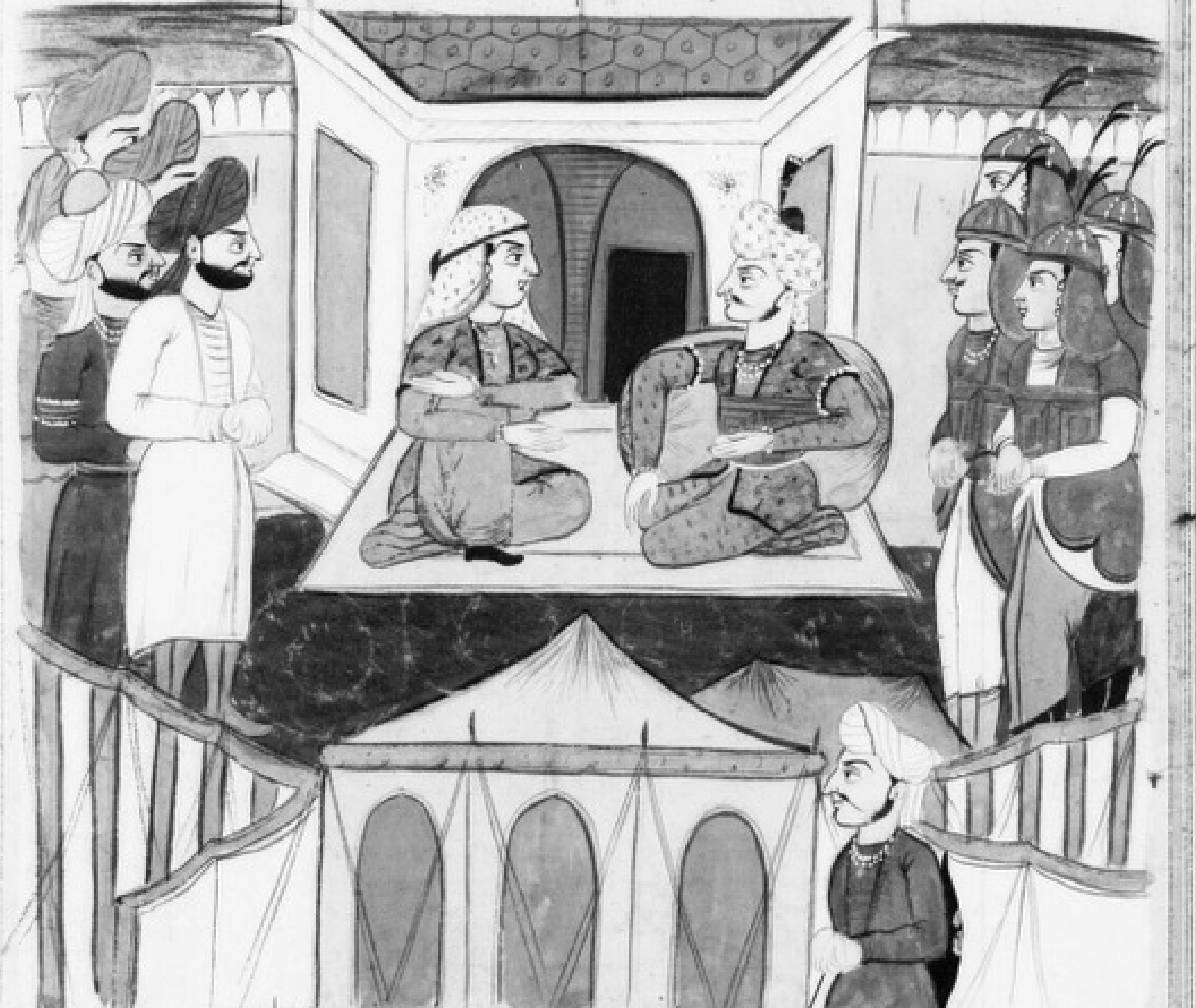
کنون

کنون در کلات است با مادر است / جهاندار با فر و با لشکر است
نداند ز ایران کسی را بنام / از آن سو بباید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه و در راه دشوار تنگ
هم او مرد جنگ است و گرد و سوار / بگوهر بزرگ و بتن نامدار
به راه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران شدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم کم تو فرمان دهی / نیاید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی کاخ با رستم و با سپاه
کی مجلس آراست با مهتران / ردو موبد و خسرو با کیان
فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز رنج تن خویش و از درد و تاب
ز آزردن مادر پارسا / که با باب چون کرد آن بد جفا
مرا زین نشستن ابر سوک او / ز من کس نماندست کم ز تیز او
فرستادم این بار طوس و سپاه / ازین پس بجای تو گردیم ماه
جهان بر همه اندیشه تنگ آوریم / سر دشت رود ز بر سنگ آوریم
در آن مجلس گفت کی نامدار / که کام تو ورزد همه روزگار
بزد نای رویین و شد با سپاه / نشست تا که جنبش اندر آمد ز راه
ز یک سو بیابان بی آب و نم / کلات و ز دیگر سو در راه جرم
نهادند پیلان ابر جای کوس / دوان تا بیامد سپهبد ابر طوس
گر این سپهبد آید تنی ز رنج راه / بفرمان وی راند باید سپاه
بیامد بر سرکشان طوس نرم / سخن راند از آن ره بی آب گرم
به گودرز گفت این بیابان جنگ / اگر گرد عنبر بود خاک سنگ
چه رزم بر روی ما شهر دراز / تا آب هم آسایش آمد نیاز
جهان بهر سوی کلات و جرم / برانیم و در دل نداریم غم
بچپ و دست آباد و آب روان / بیابان چه جوییم و ریگ روان
مرا بود وزین راه روزی گذر / چو گردد همی جنگ با سپه را حذر
نه دیدیم از آن رنج راه دراز / کجا بود لختی نشیب و فراز
جهان پر ز لشکر بدان سو برم / بیابان و دو سنان لشکر برم
برانند لشکر بر آن بر و راه / نگردند فرمان شه نیکخواه
بر نیکوان گشته شد داستان / کجا طوس نوذر بود باستان
بگفت این ببر سو و تا کی گزند / بسوی کلات و جرم بر گزند
بدو گفت گودرز پرمایه شاه / ترا پیش رو کرد بر این سپاه
بدان رو که گفت است شاه جهان / نباید که آزرده کس را زیان
بدو گفت طوس ای گو نامدار / ازین گونه اندیشه در دل مدار
ازین شاه را دل بگردد دژم / مرا زو گزندی و زان رنج غم
برانند از آن راه پیلان و کوس / بفرمان و رای سپهبد طوس
سپهبد بر آن راه لشکر براند / سپه اندرون روز شستی بماند
بسی دیگر آمد به پیش فرود / که شد روی خورشید تابان کبود
ز بالای سپه ماند و از گرد پیل / زمین شد کبود و چو دریای نیل
سپاهی برآور تا اندر ایران زمین / به سوی توران کرا دید کین

رسیدن لشکر ایران بکلات و حصار دژ و دیدن فرود

چو بشنید ناگاه روی به جواب / دلش گشت پر درد و سر پر ز تاب
فرود آمد از دشت فرخ نژند / بیامد تکاور بکوه بلند
بفرمود تا هرچه بودش پدید / بپویان و در کوه سعدان کلید
فسیله به بند اندر آن کوه سر / نماند ایچ در دشت و کوه و گذر
همه پاک سوی سپید کوه برد / به بند اندرون سوی انبوه ببرد
وزان پس بیامد در دژ ببست / یکی باره تیز تگ بر نشست
چو بر خاست آواز کوس از جرم / جهان گرد چون آبنوسی دژم
جریره زنی بود مام فرود / ز درد سیاوش دلش پر ز درد
بر مادر آمد فرود جوان / چنین گفت کای مام روشن روان
از ایران سپاه آمد و پیل و کوس / بپیش سپه در سپهبد طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن / نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزمساز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
به ایران برادرت شاه نو است / جهاندار و بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر / ز ترک جوان و ز گوهر پدر
ز گیتی است خسرو ترا خواستار / ز خون سیاوش ترا اوستدار
جز از تو بترکان همی آختن / نبرد و کمر آرد یکی تاختن
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / خرد که زمانه مر او را ستود
بدو داد پیران مرا از نخست / وگر نه ز ترکان همی زن نجست

نژاد تو از مادر و هم از پدر | همه تاجدار و همه نامور
برادرت را اگر کینه جوید همی | روان سیاوش بشوید همی
ترا بیش باید بکین آختن | کمر بستن و کینه را ساختن
که او کینه جوید همی از نیا | ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را ز جنگ آن سوی پیچ نیا | بر و دل پر از جوش و از خون گیا
به پیش سیاوش برادرت بود | تو کین و دارا و با من و گاه بود
کر شاید گزین تخم شاه الد نهنگ | ز دریا و خورشان بر آید پلنگ
دگر پنج با ماهیان اندر آب | بخواهند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوش سر | نه بند و کرنگ جهان گستر سر
بگرید همی زیر روی و بخت و نژاد | جهاندار چون او نه دارد به یاد
تو بود ز چنان نامور سروری | ز تخم کیانی و کی گستری
بکین باید بست رفتن به در | بجای کلاه آور بدان نژاد کمر
به پیش تا از ایشان سپیده اسپ | وزان بهتر آن نام بردار ...
خرام آر و کرد و گنج ترا بخوان | کلاه و خلعت آوری با لای خوان
ز خشم شیر و از گرز بر گستوان | ز خفتان و آن خود هندوان
همه بخشش کس برد ایران شاه | وز ایشان بگردان ... ز راه



نه کس را برادر ترا گنج بسیار | مران کس و زین بیگانه کس
سپهدار با پیش ما ارز ما گنج بود | تو یی کینه خواه و جهاندار نو
چنین گفت زانان پس گنج بگذرد | کرا دل سخن باکر با سپه رود
که باید که باشد مرا پای مرد | از این پس فراوان بپرورد گرد
کسی را ندانم از ایشان بنام | نباید بریدن دو رود و بهرام
هجیر این چنین گفت با شاه نیو | که چون گرگ لشکر به پیکار نو
که گر کس سواری ز کینه توران | ز بهرام و از زنگه شاوران
نشان خواه ازین دو گو گرد راز | گمرانشان مرا بود زنبت راز
همیشه سر و نام تو زنده باد | روان سیاوش فرزنده باد
ازین بر دو سر گشتی کند | کیا رنگ بود و دو هم باهوشان
تو را دید و سرو با سپه یادگار | مدار این سخن سر بدل خویش خوار
چه پرسی ز گردان گیتی نشان | گکو در ولا و رهیمه ریشان
ازین دیدن ای کوه دشت است و دم | همه نیکنامان شه شیان و رسم
بدو گفت رای تو ای حکا یکیان | ورقشان کنند و دو دو ابر جنگی
مرا دل ناید بی روی ... ازو | که ما را سپه ایشان اریکینه جوید
سپهدار ایشان سر شر شش کوی | و اندوهان که شدد رنا و از خدای

علی دیوبان

یکی دیده‌بان آمد از دیدگاه
سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکر است
که خورشید گویی به بند اندر است

ز دربند دژ تا در راه گنگ
درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پرمایگان گروه و فرود
چو او بر سر گشت برگشته بود

از آواز چون باز گردد سپهر
ز تندی تگاور برآمد ازین خاک مهر
گرفتند تیغ و بر آن کوه
گروه گروه از پیش ایران گروه

جوان ماهرو در سراپرده گفت
ز بر جستن پرسم نباید نهفت
کنار تنگ با کوه و دشت و بنفش
خداوند کوپال و زرینه کفش

چو بینی ابا نام ایشان بگوی
کسی را که بینی از ایران بروی
سواران سپهبد ز نزدیک کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه

ز بس ترگ زرین و زرین سپر
ز کوپال زرین و زرین کمر
که گفتی یلان اندر آن زمین
برآمد یکی ابر گویی رفت گرد

سوار و پیاده بزرین کمر
از ایشان درخشنده شد کوه
ز بانگ تبیره میان دو کوه
دل کرکس اندر هوا شد ستوه

سپردار و شمشیرزن
خبر پرسیدن فرود سیاوش از تخوار
همی رفت گردان در کارزار

از آن لشکر گشن پرسید او
بیامد خیره تخوار بر فرود
چنین گفت کاکنون درفش کیان
نگه کرد از ... کوه نهان

چنین گفت کان پیل پیکر درفش
سواران و آن تیغهای بنفش
که باشد بزد اسپ اخیان نام اوی
سپهبد نزد او است با نامجوی

پس پشت طوس سپهبد بود
که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او پیکر است
چو خورشید تابان ... پیکر است

برادر بد رستم با هوش و کام
سپهبد فریبرز کاوس نام
پس پشتش ماه پیکر درفشی بزرگ
دلیران بسیار گرد و سترگ

ورا نام گستهم گژدهم خوان
که ترسد ز ره دیدن او آسمان
پس پشت گوز پیکر درفشی دراز
یکی اندر پس لشکر ... ساز

بزیر اندرش ... ورا
دلیران و گردان گند آوران
درفشی پس پشت پیکر چو ماه
... با سپاه

ورا بیژن گیو راند همی
که خون با آسمان برفت همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر
همی لشکند ... میان ...

ورا گرد سپید و رود ... بلا
که کوه اندر آرد ز مردی بجای
درفشی که گرز است پیکر گراز
کز ایران سپاه اندر آمد ...

درفشی پس پشت پیکر گاومیش
سپاه از پس پشت نیزه ور از پیش ما
که بیژن کوران نشمره ز ماه ... ور
که گویی ... با سپهر ... است

درفشی کجا پیکرش هست گرگ
نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی پلنگ است پیکر دراز
پس پشتش ... با کام و ناز

درفشی کجا آهوش پیکر است
که سپاهی و گوهرزبان لشکر است
درفشی کجا رزم و ... یلان
ز بهرام گودرز کشوادگان

همه شیر مردند و گرد و سوار
پلنگ پیکرم ... کار
چو یک یک بگفت از ... سران
به پیش ... فرود ... خسروان

جهان و کیهان را همه پیکرند
ولیکن شاه و آن گشته ... سپید
چنین گفت با پهلوان تخوار
که کین پدر بابت خواهم ... زار

اگر یار باشد خداوند هور
بکین و با چین ... سوار
بکین آوری از در کارزار
چنین کینه را باز خواهم ... زار

کم از دو ماه را بجنگ آوریم
هر آنگاه وز ایشان بجنگ آوریم
چو ایرانیان از ... کوهسار
بدیدند جای فرود و تخوار

بر آشفت از ایشان سپهدار طوس
فرو ماند برجای بیلا و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار
بیامد سواری ... سوار

که جوشان شود زین میان گروه
برد اسب را بر سر بر کوه
نه بینند که ز ... و ... گرانند
بر آن تند بالا ز چه اند

کراید و گنه از لشکر ما کیست
زند بر سرش تا ز بانو ...
و گر ترک باشند پرخاشجوی
ببینید ... پیاده ...

وگر کشته آید نشانش کجاست
پیاده شود او نیزه ...
ورا دیدن کز ... کیان
که لشکر ... سپه را ... نهان

رها کجا ماه و ... باید بزد ...
فرود نشش از کوه باز آورم
بالا بهرام گودرز گفت
گر این کار بر باید نهفت

دوم هرچه گفتی بجای آورم
سر کوه و لشکر بپای آورم
بزد اسب ... گرد ...
برانگیخت ... سوی کوه

چنین گفت پس با تخوار سوار | که این کیست کآمد چنین خوار خوار
همانا نه اندیشد از ما همی | به تندی برآید به بالا همی

گفتار اندر رفتن بهرام گودرز نزدیک فرود

یکی بارهٔ برنشسته سمند | به فتراک بر پیچیده دراز کمند

چنین گفت لسبی برای آن با فرود | که این را به تندی نباید بسود
بنام و نشانش بخوانم همی | ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو ز ایران بتوران سپید | یکی مغفر شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش | نونده تا میان خسروانی برش

ز گودرز و زرو و بهار زاد | یکی اسپ بر پشتش بباید کشاد
چو بهرام تند یکی شد جنگ | بگوید بسان گزنده پلنگ

چه مردی چه گفت برگو بیار | نه بینی همی لشکر بی شمار
همی نشنوی نام و آوای کوس | تری همی از سپید اژ طوس

فرود و چنین پاسخ آورد باز | گر تندی اندیدی تو تندی گمان
سخن گوی نرم ای جهانجوی گو | سیاوش ای لب رکاب سپه

نه تو شیر جنگی نه گور و نه شست | به بگنو نه بر پا بباید نشست
فروزی تو داری تو چهری چو ماه | همه روی کاوه و روی و پهلوی من

سر و دست و پای و دل و سود و کمر | زبان بر گشاده و چشم و گوش
نگوئی مرا تا ترا تیر هست | اگر هست پیروز هنرهای دست

سخن بر گشت گر تو پاسخ وری | شنوم شاد و اگر رای فرخ نهی
همو گفت بهرام گوی بمن | تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود و ترسان گفت سالار کیست | بگفت اندرون اندر کار کیست
همو گفت بهرام سالار طوس | که با اختر کاویانست و کوس

ز گودرز چو گودرز و جوان گیو | چو بشنید و شد گردن و فر ماه و گیو
چو بستیم و کژدم جنگ آوران | گرانمایه سرور گند آوران

همو گفت کرد و ز بهرام نام | نبردی و بکنیدار کسی نام و کام
ز تخم و زیبان بدین شاد | مرا نیو گردی علیب هیچ یاد

همو گفت بهرام کای شیر مرد | چنین داد و بهرام با تو گرکر و
چنین داد پاسخ مرا او فرود | که این دستان شیر نام و شنود

مرا گفت چون بر تو آید سپاه | پذیره بشو و نام بهرام خواه
وگر نام داری ز جنگ آوران | کجا نام او زنگه شاوران

رهی آمد از شیر کمان پدر | سزد گر بگوی وز ایشان گزند
همو گفت بهرام کای نیکبخت | توئی بار آن خسروانی درخت

سیاوش که گشته بر بیگناه | وزان مرز و دل گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جوان | کجا دید باید روشن روان

همو گفت آری فرودم ز پشت | وزان سرو بگشند شاهی زبست
همو گفت بهرام جنگی تن | بر هنه نشان سیاوش نمی

به بهرام بنمود بازو فرود | زمین بلیل بر یکی خال بود
گرز آنکه نه بگو بسپرکار چیست | خداوند بکار نیک بر زمین

بدانست کو از نژاد قباد | ز ماه سیاوش بوده روز و زاو
بهروز فرین کرده بر روشن نماز | برآمد ببالای تند از فراز

فرود آمد از پشت باره جوان | گذشت از بر پیلک روشن روان
به بهرام گفت ای سر افراز مرد | چه باید بدین بیدار شیر نبرد

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر | همانا که کشتی ز دین شاه تر
که دیدم ترا شاد و روشن روان | هنرمند و بیدار و دل پهلوان

ز اسپ و ز خود و ز تیغ و کمر | بگیتم امیدوار فراوان کمر
بران آمدم من بدین تیغ کوه | که از نامداران ایران گروه

به بهرام بیدار گو سالار کیست | بزرم اندرون نام بردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان | که بینم نشان نبیره پهلوان

از اسپ و ز تیر و گرز و کمر | بگتیم بر جهد بسیار هر
وزان پس گر آزادان شکار | بتوران شوم درمنی زیر کینه خواه

هنر او ازین جستن کین هم | نگاه کش تیز ز زین هم
سزد گر بگوی تو با پهلوان | که آید بدین کوه روشن روان

به تاشیم یکی هفته ابد ز بیم | سکالیم هر گونه ز آن جنگ و کم
ببیشتم چو بر خیزد آوای کوس | بدین دندو آید سپید از طوس

سپاه بیا نبینم لنبکس پدر | یکی رزم سازم پدر و جگر
چو با شیر جنگ آشنای دهد | ز سر برزکس که ای دهد

کو اندر جهان کینه زین ننگ نان | بیرزد و سپاهی کس ز گردنکشان
همو گفت بهرام کای شیر بار | خوان و هنرمند و کی دو سوار

بهرام بن ابن ابو بکر الطوسی

ما الله

بگویم من این هرچه گفتی بطوس — بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته و نژاد — ندارد و دل پر ز کین هیچ یاد
بشورید با طوس و گودرز و شاه — ز بهر زر و گاه و تخت و کلاه
همی گوید او نیک نوذر منم — جهانرا بشاهی خداوند خودم
نشنود که هیچ گفتار من — اگر آید به بندی گفتار من
جز از من هر آنکس که آید برت — نباید که بیند سر و افسرت
که خودکامه مردیست با تار و پود — کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با او کسی پیش جست — کز شاهی فر بپرژد او خواسته ست
مرا گفت بنگر که بیرنج کیست — چو رفتی بپرسش که او از چه جست
بگرز و به خنجر سخنگوی و بس — چرا باید این روز بر تیغ کس
بگرزه و منم نام که او گشت بدام — جز ایشان لشکر بهم شاد کام
دگر جز من دیگر آید کسی — نباید سر بود ایمن بسی
نباید بر تو جز از یک سوار — چنین است آیین این نامدار
کنون جنگ بین تا چه آید بکی — ور از وی بگیرد ببرد از جای
یکی گرز بیرون ده و بسته بزر — فرود و آن زمان برکشید از کمر
همو گفت و از این رفتن با بکار — همی دور با خود که آید بکار
چو این دید بهرام از آن شتاب — بدو داد خسرو و را آن نگین
چو طوس سپهبد بدید و خرام — بیاشیم رو شنگل و شاد کام
چو بهرام برگشت با طوس گفت — که با جان پاک خرد باد جفت
جوان کو و دست فرزند شاه — سیاوش کجا کشته شد بیگناه
شنود آن نشانی که آمد نژاد — ز کاوس و ز زند و ز کیقباد
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس — که من دارم این لشکر و گرز و کوس
ترا گفتم او را بیاور منم آر — سخن را مکن هیچ از او خوار
کرا او پسر بایستی خود کیم — بدان ور چه گوید که من بر چیم
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه — برین کوه بگرفت راه سپاه
نه بینم ز خودکامه گرد زیان — نگرانکه ور دیر ز زبان
بترسیدی از بی هنر گشته خوار — ز شیر ژیان بود بر کوهسار
هم از سپهبد برگشت سوی فریب — بگیرد سپه بر دو روی فراز و نشیب
به تندی چنین گفت با سرکشان — کزین نامداران و گردنکشان
یکی نامور خواهم و نامجوی — که آید و سوی ترکان گروه وی
سرش را بخنجر ببرد ز تن — به پیش آرد اندرین انجمن
میان را ببست اندرین گیو بر — همی زان ببر رو بر آید نفیر
همو گفت بهرام کای پهلوان — مکن ایچ بر خیره تیره روان
بترسی از خداوند خورشید و ماه — و دست ار بهرام آور ز روی شاه
که پیوند او هست بهر از دوی — سوار است و نام آور و جنگجوی
که گر یک سوار از میان گروه — شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز چنگش رهایی نیابد بجان — غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد نشنود از گفت او — بخندید بهرام خود جفت او
بفرمود تا نامداران چند — بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان بر او جستند — نبرد و را گردن او خستند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — کزین کار کمتر بدارید خورد
بران کوه سر خسروی پیکرست — که یکی او بهتر از پهلوست
برادر کسی کز سیاوش بماست — نگوید و دیدار او از سپید
چو بهرام وا او از فرود آن زمان — زره بار کشتند گردنکشان

گشته شدن ریو بر دست فرود

بیامد کز باره داماد طوس — همی کرد سوی بر و پر فسوس
ز ره جرم جان سپر گرد شد — ولیکن ز جفا او بسته شد
چو از تیغ بالا فرو شد بهم — ز تیر کشی کمان کیان بر سپهر
چنین گفت با رزم دیده جوان — که طوس آن سخنها کجا گفت جوان
گرانمایه سواری و بهرام جست — مرا اصل و رستت نه دانم نخست
به بیم تا نگه بود نباید که گیست — سزد با گمان وی از پدر چیست
چنین داد پاسخ مرا او را بگو — که این ریو نیوست کرد سوار
بپرسید بهرام کستی چو خوردم بگاه — سپهر خرد و خرد و نبیشت اند تبار
زرسپند و درین جا بطوس — دلیری و پیشرو او داماد طوس
چنین گفت با ریو نیز انجمن — که هنگام جنگ این است باید شتاب
چو آید بپیکار گند آوران — تن آسان شد بر دامن خواهران
همو کر کمند با لعل کند زر — اگر زنده مانند کرده هوار

تهیست سجان کیهم گز سوار / چه گوئی تو ای کاردیده تخوار
بدو گفت کنت ای پر مرد بر / که طوس را زو بپوشد جگر

بدانند کو تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چنین با تو بر خیره جنگ آوری / همی بر سر او زنی جنگ آوری

چو با تیغ تندی شد ریو بر / بزه برکشید از چنان شد تیر
ز بالا خدنگی براند از برش / که بر دوخت بر ترگ او بر سرش

بیفتاد و برگشت ازو اسب نیز / تکاک اندر آمد سر ریو نیز
ببالا چو طوس اندر آمد بگرید / شد آن کوه چون چشم ازان ناپدید

چنین گرد ستان ز دو یکی پر خرد / گراز خوی مرد گره کیفر برد
چنین گفت کالیس پهلوان زرسپ / که بگرفت دل را چو آذرگشسب

بسیچ سواران جنگی بجوش / بجان و تن خویشتن ورزگیا
تو خواهی بگیری کین آن نامدار / و گر نه بهم کسی خود خواستار

زرسپ آمد و ترک بر سر نهاد / دل پر ز کینه سری پر ز باد
برون رفت از قلب لشکر زرسپ / همی راند پیچان تن آذرگشسب

جواز هر دو بر پیش فرود جوان / که گرد و سوی تخوار آرگران
که آمد دگر گرد بکی نامدار / نگه کن تو ای کاردیده تخوار

ببین تا شناسی که این سرکش است / که کاشغر بارست و با رانکست
چنین گفت با شاهزاده تخوار / که آمد دگر گرد سر کارزار

نه این پور طوس است نامش زرسپ / گراز پیل جنگی نگردد ز اسپ
که جفت است با خوار هر دو بر / بکین آمد است این جهانجوی گرد

چو بیند ترا با زره و مغفر تو / خدنگی بیاید کش داور ته
که با جوشن و زین تن اسپ را بدوخت / روانش ز پیکان همی بر فروخت

بدان تا بسپید از دیو انه طوس / بدو بند کاید ز سر بر فسوس
چو تندی تر شد ابر تیغ کوه / تگاوره کتان سوی ایران گروه

زده و بسپید برانگیخت اسپ / همی نیزه زد بر میان زرسپ
که با جوشن و زین تن اسپ را بدوخت / روانش ز پیکان او بر فروخت

بیفتاد و برگشت او ها و پای / همی شد دمان دو دمان تا بجای
خروشی برآمد ز ایران سپاه / بیامد گرفتند گردان کلاه

کشته شدن زرسپ طوس بدست فرود

دل طوس پرخون شد و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بیامد نخست / طبرزد بید بر میان نشاخ و جست

نشست اندر زین چو کوه بزرگ / که بیند بر پشت پیل سترگ
عنان را به پیچید سوی فرود / دلش پر ز کین و سرش پر ز دود

بر پایشه زده تندی شد / ز گرد و تن و در پشت تاریک شد
بپرسید شاه جوان از تخوار / که این کیست کاید همی کارزار

بگو تا که گردان که بشنید نام / جهاندار چون گرد آمد دژم
تخوار ترا اسپ به گفت اندر نهان / که آمد بر کوه کار ای جوان

سپهدار طوس است کاید بجنگ / تخواری تو ای کاردیده پلنگ
برو تا در و ترا به بند به تخت / به بزم تا جست خود جام تخت

نیرزند صد مرد با او به رزم / تبه کردی اکنون بشد پیش بیم
فرود جوان تیز شد با تخوار / که جان رزم جوش آید و کارزار

چه طوس دژم پیل و چه شیر ژیان / چه جنگی پلنگ و چه شیر ژیان
بجنگ اندرون مرد را دل بود / تو بر آتش تیز بر پیل یشاد

ازین گفت با رزم دیده تخوار / که شاهان بخش و اندرزند خوار
تو یک تن سواری و کوه زیسپی / همی کوه خار را ز بن بر کنی

با ایرانیان ناموری خوار / بجنگ تو آید بر کوهسار
نخواهد اندامی دیده ... خاک / سر سر ز پای اندر آرد بپای

بکوشی بدر اندر آید شکست / نگشتی که بر گرز یزدان بب
بر چه سخن از بخشیم باید گفت / بگفت و بپیچید و اندر نهفت

که این مایه پستو ز نام آوران / و در جنگ سر او آمد و جان زیان
فرود جو دختر از سر اوبود / پدر بر پدر بر پسند ستاد بود

کمر بر سر آره تنگ ره بود / ز و چه رای چنین یکی باره بود
ز دان ما باز گشتن فرود جوان / از آنسان همی بود بر روان

کمین بر کمر دید بفشرد ران / خدنگی بیا ده بدیش نیز گران
چنین گفت با شاهزاده تخوار / اگر جست خواهی همی کارزار

کمر تا سر طوس را بشکنی / ترا دان بر آید که اسپ افگنی
که شاهان بهانه زنند جنگ / اگر گرچه بود کار دشوار جنگ

کوبانده ایدر

که باشند گردی ز ایرانیان / نیاید یکی چو به تیر از کمان
چو آید سپهبد به تیغ کوه / بیاید به پیش آن گران گروه

ندانست در جنگ پایاب او / ندیدی بر و یال برتاب او
فرود ار بخواری ازین جا کشید / کمانش بزه کرد و اندر کشید

یکی بر سر اسب تیغش نزد / چنان کز گران سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد / دل طوس پرکین و سر پر زباد

بگردن که آمد بگردن ببر / پیاده و پر از درد و سپر
گرازه همی زد ولیکن فرود / که این نامور پهلو از رزم جو

بپرسند کان نعره بر دشت شنید / همی نعره از چرخ گردون شنید
گرامی و ما نامید یا بیار / جگر نه چنین و صف کارزار

که بشنید خواری یکی مرد پیر / از آن فر در غلطان شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان پر از درد سر

بگفتند کیمه که ای پهلوان / سر سرفرازان و روشن روان
چه بهره از آن کو باز آمدی شکست / تا با غره رخ نیابیست نخست

سپاهی ز خواهندهای پهلوان / گران تیر تیره گشت روان
به بیهده از آن کار بر پای گیو / گرازه پیاده و سپهدار نیو

چنین گفت کاین را خود اندازه نیست / ز رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شیر بد دست یا گیو شوار / چو گیرد چنین لشکری خوار

نشانه که بنشیم همه بر ستان / به پیکان او در ابر پر ستان
اگر طوس بگیا ز بالای نمود / زمانه بر او بر نشاید از فرود

ز گردان ایران و از تو ده گشت / ز تیر یکی سپهدار رخش و نشست
به هر جان فدای سیاوش کنم / فدای سیاوش همه جان کنم

ز اسب گرانمایه شد زو پیاد / سوار سرفراز نو ورنژاد
بگوید گشت غرقه تن ریو نیز / ازین بیش خواری چه باید نیز

گراو ببور جهیست و شتر قباد / یکی در پیاده و انی اندر نهاد
همی گفت چون شرم ساری ببست نرم / همی برنشست بر جهید چرم

نگفت از بر اژدهای دژم / خروشان بیامد به راه چرم

داستان رفتن گودرز بجنگ فرود

چو ماه دو هفته همی تاخت اسب / ببالا برآمد چو آذرگشسب
فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید

یکی آه جان سوز از دل کشید / چو گیو ستمکاره رو را بدید
همی گفت این لشکر رزمساز / خداوند را و نشیب و فراز

همی یک زو بر دلاور زند / که بر تارک لشکر افسر زند
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بخرد و جان تن بی زبان

نباشند بر روز رزم کمین / که خسرو آید تو بدان زمین
بگیتی چه زیشان نیست آورم / سر دشمنان را نشیب آورم

بگوییم سوار سرفراز کیست / که بر دست و بالیش نگه بایدت
که گردد اگر فرز بالا نگذار / بسوی نشیب اندرون جنگ از خوار

هر آنگه بگفت کاین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
چه برگرد سرا و همی بالای پست / به پی سپر کرد و نخچیر زد

بسی پای جوید گر دو فرزند خورد / بسی رود و کوه و بیابان نورد
دو دست نیاید تو پیران نشست / ز لشکر ز توران هم بر نشست

بیران برادر تا زاد کشید / بر همچون که زرکر و دشتی بدید
وز کینه خواهند جست و کیا / کز رزم در پای جیحون بیا

چو بر زه نشست اندر آن کوه / همی گفت نیاید که بر زنده
سلیح سیاوش بپوشند بجنگ / نترسند ز پیلان و تیر خدنگ

نگشتی چرخ پیلان سوی اسب سواران / همه خسته کردی همی گران
پیاده شود و باز گرد و کمر / گشادن جوان سپهدار کمر

گرازه بزه کرد بخشی فرود / سر خانه در چرخ بر کوه بود
بزد بر بر سینه اسب گیو / فرود آمد از اسب وز پشت نیو

سوی لشکر خویشتن کرد روی / بدل کینه خواه و تن چاره جوی
ز بام سپید کوه شوره نجات / همی شد گیو از گرازه بات

خروشی برآمد ز ایرانیان / که را کو به دید بر زرم یلان
برفتند گردان همه پیش گیو / که بیژن سپاهی ای سرفراز نیو

که اسبان خسته تو خسته نژاد / تو دان شد و گر بار بسته نژاد
جوان و دیگر بیرون بیامد چو باد / سخنهای نا خوش همی کرد یاد

هر آنگه شد پهلو شیر مرد / فرود آن سخنها بگفت از نبرد
که ای باد پا شیر از آن شیر جنگ / کجا پیل با تو نیاید بجنگ

چرا او به پیشت تو آیی سوار / گر دست تو بود وی کارزار
ز ترکی چنین خسته و بد بخت / برفتی سراسیمه پویان مست

بدو گفت چون خسته من بارگی / همه بود و روی سر چگیا رگی
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت

برآشفت گیو از کنار بسی / یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای / که ما جنگ اندیشه باید بجای

نه تو مغز داری نه رای و خرد

گفتار اندر آمدن بیژن و گیو بجنگ فرود

سپر برد و پرگو تر اپرورد

دل بیژن آمد ز تیزی به درد / بد او از دوار خیره سوگند خورد
کزین و شکر دانم ازو نیست اب / که گر کشته ایم بکین زراسپ

وز آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری کاربزرگینه سوی گستهم
که اسبان تو باره و دشت کشی / کجا او نخواهد برافراز جوش

بزد تا به گستهم بسیج نبرد / یکی تا به پیدا آمد از مرد و مرد
یکی ترک رفت است به تیغ کوه / پر انسان نظاره بر او کرد

بدو گفت گستهم کین جنبش روی کار / تو بر خیره برگی بلا را پسوی
کرایدون گذر آید بیاید بکوه / جهان بر فراز و نشیب است و دشت

مرا بارگی ده که جوشن کشد / دو و ماند هست گرده و یکی برشد
نیایم دگر نیز همتای او / بر فتاد و زو ره بیالای او

ز زرین سپید ابرو هم نیو نیز / نسیند که گیتی ندارد و بجز
بدبت انکه بیل زبان شکرد / همه و بده کرد آن همی بنگرد

از او بازگشتند دل پر ز درد / کسی آمد و روی بکو و چاره اگرد
مگر پیر کرکس شود رهنمای / دگر نه بد انکه گیو بدبجای

بدو گفت بیژن که نشکن دلم / کنون بال و بازوی هم بلم
یکی سخت سوگند خورد و کلاه / بداود و ریکسان ود و بشنیده شاه

کزین کوه بر من کرد دانم اسپ / ز نام سر آمد بکر چون زراسپ
بدو گفت گستهم کی پیر راه نیست / خرد و رنج از این نیز الاوینیت

بدو گفت بیژن بکین زراسپ / بیاید و بجویم نکو نام خود و زر
چنین بدر دوباره بجه گستهم / کر موی گفتار ما ز فرق تا قدم

مرا گر بود بارگی صد هزار / همه دم بپرداز کو پیشت سوار
ندارم بزرگ ازو تو این را دریغ / نه گنج و نه ریبت نه جان و نه تیغ

برو لیک یکبارگیها بچین / کو هست نباید یکی بر گزین
بگوهای تا زین بر نیست چه رست / لب ازید و گر کشته آید رویست

یکی زر خش کو بوتن کرد و زرک / کشید و دو مار سر و بلند و بزرگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / بر و بر فگنند نه بر گستوان

دل گیو شد زان سخن پر ز درد / جو اندیشه کرد او ز کار فرود
فرستاد و گستهم ازبس جواند / همی و استانی جوانی براند

فرستاد و رخ سیاوش برش / جهان خسرو دانی یکی مغز خش
بیاور و گستهم تیغ نبرد / بپوشید بیژن کمر و دار کرد

بسوی گستهم کو و جنبا و روی / قبای جوان بود سر دم
چنین گفت شاه جهان پهلوان / کره آمد بنو تنگ تگی نامدار

نگه کن به بیژن تا او ز نام جست / بر این رد چنگی که خواهد گریست
چو خسرو دگر سر رسید که گفت / کزین راز ایران گسی شست جنگ

که فرزند گیو است مرد دلیر / به هر جنگ بیژن ز پاشد چو شیر
ندارد چو جزاد و کیو فرزند نیز / گرامی تر است بس ز جان عزیز

تو اکنون سوی بارگی وارد ست / دل شاه ایران نباید شکفت
و دیگر که و درد و هم اوان نبرد / کجا گیو بر زد گریبان کره

برد نیرو در بیژن نیاید بکار / سر و کر بیاد و کنند کارزار
تو باز او بسینده نباخی بجنگ / نگه کن کو الماس دارد بچنگ

چو تنگ اندر آمد بر و بور گیو / کمانور بزه کرد سالار نیو
بزد نیز بر اسب بیژن فرود / نه گفتی با اسب اندر روان جان نمود

بیفتاد و بیژن جدا گشت زود / سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد و کای سوار دلیر / کمان نامه بی گنون زرم شمشیر

بدانی که اسب مردان جنگ / نباید ز دون گشت پیراد جنگ
بدانی که پای سواران بجنگ / نیابد بد با تیغ هندی بجنگ

به پی مر اگر بانی بجای / به پیکار رو زان بس نیامد به رای
چو بیژن همی برگشت از فرود / فرود او ز پرش نیزه تندی نمود

یکی تیر و گر بند خفتان شیر / بالشکر به سر آمد و مرد دلیر سپهر
سپر برد و بیدوزده را بیافت / وزان نزد بیژن به تندی شتافت

ازان تنه بالا

بالله

از آن تند بالا چو سر بر کشید	بزد دست و تیغ از میان برکشید	فرود و کرانه به رود بار گشت	همه باره و دژ پر آواز گشت
روان بیژن آمد پس پشت اوی	یکی تیغ زد بر بر و پشت اوی	ببر گستوان برزد و کرد جای	کرانه به پس اندر آمد بجای
بدربند حصن اندر آمد فرود	دلیران و در دژ ببستند زود	ز باره پیاده بسیار سنگ	به پستی کنون نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار	ز مرد و پیاده و گرد سوار	چنین بازگشتی و تیرست بود	دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس از آن رزمگاه	چنین گفت کای پهلوان سپاه	بزد و کرد رزم چنین یک دلیر	شود نام بردار نخجیر شیر
اگر کوه خارا ز پیکار اوی	شود آب دریا بود کار اوی	سپیده شد دیده و او بگفت	ازین برتر اندازه خواران نهفت
سپهبد جدا ماند و سوگند خورد	کزین دژ برآرم بخورشید گرد	بکین نیز ز اسب گرای سوار	ابا رزم برادرم یکی کارزار
کنم ترک بد خواه بیجان کنم	ز خونش دل سنگ مرجان کنم	چو خورشید تابید و شد ناپدید	شب تیره بر چرخ لشکر کشید
دلیران و دژدار هر سوی بار	ز سوی کلات آمدند و حصار	در دژ ببستند از آن روی تنگ	خروش جرس خاست و آوای زنگ
همان دخت پیران که مام فرود	روان پر ز تیمار و دل پر ز دود	بیامد بر او گرامی بگفت	شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دژ بلند	برافروختی پیش آن ارجمند	سراسر سپید کوه بر فروختی	پرستنده و دژ همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد	روانش پر اندوه و تیمار شد	بجاره بر آمد جهان بنگرید	همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت از آن دمل پر دود	بیامد دوان تا بر فرود	همی گفت بیدار گرد ای سپهر	که ما را بد آمد ز اختر سپهر
سراسر همه کوه پر دشمن است	در دژ پر از نیزه و جوشن است	بدو او چنین گفت مرد جوان	که از غم چنین خیره باشی نوان
مرا گر زمانه شود پست اسیری	ز دامن ز بخشش ز و لشکری	بروز جوانی پدر کشته شد	مرا هم چو او روز برگشته شد
دستا کردی آمد او را ز پای	سوی جان من بیژن آمد بلی	بکوشم بمردم نگردم بزار	نخواهم از ایرانیان زینهار
همان آتشی نیست ما را کنون	کشته شدن فرود سیاوش در جنگ ایرانیان بر دست [illegible]		همانا همی رنجه گشت جوان
سپه را همه گرز و جوشن بداد	یکی ترگ بر پایه بر سر نهاد	بپوشید ز بر خفتان سوی نشست	بیامد کمانی کیانی بدست
چو خورشید تابید و شب گشت چهر	خرامان بیامد بجنگ سپهر	ز هر سو بر آمد خروش سران	کرا سینه شد کز رها کی گران
غو کوس با ناله کره نای	دم نای سرغین و هندی درای	فرود از باره و دژ فرود	دلیران و ترکان بر آنسان که بود
ز گرد سواران و از تیغ تیز	سر کوه شد همچو دریای قیر	نبد هیچ هامون و جای نبرد	همی کوه و سنگ و اسپ را خیره کرد
از انبوه تا گشت خورشید پست	سپاه فرود و دلاور رکابست	فراز و نشیبش همه کشته بود	سرانگشت مرد جوان خسته بود
همی خیره ماندند ایرانیان	که چون او ندیدند شیر ژیان	ز ترکان نماند ایچ با او سوار	بدو بد بسیچ تنها نه کارزار
عنان را بپیچید و تنها برفت	ز بالا سوی دژ نشستند تفت	چو بیژن چو دید اندر آمد نشیب	سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود و جوان ترک بیژن بدید	بزد دست و گرز از میان برکشید	همی خواست تا بر سرش بر زند	بیک زخم خود و سرش بشکند
چو بهرام و بیداد را گشت پست	خروشان یکی تند بالا گشت	بزد و سپر دست افگند شیر	فرود آمد از کار مرد دلیر
جهان را همه در گشت باز دو گرد	همی تاخت اسپ دلیری و خروشان	تبر و یکی ز بیژن اندر رسید	بزخمی یلی باره او برید
بیامد و خود و جنید از جا گران	تبه گشت دژ جنگ کند آوران	پیاده شد و در ببستند زود	شد آن نامور شیر جنگی فرود
نشد با پرستندگان مادرش	گرفتند پوشیدگان در برش	بر آن کی گشتند بر تخت عاج	شد شاه و روز هنگام تاج

همه غالیه جعد و مشکین کمند ... پرستنده و مادر ز بیم گزند
برآمد ز ایوان قلعه برشد نفیر ... چو از کودکی درد و برنا و پیر

همی کند جان گرامی فرود ... همی گفت سوی هوا چرخ فرود
چنین گفت جویان سیاهم بزرگ ... کزین سوی گشتن نیابند تفت

کنون اندر آیند ایرانیان ... تبه‌کار و ز باک بسته میان
پرستندگان زار اسیران کشته ... در و باره و کوه ویران کشته

دل بر که و بر منش سوزد همی ... ز جانم زخشش بر فروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن ... تن خویشتن بر زمین بر زدن

گز نام بر جز بر نیابد یکی ... تو نام من ایدر بماند کی
گر گردنده جان پاک من اوست ... به روز جوانی هلاک من اوست

بگفت این و چشم زبان کرد رود ... برآمد روانش به تیمار و درد
بجا رنگ کی ماند این چرخ مست ... که بازی برآرد و بنیفگند پست

زمانی به باد و زمانی به پیش ... زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی به دست یکی ناسزا ... زمانی ز سستی خود آرد رها

زمانی دهد گنج و تخت و کلاه ... زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست ... منم تنگدل با غم و شکست

اگر خود تراوی خرد ... ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بزاد و بکوشید ناکام رست ... بدین زیستن بر بباید گریست

سرانجام خاکست بالین تو ... دو رنج است ... آیین تو
فرود سیاوش به هنگام زمان ... چو شد زین جهان نارسیده به کام

پرستندگان بر سر دژ بلند ... همی خویشتن بر زمین برزدند
جریره یکی آتشی برفروخت ... همه گنجها را به آتش بسوخت

یکی تیغ بگرفت از آن پس به دست ... در خانه تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پای ... همی گشت از دیدگان خون و خوی

بیامد به بالین فرخ فرود ... بر جامه او یکی دشنه بود
دو رخ را به روی پسر بر نهاد ... شکم بر درید و برش جان بداد

آمدن ایرانیان به بالین فرود

در دژ گشادند ایرانیان ... به غارت ببستند یکسر میان

چو بهرام نزدیک آن باره شد ... از اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد بر آن جای فرخ فرود ... رخش پر ز آب و دلش پر ز دود

به ایرانیان گفت کین از پدر ... بسی زارتر مرد هم خوارتر
کشنده سیاوش چنان کشته بود ... به بالینش بر کشته مادر نبود

بکردش بر کاخ او دوخته ... همه خان و مان کنده و سوخته
به ایرانیان گفت کز کردگار ... بترسید و از گردش روزگار

به بد بیش ور داد نیست دستگیر ... به پیش او گر به کژ و دلیر
ز گستهم و اکنون بدارید شرم ... که چندان سخن گفت با او به نرم

بکین سیاوش فرستاد طوس ... بسی پند داد و ز کار او ...
ز خون برادر چو آگه شود ... همه شرم و آزرم کوته شود

ز ترکان و ز شیران نیز ننگ ... نباید بدینسان یکی کار ننگ
همانگه بیامد سپهدار طوس ... برآمد کلات اندر آمد به کوس

چو گودرز و گیو و چو گستهم اوران ... ز گردان ایران سپاه گران
سپهبد بسوی سپهبد کوه شد ... بیامد دمان تا بپای اندوه شد

بیامد به بالین آن کشته زار ... بر آن گشت با مادر افگنده خوار
نکوهید بهرام با آب چشم ... نشسته به بالین او پر ز خشم

مه بت و گز تخت بر شد روان ... چو رو ابیکی کشته گند آوران
همه زار بگریست گودرز و گیو ... ز گردان نامداران و گردان نیو

بتن جامه بدرید بهرام شیر ... ابا زنگه نامداران دلیر
کنون چون جوان و جهانجوی ... تاج ... ببرید از ماه و بالای ساج

سیاوش نبد خفته بر تخت زر ... به دیبای زربفت و زرین کمر
رخ طوس پر گند ز خون جگر ... ز تور و فرود و ز درد پسر

بزرگان ایران بتن جامه چاک ... همه بر سر دوش افگنده خاک
خروشان ... گودرز و گیو ... به سام نامداران و گردان نیو

همه چشم پر آب و دل پر ز سوک ... بطوسی که سپهبد نهاد و رد وی
گو تندی آشفتانی ارو تبار ... تو در دست آن تخم تندی مکار

گز تیزی و کار سپهبد بود ... سپهبد که تیزی کند بد بود
جوانی بر ... ز تخم کیان ... چنین فرد بالا و ... میان

بد آید همه تیزی و تندی بجای ... ز بی‌باکی سپهبد فرود و نژاد
ز تیزی و گرفتار شد زیر تیز ... ببرد از سر تخت تا بند چیز

هم با فرود و دل

هنر با خرد در دل مرد شیر / چو تیغی که گرد و در آن آشکار کند
چو چیزی که گفتند آید از روی خشم / بیازید و آمد به تندی و خشم

چنین پاسخ آورد کز بخت بد / بسی رنج و سختی بر آوردم بد
نگفتم به تو تا و خود خسته بود / نگردند بر تیغ آن کوهسار

نهادند زیر اندرش تخت زر / ابا جوشن و تیغ و تاج و کمر
تن شاهوار آن کسی بیاراستند / گل و مشک و کافور بپراستند

سرش را به کافور کردند خشک / تنش بر لق و گلاب و به مشک
نهادند بر تخت و گشته باز / شد آن شیر دل مرد با نام و ناز

ز زر سرفراز بار و پیز / نهادند بر پهلوی و شاه چیز
سپهبد بر آن لشکرش کافور گران / ببارید از دو دیدها جوی خون

چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرفراز ماند نه شیر
چنین است گیتی ز تیره و تیره جو دود / کسی سوگ دارد کسی بزم و سور

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد از تیغ و ترگ
اگر تر یکی و گر خشک یکیست / ببایدت شدن ناگزیر چاره نیست

چو طوس سپهبد ز کار فرود / بپرداخت و آمد از آن کُه فرود
سه روز اندر آن دشت ماندند هم / چهارم بر آمد ز شیپور دم

سپه برگرفت و بنه نای کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
برانگیخت گرد و [illegible] آسمان / بکشتی همی تیغ را کشتی پر ابر

همه مرزها کرد پی تا و پود / همی رفت از ایدر بتا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمها ناپدید

کشته شدن پلاشان بر دست بیژن

خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه

ز ترکان بیامد دلیر جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان
بیامد ز لشکر بر جنگ کرد / درفشش ورا ابر و ماه بسود

بلشکرگه اندر یکی کوه بود / بلند و بگیتی از انبوه بود
نشسته بر او گیو و بیژن بهم / همی رفت برکوه از بیش و کم

درفش پلاشان ز توران سپاه / پدیدار ایشان بر آمد ز راه
چو از دور گیو دلیرش بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید

چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامداری سواری دلیر
شنودم که برم سرش را ز تن / ویا بسته آرم بدین انجمن

بدو گفت بیژن که گر شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار
بفرمان مرا بست باید کمر / بر رزم پلاشان پرخاشخر

به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که نشتاب در جنگ آن نره شیر
نباید که با دیو تنها بجنگ / کجا روز رزمش ببرد پلنگ

چو شیر است هامون و در مرغزار / جز از مرد جنگی نجوید شکار
بدو گفت بیژن مرا زین سخن / بپیچی چه باید ز جنگی کهن

سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / بسیج آنگه از من چو شکار پلنگ
بدو داد گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن زره را گره

یکی بارهٔ تیز تک بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان یکی آهو افگنده بود / کبابی بر آتش پراکنده بود

همی خورد و اسپش چمان و چران / پلاشان نشسته بنهاده کمان
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید

جنگ پلاشان و بیژن گوید

پلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیجیدهٔ کارزار

یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو تا سگالا که نام تو چیست / که اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت من بیژنم / بجنگ اندرون دیو رویین تنم
نیا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ببینی ز من دست برد

بروز بلا و دم کارزار / تو بر کوه چون کرگس مردار خوار
یکی دود و خاکستر و خون خوری / که آمد بلشکر بهامون بری

پلاشان بپیچید گرد و درای / برانگیخت آن اسپ جنگی ز جای
چو شیران بشمشیر بر آویختند / یکی گرد تیره بر انگیختند

سنانهای نیزه به هم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بر زم اندرون تیغ شد لخت لخت / بپوشید از آن جوشن و درخت

ز تاب اندرون غرق شد بارگی / سرانشان غمی شد بیکبارگی
عمودی گران بر کشیدند باز / دو شیر سرافراز و دو رزمساز

چنین تا برآورد بیژن خروش / عمودی گران برنهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد

ز بالای اسب اندر آمد تنش
نگون شد سر و مغفر و جوشنش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سلیح و سر و اسب آن نامجوی
بیاورد و سوی پدر کرد روی
عنان گیو بد زان سخن پر ز درد
که چون کرد و بنهاد روز نبرد

خروشان و جوشان بر آن رزمگاه
که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان
سر و اسب و جوشن آن پهلوان

بیاورد و بنهاد پیش پدر
همی گفت پیروز باش ای کیا
بر فتند با شادمانی ز جای
نهادند سر سوی پرده سرای

جوان شاد و شد زان سخن پهلوان
که خود بد بر فت اندر روشن روان
بیاورد و پیش سپهبد سرش
همان اسب و هم جوشن و مغفرش

همی گفت ای پور نیست با سپاه
سر نامداران و هم پیش شاه
همیشه بزی شاد و پیروز بخش
ز گودرز با داد و پیدا گنش

وزان پس خبر شد بافراسیاب
که شد روز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
زمین شد ز پور سیاوش سیاه

سپهبد به پیران سالار گفت
که خسرو سخن کرد و از ما نهفت
نگر کین سخن را نپذیره بوم
جهان باد و فرش تیره شوم بوم

که گودرز ایران بیاید سپاه
نه خورشید بینم نه روشن ماه
بر آن لشکر آورد ز بر سو فراز
بسیجنا بیاید که گرد و دراز

فرو شد سوی بر آمد یکی تند باد
که کس نبد جنگ و کینه بیاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد
ز سر روی ارکی اسب بر خشم و درد

کشیده ز بر کوه و بر برف و میخ
سراپرده و خیمها بسته یخ
همه کشور از برف شد ناپدید
یکی هفته کس روی هامون ندید

چو زد خور با پدار اکه خلق شد
تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد
همی اسب جنگی نگشت و نخورد

تبه شد بسی مردم و چارپای
یکی را نبد جنگ جنگی بجای
سپهدار و گردان ایران گروه
جدا و در زاری کنان شد همه

گرایی و در باکسان هم همانا
ز دشت این سپهر روان از بهانا
به بخشای بر ما که بیچاره‌ایم
گنه کار و با کرم بیچاره‌ایم

به هشتم بر آمد بلند آفتاب
جهان شد بکردار دریای آب
سپهبد سپه را همه گرد کرد
چنین رفت چندین ز روز نبرد

که آمد رتبه شد ز تنگی سپاه
بخورد که بردیم از این رزمگاه
سیاوش بر آن بوم و بر یاد کرد
گلایه که سپهبد که تا کار بد

نگه کرد آن مرد آزاد گفت
که این کار بر باد شد بی نهفت
تو ما را بگفتی رخانش گیتی
همی رزم پور سیاوش کنی

گنه کرد و از خیره کی کار رست
نگه کن که این کار چندین ببست
هنوز از بدی تا چه آید بجای
بجرم اندر بشد ز آتش گاه میش

سپهبد چنین گفت کای کشسب
نبد نامور تر ز جنگی ز اسب
به بخشای بر ما که بیچاره‌ایم
گنه کار و با کرم بیچاره‌ایم

نه بر بیکینه گشته آمد فرود
گذشته چنین بود تا بود بود
ز لشکر نگه کن که چون رایزن
نه بی مردی دو بیدار تیز

مرا جام از نو بری شیر بود
چو بر زد ز بالا سخن پیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد
به بیداد شد کشته او گر بداد

چو خلعت فرستد گیو بر ز شاه
گران کوه پر بزم بسوزد گداو
کنون رفت هنگام آن سوختن
بر آتش سپهری بر افروختن

کشاده شود بر در لشکر نگر
که به شد سپه را بر د په گیوزر
بگفت گیو این سخن رنج سخت
اگر هست هم رنج بیابان سخت

غمین گشت بیژن بر دستان
بیاسم بر بر گفت گیو دستان
مرد با چو بی نیاید نشست
به پیری که گر بیابان گو نشست

بر رنج و سختی بپرورده‌ام
بگفتا ز بر گز نیاورد پرورده‌ام
مرا برد با بد بر رنج دست
بیاید تو با رنج و من با نشست

همی گفت گیو این ارمن ساختم
چو این کار کردان سرافراختم
بخوز ای سپهر کار و از من بست
نه هنگام پیری بپیوسته بست

بدین رفتن من بدار از رنج و غم
گر من کوه خارا را بسوزم بهم
بسی گذشت از دو بکاره بود
چنان نریخ و برف بد تا بدید

چو آمد بدان کوه و از بزم فراز
خود رفت بالا ز بیشتر بیش باز
ز پیکان یکی آتشی بر فروخت
همه اندر افکند و بر هم بسوخت

بر آتش بسی هفته کز زشان نبود
ز تف هوا زانه زبانه دو دود
بهنگام سپه بر کشیدن برفت
همان اسب و آتش کشیدن گرفت

سپهبدان

ماالله

سپهبد چو لشکر برو گرد شد   ز لشکر برو گرد گرد شد
همه غار و هاموس سراپرده زد   سپاه اندر آمد جهان چون سپرد

جهان چون جهان بایست بر ساختند   ز هر سو طلایه برون تاختند
گروگرد و بودی نشست تژاو   سواری که بودیش با شیر تاو

خبر شد که آمد ز ایران سپاه   گله برد باید بیکسو ز راه
فسیله بر انجا بکه و دشتی   جهان کوه تا کوه گند دشتی

فرستاد گردی هم اندر شتاب   بنزد یکی چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود   شبان اشکی نیز با بسته بود

بدو گفت چون تیره گردد سپهر   تو ز اید ر بر و رخ منمای چهر
نگه کن که چندست از ایران سپاه   گرود و دو نکین و لهراد و کلاه

کز اید ر بنگاه شان شبخون کنیم   همه غار و جنگ هاموس کنیم
کبوده بیامد چو دود سیاه   تکاور براندی شد با ایران سپاه

طلایه شب تیره بهرام بود   کمندش سر پیل را دام بود
برآورد و اسب کبوده خروش   ز لشکر بر افروخت بهرام گوش

که با نیزه گرد و شمشیر و ران   برآمد ز جای آن ببور کران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب   کبوده ز بیرنج پیدا ز شب

بزد بر کمربند چوبین شاه   همی گشت رنگ و بود سیاه
از اسب اندر افتاد و زنهار خواست   بدو گفت بهرام برگوی راست

که اید ر فرستنده تو که بود   کرا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت ار دهی زینهار   بگویم ترا هرچه پرسی ز کار

تژاو شاه و فرستنده ام   تبر و یکی او من پرستنده ام
نگفتی مرا تا نمائیست راه   بجای که او بود و از جایگاه

بدو گفت بهرام با من تژاو   چو با شیر درنده پیکار گاو
سرش را به خنجر ببرید پست   به فتراک زین کیانی ببست

شکر کاد در رود لشکر چو زار   نه نام آوری بنده کردی سوار
برآمد خروش و خروش جکاو   کبوده بیامد بنیزه وشتر او

چنین شد دل مرد پرخاشجوی   بدینست کو راه آمد بروی
سپاهی که بودند با او بماند   وز آنجا که بیژن لشکر براند

چو خورشید بر زد ز گردون درفش   **جنگ کردن بیژن گیو با تژاو**   دم شب شد از خنجر او بنفش

تژاو سپهبد بشد با سپاه   با ایران خروش آمد از رزمگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ   سپهبد بنیکی و زفتی پلنگ

ز گردنکشان جنبش افتاد کوش   تنی چند با او ز گردان سوی
بر آشفت و نامش بپرسید وی   چنین گفت کای مرد پرخاشجوی

جز این پایه مردم جنگ آوری   ز ناموس جنگ پلنگ آوری
چنین داد پاسخ تژاو دلیر   که من زور دل دارم و چنگ شیر

تژاوم بگو پر ز ایران کیست   ز گردون و از تخم شیران کیست
کنون مرزبانم بدین جنگگاه   بکین بزرگان و داماد شاه

بدو گفت گیو این گذشتی کجای   که تیره شود زین سخن آبروی
از ایران بتوران که جوید نشست   نگه کرد و تش چون تو ناکیست

اگر مرزبانی و داماد شاه   چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو تندی مجوی   به تیزی ازان نه به پیش دلیران بجوی

که این پر هنر نامدار دلیر   سر مرزبانان تژاو دلیر
گر آید و نگو فرمان کنی با سپاه   با ایران خرامی بنزد یکی شاه

کنون چیش طوس سپهبد شوی   بگوی و گفتار او بشنوی
ستانمت اندر خلعت و خواسته   پرستنده و اسب آراسته

ندیدست کس ترک آزاد مرد   چه گوئی کیم زور و جنگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر   و زفتی مرا کس نیارد بزیر

مرا دیدر اکنون بکش بیگاه   همان سپاهم کوسند و سپاه
همان نیز شاهی چو افراسیاب   با ایران کسی این نبیند بخواب

پرستار و از باد پایان گله   بدینست ور رود کرد و دلیه
تو زین لشکر اندک من مبین   مرا بیش تو با گرز بیشت ببین

من امروز با آن سپه آن کنم   گزین آمدن تا پشیمان کنم
چنین گفت بیژن به فرخ پدر   کهای نامور گرد پرخاشخر

سرفراز و بیدار دل پهلوان   به پیری نه ای کو بودی جوان
مرا با تژاو ایسمه بند جست   سپهبد بر چنین مرد بوند جست

یکی گرز و خنجر بباید کشید   دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش   بیاوند گوپال و خنجر بدوش

یکی نیزه زد کرد از میان بر برید ... بدانگه که خورشید شد ناپدید

داستان ربودن بیژن تاج تژاو و کشتن تژاو

جهان گشت چون ابر بهمن سیاه ... ستاره نبد بد نه روشن نه ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد ... همی از هوا روشنایی ببرد

بپیش سپاه اندرون بیژن تیز چنگ ... که بر کرگ بگذردی الماس رنگ
بیامد ابا تاج بر سر تژاو ... که بودیش با شیر درنده تاو

بلاشان چو ارزنگ هرای از شیر ... که هرگز نبود او ز جنگ سیر
چو شیران جنگی و یکرویه گرد ... تژاو و یکی قلب آمد از راه دور

بیامد چو پیش آمد از کینه توز ... شب تیره بنمود و دشمن بروز
سپهبد ز توران بکینه بسیج ... سرگشت آن نامور کینه بسید

همی شد گریزان تژاو دلیر ... پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست ... تو گفتی که غرنده شیریست مست

یکی نیزه زد بر میان تژاو ... نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد تنگ بر بر زده ... بجنبید و بگشاد و بردی گره

بیفکند نیزه بیازید چنگ ... چو بر کوه بر غرم باز پلنگ
بر آنسان که شاهین رباید چکاو ... ربود آن گرانمایه تاج تژاو

گرا در میانش سپر بر نهاد ... نبودی همی زو نکوتر نژاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ ... کشانش همی برد چون آذرگشسپ

چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی ... بیامد خروشان پر از آب روی
که بر من چنین بد روی برگزیستی ... چنین در مرا خوار بگذاشتی

سزد گر بیا اندر آیی مرا ... تژاو سرافراز را دل بسوخت
فراز اسپنوی ای تژاو از اسپ ... مدو داد و ز ناخن یکبار کسب

همی تاخت چون گرد با اسپنوی ... سوی راه توران نهادند روی
زمانی دو دید از جنگی تژاو ... نماندش بیچ با اسب و بارگی تاو

تژاو از زمان بار پیشتر گفت ... که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرومانده این اسپ جنگی ز کار ... ز بس بیژن آمد به پیش سوار

اگر دور از ایدر بر بیژن رسم ... بکام بداندیش دشمن رسم
تژاو نیست و تن بیکبارگی ... کجا من تا برایم این بارگی

فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی ... فروهشته از مشک تا پای موی
سبکبار گشت اسپ تندی گرفت ... پسش بیژن گیو تندی نمود

براند اسپ و بگذشت از اسپنوی ... پس اندر رسش بیژن گرد پیش
بماند و برانگاه روی اسپنوی ... تژاو از غم او پر از گفتگوی

رسید اندر و بیژن سرفراز ... گرفتش بر آن خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندر آن جای کرد ... سوی لشکر پهلوان رای کرد

بیامد بشادی به درگاه طوس ... ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار ... و زان جایگه آمد از کارزار

سپهدار و گردان پرخاشجوی ... بوبر آنی در نهادند روی
و زان پس برفتند سوی کلاه ... کجا بود در دشت توران پناه

گرفتند هر کس که بندی کمند ... جهان چون پر از بد پر از جنگ
بچم اندر آمد سر بارگی ... بیامد به لشکر بیکبارگی

نشستند بر جایگاه تژاو ... سواران ایران پر از خشم و تاو
تژاو آمد از غم دو دیده پر آب ... خروشان بنزد یکی افراسیاب

چنین گفت کامد سپهدار طوس ... یکی لشکر آورد با بوق و کوس
بلاشان و آن نامداران گرد ... بخاک اندر آمد سر سرکشان گرد

برادرت شد کشته زرم آن نامدار ... سر انجام بگذشتم ای شهریار
بسی سر در آمد ز سر آمد بگرد ... همه دوده و مان غارت و برده شد

همه مرز و بوم آتش اندر زدند ... فسیله سراسر بهم برزدند
چو بشنید افراسیاب این سخن ... غمی گشت و بیچاره افکند بن

به پیران ویسه چنین گفت شاه ... که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی ... سپاه سپری آمد اکنون دلی

نه وقت ماند اکنون ز ابنوه سوار ... نشستن مزاور و بدین کار دار
بسی خواریش و بیوندها برده شد ... بسی مرد نیک اختر آزرده شد

کنون نیست این جای جای درنگ ... جهان گشت بر مرد بیدار تنگ

شبخون کردن پیران ویسه بر لشکر ایران

سپهبد از بیدار هم در شتاب ... برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند ... سلیح و درم داد و لشکر براند

سوی میمنه بارمان و تژاو ... سواران گردنکش و پر ز تاو
چو سی هزار گرد بر سپه ... کجا شیر بودی بجنگش بره

جهان پر شد از ناله

ما الله

جهان پر شد از ناله کرنای / ز بوقیدن بوق و زخم درای
هوا سربسر سبز و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش

ز دریا به دریا نبود ایچ راه / ز اسب و ز پیل و ز مردان سپاه
سپاهی ز جنگ آوران صد هزار / نهادند سر سوی کارزار

همی کرد پیران ز بخت آشکار / از ایوان به دشت آمد اسپاه
سپه را بیاراست همی برشمرد / که چندین از ایشان سر فرو کرد

جهان شادمان گشت و روشن گمان / کجا آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان / نبیناد چشمت بلای زمان

همی رفت لشکر گروها گروه / نه پیدا بد دشت و دریا و کوه
بفرمود پیران که چون بنگرند / ز اید ر سوی راه کوه روند

نباید که پابند خود را کسی / ازین نامداران با فره‌ای
نگه کرد کیهان بر سرای گروه / فرود آید آن گشن لشکر گروه

فرستاد کار آگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
به تندی بر او اندر آورد روی / بسوی گرودی گر و جای گوی

سواران سر جنگ ناور د و طوس / ز ناورد و بر خاست آواز کوس
رسیدند آگاه کار آگهان / به پیران بگفتند کار جهان

نشسته به یکجا سپهدار طوس / ز لشکر نه برخاست آوای کوس
که ایشان به یکسو کشیدند بست / شب و روز باشند با می بدست

سوار طلایه پدیدار نه در راه / نی اندیشه از کار توران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار

برفتند نیمی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند

نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و بردند نیز / بخوردند و بخشید ماند چیز

گله دار و چوپان بسی کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجایگه سوی ایران سپاه / برفتند بر سان گرد سیاه

همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته کمر بر میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود

خروش آمد و بانگ و زخم تبر / سراسیمه شد گیو برخاست خو
بزین بود بود رخش سر آرای / یکی اسب برگستوان دار پای

ز خیمه بیامد سوی کارزار / بر او بر پرستنده جنگی سوار
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز کار خود و غفلت اندر نهنگ

مر او گفت برخیز کامشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بیامد به اسب اندر آورد پای / کمر در میان و اندر آمد بجای

به پرده سرای سپهبد رسید / ز گرد و ز شب آسمان تیره دید
همی گفت برخیز کامد سپاه / کمر را بیا اندر آمد بر پیل شاه

وز آنجایگه شد بنزد پدر / بجنگ اندرون گرز و گاه سپر
همی گشت برگرد لشکر چو دود / برآشفت اندر آن هشیار بود

یکی جنگ با بیژن افکند پی / که این دشت جنگست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / همی گرد برخاست اندر پگاه

سراسیمه شد مست از خواب گیو / برآمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سر است بالین نرم / ز بر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

سپیده چو بر زد سر از برج گاه / بلشکر نگه کرد گیو دلیر
همه دشت از ایرانیان کشته دید / سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن بپیلود و هر سو سپاه
بدان اندکی برکشیدند تیغ / سپاهی کم و دوربد بود تیغ

سپه را نگه کرد هر سو به جنگ / ز لشکر و ز ایران و گردان تیغ
همه رزمگه سر گسسته بود / زمین سربسر چون گل آغشته بود

بجز گیو گودرز چندان سپاه / که بودند با رنج آوردگاه
دریده درفش و نگون گشته کوس / رخ زندگان گشته چون آبنوس

به ریگ اسپر شد بسر پی بپر / همه لشکرکش زیر و زبر
چنین آمد این گنبد تیز گرد / گهی شاد و رنجی و گه گاه درد

به هر جای گشته بر افراشتند / سرا پرده و خیمه بگذاشتند
نه لشکر نه کوس و نه یار و بنه / همه سر بسر خسته و میمنه

ز یکسو نه لشکر سوی کارزار / برفتند بیراه و تار و کبود
سواران ترکان پس پشت طوس / روان برز کینه زبان پر فسوس

همی گرز بارید گفتی ز ابر / ببایست بر جوشن و خود و گبر
نه بد کس بجنگ اندرون تابدار / همه کوه کردند گردان حصار

فرو ماند اسپان و مردان جنگ یکی را نبد هوش و توش و درنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز شده مانده اندر او رزم و راز

ز هامون سپه چون بر کوه شد ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان برآمد خروشی هم از میان

همه خسته و بسته هر کو بزیست بدان کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای نه اسپ و نه مردان جنگی بجای

نه آب و نه بوم و نه برگ و نه کار نه زان کشتگان نزد کس خواستار
سپه را به پرخاش کوهان شده وزان خستگان چند بریان شده

چنین است آیین و رسم جهان که کردار خویش از تو دارد نهان
همی با تو در پرده بازی کند ز تیزی که داری نیازی کند

همه رنج و دردیم و در شغل آز چه داریم با آشکار و راز
نه آمد و رفت خواری بکرد چه دانی که با تو چه خواهند کرد

دو بهره ز ایرانیان کشته شد دگر خسته از جنگ برگشته شد
سپهبد ز پیکار بیکار گشت دلش با خرد و همچو دیوانه گشت

بلشکرگه اندر نه خواب و نه بزم نه آرایش و گرد بر جای رزم
چه خواری که چندین روان برگذشت نه جمشید بگذشت نه بیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر نه پور و نه خیره نه بوم و نه بر
نه زان خستگان را خورش بد نه پزشک همه جای ماتم بد و جوی سرشک

جهاندیدگان خشک آوا اند شکسته دل و راه جو اند
یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد سوی کیج و دیدگان انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی مگر آید آن درد را چارگی
یکی نامور دی ز ایرانیان بفرمود تا تنگ بندد میان

و هر شاه را آگهی زان سخن که سالار لشکر چه افکند بن
چو روز اندر آمد با ایرانیان سرانشان ز بخشش سرآمد زمان

جهنده بر شاه بر داوری که تیره شد آن روزگار بهی
چو شاه و دلیران سخنها شنید بکوشید و از غم دلش بر دمید

ز کار برادر پر از درد بود بران درد و بر درد لشکر فزود
زبان کرد گویا بنفرین طوس شب تیره تا گاه بانگ خروس

و هر جاندیده را رنج خواند
دل افکنده و طوس هم بر فسانه

یکی نامه بنوشت و دل پر ز غم
ز سوی برادر پر از آب چشم

نامه نوشتن گیو بسوی فریبرز کاوس و سپهدار لشکر ساختن او و خشم کردن بر طوس و خواندن ...

بسوی فریبرز کاوس شاه یکی سوی پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین جهان‌جوی را بود رسم و آیین

بنام خداوند خورشید و ماه کز او بود و بر خیمه هم دستگاه
هم او کرد پیروز و هم او شکست به جنگ اندرون بد ورا کام و دست

جهان و ملکان و زمین آفرید بلند و سر کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهایی نیابد سر از بند او یکی را بود فر و اورند او
یکی را دهد شور و تلخی و درد تنازو غم و رنج و سستی بود

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک همه داد و بینم ز یزدان پاک
وز آن پس ستودش فریبرز راد سپهدار و از تخم کیقباد

گرای نامور مهتر با فرین که هم پاکزادی و هم پاک دین
نبد طوس با کاویانی درفش ز لشکر چپ و راست زرینه کفش

بتوران فرستاد مارا سپاه برادر بشد زین کمین گشته تباه
بدان تا که از خون سیاوش بکر بگویند ازان شاه بی خاک خفت

با پیران چنین نیز بهتر نیابد وز ایشان نه سالار لشکر سپاه
و رنج آن برادر فرود جوان سر نامه وردان و شست کوان

ز کار پدر زار و گریان چشم برادر دو و گنجید پر دیده نم
کنون پیر برادر بنا بید گریست ندانم مر او را کس و دوست کیست

شنو گفتن او ورا زرده چرم فزون بر کلاه شه و سپهبد گرم
دران بود و بودست با یاد و راست کسی با تو دوست و با کو بد است

ندوزند این لشکر آن گسید از ایران بدان ره بر آمد خمید
دریغ آن جوانمردی سرو تزاد که طوس فرومایه و اوستش چه داد

اگر شیر ازین او سپهبد بدست زکاوس شاه و دختر بد بدست
بزرم اندرون تیر خوار ابنکش چرا پای نشیند نشستی بیوش

اسیر اه هر جهت نزدیک او سپه را جهان جلوه تاریک او
چرا مه بجز پایگاه اندر نشانه ز دل دور گر خورد و آرام خواب

طلب طوس را باز

146

سپهبد طوس را باز گردان ز جای ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار با تاج و زرینه کفش تو باشی ابا کاویانی درفش
سرافراز گودرز آن انجمن بهر کار باشند ترا رای زن
بکس هیچ بر جنگ جستن شتاب ز کار مرد و باشی و دشمن بخواب
به تندی مجوی ایچ نرم ار گسست همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش رو گیو باید بجنگ که با فر و برزست و چنگ پلنگ
فرود آر در هر سوی پاس رزم طلایه اگر آید ترا رای بزم
وزان پس برآرای لشکر بشاه ز توران سپه کین ایران بخواه
نگر تا بیاری و بد کردگار برآرای زینسو یکی کارزار
ببستند بر نامه بر مهر شاه فرستاده را گفت بردار راه
ز رفتن شب و روز ناسای هیچ بهر منزلی اسب دیگر بسیچ
بیامد فرستاده هم زین نشان سپرد و فریبرز و گردنکشان
ببرد و فریبرز شد نامه دار همی بود از آن نامه با شهریار
فریبرز و طوس و یلان را بخواند ز کار گذشته سخنها براند
ردان نامور گیو و گودرز را سواران و مردان لشکر ورا
چو بر خواندند آن نامه شهریار ز جا برزد و رفتنی آمد بچار
بزرگان و شیران ایران زمین همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد و طوس آن گرامی درفش ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
ببرد و فریبرز رفتند و گفت که آمد سزا را سزاوار جفت
بپرسید و گفت تو فیروز باد همه روز کار تو نوروز باد
برفت اسپهبد وانگه چو نوری سواران جنگ آور لشکری
به ره بر نگردی زمانی درنگ تبر و کشیده آمد اندر پیش جنگ
زمین را ببوسید و بر پیش شاه نگه کرد پس خسرو بدو در نگاه
بدشنام بکشاد لب شهریار وزان انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بد نشان که کم باد نامت ز گردنکشان
تو ترسی همی از جهاندار پاک ز گردان نیاید ترا شرم و باک
نگفتم مرو سوی راه جرم برفتی و دادی دل ما بغم
نجستی بکین من ار راستی نژاد سیاوش را کاستی
برادرم سرافراز جنگی فرود که چون او کسی اندر زمانه نبود
نکشتی کسی را که در کارزار چو تو لشکر خواستی روزگار
دریغا که ناکار دیده گوار گرفت آن سخنهای ناخوار خوار
وگرنه ترا جای آن بارگی تن طوس جستی بیکبارگی
زمانه برستی ز اسپ طوس که نفس بر سر و باد و بر پیل کوس
پدید آن بیابد ز توران سوار برادر بند زیر پنهان تار و
وزان پس که رفتی بدان رزمگاه نبود تا بکوه زرانش درین رزمگاه
ترا جای کهیست و شارستان ترا چند بهتر به بیمارستان
نژاد منوچهر و ریش سپید ترا داد و برزند کامی امید
وگر نیز سوی تا سرت بدو زندگیش کردی چند از بهت
بر و جاودان خانه زندان بست بیمان که بر بد بکیان پای بست
زمین کشتی بر افکند و بیغم سوی نه پیدا زد و کشتن شاه بکیند
فرزانه گو ایرانیان بد گروه چو گودرز زو نام آوران گروه
فریبرز را پهلوانی کلاه که هم پهلوان بود و هم تاج و شاه
وزان پس بفرمود رهام را که پیدا کند با که نام را
وزان کوه نزدیک پیران شود هر آوردن بکوید از شیر بود

بدو گفت رو پیش پیران ...

رسانیدن رهام پیغام فریبرز نزد پیران ویسه

یکی خوب بر نزدیکی او به پیام

بگوییش کز گودرز گردان سپهر همیشه جنگ با ده و ده مهر
یکی را برآرد و یکی چخ بلند یکی را کند خوار و ده ارجمند
کسی کو بپاخت بمردان بود شبیخون و پیکار گردان بود
شبیخون نه پیدا کند آوران کسی کو گرامی بکیرد گران
تو گر با ورنگی و رنگ آوریم گرت رای جنگ است جنگ آوریم
ز پیش فریبرز رهام گرد برون رفت و پیغام نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدی سپاه بپرسید از نامور جایگاه
بدو گفت رهام جنگی منم هنرمند و بیدار و سنگی منم
بپیام فریبرز کاوس شاه به پیران رسانم هم آن رزمگاه
ز پیش طلایه سواری چو گرد بیامد سخنها همه یاد کرد
گر نام گودرز زادان رزمگاه بیامد بر پهلوان سپاه
بیفزود تا پیش او آمدند گشاده دل و تازه روی آمدند

سرانیده مر نام شد پیش او
پسر نیز از نهان پیوند خویش او
چو پیران ورا دید بر خوار کش
به پرسید و بر تخت بنشاختش

بر آورد بر نام راز از نهفت
به پیغام فریبرز با او بگفت
چنین گفت پیران به بهرام گرد
کزین جنگ را خوار و بی توان گشت

شما را بدان جای بستی به جنگ
ندیدیم با طوس جای درنگ
بمبر ز اندر آمد چو کار سترگ
همی گشت بی باک خورد و بزرگ

چو پایه بگشت و چو پایه ببرد
هم و نیک این مرد پیمان شکرد
بیامد که خون سیاوش نشاه
نگه کرد هر ز سالار توران سپاه

پسر را بگشت از پدر زار تر
که پر کرد بنیاد تاج و کمر
و بابا وزان جفت و ... او
به بیداد و کینه بدان بی‌گناه

بماندم همی از غم چنین باد و درد
و زین فرود و زین فرود
مکافات این بد کنون یافتند
اگر چند ناگاه بشتافتند

کنون گر تو گی پهلوان سپاه
جهان جون ترا باید بی نگاه
گر اندیده و نشد کمان خواری بنگ
ز لشکر سواری بیامد به جنگ

و گر جنگ جویی منم یک سوار
بیا رای و بر گشتن صف کارزار
چو بیگاه یک آمد و کشتری
کزین مرز توران زمین پیش رو

بر انید لشکر سوی مرز خویش
به بینید بیدار دل از ز خویش
و گر نه گیهان اندر آرید جنگ
نگه کرد از پس بی‌نوای درنگ

یکی جفت آراسته رهام را
جهان جون بود و خوار نام را
بهم و فریبرز رهام گرد
جهان جون بیاورد ...

فریبرز چون فیل با روز جنگ
به هر سو بتازید چون شیر جنگ
سر بدرها را کن و بند بند
ز هر سو کشان شد کمان و کمند

جنگ ترکان با ایرانیان

کشیده شد و لشکر بیاراستند
ز هر چیز گفتی به ... اسپند

چو آمد سر ماه هنگام جنگ
ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
خروشی بر آمد ز هر دو سپاه
برفتند یکسر سوی رزمگاه

ز بس نالهٔ بوق هندی درای
همی آسمان اندر آمد ز جای
همی بال و پسال و دست عنان
ز کوپال و تیغ و کمند و سنان

تو گفتی جهان جون ازدها است
و گر آسمان با زمین گشت راست
نه پیدا شبه را ز روز کار گذر
ز بس گرز و تیر و کمان و تبر

سوی میمنه گیو گودرز بود
ز رود و سو بد و مهتر مرز بود
سوی میسره رفت گشت شیر جنگ
که نرازد و نالو و هنگام جنگ

یلان با فریبرز کاوس شاه
و زو خشن از پس پشت و قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت
که از با هنرها شد اندر نهفت

یکی ابر برزد چون شیر جنگ ...
جهان بر ... اندر نشین تنگ آورد
که نیزی نکن تا جادوان سپاه
بجنبید همی گرز رزمی کلاه

یکی تیر باران کرد و ز ...
چو باد خزان کوبند برد و رخت
تو گفتی زمین بر گرسنه ...
و ز ریشان ز سوی به پیر گر شد است

نه پیدا بد بر نه را جایگاه
ز نیروی گرد و خورشید سیاه
درخشیدن تیغ الماس گون
همه دو ز آتش به گرد اندرون

تو گفتی فلک روی رنگی شد است
ستاره و دل پر جنگ شد
ز بس نیزه و گرز و خنجر تیز
بر آمد همی از جهان رستخیز

ز قلب سپه گیو شد پیش صف
خروشان و بر لب برآورد کف
ز با نامداران گودرز ...
گذشتیان همی راه ...

به تیغ و به نیزه بیامد کشید
همی زد از آتش فرو زو کشید
به بورزم گودرز و پیران ...
چو نهصد تن از لشکر پیران گشت

چو دیدند ایشان که خورشید گون
که از لشکر کشتن بخار گرد
همی حمله کردند بر سوی گیو
بران گرز داران شیران

بیامد به تیر از کمان سران
بر آن نامداران و جوشن ...
چو دیر آسپری شد یلان و دلیر
رسیدند تر و ... بجنگ خشم شیر

فکندند از آن پس بیامد بزرگان
به شمشیر بر دند دست از ...
چنان شد که گفتی سوی کشور ...
ز بس کشتگان شد زمین نا پدید

یکی انگشت بر دیگری بنگاشت
همه دشت از آن با یکی آکنده ...
چنین گفت بهرام ...
که با قلب یکسر ... باید برد

فریبرز بامد گران قلبگاه
گرازان بیامد به پشت سپاه
لبی پیکان شود جنگ با...
بجنگ اندر آن رزمگاه ...

برفتند تنها به قلب سپاه
به کنگ فریبرز کاوس شاه
ز بهرام گر زان ...
شگفت اندر آمد به رزم گوان

هوا و منزل کردن ایشان

چو او دید گردنکشان جای خویش — همی بود گستاخ بر پای خویش
ابا یک دگر هم سپردند جای — ز گردان ایران نبد کس بجای
ندیدند بر جای کوس و درفش — ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
دلیران بدشمن نمودند پشت — ازان کار با او اندر آمد درشت
نگون گشت کوس و درفش و سنان — ندید ایچ جز بارگاه با عنان
نه دو شان ز پیکار گشته بود — ز خونشان در و دشت آغشته بود
چو دشمن ز هر سو برانبوه شد — فریبرز بر دامن کوه شد
برفتند زاپرانیان پر گزیت — دوان زنده کانی بجا بد کسیت
کسی او بر جای گودرز و گیو — ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز گشتوا و قلبگاه — درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید — نگه کرد از پیش و لشکر بدید
نشان کرد پیران ز رو گریز — برآمد ز گودرزیان رستخیز
بگفت گیو ای سپهدار پیر — بسی دیده‌ای گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت — بباید بسر بر مرا خاک ریخت
نماند کسی زنده اندر جهان — دلیران و رزمکار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست — درنگی تر از مرگ بتیاره نیست
ز پیش آمد این روزگار درشت — ترا روی بیند بهتر گریست
نپیچیم از آنجایگه سر ز جنگ — بیاریم بر جای کشته و تنگ
ز درنا تو نشنیدی این داستان — که هر کو بیاد از گفته باستان
که گودرز را بود ننگ از پشت — تن کوه را باد ماند بدست
تو با منی و هفتاد جنگی پسر — ز دو دوده بسی نیز شیران نر
به خنجر دل دشمنان بشکنیم — دگر کوه را شاید از بن بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو — بمیدان سر و دین گردان نیو
پشیمان شد از گفتن و گفت خویش — همی خست بر جایگه پای خویش
گرانمایه مردان آمد و گستهم — ابا زنگه و برته برد و بهم
بخوردند سوگندهای گران — که پیمان شکستن نباشد روان
گزین زنگه و رستم ام روی — که از تیغ خون اندر آید بجوی
همه یکسره پشت پشت آوریم — مگر نام رفته بدست آوریم
بدان جایگه پای بنهفت و رو مند — نبردیم اندرون گرز گنداور و تند
ز دشمن بسی نامور کشته شد — زمانه همی بر پدید گشته شد
به بیژن چنین گفت گودرز پیر — گز ایدر برو تیر با گرز و تیر
بسوی فریبرز برگشت میان — که بیژن بیامد آن اختر کاویان
که شو و فریبرز با آن درفش — بیاید کند روی دشمن بنفش
دگر نه بیامد ز بیژن یک من — بر افروز زین جان تاریک من
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ — بیامد بکردار آذر گشسب
بیژن و فریبرز با او بگفت — که ایدر بچه واری پیر نهفت
بها تا زا چو گردان یکی سرگرای — چنان کوه مرزی فرو زیر پای
که گر تو بیایی این درفش — سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن به پیش وی اندر گفت — نگه کرد او خرد با دل خواهش جفت
یکی بانگ بر زد به بیژن که رو — تو در کارزار تنداری و در جنگ نو
مرا او دشتاره این درفش سپاه — جهان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در شیران گیو نیست — نداند جهان سر بسر بیوه نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش — به پیکار آن بر بنازی درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان — ز هر نیمه برداشت گردن میان
ز بیژن و زآمد ستیزه و سپاه — چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی — همه سوی بیژن نهادند روی
بشنیدند کوپال و تیغ بنفش — به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اختر است — که نیروی ایران بدو اندر است
ز کشتن بتیغش در جنگ آوریم — ابر دشمنان کار تنگ آوریم
که از نیزه کرد بیژن چو گرد — بر ایشان یکی تیز بازار کرد
سپه را بیژن ز هر سو و گرد — همی گرگ دور شده و سوار گرد
بگفتند با گیو و با گستهم — سواران که بودند با او بهم
بجا برفتند توران سپاه — سپاه و بیژن بگیرند راه
کنون رفت باید به توران سپاه — ربودن از ایشان سر تاج و گاه
گردان ایران دلاور تران — برفتند بسیار نیزه وران
نشستند از ایشان فراوان سران — بیاید که بیژن اندر میان
بجایگه تا بشد و سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان — بدست اندرون اختر کاویان

رزم گودرز کشواد با سپاه ترکان

سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش

دگر باره از جای برخاستند / بران دشت رزمی بیاراستند
ز پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز

یکی تاجور شاه و کهتر پسر / تبار فرابرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک / بسی نامور جامه کردند چاک

وزان پس خروشی بر آورد گیو / کرای نامداران و گردان نیو
چنو کس نبود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه

نبیره پسر پیش کاوس شاه / سه تن کشته شد زار و برگشته بخت
نژاد سیاوخش چون ریونیز / بگیتی فزون زین سگالش چه چیز

اگر تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر ز ... نه بهم بدین رزمگاه / شکست اندر آید بایران سپاه

نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
ازین افسر و کشتن ریونیز / فزاید بدین جنگها ننگ نیز

چو لشکر شنیدند آواز گیو / سپهبد سرافراز بیژن نیو
برآمد خروشی یکی کارزار / ز لشکر بران افسر نامدار

فراوان ز هر سو سپه تاختند / سر بخت ایرانیان گشته شد
بیامد که بخت جوان شیر بهرام گرد / نبیره بر ایشان یکی حمله برد

بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر برو مانده اندر شگفت
همی بود از بیژنان کو بتیره گشت / همی دیده از تیرگی خیره گشت

جهان پر ز نای بر افروختند / همه سر بسر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن زنده بود / بران رزمگه دیگر افکنده بود

هم از تخم گیو چون بیست و پنج / کو بودند زیبای دیهیم و گنج
هم از تخم کاوس هشتاد مرد / سواران و شیران روز نبرد

چو از ریونیز آن گو نامدار / نبود و نیامد کسی در شمار
ز خویشان پیران چو نهصد سوار / کم آمد درین روز در کارزار

همان سیصد از تخم افراسیاب / کجا بختشان اندر آمد بخواب
بسی افکنده و راد و کردی شمار / از ایران و توران گزیده سوار

همان دست پیران همه روز او / دل و اختر گیتی افروز او
ندید روز پیکار ایرانیان / ازان رزم جستن سر آمد زیان

وز آوردگه روی برتافتند / تن خستگان چو از تک بیافتند
ز پیش سوی کوه باز آمدند / همی با فغان و گداز آمدند

چو دانند کز بخت برگشته شد / و مان باره گستهم کشته شد
پیاده شدند از اسب و خیره بماند / ز گردان کسی نام او در نخواند

بیامد همی رفت و نیزه بدست / ابا جوشن و خود پرستان بکشت
جوان دید بیژن یکی حمله کرد / نماند ایچ در پیش گستهم گرد

چو بیژن بگستهم نزدیک شد / شب آمد همی روز تاریک شد
همی گفت هین پیش بنشین از زم / گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هر دو بر آن بارگی / چو خورشید شد تیره و بیکرانگ
همه سوی آن دامن کوهسار / گریزان برفتند برگشته کار

نه ریست گرفتند ایرانیان / میان اندرون اختر کاویان
بسی سر گرفتار خم کمند / بسی تن فتاده بجای نژند

سواران ترکان همه شاد دل / ز تندی و غم گشته آزاد دل
همه لشکر خویش باز آمدند / گریزان بسوی گراز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
چو زانو از شد گشت بر اسب / سزد گر بود مرد را از ان نهیب

رفتن بهرام بجستن تازیانه و کشته شدن او

دوان رفت بهرام پیش پدر / که ای پهلوان جهان نامور

چه انگه که آن تاج برداشتم / به نیزه ببالا اندر افراشتم
یکی تازیانه زمن گم شده ست / چو گیرند بر مایه ترکان بدست

نوشته بران چرم نام منست / گران نام جاوید کام منست
به بهرام بر چند باشد فسوس / جهان پیش چشمم شود آبنوس

روم پیش تازانه باز آورم / اگر چند رزم دراز آورم
مرا این ز اختر بد آید همی / که نام مرا ننگ اندر آید همی

بدو نیز گودرز گفت ای پسر / جهان گشت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال / شدی در دم اختر بدفال

چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم پیشتر از دوده و انجمن
بجای توان مرد کاند زیان / بگرمی چرا باید بردن گمان

بدو گفت گیو ای برادر مشو

بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانست نو
یکی شوشه از سیم و زر اندرست / دو شوشه ز خوشاب و از گوهرست
فرنگیس چون گنج بگشاد سر / مرا داد چندین سلیح و دگر
من این درع و تا تازیانه برداشتم / [illegible] و گر خوار بگذاشتم
[illegible] بخشید کاوس شاه / ز زربفت و [illegible] بند و کلاه
دگر درع و درم همه زرنگار / برو یافته گوهر شاهوار
[illegible] این جفت از اید گرو / یکی جنگ خیره بسیار رای تو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / کزین ننگ را خوار نتوان شمرد
[illegible] ز رنگ و نگارست گفت / مرا ننگ شد نام با ننگ جفت
گر ایدونکه تازانه باز آورم / وگر سر ز کوشش به کار آورم
[illegible] بی باکی دیر ولی / بسم نایدا این برسه با عاقلی
پیرورای یزدان دگرگونه بود / همان کردنی کنید و زرونه بود
[illegible] ز ندر آید بجوال / نشود تیره بر چشم آفتاب
بزد اسپ و آمد بران رزمگاه / دو رخشان شده روی گیتی ز ماه
[illegible] ز زر بیست [illegible] کشتگان / مران درع و دل لخت کشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک / شده روی خفتان و برجان چاک
[illegible] بیست بهرام بر / که زاری جوان سوار دلیر
همی تو کشته اکنون چگونست چاک / بتر زکان و رایوان تو اندر مغاک
[illegible] برادر [illegible] یک نشست / که افگنده بود [illegible] بروی نشست
ازدرون نامداران یکی خسته بود / [illegible] شیر و زان بیجان رسته بود
یکی باز و فرشت بهرام را / بنالید و پرسید از و نام را
بدو گفت ای شیر من زنده ام / [illegible] کشتگان اندر افگنده ام
[illegible] روز است تا بان [illegible] / مرا بر یکی جامه خواب آرزوست
بشد شیر بهرام تا پیش او / [illegible]
بدو گفت [illegible] برادر رخ [illegible] تخت / همه کرده [illegible]
بدو گفت مسند [illegible] / [illegible]
چو بستم کنون سوی لشکر سوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه درین رزمگاه / [illegible] کم شده است [illegible]
جوان باره با اسم [illegible] / رسانم بر زودی [illegible]
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / یکی جست تا تازیانه بیافت
میان یکی خستگان اندرون / برو ریخته خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و برداشت [illegible] / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان [illegible] / خروشیده برسان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد و گفت / غمی گشت بهرام و از پس برفت
[illegible] نبشته بردی / ز ترک و ز جوشن بر آزاد روی
یکی تیغ زندی گرفته بدست / خروشیده و هم در [illegible] نشست
چو [illegible] / سوار و تن یاره برخاک خوی
[illegible] / که شمشیر زد بر سر بارگی
[illegible] / بیامد به [illegible] و چون باد او
سراسر همه دشت برگشته دید / زمین پر گل و ارغوان کشته دید
بیامد همی سوی آن [illegible] / کوان خسته را باز گیرد [illegible]
همی گفت اکنون چه بینم روی / بزین دشت بی یاره راه و چوی
[illegible] مرکشان الی [illegible] / سواری صد از قلب [illegible]
که او را بگیرد نداران [illegible] / برهند بر پهلوان سپاه
[illegible] / بیاورید تیر از کمان و دلیر
چو تیری یکی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
[illegible] فراوان [illegible] / هر آنکس که از [illegible] جست
سواران همه باز گشتند روی / [illegible] و یکی پیران نهادند روی
[illegible] بهرام شد [illegible] / ز هر سو بسی تیر گرد آوریدند
چو لشکر بیامد بر پهلوان / [illegible] در بکخید کوان
[illegible] خود و خود [illegible] / تو گفتی بتن در روان [illegible]
فراوان [illegible] رفت [illegible] / ز بیگانه [illegible] لشکر [illegible] نشان
[illegible] / بیاوه دگر دو خود [illegible]
ببر رسید پیران که این مرد کیست / ازان نامداران ور [illegible] نام چیست
بدو گفت بهرام [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
برو بر چنین گفت پیران [illegible] / که بهرام را نیست جای گریز
[illegible] و اورا [illegible] آوری / و ز لشکر [illegible] آوری
ز لشکر کسی را که باید ببر / که او نامدار است و [illegible]

چو بشنید روئین بیامد دمان
بکوشش بسی اندر آمد از کمان
چو بر تیر بر دست بهرام شیر
بنالید و بر بر سپهر و چرخ زیر

یکی تیرباران بر ایشان بکرد
کز ایشان هوا شد چو لاجورد
چو روئین پیران ز تیرش بخست
یلان را همه کند شد پای پست

به پشتی سر پهلوان آمدند
پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده به جنگ
ندید و ندیدیم جنگی نهنگ

چو بشنید پیران همی گشت سخت
بر زنده پیلان چو شاخ درخت
نشست از بر باره تند باد
برفت با او بسی زورمند

بیامد بدو گفت ای نامدار
پیاده چرا ساختی کارزار
نگه تا پاسبانش تو بدین بلا
بهانه ببر غارتش توران جای

مرا با تو نان و نمک خورده است
نشستن همان مهر پرورده است
بیامد که با این تژاو و گروه
بدین گاه شیر دژی و صفدری

ز بالا نگاهی اندر آمد سرت
بگرید ترا دوده و کشورت
بیا تا تاب رزم سوگند و بند
برای که آید و لشکر ز راه بند

وزان پس یکی با تو خویشی کنم
چو خویشی بود رای خویشی کنم
بیامد و تو با لشکر نامدار
شتابی مخور بر شکست ز بهار

نشاید نباید که جنگ آوری
گزین جنگ سر زیر سنگ آوری
همی ز دوستی با تو گویم همی
نکو دارم که آید بر دیت غمی

بدو گفت بهرام کای پهلوان
خردمند بیدار روشن روان
سبه زرستا تا چو بیده بسیار
همی ز دم چو بیچ بر روز ز بیان

مرا حاجت از تو یکی بارگیست
وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
بر و مر مرا سوی آزادگان
بر بر کوه و در کشور و کان

بدو گفت پیران گرامی بجوی
ندانی که این رای زشت آوری
تژاو این به آمد که گفتم سخن
شنیدی چنین بیک بر جوشنش

که چندین تن از تخمه سروران
نه هم سیم و زر ان و گندآوران
ز بیلکان تو خسته و کشته شد
از این رزم و در خاک آغشته باد

که چون بد که گفتند ز ایران کنون
کلاه گو چون شد از مغز خون
اگر هستی رنج اندر سپاه
که گر دو سر تن ز بن کس سزاست باد

گرا مایگی ور دوی ای جوان
بدان تا ببردی سوی پهلوان
بگفت و بپیچید و گفت باز جای
دلش پر ز زهر و سرش پر ز رای

برفت و دو آمد ز لشکر تژاو
بجنبید وی اندر یکی تند تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت
که بهرام را از یلان نیست جفت

ز بهرش بدا بود بسی بند خوب
نکوهم بدو بود پیوند خوب
سخن را نه بر بر پوشش گنج راه
همی راه جوید با پیران سپاه

به پیران چنین گفت جنگی تژاو
که با مهر جان و دریغت تاو
نشوم گر پیاده کمی از کسی
سر اندر زمان زیر سنگ آورش

بیاید نشسته بدان رزمگاه
یکی بود بهرام یل با سپاه
چو بهرام را دید بیره و تیب
یکی بر خروشید چون پیل مست

بدو گفت از این لشکر نامدار
بیامد یکی مرد چندین سوار
بپیران کر اسپیه خواهد همی
سرش تا بر فراز بد خواه همی

سر از اسپ بیروزی سر اندر جهان
گر آید کم بر تو سر آید زمان
بیا رزمش فزون و کاندر نشید
به تیر و بگرز و به خنجر در آهید

برو انجمن شد یکی لشکری
برانگیخت کو بود زور آوری
کمان زا به زه کرد بهرام گرد
به تیر از هوا را نشانی ببرد

چو تیرش سپری شد سوی گرز گشت
چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ
همی خون چکانید بر تیره میغ

چو گرزش بر پیلکو پیوسته شد
به تیغ دلاور بسی خسته شد
ز ترکان بگردش فراوان گروه
سرانجام گردون اندر ستوه

چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی
که شیر اندر آمد ز بالا به کوه

جدا شد ز تن دست خنجر گزار
فرو ماند از رزم در کارزار
برو بر سکگاه را دل بسوخت
بکوه اندر آتش خروشی بزد ز جنت

یافتن گیو بهرام و کشتن گیو تژاو را

بپیچید از و روی برد و دو رم
بجوشید آن تن در کارزار خون

چو خورشید تابید و چون شد نشیب
جهان گیو گفت از برادر گذشت
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
بر آمد ز نیا بدو همی باز جای

بیامد بشد تا ورا کار حیب
بیا پیدا بر رفتنه باید گذشت
بدو گفت بیژن که ای نامدار
منت بار بالشم بر این خوبکار

دلیران بزنند پرده

دلیران پرستنده بردند گو
همه دشت پرکشته و خسته دید
نگه کرد و بگوی اندر آهنگ جوان
نه با هوش بود آن یل پهلوان
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
نگه کرد بهرام و بگریست زار او
همه نامداران دگر دوان چنین
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد
که چون ترک روی نهد بدسرم
فرو رفت تند و بگفتند زنهار
چو از دور گیو و برش دیدید
ز هر سوی لشکر بهم جان کنند
نگه کرد اندر آورد و چون او ز پیش غند
چنین گفت با او که خواهش ترا او
بگرد و به سر برش تا مرد پیاده و دلیر
که با لاله‌ای با چرخ همسر بود
چنین گفت با گیو جنگی ترا او
که چون من رسیدم سواران چنین
گشاده‌ش بیاورد و گیو دلیر
سپاهی ز جیحون آورد گرد کار
همی کرد خواهش ز پیشان ترا او
نگه کرد و بشنیدم سواران ترا
گراید دو تکه نو نیستم هر سپید
برادر چو بهرام برگشته دید
ز دو دیده و بهرام خون برانید
کزان کشتم گر کسی خویش من
فغان بزرگی برآمد که کس اگر خست
خورشان برسب ترا او بش پیست
بیامد سرش مشک و عنبر

هر آنجا که بر خاکش جای بود
جهانی بگون اندر آغشته دید
فتاده دو از دو دست پرکشته کار
بر او کرده کرد ند نام آوران
تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
خداوند شمشیر با کاوه او
بگسسته با من از آغاز کین
بیامد گیو از ترگ او آب زرد
نگه کرد بهرام باز آورم
وزرم سوی وانمود خسته روا
عنان تراه بچید و دم در کشید
میان ترا او اندر آمد به بند
فرود آمد و دست کردش به بند
که با من نماند ای دلیر ایچ ناو
مدو گفت کین جای گفتار نیست
تن چون خورد مار او سر بود
که تو چون عقاب ای دمی چون پلنگ او
دو را کشته بودند بر دشت کین
به پیش جگرخسته بهرام شیر
که چندان امان و بدیم از نو کار
رسیدو بت از کشتن خویش تاو
بر ستیز گم دو دو مان ترا
جهان زیر پر کرکش بپا بد فسید
ترا او جفا جست را خسته دید
ز کار سپهر شگفتی بماند
برادر بود کشته در پیش من
نخستین بپاید بگوی این سخن شد
به بیژن سپهبد همی تیز گشت
تنش را بپوشید چینی حریر

بر خسته و کشته خسته باز
دلیران چو بهرام را یافتند
همی ریخت آب از بر چهر او
بتن جامه کردند از درد چاک
چنین گفت با گیو کای نامجوی
مر او دید میران بس کنجکب
تن من ترا او جفا پیشه جست
بد او از دو زر ند سوکند خورد
بد از درد و اندوه بر من شکست
چو اکنون که شد روی گیتی سیاه
چو دانست کز لشکر اندر شکست
برون اندر آورد و بر سو به گو
نشست از بر بیل او گریان
چه کردم از این پیچ با زاری کین
بدانی همی ای دلیر سو رگشت
بشکار تو بهرام با بد پلنگ
ز بهرام برید بیز دم گران
بر آن بد که بهرام مهان شکست
مدو گفت کافیست سر بی‌بها
که جست روان بد بدیش تو
همی گفت کاین بود بی کار بید
بگیو انگهی گفت بهرام گرد
سر بر کشادش تو از دو دهم
خروشید و بگرفت بالش ترا
خروشی بر آورد کامد جهان
بگفت این و بهرام یل جان بداد
اگر خود گشته یک نفس هم بود
بیامد روش از جا بلکا و بر بود
بر آیین شاهان ابر گشت عاج

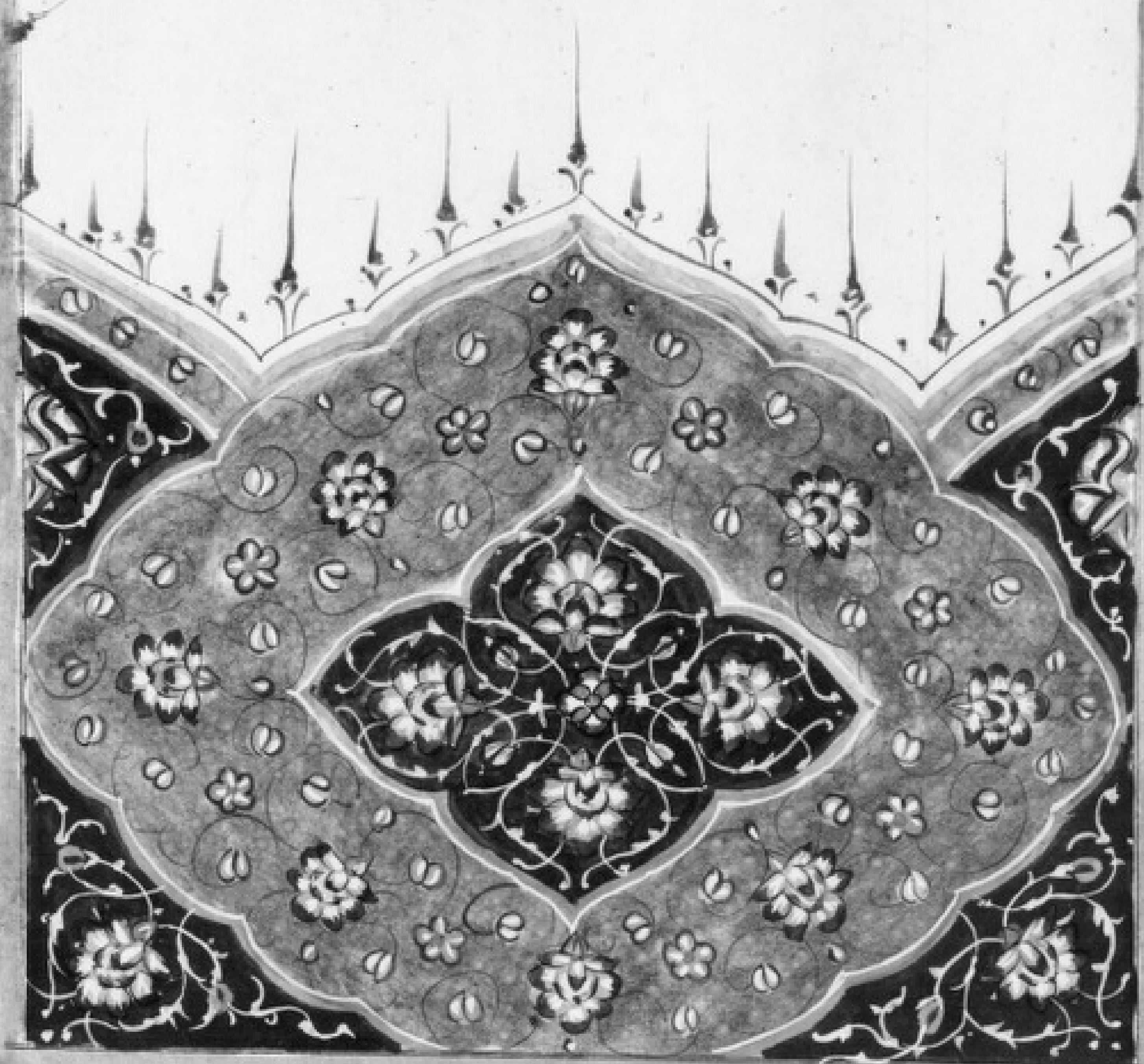
بدید از بهرام شان بد نهاد
بر از آب دو دیده بشتافتند
بر از خون تن و دیده پر زرد
نشسته بر بالین او خسته کیک
مرا چنین همه رنج تا بود بدی
که با من همه پیش بود کار شکست
نگر و ریگ با دو از نزد و شکست
بروز سپید و شب لاجورد
رگی تیغ هندی گرفته بدست
ترا او از طلایه بر آمد برا او
ز گردان دگر گشتیان و دور گشت
بدان سانش از پشت زین بر گسست
بسیاه بر سر رفت چون پیشیان
شب تیره و روز نبودی بجز
که در باغ کین تو کشتی درخت
بدیی کنون کین کام نهنگ
نه او را بدست من آمد زیان
ز دوش مال گیو بهان شد درست
مکافات سازم جفا را جفا
به بهرام از آن کنون جنبش تو
سر من بخنجر در رو د ما که سود
که هر کو نبرد بیچاره دیدش نبرد
سپاس تا کند در جهان یاد و هم
بر یدی سر از تن ایسان چنان او
که و دید آن شگفت ز آن شکار و نهان
بچاره چنین بست ساز و نهاد
بگیر و جهان تا در آنی نگرد
بگیر و ورا بر انیان و خورگرد
نشاندو بر او تخت از سر تاج

درو و خیمه را کرد بس نیک و کم | تو گفتی که بهرام هرگز نبود | شد آن لشکر نامور سوگوار | ز بهرام و از گردش روزگار
چو بر زد سر از کوه رخشنده شید | برآمد سر تاج روز سپید | سپاه پراگنده گرد آمدند | همی بر کسی داستانها زدند
که چندین از ایرانیان کشته شد | سر بخت سالار برگشته شد | همی چاره جستند ترکان جنگ | سپه را نبد هیچ جای درنگ
بر شاه باید شدن بی گمان | ببینیم تا بر چه گردد زمان | اگر شاه را دل پر از جنگ نیست | مر او را ترا جای آهنگ نیست
پسر بی پدر شد پدر بی پسر | شد آن کشته و ماند خسته جگر | اگر جنگ فرمان دهد شهریار | لب از زود یکی لشکر نامدار
بیاییم و آنجا بر از کین و جنگ | کنم این جهان بر بداندیش تنگ | بدین رای زان مرز گشتند باز | همه دیده پر خون و دل پر گداز
ز تشویر قیصر فرو بست این | که بر طوس نوذر سپاه آوریم | [illegible] | زبانشان ز خون [illegible]
بر فشند [illegible] | روانشان از آن رنج [illegible] | طلایه بیامد به پیش سپاه | کسی را ندیدند اندر آوردگاه
چو پیران [illegible] | که ایرانیان گشت گیتی تهی | چو بشنید پیران سپهدار نهان | بهر سو برافگند کارآگهان
چو بر خواستن [illegible] | سپهبد [illegible] | بیامد [illegible] با سپاه | همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و هامون [illegible] | سراپرده و خیمه ها بیشمار | [illegible] | ز کار جهان ماند اندر شگفت
[illegible] | یکی شاد و اندر کسی ناشکیب | جهان [illegible] با جام و سور | همی [illegible] روزی [illegible]

آگهی یافتن افراسیاب از کشته شدن لشکر ایران و [illegible]

بدان آگهی برد افراسیاب | [illegible] هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد | ز تیمار و درد دل آزاد شد | چو آمد [illegible] شاه | سپهبد [illegible] سپاه
همه لشکرش گشت روشن روان | بپیوستند این بر پهلوان | همه نام و [illegible] | درم [illegible] همی بخشید
برو آفرین کرد بسیار گفت | که از پهلوانان ترا نیست جفت | دو هفته از ایوان افراسیاب | همی [illegible] چنگ و رباب
سیوم هفته پیران [illegible] | که با شادمانی شود باز جای | یکی خلعت آراست افراسیاب | که گر [illegible]
ز دینار و [illegible] شاهوار | ز [illegible] گوهر نگار | از اسپان تازی بزرین ستام | ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تخت پرمایه از عاج و ساج | ز پیروزه مهد و بیجاده تاج | پرستار رومی و چینی غلام | پر از مشک و عنبر ز پیروزه جام
[illegible] پیران [illegible] | و زان پس بسی پند [illegible] | که [illegible] و بیدار باش | سپه را ز دشمن نگهدار باش
نگه کن [illegible] | همه [illegible] | که کیخسرو امروز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | ز [illegible] | زمانی [illegible]
بجای که رستم بود پهلوان | تو [illegible] | بپذیرفت پیران همه پند او | که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران [illegible] | نهادند سر سوی [illegible] | بجا پایان شد [illegible] | کنون رزم کاموس باید [illegible]

تمام شد دفتر اول از دست [illegible]
[illegible] الدین [illegible]
در الفاظ سهو و خطا واقع شده [illegible] کرم [illegible]
اصلاح [illegible]
[illegible] اصلاح [illegible]



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

در داستان رزم کاموس با رستم و مدح سلطان

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم امید و بدویم نوید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهر آتش و آب پاک
بهستی یزدان گوای دهند / روان ترا آشنایی دهند
اگرچه مرا او تو آید بجای / وزان پادشاهی توی رهنمای
سوی آفریننده بی نیاز / بباید که باشی همی رهگذار
ز دو سو و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از نام و بخت
همو بی نیازست و ما بنده ایم / بفرمان و حکمتش سرافگنده ایم
چو جان و خرد بی روان کرده اند / سپهر و ستاره برآورده اند
ز حلمی که او کرد بر ما رسد / دگر فرق کیوان بپی بسپرد
خرد او بدان کرد کار بلند / کزو شادمانیم و زو مستمند
خور و خواب و تندی و مهر آفرید / شب و روز گردان سپهر آفرید
سراپای مردی و فرهنگ اوست / خردمندی و رای و فرهنگ ازوست
سپاس از خداوند هفت آسمان / که شاهی جهان دیدم اندر جهان
ابو القاسم آن سرور نامدار / که فخر کرام است و تاج کبار
بفرمود ما را کتابی چنین / بصورت چو ایوان شاهان چنان
بدان تا بگیتی بماندش نام / که فخر تبار است و زیب انام
ز گردون بهشت همی بگذرد / جهانی بجنبش همی بسپرد
ز لشکر ندیدم چنو یک سوار / که باشد برزم اندرون نامدار
بخلی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند بینا دل و مرد سنگ
شگفتی که گیتی ز رستم تهیست / گرو آسمان در دل گیتی است
شگفتی کنون بگذر از دو شاه / که می برفرازد بگردون کلاه
بدیدی که جنگ اندرون رستم / اگر زنده بودی کنون پور دستم
وگر بودی اکنون که بینی چنین / ستودی مر او را ابو الحسن
بدانگه که گیرد بکف تیغ تیز / مرا روز هندوستان رستخیز
فریبرزش کی و شیره پیل زن / که در رزم پیشش اگر بوالحسن
سواری چو رستم تو بندش چو خویش / همی چو معن و چو حاتم ببخش
زبیشش ز یران همه کافران / پرستش همه خسروان یاران
ز هندو برآورد و حمله و مار / که زر بهر دین میکند کارزار

بهمت بلند

بهمت بلند و بدانش تمام ز اصل جلیل و ز نسل کرام
همیشه دلش روشن و شاد باد بدانش روان وی آباد باد
همی تا بگیتی بود خیر و شر و یا شیر یابد بر آهو ظفر
نشسته بتخت کیان جاه و جوا ازو دور گشته گمان و بلا
مبادا بجز بکام او ساز دهر همه شب وی و ناز با دولتش بهر
من بنده تا باشم از زندگی بجان از مش خدمت و بندگی
ز فرمانش مرا بخت یاری دهد مرا با سپهر او کامکاری دهد
نوشتم کتابی بفرمان اوی جهان چون ببیند دو جان اوی
بفرمود این نامه داستان که مولش بود بر دل راستان

خشم کیخسرو و بر ایرانیان از کشتن فرود

خداوند ما یاد جاوید شاد بدانش روان وی آباد باد
کنون رزم کاوس پیش آوریم ز دو فر گفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد براه حرم کلات از بر و زیر آب میم
همی یاد کردیم فرود بشمالی ز دو دست آن بود سود
همه دل پر از درد و از بیم شاه بدشمن سپرده بکین وفا
همه داغ دل دست کرده ز کش برفتند خشتش پرستار وش
در آنش نگه کرد خسرو بخشم ولش پر ز درد و پر از خون دو چشم
به بیژن چنین گفت کای ... نو داوی مرا دانش و هوش و فر
دگر باره گفتش که ای کردگار ز تو دارم این دولت و بختیار
همی شرم دارم من از تو کنون تو آگه تری یکسر از چیره جان
چنین آمد از گنبد تیز گرد کی شد و مالی ده جاه و درود
وگر نه بفرمودمی تا هزار ز ونذی بر آن مرد ناهوشیار
ز طوس ار او در بودی نشست دگر هر که با او میان را ببست
ز کین پدر بود هم اندر خروش دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه توشد ز بهر فرود سر طوس بود و بیابد درود
بگفتم که سوی کلات و حرم مرو گرفتش نه بر سر و در دم
کزان ره فزونست و با مادرا بلی کی براوست او لهداو راست
ندانم که طوس فرومایه کیست چنین خشم لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگ آید و زو بکیان فراوان سرا مر ز سرا و ر زنان
دمان طوس نامرد ناهوشیار چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
بر آمد بگو در زبان میر طوس که نفرین بر او باد و بر پیل و کوس
بسی خلعت و بنده داد و حشم بکنب بر او در فرستاد خشم
جهان جوی چون طوس تو در جهاد جهان پهلوان پیش لشکر جهاد
دریغ آن فرود و سیاوش دریغ که با زور و دل بود با گرز و تیغ
لب آن پدر گشته شد بی‌پناه بدست سپهدار من با سپاه
نبینی نه بد هم کم از طوس کس ور دست از در چند خارا سنت لیس
نه در سرش مغز و در تنش رگ چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
مرو گفتم او را براه حرم لب شد کارم از دست چون لاجرم
ز خون پر او ز ریحق پدر همی لود بجان دخته حلر
چه سود آنکه تا بر سر مند بخت زر گرفت الحنان کار دشوار خوار
اگرنه بپیچم به تیر خدنگ روا نیست پیری بدان خاره سنگ
کنون بند در بند آن سرو جای طوس که لعنت بر او باد و بر ابو قی و کوس
اگر پیش از این او به سپهبد دست لکاوس بر اخر بد دست
سپاه را همه خوار کرده براند ز ترکان همی خون مرنج فشانند
در باره داد او ن ایران بگشت روانش ز درد و مرادر بخفت
بزرگان ایران بجانم شدند دلیران بنزدیک رستم شدند
بگفتند یکسر که ای پهلوان سرافراز بیدار روشن روان
بپرسش که این ایزدی کار بود که را بود اینجا حیف فرود
بدانکه کی کشته شد او ز طوس سر سرکشان نیمروز گشت از ننوس
همان نیز داماد او بود نیز به جو از برنجن مانند چیز
که دانست نام و نژاد فرود گرد شاه را دل نخواهد شخود
تو زین پور چنین ای ز مردان شتند مگر سر به پیچد ز آیین سپاه
چو رستم از این کار خود بی کناد چرا دار رو از ما دل آزرده شاه
نه فرزند کاوس کی بود نیز بخنک اندرون گشته شد یزیدند
که کهتر بیسر بود بر جاشتوی نیاز پدر خسرو ماه روی
چنین است فرجام انجام جنگ ببلی تاج یابد یکی کور تنگ
چو برزد سر از برج خورشید ... بخم اندر آمد شب لاجورد

تهمتن بیامد بر نیک شاه
بر تخت شد رفته بر دوش نماز
بدو گفت کای خسرو بافرین
زمین پایه تاج و تخت تو باد
چو فرزند و داماد را کشته دید
چو در پیش او کشته شد ریونیز
دو دیگر ازان بد گمان شد سپاه
چو بیرون شود جان چو بیرون کشن
کنون پند تو داروی جان بود
چو خورشید بر بوستان از شب
به پوزش بیامد سپهبد ز طوس
سپهبد بیامد به پیش شاه
همان بنده جانم پر از شرم شاه
اگر من گنهکارم اندر انجمن
اگر شاه خشنود گردد ز من
همه رنج لشکر به سر بیم
ز گفتار او شاه شد شهریار
وزان پس پراکنده شد انجمن
سپهبد بیامد بر تخت شاه
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن
همه کوه از خون بود در زمان
از ایران همه دشت توران زغان
دلیران همه دست کرده به کش
چو خراد و با زنگهٔ شاوران
همه یکسره پیش تو بنده ایم
نه بینند زان پاسخ مد شهریار
فراوانش بستود و بنواختش
بیاید که پیل را نیز پیل و کوس
ز گفتار بیهوده و نام و ننگ

داستان آمدن رستم بر کیخسرو و شفاعت کردن ایرانیان را و نواختن کیخسرو طوس و لشکر را

تو را باد ایران و تاج و نگین
فلک سایه روی تخت تو باد
ز مغز و دلش شد خرد ناپدید
ز نیهیب آن سوار سرافراز نیز
که فرخ برادر بر نزد شاه
نماند تن از صد افسون کمند
وگر چه دل از زور و بی جان بود
شتاب آمد از رفتن اندرب
به پیش شه اندر شد او چاپلوس
ابا گیو و گودرز ایران سپاه
زبان پر ز پوزش روان پر گناه
همی پیچم از کرده خویشتن
وزین نامور پرگناه انجمن
اگر جان ستانم وگر جان بهم
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
سوی خانه شد پهلوی پیلتن
بهم با بزرگان ایران سپاه
ازان کین نشستند و گفتار کین
بر نار خونین ببندد میان
سر دوست آید همی در میان
به هنگ جهاندار خورشید فش
همان بیژن و گیو کنداوران
ز لشکر بر خسرو سرافکنده ایم
مگر پیر گرد و برنج و تیمار
بسی خلعت نیکوی ساختش
سوی جنگ راند سپهدار طوس
جهان کرد پر جوشن تارو جنگ

همی آفرین خواند بر شهریار
ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
یکی آنکه تندست و هشیار نیست
گر او بر طبیعت همی ناشگفت
جهاندار ز کس بی بهانه نبرد
بدو گفت کای خسرو پهلوان
چو شاه جهان آن سخن کرد یاد
بدر بر بد بر رو چو پیرانش
نبخشید خسرو گناه سپاه
منم دل پر از غم ز کردار طوس
ز تا پاکیزه جان فرود و زرا
تو نیز ز بهرام و ز نیو نیز
سوم کین این ننگ ما ز آدم
ازین پس به بخت دلکا نکام
بسی رای زد با تهمتن دراز
چو تاج خور روشن آمد پدید
بدیشان چنین گفت شاه جهان
چنین ننگ بر شاه ایران نبود
همان مرغ و ماهی بر آن برگزار
شما را همی دست و بالای رای
همه عنبر آن خاک او ند اوی
کرای شاه نیک اختر و شیر دل
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
شهنشاه پس کوس پیش جز زند
بدو گفت کاندر جهان انجمن
به تندی مکن سیمگان بکار
اگر بیست اندیشه فراوان ننگ

برآمد خروش از در بارگاه
نشست و ز هر گونه بگشاد راز
که تو نیز بپذیری نابود رو کار
همی بخشش بر چند بود آن گناه
دگر آنکه حالست اشیدنیت
از او شاه را کین نباید گرفت
دلت را بدین غم نباید سپرد
دلم پر ز تیمار شد زان جوان
تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
پدید آمد آن لعل رخشان فرش
گرانمایگان بر گرفتند راه
جگر خسته از درد و تیمار خویش
همی برفروزم چو آذرگشسب
همی جان خویشتم بیزار دبجز
سر لیت را بر فراز آورم
بجز ترک رومی نبینید سرم
چه با تا مدارند کردن فراز
سپیده ز خم کمان بردمید
که هرگز بلی کین نماند نهان
زمین پر ز خون و پیران بود
جگر پید به ربار و بر خوبیار
پلنگینه همی دل بجنبد ز جای
چو رهام و گرگین و گودرز طوس
بدل بر ده از تیغ و شمشیر دل
همه سرفشانیم در کارزار
بتخت گرانمایه کان زرفشند
تو لی دی و بی بهری آز گنج
که روشن روان باد بهرام گرد
همان نام بهتر که ماند به ننگ

دادم

درم داد و روزی دهان را بخواند | بسی با سپهبد ز هر در براند
وزان پس جهاندار شاه جهان | بیاورد پیش سپاه مهان

ز ایوان بهامون خرامید شهریار | ابا پیل و با رستم نامدار
بر آیین شاهان بیدار بخت | برآمد بر افراز پیروز تخت

ز اختر یکی روز فرخ بجست | که تا اول و آخر آید درست
چو روزی که خوالی ورا روز مهر | گزین کرد و گفتند گردون سپهر

بفرمود تا شد بهالگاه طوس | شنیدش ببیرون تهمتن پیل و کوس
همی بود با کوس و پیلان مست | چنین تا سپاهش برآمد دو هشت

نهادند بر پیل پس مهد شاه | برون آمد از شهر خسرو براه
همی بود از آنگونه خسرو دو هشت | همان تا سپهبد برو برگذشت

بدو داد پس اختر کاویان | برآنسان که بود او برسم کیان
بسی پند داد و چنان بد که شاه | بطوس و بزرگان ایران سپاه

پس لشکر آمد سپهدار طوس | بیامد بر شاه زرین دو کوس
که تا جاودان شاه بر گاه باد | همان تاج او افسر ماه باد

هوا قیرگون گرد و مرز شد بنفش | جهان آمد اندر تک اسپان بجوش
همی ابر بست از یلی گرد سم | برآمد خروشیدن گاودم

ز بس جوشن و کاویانی درفش | تو خورشید گفتی که تاب آمدست
شده روی گیتی سراسر بنقش | سپهر و ستاره بخواب اندرست

فرستادن کیخسرو بار دوم طوس و سران را
و لشکر را بزرم کردن با فراسیاب

نهاد از بر پیل پیروزه مهد | همی راند زینگونه تا کوه شیب
از انجا نوندی فرستاد طوس | که آهنگ سپهبد ابا پیل و کوس

به پیلی که مرو ریا دو مان | بنزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را کرده ام ساخته | سوی اردو سپهبد آمد بساخته

چو بشنید پیران غمین گشت سخت | که برگشت بنیاد کام رخت
برون رفت با نامداران گزین | گزیده دلاور سواران خویش

فرستاد الکاه مونا برش | ابا چند گرد و دلیران خویش
که ایران سپه راند از که بجست | سرافراز چندین بدیدار طوس

وز آنجا بیامد دمان تا بطوس | ابا لشکر خنجر پیل و کوس
رده بر کشیدند اندر دو روی | فرستاد نزد سپهبد درود

که با رزم بخشنت گو بود جنگ | دگر باره نه آمدی چون نهنگ
از این مرز تو گر برده دو یانشن | سبزد که گوید تا جاودان

ترا خود هنر هست و نیروی بخت | چنان چون بود رهبر سپهبد که بست
گرایید و آن گه تو جنگ آوری | تن خود بکام نهنگ آوری

چو دیدی بی زمین دست بر دار بخت | چه باید ترا راه این جنگ جست
چو دیدی یکی ره ز من و بسپرد | نبایست بر چنین ره سپرد

وزین روی لشکر بیاورد طوس | درفش همایون با پیل و کوس
سپاه ... خروشان بدم | چو بر آتش تیز جوشان بدم

بگفت آنکه با من فرستاد شاه | چو گرگم ز خوبی به هر جایگاه
سپهدار پیران یکی چرب گوی | بپیچید از آن درد گفتار اوی

کنون باز ترکان نه برآمدست | مرا از درخت دو بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی | ز ترکان فرستاد نزدیک اوی

یکی بانگ بخش داو از اده دار | چنان چون بود مرد هوشیار
چنان داد پاسخ که از مهر تو | فراوان گذشت هر چه بر تو

سر از دکن دور شو از میان | به بند اندرین دو ریم و داه زیان
بر شاه ایران شوی با سپاه | مکافات یابی تو نیکی ز شاه

بایران ترا پهلوانی دهد | همان افسر خسروانی دهد
چو باز آمد اش چرب گفتار تو | ولیکن بکنج اندرون تیمار تو

چنین گفت گودرز و گیو و سران | بزرگان و تیمارکش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد | منم نیک پیران و سپه نژاد

بگفت آنچه بشنید با پهلوان | ز طوس و فرود و دو روشن روان
چنین گفت و داد پاسخ که من | بیاید سپهبد که تا یم دو لب

سوم هر چه بستند بیوند من | خردمند گوش شنو بنده من
با ایران کدام از این بوم ... | سر نامور بهتر از تاج و تخت

وزین گفتنا لود موش بهی | همی جست لوزر نگار ابی

آگاهی فرستادن پیران نزدیک افراسیاب

همیلی برافکند هنگام خواب | سراینده نزد افراسیاب
گز ایران سپاه آمد و پیل و کوس | همان گیو و گودرز و گرگین و طوس

سپه کرد نخچیر و شهر یار
سپاهی ز جنگ آوران گزین
دگر گفته زرگین سیاوش سپاه
چو پیغام سالار لشکر شنود
بهومان چنین گفت پیران گرد
که ما لشکری جست از افراسیاب
چو آن لشکر جاسوس روزی بداد
طلایه بیامد بنزدیک طوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر
که پیران نداند سخن جز فریب
سپهبد چو آگاه شد زین سخن
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
چو گودرز با طوس و با گستهم
وز ایشان بزرگان گزیده بنزد
چو پیران و لشکر بغلت اندرون
درخشیدن تیغ و فندمن و خفتن
برآمد یکی ابر چون سندروس
ز خون رود گفتی میستان شدست
کفن جوشن و بستر از خون و خاک
چنین گفت پیران کنون با سپاه
گرایید و آن که خود رفت باید به زیر
یکی نامداری بیاز رتک نام
چو آز دو در طوس سپهبد بدید
بد و گفت ارتنگ جنگی منم
چو گفتار او رزره شنید بن
بزد بر سر زنگ آن نامدار
غمین گشت پیران نود زان سپاه
چنین گفت هومان که امروز جنگ
بیامد گرایشان یکی نامور

که با دوش مرا در خداوند بار
که بر زین ستایش نباشد کمین
شتاب بد از جنگ هر گونه شتاب
سپاه بر آگنده راخواند رود
که دیدند از ما یکی دست برد
که تا رنگ شد چشمه آفتاب
سپه بر گرفت و بنه بر نهاد

فراوان فریبش فرستاده ام
مگر تخم شان را زینه بر کنم
چو بشنید افراسیاب این سخن
بدیشان نگفت این سخنها که رفت
بدین بار چون برکشم بوق و کوس
دهم روز شد پیش پیران سپید
زسیحان نگرد ایچ یاد و نهید

آمدن پیران بنزدیک طوس بجنگ و جنگ کردن طوس با پیران بر لب رود شهد

چو دو نیمه که تنگ اندر آمد نشیب
برآشفت ولیکن نو افکند بن
سواران توران و ایران گروه
چو بشنید رش دگرگون ز ها ده بهم
ابر میمنه گرد فرشید ورد
سپاه دلاور چو دریای خون
تو گفتی بشد اندر هوا لاله گشت
همی گشت از گرد چون آبنوس
ز نیزه هوا چون نیستان شده ست
تن نامور دیده شمشیر چاک
که باید شدن سوی آوردگاه
چه زو بهره تیر و پیکان وشمشیر
با بر اندر آورد از جنگ نام
بغرید و تیغ از میان بر کشید
بیاورد که هر دو یکی منم
سپهدار ایران شنید این سخن
تو گفتی تنش سر نبا ورد و بار
ز گردان یکی ماند آورد گاه
بزید دلها مدارید تنگ
زنی کر برآورده به پیکار سر

درفش خجسته آمد پدید
بیاراست لشکر سپهدار طوس
سوی میمنه بیژن و گیو گرد
گزیدند بر قلبگه جای خویش
چو هومان و لهاک بر میسره
جهان شد ز گرد سپاه آفتاب
ز بس خود رومی و زرین سپر
سر سروران زیر گرز گران
بسی سر گرفتار دام کمند
زمین ارغوان و هوا سندروس
اگر تاج جوید جهانجوی مرد
ندانم سرانجام و فرجام چیست
بر انگیخت ارتنگ آورد گرد
بپور زره گفت نام تو چیست
کنون خاک را از تو جوشن کنم
بپاسخ مگردانج بادی درنگ
برآمد ز ایران غو بوق و کوس
دلیران گردان دگرتند اوران
بیایا نکوشیم و جنگ آوریم
بندیره دستتم گروی جهان

ز هر گونه پندها داده ام
بهومان و بیژن آتش اندر زنیم
برآشفت ولیکن نو افکند بن
که بر کین بباید همی رفت تفت
نه گودرز مانم نه گیو و نه طوس
سپاهی گرد شد زمین ناپدید
بیامد دمان تا لب رود شهد
که بند و بر کوبه پیل کوس
که ای پهلوان این سخن یاد گیر
سپه را بیاراست و صف برکشید
بهامون کشیدند پیلان و کوس
ابر میسره نامبردار مرد
درفش سواران و پیران به پیش
شده دشت آهن همه یکسره
که آتش برآمد ز دریای آب
ز جوشن سواران زرین کمر
چو پوشیدن بد دل تنگ اختران
بسی خوار گشته تن ارجمند
سپهر و ستاره پر آوای کوس
دگر خاک آورد گاه نبرد
برین رفتن اکنون بباید گریست
از ایران سپه جست مرد نبرد
ز ترکان کدامی و کام تو چیست
بیاورد که پرسر افشان کنم
سمان آبداری که او دش بجنگ
که پروردگار و اسپهدار طوس
کشیدند شمشیر و گرز گران
جهان بر دل طوس تنگ آوریم
ببینیم تا بر چه گردد زمان

فراوان

وز ایشان به بیم گروگان گزین / سپاهی چو ما نامدار از سر کین
کجا داشت جوشن ز ابرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
وز آن پس به تیری بجوییم جنگ / بپاید یک امروز کردن درنگ
بدر آمد از لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
همه یکسره تیغ ها بر کشیم / یکی آب در رزم بر تر کشیم
با نیزه و رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار و بخت
وز آن دشت لشکر فرود آورید / چو آمد شب و روز شد ناپدید

آمدن هومان به جنگ ایرانیان

دگر روز چون بر دمید آفتاب / سر جنگجویان در آمد ز خواب
همان ساز جنگ آورید و بگفت / که امروز باشیم با جنگ جفت
بیامد عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باره آهن است / دریا کوه البرز در جوشن است
یکی ترک رومی بسر بر نهاد / بر آن تاخت آن بارگی تند باد
به پیش سپاه اندر آمد به جنگ / یکی خشت رخشان گرفته به چنگ
چنین گفت هومان به طوس دلیر / که آهو چه باشد به چنگال شیر
بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از ناله کره نای
چنین گفت کز تو به تو بخت / ز پالیزه کین کی برآید درخت
همه باره و برگش بموج اندر است / به بر و جهان بحر موج اندر است
هم اکنون زنت برکنم بیخ اوی / کنم در جهان یاد تاریخ اوی
بجنبوم با زرنگ علامت برد / که او بود رستم نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین اندری / کجا خفته بر پشت زین اندری
کیان و سر شاه ایران سپاه / که بی جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بر تیغ پلنگ / که از کوه یازد به نخچیر چنگ
برانگیخت آورد جنگ آوران / به تیغ و سنان و به تیر و کمان
ببینی تو پیکار مردان مرد / چو آورد کیوم بدشت نبرد
بدانی همان رزم و مردان گرد / چو شمشیر گیرم به دشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که با خشم جنگ است بیشی مجوی
گرایید از آن که بیچاره ز ترکان / بدست تو آید سنور و کمان
بجنگ من از رنگ روز نبرد / کجا او شدی خویشتن را نبرد
دلیران ایران ندارند شرم / بجوید یکی را تن و خون گرم
که پیکار کرشان سپهبد است / برزم اندرون دو سنان دیده است
کجا بیژن و گیو آزادگان / کجا گیو و گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بآوردگاه
خردمند بیگانه خوانند ترا / سوار دیوانه خوانند ترا
تو شو اختر کاویانی بدار / سپهبد نباید سوی کارزار
نگه کن که خلعت که را داد شاه / که گردان که در روز کین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیر آورند / ز هر دست راوست دلیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی نام و بیجان شوند / وگر زنده مانند بی مان شوند
دو دیگر بگویم یکی گفت راست / روان و دلم بر زبانم گواست
که پر درد باشیم ز مردان مرد / چو پیش من آیید روز نبرد
پس رستم زال و سام سوار / ندیدم چو تو نیز یک نامدار
پدر با پدر نامبردار شاه / چنین جنگجویی بدین رزمگاه
تو بشنو تو از ترک یکی نامجوی / بیاید بروی اندر آریم روی
چو گفت طوس ای سپهدار مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد
توی نامدار در توران سپاه / چرا رای کردی بآوردگاه
وگر پر نبردی یکی پند من / بجویی بدین پند پیوند من
تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بجای نبرد شاه
چنین کینه تازنده مانند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی
تو با خویش پیوند جنگی سوار / همه پهلوان و همه نامدار
تو تنها وزیری و توران سپاه / برادر توی پهلوان سپاه
بخیره بده خویشتن را بباد / که پند من آید تو روزی بیاد
سزاوار کشتن مر این کس که هست / بجای تنها چاره بدین کینه جست
ازین کینه مرد کینه کار بسیچ / رهایی نیابد خرد را بسیچ
مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نیاید که یابد گزند
که او ویژه پرورده کار منست / جهاندیده و دو دستان من است
به پیدا و پنهان جز او مکوش / نگه کن که دارد به پند او گوش
همه رزم پیران نه بر آرزوست / که او را دو آزاده دلخواه است
چنین گفت هومان که بیداد داد / چو فرمان دهد تیغ تیز آزاد
بر آن رفت باید به بیچارگی / سپردن بد و دل بیکبارگی

بدین گفتگوی اندرون بود طوس	که شد گیو را روی چون سندروس
ز لشکر بیامد بکردار باد	چنین گفت کای طوس فرخ نژاد

کنون گیو جنگی میان دو صف	بیامد دمان بر لب آورده کف
کنون با تو چندین چه گوید دراز	میان دو صف گفتگوی دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی	مجو از در آشتی سخن اوی
چو بشنید هومان برآشفت سخت	چنین گفت با گیو بیدار بخت

که ای گم شده بخت کشوادگان

گفتار هومان با گیو

که کم باد گودرز کشوادگان

فراوان برادر بدیده بجنگ	بیاورد با تیغ هندی بچنگ
کس از تخم کشواد جنگی نماند	که منشور تیغ یلان برنخواند

ترا بخت چون روی اهرمن است	بخان تو تا جاودان شیون است
که رزم و دو تا تو نهفت و دریغ	چه کشته چه خسته چه با درد ریغ

تو دانی که من روز جنگ آتشم	چو گشتم بمیدان رزمگه آرشم
نه گیتی بشوی با ویران زمین	سخن رانده باید بدین انجمن

اگر من نیم کشته بر دست طوس	چه برخیزد آوای کوپال و کوس
بجا است پیران و افراسیاب	همی خون نخواهد شدن رود آب

و گر طوس گرد و بدستم تباه	نیاید بایران یکی مرد راه
تو اکنون ببر دو و بر او گری	چو با طوس جنگی کنی داوری

بدو گفت گیو ای فرومایه مرد	ز لاوان چه گویی بروز نبرد
نه مردی بد آنجا بجنگ و بکین	شنیدی ز ترکان و را او چنین

شنیدی نه کار دلیران بود	نه آیین مردان و شیران بود
ز پیران ملولی و افراسیاب	همانا همیشه تو بودی بخواب

من آنم که امروز تو از کین	بشمشیر شاه آورم روز کین
همه لشکر شاه توران سپاه	چو پیران که از دست خسرو تباه

همان بهر لشستیم و بارمان	که ایران ز پیش مرا چون زیان
همان کوشش پیران بدین جهرا	شنفتم کنون بشنو از من مرا

ز جیحون برد ای من و شهر بار	جهان چون شنیدی که از کم گذر
برزمهای مردان بروز نبرد	چنین است ای ترک جان پر ز درد

دریغا اگر طوس یل این نبرد	بمن بخشد اکنون نبی بمرد
جهانی ازین این تو ای هژیر	وز آرم که نروی تو از جنگ سیر

بدو گفت طوس آنچه شنفتی است	برین و نشته بکار تو با من است
بیا تا بگردیم و کین آوریم	بجنگ آسمان بر زمین آوریم

بدو گفت هومان که در زیر مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرگ باشد همی بیگمان	بیاورد که بر سر آید زمان

بدست سواری که در روز جنگ	برآمد بکوه همه جوشش برو
در آمد سپهدار طوس دلیر	چنین گفت با گیو کای مرد شیر

همان تو ورتن زرنگ بریان	نگه کن بدین گروش آسمان
که هومان زجنگم نخواهد گذشت	بریزم و داخون برین ساده دشت

سپهبد سری کرد پرخاشخر	برآورد کوپال و بر کرد سر
گرفتند بر یک عمود گران	همی حمله بردند برین این سران

زمین گشت گردان شب و روز تار	یکی ابر بست از دور کارزار
تو گفتی نشست آهنگران	نهان گشت خورشید گیتی فروز

وز آن چاک چاک عمود گران

رزم طوس با هومان

شد این گرزور جاجی کمان

خم آورد روی عمود گران	سران شان بجوشید آن ای سران
یا بر اندرون نایک پولاد خاست	بدریای سقید اندرون باد خاست

تو گفتی که بشکست سر زیر ترگ	بسینشد چو نیلان ز چشم ترک
گرفتند شمشیر هندی بچنگ	فرو ریخت از تیغ آتش بسنگ

نه نیرو کرد ان همی تیغ تیز	خم آورد و در هم شده زیر ریز
چو شد کام پرخاش بر سر	گرفتند هر دو دوال کمر

ز نیروی گردان گسسته رکیب	نیامد یکی را سر اندر نشیب
کمر بند بگسست و هومان نجست	یکی اسپ آسوده داد نشست

ز نیروی طوس سپهبد یل	گسست و جدا گرز و هم زیبال
کمان را بزه کرد مرد دلیر	نگه دید رسان آشفته شیر

سپهبد بسوی ترکش آورد چنگ	کمان را بزه کرد و تیر خدنگ
بران تیز باران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت

ز پیکان پولاد و پر عقاب	بسینشد میان فلک آفتاب
جهان چون شب تیره بنهفت	تو گفتی که کشور پر الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان بخست	تن باره کی گشت با خاک پست
سپر بر سر آورد و بنهفت روی	کلید اسپ جنگی سر و گرز اوی

چو او را پیاده بدان رزمگاه / بدیدند گردان توران سپاه
که بر روی خنه ماند همی جای اوی / به بر و بند بر پایه بالای او
چو هومان بر آن زین توزی نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو شد روز تاریک و بیگاه گشت / ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند گردان به پیش طوس / سپه یکسره بر شد آواز کوس
بر و بر همه خواندند آفرین / بگفتند کای نامدار گزین
ز چشم گوان کنداور باد / وزین رزم فرجام تو نو باد
بپیچید هومان جنگی عنان / سپهبد برگشت از گردنکشان
توگفتی سپهر و زمان و زمین / بپوشد همی چادر آهنین
به پرده درون شد خور تابناک / ز جوشش سواران و از گرد و خاک
چو هومان بیامد ز دشت نبرد / به پیش سپهدار زان کار کرد
بر ترک پیران شد از رزمگاه / خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای نامجوی / چو با طوس روی اندر آمد بروی
چنین گفت هومان بپیران چو شیر / که ای رزم دیده جوان دلیر
همه پاک دلها پر از خون بدیم / چرا بر زدند آنکه ما چون بدیم
چو روشن شود تیره شب از نهاست / که اختر به نیکی دلافروز ماست
شمار ایدست و مالی بود / هر اختر آسمانی بود
زمان تا همی بر خروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
همی گفت هومان چو مرد نیست / گر شیر ژیان هم بنزد من است
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد / ستاره برافگند بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / بهر پرده با پاسبان ساختند
چو بر زد سر از چنگ خرچنگ شید / جهان گشت چون روی جوزا سپید
یکی نعره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کرنای
هوا خیره گشت آسمان و درفش / ز طرخون و شکون در زرد و بنفش
کشیده همه تیغ و گرز و سنان / همه جنگ را کرده گرده عنان
ز هرای اسپان و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
توگفتی زمین و زمان و سپهر / ببرید پیوند از گرد ماه و مهر
به پرده درون شد بلند آفتاب / ز گرد سواران اندیشه تاب
سپهبد ابر هومان و یال پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآرم خروش / برانگیزم اسپ و برآرم بجوش
همه یکبیک تیغها برکشید / سپرهای آهن بسر درکشید
برانگیخت از جا بدو یال اسپ / بتازید بر سان آذرگشسپ
به هندی خرمال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
به تیغ عمود و بگرز گران / جهان چون بود رزم کند آوران
ستد می نیاید ز پرخاش طوس / وگر چه سوا گشت چون آبنوس
همه نامداران پرخاشجوی / بیکایک بمردی نهادند روی
به تیغ عمود و بگرز و به تبر / جهان چون غمانیده گردان شیر
عنان با رکیب و بیال اسپان بسند / برآید که زان گوان خود و بند
در آمد زوی هومان سوار دلیر / بیامد بپیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو گفتی بیی بند ز سلیح گوان
تو با گیو و پیا بسستی مکن / ز بهر سلیح ایچ سستی مکن
که امروز با تیغ پیروزگر / بیاید دل از اختر نیک بر
چو بشنید پیران از او این سخن / بر و تازه شد روزگار کهن
وزین روی لشکر سپهدار طوس / بیارایت لشکر چو چشم خروس
بر و بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروز گر بود روز نبرد / بروی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نباید نهفت
اگر لشکر ما نه پیروز شوند / سواران بد خواه خیره شوند
همه دست پیش بیزدان زنیم / همی از تن خویش تن افگنیم
مگر دست گیرد جهاندار ما / وگرنه تبه گردد این کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن اگر دل بلرزی درم / مگو این زمان زین سخن بیش و کم
گر ایدون گوان ما دل شکسته شوند / ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه باک ار که پیروز دشمن بود
که دادار گیتی و پیشش یار ماست / دل و تیغ و اختر سپهسالار ماست
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نبینی گرو همی روزگار نبرد
و دیگر که هومان به تیزی زبان / سخن گفت زین پایه پهلوان
که پیروز گردیم فردا بجنگ / چو بر خیزم از جا بگرد و پلنگ

برآرم از ایشان سراسر دمار / نیاید ازما بجان زینهار
کنون نامداران زرینه کفش / بیاسایند با کاویانی درفش
ازین کوه پایه مجنبید هیچ / نه روز نبردست و گاه بسیج
همانا که از بهر ملک و دو دست / فرو هشته [illegible]
بدو گفت گودرز اگر کردگار / مگر ورنه زما بد فرکار
به پیش و کمی مانند این سخن / دل و مغز ایرانیان بد مکن
اگر بد بود بخشش آسمان / به پیروزی بیش نگردد زمان
[illegible] / روانها [illegible]
بیاراست لشکر سپهدار طوس / به پیلان جنگی و آوای کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه / سپهدار و گودرز با میمنه
رده برکشیده سپه میسره / چو رهام و فرهاد بر میسره

جنگ طوس با پیران بکوه هماون

ز نالیدن کوس با کره نای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
دل چرخ گردون همه چاک شد / همه [illegible] پر خاک شد
جهان شد ز [illegible] / ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
برآمد یکی ابر چون آبنوس / [illegible] بر داد سیماب [illegible]
ببارید الماس از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانها و رفتن و تیغ سران / درفش از بر و زیر گرز گران
هوا گفتی از گرد و از آهن است / زمین یکسر از نعل و از جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
ز بس ناله کوس با کره نای / همی سر ندانست کس را ز پای
سپهبد بگودرز گفت از نهان / که تاریک شد چهره آسمان
مرا گفته بود این ستاره‌شناس / که امروز تا شب گذشته سه پاس
ز شمشیر و از پیلان چو ابر سیاه / همی خون فشانند در رزمگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر / نباشد جز از دشمن کینه‌ور
چو بشنید وشش و رهام و گستهم و گیو / زنده دلاور کین و خراد نیو
ز صف در میان سپاه آمدند / جگر خسته و کینه‌خواه آمدند
بهم اندر آمد ز هر سو غریو / سواران ایران بکردار دیو
وزان سوی هومان بکردار کوه / جهاندار لشکر گروها گروه
ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان / [illegible] بیدار کس را عنان
ابا بنه رزمی ز کوه تا بکوه / بگردند لشکر همه هم گروه
گرازه سر گیوگان با نهل / دو گرد گرانمایه شیر دل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد / چو بشنید وشش ولهاک شد هم نبرد
ابا بیژن گیو کآباد را / که بر هم زنند آتش و باد را
ابا لشکری نامور گیو را / دو گرد گرانمایه نیو را
چو گودرز و هومان و پیران و طوس / ندید ایچ پیدا درنگ و فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار / نباید که چون دی بود کارزار
همه جان شیرین بکف بر نهند / بکینه خروشیدن و خنجر دهند
ببین گرد باید ازین انجمن / نباید که آید ازین پس شکن
به پیش اندرون شد سپهدار طوس / پیاده پیاده و پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار / سپهر [illegible]
مجنبید گفت ایچ از جای خویش / سپر پاسبانان اندر آرید پیش
ببینم که با این گروه سران / چگونه سر آید بگرز گران
جهان برکه کرد و آیین و مهر / گر ابر بباید بگیتی سپهر
ز ترکان یکی بود بازور نام / ز افسون به هر جای گسترده دام

جادوی کردن بازور ترک بر ایرانیان

بیاموخته کژی و جادوی / بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت بازور افسون پژوه / گرایید بر دو تا سر تیغ کوه
یکی برف و باران و باد دمان / بران جادوی هم اندر زمان
هوا تیره گون بد ز خود و ز تیره ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و باد و دمان
ببارید یکسر بر ایرانیان / بماندند حیران همه در میان
همه دست نیزه گذاران ز کار / فرو ماند از برف در کارزار
بران تن جادوی بد سخت / فرو ماندند لشکر از آن شور بخت
در آن رستخیز و دم زمهریر / خروش یلان بود و باران تیر
بهومان و پیران که یکسر سپاه / یکی حمله سازند بر قلب گاه
چو بر نیزه بر دستشان فسرد / ز هر سو همی پای باید فشرد
وز ایشان برآورد هومان غریو / یکی حمله آورد پرسان دیو

بجنبند

بکشتند چندان ز ایران سپاه
در و دشت گشته پر از برف و خون
ز کشته نبد جای کشتن بجنگ
نبد جای گشتن بدان رزمگاه
کرای هژبر از دلش و هوش رای
ز افسون و از جادوی برتری
درین برف و سختی تو فریاد رس
بیابانکی مرد بینان پژوه
کجا جای بازور لشکر بود
زره دامنش را بزد بر کمر
چو رهام نزدیک جادو رسید
چو الگنده دستش بشمشیر تیز
بزور جادو و بست
هوا گشت ازو تیرگی زرد رنگش بود
بدیدند ایران از آن پس با مهران سپاه
چنین گفت ز آن پس بگودرز طوس
که ما را بسر آمد زمان
چرا داد باید همی سر بباد
بر بخش زمانه بپذیره مشو
سوی میمنه گیو با بیژن بهم
اگر من شوم کشته در رزمگاه
بگودرز حلمی دگر گفت طوس
ازین رزمگه بر مرد وام اسپ
فرود نشیش یک روز بگزایدت
وگر نابه بسنده دم گره نامی
زمیکال وز گرز روده مین و ستر
چو شد رزم ترکان ازینگونه سخت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
بر آنکس که با طوس در جنگ بود

که دریای خون شد همه رزمگاه
سواران ایران ز افکنده نگون
ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
کر شد دست لشکر ز سرما سیاه
نه بر جای ورد جای نه پست جای
جهاندار و بیرو ادران داوری
نخواهم جز از تو همی یار کس

داستان بیژن و رهام با جادوگر

بافسون و بقتل مران کوه بود
پیاده بیامد بدان کوه سر
یکی تیغ تیز از میان برکشید
یکی باد برخاست چون رستخیز
بهامون شد و پایکی بر نشست
فرو ریخته گرد و ن گیو د
چو دریای خون گشت آوردگاه
کجا پیل ماند از آن لشکر کوس
نه زور و هنر ماند و نه تیر و کمان
چو فریاد رس فره داد داد
برو نیک بدخواه خیره مشو
ملکیان بر میسره بستم
تو برگش سوی راه ایران کاه
که اروند بیجیز بیارد فسوس
مگر خاک جایم شود چون ...

هزیمت شدن ایرانیان از لشکر پیران بکوه هماون

خروشیدن رعد و ... درای
زمین شد بکردار دریای قیر
ندیدند ایرانیان روی بخت
چو شد دشت و ... چو دوم
همه نامدار و ... بود

بتنها گشت چندان از ایرانیان
بکشتند چندان از ایرانیان
سیه گشت بر دستشان تیغ دست
سپهبد ازو دیگران از نهان
به هر چه که ... توانیم
توئی رهنماینده و دستگیر
چرا داد باید همی سر بباد
بکوشند رهام از آن رزمگاه
چو جادو بدید آن بیامد بجنگ
بزد تیغ بر دست جادو دو بیش
وزو دی هوا ابر تیره ببرد
سر اسپ جادو بتیغ گران
بپیران بگفت آنچه جادو بکرد
همه دشت یکسر ز ایرانیان
همه میسره تنها بکشتیم
بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد
مکن پیش دستی تو در جنگ ما
تو در قلب ما گاه تا لی درفش
چو رهام بشنید و پیش درفش
مرا مرگ نامی تر از سرزنش
شوم گر کنیم برکشم از میان
چنین است گیتی ... از درد
ز ناگه سواران برخاست شیهه
همه دشت بی تن سر و دست و پال
همه تیره شد روی اختر ... دست
همه بر نهادند جانها بکف
به پیش اندرون خون همی ریختند

که دریای خون شد همه در میان
که می موج خون زد از آن تا کران
مردی اندر آورد مردان دو دست
گرفتند زاری سوی آسمان
به بیچارگی داد خواه توایم
توانا تر از آتش و از مهر بر
تو فریاد رس باش ده و ز درد
بر آهام ... با گفت کوه
برون تاخت پیش از آن سپاه میان
عمودی ز پولاد چینی بجنگ
بلک خم بیفکند دست و سر زنش
فرود آمد از کوه رهام گرد
بیفکند پیش گزیده سران
چه آورد بر ما بخور ... بزد
سر بی تنان بود تن بی سران
بر آریم جوش از که داریم کشتیم
هوا گشت با واز دم زمهریر
کشیدند دلیران خود ... ما
همی باش با تیغهای بنفش
گمرازه بکین بر لب آورده کف
بهر جای بیچاره و سر زنش
کم آن ... ایرانیان
ازو تا توانی به بیشی مگرد
بود زمانی ... دست
درخشیدن تیغ و زخم تبر
همه کوه پر رزم گوپال بود
دلیران ... دشمن نموده ...
بجان رزم جستند و پیش صف
یلان ایرانیان پشت بگریختند

یکی موبدی جا طوس را رهنمود
بگیو و دلیر آن زمان طوس گفت
که شد گیو و لشکر همه بازگشت
کنون چون رخ روز شد تیره گون
مگر گفته باید بجای مغاک
سر اندر کوه هرزو همان گاه گاه
هماگاه که دریای ما تو زنند
بر فتند باش و مالی بجای
وزین روی لشکر همه مستمند
چپ اندر است آوردگی دست و پای
بر خسته آتش همی سوختند
چو بشنید گودرز بر زد خروش
همه مهتران جامه کردند چاک
که ای پیر تراز دانش و هوش [illegible]
گزان روزگار که من زاده ام
بجنگ و سواران پیلان من
وزین رزمگه است بر من شکست
ز گودرز چون آگهی شد بطوس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت
بموی مرا ایج و بیمار و درد
که ما چشم بر ترجمان بسته ام
سران بر بده سوی تن بر نهید
بپیلی فرستیم نزدیک شاه
مگر رستم زال را با سپاه
همه شب همی راند با درد و تاب
چو خورشید تابنده بنمود تاج
بر ستان همی رفت روز [illegible]
چو نزدیک کوه هماون رسید
سه روز است تا زین نشان رنده ایم

پس بنفت تو گفت جنگی نماند
که با مهتران گر خرد هفت جفت
بزار کشته دیدند نامور دو [illegible]
همه روی کشور چو دیبای چین
همانا که دارند جا در مغاک
چو بر تخت شنبه بر ورد شاه
زند موج بر کشور لاجورد
نشستند بر پیش پرده سرای
پدر بر پسر سوگوار و نژند
نهادن ندانست کس پا ز جای
شکسته بیستند بر دو خسته

نزاری کردن گودرز بر فرزندان

بسر بر پراگنده گودرز خاک
همی بست بستی همیشه بجای
ز چندان میان [illegible] کشته ام
نبیره پسر بود و خویشان من
چه باید مرا زنده اینجا نشست
مژه پر ز خون کرده و رخ سندروس
سر تخت ایران جهان خیره گشت
چنین گفت و کرم روز [illegible]
بدل خسته ام گر بجان رسته ایم
بنه سوی کوه هماون برید
مگر بر فرود و فرستید پیام
سوی ما فرستند بدین رزمگاه

سپهبد [illegible] طوس [illegible] هماون [illegible]

بگستر و کافور بر تخت ساج
بر از غم دل و تا چریده لبان
بدامان کوه اندر لشکر کشید
بخواب و بخوردن نپرداخته ایم

نبایدگزین و درمیان آورند
که ما را بدین گونه نگذاشتند
سپهبد چنین گفت با مهتران
یکی جای آرام باید گزید
همه باز گشتند یکسر ز جنگ
سپهدار ایران سپه را [illegible]
کسی را که زنده است بجای [illegible]
همان شب [illegible] آورد جنگ [illegible]
همان دشت پر کشته و خسته بود
همان شب همی خسته بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود

همی گفت کامد جهان [illegible]
چرا ماندم زنده با پیر سر
بتو جام چندین سوار انجمن
جدا گشت از من چو بهرام [illegible]
کنون اندرین کوه یکبار بود
خرد هش و [illegible]
همی گفت گر تو و بیاک تن
نباشد بمن بر زین تخت بر
شما جمله این کشتگان را انجا
براییم لشکر همه هم گروه
بدین من سوی روی فرستاده ام
سپه بر نشست [illegible]

هماگاه [illegible] بسی [illegible] بود
همه دیده پر خون و دل پر زداغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو
ز تابی جهان بی خبر [illegible]

سپه را سپهبد ز هامون براند
بسی چنین روی بر گاشتند
که ای نامداران [illegible] اوران
مگر تیره شب جوشن [illegible]
ز خون [illegible] روان خسته و [illegible]
همی گفت زیشان [illegible]
[illegible] دل شاه [illegible]
سپه را نیامد بر آن دشت [illegible]
بخون بزرگان زمین [illegible] بود
چو بیگانه بد [illegible]
بسی کشته بود و بسی خسته بود
زمین آمد از ناکه ایشان بجوش
به نیران سران [illegible]
بخاک اندر افگند چندین پسر
به پیشم همی کشته در پیش من
جهان نامور شیر تابان [illegible]
نماند است از ما بسی نامدار بود
فراوان بپارید خون در کنار
[illegible]
که من بینم این فتنه و شور و شر
بپوشید جایی که باشد مغاک
سراپرده و خیمه بر سوی کوه
[illegible] ازین آگهی [illegible]
وزان کشتگان گرد [illegible]
دل چون کباب [illegible]
[illegible] خفته بود
ز رنج [illegible] لشکر چون [illegible]
گرای پر خرد نامبردار [illegible]
[illegible] جامه [illegible] سر

دمن بمانم

کنون من بکامم که پیران بجنگ / پس ما بیاید کنون بی درنگ
کسی را که اسپ و تن زین کرده / به بیرون بمان و تو برتر بود

شد گیو با خستگان سوی کوه / ز جان گشته سیر و ز کین ستوه
همه خستگان را سوی کُه کشید / بر آسودگان لشکری برگزید

چنین گفت کین کوه سرجای ماست / بباید کنون کارها کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا برآیین نش بیلند رشت

به پیران بسی روز بی ما ختن / سواران به هرجای بر ساختن
خروشش بگیهان و آوای زنگ / تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ

چنین تا برآمد ز کوه آفتاب / دل لشکر از رنج شد پرشتاب
ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که کر گشت از آواز گوش

چو از تش سپیده ازو شب سیاه / بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت اکنون بجنگ / بما تا نباشد فراوان درنگ

ز هم لشکر ما نه وهم خسته اند / بدام بلا یکسره بسته اند
بزد کوس و برخاست از دشت غو / همی رفت هومان بیلی پیش رو

رسیدند گردان بمیدان رزمگاه / به زنگه چنین بد یلی سپاه
نشد تیز پیران کی فرخ کلاه / که کس خیره زاید ز ایران سپاه

شب و روز لشکر برآمد خروش / لعزمان پیران نهادند کوس
سپهبد چنین گفت با موبدان / که ای ناموران که بخردان

چه سازیم این را چه بینید رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
که لشکر گریزان شد از پیش ما / شکست اندر آمد بد اندیش ما

یکی رزمگاه است پرخون و خاک

در هزیمت شدن ایرانیان از لشکر تورانیان

ازیشان بهنگام ترسیدن آب

بباید پی دشمن اندر گرفت / ز جوشش بیزد و گرهای شگفت
گریزان ز باد اندر آید به آب / بیامد بهومان پس اندر شتاب

چنین گفت پیران که دریا بجنگ / شود سست پای ز شتاب و درنگ
نپوییم با این سپاه گران / بجا مند گردان و کند آوران

سپاهی بکردار دریای آب / شد است انجمن پیش افراسیاب
وزان پس به ایران نمانیم کس / چنین است رای خردمند و بس

بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان جوشن و آن دوم / شده روی دریا ازیشان دژم

کنون خیمه و گاه و پرده سرای / به ماند به بر پای رفته ز جای
چنان دان کز رفتن ز رنجار گشت / نمودن همانست بیکار گشت

نمانیم تا نیز خسرو شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند
فند امستان ز ستم آید بجنگ / ز مالی لو و سیستگین زین و رنگ

کنون ساختن باید و تاختن / فسونها و نیرنگها ساختن
چو گودرز را با سپهدار طوس / درفش همایون و پیلان و کوس

همان تا کمان تا بجنگ آوریم / همانا که آید درنگ آوریم
همه ماندگاه اگر هم رزو / برآریم ازیشان دو دو برابر دود

چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که یک تن خرد رای گشت / که چرخ فلک زیر بالای پشت

پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار پیران و توران سپاه
چنین گفت پیران که تخت بلند / کز آن کوه هماون برند

بلهاک ز هومان که گفت بایست / برون کرد یادی سواری دویست
بدو گفت یک تن ببندد میان / ببین تا کجا اند ایرانیان

همی رفت لهاک پرسان باو / ز خواب و ز خورد و تک و تاز باو
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدو شد به تاریک دشت

خروشش آمد از کوه و آوای جنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد ز ایران سپاه

کزان پس بکوه هماون برند / مگر بسته بر بیشه راه گزند
بهومان بفرمود پیران که رو / عنان درکشید بیابد بسود

هر آن چند زاید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش و نامدار
که ایرانیان با درفش و سپاه / گرفتند کوه هماون پناه

ازین رزم آن جای اید اکنون بروی / خروشی برکش چاره این بجوی
کز آن مرز ری کادیانی درفش / بجایی شود روز ایشان بنفش

اگر دست یابی به شمشیر تیز / درفش همه سر بکن ریز ریز
من اکنون پس اندر چو باد دمان / بجانم بر زم در رنگ و زمان

گزین کرد هومان ز ترکان سوار

رسیدن هومان نزد طوس و گفتگوی ایشان

سپهدار و سپه سر زنی بزور

چو خورشید تابنده بنمود چهر
جهان کرد از چهر خود پر ز مهر

بپیش اندر آمد ز پیش سپس بهمن
شگفت بهمن بود دشت برین

برو کرد هومان سپاهی چو شیر
شتابان بیامد سوار دلیر

پدید آمد از دور گرد سپاه
غو دیده‌بان آمد از دیده‌گاه

که آمد ز ترکان سپاهی پدید
بابر سیه گرد ترکان رسید

بیاورد و جوشن بپوشید طوس
برآمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه هم گروه
رده برکشیدند در پیش کوه

چو هومان بدید آن سپه را گران
گرازیدن تیغ و گرز و کمان

خروشان و جوشان چو شیر ژیان
میان سپاه اختر کاویان

چنین گفت هومان که ای پهلوان
یل شیردل مرد روشن روان

چنین گفت هومان که گودرز و طوس
گرازان برفتند با پیل و کوس

سوی شهر ایران بکش آختن
بدین سو شد لشکر برون تاختن

گرفتند آن کوه را چون حصار
بیامد بتالکاه هومان سوار

بیاورد مر طوس را گفت بس
همی بود در جنگیان دربس

کنون برگزیدی چو نخچیر کوه
شده ستی ز گودرز گردان ستوه

نیامد ازین کار جز شرم و ننگ
خور و خواب بی آرام بر کوه و سنگ

اگر کین چنین خواهد آن شهریار
بایران نمانم یکی نامدار

چو فردا بیاید ز کوه آفتاب
کیم زین حصاری بود در باب

همالی این چاره بیچارگیست

رسیدن پیران بکوه هماون از پیش طوس

بران کوه خارا بباید گریست

سواری بپیران فرستاد زود
که اندیشه جنگ نیکو بود

دگرگونه بود آنکه انداختم
بر آنسان همی تاختن ساختم

همه کوه پر سپاه است و کوس
درفش از پس پشت گودرز و طوس

چنان کن که چون بر دمد روز
پدید آمد از چرخ گیتی فروز

تو باید بری رخت با سپاه
ستوه آوری همچنان از سپاه

فرستاد نزدیک پیران رسید
بجوشید چون گفت هومان شنید

بیامد شب تیره هنگام خواب
همی راند لشکر چو دریای آب

چو خورشید زین چادر قیرگون
چنین شد پدید و آمد برون

سپیده به پیش هماون رسید
ز گرد سپه شد هوا ناپدید

ملک را چنین گفت برپای طوس
که نه گاه رزم است و آواز کوس

بپاسخ سخن لب بباید گشود
دگر چند دشنام گوید بباد

یکی تا برآید بلند آفتاب
کنم من بپاسخ بر ایشان شتاب

چو پاسخ چنان دید هومان ازو
سپه دید بر کوه وان دشت بود

چو پیران بکوه هماون رسید
ز گرد سپه شد زمین ناپدید

بهومان چنین گفت گرد گلو
مجنب و مجنبان زبانی سپاه

شنودم که با پهلوان ایرانیان
سخن رانم از اختر کاویان

بکوه هماون که واروش بود
بدین بود و اکنون چه داری امید

بیاید بیزد و جنگ ایران سپاه
سری پر ز خشم و دلی کینه خواه

خروشید کای نامبردار طوس
خداوند پیلان و کوپال و کوس

کنون ما همان اندر آمد بسیج
که با تو همی رزم جویم بسیج

تو از ایران بتوران زمین آمدی
همان نز پی رنج و کین آمدی

کنون از پی چه نشینی همی
ز کار سپهرت چه بینی همی

ز بود و زیان آگهی نیستت
بدین رزمگه اندرون بی هنر

ندانی که آمد زمانت فراز
بخیره سر آوردهٔ سوی گاز

تو چون عزم رزم نشستی اندر کمر
پر از داوری دل پر از کینه سر

گرازان بلشکرش ایدر دمان
بدام اندر آمد همی بیگمان

بجز فرومایه جنگی فرود
شما را همه سر بباید درود

چنین داد پاسخ سپهبد بطوس
کز من همه دروغ تو داده فسوس

بکین تو افکندی اندر جهان
ز خون سیاوش میان مهان

بدین سال چندین فریب و دروغ
بمردی سگی نگذری زین فروغ

کی جادوی ساختی که فرون
لب جام گاریت بر بند خون

علف بود تنگ اندران رزمگاه
از آن بر هماون کشیدم سپاه

کنون آگهی شد بشاه جهان
بیامد زمان نامداران نهان

بزرگان لشکر شدند انجمن
چو دستان و چون رستم پیلتن

چو چندان شه گرد کرده نشست
نمانید ایدر نه بر و بوم پست

کنون گاه دیدار مردان نبین
نگاه فریب است و روز کمین

چو گشتند پیران زبر سپاه
فرستاد بر کوه بگرفت راه

بهر سو ز توران بیامد گروه
سپاه انجمن گشت بر گرد کوه

بران نزن

برایشان چو راه علف بسته شد / سپهبد سوی چاره جستن شد
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را یکی کوه باید سپرد
یکی رزم سازم که ایرانیان / نبینند از این پس کمر بر میان
بدو گفت پیران که برجا ست باد / اگر ز دست یا بادکس رزم یاد
چو دست به باده بباید سپر / شود خیره و بیدار پیر جاشتر
چو راه علف بسته شد بر سپاه / کسی بسکی راندار و نگاه
همان گر ایشان زنهار ما / از این پس بجویند پیکار ما
برایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان لشکر شیده فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
که روز ار ایدون خورد بی‌بخش / زیکجای کوه بر پیش تست
کنون چون شود دی خورشید زرد / پدید آید آن چادر لاجورد
نه چیزی نه خرگه نه بار و بنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
بباید کنون سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
برایشان شبیخون یکی رزم سخت / لب از بیم تا جان بود کار بخت
اگر یک یک تن تکشنن و بیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک باید یکی تختگاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش گشت پر درد و پرکین ز کین
زیکسوی‌شان به پیران سپرد / دگر سو بجز او بشنید و بس گو
درفش خجسته بگستهم داد / بسی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو در هم دو چندین سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شتافت / چو آتش بنفط سپه بر زد تند
چو دریای خون شد همه رزمگه / خروشی بر آمد بلند از سپاه
درفش سپهدار و بیم شد / دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید پیران خروش سپاه / نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد که لشکر بسی کشته دید / بسی خسته اندر زم بر گشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاید بر طلایه بنو / شمار از کین ایج مایه بود
به هر گیت از ایشان زما سیصد است / بیاورد که جای خفتن بد است
هوا تیغ و گوپال و پهبا بر کشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه / کنون گر تیره برکشید تیغ ماه
رهایی نیابد که پا بیند هیچ / برایشان چه پاید و گرشب سیح
بر آمد خروشیدن کره‌نای / بهر سو برفتند گردان زجای
گرفتند شان یک بر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخت از گرز و تیغ / که گفتی هوا گرز بارد همی میغ
شب تار و شمشیر و گرد سیاه / ستاره ندید ایچ تا بنده ماه
ز جوشن تو گفتی ستاره اندر بتیر / ز تاسی بد دریای قار اندر بند
زلشکر که ما فلکنده شد بیزن / از ایرانیان اندر آن دشت کین
بلند چنین گفت هومان که پس / زرین مهتران معکتیدا بکس
همه پیش من و سپهدار دید / نیابد که خسته به پیر آورید
چنین گفت شنگل بیاک بلند / که اکنون بیچارگی دست بند
و هیچ از یکی رزد و بیژن و بیم / سر انبر از خون تاج بر سر نهیم
چنین گفت با گیو رهام و طوس / که شد جان ما سگالان بر فسوس
مگر کردگار سپهر بلند / رها نیز در تن جان ما ز تن از تند
وگر نه به پیر عقاب اندریم / و یا زیر دریای آب اندریم
بر آید زهر دو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ هندی درای
یکی حمله بردند بر هر سه هم / چو بر خیزد از جای سترده دم
ندیدند کس یال اسپ و عنان / زنگی تخشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان که ای نامور تیز / که نه جای جنگ است در آن گریز
بر انگیخت از جای مان بخت / که تا بر تن بدکنش بد رسید
نه جنگ آورد و خوزمایه سپاه / بماندند چیران در آوردگاه
فراوان از رستم گرفتند یاد / که او داد جنگ بر جای داد
زرشتید دشت وارسیرن دو سبیهم / بسی یاد کردند از رستم
که باری یکی تن ز ایران سپاه / که بی یار ما اندرین رزمگاه
نه اندر ره پیکار جنگ اندریم / که چیره بکام نهنگ اندریم
ز پیکار و ز جنگ و رزم افسون / یکی نامه نزدیک شاه جهان
دریغ آن دو درگاه شاه جهان / که کیرند ما را کنون ناگهان
چنین است انجام و فرجام رزم / یکی رزم سازد کنان گاه بزم

نشستن زده اسپهبدان توس و بس
چنین گفت سپهدار پس گشتم سپیر
هوا قیرگون و زمین آبنوس
ز گردون نه پیدا زره وریک سوار
چو دانست کامد ورا یار طوس
همی گیو و رهام چون تیره شیر
بشب بازگشتند گردان جنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس
فرستاده ام نزد شاه جهان
نیاسم بدولت تا جادوان
بگفت این و زان پس فرو داد بند
به پیچید ابر خویشتن همچو مار
بیاری فرستند گو پیلتن
سخن هر چه رفت آشکار و نهان
نویسنده این قصه تا رستخیز
بخوبی و خشنودی شهریار
طلایه برون آمد از هر سوی
به پیران چنین گفت کافزود گرد
یکی رزم سازم که خورشید و ماه
وزین رزم ما شب نخواهیم بود
که یکتن نمانم ز ایرانیان
وز آن پس چو آید بخسرو خبر
سپهبد بکوه هماون کشید
ور کاخ گودرز کشوادگان
از ایرانیان دشت گشت چاه و جو
بفرمود تا رستم پیلتن
سر نامداران زمان بر گشت
همی سر گرائید بسوی نشیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت

همی آمد آوای کوپال و کوس
به پیران گرازنده گفت یار
برفتند گردان با آوازوی
رسیدند اندر لقای یران
سبک شد عنان گران شد رکیب
یکی رزم کردند تا چاک روز
سپهبد بکوه هماون رسید
سواری چنان کز شما دیده ام
زبیژن وزان پاکیزه خواهم
امیدم بدولت هر چند بود
چو نامه بشیر و بکیخسرو رسید
بیامد یکی لشکری بی عدد
به پیروزی و کام گردیم باز
بگویم هر آنچه آمد ز رنج
ز گاه کیومرث تا این چنین
دو روز ترک خیمه فرود آمدند
چو پیران رسید اندر آوردگاه
چو آسوده کردند گردان ما
نه بینند گردان ایرانیان
چو لشکر بیاری تو فرو نگاه
چنین رزم هرگز ندیدیم یاد

بدین کار یار اکنون فریادرس
که شد کار سالار بیکار و بر
همی آمد از دشت آوای کوس
همه گرز و زوبین و شمشیر دار
همی هر خروشید گردان کوس
بودند زآواز شیران دلیر
کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
که زد گردش بود لشنه هم کوس
که تا گوید پیش آشکار و نهان
شما را برون آمد این میان
همی هر یکی رای دیگر زدند
بزد و چنین کار و شور چوند
ز شیران یکی نامدار انجمن
بگویم به بیداری شاه جهان
نه بیند کسی پشت ما و گریز
بپائیم تمیسر براید روزگار
مرد تشنه از دلیری بر جای خوی
نه بر آرزو گشت گاه مرد
ندیداست هرگز چنین رزمگاه
برآریم دودی بچرخ کبود
بگرز و بگوپال و تیر و کمان

آگاهی یافتن کیخسرو از احوال ایرانیان و
فرستادن رستم را بکمک ... طوس و ایرانیان

ستاره بدیشان نبالاید ای
چو کیخسرو این داستانها شنید
برفتند ایران همه بخردان
برستم چنین گفت کای سرفراز
بسی سال شد تا که مائیم پیر
سر چرخ و در زیر شمشیر تست

همی تا ز گردون ارزاد کمان
علیه اختر طوس گشته نگون
خرابه بدرگاه با انجمن
ز پیکار لشکر همی گرد باد
دلم شد ز گردون پر از نهیب
فروغ از تو گیرد همی تاج و تخت

بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
که شد کار بیژن لشکر ما دراز
ز خون لوو و ز دشت هر جای جوی
همه برکشیدند گرز گران
بلندی بدانست کس از نشیب
چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
ز لشکر شده بیشتر ناپدید
ز جنگ آوران هیچ نشنیده ام
که چشم میان دور و دراز روز است
که لشکر بیاید بیاری چو دود
ز لشکر اندرون آتش اندر رسید
فرستند تا گاه و بار عدد
چو آمد به بیدار خسرو سوار
کسی رنج کار را بدل روز گنج
بگردند گردان دلاور زمین
زمیلی ربکیار روم در زدند
ز کشته بزند ازیج بر دشت راه
ستوده سوار تن و مردان ما
یکی دست بردی زلزور ایان
بجنبش مرا اندر آوردگاه
شود جان پاکان ازین رزم بیاد
که پیران شد از رزم پیروزگر
ز لشکر بسی کرد شد ناپدید
ز پالیز کاهن نبالد همی
بدنش اندرون آتش اندر دمید
جهانا بده و تا مور جوید آن
نترسم که این دولت دیر باز
ز بزرگان بودند هر جا دلیر
سپهر و زمان و زمین زیر تست

نولندی

تو کندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
گر این نیز بندند ترکان کمر / نگشت مه شود چون تو بستی کمر
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز تیغ تو و گوپال تو پیل و شیر / سپک آمدون هر دو گردند سیر
خدنگی که در شست رانی بجنگ / هر آورده صد را فتان زکام نهنگ
کی آرزو داری بهنگام خون / بود جنگیان ترک را رهنمون
تو بر سر نهادی ز مردی کلاه / بایران نگروایح و دشمن بگاه
کنون گیو و گودرز و طوس و سران / فراوان از ایشان هر لکه اوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته شد / زسرها بهر سو کسی بسته شد
فراوان ز گردان کسی کشته مرد / شده خاک بستر و دیبا نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون جگر خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمین و زمان
که امید جا بد بکوه بلند / به نیروی یزدان و فرمان تست
شب تیره کوشان نامه خواندم / بسی ز جگر خون مژه بر فشاندم
نگفتم سه روز این سخنها بکس / کمر بسته یزدانش فریادرس
کنون کار ز اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و سعد بخت
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسپ و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست / تن بدگرفت اچنین کارست
برابر ایرانیان هرچه بد کارزار / ترا کرده باید کنون کارزار
نیامد بر ایشان مگر چشم بد / به بین این بچشم و برای خرد
نباید چنین کار کس را گمان / که نوزین شود تیر و ابر کمان
نگردم چو بایست این رزم گرد / تن و دل بپرورد هم نیکوید
میندیش ازین کار و نیکو ببین / ز توران و ایران تو آمی بی نیاز
بجز تو که داند گشاد این گره / بجز تو کس هر تریبد ز زره
ترا ایزد از بهر کین آفرید / جهان کاسمان و زمین آفرید
نداری تو همتا بمردی نبرد / سر سرکشان اندر آری بگرد
مبادا که بی تو دمنش بماند / ترا چون یکی شیر جنگی نخواند
بگیتی ترا از کسی باک نیست / که زهر ترا هیچ تریاک نیست
برزمی که نامی که گویند کس / بگردون ملوید فریادرس
تو ما را ز شیران آن شیرگیر / کرکشنم کمیر ز دستش اسیر
کمر بست بر بند و شود شیرگیر / یکی پای مردی کن ای شیرگیر
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه
که با فر و برزی و با رای و داد / ندارد چو تو شاه گردن بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
با ایران بکین من کمر بسته ام / بارام یک روز ننشسته ام
جهانبان و نادر یکی پیل و شیر / چه جای دو صد اژدهای دلیر
بزرگان گردان مازندران / شب تیره و گرزهای گران
همان لشکرها و راه و درنگ / گریزان و رنج بر جای باز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی بشادی نخوابیده ام
تو شاهی و آیین و من چون کیک / میان بسته ام بر چه فرماندهی
نترسم همی از بد بدگمان / چو تو شهریاری و من پهلوان
ازان لشکر آن شاه بلی دو ناد / رنج بدسگال تو زنده باد
نشوم با سپهبد کمر بر میان / نه بندیم در کین توران میان
ز گودرزیان چند جگر خسته ام / کمر بر میان سوک بسته ایم
چو بشنید کیخسرو از تو همی / بدل شادمان شد ازان گفتگوی
همی در گفت بیتو نخواهم زمان / نه اورنگ و تاج و نه کمر و کمان
فلک پیر خم کمند کمند لونیاو / ستایش کنان ایزدان بند تو باد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست
ز دیبا رو از گنج و تاج و کمر / کلاه و کمند و کمان و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید / سر بدرهای درم برده بید
بهر شاه ایران بر رستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
بزرگی خرد رهنمای تو باد / زمین و زمان زیر پای تو باد
تو با گردن از راه سپهان / دلیران و گردان کامشان
همی بود در باد و مان / بجوی و بموبهای جستن زمان

بجای آر رای و خرد را بهم
فریبرز کاوس زاده سپاه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت
سرافراز سر اندر شتاب آوریم
فریبرز را گفت بر تخت گاه
بگویش که در جنگ تنی من
چو گرگین و میلاد کارزمای
یکی آرزو دارم اندر نهان
که بستی تو بنشست در پیش سپاه
سیاوش که بد برادر منم
سزد گر بجویی تو این راه شاه
یلی چون تن شد بر شهریار
رسیده به هر کس ز تو داد و مهر
جهان با هنرمندی و رای او
کجا چون تگین برادر جهان
نباشد بخر وخت افراسیاب
چو بشنید خسرو چنین گفت کی
هرانکس که ز رای تو گردید و
تو دانی که ما را بر او حکم بست
هر فرمانبر و هر بر و یک ماه
به هر نیک و بد ها بپاسم تو بی
که چندین بزرگان ایران زمین
فرستاده خواهم سپاهی کنون
چنین رای میخواهی پور زال
ز خسرو چو بشنید هاور سخن
که با رستم روی از اندر نشست
از آن پس که بیامد پهلوان
فراوان شتوت که کم بستن
اگر بشنوی پند اندر زمن

مگر تا نجویی مزه بر ستم

اندر خواستن رستم فرنگیس را از کیخسرو
برای فریبرز و دادن کیخسرو فرنگیس را به فریبرز

مبادا که آرام و خواب آوریم
سپاه اندر آییم پیش سپاه
فریب و زمان جویی و کندی مکن
سپه را ز هر بد و نیک راهی
نیارم کس گفتن اندر جهان
فرازنده شاهان مگر بی کلاه
ز تخم کیان تخم بنیاد و در دین تنم
مگر تا نهی بر سر من کلاه
بدو گفت کای خسرو نامدار
چو گرد دلیران به هر کس شد تو چیر
نه بینم کسی نیز همتای او
به پند و شنود و نیز و آیین
جهان چون بود ماه با آفتاب
ازین پرهنر و مهتر نامجوی
زمانه ورا از بر این بسپرد
وگرچه بود آنچه خود بود و هست
تهمتن ابا خسرو نیکخواه
منم چون کنار ملک چشم روشنی
بنوزان بد اوند سرها مکن
بود و رستم زال آن سان ز دون
که با تستی فریبرز را تو همال
بیاید اندکس روزگار کین
وگرنه مرا رای این کار نیست
چنین گفت کای بانوی نامدار
بدو گفت کای ماش انجمن
تو دانی که تا نیک بدانی زنی

ز گردن ستمبر زن بی مراد
سپه را ورم داد و تن افگار کرد
نباید که رزم دستان نگنوی
من اینک بکردار باد دمان
فریبرز گفت ای گو تاج بخش
مگر با تو ای پهلوان زمین
بدان ای سرافراز ایران زمین
یکی از سیاوش بماندست یاد
بدو گفت که فرمان تراست
یکی حاجتی دارم اکنون ب...
فریبرز کاوس آزادگان
یکی آرزو دارم از شهریار
نگهبان کاخ و درو گنج اوی
ازین داد و شاه را آگهی
بدان کار شد شهریار
نیاید ز گفتار تو جز بهی
بگوییم ور اگر ز من بشنود
بها و چنین گفت پس شهریار
ز تو منت پوشیده کار سپاه
به ایران ز پشتون تهی خانه
فریبرز باشد سپهبد براه
چه پیچی بدین در چه فرمایی
زبانی نهفتم بود با تابش خشم
چو خواهنده رستم بود بی گمان
سر باز آلی ور نیای تاج
زبانگی بگوید شنود تنت
جهاندار در که بر این نامان سرشت

ز لشکر جدا باز در کارزار
که او پیش در تا شید و دلیر نوز
که ما باختیان ورکسیم جفت
بدینسان آمدو زمرد ستاره کرد
مگر تیزه طوس سپهبد شوی
بیابم بخوبی مرد برز جان
خداوند کو پیال و جهان روش
که یاد ار بیروز تیز را ازین
سرافراز تیغ و کلاه و نگین
مرا دید ای مهتر سرفراز
مرا دارم من این را نهان کت
ورزان پیش کاریم رنج ابرو
چو کس جاشد شهر اوغان
که جای برادر کمند چو سکار
کسی کو نشاند همان رنج
کجا اندران بد امید بهی
به رستم چنین گفت کای نامدار
که با وی همه ساله باز بهی
همان پند ها گر بر آن نگرود
که ای در جهان از پدر یادگار
همان گو تیشش بر رزم وا وردو
نبینی همانا نه فرزانه
چو رستم بود پهلو دلگیر
که هرگز مبادت بجز فرهی
پس آنگه چنین گفت مهراب خشم
نه پیچد در آتش مگر آسمان
سزاوار ور کیی و تخت عاج
که کم باد اندر جهان دشمنت
چو به بیند داد و نماید این کار

جوان کی

جوان بی شکیبند ز هفت جوان
نبود شیره که باشد ز زخم کمان
فریبرز کاوس پیروزبخت
که درخورد تاجست و زیبای تخت

بگوهر سیاوش را همبر است
برادرش زان تخم و زان گوهر است
ز ایران دو بهره بفرمان اوست
چو آباد و ویران همه زان اوست

بدستوری و رای و فرمان شاه
پسندیده ام شاه را جفت ماه
چه گویی پسندیده اندر ترا
بگفتش فریبرز باید ترا

نگر تا نیاری بدل تا بسیچ
بر زوی بین کار فرخ بسیچ
نگویی که این کار ناکردنیست
میازار آن را که نازد دلیست

همان به که گفتار او بشنوی
بگفت من و رای شه برگزین
سر ما نتوان تا زمان دراز
چنین بود و پاسخ نمیداد باز

همی زد لب مرزبان سرد باد
ز رستم بپرسید پاسخ نداد
وزان پس چنین گفت با جهان
که ای پرهنر مهتر انجمن

با ایران اگرچه بود فرومند
بجای سیاوش درخورد نیست
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان
گره لب گویی مرا بر زبان

چه فرماید اکنون شه نامور
بفرمان او بسته باید کمر
بدان رام شد مادر شهریار
برافروخت رخ چون گل اندر بهار

میان بست رستم بدان کار تنگ
برین بر نباید فزودن درنگ
نیاسود زان پهلوان سپاه
که تا کرد سر ماه را جفت شاه

نکو اندر آمد بدان کار بیش
نوشتند خطی بایین خویش
فریبرز را با فرنگیس یار
بکردو ببستند عهد استوار

وز آن پس فریبرز را یاد گشت
ز نخجیر و رستم ازاو گشت
همان ماه و جاه بگفت خفتنش
یکی خلعت و تاج زر ساختش

ت روز اندرین کار شد روزگار
برو ز چهارم هر آراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان
سوی دشت شد با دلاور گوان

رفتن فریبرز و رستم بیاری گیو و ایرانیان
و در خون ... کین خون سیاوش را

سپه را درم دادن آغاز کرد
چو شد اندرون رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت برکش سپاه
سپاه اندر آورد و بردی سیاه

چو خورشید تابنده بنمود چهر
لبان پر ز یاد و دل پر ز مهر
برآمد خروشیدن کره نای
بجنبید لشکر ز جای

فریبرز را آتش بانکری
فروزان چو بر آسمان اختری
همه کینه خواه و همه جنگجوی
سوی مرز توران نهادند روی

پر اندیشه جان خردمند شاه
دو منزل یکی با او بیامد براه
ورا گرد بیدرود و خود باز گشت
پر اندیشه دل در دو انبار گشت

دو منزل همی کرد رستم همی
نیاسود روز و شبان اندکی
شبی دل پر از درد و تیمار بجوس
بخواب اندر آمد که زخم کوس

جهان دید روشن روان بخواب
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
سیاوش بر آن تخت با فر و تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
سوی ذره گردی چو خورشید روی
که ایرانیان را هم امید دار
که بیرون کردی تو و کارزار

ز گودرز مان سخن گفتن مشو
که اندر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم
ندانم چنین باده تا کی خوریم

ز خواب اندر آمد شه شاد دل
ز درد و دغان گشته آزاد دل
ور آمد از آن خواب و بر کرد سر
بر گیو و گودرز شد نامور

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی پهلوان خواب دیدم روشن روان
نگه کن که رستم چو باد دمان
بیامد بر عارضان تا زبان

بفرمود تا بر دمیدند نای
بجنبید بر کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان
برافراختند اختر کاویان

بیاورد زرین ابرین سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیر خیر

دو لشکر برآوی اندر آورد روی
ز گردان شد تیره کس جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران ز جنگ
همی جست باید چه چوبی درنگ

دو لشکر بدشت شکار اندر است
تن و اسپ با زیر پا زندر است
بدو گفت پیران که منبری مکن
نه روز و شبان بلکه گاه سخن

تن و نوش باجور مانه سپاه
برفتند بنگاه از آن رزمگاه
چو شیران ناهار وها چون پلنگ
که از کوه ها راند آمد دمه

همه دشت پر جوی خون یافتیم
سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه وار رنج چار رخش
همی خار کوبید اسپان چو سنگ

نهان تا بر آن سنگ بریان شوند / چو بیچاره گردند گریان شوند
گشاده نباید که دارید راه / دو رویه به پیش اندرین رزمگاه
چو لی رنج و دشمن بچنگ اندرست / هر روزی که جای درنگ اندرست
چرا جست باید همی کارزار / طلایه پراکنده در دشت بس ده سوار
بیا بنشینیم تا دشمن از آب و نان / شود تنگ و زنهار خواهد بجان
مگر خاک یابند کی را خورند / چو روزی برآید خورند و چمند
سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه / طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر / بخواب و بخوردن نهادند سر
شب آمد که بد تیره سپهدار طوس / برآمد خروش دلیران چو کوس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت / سر بخت ایرانیان خیره گشت
همه کوه با گروه خاراست / خورش با علف نیز نایافت است
سپه را خورش نیز فراوان نماند / جز از گرز و شمشیر درمان نماند
بتیغ و بشمشیر ها برکشیم / همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد / بران نامدار کامگاری دهد
درآید وزین کجا داور آسمان / بشمشیر بر ما سرآرد زمان
بخشش جهان آفرین بیش و کم / نباشد همی بر بخیره دژم
فرامرز خسته بنام بلند / از این رزمگه ما برآرد گزند
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار یک اختر افکند بن

رسیدن خاقان چین و [illegible] شدن و مشورت کردن
افراسیاب [illegible] ایرانیان

چو خورشید برزد سر از برج جنگ / بدر بر پدید آن همه رنگ رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جای پیل و سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین / که تختش همی بر نهادند زین
سپاهی که دریای چین راز کرد / کمند چون بیابان بروز نبرد
یکی مهتر از ماورالنهر بر / که بگذرد از چرخ افکنده سر
بنیزه بگرد اندر آرد زنده شیر / سر زنده پیل اندر آرد بزیر
بیالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازش بدو تاج و گاه
سراسر فراز آن کاموس نام / برآرد ز گودرز و از طوس کام
ز مرز سپیجاب تا دشت روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
بتخت اندرایم ز خاقان چین / که تاجش سپهدارست تختش زمین
چو منشور جنگی که زد تیغ اوی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شیر اوژنان / که چشمش ندیدست همتا ز تن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چو خشنود باشد بهار آورد / گل و نرگس جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه / که ای سرفرازان و دارای گاه
بدین مژده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
نباید کنون دل بتیمار خست / بایران نمانیم بر و بوم و رست
سرانداز درد و ز رنج کین خواستن / بیاسود و ز لشکر آراستن
بایران و توران ازین جنگ تاب / نباشد جز از کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان نیز رو / بمژده بیاید همی نو بنو
بلفکنند کای نامور پهلوان / همت بزی شاد و روشن روان
بدار شاهان دلت شاد باد / روانت از اندیشه آزاد باد
ز گستهم تا بر برازنده گستهم / درفش و سیاه آید و بیلاد همه
ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو بیورد کاتی سپهبد نبرد
چو سگسار غرچه چو شکنی نهند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز / گهار گهانی که کرد سوز
شیران شکنی کوی کوه دو بر / پراگنده بر تیغ و بگالش زبر
تو اکنون سرافراز و در جنگ بر / گرین مژده بر ما شود رود و میر
دل و جان پیران پر از خنده گشت / تنش مرگ را بنده بد زنده گشت
بپهلوانان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
که اینان ز راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ز ما ان اندر بی نیاز بخت / خداوند تاج اند و زیبای تخت

رفتن پیران باستقبال خاقان چین
و جادو [illegible] توران زمین

بدارند سر کم را افراسیاب / که با گنج و تخت اند با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدام اند و گردان که اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را / گهار گهانی و فرطوس را

به فور بازنم

چو باز آیم ایدر ببندم میان
کسی را که بیند ازان لشکران
نزد شکر بر آتش که آید بدست
مگر گیو و گودرز را از میان
به بهره کنم این سپاه
دو بهره ز بغداد سوی حجر
سیوم بهره بر سوی ایران برم
بر و بوم ایران نمانم بجای
بکیفر ازان دو دل پر ز کینه برفت
وزو روز این بلی ریح بهرین نشیند
کنون گوه دخا بود و روود ورله
جهان پیر سر ا بپروه و چشمه بود
فرو ماند از کار پیش اندر شگفت
چو آمد بنزدیک خاقان چین
بر خویش نزدیک بنشاختش
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
به پیرسید ز آن پس که ایران سپاه
بخت نوشاد انم و بد دست ا
بلی اندر زره بیکار جستند و جنگ
سپهدارشان طوس گرد دلیر
بخت سرافراز خاقان چین
بهامون بجایید هنگام صف
یک امروز با کام دل می خوریم
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب
از اسب سمند نیز و گرشاد ماند
تو ایدر آن سپه را همی گستر
سپنوز این بیشم نمیز نه کوه
ز زرانده بسخن و گفتار
وو دیگر بخت جهاندار شاه

برادرم دهم وو وو ز ایرانیان
کنم تا بای کرون به بند اران
سراشان ببرم بشمشیر پست
کنم ایمن از کشتن و بیم جان
کنم روز و بر شاه ایران سیاه
هر آن بد که ازان بلی نسیج
زتر کان بزرگان دبیران برم
که تا دست یابد از بیان پای
همی پوست بر سر کفش بنگفت
و روی مید بگوید همادون ز بهیید
سر اسب شیر و پیر و دخش سپاه
همه سرخ و زرد و بنفش و کبود
بسی باد دل اندیشه اندر گرفت
بیاره سر سپید روی زمین
به پیر سپیدار و ز بجوا خفتش
که بیدار دل باش روشن روان
که وارد نگین و که دیهیم و کلاه
روانم همی خاک پای تو جست
ندید ندارا نخلخ خانه سنگ
بهامون سر سیند بیکار شیر
سپهبد سپهبد سپه را جزاین
ندارند جز سنگی را گلف
بلی روز ما آمد از شمشیر بیم
ول طوس گیو وز دشید بر نتاب
شدم در کمان ازنه ندگان
و گر آهن جنگ زنده برگشته گیر
بگو تیز مان سر بغل سپید سنوز
ترا گرد کار جهان یاور است
بدین با سر ابد همه مرسپاه

وگر چون ندارد به با باب جنگ
فرستم بنزدیک افراسیاب
بسوزم و بیم جاکش پیاو
که او گرد با من ز مردی دغا
یکی بهره زان تن دستم تیغ
دگر بهره بر سوی کاخ سیان
زن و کودک و خورد پیران جوان
کنون نا کنم کار با راسیح
بیاراستن گفت پیران اره
نیابد کران شب تیره تنگ
چو پیران بنزد یکبیان رسید
ز دیبای چینی و زر بیان
که اینجا نشست ابا گاه
چو خاقان بدید بپیش گرفت
بدو گفت بیح که ای پهلوان
کدام است جنگی و گردن کشند
درود جهان آفرین بر تو باد
ز ایرانیان هر چه سپید شاد
چو بکام دلی نام جلی شند
بزرگان چو گودرز گشواد گان
چو بیژن چو شیدوش گوهرشان
بدو گفت خاقان که نیز و گوین
بجا است خیمه چو باغ بهار
که امروز ترکان چرا خامشند
و گر شان نه بیکار ساز آمد است
مگر رستم آید بدین رزمگاه
بدو گفت کیوای سپهبد ازاه
بسی تخم نیکی پراکنده ایم
ندارد جهان آفرین دست باز

همراتشان کنم روز تاریک و تنگ
نه آرام جوییم بدین و در خواب
بگیرم ازان بوم و بر تیح باد
وفا و بدم ازدیم بر زد جفا
هر ایرانیان بر کنم کار تیغ
الحاج که تنشم خاک بیستان
نمانم که ماند گیتی یادگار
سما گفت ایشان محو نیز زنج
که و لهار کینه خاید بستر و
ز رهزیست پیر امید از ایشان گوه
ورود نشد جز رستم اسپان ندید
ور فتی بهر گرده و رمیان
سپهبد بر است با تاج گاه
بجا ماند از هر دو با آن پیران شگفت
بدیدم ترا شاد و روشن روان
نشسته بر آن که سر بر جهید
که کردی به پیران دل شاه شاد
به تخت و کلاه است و فر و بهرو
گریز انتها گوه همادون بشیدند
چو گرگین و رهام زراد گان
دگر سرافراز ان و گرد دلیر
بباشش و نواده گی انجمن
بهشت است گفتی مگر نگار
بر ای مرا نشد و شی بهو نشنند
جهان و ان که بیدوزگی راند است
و گرنه بدآید بما زین سپاه
چه بود گه اندیشه کرد تنگناه
جهان آفرین را پرستنده ایم
که آید بد خواه ما را نیاز

چو رستم بیاید بدین رزمگاه
خداوند شمشیر و گرز و کلاه
ز مردان نباشد کسی ناامید
وگر شب شود روی روز سپید

بیک روز گرنا نخستند جنگ
مکن دل براندیشه بر خیره تنگ
ببستند بر ماه و بر آسمان
مشو بدگمان از بد بدگمان

ازو بخشش آرد کاری بلند
جهانست کاید بما بر گزند
ز مرز خرد اندیشه تا روزگار
ز مادر کم فرزند بد روزگار

بلی کینه سازیم پیش سپاه
جهان چون بپوشیم و آهن کلاه
همه تیغها جنگ را برکشیم
سه روز دگر از کنندار کشیم

به بینیم تا چیست آغازتان
هر آنه شود بدگمان رازتان
ز ایران بیاید عیان آگهی
درختان مشو تاج شاهنشهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان رکیفند بجنب
زمانا سوی باختر برکند گشت

بزاری خروش آمد از دیدگاه
که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد
سراسر بتان شب لاجورد

تن از خاک خورشید تابان بنفش
ز لشکر چل و هر بنیت پیلان درفش
فرو دیده بشنید گودرز گفت
که خرخاک غلتید بیژه جفت

رخش گشت زاندوه پیران قیر
جهان چون که جان خسته گوی نیر
چنین گفت گز اختر روزگار
مرا بهره کین آمد و کارزار

ز گیتی مرا شور بختی است بهر
برافکنده بر جای تریاک زهر
بنیره پسر داشتم لشکری
شده نامداران هر کشوری

بکین سیاوش همه کشته شد
زمین تخت بیدار برگشته شد
ازین زنده کالی شدم ناامید
سیه گشت بختم بروز سپید

نزادی مرا کاشکی مادرم
نگشتی سپهر بلند از برم

زاری کردن گودرز از بهر فرزندان خود

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان
که ای مرد بیدار روشن روان
چه گفتی گزین گفت تو غم فزود
برآورد و از جان من تیره دود

چه ناخوش سخن بود اندر فزای
بنوی دگرباره بر جه ز جای
مکن کین با هران و توران سپاه
که آرام دارند از آوردگاه

درفش سپهدار توران کجاست
نگه کن چپ و راست بنگر درست
بدو دیدبان گفت کز هر دو روی
نه بینی همی جنبش و جست و جوی

ازین سو تباه است و شتاب اندرند
وزان سو تو گویی بخواب اندرند
ز فرزند شد پهلوان پر ز درد
فرو ریخت از دیدگان آب زرد

بنالید گفت ای دریغ این کنید
وزان پس مرا خفته بالین کنید
سوم برکشم چیتنم و آغوش را
بگریم به گیو و به شیدوش را

همان بیژن گیو و رهام را
سواران جنگی و خودکام را
نه بیدار گردون بیخ بر کسی
بپوسیم جا دارم ز فرزندگان بسی

نهادند زین بر سمند جهان
خروش آمد از دیدگان ور نهان
که ای پهلوان جهان شاد باش
ز تیمار درد و غم آزاد باش

که از راه ایران یکی تیره گرد
پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه
بیاید بکردار تابنده ماه

به پیش اندرون ازرگ پیکر درفش
یکی ماه پیکر زر و بنفش
درفش دگر اژدها پیکرش
پدید آمد و سرو زرین سرش

چو بشنید بهرام بر پای جست
شادی دل از گرم و غم بشکست
بدو گفت گودرز انوشه بدی
ز دیدار تو دور چشم بدی

چه دیدی که بادت روشن دو چشم
مگو باز از من مباد تو خشم
چو گفتارهای تو آمد بجای
بدستان که گفتی بیا کینه رای

بخشمت بخندم ازانجا چیز
گزان غارت نباشد بخز
وزان پس چه روزی بیاران سوم
به نزدیک شاه ایران شوم

ترا است بخشش بزم تا بهان
سرت بر فرازم بقیدر از جهان
ز هر من اکنون ازین دیدگاه
بردی سوی سالار ایران سپاه

رسانش تو این مژده تا کی بجای
مگر سرکشان را دل آید بجای
سخن هر چه آید ازین بنگری
سبکباش وانز هر کسی مژده جوی

بگیر از سر تیغ زین دیدگاه
تن بدین شدن نزد ایران سپاه
چو بشنید که روی زمین تار گشت
پدر بن دید که کار بیکار گشت

بدو دیدبان گفت ازین دیدگاه
برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیدبان پهلوان
کرا اکنون نگه کن بردش روان

دگرباره بنگر بکوه بلند
کزان تا نزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فرود کلاه
بکوه کاهون رسد آن سپاه

بچال کسر

جهان شاد شد زین سخن پهلوان / که بیجان شده باز یابد روان
وزان روی پیران گرد آور گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بمژده بیامد ز پیش / بگفت آن کجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید پیران بخندید و گفت / که گشت سپهکان بخت بیدار جفت
نه ایم ایمن از ایران سپاه / مگر سر فکنده نهاده براه
خروشی برآمد ز توران سپاه / پیامبر اندر آمد ز ایران سپاه
بزرگان ایران پراگنده و خرد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
بیامد گردان همه هم گروه / پراگنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن / همه مویه کرده بر خویشتن
که زرآن دلیران خرد آزاد / گرازان تن با سران اندر آباد
نهفتا کنون کام شیران بود / زمین پر خروش دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت / که بر خنجر و تیغ باری نهفت
بر و بر سر کوه جای بلند / ببین تا که اندر بیچ و چند
همی برکدامی ره آید سپاه / که دارد سراپرده و تختگاه
شد بیژن و گیو تا تخت کوه / برآمد ز انبوه و ز دور گروه
همی کرد زانکوه بر سو نگاه / درفش و سواران و پیل و سپاه
ز اندازه چندی درفش دید / دلش آتش اندر نهان پر گرسید
بیامد بسوی سپهبد دمان / دل انجم پر از دود و تیره روان
بدو گفت چندان سوار و پیل / که روی زمین گشت بر سان نیل
درفش و سنان از خود و اندر نشیب / خور از گرد او بر آسمان با نهیب
اگر لشکری هست اندازه مر / ز آوار اسپان و شور کوس کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی / دلش گشت پردرد و پر آب روی
سران سپه را همه کرد گرد / بسی گرم گفتار لشکر بکرد
چنین گفت کز گردش روزگار / نه بینم همی جز غم و کارزار
بسی کشتنیم اندر فراز و نشیب / نیامد بر ایشان ز دشمن نهیب
کزان چاره کارم اندر بگشت / اگرچه بلندیم و با پایگاه اند
پس ایزیم امشب شبیخون کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
اگر کشته گردیم در کارزار / سپهبد نشود چون تو بود شهریار
نکو بهتر آن نام گردی که مرد / مگر زیر خاکم نیاید سپرد
بدین رزم پیلوان سپاه / هر آنکس که بود اندرین رزمگاه
چو بنشست روی گیتی چو دریای قیر / نه خورشید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج جای نیاید و ماه / پدید آید تا ناف شب سیاه
بیامد دمان و دمان پیش طوس / زرشتی شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / ز ایران سپاه آمد از مرد شاه
بدیدم یکی پیکر خوب رنگ / جهانجوی یکی اژدها سر پلنگ
سپهبد بخندید با مهتران / که ای نامداران کند آوران
چو بهار آمد اکنون بخواهیم جنگ / یکی باستانیم با او درنگ
به بیژن دیگر نیرو بود گو ملین / بیاری بیامد بدین انجمن
ازو و بدیا گشت روشن روان / همی مژده داد و بد پیر و جوان
طلایه فرستاد و بر دشت خلیج / خروشی برآمد از کوه و آوای زنگ
همه شب بیامد جهان پهلوان / همه شب بکردند روشن روان

آمدن خاقان چین و کاموس بپیکار ایرانیان

چو خورشید زد چرخ لشکر کشید / شب تیره تا زنده شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین / زدوبا بیارست روی زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و دوری بیاید درنگ
که آن سرفرازان و گردنکشان / خنیده سواران و گردن کشان
بباشید این روز راه دراز / هم از تاختن از نشیب و فراز
به بینم که ایرانیان بر چه اند / بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهیست با آفرین
برون راند از و ران کش آمد خت / که اندر سپه سر بسر باد
خرد شنیدن آمد ز پرده سرای / ز نالیدن کوس با کرنای
سه پیلان بیارایت بر پشت زین / بیارایت دیگر بهای چین
ز بر جدن خیمه بزین اندرون / زدو جای لعل پر... گون
بیرزین رکیب و جای خدنگ / بزرین درای و جرسهای تنگ
زرافشان سر جلبان پر نگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
به پوشش زبر پرنیانی درفش / جو بازار چین بیش سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم / گرازان همی شد تو گفتی به بزم
زمین شد پر از خشم و خروس / ز لشکر بر آرایش و نای و کوس

سنانها درخشان و جوشان سپاه / شده سر به سر روی کشور سیاه / چو از دور طوس سپهبد بدید / سپاه انچه بود بر رده برکشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو اختر کاویان / ز آورد که تا سر تیغ کوه / سپه بود ز ایران گروها گروه
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چه منشور و چه شنگل و چین چنین / نظاره بکوه هماون شدند / نه بر آرزو و بیش و کم شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروشیدن سواران ایران شنید / ببیند اندرش گفت ترک سپاه / سواران الکف افکن و گیو خواه
سپهدار پیران و گرگوی گفت / هنرهای مردان نشاید نهفت / سپهدار بر جاه بود تخار / بر و اسب تازد بر فرد تخار
ز ران پیه که بر خیره روز نبرد / هنرهای دشمن بگیرد نبرد / بدیدیم سواران که ترکان نشان / بکردی و مردانگی زی نشان
مرا گفت کاندک بد ایران سپاه / بگیرید یا داد در رزمگاه / به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازیم ازو تست کین
بدو گفت پیران که راه دراز / ببیند دو رویه نشیب و فراز / جهان تا به روز اندرین رزمگاه / بجا ایستیم و آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زان پس آرزم / سرآمد کنون روزگار آیم / بباشیم شبگیر تا نیم روز / بنزد سواران گیتی فروز
بروبین دختر و تیز و گمان / همی رزم جوید بباید کمان / دگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشید تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسوده گاه جنگ / برزم تا بر ایرانیان سود کار / نمانیم کالیم گیرد پسیج / سواران من با سپاه گنج
چنین گفت کاموس کین رای نیست / بدین موعد اندر مرا پای نیست / بدین جایه فردم بر شکوه جنگ / چرا با بدیم حسرت چندین درنگ
بسازیم امروز جنگ آوریم / بدیشان و زو کوه تنگ آوریم / با ایران کدارم زآید سپاه / نه ما نیم شاه و نه تاج و کلاه
بر و بام یکباره ویران کنیم / نه رزم یلان جنگ شیران کنیم / با ایران نمانیم برو بوم جای / نه کاخ و نه ایوان و نه جای جای
نه شاه و نه تاج و نه پهلوان / زن و کودک و خرد و پیر و جوان / بعد روز چندین چه باید کدار / غم دور و دشوار بیهوده است
یک اسب کشته بد ایدر براه / گر ایشان برآید ازین رزمگاه / چو باد سپیده دمان بر دمد / سپه حمله باید که آید چند
تهی گشته بینی بیابان و کوه / تو فردا ز گردان ایران گروه / بر آنست که ایرانیان سر بسر / نه بینید زین پس مگر موبه گر
بدو گفت خاقان که این رای نیست / بلندی مرا از جنگ کوتاه نیست / جهان نامدار به پس هم سخن / که کاموس شمشیر آتش افکند بن
بگفتند و ز جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند / چو خورشید بر گنبد لاجورد / سراپرده زد زی بجای نبرد
خروشی بلند آمد از دیدگاه / بگودرز گای پهلوان سپاه
سپاه آمد از راه نزدیک شد / زکرد سپه روز تاریک شد

رسیدن فریبرز پسر کاوس شاه با لشکر
بکوه هماون بنزدیک ایرانیان و دلیری گرفتن گودرز

تو خورشید گویی بچاه اندر است / سنگ وزاکه براه اندر است / از ایران سپاه یکسره بر چهر / همی تا نزد از برش چون چهر مهر
بسی از پس او درختان درفش / زهر گونه سرخ و زرد و بنفش / وزان پس برفتی بیست افکند باد / بزیر برش بگی مرد با فر و جاه
که گویی همی سر بگردون کشید / برزم و نظر کی همی ورکرد / چو بشنید گودرز حال آن شنید / جهان خم تنش سروراز اوشند
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد گودرز بالای خویش / نشست از بر اسب و جنسته برد / چو بر باد کردی زمین از نبرد
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده دل و راه جوی / جامه چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود ز ایران سپهبد پیش روی / ببستند نیزه خویش سالار تور / پیاده شدند اسب گودرز نیز / جهان لشکر افروز وانش برزبر
گرفتند برگستوان کار / ببارید گودرز خون بر کنار / فریبرز گفت ای سپهبد دلیر / همی تنه بجنگ اندرون تا کرنبر
نگه کن سپاه کشتی گودرزیان / ورا نی سواران گودرزیان / ز ایشان تو آرام و سپاه باد / سر دشمنانت نگون ز باد

سپهکش از خداوند

سپاس از خداوند خورشید و ماه   که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ازیشان ببارید لوود خون   که لوویند خفته بخاک اندرون

بدو گفت بنگر که از بخت بد   همی بر زمان بر سرم بد رسید
ازین جنگ پور و نبیره نماند   سنان و درفش و نبیره نماند

فراموش شد کار آن کارزار   کنون نیست رزم و کنون نیست کار
سپاهست چندان ازین دشت تیغ   که روی زمین گشت چون مرز تیغ

همه لشکر طوس یاران سپاه   چو خال سیاهست بر روی ماه
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم   ز ایران گیتی دل آباد و بوم

همانا نماندست یک نامور   کمر بسته بر جنگ ما بر کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست   ز تنها که گردد همی چپ و راست

فریبرز گفت اول ایدر بجای   نباید بدار و بجز رزم رای
بسنده نیزه را تا سپید و دمان   بیاید بگوید بره هر زمان

کنون من کجا گیرم آرامگاه   کجا رانم این تند مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت   که گفتار او را نباید نهفت

فریبرز گفت ای جهاندیده مرد   بهمتن بگو مهر و ما را نبرد
بباشید گفت اندر آن رزمگاه   نشستن همی شد به پیش سپاه

بجا بدبد از رزمگاه آرمید   بمی ما در فرش من آمد پدید
برفت او و گودرز با او برفت   براه هماون خرامید گفت

چو لشکر پدید آمد از دیدگاه   لشکر دیدبان پیش توران سپاه
گر ایران یکی لشکر آمد بدست   و از آن مرز روی هماون گرفت

بپیران بگفت پس دیدبان   که بر جنگ بندید یکسر میان
هلیمان توران بپرد و راه   ندید ایچ کس را که یکباره سپاه

پس آنگه بشد پیش خاقان چین   که آمد سپاهی ز ایران زمین
ندانم که چندست و سالار کیست   بجنگ اندرون تا هنردار کیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای   که جایی که جنگ تو باشی بپای
کنون چون جهان پر ز لشکر است   چو خاقان شنود و چو بهمن

همان نامور با پدید آوریم   تو در بسته را کلید آوریم
گر از کابل و زابل و مای و هند   شود روی گیتی چو رود می بنیز

همانا که تنها برما رسید   بگویی که ایرانیان خود کیند
تو گرت بالی اندر ستم نامدار   نخستین از و من برآرم دمار

نوان لشکر سیستان خسته‌اند   دل خویش در جنگ ایشان بسته
گرش یکزمان اندر آرم بدام   نمانم که ماند بگیتیش نام

چو آگه شد او دیده بشنود   مگه کن چو پیروز دادست گرد
ندانی که اندر جهان مرد کیست   دلیران کدامند و پرخاش چیست

بدو گفت پیران که ای تند تیز   همه سستی از تو و دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین   که کاموس را راه دادی بکین

از ایرانیان چیست چندین سخن   دل جنگجویان چنین بد مکن
بایران نمانم یکی سرافراز   برآریم گرد از نشیب و فراز

برآویختن کش بستند با جاه و آب   فرستم هنر و دل افراسیاب
به پای گرد و به شیدران   و از آن پس ببرم فراوان سران

بایران نمانیم برگ و درخت   نه کلاه و نه شاه و نه تاج و نه تخت
بخندید پیران و کرد آفرین   بپیران نامدار خاقان چین

پلنگی که آمد بدشت و دمان   بر فشند او به هم اندر زمان
چو بشنود لهاک و فرشیدورد   بزرگان و شیران و زور و نبرد

چنین گفت کامد از ایران سپاه   یکی پیش او با درفش سپاه
ز لشکر گرز و شمشیر و پیل و سپاه   میان باد و را اندرون نیست راه

زکار آگهان نامداری دمان   بر رفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گفتا که هست   سپاهی سرافراز و خسرو پرست

چو رستم نباشد از و باک نیست   دم او ببر پیل زیر نهنگ بخفت
ابا آنکه کاموس روز نبرد   همی پیلتن را اندر آرد بگرد

مبادا که او ایدر آید بجنگ   دگر چند کاموس گردی نهنگ
بدو گفت ما را کای پهلوان   چه داری باندیشه تیره روان

ز رستم مگر سیستان لشکر است   دگر پور زر را خاک چون اندر است
چو او نیست اکنون بسی لشکر است   فریبرز با ما چه اندر خورست

چنین گفت پیران که زین جایگاه   شدم دور و بر ما ازو بود تاو
که چون من شنیدم گر ایران سپاه   خرامید و آمد بدان رزمگاه

بشد جان من زو و سرم پر ز درد   برآید یکی ارزو هم باد و سرد
بدو گفت گلباد کین ورد چیست   چرا باید از طوس رستم گریست

زبس گرز و شمشیر و مرد و سپاه
همی روی خورشید گردد سیاه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک
ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک

بپراگنده گشتند زان رزمگاه
سوی خیمه خویش جستند راه
وزان پس هوا گاه طبل و کوس
که شد روی گیتی پر آوای کوس

ز زرین بیامد که او پیلتن
فریبرز کاوس آن انجمن
بفرمود تا بر کشیدند کوس
ز گرد سپه شد سپهر آبنوس

ز کوه هماون برآمد خروش
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
سپهبد بر ایشان زبان برگشاد
ز مانه بیران کرد لب را بجو

که با طوس در جنگ رستم چه کرد
بدیشان چه آورد روز نبرد
سپاه از در خواندی پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

بدین مژده گر جان فشانم رواست
که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون نهفتن ور ز جنگ
نبرد هیدبای این سپه نیست ننگ

یکایک بدان کوه رزمی کنم
که این ننگ از ایرانیان بفکنم
ورقش سر افراز خاقان و تاج
سپرهای زرین و آن تخت عاج

ابا بدره و برده و خواسته
سواران و اسپان آراسته
جز این هر چه اندر خور پادشاست
ز چیزی که تا هم همی بهاست

همانا سر پهلوانان به زر
سنانهای زرین و زرین کمر
جهان تخت زرین و زرین جرس
که اندر جهان آن ندیدست کس

همان چتر کردم چو طاوس نر
مرو بافته چند گونه گهر
جز این چند چیزی بجنگ آورم
چو جانی ز پیکار رستم چنگ آورم

ملکی چنین گشت بیدار طوس
که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه را من که بر آن گه اندر است
سر نامداران بدام اندر است

چو رستم بیاید کنون هش کنید
مگر کاین سخن را فراموش کنید
که چون رخ چنین بود بی دام
همه کار ناکار و بیکار خام

سپهبد همانا بود پهلوان
کسی را ندیدم ز گردان اوان
یکی حمله سازیم چون شیر نر
ستوه وار ازین که ملک زران لسر

ازین بیش کاید بدین جنگ
نگوییم نام و نخوانیم ننگ
سپه یکسر آن از کشانی بدر نجری
سخن زین نشان هر که گوید نکوی

گر این کوه کس پیش تر گیرد
مگر رستم این ز رزمگه برد
بیا ستیم هر پیش ... پای
که اولیست هر نکوی همای

لشکر آراستن خاقان و کاموس جنگ
ایرانیان با سپاه رستم جنگ خاقان و کاموس

لبرزمان دارنده هور و ماه
بیاید که رستم نیوشه خواه

چو ودری نزد اختر خورشید را
درم بخشش و دینار و درود را

پدید آمد از گرد ایران گروه
خروشیدن آمد ز لولاد کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

ز درگاه کاموس برخاست غو
کرا و بود شیر افکن و پیش رو
سپاه انجمن کرد در روز داد
دلش پیچ و پر ز باد

زره بود پوشش برش ...
که ... ترگ بود ...
ز گردنکشان لشکری برگزید
نزد بیا دار س شده ناپدید

سپید سواری چو یک لخت کوه
زمین گشت از نعل اسپان ستوه
یکی گرز در کف سر گاومیش
سپاه ازبس ... دار الیکش

بدان گرز کو یال و آن یال و کفت
ستیزه کر خالی برو بر شگفت
وزان گرز ... ایرانیان ...
با پیر او زاهکند آوای کوس

بدو نیزه ... گرد سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
با ایران خروش آمد از دیدگاه
کز تیر ... اندر آمد سپاه

نیاکه درفش کو پیلتن
پدید آمد اندر آن انجمن
ز دو جا بدر باز کرد سپاه
هوا گشت ... اس ... سیاه

خروشیدن ... پهلوان
چو بشنید شیدوش ... روان
زنیز ... کودرز ...
سواری به نزد فریبرز رفت

که نوزنان سپه سوی جنگ آمدند
سپه بر کشیدند آهنگ آمدند
توان کن که ... نو بر سیرت
که تو ... برادست

که گرد ... برآمد ز راه
هم الکون بیا ... چو چشم ... ماه
فریبرز با ... کرد و ...
بیاید بهر ... طوس ...

برکوه لشکر ... آراسته
درفش ... چرده ... آراسته
چو با میمنه راست شد بر نهیب
همان ساخته ... قلبه ... سپهر

برآمد خروشیدن کرنای
سپه چون سپهر اندر آمد بجای
چو کاموس کردند آهنگ جنگ
بهامون ... زمانی درنگ

سپه را بگردد به دریای آب ❊ که زد که فرود آید اندر شتاب
بیاورد وز پیش هامون رسید ❊ هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیکتر شد بسوی کوه گرد ❊ پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان را گه کارزار ❊ هم آورد نامرد بودی بکار
کنون تن بکشتن والند آب ❊ ز پیران بپوشان از آن تنگ آب
که وارید ایرانیان جنگجوی ❊ که با من بروی اندر آرد روی
زن اسپ هرآن کوه آورد گرد ❊ که ای شیرمردان روز نبرد

رزم کاموس با ایرانیان

ببینید بالا و برز مرا ❊ همان تیغ کوپال و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بر دمید ❊ برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت ❊ که این را نگر نره پیل ست جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد ❊ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت ❊ کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و کشادش بدید ❊ بزیر سپر کرد سر ناپدید
به نیزه درآمد بکردار گرگ ❊ زمین پر ز گرد و هوا پر ز مرگ
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی ❊ یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
یکی نیزه زد گیو را از نهیب ❊ برون آمدش پی ودیا از رکیب
چنان شد سنان زی کمربند اوی ❊ گر منجوا بست بگسست پیوند اوی
چو شد گیو حیران بنیزه اندرون ❊ از آن نیزه آهن آبگون
سبک تیغ را برکشید از نیام ❊ خروشید و جوشید برگفت نام
بپیش سوار اندر آمد ز رزم ❊ بزد تیغ و شد نیزه او قلم
ز قلب سپه طوس چون بنگرید ❊ غمین شد چو جنگی دلیران بدید
بدانست کو هر دو کاموس مست ❊ چنو نیزه ور زیر با طوس مست
خروشان بیامد ز قلب سپاه ❊ بیاری بر گیو شد کینه خواه
برانگیخت پس تیغ تیز از نیام ❊ بغرید چون شیر و برگفت نام
ز قلب سپه طوس پیش اندر اوی ❊ بکینه میان بسته و جنگجوی
عنان را بپیچید کاموس تنگ ❊ میان دو گرد اندر آمد بجنگ
کت ای نیزه بر اسپ طوس ❊ جهان گشت بر چشم طوس آبنوس
بخست اسپ طوس و دلیر یار ماند ❊ سپهبد برو نام یزدان بخواند
بنیزه بیازید جادو دگاه ❊ همی گشت با او بپیش سپاه
دو گرد گرانمایه با یک سوار ❊ یکی تن نشد سیر از آن کارزار
برین گونه تا نیزه تنشت هور ❊ همی بود بر دشت هرگونه شور
بجوشید دشت برگونه آبنوس ❊ پراکنده گشتند کاموس و طوس

رسیدن رستم بکوه هماون بیاری ایرانیان

بکی خیمه رفتند هر دو گروه ❊ یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه ❊ طلایه برون شد ز هر دو سپاه
جهان پر ز آشوب و آوای زنگ ❊ که فردا و گر چون بود کار جنگ
زدان رو و دیده که مردیکش دلب ❊ که کردی برآمد ز تاریک شب
پر از گفتگو بیت ها موج و راغ ❊ میان سپه شمع چندین چراغ
همانا که آمد گو پیلتن ❊ ز زابل دمان با یکی انجمن
چو بشنید گودرز گشواد گفت ❊ شب تیره از کوه خارا شکفت
پدید آمد آن اژدها فش درفش ❊ شب تیره شد روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید ❊ شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ رستم همان ❊ سپه برکنار گوان در جهان
گرفتند مر یکدگر را کنار ❊ خروشی برآمد ز هر سو هزار
از آن نامداران گودرزیان ❊ گزان سود جستن سر آمد زیان
کجا بود کشتش آن خوایشی زیر بانز ❊ زن گیو و بیژن سرافراز
همان بیژن از دختر پیلتن ❊ گوی بد سر از در انجمن
بدانند که هنگام سهراب جنگ ❊ که کاوس را دل پر از نام ننگ
فرستاده بد گیو را شهریار ❊ بنزدیک رستم یل نامدار
بماند اندر آن جایگه چند روز ❊ به بزم و به نخچیر و با باز و یوز
چو بدید ناز آنگونه اندر خورش ❊ بدو داد والا یکی دخترش
بدو گفت گودرز کای پهلوان ❊ هشیوار باشی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ ❊ سخن هرچه گوی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر ❊ بسی بهتری هم ز گنج و هنر
ز ایرانیان سه مهتر و بهتری ❊ که بینو مبادا سر مهتری
فزونی تو ای پهلوان زمین ❊ ز پیلان شیران بهنگام کین
جهانم بلی تو که بای بجای ❊ بتنگ اندرون جان تو در بلاک

تو از دیده و دل گرامی تری ز نام آوران سرفرازی تری
چو دیدم کنون خوب چهر ترا همان پرسش گرم مهر ترا
مرا سوک آن ارجمندان نماند به بخت تو چهر روی جهان بخندند
بدو گفت رستم که دل دور دار ز غمها سراسر دل آزاد دار
که گیتی سراسر فریب است و رنج نه رنج است جاوید با ما نه گنج
یکی را از آن دی یکی را از آن جنگ یکی را به نام و یکی را به ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست مرا بدتر از مرگ پتیاره نیست
روان تو زین درد بی درد باد همه رفتن ما به آورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس و گیو وز ایران سپهبد سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید مر او را چنان دیده کو دور دید
برفتند چون باد از آن جای خروش آمد و ناله کرنای
چو آمد درفش سپهبد پدید سپه برده لشکر و رستم کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر به درد از آن کشتگان زیر خاک نبرد
دل رستم از درد ایشان بخست به نوی بکینه میان بر ببست
بنالید از آن پس به پیش سپاه چو آگه شد از کار آوردگاه
بسی پند و اندرز و گفت ای سران به پیش آمد امروز رزمی گران
چنین است انجام و آغاز جنگ یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو در پیش ما آمد امروز رزم فرامش کنم آشتی و بزم
سراپرده زد و کرد گیتی فروز پس پشت او لشکر نیمروز
نگوبان رخش جهان ساختند درفش سپهبد برافراختند
نشست از بر تخت چون بهمنی همه نامداران شدند انجمن
ز یک دست بنشست گودرز و گیو به دست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه ز خنده خورشید و تابنده ماه
فراوان از آن لشکر بی شمار بگفتند با رستم نامدار
که چون شد تبه لشکر نامور برنج فرود و آن گو فر
ز کاموس و شنگل ز خاقان چین ز فغفور و چکنی و گردان کین
بگفتند با نامور پیلتن که ز نامداران آن انجمن
ز کاموس خو و جای گفتار نیست که ما را بدو راه پیکار نیست
درخت است بارش همه زو تیغ که گر بر سرش تیغ بارد ز میغ
نداند که تیغ است یا برگ بید ستاره نماید بر او سپید
ز پیلان جنگی نداند گریز سرش پر ز کینه است و دل پر ستیز
ز فغفور و خود مرز چین جای نیست چو گرگوی پیل لشکر آرای نیست
ازین کوه تا مرز رود شهد درفش و سپاه است و پیلان و مهد
ز برگ و ز جوشن خود اندازه نیست بدین دشت یکسر درازا و نیست
همه دشت خرگاه و پرده سرای ز دیبای چین است گرد بجای
اگر سوی ما پهلوان سپاه نکردی لگدکاه گشتی تباه
سپاس از خداوند پیروزگر که او آورد رنج و سختی بسر
تن ما تو زنده شد بیگمان نبد هیچکس را امید زمان
از آن کشتگان بگذران پهلوان غمی گشت گریان و تیره روان
وزان پس چنین گفت کز گرد سپاه مگر ما بر خاک تیره سیاه
زنبی که کرم شمار و رنج بر آن است رستم سرای سپنج
که از فر یزدان گرو در گردان سپهبد گهی زیر و گاهی زبر گردش مهر
اگر کشته گر مرده هم بگذریم ستره گر بچون و چرا ننگریم
چنان رفت شاید که رانند جان مشو تیز با گردش آسمان
جهاندار پیروزگر یار باد سر بخت دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم جهان را بایران نیاز آوریم
بزرگان همه خواندند آفرین که ای در خور تاج و تخت نگین
همیشه بزی نامبردار و شاد ور شاه پیروز بی تو مباد
چو از کوه بفروخت گیتی فروز دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید
تبیره برآمد ز هر دو سرای برفتند گردان لشکر ز جای

رفتن هومان بجاسوسی پیش ایرانیان

سپیده ز هومان پیش سپاه بیامد همی کرد هر سو نگاه
که ایرانیان را اگر یار آمده است که خرگاه و خیمه بکار آمده است
ز پیروزه و دیبا سراپرده دید فراوان ابر در اندرش پرده دید
درفش دستان سپهبد به پیش همان گردش اختر آمد به پیش

سراپرده دیدم دگر سپاه
بیامد بر رستم ایران بگفت
بتنها ز خیمه بخیمه کلاه
زره با یکی سپر پیروزه رای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
نه کاموس ماند نه خاقان چین
وزانجا دوان سوی کاموس شد
بیاری فراوان سپاه آمدست
کنون از در شاه ایران سپاه
جهان دان که کیخسرو آمد بجنگ
تو ترسانی از رستم نامدار
درفشی مرا گر ببند بچنگ
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ
بیاور تو پیشم ز گردنکشان
بیامد دل شاد و رای درست
وزانجا بیامد بر خاقان چین
سپردی یکی راه دشوار و دور
سپاه از تو دارد همه پشت راست
من اکنون بجنگ آمدم با سپاه
چنین گفت کاموس جنگی بمن
گر امروز من پیروزی کرد جفت
زبانگ تبیره زمین و سپهر
بیامد که ایران بقلب سپاه
زبس گشت پیروزه برنشست پیل
پر از خاک شد چشم و در کام زهر
ز کاموس چون کوه شد میمنه
سوی میسره نیز مهران زفت
بفرمود تا طوس بربست کوس
چگونه بود بخشش آسمان

و درفش درفشان چو خورشید ماه
که سه روز با رنج بسیار جفت
بلشکر بهر جای کردم نگاه
بگی رزم ناخوش درفشی بپای
بیاری بیامد بدین رزمگاه
نه منشور گردن نه توران زمین
بنزدیک منشور و فرطوس شد
بسی نامور کینه خواه آمدست
بیاری بیامد بدین رزمگاه
مکن خیره دل را بدین کار تنگ
نخستین ازو من برآرم دمار
شود روز رخشش ز من تیره تنگ
نباید که باشد شما را درنگ
شود دشت یکسر ز تو بی نشان
روان را به آب دلیری بشست
بیامد چو سیمرغ روی زمین
خریدی چنین رنج با راه نیوز
همان کین گودرز گیو از تو خواست
تو با پیل و با کوس در قلبگاه
که تو پیش رو باش ازین انجمن
بجوییم و کار آید از راه سنگ
بپوشید کوس و بتابید مهر
شد از گرد و گردان گردون سیاه
درفشان بگرد اندر دریای نیل
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

[illegible] رستم [illegible] خاقان

برادرش هومان و کلباد گفت
بیاراست لشکر چو چشم خروس
که رازین بزرگان نامور اندر جهان

فریبرز کاووس با پیل و کوس
از ایران دم و دار و بانگ خروش
از ایران فراوان سپاه آمدست
سپاهی بیکرد اندرش زابلی
چو گفت پیران که مرد دلی
همانا ز لشکر که اندر کشید
گر از لشکر اندر گرفتم سپاه
گمانم که آن رستم پیلتن
بدو گفت کاموس کای پیر خرد
ز رستم چه نالی تو چندین سخن
نباید که پا بدارد لیس درنگ
مر دو لشکر زره و درکش سپاه
ببینی تو پیکار مردان کنون
دل پهلوانان بشستی بگفت
سپه را همه ترک و جوشن بداد
بدو گفت شاه از تو هی مرد
بدو گفت تا پادزم افراسیاب
بیاری پیلان برگشته دری
بکند از پشت سپاه مرا
بسی خورده سوگندها بگیران
چو بشنید خاقان ز تو کرنای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل
خروشیدن زنگ و هندی درای
بجستم [illegible] نمانند
چو خاقان بیامد بقلب سپاه

چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر
دریکی بدوم براه اندکی

فراوان زده پرده نزدیک طوس
فراوان لبوزه ستیغ فروزان درفش
بیاری بدین رزمگاه آمدست
سپهدار با خنجر کابلی
اگر رستم آید بدین رزمگاه
بیاید سپه را همه کرد بید
بکشتم همه گرد ایران سپاه
که گفتم همی بر سر انجمن
دلت یکسر اندیشه ها بر برد
ز دستان یاد و هرگز مکن
مکن خیره دل را بدین کار تنگ
درفش اندر آور بیا در کلاه
همه دشت یکسر چو دریای خون
ز اندیشه رستم ازو گشت
همی کرد گفتار کاموس یاد
خرد را باندیشه نوشته بدی
که پیشین بگفتی بدریای آب
جهان آرکن از ناله کرنای
بیار اندر آور کلاه مرا
بخورده و برتخت کند آوران
تو گفتی که در روی خاک پای
ببستند شد روی گیتی چو نیل
همی دل برآورد گفتی ز جای
همی با [illegible] تمانند
بچرخ اندرون راه گم کرد ماه
کشیدند سوی [illegible] بنه
بیاراست در قلب جای [illegible]
به پیشم [illegible] بگردد بمهر
سه منزل [illegible] در چشمم یکی

کنون سهم این بارگی کوفته است   ز راه دراز اندر آشوفته است
یک امروز و جنگ یاری کنید   برین دشمنان کامکاری کنید
خیالش بگویم بجز گران   که پولاد کوبند آهنگران
چپ و راست گودرز بر میمنه   فرستاد زی کوه خارا بنه
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد   زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه   بدیدار خاقان و توران گروه
کشانی و چینی و هندی سپاه   دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
زبانی دگرگون بهر گوشه   درفشی نو آیین و نو توشه
جهان بود یکسر چو باغ بهشت   بدیدار آن چه خوب و چه زشت
که تا چون نماید بما چرخ چهر   چه بازی کند پیر گشته سپهر
همی گفت تا من کمر بسته ام   بیکجای یکسال ننشسته ام
بفرمود تا برکشیدند کوس   بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
بجنگ آوران لشکر اندر گذشت   کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز گرد سپه روشنائی نماند   ز خورشید مه را جدائی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت   همی آفتاب اندر آن خیره گشت
نماند ایچ با روی خورشید رنگ   بجوشش آمده خاک کوه و سنگ
دل مرد بد دل گریزان ز تن   دل اوژدهان بردرید کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد   که گر آسمان را بباید سپرد
نیارم مر او گرد نیرو بسی   شدند آن جلبیان بر پیش کسی
چو فردا برآید بلند آفتاب   من و گرز و میدان افراسیاب
سپهبد بفرمود تا روئینه خم   خروش آمد از نالهٔ گاودم
فریبرز کاوس بر میسره   جهان چون نیستان شده یکسره
جهان شد بگرد اندرون ناپدید   کسی از یلان خویشتن را ندید
سپه بود چندانکه دریای روم   ز ترکان نمودی چو یک مهره موم
ختائی و شکنی ز هیتال نیم   کناری و رومی و بهری سپید
ز پیلان آراسته تخت عاج   تمام اریاره لعل و طوق و تاج
بران کوه سر ماند رستم شگفت   ببرگشتن اندیشه بر گرفت
فرود آمد از کوه و دل پر ز گرد   کز آن بر سپاه و سپهبد نگرد
فراوان سپه دیده ام پیش ازین   ندیدم که لشکر همی بیش ازین
ازین کوه سر سوی هامون کشید   همه نیزه از کینه در خون کشید
بیک عمر از روز لشکر کشید   چپ و راست بر میمنه صف کشید
خروشش سواران زریشان برفت   ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوشش سواران و بانگ تبر   همی سنگلی را بر آورده سر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل   خروشیدن دل شکن زیر نعل
برفتند از آن جای شیران نر   عقاب دلاور بیفکند پر
همه گرز و تیغ و کمند آورید   بدین رزم نام بلند آورید
جهانجوی را جان بجنگ آمده است   وگرنه سرش زیر سنگ آمده است

برزم آمدن اشکبوس کشانی با رهام و گریختن رهام

دلیری که بد نام او اشکبوس   همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد   سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر   همی گرد رزم اندر آمد بابر
بر آویخت رهام با اشکبوس   بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بر آهیخت رهام گرز گران   غمی شد ز پیکار دست سران
چو رهام گشت از کشانی ستوه   بپیچید از او روی و شد سوی کوه
بران نامور تیرباران گرفت   کمانش بکین سواران گرفت
جهانجوی در زیر پولاد بود   بخفتانش بر تیر چون باد ماند
نبد کارگر تیر بر گبر اوی   ازان خیره تر شد سر جنگجوی
بگرز گران دست برد اشکبوس   زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس   بزد اسپ کاید سوی اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت   که رهام را جام باده است جفت
بسر بر همی تیغ بازی کند   میان یلان سرافرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس   سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار   من اکنون پیاده کنم کارزار

جنگ کردن رستم پیاده با اشکبوس و کشتن اشکبوس

کمان را بزه بر ببازو فکند   به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای   هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند   عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست   تن بی سرت را که خواهد گریست

تهمتن

تهمتن چنین داد پاسخ که نام ... چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد ... زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی ... بکشتن دهی تن بیکبارگی
پیاده چرا می بسیچی چنان ... که اسپت ندادند ایرانیان
تهمتن چنین داد پاسخ باوی ... که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد ... سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ ... پیاده بیایند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار ... پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس ... که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من ... ز دو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پنصد سوار ... بدین روز و این دشت و این کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح ... نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان ... ببین تا هم اکنون سرآید زمان
چو نازش به اسپ گرانمایه دید ... کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی ... که اسپ اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت ... که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار ... زمانی برآسایی از کارزار
کمان را بزه کرد پس اشکبوس ... تنش لرز لرزان و رخ سندروس
بر رستم آنگه ببارید تیر ... تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همه رنجه داری تن خویش را ... دو بازو و جان بداندیش را
بمالید رستم کمان را بچنگ ... رها کرد یکچوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب ... نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست ... بچرم گوزن اندر افکند شست
چپ و راست خم کرد و خم کرد راست ... خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفار آمد به پهنای گوش ... ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو بوسید پیکان سرانگشت او ... گذر کرد بر مهره پشت او
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس ... سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده ... فلک گفت احسنت ملک گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد ... چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره برین دو رویه سپاه ... که در رزم بیکار کردن نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین ... بدان برز و بالا و آن روز کین
چو برگشت رستم اندر زمان ... سواری فرستاد خاقان دوان
کزان تا همه تیر بیرون کشید ... همه تیر تا پر پر از خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند ... سراسر همه نیزه پنداشتند
چو خاقان چین تیر و پیکان تیر ... نگه کرد بر تاو تن گشته سیر
به پیران چنین گفت کاین مرد کیست ... ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که گلجی فرومایه اند ... ز گردنکشان کمترین پایه اند
کنون نیزه با تیر آن نی یکیست ... دل کوه در جنگشان آهنی است
همی خیره گردی سر از سخن ... خر آن بد که گفتی رسن تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه ... کسی را ندانم بدین رزمگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت ... ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان گیو و طوس اندرند ... که بازور و بیزند روز نبرد
برآمد همانگه به پیش طوس ... جهان گشته بر گونهٔ آبنوس
بایران ندانم که این مرد کیست ... درین لشکر این نام آور که کیست
یکی همچو پور دستان بود ... که در رزم پیشش نهنگ [illegible]
ستوه نامه بر رستم برده سرای ... بیارند تا چارتاش بپای
جهاندار اندیشه و روی بند ... به پیر سپیدار تا مدار آورد
به پیران چنین گفت هومان گرد ... که دشمن نداند خرد و هنر خرد
بزرگان ایشان که دیگر اند ... تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا چه آمد از ایران سپاه ... همی بر خروشید از آن رزمگاه
بدو گفت پیران که هر چند بار ... بیاید بر طوس ایران سوار
چو رستم بیامد ابا کین سنیت ... که خیزد به پیکار چالاک نیست
چنان دان که جنگی بر طوس نیست ... فریبرز گیتی چو کاموس نیست
اگر رستم است آن نباید گفت ... چنان دان که بدباشد این کار جفت
سپه را چو رستم گزافست بیش ... بجوینده بر کس بدین نام خویش
وزین جایگه نزد کاموس شد ... به نزدیک هشتو و قرطوس شد
چنین گفت کامروز رزمی بزرگ ... برفت و پدید آمد از بیش گرگ
به بیند تا چاره کار چیست ... برین خستگیها بر آزار کیست

چنین گفت کاموس کامروز جنگ چنان شد که تا نام اندر نهنگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس وزان پس ونیایند دل کوس
دلم زان پیاده بدو نیم شد گرفتن لشکر جا پر ز بیم شد
پیاده آن برزمین مرد نیست وزین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر گزست برو ور از پیل دمان برترست
همانا که آن سکزی جنگجوی که چندان همی بر شمردی نکوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست سواری سر افراز گند آورست
من از کار این دو پیاده خبر ببرسیدم از موبد نامور
چنین گفت کز خشم ما زندران یکی مرد باشد ز گند آوران
پیاده کند جنگ پیش سپاه کند شیر مردان برزمش تباه
ورا نام جا جری کند او در است که بر ترم پایان همه مهترست
بپرسید پس مرد بیدار دل کجا بسته بود اندرین کارزول
ز پیران دلیر که آن شیر مرد چگونه حرآمد سف نبرد
ز بالاورد و رستم چه داری نشان چگونه بپا آورد یا سرکسان
چگونه است مردی بدیدار اوی چگونه شوم من به پیکار اوی
گر ایدون که آید بدین رزمگاه مرا ورنشاید بدو کینه خواه
ندیدم چنین مرد هرگز برزم که بودش در آن رزم روز بزم
زما کس نماند کنون پیش اوی بدیدیم همه کم و بیش اوی
اگر زانکه این شیر دل رستمست بتوران سپاه این زمان ماتمست
بدو گفت پیران که این خود مباد که او آید اراید کند جنگ باد
یکی مرد بینی چو سرو سهی بدیدار مار نیست دیا فرهی
به رزمگاهی که افراسیاب ازو گشت تابان دو دیده پر آب
یکی رزم ساز از تو خسرو پرست نخست او بپرد سوی شیر دست
بلیتی سپاه دشت کینه کارزار کجا او به پیرو دشمن اندر نماز
سلیح ورا بر نتابد کسی ز مردان افکند از ما بسی
برزم اندرون چون نهد روی عنان تنش پیل زور و دو جوشن دمان
بر انگه که جنگ آورد با گروه بهم بر زند جیله دریا دکوه
بجنباند از جای کوهش نهنگ اگر افکند بر زمین روز جنگ
نبی بر کمانش بر از چرم شیر یکی تیغ کیان او ده لب بسر
گر آورد با سنگی را کمند بر او زخم پیکان گدازان کند
اگر سنگ خارا بجنگ آیدش نشود موم وار جوم جنگ اندیش
برزم اندر آید بپوشد زره یکی جوشن از بر به بندد گره
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ بپوشد ببر اندر آید بجنگ
ز چرمان و جوشن فزون واندیش همی نام ببر بیان خواندش
نسوزد با آتش نه از آب تر نشود چون بپوشد برابر
یکی رخش دارد بر اندرون که گویی روانست کوه ستون
همی آتش افروزد از جنگ سنگ نیارد ز آمد از مانک هنگام جنگ
زبانش شکفتی بروز نبرد سر و گردنی اندری توان و امرد
بدین سال و این یال و بازو و گفت هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بیدار هوش ز پیران بپرد از زبان خشم و جوش
همانا که جوشش اندیش گفتار اوی بر افروخت زان کار بازار اوی
دگر بار پیران بکاموس گفت که هم مردی و فرّ او نهفت
از آن کو یکی مرد جنگ آورست که گیتی از و پر ز شور و شرست
چو غول بیت اندرون روز جنگ بدو زخمش تیر سنگ
برآورد که بر سر افشان کند سوار اندر آمیتر گریان کند
به نیزه ربایدسر کوه را به هند و به ایران و توران را
سکا قیصر و رایت تیغ تیز بر آرد و دشمن بدان رستخیز
بجایی که در جنگ کرد او درنگ چه پولاد دشمن ستانش چه سنگ
چو سام نریمانش باشد نیا همان زال زر باشدش کیمیا
سخن مختصر گویم اکنون ترا اگر سنگ خارایی تو بید دل مرا
بپیشش چه یک مرد چه صد هزار نماید بجنگ همه روز کار
چو می آید او در صف کارزار ستیزه استو و بر سر کارزار
چو وصفش شنیدی کنون گوش دار چو بینی بجای روز سیاه
من این گفتمت گر نه چون تو نهنگ ورا تی نماند ورا نام و ننگ
چو در جنگ تو وصف تو این ارزه بانگ که بیش تو و خرگه خاک هنگ
به پیران چنین گفت کای پهلوان تو سپهدار دل باش روشن روان
بدین ناحیه جوی ره سو کند بخت که خورد و بدست شه لب بیداد رنجت

فرو دار آن

فرود آر از حرم من کنون ارجش تو
مگر بخت نوشاد و روشن کنم
الکام تو کرده همه کار را
بگفت این سخن پیش خاقان چین
ز خورشید چون شد جهان لعل فام
به درگاه خاقان چینی آمدند
سواران شکنی و ختلی مهر
وزان پس بران رای شان شد درست
چو تاریک گفتند شد لشکر ماه
چو خورشید برزد ز خرچنگ سر
چنین گفت خاقان که امروز جنگ
همه همگنان رزم ساز آمدیم
دو دیگر که فرو از افراسیاب
زده کشور آید سرافراز است
که چون لشکر امروز فرمان تراست
تو مگر بدین حکمان درخورد
اگر کشته شد زین سپاه اندکی
همه لشکر از لشکر اشکبوس
که من رخش رستم امروز لعل
میان را ببندید یکسر کارزار
زمین بیره و بهیه رابلی
جهان پهلوانی ما بنده ایم
چو بشنید رستم سلیح نبرد
زره زیر پوشید جوشن اندر میان
به نیروی یزدان همانا نشست
بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس
هوا لرز لرزان شده دشت و کوه
ابر میسره لشکر آرای مهر
...به میسره

که روشن شود زان دل و کیش تو
بر این نامه جهان چشم تنگ کنم
نماند است بسیار ریگار را
همی گفت اکنون دی همچنین
شب تیره برجم بگذارد و کام
همه دل پر از رزم و کین آمدند
ز سقلاب چون کندر شاه پسند
که کهتر بکجن و ست با است
ز تاریک گفتمان شد سیاه
ببستند گردان لشکر کمر
نباید که چون وی و بی درنگ
بیاری ببنده و در زار آمدیم
سپاس اندر آریم و جوشم حذب
بخواب و بخوردن نشاید نشست
همه کشور چین توران تر است
گر ایرانیان چون برآریم گرد
اندیشم و کم از رزم گیتی
برفتند رخساره چون آبنوس
بجنت گر خواهیم برتیغ لعل
همی تاج باید ما کو شوس
بیابید هم شده کابلی

گزین را نه بردارم ازیست بود
بسی آفرین خواند پیران بروی
وزان جایگه گرد لشکر گشت
که کاموس هش پیران چه گفت
دلیران توران شدند انجمن
چو کاموس شیر افکن شیر مرد
همی رای زد در هر کسی
برفتند هر یک به آرام خویش
نبرد ... خورشید چون شد درست
سپاه دو کشور بر آمد بجوش
کمان بر و با رکه پیران بود
که امروز چون دی و دیگر او بهم
یکی رزم باید به هم گروه
بزرگان ز هر جای برخاستند
یک امروز مگذر درین رزمگاه
ز پیت روی رستم و ایرانیان
چنین گفت ... دل ما را بیگ
شما مگر سر بر از کین کنند
ب... رزمگاه روز ... است
ز ختر و همه پایگاه و رسته
بزرگان بر و خواندند آفرین

به نیروی بازوی فرمان بود
که ای شاه بیناد و تو تا ابد
سپهر پرده و خیمه برگذشت
دل ... چون گل شکفت
که تو دیده دانا و شمشیر زن
چو شیر نر جنگی سوار نبرد
ز ایران سخن زاند پرسی
بخیمه نشستند با کام خویش
بپا مهر از آب و رخ زا نشست
بچرخ ملیت ... اندر آمد خروش
که لی او ... هنرو آزموده
همه نام را ز بن زمک آوریم
شدم پیش لشکر دوار کوه
بخاقان چنین خوش ... رستند
که شمشیر بارد ز ابر سیاه
چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ
سواران بیرون بر از چین کینه
زمین بستر و کیخسرو ... دست
از و پاره و شمشیر آورد ستند
که از تو فروز کلاه و نگین
ز تو ... بستیم و بنور زنده ایم
بیاور ... که رفت باد او درود

زدو ستتی رستم و لشکر آوردن / رزم با خاقان چین

وزان پس بپوشید ببر بیان
نشست از بر رخش چون پیل مست
نماند ایچ رای ستون و فسوس
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
زره در بر افگند و رومی ...
چو خورشید تابان ... برج بره

گرانمایه مغفر بسر بر نهاد
ز بالای او آسمان خیره گشت
تو گفتی که دریا بموج اندر است
زبان روی کاموس بر میمنه
به قلب اندرون جای خاقان چین
چو بر میمنه بود گستهم بود

همیگرد ... زمرگ یاد
زمین آتش رخش او بسر گشت
عقاب ... سوی اوج اندر است
پس و پشت او ... پیل دینه
شده آسمان تار و چنان زمین
که گفتش همه زیر پولاد بود

فرود آرم از جرم من کنون گرفتش تو		که روشن شود زان دل و کیش تو
که زین را نه برداریم از پشت بور		به نیروی بازوی فرمان بود

مگر بخت نوشاد و روشن کنم		بر این لشکر جهان چشم گلشن کنم
بسی آفرین خواندند بر آن سروری		که ای شاه بیناد و راستی بی

لگام تو کرده همه کار ما		نمانده است بسیار پیکار ما
وزان جایگه گروهی گشت		سپهبد وحیمه بر گذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین		همی گفت آشوبی همچنین
رکاموس پیش سپهران بگفت		دل بر دو لب چون گل شکفت

ز خورشید چون شد جهان لعل فام		شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران توران شدند انجمن		که بود دانا و شمشیر زن

به درگاه خاقان چین آمدند		همه دل پر از رزم و کین آمدند
چو کاموس شیر افکن شیر مرد		چو منشور جنگی سوار نبرد

سواران شکنی و شمغل بهم		ز سقلاب چون گندر پیسند
همی رای زد هر دم ابر بسی		ز ایران سخن راند هر کس بسی

وزان پس بر آن رای شان شد درست		که کمبر بخون دست باید بشست
برفتند یک یک برام خویش		به خیمه نشسته به آرام خویش

چو تاریک شد خیره شد لیث ماه		ز تاریکی گفتنان شد سپاه
سپر دیگ خورشید چون شد درست		جا مهر از آب رخ را بشست

چو خورشید بر زد ز خرچنگ سر		ببستند گردان لشکر کمر
سپاه دو کشور بر آمد بجوش		بخرچ طلیعه اندر آمد خروش

چنین گفت خاقان که امروز جنگ		نباید که چون دی بود بی درنگ
کمان برده باید که پیران بود		که بی او نباید بر و آزمود

همه همگنان رزم سار آمدیم		بیاری بنزدیک رزم آمدیم
که امروز چون دی دیگر آوریم		همه نام را زیر ننگ آوریم

دو دیگر که فردا ز افراسیاب		سپاس اندر آریم در جوی آب
یکی رزم باید بسیم گروه		شدم پیش لشکر دو رکوه

زده کشور آید سر افراز بست		بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای بر خاستند		بخاقان چین خویش آراستند

که چون لشکر امروز فرمان تراست		همه کشور چین و توران تراست
یک امروز بگذرد بر این رزمگاه		که شمشیر باید و ز ابر سیاه

تو بنگر بدین چاکران در نبرد		گر ایرانیان چون بر آریم گرد
زریق روی رستم بر ایشان		چنین گفت کاکنون سر آمد زمان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی		بیندیش و کم از ز دو بیشی یکی
چنین گفت کسی دل بدارید تنگ		نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ

همه لشکر کشتن از اشکبوس		برفتند رخساره چون آبنوس
شما مگسر سر بپرداز کین کینه		سواران بر اسپ بر از چین کینه

که من رخش رستم امروز لعل		بخون کرد خواهیم بر تیغ لعل
به باید کامروز روز نواست		زمین سر بسر گنج گنجور راست

میان را به بند بیک کار زار		همی تاج باید ما که شود
زخستر و سیمه با بهاه خواسته		از و پاره و شمشیر آراسته

زمین هیزه و هیزه زابلی		جهان تیره شد کابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین		که از تو فروزد کلاه و نگین

ز گفتار رستم با لشکر ایران
و نبرد کردن رستم با خاقان چین

جهان پهلوانی نمایند ایم		ز تو ابعمتیم و بنوز نده ایم
چو بشنید رستم سلیح نبرد		با آورد که رفت با دار و درد

زره زیر بید جوشن اندر میان		وزان پس بپوشید بر میان
بکرد اندر آیه مغفر بسر بر نهاد		همی کرد بد جوشن زمرک یاد

به نیروی برزو احیا نراسته		نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت		زمین آزی از رخش او خیره گشت

بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس		تمامند بر رای چون و بنوس
تو گفتی که دریا بموج اندر است		عقاب از پیل سوی اوج اندر است

هوا لرز لرزان شده دشت و کوه		زمین شد ز نعل ستوران ستوه
ز راز روی کاموس بر میمنه		پس و پشت روز نده پیل و بنه

ابر میسره لشکر رای هند		زره در بر افکند و رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین		شده آسمان تار و جان زمین

بدیشان نوذر بر زمیسره		چو خورشید تابان ببرج بره
چو بر میمنه پور گشواد بود		که گفتش همه زیر پولاد بود

بقلب اندرون طوس نوذر بجای
همه دود و آتش برآمد ز تب
نخستین کم آمد جهان دو صعف
سپهبد سرافراز کاموس بود
که آن جنگجوی پیاده کجاست
اگر خود سر و دست منش کم
ورا پیشه بودند گردان نو
که یار و کسی را نه بد یار و جنگ
بسی رنج برده بکار زغان
شد آهنگ رزم رود کاموس کرد
چه گفت آن سخنگوی دانای پیر
مشو غره ز آسمانهای خویش
مکن تکیه بر گرز و کوپال خود
چنین گفت الوای کای پهلوان
بیاید همیدون که از رزم آوره
کمان توان به که هنگام جنگ
نهاد و بیاورد کای ترک
عنانم ز ایران گرد و او را اجل
منه ناتوالی ز خطهای خویش
چو آهنگ مازندران در نشیب
بیامد بر تند چون پیل مست
تو گر خسته گردی من الوای را
چنین پاسخ آورد رستم که شیر
همی رشته خوانی کمندی مرا
برانگیخت کاموس جنگی سمند
بینداخت تیغ و بر بند از رخش
نیامد تن رخش را زان گزند
بر آن اندر آورد و کروس دوال
همه دست گرز خم خام کمند

بپیش سپه کوس با کره نای

آمدن کاموس بجنگ رستم و دیدن ...
الوای بر رزم کاموس و کشته شدن او

که با لشکر او پیل و با کوس بود
که ز نامداران همی رزم خواست
دگر پیل مست است لشکرش کم
چو طوس و چو گودرز و رهام نیو
که ایشان چو آهو بد و او پلنگ
بیامد خسته تن از گرز و سنان
که از روی برآورد و آورد گرد
سخن چون ازو بشنوی تا که کس
بلکه دار بر پایگه جای خویش
مدد و ز کمند گوان یال خود
بیاسی برزد و بخت جوان
بیک حمله کاموس را بر درد
کسی چون تو نگرفت جنگ پلنگ
کشانی بیامد بگرز و گرگ
همی گرد بیتا خاک از کشت پیل
که از تیغه گردی ز دور و زنش

رزم رستم و کاموس جنگی

کمندی بیارد و گرزی بدست
بدر تا بود ایکنون نامی را
چو نخچیر بیند بغرد و شیر
ببینی کنون جنگ و بند مرا
هم آورد او پیل بد با کمند
همیخواست از تن ببرد سرش
که پیلتن حلقه کرد آن کمند
عقابی نشستش رخش بال بر بال
بدرد میانش تا ماند به بند

برآمد ز هر سوی لشکر خروش
همی بر خروشید چون پیل مست
کنون گر چه آید ببیند گوان
سنانم نیاید کمربند او
کسی را نیاید بدان رزم رای
یکی زابلی بود الوای نام
برنج و سختی جگر سوخته
بدو گفت رستم که هشیار باش
هر آنکو بخود یاد شد در نبرد
چو چشمه بر ژرف دریا بری
هم آورد خود هیچ خود بر زمین
برا رزم من از تو کاموس گرد
بدو گفت کاموس کای شیر مرد
چو الوای آهنگ کاموس کرد
بزد نیزه و برگرفتش ز زین
هر آنکو فریب زمانه بخورد
نهفتن را الوای شد دردمند
فغان برکشید رستم پیلتن
بدو گفت کاموس چندین مدم
نخستین البتی بین کین کمر
زمانه ترا ای کشانی براند
به تیغ اندر آمد کشانی چو گرد
سر تیغ برآمد رخش خورد
بینداخت و افکند پیش اندر میان
بسوزد ز دلیری غمیوران
شد از هوش کاموس گشت خام

همی پیل باران بد و بید کوس
بنه بند چنان روز جنگی بحرب
ز خون جگر ... آمده گفت
یکی گرزه گاو پیکر بدست
ببر تیغ و کمانش سرا رزم زبان
بسر برز کمندم نشود هم ستوه
ز گردان ایران بهتی ماند جای
سنان تیغ کین برکشیدار نام
ز رستم هنرها بیاموخته
ز آوردگه این گرد بیدار باش
سبک اسپ کاموس در اید بسر
بدیوانگی ماند آن داوری
بحربه بیارای تندی بتن
که از روی برآرد ز آورد گرد
چه جوی از این کینه با من نبرد
که با جوید ورد با او نبرد
بینداخت آسان بروی زمین
ز دوست اجل سنبه خود برد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
کمندی و گرزی کرد از نشیب
هم آورد را دو زم آزادوغن
نبرد ای این رشته بشکافت خم
از ایران تو کشتی یکی نامور
چو آید بدست خاک جای نماند
بدان نامنامه بر رستم نبرد
بسر بر بر کشیدن ... نبرد
برانگیخت از جای پیل ژیان
سبک شد عنان و رکیب گران
کو پیلتن رخش را کرد رام

167

عنان بزاره بپیچید و او را ز زین
ز تو تنبل و جادوی دور گشت
مبادا که گیر آورد سرفراز
ز مردی شنیدم که ایران سپاه
بگردان چنین گفت کاین بیهشی
چنین است رسم سرای کهن
ازو شادمانیم و ناخوش دژم
نه در بد بمانیم نه در نیک باش
بایران همی شد که بیژن کمند
ستیزه ز زور و ز دست کوپال را
ندارد کسی هیچ زان کام نام
چو بیژن چنین زو پرستانش گرفت
شمار انگشت جنگ جوست رای
تنش را بشمشیر کردند چاک
رها نیست از مرگ کز زاده ایم
هم از مرگ نیز آید و نیز مرد
تراگر برآرد بما بر بلند
کنون رزم خاقان چین آوریم
که اولیت سر بر نهند رهنمای
خداوند هستی و خداوند نیست
چه هستی بدین گفته همداستان
سر آوردم این رزم کاموس شیر
گر از دوستان یک سخن کم شدی
همه یک بدیگر نهادند روی
چنین گفت پیران به هومان شیر
بکشتی چنین نامداری ستود
که دانستگان اژدهای دلیر
چو کاموس پیل ار بخم کمند
برو از زین گرد پیران ببرد

نگون اندر افکند و زد بر زمین
روانت بر دیو فرو گنند
که پس بر روید ببینید و فرزند

کهی با فراز و کهی با نشیب
کهی ناز و شادی و گهی درد و غم
ز روایینده جانت تاریک باشش
برد بوم ما جای شیران کند
مگر کم کمند رستم زال را
مگر کم سر و رستم زال سام
کمند بلا دید خوارش گرفت
که شد کار کاموس جنگی بجای
بخون غرق شد زیر او سنگ خاک
بنا کام کردن بیاد داده ایم
دمی چند آمیخته بشمرد
نگون آورد سوی خاک تیره
روان سر ایران بر آن آوریم
بد و لیت کرین گردان بجای
همه بنده کامیم از زر و بلند
که دستوان همگو بدار یاسنتان

بیامد ببستش بخم کمند
سر آمد بتو بر همه روز جنگ
دو دست از پس پشت بستش بجنگ

کهی تاج و تخت و کهی مستمند
مباد از بد و نیک او بر دلم
کنون این سر افراز مرد دلیر
بزابلستان تا بکابلستان
نماند کسی کاخ را گلستان
کفن شد کنون جوشن و مغفرش
ازو در دو تیره بنیین پور زال
بیفکند بر خاک پیش سران
ندانیم از مرگ خود چاره نیست
گر از کردگار آسمان بگذرد
بمردی نباید شدن در گمان
بجای آمد این رزم کاموس کرد
کنون ای خردمند روشن روان
خداوند ماه و خداوند مهر
همی بگذرد بر تو ایام تو
وزان پس خبر شد بخاقان چین

بدو گفت کاکنون بشد کین گرفت
نه بینی زمین کشانی و چین
بخم کمند اندر آورد جنگ
بهر کس اندر تن کینه خواه
ز لشکر دو نر اندر آورد روی
کهی بر زمین که با بر بلند
نه بینم و نه امید تا بگسلم
که بودی همه باد و رو شیر
نه ایوان بود نه پر و پیلستان
بشمشیر باشد بزابلستان
ز خاک افسر از خون کفن بستش
کسی گشت جوشن بخم کمند
ز لشکر رفته کمند آوران
ره جوشن و پیرش باره نیست
وگر بر نشیند پیل ازان بگرد
که بر تو فراز است و دست زبان
همی شد که جان آورد جان سپرد
بجز نام ایزد نگردان زبان
برآرنده اختران بر سپهر
سرای جز این باشد آرام تو
که شد کشته کاموس بر دشت کین
وزان راست دستش دراز و شمشیر

تمام شد جنگ کاموس کشانی

روان را جای ماتم شدی
که این پرهنر مرد پرخاشجوی
که امروز جانم شد از جنگ سیر
وزو پیلتن نره سواری ستود
بخم کمندش درآرد بزیر
بیاورد که گرد رستم ببند
کهی برز از کینه لاجورد

کشانی شکیبا و گردان تلخ
چه مردیست این اژدها نام چیست
دلیران ما جنگ کردند جنگ
بخم کمندش گرفت آن سوار
سترو گر کسی پیل را رد گرفت
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
تو آغاز فرجام این رزمگاه

ز کاموس شیر نبرد شد روز تلخ
هم آورد او در جهان مرد کیست
که شد کشته امروز جنگی نهنگ
تو این کرد خوار مایه مدار
بکشد کسی بر زند بر زمین
ز کاموس با درد گریان شدند
شنیدی و دیدی همه سپاه

کنون چاره کار ما با رخی | به تنهای خویش با کس کوی
به بیند که این شیر دل مرد کیست | وزین لشکر او بسم او ورو نیست
به پیران چنین گفت خاقان چین | که در خورد تو نیست دریا این
شما دل بدارید ازو مستمند | که کنده شد زیر خم کمند
همه شیر ایران کنم زود آب | بکام دل خسرو افراسیاب
چنین گفت پس مرد جنگی به پیر | سوار کمند افکن گردگیر

همی لشکر گشن زنگار الماس | کسی کاین سخن باز جوید نهان
وزان پس همه دل بکینش دهیم | بیاورد که سر بدو در نهیم
که تا گشت از لشکر این مرد گرد | که با شیر کرده بخشم کمند
من از گاه کاووس و تخت | بخم کمندم آرم بخاک
زن لشکری نام مرد گرد | زهی چهر بگذارد و مردان مرد
کمند گرد باید که جای | مگر خود چپاک لشکر دوست



همی از شهریرسی هم از نام او
سواری سرافراز خسرو پرست
که جنگش مرین نام جوینده بود
گر او تیره شیر است بیجان کنم
از و کین کاموس جویم نخست
بدو گفت از این گفته باز آوری
چو بشنید گفتار خاقان چین
چو نزدیک شد ایرانیان جنگجو

رفتن چنگش ... بجنگ
رستم و کشتن رستم چنگش را

دلیر و دبیر کار و پوینده بود | بخاقان چنین گفت کای نامور
ز خویش و دل سنگ مرجان کنم | به تنهای خویش جنگ آورم
پس از مرگ ماهش بیارم درست | برو آفرین کرد خاقان چین
سرانست ابر فرازآوری | بخشید چندان گهر و گنج
برافکند از خشم چین بر جبین | ازان دشت جنگش بر بخت
ز ترکش برآورد سر خدنگ | چنین گفت کاین جای جنگ من است

وزان پس سا بیم فرجام او
بیامد بیرزد بدین کار دست
جهاندار همیشه ... باز
همه نام الکوس به یکبار درم
به پشتش برسید چنگش زکین
گران پس بیامد کشته رنج
همی رفت بر ... از دشت
سر تا دار ... کیک من است

کمند افکن

كمند افكن آن گرد كاموس گير
كه گاهی كمند افكند گاه تير
كنون گر بيايد بآوردگاه
تهی ماند از جای او جايگاه

همی رفت هر سو چپ و دست راست
همی گفت كان شير جنگی كجاست
بجنبيد با گرز رستم ز جای
عنانش بجنبش اندر آورد پای

چنين گفت شيراوژن آن گرد گير
كمند و كمان دارم و گرز و تير
هم اكنون ترا همچو كاموس گرد
ببندم همی خاك بايد سپرد

بدو گفت خاقان كه نام تو چيست
نژاد تو كدام است و كام تو چيست
بگو تا بدانم كه روز نبرد
كه را بخت و چرخ ... گرد

بدو گفت رستم كه ای شوربخت
كه هرگز مبادا گل آن درخت
كجا چون تو نو باغ بار آورد
چنين ميوه اندر شمار آورد

سر نيزه و نام من مرگ تست
سرت را ببايد ز تن دست شست
درآمد بجولانگه جنگش چو باد
دو زاغ كمان را بزه بر نهاد

كمان حلقه بر چرخ چون ابر بود
همه آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت با شير سوار دلير
كه اكنون سر آرد ورا جنگ شير

سپر بر سر آورد رستم چو ديد
كه تيرش زره را نخواهد دريد
نگه كرد جنگش بدان پيلتن
ببالای سرو سهی انجمن

بران اسپ چون كوه در زير گرد
نيامد همی از كشيدن ستوه
بدل گفت جنگش كه اكنون ... تيز
نه از پای خويش گردن بستيز

برانگيخت آن بارگی را ز جای
سوی لشكر خويشتن كرد رای
نگردد ازين شير لاور سوار
برانگيخت رخش از بر نامدار

بجولانگه رستم رسيد اندر اوی
همه روشنان ايران ... لفلكوی
دم اسپ با خاك جنگش گرفت
دو تن كرد و ماند اندر شگفت

زمانی همی تاخت تا شد تهی
ز جنگی نبرد خويشتن بر زمين
شگفتا دو از دور ترك بهار ...
تهمتن ورا كرد با خاك راست

بجولانگه كردش سر از تن جدا
همه كار بيشه شد بی نوا
همه نامداران ايران زمين
گرفتند بر پهلوان آفرين

ازين روی خاقان غمين گشت سخت
برآشفت با گردش روز و بخت
همی گفت رستم ميان دو صف
گرفته يكی تيغ رخشان بكف

بهومان چنين گفت خاقان چين
كه تنگ است بر ما زمان و زمين
مگر نام اين نامور پهلوان
شنود باز جويی جهان توران

بدو گفت هومان كه استاد منم
برزم اندرون پيل زد بی تنم
يكی چون كاموس جنگی نبود
چنو در زمانه دگر كی نبود

بجنگ ... ارقت اين سوار
چنين كرد آخر ز مايه مدار
ستوه تا چه خواهد جهان آفرين
كه پيروز گردد بدين دشت كين

بجنبيد درآمد بكردار باد
يكی ترك رومی بسر بر نهاد
دو ... دار ... دراي گر
دگرگون جوشن دگرگون سپير

بيامد بنزديك رستم رسيد
همی بود تا شاخ ده باد ... ميبد

برستم چنين گفت كای نامدار
كمند افكن و او جنگی سوار
بپرسيد كه هژبر از بخت شاه
اگر چون تو ديدم دگر رزم خواه

كه باشد كه بيند ترا در نبرد
كه از پای گشتن نهاری تو گرد
ز تو كيفند زمين سياه و بزرگ
نه بينم همی نامداری سترگ

دليری كه چندين بجويد نبرد
برآرد همی از دل شير گرد
ترا نيم اكنون بدين رزمگاه
نه جفت رسالی بجای بماه

ز شهر و نژاد و ز آرام خويش
سخن گوی و از گوهر و نام خويش
چرا از تو كسی را ز ايران سپاه
نديدم كه دارد دل از كينگاه

تو گويی همی سنگ داری بجنگ
بدين تير جنگی و چندين درنگ
مرا مهر بالا است بر مرد جنگ
تو تير و كه دارد بهاد و بيلك

كنون گر بگويی مرا نام خويش
بر و بوم و پيوند و آرام خويش
سياهی بدين كار بر من نهی
وز انديشه كرده دلم تهی

تو گويی همی سنگ داری بجنگ
بدين نيزه جنگی و چندين درنگ
مرا مهر بالا است بر مرد جنگ
تو نيزه كه دارد بهاد و بيلك

تهمتن چو بشنيد گفتار اوی
بدو گفت كای مرد پيكارجوی
عجب دارم از تو كه چندين سخن
بلكی والكندی از بهر ...

همی باز جويی ز من شهر نام
بخواهی ز من جای آرام نام
چرا تا نگويی همی نام خويش
بر و كشور و بوم و آرام خويش

چه مردی و ز تازی نام تو چيست
ورت اين پرسش كنم كام تو چيست
چرا اندر ستی به نزديك من
بجز لی و ترمی نترس سخن

اگر آشتی جست خواهی همی
نکوشی کزین کین نکاهی همی
یکی کود خون سیاوش که ریخت
چنین آتش تیز روشن که بخت

همان چون که پرمایه گودرزیان
که اقرو و خیل زبان زیان
بزرگان که با سیاوش بدند
بگردونه بیکار و خاموش بدند

گنه کار چون سر پلنگ سپاه
نگر تا که یابی ز گودرز سپاه
زمروق و اسپان ازو رسته
گر ایران ببردند با خواسته

چو کیسر سوی جادو ستیزند باز
من از جنگ تا آن تو کم نیاز
از آن پس همه یکراه همند
سر ترکان را ره همند

نیارم کلاهی ز گنجم بنزد
نیارم سر سر ز بیزن گرو
ور آن پس نگویم سخن راین
بشوییم دل و تن از درد و کین

تو سستم کند کار را نزد شاه
نگردش آید بخشد گناه
تمام که کینه ز ایران سپاه
بیابید و گرد ره جنگ را

کنم تو بنام از زمان بیخ کین
بجای آوردم روی زمین
تبو بر شمارم کنون نام شان
که نه نام ماند نه تاج و نشان

سر کین ز افراسیاب آمد نخست
که در دو دل ویچ ایزدان بخت
کسی را که دالی تو از تخم کور
که بر خیره آن آب کردند شور

گروی زره و آنکه این کار او
نژادی که هرگز مبادا نژاد
ستم بر سیاوش از ایشان رسید
گروی با بدین بند باید کلید

کسی کو دل و مغز افراسیاب
نه کرده چون خواست در جوی آب
و دیگر کسی را ز ایران نیان
نه بد کین و لیکن اندرین کین میان

بزرگان که از تخمه ویسه اند
دو در دیده اندر بار کسی نبد
چو کلباد و نستیهن شیرمرد
چو پیران و لهاک و فرشید ورد

گر این گفته من بجای آورید
سر کینه جستن بپای آورید
به بندم در کینه بر کشورت
سرشته بباید همیشه برت

در آیدون که جز کو نه باشی سخن
کنم تا ره بیکار و کین کهن
بجان و سر خسرو نامدار
که از مغز توران برآرم دمار

نه منشور بماند به خاقان چین
نه تیکی گذارم بنو تیز تیغ
که خو کرده جنگ توران منم
یکی نامداری ز ایران منم

بس سر جدا آوردم از تن
که بر خاک تیره نه بیند کشن
تو گر شهر ما بی کار میگذار
بدین کارزاری کنم کارزار

برانگیزم آتش ازین لشکره
بسوزم همه مرز و بوم برت
نمانم یکی زنده بر دو گین
نه نیزه نه دارند خاقان چین

مرا از موی بدین رزمگاه
همین است رستم همین است راه
برین کوه بیرون نبدم سخن
بجز کین نجستم ز سر تا به بن

کنون هر چه گفتم ترا گوش دار
سخنهای خوب اندرو گوش دار
چو بشنید هومان بترسید سخت
بلرزید پیران چو برگ درخت

گران کوه که گفتار رستم شنید
همه خیره کینه از خوردو ...
باندیشه اندر فرو برد سر
زمین چنار بید خون جگر

فرو ماند لب را به دندان گزید
همی گفت با خویشتن در شگفت
رها دارد این کینه رستم بل
ز کردار پیر مرد کرد و خجل

که دانست کاین کار گردد دراز
ز گفتن سپهبد نیامد بدید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی
که ای شیر دل مرد پرخاشجو

بدین مرز زاین روز تا آنکه تو

جواب و سوال رستم با هومان [illegible]

سر تخت ایران بسیز جای تو

نیا ستیزی پهلوان سترگ
دگر نامداری ز ایران که
بدو گفت رستم که ای جنگجو
ز گفتار تو ترمت دلم شد دو روی

ببینی سپیدی ز گوهر و نام جت
بدل ... آید ترا کام من
مرا کوه کوبش است نام دلیر
ببیند پلاسی سپاه افزدی

من از بهر این با سپاه آمدم
سپاهی بدین رزمگاه آمدم
چو نام و نژاد ... مرا ... دست
مرا هم بباید ز تو نام جست

از آن بازجویم همی نام تو
که پیدا کنم در جهان کام تو
کنون گر بگوئی مرا نام خویش
شوم شاد و دل سوی ایوان خویش

بدو گفت هومان که ای خوش کام
مرا شهره هومان پدر کرده نام
ولیکن ز نام و نشان از نهیب
کجا تن که در بین جنگ بر

بنیدم ز تو کین را ایران زمین
که هرجا هست زینگونه کاری همی
ترا نام و نیرنگ ... برم
ولیکن زیمان تو ننگ دارم

چنین گفت هومان که ای پیلتن
که پوشیدی همی نام خود در انجمن
همی هر چه گفتی درین رزمگاه
شوم باز گویم به پیش سپاه

بجای زیستی

همان پیش منشور خاقان چین   بزرگان که از گرد توران زمین
بدو گفت رستم که ای نامجوی   بدو هرچه گفتم به پیران بگوی
که من طوس را خود کنم چاکرم   بفرمان خسرو ورا بردرم
ز پیران همی خاک بوید همی   دلم بر تو بر بر فروزد همی
بخون سیاوش که کارزنیست   ز توران چنین مرد هشیار نیست
ز خون سیاوش جگر خسته است   ز ترکان خردمند و شایسته اوست
سوی من فرستش هم اکنون روان   ببینم که تا هرچه گوید زمان
بدو گفت هومان که ای [illegible]   بدو داد پیرانت آمد نیاز
به والای تو پیران و کلباد را   گروی زره دار و فرهاد را
بدو گفت چندین چه گویی سخن   سر آب آموی بالا مکن
به پیر سپیدی ز گوهر و نام من   به بر سر آمد ترا کام من
نه بینی که پیکار چندین سپاه   ز بهر تو آمد بدین رزمگاه

بازگشتن هومان از پیش رستم و سخن گفتن او با پیران

بشد نزد هومان هم اندر زمان   شده کوه لاژوردی و آمد دوان
تو گفتی کس از تن [illegible] پوشش   بپیچید و بر زد یکی یال و گوش
فرو ماند از کار و کردار خویش   ازان بیهده یاوه گفتار خویش
به نزدیک پیران ویسه چو باد   برفت و بگفت آنچه اندیشه باد
به پیران چنین گفت کای نیکبخت   بد افتاد ما را ازین کار سخت
که این شیر دل رستم زابلی است   برین لشکر اکنون نباید گریست
که پیل است بالاو تا بید جنگ   بجنگی و پیلتنی دیده ام نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی   همی کرد یاد از بد هر کسی
بخفت ای برادر مرا نام برد   ز کین سیاوش بسی بر شمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد   ز پیران و گودرز و ویسه نژاد
ز بهرام و زنگه گو رزمیان   ز هر کس که آمد بدیشان زیان
بجز پور ترکش ندیدش مهر   فراوان سخن گفت و گفتش و چهر
ازین پس لشکر اکنون ترا آمده است   ندانم که بر دل چه اندیشه است
بود تا به پیشش ببیند بدست   ز کوهی که بر کوه دارد نشست
اگر جوشن و گرز و ببر بیان   هژبر اندرون زنده پیل دمان
ببینی که من زین نجستم دروغ   همه گرد او [illegible] فروغ
ترا با تو بیند بخشند ز جای   ز بهر تو مانده است ازین پای
چو بخشش بیا او سخن نرم گوی   برهنه مکن تیغ و تندی مجوی
چنین گفت پیران که ای رزم ساز   کمانم که آمد ناگه فراز

آمدن پیران نزد [illegible] خاقان و [illegible] خواستن
آزردگی [illegible] گفتار رستم و دستان

گرایدون که این تیغ تن رستم است   بدین دشت ما را که ماتم است
بر آتش بر آید بر و بوم ما   ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان هم از خشم   جگر خسته و دل پر از داغ و خشم
یکایک که آمد زمانم بسر   ازین گرد جنگی دیر خاسنج
بتندی چنین گفت خاقان چین   مشو سست ای گرد توران زمین
که ادر تن ازان و سنگ نیست   که ما را با جنگ او جنگ نیست
بدو گفت کای [illegible] تندی مکن   که اکنون دگرگونه شد این سخن
چو کاموس پیل را سر اندر [illegible]   گمان کاه بر را بین دل من گمان
گر این مرد [illegible] رستم است   که خام کمندش [illegible] است
چه [illegible] شیر و [illegible]   ز دور [illegible] دست و [illegible]
ز مردان [illegible] کسی را [illegible]   درو چند مرد [illegible] گیتی [illegible]
چه افراسیاب آید اکنون [illegible]   کسی نیست او را [illegible]
ازو [illegible] آید اندر نبرد   چه [illegible] بدست [illegible]
[illegible] تا چند که [illegible] بود   سیاوش را [illegible] بود
چو [illegible] سپیده است   چو [illegible] دیده است
بدو گفت [illegible] کوشم تمام   [illegible] سپاس این حدیث [illegible] خام
[illegible]   مگر تا چنین [illegible]
[illegible] رستم است   بدین کینه ما را دروغ [illegible] است
گرایدون که او گرد [illegible]   ز صد [illegible]
مرا خود [illegible] ازین [illegible]   ندانم چه خواهد زما [illegible]
مر ازین میان [illegible] نخست   ندانم بدین [illegible]
شوم [illegible] تا چه خواهد همی   که از رزم روانم بکاهد همی
بدو گفت خاقان [illegible]   جهان [illegible] سخن [illegible]
اگر [illegible] خواهد [illegible]   چه باید بدین دشت [illegible] سپاه

پس هیبه پیدیرو پس باز گرد — سزد گر بخوانیم چندین نبرد — که نام جهانت کمان بلین — فزاید ازین در ابا تو سخن
بدو گفت کای پهلوان سترگ — سر و گر نباشی تو با نیو ترک — ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — که تو مرد فرهنگی و مرد سنگ
اگر بشنوی خوب گفتار تو — سر ارش باز گردد ز پیکار تو — وگر مهر چون زر بزد یار و گنج — وزین در میاور بدل درد رنج
وگر جز بدین که نیابی سخن — دل برکناهش ز کین کهن — چو تن زیر چرم پلنگ اندر است — همانا که آرایش جنگ اندر است
همه یکسره تیز چنگ آوریم — بر دو دست پیکار تنگ آوریم — همه بیشی را سوی پیران کنیم — به نزدیک او در رزم چندان کنیم
که تا در تن ما بماند روان — یکی جان سپاریم وگر جان ستان — هم او را تن از آهن و روی هست — جز از خون و از کوشش از بهر نیست
نه اندر هوا باشد او را نبرد — چه سوزی روان را به پیکار و درد — چنان دان که گر سنگ داری نبود — همان بهتر و زو نیز بد کرد درد
میانت ز رازیشان رها سیعد است — بدین رزمگه غم کشیدن بد است — همی زابلی تا بپیر و ز مرد — زنیلی فزون هست اندر نبرد
همی پیل بازی نمایم همی — آمدن پیران نزد رستم و سخن گفتن با او — کزین پیش بنازد سوی جنگ روی
همی رفت پیران ایرز ارو بیم — دل از کار رستم شده پر دو نیم — همی رفت پیران از داغ و درد — تنش لرز لرزان و رخ زرد
چو آمد بنزدیک ایران سپاه — چو رستم شنید کای مهتر نیکخواه — شنیدم کزین لشکر بی شمار — ز تیر کمان ها کرده خوار سنار
خرامید از پیش آن انجمن — بدین انجمن تا چه خواهد ز من — چو آگاه شد رستم رزم ساز — که آمد ز سرکان یکی سرافراز
به نزدیک رو بنشد ریش سپاه — بسر بر نهاده ز آهن کلاه — بدو گفت کای نیک نام تو چیست — بدین آمدن رای کام تو چیست
بپیش داد پاسخ که پیران منم — سپیده از این نامداران ز من — کزین سپاه کو افراسیاب — سر پهلوانان با جاه و آب
ز هومان ویسه مرا خواستی — بخوبی زبان برمن از راستی — دلم تیز شد با تو ای پهلوان — کدامی ز گردان و کنداوران
بدو گفت من رستم زابلی — زره دار با خنجر کابلی — چو بشنید پیران از آن سرافراز — فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان — درود از خورشید روشن روان — هم از خسرو تاجدار جهان — سرافراز شاه و پناه مهان
سرافراز کیخسرو نیکبخت — سزاوار هستی تاج و تخت — هم از مادرش دخت افراسیاب — که مهر تو بینیم همیشه به خواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن — درودت ز یزدان و از پیلتن — ز نیکی و هشت آفرین تو باد — فلک را گذر بر کمین تو باد
ز نیروان سپاس و بیدیم پناه — که دیدم ترا زنده بر جایگاه — زواره فرامرز و زال سوار — که هستند از خسروان یادگار
درستند تن ناد و سرافراز — گله کردن پیران از روزگار پیش رستم و — کز ایشان مباد جهان بی نثار
بگویم ترا گر نداری گران — گله کرد ان مهتر از مهتران — نکشتیم در جنگ جای اندرون — که با تنش گشت اندرون خون
بدیده بیرو آنچه دیدم ز رنج — بدو بد هزار زنده گانی و گنج — هراز و بهم رنج بهر است — گلشن و خار و نیز پاک اندر است
سیاوش مرا چون پدر بود و رنج — بپیش بلاها سپر در رنج — چه رنج و چه گنج دور دار از من — کشنده دارات ه وان انجمن
چو جان از تنش جدا گشتنیم — ن دی سه عمر گذر داشتیم — به پیش بدیها سپر بود هوش — بهر انجمن تیز بستود مش
گواه من ای پهلوان ایزد است — گواه جو سین داد گر ایزد است — که اکنون برآید بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار
که من بد نکردم بجای کسی — بدین کار در رنج بردم بسی — گر اکنون برآید بسی روزگار — شنیدم بسی پند آموزگار
بجز دیری پهلوان پراین — بسی رنج بردم همی پس بر این — که تا خسرو از چنگ آن اژدها — نکرد و بگفت من اندر رها
از ان بس بخیر رها در بزاد — مرا دل بپیداد گفت شاد — نهان شد بدین سرکوی من است — جز فرنگ کردن نهانی من است

ابیات ه و لکن

ز بانشاه ترکان پیروزبخت
بدل بستیم بگاه و به بیگاه لب
بخوابی که ما هیم آرام و خورد و خواب
بگیتی تا من تو افراسیاب

بفرجام آمد ازو بهر من
تو می نشنوی هیچگونه سخن
به بینی که روزی چو آید پدید
ازین پیر سر باید برید

ستاره شمر گفت ازین دو بمن
گزیده به بر سر انجمن
چه بینی به دل اندر ستاره شمر
بدو گفتم ای شاه والا گهر

نیز دوان پناه و نیز دان گری
که اولیت نیکست و پیروز همای
العید چاره زود ببست کوتاه گره
چو بگفت من رای بهزاد کرد

کنون تا که خسرو بیامد بدشت
شب و روز پرینه گریان گذشت
همه روز با من وزین گفتگوی
به تندی و تیزی برآشیم روی

بگوید این گردی بهمن
تو هم خورد گرمی وزین انجمن
چنین بحکم باکیم بر آورده است
وزین روی خسرو هم آورده‌ای

به نیروی بانگ تو ور شیر ماه
بگردون سپهر و تاج و کلاه
هنوز آن کنش افزود از جامن
که ستون نه برجاست ارجاییمن

همی خون ببارم بجای سرشک
همیشه گرفتارم اندر پزشک
نه برآزرده گشت چرخ بلند
ازان کار رنج من آمد بر شر

ز تیره شبی دیده ام شب تیز نم
که چندین ببارید دامن خون گرم
ز جنگ و زند دست کوته شدم
ز کار سیاوش چو آگه شدم

میان دو کشور دو شاه بلند
چنین خوار و زار از دل مستمند
بجا لیدا زو پاشم کام و فر
بدان نامه بختمی که دو ارد ز سیر

فریبش ز من خریدم بجان
برو بر سر آورده الوده ش زمان
پر و لیست نیز که نیر کاشتم
بخانه نهانش همیداشتم

بیاورش چنان خواهد از من همی
سر پر کمان خواهد از من همی
گرامی تر از جان اودرشتیم سر
سیاوشت را دو شیتم چون لبیر

سپردم بدو خانه و دختر م
که رخشنده گردد ازو کوه و دم
ز جان و دل واد و هم او را و در
کنون آن کهرکم از وی فزود

بزاری بکشتند با وی خرم
چنین لعل کیفی لکرد و خرم
ز وعد انجمن سر بر آورد گفت کی
براز و درد م ای پهلوان از روی

نه راه گریز است از افراسیاب
نه جای دگر روی آرام خور
نه بینم همی روی رفتن ز جای
نخم لیم و گنج استیم جاربای

بسی سر بپوشیده رویان بسی
چنین خسته و لسته شدم هر کسی
نماند که چشم اندر آرم بخور
اگر جنگ فرماید افراسیاب

بنا کام لشکر بباید کشید
تن مهر زبان آواز دهید
سپاه اندر آورده وار از آتش است
همی برکنون جای بخشایش است

اگر خشنی بر دلم درد و غم
ازین تخمه خر گفتن بیلیم
که هرگز نه خوند از جنگ سیر
چنو و خرداو پر خندان دلیر

دگر اگه چنین دلیر و جوان
که در جنگ سر آمد تدار روان
سخن چند گویم ز فرزند و چر
و ز آن مرهم چالیت نیز

به پیروزگر سر نوای پهلوان
که از من نیاشتی خلیده روان
بر اندیشی از گرد کاهجان
و جنت ز من بنهان

بر دشمن روان سیاوش گرگ
مرا خونستر از جوشش و تیغ جنگ
تلی کشته بینی بیالای کوه
از اندرون که جنگی بود هم گروه

تبی دشمنی و منتلات
ازین در که بایستش و بیای ستن
سپاهی کشیده بدین رزمگاه
ز خون سیاوش بهمگناه

مرا آشتی بهتر اندر جنگ
نیاید گرفتن چنین کار تنگ
بزرم دلیران تو داناتری
نگر تا چه بینی تو و داناتری

ز پیران چو بشنید رستم سخن
بهم آزرده تا سیح افکندن
نگر بسته ام با دلیران شاه
بدو گفت تا من بدین رزمگاه

ندیدیم از تو بجز راستی
ز ترکان همه راستی جو دستی
نه خونیست و اندیشی کوه و سنگ
ملنگ این نشتابیم که پیکار و جنگ

ولیکن سر شهریاران بود
سر و کار با تیرباران بود
نگر تا شمار از چه اندر خور است
کنون آشتی را گوه راه اندرست

یکی انجمن کس کم از تن شاه
تکسر و پرچه ازین رزمگاه
سزد گر تو فامدیت کار زار
ملیندی بی دشمنی بر شهریار

گنه کار رفتن سر سلک شاه
سر و کار با شه بهر رزمگاه
بجای بر شاه بر روز گر
و دیگر که با من به تندی کمر

ز چیزی که دیو رنجانی همی
تو اندر گران مایه خوانی همی
ملک باد شکاه توران سپاه
بجای یکی ده بجالی ز شاه

دگر نه نمانم بدین مرد کین … بر شکنی به سقلاب و خاقان چین
برآرم ازین رزمگه تب دمار … سرارد بجای کیا چاک بار

بدل گفت پیران که ترسیت کار … ز نو زن نشستند پیش اندر نار
وگر چون کنم کار خواهد همی … زکین سیاوش بکاهد همی

بزرگان خنجر زن افراسیاب … که با گنج و تخت اند با جاه و آب
چنین بود کی گفت یارم سخن … نه سر باشد این از نور آن بن

چو هومان و کلباد و فرشید ورد … کی هست کو ره بداند ازین مرد
همه زین نشانند این رای نیست … مر این کار را در جهان جوی نیست

مرا چاره خویش باید گرفت … ره خشک راهش باید گرفت
بدو گفت پیران که ای پهلوان … همه جوان باد روشن روان

شوم باز گویم بگودرز همین … نمینو ز کمتر ز خاقان چین
ز هومان فرستم با فراسیاب … بگوییم مر آرم سرش را بخور

ور انجا بیاید میشه چو باد … کسی را که بود بد دلیر نژاد

انجمن ساختن پیران با گردان

یکی انجمن کرد و گفت در راز … چنین گفت کامد لشکر دیر از
به آید که ان شیر جنگ رستم است … بدین رزمگاه ازدر ماتم است

بزرگان شیران ازیشان … همان نامداران کاشانیان
چو او کینه کش باشد و فرزند خواه … سواران جنگی بدار ندراد

چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس … بنا کام زینی بود با منوس
ز ترکان همه رزم جوید همی … دل از بیکساهان بشوید همی

که دانی که آید که کار نیست … دل شاه ازو پیر بیمار نیست
نه کس کز این بوم و بر ان شود … لگام دلیران ایران شود

نه پیر و جوان ماند اید سپاه … بر گنج دینار و تخت و کلاه
همی گفتم این هوم بد اوار … که چندین بدار انشی بادرا

که روزی شود مالکان سوخته … خرد سوخته چشم دل دوخته
نگر داین جهان پیچ فرمان من … نه فرمان این نامدار انجمن

بلند این کر انمایه کار چای … بنیرو با دلیری خرد رهنمای
بهینی کری تاج باند بخت … نه پیلان جنگی نه پیگاه تخت

بنیکی و دل شاه ایران شود … غم و درد و بهر دلیران شود
ورتیغ این دلیران چندین سپاه … که با فر و برزند و با تاج و کلاه

جهان تار بینی همه زین سپس … نه برگردد از لشکر شاه کس
به بینی که ده شاه مانده نه تاج … نه جنگی سواران در تخت عاج

بگوید مارا به نعل سمند … شو آگه این بخت بیدار شود
ز هومان دل من بسوزد همی … ز رز و تیغ روان برفروزد همی

دل رستم الگنده از کین او … بیرون هاش نکبیر از چین او
مرا ز غم شوم پیش خاقان چین … بگوییم که بر من چه آمد ز کین

رفتن پیران پیش خاقان چین و بیم [illegible]
[illegible] رستم زال

بیامد به نزدیک خاقان چو گرد … پر از خون دل و دیده پر آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید … ز خون کشته پر زعفران لاله دید

ز خون تن کاموس چندین سپاه … بنزدیک خاقان شد او دادخواه
همی گفت هر کس که افراسیاب … ازین پس بزرگی نه بیند بخواب

چرا کین نجستند کشنشت مرد … که آورد سرزند و زور و نبرد
سپه را کشانی سوی چین شویم … همه دیده پر آب و پر کین شویم

ز چین و ز بربر سپاه آوریم … که کاموس را کینه خواه آوریم
ز بر گوش و سگسار و مازندران … کشاریم با گرزهای گران

که اید ز رستم مرا ز بوستش … نه آواز مار و نشستند بکوششی
بکو رستم هم و دستانی کنیم … که بدخواه را میزبانی کنیم

سر از کرکس خواهد کارا بمرد … اگر بر نتابیم از این کار کرد
چه بد باشد ایدر جهان زین هنر … که دشمن شود خیره برآید ز دم

اگر کین هم جوید افراسیاب … نه آرام باید که جوید نه خواب
همه از دود و جنگش و از کوس … خروشیدن بوق و بر آن کوس

همی از بلی دوده هر کس برد … بهارید مرا روان آب زند
بر فتند با دیدگان پر آب … کرین پیش جوییم آرام و خواب

بگرشپت زمان را الستی کنیم … بر آنیم شب و روز تا جنگ کنیم
سر رستم زابلی را بدار … بر آریم بر سوک آن نامدار

تن و ایرانسوزیم و خاکستر کنیم … همه برگرفته پیش ورش
بسوزیم یا او بپرداخته آتش … بگرییم دزفوت دیوانه رستش

بلی امام

بی نام و دو جهان گم کنیم
چو بشنید پیران دل خیره گشت
ندارند آزرم الکی هیکمان
بدین هر سواران جهان گفت بار
بیاورد این رنج تا شد بباد
سر شاه توران چنین کشته شد
سیاوش جهاندار پرمایه بود
کنون هر که او جنگ کین آورد
لب است یاد و یاد آورده کام
کنون روز جنگ و نباید شمرد
کنون سر بسر نیست بخردان
اگر کار باید که باشد درست
ز پیران چنین گفت خاقان چین
بدو گفت با ما کنون چیست روی
بیاری افراسیاب آمدیم
برفتیم چون شیر جنگی دمان
برفتیم غران جنگی زجای
زگیمرد و نکست گفتن سخن
اگر گرد کاموس از در زمان
زکرد الکس راندانیم کس
برین رای ما کرده باید درست
سوارا چو ابر بهاران کنیم
شما کینه جنگ هم بنهید
زکین چنین زرنجان شدیم
نباید که باشد کمی رنج ما
بدو گفت پیران کو نه بدی
چو پیران بماند پر سر رای
برسید هومان ز پیران سخن
بهومان بگفت آنچه بشنیده گفت

مبالغت کردن پیران در قوت رستم زال و مردی او

ازو در زبان شد سخن شهره گشت — بدل گفت کاین راز در جهانیان
که آید ز پیران سخن بد زبان — ز دریا نهنگی بجنگ آمدست
که این رزم کوتاه شود ور دراز — ازین نامداران هر کشوری
کجا خیزد از کار بیداد داد — ز کاموس جنگی جز از باد گشت
سیاوش هر روشنا دگر شد — لشکرمان گر سیه کم خرد
ور از رستم زابلی دایه بود — ببر و رو و گردش هنر بیهده داد
همی ز آسمان بر زمین آورد — نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل
چو آید دلیر و بهش سپاه — یکی رخش دارد بزیر اندرون
چو دیدند هر کس از دست برد — همی آتش آید بچرخ کبود
نخوانند یا موبدان و روان — به بینند تا چاره کار چیست
ازان خانه کین نباشند جست — مگر زین بلا سوی کشور شویم

مشورت کردن خاقان و گرم شدن شنگل از گفتن پیران

چو آمد سپاهی چنین جنگجوی — چنین گفت شنگل که ای گرز زن
ز دشت و ز دریای آب آمدیم — بسی باره و بیدها یافتیم
بره بر نجستیم روزی زیان — بدین جای بیکار رو دیدیم
چرا از جنگ جستن شود رای — بیکبر و نشکری که آید بجنگ
دگرگونه تر باید افگند بن — چیان و دانک او رنده چل
سراید نباشد شدن جلیمان — چو پیران ز رستم نترسد همی
کنون دست یارم نبرد آوریم — نه پیل است کینه با شیر جفت
نباید دل از کین او ناشکیب — سپیده همه گرزها بر کشیم
بر آن زابلی تیرباران کنیم — ز گرد سواران و زخم تبر
چو من بر خروشم دمید و دمید — شما تا ز جنگ ایران صد هزار
همه یکسر گشته تیجان شدیم — چو من پیش لشکر بهم هم بود
دل مرد پیر و دل بد رسید بها — چو بشنید لشکر ز شنگل سخن
روان تیره شد بیکار نویسنده پی — همه نامداران خاقان چین
برفتند پرمایه گردان زجای — چو بومان لشکر جهان
که بیکار نفرسند آید نیخ — همه آشتی را نکند بالگاه
سپه گشت با او یکی جفت — یکی گفت با او که ای پهلوان

به سرزدی بخش انجم کنیم
بیراز در دو تیمار غم خوارگان
که خوشتن حرم ملیک اندر است
زهر سو که بد ما هفور منبری
کنون بر زن خویش ما بدر نیست
سر از دو ما الکسی نشیرد
نبودش جز از دو داید او سیاوش
نه کوه بلند و نه دریای نیل
که کشتی برابند برای خوق
دلیمان شد از درد و زبیر زرد
برین زرنکه هر دو بیکار کیست
اگر چیند بجنگ لاغر شویم
بسالی گرد از جهان آفرین
چه باید شنیدن سخنها دراز
زهر کشوری غیر لستانیم
بیکبار کی دست کوته شدیم
چرا بر شما شد چنین کار تنگ
بجنگ اندرون بیشتر آورید
شب تیره رنج تحنیدی
هنر بیشتر صدا کیمه پیران بگفت
ورین دشنه خود در اسر اندر شنیم
نباید که داند کس از پای سر
فرون باشند از ما دلیر و سوار
ستاره ز آسمان اندر آید بگرد
جوان شد دل مرد پیر کهن
گرفتند بر شاه تبد آفرین
که که تیره باشند و که شادمان
وگر جنگ چند سپاه از سپاه
بسیر بری شاه و روشن روان

بنزدیک رستم فرستم جوان / که دیدی تو ای پهلوان جهان
هنوزم همی بر زد از بیم دل / شود هر زمانم بدو نیم دل

بگو آنچه از رای آید برین / بصلح است رای تکین کهن
بهومان بگفت آنچه با فیلگل گفت / سپاه اندر آمد بدین کار جفت

بلرزید هومان از آن کار سخت / برآشفت با فیلگل گفت سخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / کند دشمنی تا بر چه گردد زمان

نباید شدن زین میان یکزمان / نگه کرد باید به سود و زیان
بیامد برهمیش کلباد گفت / که از چنگل ما جز این نیست جفت

کشیده بر و بر همی روزگار / نه بینید خشم دل آوردگار
چنین گفت کان سخن نیز داد بر او ژرف / ز بد پیش خاقان بیهوده لاف

گران رستم است ایکه من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
بگوییم آن روز بر گرد میاد / که او را با سواری کمند زرم داد

جهان دان که گر او درآید بجنگ / بجا بر کند روز تاریک و تنگ
ز لشکر نماند بدین دشت کین / نه کمند پیشو و خاقان چین

نه این زنده پیلان آراسته / نه این تخت و این تاج و این خواسته
که من بر گمانم گرین رزمگاه / شود کار گردان توران تباه

نه بینی گران لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره برد زیر خاک تیره تن / که چو هشی و ترک نشسته بجز

بدو گفت کلباد کای پاک تن / چنین نا توان فال بد را مکن
تن خویش یکباره نیکی مکن / مگر گمان دیگر آید سخن

رها آمده کار دل را الغم / سر و گر نداری نباشی دژم
لب کاکان بر دل آید گران / که خیره دل فروزی نباشد میان

وزین رعی رستم بلا ناگزیر / سخنهای بایسته چندین مرانید
چو طوس و چو گودرز رهام و گیو / فر تیر زد رستم و خراد نو

سگالش کردن رستم با ایرانیان در کار پیران

چو گرگین کار آزموده سوار
چو پیری فرو ریزد کار زار

تهمتن چنین گفت کای بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را ز خرد گمند سگفت / بر ورزه باشد یکی گنج و تخت

جهانگیر و مهر و زبان تنگ / نباید که بازو به بیداد چنگ
زبیرون بود زود با برآرم / بدین خاک تیره درون بدایم

بباید کشیدن کمان از زهی / ره بخردی باید و ایزدی
که گیتی نماند همی بر کسی / نباید شدن بد شد دیو بسی

هنر کم مردمی باشد از دستی / ز کژی بود کمی و کاستی
همی گفت موبد بمرد خرد / که کرد تو نماند یکیتری مرد

چو پیران بیابد بر من زمان / سخن گفت با فرغ دل مکیان
که از نیکوی با سپاه گرد / چه آمد بر ورش بسیار درد

فرنگیس و کیخسرو از دو ها / نگهبان را دید که آمد ره
ابا آنکه اندر دلم شد درست / که پیران نکشت گرد و بخست

برادرش و فرزند و خویش اوی / بسی با گرز تا مور خوالش ایی
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده گم کرده من

که کار بکین نماند بجای / نگر کشته اکنده و زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته این همه انجمن

وزان پس چنین گفت رستم بطوس / بنزدیک آن داوریل و کوس
که گر من بگویم بال و گردان / بدین دشت چیسم بنزد پیران

بخشم سپهبد پیران و خاقان چین / یکی تا شد اندر که زخم کین
ولیکن نخواهم که پیران پیر / شود کشته بر دست من خیر خیر

که او را جز از راستی پیشه نیست / ز با مر و لش هیچ اندیشه نیست
گراید بدین که با راستی این تگفت / گناه گذشته نباید نهفت

کنه کار با خواسته هرچه بود / سپارد همی کین نباید فرود
ازان پس مرا جای پیکار نیست / به اندر راستی در جهان کار نیست

وزین نامدار با تخت و سل / سپاهی بدیدان چو دریای نیل
فرستند بنزدیک ما تاج و گنج / از آن پس نمانیم از آن برنج

بپدرم بدین یک پیک نامدار شاو / ندارند یاد و به پیکار شاه
بداریم گیتی بکشتن لگام / که مکنی و هش اختر این جفت راه

جهان سر بسر گنج و تخت اوی باج / نیاید همه پیر پیک نیکبخت
چو لشکر بیند گودرز بر پای خاست / بدو گفت کای مهتر دادراست

ستون سپاهی و زیبای گاه / فرود آن تو تاج و تخت و کلاه
سر باب تنت روشن خرد / روانت همی از خرد بر خورد

زجران نبي

172

ز جنگ آشتی بی گمان بهتر است   نگه کن که آفت بجرم اندر است
بگویم به پیشت یکی داستان   کنون بشنو از گفته باستان
که در آشتی جای کین داوران   گر ایدون که کردن زما کردگان
نباشد تنبر چیزی از جوی در   که یاره بیاموز دارن خرد
زبد گوهران تا بوی دور باش   به جنگی همه ساله پیروز باش
یکی شب بروز شاه پیروز نیز   که گشتی همه نیکوی رز بزی
در ایدون که بیچاره پیمان کند   نگر تا که ایدن ز آشتی نشکند
چو گفتار که فریدون جهان آفرین   تو بشنو سخن رو وگر بی هین
فرادان ازین داد و بیداد و بن   فگنده است هر جای پیران سخن
نخستین که ما رزم جستیم   سخن رفت وابن کار پردرد چشم
ز پیران فرستاده آمد برین   که بر بزم از جنگ و از دوستی ایمن
میان بسته ایم جنگ شاه را   نخواهیم بر و بوم خرگاه را
بفرمان وی بسته دارم کمر   بچیز [illegible] آورده از مهر سر
تبه گشت ار کار افراسیاب   نه آرام یابیم نه خورد و خواب
بسی پند دادند زانسان و گفت   گزین پس نباشد مرا جنگ جفت
سوم پرسیم این کار نیز   نخواهیم نکویم که ما را چه رفت
مرا نیک بخت است آمد بپای   بدین گفت نام بر و بوم جای
بدو گفتم ای دیو جالی سواست   با گمان تیر کنج و تخت و کلاه است
یکی کوشش کیر تا نیز نام   ز لشکر آن لشکر را مکن دو لخت
نگفتیم و پیران بدین بار گفت   شب تیره با دیو انباز گشت
چو پیران فرستاد نزدیک شاه   که این لشکر بی باری کامد سپاه
چو دانست کامد ورا کار تنگ   سپه را جای است پردرست جنگ
تو گفتی که ما ما نرفت این سخن   ز سر لشکر تا زان کار [illegible]
دویم روز لشکر بهامون کشید   جهانی سراسر سپه بر کشید
کنون با تو ای پهلوان سپاه   یکی دیگر افگند بازی براه
چرا زجنگ چاره ندانیم همی   ز دانش سخن برفت یاد همی
کنون از کمند تو بر سیده شد   روا بد که ترسیده [illegible] شد
همه گفت ایشان لگام [illegible] بود   همیشه [illegible] رو قرطاس بود
سر گیو کاموس بر گشته دید   بخم کمند اندرون گشته زیر
ورا دشتی کو بدا اکنون همی   بیارد نشستن بهامون همی
چو دیدم که تنگ اندر آمد نشیب   لگام آورد روی رکف و چند دوست
گنهکار با گنج و با خواسته   که گفت است پیش آرم ارزشته
تو بینی که چون بر کشد رخم توس   بجنگ اندر آید فریبرز و طوس
سپهدار پیران نبودش [illegible] رو   که جنگ آورد بر زمان تو تو
تو گوی زتوران کنون اندر است   با ایرانیان تو بیرون اندر است
دروغ است یکسر همه گفت اوی   نتابد بجز از من جفت اوی
اگر بشنوی سر بسر پند من   نگه کن به بهرام و فرزند من
سپه را بداند چاره آید او   ز گودرزیان گورستانی است
یکی سخت سوگند خوردم بجاه   بانوز گشتسپ و بیدار شاه
که تا زنده ام خون سرکشان   یکی تیغ هندی بجنگ من است
چو بشنید رستم بگو بر گفت   که گفتار رستم با خرد بار جفت
چنین است پیران واین داد [illegible]   که این پیر با من همه رزم [illegible]
ولیکن من از خوب کردار وی   نه جویم همی رزم و پیکار اوی
نقبراک بربسته دارم کمند   کجا رنده پیل اندر آرم بیند
ز تیر و کمان اندر آیم نخست   نباید مرا جنگ و پیکار جست
چو او با نگردد بگفتار خویش   به بیند زمین در دو تمار خویش
بجای است تیغ و بجای آرست   از ایران که هستی تو بیروز زیست
بر و آفرین کرد گودرز طوس   چو خورشید بر تو ندرد و فسوس
فرمان پیمود تو هست شاد   که دادی همی روی پیروز داد
بتر ویک تو بند در کف دروغ   ز گفتار پیران نگیرد فروغ
مبادا جهان بی سر تاج شاه   تو بادی همیشه ورا پیشگاه
جهان آفرین پشت و یار تو باد   سر اختر اند، گفتار تو باد
چنین گفت رستم که [illegible] گشت   زگفتار رستم چو خامش گشت
بیاشتیم تا نیم شب می خوریم   دگر نیمه تیمار لشکر بریم
به بیژن نگرد کار جهان   بر پیران سپاه را چه داد و نهان
با ایرانیان گفت امشب همی   یکی اختری افکنم نغز [illegible]
که فردا من آن گرز سام آورم   که کردی بیژن در جهان گاو دار
بیارم سپارم با ایرانیان   که بستیم پیمان [illegible] در میان

چو خاقان به بشنید گفته مرا ٭ بدل خویش گفته تنگ هندو مرا
مر او را ربایم من از پشت پیل ٭ رخش کرد و از درد هم رنگ نیل
برآمد خروشی ز هر جای دشت ٭ ازان نامداران خبر در گذشت
چو گشتند سرمست گردن همه ٭ از ایرانیان شیر مردان همه
سوی چشمه هر کس رفتند باز ٭ بجواب و آسایش آمد نشست
چو خورشید بنمود رخشان کلاه ٭ چو سیماب سپهر گشت رخسار ماه

رزم خواستن رستم با شنگل و خاقان چین بکوه هماون

بترسید ماه از پی گفتگوی ٭ بخم اندر آمد چو خورشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس ٭ شد از گرد اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا لاجورد ٭ بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود ٭ که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست ٭ دل نامداران بکینه ببست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای ٭ نماند اندر آن مان زمین بر بجای
تهمتن بیامد به پیش سپاه ٭ که دارد ز دشمن مر او را نگاه
وز انسوی خاقان بقلب اندرون ٭ ز پیلان زمین شد که بیستون
ابر میمنه کندر شیر گیر ٭ سوی رد لا در شمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده کهار ٭ زمین خسته در زیر پیل و سوار
همی گفت پیران به پیش سپاه ٭ بیامد بر شنگل رزم خواه
بدو گفت کای نامور ارجمند ٭ ز پیروزی از نیرمان بر آسمان بلند
با ایران تو را این نداری توان ٭ زمانه نبیند چو تو یک سوار
بدانگه که آری کمان و کمند ٭ سر دشمنان اندر آری ببند
چو آورد گیری بدشت نبرد ٭ بخیز و ببر سنگها از تو گرد
مرا گفته بودی که فردا پگاه ٭ بجنگ اندر آرم ز هر سو سپاه
وز آن پس بجویم ز رستم نبرد ٭ سر رخش را زیر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من ار گفت چون یل ٭ مگر دم ببینی زمین کم ز دش
ستوه هم اکنون به پیش آن ... ٭ تن خویش را هم ز پیل کیم من تیر
دو رو کین کاموس چو گیم بکینه ٭ به ایرانیان بر کنیم جای تنگ
همانگه سپه را ز بهره کرد ٭ بزد کوس و از جای برخاست گرد
برفتند یک بهره با زنده پیل ٭ سپه بود و صف بر کشیده دو میل
دگر بهره پیش خاقان بپای ٭ ابا زنده پیلان و هندی درای
سر پیلبانان بر از تاج و گوشوار ٭ همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر ٭ میان بسته آن گرد زرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین ٭ نهاده بر و تخت و مهد زرین
چو بنشست خاقان به پیل سفید ٭ بر آن تخت شد زان دل پر امید
برآمد دم نالهٔ کره نای ٭ برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار ٭ سواران گردن کش و نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر ٭ کمان بر گرفتند و جنگی سپر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین ٭ همی بر نوشتند روی زمین
جهان سربسر آهنین گشته بود ٭ ز نیزه سوار چون بیشه بود
ز آواز نای و بانگ درای ٭ زمین و زمان اندر آمد ز جای
ز رغوت سواران و یارانش تیز ٭ تو گفتی که از ده و داروگیر
همی رفت شنگل میان دو صف ٭ یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای ٭ بسی لشکر از ژنده و مرغ وبای
همه شیر مردان ایران خشم دی ٭ رها او بجنگ اندر آورده روی
چو پیران چنین دید دل شاد گشت ٭ ز رزم تهمتن دل آزار گشت
بپیروزیان چنین گفت کامروز کار ٭ بکام دل ما کند روزگار
بدین شادی چین سوار دلیر ٭ سر افراز هر یک بکردار شیر
تو امروز بر پیش صف اندر بپای ٭ یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست ٭ که دانست با سوار و دویست
که گر زابلی با درفش سیاه ٭ ببیند ترا کار گردد تباه
کسی دیگر نیز دانند و شتکر ٭ ببینش چه کرد و چه شمشیر و تیر
ببیند کسی کینت او رو جنگ ٭ نشان آید و بیلکان بیدرنگ
بسوی من این نشد از پیکار تن ٭ چو شیر خدنگ آورد و کمان
ببینیم تا چون بود کار ما ٭ چه یاری کند بخت بیدار ما
زدان جایگه شیر ایران بجنگ ٭ بجای کجا بد سیاه پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند ٭ که رزم از تو گرد سپهر بلند
همیاد که رزم تو گیرد نشیب ٭ همیاد که آید برویت نهیب
همه رزمگاه از تو پر نور باد ٭ همه بخت شاد تو بهروز باد

همم تو باول

همه عمر تو باد دل شادمان
بریده به تیغت سر بدگمان
دل شاه ایران بتو شاد باد
همه کار تو بر سر داد باد

برینم ز رنجش تو ای پهلوان
پیامی رسانم به پیروز جوان
بگفتم هنرهای تو هرچه بود
ز گیتی ترا خود که داند ستود

هم از آشتی راندم هم ز جنگ
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بفرجام گفتند کاین چون کنیم
که از رای تو کینه بیرون کنیم

توان داد و گنج و زر و خواسته
زما هرچه خواهم آید آراسته
نشد گنهکار را روی بهی
براندیشی و این راز من بازجوی

گنهکار چون خویش افراسیاب
کزو این سخن را نماند شتاب
زما هر که خواهد همه خود بند
بزرگ‌اند و با تخت و افسر بند

چگونه سپاریم وانیکی توان
ازین آرزو سیر گردد جوان
سپاهی جهاند بدان سان زمین
ز سقلاب و قتلان و توران زمین

همی آشتی خواست افراسیاب
که چندین سپاه آرد از خشک آب
بپاسخ نگویش بسی یافتم
ازیشان بسوی پهلوان تاختم

سر و پای خود را ندانند بسیج
ترا خیره که سنگی نخواهد بسیج
بدیشان سپاهی چو دریای آب
گرفتند بر جنگ جستن شتاب

تن بی سر و بی تنی همی
ترا خیره که سنگی نخواهد همی
بتیر و تو خواهد همی شاد بند
به تیر و کمان و برومی پرند

مرا این درست آید از چمن
بفرجام گریان شود انجمن

تندی کردن رستم با پیران

چو بشنید رستم برآشفت سخت
به پیران چنین گفت کای تیره بخت
به پیران بپیچید و چندین غریب
کی پای داری تو اندر نهیب

مرا از دروغ تو شد جهان
بسی یاد کرد آشکار و نهان
وزان پس برآشفت و چندی بگفت
همه بنده‌ای تو اند ز شگفت

که از ترس جویی همی آشتی
چو رفتی ز من بدی را کاشتی
درین رزم خواهی که باشد درنگ
بتو باز گردد همه نام و ننگ

نبایست گفتن اما تو سخن
که تو نیز دیدی کنون اهرمن
نخواهم که گردی بدستم تباه
دگر خیره جستنی نباید سپاه

ندیدم کنون دانش و رای تو
دروغ است یکسر سراپای تو
تو از عهد جان همی بگسلی
دو روی و با هر کسی ده دلی

بغلطی همی خیره در جای خویش
میندیش ازین بد بیاید بپیش
اگر روز جستنی بنشست اشنجای
ز تو می که و دری همی دیرپای

مگر بینم این خاک صحرا و بوم
گذاری بجای آباد بوم
چنین تندکامی نیازد بها
که باشد سر اندر رزم از دوها

ز بی مهر شاه و پادشاه مهر
جوان دلاور زنده ... چهر
ترا خود روان بار جز تو ملک
همی خوشتر آید ز بهای ... نکنت

نداند کسی با تو ریش و داوری
زخم نیز کنده خود برخوری
ولیکن ز جای بزرگ شاه
سر شد ابر آرد و نخجیر و ماه

ندارد ترا چون بد بدگمان
ندارد دریغ از تو او خاقان
بهر یک ز ما است ترا صد ...
سپاهی ز تو نیز بر خود بهند

حدیث تو گوید همه روز و شب
گشاده به خون و نشسته لب
نخواهم که آید بتو بد رسی
مر این رنج بردم من از تو بسی

بدو گفت پیران که ای نیکبخت
بر و فند شد و ... در خفت

جواب دادن پیران رستم را

سخنها که گفتم چرا از تو چنین
که زد فتنه ایران بر تو یاد آوری
مرا جان و تن زیر فرمان تست
همه روانم ترو گمان ...

کب ائینت بود رای باید شنفت
نگوییم سخن نیز با انجمن
بپاسخ که بینم سزاوار کار
مگر کم شود زین جهان کارزار

فرا آنجا بیاید لغلغه سپاه
ولیکن همه دروغ است و بر گناه
چو برگشت پیران ز پیر و گروه
زمین شد کرد از صد کوه

چنین گفت رستم با ترانیان
که من جنگ نالشند دارم میان
شما کامگار سرزنش بشنوید
گروهای جنگی بر از چین کشید

که امروز رزم گرانست پیش
پدید آید اندازه گرگ و میش
مرا گفته بود آن ستاره شناس
ازین رزم بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در جهان نو بود
همی کشتنی بی ز هر دو گروه
شوند انجمن کار دیده مهان
ز تو این جنگ بی مرد برد و جهان

ابا کین نهان کرد و ایرانی بوم
شود کوه گرد پولاد بر تن موم
هر آنکس که آید بر من بجنگ
شما دل ندارید از آن کار سنگ

دو دستش ببندم به خم کمند — اگر یار باشد سپهر بلند
شما سر بسر یک بیک هم گروه — مباشید از آن نامداران ستوه
مرا گر بزرم اندر آید زمان — بمیرم بزرم اندرون بیگمان
ترا نام باید که ماند دراز — نمانی همی کار چندین مساز
دل اندر سرای سپنجی مبند — که بر کس نشد چون نماید گزند
اگر یار باشد روان را خرد — به نیک و به بد روز را بشمرد
ز رستم بماند ایدر سخن — نگردد سخنهای رستم کهن
ز رستم بماند بجهان گفتگوی — که در پایداری دگر آن بجوی
نمانید ز ما نام تا رستخیز — نباشد چنین لفظ اگر رستخیز
روان محمد ترا شاد باد — دل ما ز مهر وی آباد باد
و بر اهل حق دین تعالی درود — رسد زان جهان جان که بد زود
اگر مرد سوی خرد بنگرد — دم بی خرد در جهان نشمرد
خداوند تاج و خداوند گنج — نه بیند دل اندر سرای سپنج
چنین داد پاسخ به رستم سپاه — که فرمان تو برتر از چرخ و ماه
جهان رزم سازیم با تیغ تیز — که ماند بما نام تا رستخیز
دو رویه به تنگ اندر آمد سپاه — یکی ابر گفتی برآمد سیاه
که بارانش بد گرز و شمشیر و تیر — جهان شد بکردار دریای قیر
ز پیکان پولاد و پر عقاب — سیه گشت رخشان رخ آفتاب
سنانهای نیزه بگرد اندرون — ستاره بپالود گفتی بخون
چو بکشید آن گرزه گاو چهر — تو گفتی همی گرز بارد سپهر
وز آواز آن گرزهای گران — بمغز اندرون تنگ شد بیکران
یکی را نماند اندرون تن توش و هوش — زبان گنگ و تیره شده کر گوش
درخشیدن تیغ الماس گون — شده ابر باران ازان ابر خون
چو پیلان فگنده بهم مست پیل — ز رخ همچو زنگ و لب همچو نیل
چنین گفت گودرز با پیر سر — که تا من ببستم بمردی کمر
بدیدم که رزمی بدی این چنان — نه هرگز شنیدم ز گردنکشان
که از کشته گیتی بدینسان بود — یکی خور دو بخش آن آتش بود
بغرید شنگل به پیش سپاه — منم گفت شیر اوژن و رزم خواه

لاف زدن شنگل در رزم خواستن از رستم

بگویید کان مرد جنگی کجاست — یکی گرد خواهم بدو دست راست
چو آواز شنگل بر رستم رسید — ز لشکر نگه کرد و او را بدید
چنین گفت کین گرد کار جهان — نخستینم خوان این لشکر و همرهان
که بیگانه زان زیرک انجمن — دلیری کند رزم جوید ز من
نه سقلاب مانم نه بت نه منیر — نه شمشیر ترکی نه چینی برند
بی هیچ آلت نمانم بجای — به برم ازیشان سر و دست و پای
نمانم که ماند یکی شادمان — برآرم دمار از بد بدگمان
بر شنگل آمد بآواز گفت — که ای بدنژاد و فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر — تو شنگلی چرا خوانی ای بدگهر
تو شنگلی زنده هرزه درا — نداری خبر هیچ اگر در جهان
یکی مرد شنگلی چو نان بود — به پیچد سپهدار به آید بکار
نکو کن که شنگل کنون ترک نیست — کفن بهمانا توپوشش درنگ نیست
نخستت باد و یاد آورد گاه — میان دو صف برکشیده سپاه
یکی نیزه زد برگرفتش ز زین — نگونسار کرد و زدش بر زمین
هر و بر کند کرد و او را بجست — لشکر پر دو سر با من نبرد
برو حمله کردند گند آوران — ببر بر تیغ دادند مرد آوران
رهانی شنگل از دست رستم بجست — زره بود و جوشن تنش را بخست

گریختن شنگل از پیش رستم و گرفتار شدن توران

چو شنگل گریزان شد از جنگ کین — پراگنده گشتند ازان انجمن
دو بهره از ایشان به شمشیر کشت — دلیران توران نمودند پشت
پس آنگه دگر باره باز آمدند — بر پهلوان رزم ساز آمدند
گرفتند چون گور شان در میان — میان شان شتابید چون شیر ژیان
یکی حمله بردند بر پهلوان — ز ترکان سقلاب و هندوان
چو شنگل رها شد ز رستم بجست — که رستم مر او را بشمشیر خست
گریبان دار خار ترکان برزمین — همه رفت تا پیش خاقان چین
چنین گفت رستم که این مرد نگشت — بگیتی کسی را ز ایدر نشست
یکی زنده پیل است برگستوان کرده — مگر رزم سازند چاره کرده
به تنها کسی رزم این اژدها — ز چنگ بد چون جهد رها
بدو گفت خاقان ترا داد — دگر بود رای و دگر بود باد

نگون

کنون ما ز بس زور و نستانیی
هم آورد او ز خون و فرون یافتی
وزان پس لشکر موج تا سم کرده
برانند لشکر مگر و در کوه

سر از رزم را و جهان آورند
تنومند را سر زبان آورند
بشمشیر بر دانر بان تیره رو
بپیچ و بر دست آن لشکر بهم بر شکست

چو شمشیر هندی برآورد چنگ
همه تیغ و خنجر بسر اندر آهنگ
نه با جنگ او کوه را پای بود
به ناخشم او پیل را جای بود

بران گرفته گروه اندر شتش
که خورشید تاریک شد بر سرش
درفش نشستن میان گروه
ز بن در رخش از بر تیره کوه

ز بس خنجر و نیزه و گرز و تیر
کوه خنجر خسته بر پیل شیر گیر
کمان بر دو کاهد رستان شده است
ز خون روی کشور نیستان شده است

ملک جسم و نیزه گروهی علم
خروش آن دو جوش زن و شمشیر مردم
و ابرو چو او روی از خشم کین
چه منشور منشن چه خاقان چین

دلیران ایران به پیش اندوی
بکینه دل الکنده و جنگ جوی
ز لب گونه تیر و کمان و کمند
تو گفتی جهان شد همه زیر بند

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی همه ژاله بارد ز میغ
زکشته همه دشت آوردگاه
سر و دست و تن بود در زیر کلاه

ملبه آسمان بر زمین شد ز گاه
بسی گردن از تیغ شد چاک چاک
همه کوه و هامون بهم گشت راست
ز لب کشته افکنده بر چپ و راست

ز چینی و از سگزی و هندوی
ز سقلاب و بربر و از هندوی
سپاه و بر دو دشت ز دریا و کوه
ز یکم و خسته شده هم گروه

چنین گفت لشکر بهم کروه
که در کشتگان شد زمین همچو کوه
سپاه است چند الکند دریا کوه
همی آمد از صف جنبش او ستوه

بجا رز و پیران الکیا بروی
گرین رزمگه شد همه رنگ و بوی
که این شیر دل رستم زابلی
زرده و در با صحن کابلی

که با رزم هنگ اندرون پای نیست
چنو در جهان لشکر آرای نیست
کسی کو زند در جهان داستان
نباشد خردمند و همداستان

همی دید از دور خاقان چین
چنین گفت با لشکر روز کین
که هر کاغذ خنجر نامور صد هزار
ببندیم تو بند با بانگ سور

ولیکن چو پیروز ز ملکه بدوی
مر او را کسی دل نیارد روی
بر فتند کرون گشت و میان
به نزدیک آن نامور پهلوان

بهم بار گفتند پیر و جوان
که زهر من است این نبرد و جوان
بخاقان چنین گفت کرم مهتر
بمردی ز گیتی نیابیم چیز

بکشتیم که چون رستم آید بجنگ
بد رود دل شیر و چرم پلنگ
بدیدیم بخشیم سر اکنون جهان
که بعدت ایچ کردم تراز من جهان

ز مردی و از کردنش اندر مصاف
بدیدی که در گفت او نیست لاف
نخواندیم زو را دل شیر گیر
جهانی بسر ز رد و شمشیر و تیر

نگه کن بهم آن پیلتن جلگرا
و یا رزو هائی که با سر است
و دیگر که او در اخشم آوری
ره هیچ نیابد سرافراز روی

ازین کین بدآید با فراسیاب
ز رستم کجا یابد آرام خواب
نه یا رزگانی نیست این جنگجوی
ز هر کشوری برخ تنها و چیی

بهیران یکی گفت خاقان چین
که ای پهلوان چند گوی چنین
تو خود گوی به نیند و این توسنان
که ما بر نیابیم با بانگ سور

یکی رنگه با رزمگو جنش کنند
چو زین رزم جای پرخش گفتند
چنین گفت رستم بایرانیان
گرین جنگ با سرا اندر میان

هم اکنون ز پیلان ولید جوا
همان گفت دان تاج ار سنند
که کایک سپارم با ایران سپاه
از آنجا دستم بنزدیک شاه

نباشد چو ایرانیان تا کس
بلی رخش دانند و هرا با بس
یکی را ز سقلاب دیگر ز چین
تمام کوه بلی بر بند بر زمین

که اهرو به پیروزی روز ما ست
بلند آسمان لشکرا فروزنا مست
بران یک همان کرد و کرد دار بد
بدآید به بیشه هزار کار بد

گرا یدون که مهتر و مهتر اگر
بدید آورد رخش رخشان بیر
مر این دو نشستن مس گو رسپالی کنم
بر و مستمند را سوار بیالی کنم

یکی از سپاه سوی لشکر شوید
کلو شیشه دنیا یا و همبر بشوید
ملکو بتر چنین من بکشم ز جای
سنمابر تو دار بید صبح فردای

سوارا سر آسمان گیتی آبنوس
ز کرد و سواران ادوای کوس
بکوبید کوپال گرز گران
چه لولو لادر استک اکراف

ورا خواند آن نامدار با باک
ز دو ریا با بر اندر آرید خاک
بدرید صفهای سقلاب چین
بنابر که منند هوا را زمین

همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم شما دم دهید
وزانجایگه رفت چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست

خروشان ز ره میمنه باز جست / ز لشکر سوی کند راند نخست
همه میمنه پاک در هم درید / بسی ترک سر از تن ز هم برید

یکی خویش کاموس الوا بنام / سرافراز و بر جای گسترده کام

رزم رستم با الوا خویش کاموس و کشته شدن الوا

بیامد به پیش سپهبد بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگرد و بدست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست

برستم چنین گفت کای زنده پیل / ببینی کنون موج دریای نیل
بخواهم تو کین کاموس خوار / مگر زین سپس کم کنی کارزار

چو الوا رساده برستم رسید / بزد دست گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر مغفرش / ندید ایچ گفتی تنش از سرش

بیفکند و درفشش ز بالا و برآ / رساده بکینه تنی نماند
درفش کتی بی نگون ارشد / وز دو جانب لشکر برآر زد شد

به پیش سپهدار کس رو بیاید درار / همی خار مغز سر آورد باز
وزان میمنه تا سوی میسره / چنین لشکر کشتند همه یکسره

کهار کشانی بدان جایگاه / گو شیردل با درفش سیاه
برآشوفت چون ترک رستم ندید / خروشش چو بیشیر زمان برکشید

بدو گفت من کین الوا بخواه / ز لشکر بخواهم درین رزمگاه
هنر دید از پهلوان با من است / دل شیر و گرز گران با من است

برانگیخت شبرنگ را ز میان سپاه / بیامد بر پیلتن کینه خواه
چو شیری که بارش بود تیغ / در آید چو از بیم او در گریغ

ز نیزو بلک چون بانگ رستم شنید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدو گفت کهار ماننده پیل / چو خوط است چون جوشن مانند نیل

تو گفتی برآمد دگر لخت کی / دو کتفش ز تن با خرد جفت پی
چو چنبره شد ز دو ماندن آهنگ کی / همیکرد با ابلغوش گفتگوی

گرفت آن بی هنگام سر بر بجای / بدان رزم جستن نیام و برای
گرفت آن بیامد سوی قلبگاه / ببرد بر نقاره زبر سوی سپاه

درفش تهمتن میان گروه / تن و رخت از بیم زرد کوه
در آمد بجلد سوی کهار / کشانی گریزان با زینهار

همی تاخت رستم پس او چو کوه / زمین لعل گشته هوا لاجورد

کشته شدن کهار بر دست رستم دستان

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی

بینداخت بر سان مرغی ز درخت / که پر شاخ او بر زند باد سخت
نگون کرد و کشت آن درفش کبود / تو گفتی که کهار کشانی نبود

بدید آنچه کردان که رستم چه کرد / چپ و راست و قلب سپه کرد گرد
درفش همایون بر آمد و کوس / بیامد سرافراز گودرز و طوس

خروشی برآمد ز کوس ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بنیره برآمد ز ایرانیان / ز پیروز فری تیره شیر ژیان

نگر مو و رستم که ایران لبورد / بر من و سند صد نامبردار
که اکنون سزد این پیل و لاتحت علاج / تهان باره دارد و زن طوق و تاج

ستانم ز چین و با ایران آورم / بپیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیاید دلاور هزار / ز زه دار با گرزه گاو ساز

چنین گفت رستم به ایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش با ایران سپاه

که گر نامداری ز ایران زمین / هر آنگه بپیچد ز سالار چین
نه بیند مگر دار با تخت شاه / نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه

دگر بخت یو کند با او گروه / بفرجام روز نبرد
به نیرو و داد از جهان آفرین / که پیروزی او آورد از کمین

جهاندار داد ما را روزی و فر و زور / همه او میدهد جنگ و دور
که گر زانکه گفتم تبا بید سر / کنم هر شما کار زیر و زبر

بدانست لشکر که او شیر جست / بجنگ گوزنش همی اندر رست
همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه پیکار جوی

تهمتن بر پیش ایرانیان حمله برد / عنان تکاورش دلاور سپرد
همی جوش چهانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس گرد گردنکش بر دمید / میان شنگی زنگی موج نوید
ز بانگ سواران و زخم سنان / تو داری جدا کرد رکیب از عنان

ذهي

تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه
همه دشت تن بود بیجان و خود / تنا مز اهی و او سرها درود
ز گرد سوار ابر پر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
کسی نامدار از پی نام و ننگ / بدادند سرها بخیره بجنگ
برآمد ز رستم از آن سو خروس / که گفتی زمانه برآمد بجوس
چنین گفت کین پیل با تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج
سپرهای چینی و پرده سرای / سرافرازوان چاچی بر پای
بایرانیان سرافراز خسرو راست / که او در جهان شهریار نو است
شما را چه کار است با تاج و فر / بدین کوشش و نبرد چندین سپاه
همه دستها سوی بند آورید / مبا ز انجم کمند آورید
ز رستم بترز و تنگ شاه زمین / ز منشور ماند و خاقان چین
که چون او یکی نیو بستد ز شاه / نبود و نبد ایچ خورشید و ماه
شما را ز من زنده کالی کست / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
وگرنه من این خاک آوردگاه / بنعل ستوران برآرم بماه

دشنام دادن خاقان ایرانیان را با یکدیگر

بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بد تن بد روان
بایران و توران سوار انجمن / همه زینهار است باید ز من
تو لشکری که زیر کسی مهتری / همیشان چنین بایدت چاکری
یکی تیرباران گرفتند سخت / چو باد خزان تیر جهد بر درخت
سوار آهو شنید بر عقاب / نبیند جهان رزم جنگی بخواب
چو گودرز با آن الماس و بید / ز نهار رستم دلش پر امید
بر آنم که گفت ای دیو یکی ناب / برد بر کمان در ستور دو بیست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / ملکه ادارنست تهمتن بجنگ
کمان در بیاورد و صد تیر و گرد / سر تیرشان تیز گرددان سرد
بگیو آن زمان گفت پس پیش سپاه / برین دشت زین پیش دشمن مخواه
نه هنگام آرام و آسایش است / نه هنگام زوری و آرایش است
بپیشو بیا و دلیران سوی دست / مکن کن که پیران دهون تا کجاست
تهمتن یکی پیش خاقان چین / همی آسمان اندر آمد بزمین
بران دیدم اگر مبادا از این / که لشکر نسکالد بر روز کین
برآشفت رستم و چون پلنگ / بیامد به پیش تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر هام شیر / که ترسم که رخشم شد از جنگ سیر
چو او سست گردد پیاده شوم / بجوشن و خفتی رها دادستم
یکی لشکر است این چو مور و ملخ / تو با پیل با پهلوانان بلخ
زمانی بکوشم من و دیو پس / که من چنان راندار من کس
اگر یار باشد جهان آفرین / ابا پیل و با پهلوانان چین
همان یاره و طوق با تاج و تخت / از ایشان بگیرم و زودی بخت
بایران همه سوی خسرو بریم / ز خاقان چین بیمه نو بریم
در آن جایگه بر خروشید گفت / که با رزم و جنگ اهرمن باد جفت
ابا لشکر شاه بخشی سکان / همه زر و بیجان و مجوار کان
شما را ز رستم نبود آگهی / دگر مغزتان از خرد بد تهی
که او اژدها را اندر بخورد / همی پیل چه بر برد بر نبرد
شما را سر از رزم من سر نگیست / مرا باید این خیره گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد آنگه کمند / خم خام در کوههٔ زین فکند
بر آشفت سیب و بر آمد خروس / همی اژدها را بدید کوشش

رزم رستم با تورانیان

ببر سوکی خام اندر جهنی / زمین از دلیران پر از خنجی
نبود ایچ پس از رزم جز از رهی / بیاز و خم خام چون سروری
برانگیز کو مهتری را ز زین / نبودی بخم کمند ار ملکی
بدین زر که سپهبد ار طلس / بیامد اندر افراخته کوس
ز بستی ر و زین لیسی و پاسی / زنا هموی بنهاد سوی کری
چو این دید فرطوس آمد بجنگ / برو گفت با پیلتن چون پلنگ
تهمتن بر آشفت شد چون پلنگ / گرفتش بر زین و داد جنگ
بیفکند شستش بکوهه چنین سالم کرد / ببستش دو دست و بنی سرد
وز آن انجمن شد تا زبان نحس صف / کمندی جا زو و گرنی بکف
چو فرصت بدید آنگه رستم چه کرد / ز فرتان نامدار برآورد گرد
بر آشفت بر خون تن صف گزی / بهتری بسوی رزم مینا و دی

ابر پیلتن تیرباران گرفت
بایرانیان داد خود باز گشت
بزد بر سر و ترگ رستم چو باد
بغلطید از پشت زین ارجمند
یکی پیل برگشت کوه بلند
همی زد بگرز و به تیغ و رکیب
بپیل اندر آمد و دشت جای
چو خاقان بدان لشکر پیل سفید
بدو گفت رو پیش آن شیر مرد
یکی شاه خقلان یکی شاه چین
جهانی بدین سان که کرد انجمن
فرستاده آمد بر پیلتن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی
چو او باز گردد تو هم باز گرد
چنین نامور چند گاهی زما
نباشی ایران پناه و بدر زوی
گرفتی سر تخت شاه جهان
که خون آور این مرد دشت
چو دانند کان جنگ من است
بخشم سرش تاج و تخت ار است
فرستاده گفت ای خداوند رخش
که داند که خود چون بود روزگار
چو بشنید رستم بر آن تخت رخش
بتن زور شیر و بیازد کمند
بینداخت آن تاب داده کمند
چو از دست رستم رها شد کمند
پیاده همی راند تا کوه شهد
چنین بود تا بود گردان سپهر
از و دشت و ماهی و در و هستمند

کمان را چو ابر بهاران گرفت
دمان سوی کالوی آمد بتنگ
که نامور نیزه را برگرفت
به بسته دو دو دستش بگرزم پلنگ
بحبک اندر از چرم شیران کمند
ندانست افراز را از نشیب
ز اسب سرکه افتاد لو و ز پای
درآویخته سر بدرید زجان امید
بکوبیش که بنزی کمن در نبرد
زبیگانه مردم چه باشی بکین
بیداد و روان بزم رزم توسن

بهمتن بینداخت خم کمند
چو کالو بدید اندر کمند به بست
بزد لیس بن نیزه کالوی را
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
همی آرگس آورد از هر سپاه
ز چین گشته از دشت تا و تنگ
چو خاقان چین دید بیجان کمند
یکی نامداری ز لشکر بجست
چغانی و چینی و شگنی و دهر
یکی سنهوار سپت افراسیاب
کسی پیش پیلی از و پلی نام و ننگ

نبرد رستم با خاقان چین

چو رزمت بسر آمد کنون بر مجوی
که اکنون سر آمد سر ایشان نبرد
چه کردیم با تو چه خواهی زما
چه باید کنون لابه و گفتگوی
به پیش چنین گفت بر انجمن
کنون جنگ کردن دگر کین گشت
شناسیم به روز جنگ من است
همان پیل و تخت و عاج مرا
مدینست اسوی بار کند بخش

نداری همانا ز خاقان چین
چو کاموس شد مرد و کین شد
چنین داد پاسخ که با پیل و تاج
از ایدر بیاید بایران نشین
که خاقان چین را چنین است رای
که چو آمد ز هیتم کنون زینهار
نخواهد کسی همی با رجبا ندم
فرستم همه زودیک پیش
همه دشت مرد و دل و سپاه

گرفتار شدن خاقان بدست رستم و هزیمت شدن ترکان

چه روز و هوش و سخن و کام نبرد
سران سواران همی کرد بند
سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل و ز تاج و ز تخت و ز مهد
گهی زهر کین و گهی نوش و مهر
گهی بر زمین که بر آمیر بلند

چو خاقان کمند مرا
چو آمد بنزدیک پیل سفید
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
چنین است رسم سرای درشت
گهی بر آرد و بچرخ بلند
همانا که با درد خاقان چین

میان دلیران اندر آمد به جنگ
یکی گرز و یک تیغ هندی
ز لو پوشش چو کمان می گوی را
زمین دید برسان دریای نیل
نظاره سواره برش بر سپاه
ز نوش کشته در جنگ رستم پلنگ
بلرزید بر پشت پیل بلند
که گفتار ایشان بدو در شکست
گران گنج خراند گوا از دهر
که آتش همانا بدارند را آب
مگر کاشت بیشتر آید ز جنگ
زبان بر گفتار و گشت سخن
نگار کشته پیل پیچ کمن
سر رزم جویان همه گشته
بنزدیک من بایدو نخسته باج
بداکجا سمند و روز بازید بدان
که یکتن نماند از ایران بجای
تن پیل از زین سیخ کیر و تیمار
مگر گرز فرو باید کمان فرو اندم
نمانم بدو تاج و تخت و نگین
چو خاقان که با تاج و تخت و کلاه
که هر روز بر گرد و از کار زار
چنین گفت ستیز او زن و تاج بخش
چو لشکر زبان و دست بد مرا
ز جان گشت خاقان چین با امید
ندانستند یاری خاقان چین
گهی بر فرازد و گهی بر نشیب
همو را که خورد و زار و نژند
رخ خاک ره بود و برزد چین

بخم کمند

سپردش بپیران روز با ما بد
چنان شد فرود دست آورد گاه
چنان بخت ما تیره آمد بگاه
چنان بخت ما تیره تاریک شد
ندانست و شمشیر سر زیر پای باز
نکو کرد پیران پیران کارزار
نمیشد فرطوس و خاقان چین
به پستیش کرد و کلبا و گفت
همه میمنه گیو تاراج کرد
بگشت از چپ یک سو دست
نه کشته ز اسپان جنگی کنار
همه ترک جوشن بجستن رکاب
برازخون و تیغ و پیا و کب
سر و تن نشسته و دل نوو
بپیشش جدا و بتد سیر و کیر
از این نامداران یکی هنگم
که طوس سپهبد کوه آهنست
که بهرام گودرز داننده نیو
چو رستم برآمد بخاقان چین
بدل گفتم آمد زمانم بسر
رسیدیم بیرون اما زنده ایت
درین رزم تاریک شد روز من
سزاوار تا شکر او داور و زر
نگه کن که کار الهان با کیان
بخشنده درویش بسیار خیر
غم جان ز دل همکنان کم کند
سپاس از جهاندار پیروزگر
کنون آن آید که من گفتمم
بزرگان بیرد جوانند از دین
کسی را که چون پیلتن پشتیست

ورنرو دور گشته روان و خرد
گرفته تنگ بر مور و بر زاه
سمانا لب نیزه تیره دیگر شد

وز آن پس بگرز گران دست برد
ز پس کشته و خسته چون جوی خون
برآمد یکی باد و گرد سیاه

برگشتن پیران از پیش رستم
از نزد یکی کوه هماون

بدان نامداران مردان کین
که شمشیر تیز روینین بیافت
درو دشت چون پر ز دراج کرد
بدان تا بدانند که پیران کجاست
همه رنجه گشتند در کارزار
شده چاک چاک از تبر چاک چاک
ز کشته همه افراز و نشیب
دو دشمن به پیش گران لشکره
ز گوپال باید زنند کمر
گران بود کاکنون دل دژم
ز پیران چو ما نستوه آمدست
دلم تیره گشت از بسی دیو
بدان نامداران ایران کین
که نامی بلشکر بمردی کمر
شب تیره و گرزهای گران
بشبی دل کینه افروز من
ملید اخته و بخشش گرد سپور
برنده اگر بیژن و شاه جهان
که بر جان او آفرین باد نیز
زمانه دم آدمی بشمرد
گر دولت مردی و بخت نیز
بدین چرخ تا مهربان بکریم
که بیتو مباد اکلاه و نگین
نژاد و گرد تا سرش بر کشت

درفش زنگان کاویان دید
نگون کرد آن درفش سیاه
رخ چینیان ز نمی دید چین
چو او را ندیدند گشتند باز
برفتند با کام دل سوی کوه
تن از رنج خسته دل از رزم شاد
چنین تا گشتن نبرو خستند
چنین گفت رستم بایرانیان
همه سر بخاک سیه بر نهند
چو آگاه آمد شه جهان
نگودرزیان چو تو کشتند کوس
ز پیران همان خشم جنگ
خصوصا که طوس آن گو گرد گرز
ازین پس مرا این سخن ساز
زمردی به پیچید بر گرزدم
کنون گر همه پیش بیرون ز تاک
مبادا که این کار کار کردنست
بیارید آن نامور شکاه
کنون جامه رزم بیرون کنید
کنون جمله ایم تا بیست
که یکی نیزد او دری رزم کم
سزد گر دل اندر سرای سپنج
پسندیده باد این برادر
نوداتی به برا گفت ادهم

بزرگیش عهد بد گمان بود خرد
یکی بی بر سر و دیگری سرنگون
گذشت روشنایی بزهره و ماه
بیابان گرفتند و راه دراز
چنان تیره بر گرد نیش و زنگار
بخاک اندرون کشتگان خوار
برفتند پویان بیلی وراه
ز خون تن شده غرقه روی زمین
دلیران بسوی رستم سرفراز
سپهدار پیش اندرون باز کرد
چنین گفت جهان رای بر ما نهاد
یکی از دگر بازگشتا خستند
که اکنون بیابید گردن شتاب
ازین پس همه تاج بر سر نهند
همین بار گفت آن سخن با همان
بر آمد سماکاه منزم بکوتش
ز مالی بخشیم بجای درنگ
سمان بال انسان دهان و ستنکرز
ندیدم دگر جا کهیم ورزن
بلهم کند ارزه تکلم
لطفیم با درد دیگر بخاک
مبادا که آید عنان بزنیب
سپر بر نهند شاه خسرو کلاه
با ارزش بپالیش افزون کینه
بیاد بزرگان کشیم لب
نه مکش خود آمد بود دهم
نه بینم چنین بود وهیچ
جهان بوم گو جنگ آورد بر
سنگ از جان دشت گرد بسپهر

همه کشته بودیم برگشته روز
تو زنده بگیتیم و گیتی فروز
ابا مهد و تا پیل با ملک عاج
بیارند با طوق زرین و تاج

بران چرخ گردون زر و شاه بود
دگر پهلوانرا ز ما لیت بود
ابا ورد و لشکر بر پهلوان
برفتند گردان روشن روان

همه شاد و پیروز و آراسته
شد ایرانیان جمله با خواسته
پس الگاه ایوان بیاراستند
می و بزم و رامشگران خواستند

می آورد و جام خسروانی جام
نخستین به شاه جهان برد نام
چو خرم شد رزمی جهان پهلوان
برفتند گردان روشن روان

چو پیدا شد آن شب بدید ماه
نهاد و ز بر چرخ پیروزگاه
بزرو کره ما ز پس پشت پیل
همی رفت آورد او پیروز جیل

طلایه پراگنده بر کوه و دشت
چو رنگ و رخ ... بگذشت
پدید آمد آن خنجر تابناک
یکی رود با قوت شهر روی

سپیده برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم که ...
که جای نیامد ز ایران ...

بیامد شدن سوی آن رزمگاه
بهر سو فرستاد با دیسپاه
بماند کسی از ... گریز
نماند شان ملک رستخیز

بشد پیش او پیرن شیرمرد
مجالی کجا بود و شب نبرد
جهان دید برگشته و خواسته
بهر سو بسی ستی بیار رسته

پراکنده لشکر همه کشته دید
نجاکه ز بخت سر هم آغشته بود
بدید ... زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای

بیامد برستم بداد آگهی
که شد روی کشور ز لشکر تهی

کامیابی رستم کرگرفتن ترکان ... محمود ...

زمانی بپائی چو پیراهنان
براسپ ... رستم ...

زمانه برآمد بشد بادو گفت
که کس را خرد نیست با هم جفت
بدو گفت ... دشمن میان دو کوه
سپه چون گریزد رسید کرده

طلایه بگفتم که بیرون کشید
زره را نخ چون کوه هامون کشید
شما سر ... خوابگاه
سپه دید دو دشمن گریزان سپاه

ندارید زین کار بیهوده دست
نیارید ... ... خر شکست
تن ... غم ... بار آورد
چو ریح آورد گنج ... آورد

چو گویم که روزی بر این سان شوم
رهنما را ایران ... شوم
از ... ترا ... و کلباورا
چو سوماک رزوین ... را

برآید همی دو شب ... لشکری
تو در کشوری رستم ... کشوری
چگونه ... باشد ترا
ز گنجم همه گاه باشد ترا

اگر باخت و ار رسد جنگ آورید
مرا زین ... جنگ ... رید
چو ... ... رستم ...
تنه شد همه کشته ... کار

براسپ ... طلس همچو ملک
که این جای خوالست با جای جنگ
طلایه ... که از چل گیست
سر ... ونام ...

چو مرو طلایه بیانی عجب
هم اندر زمان ... ...
از ... ... بند
که گشت ... پیل بلند

بدیشان فرستمش همره ...
بکام ... گرد و ... بارگاه
ز دیبا و از گوهر تخت عاج
ز دیبا ... افسر گنج عاج

نگر تا که ... ز ایران سپاه
همه خواسته ... پیش خراه
و زین و ... بسیار ... ...
همه نامداران و کیهان ببرند

زمین ورسغلاب ... هندو
همه نامداران گیرنده شهر
ز زرین ... شاه باید ...
پس آمد ... ترا ...

سپید ... بیاید همه روزگر
برفتند گردان ... ...
کمرهای زرین ... تاج
ز دیبای رومی و از تخت عاج

ریزو کلاف ... گستوان
ز کوپال و ز خنجر هندوان
همی گو ... میان ...
نظاره بشد ... ...

کمان و کس سوی گنج و دریا
بتن روز ... و ... آوری
خدنگی ... ... چار پر
از این سر بدان سر گردی کند

خورستم ... گوهره باند
جهان ... از ... جان ...
چنین گفت ... باید ...
یکی ... کارزار

همکرد این را بدان ان بدین
... ... بهر کهی آفرین
یکی گنج از ... همی ...
یکی دیگر آید ... ...

براق بود که موس خاقان چین
که آتش ... ایران ...
بدین زنده پیلان ... ...
بدین لشکر و گنج ... رسته

بگنج و بپا بهره بودند شاد
زمانی ز بیرون نگه کرد باد
که چرخ زمین و زمان آفرید
کسی کآشکار و نهان آفرید

بدین زنده پیلان و رستم شاه
جهان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر بهوان بیست
و رستم سزاوار چیزی که هست

وزان پس رستم تازیان سوی گنگ
و دیگر بیاوالا بود جنگ
کسی کو گنه کار خونی بود
بکشور نمانم ز لوبی بود

جهان را بخنجر بشوییم نیست
بدانرا نمانم که سارست لشکت
بدو گفت بود که بکاری خدای
بوز جای یا شد بجای کاست

به بهمن فرستاده جنبت حست
[illegible]
که با تیغ گشتاسپ بود دوست

فرستاد کاووس را بر گزید
که با شاه نزدیکی او سزید

چنین گفت کای پهلوان بلند
که از تخم شاهی و هم شهریار
هنرمند با دانش و پاکزاد
نوشتی و دادی تو فرمان شاد

یکی سر مرکز گرزی و دیبر
بسرنامه من بر شاه تو
از آموختن لشکر انبوه بر
بپرمان و این جوان جنگ تست سبر



همان یاره و افسر و طوق و تاج
همان زنده پیلان و آن تخت عاج
ز پیروز گفت ای اشه زمان
ستم راه را یکسر بسته میان

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بایست با او براند
که زو مانش بر نامه خسروی
بگفتی نوشتند از خط پهلوی

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا هست و باشد همیشه بجای
بر آرنده ماه و کیوان و هور
نگارنده مهر و بهرام و زور

سپهر و زمین و زمان آفرید
روان خرد را بدان آفرید
از و آفرین باد بر شهریار
زمانه مکان ماند از و یادگار

رسیدم به توران میان دو کوه
بیامد دو لشکر به هم هم گروه
همانا دو منزل هزاران هزار
فرو ماند بود و ز گردش روزگار

که نی ز سکی و چینی و هند
ز دریای چین تا به دریای سند
همه مرد با جوشن و ترگ و بند
ولیکن همه جای مرگ بود

همه شهریاران کشور بدند
همه تخت و با تاج و افسر بدند
چهل روز بر یکسان جنگ بود
تو گفتی مر این جهان تنگ بود

میان دو گروه از سر ... دوست
رخ چرخ و لشکر نشد ...
همانا که در سنگ ماند چهل
برافکنده از خون ریگ کشته گل

سرانجام ازین دولت دیرباز
فرستادم اینک بدرگاه شاه
چو نامه بمهر اندر آمد بدو
اما شاه و پیل بهمان برفت
همی رفت با او گو پیلتن
وز انجا که سوی ایران کشید
چو خورشید باریک و پای بزد
برفتند از آنجاش با کام خویش
نهفتن مباد ناخن رای بست
بیابان گرفتند راه دراز
چنین گفت رستم که ای مهتران
که دانست کاین کار گیرد و مند
که زهند و سقلاب و شنکی و چین
ازان نامداران سرخاستجی
یکی پیره و بیدند آمد فرود
که آن چیز کویند در شاه بود
همی بود با رامش و می بدست
ابا هند بهروسا زچندین شمار
کس آمد بر شاه ایران سپاه
فریبرز نزدیک خسرو رسید
همان راه پیچیده آمد براه
ستمکاره کرد و برمن ستم
زبیش و زمان پیش من مهر بند
بزد دست و زان جامه بار نشست
بالوانات الکاه و پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و گردان سپهر
یکی را چنان تیره بخت آفرید
رسید انچه گفتی بدین نامدار

سخن گویم این نامه کردم دراز
رسیجهان کردم آگاه‌شن
بپرسیدش فریبرز خسرو نژاد
وزان رزمگه برنهادند بار
بزرگان ایران آن انجمن
چو چهل شب تارشد ناپدید

همه شهریاران که دارند یاد
زمانه بماناد آفرین تو باد
فریبرز کاوس شادان برفت
بیامد وگردن گزینش کنار
یکی منزلی با فریبرز شاه
نشستند با رامش و رود و می

رفتن رستم شیر دل براه کنک و جنگ با افراسیاب

براه بیابان بیرنگ برنشست
بجای همه لشکر رزمساز
جهاندیده و کارکرده سران
سپاه آورد از چین و سقلاب نیز
نخواهند دیگر مرو آفرین
بایر اندر آمد همی گفتگوی
سپه شد ز لشکر [illegible]
فریبرز را دست کوتاه بود
همی شاد و خرم یکی می بدست
به سر و نه نزدیک آن نامدار
که آمد فریبرز کاوس شاه
زمین را ببوسید کورا بدید
ز سر بر گرفته آن کیانی کلاه
مرا لی بپرکرد با درد و غم
زمین بر تکیه خوش اکنده شد
بدان پیل و پیلسکان ترک گشت

هم انگه بیامد پرده سرای
بپیمود تا نوشته بر نوشتند
من این بار جنگ ابروایم جنگ
من ازو اخیال مست و بیش کنم
بزد کوس و از دست هر خایت کرد
دو منزل برفتند از آن رزمگاه
وزبن رو فریبرز کاوس شاه
ببخشید و دیگر همه بر سپاه
فرستاده آمد زهر مهتری
چو ملکت نهفت آزمون و سپیل آزو چید
پذیره شد این شاه کند آوران
نگه کرد خسرو بران انجمن
فرود آمد و پیش بربان بخاک
نوازنده و غمها رخانده ایم
سپاس از تو دارم بنام از انجمن
لغز مموت انجمان بندیای

نامه نوشتن کیخسرو و جواب نامه رستم

کزو نیست بر جانش بیوند هم
یکی را سرافراز و بخت فرید
اسیران دیلان و تخت کلاه

سپهری ازین مرپای کرد
غم شادمان زیر دوان پاک
ز زوبای چینی در تخت عاج

زجیلان گرفتم کنم ملمد
همه چرخ گردون زمین تو باد
به نزدیک خسرو به پیچید سفت
همه تخت آب زخشم شهریار
بشمشیر بر گشت و آمد براه
یکی هست و نز یکی هست می
بدر بیدان پیرده لاجورد
گرفته بر هر کسی کام خویش
برآمد خروشیدن کره نای
همه راه و سنخوردم بلد نشستند
بدان تو لشبگان کنم کارتنگ
بفش خاک راه سیاوش کنم
زمین پرز کرده و هوا پر ز رزم
زگشته بیذیر گذشتن سپاه
سوی شاه ایران بپیمود راه
ببخشید گیتی را در و گاه
زهر نامداری و هر کشوری
زگردش بیا سود چرخ بلند
ابا بوق کوس سپاه گران
بپیماه و پیلان و آن چهرگان
لغلطید دلگفت الحماد ربایت
همی تاج را پر درانید نیم
یکی جای رستم تو گفتار خون
به سر در بدرید سوی هندی سرای
بباغ بزرگی و درختی تکمنت
گرد و دیده نیک و بد روزگار
شب و روز را گیتی از کی کند
گرد و بیت مینوی ناپاک
ز رنجیان باری در طوق تاج

از مومان

بپویان پیلان اجکندلی
که زانگونه کس سرایید پیش
همه خواندم و کرد بس آفرین
شب و روز پیش پرنواز تاک
امیدم ز زین این همه کام ماست
پرستنده چون تو نداد سپهر
بفرمود تا خلعت آراستند
صد از جعد مویان زرین کمر
صد اشتر همه بار دیبای چین
ز پوشیدنیها و دستی بزر
ز پیروزه گرز و تاج و درفش
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
فرستنده برگشت از پیش شاه
روان سوخته شد ز افراسیاب
که کاموس و منشور و خاقان چین
چهل روز یکسان همه جنگ بود
سرانجام از آن لشکر ماند در
بکوه زکی فلکند نزمر لشکر پیل
پر از خون همه مرز چیلس از دو میل
کرا پیش زی ما بجنگ آکاوه
همه مرد میدان در داعر اگر آمد
شکسته شدند آن همه سرکشان
سپاهی چنان کشته خسته شد
همه پیش زی ما نهادند روی
کر ایدون گوی رستم او بیشتر و
که او با بزرگان نابند را
چنان تیز گشتند رزین بلکت
که گرنداداران سقلاب چین
ز رستم چرایم داری همی

همه آلت ساز و سوکت بزم
درآن ریخ بردن بتوران سپاه
ندیدکار بودم بروز و شب
خداوند حاجت مرا او روتاف
کنبر اکه رستم بود پهلوان
ز پیسنده بر درجنیجن از رزین

خلعت فرستادن کیخسرو و بارکیش فرستاده نزد رستم

سر یاقوت رخشان دو انگشتری
سرانی را همه جامه و تخت نیز
فرستاده فرمود تا بازگشت
ملوکانه بسر شاه رانده لی

گفتار اندر … آگاهی
افراسیاب از شکست لشکر

ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ
نه میدر زگرد سوار آفتاب
بزرگان هر نامور پهلوان
کش لی دو منوی چینی نماند
از اختروی تنگ آمد را اند سپاه
چو افراسیاب این سخنها شنید
گرایران یکی لشکر جنگجو
راندوه کاموس و خاقان چین
با ایران کشیده برکف پیل
چه سازیم این را چه درمان کنیم
که من دست پیروز دیده ایم
یکی بود کی بود بر سان لی
گرانمایگان پاسخ آراستند
نه از لشکر ما یکی کم شده است
زنا و زهمه مرگ را آوده ایم

زلو شیلی وز اکندلی
بدیهگونه بیرا سپید از جان خوش
که بتیو هبا و از زمان و زمین
توران لبودم و نعل شده خاک کش
سرد و شمنان حمله ور دام ماست
ز لو بخت مرا گرز مرا داد مهر
صد اشتر ز املکندلی همچنین
همان پاره و طوق و زرین کمر
همان طوق زرین ز زرینه کفش
نه آرام جا یدنه خورد و بخواب
شکستن که آمد بتوران زمین
شب و روز کیتی تنگ رنگ بود
سواری نماند از در کارزار
سپه بود کرد آمده مرد و پیل
تهی شد زمین از دلیران و پیل
شود کوه هامون چو هامون کوه
ز کار آگهان شد سخنها مراند
چنان ساز و ان لشکر مهتران
دو بهره ز لشکر ما تنه شد
همان لشکر تند بر جاشتی جوی
نماند بر بیلیم ورخار وچو
چه اودست تنها کمر کران
تو گویی سوم ده بیک بشه بسبک
ته کنیستی بر جنگ ایران زمین
چنین کام دشمن بکاری همی

به پیش بو رختمان که آمد برزم
شب و روز بودن به آوردگاه
ز کار رستمید او اکشاده لب
ز دشمن همی شادمان کردیان
سرزو کر خانه همیشه جوان
نهاد و از هر خانه خسرو نگین
ستام و لگام و کمر خواستند
صد اسپ گرانمایه با زین زر
ز رخوت نکیسه فری بارسری
یکی گنج از آن بیبرد و رخت نیز
زایران بسوی سپید کشت
تخم نکمند تو را بد تکمی
لگام دل شاه ایران سپاه
کرا آتش مرآید روز بابی آب
که شد چرخ گردنده را رنگ
جوان بخت بیدار آمد بخواب
بپیسند کیره بیند گران
سرافراز مرد کیتی نماند
ته همین بپیش اندرون کینه خواه
دلش گشت پر درد و سر پر زدود
بجایی که زی ما نهادند روی
بپیسند گویا مرا در زمین
زمین پر ز خون گشت بر چند میل
ندیده که این پر دل آسان کنیم
ز کار آگهان نیز نشنیده ایم
که من لشکر افزون بودم بری
همه یکسر از جای برخاستند
ته این کشور از خون مر گم سست
مبادان ما بپیستم تنگ و ده ایم

به ایوان پیلان افگندنی
نگه کرد هر کس سراپرده پیش
همه خواندم و کردم آفرین
شب و روز در پیش یزدان پاک
امیدم ازین این همه کام ماست
پرستنده چون نوذر و بیژنم
بفرمود تا خلعت آراستند
صد از جامه و دیبای زرین کمر
صد اشتر همه بار دیبای چین
ز پوشیدنیهای شاه و دستی نبرد
فرامرز را گرز و تاج و درفش
چنین گفت کز جنگ افراسیاب
فرستاده گفت از پیش شاه
ازان سوخته شد دل افراسیاب
ز کاموس و منشور و خاقان چین
چهل روز کین همه جنگ بود
سرانجام ازان لشکر نامدار
بگودرز کاملکند بر پشت پیل
پر از خون همه مرز پیش از دو میل
فراپیچه زی با جنگ آن گروه
همه موبدان در دو ماه اگر
شکسته شدند آن همه مهتران
سپاهی چنان گشته خسته شد
همه تیز با تیغ و با دروی
گر آید و گودرز رستم لوی شیر و
که او با بزرگان ما بند ران
چنان تیغ [illegible] ملک
که کرنا [illegible] سقلاب چین
ز رستم [illegible] دوری همی

همه آلت ساز و سوفت بزم
ازان رنج بردن تو آورد ساه
نه بیکار بودم بروز و شب
خداوند جان بر او رو تا ن
گهر اگر رستم بود پهلوان
ز آیینه مرد جستجو زر آورند

ز لؤلؤ شبیلی در افگندنی
بدید چگونه ببر ابید از جان خویش
که هیو [illegible] از زبان و زمین
توران لهووم [illegible] شده خاک جاک
سر و شمشان حلم ورد ام ماست
ز لو تخت هر گز مهرا و مهر

گفت فرستادن کیخسرو [illegible] به نزد رستم

صد اشتر از افگندنی همچنین
همان باره و طوق و زرین کمر
همان طرف زرین و زرینه کفش
نه آرام با بدنه خورد و بخواب

سراپا قرب رخشان ز دو مشتری
سراسر همه هدیه ساخت هنر
فرستاده فرمود تا بارگشت
بکوکانه سر شاه راز بدلی

گفتار اندر آگاهی افراسیاب از شکستن لشکر

شکستن که آید ز ایران زمین
شب و روز گیتی تنگ رنگ بود
سوار رخنا بند از در گاه زر
سپه بود کرده آمد هر دو میل
تهی شد زمین از دو بر گلان ذیل
شتر و گاه [illegible] چو هامون کوه
ز کار رکه شد سخنها هراند
جهان ساز و ان لشکر جدا ان
دو بهره ز لشکر تن [illegible] شد
همان لشکر تند بر جای سنجری
نماند برین بوم در خار و جو
چه آورد تنها [illegible]
تو گویی [illegible] بد ستگ
تبه گشت بر جنگ ایران زمین
چنین کام و دشمن بخواری همی

ز ایران یکی لشکر آمد بجنگ
نه بیدار گرد سوار آفتاب
بزرگان هر نامور پهلوان
کش لی و هنوی جینی نماند
ز آمر وی تنگ آمد ز با سپاه
چو افراسیاب این سخنها شنید
گرامی یکی لشکر جنگجو
ز اندوه کاموس و خاقان چین
با ایران کشیده بر پشت پیل
چه سازیم این را چه درمان کنیم
که من دست بر دور دیده ایم
یکی بود کی بود ترسان بلی
گر انها ایلیان پاسخ آراستند
نه از لشکر ما یکی کم شده است
ز ما در همه مرگ آزاده ایم

به پیش بزرگان که آید بزم
شب و روز بودن به آوردگاه
نگار رخت بر او انگشت لب ده
ز دشمن همه شب و تا روز دان
سزد گر خامه همیشه جوان
بها دارم هر نامه خسرو نگین
شتابم و لگام و کمر خواستند
صد اسب گرانمایه با زین زر
رخوت [illegible] فری [illegible] سری
یکی گنج از آن [illegible] رخت هنر
ز ایران بسوی سپهبد گذشت
بگفتم بگفته تو [illegible] یکی
کجا اعتدال شاه ایران سپاه
گر آتش برآید ز دریای آب
گذشته چرخ گردنده را از رهند
جوان بخت بیدار آمد بخواب
ببستند کیسه بندگران
سرافراز هر دو کشتی نماند
تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
دلش گشت پر درد سر پر ز دود
کجا ناکه زین با نهاد و دروی
ببستند گویا مرا در زمین
زمین پر ز خون گشت بر چند میل
نشانه که این بر دل آسان کنیم
ز کار [illegible] شنیده ایم
که من لشکر افروز بودم [illegible]
همه یکسر از جای ترجو شتند
تن این کشور ز خون [illegible] ست
میان ما نیستیم تنگ [illegible] ایم

اگر خاک تیره به بالین سر تند
ز رزمش دلیران توران بتند
جهان شد ز گردان چگلی زمین
وز الشوفر هیزر فرسنگ سیر
بدل شاد و با خلعت شهریار
ازو شاد و مانند کوه بلند
گرفتند بر پهلوان آفرین
همانا دنا چاوه انداخته بجای
به نخجیرگاه و بکی دهشت برد
کجا نام آن شهر بیداد بود
همه خوردنیها ز مردم بدی
بجوان جهان شهریار پلید
از آن خوردنیها نبودی مگر پرس
بخورد گفت کین رزم سازم بجست
بداد آنگه دستند با گستهم
شه شهر نام کافور بود
سوی رزم از دور و بیرون تاختند
چو رستم دلیران بدان گونه دید
بفرمود تا نیزه داران کشند
همه تیغ و گرز و کمند آورید
لب شهر بر گیو پرسان بیاو
بدان تیغ یاید بدان رزمگاه
کجا فور گفت ای شه بهتر
بدو گفت کافور نام تو چیست
بهر روز همچون تو در خوان من
گرفتار کردی تو و جنگ من
چو بشنید کافور هم در زمان
بنید اخت تیغی که بر دار خنجر
کمندی بینداخت بر سوی طوس

هنوز با تن خویش کین برنهند
ز لشکر مهمان سرا خوار گجو رند
که کیهی چوند دریای چین
چو از دیدش کنیخیر وا آمد ببر

خلعت آوردن فرامرز نزد رستم

که هنتو همچو اسپ بیرین
لگام تش چو آن اسپ سرای
از آن گونه چنین بخوردن نشمرد

کشتن رستم شیردل کافور آدمی خوار

بنودی بخر کودک نارسید
بدین گونه بد شاه را پر ورس
پس آنگاه گفت سپاه حشمت
دو گرد و خردمند با او بهم
که در اندر آن شهر چنین شهر بود
با ایرانیان جنگ اندر اختند
جهان و در گرد لعوار دید
کمانها چو ابر بهاران کشند
سر سرکشان ز ایشان در دید
سخن بیژن تهمتن همه برگشاد
که با او بیامد اندر ز کوه سپاه
من این رزم تو بر تو آرم بسر
همی تن سترت برد خواهد گریست
خورند این غلامان و در صد انجمن
رهایی نیابی خرد و انجمن
بیامد بر رستم پهلوان
که آمد ملکبر گو شیر گیر
بدو گفت رستم و را آب فسوس

کمین کرده بر منذیم مهر شیان
دو رخ تیکت و دو دیباز در او
زگرد و ان چگلی که کار رزار
همه راندند تا نزد رستم رسید
الکام تو باد و همه کار تو
تهمتن از آن جای لشکر براند
ور آن جای که لشکر اندر کشید
برسند کانش چه گویدی
تهمتن چو آن گفتها گوش کرد
هم آنگاه فرمود تا پیش بر زند
یکی گیو گودرز زنده کوک
چو بشنید کافور چنان جنگ
کمند افکن و رزم جنید آن بدبند
نیاید بدان توم گفت آدمی
چنین گفت کامروز با سرکشان
زمانی نهادند بر او بخشید
گر آنگه رستم زمانی کیب
فرادان ایرانیان کشته دید
تمامی کر این لب تو اندر زمین
ز رستم کم نور سازم کباب
بدو گفت رستم که حشم بدنشان
نماید بکوبش بوای پر سر
یکی حمله آورد کافور سخت
به پیش اندر آورد رستم سپر
عمودی برد بر سر او بزد زال

تمامیم زنده ز ایرانیان
روان را چون دل اما روان
نه صد هزار اندر اندر شمار
خروش و چرخ اخضر گسسته
همان طاق و هم کاخ و هم گنور
بزرگان لشکر شد و انجمن
خداوند ما و الکندار تو
بیاید لسعود دوران تمانده
یک منزل مرغلی سنهر دید
بزرگی بود و از مردم آباد بود
پر چهره مر زنان کم بدی
بد مدار و بالای آهو بدی
ز گیتی نبودی به پیچ جوشن گرد
زره دار و برگستوان و سوار
وزد بیژن گیو گرد سترگ
همه شهریار و پر از جنگ
به رزم اندرون پیل دندان بدند
که دور بند زر جان وار زر دخی
کرستدان یکدر بیجان تن
که آتش فرو با سرکشید
بذالست لشکر فراز نشیب
لب سرکش از خنجر برکشته دید
بجای دیگر به هم برد بر چنین
خورندت غلامان نبردم ناب
برادرم تنت باد هم پرسیان
نداری بارستم همانا خشم
بدان بال و آن خنجر و آن جنگ
فرو ماند کافور مرجاش خر
که بر هم شکستش سر و دوش و یال

بیفتاد خوار

منش دیر خاک شد جوی خون
زکاموس گر چو واقف شدند
بدان رزمگه دید یکباره روی
بدو نام توران تراوی کرد
چو توران فریدون ز ایران بماند
برادر و از بیسن بانیون رنج
نکس بربن یاره برون ه
همه در جهان داد روان
چو کشته شد رستم برادرش شد
دلاوری که او بود بر روی طوس
جوان دید رستم کمان برگرفت
ابا مغز پیلان همی برگرفت
ستون ... زد و ندی نیروا اندرش
خرد را اندرین پایه سلم کرد
یلان از لی گنج و فرهند جوش
دیران پیاده ستر ندان زمان
دم آتش شیر بازی سر
ور ور لب اکنی جنگجوی
[illegible] و گر انشماه چینر
چو از جنگ بیداد و بیر و ر خستند
تهمتن بجامد سیر و بین بلنست
به مرزی اندر سنانش کشتند
چو از کار بیرون پر و ر خستند
تن پیل و این چهره جنگ شیر
ستمکار سر بهره وار بیداری
بگو اکنی گفت باده هزار
بشد کو ما آن سوار جنگ
هر آنکه که خورشید همو نیاج
ز لوران جامه سر از زر کوه

شد چنین از تن نامکو روان
چه دو کشته شده دو رستم گشت نبد
بدو روز بدیدند رهنما رجوی
کمند افکنی با سپید هژیر
ز هر کوه وانند کا تیر انجورند
بیا لوو و ریح و هتی ماند کنج
مدین ریح برون نیارد بها
مقابل جازو مر دی نبان
دل از رم جوانش را اندرنه نشند
دلاور و فر سرزند با طوس
همه ورنبد و ماند اندرشگفت
مدیسا ز کار نیو و ندید جفت
بیا لوو الفقا سپاه اندرش
ز هر سو سپاه اندر آمد گرو
همان از پی او بیم و ندید جوانش
سپرها گرفتند و تیر و کمان
ز رزمیت بود اندرش با گرزهم
نبارا جگر کشتن بها و بدروی
ستور و سنان دغلا نام گر
زر انجام مراد جنگ تا خستند
به پیش جهان آفرین بخست
جهان آفرین را نیایش گرفتند
بران نامدار آفرین ساختند
ز عالی نماز شبی بیکار سر
نماز شکار از جهان آفرین
سپهر و در سیوان سور ر

گرفته لبی نامدار نیو

[illegible]

کی نیش سر بوند نزد سگان
چه اکنون رستم پدر حسله پرو
مکیدند گاهی مرد باز ریش
و ر بگفت ریح اندرش شان
یکی پاره افکند زین کوه لے
لبی ریح سر بوند مردان مرو
سلاخت لبیار هم خروش
مگویند بدین پاره مرسحنیق
کرا سر رزم او پیش نیر آرزو
دلاور چو لشکر زا بهی
مر انکس که زنهار سر بر زدی
لی پاره زرمش کنند از گفت
بجو اندر اتش مر آکنده شد
نکو مرد رستم که جنگ آوریه
به سر سپاه وند سپاه و
گرفتند یا نیزه و ارن بهم
چو از سپاه و در به سروان شدند
ازان تکشته بیرکا منر
به مرز و نور انجای ایرانیان
به سر و زکشتن سپاس گرفت
بیا مران گفت یا کرد کار
بزرگان نه پیش جهان آفرین
که مرکو نیا شد چو لور و ز جنگ
تهمتن چنین گفت کین نیز دیر
چو آمد شهابان به مرز سخن
درآمد شهابان به مرز چنین

لبی خوب چهر ماه طرز

فلکند نه چو روی چین در زمان
بزرگان نمودند بند اتو خوردو
مدین کوه پیل پلنگ پوش
که خواسته خوانند جنگ پیکار ایشان
ز رشک و زچوب و درخت و هی
ازین پاره ور ز آبد گرد
هم از جانب و سم زافکنی
نه از فسون سلم و دوم جان گسلی
سپاه اندر آمد و بر جا گر
زره دار با خنجر کابلی
ز هامش یکی تیر بر سر زدی
زد و بیرار مردم فکندان گرفت
یکی خیمه دیو دز کنده شد
کی تنها و تیر خدنگ ادبه
گرامی برانگوز با دیو زد
به پیش اندرون نیزن و کشتم
ز هامون پدیدار اندرون جان شدند
دگر بهره کردند گرد اسیر
تجارت نشستند کمر میان
بدان شکوه سپاه و آتش گرفت
جهان صاف وار بید سگار
تنها و ندید گرفته بر روی زمین
گستهش نه آمد از نام و ننگ
یکی جامعی یار شد از دو کر
نماندند ترکان ترنود انجمن
سرافراز ایران کو حلین
سرچند اندرون تا خفن و ند یک
برآمد لبست از سخت علاج
گرانمایه سپاهان و ده کوه ساز

فرستاده نزدیک شاه
ز ماچین بیو بر خواستند
نیاید که بی آفرین تو لب
بلکجای زنی پیش لشکر دمید
ستاره بر تن و تنت الماس بود
تو بی تاج ابر البیت بر ان
سیاوس تو سیمان و دست نیس
مر البیت کز او کلاف بر دست
جهاندار سوی جنگ افراسیاب
ولیکن از آن سخن بر شمار شد
بهانه بیکار او کار کینت
بگردان از آن پس باو گفت
تو آنی که از خاک آورده کاه
ز جنگ سواران او چگلی منو
سخنهای کوتاه زوشت و در زد و
به کیخسرو آباد مانده تخت
ز بهر بر و بوم فرزند خویش
چو بشنید او افراسیاب سخن
بران چیز گران نیاز شد
سپید از ترکان چو از دل بست
ز بهر بر و بوم فرزند خویش
برانم که کیخسرو از تخت خویش
بتره ز اندیشه چون کم شود
بر و بر کشان آفرین خوانند
یکی سر دل بود فرجام نام
هم اکنون بر و سوی ایران سپاه
بما کاه فرجام آمد جواب
فرستاده فرزند این خواند
شنیده چنین گفت کای پر خرد

بپیچید و بگذرد همه سپاه
یکی آفرین تو راست تند
کنایم از آن پس بود روز و شب
که زر هو بد شاخوره نشستند
کران لشکر از جنگ بیچاره بود
سرافراز بالش تو کنیزان
ز مادر تن تو و عالیت ولیس
دل از رستم بر زمانم گواست

ازان پس چو گودرز چون طوس گو
چنین گفت گودرز کای سرفراز
کسی کو به همو و روی زمین
زن شاهان از بیل و از تخت عاج
خروشان بدیم از دم اژدها
مکافات ایکار بیزدان کنند
نهفتن بر آن گرفت از زین
ازان پس چنین گفت کاید بروز

الگای افراسیاب از رستم
و رای رفتن با فرزند کانش

سپاه من بسیار و سالار گشت
که با او که داریم در جنگ جفت
همی چون گرفتش اندر ازی گاه
نگه کن بدین کار داناتی تو
تو با لشکری چاره او بساز
از این بوم ایران شاخ درخت
زن و کودک خرد پیوند خویش
فراموش کرد آن ستیز و کین
چو کیخسرو شنید آن اندر نهاد کنم
همه کارهای نهانی
یکی تازه اندیشه افکند پیش
شود و شاد و بدرام از تخت خویش
بگریز با مده به رستم شود
سرافراز را سوی
قفقص مید و جستند جنگ نام
نگه کن بدان رستم کینه خواه
نگار الگی نزد افراسیاب

گران رستم نیست گفت من ایدم
چنین گفت لشکر بر افراسیاب
سلاحست بسیار مردان جنگ
چنان دان که او پیر از ار شست
سر او به ابر اندر آورد خاک
نگه کن بدین لشکر نامدار
همه سربسر تیغ کش و بیم
ز بی غفلت و حرص و چند
چنان غرق غفلت شود بلند
بقر موقبان لشکر آراستند
بگرو پس چنین گفت من چاره جنگ
سزاوار را بزور هنر
نیزه نمانم به بر خانه جی
سپهبد سپیچی وبده بود
ز بیگانگان جای بر و خلد آد
سوارش نگه کرد و چند چنان
غمی شد دل مرد و بهم جنگی

رای زدن افراسیاب
[illegible] خیمه و [illegible]

چو رستم و درهام ز شبیر سر تو
جهاندار امیم گشته او در نیاز
جهاندیده پیر خانش آرام گین
ز تور و ان و اسپان و از گنج و تاج
کمان تو آورده مار ار ها ر
که جهر تو همو ار خندان کند
که اباد و تو باد و کرد ان زمین
بیاشم و نیز دان دکتی فروز
که ملک جهان شد سراسر
همه مرزبان ز پرستش خار شند
کسی از پرستش پیچیده ایم
که چندین سر از جنگ رستم رفتاب
دل از جنگ جستن جدا نیز گنج
اگر چه دلیرست دستم ملک
از آن پس رسد شاه و ز ایران جهاب
چو رنان نشسته کارزار
از آن ره که کشور رستم دیم
که آدم نهاد و بری خان خرد
که کار نیست ادرانیا بد بیاد
کمین تور زجای بر خاستند
به پیش آوردم چون شود کار جنگ
بجنگ اندر آرم ورا زیر گرد
بشمشیر شاید این گفتگوی
ز بهر گذار بهری پسندیده بود
بقر خار گفتندی کز انجمن برد
که دارد و بدین مرد ما در هنون
بهر سیگانگان هیچ ننمود روی
لب در رای باشند باد و همانند
سپاه تو تنها ز ما کی خورد

بجان و دل شادان

کیان و بزرگان لشکر بشمار ... که آمد بدین مرز ما همفراز
سپهدار ایشان ز رستم شیردل ... گلستانه شمشیر از شیردل
چو کاموس و منشور و خاقان چین ... کهار کشانی و فرطوس چین
دگر شنگل کند شاه هند ... سپاهی بر کشمیر تا رود سند
به پیروزی رستم شیرگیر ... بکشتند و بردند چندین اسیر
به چیل و ز رباد لشکر او پیر بود ... الپی رزمه که رای او پیر بود
سرانجام رستم بخم کمند ... ز پیل اندر آورد خاقان بسند
سواران شان هم لشکر آرای ... بهر سو که بود از بزرگان سری
چه رستم بگفت و چه دید و چه جست ... بدان بیشه با انجمن یافت دست
سلاح ایشان و ساسان تاج ... یا سر آن دستار و با تخت عاج
بدین کشور آمد هم از بهر آن ... بجان نامداران و گردنکشان
من آمد زنامم همی گنج و تخت ... که گردو نشند بیت آمدین سخت کار
کنون هر چه گفتست و تاج و کمر ... همه طوق زرین و زرین سپر
فرستم همه سوی الماس رود ... بهنگام کا جنبت دنیای درد
هراسان از آن رستم شیر جنگ ... تن آسان کی باشد بگاه پلنگ
بمردم نماند بگاه نبرد ... نه از زر ز خم بنالد ز درد
گدازش همی بسند از تیغ تیز ... اگر گرز بارد برو چرخ تیر
تو گویی که از روی و آهن است ... نه مردم نژادست که اهرمنست
پدرشان فسونگر گوی گرد ... دد و دام پرورده او ابدو
ز پیرو بدو دو تیاند غریب ... اگر همچنین دلو زاید عجب
تو بینی از چندان بدینش روز کین ... که بینند هستی بروی زمین
زره دار و جوشن و خود و پیر ... لگز و نکرد و از غنزنده ابر
یکی کوه زیرش تکاور چو باد ... تو گویی که زیبق دارد نژاد
کت آهن دارد و هول شیر ... بیدبا و کوه و بیابان دلیر
سخن گوید از نوک خنجر شمار ... بدریا چو کشتی بود رهگذار
مرا با سوار ایشان بود جنگ ... یکی جوشنش از چرم پلنگ
سلاحم نیاید بدو کارگر ... بسی از مو و دم تیغ و تیر
کنون ز همو تا یکی کارزار ... لب رزمم تا چون بود کارزار
گرانمایه کمتر بود یار چند ... نگردد بجای است چرخ بلند
تو ایران بجا مانم ندانی شهریار ... سر آمد بکر برمن روز کار
دگر دست رستم بود روز جنگ ... ندانم من آید ز فرزانه ورنگ
شنودم تا بیامد تو و دریای چین ... بد و ما ندانیم این مرز توران زمین
نترسم من از دیده جان ... ازین بیوفا چرخ بیدادگر
بدو شید گفت آگهی ده شاه ... الوسه بری نابود تاج گاه
نژاد و بزرگست و فر ازلی ... نژاد و دل و بخت فرزانگی
نیاید تراینده آموزگار ... نکه کن بدین گردش روزگار
که خاقان و کاموس و شنگل چه کرد ... بدان پهلوان انجمن در نبرد
جهان پیر سر فرشنید و درد ... چو کلباد و ستیمن شیر مرد
شکستند سلیح و بسته ولند ... تو گویی که از غم همی بگسلند
تو بر باد و این خیل کشتی فرازین ... چه دالی که آمد سپاه گران
گزو بسندگان بدوم بگه کنند ... نباید که بیهوده باور کنند
زنش ها آن کشتی مرده نوی ... جهان دیده و کار کرده تویی
بجای کشور شاه توران سپاه ... نجوید نشید و شمشیر و تخت کلاه
که از لگام خاقان چین ... دلم گشت پرورده و سر زمین
سوی لشکر باید کشیدن سپاه ... نیاید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز ماچین نشید خواستن ... ز ره اپس سوی جنگ هر جور زمین
جوان گفته شد رفت با سوی خواب ... سری پر ز کین و دلی پر شتاب
شب تیره همی و چشم و درم ... ز غم لیث ماه اندر آمد بخم
جهان گشته بسان سحاب سیاه ... همه الکاه فرخار آید ز راه
چه واقف شد از کار ایران ... سر برکم تنگ بسته جهان
نیامد بر او پیک افراسیاب ... شب تیره هنگام آرام و خور
چنین گفت کر بارگاه بلند ... بر فتم بر رستم و لو بند
سراپرده و خیمه و بدره بر ... سواری نگرد و ز غنده اگر
یکی رزه ها بفرش و رفتی جای ... زده خیمه و در پش پرده سرای
نشسته بر تخت بد پیلتن ... همه نامداران سپه انجمن
سپید و از چین طرس و کوه برکیو ... فرهمند و شدوش درکام جو
گرازه طلایه است با سنمه ... برفت از سر مرز لبو فرهود هم
نه بنشستن کی بود ایرش سجای ... تو آرام کرد و لقتی زجای

فروهشته از کوههٔ زین لگام / بفتراک بر حلقه بند خام
غمی شد ز گفتار فرخار شاه / پس آمد بر شاه توران سپاه
که آمد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و گردان همه در نبرد
بر شاه بنشست و بنواختش / بر خویش بر جایگه ساختش
بدو شاه گفت از فرخار گفت / که ناگفت با او به یکبار جفت
چه سازیم اکنون ترا رای چیست / بزودی و لشکر آرای کیست
بدو گفت پیران که چاره ز جنگ / چه چاره است جستن بنام و ننگ

رای زدن پیران با افراسیاب از پولادوند

ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / بکوشیم ما خود چه داریم پیش
برودی ای شهریار بزرگ / یکی مرد باشد چو غرنده گرگ
بکوه سپنجاب نزدیک آب / هواخواه گردنکش افراسیاب
ورا نام کرده فولادوند / تنش زورمند و به بالا بلند
اگر شاه بیند بخواند ورا / بجنگ تهمتن رساند ورا
بکردار کرده حذر زو نه پاک / کند رستم سهمگن را هلاک
وگرنه همه آورد او و جهان / نباشد ندارم سخن در نهان
چو آگاهی آمد بافراسیاب / گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
به پیران خبر شد که تا با سپاه / بیامد بر رستم کینه خواه
ز پیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
سپه بود چندان که گفتی جهان / همی گرد از گرد اسپان نهان
ز پیلان بدشت اندر آمد ستاب / گرفت اندرین جنگ جستن شتاب
ز دشت اندر آمد بسوی نهفت / به پیران یکی گفت کای نابست گفت
ز بیگانه خیمه بپرداختند / نوبسته ز رزمش بپرداختند
دبیره چو آمد بدو شاه گفت / که در نزد بزرگان نشاید نهفت
یکی نامه بنوشت بر پولادوند / جهان آرای و دارا ز بلک بی بند
نخست آفرین کرد بر داور ملک / کزو هست پیروزی و هم زو هلاک

نامه افراسیاب به پولادوند بردن شیده

خداوند کیوان و گردان سپهر / خداوند ناهید و خورشید و مهر
ازو آفرین بر ملک ارجمند / سپهدار بیدار پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازان نامور پردل پاک کیش
ازان نامور پر منش مهتران / ز طوس و ز گودرز و کند آوران
ز کار سپه و بگویش همه / خداوند آن مرز و شاه و رمه
بپروردم او را چو جان از خرد / که از باد تا مه برو بگذرد
بیاو آیدش جان خواهد از ایچ هیچ / ز مرگ منش هست درد و غمی
اگر یار مندست چرخ بلند / بیاید بدین مرز پولادوند
پس لشکر از مرز سقلاب و چین / ملوک زبهان شد ز ما ادین
سپاهیست برسان کوه گران / سپهدارشان رستم پهلوان
سپهپس چه گیو و سپهبد چه طوس / بابر اندر آورده آوای کوس
همه ترس ما یکسر از رستم است / که چون او دلاور یکی گشت
بلو کرد پولاد بر مغز گرد و بند / اگر یار باشدش این چرخ بلند
چو از رستم بدست او گرد و نهاد / بیاید سپه اندرین مرز راه
همه رنج ما یکسر او است و بس / تو ما را درین کار فریاد رس
گرا او را بدست تو آید نهان / شود رام روی زمین بیگمان
من از یاد تو شاد آباد و خوش / نه بر گیرم از گنج تنگ همه پیش
دگر تاج و دو سیم و گنج آن تست / که امروز پیکار و رنج آن تست
به پیوندمت بیش باد و خرم / نو زبر خور زمن من توی خرم
چو آمد سخن تا سر انجمن / بدین ختم کردند یکسر سخن
نهادند بر نامه بر مهر شاه / چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه
کمر بست شیده به پیش پدر / فرستاده او بود نامه بر
بکردار آتش ز بیم گزند / بیامد بر شهر پولادوند
بدو آفرین کرد نامه بداد / همه کار رستم بدو کرد یاد
یکی پادشاه بود پولادوند / منش برگذشته ز چرخ بلند
برش لشکری جنگ مرد جنگ / سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ
کیانیش و نام آوران بخواند / ز بر کوه دستانها بخواند
بدان انجمن گفت آنچه در نامه دید / چو آگه شد از نامه خود کامه بود

غل زن

خلل گشت فرش برآمد خروش
سیاه آهنین گرد و گردان نیو
فرود آمد از کوه یکدشت ا
به پرورد گرفتش چمانده برو
بگفتش که برگان بیاراست
هر آنجا یلی پهلوان خسرو شدند
ز هر سو سپاه دشمن که بر دو سو او
بگفت این سخن را که ازین سخن
بیابان سپیری ره و در آر
چنین داد پاسخ که با افراسیاب
جهانست ستم که مازندران
گرانست پایاب با جنگ او
من ار دانکی چاره سازم جنگ
گر چاره سازیم ور زر بدست
بدانگه که شد دست پولادوند
برآهیم بر سر سزا و در من
چو رستم ... چو یک گسست
چو خورشید ... تا یان و درفش
نبرد برآمد ز درگاه شاه
به پیش سپه رفت پولادوند
تهمتن ... بپوشید بر سر سپاه
چوان پیلتن دید پولادوند
کمند او را گرفت و ز زین
برانگیخت ارخای شید برا
کمندی ... پولادوند
برافشاند ... پولادوند
بچید ... رهام دلیر
بخاک اندر افکند و برگشت خار
بیامد بر خسرو کاویان

خروش آمد از دو لب برآمد بپوشش
برآمد ز آرام ... لشکر غو
بیامد به ... ز لشکر افراسیاب
لگر مو و نا کوس برزدن
ور فش ... پولادوند
نبرد برآمد ز درگاه شاه

آمدن پولادوند به نزدیک افراسیاب

برای و به اندیشه توشه شدند
برآمد بر ... وز گفتگو
که او را یلی ... سر ...
تو اکنون ... چاره ... ساز
که ز جنگ چنین ...
شب تیره ...
که ما را ...
بگروم ...
بر و بال رستم ...
چنین گفت ...
وزین ... لشکر آورد ...
سخن گفت هر کس که از افراسیاب
زخاقان و منشور کاموس کرد
نباشد سلاح ... بیدکار کرد
که من ... بگفتم سخن
برانداخته ... پولادوند
بید ... پهلوی ... سپید
تن و جان ...
...
از روی ... افراسیاب
که من ... فریدون ...
من این ...

گرفتن پولادوند طوس و گیو و رهام بیژن

...
...
...
...
...
...
...
...
چو صف ... سیاه
...
...
...
...
...
...
...
نگهبنه ... گفته خواه

سراپرده او بهامون زدند
سپرور با برگستوان ...
پذیره شد ... سپاه
ز کار گذشته بسی یاد کرد
سرانجام ...
ز کار ... وز کار ...
...
بران ...
...
که آن کار ...
...
همه ...
...
می ... آورد ...
فرود ...
برآورد که ...
...
...
با برانند آمد خروش سیاه
...
...
...
سر طوس ...
زره دار ...
...
...
سرآورد و ...
...
که پولادوند ...

خلل کرد و بر رخش برآمد بجوش
سپاه انجمن گرد گرد اندر او
فرود آمد از کوه کلاه نشست
به بیرون گرفتش چماننده مرد
بگفتش که گردان نیارد گسست
خروشان پهلوان خسرو شدند
ز چون سپاه دشمن که برد دست او
بگفت ای ستمکار از رنگ نشست
بیابان سپردی ره دور و دراز
چنین داد پاسخ بافراسیاب
همانست رستم که مار بدرزن
گرانست پایاب با جنگ او
من او را یکی چاره سازم بجنگ
مگر چاره سازیم و زور و دست
بدانکه گزند هست پولادوند
بر اهمن نبرد زاو ز من
چو رستم بپیشم چو کشت کس
چو خورشید بنمود تابان درفش
بنیزه برآمد ز درگاه شاه
به پیش سپه رفت پولادوند
تهمتن بپوشید ببر بیان
جوان پلنگ دید پولادوند
کمند اندر آگرفت و زرین

خروشید از دل برآمد بجوش
برآمد ز گردان لشکر غریو
بیامد به نزدیک افراسیاب

آمدن پولادوند به نزد افراسیاب

برای و به اندیشه تو شوند
برآمد ز سرخاش و از گفتگو
که او را پلنگیست سر آمدن
تو اکنون مر او را چاره ما باز
که از جنگ چنین نیابد سپاه
شب تیره بسته بگردد ازین
که ما روی بدگردن از جنگ او
نگردم بگردش بسی پلنگ
بر و بال رستم نباید شکست
چنین گفت شه را پلنگ بلند
وزین لشکر گردن افراز من

گرفتن پولادوند طوس و گیو و رهام بیژن

تنش روز چندی بیار و کمند
نشست از بر رخش بر یال و یال
ز فراک بگشاد پیچان کمند
برآورد و ران بر زمین

بغرید و ناکوس بیرون زدند
درفش از پس پشت پولادوند
بنیزه برآمد ز درگاه شاه

سخن گفت هرگونه افراسیاب
ز خاقان و منشور کاموس گرد
نباشند سلاحم بجوکار گر
که من آنچه در نامه گفتم سخن
بر اندیشه شنجان پولادوند
بدرید پهلوی دیو سپید
تن و جان من پیش رای تو باد
تو لشکر بیارای بر لشکرش
از و شاد شد جان افراسیاب
که من مر فریدون ضحاک و جم
من این را بی دانشمند

چو صف برکشیدند بر دو سپاه
بر آشفت و بر میمنه حمله برد
بر او بخت با طوس چون پیل مست
به پیکار او گیو چون بنگرید

سراپرده او بهامون زدند
سپهدار با گرزش و با کمند
پذیره شد پیش او با کمند سپاه
ز کار گذشته بسی یاد کرد
سرانجام و رنج این کار چیست
ز کار و رنگ و ز کار نشاب
گذشته سخنها بسی برشمرد
بران سبز و ان خوی چیبی بپر
نه برگردم از رای تو و دل بدگمان
که آن کار را چون شود کارزند
همه کینه اولاد و عدی و بید
همه بسته خورشهای تو باد
زا میمنه تا تاختن کرد و برش
همی روشن آورد و جنگ در آن
فرو بستم بمردی و گیج و ودم
برآورد که برکشم زیره نبرد
ز گیخسرو و گیو و طوسم چباک
مصعوز شد آن برنمایی درفش
بر انده آمد خروش سپاه
همه بسته بشغش و ریش سپاه
ز بزرگان همکینه بسیار کرد
کمندی بیاز و خمودی بدست
سر طوس نوذر بکوفت و زدید

برین بر یکی نامداری نماند | ز گردان لشکر سواری نماند
که بفگند بر خاک پولادوند | به گرز و به خنجر به تیر و کمند

بدو بهره زو اختر کاویان | همی سود ما کرد یکسر زیان
همه زره بر سر ما شکست | بدین کار فریادرس شد شکست

ز راهش خروشیدن ماه خواست | ز قلب و چپ لشکر دست راست
که مگند ز کوه و دز بر سر | نیالید بر داور دادگر

که چندین سپه پیش برداشتم | همی سر ز خورشید بگذاشتم
برزم اندرون پیش من کشته شد | چنین اختر شوم برگشته بود

جوانان همه کشته من پر سر | مرا شوم باد آن کلاه و علم
چو بشنید رستم دژم گشت سخت | تو بیدار شیر بیدار بخت

بیامد به نزدیک پولادوند | وز آنجا بیامد به کوه بلند
همی گفت از آن جایگاه دو لب | که پولادوند اندر آمد به زیر

سپه را همه پیش رخ خسته دید | ز انبوه پیرهاش پوشنده دید
بدل گفت کاین روز شد لشکر کشت | سر نامداران همه خیره گشت

جهان تا که برگشت پیکار را | غنوده شد این بخت بیدار ما
بغلطید از آن رخش پاشر کرد | بر آشفت و رنگ آویز کرد

بدو گفت کای دیو ناسازگار | ببینیم تا چون گردش روزگار
چو آورد رستم بگیرد رسید | سپهبد یلان را پیاده بدید

چنین گفت کای کردگار جهان | توای برتر از آشکار و نهان
مرا چشم گر تیره گشتی تحکک | بهشتی رو بید را این روز تنگ

گر این پست آمد ز راه اخترید | ز پیران و هومان و پولاد دیو
پیاده شده گیو و رهام طوس | چو پیران گاه بر طوس کردی فسوس

تبه گشت اسب بزرگان تیز | پیاده همه پیروانشان دلیر
بپولاد گفت ای گو زورمند | مشو غره بر یال و زور کمند

ز بالای رخش و گران بپای

رزم رستم با پولادوند و خلاصي چهار گرد

هم آورد تو آمد هم اکنون به جای

چو بشنید پولادوند دلیر
بر رستم آمد بیابند شیر

مرا او بگفت رستم پولادوند | ببند اخت آن تاب داده کمند
بدو تا بال آن برزده سوار | سر نبیند و سر آمد از کارزار

چو نامد کمندش بنخچیر صنوبر | ببرد و ببرد یال گرزنده تاب
نه هندی پیرو آخشت از بیم او | ز بردست بد دستش جنگجو

دلیران همانکه بر پهلوان | دو بیدن نشاندن و خرم روان
سه هندی ز دو شمشیر برکشیدا | نشستند بر جای و اسپ و

چو پولادوند اندر ایران بدید | سنان تیغ تیز از میان برکشید
بدو گفت پولاد کای اژدر شیر | جهاندیده و پهلوان دلیر

گر تیر و رنگ و نونده میل | ندیدی دلی موج دریای نیل
نگه کن همی آتش جنگ من | کمند و دو دل روز و آهنگ من

گزین بس نیابی سلیت شان | از آن تا مدار آن گروه کشتگان
نه بینی ز پیش تو ابر بهار | سپاهت سپاهم بیاور سحاب

چنین گفت رستم به پولادوند | که چندین بسیت شنیده و آهن بند
چو آمد به آورد مرجان کرد | دو پیل ژیان بد و گرد نبرد

عمودی به بر دو برش بیلین | کر بشنید آوازش آن انجمن
جهان تیره شد خشم پولادوند | که دستش عنانا و نداکار بند

بپیچید از آن خود به برد دست | بدل گفت کای ... روز بلا
همی بد بدان بد کم تد سر کش | ز دو گوش بیرون بر سر ترش

چو پولادوند از بر زین بدید | تماشای جهان آفرین کشته بید
کرای برتر از گردش روزگار | جهاندار بیدار پروردگار

گزین گرد وحش جنگ منی آورید | روانم بدان آمد گیتی ایاد و
روا دار هم ارد پولادوند | روان مرا این رکت بدر ...

که افراسیاب است بیدادگر | لوهستان ز من زنده ...
اگر من سه تو من کشته به بیت او | به ابرت نمانده یکی جنگجو

ز مردوک و ز زینه گاو | ز شهر و ز دو اسحاب ...
بدین تن همی بود در جنگجو | شکسته بر اندر آورده رو

یکی خنجر انداخت پولادوند | را لالش زنده یاد یکی خنده
به سر بر جهان تن شد نگار کر | پیر از خون شده دیو را دگر

چو زخمش نامد به رستم الجار | بر شگفت و زخم تا نانگار
همی گفت پولاد زان یال سخت | بر آشفت و با رستم زال گفت

گواي داد

که ای مرزبان بر جهان جنگ
بدو گفت رستم که این روی نیست
بکشتند باید دگر هر دوان
بدو گفت پولاد جنگی بمرد
بکشتی بگردیم با یکدگر
که یاری نخواهد کس از هر دو مرد
میان سپه چشم ز تنگ بود
همه بسته سودند هر یک اگر
پدید امد چنین گفت کاین ارجمند
نه پیشی ز زاری ان ناچر گریز
بر و نانه بینی که پولادوند
بر جو جهان شکن با تنی و مغز
بدشنام گفت و خسرو دان
نماند بدین رزمگه زنده کس
بپولاد گفت ای سرافراز شیر
که گر دلیو اندر افراسیاب
برستم چنین گفت کاین جنگجو
بجا بد همی تا دل افروز دوش
شمار اچه را سیم باید همی
اگر سیب این جنگ را اوروز
ازان پس بیاید چنین جنگ
خروشی بر امد ز ایران سپاه
گمان بود رستم که پولادوند
بر رخش و لرا اندر آورد پای
چو پیش صف امد یل تیزگر
گر زان شنید پیش افراسیاب
نهفتن چو پولاد گو زنده بود
گمان نیز تو نشود زنده تن
مبادا که چون دیگر اید جنگ

بمینا جنین بود باید درنگ
ره آگرون درین جوی
گرانمایه بود بد پهلوان

اندر جنگ رستم پولادوند و شکستن

نگیریم هر دو دوال کمر
پلنگ و پیرن نبرد جنگجوی
ستاره نظاره بر ان جنگ بود
گرفته دو جنگی دوال کمر
که خواهی ز راز رستم و لوبند
بکن خرد با جنگ کردن
بکشتی همی چون که دست بند
نباید ز ریگ کار لنگ کار نغز
بر شغف و شب نا بیم کمان
ترا از هنر ها ... دست
بکشتی گرایی تو رستم هژبر
بدان خیره گفتار شش اند سپاس
بفرمان وی کشتر از ...
بکشتی همی خنجر آموز دوش
چنین دل ... باید همی
دلم را بخیره نماند شکست
گرفت ان بر و بال جنگی پلنگ
بنیزه زبان برکشیدند راه
نماند ایچ بر دست و بر پای تند

گریختن پولادوند از جنگ رستم

ولش پر ز خون رخش بر ...
همه دست لشکر پراکنده ...
رسید و نگندند و زین انجمن
دگر گو زکرد و برای ...

صلاحی و گر روش ... جان
نکرد انجم ... الت کارزار
نماند سلاح گران کارگر

بدین بر نهادند یکسر سخن
ز ران پس از اسپان فرود امدند
که پولادوند و تهمتن بهم
چو بشنید و بر و بال رستم بدید
چو بشنید و بر و بال رستم بدید
چنین گفت با شیده افراسیاب
چنین گفت شیده که فرمان شاه
لو این اب روشن مگر دان
بدو گفت اگر زانکه پولادوند
شمان هر گرا دید اید چو شیر
بخنجر جگرگاه او در شکاف
مرا ایچ تا ... نباید ...
نگه کن ... را فراسیاب
بدو گفت رستم که جنگی منم
هم اکنون سر و بال پولادوند
گرامید دیگر ان جا دو هیچ
بگردون بر آورد و زد بر زمین
بامر اندرامد دم کرده ...
نشد نامه بر دشت نیز ارزن

بخفت از بر جای نیزه دراز
دلش تنگ تر گشت گفتا ...
بگفت این و سپهدار ...
چو شد ... سوی لشکر ...

و گر روشنم و پیش ایم زیان
تو نیز انچه داری بجیدون بیار
هران پیر دهقان که پولاد بر
بکشتی بدید آنچه از مرد مرد
یکی تخت تمان بکند بدین
زنانی ببودند دوم بر زدند
بر او بخندند آن دو شیر دژم
یکی با دو سر دراز چنگ برکشید
هم اکنون ان پیرن ...
که کنند مغز من ...
نه این بود با من پیش سپاه
که عیب آید بر تو مرغ خواه
ازان مرد پیدا خواه باید گزند
بآوردگاه دو مرد دلیر
هنر باید از کار کردان نه لاف
چو ان بگشت پای ان بد گمان
که جای پلاد بد جای شتاب
بکنج گرفتم دو ... منم
بخاک اندر ارم سر دیو نیز
زنهان بر و ... همی ...
ز دل برکرد کار آفرین
خروشید ...
رها کرد ...
بماند ان تن ... راه جای
نگه کرد پولاد در ساق بیر
زمانی ... هوشش ...
کسی را که جوانی تو ... نگاه
بر نبید ...
جهاندیده کودتد کو را ...

بفرمود تا بنزد ماران کنند
تو گفتی که آتش بر افروختند
چرا سر همی داد باید بباد
بجای درنگی ز رستم بتخت
که ای جاه آرا مکانش منی
چنین گفت پیران از افراسیاب
بگفتم که با رستم شوم دشت
ز خون جوانی نشدی تا گزیر
همانا که ایرانیان صد هزار
ز دریا و دشت بیابان گروه
چو رستم بیامد تر اپای پشت
سپه را چنین علق گشنده سان
در فتنش بماند ندا و خود بتخت
بهمنش ما داز گفت انز مان
بلنگ از زمان بیجاد کین خویش
جهان شد و رود دشت ان رزمگاه
بباید یکی بهره زینهار خوار
زمانی زمین زیر بار آورد
منند ... ل در سرای سپنج
بی آزاری و خاموشی بهر دین
ز اسب و سلاح و ز تاج و ز تخت
دگر بهره خوانش برگرفت
نشان خواست از انبلس باد و اسباب
پس از بهر چون رای زین گرفت
ستر بود چندان چندان گله
بهمن برخس اندر آورد پای
خروشش امد از ناله کا دم
رسیدند نزدیک ایران زمین
زابر ان بیخره بر آمد ه ایر

سواران چو ابر بهاران کفنند
جهان را بخنجر همی سوختند
چرا رزم باید بهم کرد باد
دگر ره که کس کمر بر بست
سپاه و ورود گنج گاهش بمی

ز نگه شنیدند پیران ز نگه است گو
بلشکر چنین گفت پولادوند
سپه را به پیش اندر افکند و رفت
نکرد اندران راه جائی درنگ
نشد بر سر تخت خود شادمان

حرب کردن افراسیاب و رستم

بجستی دل ما بپیچان تیز
ز دل گشت بر گستوان سوگوار
سپاه اندر آمد همه یکروه
بجز رفتن از پیش او رای نیست
خود و نیزگان سوی دریا نهاد
سوی چین ماچین خواهد گفت
که بهر اندر بندیش دگان
دگر خرمند جانش خویش
که لشکر جای ندید بدرگاه
بر فتند بهری گزیر اق ز زاد
زمانی زمین توشش بهر آورد
بدو اما گر آبد مراد ا بر رنج
که گوید بلخ ... از آفرین
ز خیمه ز پرده ز خود و درخت
همه افسر و خشک عنبر گرفت
نشانش بر افکند بر جنگ تیز
سپه از پی بهمن گرفت

چو ماهی کنون چون کس اندر نماند
به پیش اندرون رستم شیرگیر
چو مردم نماند از هو و دیم دیو
بیامد شدن تا بدریای چین
سپهبد جهانگرد کورا ندید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
گو بشنید شمشیر و گرز و ورنید
سپه را لشکر گروه بر و دشت بند
روان بید سوار دشت دریای چین
چنین گفت رستم که لشکر شکست
کنون خاسه رزم برق کنید
زمانی جواهر من امد بجنگ
پس آنگه و را اندر شت چیزی که بود
سر افرستاد نزدیک شاه
بپوشید دیگر همه بر سپاه
نشست اندران تخت و سان
ز توران همه برنهاد و درخت

بازگشتن رستم از ایران و خلعت دادن کیخسرو او را

بر خم اندر آورد و زد انه خم
دل آسوده یکباره از جنگ و کین
که اندر خداوند گوپال گیر

سوی شهر ایران نهادند روی
ز رستم شاه چو آگاه شد
یکی شادمانی بد اندر جهان

جهانجوی گودرز و رهام گو
که بر گنج و بر تخت نام بلند
ز رستم همی بند جانش بکفت
روانه شد سوی کوه گنگ
نشست و سر آورد و در دو خنان
که شد روی گیتی چو دریای آب
نیامد برین بوم و آتش نشست
نشد تیز پولاد و ان شهر اند
زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
بجان شد گریزان هرای ورینو
کرانه و نی گنجی بود اندر زمین
همه دشت از ان رزم گونه دید
جهان گشته یکسان بیر سپاه
سر ما بجالای بر زر آورید
همه تیز دار از کوه بلند انشنند
یکی بر سری پر سر نگون
زمانه کنون بپرورد یک گشست
همه جز بی کاری نافزون کنید
زمانی بر دیبی بود پر زر گ
ز زرین زر و گوهر تا فسود
غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
ز چیزی که بود اندر آن رزمگاه
بیغعنه بر آورد بسیار گنج
سلاح گرانمایه و گنج و تخت
که بد در جهان بشن و بیرانان حله
سپاه سپهبد بر آمد ز جای
سپاهی بدانگونه با رنگ سوی
خروشش امد از شهر و از بارگاه
میان مهان و میان کهان

دل شاه شد چون بهشت برین — همی خواند بر کردگار آفرین — بفرمود تا پیل مردمش — کشیدند نخچیر و از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته — می و رود و رامشگر خواسته — همی پیل پیل از کران تا کران — بر انداوده مشک و می زعفران
همی زعفران و درم ریختند — همه مشک و عنبر همی بیختند — تهمتن چو تاج سرافراز دید — جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و بردش نماز — بپرسید خسرو ز راه دراز — گرفتش در آغوش و بنشاند — چنین ماه آمد ز مایل در گشت
بفرمود تا پیلتن برنشست — گرفته همه راه دستش بدست — بدو گفت چندین چرا ماندی — بر مار مهر الس افتادی
نخستین شاه آفرین خوند خوار — ستایش بدل آفرین چیدار — چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو — نشستند با نامداران بنو
بپرسید نخچیر دار از نخچیرگاه — از آن رنج پیکار توران سپاه — چنین گفت گودرز کای شهریار — سخنها ز ... از آن کارزار
می و جام آرام باید نشست — پس آنگاه پرسیدن از راه درست — نهادند خوان و بگسترد شاه — که ما را بودی همه ماه راه
بخوان بر می آورد رامشگران — بپرسش گرفت از گران تا کران — ز خاقان و کاموس و از شاه هند — کجا کیمیایی و فرطوس بستند
ز پیچوره از گندر شیر مرد — جهانی دگرگون ... نبرد — شوران دشتی دهی دو هر — زکافور دادوم خورد تیغ زهر
ز افراسیاب از پولاد وند — ز گشتن دراز جا بیداد کند — همه سربسر خواند گودرز و بیر — کلنخیر دشاه دالشن پذیر
بدو گفت گودرز کای شهریار — تمام نامور رستم نامدار — اگر دیو شیر آید از ژرف ... — ز حلیه ... نابد ما
هزار آفرین باد بر شهریار — زنا در چو رستم برآمد سوار — گرد تا باز شد و بد ن — دگر نه در اندیشه بود از لعل
جهان تا دو شد زان سخن تاجور — که گیتی زکیوان برآورد سر — چنین گفت خسرو که ای پهلوان — فزای با دو بیدار روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار — نگهبند ... کردش ... کار — از این پهلوان چشم بد دور باد — همه زند کاسش پر سور باد
می لعل با نغمه با می بدست — از و شاد شد تاج و تخت نشست — سخنهای رستم نبایی بمرد — بگفتند ... پهلو الی سردد
نخستین چو گلشفته ... تخت شاه — همی بود با جام و رامش گاد — از آنپس چنین گفت با شهریار — گرای تا چو ... نامدار
جهاندار بر دیده اش و مکلل بوست — ولیکن بدل مهر زال ... — در گنج بگشاد شاه جهان — ز زیر پایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت از تاج و انگشتری — ز دیبا و از جامه ششتری — پرستار با افسر و گوشوار — غلامان فرخ رخ نامدار
طبقهای زرین پر از مشک و عود — دو نعلین زرین دو سیمی عمود — صد اسب و صد اشتر بزرین لگام — ز یاقوت و پیروزه خسرو دو جام
پر از بافته جامه خاص خود — بتومان پر بار بالفده عدد — همه بارشان هدیه شهریار — جهان چون بود در خور یادگار
بزد بهمن و رستم شاد — دو منزل همی رفت با او براه — تهمتن بجنبید از آواز — فرود آمد از رخش بردش نماز
ور اگر دد بدرود زابل برفت — سوی زابلستان خرامید رفت — سراپرده جان گشته پر شاه — همیگشت گیتی بدان گونه است
مرا این ز رزم خاقان بولاد وند — سر آورده منش ... ببستند — جهان چون بد قیر بشند نیز — بفر و دو نکست رو بکش شر

پندیات فردوسی

گر از دوستان یکسخن کم بدی — پیلان شادان ما بیش ... دل ملی — سخن گوی دهقان چنین کرد یاد — روان مرا جایی ماتم بدی
دلم شاد و ناشاد زبولادوند — پرستش کنند جهان بر صدلی — تو بر کردگار روان خرد — که گودرز ... بولادوند
کنون تا ز گوران بگویم سخن — که گوهر ستودن بچگونه اوان — همه ... با بیکار کیست — که بگرو کنجر از یاد داد
نخستین بیبرون ستایش سرای — ستایش گرفت تا چه اندر خورد
بهش از خرد ... روشن روان — چه بیکار کان بر پهلوان کیست

نوخسته نو سوی انکه است نکست / روان خردمند از این زاد نشست
ایا فلسفه گوی بسیار دان / برای مهم که گوی بپوی

سخن هرچه آن گفت نشنفت توحید / نباکفتن و گفتن آن نکسست
ترا هر چه ناید بچشم خرد / بگوهر چه آن در دلت نگذرد

تو گر سخته راه سنجیده پوی / نبالست مرا ز خود این گفتگو
بکوشیم رفتن رسی از جهان / همی پس ترا تک آمد خوانش کن

همی کند گردد ترا ایام تو / سرای خراین باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / بسنجش بدین یا بپیما و کن

گرایت گرد و نکروز آنسای / همولنت بهر یکی بند تمامی
جهان پر شگفت است چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری

نمت را شگفت آیدت حاجت است / نخست از خود اندازه بلند افکنی
دو دیگر که بر سرت گردان سپهر / همی تو نماندت هر روز چهر

بباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همگو مدار باستان
خردمند کاین داستان بشنود / بدانش گرایند بدین بگرود

سخن را چو بشنیدی و داوری

آغاز داستان اکوان دیو

بشو رام و کوته شود داوری

تو نشنود گفتار دهقان پیر / ترا گر نیاید سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یکروز کیخسرو از بامداد

بهار است گلشن ز ابر بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و گیو و چو گستهم / چو برزین دگر گشت از انجم

چو کیخسرو آمد ز کار زمای / چو گرگین میلاد فرخنده رای
فریبرز کاوس و خراد و بر / چو خراد و بیژن چو زنهار گیر

گزاره دگر زانکه شاپور آن / سرافراز اشکش و گرد آوران
چو شنیده و شش گرد بیدار / چو گیو آن یل شیر آن دلاور سوار

بخواهی رمی و رود و رامشگران / شهنشاه بنشست با مهتران
بیاورد زرگت انعدلد / بیامد ز درگاه چوپان بدست

بپوسید خاک و بچو بند زار / چنین گفت کاگاه با شهریار
که گوری به بداندر گله / چو دیوی که از بند گردد رها

یکی نیزه بشنیدت گوی درم / همی تک بلند بال آسمان نام
همه رنگ خورشید دارد درست / سپهرش همه زاب گوی شکست

یکی هر کشیده خطا از بال او / بتو شکست بیند ناید بنال او
سمندی بالا بلندست گویی بجای / سرین و سر و گوش و پای

بدانست خسرو که او نیست گور / که بر مکند و گور را آسمان مرور
بکویان چنین گفت کان گور نیست / بدست تم کنون تو اندرهاست

وز آن پس بگردان چنین گفت شاه / که ای پهلوان یافتم چاه
کوی باید اکنون چو شیر ژیان / ز لرزان که مهد و بدین درجهان

که گرو نخسرو بپرس ایی / نگردن تا بیند کسی
نبایست جز رستم زال کس / که یابند چنین کار فریاد رس

بدو گفت خسرو که صد فال / بهر نامه من بهر پور زال
شب و روز بایند روان جای او / بر اطمینان بر خاید هر خود

درو وشش ده از فاز دانهمر / بگویش که بیتو مبادا سپهر
چو بر خراند لیس نامه من بکو / که بخت من از رفتن دامنکی

یکی بدی نجای و چرا مدرای / چو نامه بچوالی بزابل خمای
چو گرگین بفرمان بزابل رسید / بیتر بیک دستان و رستم ز سپهر

تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گراز آن بیامد بدین بارگاه
بپوسید خاک و سر تخت او / همی آفرین خواند بر بخت او

بدو گفت شاها مرا خواستی / بگو تا بیجا را چه آراستی
میان بسته ام تا چه فرمان دهی / که بیتو مباد ایچ افسر و مهی

چو خسرو ورا دید بنواختش / بدین خسروی کایست خواستش
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه زبان ورد در روان

مرا روز فرخ بدید از نشست / همانا بخشم از جان مهد از نشست
یکی کار پیش آمد ای چاره جوی / ترا خواستن زین کیارکیمن

بفرمان من گر نداری تو ریح / به بندی میان از پی تاج گنج
چنین گفت چوپان که گوری بد / جهان چون بشنید از چون نالکه

بر رستم نگفت آن رستم بادین / ز گور و ز گفتار چو نا سخن
کنون ای تهمتن تو این رنج بر / به بیگاه بر خویشتن بر سیج بر

برو خویشتن را نگهدار ازو / که ردلی چرا هر یمن مند خور
چنین گفت رستم که ما چه تو / منم بند رسنده تخت تو

زیلوده

ز دیو و ز شیر و ز نر اژدها
نکابست این بنها کو ناچخ بکش
بدشتی کجا بد جهان پر گله
چهارم بدیدش گرازان بدشت
برانگیخت رخش دلاور ز جای
نباید کشش کردن بخنجر تباه
چو آن دیو ولادر کمندش بدید
چر اکوان دیوان بخواند بدین
بشمشیر باید کنون چاره کرد
همانگه بدید آید از دشت باز
چو رستم کمان کیی برکشید
همی تاخت رخش اندر آن پهن دشت
چو گم شد نشانش از آن روشن ساب
ز زین کیی بر گشاد و تنگ
چو اکوانش از دور خفته بدید
زمین گرد ببرید و برداشتش
همی گفت رستم چو بیدار شد
چو رستم بجنبید بر خویشتن
بدریا و راه اندر است یا بکوه
بپا اندر است آنکه و آیا چنین
نماند برای زد بیشش بجای
جهان جای امید باشد دگر
اسد جهان پهلوان آمد بجای
بدریا بخواهید که اندازیم
بکوه اندر انداز ما بر زنیر
بجای نخواهیم فکندش گفت
جهان گرچه آسوی دریا رسید
بدست چپ و پای کردی بسناد
و لکن چنین است گفت و ندم سر

به پیروزی ملک و ز چنگ بلا
بیامد همانگه برآمد بر رخش
وز آن سو که زر دشت گور یله
چو باد دمان بد بر او گذشت
چو تنگ اندر آمد دگر کرد رای
برم هم چنین زنده نزد ملک
شد از چشمش اندر زمان ناپدید
ببایدش از باد وحی زدن
دو انده خون بدست ستبر و
سپیده برآمد بتشنگی آن نهاد و
دگر باره شد گور از او ناپدید
چو سه روز و سه شب برو رکید
به پیش آمدش چشمه چون گلاب
ببالین نهاد آن حباح خدنگ

اندر آمدن اکوان و رستم را بدریا انداختن

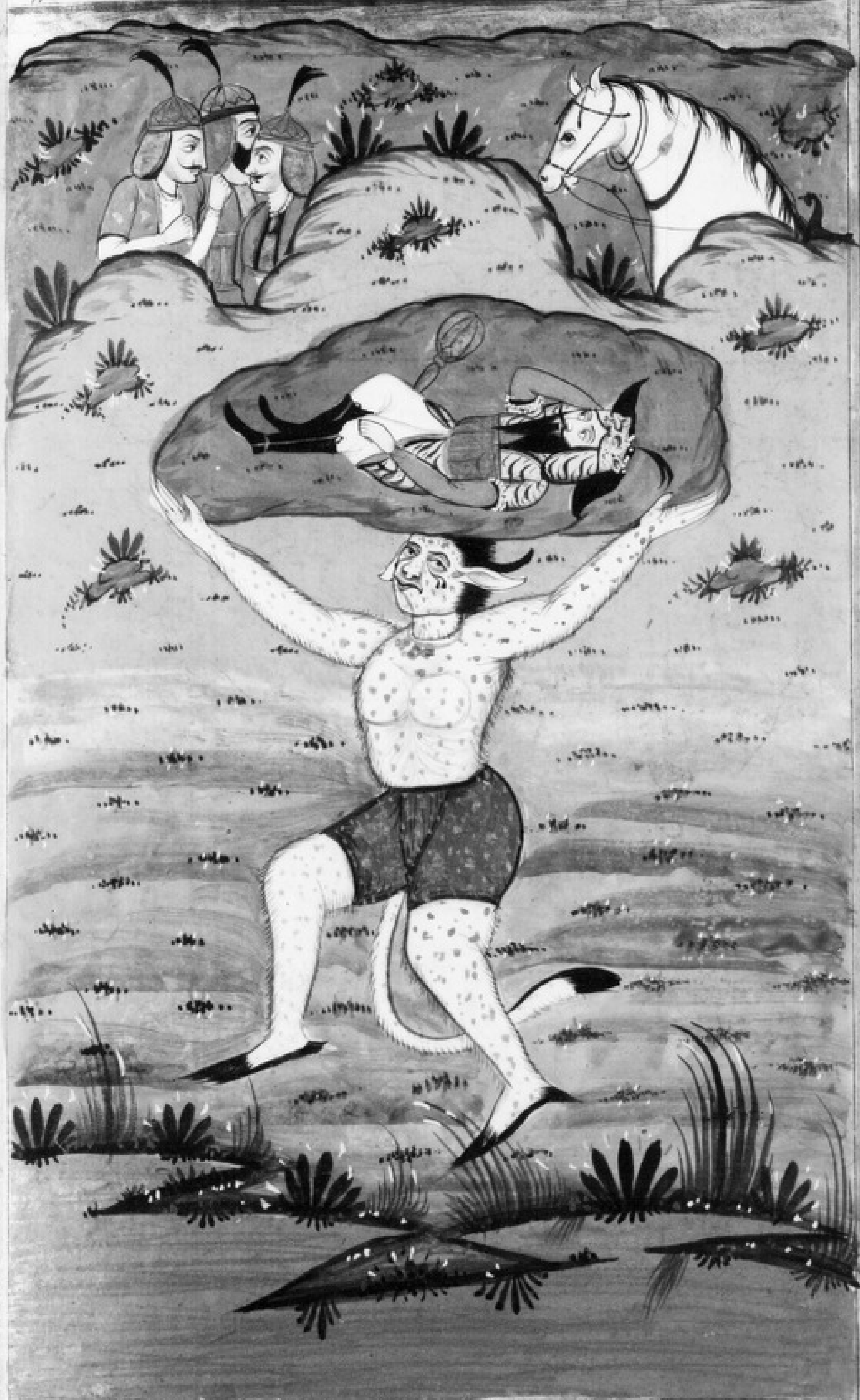
ز هامون به ایوان برافراشتش
سر پر خرد پر ز پیکار شد
چنین گفت کای پیلتن
کجا خواهی افتادن دور از گروه
بکوه است ناتی ز دست انجمن
هر آن دست بودی مدد با سرای
اگر جان بود دردم شیر تیز
که بادی ها ی لرزان بجای
وطن سینه ماهیان سازیم
نه بیند جهان را ز دو دلیر
که اندر رود کس ببا کی نهفت
سبک تیغ خنجر از میان برکشید
در بکبر عجب راه
کنی توش با رآورد گاه

چو آورد بازم بشمشیر تیز
روان شد همانگه چو زن مرد گرد
سه روز اش همی جست در مرغزار
درخشنده زرین یکی باره بود
بدل گفت کاین را نباید فکند
بینداخت رستم کیانی کمند
بدانست رستم که او نیست گور
ز دانا شنیدم که این جای او
تهمتن جوان باد دل آمد گرو
کمان را بزه کرد از باد و
تهمتن شد ماند اندر شگفت
بالتش گرفت از آن دو نهان
فرود آمد و رخش را آب داد
چراگاه و رخش اسد جای خوب

هم آنگاه بیدار شد پهلوان
ز شمشیر برد اکنی خشم و زشت
یکی آرزو کن که تا از هوا
چو رستم سخن را دو کرد ید
که در آب مرگو برآید بس
دگر آنکه دارد بدو در امید
بپرد و دران حال از جان امید
چنین گفت رستم که اکوان من
نداند چا باید گرایش من
ز رستم چو بشنید اکوان پلید
برآورد بالای بیداد خشمش
نهنگان که کرد اندر آهنگ او
اگر ماندی کس مردی بجای
لگارش زبالی برآمد درنگ

ز چشمم نیابند راه گریز
کمندی بدست آزدهای دلیر
همیکرد هر گرد اسپان نگار
بچرم اندرون زشت پتیاره بود
بباید گرفتن بخم کمند
چنان خواست کآرد سرش را به بند
ابا او کنون چاره باید گریز
شگفت آمد لشتابند از گور پوست
از آمد شدش دلم ایکی تیره کرد
ببیند اخت تیری چو آورد بست
ببست چپ تا خوشش بانیز گرفت
سر از خواب بگرفت زمان
هم از ماندگی چشم را خواب داد
نمد زین بفکند بر روی آب
یکی بار سر بیدار رسید
تن خویشتن دید در آسمان
نیابد مرا که او بودش بلند
کجا خواهی اکنون که باشی رها
چو او اندر گفت بود او آید
رود آتش نه بیند همی سیر بس
دگرگونه گفتار رستم آمد بدید
بگوید که آرد خلاصی بدید
بنام تو شادان بهر انجمن
زبان آن زمان کرد آرد کنن
بر آورد پس سوی دریا غلو
بدریای ژرف اندر انداخت خوشش
همانا که سرگشته از چنگ او
زمانه نیاورد آواز ها ی
که آمد برون آن هلو خنجش

ز دریا بمردی چو یکسو کشید	برآمد بهامون و خشکی بدید	ستایش گرفت آفریننده را	رهانیده از بد تن بنده را
بدان چشمه آمد که جا خفته بود	بد و دیو کو بر آشفته بود	بر چشمه بنهاد ببر بیان	برآسود و بگشاد گردی میان



کمند و سلیحش چو بکشید نم	به بر بر بخورشید بستر درم	سر رخش رخشان ز زین در غزار	جهانجوی شد شاد با روزگار
بر آشفته بر دوار زین و لگام	بشد و پی رخش ناکام	پیاده همی رفت چوبان سگار	به بیشه اندر همی مرغزار
همه بیشه‌ها و آبهای روان	بردن رستم شیر دل گله اسپان افراسیاب		بهر جانی دراج قمری بلان

کله ۱۰۱

گله دار اسپان افراسیاب
دمان رخش با دو ماتان چو دود
بمالید شیلان کرد وزین برنهاد
گله هر چه بودند یکسر براند
سرایی که او دید بار او بخواند
گر بارد بدین مرغزار اندرون
چو رستم ز تندی گله را بدید
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو با دار شکفتی هم آمد ز شتاب
یکایک خروشید و آمد بشست
هم آنگاه چوپان بدید آن شنید
بزد بر برفتند در سنگ بیم
بپوشید یا میلکا یک سلاح
بر ایشان بیامد چو ابر آن تیغ
چهل و بگرز تا مهدار بکشت
پس پشتش آن رستم گرز دار
چو برگشت برزد پس پیل سم
دلش جنگجوی و سرش پر ستیز
بر چشمه و سبزه و مرغزار
ز ناگاه اکوان بیامد بخورد
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
بپیچید برزین گرز گران
فرو ماند اکنون بخرچش
تو مر دیو را مردم ناسپاس
نیکو بجا و کری دل بنهاد
چه گوی تو زی خواجه سالخورد
یک روزگار درازی که رست
همی آن بدین گوید این بدان
به پیش اندر آورد یکسر گله

میان گله برکشیده غریو
ربیزون یکی و نیش کرد باو
بشمشیر بر نام بر دوان بخواند
دو بالای پیل شیر دل بماند
مبرز و یک چنین سوار اندرون
سکلیق تیغ سر از میان برکشید
چو چوپان چنان تیز از دیده بسود
مبید از آنجا آمد افراسیاب
همی اسب یکدیگر اندر گذشت
شگفت آن شگفتی همه هر چه دید
ندارد دل از کسی برس دهم
که این کار بر ما گذشت از فراغ
به تیر و کمان و گرز و به تیغ
غمی شد سپه دار توران و شست
دو فرسنگ بر سان ابر بهار
نه هرچه آمد بجنگش همه

چو رستم ببد رخش کیانی کمند
لگام خنش سر بر نهاد و نشست
گله دار چون با ملک آن اسپان شنید
گرفته انگه کمند و کمان
پس اید سواران برفتند گرم
بونید چون شیر بر کف نام
گرز بر آن رستم پس اندر دوان
ایا باره ور دو گردان بهم
ز خاک بلا رخش بر بسر شان
که تنها گله بر در رستم زو شتند
ز تنرگان برآمد یکی کهکو
چنین خوار رستم وز ار زبون
چو افکنده شد شصت گرد دلیر
از آن لشتنه آن چاربیل سپید
همی گرز بارید همچون تگرگ
بیامد گراز آن بند آن چشم باز

کشتن رستم اکوان دیورا و بازگشتن با پیروزی

بکنجی بد و کف شیر از نبرد
برآورد چون شیر جنگی غریو
بر آمیخت چون تیغ آهنگران
بر آمیخت و ببرید جنگی سرش
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
ز آدم نباشد مر او را نژاد
چنین دید از گیتی بی کم و کاست
همی گفت اندر سخنها درست
بماند سخن در جهان جاودان
نه هر چه کردند ترکان بد

بر ستیز زد باد و چنگ سپاه
ز فرمانت بیت و بجان یکند
بزد بر سر دیو چون پیل مست
سپهکرد بر کردگار آفرین
بر انکو گذشت ازره مردمی
خرد کو بدین گفتها بگروند
بر پشت او بر روزگار دراز
مگر ما چو آرد لب از بد بد
چو هر بد بدید رستم سر دیو بست
شب و روز گشت با خواسته

به بیشه درون سر نهاده بخواب
بشکفت سرش اندر آمد به بند
بدان تیر شمشیر بنهاد و نشست
سرا همه از خواب سر برکشید
بدان تا که باشد چنین بدگمان
که رز شیر جنگی بدید خرم
که من رستمم پور دستان سام
بیار و برافکند تیر و کمان
بدان تا گذرد بر دل اندر کم
بدید آمد از دور جای نشین
ز ما گشت بسیار و خود بر گذشت
که تنها بجنگ آمده کینه جو
که یکسر سوی ما گراید بجنگ
ز گرز اندر آمد بشمشیر تیز
شد آن اسپاه از جهان ناپدید
همی چاک چاک آمد از حود ترک
که اکوان ببردش سوی مرز دور
میان چشمه بنهاد بر چشمه تیز
رها کرد اسپان و خود بد بسود
بدو گفت آمدی باز جان جنگ
بشکفت و آمد میانش ببند
سر و مغز بالش و هم درشکست
کرو دید پیروزی روز کین
ز دیو آن رستم بسر پشن آدمی
سر و کرد و الی بود او خرد
که وا اندر چندین لشکر دفراز
بدر هم شنیده ورا بیرا ز کر
میان باره سر بیک تر نشست
ازو شد جهان یکسر آراسته

زنده چون شاه اندر آید الهی
کنون نیو و پیل اندیشم جنگ
پذیره شدندش دلیران شاه
درفش سپهدار با گره ای
چو شه رفت گنجید با انجمن
فرود آمد و کار را داد نوش
سرسرفتان مهر با تاج بخش
وز آنجا که میدان شاه آمدند
ز سنگاوه پیلان به درگاه شاه
همی رستم و دستان بر نشاند
چو شمشیر مهر بدو بر نشست
دو جوشن شنیدو لباس سیاه
سرش کردم از تن بیچ جدا
خلاصی ز دریا چو پای رخش
بخسرو همه یکیک گفت باز
بدان کو چنان پیلان از دید
همی گفت اگر کرد کار سپهر
دو صفت بدین کوه کو بدند
همی اندر این بیش بر شیر باز
مراد از رو چهره زال خواست
چو دیگر که رزم آید فراز
از دست شاه خسرو نامدار
غلامان رومی زرین کمر
به نزدیک رستم فرستاد
چو پاسخ رستم همه باز گشت
بدین گونه کرد و همی چرخ پیر
کنون بود از این جنگ پیران بود
شبی چون شبه روی شسته به قیر
شده تیره اندر سرای درنگ

که بر گفت رستم بدین فری | از بد مهان را بدین گروهند
بخت کش پیل و بد ریا نهنگ | نباید که بد بیش از تیغ او

رسیدن رستم بایران و استقبال کردن او

بدیدار شد رستم پیلتن | چو رستم درفش سرافراز شاه
خروش سپاه آمد و بوق و کوس | پیاده شدند آنکه سر سران
تو گفتی همی موی تا بر نشستند بر رخش | پر از جوش اندر آمد کو پیلتن
گشاده دل و پیلتن بر گذشتند | با پهلوانان بر گله کرد رخش
که بر شیر پیلان تکیه زرد | چو تکیه پیلان چهار دسته
ز اکوان دیو شاه بپرسید باد | که کوری گجلی ندیدم چو لو
بر و پیر بخشود و شمس دو | سرش چون سپیر یل موش اژدهاز
تنش بماند لیت گرد تن و گاه | نماند بد او از ره بر کنون
چو بهاران همی تیستبخش | از آن خوان بدین لادرین
گله کردن دیو لوش گوش رخش | همه لشکر شاه و اسباب
بدو آفرین کرد کردن فراز | از او نامدار بگنجیم که افتاد
یکی کسی از یکی دید | که مردم که فرخنده دل گرد زاد
ندادی مرا بیره از داد و مهر | نبودی کسی چنین کشتیم
ز نکمار ته از جفت کرد و باد | ز کین سیاوش تیمار و دل گله

رخصت کردن رستم از کیخسرو و رفتن بزابلستان

ملب در آم خسرو سرافراز | به نندم لیوان در آید کمر
بدو آفرین کرد و پس شد بپاد | در گنج بگشاد و تاج کیانی
پرستندگان نیز با طوق زر | زر گستران و تنها و از تخت عاج
که این هدیه با پوستین ارواه | دو دست یاد از شهر بار
بشد رستم و شاه از بیمار گشت | جهان با کسی مهر او گشت راست

گفتار اندر آغاز داستان بیژن

به بهرام ماند که بود تیر | دگر گونه آرایش کردست
میان کرده باریک دل کرده تنگ | زنا خشش بیوه شده لاجورد

که نا گو رگرد بخشم مند
تمان دیو هم مردم کینه جو
بسر بر نهادند کرد افکلاه
برون شد بازنده پیل دوای
نکه کرد کامد پذیره براه
شهنشاه بر زین ستمان ارژ
تماشان پهلوان تدر انجمن
نشستند از بر جوپنی کرد رخش
می و رود و رامشگری خواستند
بدان تا دل از کیف ان رنگ
بد و رنگ به چون ازل بگراز
همه و نشستند و شسته ژرمان
فکندن بد و باش بر انجمن
که بر ابا و رستم درون روی از
چو بنهاد جام آفرین بر گرفت
به مردی و دیدار و بالای او
بجز آفرین زانه اند خرم
تن بد چنین خوار کردن به
چنین گفت کای خسرو نامدار
اگر شاه فرمان دهد او ادست
ببرم بجنبد زند خواه سپر
گرانمایه گوهر که بد پیش شاهان
ز دیبا و دینار و در در و ز گنج
بیاورد و کردن لکر تیش کنار
همه گشت گیتی بدان ان راست
کسی چون نکانست و کای نیز
که سوی گرزاش رفتن بود
بسیح کند گر داز بستگاه
سپر وه میان را بر گلار زنده

سپاه بیژن

سیاه شب تیره بر روی زاغ
همی خلعت آراست از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو ماند گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

زمین اندران چادر قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
بیاورد شمع و بیامد بباغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی

بپیمای می تا یکی داستان
ز دفتر برت خوانم از باستان
همه چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همه از در مرد فرهنگ و سنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
مرا امشب این داستان بازگوی
مگر طبع شوریده بگشا بدم
زمانی ز راه آمدت خود آییم

ز تو گرد این طبع آراسته
ابا مهربان سرو پیراسته
مرا گفت گر چون ز من بشنوی
بشعر آری از دفتر پهلوی

همت گویم و هم پذیرم سپاس
اما مهربان جفت نیکی شناس
بدو گفتم این گفته ماه رو
که هرچم بگوید بپذیری نکو

بموبدم افراسیاب سر هم
نمانم یکی قطره ز آتش بکلم
که چون خسرو آید بکین خواستن
جهان را ز تو خواست آراستن

ز تو ز آن زمین کلم شدن کاخ
بر آمد چو خورشید بر تخت شاه
ز روشن دنیا شد زمین دربان

نشستن کیخسرو به بزم و آمدن ارمانیان بداد خواهی

نگه کرد و آغاز مهران سپهر
که گردون گردنده را روی چهر
بپیوست با شاه ایران جهان
ببارید خرد و همه از روی جاه

زمانه چنان شد که بود ار بجست
بیاراست و فیروزی خسرو نشست
ز گیلی که بگذشت بگرد او آسب
ز گردان و لشکر همی کرد یاد

چو گیتی دو بهره بدید او بدست
سیاوخش را گفته چندی بجور
یکی روز بر گاه بنشست شاه
دل و هوش داده بآوای چنگ

هر جا بیاراسته گاه شاه
نهاده بسر بر بزرگان کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ
چو گرگین میلاد و شت پور گیو

برآمد پیش نشسته بزرگان هم
فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و گستهم و فرهاد و گیو
همه پهلوانان خسرو پرست

شد قوری طوس نوذر فشان
چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست
برفتند هر سه زمین خشکسای

می اندر قدح چون عقیق یمن
به پیش اندرون و بسر بر زن
مهر جهر کان پیش خسرو بپای
بمرد و یکی لازم شد هوشیار

همه بزمگه زنگ و بوی نگار
کمر بسته و در پیش سالار بار
درآمد خبر که یکی پرده دار
ز راه دراز آمده داد خواه

که بر در بپا ایستاده ارمانیان
سر هر دو ایران لوا زنیان
همی راه جویند نزدیک شاه
به پیش اندر آمد چنان چون سزید

چو سالار هشیار بشنید رفت
بنزدیک خسرو خرامید گفت
بگفت آنچه بشنید فرمان گرفت
ز دوده زبان گتان نژاد او

برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و گریان دریا و خواه
بکش کرده دست و زمین را بروی
که زین سر بشش ایران و از مردی

که ای شاه پیروز جاوید زی
که جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور
ز هر بیشه ما بشتی بهر شهریار

کجا خوان ارمانش خوانند نام
ز ارمانیان تنزو خسرو پیام
به هفت کشور تو ای شهریار
درخت برآور بسی بیشمار

وزان شهر ارمان یکی بیشه بود
که ما را ز بیشه اندیشه بود
چو مایه بد او اندرون گشت کار
گرفت انبه بیشه و مرغزار

چراگاه ما بود و فریاد ما
از و بد خرابی و آباد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار
همه بیده یکسر از آن گرند

بدان چو بیلند و تن همچو کوه
ز آتش ان همه شهر ایرانشتو
همه از چراگاه یاری دشمنند
نگهبان یکبار بر گشت بخت

درختان که کشتیم بار نبود
بدین بدو همه کردند ما
نماند بداد ان سنگ سخت

ربات داوران بده داد ما
مرس اندرین غم لقرا ما
چو بشنید گفتار فریادخواه
بپیچید دل اندر بپیچید شاه
ازیشان به پیچید خسرو برو
بکردان گرد کشش آنچه بود
که ای نامداران گردان من
که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خورد
نیام نیز رکت و به سک سترد
ببرد سر آن گرازان بتیغ
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
ندانند کسی پاسخ شهریار
مران جنگ را کس نبد خواستار
یکی خوان زرین بفرمود شاه
که گنجور بنهاد در پیشگاه
رفتند گونه گوهر بپرور بخشند
همه یک بدیگر برآشفتند
ده اسب آورید با زرین لگام
نهاده برو داغ کاووس نام
به بهای رومی بیارا ستند
پس از انجمن نامور خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین
که ای پهلوانان با آفرین
که خرد ما زرم من رنج خویش
ز راه پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ نژاد
سها و از میان گوان پیش پای
بر شاه کرد آفرین خدای
که باد از فلک زیر فرمان تو
بگیتی پراگنده پیمان تو
توی شهریار جهان سربسر
ز فرمان تو مینگسل کسی کند
برآرم من ای شاه این کام تو
بجویم بگیتی بجز نام تو
من آرم بفرمان چنین کار خویش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش
چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد مر شاه را
به بیژن نمود آنگهی راه را
بپوزید گفتا ای جوانی چرا
بیازوی خود این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر
بی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هر گونه باید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید
برای که هرگز نرفتی بسوی
بر شاه خیره مبر آبروی
به تنها که یارد چنین کار کرد
نیابی که مالی ازین کار درد
یکی بیشه پر خوک گردن فراز
دگر آنکه ای شیر سرم مکار
نگوید چنین مردم سالخورد
بگردد ز ما سپاسی مگرد
بجوید همی شیر جنگ گراز
تبالی تو با او درین ره بساز
زگفت پدر بیژن آشفت سخت
منم گفت نیز اوزن شاه بخت
تو باوه همی بشیر جنگی گوی همی
گل از خیره چه لوی همی
بر شاه نامم چه آری بجنگ
هراز از مبرد گرازان بچنگ
بنه گفت کای شاه باد و فر
تو بر من به سستی گمانی مبر
مراین گفتهای من اندر پذیر
جوانم بکردار و گفتار پیر
سر خوک بگسلانم از تن
منم بیژن لشکر کوه شکن
چو بیژن چنین گفت کس شاه داد
برو آفرین کرد و بالش داد
بدو گفت خسرو که ای پر هنر
همیشه به پیش مه بهمانی سپر
کسی را که همچون تو کهتر بود
ز دشمن بترس سگ سپر بود
بو شیره دیت اگر اینجا بمرد
نبایت مگر آن نهنگ نبرد
چنین کار زار کو هرست و سپر بود
ترا هر دو تیر و تحسرو داد
بر دکت بشماری ازین سخن
مبادت لبی شاه دوران کهن
بگرگین میلاد گفت آنگهی
که بیژن نداند بتوران رهی
تو با او بارمن برون شو چو نوند
همیشش راهبر باش و هم یارمند

رفتن بیژن بجنگ گراز

هم آنگه بسیچید بیژن براه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
باورد گرگین میلاد را
نماینده راه بیداد را
برفت آنکه نو شاه با یوز و باز
بنخچیر کردن برآورد ساز
همی رفت چون پیل کف افکنان
سر گور و آهو ز تن برکنان
بچنگال کوران همه دشت غرم
دریده بر و دل پر از داغ کام
دو منزل همه راه تندی بشستند
همه زاغ و راغ پدید شدند
رسیدند آنجا که او بیشه بود
گرازان همه جا برانده بود
چو بیژن به بیشه برافکند چشم
بجوشید خونش بدل بر ز خشم
فرود آمدند اندران بیشه زود
بدلش اندکی ترس جهان نبود
یکی هول آتش برافروختند
نر و ماده جنگ همه سوختند
نشستند در بیشه با فرهی
دل از درد بیچ گرازان تهی
یکی جنگ می در بشستند زمان
بخوردند با یکدگر شادمان
چو شد خیره بر هر دو مرد جوان
طلب کرد گرگین یکی جای خور

بدو گفت

بدو گفت بیژن مرا خوار نیست
محنت ای برادر زبالی مالیست
که ما بیشتر کار محکم کنیم
دل شاد ازین درد خرم کنیم

زبالی بجنگ گراز اندری
و گرنه ازین بیهده بر چه جای
بر و بیشه با پیر کبیر
چو من با گراز اندر آیم نیز

بدانگه که زین بیشه خنجر گذشت
تو بر در گراز و بجای بوس
بر آنگو چنان بد ز جنگم رها
ملکش زخم ازین سرکش خند

به بیژن چنین گفت گرگین که تو
که پیمان نه این بود با ما تو
که ایشان هم امید بجنگ گزند
سران تا کنم زیب خنجر نگار

تو بردی کنون برد سیم و زر
تو بستی بدین کار کردن کمر
کنون ازمن ای یار فرخ نژاد
بر آنگه همه بخت جایگاه

چو بشنید بیژن سخن خیره شد
تو گفتی که گرگین بدو تیره شد
بگفت و بسیج آورد بر اسب پای
چو با او در آمد هم آنگه بجای

چو ابر بهاران ازو بد سخن
چو باران فرو ریخت برگ درخت
گرازان گراز ناگاه ازین
که بیژن نهاد است بر او ورنگ

برفت ابلی چون که پیل مست
یکی خنجر آبداده بدست
گرازان همه در خروش آمدند
زبان با ملک بیژن بجوش آمدند

همه جنگ را پیش او تاختند
زمین را بدندان همی کندند
ز دندانها همی آتش افروختند
تو گفتی جهانی همی سوختند

گرازی نه با هر جوا بر سیا
زره را بدرید بر تیره تا
برو خنجر بر میان سرکش
بدو بیشه شد ملکن تیز رخش

گرازان چو دیدند دندان دخت
بسودند دندانها بر درخت
بر آنکه چند آتش کارزار
برفتند چون باد نزد دلدار

یکی را به بر اندر آورد نیز
یکی را بشمشیر زد او دلیر
دو ران چو بند و بند اینک او
همه سر بریدند از جنگ او

چو او دید بیژن او دوان دلیر
تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سران تن بخنجر همه کرد پست
بفتراک بستند یک سر گسست

همه کند دندانهای و رنگ
به نزدیک گرگین گرگ شتاب
که دندانها نزد شاه آورد
بر شاه دندان گواه آورد

برد از دلیران نماید هنر
ز پیلان جنگی جدا کرد سر
بپو تا بر افکند نشان جوی
شده کار و بیش از گمان ستوده

بماند گنگ گرگین سو بدید کش
ز نیکو بی بیشه و را اندیشش
همه بیشه از بخشش کبود
بدو آفرین کرد و شادی نمود

ولیکن دلش را ازان کار گرد
بترسید از آن تا زنند گفتار کرد
دلش را بپیچید اهرمنیا
بدو اندرون خشتش بر بیژنا

دگر باره گرگین بیاید او بن
بگردید و گفت ای بد روزگار
بپرسم حدیثی که نوزایت کو
بدو گفت بیژن چه گوی نیکو

بگفتش که دندانهای سمیان
چرا کندی ای زاد مردان
بدین روز چیزی تو ای بددار
بگو تا ز بیژن چه آمد نگار

بگفتش بیان کنم ای پسر
که برم من این راز سر بزر
بر گرد فرو باره تندم بلاف
بیژن نام جویم بروز مصاف

تو فرمان برم بدرگاه شاه
مرا بر فرا اندر گرو با کلاه
چو گرگین شنید این سخن دردم
بگفتا ز بیژن مرا ابیسم

بدل گفت این بار شم ننگ و عار
بنزدیک اکسر و ناموار
ازین نام من در جهان کم شود
ازین دشمنان نیز خرم شود

بلا هست کشیدم همه کشتی این
شوم خار بر من ز هر کاه ریخت
مرا چاره باید کرد باید کنون
که بیژن بدین شد برید خون

مگر بار چه بد بخت اکه بیوفا

فریفتن گرگین بیژن را

به بیژن چه آورد از چهار

سگالش چنین کرد بد مرد جنگ
بکرد بسیج یا دار جهان آفرین

که بیژن برد بر گمند ز فرخ چاه
سترو گر سند شش در آن جایگاه
ز بهر فرو لی و از بهر نام
براه جوان بر بگسترد دام

بیل ورا گفت آنگهی شین
ره بیر گرفت او ز آن بیخ
نگاه بد و مهربانی بود
بجربی هر اورا فراوان ستود

نشستند با یکدیگر با شراب
یکی مل بر آتش بگیرد زنان
چو خوردند از آن سنجش بکی
بگرگین نکه کرد بیژن یکی

بدو گفت چندیدی ای انجمن
تواند کسی کرد آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای نیک نام
بگیتی نبینم چو تو هیچ

به ایران تو را یار و انباز نیست   چنین کار پیشت بود خوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت   ان یکی سرو آزاد گشت

چو خورده شد باده بهم اندکی   نمودند شادی به یاری یکی
به بیژن بسی الگاه گرگین بگفت   که زر شهر دیدست ماتم بسی گفت

نباشد یکی چون تو پهلوان   دل کارزاری چو دراوران
برآید ترا اینچنین کار چند   به نیروی یزدان بخت بلند

کنون گفتنی‌ها بگویم ترا   که من چند که بود کام ایدا
بیو با رستم و گیو با گستهم   چه با طوس نوذر که با زر دم

دل شاه ایران ز تو شاد باد   دل و جان تو شیر آباد باد
چه مایه هنرها بدین کین و بند   نمودیم گردان ایران برگذشت

کجا نام ما زان برآید بلند   بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ایدر دو روز   به دو روز راه اندر آید تور

یکی دشت بینی همه سبز و زرد   کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان   یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی   گلاب است گویی همه آب جوی
ز عنبر سرشتش خاک و زیاقوت سنگ   هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ

خم آورده از باد شاخ سمن   سمن گشته با لیز گل در چمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو   خروشیدن بلبل و شاخ سرو

ازین پس کنون تا بسی روزگار   شود چون بهشت آن لب جویبار
پریچهره بینی همه دشت کوه   ز هر سو گرازی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب   درخشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده رو   ازانجا همه جمع گشته بدوی

همه لعبتان چینی همه بیکلاه   همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما به نزدیک آن جشنگاه   رویم و بتازیم یکروزه راه

یکی خیمه اوست در مرغزار   بگردش بتان همچون نگار
بگیرش را اگر بیژن زراه بیست   چو او در جهان مهر تا ماه هست

بگیریم از آن پریچهره چند   بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان   بجنبیدش آن گوهر پهلوان

خوشش آمد او را حدیث جوان   که بد مهر در جنبل سوی زبان
بگفتش که با من خبر کابیشوم   بدیدار آن جشن خرم شوم

کجا نام جشن اندرین گاه کام   جوان اردلی کام بردار سپهر
برفتند هر دو به راه دراز   یکی مهر توزد یکی کینه ساز

رفتن بیژن به خرگاه منیژه

میان دو بیشه بگیرو زره   فرود آمد آن گرد لشکر پناه
درون مرغزاران ایشان دو روز   همی شاد بودند یاران دو روز

بیامد منیژه سیوم روز نیز   که او را سپاسش چو جان عزیز
تبوران زمین زان بند بیجواد   به دیدار بالای رویی کوی

بدو مانش جای افراسیاب   بدیدار او بود آرام خواب
ابا صد کنیزان لبان پری   بجامه بران دشت چون جنبری

دو بیجه عماری همی رزم   بیاورد آن لعبت سیمبر
نشسته شب و روز با خنیاگ   گشادند رخسارهای چو ماه

چو والست گرگین که اندر عروس   همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن دار داستان هر کشو   از آن جشن در منش جنگ و داد

بگرگین چنین گفت بیس غربار   که من پیش سازم این روزگار
شوم بزمگه شاه بینم دور   که تورانیان چون بسیجید تور

به نزدت بیا تا خیام عنان   نگردوی برآریم گرز گران
زنم انکی رای پیشباد تیر   شود دل ز دیدار برار تو

بدو گفت گرگین که ای پهلوان   چنان کن که ای رزم در زمان
بگنجور گفت آن کلاه بنزر   که در بزمگه برنهادم بسر

درخشان کند آن همه جشنگاه   بیاور که کردم کنون عزم راه
بیارند طوق کنجمر و دگو تور   بایکان باره کجو کوه مر لکار

قبای بیاشم بیاور بهمانی   که خواهم شدن این زمان ...
بیاورد گنجور چیان که گفت   ز بیژن پهلوان ار ...

بپوشید رخشنده رومی قبا   زتاج اندر او گنبد سماق
بیاوردند مرتبت تنرکت زین   کم خر زدست با پهلوان دگیل

بیامد بنزدیک آن بیشه شد   ولشتن زمان شتیدن برآمد ...
بر سر یکی گوتکن شد بلند   که تا را قبالش بیانند کرند

.۲۱۵ بیدن

برابر بدان خیمه خوب چهر	بیامد بپیشش اندر او دخت مهر	بدلبت سپه را ابغیرین نگاه	همی کرد پنهان بدان بی نگاه
زنان دید چون لعبت قندهار	بیاراسته همچو خرم بهار	همه دشت از آوای رود و سرود	روانرا همیداد دل را درود
بجرت نمانده زگفتار شان	نمانده صبوری ز دیدار شان	نگه کاه چشم منیژه فتاد	سوی بیژن گیو فرخ نژاد
چو افتاد چشم منیژه بدو	یکی مرد را دید بس خوبرو	جوان خوب چهره رخیمه براه	بدیدار رخ بهدن سیاه
درخشان بسان سهیل یمن	عاشق شدن بیژن و منیژه با همدیگر		بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه همی با تهمتن بسرش			فروزان ز رو بهای جفتی برش
بپرده درون دخت پوشیده رو	بجوشید مهرش بپوشید رو	دل افگار گشتند هر دو بهم	نماند هیچ آرام در دل زغم
منیژه بیاد و رو طالعت آزما	فراغت گرفت او از افراسیاب	فرستاده مر دایه را چون نوند	که رو زیر آن شاخ سرو بلند
که کس کو بدینجاه بیدار کیست	سیاوخش خود زنده یارست تیت	بپرسش که چونامی ای یل بیای	نیای مرین جشنگاه اندرا
بپرسیدنش برجهی همای	بکیش یار از دل برتن ای	پریزاده یا سیاوخشیان	که دل را بمهرت همی بخشیا
دگر خواست اندر جهان رستخیز	که بفروختی آتش مهر تیز	که من سالها تا بدین مرغزار	همی جشن سازم بهر نو بهار
برین جشنگه بر نهیدیم پس	ترا دیدم اینجاه دیدار رو	ندیدم چو تو در جهان ماه رو	کدامی چه نامی چه دالی بگو
چه وایه بر بیژن آمد فراز	ببو آفرین کرد و بردش نماز	پیام منیژه به بیژن بگفت	همه روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدرد	که من ای دستاده خوب مرد	سیاوخش نیم نه پری زادگان	ز ایران رسیدم و شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ	مینرو گراز آمدم تیز جنگ	سران را بریدیم فکندیم براه	که ویرا نهانشان بهم پیشگاه
بکردان ایران تمامم منیر	زپیلان جنگی جدا کرده سر	چو زین بزمگاه آگهی یافتیم	سوی گیو گودرز بشتافتیم
بدین بزمگاه ار بشنم تیزتر	که بینم مگی روی آید لنور	مگر چهره دخت افراسیاب	نماید مرا بخت فرخ بخواب
اگر بلندآیی لبی ماج زر	ترا بخشم و گوشوار و کمر	کرم سوی آن خوب چهر آوری	دلش با من اید بمهر آوری
برین کار دیگر مابرو مادری بیای	ترا بخشم این جامه خسروی	بیابی همان تاج گوهر نگار	تمام طوق آیین گوهر و گوشوار
چو بیژن چنین گفت بشنو رای تان	بگوشش منیژه رسانید راز	که رویش چنین است بالا چنین	چنین آفریده جهان آفرین
چو دایه چنین با منیژه بگفت	منیژه بدو گفت باز نهفت	بدایه چنین گفت تو آوری	براندیش دلو ماه کن جوزی
لب غهای ناز و وآید برم	که بیروست آرام و خو وو خورم	ازین کار زرتار برگذری	همایسای مانزوست ادری
بیا در و ما سخ هم اندر زمان	کت آسد بدست پیچه بردی کمان	منیژه چنین گفت ای نیکخو	کجا را بیدارت آمد نیاز
فرای خرامان منیژه بکت	برافروزی ایجان تاریک من	بدیدار تو چشم روشن کنم	درین دشت خرگاه گلشن کنم
اگر سر ستیغ بار و ور میغ	ندارم ز تو جسم و جان را دریغ	چو برگفت دایه هر آنچه شنید	بدل گوش بیژن بپاسخ رسید
نماند اکنهی جابلکاه سخن	رفتن بیژن بخرگاه منیژه		خرامید از آن سایه بسر وستی
سوی خیمه دخت آزاده چو			پیاده همی رفت دایه بدو
بپرده درآمد چو سرو بلند	میانش بزرین کمر کرده بند	منیژه بیامد گرفتش ببر	گشت در میانش کیانی کمر
بهر سپید رخش از نگار راه دراز	که با تو که زند تخت فرزر	برو گفت کلین سپاهور را	تمودم همو هر در این جشنگاه

شادمان
بشب اندر آمد بجای منی
نهادند خوان و خورش گونه گون
چو بزم شکر و عنبر و ماه و زر
سه روز و سه شب شاد بودند و مست
چو هنگام رفتن فراز آمدش
بفرمود تا داروی هوشبر
چو دارو بخورد و ابلهی گشت مست
نگستر د کافور بر جای خورد
که بگشود و بستگسکه کام را
چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بایوان بیارا ستش جای خور
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
به پیچید و آن کاه بر خویشتن
ز گرگین تو خواهی مگر کین من
منیژه بدو گفت دل شاد دار
ز بهر وشتنی آوریدم مرا
بنوش و بیاشام و دل شاد دار
چو بیژن بدید اندر آن چاره نیست
ز بهر ایی که لعل خویش خواستند
چو ملکرست بگفت کای برین
سی کو گر اف افتن را ندا
جوالست بر سران شوند کال سی
بیا مد برنشاه و بورزان بگفت
ز نو بیده بر شخ خوش فرهگان بر فت
اگر و خراسد بجای لبیر
نشد شاد و بر گزید جز خرد
چنین گوا بر و زمانه ز راستست
بدو گفت این کار نابا کرن
اگر بیست خوب جای آن گفتار نیست

سوی و دیدت کر غم غمان
همی خفتند از کمالی و دون
سراپرده زرد سینه سرسر
بدند آن دو پیرایه بیدار خم
بدیدار بیژن نیاز آمدش
پرستنده آمیخت با نوش بر
که یکباره افتاد و در خفت

بخشند بالش عماک و گلاب
می آورد و رامشگران خواستند
می آمیخته با بجام بلور
به بیژن همی خورد می بیتاب
منیژه ز بیژن بر انداخت ماند
بدادند مر بیژن گیو را
عماری بسیچید رفتن براه

بردن منیژه بیژن را به ایوان و آگاهی افراسیاب

بر آن جفت پوشید بر چادرا
بهنگام ایوان ببرش شتاب
نگار شمیم دور اندر ش یافت
به بیرون بیاید از اهر من
بروشنشی در دو تن من
همه کار تا بود در باید دوار
که گر خاشش گردی ز ادل مرا
برم شاد و نوشین جز او با
تو دل زدل کرد بر هستان
بدو جا همه کاخ بیرون استند
پس آنگه آمد و در پیامد ش
در خفت بالا را الحسب اند ا
ستا بید بر و کت و در بیات جوش
که دختر ز ایران گر جست جفت
بر آشفت این داستان بد گفت
به از گور دادا در چو بد پدر
ما دختر کسی نیکو بی نشمرد
که اکنون به عند ز دی بخفت
ستیوا و یا من بی ارای لرن

شنید که کاخ اندر آمد نشیب
به پیش بسر گرما لید شاد و
بایوان افراسیاب اندرا
چنین گفت کای کرد گار ابرا
کرا او بید برین بیدار بهمن
ز فرد ان همه گونه کار آید ا
بر آورد ز تاج و تخت بیچی ان
تماشام که کردن دل بکسن توش
بجو زد ان تا نه اندر سرا
پرستندگان رود بر دا شتند
شنفت همه کار ره یا رحبت
همه کرد با کتنت شهر ش لحا
خرا گاه کردن نوید بگراد
جهانجوی کرد ز جهان اندر باد
اگر ز الیس پرده دختر بود
چو دختر بر آمد یکی شوی کرد
چو دختر ز پهلوی جست پید پیش
ز کار منیژه چو خسرو بماند
چنین داد پاسخ فراخان شاه

بگردن ازین پس بگردن سپاه
ز بیگانه خرگاه بر پیاده ستند
بر آورده با بیژن گیو در
بر آورد و بنهاد سر سوی خورد
پرستندگان را بر خویش خوانند
مر آن تکمل نامور نوذرا
بخواهید بیژن و الحقه و نگاه
بر آمیخته صندل اندر گلاب
دگر تخت جای آرام را
به پیکان همی گفت دلیب
همانگاه دیده ز بیم بر گشاد
ابا ماه روی بالین سرا
رهایی دهد از حسب این اژدها
همیجو اندر دم همین بر فسون
یکی بزم دیگر کاراز آمدا
نماند همی زنده اندر جهان
ز فرود دو غم دریغ از او یا بش
که بد دار هم پیش سر منیژ را
ز ندی بسی رو زبله اشتند
که تا خانه را بید اندر نشست
بدین آمدن سوی توران و خورد
روان و پس پرده مرد را ستای
بلرزید چون بید نگام داد
اگر تاج دارد پدر خو بود
که بگی نه زر گست و شمار خرد
از و در بسی در جهان گیتی بدید
فراخواند سالار هر شنج اند
که در کار بیژن بار گیر کلاه
دگر نه سنید چون بیاید نشست

چو پاسخ

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
که گرسیوز را الکاه او زرد کرد
بدو گفت کای یار [illegible] من
ز کار [illegible] نداری خبر
بدو گفت اکنون چه فرمایدی
کنون تا که بینی الکاخ اندرا
هم الکاه گرسیوز [illegible] شده
[illegible] ماکیان [illegible]
[illegible] و [illegible] جای
ز [illegible] بیژن [illegible] چشم
چو بیژن [illegible] میان [illegible]
بپیچید [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] باشد این [illegible]
چو بیژن [illegible] گفتار [illegible] بکرید
[illegible] با من [illegible] بود
کجا رستم زال سام دلیر
همیشه [illegible]
کز من [illegible] کشوادگان
اگر چرخ اندر جهان [illegible]
بگرسیوز [illegible] با داد گفت
تو والی [illegible] دو شاه مرا
ز توراتیان من بدین [illegible]
[illegible] بخواند همچون من
تو خود [illegible] کن [illegible] چنین
[illegible] پیمان [illegible] خنجرش
چنین است گردنده [illegible]
چو آمد به نزدیک شاه اندرا
بدو گفت شاها [illegible]
ترا [illegible] در تن [illegible] مردمی

گرفتن گرسیوز بیژن را و بردن نزد افراسیاب

چرا [illegible] در کار من
بدو خواندن حال ها سر بسر
[illegible] نوخیزیی
[illegible] کش [illegible] اندرا
برون آمد [illegible] گرد [illegible]
برآمد [illegible] افراسیاب
بخست اندر آمد میان سرای
بجوشید خونش [illegible] خشم
[illegible] پاسخ [illegible]
که چون [illegible]
که ای [illegible] افراسیاب
همه کاخ [illegible] دشمن آمد پدید
[illegible] امروز [illegible]
که بیچاره ماندم بچنگال شیر
یکی خنجری [illegible] اکنون
ز [illegible]
نه [illegible] من [illegible]
که با من همی بخت [illegible]
میان یلان [illegible] الکاه مرا
[illegible]
نماند یکی زنده [illegible]
[illegible]
بنرمی [illegible]
چو [illegible]

زمانه چرا کرد [illegible] بد
چو گرسیوز این از برادر شنید
بدو گفت [illegible]
که جانم [illegible] همی از بدن
چو گرسیوز آمد به نزدیک [illegible]
چو گرسیوز آمد [illegible]
بیامد [illegible]
در آن خانه [illegible] بود
هم آن [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] گرسیوز [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
کجا گیو گودرز کشوادگان
[illegible]
[illegible]
[illegible] رستم و گیو [illegible] پدر
[illegible]
اگر [illegible] جنگ آورم
[illegible] الکاه
[illegible]
[illegible]
وفا کرد [illegible]
هم الکاه [illegible]
[illegible] زرد و دیده [illegible]

بگفت فراخانش اندر شتاب
چو خون دل از دیده [illegible] کرد
[illegible] فرزند خود
[illegible] از آن غم [illegible]
[illegible] کاخ را بام [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
سواران [illegible]
کجا اندر و مرد [illegible]
همه با رباب و [illegible] سرود
[illegible]
که این [illegible]
[illegible]
نه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
در آن [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
تا بود [illegible]
اگر [illegible] کردم [illegible]
مرا [illegible] سالار [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible] نزدیک افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندرین کار [illegible]

مقالات [illegible] گیو با افراسیاب

ترا دست [illegible]
نه [illegible] چشم این [illegible]

ز ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
ز هر یکی بارگم بوده را / مرا مذاختم اینچنین بوده را
بدین جشنگه چون رسیدم فراز / بماندم پس از رنج راه دراز
بهر بر یکی سرو خفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا از آفتاب
پری تیز بر من بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
ز رستم جدا کرد و پیشم براه / که آمد همی لشکر و تخت شاه
یکی چتر هندی بر آمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی فوج آمد میان / کشیده بره چادر پرنیان
بر و اندرون بود مه پیکری / نهاده به بالینش بر افسری
پری نام من نیک بگرد باد / میان سواران درآمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / مران خوبچهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان افراسیاب / نشد هیچ بیدار چشم از خواب
چو مه را رسید چشم از خواب خوش / ندیدم همی باره و ستکش
نشستم بدم من بکاخ اندرون / ز دیده پرانم بسی آب خون
تو پایگه بیژن جای بگشت / ز دم از دل و جان بدادار است
جهاندار داند که من اینچنین / نیایم بخود سوی توران زمین
کسی مرا اندرین بود نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
بدو بیگمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی را نمود
همیخواست کاین بدرون آورد / اگر چه سر خود بجوش آورد
چنین بد که گفتم کم و بیش نیست / مرا ایدر اکنون کسی خویش نیست
هیهات اگر راست بشنی سخن / تو دانی و گر ایچه دانی مکن
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بخت بد آورد و گر هوشیار
تو دانی که ایران بتیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون خود نمان پیش من بیشتر / همیخواست گردی بمردی درست
بخواب مسرونج از صعوبن همی / بجای سر از من نیفتد همی
چو نامردی خویشتن ... / بدین سانت و روغی آشفته
بدو گفت بیژن که ای شهریار / یکی بشنو از من سخن هوشیار
چو نامرد خوانی مرا از انجمن / چنین خوار ... و چنین ...
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند گشتید با دشمنان
یکی و ... تنها / یکی را ز پولاد پیرامنا
چگونه جهد شیر ... / اگر چند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که مردی من / به بند و دلیری ...
یکی اسپ فرمای و گرز گرای / ز توران گر ... گرزان
که من از جهان ... / بجز ... ناکان ...
شناسی تو ... رستم ... / جهان پیش ... با انجمن
بیاور که گر یکی ز ایرانیان هزار / نمانند زنده بمردم ...
وگر زانکه ... دیگر ... / مکن هرچه خواهی بنوعی بجای

چو بشنید افراسیاب این سخن

خشم کردن افراسیاب بکشتن بیژن

بدو ماند ... سرگشته کین
نگر ... یکی بنگرید / گرازان چه ... قوادم ...
تو بینی که این ... / کنون رزم ... جنگ ...
قرولی ... همی ... / هم اندر زمان ... بجای
ز لشکری ... / ازو ... سخن
رشاه ... گردان ... / گزان ... توران ... جان
بفرمای ... / زخون ... ماند ...
که باشند ... / زگردان ایران ... غمی
بدان تا ... / پس از ... بودم ...
نیارد ... / نباید همه کام دل ...
کشیدند ... افراسیاب / دل ز ... خسته ...
همی گفت ... / نشستست ...
که نامرد ... رستم / جگر خسته ...
روانم ... / زشرم ...
... / زوار ... رستم ... همی
... / ... گان ...
... / وراه ... تو ...

درای ... ستاد

دریغا شهنشاه و بیدار گیو
دریغا که باب من آن پهلوان
دریغا بدارد و بید را الهی
دریغا بید رها و ر مهربانی
به درد دل اوفتم که بر آید گزند
بتخت جهان آفرین بر نشم
ابا باد و تگدر به ایران زمین
بگو در گستهم و گیو دلیر
بگویش که بیژن به سختی در است
مرا اندر بلای فگندو گس
چه بودیدی از من که بد سختی
مکافات نیکی نمودی نوید
زنامردی خوبیش ستانت تنبل
ب ال جد زنوا و نبکرو
نبازند گفتن نشان این سخن
نبالید دل از جان ازگف
بجنبو دبردن خوانش را
گفته همی گفت جای درخت
یکی وار بر پای گرده بلند
بدو گفت کر سنود این تیز پشت
نبرد اسپ اسپ پیش برتنا
برسید گفتنش که چون آمدی
همه در ستان نیران آورد آگفت
به بجنبو د بیژن ولیک برد
تو مودن با کیرانش مدار
بیر بهش کر سپیو زرو بمانند
لگاخ اندر آید برشتاد وششی
بجاده لشنا به نیر و کلک تخت

دریغا که دور از گروه نیو
نیابد بر بحران من ناتوان
که بیژن زجان گشت خواهد تهی
ندانند که اینجا شدم ناتوان
زنجیران من زار و ابر نا شوند
کمند زار و در خون شود نشیمن
جامی برازنده گزین
به طوس فریبرز و هام شیر
تنتش زنیر چنگال شیر رست
تهمتنم همی جلیج فرباد و رس
مرا اندرین بد در اندر اختی
به بید بار بینی مکافات نشنو
فلم را بدین تن درجهانی شدی
که بی من دل او بود تحسر و
سرانجام این آمد که اندیشتی

دریغا که از من چو زنجیر نام من
دریغا که از من بدارد خبر
دریغا که شیر مرد و چار من
دریغا که همسال و یاران من
که از بیژن همی بر تحنا بدا
بخشم همی زیر اکل نجوش
نگیر دان ایرانی رسانم خبر
وز آنجا به ترکستان کن گذر
بگو وز کشواد و از من بگوی
بگو در گین ای پهلوان سترگ
چو من بانوی … بیفزودیم
گمان تو این بد که من کار تو
اگر گیو این حال من بشنود
بر دیده گند ماتت اندر جهان
ولیکن تو بیری جو … جهانکا

اگاهی ایران در احوال بیژن

گناگاه پیران درآمد بخفت
فرو هشته از دور رخم کمند
زایران کی شاه را و شمشت
جگر خسته و دیدش برهنه تنا
را بر نه سنبا مای گفن آسی
همان چون رسیدش کسارید خواه حفت
فرو در گفت آب ز دود و دید برو
نگرو ند گفتنش هم ابید زار
همه ایله به اسپ آمد برترا

چو پیران و بیسه بدانجا رسید
چو پیران ویسه بدانجا رسید
بپرسید گیو و کشواد گان
دو دست از پس پشت بسته جو سنگ
رابیرن چرا آمدی سوی تو
که گرگین چه کرد و دست با من تهی
با وا آورد آنکه نوز و …
همان ناز بنمم یکی ردی بشلد
بیرد اسپ پیران ویسه برفت

خلاص کردن پیران بیژن را

دریغا خور و آرام من
که ماندم به بیدی جا خسته جگر
گر آید درین کار پیکار من
چو آگاه شوند از غم جان من
تن نزدم جو بیم تو نا بدا
به مسکین و بیچاره مظلوم شتی
که هنید بود پر گین گمر
بر پستم ز واره تو ده من خبر
که زر کار این کار آن شد آبروی
چه گوی تو با من که بر آی
که بر اسکر و استسلس پی
نگویم بر شاه گفتار تو
تا مهند ز مالی که جانت برد
چنان چون پریدی … مثال
تن من جوان چون لو جوید خاک
سز و کر بالی بدین تر بکفت
بهم بر شکستان که کاشی را
همه راه ترک کمر بسته دید
همه راه ترک کمر بسته دید
نیارست رستم ز زال وز زاد دیگان
نهاده بگرد کنش بر پای سنگ
زبیر چه بمود بی این راه دود
بدو با دیدن بر هم از زبرو
بکید اندرون گیو با او چه کرد
نمایم بود اختر نیکخواه
بر شاه تو از آن خراجید گفت
بر شاه بر زر کرده گمش
با خواسباب آفرین کرد سخت

همی بود در پیش تختش بپای
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی
ندارم دریغ از تو من گنج خویش
که جاوید بادا سر تاج و تخت
مرا هرچه باید ز بخت تو هست
همی غم خورم تا بایام من
ز شاهان گیتی بوی نیک نظر
که خون سیاوخش تا ریختی
ازین پیش من شاه را گفته‌ام
سیاوخش که بد زیر او کمان
نگفتم بد کو بر آن حسود
گرانمایه پیلان گویند بان
بس رنج بی‌بخت کرده بدم
بخیره بکشتی سیاوخش را
ز خشمت بسند رستم و گیو را
هوران بتیغ و سنان نیام
بخر بیلن گیو بسنره گوار
همانا که آیند ایران قدم
اگر خون نیرو بر بری ایمنی
بهر جا که آدمی هنرمند بود
بد و داد پاسخ لبس او انسیاب
چنین گفت رستم که ای شهریار
همه با داد گرزه شمشیر و مهر
نداریم ما پای با جنگ او
نماند چرا این پور گیو دلیر
ز خسرو ز نور او بابر کشید
همه ازیشان اندر آید ز بر
بود خسر میلش مادرش

همان پیش دستور باید برای
تر از پیش تیز تر و من آمد
چرا اید گر بهتی بدل رنج خویش
بکام تو بادا همه بخت
ز گنج و ز مروی زیزدی بجست
بخندید کسی بکم کند نام من
بکی بند بکنون غم و دربند سیر
با ایران بود از او کین آگهی
همی داد هشش بند هر چند کار
ز بهر تشکر بست اندر میان
بر آوردی از ملک توران نود
ز هم گسلد تند پیوند مان
بشمشیر مردان که کرده تدم
بزیر اندر آمیختی توش را
همان طاس بارکنه تیور را
همانا بجا سوده اندر نیام
با ایران نماشد ولیس سوار
همه بر ز ملکیهان مشود در دو وهم
بیازی مر اید بجان که بکت
شه آورد با او سبزوار جو
که بیرون بر بیند لیس ایران بکور
و گر زده بجنبه و دخشتی ملکار
بود و رجان بالی این رنجیر
بود پیش او در سمک زنکه او
نماند که بچه چند و بسیر شیر
بکشیر این شکر که از دل مرید
بس از بلیغ منیت بکن او دلیر
شهنش هیر و اندر بستی

سته ترک و انت کز ازرتو
اگر سیم خوبی و گر گوهرا
چو شنبه بیران خسرو بیت
ز شاهان گیتی سالش آن
مرا این نیاز از بی جویش نیست
مبادا مران روز آورد گاه
نکن بیژن نامور را بکشتش
بر آید شهنشاه بر سر منش
بفرمان من هیچ نامد فراز
هر آنکه بر تاج و تخت و کمر
نکشتش بگفت بور کاوس را
بسی بن هیچ بین لسته بجان تیغ
منیژه ی تو زمان و دیدی دهان
زبانت ببند مرا کار بند
تو دیدی مر بهای ابر آسمان
که رستم همی سرفرازی دو
بر زم اندرون مر بجنگ سوخت
بهمش ز بهر منیژه بکت
نماند یکی تن بخور باسرش
خردمندت ای بی‌وفا کسران
نه گودرز کرد و گسش نامدار
که رستم هم تیغ بار آورد
کس بشمشیر بارا انتش بنش بیش
همه آرزو و نیم عالمک بیک
نه دیدی گران زنده پیل و بنان
به تنها تن گیو با نیک نزار
اگر چه سیاوخش بد با جور
چنان بود داو بیر فرزند تیغ

اگر ماه و شای اگر کشور را
ما لیست بیرون از آزاده تو
رستن را نوسیده یزدان حجت
چو خورشید خاور عالیش ز خرد
کس از کینه آن تو در روس بشت
که چشمی رسد بر تو و تخت گاه
بکار آوردی شاه ملک ارش
بهر کار هر فزود سر فرش
سرانجام آن در وعظم بوده باز
بر بیش تو چون خلالیه کمر
کر دستمن کنی رستم و طوس را
بتن که در خاک پنهان شود
ز گفتار من او دی ایرکان
بر رستم گرین کار گردی زبند
که کردند با سنگر توران ایمان
بخورشید و مه چون بجا بید
بزم اندرون گنج کان داد ست
نیامد که تد و شند بر شیر تک
نیامد بیلان و شیران نه زیش
ز چه چشم و دل با ز کن یکران
ز نیک شکن رستم گرد راد
سپاه مرا سر اندر کنار آورد
که آمد ز بهر منیژه کین
بخندید میلش تا در رو که
چه آمد بگیرد تو در زمان
چه آمد بجا اندر آن کارزار
ز فرزند رستم بود این پسر
ز فرزند خود چون بود کینه خواه

نگه کن کران کین دیگر بپاه
ز شاه و دو بیرت چه مرد و بیا
همانا که آن خواسته ایزدی
درخت بلا را بار آوری

چو کینه دو کردی ندارم بگاه
مر پهلوانی ای بیان گمعدار
ز تو بند نکی کسی بود را
نهنگ دژم رستم نیو را

چو گودرز گستهم و اولاد جنگ
چو طوس و فریبرز جنگ سیک
چو بشنید و پیش گردکش ندار
چو بر هم کشتم جنگی سوار

که پرّان بودش نه پروا ازان
ببندند بر بیک جنگی کمر
ندارد کس اش همی پا ثبات
تو دیدی مردهای مرشتان

سزاوی بمرز است و نامی بلند
زرش نبود جان ما مستمند
چنین گفتکش پیش بلکند کسر
زول بازکن پشم ورمن

بتوران بتختی بر خویشتن
هنر پس ازینجهان سرفراز انجمن
چو هرز و آتش خیز آب
چنین داد پاسخ بافراسیاب

که بیژن نه زالی که با جنگ گرو
شنیدند ایران شدم روی بخی
ندانی گران کردیش تو خرم
چه در سواری آید همی بر سرم

همه زر سیما بوشیده زد با من
ز مرد و مهتر و سر انجمن
گزین جنگ ناچاوش ابرم
بگشتند بکیسر همه لشکرم

جو او با مدبر زمین رهای کیان
کشاینده مر این ز هر سو زبان
هر سواری آید رکاندم ز رو
مبالایم از و بدکان ارزدو

ستدن کشتن و کار او روز جنگ
هر ز رنگ کالی که باشد به جنگ
وگر آفرین کرد پیران بدو
که ای شاه نیکی خرد دادگر

چنین است کان شاه گوید همی
بجز نام نیکو بگوید همی
ولیکن بدین کاری هشیار من
یکی جنگ زرو زرف ساز من

ببندم من او را به بند گران
کی دار و نیز نشی کزینده زنا
که مر تو مرید ارن درنشته مانند
ز دیو ایشانام او کس نخواند

ازو بند گیرند ایرانیان
نبندد ازین پس مهر جهان
پشیمان نباشم از گشتنش
بهر لحظه مرگی بود بر تنش

چو بشنید افراسیاب این سخن
بیاو اندیشش روزگار کهن
چنان کرد آن شاه کو دید دید
دلش با زبان هر دو همراه بد

ز دستور پاکیزه راه بهر
درخشان شود دل آگه فر

بند و چاه بیژن و خواری منیژه

بگرسیوز آنگه بفرمود شاه
که بندی گران ساز تاریک چاه

دو دستش بزنجیر کرد تو و غل
یکی بند رومی کمر و ربل
بپیوند مسمارهای گران
رسنها بپایش ببند گران

چو لختی کوش اندر افکن بچاه
که پای بیره کرد و زخود بشینه باد
به پیش آن سنگ اکوان دیو
که ز ژرف در بیابان دو بو

فلک زشت سرشته چنین سنبان
بیاورد بیژن بدان اسپیان
بپیلان گردکش آن سنگ را
بپوش آن سر چاه از زنگ را

وزان جاه کی بیژن نیز پرورش
جهانی نامزاری براندیشیش
ازانجا بهلوان ان بهبر
منیژه که گرد ننگ باید کمر

مرو با سواران و تاراج کن
ملکی گوی بخت و محتاج کن
بکو کاخ آخرین سوزیده بخت
که با تو نیز نبید بتاج و به تخت

سنگ از کیان تیسنگی گرم
بخاک اندر انجا شنی که هم
بهمه کشتنش ببر تا بگاه
که در چاه بین آنکه دیدی بگاه

بیارش تقی غمکسارش کو ماتش
درین تنگ میدان روزدیس
منیژه همی تبرن نگهی پرشتاب
کر ندهد کس او را نشان ز آب

گرامید گرسیوز از شیل و
برآورد و کام نبد اندیش او
گشت فی تیر نگبوار شش و سر
ببرد و بند بسته بدان چاه سار

ز رستن با پاش پایی ببست
بابن جهان و بیابان ودو
بپولاد خارسک آهنگران
فرو برد و مسمارهای گران

بیاورد سنگی که فرمود شاه
بپیلان گردنکشان تا بچاه
نگونسش بچاه اندر انداختند
سر چاه راز سنگ بر سر بخفند

یکی تخته در سنگ بود آنچنان
گران ارشتی ایندواد و شکن
ز انجا به ایوان ان دخترش
بیاورد گرسیوز آن لشکرش

همه گنج او را بتاراج داد
ازین تخت بشنید بر تاج واو
منیژه بیاورد بیچاره را
برهنه دو پا او برهنه سرا

کشیدنش دوان تا بدرگاه بار
دو دیده پر از خون و رخ چو نیاه
بدو گفت اینک ترا جان مات
بدینسان بکی تو تا جاه دوان

شب آمد اندرون کرد آکنده‌ها   که مهد همی کشت نان و آلی ورا
بشد کز سوز آن منیژه بماند   ز دل بر دو رخ قطره خون فشاند

غریوان منیژه ز درد و خروش   همی گشت تا شب برو بر گذشت
پس آنگه بیامد به نزدیک چاه   که بود اندرو بیژن نیکخواه

همی بر نشست و بشد نیک سوی   همی گفت کای بیش جنگجوی
بدو آمد مردی تو ز کار من   گشاید در این کار بر کار من

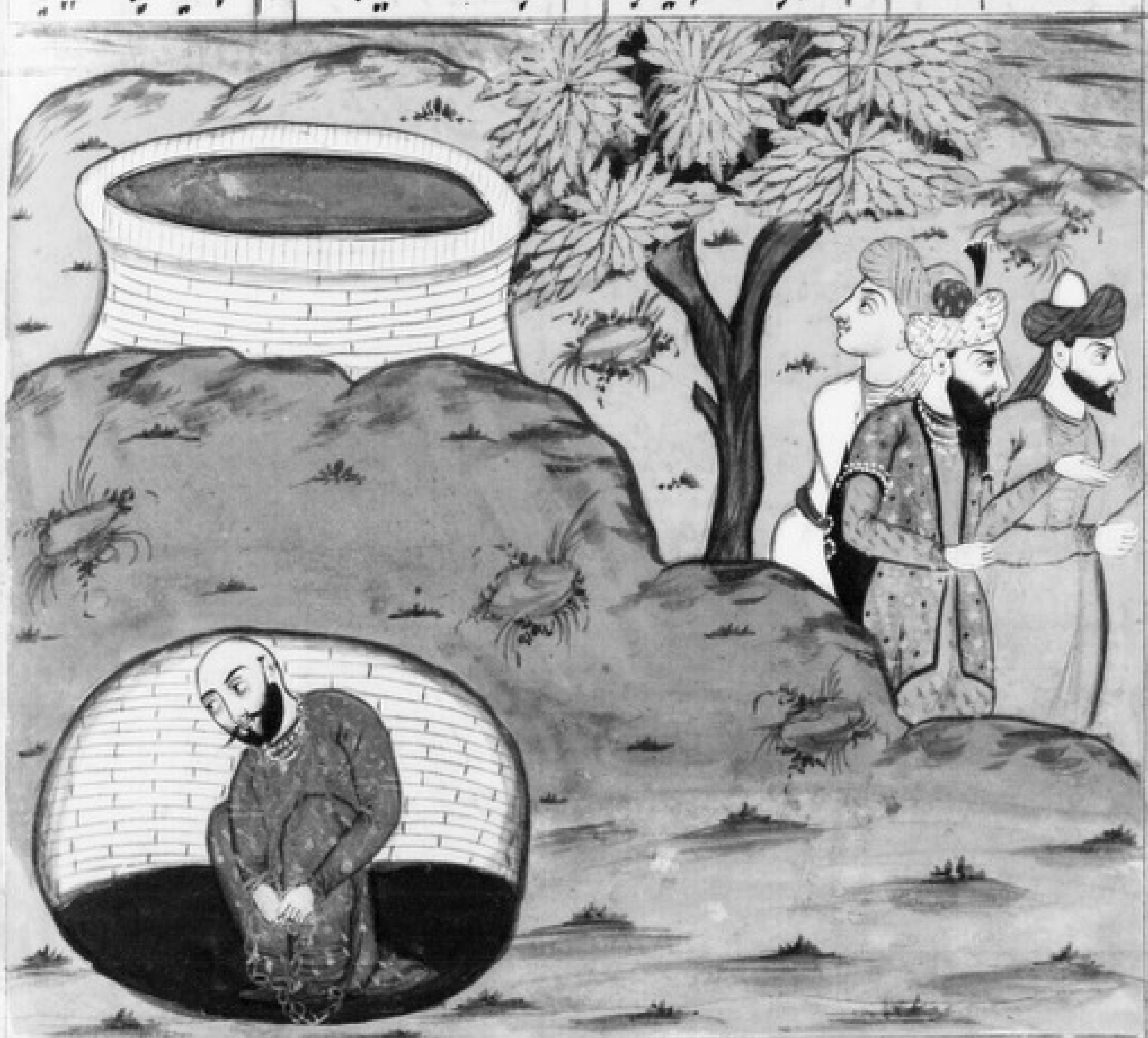
اگر سوی ایران شنیدی جهان   نبودی مرا و نه زاین زیان
بدو گفت منیژه که چنین خروش   ملکن یا تهای جهانبان بکوشش

نماند غم و شیون و نالی بکس   جهان آفرین باد فریادرس
اگر سر بکالبد غم مخت سیح   بکی شاد و نالی دور از غم هیچ

اگر این خبر نزد ایران شود   نشستن چنین حال من بشنود
غم دور دو ما هر دو آید بسر   چنین حال گردد بجای دگر

بدین گفته خشنود شد بخت شاه   وطن تخت آنگاه بالین چاه
چو از کوه خورشید سر بر زدی   منیژه بهر در همی سر زدی

ز دستان و خشنام در کار آن   گدایی کنان بشنوی آب و نان
چو نان کرد گردی به نزد دران   ببوی ... چاه آوردی فراز



به بیژن ببردی دگر زیستی   بدین سو بجای همی زیستی

بازگشتن گرگین به ایران زمین

کنون بیژن گیو ایدر بدار   به بیژن ندا گرگین چه اندر گذار
چو یک هفته گرگین از او در بپای   نماند همی هیچ بیژن بجای
ز بر سوش بیابان بچین زرفت   ز جا تا بر انجا به بنشستن گرفت

پشیمانی آورش زان کار خویش   که چون بد سگالید با او ز خویش
پشیمانی آنگه ندارد سود   که از آتش سرخ بر جا نشست دود

بشد تا زمان تا بر آن بیشه گاه   کجا بیژن گیو شد نزد ماه
همه بیشه بر گشت کس را ندید   نه اندر دو بانگ مرغی شنید

همی جست بر گرد آن مرغزار   که بازگشتن نه با غمکسار
لگام یکی خود بست بیژن بدید   که آمد از آن جو بجای ببرید

گسسته لگام و دو تکاور ز رنگ   فرو برده لفچ و سر آورده کین
بر اسپ گود لیاهت کار   با ایران نماید بدین روزگار

اگر وا را دور اگر چاه و بند   ز افراسیابش رسیده گزند
کمند و فرو افکنند برکاست روی   ز کرده پشیمان ببد جای جوی

ازان مرغزار اسپ بیژن مرند / بخیمه درآورد و روزی بماند
شب و روز آرام و خفتن نیافت / ازانجا سوی شهر ایران شتافت
پس آنگه کرازی که بد جای گیو / ز کم بودن او را غم پور گیو
ز خانه بیامد دوان تا بکوی / دل اندر دو خسته پر از آرزوی
بدل گفت بیژن نیاید همی / به ازمان ندانم چه ناید همی
بفرمود تا پور گیو اورا / نگاه و کنشنی اندر فرما ورا
همی روز بیجا و ند زین بیدرنگ / گرفته بدل کین و خشم نهنگ
هم آنکه بدو اندر آو زو بیای / بکردار باد اندر آمد بجای
بپیچید و شد تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند و چون بود کار
بدل گفت گرگین بد آنگهان / همانا بدی پای شیخ در جهان
شوم گر ببینم من این بیژنم / هم آنگه سر خویش را از تن بر کنم
بیامد چو گرگین او را بدید / پیاده شد و پیش او را دوید
بسی گشت غلطان بخاک اندرا / گه زد رخان بر بر سرا
بگیو گزین گفت گرگین براه / گرامی ابنش از کنشت سپید از شاه
بدین راه چون آمدی / که ما دیدگان پر زخون آمدی
مرا جان شیرین نیاید همی / کنون خارتر گرد باید همی
چو چشمم بروی تو افتد بشرم / جالو از روی دیدگان خون گرم
ز بیژن همی پرسید گیو آن زمان / که او را چه شد کار بر گرد دن
چنین گفت گرگین بگیو دلیر / که با هوش باش ای سرافراز سیر
بدل بیم و اندیشه بود آنچنان / نیامد گزند و نگویم زبان
جوابی سپردند گرگین بدست / بر از خاک آسیمه بر تن نهفت
چو گفتار گرگین شنید آمد بگوش / ز اسپ اندر افتاد زو در بهوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامه پهلوی بر درید
همی کند موی و سر و ریش پاک / خروشان بسر بر همی بیخت خاک
همی گفت با کردگار سپهر / تو گستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار کم شد پیوند من
روانم برانجای بنگان بری / ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود یکی بود آن بود و بس / چه اندوه گر رنج و فریاد رس
کنون بخت بد بردش از روزگار / چنین ماندم اندر جهان بینوا
ز گرگین دگر ره سخن باز جست / که چون بود خود روزگار بخفت
زمانه بجانش کسی برگزید / دگر خود ز چشمم نوشد ناپدید
تو بد ... چه آمد برو بر بگو / چرا افکند بد سپهری بدرو
چه دیو اندر بیشه در مرغزار / که زار و بر گرد گرگین کار
نوای بروه ریک است چنین نغنی / ز بیژن کجا روی بر تافتی

دروغ آراستن گرگین از کار بیژن بگیو

بدو گفت گرگین که باز آر هوش / سخن بشنو و بین یکی تیز هوش
بدان پهلوانا و آگاه باش / همیشه سرافراز برگاه باش
بگویم تو کار و کردار مان / بدان بیشه با خوک پیکار مان
چو رفتیم زایدر بجنگ گراز / رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم پر چوب جست / درختان بریده چراگاه نیست
همه خار گشتند کشتیم گراز / همه بیشه پر لرزه با نیزه اندر نبرد
چو ما جنگ را بیشه را بر ساختیم / به بیشه درون ما بیگنه اختیم
گراز اندر آمد بکردار کوه / نه یک یک بهرجا گروها گروه
بگردیم جنگی بکردار شیر / نشد روز و ناید ملال ز جنگ سیر
چو جوانان بهم بر فکندیم تن / بسی ما ز دندان بکندیم بن
ازانجا به ایران نهادیم روی / سه راه نخچیر شد دان جوی
بیامد یکی گور از مرغزار / گراز خر بسی کس همی بد نگار
چو سیمرغ پای و چو پولاد سم / چو شیر یک بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و بپویه چو باد / تو گفتی که از ابر دارد نژاد
بر بیژن آمد چو کوه بلند / سرش اندر افکند بیژن کمند
چو بیژن بکین اندر آمد بخشم / بشد گور و در آورد که دردم
برآورد و روشن از آتش زمین / بگردید از کوه و بر زمین
بر در اندر آمد پس آنکه براند / بپرسش از بیژن اندر جالگاه
فکندند سماع برون نهان / روان گور و بیژن ابر پشت اوی
رها دید که رهوار و سور / برآمد یکی دود از آن مرغزار
بگرد اندر و باز بینی برو میید / کمند افکن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتیم تنها دلوه / شد از ماضن این سمندم ستوه

ز بیژن نبینم بجای نشان
نماندم دو هفته دران مرغزار
ز گرگین چو بشنید گیو نبرد
رخش گشت پرچین ازین بیم کار
بپرداخت من گیو را اول ز راه
[illegible] بگرداند و سنگ بر [illegible]
[illegible] گرگین [illegible] کار
بگویم اکنون سخن پیش شاه
بلندی مرا در تکاپوی او
پس آنگه بدین سان دگر [illegible]
نباشد [illegible] ازین دستگاه
گرفت آنگهی [illegible] گرگین [illegible]
ز رفتن سر تن [illegible]
از آنجا همی ترک [illegible] شاه
همی خواند از جنگ [illegible]
[illegible] بزم و کربان بدم
بدل گاه آورد از بیژن سخن
[illegible] بدین کار
غمی شد ز درد دل گیو شاه
بگفت آنگهی گفت گرگین چه گفت
چو از گیو بشنید خسرو سخن
[illegible] سیاوش [illegible] لشکرا
تو دل را بدین کار غمگین مدار
[illegible] گرگین بدر که رسید
همه [illegible] و همه [illegible]
ز [illegible] گرگین [illegible]
[illegible] پیش کیخسرو [illegible]
که خسرو بهر کار پیروز باد
[illegible]

خروشان [illegible] لب ایدر [illegible] — دلم شد به بر آتش [illegible] او
بسی گرد [illegible] سوی [illegible] — ازو بار گشتم چنین تا امید
بدانست کو را تباه است کار — [illegible] او سر خیره دید
[illegible] کشته [illegible] — چو فرزند را گیو گم کرده دید
که گر [illegible] آن تیغ زهرآب — [illegible] از گرگین [illegible]
نماند همی [illegible] بدید — چه آید مرا گفت ازین [illegible]
سنان مرا [illegible] — به بیژن چه سود آید از جان او
شود آشکارا ز گرگین گناه — یکی [illegible]

تازیانه زدن گیو بر گرگین میلاد

کجا من [illegible] یکی [illegible] — پس آنگه بخنجر ز گرگین [illegible]
[illegible] — دو صد [illegible] سرسس
[illegible] گرگین [illegible] — [illegible]
دو دیده پر از خون و دل [illegible] — همه از [illegible] کاین شهریار
ندانی چه آمد که [illegible] مرا — ز گیتی یکی بود او هم جوان
ز بیم [illegible] — [illegible] اندرین [illegible] گرگین [illegible]
از آن نامور [illegible] من — ز بیژن ندارد نشانی [illegible]
یکی [illegible] سالار من — ز گرگین [illegible] داد من شهریار
[illegible] در سر [illegible] — ز تخت شاه [illegible]
چه گوید کجا ماند [illegible] — ز گفتار گرگین [illegible]
[illegible] گفت [illegible] — که بیژن [illegible]
به پیلان [illegible] همه کشورا — [illegible] گفت [illegible]
من او را [illegible] — [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — زنهار بیژن [illegible]
همه [illegible] — [illegible]

بند کردن کیخسرو گرگین را

همه روز [illegible] — سر دشمنان [illegible]
نهاد از بر شاه [illegible] — [illegible] جان [illegible]

که چون بود با گور پیکار او
که گور ژیان بود و دیو سفید
همه چشم ازروی او خیره دید
سخن [illegible] پژمرده دید
اگر چند [illegible] آمد و را از زین
[illegible] گوهر [illegible]
دگر [illegible] فکر و درمان او
[illegible] ایمن [illegible]
[illegible] جهان اندرین جستجو
کجا باشم آرام و خورد و شکیب
[illegible] جهان [illegible]
کجا [illegible] بود اندر خورش
کجا جادو [illegible]
همه [illegible]
شب و روز بودم [illegible]
زبان [illegible]
که اسپش بدیدم [illegible]
[illegible] اندر جهان [illegible]
[illegible] بیژن دلش [illegible]
سخن گفت با [illegible]
با [illegible] بود و فرزند [illegible]
همی رزم [illegible]
دو دیده [illegible]
[illegible]
همه خاک [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
بریده [illegible]
[illegible] گفتش که خون بود [illegible]

نگاه

کجا ماند از تو جدا بیژنا
بدو بر چه بد ساخت آهرمنا

چه افتاد و کی تو بماندی جدا
مرا زیست گو گر بخواهی بلا

چو خسرو چنین گفت گرگین ز شاه
فرو ماند خیره همیدون بپا

ندانست پاسخ چه گوید بدو
فرو ماند بر جای شد زرد رو

زبان پر ز یاوه دلش پر گناه
همه چشم زی نیز گفتار شاه

سخن چند بر گفت با شاه زار
وزان بیشه و گور و آن مرغزار

چو گفتار او را یکی با دگر یافتند
بر آشفت و از پیش بخشش براند

همه خیره از دید و هم بد گمان
بدو شاه با خشم و خسرو زبان

بدو گفت بشنیدی آیین شاهان
که دستان زند بیت از آن ناسپاس

که گر ایستد بالین کود زبان
بگوید شنیدش سرا آید زیان

اگر بشنوی از یلی نام بد
و گر سوی نیرو آن سر انجام بد

بفرمود می تا سر اندر زمین
بکندی یکی دار مرغ اهرمن

دگر آنکه کارت نشد آشکار
چو بر پره بر انداخت کردگار

سراندر کرد او زبنی بگذرد
بفرمود تا کار او زنده ببند

بپرده درون کارت نشنید
سرا در چرا نیست با زار نیز

بفرمود آنگه یکی پولاد گر
که بندیش گران کن بمسمار سر

هم اندر زمان پای گرگین ببند
که از زنده گردد بد اندیش بند

بکیوا ابلکی گفت با زار بر اوش
بخوی نیش بیرجاد هر سو بجوش

کزین هم ز هر سو فراوان سوار
فرستم همه در خور کارزار

نمای پر از آگهی او ... شد
بدل کار او تیره روی نژند

ز ای سیوزن گر بیاید پیش
مگسش چو تن را ده در کار نیش

اگر در سر آیم از او آگهی
تو جای خورد آمد آن بهی

بمان تا بیاید مه فروردین
چو لشکر درآید چنان نیز کی

بدانگه از گل شود باغ شاد
بسر بر همی گل فشاند باد

رنی چاو بشر و در پوشد
چو بر گل هزاران همه بکرد خدا

بگیو بشو و پاک فرمان حق
پرستش که پاک یزدان من

بخواهم من آن جام گیتی نما
شوم پیش یزدان نیایش بجای

ورا آنکه دگر گل بساز و حمل
مرین جامه را کرد خواهم حمل

همه هر چه باشد بگیتی دران
بدین گرد آید و بر او ایمن

کجا هفت کشور بجام اندرا
به بینم بدو بی زبان داد و داد

بگیتم از این بر نیاکان خویش
گر ایزد جهاندار با کاخ خویش

بجویم همه جای کان بیژن است
بجام اندر این راز ایدر او سنیست

چو بشنید گیو این سخن شادمان
زنیمه بخشید و پر از آن شد

بگفتند بیژن شاه کوادزین
که مادر آورین بستی جای افرین

بکام تو باد این سپهر بلند
رخ چشم دو رآب جادو کرد

ز شکی دمش آفرین بر تو باد
جهان آفرین خود و همین باد

بگفت ای دوزی بینی خسرو نیست
بهر سو سوار فرستاد گفت

بجستن از بس کرد جهان
که باید بجای مگر زو نشان

همه بوم ایران توران بپای
سپه روند و تا پیش نامد بکای

چو لشکر ز رنج دراز اندیشی
بدان جام زرین نیاز اندیش

بیامد پر امید دل پهلوان

پیدا کردن کیخسرو بیژن را بجام گیتی نما

ز بهر پسر نزد شاه جهان

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دل خسته را پر ز درد اندر دوید

بیامد بپوشید رومی قبا
بدان تا شود پیش یزدان بپا

پرستش که نزد اول بجست
جهان آفرین را ستود و درست

خروشید پیش جهان آفرین
بر خشنده بر چند کرد آفرین

ز بهر روز گر زور داد و خرد
که اهرمن بد کنش داد خواست

خرامان از آنجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه

بیاید آن جام کف نهاد او بلند
بدو اندرون هفت کشور بدید

همه کار و بار سپهر بلند
بدو گشت پیدا چه و چون و چند

زهای بجام اندرون ما همه
همه سر بسر کرد خسرو نگاه

همه و بد هفتا کام اندرا
بدید آن جهاندار نیک اختر

چو کیوان و بهرام هرمز ز شیر
چو ناهید با تیر از برج ماه

سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان مراد او را بدید

در آن چاه بسته ببند گران
ز سختی همی مرگ جست اندرا

مر آن هر کی بود و جست گیان
ز بهر زور در سختی نژند جهان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

کنون هست شیران تو روز دوار
ببین این که بیژن به بند اندر است
به بیژن گرازو همی رزمگار
و دو چشم پر از خون و دل پر ز درد
بدین چاره اکنون که رستم رهانی
که دارد بدین کار با ما وفا
تو بشنو کنون تا سگالش کنم من
به بهرام من هر ...
نویسنده نامه را پیش خواند
بر رستم یکی نامه فرمود شاه
سر نامه بر نام دادار ماه
توای از نیاکان مرا یادگار
سر شهریاران و دلیل کیان
همه جادوان از تو هستی بکرد
سر دشمنان کز تو پیچان شدست
چو افراسیاب و چو خاقان چین
... تو بی
ترا ایزد این زور و مستی که داد
ترا دل ز ... تو گرشاسب است
ز شیران ... کمر بسته شهر
مرا تاج و تخت و ترا تیغ و زور
کنون گیو را کامدی کار پیش
تو خود دانی این مهر شیر مرد
ز دربار ... جامگی داد ...
... و تو
همه اصفهان تا به همدان و ری
دل و جان من شد از او مستمند
ستایش ...
که بیژن ... دومان ...

از اندیشه جان و دل ... او
ز توران ... یکی ...
که هر دم ...
زمانش ...
که چیز و ...
که از ... مرا ... را
برآورد ... سر ... انجمن
... سای ...

مگر غم مداری ز زندان و بند
ز بس رنج و سختی ... ار
ز ... خون ... امید
دو چشمش ...
... رستم ...
یکی چاره باید ...
مگر ... سوی ... روز
چو بشنید گیو و دلیران چنین

نامه کیخسرو به رستم و بردن گیو نامه را

پس از نام دادار ...
همیشه کمر بسته ...
... کس ...
... ز ...
... بوم ...
نوشته همه نام تو ...
کنام ...
دل ... فرخ نژاد
ز جمشید ...
چو گرشاسب ...
از ... داد ...
مراد ...
که گیو ...
که بیژن ...
مرد ...
...
کنون ...
زبان و دل ...
فرو ...

که ای پهلوان زاده پیر شیر
ترا ... دل ...
جهان را ...
چه ... سر ...
سر سروران ...
هر آن ...
که ...
بدان ...
چو ...
ز جمشید ...
که ...
چنین ...
...
...
دل ...
...
...
سزد ...
چو ...

زر آن پس که ...
هراز ...
چو ...
همی ...
که ...
...
...
...
...
...
ز ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

فراوان سزا بخشش و دستگاه
مرا و ترا ایزد او نیکخواه
بهر سو که خویشی بآن جای
بهر یک فزونیش من برپای

تو خود داری این نامه از گریت
که گیو گزین آن یل آذرین
بیاورد آن من بتو بر زمین
چو دیدی چه آوردم انجام بین

پشیمان نگیو بیاوده سرزرد
که گوش شنید و شد گیو بزد بکار
بیاید بجا بردو هیران بهم
چنین روز شاید که ان بکژدم

چو این نامه من بخوانی بپا بیا
سبک با بیش با گیو تیز و همی
میان ما بدین کار با ما بهم
زنجی زرای فرخ پرستش و کم

ز مردان و از گنج و از خواسته
بیارم به پیش تو در رسته
بفرخ پی پیر شنیده نام تو
ز توران برآید همه کام تو

چنان چون بباید بیارم نوا
مگر بیژن از بند یابد رها
نویسنده با مرد شد پیشگاه
چو تو بت بسپرد نامه بشاه

بر نامه بنهاد خسرو نگین
نیایش جهان کرد گیو آفرین
چو گنجینه خسروان نو شنش بزر
سپر پیش میدان پهلو بهر نژر

ازانجا بیامد سوی خانه رفت
ره سیستان را بسیچید تفت
سواران ده و دو همه برنشد
هنروان بیابید فرامش نکرانند

چو نخچیر زانجا که برداشتی
دو روزه به یکروز بگذاشتی
بیابان گرفت و ره هیرمند
همی رفت لوبیان ان لوند

یکی راه بگذشت از ان هیر بلا
کجا جر گذشتی ازان هیر تلا
چو از دیده گه دیده بانش بدید
سوی زابستان دمان برکشید

که آمد بزاول سوی هیرمند
سواران همه در و دشتش نرخیند
ورفشی و رخشان پس اسب او
یکی کابلی تیغ در مشت او

خروش دیده بشنید دستان سام
که مردی بر جرم گردن لگام
برو اسب و آمد پذیره براه
بیان تا نماشد کسی را گناه

بدل گفت کاری نو آمدن
که زایران همی گیو پیمود راه
بر پیلتن آید او بیگمان
ندانم چه دارد سخن در نهان

رفتن گیو بنزد زال بردن نامه کیخسرو

چو نزدیک شد دید پهلوان سپاه
به دیگر ز دستان بیامد زراه
فرود آمد از اسب گیو دلیر
گمان زال را زد تام سرو شیر

بپرسید دستان ز ایرانیان
ز شاه و ز پیکار توران بیان
درود بزرگان بدیشان بهلو
ز شاه و بزرگان پهلو نژاد

بپل افکنده و دل پرسش
را زر عاق دگر گیتی بیمن شنیدن
همه در دل پیش دستان گرانند
غم پور ما کرده با او برانند

عملیف رویم هیچ بینی رنجت
ز خون مژه بسته یا بیم یکیف
کنون ... سالی که شد تیره نم
لگام و دل ... ببهینم

ازان پس نیمت ... پنجه ور
ز دوستان که برگوه رستم کی
بدو گفت رستم به نخجیر گور
بیاید ... شیکیر ببور

نتوم گفت پیش یا پیمش نژاد ویی
ز خسرو یکی نامه دارم روی
چنین گفت دستان ... مرد
کرزه و ایست ... نخجیر گو

تو با رستم آیید برمش بجایی
یکی مرد زن با من شکوی ای
برفتند گردان با یوان زال
ز نخجیران گرفتند با هم سگال

جز گیو اندر آمد با الوان نژاد
ننگهی بیاید ز نخجیرگاه
پذیره شدش ... چو آمد فراز
پیاده ... گیو پیش نماز

دیدن گیو رستم را و درود نامه دادن

برزان ... گیو ... ریشی
ز دیده نهاده مژه بر روی
چو رستم ورا لیبرا خسته دید
با بیمر ... روی را بسته دید

بدل گفت رستم نبایست کار
ز ایران و از شاه و روزگار
ز اسب اندر آمد گرفتش ببر
بپرسید از خسرو تاجور

ز گودرز و ز طوس و از ... رستم
ز گردان لشکر همی شد دلم
فریبرز و کیسی و شیدوش نیز
ز رهام و فرهاد و ... دگر

چو آورد ... رسید و نکوی ...
برآمد ... ماه گاه از درفش ...
برستم چنین گفت کای ...
گرفت ... خسرو زمین

چنان شاد گشتم ... از تو
همی بر ... غم ... تو
ور آنکه ... برجه ... کام
برتو ... ره ... پیام

بگرمی ... گیتی و ...
که زر ... و از ... نشان
نه هیچی ... بر آن سترم
چه آمد ... ندانند ... برم

چو چشم آید ملکو ورزیاق
بو چشم کو بینی به پیشت ستور
کسی بر جهان رو بد آوا کسی
چه مایه خورشید با فری
بمان جام خستنده بنهاد پیش
چو در جام کیخسرو اندر نمود
ترا دیده ام اندر جهان چاره
همگفت شغر کان بزاراب زرو
ز رای پیش ما رستم مرا و
فرو ریختند از دیده خون مر کنار
تمان گفت یابین خوار کرده بست
بگفتا بگفتی گفت مندیش از این
به مردی بیرون زد مان شاه
جوان تا مر شاه رستم بخورند
بگفتا بگفتی گفت این اختم
چو مایه ترا نزو من پیشگاه
بدید آمدن پیچ مرد آشتی
تا بیستمی کا پیچین سوکوار
هم آز بهر فرزان جگر خسته ام
ذرین گفت من پر کردم جگر
ز بهر دی مرزانی بنهم کمر
به رو شاه دین خان تاج و تخت
چهارم سوی ایران شوم
بدو آفرین کرد کای نامور
بهر نیکوی بهره و رمایه با
بدو آفرین کرد کین نامور
زواره فرامرز دستان گو
بیاورد شیرین و چو کلاب
سر پهلوانان چه بگرفت جام

گران سود مایه آمد زیان
شب و روز مارا عمر در گرد
نشد جان من شاد و با فری
بخشش کیهان هر فرقی
بهر سو که گرد آمد از پیش
سوری پهلوانم دو ترشند دو
تو مندی تو با وی کس کم
همی بر کشید از جگر باد سرد
همه کار کین مدو کرد یاد
ز بیژن خورشید رستم هزار
فرامرز را بان تلی نیوزف
که رستم بگرد اندر رخش زین
ز توران بگرد ابتم آن تاج گاه
ز کیخسرو او خیره ماند
لشکر مان شه راه راسا خشم
بهر کینه گاه اندران گفته چوا
بیستن راه و شه خواز نگه داشتنی
ترا دیدمی خسته روزگار
بدین کینه او کمر بسته ام
و هم دشت بیژن بیست آور
به بخت نشستند و میر زر کمر
ز تهماکم و پیش از ادیمان تاش
بنیرو یک شاه و ایران شویم
به نیروی مردی و بخت بر
چنان که ول رنگ غم بر دیا
از این کار زخم تکلیته محور
نشستند بر خوان سالار خو
بیاورد نقل و شراب و کباب
بدان شیخ می رستم زال سام

بدین دو دونا کس چنین نام دید
بگفتی شنید رزچون پهنان
کنون شاه با جام گیتی نمای
برآید ز آتشکده سوی گاه
بنور آن شد او دور شهریار
کنون آیم با دلی باولی پر امید
بجا ماند بیژن چو فرزند گشت
بیاورد نامه بر پهلوان
دل و دیده پهلوان شد بهراس
که خویشی بهمن ان بلا زد بهراز
بمان بیژن از او خسته پهلوان
بگرو بست بیژن گرفته بدست
ز رایخ یاران رستم شدند
ز پس آفرین جهاندار شاه
بدانستم این درد و غمها ز تو
چو کین سیاوش چو مار رزند ران
به بیدار تو بخت شاد ان شدم
من از بهر این نامه شاه را
بگو رستم بدین کار از جان من
من از بهر بیژن ندارم هیچ
بیاید من ایران بیژن تاریک چاه
کو این خاندان تا بجد مست
چو رستم چنین گفت برخاست گیو
ناکی همی زنده تا جوان
چو رستم دل گیو آرام دید
بسالار جوان گفت پیش جوان
فرزنده بود و با جنگ شد
چو از خوردن می بسیر و خفتند
بگفت همه دولت شهریار

شد از چشم من نام نامی دید
بگفتستم بکشیم زنیژن شان
به پیش جهان آفرین سر بپای
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
به بندگان و به نیرو بکار
دو رخساره زرد و دو دیده سپید
دل و جان فرزند بشکسته
تبه وا بگفتی و تو سگش
ز گودرز بد گوهر تو اسباب
ز نان گیو مه خسرو سرفراز
گوی پر سرافراز ور انجمن
همه بیدو ورندان او کرده بست
مره برهمی رای رفتن شتوند
وران نامه بر پهلوان سپاه
کشیدن بدین کار بیگا ز تو
کمر بسته و پیش خسته آید
ولیکن زبیژن مرا اندوهم
لشکرمان کمر بسته ام ز لوا
ز تن کمسلد پاک فرزدان من
فدا کردن جان مردان گنج
نه ایمش شاه در شیلاد
مرا تا کو گیو دل و جان شکست
ببوسید دست و سراپای تو
بپوشش وپیرای دل گیو زان
وزان جه بیکی سرانجام دید
بگران وز دیرکان را گران
نماند ماراون گوهر نثار
نشستند بزم می خفته
همه دشمنان کنم سوگوار

بدو این

چو این گفت برخاست جام می
که رندر زال هرچه او خورد نشست
همی بود تند دوان سه روز و سه شب
چو این شش بکام رفتن طراز
بفرمود رستم که بندند بار
کمربست دلیر شیر روی نیای
ملی دون برافراخته گردش رخش
جز نامبر زالی بود ملکه ایشتند
پور رستم نزدیک ایران سپهر
سوم گفت اگه گنم شاه را
ممر دو نزدیک رسید گرد شاه
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
پیش لیو لهو و رزم بر سپهر شاه
نیامد رستم ز فرمان تو
عنان با عنان من آمد بهشت
گرامیش کردن سر او ورست
پذیره شدن را فرمود شاه
دو بهره ز گردان گردن کشتی
جهان لشکر گرد سواران کشیش
چو نزدیک رستم فراز آمدند
لگامیکه بر دو او را نماز
لگام سرا آن به بر دو گرفت
همه گفت بر یک شاد آمدی
بیامد بر شاه کهتر نوزر
فرو بر دو سر پیش خسرو بست
بکی از بن گرد رستم بناه
ز پیش فرو مادست به مال لگاه
برجای مایه شمر داد باد
بدو گفت خسرو که شاد آمدی

بگو اینکه گفت کای پیک
همی آید ازاو ورنه کاستست

بخور باده منظم فراموش کن
ازان خوردن غم سرمایه سود

آمدن رستم [?] بخدمت افراسیاب

سوی شهر ایران سپهدار کار
بیامد برخشش اندر آورد پای
رخ خورشید بر سر تاج بخشش
بزابل فرامرز را داشتند
همی گاه تهمتن آمد پدید پدید
که همی بود رستم مرز راه را
که با گرز و دل بود خویده راه
ستود و بش فراوان برد پیش نماز
که رستم کجا ماند از تو سراو
ولیکن نشد بود مر رنجهای تو
جهان جوان بود مرخسرو بر نشست
که بلی محالست خسرو بر نشست
کردنش بهمن سوندان سپاه
همه از زور آن گرد کشان

سواران گرد گشت از گشور شش
برین اندر آورد گرز بپا
خود و گیو با زابلی صد سوار
سوی شهر ایران نهادند روی
بر رستم آمد همانگاه گیو
بدو گفت رستم برد و بپاش
چو رفت از بر رستم پهلوان
بگفتش که آمد او میان
بدو گفت کیوان شهنشاه دار
چو من نامدارت داد دم بدو
زران آمدم شیر نرو شاه
چو لشکر خسرو از گیو تمام
فریبرز و گودرز گیو زاد را
با آیین کاوس برخور استند

رفتن بزرگان ایران بدید رستم

چو دید آنجهان پهلو سرافراز
همانند از زابل آورد گفت
که رزنگیف تو دور و نیست همی
توان پیش او رفت مر زوش نماز
بپوسید بر شاه کرد آفرین
که هر گز نگرد آنجها کس نگاه
چو بهمن بکیهان فرخ کلاه
همیشه بود بخت با تو شاد
رخان دولت دور باد و آمدی

لشند پهلوانش زاب دوان
به بر سیدم مرکز شاه
لشستند گردان رستم ز بر نشست
ستایشی کیان پیش رستم
برآورد و سر از زین کرد گفت
همه فر و زینت خسته بود
سفید ازمه ماه تو باد
بیاخواست کیخسرو شهریار
نوای پهلوان کیان جهان

زد رستم بهمن بندو رکوس کین
که ایم شمع از بیت بی بهره ود
مرشاد مانی و بهود طرب
بزود چهارم گرفتند ساز
همراه راخ مرد و رستش
برازچنگ و دل سرپیرار کیمیا
زنت لشکر بنداز در کار زار
همراه خود گیو در کهکوی
که من شنیز بویم ان گرد نیو
نکوسار اگرش از او نابشش
بیامد بدرگاه شاه جهان
دو پنجه گزین کرد از انجمن
مر آمد بجنگ تو بر کوه نگار
بمالید بر مهر چشم و روی
که گویم نهفت همان زاد
بخواندش سپید همه خاص عام
نه بوزی طوس فرهاد را
پذیره شدند را بیاراستند
خروش تلنور در جهان فرستد
پیاده سر رستم بهار آمدند
به پیش اندر آمد جهان پهلوان
از گردنده خورشید تابنده باد
بهر در رکونده آور بر نشست
که مهر و تهمتنش مرادر آمد رسید
که با وی همه ساله باکست جفت
ز بهر تو خود بدی بر تو لشکر بود
خرد جای روشن روان تو باد
به بر دو گرفت آن گرد ناور
نشان اسکافی اسکار نهان

گزین کیانی و پشت سپاه — نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا تا دگر دی و بیدار هوش — از این پس بر مهتر جان بیدار هوش

زواره فرامرز و دستان سام — درستنده هستند بر یک کلام
فرو برد رستم سر و گفت سخت — که ای نامور شاه بیدار بخت

به بخت تو هر سه درستند و شاد — اگر رسته گشتی گمان شاد باد
سپاه از درخت بفرمود شاه — که گودرز کشواد با سپاه

سراسر بر بهمن سران را بخوان — می خسروی آر و شیپور خوان
در باج تخت و سالار بار — نشستنگه خسرو نامدار

بفرمود تا باج زرین درخت — نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی بباج — نکته و دشمن بوستان چون چراغ

درخشی نهاد از بر گاه شاه — کجا سایه گستر و بر تاجگاه
نقشش از سیم ساقش ز یاقوت سبز — مر و کوه نوشتهای کبر

عقیق و زبرجد همه برگ و بار — فرو هشته از شاخ چون گوشوار
بر تاج زرین همه رنج بی — رنج رهی را مهان بیهی

میانش همه مشک سوده بمی — همه پیکرش سفته برسان لعل
کز آن شاه برگاه بشتافتی — بد و یاد و از مشک فشانی

می و مشک با شیر اندرا — همه افسرانش پر از سر نوبرا
بر جای رنگش دو سی تباه — همه پیش گاه این نهاده بپای

همه طوق با رشته گوشوار — به پیش همه جامه زرنگار
همه رنج چون دو جای دمی رنگ — فرو رفته و عود و خروس خنگ

همه دل پر از شادی و می بدست — رخان ارغوان و زنخدان همست
مرین شاه بند رستم میان — وگر صف کشیده همه انجمن

بر رستم چنین گفت کای شهریار — که ای نیک پی مهتر روزگار
ز هر بد همی پیش ایران سپر — همیشه چو سیمرغ گسترده پر

تو از بهر ایرانیان و کیان — همه بر رنج بندی میان
سپاسی تو کردی گودرزیان — تن را سادی و عود و رنج تان

جهان لشکرآرا و رستم بپای — همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنهای گیو از آن انجمن — ز هر بد دلیر بود پیش من

چنین تا همی دوده ناید بسر — بود در غم رنج فرزند خسر
بدین کار اگر تو نباشی میان — بدین یک و نکو در نان

کنون چاره کار بیژن بجوی — که او را همه آید روان آبروی
و اسپ و سلاح در و گنج — هر بر چه باید مر هیچ رنج

به رستم ز گیو و ایرون شنید — ز بیژن را مویه زیر شب تغد
بشد از بر رزم گفتار کام — تو خورشید بر جای گسترده کام

ز تو دور باد از چشم غبار — دل میلاد بیمار و گردد
تو بی مر کمان شاه سالار کی — کیان جهان مر ترا خاک پی

مدیست همچون لوید پیاده — به نزد شاه تا ل به اوکباد
بدان نزار ملکان بگوید قدر — تو داری تا فتوح و مند ارو

مرا مادر ز بهر رنج تو زاد — تو باید که باشی مرا آنکه شاد
منم گوش داده بفرمان شاه — بدان راه شوم بمانی ز راه

بدین کینه گیو اگر سر سرم — هوا یار و آتش بد و بیکلام
گزیده تمر گاه اندر شتان — نیایم بفرمان خسرو و خان

برآرم ز رنجست این کار کرد — سپه را بکردیم تنهائی مرد
چنین کار شاید مرد برگ شب — نیاید که گستیدن سپه سوی جنگ

بزرگان لشکر همه دادزن — بخواهند از جهان آفرین
همی دست برد آهی شهریار

چو گرگین ز پیغام بیژن شنید — گشاده لب شادی و دل نوید

فرستادن ... پیش رستم و در خواست کناه از بیژن

فرستاد نزدیک رستم پیام — بدلخسته گامد غمش را کلید

درخت بزرگی و گنج و فا — در راه مردی و رنج بلا
گرت رنج باید ز گفتار من — که ای تیغ بخت دها را انام

که کس تو در کار این کوربست — بحیره چراغ و دلم را مست
بیاد کی اندر مرا ره نمود — سخن گستردانی ز گرد از فن

که گر از لشکر تیر کی گناه — بر آتش نهم خویشتن را به شاه
مگر با گزر و زید نام من — نوشته چنین بود ولود الحمد

مرا گر بخواهی ز تخت جهان — چو عزم زبان نا توانم روان
رود پیش بر خنجم تیاک — به پیران سرایان بود انجام
مگر یار بایم فتن آن گشتن گو

بیژن چاهی ام

چو هنگام رفتن بر رستم رسید
فرستاده را گفت رو باز رو
که گر من خرد خیره کرده هوا
نبایدش دیدن ز بن بیخ بوی
تن بهمن پهلو کام کو
ز خسرو بخواهم گناه ترا
رها گشتی از بند و رستی بجان
گمانی چنین بایست این بند خوار
برانده همی باد و زور و شتاب
بسوزم روز و شب شاه و هم تاج
همه داند ای سپهدار من
که گرگین به بند ز من جز بلا
پس آنگه چنین گفت رستم به شاه
که امروز شاه باید پیش سپاه
سزد گر ببخشی مر او را گناه
سزد گر کنی یاد کردار او
اگر شاد گردد همی بخشدش
تهمتن بگفت اگر ...
بفرمان بخسرو داد و گر
ز رستم بپرسید پس شهریار
چو خواهی ز گنج و ز زر بخواه

یکی باد سرد از جگر برکشید
بگوییدش کای خیره رای گرو
نباید به جنگ تو کس رهنما
به تیز اژدها آن سرش اندر نهی
کز من بپیش خسرو برم نام تو
برافروزم آن تیره ماه ترا
ز تو دور شد کینه پهلوان
به پیروزی یزدان فرمان شاه
ازین کار ریزد شب و روز لب
نشست از بر سمکیون تخت عاج
چرا گشت ... وز زنهار من
بگیرید ز بند باید رها
که ای نامور با گرامی شاه
به پیروزی بند کی نام نام گستش
که او بنده باشند تو ای پادشاه
همیشه به کینه بیگار او
مکافات تا یکی بد بخشدش
بگفت آورم زنده اهریمنا
کنم راست گفتند ای نامور

به پیچید از درد و تیمار او
تو خشنودی این و دستان بگفت
خردمند کار تو را گریز
تو دستان نمودی خورده تیز
و لیکن چو آگه شد به تیمار کی
اگر شرزه ار بند باید رها
و گر جز بدین روی برده او
دگر بهر بیامم بسیس ان که بو
جهانجوی بهمن بستر و بر
ز گرسیوز سخن گفت با شهریار
که سوگند خوردم به تخت و کلاه
جز این آرزو هرچه خواهی بخواه
اگر ... سکالیده بخشد همی
مرا بیش که کرد و زراه خرد
نه آن شاه و آن این تاج بخشش
به بیرش نهاکاث ...
بدو گفت خسرو که ای ...
در رستنت سوگند شاه جهان
سر ستمش بخشید پیروز شاه

غم اندیشش از آن پیچیده کار او
دل آن ز رفت و بیاکه ما روشنت
بود و دستانش حریش دلیر
ندیدی جهان نام تحجر گر
فرو مانده جانی تکلیف کی
بفرمان داور از گمان جدا
ز جان و تن خویش پرورد مهر
نخواهد ز گرگین تو دو ...
بجویش بر شاه خورشید فر
ز زال ان همه تخت بد روزگار
برادر ار لیسان و خورشید و ماه
ز تخت و مهر و تیغ و کلاه
فدا کردن جان لب بشکیبی
سرانجام پیچید زو کرد و رید
که اندک نبد برت ولیسار بخشش
بهر کینه که با کی کینه ...
چگونه بود رای دستور من
دگر نه کنم زیر خاکش نهان
رها شد از بند تاریک چاه
که چون زال خواهی دهی بنده زار
که خواهی که با تو بیاید براه
که بر جان بگردت بگیر شتاب

بخشیدن خسرو گرگین را برستم

بهر ستمی گوهر از اسباب
که او باد ساخت ...
چنین گفت رستم به شاه جهان
نباید بدین بند کردن شتاب
فراوان ... ندارد و سیم
چو جام از وی بند و جای نهان
چو بشنید خسرو ز رستم سخن
در گنج بگشود و گنجور شاه

بدو داده ... افسون ...
بسیجم من این کار اندر نهان
که کشتی ز ... آب
مر ... باید دلیوش بهم
بکوشم ... گاه ... گشان
بفرمود تا ... های کهن
بدیبا و گوهر بیاراست گاه

بیاراست آن مرد دل رهنمای
کلید چنین بند ... فریب
نه هنگام ... تیغ و دستان
ببر ... زر کان ... تشنه
ز گستردنی و ز پوشیدنی
همه برگشید ... چیز
نهفتن ... همه ... نگرید

بکوبید او تیغ زن زیر پای
نباید بدین بند کردن ...
بدین کار باید گشیدن عنان
فراوان ... بباید بدین
بباید بهائی ز بخشنده ...
بیارند ما ... ورای تمیز
...

ازان صد شتر بار دینار بود	دگر صد شتر ورسها گرد	صد اشتر همه آلت جنگ بود	ز گرز و ز گوپال و از برگ بود
بفرمود رستم به سالار بار	که بگزین ز گردان نخل زند	ز گردان گردنکش نامور	بیابند چندی بسته کمر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران	پس رستم گرد گند آوران	چهارم گرازه که راند سپاه	ز وصل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر	چو بشنیدشان کرد مکی گیر	چنین هفت کس پایدار استند	نگهبان این لشکر خوراسته
جهان جو ببستند بر خستند	همه کاردیده بپرو خستند	بدانگاه آید که رو کتان	بدان گرزداران دشمن کشان
بشبگیر بستند زرین کمر	چه سالار لشکر نمایند بدر	همه نیزه‌داران جنگ آوران	همه سر بیابان تمام آوران
سپاه از پس پشت ایران بهش	نهادند بر کف همه جان خویش	همه با سلاح تمام اندرون	همه جنگ را دست شسته بخون
سپهبد همانگاه با ملک خروش	ببستند بر کوه پیل کوش	نشستند با مه چو سرو بلند	تک اندر آن و بر زمین بکمند
برفت از در شاه تا پیشرش	همی آفرین خواند بر سور کش	یکی گر چنین گفت کس پهلوان	که هر یک ز صندوق با خود گران
بیارید اندر یکی جای مرد	بیارید دیگر سلاح نبرد	جهان از دو لشکر که او رای دید	ز صندوق آن یک یکی خود بسند
بدین نیکی گفت کس پهلوان	گراید بر جا کشید روشن روان	مجنبید زین بد مگو جان من	ز زر پیکر باکیزه داون
ز پس چهره تا شهر جنگ را	همه بر کرده بخون جنگ را	نکشتی بر یش در اسیر و	هران هفت گرد دلاور نبرد
چو از مرز ایران سپه برشدند	خود و سرکشان سوی توران زمین	خورش جامه بر تن بار زرگان	بپوشید نمک و پهند ربیان
گشادند گردان کمرها همه	رفتن رستم بتوران و [illegible]		بپوشیدشان جامهای گلیم
سوی شهر پیران نهادند روی			یکی کاروان بد پر از رنگ و بوی
گرانمایه بنشست اسپ در کاروان	یکی رخش و دیگر نشست گوان	درودش زر و زر آدمی خلید	همی رفت تا شهر پیران رسید
بنخچیر بد رفته پیران ز جای	خدنگش بندگاه او برپای	چو آمد بنزدیک شهر ختن	نظاره بیامد برش مرد وزن
فرود آمد آنجای گرد دلیر	سپهبد همانگه بیامد چو شیر	چو پیران بیامد ز نخچیرگاه	تهی شد بدو دشت و شد پیش سپاه
بدینجا بپوشید رستم ردا	یکی جام زرین پر از گوهرا	دو اسپ گرانمایه با گوهرش	بدیدار جابر سبد پیکرش
پرمهان بر زر داد و [illegible]	سوی گاه پیران خردمند جفت	بدو گفت کای از تو نامور	ز ایران و توران همی گفت و هم
نهاده چو تو مرد فیروز بخت	رادا ز عقل تو عالم پرست	زمانه بر آمیخت از کشورم	میان تمام الفاف او بگدم
نهان کرد روشن جهان کارساز	ز پیران مراد آمد الفت نماز	بپرسید از او کز کجای بگو	چو هر روی و چون آمدی او به لو
بدو گفت رستم ترا کهترم	ز مهر تو گر ایزدا بشنوم	بیازار کالی ز ایران بتور	بهم بود هم این راه و سختگوار در
فروشنده‌ام هم خریدار من	بخشم خرم هم ز برکونه چیز	بمهر تو دادم روان را نوید	چنین گفت روشن دلم مرد
اگر پهلوان گیردم زیر پر	خرم چارپا و فروشم دگر	هم از داد تو کس نیاز ارقم	هم از ابر مهرت گهر بار دم
پس انجام هر گوهر نیک خوار	نیایش کنان پیش بردش نثار	گرانمایه اسپان تازی نژاد	که بر هم توقان کرد نبشته داد
برو آفرین کرد تا جو استند	بدو داد و شد کارش آراسته	چو پیران بدان گوهر نگر بدید	گران جام رخشنده آمد بدهم
بدو آفرین کرد و بنواختش	بر خویش بر تخت بنشاختش	که روشن دو انیمی آمد ای	که ما خود خوشنیست بپا رخای
ازین خواسته بر تو بیمار غیب	کسی را بدین جای تو بجار نیست	برو هر چه داری بها بیار	خریدار کتی هر سوی خواستار

زدودای و زچران فرزومین
کزاین که هرگونه رزادش شود
به هر و فرخنده جهان پهلوان
یکی بکر بود هر خشت کار
خریشتدر ارش یکی کاروان
خرد ارزو و بهانوش گهر
براندیشی زور کار چنین
منیژه قریبا نشد زکاروان
برهنه دوان دخت افراسیاب
همه بر خور از جان و از گنج خویش
بر امید دل یاد یابستی جهان
چو آگاهی آمد بر آن شاه
که خیبان و آلی زگودرز هان
کس و دست بالیش بنه زان
نیز سید رستم رکش راد
ندرم زگودرز و گیو آگهی
چنین باشد آیین ایران مگر
مگر گفتم ایرانیان خود گشتند
بدو گفت رستم که ای ماه بود
بداند بهاست گفتی چنین
دو بارگاهی که گنجور است
بفرمود تا خوردنی هرچه بود
بپرسید پرسی گر آن و آنکه شاد
دران چاه تنها دلی بر زدود
جهان پهلوان رستم پیلتن
منیژه منم دخت افراسیاب
شوم تا نکنی فراز آورم
که بیچاره بیژن دران تیره چاه
مرا اورد هر روز بغرو دارو

جهان یابش با من که بیوند من
مباد آنکه کین کوبران کم شود
همه اینجا باشیم با پهلوان
بدانجا که رفت بنهاد بار
نیامد بدو ور یکی پهلوان
بدرگاه رستم نهادند سر

آمدن منیژه نزد رستم و احوال بیژن پرسیدن

بر رستم آمد دو دیده پر آب
بیا و تن پشیمانی از رنج خویش
بیا و تن بر امید دل بر زبان
ز ایران وز پهلوان سپاه
ز رنجی همی تکلاند جهان
دو دستش همی مار ابلاب
بشندی یکی بانگ بر روید ای
تو هم زین گفتار گرد تهی
که در دوش الیس نپرسید قهر
چه دو ابشیم الباین همه تا بستند
نگر ابر من رستخیز بود
بگرا دور زیم جهان آورین
بدان شهر مگر نخوام نشست
نهادند و پیش و بدروش بروز
چه دوری چنین راه ایران گاه
دو دیدم بیز دو نوای ز گودرز
که او نامدارست و زانجمن
برهنه ندیده تنم آفتاب
چنین راند سر در لی قضا بر سرم
نه بیند منت و بیغر خورشید و ماه
نم ارزد دیدگانم بیا بود دارو

بدو گفت رستم که ای پهلوان
همه خواسته سر به سر مر تراست
بدو گفت هرجا که خواهی ترا
سپاهش بشب اندی بدر
ز هر سو خور بداز بنهاد گوش
خورشید گشتی بیار راستی

منیژه بدو اوزین کرد گفت
بکام تو تنها و احسن و دید
بمهست حزدیا نشاید هور کار
نباید بد ایران زبیژن خبر
ببیژن نه سرگذر کردند
نیامیم شب و روز آرام و خور
بگفتش که از پیش من دور شو
نه بشنو چو لشکر یکی لشکر بیزار
من از بهر بیژن زتاج و کلاه
بسنینا و زاو تا زلاه کمان
چه اندر لوشتی زبار از من
بدین ختری ازین مهابار
ندانیم زبین کیو گودرز را
بسی اندک سختی گرد اندوه سپار
منیژه بدو گفت کای کاردن
که از تو بپرسم یکی تو خبر
زدی بانگ بر من چو هلکابر
چنین دل پر از رفت و گریه زود
از ین مرفق بود روزگار
لعل و سمی رشید گران
با میران گرت نازد باشد گذر

کجا باشیم روشن روان
به هر جا که باشیم از ین پس تراست
کنم هر زمان با پشت جای
بجویم زروان طعام و خشتی دیگر
چو آگاهی آمد بگو هر فرزند خویش
هر و جوش بازار هر جو ستی
که بنشست رستم توران زمین
الکا یکه شهر اندر آمد دوان
که با وی همه بانکام جفت
زخشم بداشت هباد اگر بند
جنگ با ایران و خویش روزگار
نیایش خوانید چنین کار دگر
همه جا به هر حین روان برکند
زما بید از او دو چشم پر آب
برستمش نم سالار نو
زجاری بیامد خون برکنار
فتادم ز راه فتادم بچاه
همه ناکشید ز لرزان نا گران
ازین بهری بید با تو بگار من
که دل لنگه بودم بیاراز منی
ز هیمو ده ام هرکران مرز را
که با تو خرامند و روز کار
چه پرسی ز بدبخت نگار من
ز گیو و ز گودرز هر جا سخن
نپرسیدی از داور داور زن
ازان درپدان ورد دور ز زود
سرارد که مر بیژن این کردکار
زبر روی تب همی مرگ خواهد گران
زگودرز نشوا دیا بی خبر

بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی مگر رستم نیو را
بگویی که بیژن به سختی درست / اگر دیر گیری نبود کار سست

اگر زنده خواهی مباسای دیر / که بر سرش سنگ است و آهنش زیر
بدو گفت رستم ایا خوب چهر / چه از دیده بیژنی چنین آب مهر

چو از دو بیابت تو خواهشگران / ز بهرت بیارند خورشش گران
نگر مر تو تخت آنکو آرد بر / بخون خویشتن چهر و بسوزد جگر

گر آزار یابت نبودی بهشتش / ترا دادمی خبر از اندوه وشش
بجو ای بلکران گفت گر زو خوشش / که او را بجاید بجاد برستش

مکن مرغ بریان تو چرب و گرم / اند فروش نان برم
بلایست رستم لسان پری / بهفت اندرت مرغ انگشتری

بدو داد و گفتش مرو چاه بر / که بچارکان زانوی راه بر
دگر گر بیاید سوی چاه فرام / که زر تو دیعی نباشد طعام

سند خوری و درخت از اسپان / بیاید میالین بیژن شتاب
منیژه بیامد بدان چاه سر / خروشنده دل و دیده از اسکنبر

بدستار پوشیده ضربی که بود / چنان هم که نشسته بیژن بد
چو بیژن نگه کرد خیره بماند / بگرید و خورشید رخ اکه زخم

گدای مهربان تو گمای ماچنی / خورشیده ها سیتی از کجا یافتی
لب ریح ز نیشی که آمد بزرد / همی بر تو ای مهربان استناد

منیژه بدو گفت کر کاروان / یکی مایه ور مرد بازرگان
به لبرانا متورنا نه رای ورم / کشیده بسی رنج از پیش دکم

یکی مرد با گیره باپوش و بر / ز بهر گونه با او فراوان گهر
کشش دست گای ز کاخ فراخ / یکی کلفه نهاده در پیش گاخ

همی زا و اریس کوته و ستان / که بر من چنین آفرین ابخدا
بدان چاه بیژن از آن لستر بند / دگر گر بخوابید بستر تو بند

یکی سرو بیژن براق سره تاب / با مهد دل کاه با ترس تاب
چو دست خروشش برآورد باز / بدو دید یا نهان کرد انگشتری

همی فوت بدنام رستم بدو / نوشته بامین نگوید از مهر
بگیتش نگه کرد و نامش بخوانند / رستادی بخندید خیره بماند

چو بار درخت و وفا دیدیه / بدانست کآمد رحمش را کلید
بخندید چندان بگفت که موار / خبان کامد آوردن از چاه باز

منیژه خروشید چند بایستش / وز آن چاه تاریک بینش رش
منیژه فرو ماند در کار آن / ملقب ای چه چند بنستای جوان

شگفت اندیشی و اسانی برد / که دیوانه وگر وار بد
سگای چند دن وکر ته تیز / نباشد بجز دیو دارد چشم

پس اکنه منیژه بدو گفت باز / همی بار گوکر چه چیند و دراز
زکر به کث دی بخنده دو لب / بکندم ز دن مرد زو دارم عجب

چه را اینکه پیما با من بگوی / مگر بخت بیکت بموده روی
بدو گفت بیژن گر این کار خست / نا چیه آنم که بیگت بخت

کنون گر وفای مرا نکنی / بسوگند پامن توسمان کجا
بگویم تو از آغاز داستان / چه کردی به پیمان گدار دستان

اگر لب بدوزی ز بیهش گرند / رها به انبا شد لبا مرا کرید
بگویم که آن مرد بازرگان / چه مردی تو ای زن مهربان

منیژه خروشید تا لیک گفت / که بر من چه آمد بسو ربد بخت
ورا نج السنده رود کار ازمن / دل خسته خستم یاران من

ز بیژن بدادم دل و خانمان / لکرلست بر من ضعیف از آن ملکان
ز بهر تو ای بیژن تورت بخت / فتادم ز تاج و فتادم ز تخت

همان گنج و دینار و هم تاج و نام / همان نعمت و تاریم عشق کام
همان گنج و دینار و تخت و کمر / نثار ای ج ا دادم همه سر بسر

بدر گشتی پیراز و خون انکیش / مرهند دونا بر سر انجمن
زر سپید بیژن شد تا امید / رخانم سیاه و دو دیده سپید

همی پوشید کمون تاز بدس حسن / نوا کی نری انجمان از زمن
بدو گفت بیژن همه راستست / رخی کار لو حمله انگشت

ولی گاه آمد که گرد و فروق / سر تاج بدخواه کرد و نگین
بیشم اگر چه غالبیت گفت / دیا مهربانی بار مستیار جفت

ستر و گر تمه کار سندم دهی / که ستوم و در نج اندر فتی شدیم
بدو گفت بیژن نکو دل نهادار / غم روز گذشته را یاد دار

بولسیاس کیش مرد کو ترانش / که حوال هر تنبسی دادت فر و تیس

ز بیژن بیامد به توران فراز — اگر نه بگوهر ندارد نیاز

آگاهی بیژن از آمدن رستم

به بخت سپهبد بر من جهان آفرین — که بیژن و گرگان ایران زمین
رهاند مرا از غمان دراز — تر از بن نگاوی و گرد گداز

بدان کان جهان پهلوان رستم است — ز دستان نژاد است و در رستم است
منیژه که او شد گوانش نهان — که ای پهلوان کسان جهان

دل مهربان و تن چاره جو — اگر تو خداوند رخشی بگو
بیامد منیژه چو پرنده باد — ز بیژن به رستم بیاورد یاد

چو بشنید گفتار او خوبروی — کزان راه دور آمدی پوی پوی
بدانست رستم که بیژن سخن — که دست ... بر آلاله سرو بن

بخندید و گفتش که ای خوب چهر — مگر او خبر داد از چهر تو مهر
بدان غم که دیدی درین بند — ز تیمار گشتی چنین رنجه

بگویش که ای سروری خداوند رخش — ترا او درخشان فرماید بخش
ز زابل به ایران ز ایران به تور — ز بهر تو پیمودم این راه دور

بگویش که ما را از آن تنگ — غمان تو سوده کمرگاه تنگ
بیزدان ابلیسان بر تو بیچ رو — ملکشت از صبر مان لب بگفتگو

کنون چون درست آمد ارژوان — به تیغی سر تیغ مردم کشان
چو باد او بگوی سخن از دل — شب تیره کو گشت باد آور

ز بیشه فراز آر هیزم به روز — شب آید یکی آتشی بر فروز
که ریمن بدان چاه سر بیم شب — بر روشنائی نباشی بکنج لب

منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش زانده آن گسسته آزاد شد
بیامد دمان با بدان چاه سار — که او پیش بگاه امدون غمگسار

به بیژن چنین گفت دارم پیام — ازان تنگ نالی منیژه پیام
چنین گفت با پاسخ ازانم درست — که بیژن تا نام و نان تم بجست

بدو گفت بیژن که دیگر بگفت — منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از چنگ خورشید کرده رها

بر آور بکوه آتشی بر فروز — که شب بر سر چاه کرد و فراز
بدان نامه بیژن سر چاه را — بر آن روشنی بسپرم راه را

زمین را بدرانم اکنون بتنگ — بمردی بر انداز مرا کوه سنگ
بیفروزد تیز آن آتش فروز — که رستم برود تا زنگ روز

سوی کردگار جهان کرد سر — که پاک جهان بخشنده داد گر
ز بهر غم تو باشی مراد دستگیر — تورن برول جان بخواه تیر

بدو داد گفت آنکه جدا کرد — تو دانی غمان من و رنج و درد
مگر یابم بیژنم درد بوم را — نمایم ستمکش اختر شوم را

تو با جان بیچ آزموده زمن — فدا کرده جان و دل خویشتن
ازین رنج رفتن تو بر و ... — همه رنج من شادی آنگاه گشتی

برادری تمن ناج و گنج گهر — پرستنده خویش نام و ...
اگر یابم از جفت این آرزو ها — بدین روزگار جوانی رها

بگرد از غمان بروت ابدست — بپوییم بیاد و بیازم بدست
کسان پرستار خست کیان — بیاورد پیش تکیت ببندم میان

منیژه بیژن چو بشنود شاد شد — ز درد و غم و رنج آزاد شد
بهشتم منشتابید مدارکحت — چو مرغان بر آمد ز شاخ درخت

بخورشید بر چشم بزم مهر — که تا کی بر آرد شب از کوه سر
چو از دیده خورشید شد ناپدید — شب تیره بر کوه دامن کشید

کشیدن رستم [illegible] سنگ اکوان دیو

براند که آرام کسری و جهان — تو ای دادگر ای گیتی نهان
بر آورد لشکر شب تیره روز — نهان کرد سر هور گیتی فروز

منیژه یکی آتشی بر فروخت — که چشم شب تیره کوه بخفت
بدلش اندرون بانگ رویین خم — کی آمد ز ره رستم لاد سیم

نهفتش چو خورشید روشن بسند — بر انگیخت چند ره را گرد
به مردی و داور ز خورشید ماه — جهاید ... کرد شب دنباد

بگفت که رستم بدان گور باد — بدین کار بیژن مرا زور باد
همه پاک لشکر ز صندوق تیغ — بر آورد و پوشید اسباب جنگ

بگردان تو بود باهم چنین — همه بند بر کرده که بند کین
پاسبان نهاد و ندرین بلکنگ — همه جنگ را تیز کردند جنگ

نهفتن بران رخش زرین نهاد — بر آمد به رستم اندرون بخو باد
چنین گفت با نامور هفت گرد — که رویی دنیین را بباید سترد

بیامد بدان دشت اکوان فراز
گروهی سران ان بیابان نشیب
گروهی همه پای چون سم خر
بر ایشان یکی دیو بد پادشاه
مران دیو را بود نام اکوان پدید
شب و روز گفتی ز رستم سخن
همی خواست کو را بچنگ آورد
چو دانست کو رفت پیچان عنان
بیامد بدین چاره رستم فراز
همی گفت من چون توانا دامی
چه رنجید بردم ز رستم زال را
بیامد چو رستم به نزدیک چاه
ببرشیر کین شب ز کوه ان الند
سپیدار دیوان ز جای نشست
یکی بانگ بر زد بر رستم که کوه
هم اکنون بر من بجوی پدر
یکی را نام بهمن دست جنگ
جهان پهلوان رستم نامدار
بچهره سیاه و ببالا بلند
دو چشمش چو دو چشمه خون خشند
دو سفتا و ارشش بود بالای او
چو رستم چنان دیو وار حق بدید
تهمتن ازان در شگفتی بماند
همی بود تا دیو نزدیک شد
منم گفت من پور اکوان دیو
تو بر گوی نزدیک من نام خود
بدو گفت اگر نام من بشنوی
بسی جنگ دیدم بهر انجمن
همه نیزه و پیلان مازندران

بدان جای اندر کرم گدار
باندام وار خفر ان پلنگ
گروهی چه گاو و گروهی دگر
ببالا دراز و بچهره سپاه
که رستم نکرد زشش جدا گرد سر
از و با جویش کین اهرمن
ابا رستم زال جنگ آورد
که تیزان بر آرد ز چاه دمان
که تیزان دمانند زرم گداز
بر ایزم ز رستم ندارم غمی
بچه دارم آن گرز کوپال را
خرد بود پهلوانان ایران سپاه
مرین چاه سر نیزه نتیجه انبا
یکی برکند و سرپای جست
بلرزید و از هول او دشت و کوه
نگاه اندر آرم سر جست سر
برم سر ستانی نام و ننگ
نگه کرد بسیاره ناگاه
بانداموار و سر موی چون گوسفند
تنش از غرق جیحون شده
ده و هفت ارشش بود بالای او
چنان نعره هول رستم شنید
زبان پهلوی نام نیرد آنچه خواند
بخشمش جهان پاک تاریک شد
که کشتی تو آوردای بیرو
ببین تا چه بینی سرانجام خود
نبادی دگر در جهان نغنوی
بسی دیو را کنده ام سر ز تن
بکشتم بتیغ دگر گرز ران

در آن جا بسی دیو دیوار زون پدید
گروهی تن موی چون گوسفند
نمانند سنگ دا اشت وز دران لنج
بد بود نام آن دیو ابرجاس
ز رستم شب و روز دلکنده بود
که او با نیم اکوان کشته او
همیجست او زال و ماه
بیامد بنزدیکی ابرجاس
چو بشنید فرزند اکوان سخن
ز رستم که ماهم نه کردان لد
چه گفت این اندر آمد کمین
چه بد بود ستمگر مر او را پدید
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
چو شاه و دمان نزد رستم رسید
که ای شیر دل نامور پهلوان
تهمتن منتت بی نامدار تو
چو آوردن آن دیو رستم شنید
مر او را بدان چون کینه او
دهن همچو غاری همه کرده باز
چو سوزن همه موی او تنش نیز
گره در گره موی ازهم شده
دو سنگش یکی آسیا سنگ بود
کرمیان یکی بره دیو او بدید
بدو گفت رستم که ای پیر دیو
کنون اندر آمد ازین خون او
چو بشنید رستم از آن پیره دیو
منم رستم زال سام دلیر
چه اندر کمین دیو چه دیو سفید
ورت آن بر از چاره دیو

که ما چاره در ملک افسون چند
فرو هشته گیسوی آن مکند
سراز است بد لیک اندام کج
که از رستم او را بد دل بد هراس
مر او را بدل کین دیرینه بود
ازان کینه ام بر گشت ارزو
چو تنها بدی چه با دشت سیاه
بدو گفت کای ز نزدیکی شاه
نگرشته از کینه‌ای کهن
تو ان نام داران هر دوان او
خود و بیژه دیوان بجای کهن
نگهدار آتش دمنش برد جهید
بر آورد از جان و دل بد خوی
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
سر ابر تا زادر زکار زوان
دلیران و خنجر گذاران تو
نگونش دلیران گردان رسید
که بر سان آتش همی بردمید
دل و بود و دندان چون گراز
ز البس جنگ از خشم دلیر
شکنجش چنان ارقم شده
که آن دیو را زاری مرگ بود
که چشم زمانه چنان کس ندید
بگو تو نزاد از که ذری جاد
که جویم ز تو خون آن جنگجوی
برآورد چون شیر شرزه غریو
نه رستم نه از اژدها نه ز شیر
چو سنجه چه اولاد هندی چه بید
ببرید سرش چون سر گوسفند

۱۹۹

چو پولادوند و چه کاموس گرد
چو کافور مردم خور نابکار
همانا که زد جان تو بسر آمدی
من امروز خون پدر از تو
بخواهم ز تو هم کنون کین باب
چو بشنید اندر بلند گردار دو
سر از پیشه شد رستم پهلوان
بزد هم بر سر دیو گرز گران
کمان اینچنان بر رستم که مرد
تهمتن بسیک تیغ اندر کشید
چو رستم بلند کرد اورا ندید
چو آمد دگر باره آن نره دیو
سر پهلوان را دو بر سر گرفت
بزد بر سرش تیغ زهرابدار
تهمتن جوان دیو را کشته دید
که گردم چنین دیو را زود هلاک
به نیکی سپهبد حکیم جهان را سپاس
بدان داد گیتی این آفرید
بخشش چو دیو صد از تو بدید
ندیده بخشش در جهان زر و زال
گرفتند ازان بند آفرین
نباشد همی چون تو مرد
بدین نره دیو کمین آورید
نگشتند چنان در کمان بر
برفتند لوبان میدان ...
ندیدند ازین ... ی اثر
چو رستم بدان چاه سر بر کشید
چنین گفت با نامور سپهبد گرد
پیاده شد بدان سران سپاه

چنین و طوس هشیوار با دشت نبرد
چو امنون ... لشکر بلبل تنها
که اکنون بچنگم دلیر آمدی
بخواهم تمامی مهر را از تو
ز خون ... کنم ...
تهمتن سر بر سر آورد رود
مرا آورد و ازین عمود گران
ز کینه همی رستم پهلوان
عنان را ز رخش ... در سرد
که دیو درم تیغ رستم ندید
زمانی ... راست را بگزید
بر رستم پیلتن با غریو
ز رخشش همی آتش اندر گرفت
بگفتش منم رستم گردوار
بخاک بجنبید اندر آغشته دید
فکندم من او را بلندی و خاک
همان آخر جرح کردی ...
همان پهلوان و جهان آفرید
که کینه ازوی نیابید رها
که گرد و هم دی برآورد آل
که ... کلاه ملک
بر زور و هم روی آورد و هنر
بلند آسمان بر زمین آورید
که ره تنگ شد بر زرو بست غار
همه دشت ازان چو دریای خون
چو جستند بسیار کوه و کمر
که ای پهلوانان ماد ...
که در سنگ درخت ...

چو گرگوی چون سقل دو بد چنین
همه حلقی خار و ...
بد و گفت ...
ترا من بدین ... کنم
بگفت این ...
ز رخشش سر جرد و ...
ز رخش دلاور بغنبد ...
ز دیو دهنده برآمد خروش
دلاور بجنبید ...
بروی ...
خروشی برآمد ازان بهمن و
بستش ...
بهمن برآورد و رخشنده تیغ
ز سر تا میانش بدو نیم شد
بپرسدان چنین گفت ...
دگر ره دو صد مرد چون ...
تهمتن چو ...
گرو دیو حلقی دستبران نر
اگر مشرق تا غرب ...
بجز گرد و سهراب ...
دل شاه گیتی ...
بدین چنین گفت ...
خود و سر ... سوی دیوان ...
دو بهره ازین نره ...
برفتند ... ایران ...
ز دیوان چو ...

نیابد ...
بسودند ...

چه سکسار ... خاقان چین
شده قاتش نام ...
که زو جرح گردان برآید دمار
کولان ترا خورد و ... کنم
بینداخت بر پهلوان جاه سنگ
دل ... انگیخت
بر دلاور آتش برآمد ز جای
بگرداند دریا برآورد و جوشش
چاه ...
نهان ...
چاه ...
بزد بر سر رستم پهلوان
بر دیو ...
ز هر کس ...
تو دادی ...
سوی ...
گرفتند ...
چاه ...
اگر ...
بر رخش ...
جهان را ...
عنان ...
چو ...
چو دیوان ...
چو ...
تهمتن ...
گران سنگ را بر سر چاه ...
سر چاه زر سنگ ...
بماند ...

بیرون آوردن بیژن ... رستم

چو رستم بمالید بر دست خوی … بخندید آنکه سنگ بنها و لی
ز زور دل و او افرید روی خوی است … بزد پای آن سنگ بر دور ریست
ز بیژن بپرسید و بالید زار … که چون بود کارت به بد روزگار
بدو گفت بیژن ز ناپاک جای … که چون بود بر پهلوان رنج راه
بدین هیبتان که بینی مرا خانمان … ز آهن زبان و ز سنگ آسمان
بدو گفت رستم که بر جان تو … ببخشود روشن جهانبان تو
بدو گفت بیژن که فرمان تراست … نیا بر تن و جان من پادشاست
بمن بخشش گرگین میلاد را … ز دل دور کن جور بیداد را
ندانی تو ای مهتر شیرمرد … که گرگین میلاد با من چه کرد
گرافگند مرد هر جهان بین منم … بدو بر سپهر آمد از کین من
بدو گفت رستم اگر بد خوی … به هر بیش ازین گفت من بشنوی
چو گفتار رستم رسید اندر گوش … ز آن سنگ زندان برآمد خروش
که بر من ز گرگین چنین بد رسید … نیازارم از دل همه او بر رسید
ز بهر دل رستم پیلتن … گر خشم از آن کینه اهرمن
تهمتن بخندید و گفت ای دلیر … بخواهم ورا و ز تو از سر بشیر
پس آنگه فرو هشت رستم کمند … بر آوردش از چاه با پای بند
همه بند بر بخرد و پاکیزه رود … همه تن پر از خون و چهره زرد
برون شد چو بسته بر بخرد و بند … سغر بد بر جان بد خلد چند
پر از غم دل و جان از او روی و تن … ولی تن و کشتند از بیلی
همه شیره پای تو پوشید رخت … نگشت از بر آب پشت سلخت
چو گرگین بیامد بنزدیک اوی … بمالید بر خاک او خشم و درو
دل بیژن آمد کنون بر راه … مکافات نایاد روشن گناه
ببستند از او رخش تام اوری … کشیدند شمشیر دیگر گر آن
لب شاه ماند از کشش بر بوس … که دارو نیشه را هر جای گوش
که امشب فرین از گرگین بغرار … نه آرام دارم نه خورد و خواب
صعبی تو از بخ زندان و بند … توان کرد جنگ از ان زن چند مند
بدو گفت بیژن منم پیشتر … که از من همی کینه بر جان تو
بگویم سخن چند یاد او بگیر … بشنویم دل از گین او گفته
تو دانی تهمتن که من پیشترم … بلا بر مرا سر از تن همه بر کشم

ز رخش اندر آمد تو هم غر … زره وار منش بر دو مهر
ببندید رخش آن چاه پل کمن … ملک بر نشد از آن سعد روز جی
ز گیتی مرا دید مهر تو پیش بهر … ز دستش چون خرد رشید جام
مرا چون تن خرده پس تو نه طوس … همه زبر گیتی بشد ماک طوس
نیابدم دل از این سرای سپنج … ز لبس و رود و اندوه سختی و رنج
کنون الحق تو آزاده جو … مرا هست با تو یکی آرزو
چنین گفت رستم که ای خردمند … ز نیکی به بد بیکیس گرد و
بدو گفت بیژن که ای پهلوان … ز گرگین بد نام اندر جهان
ز گرد و ز گرگین چه آمد مرا … ز لعل او بر روشم در با
تمامم که گیدم بماند بجای … رود اند رستم بدیکو مرا
تمامم مرا بسته در چاه بای … بر رخش اندر آرم شوم باز جای
چنین داد که دید بخت من … ز گرد و روان دو وه و انجمن
گشندیم و کشتیم خشنود اند … ز گیتی دلمن ما بود ارو
تر او ز جهان داد و کرد او داو … ز تو داد جان من ازاد داد
تمامم از این پس نخود و کار … بدان شاه بیداد و افراسیاب
برهنه تن و موی و ناخن دراز … گدازنده از رزم و رنج دراز
خروشید رستم چو او را بدید … همه تن در آن شده تا بدید
سوی چاه افسند زان جاه سار … ز گیلد بیست رستم ز ونکار زور
تهمتن بفرمود شستن سرش … یکی جامه فرمود بور برتنش
تهمتن بیاورد گرگین و میر … بر بیژن و گفت عذرش پذیر
ز گرد و رید و نوش آمد پش … به پیچید از آن جام کش خورش
شتر ماز کردند اسبان بزین … بپوشید رستم سلاح گزین
کسی کرد بارو بر آمد بکار … جهان جوی بود در خور کارزار
به بیژن چنین گفت رستم که رو … تو با سکنس و با میثره برو
بگی کار سازم کنون بردرس … که فرداد لخنید بر دل سرش
کنم بند روشن برو تو پناه … سر شش را بر سرم و بین بدر کلاه
جهان خون مرا او بدو اندر گشته … اگر بیم چنینم به بیند بهشت
بسی گفتم امروز و امروز هم … بگویم ز مردی بپرسش بیش دلم
سر افراز بر بیمه چو برکی از خست … تو چاپه مدار فرود تخت

مردی لمرد

بگردی کردند رستم ببند
نه سوگند وانده همبران رو کنین
بهمن همو گفت ولت و دار
برفتند از آنسوی ایران سپاه
خود و بیژن و منتب کردو فر
سنشاهان میدگاه افراسیاب
برآمد ز درگاه ده وار و گر
ز و هیلاطرهر رستم آواز داد
منم رستم ابلی پور زال
زمانه شد سراپای بیژن نخند
همانا ز دخمه لو لطر شدی
برآرم ولیس سپاه و خس لیس
فراموش کردی مراز روز جنگ
شنیدی ز گفتار من آن لیس
چاکردی اور دز ازمن ببین
مرا دوست بسته بگر در سنگ
جانانه بینی تو مردان مرد
هفتند ه از جلت او صد با و شاه
بزد دست هرجامه افراسیاب
بانیلک گشته راه
ز ان جامه گر بخت افراسیاب
نقصر اندرش لعبد آی نهان
بیشتر بسنج آمد بیدار شهر
بر کجبر کمان سپید بیت
غلامان لیزران چینی چین
زنبرند ماخت اسپان روز
سواران لس سحر کمان جنگ
که من بگمانم از آن لس جنگ
برفتند بکسر سواران جنگ

رفتن رستم با ...
کرد جنگ با افراسیاب

عنان لادشه همه بادو و را
بهمن از آنسو جامه مراه
سنتابان برفتند تا مد سنتر
بهنگام مستی و آرام خوب
درخشید تیغ باز تیز
که خورتب و سپاه و دو سمن ساو
بهنگام خوالیت آی بدحال
بد اما دیر کسل سا زو گرند
کرو دید یکی واز تو بدی
بدبخت کروی نی حبس
زی ماو ساوی زی کمان لیک
برزم یکی تیغ بکردی بنوس
اگر زانکه مردی تو مردی کرین
زمین رزم جستی ز ان لیک
دگر چیف زمان کردو افسون نکرد
ز عهد سوگند وانی به شاه
که جنگ اعدا ز ابر و سپهر
سراسر بکردند سان تباه

که کین تو آمشب افراسیاب
برفتند با رستم آن شب گرد
عنا لغا مکبند بر بیش زین
فرود جنگ بسکست مسمار بند
سر انم اخد آشت همه سر زین
تحفی تو در گاه و بیژن بکاد
نشکستم در و بند زندان تو
چو دخمه لو لا مشتاد و ساز
بدی بارنت آمد هم دم که خود
تو بر جان بیژن آن کوی سپاهت
هم ایدون تبرد در و بیژن بس
به بیهوده نام و خلوتی مرا
برانداشتی از ان بخت در خانه کاخ
کنونم کنت و بیاموز همین
اگرچه تو او هر زنی لعنری
چو بشنید افراسیاب سخن
زبرسو خروشش الکا لوی جور
برانگشت آمد تنور از جنگ

گریختن افراسیاب از رستم

خروش و جوش از بیم و بر
همه دست کردان گرفته بدست
دگر تیغ تخت و کلاه نکنی
بدان ما بجز و زان لکار شور
یکی راننی مر بخشند گ
سپه کرد و از رستم آن تا کین
همه جنگ را سر ابر کردند جنگ

لگاخ اندر آمد صد او بدر خش
گر از نمایه راسپان برش بلکنت
ازین همه بر چه و بدند بار
جهان بر آمد تهمتن بنداه
ملک لگرو سپاه رستم پیام
ها بر یکی لشکر افراسیاب
همه مغیره ور اسود ستان

به بروند انجا بسو کمند بند
جهان آفرین آفرینش چنین
نخواهم کنیم تو بدی کانش خراب
بکه کن تو لب نوان ستز و
کشیدند کرو همه تیغ کین
بدان اندرون جوشش افکند
برآز خاک جنگ و برز خون
یکبار ره و بدی زان کلاه
که سنگ گران تند کمان تو
که در روید و دختر تو نیاز
به یکان لسپی جنگو همارسد
نگر خرو گشتی و لت تیر و خوار
کرای ترک بدگو هر خره کوش
رمیست شد نهام زانی مرا
مرا بسته و ریش کرده جای
اگر مردو مردی مرا ای کین
مرا ین شهریاری به اندر خوری
بدو تاره کشت اند آن کهن
رخون رکین بروش جوی
زمانه مرا آورد و جانش بجنگ
بجارا ح داد و نما مدعات
بلبان ره روانش رفت آفرین جان
همه فرستش الان اول ترد و بخش
نشست عده گرد و رخشاح جد نیست
تبورن نبو تند لیس زور کار
که بر سرش بلبود روشن کلاه
که شمشیر کین بر کشند از نیام
به مغزه بپوشد تیغ آفتاب
همه جنگ سر آورده عنان

مبارزه گشت بکینه در دون
چنین است رستم سرای سپنج
چو خورشید بر زد سر از کوهسار
بدرگاه افراسیاب آمدند
بزرگان توران همه با کمر
کرا مدار که گشت بار رستمی
هم ایران بمردی تمام نداق
نشد شاه ایران از آن کوس
شنیدند و گفت و بر امد خروش
سپاهی تو ران بدین رزم راند
بکیمان ز دیده بر آمد بتو در
بدو گفت باید ندار یم
بالا بر آمد سپه مکر بدید
بکردان کردن کشی او را کرد
هنرها همه کرد باید بد بد
بر آمد خروشیدن کرنای
کشیدند صفها بدان گاه و
بر میمنه الکش و کستهم
خود و بیژن گیو و رهنماه
دلیران شده شاد و دل
چو افراسیاب آن سپه را بدید
همی گفت پوشید جهان جنگ
چپ لشکرش را به بیران سپرد
نهمتن بما لگاه زمین سیاه
ترا چون دلیران سر جنگ نیست
چو در جنگ لشکر شوم تیز جنگ
که شیری فرو سوز گند شت کور
چو اندر هوا ابار گسترده پر
دلیر و سکبا ز خسرو مباد

پرستنده و پیش اندر همی تاخت | یکی ز ستاق زد بهمن بدو

رفتن افراسیاب از غیبت رستم

که کسان بر درش صف زدند | همه یکسر جنگ را ساخته
به پیش سپهدار بر جای کرد | هم جنگ را رنگ رخ میان
چه افکند باید بدین کارزار | از این جنگ اشاه ناچار دو
زنان کمر بسته خوانند مان | بر آشفت شهنشاه اتابک
که بر ماهی خواند رستم فسوس | بزو نای رویین بدرگاه شاه
همی کوفته از لوه کوس کشتن | یلان بر کشیدند پرده سرای
که روی زمین خرید دریا نما | چو رزو بد که دیده بان ملکزند
که آمد بدین سوار از نور | بر رستم آمد که ای نامدار
رسان همی برق شیم جاک | بس انگه میتره کیتی کرد و بار
خروشتی چو شیر زیان گرکنید | یکی ز ستاق زد سوار دلیر
که پیش اندر آمد و زنگ بنو | بلنج و برومن اتش لعل ند
بدین ز رنگه کینه نماند کنید | نیا وند انگشت بر چشم و سر
نهمتن بر جش اندر آمد ز جای | از آن کوه سر سوی هامون کشید
ز هر سو ببستند راه گشت | بیارست رستم یکی رزمگاه
سواران بسیار یا او هم | چه رستم ز نکه ابر سپرد
بکند از گردان و اسب و کلاه | پس لشکر که چنون

گریختن افراسیاب از کشتی رستم

سپه را الغر مود کردان درین | برابر بلشکر صفی بر کشید
سوی زرستش بشش رفت بوتا کرد | که سپیو رو نشسته فرمود شاه
در آمد مغرق لب گکلاه | فغان کرد کاین مرد بستور زند
از گردان لشکر تیز اسکت نیست | که چندین به پیش من آیی بکین
بر انبت سهم بجو بدیت | ز رستنان تو لشنده و ستان
ستاره نتابد نماند مور | بدرو دل شیر خرم شنرک
مزبر سر بکال او کلنک سر | نه روبه شو و راز مرد و دلیر
چو باشد تیز اسخن بکار نخت | تمامم مر بدان تو بهر نا

که گرمی بریزد هر روشن تو
کجا مازوش و کیج رنج
دلیران ایران بسته بار
دل از بیم ترکان به پرد
همه دل بر از کین ایران
نماند از گفتار بیژن زن
لغز مود پر بستن ساز جنگ
چو دریا بجوشید توران سپاه
خروشش اندر بوق هندی درای
زمین همچو دریای جوشیده
سپه گشت گیتی زگرد سوار
بپوشید خود خامه کار زار
که روبه چو شیر کلاه تیز
همان نیزه کرده کار بسیار
همه پهلوانان بر جاشیخ
چو لشکر اهنگ اندر آمد
که زین اسب ماهی فغان شد بماه
بر افشاند چون گرگ تز و بره
حصاری ز شمشیر بر شیر زدن
همین اسب آغاز ملکام کین
که سالار شان رستم آمد بدید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
که تا ملک دارند مردو گاه
توی ملک برنش کرد تاج تخت
ز مردان افراسیاب به توسی زمین
که دور زد بجا دار که با شان ان
اگر بشنوم نام جنگال کرک
نه کوران بجا لند جنگال شیر
ز نشهرت بر رم جهان مردو نا

داد ز من الوند

درین رزم اکنون تو را جنگ نیست
به پیمان که تا بد سپاهم بجنگ
برآورد و از دل یکی باد سرد
نباید کشیدن درین کار رنج
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب
بجوشید دشت و بجنبید دشت
بپوشید روی هوا را به تیر
همی گرز بارید همچون تگرگ
بهر سو که رستم برانگیخت رخش
همی جست و میکشت هر رزمگاه
برآمد چو باد از سپش آن راست
بغلب اندرون بیژن رزم جنگ
همه سر بسر رزمگه جوی خون
بیفکند شمشیر هندی ز دست
برفت از پسش رستم گردگیر
دلیران جنگی ز توران هزار
بخشید سر خویشتن زیر بار
چرا کاین آمدش ایدون دلیر
جهان پیر از آن گفت و گو رها
رسان دی بپیش جهان آفرین
خروشی برآورد و گیر سپاه
سپه گشت جیحون از آموی و سیم
گرازان سواران پیروان علی
برفتند لشکر گروه گروه
بزرگان ایران سراسر سپاه
بدو آفرین کرد گودرز و گیو
دلیران لوکرد و بهرجان شیر
ز رزو جهان رستگاه تو ایم
بپس ایک لشکر بکنند نهان

ره بی همالی بجان بهمن
من و هشت پیل بزرگ آرم به جنگ
دلیران خود را همه یاد کرد
که زر رنج سپه آن تو و تاج و گنج
که گیتی ظفر تو شد آفتاب
زبانک سواران هر دو گروه
رخ شید تا بان شده چون زریر
برو بر سر خود و خفتان و ترگ
سراسر اسپ از تن همه کرد بخش
چو بسیار کرد از بزرگان تباه
زکر سیمون تیغ زن کشته خوار است
همه زرنگه آمده جای جنگ
درفش سپیدار ترکان نگون
یکی اسپ برد و بیک بر نشست
چنان بد بر لشکرش گرزو تیر
گرفتند پیرا پیل کارزار

تراصد هزار و هزار و بیشتر
چو آن کنف لشکر اندر آب
برآشفت کین نامدار تور
چو لشکر رسیدن شد سلوکش
به لشکر هر پیل رونده خم
درخشان کند و اندرون تیغ نیز
ز جوشش یکی بار از آهنین
ازان رستم از دهاش درفش
جنگ اندرون گرزه گاوسار
ز قلب اندرآمد بکردار گرگ
ابا رکنه هیزها هم کرد
سواران توران خو برک درخش
سپیدار چون کشت مرگ دید
خود و سر گشن سوی سپاه فت
دو و فرستک چون آرایش را بدید
ملک لشکر که آمد نهنگ زره

پذیره رفتن کیخسرو رستم را

رخ سیاه اندیشه پیروز دها
تا گلید رخ بر زمین
هنرمند هر زمان برگرفتند راه
همه شهر آوا زر روئینه خم
ببدند رنجی زنده بیلان کنان
زمینی شد از زران زنده بلاچ رخ
جاده برفتند خود با سپاه
که ای نام پیروز سالار نیو
سپیر اند تو هر کز نکرد و اسیر
مابران کمر بسلمان تو ایم
ماسیان سوی بهر کرده غلبان

سپاهی توران ابهم شکست
چو گودرز گیو آن کی بانند
سپیده و ماه گاو دوم درفش
ملک سف برابد فر بلبک
بهر پیش سپاه اندرون توق کرس
بگاهد بدید از آن گرد تکو
راسپ اندرآمد جهان پهلوان
تراجادو آن بادو سزاوار
همه بنده کرده تو ای گنج
بهنی بزرگان سراسر تواخت
چو نیز فرک نشست و صاحبانه

اگر مرد مردی و می پایدار
هژیر چون چهره آراسته بادو
درین دشت جنگ با چو هم
ز لشکر توران برآمد خروشش
خروشان خروشیدن گاودم
تو گفتی برآمد همی رستخیز
گشیده گرو آن مردی زمین
شده روی جوشنه تا بان کنگشش
کمان جنگی کسته نهار
پراکنده از آن سپاه بزرگ
چه لشکر شاه ترکان نبرد
فرو ریخت از پایه آن گنج بخت
دلیران ترکان همه کشته دید
ز ایران پرستش حال یافت
همی مردم آمیخت مردم بدم
که بخشش کشد خود با سپاه
به پیروزی آمد هر شهریار
که زین بهرگنت پیروز شیر
همه کام خود شتابان کرد بست
سوی پهلوان سربنهانند
برآمد خروشیدن لشکرش
درفش ز لشکر بنبت طوس
ملک گشت بکر دلیران جنگ
پیاده شد از اسپ گودرز گیو
بر سپیدار رخ دیده گوان
بکام تو آرنده خورشید ماه
رلو با غم بود کم بوده را
جاره همه سر بسر برنساخت
فرو ماندگان کرد لشکر تباه

پذیره شدندش سراسر جهان / نکردند ایران نشست مهان
چو رستم در پیش جهاندار شاه / نگه کرد و کامد پذیره براه

بیاورد و بردند پیشش نماز / بپرسیدش از رنج راه دراز
جهاندار بگرفت تنگش به بر / بگفتا ای سپهدار فرخ سیر

زمیغ تو خالی مبادا جهان / منیژه مرا او را سپرد ایرمان
نهنبش جگر بست بر بر گرفت / بخسرو ثنا بر زمین گرفت

بیاورد و دیبر و برنای خواست / چنان تخت چرم که ده را درآراست
همه حال بگفت بر آن شاه / ز اول تا آخر سپید و سیاه

بدو گفت ای راست شاه جهان / منیژه مرا او را سپرد ارمغان
از آن پس سران سواران هزار / بیاورد رستم بر شهریار

بدو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا آنکه پیش سپهر
نوازی پهلوان هنر بر هنر / نشسته به پیشش یلان با پسر

سر تخت شیر باد او کت دلم شاد / ز زال و دراز بدید گمان
بتان همه روز از تو خالی مباد / که چون تو نبد بست برگزاراد

جنگ آن کشش کنند ده کار / یکی را بیاید ترا یادگار
بخشید مرو ابوم زابل کشور / نیاید دگرگونه در آنجا دلیر

جنگ شیر باران فرخ گوان / که داری تو از توکئی پهلوان
ازین بیش فرخ بر این بخت / که چون تو بکی بخت من

بجو رستند ماند همی کار تو / که روشن کند روز بازار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / که بنگشت ما گرد کار نهان

کبیر و ستبر رستم جهان آورد / ترا او ببرد و زبود گرین
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مبادا ز رای تو سیر

گذشت آن بری ما تو در روزگار / کز رزم نوانند او بخت یار
سر سمت چاو تا سر باد / بدو آفرین از همه مرز باد

پس آنگه لغز موی خسرو که خوان / بیارند و بنهند پیشش گوان
ز خوردن دلیران چو گشتند سیر / همی مجلس آراست شاه دلیر

چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگه رامش آراستند
فروزنده مجلس و مشکبار / نوازنده چنگ و بانگ شوار

همه سر سران گوان آفرین / بیدر و گهر حملگی آفرین
ز جان سخن همچو دیبای رومی / خروشان ز چنگ بر باده

طبقهای زرین پر از مشک ناب / به پیش اندرون آبکر و گلاب
همه مستان همه خورد و جام نبید / جواو شد که چشم در آن ندید

همی نامه رو فرناس آشتی / چو ماه دو هفته رخ سرو سهی

خلعت دادن کیخسرو رستم را

بجنگ جای آن بغنه سر جشنه / بهشتم از آنجای رود از خسنه

برفتند زیوان سالار مست / همه پهلوانان خسرو پرست
نشستگر رستم جایگه در / گت ده دل [illegible] بسته کمر

بدستوری بازگشتن بگای / همه [illegible] رسته سرای
یکی دست جامه لغز موی تنش / کمر مایه ما کلاه و [illegible]

جداگانه زان جایه شاه تو / صد اسب و صد اشتر همه [illegible]
دو [illegible] گران بسته کمر / دو [illegible] پرستار ما طوق زر

به پیش شاه جهان کدخدای / ببردند گرد تو [illegible] نمای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید برگشت گرد

بسر بر نهاد و الکلاه کیان / به پشت آن کهای بگر میان
شاه پیمان از آن بادور / ره سیستان [illegible] گفت

بزرگان که بودند با او بهم / یکی گنج [illegible] دل [illegible] غم
به اندازه هر یکی خلعت داد / ز درگاه خسرو برفتند شاد

چو از گاه [illegible] شاه / تا رزم [illegible] بشستگاه
لغز موی [illegible] آمدند پیش / سخن راند از رنج [illegible] خویش

از آن جنگ [illegible] دراز / سخن راند با شاه گردن فراز
که از گردش روزگار نهاند / چه آمد مرا بر سرای برخورد

ز طول گرفت آن حکایت بسر / که برگفته اعدا انشه مختصر
سخنها [illegible] / ز درد و دل و خشم بوده

بگیو و دلیر آنگهی شاه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بخر هانیز رستم گرز ور / نباشد بکیتی چو تنگ سوار

برزم و به بزم و نخجیرگاه / نباشد چنین هر دو [illegible] سپاه
مر الحق از این بر دو فرح / که شیران جنگ آدم بهمراه است

ابا گیو

یکی گیو گردکش نامدار
عنان بازی اسپان پرچین پلنگ
سر رستم باو سنت از جهند
دگر گفت صد جامه دیبای روم
بیاورد گنجور نزدیک شاه
بر بخشش مرداد بخشش یکی
یکی ابر او بچرخ بلند
یکی برورد او همیشه بخار
جهان از کرد و ز بهر شر سنب
چنین است کار سپنجی سرای
بیاور زبهر درم دل بدرد
نظرگاه یزدان بود دل نگر
چو بینی از این سرای سپنج
مشو غافل از یاد پروردگار
چو پرگار بیرون سخن ساختم
از این پس یکی رزم فرخ لبو
زبان اندر آرم بشکری دری
چو بندی کمر بهر درد راه
دو دیگر چو گیتی ندارد درنگ
چو سرو سهی گوژ گردد بباغ
برآید ز خاک و شود باز خاک
اگر خود یکی جای دیر زار
شه حیرت نمانید از اجاره
از این سان که گذشتن بود را گذر
ار ابلیس که بر گفت ایران سپه کام
شد نارمان با نجلیح رسید
بکاخ اندر آمد پیر از زال
سر الاان خنج همه داستان کرد یاد

دگر چلنگ پهلوان سوار
کجا یافته در فنا جای تنگ
بلنش برکشته تیرچرخ بلند
همه گوهرین پیکر زرین بوم
فرستاد آن جمله را نزد ماه
مگر تا چه آمد مرا او را بروی
رنجبار در دشمن کنند بگزند
یکی را ندید و سر پیچ در زار
برزو بگفت او نشرم و از رزم
بد و نیک زراد و بود رهنمای
میاز ار بر کز دل باد مرد
که دل را بیازاری کینه‌گر
که گاهی درود ز دکان پیچ
چو خواهی که گردی به بیکار

ز زر بس یکی خلعت آراست
همه گیو را داد و کرد آفرین
زمین را ببوسید گرد دلیر
یکی تاج و صد بدره دینار نیز
به پیش نشاختن گفت یکی خواسته
چو ماه او جهان را نبود کیدر
یکی را ز چرخ آرد و خاک
یکی را ز چاه آورد سوی گاه
همیشه ببر بد و بیداد بس
زبهر درم شد خودم باش
مبر رده آرزوی جهان
درم گرای و لاو ریش
زر خشت منقوش دوار پنج
که خرگاه را گرد کار جهان نیست کس

آغاز داستان یازده رخ

چو گفت این گفتند در ساسان بسر
همه کار گشت کرده و ز زر
سرای سپنجی جهان در جنگ
بر و پر نشود تیره رخ چراغ
عمق است ز هیج الما جهان
ز رنج تن ار بی برنی جاز
درآن بر سر هیچ بچاره
چه و آن هیچ سالی تمار

جهان چون بزاری برآرد تهی
تیک روی چنین طبع ازار است
کمر بسته از بهر جای کسی
شود بر کسی تیره وسیت
سر مایه مرد باشد خرد
یکی زرف دریاست بن ناپدید
خوری گر خوشی دگر ستری
دل شاه ترکان پر از کین کمر

فرستادن افراسیاب شیده را به جنگ

ایا کار و زمان هشیار دل
سخن‌ها شنیده همه کرد یاد

چو سیران که رستم بود پهلوان
که ما بنهادیم نشیب کلاه

ز گرز و ز شمشیر و تخت و کلاه
که ای نامور پهلوان زمین
لشکر پناه آن کلاه و کمر
پرستنده و فرش بسیار چیز
ببر نزد آن ماه تا خاسته
مکن کین به پی گردش روزگار
همه جای ترسیدن و تیمار پاک
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه
ولیکن نخسیدی از رزم کس
تو با بدکه باشی درم باش
دل آزار بر که بینه جهان
که فرجام گیتی بنیزد نکی
منه بر دل آن لشکر و کلم
مرا درد را هیچ فریاد رس
ز گردون در چنان پیروز ختم
کجا نام او باز و چرخ بود
بد و نیک فوری سر آمدی
که آن شرح تیمر دین نامه است
یکی زکس نشنود آفرین
سر ریش سوی سپنجی گرامیدر
زکینی بیارای اندر خرد
در گنج را ریش خالی کلید
سوی کرخ بجز دگر جنگ بدی
همیشه بری بر ایلی آرزو بود
که رستم بدو از کی تباه
همه کشف از کواتی بشد ندیدید
فراخوان و شنیده دگر گرفت
مرا گفت بر شنید نامید ماه

مرا بود بر مهر او دست رس / عنان را بپیچید باید بکس
ز هنگام رزم منوچهر باز / نبود و سنان ایران میون دراز

شبیخون کنون بیش کین آمدست / ز ایران همه ریخ بر جان نشست
دلاور شده مردم ناولیر / کنون اندر آمد چالای شیر

به بین نابه پیشرن چه آمد مرا / مرا این بخت بد بین پالیز را
بدین کینه گر کار سازیم نغود / اگر ده هزار از یلان هر دو دو

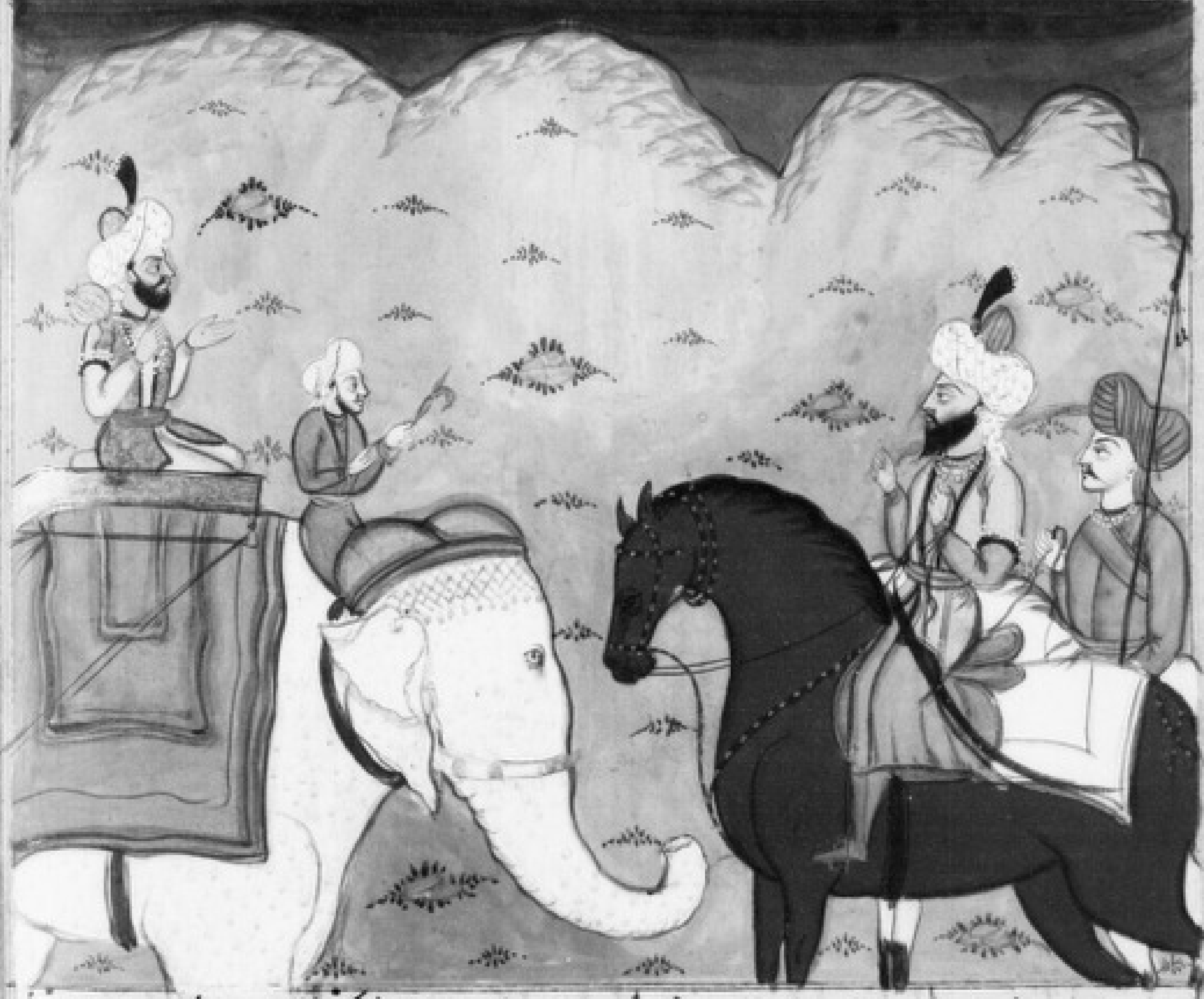
سر و کر کنون کرد این کشتورم / سراسر ز دشنام کان کشتنم
فراز آوریم لشکر بی‌شمار / کمر بستگان از در کارزار

لب رزم بامبران زمین پر سیاه / لب رزم ز هر سو کی نزد کاه
همه سوی دین راه بشتافت خویش / نهادند بر گفت سالار خویش

که رزی زر چون جاید کند رخت / زون کوس رزم هین زان درخت
با موکی زر که ساختن / شب و روز ناسودن و تاختن

سرافراز کردن بگیرید شتر / چو رو اندر آرند نکین سر لفه
هزار اندر آرد خانه خرچمار / به بخت تو ای خسرو نامدار

چو افراسیاب این سخن بشنید / مرا فرو خست بخت سر شاد و بمهد
بدان پهلوانان هر موبدان / بگیرد و آفرین بر شستم زدان



نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن / به نزدیک منغور شاه ختن

فرستاد نامه به هر کشوری / بهر جا مداران و هر مهتری
سپه خواست اندیشه جنگ داشت / ز پیشرن پیدا نکوه دل تنگ داشت

کلاه هرچه بود پیش زنپیلان پله / سپاه اندر آورد مکر سپه کله
همه کیمیا گر که لوز باز / پیدر بپر پیدر ز ترکمند دراز

سر کنهار اکرت ... / هنوز روز و چیاردادن از رخت
چو لشکر سراسر رسیدند از ستیه / بدان نبیاری سندان هراسنه

زکروان گزین کرد بیچه هزار / همه رزم چیبان سارنده کار
شنیده که بود پیش شیر ده بسر / ز شیران جنگی هزاور ده سسر

چنین گفت کای لشکر نیز نام / سپهر و تیر انجم خارم ساز
نمایان آن راه خارزم بایش / همه نیز کمر بسته رزم باش

دگر بیچه از نامداران چنین / لبق مو وناگرد پیران ز کین
مدو گفت مالیم ایران مدو / جهان ناج و تخت و سالار تو

ره انبی سخ کونه مجوی / سخن جز چنگ و نکند گلایی
کسی کو بپردد ب دانش بهم / بدان هر دو اوکرده با شستم

دو دم باب

دو بهره به بیدار دو پهلوان / یکی پوشش و بهر دیگر جوان
هر آنچه بماند از افراسیاب / بآرام پیرو جوان بر شتاب
ابا کوس رویین و پیلان و تیغ / خروشان بیکرد و ز غرنده میغ
شتابنده و کشته آمد بکین / الامان و مرغزو که هم چنین
لفرمان افراسیاب آنهمه / نهادند سر خیل و شاه رمه
پس آگاهی آمد به پیروز شاه / که آمد بتوفان به ایران سپاه

آگاهی کیخسرو از افراسیاب و از جیحون [illegible]

فراز آمد لشکر از چار سوی / چه فرمان دهد خسرو کامجوی
حجاشه بیدکو هر افراسیاب / زگیتی نخواهد روشنی و نه خواب
هزار آورد خواهد همی سر بجنگ / ز هر سو فرستاده لشکر بجنگ
همه رزم باشند زآلوک نشان / نخامید او سوی ایرانیان
سواران یکی دو بیچه هزار / بهکرد و خورتید رجحون کمند
سپاهی که انجام تک تیر سو / رجیحون گذرو بر بند کرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / زبانگ تبیره تدرند چو ب
به آوای شنبور و زخم درای / تو گفتی دل جان برآمد ز جای
گواهد ایران کنیت آگ سپه / شتر پر دلاور بکرد و زراه
سوی مرز ایران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد باد و نکرد
سوی رزم خوارزم بیچاره / گمرته رتیت از درگاه زرار
سپهدار ترکان شنیده نبرد ول / گراین هزار و لشکر شیر دل
سپاهش بکردار سیلان هست / که زر جنک شان سوی تیت
ز لاهور و کشمیر بر سیاه / لفرمان او سر نهاده براه
الامان دمرغزو که هم چنین / کمرسته دررند از بهر کین
چو بشنید گفتار کارآگهان / هر اندیشه شد جان شاهان
زمانی فرو برد راندیشه سر / جهنی هوا خسرو پس آنکه خبر
لگار آگهان گفتگای نجرد و ت / من اکنون سخن بشنیم رهمدان
که چون ماه ترکان برآید بلند / ز غور شنید ایران جاند گزند
سپاه چو سردار روشت / رسید ارنج بیکان شتو سوی حرب
چو خسرو بید دکار رو درخت / بکردار زو با و شاهی درخت
پس آنکه همه پهلوانان کرد تند / شنیده سخن نیزه ایران هر آنند
نشستند با شاه ایران هر آنند / بزرگان فرزانه رزم ساز
چه طوس و چه رستم چه گودرز گیو / چه بشنید وش و فرهاد و هم نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم / چو گرگین میلاد زنگه بهم
گرازه فروهل فرامرز گو / چو فرهاد گرد و گشتش تیز رو
فریبرز شاه پدر است نیز / نشستند بر خسرو نامور
جز این نامداران لشکر همه / که پیوند شاه جهان زرمه
مدان نامداران چنین گفت شاه / که ترکان رهانج خوبکاه
چو دشمن شنبه کرده شیر جنگ / نامد درین کار بار درنگ
بنومود با برد رشک گاه دوم / زدند بر نشستند رتبه جم
زلوان همه آن خرامید شاه / بیاد راشنید از بر پیل گاه
برد همی بر جام بر پشت پیل / زبس الو گفتی که شد رود نیل
همه ملکها شد بر پیل زنگ / دلیران لشکر بسان پلنگ
تحنک امد رعد تو در ول بر از کین / چو دریا خروشان زلر زمین
مناوی بدرگاه گاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو برآید غلغل و کوس / نباید که باید بجا نه شکیب
بجز مود کرزه م و از من بهین / سواران گفتی دلیران کین
همان نیز از لشکر ناریان / لسجیده جنگ شیر زیان
کمر بسته خواهد سپید هزار / همه نیزه شیران خنجر گذار
برانکه چیلپرزد در پیش شاه / نباید نهاد بش بر سر کلاه
برافکنده بر گرد لشکر سوار / فرستاد با نامه شهریار

لشکر فرستادن کیخسرو بجنگ توراییان

پس آنکه برآمد بیرمان شاه / بخرشید و بیش خسرو سپاه
زنش همه کشور آمد بجوش / تو گفتی برآمد سراسر خروش
فیلگاه لشکر خروش / ز بهر کوشه بر نشت آوای کوس
بزرگان به کشوری با سپاه / گشتند بی صف بیش درگاه شاه
سر گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم داد و آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار داد / بخون تن جمله را بار داد

نهاوند گردان لشکر کلاه	کمر بر میان بسته گردان شاه	به برگستوان و بجوشن گروه	شده دار بسته تن لشکری چو کوه
چو شد کار لشکر همه ساخته	درفش و دل شاه پرداخته	به برگستوان بجوشن گروه	شده دار بسته تن لشکری بچو کوه
گزین کرد خسرو بر رستم سپر	بدو گفت کای نامداران گر	ره سست کن و برکش براه	سپید و سنان اندر افکن سپاه
ز غزنین برو تا به راه برین	بابرد تا همه تاج و تخت نگین	با لشکر آور بیلک و برده	چوان ماوت کی شود یکسره
فرامرز را ده کلاه و نگین	کسی کو نخواهد زمان گزین	در آنجا بکش تیر و کابل فرای	بکش تیر و کابل فروئی مپای
رسالی تو خود را ببر و بک مین	ترا باز خوام ز هر انجمن	لو نابد که با نشی نیزه دیا	فرود آید تن کینی ازی ما بکنها
که ماراست از جنگ افراسیاب	نباید ز جز دوده آرام خواب	الاغان و مرغز و لهراسب ذلو	بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
زلزال کز کین تو تیغ هزار	همه جنگ جوی همه نامدار	برد با سپاهی برزین خوار تنه	لسوی الاغان هزار رستنه
ز دشمن یکی سر مهانش بین	چو یکسر شود ای دریر و دمن	با شکش تو موج شمو جهان	که بیچه بزاز دلیر و جوان
سوار با نسته کارزار	گزین کن ز لشکر همه نامدار	بر سوی خوارزم کوس بکر	سپاهی بکرد از غر ند گرگ
بزن مرد رشید خوارزم گاه	گرفته شده زانجا یکه تا سپاه	سپاه چهارم بگودرز داد	ذراحیز شینه اندرز داد
که روی با بزرگان ایران بهم	چو کرکین و چون زنگه و گستهم	فرجبر زوت لو رفها و گیو	کزاره سپیدار گردان نیو
بگو هوا کشید کمر بجنگ	سوی مرز توران شدن بی درنگ	سپیدار گودرز کشوادگان	همان پهلوانان آزادگان
نشستند گرین بگو ماه نو	سپیدار گودرز پیش سپاه	بگودرز فرمود پیش شهریار	که رفتی کمر بسته کارزار
بکر تا تاری به سیداد دست	نکر تا لی او بدر آباد است	کسی تند و ایها بدی کرد کار	سیبحت کینی و ما در گذار
چو لشکر سوی مرز توران بری	بگی بیزدل اماس سری	بگر تا نباشی بگرد ان طلس	نه بیند سیداد و بر بیل بوس
کسی کو بیند جنگت میان	جهان کن بکیش ایشان بدر زمان	به هر کار هر کسی دادگر	ز بر دو تیغ کینی و دیش مادکین
جهاندیده بزو پیران فرست	پشنو از آن باکرد و افرنست	ز بیند فراوا ش بکنای کوشش	بر و جادو ز مهربانی موش
بگر با ایرده و از آن نشو جاک	بباید برزم ما بگرد	چنین گفت سالار لشکر بشاه	که فرمان بیتر از مهر و ماه
بدان لشکر روم کم تو فرمان دهی	جهاندار ای دمن تیز بی	ولیکن نه پیران تو دلیر امیبند	که او دار و افراسیاب ارجمند
برآمد خروش از در پهلوان	زبانگ تبیره جهان شد توان	بلشکر که آمد دمادم سپاه	جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل	زنیق ز لشکر لک و بیت	از آن زنده پیلان جیل کیل جدا	جهان رستند از در شهریار
نهاوند بر پشت تختی زر	لشکر کشیدن گودرز به جنگ پیران ویسه		لشکر شکن شد و بازیب و فر
یکی بیل از آن چار مردان کشید	چو لشکر سپهبد بهامون کشید	بگودرز فرمود تا نامه نشست	به آن تخت بند از بر پیل مست
نشستن بر آن تخت	از آن گرد تیغ اختری باد کرد	که رزمجان پیران برایم چو د	بد آن سان که گردد دلی بیل زرد
لی از لشکر بکودوتی شاه	همراه اندر فرل بمنزل براد	چو گودرز تزد بکه بیدر کشید	سرا شزار لشکر همه برگزید
بر از اد دلیران بشیر کارزار	ز لشکر گزین کرد گرد نود	سپیدار طلایه بدین سرو	که شیر آن بدم و تند و دلیران گرد
دگر ره سواران دلیران کار	ز گردن ز لشکر گرنده سوار	سپیدار پیش کبود آتش خرانه	همه گفت شهار او مبر اند
بدو گفت کای پور سالار سر	پیغام فرستادن گودرز به پیران		برآورده سر ز لشکر سر

کزین کردم اندر خورت دلیر
کمربش بپیرانش کز من با سپاه
بر خلیل کان هر چه ایمان
براز زرداد ان بدل از او اتاج شاه
سنده ی مهتر چهر انکه چه او
کنون ای جهانگیر خون پدر
در درخت اما تو نام مهر
بدان دید
کناهی که نا این زمان کرده
جاید که بر دست من سر تباه
بزرگان ایران فرزند من
اگر داست باشد دلت یار بای
کر از تو بیداز باید کناه
بخرم بدین کشنه آرام خواب
اگر تو بس سر بسر بشنوی
بخستن لسی لولی آنکه کیتی
کرد لبو کر سیوز نا الکار
به نامه عهدان بد بوان من
لبود کان سرافراز شاه دلیر
که هر کو بخون کنهان دست آخت
ببیر ببرار تیغ خون زمین
زاسپان بر مایه کوهر اق
تمالت لشکر و سیم زر
به بداد از مردمان لسیبلی
دو دیگر که پور کرتی ترا
مرآن هر دو را مادر انجمن
بهن بر کزین از کشن بین فعزله
منم با تو همان که خسرو ترا
نبوی دل از مهر افراسیاب

که یکیک تیر بسد زکلید شیر
به بیدیر کشیدم بفرمان شاه
بر کشتیه باشد ابرانیان
که با سوک ایرج نیا مد باه
زباج و زتخت اندر آور روکرد
همچو ابد از شاه ترکان کمر
نه هستم بدلت اندرون مهر چیر
بجکلندک یک روز هنبا وبید
زشاهان ایران که کرزده
شوی کشته تا ان وراو تا کناه
بخواهید بر تو همه بند من
که نشیتی زنهار و رستی زجان
بماند تراباج و تخت کلاه
من کر رهیدان افراسیاب
بلفیار زنهار من نکروی
بخون ریختن بر تو نت و نشستن
دمور اند وو لشما سالار
نوشتنت شاه جهانیان من
زکین بید کرد والکاه سیر
زمانه بخزخاک جالینش خت
نداری تو پای اندرو ابر همین
زو بیا و فنیار زرا افسران
درستی نه بزد یک من سر ایر
قرار آوری ز ندله بدی
نکهبان کاه و نکین ترا
کرد کاه درستی به نزدیک من
بکمرو ادبالی به نزدیک شاه
بخورشید بابان بر ارد و را
بخوری سخن تیره اور بجرد

بدان تا به نزدیک پیران شوی
شناسی تو کرد ازکفتار خویش
فریدون فرخ که با زایج ورو
زتور و ز سلم آمد آن باد و جم
بنوذر چه آورد افراسیاب
تو تنها نر کان و آن انجمن
بما لشکر کاه شاه ارزم جوی
نه رو منش سبکتاهت نیز
جهان شاه بکذرد از نیچی
و کر تیدلی حکت افراسیاب
سخن کر چه والی با آن بکو
هر و لیم خون شاه اباد کنست
دکر کرد از تو کناهی بدید
کر زوند ایران بلک خواستت
شوی ایمن از رنج و درد کمار
بخون سیاوش بجاره رسند
چه هوبا هان و کرده ناک شپید رود
نکری دران جهان کلی سر بسر
نوشتند … سیارز
وکر هر ترا است دل …
همه هر چه از کیج نزدیک تست
ز شمشیر و … زرک مر سکستوان
که اندر خور شهر بارست آن
جهاندار بخشید بهمن سپاه
هراورست راستم لوبا کماه
بدان با تو نزدیکم …
خرد ورد جوانان مرد و خرد شوی
زمهر دل آنود که نیز ی
ولازشاه ایران بسی …

کلیری و کفتار او بشنوی
بی ازاری جان و بار خویش
ز رکشتی شده دیده بر آبرو
که بر ایرج آمد از آن ستم
جهان باشد و چشم آوردن ب
شناسی به بیر روی خو لستن
مرا گفت با او ز مهر نرم گوی
زخون بید و کینه بمهت نیز
نیرو یک الکار واز تو همی
زمانه همی بر تو لسر و شتاب
ازیشان همیدون سخن باز جو
ز رنج همه کرد ان از او کشست
دل از رنج کاهت بپاید بپید
نباید بسی لشکر آراستن
بنزدیک خسرو شوی سرفراز
جهان را به بیداد او کرد مست
که نونی به بیداد کر ماه و فسرو
درستی بر شاه فرو دکر
که شهریاران آورد بپش ترک
درست حکال نبرو تیز
همه دشمن جان تاریک تست
درخشان وزر خنجر هندوان
که تخت سراسر هم اندر زمان
بجای مکافات کرده کناه
مرا ازکند آن هر دو کردن جاه
هر ارزد درخت وفا باز آید
بدان سایه مهر او بغنوی
کرد خر نبایه بجز بشنوی
بجز راه که آی با … تنرو

کرین گو دم اندر خون و دلیر / که یک یک [illegible] زاکدار شیر
بدان تا به نزدیک ایران شوی / [illegible] و گفتار او بشنوی

[illegible] با سپاه / به [illegible] کشیدم بفرمان شاه
[illegible] تو کرده ز گفتار خویش / [illegible] جان [illegible] خویش

[illegible] سپاهیان / بر آشفته شد [illegible] شاه ایرانیان
فریدون فرخ که [illegible] / [illegible] شده [illegible] برادر

برادر [illegible] / که با سوک ایرج [illegible] ماه
[illegible] سلم آمد آن [illegible] / که بر [illegible] ایرج آمد آن ستم

[illegible] همی چهر [illegible] / [illegible] اندر آورد [illegible]
[illegible] افراسیاب / جهان [illegible] آورد [illegible]

کنون ای جهانگیر خون پدر / همی خواهد از شاه ترکان کمر
تو تنها ز ترکان [illegible] / [illegible] همی [illegible] خویشتن

[illegible] نام مهر / [illegible] اندرون مهر [illegible]
[illegible] شاه [illegible] / [illegible] او [illegible] گوی

بدان [illegible] / [illegible] روز [illegible]
[illegible] / ز خون [illegible] حکایت [illegible]

[illegible] زمان کرده / ز [illegible] ایران که آزرده
جهان شاه [illegible] / [illegible]

[illegible] از دست من [illegible] / [illegible] گناه
[illegible] افراسیاب / زمانه همی [illegible] افراسیاب

بزرگان ایران [illegible] فرزند من / [illegible] همه پند من
سخن [illegible] / از ایشان همی [illegible]

[illegible] / [illegible] جان
[illegible] / [illegible]

[illegible] گناه / [illegible] تاج و تخت [illegible] کلاه
[illegible] گناهی [illegible] / دل از تاج [illegible]

[illegible] خراب / [illegible] افراسیاب
[illegible] ایران [illegible] / [illegible]

[illegible] بشنوی / [illegible]
[illegible] / [illegible] خسرو شوی سرفراز

[illegible] / [illegible]
بخون سیاوش [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سالار
[illegible] / که [illegible] خسرو

[illegible] / [illegible] شاه [illegible] من
[illegible] / [illegible]

[illegible] شاه دلیر / [illegible] سپهر
[illegible] / [illegible] ترک

[illegible] / زمانه [illegible] تخت
[illegible] / [illegible] تیز

[illegible] / [illegible] من
[illegible] / [illegible] جان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] هندوان

[illegible] سیم و زر / [illegible] من [illegible]
که اندر [illegible] / که تخت [illegible]

[illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] سپاه / بجای مکافات کرد گناه

[illegible] ترا / [illegible] ترا
[illegible] / [illegible] آن [illegible] بجاه

[illegible] انجمن / [illegible] نزدیک من
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] نزدیک شاه
[illegible] خسروی / [illegible] مهر [illegible]

[illegible] / [illegible] برادر [illegible]
ز مهر دل [illegible] / [illegible]

[illegible] افراسیاب / [illegible]
[illegible] شاه ایران [illegible] / [illegible]

به بر توتو بود ار هر کس ح
وگر جنگ سازی بجای جنگ
اگر زانکه یکدل مرا دوست
چو صف برکشیم از دو رویه سپاه
بشیمانی آنگه ندارد سود
زپیش سپه گیو شد تا بلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود
همانگاه سپاه اندر آورد گرد
فرستاده چون تا بر ترک اسپ رسید
چو بشنید پیران برآورد کوس
دو هفته شد اندر سخنها درنگ
بزرگان ایران زمان تا فتند
که گودرز گشوادگان با سپاه
سراسیمه داری ز شاه نو
خبر چون به سالار توران رسند
بدو گفت بردار شمشیر کین
که هر جا سپاه آمد از چار سو
برای سوار مردان مرد
بر آشفت از آن بس که بر روی رفت
بدو گیو گفت ای جوان و رو
بگوییش که از من تو چیزی بگو
بگی آنکه از ما مدار گمان
برادر که روشن روان منست
هر آنکس که بیزار از آن زندگی
که ما نام اگر من فکنیم چون
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
بگودرز گفت اندر آورد سپاه
ز هر گونه با او سخن رانده ام
که گودرز گیو آمد آنجا که

به بخت از آنجا بر افراز تاج
هزار و دو صد بسنده در جنگ یک
ندیدی بر شاه ایران ور
گشته کاربید ستیز رهگشاه
که تیغ زمانه سر تیز دارد او

ورت سوی افراسیاب ای
به ترکان نمائیم من از گنج بهر
بسیجیده جنگ بردار پای
گزین گفتهای مرا بشنوی
بگفت این سخن پهلوان با سپر

بردن گیو پیغام گودرز به پیران

برفت از در بلخ تا ویسه گرد
سپهدار پیران هر او را بدید
شد از سم اسپان زمین آبنوس
بدان تا بیاید به پیدا جنگ
میان را بکفتار رستم فکنند
نهادند از بهر تخت اسپ کلاه
گردکان همچو آمد از جنگ بود
سپاهی که جنگ اندرآید گرد
ز ابشان همی بردار روی زمین
همی بخت فرمان کند ور زود
برآرم ز گنجور انبار گرد
هنرها شکست از زبان و گوش

که پیران بدان شهر بد با سپاه
بدو گفت کامد سوی بلخ گیو
زلشکر دو بهره بجا کامگار
ز هر در سخن گفت پیران فسند
برافکند پیران هم اندر شتاب
فرستاده آمد برم و یک من
مرا گوش و دل سوی فرمان گشت
فرستاد نزد یک پیران سوار
ز گودرز باید که ماند بگیو
بیاده و ایران ترکان و کر
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ
حقا بیند کیشت از تن چشم و

جواب پیغام گودرز گشواد از پیران ویسه

فرستاد کان مرتب کی بزرگ
که نزدیک سپه سعادت هست
که سالار باشم کنم مهتری
به از رند کالی به نیک آمدن
برت نام بردار هیو
بجای که جز آهد هین از رزمگاه
همه شد گیتی بد و خوانده ام
سپه باید آلکوف مرا بجنگ

و دیگر که گوی سلاح سپاه
بگو بد از جو نیک ودر کین
یکی داستان زو برین بیکند
و دیگر پیغام شاه آمد است
چو گیو اندر آمد به پیش پدر
که در دل همی زشتی روی نیست
چو آمد بدید آن شان گناه
سپاه آکنده نزد افراسیاب

بر و نزد او جنگ با را بجای
کمان من بهر ستم بازش بهر
کرت هست بسر دی که چندار چای
تو ای
که بر خواب بیرت اهم سر بسر
گرفته بماد این سخنهای تلخ
بدرستان که گودرز ده بود بو
که دو بیم ایران همی جست راد
رها و ترکان سپهدار نیو
چو با گیو گودرز دیدار کرد
کنه گلی ری اندر ترکان نیز
سواری به نزدیک افراسیاب
گزین یو را و هنر انجمن
به پیمان زبانم که کهان منست
ز گرد آت شمشیر زن سی هزار
نه فرها و کر کین نه راهم بو
کنم شهر شان جای زهر و زبر
بجز ان لشکر پرهیک بگردد ترک
نماند بیشه رزم مهناد رو
سوی پهلوان سپهدار نو
که فرزانگان تنگ بنهد روی
گرانمایه اسپان و تخت کلاه
رنجبرد چنین جام با سخن
چو بر سر جنگ آورم جز است جنگ
بفرجام سنگم سپاه اند است
بدو گفت پاسخ همه در بدر
مدلشن امد و فتح همانا منست
هم پی فرا فکند نزد شاه
چو ما بار گشتنم نگارند آب

که او جنگ را خواهد

گر او جنگ خواهد شدن پیش دست	کنون کینه را کوشش چون پیل مست
چنین گفت با گیو پس پهلوان	که پیران بسیری اندر زمان
همه اشتم خشم زان بدکنش	ولیکن بفرمان او نیز پیش
بدانست گفتش که چاره نبود	ولیکنش اکنون شتابی نبود
یکی داستان گفته بودم بشاه	چه فرمود شاه لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی برگسل	که او چه بشنید زبان اندر دل
بر مهر پیران به ترکان زار	بگفتم بدو همی شاه ار دو پارست
سپهدار پیران چو بشنید گیو	خروشان بیامد دو گردان نیو
سپه را همی راند پیران شیر	دمان از پس گیو پیران دلیر
بیامد چو خشم کینه بدر رسید	بدان دو من گوش لشکر کشید
چو دانست کامد گو اندر سپاه	بزد کوس و آمد هوا چون پراد
ز کوه اندر آمد سپاه چون نوند	گشیدن دشت گرید آیین و دست
بدین اندر آورد دیگر گروه	برابر سپاه از پس پشت کوه
چو پیران سپاه از کنار بدید	بر زور اندرون روشنایی نبود
سواران جوشن ور شش صد هزار	بیامد میان بسته کارزار
بر فشند لشکر کمر جنگ	همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
ز آورد اسپان دل کوه سیاه	خروشان یلان و درو دشت گشته سیاه
بر آمد خروش تبیره و کرنای	همی کوه جنبید گویی ز جای
بگردید کوه از در رود سیاه	همی خیره شد چشم خورشید و ماه
ز گرد سواران زمین تیره بود	جهان تا بنش تیغ خویش نمود
زمین در جنبش تا که آید سپاه	پس بر نهاده ز آهن کلاه
ز آهن زمین لوزه لرز کوه تیغ	ستاره نهان بود در خورشید تیغ
تو گفتی ز آورد گردان زمین	ز ترگ و ز سیمان و تیغ آهنی
چو گودرز طوس سپه را بدید	که پیران دریا همی بر دمید
درفش از درفش و آراسته کرده	گسسته شد از خشم آمد ستوه
چو شد تیره شد دل پیش سپاه	فراز آوردند بسته راه
بر افراخته آتش از هر دو روی	بر آوردند گردان پر خاشجوی
جهان سر بسر گیتی آهرمنت	بدامن یلی ز آستین و هیچ نشست
زبانگ تبیره بجنگ اندرون	بدیدید دل در شب تیره گون
سپیده بر آمد ز کوه سیاه	سپهدار گودرز پیش سپاه

آرایش لشکر و پیران

بیاسوده بیت اندر آورد پای	ملا ترا بهر سو بگیرد جای
سپه را سوی میمنه کوه بود	ز جنگ دلیران پیران نبود
سوی میسره رود آب روان	چنان از خور آمد که تن را توان
پیاده که بد در خور کارزار	بفرمود تا پیش بودی سوار
زده برکشیده نهر دو روان	سپرداد با جای و اران
همیدون پیاده پس نیزه دار	ابا نامگش دختر خویش لعلاد
کمانها گلوله جاز و روان	همی از جگرشان بجوشید خوان
پس پشت آن سواران جنگ	گزارش به خنجر در بند تنگ
پس پشت لشکر پیلان کوه	ز بیت از یلی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه	ز کوه مر درختان یکی رزماه
تو گفتی که اندر شب تیره چهر	ستاره همی برفروخت از سپهر
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت	بباغ و فقا تخم کیش نشت
فریبرز کاوس بر میمنت	پس لشکر او حصار و بنه
گرازه سر تخمه گیوگان	فرو هل نگهبان تخت کیان
بهادی فریبرز را داد شست	بیکجای لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان	کرای تاج تخت و کمر زرنیان
بر ما سواران سوی میسره	بکمند از از کرک آمو بره
مفرور تا لشکر که زر در خوش	سپهر آکند بدر بر خویش
مدان ایکیون خنجر نیوزر	چو شیر ژیان با یلان ز رزم
بر افشاند بار آتش بیاد او هم	زرکردان لشکر یکی گستهم
دگر گستهم رزم را ماگر تیز	که یکبد ز نشان از چرخ گردنده تیر
بفرمود با گیو پیل ده هزار	برفتند بر گستوان ور سوار
سپیرا و هکی پیش لشکر گروه	که بد جای گردن دیر جانشجو
برفتند با گیو جنگ آوران	چو رهام و جون زنگه شاوران
درفشی درفشنده با صد سوار	نگهبان اب و رود با
یکی و بیده با پر لیث کوس با	نگهبان روز و ستاره شماره

همیدون فرستاد هر سو کسی
شب و روز گودرزیان بر او خست
ز دیده خروشیدن آراستی
چو سالار با پشت آیینه چنگ
درفشش و لشکر زیر پای گرد
بدست حشمش بد الجر الجر
سپهدار گودرز … ن در جهان
بدان سان ز توران لشکر آراستن
خو پیران نگه کرد جای سپاه
نه آورد که دید ز جای ضعیف
پس از نامداران گروه خویش
ازان جنگ ساران افراسیاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار
بگو اهد اندر میان آخوار سپهت را
چو لهاک جنگی و فرشیدورد
چو اولکاک گرد و کلباد را
برون رفت روئین روئین تن
بمان دیده بان بر سر کوهسار
سواری اگر بی نهد پیشتر
را برانجان اگر سواری زدو
دو لشکر بروی اندر آورد روی
همگفت گودرز گرجای خویش
شب و روز بر پای پیش سپاه
کی بر دمند با روز نبرد
همین سر بر آن نهاده دو چشم
سه روز البنا دو به یک گروه
به پیش بر پیشه جمه جایگاه
همی گفت کای پاک کار از پای
به چشم فراز اندر این روزگار

بدو رفتی و با لشکر اندر گروه
ازان دیده بان دید که تخت
بگفتی که گودرز و ترکان سستی
نترسید سپاه ازولادر تنگ
بیلا فرا القلب اندر مقتل جای کرد
سوی راست شماره اسیر گیر
درفش از بر شیر سیاه گاه باتاب
دل او رنگ و هبنای پیراستن
بیامدش بر آن ترو رزمگاه
همی برز و از خشم کف را مکف

چو آن دیده بان بر سر کوه
بجستی همی راه توران سپاه
بدان ان چار است آن رزمگاه
پس القلب سالار آمد بگاه
سراسر همه خوانده مردم کش خویش
به بستند راهن پدرمش سرای
همی ایستاده خورشید نور
درو دشت کوه و بیابان ستان
سپهدار ترکان عملت بسخت
بدان آن که آمد جا ساخت

آراستن لشکر توران

که بوده ز شنع کارزار
بهادر سپیده او مرد را
اما سی هزار از مردان مرد
سپهرم که پوردز فراد را
… از یلان انجمن
نگهبان روز و ستاره شمر
نبیشه همی در چکا بهتیستر
عنان با قیس برسوی از رزم
همه نامداران بر جاشیجی
بان تا سیاره بنم بای خویش
همیشه که …
که چشم سواران ابو بسد کرد
که گودرز را دل بجوشید در خشم
از این روو و از روی لشکرگاه

به پهلوان سپرد گنجی قلبگاه
جنب رزمگاهش بدیشان سپرد
گرفتند بر میمنه جایگاه
برفتند ما بیرون روز سی هزار
بدان نامداران پیشه بر شیر
طلایه فرستاد بر روده کوه
سپهدار روئین تن بکرد از شیر
نگهبان دیده گرفتی خروش
چنین آن … روز
سپاه اندر آمد پس پشت من
که روزی که از روز نیک اختر است
پس انگه که جایم … گاه
کنند پشت نبرد سیه …
بر او بیسیار … زلف سیاه

سخن گفتن … گیو … لشکر

بر استیلی روز و شب بر فراز
نه … خورشید … ز کله … نید

برآمد بر آورده و … سر
بلی … ور دیده تیاده براه
که رزم آرند و که خورشید و ماه
که دارد … پیران پشتش نگاه
پس پشت ایستاده …
پس پشت پیلان جنگی …
نگه کرد لشکر پیران زرد
خان تا ابستان سر … در ستان
هراسنده باید خورشید تخت
کسوی یلان جنگ … سخت
کسی کو کند جنگ با او … پیش
کسی کین … کینه گیرد شتاب
چاه … هزار اکنون کینه خواه
اما سیصد هزاران از دلیران گرد
جهان سر بسر کشته از آن سپاه
به پشت سواران خنجرگذار
کمین گه کند با یلان دلیر
سپهدار ایران … زاده
پس پشت و اندر آمد دلیر
همه رزمگاه آمدی راه خویش
تو گفتی که برانگیخته …
نماند تخجر باد و درست …
… چنین …
… اندر آرم سپاه
… کیو تا قلبگاه
همی تا آسمان بر برآکند خاک
چه داری همی خیره لشکر بپای
نه کردی بروی هوا …

سواران

سواران بخشان بُد و اندرون
یکی را تن اندر کشیده چو خون
یا پیران بس از رستم گرزدار
نبد همچو گودرز و دیگر سوار

کنون تا بیاید بجنگ اشکنیک
ز ران گشته کان رزم پیکار جنگ
یلاوان که چندان گشته دید
سر بخت ایرانیان گشته دید

جگر خسته گشتم گم کرده راه
نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیران ازین چشم توان فکند
نهاد و بست سر سوی کوه بلند

سپهدار گو با نشسته ده سوار
ستاره بشمار و همه روزگار
سپهدار کاندر تنش غیب جوت
شد از جنگ جنگ آوران او زلوت

شگفت از جهاندیده گودرز نیست
که روز اندر آرش و دین فر نیست
شگفت از تو آید هوای نبرد
که شیر ژیان از تو در رو سیز

دو لشکر همی بر تو دارند چشم
یکی تیز کن چشم بیدار چشم
جهان لورس کرم رزشتن هوا
بکرد و همی رزم لشکر لوا

چو آن روزگار درشتی بکرد
چو پولاد روی زمین بفشرد
بر نیزه گود و شرده جنگ
پس و ولیکن فیست بر در پس سنگ

گرازید زیر گردان به پیش سپاه
که آرام گیرد و دین کینه خواه
گر آمدن که تنه همی ارکت
ز جنگ سواران توران زمین

مرا او و باید سواری هزار
گزین همچو من ورخور کارزار
هر آنچه بر ر و گرز کین گامات
سر افراز تا کیم از بر هان

رکیفا ز پیران بخندید گیو
بسی آفرین کرد بر گرد نیو
مرا داد و را گفت از گودرزم سپاس
که داد او دبیر ملی سپاس

همش هوش و رای همش زور و دین
شناسای هر کار و جویای کین
همی بارگشت این دلاور جوان
خیان حون کو بجز پهلوان

چنین گفت هر جفت را پیر شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر
بس هم از زو مهر پیوند با
که تا نام آب دریا بود خاک

ولیکن تو ای پور ازین در سخن
دگر مر نیابد گشاده مکن
که او کار زود دانا برست
بدین لشکر نامور منبرست

کسی کو بدیده بود روزگار
نباید بهر کارش آموزگار
سواران ما گر جبار آمدند
ز نیز کان ر که خنگارا آمدند

همه کشته شوند بخشنده سر
همه دیده پر آب و پر خون جگر
همی خواهد آن مرکه رزم ای
که ترکان بجنگ آمدند از جای

پس اشکستان دور مانده گروه
بود لشکر گفته همه همگروه
به بینی تو که یال گودرز را
که جوان در نورزد همی مرز را

و دیگر که او را ختر ملک دید
همی گردش چرخ را بشمرد
چو پیش آمد این روزگاری
کند روی کشور زشتم تهی

دگر گفت پیران بدو فرخ مید
که ای پهلوان جهان سربسر
جحیفه نبار اگر خنشنده ای
که جنگ آورد من چه مانم بجای

شوم جوشش و جوی پیروان کنم
همه روی پیر مرده گلگون کنم
چو آریم جهان پهلوانرا بکار
بیایم کمر بسته کارزار

وز آن لشکر ترک هومان دلیر
[illegible]
بیاید به نزد هر او را چو شیر

بگفت ای سپهدار او زاسیب
گرفت از زمین و زنت را سیاب

بشستم فراز آمد این کارزار
میان بسته بر جنگ چندین سوار
ز این جهان بسود و دول کین
نهاده و دو دیده یا پیران زمین

چه داری همی روی اندر ازو رهی
چو اندیشه داری به دل در کنی
گرفت با جکشت جنگ آر جای
دگر رو در گنش اندر جای

که گشتند مر تو را پهلوان
بدین کار خشنود پیر و جوان
چنان لشکرستان که ما با جنگ
جا به کرد تا تنشد بیدرنگ

زمان تا همه رد یکه کشته بود
زمین سر بسر جوی خون گشته بود
زرین نامداران سواری گشت
ز رنجا که هیلی بند بستن شت

کنون آرزو هست خون ریختن
بخواری همی لشکر انگیختن
زجنگ آوران بهره بر ران
فراده نکه کین و دین دست کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
همی گفت سهراب و نیمی سخن
بدان کی برادر که ای رزم خواه
که آمد صف پیش ما با سپاه

گزین بزرگان تکیه کرد سنت
سر پهلوانان این پهلوست
بگم ار [illegible] وازت [illegible]
همی سر [illegible] از انجمن

نگه کرد از پهلوانان سپاه
نباشد جو گودرز کش را پگاه
پسر او فرستاده کیو دلیر
ز گودرزیان را بنزد ما همچو شیر

بگردن فرازی و مردانگی
ستودیکر که پر داغ دارد جگر
کنون تا منشان ام و نعل جان بود
ز هر سو که پویی بپیوراه بست
نکرماند و کردند دستی کنند
چو دیوار کرد اندر آمیختان
چو لشکر سپاهی و سلاح شاه
دگر نیم از نامداران جنگ
به پشت ... سرکش
وگر برنو برو بیست باید بخون
ترا خود و هم ... ستبر خو
شوم جزمه لکام زن ... کینم
نشستند از بر دلش تپیده هومان
جابده نه نزدیک ایران سپاه
چو ایران تنیند کو بجنگ
که دانا بهر کار سازد درنگ
سبک رکاب ... هست
جهان داورش یاد ...
نماند که خواهد زگردان نبرد
ببر سپید کین ... جستجو
به ایرانیان گفت ...
سر و ... هومان ...
همه دشت از آن نیزه داران کار
که رویش ...
ز سالار گردان ...
ور ...
ببین چون ... طلا ...
جیب ...
بیاورد ...

برای بشور و فرزانگی
بدلش اندرون درد و هجران بسر
بدان کینه چون ماریجان بود
براندیش گیتی جنگ ... نیست گاه
بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو شیر ژیان ... ابر ... خشمان
بر آورد برجرخ گردان کلاه
نباید کسی پیش شیر و پلنگ
اگر بر نوردی بپرویز زمین
شوند این دلیران برگان ... چون
مرا کارزار آمدست آرزو
سپیده دمان تا چنین کین کینم

نباشد با بزرگان مرا و را همال
که زرین سران ... حدا مانده ام
جهاندار م ... کر میان دو کوه
نکوشید باید بدین یا کمر
چو از کوه بیرون کشد لشکرش
ز دشمن برآید به هنگام ما
کسی کو بنام بلندش نیاز
که گردن کشی را که لی نتم
ترا نام از آن روی بر تا بد بلند
وگر گفت ایران هومان سوار
ترا گر بکین چنین آهنگ نیست
بیامد بلشکر که خویش بار

رفتن هومان لوله بجنگ ایرانیان

برو بر جهان تنگ تا رنگ تنگ
سر اندر نیارد به پیکار جنگ
اگر دور بار و گرایش گزینت
که خیره شود ... دگر بار کس
بکیهان ان لشکر چو بار جنگ
بخیره به دست اندر آورده رو
که آمد که گرز و تیغ و کمان
که نعره ش دل شیر دارد تمام
فرو ماند از قرا عنا هدار
که در جنگ خیره ... آب ...
میاوند تنگ به هومان
طلایه برافکند زی پیلوان
نشیند هومان بر ... ماه
بگیتی ز ... سالار ... ری
سوی رود خرزی ... همی ...

بگو بشنید شان اندرون هومان دلیر
چو آغاز ... نماید ... رفت
چو هومان زرمش ... رزم ... هندی
چو هومان در نیمه ... رزمگاه
طلایه بیامد بر ترجمان
کجا رفت خو ... همی ...
هژبر شیر دل نام مردار مرد
چو دیدند ایرانیان گرز او
همه یکسره باز گشتند از او
زگودرز دستوری جنگ رفت
که گر ... کجا ... شیر ... کی
که هومان از ان روی لشکر بلنگ
خروشی بر آورد لشکر ...
بجنبان تیغ ... اندرین ... گاه
دگر ... تای لکو ... تم

بمردی ... رستم ... زال
بیفتم الکون ... ایم
فرود آوریدی کر ... کوه
ز راه کوه با به مرز ... بسر
یکی تیر باران ... تر بر سش
برآید بخورشید بر نام ما
نباشد ... کرد و همی گرد رز
ز جنگ ... بی آرام ...
با بیرن از ان کشته ...
نباشد که با من کند کارزار
بلشکر اندرون ... جنگ هست
همی سود ... ان گرز
چو بشنید ... یکی ترجمان
بیر از جنگ سردل ... تیغ
یکی در ... بادگردار ...
تو ... دارد ... هست
ندانم چه آرد ...
که گودرز ... بیا سپاه
سواران ایران همه ...
بجنگ اندرون تیغ ...
کجا باشد ...
کمر بستن ...
سوی ترجمانش ...
از ایشان ... جنگ ...
که دارد ... دست ...
سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
دلی ... سالار ...
میان ...
بیامد ...

دگر بود بزدم

که جوید نبرد دم کینه آوران / بگو تا درآید به گرز گران
هر آنکس که پیش من آید به کین / زمانه برو بر نوردد زمین
دگر تیغ ما را ببیند به جنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدو / که ای نامور گرد پرخاشجو
ز ترکان ترا الکروا الکوس تنم / خبر زین بیابان که هستی تو پیدا نشینم
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
بدانی که رزم جهان تیغ دار / نبیند کم اکنون تو دیو دار
یکی در ستان از کیان کی / ز دو ام بر گردی از بد کنی
که گرد جنگ اندر آید به جنگ / ره بازگشتنش نیابد سرخسنت
از ایدر که تو نام بردی بجنگ / همه جنگ را تیر دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نیابند ز زد کسی رزمگاه
اگر جنگ گرد آیی جوشن همی / سوی پهلوانان چو سوی همی
نگوید که دستوری جنگ خواه / پس از جنگ باید در اکنون تو راه
تو این جنگ را جای پیدا کنید / پس آنگه بیاورد ایشان همی
چو هومان ز رهام بشنید تند / سمند اندر آور ازانجا مرا زند
شتابان بغلب سپه بر کشید / دمان نابدان سوی لشکر برفت
بتندید بر ز بار جهان / بیاید بگرد اندر باد جان
یکی بر خر دشنید که ای برگشت / فرو برده گردان ز گردنکشان
سواران هیلان ز پیکرکشش / نشان کاه دیو یابی درفش
نیزه گان سیری بر زور هنر / بلا الیت پاران بخواهد مرد
که سالار باشی نجویی زمین / همان بند کی را نیابند دست
سپاه و جشن رزد ابراد تو ای / بگو هر سالار بهتر تو ای
تو باشی بشیر او ز کین بشکنی / مرا این هنرها بدار آر ستن
شدی تیر رنده به لشکر / ترا شترم باد ز تیر اودیکر
تو از تخم ایرج من از تخم تم / بگو هر که زن من ز گو بهترم
یکی پای آورده آوردگاه / بیامد نشین بر پیش سپاه
بخورشید تابان برایستاد کام / چو پیش من آید گذاری لگام است
و گر تو نهایی بخلکم سوار / گران به فرو هل که با کی زفست
ز گردان کسی را به پیش من آر / که با شده ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه بیار
به هم رزم اندر نبرد ارکوشند / که کمتر گزد و سپهر بلند
چنین است فرجام روز نبرد / یکی را بچاه و یکی را به گرد
درفش ار ز من تیغ کاوه بیند ونشت / بدان دادو هیلان شنید از بهشت
بکمینی که از کس بشد تا نشاند / به تیغ و به دشتی بخت دمان
بکن کیان ز لشکر کیقباد / کسی کز کلاه کیی هر ماه
کمر بست باکینی باد گرد / سپیده از کو در کشواد گرد
سپه را بدید ست فرمان جنگ / مرا بار گرد و همه نام و ننگ
و دیگر که زر اد و محلهان / سر آید به بالای زمان نام کان
اگر با تو ام جنگ فرمان دهد / دلم را در این درد و رهاد
به شتی که من سر خلو به رستنک / ترا رزم چوپای اندر آرم سنگ
چنین پاسخ آوردش هومان بلی / بگفتار بشنم ترا و دست پس
بدان تیغ و هندی که آمد برسته / بکامم که مردی کمر بسته
بدان گر چنین کنی کارزار / از آنجا که گردی ببرکار زار
از انجا بدیت خبر گیا / تو گفتی که با شیر و شمشیر گشت
کمر بسته بر کین آزادگان / به شیر دلم گودرز کشوادگان
بیامد یکی با بگفت پیر زد بلند / کرای بر ز پیش هنرمند

نکوهش هومان ویسه با گودرز

شنیدم همه هر چه گفتی ز شاه / از اینسان سپه را کشیدی براه
همان عهد شاه و پیمان تو / به پیران سالار فرمان تو
از این پیش سوگند خوردی تباه / بخرشید تابان و تخت و کلاه
بجامه است جادو ز پیش از شنید / همه گفت هیو ده بر کشیده
چو بشنید ... تند آرا بستنی / همی آرزو جنگ را خاستی
جهانا به بخشش گزنده تشیر / کر پسر کودرزان کامده دلیر
فرستاده کامد بتو با سپاه / گزین پور تو گیو لشکر پناه
که گر چشم من در که کارزار / به پیران سپهبد برآرم دمار
کنون از پس کوه چون هوشمند / بشتی کمرو دزخم نژند
گزینی تکوبه لشکر بدان جای تنگ / بخرلی بر نتیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرست با هامون گذار / چه داری سپاه از پی کوهسار
نه این بود پیمان تا شهریار / که در کینه گه [illegible] چار

بدو گفت گودرز اندیشه کن / که تا شهریار [illegible] این سخن
برآری به بیداری خویشتن / ز گودی بدینسان [illegible] انجمن

[illegible] / که گفتم سراسر [illegible] نهان
کنون [illegible] ساخته / دلیران ایران [illegible] ساخته

سر [illegible] ایران و از لشکرش / نه [illegible] لشکرش
[illegible] / به تیغ [illegible]

همه چاره سازید و [illegible] بند / کمربند و گرز و تیغ و کمند
دلیری مکن جنگ [illegible] بخواه / که [illegible] راه

چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه [illegible]
بگودرز گفت [illegible] جنگ / تو با من [illegible] جنگ

[illegible] دیده / [illegible] بپیچیده
[illegible] جنگ از نمودی مرا / برآورد [illegible] مرا

[illegible] که گویم همی / ازین گفته گودرز [illegible] همی
یکی برگزید از میان سپاه / که با من بگردد [illegible] رزمگاه

که با من [illegible] جنگ / بجستند و بستند [illegible] جنگ
بگفتم سراسر همه انجمن / نیاید ز گردان کسی پیش من

[illegible] / شنیدند [illegible]
[illegible] نبرد / بخنجر کنم لاله گون [illegible]

یکی پاسخ اکنون درین کینه خواه / [illegible] خواه
وگر خود نیایی [illegible] / [illegible]

فراوان [illegible] ای نامور / همه بسته بر جنگ توران کمر
یکی را به پیش من اندر [illegible] / اگر جنگ جوی [illegible]

بس اندیشه [illegible] پهلوان / [illegible]
که [illegible] جان / [illegible] کمان

شود کشته هومان در [illegible] گاه / ز ترکان نیاید دگر کینه خواه
دل [illegible] درد / [illegible] نبرد

سپاهش [illegible] شود / [illegible] شود
[illegible] این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من

[illegible] ننگ / ز تیغ [illegible] جنگ
همان به که [illegible] / [illegible] کمین

[illegible] جنگ / سپاه [illegible]
چنین داد پاسخ بهومان [illegible] / [illegible]

چو [illegible] پیش من [illegible] / [illegible]
که کس [illegible] خرد / [illegible]

[illegible] جنگ / [illegible] جنگ
[illegible] باید شدن / [illegible]

[illegible] کین / همه نامداران [illegible] جنگ
و دیگر [illegible] / [illegible]

تو اکنون [illegible] / [illegible]
[illegible] رستم نبرد / [illegible] نبرد

بدان تا که [illegible] نام تو / ز [illegible] همه کام تو
بدو گفت هومان [illegible] بلند / که در کار [illegible]

یکی [illegible] سپاه / [illegible] رزمگاه
که تخت کیان [illegible] / [illegible]

ترا [illegible] جنگ و پیکار نیست / [illegible]
ندیدی ز ایران یکی [illegible] گرد / که با من [illegible] نبرد

بچاره همی [illegible] / [illegible]
همه نامداران [illegible] / [illegible]

[illegible] گاه / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

پس [illegible] هومان [illegible] / [illegible]
بخندید [illegible] / سوی [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو آن روز [illegible] / [illegible]

ز رستم [illegible] / [illegible] بخندید
ما بالا [illegible] بست / [illegible] کوه را گرد دست

بسی نیزه برگاشت بر گرد سر که هومان و لشکر بروز کر خروشیدن نای رویین بخاست برآمد بر چرخ [illegible]

ز شادی و بیژن ازو با سپاه همی ترک بسود بر چرخ و ماه چو هومان بیامد بنزد خرگهی بپیچید گودرز ازان خیرگی

سپیدار از شرم گشته دژم گرفته بر و خشم و تندی ستم زمانه ز دلیران بیالود چنگیا ولیکن یکی اختر افکند بی

گرازنش بنیاد بیش و دستی بجنگ بدانند بریده همه رهنمون بدان تا بد آید بر چرخ کبود بیکان همه تنگی آمد فرود

ازان پس بجنگ اندرون انگرید که با جنگ هومان که بارو گرفت

خواستن بیژن جنگ هومان

ازان پس توان جنگ را ساختن بدشمن کنون تیغ کین آختن

به بیژن خبر شد که هومان نشتر به بیژن نوازی تو آمد دلیر

ز هر سو چپ و لشکر صف براست بیامد ز گردن کنیه خواست سر خسته زو دلیران کسی پیش او بتندی و بیچاره برکاست زرد

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ بزد دور اسپ آرد بجنگ نگو مود تا بر بنهاد دند زین بدان دره پیلتن زد رکیب

بپوشید رومی زره جنگ را سک جنگ بر لنب سر نکر را به پیش مدبر شد هم اندر زمان بدو گفت کای کاخور سیلاق

بگفتم بر امن همه دره در سخنهای گودرز پرخاشخر بگودرز را هو نشش بگفتش نشست باهن [illegible] که دیگر نشد سست

دلش بر گشته بر خون جگر رذ زرد ز تیمار چندین پسر که زرین سر اسپش تبیده اند بدان روز که حمله افکنده اند

نشان از که برگی بیامد دلیر میان دلیران بدو در بستر به پیش نمار جنت منزده بست همی بر خروشید چون پیل مست

جهان بد ازین لشکر نامدار سوری بیدان و در کار زرد که او را بنیزه برافراختنی چو بر پا بزن مرغ بر شاخ نی

توای جهربان باب بسیار هوش تو گفتم مربع سیاوش بهوش تن بدخزمن که باد و نبرد کنندش برآرم ز مردوش گرد

بدو گفت کیو ای پسر قندار بلکنیا رمن سر بسر گونکلو تر گفته بودم که تندی مکن بگو در تر هر بد گر دوان سخن

که او کار دیدست دانا پیر بدین لشکر نامور سربسر که سوار آن جنگی نه بیشی افکنده اند که در جنگ که پیل ران افکند

کسی را نفرمود تا او نبرد چو آلی کامر بترا جزه کرد که اکنون به پیشیان برافراختن بدین آرزو پیش من تاختن

نیم من بدین کار همداستان فرا پیش من دیگران در بستان بگفتش ای باب گرکام من بگوی بخواری بدین فر من

نیو پیش سالار مردان کمر ز خشم دست جنگ تر به هومان بس بگفت این سخن مرد شنا الهی بنیرو بگنگ کینه رزمند لیوی

سنانش کمانی پیش او میدرد همین دو پستان پیش او ماو کرد گرامی پهلوان جهاندار شاه شناسای پیکار و هم رای گاه

شگفتی من هم از تو همی اگر چند هستم بسال اندکی کاین رزمگاه دو بستان اشفی دل از کین ترکان پر از درد فی

نبیشتم فراز آمد این روزگار نه اسودگی هست ونه کار زار شب و روز شمشیر گردان بدید نه از دی مردی اهوار خند

شگفتی ازان گرمیان سپاه یکی ترک بد بخت کم بوده راد جامه برفرازی بکی و سنش همی برکلکالید بربد گشتش

بیاورد پیش از پیش تو ران سپاه بدان نابیند تو گرد سپاه بدام اندرو کور تکه آشنیتی بدانم به دل بر چه الکی نیخ

بدانی که گرخون او بد بریخت بر بر تند بیژن بیاید بجنگ منندر در گوکینه پیش آورد سپه را بدین دشت جنگ آورد

من اینک بجنگش آشفته ام جهان جنگ اورا کم لسنه ام سرش را به نیزه بدین یاد گاه بمادم به سر زندگانی سیاه

چو بشنید سخنها شد فرا پهلوان نخواهم بیش از وجق هم برد باد نگر تا باید الکون سپهبد بگو بکرگان سلاح سیاوش نو

بده مر مرا آن رومی زره ز تندی زره بر کش بد کره چو بشنید گودرز گفتار او پدید آن دل و رای بد ارد

زنت دی بروا زین کرد بخت
تو نامبر گشتی بدین جنگ
بهر کار رزار آیند ای دلیر
که هومان یکی بدکنش سرنشست
همان تا یکی تندم و دیده نر
بدو گفت پیران کای پهلوان
به جنگش نشستن ز روی نخست
اگر با رزدیی مرا زین سخن
بخندید گودرز ازو نشنید
زوان رنج فرخ مرا یاد باد
بنام جهاندار یزدان ما
شکسته شود لشکر پیران بجنگ
بگویم کنون گیو را کان زره
چو گفت این سخن با پسر ره نما
بخواند آنگهی گیو را پهلوان
وزان خسروانی زره یاد کرد
چنین داد پاسخ بسر ابیدر
بگفتند دشمن که از درزار
اگر چند پیران جوانست نو
بلین سیاوخش و دیر مان شاه
که چون گاه بلی بسته کرد چوان
مگر بار کرده بندش سر ز جنگ
مرا خود نشستن ز بند بکار نیست
اگر جنگ جوید سلاحش کمان تست
بدانی که اندر جهان سر بسر
بگفت این و اسب از میان سپاه
نشستند از درد دل چون ز لیث
بداد ار کفت از جهان داوری
بمن بار بخشش تو با گرد کار

که از تو مرا داد خاو بدبخت
نهنگ از دم آسوده شیران جنگ
بلر حکنه سر وزکردی جوشیر
بآورد که کوه در جو شکست
فرستیم چنگش کمر دار ابر
هنرمند باشد دلیر جوان
نه بیند کسی روز کین پشت من
بدان روی آهنگ هومان جنگ
بپابان یکی سرو آزاد شیر
که از مادر پاک پیران نزاد
به پیروزی شاه گردان ما
نیارد بنام و ننگ شد بنگ
که پیران بجوابد او را بیده
بپنجره بجاید بزار کیمیا

مقالات گودرز و گیو و پیران

گرای پهلوان جهان سر بسر
بدین جای خوش چون جرم بشمار
بهر کار دار و خرد پیش او
نشاید که بیوند گردن رکاه
نماند منش لیک شیر میان
که همچون مشغید ما آرد و در نگ
چرا داد ما بد بدو شیار خوانش
سلاح من از چه نیارش چه راستست
بدرع تو جو بند کردت هنر
مرا یکی که ناید باورد گاه
مگر با بیل مهر فرزند خست
بکی سوی این خسته دل کنکیا
بگردان زجانم بد روزگار

رخا دردر آید چو نره شیر
تو از هیچ گونه نیاسی بجا
مگر کس که جا او به آوردگاه
جوانی و تاکند بر سر سپهر
بر و بشر با ... کند چون نهنگ
مرا گر ندیدی بجنگ و نبرد
مرا زندگانی ز اندر خورست
نیایم من از پهلوانی نیش
بدان گفت بیگانه پیران بگیو
ترا دادم این رزم هومان کنون
که آن اهرمن زاد بد لو سوار کش
ز نام و کیفت مر آن رزمگاه
گر آید که چنگ بر فرو گردی بیو
پیاده شد از اسپ روی زمین

مرا هوش اندر جهان این بکست
بدو گفت گودرز کای پیر ان
و دیگر که این جای کین جستنست
وگر پاره از تیغ پولاد تیغ
چه پاسخ چنین با پدر چاره نو
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
ندارند باید به تخت و کلاه
چنین گفت پیران که ای رزم ساز
چو درع سیاوخش با جنگ
چو از مهتر گودرز ناپدید
بکی با همان سر فرامد به بر
نبوزی تو را درد و پیران دلم
بیامد پر اندیشه دل پهلوان

سوار سرافراز گرد دلیر
بهر رزم و هر کار پیش سپاه
مرا یاد آنکه آوردگاه
نداری همی بر تن خویش مهر
بسر بر بید و بروش پولاد ترک
زبس مانز بانند کنون از خرد
که از دیگر ایم هنر کمتر است
نخواهم که گردان ز بیش کلاه
که بینند همی همچو تو بور نو
مگر بخت بکیت شود رهنمون
مرا اندر عالمان پیران نکوست
بااسب و شمشیر و یخشت و کلاه
مرا پیش شمشیر دشمن آید
بپوشید لیسا ... کرد اوس
سخن گفت با او ز پیران جوان
کجا جوان پیران زهر خرد
بچشم جنین جان خار ...
چرا نیز بر نامد مرد هرکمان
جهاندار از اهرمنیا سکست
نشاید که دارم همی جان دریغ
بکی پاسپیر که گو بند از مهود
بجایی که بیکار رخبرد کمان
ندارد زرزم سالار فرمان شاه
مرا سنیت سر کز مد زعف بنار
بخو بند دوران تمام جنگ
دل گیو را اندوه اوهیر و مهبد
پر از خون دل او و خسته جگر
گر آب فرده تا دل اندر کلم
بپر از خون جگر بهر رفتن چراغ

جل

زشت دی بر او آفرین کرد تخت
که از تو مرا دخاو بخت

رها در نتراید چو تو نره شیر
سوار سرافراز گرد دلیر

تو تا بر نشستی بدین رخت تنگ
نهنگ از دم آسود و شیران جنگ

تو از هیچ گونه نیابی رها
بهر رزم و هر کار پیش سپا

بهر کارزار آمدی ای دلیر
بلرزد جگر سر ز گردی چو شیر

نگه کن که تا باز آورد گاه
مرای یاد دارم که آوردگاه

که هومان یکی بد کنش بر نهفت
تا آوردگه کوه در چون شکست

جوانی و دانا که بر سپهر
نداری همی بر تن خویش مهر

بمان تا مکی ندم دیده کار
فرستم یکی لشکر دار ابر

بر و بوم با ران کنند چون پلنگ
بسر بر ببرد بروش پولاد ترگ

بدو گفت پیران که ای پهلوان
متر بند باشد دلیر جوان

مرا گر بند بدی بجنگ فرود
ز سر تا بپا بد کنون از فرود

به جنگ نشین رلو سیم نهفت
نه بیند کسی روز کین پشت من

مرا زند کالی ز اندر خورست
گر از دیگر ایمم هنر کمترست

اگر با زرسی مرا زین سخن
بدان روی اینک هومان بکن

بنام من از پهلوانان ش
نخواهم نگر زان در پیش کلاه

بخندید گودرز ازو نه شد
ن یکی سرو آزاد شد

بدان گفت پیشا پیران بگیو
که بیند همی همچو تو بود نو

ز ران روز فرخ مرا یاد باد
که از خاور پاک پیران نژاد

نژاد ادم این رزم جهان گفت
نگر تخت نگیت شود در همیون

بنام جهاندار یزدان ما
به پیروزی شاه گردن ما

که آن امن از بیند تو نو شش
مرا اید لقمان یزدان بکوش

شکسته شود پشت پیران جنگ
نیارد بنام و نگون شد نهنگ

ز نام و گیو کنون ارزم بجاه
بابت ولشکر دخت کلاه

بگویم کنون گیو را کان زره
که بیژن همچو امید اورا بیده

گراید و بکه تیر و ز گردی چو نو
نزارینشتر یزد پس آب رو

چو گفت این سخن با پسر نیا
بنیرو بجاید نزار کیمیا

پیاده شد از اسپ زرد زین
بپوسید پیشا د گرد آفرین

بخواند آنکه گیو را پهلوان
سخن گفت با او زبهر جوان

مقالات گودرز و گیو و پیران

وزان خسروانی زره یاد کرد
کجا چرخ بیژن ز بهر نبرد

چنین داد پاسخ که ای پیر اید بر
که ای پهلوان جهان سر بسر

مرا هوش با تو جهان آفرین
بچشم چنین جان خاکست

بچلینه دهمش که کارزار
بدین جان خود چون برم ستنمار

بدو گفت گودرز کای پهلوان
چرا نیست برخاسته مرد کیان

اگر چند بیژن جوان است نو
بهر کار دارد خرد پیشرو

و دیگر که این جای کین جستن است
جهان ازابر همینا نشستست

بلین سپاه جستن و فرمان شاه
نشسته که پیوند کردن ز گاه

و گر چاره از تیغ پولاد تیغ
نه تنها که دارم جهان دریغ

که چون کالی بسته کرد جوان
نماند منش لشکر شیر مردان

چو پاسخ چنین یافت بیچاره نو
یکی با پسر گیو بیند ز رهرو

مگر باز گردد بنیش سر جفت
که همچون مشوید پیدار دور نیک

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بجایی که پیکار رخشد کیان

مرا خود سزد وقت پیکار ش
چرا او دهان بید بود ساز خش

نه در بند باید بت تخت و کلاه
نه در رزم سالار فرمان شاه

اگر جنگ جوید سلاحش کجاست
سلاح من از چه جا کس خواستست

چنین گفت بیژن که ای رزم ساز
مرا هیچ نیست سرکه کز در غف جهاز

بدانی که اندر جهان سر بسر
بدین تو جوینده کردن هنر

چو دزع سیاوشش بیابد نبنگ
بخو بیند دو کشان تام تنگ

بگفت این و اسپ از میان سپاه
برانگیخت کاید باوردگاه

چو از بیژن کی درز این بدید
دل گیو را اندوه اودر رسید

سیاهند از درد دل چون کریست
نگه نامیل مهر فرزند خفست

یکی با سمان سرفرا بدید سر
پر از خون دل بود خسته جگر

بدادار گفت از جهان دادری
یکی سوی این خسته دل بنگری

نسوزی تو ار درد بیژن دلم
گراب خرد تا دل اندر کلم

بمن باز بخشی تو تا کرد کار
بگردان ز جانم بد روزگار

بیاید بر اندیشه دل پهلوان
پر از خون جگر بهر روشن جوان

جل

بدل گفت خیره بیارد روش / چرا او سخن پیش ناورد خوش
که او را ز هومان بد آید بسر / چه باید مرا گرز و تیغ و کمر
بدل ماندم و حسرت و درد و خشم / پر از درد جانم پر از آب چشم
پس آنگه دوان شد بکردار باد / بنزد پسر گیو فرخ نژاد
بدو گفت کای خیره سر پر ز جنگ / چرا تیزی آوری بجای درنگ
سپه پیشتر چیدن و دیدار جنگ / که از زرق و دیبا بر آید کلنگ
درخشنده ماه چندان نبود / که خورشید تابیده پنهان کند
کنون سوی هومان شتابی همی / ز فرمان من سر بتابی همی
چنین گر بجنبی همی رای خویش / بدانی که چون آمدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای مهرباب / دل من بکین سیاوش شتاب
که هومان نه از روی و آهن است / نه پیل ژیان و نه اهرمن است
مکن مرد ننگست و من جنگجو / از آن روی سر تا بیم من ز تو رو
تو خسته اگر پر سم دیگرست / زمانه بدیست وگر داورست
اگر تو علی بود دل را الغم / سزد گر نباشی مداری دژم



بجنگ بلاشان خرا دیده ام / برزم مرا دم پسندیده ام
چو بشنید گفتار او بود پر / همان نشسته در جنگ شان ستیز
فرود آمد از او پیاده ز راه / سپرد او زره سیاوش بدو
بدو گفت اگر کار زار تو راست / چنین جز بکام تو یاد راست
بپرسید ما را بکام ز تن پرستش / که زیر تو اندر بود دربهن
بپیر سر آنکه چون کارزار آمدت / چو با اهرمن کارزار آمدت
جواب پدر دید بر پای پیش / چو با دانه اندر آید زر جوشن خویش
زرنک دی چو بشنید شد تیز تش / بپوشید زره و بر آمد برین
بدان بارگه خسروی بسپرست

رزم بومان ویسه با بیژن گیو

کمر بست و بگرفت گرز کش کنند
یکی بر جایی ز زنک بجست / که گفتار ترکان نبایدت درست
بیامد فریبرز تیز زبان / بگیتی سیاوخش بسته میان
چو شیر ژیان نزد هومان رسید / یکی آهن کوه پوشیده بود

ز جوشش همه دشت در جوش شد
که از جنگجویی زره پاره کرد
که افراسیاب از تبه بر آید همی
عنان بازکش ای سپهبد چنین
یکی در میان دو رویه سپاه
چو لشکر همه پهلوانان بخفت
یکی گفت کز دشمنان [illegible]
بجنگ من آید [illegible] زره
چو [illegible] بدو گفت [illegible]
از آن جا و مان گردن افراخته
همه دشمنم سر بگشتند باد
سرت را چنان دور مانم ز تن
بلشکر که خوالیش باز آمدند
سپیده چو بر زد ز کوه سر کشیدند
که من پیش ازین گیو را خواستم
هم اندر زمان پیش آمد بمان
زره بر زره کرده بر پهلوی
امید بستم امروز کاین [illegible]
که با ما [illegible] گفت [illegible]
چنین گفت [illegible] که امروز کس
نکوه [illegible] ببد کردن کار
بدو گفت [illegible] که مائی کس
دو لشکر برافراخته سر بماه
هر سند چندان که اندر زمین
ز دو دل لشکر از باد فریاد و کس
رها هر که با [illegible] جهان
که گردد در جهان بود و [illegible]
با سپاه [illegible] سوار [illegible] جنگ
کلاه [illegible] سر [illegible] خند

یکی پیل در زیر جوشن شده
که بیژن همی از تو جوید نبرد
ز کینه همی بر تو نفرین کند
گفت [illegible] ز کینه بجوشید خون
[illegible] ز لاف از زبان جاه
بدو داد پاسخ که ای نامور نیکبخت
که گیو از تو ماند بریخ و درد
که با رستم بود بر سر چو سرو
روان [illegible] بر بهار [illegible]
جا نیم [illegible] از اصح
که آوازه از جنگ بر گشته باد
که شیون کنند همه مرد و زن
بر پهلوانان فراز آمدند
[illegible] و رستم [illegible] ماندند
همه شب همی جنگشان [illegible]
سپیده [illegible] با ترجمان
درخشان [illegible] مغفر خسروی
سرت را ز [illegible] کلاه
که گردنت گرد [illegible] همه ترجمان
[illegible] جگر خسته [illegible]
دگر سوی [illegible] بر آرای کار
کجا [illegible] آهنگ [illegible]
چنان کینه گر گشته [illegible]
ندیدند جایی که آدمی
[illegible] اندر [illegible]
تکبر و بدل کینه ترجمان
چه زاری [illegible]
یلی [illegible] چون [illegible]
بمیدان جنگ آمدند [illegible] خند

بفرمود [illegible] پیش از جهان
همی گو پلید [illegible] رزم [illegible]
بکینه همی افکند [illegible]
یکی [illegible] جایگاه نبرد
کی دشمن [illegible]
پس [illegible] شنیدی [illegible]
سرت را از تن دور مانم [illegible]
خروش [illegible] و خون از دو دیده [illegible]
من اکنون یکی [illegible]
چنین پاسخ آورد بیژن که [illegible]
چو فردا بجای [illegible] آوردگاه
وز آنجا که روی [illegible] گشتند
بپیوستند [illegible]
بپوشید [illegible] سلاح نبرد
یکی ترجمان را [illegible]
[illegible] جنگ [illegible]
به بیژن چنین گفت کای [illegible]
که بر خاک [illegible] گل
روا می که با من [illegible]
اگر [illegible]
که فریاد [illegible]
هر [illegible]
ز کوه گنابد برون تاختند
نه بر آسمان [illegible]
نهادند [illegible] ترجمان
[illegible]
چه گفتند [illegible]
چو بر باد [illegible]
ز [illegible]

که تا بانگ بر زد [illegible] بدگمان
چه گویا [illegible]
[illegible] کار [illegible]
بدشت [illegible] کوه باشی نبرد
[illegible]
[illegible] آمد [illegible] سر
جهان [illegible]
کنار [illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible] ترا [illegible] سپاه
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
ایران [illegible]
نیزه برنهادند [illegible]
سران [illegible]
[illegible] خاکش [illegible]
[illegible]
بکوشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
کمان [illegible]

[illegible]

چپ و راست پیچان فرو ریختند / ز یکدیگران هر دو بگسیختند
چو تیر آنچه بود اندر انداختند / بسنگ بر سوی نیزه بر تاختند

چپ و راست گردان بپیچان عنان / همان نیزهٔ آب داده سنان
زره اندر آورد شد لخت لخت / نکردار گرز روز رزم گشت سخت

دمنشان چو شیر ارغش پیل تاز / بتابید تابش آمد نیاز
برآسود گشتند دم بر زدند / بران آتش تیز تن نزد بند

سپر برفگندند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از میغ تیغ / همی آتش افروختی برو میغ

ز آهن پر آهن نماند اندر / نیامد بر زخم اندرون پایدار
بکردار آتش بر آمد آوراق / فرو ریخت انداخته اندرشان

شد دسته ز سنان ها بجوی نخب / تن بیژن و او همچنین
عمود از پس تیغ برداشتند / برانداز یکبار زیکدار نشستند

از آن پس بدان برنهادند کار / که روز آزما دید در کارزار
بدان گونه جستند ننگ و نبرد / کز آن لبشان آیین هر دو زگرد

گرفتند گرز و بر دو بدست / رها دید هر را افکند خوار بست
از آن هر دو را بد که را رود رس / از اسب افکندنه خوار و تیغ وش

ز نیروی گرز و دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه نهیب
همیدون شکستند ساعد جدا / شنودند بر یکدگر ما و نشاه

پس از بارهٔ هر دو فرود آمدند / زبیگار یک لخت دم بر زدند
گرفته بدست اسیر از جهان / دو چنگی هر دو از شیر ژیان

بدان ماندگی باز برخاستند / تکرستنی کرمتن برآراستند
ز تشنگی نا سپید گسترده شید / دو چنگی گران آن به هم بسته شد

همی رزم جستند با یکدگر / ز کینه یکی را به پرکند سر
دهن خشک و بخیغه شد دن آب / ز تیغ و درنا بمیدان افتاب

از آن پس ستوهی بیکدیگر / برفتند پویان سوی آبخور
بجز روی آبی خورد بیژن همید / نه روا داد از یکی دشت پلو اد

تنش گشته زان چوب زابو ببود / دل از جان شیرین شده تا ما
بپیروان چنین گفت کای نیکار / تو دانی نهان تن آشکار

اگر داد بینی تو ای جنگ ما / بدین کینه که جستن آهنگ ما
ز هم بس امروز تو خشم مرا / نگهدار بیدار هوش مرا

کشتن بیژن گیو هومان ویسه را

گرفت آن و آمد هم اندر زبان / ز بیژن اندر آورد گرز گران
بهومان یکی بانگ زد یکیک / که بشنید تا آورد ماهم چنید

جگر خسته هومان جانه بداغ / سیه کرده لب در دو رخ همچو زاغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گران بار بلک آمدند

گرین زور کردی بمیدان له ارین / که از نیز آسودی کاین زمین
ز بیژن فزون بود هومان بمرد / هنر عیب کردو چو برگشت هور

ز هر گونه زور آزمودند چند / فراز آمد آن تند چرخ بلند
زمانه بغرید بیژن چو شیر / بیامد بر پهلوان دلیر

بزد چنگ بیژن پلنگ افکنند / رسن پا بپایش چارذ بچنگ
سر افتنش بنچکان در بستان / خم آورد پشت بیژن گران

برآوردش از پای پهلو بیست / سوی خنجرش برد چون پهلو دست
فرو مرد کردش سر از تن جدا / فکندش بر انی یکی اژدها

بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت کسر شده جای جوش
نگه کرد بیژن بدان انجمن / فکنده چو سرو سهی در چمن

شگفت اندرش بخت برگشت ازو / سوی کردگار جهان کرد رو
که ای برتر از جایگاه زمان / ز جان سخن گوی روشن روان

تو ای آنکه جز تو جهاندار نیست / خرد را درین کار بیکار نیست
مکین سپاه دشتش بر تخت نشیر / بهشتاد خون برادر بیوز

روانش روان مرا خسته دلو / بچنگال شیر افکنش کنده باد
سر شیر را نعره اکنار نهفت / تنش را ز خاک اندر آغشته تنت

زمانه ز بیمرز سرا سرا ز دست ولیس / بسختی نمانده نماد و رسی
جهاندار آتش کرد راز نهیب / بیدعل بیرون سراو از نهیب

بیو تشند کار ز هومان لشکر سپاه / روان تو جایان هر دو سپاه
ستاش یکی کمان نزد بیژن نشسته / چو بیژن پر حسین هر چون شوند

چو بیژن بکرد آن کار آن رزمگه / شنودش که رزم تو با سپاه
بر سر را نیوه کرد گشت تن / که با خنجر آن کار بناکرد تن

چو بازار ایشان فرو بخشید / زنیزه گران هر دو بگر کشید
چنید و رابست فرو رسخان عنان / همان نیزه آب داده سنان
دمنشان چو شیر ارغش اندر آز / باب تنش آمد نیاز
سپر برافکندند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
ز آهن بر آهن همی نامور / نیامد بر زخم اندر رگ پایدار
نبد دست بستان بچون رکیب / شد تیغ ایشان را وچنین
ازان پس بدان برنهادند کار / که روز آزمایند در کارزار
گرفتند گرز هر دو بدست / ریا پیده را افکند خورد پست
ز هر دو تنی گرد و دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه نهیب
پس از باره هر دو فرود آمدند / ز پیکار یک لحظه دم برزدند
جهان ماند یکی بار برخاستند / بکشتی گرفتن برآراستند
همی رزم جستند با کینه گر / ز کینه همی راه برگشت سر
ارای اند پستی یکی کینه گر / برفتند پویان سوی آبخور
تنش گشته ز آب چون آبنوس / دل از جان شیرین شده ناامید
اگر داد بینی تو ای جفت ما / مدین کینه که چنین اند ما

چو تیر انچه بود اندر آمد بخند / سکک بر سوی نیزه بر ما نشستند
زره اندر آورد شد لخت لخت / نگر تا که گرد از رزم گشت بخت
برآسوده گشتند دم برزدند / بران آتش تیز نم برزدند
چو برق درخشنده از میغ تیغ / همی آتش افروخت بر میغ
بکردار آتش برندان آوراق / فرود یکسان اندوهست کمیدان
عمود از پس تیغ بر دو برداشتند / دو اندر زه یکبار بگذاشتند
بدان گونه جستند نیک خرد / کر ازدیست بنشان بپر زند گرد
ازان هر دو را برگه رادور کس / از آسیب گشته خوار و خیره خویش
همیدون بگشتند سالی جدا / بتو دنده بر تکیه گردی و شاه
گرفتند پس بیت سپر از جهان / دو چنگی همی دو بر شیر زبان
ز شمشیر تا سپید کستر شده / دو چنگی گران بر به هم تیره شد
وهم جنگ شگفته شدن ماه / شد تیغ ورزیتا بشدن آفتاب
بجنگ اندر آمد بیژن بدرد / زنداو داد ارتکی دشت گرد
بپیروان چنین گفت کای نامدار / تو دانی بهنان تن و این کار
ز بهم بعمل امروز نوشش را / نکنید ار بیدار هوش را

کشتن بیژن گیو هومان ویسه را

گفت این و آمد بهم اندر زبان / فزون اندر آورد گرز گران
مهو مان یکی نامه زو بیک / که نشنید با آورد ما هم چند

بکفترخته هومان جا بیداغ / سپه کرده لاندر رخ همچو زاغ
که این زور کردی بران کو ازین / که از سپهبودی کمان راز این
ز هر کونه زور آزمودند چند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
بزد چنگ بیژن زمانی کتیب / ز سر تا بپایش بجا ماند جنگ
برآورد نش از پای پهلو بست / سوی خنجر آمد دست
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت گشته ز هر سو خون
نگفت اندرش بخت برگشته زو / سوی گرد گاه جهان کرد رو
تو ای آنکه جز تو جهاندار نیست / خرد را درین کار پیکار نیست
روانش روان مرا ... / همیگال انیر ان کشته باد
زمانه ز پرویز سراسر آرایش / بسخی نماند ز با ور رس
چو شد کار هومان جنگی تباه / دوان تیر جانان بر دو سپاه
چو بیژن نگه کرد آن رزمگاه / نبودش کز آن تو سپاه

گران بن ملک آمد تند
بدان خستگی با رحیل آمدند / هنر عیب کرده چو برگشت بور
ز بیژن فرو هومان بر در / ببا بد بر پهلوان دلیر
زمانه به بیژن تیر شیر / خم آورد و بشنید بیژن ازان
سر افشان بجگان از بن / نکندش ز بن یکی اژدها
فرو برد کردش سر از تن جدا / فکنده چو سرو سمن در چمن
نگه کرد بیژن بدان انجمن / ز جان سخن یکی روشن روان
که ای نامور رزمگاه زبان / بهشت و خون برادر پدر
نگهبت سیاوش بر تنش بر / تنش را بخاک اندرا کند رشت
سر نشر العبر آنکه کناره نهفت / بیفکند سپرون سرا و از نهفت
جهان نیز ما کشته گردن / خروشی ز جوشن بر جوشن شدند
ستایش کنان نزد بیژن شدند / که با شیدان کار تا درزان
نبرد سر از انبوه گرد کلاه

بجنگ اندر آیید برسان کوه
ببینید تا بخت یکی با گروه

برآمد خروش و ز سیاوشگرد
بخفتان هومان بپوشید بر

بدان چرم پیل پیکر نشست
درفش سر تاجداران ببست

برفت و بهومان و سبک کرد آوردن
عنان بخت بپیچید فرخ بیش

سپهبد از آن ترجمان چون شنید
که بر شهر ترکان الخجان بر رسید

بدو گفت بیژن مترس از گزند
کجا جان بی بست تنگی بیند

تو اکنون سوی لشکر خویش پوی
زمین هر چه دیدی بپیرای کوی

بشد ترجمان بیژن اندر زمان
بگوید کنایه بمردم گمان

چو آن دیده با نام ترکان گرو
درفش سنان سپهدار نور

بدیدند از آن دیده بر جا ستند
ز شاه وی خروشیدن از سپند

طلایه هیولی بر افکند زود
بتر دیگر آن گرد از دود

که هومان به پیروزی شهریار
دوان اندرآمد بکارزار

درفش سپهدار ایران نگون
تنش غرقه خاک اندرون

دلیران ترکان همه با خروش
به هامون نهاده سپهدار کوس

چو شاه کو بیدی از رزم گر
زالش بیار و لشکر نزدیک

چو بیژن میان دو رویه سپاه
رسید اندر آن باد پای سیاه

تو پرهان رسید اکمی ترجمان
بگفت آنچه دید از پدید گمان

هم انگه به پیران رسید آگهی
گرفتند تیره آن فر شاهنشهی

بسک بیژن اندر میان سپاه
نگون کرد آن درفش سیاه

جهان پیرهند روشنای نماند
ز ایران بترکی چشمها چیره ماند

چو آن دیده بانان ایران سپاه
نگون یافتند آن درفش سیاه

سوی پهلوان روی برگاشتند
ز آن دیده که لعره بر داشتند

وز آنجا هیولی بزن بزند
طلایه سوی پهلوان تاختند

که بیژن به پیروزی آمد چو شیر
درفش سیه را سر آورده زیر

چو دیدار ایران کیو کند توان
بهر کس خروش آن لشکر دوان

همی آمد چنین از آن تیز پور
همه نام هیبت بآنام هور

چو آگاهی آمد ز بیژن بدو
دمان سوی فرزند بنهاد رو

چو چشمش بروی گرامی رسید
ز اسب اندر آمد چنان چون سزید

بغلطید و بنهاد بر خاک سر
همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش سر پاک فرزند را
جوان دلیر خردمند را

وز آنجا دمان سوی سالار شاه
ستایش کنان برگرفتند راه

چو دیدند هم پهلوانان از دور
پیاده فرود آمد از اسب پور

همی آفرین خواند بر دادگر
سر گرد هومان لغرا گبر

به پیش پدر رفت بیژن چو دود
همه یاد کرد آنکه رفته بود

بدو ستمت بجز آن زر جان
فگنده بوادی بیش خاک خاک

زهومان سر برم برگفت اندر
نجوان پدر رشته بر آور بدر

سلاح و سر اسپ هومان گرد
به پیش سپهدار گودرز برد

بیفگند در پیش گودرز خوار
بگفت ای سپهدار شهریار

ز بیژن جهان زنده هیولان
که گفتی ز ... خواهد بوران

بنیرا زاده را مکت بگرفت
کجا آفرین و آفرین برگرفت

گرفت آفرین کرد و آدر بر
بدان آخر بخت سپهدار بر

بگفت جنب ... بیس پهلوان
که تا تاج زر با جامه خسروان

اگر باقه پیکر و بوم زر
ورخت ان خورشید تاج کمر

دو اسپ گرانمایه با زین لگام
بپری روی زرین کمر ده غلام

بدر داد و گفت ای سالار شیر
نیا و پدر از تو خرم بزیر

بتوران چهر شوبد دلیر ...
به پیش جواد ترده ستتر بزور

کنون بی سپه را بدین تیغ چنگ
دل شه ترکان از او برشکست

بزرگان همه خواندند آفرین
بران بار ایزدی پرق پاک دین

همه لشکر شاه ایران چو تیر
پس انگه دمان با سپاهان نیمروز

کشتن بیژن ستهن را با لشکرش

ترا نیز وی بر آمد آورد خشم
دل از درد خسته پر از آب چشم

نشسته ی اندر سنا ولیس
که بر فوج جهان تو فرما ورس

سز و لکی حمک امیر حکت
بکین برادر زری در بکت

یا بیران ار پیشجون کیتی
زمین را رخوق رود حشمیتی

سپرده جنگوار آزموده بوزر
میان لسته در کینه کارزار

همی با خود افتنب حریا داده
رانیر ابنا ب...

مکر کین هومان تو باز آوری
سر دشمنان را بکار آوری

بجو فتی منبو بگت لشکر از
سپه را ز نکهنبو ی هومان ز

بدو گفت

بجنگ اندر آیند هرسان گروه   بسنده نباشد یکی با گروه
بر اسپ خنگ و تیغ سیاوش بکش   تحت هومان موشش بر

بدان چرمه پیل پیکر نشست   درفش سر تاجداران بدست
برفت و میان جنگ را کرد تن   میان بخت پیداز رفع بیش

سپهبد از و ترجمان چون بدید   که بر مهر پیش انجمن برسد
بدو گفت بیژن که ترس از گزند   که هومان تهمتن نکث ای ضد

تو اکنون سوی لشکر خویش پوی   زمین بر صد دیبی پیران بکوی
بشد ترجمان پیش بیژن امدوان   نکوه کنابیه مرد و مرکمان

جوان دیده بانان ترکان ز دور   درفش شان سپهدار تور
بدیدند ازان دیده بر جاستند   شادی خروشیدن ار آستند

طلایه همی لین مرا افکند زود   بنزدیک سیران بگردار دود
که هومان به پیروزی شهریار   دو وان آمد از هر گذار زر

درفش سپهدار ایران بگفت   تنش غرقه خاک یدیکاک اندرون
دلیران ترکان همه پر خروش   تهی ماند هومان نهاده سپهدار کوس

چو شد دی گو تهمتنی از بر   زانش سپار دلیر ترکان
چو بیژن میان دو رویه سپاه   رسید اندران اسپ نجت شاه

تو زان رسید آگهی ترجمان   بگفت آنچه دید از پدید گمان
هم آنگه به پیران رسید آگهی   گرفتند تیره آن فر شهنشهی

سبک بیژن اندر میان سپاه   بگفتند زرو آن درفش سیاه
جهان بیژن شد روشنایی نماند   ازان ترکی چشمها خیره ماند

جوان دیده بانان ایران سپاه   بگفتند یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند   ازان دیده که تیره مرد شتند

وزانجا همی لیک تن لونه   طلایه سوی پهلوان تا بکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر   درفش سپه راس آورده زیر

چو دو لشکر آگه شدند توان   بهر کس خروشی آن هر کس دوان
همی آگهی جست از آن نیو بور   همه نام ببیجت بکام بد

چو آگاهی آمد به بیژن بدو   دمان سوی فرزند بنهاد رو
چو چشمش بروی گرامی رسید   ز اسپ اندر آمد خبان چون پسر بدید

بغلطید و بنهاد بر خاک سر   همی آفرین خواند بر داد گر
گرفتش سر پای فرزند را   جوان دلیر خرد منش را

وزانجا دمان سوی سالار شاه   ستایش کنان بر گرفتند راه
چو دیدند هم پهلو اندرا زدو در   نبیره فرود آمد از اسپ لور

همی آفرین خواند بر داد گر   سر گرد هومان لفراک بر
ز بیژن بار رفت بیژن چو دود   همه یاد کردند آگهی رفته بود

به دشمن شکست هجران زرجا   فکنده بود ادی پشتی خاک خاک
زهومان بر روم بحث بودند   بچون پیر رشته مراد در پدید

سلاح و سر و اسپ هومان گرد   به پیش سپهدار گودرز گرد
نخستین همی پیش گودرز خوار   بگفت ای سپهدار کی شهریار

بدو گفت رستم امیدون کنم / زمین را ز خون رود جیحون کنم
چو از تیره شب بهره اندر گذشت / ز جوشن سواران بجوشید دشت

گریزنده توران سپه تا ختن / بدان تاختن [illegible] چین
چو رستم از آن لشکر کینه خواه / بیامد بتر و نیک ایران سپاه

سپیده دمان بد که آگه سپید / از آن دیده ور دیده‌بانش بدید
کسی کان نهنگ [illegible] روز / نماند میان غم و درد و سوز

نماید بدو در ز دستان نشیب / زنش وی گراید بسوی نهیب
اگر کار نیکی کند بد شود / سراسیمه از [illegible] خود شود

بدین حال توران [illegible] پیش پس / مخوان جز خداوند فریادرس
چو کار آگهان آگهی یافتند / بسک سوی گودرز [illegible] یافتند

نوندی برانداز بر دیده‌گاه / [illegible] ایران سپاه
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویی ندارند گوی زمان

بدان تا که رستم شبیخون بود / سپهبد [illegible] که آن چون بود
ملک لشکر [illegible] پیش پهلوان / که بیدار باشید [illegible] روز

مسلح [illegible] سلاح نبرد / سراسر [illegible] اندرون مرد
بخواندند [illegible] / سنان تیغ [illegible] لشکر [illegible]

بدو گفت [illegible] کام گشت / شکسته دل دشمن از نام گشت
ببر هر که باید ز گردان بخود / [illegible] لشکر ایران بخود

پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپاه اندر آور [illegible]
گزین کرد [illegible] لشکر سوار / دلیران [illegible] چو یک هزار

همه [illegible] تا بدارند [illegible] / پذیره هر آنند [illegible]
رسیدند [illegible] / [illegible] لشکر [illegible] کینه درو باز

همه گرزها بر کشیدند [illegible] / یکی [illegible] تیره [illegible]
[illegible] همی تا و گرد سپاه / [illegible] بپوشید چشم سپاه

سپهبد جوان گرد تیره بدید / [illegible] تا پدید
کمان [illegible] گردن نیزه / بر آمد خروشیدن [illegible]

[illegible] عنان گران شد [illegible] / ز توران سپه [illegible]
همه یکسر از جنگ [illegible] / [illegible] نیزه جنگجو

چو پیران [illegible] اندر رسید / [illegible] سر و [illegible]
هوا [illegible] گشت [illegible] / زمین شد [illegible] رود [illegible]

یکی تیر بر اسب [illegible] / رسید از کمان [illegible]
رود روانه در آمد [illegible] / رسیدند اندر زمان نیزه جنگجو

عمودی بزد بر سر [illegible] / که شد [illegible] بر گشت کار
چنین گفت [illegible] / بدانگونه [illegible] کمر [illegible]

بخنجر [illegible] شمشیر گرد بدست / [illegible] بسر بر [illegible] پاک بست
نه بیند دل شاد [illegible] کسی / ز [illegible] افکندند بسی

دلیران گرفتند کندآوران / کشیدند شمشیر گرز گران
[illegible] همه دشت [illegible] / فکندند [illegible] جدا کرده سر

از آن [illegible] تا [illegible] توران سپاه / دمان از پس [illegible] کرده راه
همی تیره زان [illegible] / فکندند بر خاک [illegible] کشتند

چو پیران [illegible] سپاه / خبر [illegible] آوردگاه
ز توران [illegible] خبر گشت دیر / برآشفت زان کار [illegible]

آگاهی پیران از کشتن [illegible]

[illegible] تاخت [illegible] / هر آنکه [illegible] دمان
به پیران چنین گفت گوینده مرد / [illegible] برفتند [illegible]

[illegible] / [illegible] توران سپاه
سر [illegible] / تن از گرز [illegible]

چو [illegible] پیران بر آمد [illegible] / نماند بجز [illegible]
همی کند موی و همی ریخت آب / از و [illegible] خورد [illegible]

بزد دست [illegible] / بر آمد [illegible] خروشیدن [illegible]
[illegible] کار جهان / همانا [illegible] رستم [illegible]

اگر [illegible] افراسیاب / نبد [illegible] راه [illegible]
که بگسستی از من [illegible] / چنین [illegible] شد اختر [illegible]

[illegible] گرد [illegible] / دلیر [illegible] شیر
گرامی برادر جهان [illegible] / سر و [illegible] گرد [illegible]

همان کرد [illegible] / که [illegible] بود آورد [illegible] کار
گر ایایم اکنون درین رزمگاه / که جنگ آورد [illegible] افراسیاب

بجنگ اندر آورد پای همی / هم آخر بکوشیم بسیار ما
بریدم سر پیران از تیغ تیز / همه یکسره سر برافکنند بد
برو نای رویین مرکب کوس / ز کوه کنابد برون شد سپاه
سپهدار ایران ز نیرو کوس نای / میان سپاه کاویانی درفش
همه نامداران پرخاشجوی / سپیده دمان اندر آمد سپاه
ز هر سو و رود لشکر بیاراستند / یکی رزمگه جنگی که خیزان ز تن
یکی رزمگاهی که شمشیر و زر / که از چاک چاک عمود و تبر
بسی کشته آمد ز هر دو سپاه / ششنا که سوی خیمه دیدند باز
سپهدار ایران به پیروزی بماند / بهم گفت کامروز رزمی گران
کمالی برم من که پیران کنون / از و باز خواهم بخیلم سپاه

بمانیم هم آورد پیش ولی / به بینم ما چون شود کار ما
بدان تا نماید هزار و سنجیر / ندانم چه راز است ز و چه
زمین سبزه گون شد هوا آبنوس / بشد روشنای روز شد داد
سپاه اندر آورد یک رخ جای / به پیش اندرون کهنای بخش
ابا نیزه و گرزه گاوسر / یکبار برگشت گرد سپاه
بیار کینه از جای بر خاستند / تندار بد کاروان گرد ملی نان
همان تا نماید سوی گیتی فروز / تا سو و بست در بر و با و سر
همه بازگشتند از آن رزمگاه / دو ... برار لعینه در مساز
ز دل حمله اندیشه بد بر نهند / یکره بهم گشتیم چندین سران
دو اند سوی شاه ترکان کنون / فرا تیر هم الحی سوی ش ه

بمانید فرستاد با شهریار / شو و انقضا زمان و کار زار
نویسنده نامه را خواند پیش / بر آورد خواهیم نهان از خویش

نامه گودرز بنزد شاه کیخسرو و چگونگی آن

اگر برگشاید تو لب را ز بند / یکی نامه فرمود نزد شاه
سر نامه بود نام جان آفرین / بپیش الگاه گفتار کردارها
بخسرو و بهردان کی رفته بود / فرستادن کیو از کین شهر
ز پاسخ که آورد بد کیو را / وزان لشکری کآسمان جل ملک
از آن پس بکار رزم کو خشند / ز هومان و سخن چنین
ز گردو و نیرون که روز هنرد / سخن سر بسر چون همه گفته بود
بپیروز جنگ آراسپس افراسیاب / کراو از لب رود جیحون سپاه
نو دانی که ما او نداریم پای / بکر خسرو آمد به لشکر سپاه
دو دیگر که از رستم دیو بند / ز گردان ترکان بکار فنر
چو نامه در آورد بر مهر بند / نشستنگه خسروی ساختند
بفرمود تا رفت هستی سپهر / بگفتا بدان سخن سر سپهداران
بدو گفت کای پور سپهدار دل / اگر هر نبرد من دوستگاه
تو ایستان ازین نامه اندر نهان / بره بر ساسای دید و بخار
به پیدا رو و کرد آتش بمهر / رخوان لشکر دو چشم را نخواهم
برون شد ز پرده سرای پدر / بیزد خور زد و ارتشان نامور
سه هفته چو لوله بره آمد بند / خواز ره توران بر اندر سوار
که آمد شتابنده از رزم جنگ / پذیره فرستاد و شاخ را

زبان بر فشت آورد بر ارزند / ماکاه کردن ز کار سپاه
که گولنت چو اسپان و بهمن / بدید او دید آنچه کارها
سخن هر چه پیران بگفته بود / نمودن همه کار گردان سپهر
بزرگان قرا ... میو را / بیاورد سوی کنابد بجنگ
دران رزم دلها به پیروز خنبد / سراسر همه با وکرد اندر رود
بد ان که زرم رنج توران چه ارد / رحنک او وزان انکی زنده بود
که با ت لشکر آمد بنزدیک آب / به ایران که دارد دیدن رزمگاه
اگر ما جور خود بخستند زجای / بسر بر نهند هندکان از کلاه
ز بهر اسپ پولاد شکن هوشمند / رسانید بمن شاه ... هنرور
بفرمود تا مرسپتر بزنند / فرستاد لگ در درون تا جهند
آنچه هجران سر نو از سر / به پیش پسر زاده پور جوان
یکی نیز گردان بدین کار دل / همه چیب باید گو ... تا گاه
بنزد شادمان نیز دستان / ببر نامه من بر شهریار
برون آمد از پیش فرخ پدر / سبک شد اسب وفا در نشاند
بهر منزلی بر یکی دیگر / چو نار یک بسیار ماه جمهور
چهارم بنزدیک شاه آمدند / کس آمد بر خسرو نامدار
جهانی چو ماه آسمانی بزر / چو بابید ... بیاد کشتاخ را

زهم انجمن پیش دید

برسید چون دید روی هجیر
بدو گفت آری درود تو بس
هجیر اندر آمد بخسرو بدید
ز گودرز و از مهتران سپاه
بشد داد پس نام پهلوان
چو برخواند نامه بخسرو دبیر
بیاورد و بدو چو فرمان شنید
بخندید و بپرسید پیش هجیر
از اسپش بخر روی بر و بخسپند
نشستند بگوزو گستهم باهم
بپوشید نو جامه هندی یکی
از او خواست برگردی حربی
از آنجا بیامد چو خسرو بسی
دبیر خردمند ایش خوانند
فراوان نامه ز گودرز پاسخ نوشت
دگر آفرین کرد بر پهلوان
خداوند کوپال و تیغ بنفش
ز اختر زر اورد و شاهی نمود
بنیرو ملک هراتم فرستاده ام
بپیمودن دستان رویین
هر آنکس سخن پیش بود آگهی
بخواهد جهان نام افراسیاب
تو با دشمن از جنب گیتی ز روز
ز تلف و به گردش سپهر و ماه
به نیرو کجا چون تو دارد بنام
و بیدار و بینت این کار تو
بس دیده کرد رزم افراسیاب
بمانی همه سر گشته سخن
که او در پسی و پس چون سخن

چو بالای چو ماه آسمانی هجیر
بخسرو سوی شاه را انجمن
هجیر اندر آمد چو خسرو بدید
ره یکی یکایک بپرسید شاه
جوان خرد و هم روشن روان
چو با قوت رخشان و های جو سر
برو در بخت با نشسته نشستن نامدید
ابا رنج زرین ده اسپ و لیسر
نشستگه رود می ساختند
همی رای زد خسرو از بیش و کم
دو دیده چو بارانی با زندگی
از او جست و بهم نشستی

بزد فرستاد و شاخ را
بفرمود تا برده برو نشنند
هر آن آن بجز از فرس نشستش
درود بزرگان بخسرو بداد
نو بنیده از پیش نشسته بند
نگه چو ز انبیس شهنشاه گفت
قبای و کلاه و گزین شهریار
بیار آتش برجلعت اوردند
بحیر فرزندان خسرو برنشست
نشستگه خسرو سرو بن نشست
دو تا کرد بنیت و فرو برد سر
ببرد ان خالیه از افراسیاب

جواب نامه گودرز از کیخسرو

بدید آورید اندرو خوابی سور
که جاوید بادی و روشن روان
فروزنده گاه و مالی درفش
زد دشمن برآورد ناگاه دود
چو جانت ور اپند ها داده ام
چو پوشته روشن بر آورده کین
که پیران ما زید و دل از غم تهی
ولیکن تو از مهر او دل جدا
گر اراوکان خوبی نگیص بررست
ز گرشنش نمودن و دران رزمگاه
بکنگ اندرون با سپهی کیما
بسنده است بیران بلکه برتو
که او بکند از تند سپهر از آب
کنون آن بار پاسخ فکندیم بن
مران گرد کاید سوی کاکلب

نخست آفرین کرد بر کردگار
نخستین سپهبد ار بسیار بش
سپاس از جهاندار یزدان ما
نخست آنکه گفتی که من گیوا
سپه دار افکوشش همی پند من
که بر گنهری گوربان اکا نشست
که من مسکار را نمودان سپهر
گران بنجرد بر گز هند هوا
دو دیگر ز پیکار جنگ یعدران
مرا این درشنفت کار کرد
ز نرزان تر آید بکمره بشر
نوذر و دلیری ز پیر آن اسبان
ز پیران فرستاده شنید و دو
بدان این بسر زنده بسالار من
ز آن است ملامش مغفور صن

چو نامه دبیر از گشتن را
بیاراستند و درگاه علیا رسنند
بپرسید بسیار و بنواختنش
به کار لشکر برو کرد یاد
بفرمود تا نامه برخواندند
که دینار و دیبا سامان رزبفت
بیاورید با تاج گوهر نگار
درم داد و دینار هر گونه چیز
گرفتند یکسر همی بر نشست
به پیش جهان داور آمد نخست
ز دل آفرین خواند بر داور
بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
نشست از بر گاه با فرهی
سخنهای ساخته با او براند
گر او دیده ملک و بد روزگار
همت رای روشن همت جنگ روشن
که پیروز بودند گردان ما
بزرگان و فرزانه پیوراد
نخست اندرین کار پیوند من
ز نیکی بجز این از ابشنت
که پیران تو راز کی آید بمهر
تکوشیش تو دیدند خار گیا
گیا با دگر دو می کرز گران
همالی بدیگر دشمن وز بشر برد
جهان چون بود نامدار دلیر
جبین و آن زاد ابر و ز ابسان
سپاهش بیاران بنهاد و
بهر کار شایسته درگاه من
فراز آورد از دو دیده یکی

دو بهره از آن لشکر ... ن
که از جایگه بر نهد پای خویش
بدان ای سپهدار آگاه باش
همه دشت و ... ز سرو سیستان
وز آن سو که شد ... کش بر هوش
وز آن سو که لهراسب با سپاه
که افراسیاب اندر آمد سپاه
که لشکرش گو شد ابا ... خویش
که ساز داد و دستان نهاد و لب
نیایش کنند پیش و ستیز ... جنگ
دستان آنگاه آن ... بوم
بود از جنگ ایران ... بی
اگر از نامداران ایران ... بر د
هر پیکار ... رزم افراسیاب
ایران شان تو پیروز باشی به جنگ
هم اندر ... که من ...
ز طوس ... نزد سپاه
چو از پیش خسرو برون شد ...
همی گفت اگر لشکر افراسیاب
جهان گشته بود ... بخواهد
بسوی دستان سپه برکشید
... جنگ ... بود ... جنگ
... با سپهدار ... کرد
ز راه ... همه رفت سوی ایران سپاه
چو طوس از سر شاه ایران ...
ابا چند مرد از آن ... سوار
ابا پیل و با کوس و با فرهی
بکاوس ... ز ...
پراکنده شد ... خبر

پراکنده گودرز با بیسران
بدین ... سپارد همه جای خویش
... کار ... همراه باش
... بدو ... زان ... سران
پر اندر ... رزم ... خروس
همه سران ... راه
... سپاه
بر و بوم ... نهاد ...
که تا ... روز و شب
... گنج ... من
... بر آرد ... سر
سپهر ابا را از ...
... بگرز ... از و ... کرد
بجای آر ... دل ...
... دل ... که ... کار ...
... سپاه اندر آمد سپاه
... فرستاد ...
سپهبد همی رای زد با ...
... از جای ... آب

شکسته شدن طوس بخوارزم و رسیدن نامه گودرز

بجنگ اندر آمد ... ملک
... سپاهان ... گرفت

رفتن کیخسرو بجنگ افراسیاب

... همه نامدار
... با تخت ... نشستی
... تاج ... کی

که دستش ... بر ... بدید
چهارم سخن ... درستی
چو لهراسب چون ... جنگ
از آن سو که شد رستم ... جنگ
... رزم اندرون شد ... ز
... خون ... دار ...
... کرد ... لب او
... ماند بجای
بدان روز ... و
... کنون که ... کوس
... اندر ... طوس ...
... دستش از ...
چو ... دلیر
چو آمد بجنگ ... جو
چنین ... روزگار
... شنید ... کام
چو ... نهاد خسرو ...
... که با سپاه
سپاه ... بجای

... گودرز ... دروی
تو گیتی ... جای

... گودرز ... دروی
روان شد ... تی
ده و دو هزار از ... بماند

شاد ... گودرز از آمدن کیخسرو

از آن ... چون ... کشید
همه گردان دل ... ستیغ
چو رستم سپهدار ... جنگ
... کابل ... جنگ
سوی شهر ... دری
شد این ... شتیغ
نماند ... او
نه هر گز ... کار ... ی
... سپاه ... ز رو
... سپهدار ...
... سپاه
جدا ماند ... خاک ... او
... زو ... شیر
... جنگ ... رو
که ... روزگار
... شنید ... نام
فرستاده را داد ...
سراسر همه رزم ... شاه
... باید ... رای
... راند
همه ... رزم ... کشید
خروشیدن نای ... کوس
نماند ... جای
شده روستای ... ماه
... گفت
... نامدار ... گی
... منزل ... کاوس
... کاوس ... از
... ن ... گسر

از آنسو

از البرز چهر دلاور جهان
ابا خلعت و خوبی و فرهی
پذیره شدندش سران کبر
ابجد دلاور سران سر بسر
نوازیدن شاه بیوند او
زالی به لشکر جهان
چو گشت و چهر و کردار پهلو زاد
جهان شاد گشته دل مردبیر
بود النگ و رای زو بیر
پس آنگاه نامه شد فرخ تجر
سپیدار لشکر شاد شد زر شاه
ز انسپیان که سرچه بود بیش بکوه
برادری ده من داد و بیر کلید
یکی لشکری کشن ساق کوه
بر آمد و پس جنگ پراز خشتش
بدین نشانکه گرد سالار مرد
با سپ سلاح و سیم و زر
پس آنگه بدی نهاد کرسی
همی فرد می شد و دنا شد نکای
ازان آگهی شد دلش پر نهیب
یکی نامه فرمود پس با دبیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت کز کرد گار جهان
اگر تو لکو بندی آن خورشید
همگی کر ضیفیش و برآ من
ز نهر خرد روی مرنا فتی
همگی کر بر آن تو تیباه
مکس یکی مرده که تا بدید
تو دانی که مرد ربنا ربدبار

شادمانی گودرز از آمدن کیخسرو

تو گفتی همی بر نوردد زمی / چو آمد بزد و یکی پرده سرای
زمین پر ز لاله هوا پر ز شم / چو چیز و یکی خرگاه اندرون داوری
گرفتند چون ملک را ببر / چو آمد نشسته ایران
همه گفت از اوی و پیوند او / که چون بر سپیدا کند
که گودرز زاده و درود جهان / تو از دین شه چو شنید او
سخنها بدو کرد خواهند ماو / سرانجام کاید شهنشاه خود
که بنگذشت گفتی زنا بد هنر / سپیدار بر شاه کرد آفرین
نشستگه بر شتست گشتاو در / همه نامداران لشکرگاه
چادر و دستهاد شیر و سپر / و بیر آگهی سید و نامی کرد
از آن آمدن نزد ایران سپاه / سپیدار روزی ده ر او خواند
به لشکرگاه او رو بمیر کرده / در گنج دو دینار و تیغ و کمر
که اندکه نام جستن بدید / بر آن شد آن مهتران خردمند
زمین از بلی ماه و ماه ستود / دل شیر غره زستان بهم
دل کوس داون نالش ز جنگ / بر فتند بیش سپید آده
هوا تیره و دیده آسمان پر ز گرد / چنین گفت کآگاه هم گر زمین
به پیلان جنگی لشکران نر / اگر بار تا شد جهان او بن
همه نامداران پر خاش جوی / چو بنشست فرزانه بر انجمن
همی با پیلان رزم آراستای / به ایران رسید آگهی پر سخن
بسوی چاره گشت و تند و بیت / روشن ستور فرخنده رای کهی

نامه پیران با نامه بگودرز کشواد

بخواهم همی استکار جهان / که گذرا بن و دو کشور دوستگاه
که گفته بکس با سپار رسی / مرآید بکینه همه کام تو
ز خورشید نزد یک دیار ز من / بن مهتران آن قلندکان
گونی اگر جستی همان با تنی / که آمد که گودی از من سپیر
چه با یه مغنی شوی گنج گاه / که آید که بخشایش اندر
سر زندگان چند باید بر بد / تو بسته چنین و پیمانش نیز
بلکه ز چند بن بکینه برسار / اگر بار با بر سنده روزگار

گرازان دهقان و نشل زمان
برامد خروش نمدن گرمای
ز ماه و فرمان بهادار بهشتری
نگفت آنکه و بدار شهر خسرو
چلوته نیز پیغام ملک و چیر
بمالید بر ناد چشم رد
سپاه آورد شهار از عدو
که بی او میاد کلاه و نگین
بر فتند و بر سر نهاده کلاه
زمانه همی خواند و منکر دیاد
بدیوان دنبار شان بر تند
بمان نامه و در جوشن و خود زر
شد آن لشکری بمله از استه
همه غرقه در آهن و زرو سیم
با نبوه لشکر بکرد و کوه
تمار استکس رزمگاه چینی
بپچیم ز بید رعنان با کین
همه پهلوانان بر آن جنس تند
که سالار ایران تو افکند بن
بجنس اندران کینه جستی زی
تو لب سوی پهلوان تا گزیر
بنا و صفحان رو و لشکر
چاندر پیر و اردوان گنگاه
چه گوی که تا شد سرانجام تو
ز نیزه و ابر تو برخت بد لرش و زمان
بجزان رکنی پر شانت دلیر
رکیب جستن پیاش اندر نیز
که رو رانه ضن لو چو اند گیرند
بدل اندر وان بخم گشته نگار

ز نوذرنش مرجهان دلاورنش   ز خون ریختن مار گشتش زمین
پس از مرگ تو زین بود پر کی   گرد نام رستی بود ببیسی

مرا آنکه موی سیه شد سپید   نبود آن خیانت ز او دان امید
بر سیم که گربار و دیگر سیاه   بخک اندر آید درین رزمگاه

به سنجم زنده دلیران تو در   برآمد ز هر دو سپاهان بغور
نماند ز هر دو سپه کشتگی جای   بمردکش و دین کار دستور رای

ازین پس که داناکه سرور گشت   کنون بخت بلخی اندر گشت
گرو بد وفتگه کردی بر روشن   بخواری درین رنم از کیست

بگو با من اکنون هم اندر شتاب   بر تندی فرستم با فرشتاب
میان تا نلو با بد اندر رهی   به بخشم و اندر لوردیم گمن

چنین چون نگارم چنو چهر شاه   به بخشش همه دشت کابل نگاه
بر آن شهر کز نیم بر آن تنی   نکونا کستش ز ترکان تهی

ز آباد و ویران بسیم بوم و بر   که فرهود کیخسرو و داوگر
هم از غار امان شهریار غار   همه مملکت هیچ نامور نیست

بایران گروه اندرانم نخست   همه عز جهان و بهره او مر ز بست
وکرموتان نامه خشان رین   سپاه ار نیست و ز ما و شای نغین

قریب و کرودست و اموس فرزم   که با شاه خندان و را آمدیم
سمکان اما بر بد و ولیه کرد   سخن را و شهری از دشت آورد

همه روز بر ماه و رسید هنر   بگوید کس آن نام او بی خبر
از السور شده رستم نیو سوز   بیار هشتن با کشور بیم رزد

ز کوه زره هم من برانم ستاب   سوی ما خبر بر گشتیم نیز راه
به پیروزم آن مرز هند واق   نه ز ر سیم نار یک رو پشن روان

رکشتیم و از کابل و قندهار   را رو سوی هند و هم زین ر
فرتا سوگند سراسند بیکور   از اتمام و هر عز جاوم بیدا

ازین فر بپوشند تا کوه قاف   بخیره و سپارم لی حنک لالافی
از وکه شکست شد همچنین   بپردازم اکنون سراسر زمین

ز ابلیس کو این کرده یا همه   بر خویش خوردیم سراسر زم
لسوکه چنین کنم بیش تو   گزین پس ما شنیم بهاندیش تو

بدانی ره هین ما راستی خواستم   بمهر و وفا دل بپارستم
سوی شاه ترکان فرستم خبر   که ما را ز کینه به بیجب سر

همیدون تو فرزند کی خسرو مر   یکی نامه بنویس با رای چیر
گزین اردو هم پیکار من   ز خون رنجش نشسته گفتار من

چو پنهان چنین کرده با سیم از است   زمن خوار شنا بچه خسرو بخواست
فرستم همه سر لبرز و شاه   و زکین بیند بیم کمر سیاه

از آن پس که این کرده بیسم هنر   گروگان فرستیم بسیار چیز
به پیوندم از مهر این دو دین   بدوزم بچشم وفا دست کین

که نکیست هنگام شاه بزرگ   زند کوس لور و سلم ستم
فرستیدن که رز و رو دیر نشنه   گکا برج تا موز گشته شد

قضا را بود این را بود هم قضا   دل شهد قضا او ما بر تلا
رفتن بر چه باید ممنی بخت نه   بس الکاه که نام روان کش

نیابد کزین حرف گفتار من   گمانی نه بستی بر آن جنگ
کرمن صبر مهر این بکوشم همی   سرانجام نیکی بجوییم همی

مرا گنج و دانش لشکر از بن توش   بمردانگی نام ازان گوش
دلیکن بیرون گفته امکنت   به بیداد بر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپیه بر دلم   بکوششم که لیکن ازجان تم
دو بیکر کم از کرد کار جهان   بر سیم همی زر تنکار رو نمان

که سیبید و از تا مهی نو کار   گر از فتنه مر فرود این رکار
اگر سر به پیچی زکت من   بجویی همی زرق سکار من

گنه کار کردی همی بیگناه   فخواری بگفتار کردن نگاه
کی داد و بیداد و مرد و نیکیست   بجز گفته چنین تراکی رتعیت

کشتن کس زر کرد آن شکر از ایران   کسی کو کرامد بکر زگران
همیدون من از تنش فوسن را   گر بهم چه باید نیم همین

همه کلیک بر را فرزند آورم   سراسر شراسوی جنگ یاد آدم
من و توهم امید ون با درد گاه   نگردیم با کلاه گر گفته خواه

همه بلخیا هان خون ریختش   تاب شنل آمید او بکین
کسی کشتن کتنه کار داری همی   از دل و از دل ز زاری همی

به بخشش ابر ما ببرور هنرد   نیاید ت پیمان های هنر کرد
که بر ما تو کردن بال تخت   شود بخت آرد ز ترکان بکلاه

داری مرقوم

وگر من شوم بر تو پیروزگر / وبد اختر تنگ مرمر ابر / ندارم با ایرانیان بر کین / نه اورد جویم نه پیکار کین
نیازاری از من سپاه مرا / نسوزی بر و بوم گاه مرا / گذرشان دهی تا بتوران شوند / کمین راش ازی باشان کنند
سوی شهر ایران همراه شان / گذارم بکابل سوی کاهشان / ازیشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جنگ و ز خواسته
گرایدون که رنیان بجوئی نبرد / دگر گور خواهی همی کار کرد / باشبوه خوبی همی کارزار / سپه را سراسر کشکب اندرزار
بران خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته / بنیرو نهادم بپیش تو بر / تو دانی و آن داور دادگر
چو بر نامه بنهاد مر بند را / بخواند آن گرانمایه فرزند را / سپهبد مر اورا سر انجمن / ورا نام رویین روینه تیغ
بگفتش که نزدیک گودرز شو / سخنگوی هشیار با سنگ و / چو بشنید فرزند گفت ای پدر / بر انگشت بنهاد بر چشم سر
ستد نامه با پاسخ اندر زمان / ناسپ نگهد بر افراخت ران / چو رویین برفت از در پدر / فرستاد با نامور ده سوار
بیامد خردمند روشن روان / دمان تا سراپرده پهلوان / چو رویین و پیران بدرگه رسید / خبر نزد سالار اگه رسید
فرستاده را خواند پس پهلوان / بهان خون زپرده در آمد جوان / چو گودرز را دید رویین دو دست / کشش بکرد و سر خیر بنهاد لب
سپهدار برخاست او را چو دید / بآغوش تنگ آورد زود و / ز پیران بپرسید از لشکرش / زگودان و از شاه و از لشکرش
خردمند رویین سبک نامه هشتش / بیاورد و بگذارد پیغام خویش / وپس آمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نا بگودرز برخواند بند / همه پهلوان فرو ماندند / زبس خوب گفتار و بند چو / نمودر بروراه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / بگو او بگودرز برخواند شاد / برویین چنین گفت کای پهلوان / که ای نو دار ساز فرخ جوان
تو مهمان ما باش یک شب و تخت / پس انگه زمین پاسخ نامه جست / سراپرده نو به پرداختند / نشستگه خسروی ساختند
بدو جای رویین بیاراسته / خورشنها دراز لشکران خواستند / برانگیخته گشته دل پهلوان / نشسته جو بدر اثنی مر موبدان
همی پاسخ نامه آراستند / سخن هرچه بگو بران خواستند / برنگ شب بشکفته شد روز می / همی نامه را پاسخ افگندیی
زبانها چو خورشید گیتی فروز / بکشتی سپهبد که نیم روز / من و رود مجلس بیاراستی / فرستاده را هنس خود خواستی

نوشتن گودرز جواب نامه پیران نوشته

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی که کینه ببوئی نکشت
چو بشکفته بکشید هشتم نگاه / نویسنده را خواند و سقور شاه
سر نامه بود آفرین از نخست / دگر پاسخ آورد یکیک درست / که برخواندم این نامه را سربسر / شنیدم همه گفته را در بدر
رسانید رویین بر من سلام / یکایک همه هرچه بروی بنام / و لیکن شگفت آید از کار تو / مرا چنین زین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد بایه نیست / بهر جایی جر بی بکار آوری / سخنها چنین بر نگار آوری
کسی را که ازین جا نشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد / چو شوره زمینی که از جوی آب / بمانند چه باید مدوا فتاب
و لیکن نگارست و بند / بهنگام گفتار دستان کنند / فریبی بیکبار خوردم نسبت / زتوران هشتاد و دو دم نبست
مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که با پاسخ زود گفتار نیست / نگر تا چه سان کرد و از کین سپهر / زجائی قربت و پیوند و مهر
وگر داد خواهد جهاندار در / گر انجت سوزیده دارد بگور / خرد یار کن بخت را رهبر و / بمن آنچه گفتی تو با پاسخ شنو
نخست آنکه گفتی تو از مهر شهر / زنیروان دار اکردش برستم / نخواهم که از رزم و از جنگ پیش / علم گشت ازین کار سیندارلیش
دلت با زبان روشنائی نداشت / دگر آنکه این گفته بر دل نکاشت / که کرداد بودی ملت اندر آن / ترا هنس ودستی نبودی بچون

گر آغاز اندر آید نخست … نباید بخون ریختن دست شست
نخستین که آمد بنزد تو گیو … ز ایران شنود از گودرز نیو

سراسر پیام شهنشه بگفت … ز نیرو و نو انچه اندر نهفت
بیارید مر جنگ را لشکری … ز کشور و مال تا دار کشورست

تو کردی مر این جنگ را دست پیش … سپه را تو آوردی از جای خویش
خرد گر سرانجام منش آمدی … بفرجامت آرام منش آمدی

ولیکن سرشت بد و خوی بد … نخود سر نشاید شدن ز خرد
بدی بدان چنبه از گوهر است … بمهر بدان گوهر اندر خورست

نشنیدی که بدرای بدبخت … چو آمد پدید از پی تاج و تخت
چه با تور و سلم او فتادت نبین … سراسر تکبر و بیداد و کین

فریدون که ارزنده دل روشنست … بتوربست الیشان کشتن وی دو لب
به داد ار بر یزدان بند و نیز … همنش مهر و لیبود هم پرورش

با فراسیاب آمد ان نامه بد … بد آمد بدیدهم سرانجام بد
ز نسر تا منوچهر تو کین ابنا … بدون اما نوذر و کیقباد

بکاوس کی نیز کرد انچه کرد … سراو برنو ایران اباد کرد
از آن پس بخون سیاوش باز … فکندا اینچنین کینه نو دراز

بد انگه نیامد تراز او یاد … که او بیگنه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان که از تاج و گاه … شد شنند بر کینه او تباه

تراو بد نبرد شماز شهار … بدید بد خسرو تاج دار
ز ار زار پسنان شهر بکند اشنند … شما را بجای بد آرد نشند

کسانی که هستند در خون او … مراده سراور همه گفتگو
و دیگر که گفتی که در پیر سر … بخون ریختن کس ببند کمر

بدان ای جهاندار مرد فریب … بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مر از ندکانی دراز … بدان دالو تا تخت کردن فراز

که تا گاه کینه بروز نبرد … بر آرم بخورشید تابنده گرد
بترسم همی زانکه یزدان بمن … زمن بگسلاند همی جان من

مر این کینه را نا ورید بجای … بر و بوستان ناسزه بار بار
بروزین جهانم جهان آفرین … مباد اگه باشد زمام چنین

سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک … نه بینم بدلت اندرون ترنجا
ندانی که بر چهره خون ریختن … گرفتار گردم بفرجام تن

من اکنون بدین خوب گفتار تو … دگر باز گردم به پیکار تو
بهنگام پرسش هم از کردگار … ببر سد ازین کردنش روزگار

کر سالاری و گنج مردانگی … تراو دهم ز نور و فرزانگی
بکین سیاوش گر بر میان … نه بستی چرا پیش توران نان

ز هشتاد خون گرامی پسر … چو بر سد زمن داور داد گر
بپاسخ چو بینش جهان آفرین … بگویم چرا بار گشتم زکین

ز کاوس سیاوش چهارم سخن … چو افکندی ای پیر سالار تیغ
که گفتی ز بهر شی کشته خاک … نیاید ستند زنده را جان تا

اگر جسم شد خاک زنده روان … بود هم بدانند بد و بیگمان
تو نشناس ان زشت کردار ما … بدل در رهر گونه گفتار ما

که با شهر ایران شما کرده اید … چه مایه کیان را بیازرده اید
چو جان شکستن چو کین ساختن … نمیشه بسوی بدی خستن

چو یاد آیدم چون کنم آشتی … طمع برزیکی چو بد کاشتی
به بخشم که گفتی تو جان کنم … ز توران سراسر اکر دکان کنم

به نزدیک خسرو فرستیم گنج … به بند هم ز خوالتین راه رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه … که فرمان چرا نیست با مرز و گاه

مرا جنگ فرمود او و نخستین … بکین سیاوخش خونریختی
چه فرمان خسرو نیارم بجای … روان شرم وانده بدیگر سرای

گر امید داری که خسرو بمهر … گنا بد بدین گفتها رتو چهر
گروکان این خواسته هر چه هست … چو اکنون ز دین خسرو پرست

کسی کت بر آید بنزدیک شاه … سوی شهر ایران گنه را براه
بر انجم بفرمایید ان شهریار … بفرمان او کرد خواهیم کار

نخستین شهر یاران که گردی تو یاد … بر بوم او باد فرخ نهاد
سپاریم گفتی بخسرو همه … بر خویش خوانم ز بهر سود همه

ترا و دیگران را زرد بی نیاز … گراکنون بی بر گشا همت راز
سوی باختر تا بمور خرد … همه گشت از اسب دار اسپر

سوی نیمروز اندرون تا سپند … جهان شد بکردار روی سپند
بهمان رستم نیو با تیغ تیز … برادر بدار انشان دم رستخیز

سر هندوان باد و پس سپاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خوارزم آن بوم و بر
که ترکان برآورده بودند سر

بیابان از ایشان بپرداختند
از آن سوی باختن ساختند
بیاریه ننگش نشنیده ترک
فراز آمدندش بنزدیک ترک

گریزان بیاید بنزد پدر
بهنیت احوالها سر بسر
اسیران آن خواسته سر بسند
فرستاده نزدیک شاه بلند

از ایدر من و تو بجنگ آمدیم
بدین مرز نام و ننگ آمدیم
ازین جنگ دیدی تو چند
ازین نامداران دلیران گرد

گر ایدون که رو اندر این کمر
ز نام ترازین همه گفتگو
به مردی و فرمان یزدان شاه
نجوان غرقه گردانت با سپاه

بجنگ پشن جادوئی ساختی
ز نیرنگ گردن برافراختی
چو با روز لشکر به بر کوه شد
زمین از دلیران پر اسپه شد

بیفشرد بر نیزه دست گوان
ز سرهای بخت دژ باد و دمان
سر تا به نیزه دو هشتاد تن
ار گشوادیان کشته شد تیغ من

دلم اندرین در بهار سپهر
بر زنگی نخواهد بجز تیغ ستیز
چو یاد آرم این کی کم و کاستی
تو ارزانتی پیچ مکند افشنی

توای پهلوان نامور با سپاه
نگه کن بدین گردش مهر و ماه
که شد به سر فراز آمده است
نکوتا کردار بدگوهر است

زمانه ز بند دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آمد کلید
بیندیش هشیار بگشای گوش
حدیث از خردمند بیرون نیوش

ندانی که این لشکر نامدار
دلیران شمشیرزن صد هزار
همه نامجوئی همه کینه خواه
بافسون نکرد ید ازین کینه کار

زمانه برآمد بهفتم سخن
نگون زد درفش البوکند بن
به بجان مرا با تو گفتار نیست
روانت بر من خریدار نیست

ازیرا تو با برکه بجان سکنی
بفرجام جهان خود بشکنی
لبوکند تو شد سیاوش بیاد
بگفتار خوب کس ایمن مباد

نبودیش فریادرس روز درد
چه بایه بسیجی ترا یاد کرد
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
از آن تو هست مرد آلی بخت

همیدون فروهم ببردی و گنج
ولیکن دلم را بهرست دریغ
من ایدون گمانم که تا این زمان
بجنگ ار نمودی مرا بیگمان

کرم بی هنر یافتی روز کین
تو دانی کنون بازم از سر زمین
بگنج و دخت و تاج و هنر
برائیم با تو کمر سر بسر

منم پور گشواد و تو پور ویس
سخن هست پیدا چو خارا و خس
نهم آنچه گفتی مردان مرد
نی چند بگزین ز بهر نبرد

من از لشکر ترک هم زین نشان
بیارم سواران گردن کشان
بدان مهربانی که با لشکرم
نخواهم که بیداد و کین گسترم

تو با مهربانی نمی باشی به پیش
که ویرانی جهان دل ز رای چو خویش
همان دست یاری بخون بیشترم
ور افغان سخن رانی اکنون دگر

بیازار و ازین جهاندار شاه
که از یکدگر بگسلانم سپاه
وهم آنچه گفتی میاور گزین
که با من نکرده درین دشت کین

یکی لشکری بر گنه پیش من
برآرار ایشان دل ریش من
نباشد رمن شاه هندوستان
گر ایشان نگردم درین داستان

همیدون با نبوه زخمی چو کوه
بباید زدن سر بسر گرده
گر امد که سروری آمد پدید
ازین کینه آنچه دلم آرمید

وگرنه همین نامداران مرد
بیاریم و سازیم جائی نبرد
ازین گفته گر تنگی بازدل
من از گفته خود نگردم خجل

گر ایدون که با من بآوردگاه
پسنده نخواهی بدین با سپاه
سر خواه با چند سالار خویش
نگر ربی تکیه دار بکار خویش

پراکنده از لشکرت خستگان
ز خویشان نزدیک و پیوستگان
تماج ماکندشان بر سکال درشت
زما جستن اکنون بدین کار نیست

که خواهی تو از من زمان درنگ
وگر جنگ جوئی برادر زجنگ
بدان گفتم ای تا برون نبرد
بجا بر بهانه بباید گسترد

کنون گاه ما را بجنگ آمدی
کمین کردی و بیدرنگ آمدی
من این کین اگر چند سالیان
بجویم مرانت اکنون همان

برین کینه امید برگشت نیست
شب و روز بیدار کام نیست
چو این پاسخ نامه شد اسپری
فرستاده آمد لبان پرسی

کمر بر میان با ستور تو تند
سواران بگرد اندرش برهند
فرود آمد از اسب را دیش گرد
تن خود بنزدیک سالار برد

سپهبد بفرمود تا موبدان
ز لشکر بر نامور بخردان
برزوی بر پهلوان آمدند
خردمند و روشن روان آمدند

بران پاسخ نامه بنشست گوان
بفرمود بر خواندن این پهلوان
بزرگان چو آن نامهٔ دلپذیر
شنیدند گفتار فرخ دبیر

همش رای پیران سبک داشتند
همه پند پیران سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند

پس آن نامه را مهر کرد و بداد
بروئین پیران دلیر و راد
چو از پیش گودرز برخاستند
بفرمود تا خلعت آراستند

چو اسپان با زین بر آن نیام
چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش هم سیم و زر
گرا در خور آمد کلاه و کمر

برفت از در پهلوان با کلاه
سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو رویین بنزدیک پیران رسید
به پیش پدر شد جهانجوی نیز

به نزدیک تختش فرو برد سر
جهان دیده پیران گرفتش به بر
چو بگذارد پیغام سالار شاه
بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه

به پیش پدر نامهٔ پهلوان
نیاورد و بر خواند آنگه روان
بفرمود تا خواند پیشش دبیر
ز پهلوان گشت با بند و تیر

دلش گشت پر درد و جان پر نهیب
بدانست کامد به تنگی نشیب
شکیبایی و خاموشی برگزید
ز گردان سخن بر سپه خود بدید

وزان پس چنین گفت پیش سپاه
که گودرز را دل نیامد به راه
از آن خون هشتاد پور گزین
نیارامش یک زمان دل ز کین

گر امیدگه او بر کند سخن
نجوی یکی کینه ساز و زبن
چرا من بکین برادر کمر
نه بندم نخوارم درین رزم سر

هم از خون هفتصد سر نامدار
که از تن جدا شد که کارزار
گراید بر و بوم و ترکان دگر
سواری چو هومان نه بندد کمر

چو بستیم آن نیز پایه سخن
که شد ناپدید اندرین انجمن
بباید کنون بست ما را کمر
نماند ما ایران بر و بوم و بر

به نیروی یزدان و شمشیر و تیر
برادرم از انجمن رستخیز
ز اسپان کله بر چه شایسته بود
بهر لشکر که آورده بود

پیاده جهان کرد و گرد و سوار
دو سپه سو در اندر کارزار
سر کینه‌های کهن برگشاد
بچاره وادن دل اندر نهاد

چو این کرده شد نزد افراسیاب
نویدی برافکند هنگام خواب

فرستاده با هش و رای و بر
سخن گوی و گرد و سوار دلیر

نامهٔ پیران با فراسیاب

که رو شاه توران سپه را بگوی
که ای داور خسروی نامجوی
از آنگه که بر چرخ مهر بلند
بگشت دار خاک تیره برند

چو تو شاه بر گاه بنشست نیز
بکس نام شاهی نبودست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را
کلاه و کمر بستن تخت را

از آنکس برآرد جهاندار گرد
که پیش تو آید بر نیز گرد
یکی بنده‌ام من که کار تو
کشنده سرافرازی هندار تو

بکیخسرو از من بیازرد شاه
فراین خویشتن را اندام گناه
دگر بیژن شوم ناپاک من
نهشتم جدا کردنش سر زتن

مکافات از آن همه یافتم
درین آتش تیز دل تافتم
اگر شاه بیند مرا زین گناه
کند گر مرا آزاد دادار شاه

که آن ایزدی بود بود آنچه بود
نیامد ز گفتار بسیار سود
رسانم کنون من بشاه آگهی
که گردون چه آورد پیشم رهی

کشیدم بکوه گناباد سپاه
با ایران سپاه بر بستیم راه
از آن سو بیامد سپاه گران
سپه دار گودرز با سروران

ز ایران نگاه منوچهر شاه
فزون رنج نیامد بتوران سپاه
به پیدا یکی رزمگه ساختند
سپه در پس کوه بنشاختند

سپه را یکی هفته همچون پلنگ
بروی اندر آورده مردی و ننگ
بجنبیم رزم اندران جایگاه
که آمد مگر سوی هامون سپاه

نیامد سپاهش از آنکه برون
سر پهلوانان چه باشند کنون
سپهبد از ایران بیامد ستوه
بهامون نیاورد لشکر ز کوه

برادر جهاندار هومان من
بکینه بکوشید از این انجمن
با ایران سر شد که جوید نبرد
ندانم چه آمد بر شیر مرد

نگین جستن گزین بود گیو
بگرد و ایا گرد هومان نیو
انبروست بیژن بگشته شد
سر من ز تیمار او گشته شد

سپهبد بفرمود تا موبدان ز لشکر بر نامور بخردان
بر گودرز بر پهلوان آمدند خردمند و روشن روان آمدند

مران پاسخ نامه بنشس گوان بفرمود برخواندن این پهلوان
بزرگان چو آن نامهٔ دلپذیر شنیدند گفتار فرخ دبیر

همش رای پیران سبک داشتند همه بند پیران سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند

پس آن نامه را مهر کرد و بداد برویین پیران دبیر رواد
چو از پیش گودرز برخاستند بفرمود تا خلعت آراستند

چو اسپان با زین بر آن ستام چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش هم سیم و زر گرا در خور آمد کلاه و کمر

برفت از در پهلوان با کلاه سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو روئین بنزدیک پیران رسید به پیش پدر شد چنان چون سزید

به نزدیک تختش فرو برد سر جهان دیده پیران گرفتش ببر
چو بگذارد پیغام سالار شاه بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه

به پیش پدر نامهٔ پهلوان بیاورد برخواند آنکه روان
بفرمود تا خواند پیشش دبیر ز رنج پهلوان گشت مانند قیر

دلش گشت پر درد و جان پر نهیب بدانست کامد بتنگی نشیب
شکیبایی و خامشی برگزید نگردان سخن بر سپه خود پدید

ازان پس چنین گفت پیش سپاه که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هشتاد پور گزین نیارامدش یک زمان دل ز کین

گرامید کاو برگذشته سخن بجوی یکی کین سازد زبن
چرا من بکین برادر کمر نه بندم نخوارم درین رزم سر

هم از خون هفصد سر نامدار که از تن جدا شد که کارزار
گراید بر و بوم و ترکان دگر سواری چو هومان نه بندد کمر

چو بنشستهن الن رو یابد بکن که شد ناپدید اندرین انجمن
بباید کنون بست ما را کمر نماند ما ایران بر و بوم و بر

به نیروی یزدان و شمشیر و تیر برارم از انجمن رستخیز
ز اسپان کلاه و چه شایسته بود بهر بنگر که آورده بود

بیامد همان گرد گرد سوار دو اسپه سوار از در کارزار
سر گنجهای کهن برگشاد بد چاره اندر دل اندر نهاد

چو این کرده شد نزد افراسیاب نویدی برافکند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای و ویر سخن گوی گرد سوار دلیر

نامهٔ پیران با فراسیاب

بر شاه توران سپه را بگوی که ای داد از خسروی نامجوی
ز ارتنگه که برج مهر بلند نگشت دار خاک تیره نژند

چو تو شاه بر گاه ننشست نیز بکس نام شاهی نبودست نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را کلاه و کمر بستن تخت را

کدامیست هرگز که سر در بلند / بجای از گیاه دید خواهد گزند
دل نامداران همه بر شکست / همه شادمانی شده از درست
دو دیگر گلستهن نامدار / ابا بیژن زار فرموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان / برآمدش بر دست بیژن زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه / غریوان برفتم به آوردگاه
یکی رزم تا شب بر آمد بکوه / بکردیم با یکدگر یکگروه
دو هفته شد از نامداران شاه / سر از تن بریده درین رزمگاه
دو بهره بر گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
بیاراسته چهره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی زانکه گردان سپهر / بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
ازان پس شنیدم یکی بد خبر / گزان نیز برگشته اهمه سر
که کیخسرو آمد بدین رزمگاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
اگر شاه با لشکر جنگجوی / نهد سوی ما روی بر جنگ جوی
نکرد اندرین بد روز آسمان / به کینه ببندد کمر بر میان
اگر جان ما را و ایران سپاه / برآید بد آید بتوران سپاه
فرستاده چو گفت پیران شنید / بگرد از ما دودمان بر دمید
نشست از بر باد پای سمند / بگرد از آتش سوزان بلند
نشد تا به نزدیک افراسیاب / بره بر ز آرام خفت و نه خواب
به نزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و سپاسش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر خون رخساره زرد
شد از کار ایران خستگان خسته دل / فرو ماند بر بار چون خر بگل
ازان نیز گردنکشان لشکرش / گریزان و ویران شده کشورش
ز هر چار سو دشمن آمد بجنگ / بر و بر جهان گشت تاریک و تنگ
چو گفتار پیران بدان سان شنید / سپه را همه بار بر جای دید
بدو آفرین کرد و شادی نمود / بدانش اندیشه روشن نمود
اگر چند ازان کار بد خسته دل / بدان کار بنهاد پیوسته دل
فرستاده را نزد خود کرد جای / ز تیمار آن شب بسی کرد رای
بلشکر چو تاج بر سر نهاد / نهانی فرستاده را بار داد
بفرمود تا باز گردد بجای / سوی نیکدل نامور کدخدای
چنین پاسخش داد و گو را بگو / که ای مهتر نیکدل راستگو

جواب نامه پیران از افراسیاب

تو تا زادی از مادر پاک تن / سپرده دل و جان فدا کرده تن
همیدون به هر کار با گنج خویش / گزیدی تو از بهر من رنج خویش
تو بردی ز چین تا به ایران سپاه / تو کردی دل و جان دشمن تباه
نه بیند گهر چون تو سالار نیز / نه بیند خرد چون تو هشیار نیز
فروزنده تو روشن کنم بمهر / مرا مهر از تو گردان سپهر
مرا نیز در یاد شاه نام راست / تو دانی و را حکم فرمان تراست
نه هرگز بپیچیدم از رای تو / ندیدم بکس جایی چون جای تو
ترا برگزیدم ز خویش بسر / نهادم بفرمان و رای تو سر
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنه کار دانم همی خویشتن
چو کیخسرو آمد بتوران زمین / بایران بر با کیسرو کین
همان تیز آمد بکشتن رها / چنین گفته هرگز ندانم رها
ازین من که شاهم نیاز آورده ام / بدل بر گز این یاد نه آورده ام
نباید که باشی بدین تنگدل / که بیمار گردد از رنگ دل
کز آن بود نیک بود از کردگار / نیامد بدین بد کس آموزگار
چو کیخسرو از من بگیرد فروغ / بهره بگیرش که باشد دروغ
همیدون من اندر انجامم بیا / نگویم همی نیز تخم کیمیا
بدین کار او کس گنه کار نیست / مرا با جهاندار پیکار نیست
چنین بود و این بود نیک کار بود / مرا از تو در دل چه آزار بود
دو دیگر که گفتی ز گاه سپاه / ز گردش تیره خورشید و ماه
همیشه چنین بود کار نبرد / بگیهان نمیگردد این تیز گرد
گهی بر کشد تا بخورشید سر / گهی اندر آرد بخورشید بر
چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی پای در غم در آشکران / گهی با غم و درد و رنج گران
تو دل را درین درد خسته مدار / روان خواه پاینده از کردگار
که دیگر جا باز گردد سپهر / اگر عمر باشد نماندت مهر
سخن گفتن کشتگان است جواب / ز خون سر آورد سرت بر تاب

دلی کو ز درد برادر بخود — علاج پزشکان ندارد بسود
سه دیگر که گفتی که خسرو نگاه — بجنگ اندر آید همی با سپاه

چه دانست کامد ترا آگهی — که کیخسرو آمد ز تخت مهی
که طوسی سپهبد بود با سپاه — که سوی دهستان و آمد براه

مباد او بره گس اندر ز کار — که او بیش دستی نماید بکار
بدانم که من خود ازبدرگاه — بدان سوی جیحون کشد او سپاه

نه کودرز مانم نه خسرو نه طوس — نه تخت و نه لشکر نه پیل و نه کوس
به ایران بدان گونه رانم سپاه — گزان پس نبیند کسی تاجگاه

بکیخسرو ارتن نمایم جهان — بسر بر فرود آرمش ناگهان
بگنج و بدانسان ببرم سرش — که گر بد بود جاودان یاورش

مگر کاسمانی دگرگونه کار — فرود آورد گردش روزگار
ترا این جهاندیده سرفراز — مگر دست یزدان بگیری نیاز

ز مردان جنگی و نیروی دست — همه ایدون هرچه بایدت هست
یکی نامور لشکر ده هزار — دلیر و خردمند و گرد و سوار

فرستادم اینک به نزدیک تو — که روشن کند رای تاریک تو
گزین کرد ایرانیان ده ازیشان یکی — بجنگم یکی ده بود اندکی

چو لشکر به نزد تو آمد بجای — سر گاه گودرز کشمیل ربائی
بدان کوه کو کرده دارد حصار — پاسبان جنگی زبانی اندراز

بگنجی و دست ازیشان بجوی کین — که پیروز گردی تو از انجمن
میان زنده زنسان یکی کی — ازمست بسیار کز آهنگ آشتی

فرستاده بشنید پیغام شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
به پیش اندر آمد بسان شمن — خمیده چو بر باد شاخ سمن

به پیران رسانید پیغام شاه — دران نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند — فرستاد و از نو سخن باز راند

سپه را سراسر همه داد دل — شدند از غمان یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود — پر از خون دل و بخت برگرد بود

که از هر سوی لشکر شهریار — همه بود برگشته ز کارزار
هم از شاه ایران دلش تنگ بود — بترسید کامد بروزی بجنگ

بپیران چنین گفت کای کامگار — چو باید شگفت اندر آید بکار
بجز تو جهاندار پاینده نیست — گر ابر کندی تو افکنده نیست

که دانست کیخسرو از روزگار — که گردد بد پیمان بدین روزگار
عجب ماندم از کار گردنده دهر — که انرا که از خویشتن داد بهر

برآرد گل تازه از خار خشک — شود خار ما بخت بیدار مشک
شگفتی تر از کار پیران مرد — که دارد دل خود همیشه بدرد

میان نیا و نبیره دو شاه — ندانم چرا آید این کینه گاه
دو شاه و دو کشور ازین جنگجو — بهم روبرو اندر آمد ز رو

ندانم سرانجام این کارزار — که برا کند گردش روزگار
بس انگه به یزدان بنالید زار — که ای پاک صحت پروردگار

که افراسیاب اندرین رزمگاه — اما نامداران توران سپاه
درین رزمگه گشته خواهند شدن — سر بخت ما کشته خواهد شدن

چو کیخسرو آید بدین رزمگاه — اما نامداران توران سپاه
روا باشد ار خسته در جوشنم — براری روان گرد کار از تنم

که دیده نباشد توانا بدین — که بینند دیگرگونه آیین و دین
برابر مراد نیمسان برافراز — نبود زنده تن دل بسوز گداز

مباد هرگز جهان بین من — گرفته کسی راه آیین من
گرازدنش روز با کام نیست — وزان مرگ مانند کالی هست

رزم لشکر پیران گودرز بایکدیگر

بس انگه زایران لشکر کرهنای — برامد دم نای هندی درای
دو رویه ز لشکر برامد خروش — زمین آمد از نعل اسپان بجوش

سپاه اندر آمد ز هر دو گروه — نیوشید چون بیشه و دشت و کوه
دو سالار هر سو بسان پلنگ — فراز آوریدند لشکر بجنگ

دو گرد گرانمایه پیل نبرد — کشیدند لشکر بجنگ نبرد
مگر دار باران ز ابر سیاه — بباریده تیر اندران رزمگاه

جهان گشت همچون شب تیره میغ — حواری و بابان آوری تیغ
زمین آهنی کرده اسبان بنعل — بر دست گردان بخون شد لعل

ز بس کشتگان کاندران رزمگاه — بر نیزه سراسر فکنده براه
باوردگه پای رفتن نماند — لبی آب را ابر گذشتن نماند

زمین لاله‌گون شد هوا نیلگون   برآمد همی موج دریای خون

دو سالار گفتند کز ایدر چنین   برانند گردان درین دشت کین

شب تیره را کس نماند بجای   بخنجر چنین کرد کیهان خدای

چو پیران چنان دید جای نبرد   بلهاک فرمود و فرشیدورد

که چندین کجا با نشان لشکر است   کسی را که این رزمگه درخور است

سواری بفرمای تا بر سه روز   بوند اندرین رزمگه کینه جوی

ازان انجمن کروهی که سالارتر   سپهدار دشمن که بیدارتر

بدینسان سپارید پشت سپاه   شما بر دو رویه بگیرید راه

بلهاک فرمود تا سوی کوه   برون لشکر خویشتن هم گروه

همیدون سوی رود زهره ورد   ز رود او برآید بخورشید گرد

جوانان نامداران توران سپاه   کشیدند لشکر بدین رزمگاه

بناگاه کرمان بر پهلوان   نوندی بر افکندش دیدبان

ازان روی گودرز خود با سپاه   همی داشت هر سو ز دشمن نگاه

ورد و سپه چو لهاک خورشید ورد   ز راه کمین برگشادند گرد

سواران ایران برآویختند   همی خاک با خون برآمیختند

بکینه گرد گودرز تا پشت او   که داد آورد گردان پرخاشجو

پسرزاده آن شیر شرزه هجیر   بلشکر پدر بود با گود پیر

بفرمود تا شد به پشت سپاه   بر گیو گودرز لشکر پناه

بگوید که لشکر سوی رود کوه   بیاری فرستند گروه گروه

و دیگر بفرمود گشتن بگیو   که پشت سپه را یکی گرد نیو

گزیند سپاه و بدو جای خویش   ازانجا نهد پیش بی پای خویش

انجیره خردمند بسته کمر   چو بشنید گفت ای نیا سربسر

بسوی برادر بدار شد روان   بگفت آن کجا گفته بود پهلوان

چو بشنید گیو این سخن سر بسر   ز لشکر یکی نامور کرد سر

کجا نام او بود فرهاد گرد   بخواند و سپه را بدو بسپرد

دو صد کار دیده دلاور سران   بفرمود تا بنگه شادوران

بروتا سوی فرشید ورد   برانگیزد از مرد و از اسب گرد

ز گردان دو صد بارزه بداد   یکی کین مسلاو آمد چو باد

بفرمود تا بر سر کوه رفت   بر نامداران با شوه رفت

بدان تا برآید ز لهاک گرد   برانگیخت از کوه گرد نبرد

خود آمد بکردار شیر ژیان   به پیشش بدر جنگ بسته میان

چو گیو اندرآمد سوی قلبگاه   بر نامور پهلوان سپاه

بدو گفت کای پهلوان جهان   کمر بسته پیش کیان و مهان

مرا خواندی تا چه فرمایدم   که بادت همیشه بهی و بهی

چو گودرز را دید گیو از نخست   ببردان پدر داد پسر را دست

بدو گفت آنکه بگردان عنان   بدین گرز و این تاب و این تیز تیغ

از ایدر کنون تا بهامان رزمگاه   بباید شدن بر شکستن سپاه

چو پشت سپه را نشان پهر ست   دل پهلوانان نداد جنگ پست

کنون شیرمردی بکار آیدت   چو با دشمنان کارزار آیدت

نبود ارد امید ایران سپاه   هنر کن بپیدا درین رزمگاه

ازیشان دل خویشتن دور دار   که آمد که کینه و کارزار

اندر برو تا شب سیاه   ز پیران و دران جایگه کینه خواه

که نیست همه شهر توران بدست   چو روی تو بینند بدو دست توست

اگر دست یابی بدو کار بود   جهاندار جنگ آخرت یار بود

برآساید ار رنج و سختی سپاه   نبود مانند جهاندار شاه

شکسته نبود پشت افراسیاب   پر از خون کند دل و دیده پر آب

چو گفت این سخن پهلوان   بسر جنگ را تنگ بسته کمر

سواران جنگی پس از میره   بفرمود خواندن همه یکسره

کرازه برون آمد و گستهم   هجیر سرافراز بیژن بهم

وزانجا سوی قلب توران سپاه   که آنجایگان برگرفتند راه

بکردار شیران بروز شکار   سران با دلیران آخته بار

میان سپه اندر آن تاختند   ز کینه همه دل به پرداختند

همه دست بر گستوان و سوار   پراکنده گشته که کارزار

چو نامه فتاده بپای ستور   کفن جوشن و سینه شد گور

چو رویین پیران ز لشکر سیاه   بدید او تکاپوی گرد سپاه

بیامد به پشت سپاه بزرگ   ابا نامداران به کردار گرگ

برآویخت برسان شیر و پلنگ   بکوشید اما نیامد بجنگ

بیفکند شمشیر یاری ز مشت   بنومیدی از جنگ بنمود پشت

سپهدار ایران نگهبان خویش — بماند آنگهی خیره بر جای خویش
چو گیو اندر آمد به پیران رسید — عنان را سوی جنگ او برکشید
ازان مهتران پیش پیران جهان — همی تیر بارید بر بدگمان
ببر بر برآورد گیو سترگ — که با او به نیزه بکوشد ببر
فرو ماند اسپش بمانند بجای — برآر خشم زد نامبردار گیو
بجنبید یکتا دل رزم بند — یکی درقه گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد بگشاد بر — خدنگ کارگر هیچ بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه بر اسب پولاد — بانجا رسیدند یاران نیو
چو بیژن چنان دید برگشت زود — که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از نامدار — مر او را بود در سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش — چه پیچی همی راه دور و دراز
چو اندرز بشنید یاران گیو — چو پیران بدانگونه برگشت از او
فروشان برآورد و بر خاره زود — دلیران خنجرگذاران گیو
شمار از بهر چنین روزگار — نوردی که تازه دشمن سپاه
نه بینم کسی را ز پی نام و ننگ — ولی نامداران رکین بردمید
برفتند گفتند ای جان پاک — نشاید گشاید بدین کین کمر
بگفتند و این روی برکاشتند — برفتند و خستند با او مرد
بیامد بر گیو بهاک نیو — یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کورا رباید ز زین — برآمد ز اسب و زد بر زمین
به نیزه زره بردرید از نهیب — ز ره را اندر آمد نگاور فرو
پیاده شد از اسب بهاک مرد — بزد نیزه را کرد در دو نیم شاد
چو گیو اندرو زخم او سخت بد — چو او نیزه از جنگ او شد رها
عمودی بزد سخت بر گردنش — تنش سست برگشت ایمه سر
چو گیو اندر آن بود بهاک زود — بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران — نیامد سستو اندران کارزار
چو دیدند بهاک فرشید ورد — که ما را هم آمد از آخر بسر
بدان زین جهانها بملت ملتی — همی گشت بر سو جیب و دو دست
باتش نهاد از دو رویه نهیب — مرا زین دلیران بر خاک خو
نه از شهر ترکان سران انجمن — کرازنده به پیکار فرشید ورد

رزم گیو با پیران و چگونگی ایشان

به نیزه درست اندر آورد خار — نیزه کرد پیران و بیه کمان
به نیزه درآمد کمربند گرگ — چو آهنگ پیران سالار کرد
ازانجا که پیش مهاد پای — یکی تازیانه بدان تیز رو
بلوند بر تخت دیو برند — بیفگند نیزه کمان برگرفت
که تا دست پیران بدزد کمر — بزد بر سرش چار تیر خدنگ
بزد گیو یکبارگی جوشن گذار — شد اسب خسته ز پیران نیو
برفت از پس پیش گیو ماند دمعد — به نزدیک او آمد آنگه نبیر
که پیران فراوان کند کارزار — ز جنگ بسی تیر خنگ اژدها
براندیش ای باب چندین بگیو — که دور زمانه نیاید فراز
برآر خشم و کینه دلیران نیو — سوی لشکر خویش بنهاد رو
به نزدیک بهاک فرستد درود — چنین گفت کای نامدار انجمن
همی بر درانیدم اندر کنار — کنون خون بجنگ اندر آید سپاه
که پیش سپاه اندر آید بجنگ — چو او از پیران بدیشان رسید
نباشد جبل پیچان ترش تنگ — به بندیم در من یکی اندر کمر
بگیو آنگهی نیزه بر داشتند — سوی گیو بهاک فرشید ورد

رزم گیو با بهاک فرشید ورد

نیامد بر من با گیو اندر نهیب — بزد گیو یک نیزه بر اسب او
فراز آمد از فرو فرشید ورد — بزد نیزه گیو سختی چو باد
عمود گران را از زین برکشید — نبود جوشن جبل بر اژدها
که آتش بتابید ازان گرز تیز — بجوشید خون اندر من جگر
نشست اندر ان بارگی آب جو دود — اباگرز و با نیزه بر سان شیر
مر او بر نیارید گرز گران — بزین ملنگ اندر من بیدار
چنان بابداری ازان شیر مرد — بگفتند آنگه با تکبد کسر
ندارد مدد و پوست جز نرگس — ز یاران خود گیو یک نیزه خاست
یکی را نیامد سر اندر نشیب — جبل گفت کار تو آمد برو
که دیوان مازندران آمدند — سوی راست گیو اندر آمد چو گرد

چو پهاک بر جنگ روی ستون / بزیر اندرش باره چون بیستون
گرازه چو بر دست بنهاد دست / بزین برنشد آن ترک بدپرست
گرازه به پیکار فرشید ورد / زمین را بدرید اسب نبرد
یکی تیغ در دست بیژن چو شیر / سر نیت گرازه در آمد چو شیر
بزد بر سر ترک فرشید ورد / بنه کار کرد تیغ بر شیر مرد
پس آنگاه پهاک نیز نبرد / سوی راست گیو اندر آمد چو گرد
یکی روی بنهاده پس سپر / ابا جوشن و خود و گرز نبرد
بزد نیزه بر کمند او / زره بود بگسست پیوند او
برانگیخت پهاک بر دست راست / باسب اندر آمد بنو بچه جواب
پس بیژن اندر زمان گستهم / خود و نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند / خلیده دل و کینه خواه آمدند
ز توران سپاه اندر میان گرد / بیامد بگرز گران دست برد
عمودی فرو هشت بر گستهم / بکر کشادند میانش بهم
به تیغش بزد و به دو نیم کرد / دل گستهم را بر از هم بکرد
به پشت سپاه اندر آمد بجبر / ابا اندر میان جای بید سپر
خدنگش بر آمد ابر گستوان / گذر کرد از آن سوی بر گستوان
پیاده شدند از اسپ گرد سوار / سپر بر سر آورد و بر ساخت کار
ز ترکان بر آمد سراسر غریو / سواران برفتند بریان و لو
مرا ورا بچاره ز آورد گاه / کشیدند از ایشان روی سپاه
سپهدار پیران و کرده رجا / بیامد بیاراست قلب سپاه
ز لشکر تا شب بر آمد ز کوه / سواران گردان هر دو گروه
همی گرد و کینه بر آمیختند / همه خاک با خون برآمیختند
ز اسپان ز مردان همه زنده بوس / درین جنگ گشته رستن جنگجوی
چو روی زمین شد برنگ آبنوس / برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
ابر پشت پیلان تیره زنان / ز هم باز گشتند گردان زمان
مدان بر نهادند هر دو سپاه / که شب تاز کردند از آن رزمگاه
گزیدند لشکر مردان مرد / که از روی دریا بر آرند گرد
همه نامداران برخاش جوی / بجایگه بر و اندر آورد روی
به پیکار باید رهائی سپاه / بریزند خون سر بیگناه
نگرویدند بیمان و گشتند باز / گرفتند کوتاه راه دراز
دو سالار هر دو ز کینه به درد / همی سوی برگاه گشتند از نبرد
یکی سوی کوه گنابد برفت / یکی سوی پیوند خرامید و گفت
همانگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن و زان ترگ فرسوده بود / بخون دست و تیغش پالوده بود

بیان کردن گیو رزم پیران با گودرز سالار

چو زربار این تن آسوده گشت / خورش جست و می نیز بیهوده گشت
همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشاد و ندر بند تا را گره

نهد بر کرمن سوی پهلوان / برفتند آنگاه پیر و جوان
بگودرز پس گیو گفت ای پدر / چو آمد برادر شگفتی سپر
چو من جنگ بردم بتوران سپاه / دریدم صف و بر گشودند راه
به پیران رسیدم تو دیدم یکی / فرو ماند نهاد بر پشت و پای
جهان نم شگفت آمد از کار خویش / که بر بودم از جان و دل بار خویش
پس آن گفته شاه بیژن بیاد / همید انشت از ابر بن بر نهاد
که پیران بدست تو گردد تباه / فخر هیچ بود کناه شاه
بدو گفت گودرز کز ان زمان / بدست منست این زمان بیگمان
ازو کین هشتاد پور گزین / بخواهم بروز جهان آفرین
از آن پس بدین سپه بشکنند / سران را همه کوشه پژمرده دید
ز رنج و ز درد و ز خون ریختن / بهر جایی مادنش اوسختن
دل پهلوان گشت از آن پر ز درد / که رخسارشان از ادکان دید زرد
نبردشان مار گشتن رهای / سپهدار نیک اختر راه نمای
بدان تا تن رنج بردارشان / بر آساید از رنج پیکارشان
برفتند لشکر و باز آمدند / برادر کینه در رزمگاه آمدند
سپهدار بر خواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

رای زدن گودرز از یاد داد ان

شب تیره چون بود و چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
بایشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران فرخ گوان

سزد گر نهان بر جهان آفرین   بخوانیم روز و شبان آفرین
کنون تا ابرمان بر چه رفت از نبرد   بکام دل ما بگردد انچه کرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر   بدیدم جهان را که چون بر گذر
ز بیداد و داد انچه اندر شاه   بدو نیک را هم سر بست راه
چو با چرخ گردان فراوان گشت   ورو را انچه کشتند ازو چون رفت
نخستین که ضحاک بیداد گر   بپیش اندرین پادشای گر
جهان را چه باید بسیجی بداشت   جهان آفرین زد همه در گذشت
بداد اندر آمد و داور ستم   ز ما و آمد و پادشاهی بدرم
چو بیداد کرد او که بر بنداشت   یکی دادگر را ز روز گذشت
دو با لفید بر آمد به بیداد سال   هم افسر انداخت ان بدگال
فریدون فرخ نه او دادگر   نشست اندر آن پادشاهی دگر
همی شد ابر پیشه بر کشاد   بیاراست گیتی سراسر بداد
دگرباره آن سلم و تور سترند   که از نیک بیخ ایرج کمند
خداوند ازان بیخ یکتا ز شاخ   بر آورده بر کندشان بیخ کاخ
سر هر دو بر بد بچون شما   بخواهید ز ضحاک شد تو تبا
با فراسیاب انبدی شد کنون   که جویند همه جنگ پیکار و خون
سوی شهر ایران بکین ترکتاز   بگشت از راه و داد ایمن و
بر بیداو سر بود شهر یار   برادر بزد بر میان بر دو بار
میان بست بر غارت و سوختن   بماند بجز کینه اندوختن
سیاوخش رو با نفر جام کار   بگشت و بر آورد از ایران دمار
از آن پس کجا کیو ایران براند   سخن چه بایه نیوذران بماند
ز بالین او خاک بالین سنگ   خورش گور و پوشش ز چرم پلنگ
همی رفت کم بوده چون همچنان   که باید ز خسرو ملک او نشان
بر آمد بدین سخن هفت سال   که بگرفت روزی دل او قرار
نگاه کی جو نزدیک خسرو رسید   ز دور از آفرین کرد و گودرز آمدید
ازان پس بایران نهاد روی   خبر شد به پیران بیکار خویش
سبک با سپاه اندر آمد زراه   مدان تا کنند شاه بره تباه
بکرد انچه بود و فش ایمد و رس   جهاندار شان بد نگهبان و پس
ور آن شاه از آورد و گذشت   سر شیر بجیح ببین بر گماشت
ازان پس بکین سیاوش سپاه   سوی کاسه رود اندر آمد براه
چون که آمد سپاهی کشن   شبیخون به پیران بجنگ نشین
دل نامداران همه کشته شد   که چندین پسر پیش او کشته شد
کنون با سپاهی چنین جنگجو   بیاید برو اندر آورد رو
چو با ماسبنده نخواهد بدن   سپه و دستان بیاید روزن
همی چاره سازند مردان ما سپاه   ز توران بیامد بدین رزمگاه
سرانرا همی خواند اکنون بجنگ   یکایک بباید شدن بدرنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم   نه بر جنگ او بنشست و کنیم
بیمار کند باز کرد و ز جنگ   بنجید سرار کنند لا جورد
گر ایدونکه باشید با من یکی   از ایشان فراوان دیا آمدیکی
ازان نامداران برارم گرد   بدانکه که سازد با ما نبرد
گر ایدونکه پیران ازین گفت خویش   نگردد نهند جنگ لابا بیش
بدین رفته ام ازشما سرسر   که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا بر سر تن درین رزمگاه   بکشتن و هم باز ار زم بجاه
من و گرد پیران با جنگ کین   بگردم گردان دگر هم چنین
چو کس در جهان جاودانه نماند   بگیتی رکس جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند   چو مرگ افکند سوی ما بر گزند
زمانه بمرگ و بکشتن بجست   دغا با سپهر بلند اندر گشت
نشان نیز باید که هم زین نشان   ابا نیزه و تیغ گردن کشان
بکینه بباید بر بستن کمر   هر آنکس که بست از شما ما مجید
که دولت گرفت از ایشان شتاب   کنون گرد باید بدین بر نهیب
بتوران چو هومان در آید بخود   که با بیژن گیو رزم از موعد
چو بر گشت بدبخت او شد نگون   بدیدش سراز تیغ لبان سرنگون
نباید شکوهید زیشان بجنگ   نباید کشیدن ز پیکار جنگ
گر ایدونکه پیران بخوید نبرد   با نبوه لشکر بیاید چو گرد
مدیدون با نبوه باهم گرده   به باید شدن پیش او بجنگ کوه
که چندین دلیران خسته دل   به تیمار برخسته و بسته دل
برانم که ما را بود دستگاه   کز ایشان بر آریم گرد سیاه
بگفت این سر لشکر پهلوان   بپیش جهاندیده فرخ گوان

چو سالارشان مهربانی نمود / همه خاک بر جای بسپردند
ازانکه چو یزدان جهان آفرین / چو تو پهلوان در جهان کس نماند
بدو بر بسر خوانند آفرین / که ای مرد بیدار اختر پاک دین
پرستنده چون تو فریدون نژاد / که گیتی سراسر ببی کد گذشت
ستون سپاهی و سالار شاه / فروزنده تاج و تخت و کلاه
فدا کرده جان و فرزند خویش / ز سالار شاهان چه جویند بیش
همه بر چه شاه از فرمز جست / کنون از تو بیند سراسر درست
همه سر بسر مر ترا بنده ایم / همه دل بمهر تو آکنده ایم
گرآید که پیران ز ایران سپاه / سران آورد پیش ما کینه خواه
زناده مبارز او شان هزار / نگو تا که چند سر از کارزار
ور آید که لشکر همه هم گروه / بجنگ اندر آرد بکردار کوه
زکینه همه پاک بگسسته ایم / اگر بر میان جنگ را بسته ایم
فدای تو بادا همه جان ما / سراسر بتست جهان ما
چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / بدلشان اندرون شادی آمد پدید

وصیت کردن گودرز و سپردن جای خود بگستهم

بدان نامداران گرفت آفرین / که ای پهلوانان روی زمین
بکوشید یکبار دیگر بکین / که تا پاک کرد و ز پیران زمین
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان دو بست
چپ لشکرش جای رهام کرد / بفرهاد و خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود / بکشمارهٔ قارن آن داور زود
شنید و بس خرم و کای / بهر کار شایسته دستور من
تو با کاویانی درفش سپاه / برو پشت لشکر تو باشی پناه
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود و باید نگهبان گاه / نگهبان هشیار پشت سپاه
سپه را بفرمود از جای خویش / مگر او رسید اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشند بر پشت زین
بجای من اکنون سزاوار است / که من جنگ پیران شدم پیشرو
برآمد خروشش از میان سپاه / گرفتند زاری در آن رزمگاه
همه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک بر سر برانداختند
گرای نیکدل پهلوان سپاه / کمر بسته سوی آوردگاه
مکن تو چنین جان ما را بدرد / نبایدت آهنگ این رزم کرد
بپیش تو تا جان بکف بر نهیم / یکایک همه تن بکشتن دهیم
بگفتا مدارید جان را دژم / که بر ما نباشد ازین رزم غم
چنین گفت ما را بنه انجمن / که پیران شود کشته بر دست من
سپهدار پس گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز ما او براند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن و کینه جو / نگر تا کنی دل نباشدت رود
جوانمردی از جنگ بر دامن / بود خواب را بر تو بر تاختن
جهان چون سرای سپنجی بود / ز ناخفتگان بر تو باشند شب
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بلا اندرور
گر آید که آید ز توران زمین / نبی تا کیان تاختن با کمین
تو باید که بیکار مردان سگی / بجنگ اندر آورد شیران کین
ور آید که از ما درین رزمگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه
ور آید که از ما درین رزمگاه / بد آگاهی آید ز توران سپاه
که ما را به آوردگاه سر برند / سر بی بدن تان سواران برند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آمد به پشت سپاه / سر نامداران با فر و جاه
بخسرو بگو آگهی حال ما / که چون بود در جنگ پیکار ما
دگر زانکه گستهم سر زود گر / برافروخت مان فر و بخت هنر
چو گستهم گفتار گودرز دید / سرشکش ز دیده بتیغ بر چکید
پذیرفت سرتاسران بند او / همی جست ازین کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته آرم بسان رهی
دگر زانکه گستهم سر زود گر / برافروخت مان فر و بخت و هنر
پذیرفت سرتاسران بند او / همی جست ازین کار پیوند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته آرم بسان رهی
دلت را دریکار هشیار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
چو بر رزم هومان سخن ساختم / پس آنکه به پیران بپرداختم

ازان پس یکی رزم خیره بود — کجا نام او یازده رخ بود
پس از جنگ بیژن که آمد شکست — که ترکان و ران ورد کشت بست
برادر ز خون برادر به در — ودم کشته از غو و چرخ بلند
چو پیران چنان لشکر رزم — ازان رزم چندین سخنهای براند
چنین گفت کای کاردیده گوان — چو مایه بزرگیست با جاه و آب
به پیروزی و فرخی نامیان — کشیدید تکبیر ز یکبار دست
اگر باز گردید ازین رزمگاه — بیایید تا گرزهای گران
یکی زنده اندر جهان — گزینید مر این غمان را نهیب
نگر تا که از بوم و فرزند خویش — به پیچید جمله رکیب ما
چنین داستان زد یکی موبدان — چنین است آیین بند و فریب
بدین رزمگه بسته باید میان — سرابر گزینیم از انجمن
یکایک برو اندر آرم روی — سرکینه چو زیر پای آورد
دریا گروه اندر آید به جنگ — وگر این غمار ارغل در بریم
اگر سر بپیچد کس از گفت من — اگر سر بپیچد کس از کارزار
گرفتند گردان به پاسخ شتاب — گزیدست از بهر با رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی — چنین زندگی را ز بهر چه ایم
بگفتند و از پیش برخاستند — که سالار سید را افکند بن
تبیره آواز شیپور نا — ز پرده برآمد ره بر دو سرای
نشستند بر زین سپه دمان — همانا مداران بیازو کمان
ز نعل ستوران تو گفتی زمین — چنین گفت کای نامداران گرد
شمار آنکه آن توران سپاه — نگهبان روز و ستاره شمار
گر امید و که ماز گردان سپهر — بتوران شتابید بر سان دود
که از تخمه ویسگان کس نماند — گر از اصل همان بود آموزگار
هم او باشد و ما بباشیم هم — که چون آمدند و شدند از جهان
پس آنگاه مر یکدگر را کنار — که دیدار دیگر نخواهد بدن
چو از یکدگر روی بر گاشتند — خروشان بیامد با ورد گاه
چو گودرز کشوادگان را بدید — سخن گفت و لبیار پاسخ شنید
بدو گفت کای پر خرد پهلوان — برنج اندران چند گه بر دران
روان سیاوخش ازان شاد بود — بگیری تو آرام کو آرمید

رای زدن پیران از یازده خان

ز خون لشکر هم پدر روی زرد — همه سر بسر گودرز و بیژند
که از گرگ درنده خسته همه — سراسر ز لشکر سراسر بخواند
همه سوده از جنگ پیر و جوان — شمارا به نزدیک افراسیاب
یکی تیر آکنده بد کاشتان — به یک رزم کامد شما را شکست
نماند یکی را قباد و کلاه — پس اندر ز ایران دلاوران
نماید کسی آشکار و نهان — برون کرد باید ز دو اسب
که اندیشه از جان و پیوند خویش — جهان تنگ ست آنکه در جنگ با
که پیروز یزدان بود جاودان — جهان سر بسر از فراز و نشیب
بگینه شدند پیش او آنجمان — چنین کرد گودرز پیمان که من
دو لشکر برآساید از گفتگو — گرامید و که همان بجای آورد
نباید کشیدن ز پیکار چنگ — ور اسر همه سوی خنجر بریم
بفرمانش سر بر بدین تن — سرانجام سراسر برآرم ز دار
که ای پهلوان روان افراسیاب — تو از ویژه که با رنج خویش
پسر با برادر بکشتن دهی — چرا سر به بیم ما چو که ایم
به پیکار دل را بیاراستند — همه شب همی ساختند این سخن

وصیت پیران و سپردن جای خود به هومان خویش

چو بشنید پس چادر آهنین — سپهبد بهاک و فرزند و درد
همی بود باید بدین رزمگاه — یکی دیده بان بر سر کوهسار
برآید به بیروز ناپاک مهر — شما جنگ اصلا نباشید زود
همه کشته شد جز شما کس نماند — چه دانیم کردن ابا روزگار
نباید بدین بودن و رزم — نگه کن نشانهای بشکان
گرفتند گریه کنان زار زار — تو گفتی که دل بود اگر ز تن
غریو بدین بانگ برداشتند — بر از کینه سالار توران سپاه

مقالات پیران با گودرز و یکدیگر

که از شهر ایران برآری تو دود — بدان گیتی او جای نیکان گزید

دو لشکر همه پاک بایکدگر / فکنده چو سندان تن قدر کر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که مرد ازو این رزمگاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت / بدین کینه بکار ما سرو گشت
چرا گشت باید کسی بیگناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه
یکی آنکه برگردی از کینه راه / نگیری بدل کین دیرینه راه
که بینید و اما خداوند پاک / به بیهوده کردن کسی را هلاک
وگر زانکه هستی بدل کینه دار / از آن کوه پایه سپاه هست دار
تو زان لشکر خویش سرو گرام / مگر خود برآید بر کینه کام
به تنها من و تو درین دشت کین / نگردیم کین او ران همچنین
ز ما هر که برگشت بیرو ز بخت / رسد خود بکام و دو نشنید بخت
اگر من بدست تو گردم تباه / نجوبی تو کینه ز توران سپاه
که پیش تو آیند فرمان کنند / به بیجان روا نیز آرگان کنند
اگر تو شوی کشته بر دست من / من و نام و دارای این انجمن
نجوئیش و سپاه تو بیگناه است / بر ایشان زمین رسن بماد سخت
چو گودرز گفتار پیران شنید / ز افتر تهمتش گشت وارونه بد
تخت آفرین کرد بر کردگار / دگر بار گرو از ته نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدم گفتارها سربسر
ز خون سیاوش مل فراسیاب / چه سود آمد از داد سر بر سات
که چون گوسفندش سر ببرند سر / بر از خون سرو ریش خسته کمر
بر آورد از انجمن پهلوان خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ جو
سیاوش لبو کند تو سر بداد / تو زادی نجره مرا در اباف
از آن پس که نزد تو فرزند من / بباید گذشت سراز بند من
نشاید بدی و جنگ را ساختی / نکرد ار آنش همی تا ختی
مرا خواهش آمد ز کردگار جهان / بدین گونه بود آشکار و نهان
که اردی تو پیش من ای جنگی / کنون کامدی هست جای بجنگ
نترسید لیکن ز نیکار تو / نداند کسی راست گفتار تو
به پیران سرا کنون باوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه
به بیتم تا کرد کار جهان / چگونه کند آشکار و نهان

کنون ما و گس سران سپاه

طرح انداختن یازده رخان

به بیشی دیر ان من کینه خواه

که آیند رزم آزموده سران

به تیغ و سنان بگرز گران

بدو گفت پیران که دارم سپاهی / نیارم برت لشکر بی قیاس
بیارم ما و بد ایرانیان / جنان جون بباید و لاور سران
توهم هرچه گوئی بجا آوری / ازین عهد ربحان ما نگذری
بدو گفت گودرز همان من / درست است در نزد هر انجمن
چو پیران شنید این بر آراست کار / ز لشکر گزین کرد او ده سوار
با سب و سلاح و ساز تمام / همه جنگجو و همه تیز کام
چو کلباد آنکه گردی زراه / سبابک ملید از تنگه هر دو بله
دگر بارمان بود رزبن کرد / سپهرم شد از خواست با خود نبرد
دگر اندریمان و ارم و جو دو / برفتند نزد سپهدار زود
هم آنکه ز ایران همه پهلوان / بخواند او دگرده دلاور جوان
مکمل سراسر با سباب جنگ / بیامد بر پهلوان بیدرنگ
نخستین سرنرز گیو دلیر / گرازه دگر با فروحل جو شیر
جوارام تبرج رهنف اوران / بجر و دگر زنگه شاوران
برفتند از کین و برد دم / به نزد سپهدار شد رهم
برون چون شدند از میان سپاه / برفتند پویان باوردگاه
سپهدار گودرز با آن سران / چو آمد بدانجا کشید بس عنان
گلی بود در پیش ایران سپاه / به تندی و سختی چو کوه سیاه
که دیدار دیده بدیشان بنود / که گردان بدانجای جنگ ارتقد
برابر سواری ز توران سپاه / برفتند پویان باوردگاه
سپهدار گودرز با آن سران / چو آمد بدانجا کشیدش عنان
گروه رزه کرمیان سپاه / روان شد ز ایران همی ده خواه
نهادند پس کور ا با کردی / که هم زور بودند بر خاشجو
که بگرفت آنکس سیاوش بدست / سر نترا بر بید ازتن پاک لبت
دگر با فریبرز کاوس زفت / چو کلباد دلیه با و ببد گفت
بوره به گودرز با یامان / برفتند هر دو چو تیر از کمان
گرازه بشد با سیک جنگ / چو شیر دمان با و بانگ نهنگ

همان بیژن گیو روئین کمر | بنو ذر با کید کر دست برد | چو کرکین کار از موود دلیر | برانید همان سایه چو شیر
جوا خواست باربکه شادران | دکر رزبر کریم افشا روان | دو دیکر فرو هل ابا زنگله | بردن تاختند انعران کله
هجیر و بهرام بکردار دیو | کشیدند بر جنک هر دو غریو | چو کودرز کشواد بیران بهم | دل و بهرود کین دا برو درم
میان بسته بردو سپهد بکین | چه از بادشاهی چو از بهر دین | نخوردند سوکند با یک دکر | که کس بر نکردانند از کینه سر
بدان تا کرا بر دهد کردکار | که بیروز بر کردد از کارزار | بکردد کسی باد رد بار جوش | ز تیغ و رزند انچه آید بیش
دو بالا بد اندر میان سما | که نالست کردن بهر بونکاه | یکی سوئی ایران یکی سوئی تو | که دیدار بودی ز لشکر دو رود
بر بنس اندرون بود هامون دشت | که تا زنده نالست بروی گذشت | سپهدار کودرز با سرکشان | بکردند با کید کر ابیات نشان
که هر کو شود از شما سترجنگ | سر دشمنان را کند زیر سنگ | چو زیر آورید دشمن خود دید | در فنی برآید بران کوه زند
سپهدار ایران همیکرو باد | ببالائی دیکرنشان نهاد | از آن پس بهامون نهادند | بگون رکین بسته هریکی کمر
به تیر و کمان تیغ و کمند | همی از موود هر کوه بند | دلیران ترکان و کنداوران | به تیر و بشمشیر و کرز کران
اگر کوه هنبس آمدی روز جنک | بنودی دران ست کوه ورنک | همه با بهانسان لب دوست دست | درزور سرداران برانان هنت
بدام بلا اندر آو کجت بد | که بسیار بید او چون زخمند | فرو ماند اسپان جنکی بجای | توگفتی که بستند شان دست و پای
بدانسان همه راستی شد نکون | که بر کشت بخت و بخوشند خون | جهان خواست یزدان جان آوران | توگفتی گرفت آن کران از کران
ز مردی شجودند با بخت خویش | براو بخشند از لی بخت خویش | سران از بی بادشاهی بباد | بداوند از بخت نابود شاد
نخستین فریبرز شاه دلیر | ز لشکر برون تاخت بر سان شیر | دل نامداران باوردگاه | خروشان چو شیر و هم اژدها
چو از نامداران ایران جهان | بیامد فریبرز کاوس شاه

رزم فریبرز با کلباد

هم آورد کلباد ویسه دمان | بیامد بزه بر نهاده کمان | به تیر اندر آمد بنود انچه خواست | کشیدان برند اورا ازو راست
هم آورد زو تیغ برا و بکش | بدو نیمه شد تا بکردن بکش | فرود آمد از اسب بکشاد بند | ز فتراک او آن کیانی کمند
به لبت از برزمین کلباد را | کن و از بر ش بند پولاد را | ببالا برآمد به بیروز کام | خروشی برآورد بر کفت نام
که سالار با باد بیروز کر | | | همی دشمن شاخته جکر

رزم گیو و گودرز با گردی ارزاه

دگر کردی زره دیو نیو | برو تاختند با پور گودرز گیو | ز اول به نیزه برد تاختند | نبی کرد کینه بر انداختند
سنان های نیزه ز جنگ بود | فرو ریخت از هول آن کارزار | کمان بر کرفتند تیر خدنگ | بکید یکران بر دو جنگی نهنگ
بیارید بکجید باری سبز | بند تیر ترکان منشان جایگیر | همی زنده با لبت مرکبو را | گراسب اندر آورد نیو را
چنان بسته در بش خرو برد | ز ترکانش یک تخته نو برد | بگرز اندر آمد کرد وار نهیب | کمان را بیفکند سوئی نشیب
سوی تیغ برد انکهی دست خویش | دمان گیو نیو اندر آمد بش | عمودی بزد بر سر ترک او | که خون اندر آمد تا ترک برد
همانگه ز زین دست بکذارد تش | گرفتش بر و سخت بخت از بدیش | تنش چون تخم لی تا و بلتوش گشت | ز اسب اندر افتاد بهوش گشت
فرود آمد از اسب چنج بلنک | دو دست از پس پشت بستش چو سنگ | نشست ازبر زین و اورا به بیش | دوانید شد تا بر باد خویش
بالا در آمد درخش بدست | سر و نعره دگر را کرد بست | به بیرو دی شمشیر بازی ز تیغ | بخواند بر پهلوان آفرین
سپه دیگر سیامک ز توران سپاه | | | بند ما ارزه به آوردگاه

رزم گرازه با سیامک گره بود

پر از خشم و پر جنگ و کینه سران / گرفتند هر دو عمود گران / چو شیران جنگی برابر شدند / همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به تنگی فراز آمد این کار سخت / پیاده شدند و برآویختند / همی زهر با خون برانگیختند
همی هر دو کوشید از بهر جان / بهر چند شان بود تاب و توان / هم آخر گرازه چو باد دمان / بیامد برانگیخت ببر بیان
بر و چنگ بر دانست بر سان شیر / سیامک چو باد اندر آورد زیر / چنان سخت زد بر زمین کاستخوان / شکست و برآمد ز تن نیز جان
گرازه هم آنگه بر اسپش نشست / ببالا برآمد بکردار مست / درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و تازان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان / ثناخوان ابر شاه پهلوان

رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
به ایران بر ده به تیر و کمان / بشد چون فروهل دار پیکان / چو از دور ترک و رزم را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
ز ترکش برآورد تیر خدنگ / به تیر و کمان رفت پیش نهنگ / چو بر زنگله تیر باران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر اسپش برد همچو باد / گذر کرد از آن سوی اندر فتاد / بر روی اندر آمد نگاور برود / جدا گشت از او زنگله بدی رود
سر زنگله زیر اسپ او فتاد / همانا که جز بد ز مادر نزاد / فروهل فرو جست و سر بدید / برون کردش آنگاه چنان زره
سرش را ز فتراک زین بر ببست / گرفت آنگهی اسپ او را بدست / بیابر اندر آمد لیسان پلنگ / بخون غرق گشته سر و تیغ جنگ
درفش خجسته برآورد راست / بدو نام گودرز خسرو نژاد

رزم رهام گودرز با بارمان

به نهم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد از بود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ / کمانهائی چاچی بهم بر شکست / سوی نیزه بردند آنگاه دست
دو جنگاور هر دو دلیری سوار / ستوار دیده بسی کارزار / بکشتند بسیار با یک دگر / به پیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او / کز اسپ اندر آمد بفرمان او / جدا شد چو از اسپ خود بارمان / سوار و لادر بیامد دمان
بزنیت اندرش نیزه زد همچنان / سنان اندر آمد میان جگر / فرود آمد از اسپ و گرد او زین / رود از دو بر شهریار زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون / سر نیزه ببرید و شد جوی خون / برزین اندر آورد همای چو سنگ / برآویخته دستها زیر تنگ
نشست از بر اسپ زین بر نهاد / بیامد دمان تا بجای زنان / ببالا برآمد شده شاد دل / روز دو غان گشته از اندو ل
ز بر دری شاه و بخت جوان / تبه بد بر ایشان کار از کمان / ششم بیژن گیو رویین تنان / بره بر نهادند هر دو کمان
جب و راست گشتند با یکدگر / تبه بد بر ایشان از کمان کارگر / بروی عمود آنگهی پور گیو / همی گشت با یکدگر روئین نیو
ناورد که چون برد دست یافت / زمین را بدید و اندر شتافت / زد از باد بر ترکش روئین نیو / که از ترگ مغزش برون شد بخون
بزین پلنگ اندرون جان بداد / ز پیران ویسه بسی کرد یاد / ز اسپ اندر آمد همانگه نگون / تنش بر زخاک و سرش پر ز خون
برفت از پی سود و یا بد داد / هنوز از جوانیش نابوده شاد / چنین است کیهان اسپ سپیب / بر سر فرازی نهاده نشیب
ز اسپ اندر آمد سبک بیژنا / مراو را بکردار ابر بمنا / کمند اندر افگند بر زین کشید / نبد کس که تیمار روئین کشید
از ترکش بکردار سیلی نشست / گرفتش آنگهی با سیلی بدست / عنان همچون نگاور بتافت / از آنجایگه سوی بالا شتافت
بجنگ اندرش نیز بگرفتش / بر از دیده رنگ غزنده مغفرش / از آنجایگه شد بجائی زنان / بر و نیک آن نامور سرکشان
همی گفت بر هور آباد شاه / همیشه سر پهلوان با کلاه / بر و تاخت هفتم زرد آل گر / برد نامداری برو چو شیر

بهرام زخویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
بدو پور گودرز رزم آزمود / نه بد بود گودرزی از پور بود
بجز نیز نام بدو خواندند / که آمد بجنگ سپهرم چو دود
برفتند هر دو بجای نبرد / همی زاهن آتش فرو ریختند
بتیغ و بگرز و به تیر و کمان / هجیر یلان درده و دار و گیر
نشد بیرون از خشم در کین / بر روی بهرام در آمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / که آمد هم اندر زمان مرگ او
در افکند اسپش هم آنگه نگون / مر او را اسپت از بر زین جو شیر
نشست از بر زین و آن اسپ او / بدان اختر نیک فرخ زمین
بشاه سرافراز و بر پهلوان / بدان بخت و آن گردش آسمان
بهشتم زگردان نام توران / هم اخواست هم زنگه شاوران
که هم رزم بدبخت اخواست بود / هم اخواست و هم زنگه شاوران
بکشتند زاندازه بیرون بجنگ / تو گفتی زتنشان بجنبید رگ
چو خورشید تابان زکینه بکشت / نه نشست برون برون پای
زبان برگشادند با یکدگر / پس آنگه سوی جنگ باز آمدند
برفتند آنگه دو جنگی بجوی / به پیکار کینه بیاراستند
بکردار آتش زهر سو سوار / سنان سوی او کرد و اندر نهفت
یکی نیزه زد بر کمربند او / نگون اندر افکند بر روی زمین
فرود آمد از اسپ شد نزد او / بترکان چه آمد بخت ای شگفت
چو بر کوه بالا بر آمد زپست / ابر شاه و بر پهلوان زمین
برون رفت گرگین هم کینه خواه / برفتند جستند جایی نبرد
ستیزه بکشتند لختی بدست / بر اندر زره اسپر و دامن
همین تیر بارید بچون تگرگ / بران اسپ و بر خود و بر ترگ
یکی تیر گرگین بزد بر سپر / یکی تیر دیگر بزد نامدار
زاسپ اندر افتاد و آنگه نگون / سر اندر میان زتن دور کرد
بفتراک بربست و خود برنشست / بجا زد بر افکنده بد بر کمان
بنزد بزرگان گراوید شاه / چو بر زد بر گشت مردانه مرد
ثنا خواند بر شاه و بر پهلوان / دد خویی و هر دو سر انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

رزم هجیر با سپهرم

زلشکر دلیری برو ماندند / که چون او بلشکر سواری نبود
برآمد زاوردشان تیره گرد / بشمشیر بردو و راد بجشند
بکشتند با هم دلاور سران / چکاچاک خنجر بد و گرز و تیر
هم آخر بزور جهان آفرین / هجیر دلاور بکردار شیر
به بخت جهانجوی و تیر یار / یکی تیغ زد بر سر ترک او
سرش را ببرید و شد غرق خون / فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
گرفته عنان اندر آورد او / برآمد ببالا و کرد آفرین

رزم زنگه شاوران با اخواست

میان جنگ او را نه برخواست بود / گرفتند هر دو عمود گران
زبس کوفتن گشت باریک تنگ / فرو ماند اسپان جنگی زتگ
بکردار آهن سفید و نشست / جهان تشنه گشتند از جای تنگ
که اکنون زاری بدرد جگر / بیاید برآسوده دم بر زدن
بخوردند آب و نشستند روی / ما بود کی باز برخواستند
همی گشت بر مرز کار زار / زناگاه زنگه برو دست یافت
از اسپش بخون اندر آمد بروی / سرش را ببرید و زروی زمین
دران خاک تیره کشیدش بروی / نشست از بر اسپ بالا گرفت
یکی ارک بکر درفشش بدست / بر او بنش یاران و کرد آفرین
برآمد رسان زتوران سپاه / جهاندیده و کار کرده دو مرد
کمانی گرفتند آنگه بدست / ببارید تیر از کمان سران

رزم گرگین میلاد با اندریمان

که با ترک پرداخت و اندر سپر / بلرزید بر زین زتیغی سوار
زخشمش برون آمد از دیده خون / فرود آمد از اسپ گرگین گرد
همی رفت و اسپش گرفته بدست / بران برنشد بالا برآمد روان
به بهروزی دولت بادشاه / درفش و بفرود برپای کرد
سر آسوده از جنگ و دل شادمان / همام برته با کهرم تیغ زن

رزم برته با کهرم

چو گرم بچید ازبر رو
برانگیخت بر اسب او ساخت
درفش همایون بدست اندرون
همامان و پیروز گر پهلوان
روانهان گسسته زمیان تیغ
چو بر روده باشد زهم لشکرد
کهی سختی و رنج آرد برو
همی داو خوانیم ان با ستم
بدانست کش بخت برگشته است
ولیکن ندانست چاره بکار
بهیدار توران ایران وبهم
برنج و بگرز و بخنجر کمند
برآورده نیزه بروز نبرد
بتوران جهان بود ان جنگ توم
نه گودرز ران که بکام جست
ازانجس کمان را زفند دو تیر
رها کرد گودرز تیری خدنگ
بجنباد وزپای آمد بزیر
بدانست کامد نمانش فراز
همی شد بران کو بر سر ردوان
بدانسته کش نیست با کس وفا
نگر دور زنجیر ده بنشست
کجا رفت ان رزم و مردانگی
گریزان چرا ای کنون همچو یوز
ستون گران پشت افراسیاب
بهنگام پایدت شاه پیروز گر
گریزی پس مرا زند کلاه بود
شنیدستم این داستان از گهان
که شیر دمنده چو آید زمان

یکی تیغ زد بر سر ترگ او
بدان زین توزی ز خود در شکست
فکنده بر اسب کهرم کنون
بر دشمن شاد و کشته دوان
جهان را تو گفتی نیامد دریغ
بجای سپه چلکی لسبرد
کهی شاهی و گنج آرد برو
ندانیم کو بن و در بن بس و کم

فرود آمد از اسپ برید سر
بپالا بر آمد چو شیر ره ننگ
همی گفت شابست پیروزگر
چو از نوزده ساعت اندر گذشت
کهی شادمان پیروز آمد نیاز
شبیخون کند گاه و شادی کند
زبان اندر آرد وهد هم بباد
جهان بد که سران ز توران سپاه

رزم گودرز گشواد در کوه با پیران ویسه

فراز آمدند اندران کین و رزم
ز بهر گوه بر بنا وند بند
بجز و ناشده خورشید پنهان کرد
بدان حرب با ایران فرخنده بوم
ندانست کان خواهش ایزد است
دو سپهدار لشکر دو شاه دلیر
که این نه اندر آمد از جنگ
نماطیه زیر تن سوار دلیر
ازان روز تیره نیامد جواز
گذر باز آمد مگر پهلوان
میان بسته دارد روز پیر جنب
نهفته تا انجمن
سلاح درع و گنج و خود زنجیب
بهنگام کینه تو چاره متوز
نزد شاه بر شیر گشته است
که هست چنین حیله بر سر
بنزد بنان نشست کلاه بود
که بر جنگ با سیه حرم جهان
ازو باده جنگ با مدعا

همین بر نوشتند اندر زمین
دو مرد جهاندیده پهلوان
فراز آمد از گودرز ای ریونیی
چو با خواست پیرانش چاره نماند
ولیکن مردی همی کردکار
بهم تیر باران کرفتند سخت
به برگستوانش زدو بردرید
رز نیزه بر دو نیم شد دست
ز کوه شد برخت شد سوی کوه
نگه کرد گودرز بر بست زارد
فغان کرد کای نامور پهلوان
نبایستد از لشکر تو ایاد کسی
تو گفتی چنین جنگ بر
زیانه زتو رو بر کاشت
چو کارت چنین گشت زنهار خواه
بدو گفت پیران که این جنگ ببادا
من اندر جهان مرگ را زاده ام
سرانجام مرگست زو چاره نیست
تو تیر وی فرد ما زای رنج

فرو بگرد خویش زخاک بر
خروشان یکی تیغ هندی بدست
همینه کلاهش بخورشید بر
ز ترکان نبد کس بدان ایج دست
بر آید بر روزگار تمام
کهی خاری و گاه شاهی کند
چو خوانیم ازان راز بیداد داد
سواری ندید اندران رزمگاه
بغرا اندرون روی او لیتاست
دلیر اندر امد سوی کارزار
نشده دل بر از درد برز کین
دو سالار لشکر دو مرد گران
ز ایران بتوران رسیدان
ندیو گوشتن و نزدیک نماند
بکوشید با گردش روزگار
چو باد خزان بود و بر ورخت
نگاور عنز بند و دم درکشید
هم انگه بچید و بر پای خواست
دلش گشته اندر دو دیده پر آب
ببر رسید از گردش روزگار
بکجا رفته خواهی تباه ده روان
زلشکر نه بینی تو فریاد رس
تو گفتی که ازدیم روده ها برو
ترا خاره در دشت بگذاشت
بدان ماست برنده بهم بر دو شاه
بیغم جام بر بین جنین بد جاه
بدین کار کردم تراعلعد ام
بجز بر بدن چاره بیچاره نیست
ولیکن زمانم رسید بتن

چو گرم هجیر از پی رو   یکی تیغ زد بر سر ترگ او
فرود آمد از اسپ ببرید سر   بر و بنگرد خونش بخاک بر

برافکند بر اسپ او را و بست   بدان زین توزی ز خود در شکست
ببالا بر آمد چو شیره نهنگ   خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفش همایون بدست اندرون   فکنده بر اسپ گهرم نگون
همیگفت شاباش پیروزگر   همیشه کلاهش بخورشید بر

همامان و پیروزگر پهلوان   برو دشمن شاد و کشته دوان
چو از نوزده ساعت اندر گذشت   ز ترکان نبد کس دران پهن دشت

روانها گسسته ز پیمان تیغ   جهان را تو گفتی نیامد دریغ
گهی شادمان بر در آمد نیاز   برآمد برو روزگار تمام

جو پرورده باشد ز هم لشکرد   بجای سپه جلگی بسپرد
شبیخون کند گاه و شادی کند   گهی خاری و گاه شاهی کند

گهی سختی و رنج آرد برو   گهی شاهی و گنج آرد برو
زبانه اندر آرد و هم بباد   جو خوانیم ازان راز بیداد و داد

همی داد خوانیم ان باستم   ندانیم گونش درین بیش و کم
چنان بد که سران ز توران سپاه   سواری ندید اندران رزمگاه

بدانست کش بخت برگشته است   بفر اندرون روی او نیست

رزم گودرز کشواد در کوه با پیران ویسه

ولیکن ندانست چاره بکار   دلیر اندر آمد سوی کارزار

بهدار توران ایران بهم   فراز آمدند اندران کین و رزم
همین بر نوشتند اندر زمین   شده دل پر از درد و سر پر ز کین

بتیغ و بگرز و بخنجر کمند   ز بر کوه بر نهادند بند
دو مرد جهاندیده پهلوان   دو سالار لشکر دو مرد گران

برآورده نیزه ز روز نبرد   بگرد نماند خورشید پنهان کرد
فراز آمد از گوهش ایزدی   ز ایران بتوران رسیدان

بتوران زمان بود آن جنگ توم   بد اختر بد ایران فرخنده بوم
جو با خواست یزدانش چاره نماند   بدو کوشش و زور بار بد نماند

نه گودرز را آن که بکام جست   بدانست کان خواهش ایزدست
ولیکن بمردی همی کرد کار   بکوشید با گردنش روزگار

از انجیش کمان را گرفتند دو تیر   دو بیمار لشکر دو شاه دلیر
همی تیر باران گرفتند سخت   جو باد خزان بود و بر گرد درخت

ز ناگه گودرز تیری خدنگ   که این بد نماند مر او را اسپ جنگ
به برگستوانش زد و بر درید   نگاور بغرید و دم در کشید

بیفتاد از پای آمد بزیر   لگامید زیر تن سوار دلیر
ز نیزه و بر زیم شد دست راست   همه آنکه بر جستن بپای خواست

بدانست کامد نیازش فراز   ازان روز تیره بیاید جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه   دلش گشته از درد دیده ستوه

همی شد پیران کی بر سر دوان   که و بار از خود مگر پهلوان
نگه کرد گودرز بجست زره   بتر سید از گردش روزگار

بدانست کش نیست با کس وفا   میان بسته دارو ز هر جفا
خان کرد کای نامور پهلوان   کجا رفته خواهی پیاده دوان

نگر دور زنجیر و بی سر بس   بکشتند شاه انجمن
نباشد ترا لشکر با یلی   ز لشکر نه بینی تو فریادرس

کجا رفت آن رزد و مردانگی   سلاح درزد گنج و فرزانگی
تو گفتی جنین جنگ ...   تو گفتی گر آریم ره با برو

گزان جرای گنون ای بجو بدز   بهنگام کینه تو چاره متوز
زمانه ز تو روی بر کاشت   ترا خار در دشت گلزار خست

ستوه گران پشت افراسیاب   نژاد انباه و بر تیغ و گشته است
جو کارت جنین گشت زینهار خواه   بدان ماند بر بنده بر تو شاه

بیایدت شاه پیروزگر   کجا هست چون پهلو بی سر
بدو گفت پیران که این خود مباد   بتیغ جام بر من جنین بد مباد

نگر بی پس مر اوند کلاه بود   نبز نهان نیست کملی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام   بدین کار گردن ترا داده ام

شنیدستم این داستان از کیان   که بر جنبش سپهرم جهان
سرانجام مرگست زو چاره نیست   بتیغ بر بدین چاره سچاره نیست

که شیر دمنده جو آید زمان   رزو باه جنگ با بد رمان
تو تیره فرودی مدارم ز ننگ   ولیکن زنانم رسیده بتنگ

بکوشیم تا جان بود در جهان   چو جان رفت کس بر چه جوا
همیگشت گودرز گرد کوه   نبودش بره راه آن ستوه
پیاده شد آنگه سپهبد برفت   همیرفت ژودون ازو دور نهیب
گرفته سپر پیش و روپین بدست   ببالا نهاده سر از پای پست
همی دید پیران مر او را ز دور   کجا بد ز بر سنگ سالار تور
بینداخت چون گرد دار ستیر   بیامد بیا سیغی سالار بر
چو گودرز شد خسته بر دست او   ز کینه بخشم اندر آورد رو
کمان را باو بد بتیر خدنگ   بجنگ اندر آورد چرم پلنگ
چو چرخ اندر آمد بنیروی دست   رها کرد از تیر الماس شست
چو باد اندر آمد به پیران سپهر   زره در بریش بر سر در درید
به پشت اندر آمد ز راه جگر   بیزید پیران سراسیمه سر
بیفتاد از پای در خون و خاک   بغلطید پیچنده از درد ناک
برآمدش خون جگر از دهان   روانش ز تن رفت اندر زمان
چو پیران بپای اندر آمد بسر   بروبتن بولاد خسته جگر
دران کوه خارا زمانی طپید   بس از کین تا او بکار رسید
زمانه بزهر آب داد و ست چنگ   ببدرید دل شیر و چرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار   نگردی بهی بند آموزگار
بدانست گودرز کان پهلوان   برآمد ز جان جهان تا کهان
برآمد روان اندران کوهسار   بدیدش مر انگونه افکنده خوار
شکسته دل و دست بر خاک سر   شکسته سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کین شیر نر   سر پهلوانان گردن و سپر
جهان چون من و چون تو بسیار دید   نخواهد همی با کسی آرمید



برهام فرمود تا بر نشست   باورد لت او میان را ببست
بدو گفت او را برین بر ببند   بیاور چنان تا زمان با گزند
درفش و سلاحش چنان هم برست   به بند و میانش ببر بست
سرش را ببر خویش بر بکشن   چنان چون که باشد بزین بر
بدان کرد گو پهلوان بار کرد   بپذیرفت رهام و شیده بکرد
به پیران رسید او هم اندر زمان   بدیدش بپی کشته درخون

گنیدار

گسسته از بر زین تن روشنش / کنون اندرون غرقه بد جوشنش
جهان بر سپهبد بگیرد کمند / فراز آوریدش زکوه بلند

درفشش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان گردنکشان
همه خواندند آفرین سربسر / ابر پهلوان زین دربدر

که ای نامور پشت ایران سپاه / ندیدند چو تو پهلوان پادشاه
فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزشان بود کارشکن

چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت زینسان گران
مرا هم دل آید که افراسیاب / سبکتر زاند ازین روی آب

بکین اندر آورد مر ارد بردی / شماران نیابد بسه جنگجو
سپاه وی آسوده وز رنج ما / نماید سپاه مرا از شتاب

چه سازیم این را چه درمان کنیم / توکل بکر سوی یزدان کنیم
ندو هست پیوسته امید تن / که آید جهاندار خورشید بین

بپیچید این رزمگه را بفر / نیابد سپاهی برم کینه گر
گمانم چنانست کو با سپاه / بباید بیاری درین رزمگاه

چنین هوشمندان فرستاده ام / سپی شاه را پندها داده ام
ور از شاه توران بیاید سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه

دل بهمن نزد شاه آوریم / سودشان زین رزمگاه آوریم
که انبوه ترکان با ایرانیان / ازین بد بکام شد نداز میان

همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار تست / خور و ماه روشن بدیدار تست

برفتند با کشتگان همچنان / کردی از زره را پیاده دوان
به بند کمندش سپهر و جنگ / نکنده بگردنش را با نهنگ

دو دانید او را ابی پاد و سر / نبد جز از زر میانش دگر
گواری و زاری دوان پیش گو / جهان شاهزاده سرافراز نو

خوشا انکه در جنگ بودش زبان / ندیدی جنان خاری اندر جهان
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / براه سپهبد سپاه آمدند

به بخشش سخن بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید گرد آفرین / سپاه هست بازاز گفتا ببین

چنان چون بردی بر دمیم / درین بود گودرز با گستهم
که اندر زمان از لب دیدبان / بگوش آمد از کوه بیدار خان

گواراد شد آسمان تیره گشت

اگاهی دیدبان از آمدن شاه کیخسرو

شگفتی برآمد ز سوی حلب

خروشیدن کوس با نره نای / برآمدی کوه زنخایی
همان تخت بر دوزه بر کشت بل / درفشان بکردار نیل

هوا شد نشان پرند بنفش / زنا پیدن کاویانی درفش
درفشی ببالای سرو سهی / پدید آمد از دور با فر و بهی

بگردش سواران چونین ردان / زمین شد بنفش از کران تا کران
پس پر درفشی درخشنده ماه / چو پیکر پلنگ و چه پیکر همای

همان نیز زرین علاقش چه خود / سواری بزیر اندرش کوه
اگر بیجان تیر رانی کنند / بگفته لشکر بدینجا رسند

زکوه گنابد همان دیده بان / بدیدان شگفتی وامد دمان
به نزدیک بهاک فرشید ورد / برازغم دل و لب براز باد سرد

چنین گفت کز چشم من تیره گشت / زاینده دیدار من خیره گشت
ز ترکان برآورد برزان / چو ریخ ما سربسر گشت خاک

سپاه اندر آمد زمانا به پشت / خروشان هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار ترکان نگو / همی تیس بنس غرقه بخون

دلیران ماگشته برو نیست کین

اگاهی بهاک فرشید ورد از کشتن پیران

بدیشان کشان کشته بر پشت زین

همان ده دلاور این فر در برخت / ابا گرد پیران با درد لغت
همی نعره از دورشان شد کوه / فکنده بر اسپان همه بر نگون

دلیران ایران ازان هم / برفتند انجا بر گستهم
در آنوی سپهبدری بتر و از / پدید آمد و دشت شد لاجورد

میان سه کاویانی درفش / به بخشش اندرون نهانی نهفت
ز ترکان کشیده همی تیغ کین / نهاده همه تیغ سوزان زین

درفش شهنشاه تا پای کوس / پدید آمد و شد زمین ابنوس
برفتند بهاک فرشید ورد / دلیران دیده که بر دشت زرد

بدیدار گشته بدیدار خویش / برآمد سپهبد بپدرود خویش
آماده هزار از زیده سران / ز ترکان دلیران کنند روزان

بران دیده بر زار و جوشان شدند — زخون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای پرهنر — سپهدار توران سوار دلیر
چو البته از رادی آراسته — چو رفتن ز گیتی چنین خواسته
کنون کام دشمن برآمد همه — پدید بر تو گیتی سر آمد همه
که جوید کنون در جهان کین تو — که کرده همی رای آیین تو
همه شهر توران و افراسیاب — که آمد کرد سر اندر خراب
بباید بریدن سر خویش پست — بخون غرقه کردن بروج دست
چو اندر بران نهادند نیش — برفتند بر خیره گفتار خویش
زگودرز خون خواست سرد — چنین گفت بارد خسته درد
که گر من شوم کشته بیگناه — نماکس میاید بپیش سپاه
جو من کشته کردم بدو نشت کین — نبود تنگ بر نامداران کین
نه از تخمه ویسه ماند کسی — که اندر سرش مغز باشد بسی
جو بر کینه خویش مارا کشتند — سر بخردمان سامان کشتند
زگودرز خواهید سپه زینهار — تماخوشتن را اندر آید خوار
همه راه سوی بیابان برید — مگر از بدنشمان جان برید
بتدبیر تدبیر کی چاره کرد — که تقدیر تدبیر بیچاره کرد
بدان بود بیران که ماند مگر — برادر بجا یادگار پدر
ندانست کردار گرد دون — که مهرش نباشد بکس رهنمون

رای زدن بهاک فرشیدورد با سپاه توران

پس آنگاه بهاک فرشید ورد — زدیده برفتند دل پر زدرد
بلشکرگه خویش رفتند باز — همه دیده پر خون دل پرگداز
بدانست لشکر سراسر همه — که شد پیش بان گرازان همه
سپه سربسر زار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
به نزدیک بهاک فرشید ورد — برفتند با دل پر از باد سر
که اکنون چه سازیم این رزمگاه — که از ما ابد نیست توران سپاه
گر ادل و بدیر جستن کمر — که ایمن توانند بهادن بسر
چنین گفت هر کس که بیران کرد — نجز نیکنامی در گیتی نبرد
نوشته چنین بر سرش روزگار — که کشته شود اندرین رودبار
چنین گفت بهاک فرشید ورد — که از خویشتن یزدان گناه کرد
بشمشیر کرده جدا جان ز تن — نباید همی کشته گور اکفن
بهر جای بسته کشان دشمنش — پر از خون سروری خسته تنش
کنون بودنی بود بیران گذشت — همه کار و کردار او باد گشت
ستون سپه بود تا زنده بود — بهر سپه جانش اکنده بود
سپهدار دشمن نگهدار بود — پسر با برادر برش خوار بود
بدان کینه افتاد جنگ و بلا — بهر کار یاور بود ایزدش
جو بر لشکر خویش تیمار خورد — زگودرز پیمان ستند در نبرد
که گر من شوم کشته بیگناه — نجویی ز ترکان پس تو کین از سپاه
کدز شان وی تا توران شوند — کمین را نیارنی بر ایشان کنند
ز پیمان نگردند ایرانیان — ازین در کنون نیست بیم و زیان
سه کار است پیش آمده ناگزیر — همه گوش دارید برنا و پیر
اگر ما بزنهار باید شدن — کیون تان بهم رای باید زدن
ور باز گشتن بلشکرگه خویش — سپردن به تنگ و بدراه خویش
ور جنگ را تیز کرده عنان — یکایک بخون تاب داده سنان
گر آیدتکه دلتان گر آید بجنگ — درین رزمگه کرده باید درنگ
که بیران ز شهر سپه خواسته — سپهبد یکی لشکر آراسته
زمان تا زمان لشکر آید مدد — همین کینه رتن بجای کشید
ز هر گونه راندیم بسیار سخن — بجز خواست یزدان نباشد زبن
گر آیدتان رای شهر بست کار — همانا که برنا نگیرند راه
دگرمان بزنهار شهاب راه — بباید بجید رفتن زجای سپاه
ور تا سوی شهر ایران هوا بست — دل هر کسی بر خوش باد و نشست
زبان آمدن را ندارید چشم — که هرگز نبوییم دل را زخشم
وارین بحه و لیکان کس نبود — که شد کم بر میانش نه سعد
ما نیز در سالار بیران شویم — زراه بیابان بتوران شویم
گر آیدتکه بر ماگیر ندراه — بگوییم تا سپاه و دستگاه
چو ترکان شنیدند آن سخن — نگر تا چه پاسخ فکندند بن
که سالار باد و کو ما مدار — همه کشته گشتند ازان گونه خار
ور از آسمان نیز تجنرو آمد پدید — که بارد بدین رزمگاه آید

ز اسب و سلاح و نه پائی و نه پر / ز گنج و نه سالار و بوم و بر
نه نیروی نه مردی نه راه گریز / که با خویشتن کرد خواهند ستیز
ازیدر برزم گودرز شاه / پس ما برانید پیل و سپاه
رهائی نیابیم یکتن بجان / نه خرگاه ماند و نه دودمان
بزنهار بودن کنون چاره هست / سپه هست بسیار سالار هست
ازین پس خود از شاه ترکان چه باک / چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا بیم این شاه ایران نمود / که با لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پر مایه از جنگ برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام ننگ و نبرد
همی راست گویند لشکر همه / تبه گردد از بی شبانی رمه
بدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
درفشی گرفته بدست اندرون / بر از درد دل دیدگان پر ز خون

گریختن لهاک و فرشیدورد گوید

برفتند تا مرو ده سوار / دلیران شایسته کارزار
همه بر در ایران سواران بدید / نگهبان آن نامداران پدید
بر انگیخت اسب ترکان ز جای / طلایه بقشر و برجای پای
یکی ناسگالیده شان جنگ خواست / که از خون زمین گشت بر کوه راست
ز توران میان گشته شد هشت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
ز ترکان بجز دو سرافراز گرد / روانشت طلایه دگر جان نبرد
ازانجا برفتند بر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده که دیده بان کرد غو / که این سرافرازان گودرز گو
یکی لشکر از نزد افراسیاب / نماید همی همچو کشتی بر آب
سواری همه جنگ جو آمدند / چو نزدیک دشت عوی آمدند
فرشید با نشان که بران گذشت / نبرد دلیران همه باد گشت
همه بار گشتند یکسر ز راه / خروشان برفتند نزدیک شاه
درین سو خبر شد بگودرز بر / بمانند باد خزان همچو تیر
که از لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
همه با طلایه بر آویختند / بران خاک و خون اندر آمیختند
تنی چند کشتند ز ایرانیان / دو تن زنده رفتند از اندرمیان
چو بشنید گودرز گفت ای دو مرد / نبد جز که لهاک و فرشیدورد
برفتند بر راه افراختن / بشد جان سپرد و دل از تاختن
کز ایشان ازانجا بتوران گریختند / بدین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / که پوشد سر از نبردی کلاه
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست فرسوده ز این میان
ندادند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
سپهدار گفت ای سرافراز گاه / چو رفتی باورد توران سپاه
ببردی مرا کوس و پرده سرای / بجنبش سپه نیز بودم بجای
دلیران همه نام جستند و ننگ / مرا بهره آمد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان یکایک بدام آورم
بجنبید گودرز از آن شاد گشت / رخش تازه شد از غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری نو بنو / تو شیری و نخچیر تو بزه گور
بر و کار فرخنده یار تو باد / چو لهاک صید شکار تو باد
چو مار ارد شاد و کامی کشاد / به پیروزی کین ترس باد
کزین جنگ پیروزی دست تاست / سر سرافرازان و زین شب تاست
چو بشنید گستهم درع نبرد / ز زروان گزید و بدرود کرد
همی تاخت از لشکر خویش تفت / بجنگ دو ترک سرافراز گشت
همیگفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین بد آمد بسر

رفتن گستهم از پی لهاک و فرشیدورد

چو گستهم رفت از پی آن دو مرد / دلیری چو لهاک و فرشیدورد
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / ز لشکر بیاورد لهاک تفت
کمانی چنان بردی بیژن که او / نباشد آورد برخاشجو
چو تنگ اندر آمد میان بر دو گرد / براندند ازو گرد گاه نبرد
نشست از بر دیزه راه جو / بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو جنبش مردی بیابان نهاد / خروشید و چندین سخن کرد یاد
بدو گفت کای پهلوان خرد / نجوید ایا انکس که فرمان برد
که او را بخیره بکشتن دهی / بهانه بجنگ فلک برنهی

دو تن نامدار از دو گردان سپاه
برفتند بر دو دلاور ز راه
ز هومان و پیران دلاورترند
بگوهر بزرگان آن کشورند

فرستادی اینرا بجنگ دو تن
نباید که آید برو بر شکن
همه جان ما باز رهو ز دربند
اگر کم نبود ماکه او داد مرد

ندیدی که با گیو در رزمگاه
چو گردندان بر دو تن گر تباه
گرازه من و گستهم با هجیر
برفتیم و اردیم جنگی چو شیر

هم آخر ز شب باز گشتیم شب
اگر خار گیری تو زنهان ز عجب
چو بشنید گودرز گفتار او
کشیدن چنان درد تیمار او

بدانست گودرز کو بد همان
همان بد که پیر و دیرین گمان
نداوند پاسخ کس از خشم
نه غمخوار اند کس نه آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس
نباشد بجز منش فریادرس
بسیری نیاید کس از جان خویش
که آید ز گردان بدین کار پیش

مرا رفت باید که از کار او
جگر پر ز آتش است و پر آب رو
بدو گفت گودرز کای شیر مرد
ز رزم آزموده بگیتی نبرد

نه بینی که مائیم بسته کمر
بدین کار شتاب بنالی ببر
با پیشان بود گستهم خرد نیست
کند جان ایشان قفیز بیست

بجان تا کنون از پس گستهم
ز بهر دل تو که هستی دژم
سواری فرستم چو درنده شیر
نشانمان بزما بجوی دلیر

که با او بود بارگاه نبرد
سر دشمنان اندر آرد بگرد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
همیشه بری شاد و روشن روان

کنون یار باید که رزمست مرد
از آنکه گرد خواست گرد نبرد
چو گستهم شد کشته در کارزار
سر آمد ورا روز برگشت کار

چه سود از فرستی سپه لشکری
ز زن نامور بر یکی مهتری
بفرمای تا من به تیمار او
ببندم کمر سخت در کار او

گر اندیشه گوئی مرد کین سرم
ببرم ببین اکنون خرم
که من زندگانی پس از مرگ او
نخواهم که باشد بهانه بجو

بدو گفت گودرز شتاب منش
اگر هست مهر بر جان خویش
نبوزد بهانا دلت بر پدر
که بردم نبوزد مرا در جگر

براری پسی بر سر خاک گیو نیا
ازین جنگ جستن جست ترا باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر
زمین را به بوسید و آمد بدر

کمر بست بر ساخت مر جنگ را
بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد
کمر بست بهر جنگ خورشید درود

هم اندر زمان گیو بر جست زود
نشست از بر تازی اسپی چو دود

بیامد بزه بر چو او را بدید
زمندی عنانش بیکسو کشید

رفتن بیژن بیاری گستهم

بدو گفت چندین بدم داستان
نخواهی مرا بود همداستان
کجا رفت خواهی بدینسان دمان
نخواهی که باشیم زو شادمان

بهر کار در درد دلم را مجوی
به پیران سرا زمن چه خواهی نکو
بجز تو نه گستهم فرزند نیست
روانم بمرگ تو خرسند نیست

بدینجا شبانروز بر پشت زین
کشیده بد بدخواه بر تیغ کین
نبودی تو جهان خود اندرون
نخواهی همی گردنش زیر خون

چو نیکی و تن بخت پیروز داد
بیامد نشستن به آرام شاد
به بنیش زمانه چه تاری سرشت
بس ایمن نشستی بدین خرمست

خدائی که بالا و پست آفرید
زبردست هر دو دست آفرید
در آوردن شیر در جنگ موی
جوانی کمین بار زمانه منشور

کسی کو بجوید سر انجام خویش
بیابد ز گیتی همه کام خویش
تو چندین بگرد زمانه مپوی
که او خود سوی ما بیاید دو رو

ز بهر دل من این باز گرد
نشاید که داری دلم را بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد
جز این بر تو مردم گمانی برد

که کار گذشته نیاری بیاد
بسیجی بجز بزم را ز داد
بدان ای پدر کین سخن راستست
بجنگ بلادن ترا یاد نیست

که با من چرا ادی بدر گستهم
غم و شادمانیست هر دو بهم
گر اندیشه این گردش ایزدی
فراز آید بر کار بد

نوشته نگردد به پرهیز باز
نباید کشیدن سخن را دراز
ز بیکار بر بکرد ان ز من
خدا داده ام من بدین کار تن

بدو گفت گیو ار نگردی تو باز
همان خود نبرد و شب دراز
که با من نیوی براه نبرد
منت یار باشم بهر کار کرد

بدو گفت آن

کشتم

بدو گفت بیژن گر این خود مباد
سزد بر بزرگان بر این منش
بهاک سپاه دش گر این نگاه
چو بشنید کیو این سخن تار گشت
از آن اب بهاک فرشید ورد
یکی بیشه دید و آب روان
به بیشه درون تیغ نخچیر و شیر
جواب اندر آمد [illegible] تا آن
بر او خفتند آتش [illegible]
فرو خفت بهاک و فرشید ورد
رسید اندر آن جایگه گستهم
بهک اب بهاک هم زین نشان
بدو گفت برخیز از خواب خوش
نباید که ترک ار [illegible] کشید
بلا خیز در نشتاب کامد سپاه
نشستند بر اسب هر دو سوار
بهامون نهادند هر دو سوار
برادر [illegible] بدیدند بشتافتند
بگستهم [illegible] کامد بجنگ
نیابد رهائی ز تا گستهم
بهم بر دو بودند در گفتگو
بدان تا سر ار دیدشان زمان
چو گستهم نزدیک ایشان رسید
یکی تیر زد بر برش گستهم
چو بهاک رای برادر بدید
جو روشن روانش [illegible] برسید
بینداخت ان و بینداخت این
جو از هم نیزه بشکسته کمان
بر گستهم [illegible] بهاک شیر

که از نامداران پهلو نژاد
از این جنگ بر ما بود سرزنش
تو برگردی و من بیوم براه
بدو آفرین کرد ایدر گذشت
بکشتند بوپان بکردار گرد

سر گرد از برای فرو تابد تو
بجان تن شاه روشن روان
نخواهم درین کار فرمان که [illegible]
بهنیت بر آن پس پهلوان
بیک ساعت هفت فرسنگ راه

آوردن شنیدن بهاک و فرشید ورد

درخت از بر و سبزه و آب زیر
ماندند شادی [illegible] بندو دهان
بخوردند و دادند سوی [illegible]
لب راهی با سپاهش کرد
که بودند یاران توران بهم
خورشی بر آورد چون بهنان
بمردی سر بخت بد دراکش
که ایرا همان بخت بد خود کشند
ز ایران بر ما کر ختند راه
کشیدند بوپان از آن مرغزار
دو دیده که ما چون بسنجید کار
دلیران سپاه ما برادر اختند
درفش دیری گرفته بجنگ
که بخت بد کرده خواهند ستم

به نخچیر کردن فرود آمدند
بکشتند بر آرد از مرغزار
چو شد بدر کار دلیران دژم
بر آمد چو شب تیره با آفتاب
جوان اسب [illegible] بوی [illegible] خفتند
از آن سوی بهاک فرشید ورد
که دو از [illegible] این داستان
چو مایه بوپند چندین نشافت
جو از خواب بیدار گشته [illegible]
ز بیشه ببالا نهادند روی
پدید آمد از دور چون گستهم
گرفتند بالیکر گفتگو
نباید گریزان شد از پیش او
بهامون رسیدند هر دو سوار

کشتن گستهم بهاک و فرشید ورد

چو شیر ژیان نعره بر کشید
که با خون برانگیخت [illegible] هم
بدانست کز کارزار امید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بیافتاد تیری بر زمین
شمشیر برد دست از میان
یکی تیغ زد بر برادر دلیر

بدانسان بیاید [illegible] جنگ
کنون کشت و بهلو زبان جان او
ببرید [illegible] خیره شد
بینداخت تیری بر گستهم
نشد کار گر هیچ یک تیر شان
نشد [illegible] برهم سوار
بیکایک برد گستهم دست

بیابند بوپان بدین راه دور
بجان تا نباشد بر پهلوان
که گویی مرو بازگرد از نبرد
بدان تا ز توران نیاید ستم
بر ختند بوپان ز ایران سپاه
بدند اندر آن سالیکا و گوزن
بدان تشنگی سوی رود آمدند
بکشتند بسیار مایه نکار
بدیشان [illegible] خواب چرا [illegible]
دو غمگین نهادند سر خواب
خورشی بر آوردد اندر مبد
نشد [illegible] از خواب بیدار گرد
که شیری بگیر بد از جنگ ترک
کس از دور بد چون رهائی میافت
سوی باره خویش بنهاد رو
دو خونی دلاور دو برخاسته جو
بدیدند با دو سواران بهم
که بر یک سوی با نهاده است رو
جو او اندر آمد بدین بیشه رو
ز رزمه دو دیده چو ابر بهار
پس اندر دمان گستهم کینه جو
بیامد بکردار باد دمان
چو فرشید ورد اندر آمد بجنگ
شد آن نامور گرد [illegible]
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی از دو دیده بباریدنم
به تیغ سنان بود تدبیر شان
شمشیر برتافته کارزار
ز کینه بدو جست و اندر شتافت

بگردنش بر زد یکی تیغ تیز
برآورد ناگاه از و رستخیز

سرش زیر پا اندر آمد چو گو
که آید همی زخم چوگان بدو

چنین است کردار گردان سپهر
به پرورده بر درد خواهدش مهر

چو سر بشکنش پای بی تخت
دگر پای بالی سرش زیر دست

بزین بر چنان خسته شد گستهم
که گفت خواهی تو کش نهم

بدانسان خمیده بزین اندرون
همین راند اسب و همی ریخت خون

از آنجا سوی چشمه ساری رسید
هم آب روان بود و هم سایه دید

فرو جست آمد و اسب را بر درخت
نهیب و تاب اندر آمد بجت

بخورد آب بسیار و گرد او زمین
ببستش تو گفتی هما کز زمین

بپیچید و غلطید بر رام خاک
سراسر همه تن بشمشیر چاک

همی گفت کای خالق کردگار
برانگیز از آن لشکر نامدار

بدانسو زکی بیژن گیو را
در آورد بر زین اسب نیو را

که گر مرده مانم بدین جایگاه
برد بر برا سوی ایران سپاه

سر نامداران توران دگر
ببرد نزد خسرو دیر

بدان تا بدانند کین چه نام
بمردم بگیتی خراب است کام

همه شب غلطید با زور پاک
از آن درد چون مار غلطان بخاک

چو گیتی ز خورشید شد روشنا

آوردن بیژن گستهم از نخجیرگاه

بیامد بدان جایگاه بیژنا

همی گشت بر گرد آن مرغزار
که یابد نشانی ز گم بوده یار

پدید آمد از دور اسب سمند
بدان مرغزار اندرون چون نوند

جهان و جهان چون پلنگ لاله گون
نگون گشته زین و گسسته لگام

همه آلت زین بر او سرنگون
رکیب و جناغ و کمندش نگون

چو بیژن چنان دید بر زد خروش
برآورد چون شیر شرزه خروش

همی گفت کای مهتران نیک یار
کجایی فکنده بدین مرغزار

که گستهم تنگیتی خسته دلم
کنون جان شیرین از این بگسلم

شد بر لب آب تا چشمه سار
بر او بر بدید اندران مرغزار

همه جوشن و ترگ پر خاک و خون
فتاده بدان خستگی سرنگون

فروجست بیژن ز شبرنگ زود
سرش پر ز تیمار و دل پر ز درد

بدو کرد دردی قبا از برش
بر همه تیغ از ترک رومی سرش

تنش را بگرد از آن چشمگی
تبه دید زخمش ز تابستگی

ز بس خون و دیده ش نبود
روان پر ز تیمار دل پر ز درد

همی گفت کای نیک دل یار من
تو رفتی و امید پرکار من

برفتن مرا بس شتابت کرد
رسیدن بدشمن بجایی نبرد

نکو بودمی گاه سختی یار
چو با اهرمن ساختی کارزار

کنون کام دشمن همه راست کرد
رسیدن بدشمن بجایی نبرد

چو بر گفت بیژن چنین گستهم
بپیچید و بر زد یکی سرد دم

به بیژن چنین گفت کای نیکخواه
مکن خویشتن پیش من بر تباه

که دید تو بدتر از مرگ من
یکی روی بر بستر برگ من

یکی چاره کن تا از این جایگاه
توانی مگر بردنم نزد شاه

مرا عمر چندان دهد کردگار
که بینم یکی چهرهٔ شهریار

از آن پس چو مرگ آمدم باک نیست
مرا خود نهانی بجز خاک نیست

ببر دست هر کس که با کام شیر
بمیرد بباید سرانجام تن

دو دیگر دو ناپاک مانند ترک
که بر دست من گرد بر دوان

مگر نشان بزین بر توانی کشید
وگرنه سرانشان بباید برید

سلاح و سر نامبرداران
ببر تا بدانند کردار شان

کنی نزد شاه جهانجوی یاد
که من سر ندادم بجز بهر داد

بسودم بهر کار با بخت جنگ
درین نام جستن نبودم درنگ

به بیژن بنمود انگهی هر دو تور
که بودند کشته فکنده بدشت

بگفت این و بستد ز بس ناتوان
همی بود بیژن بسر بر نوان

از آن جایگه اسب او شد درنگ
بیاورد و بگشاد از اسب تنگ

ندید من سزبر تن خسته مرد
بیکناه ونالید چندین بدو

همش دامن و خود بدرید چاک
همه جنگیانش ز راه بانگ

وز آنجایگه سوی بالا دوان
بیامد ز جم بر گسته جوان

سواران ترکان پراکنده دید
که آمد ز راه بیابان پدید

ز بالا چو برق اندر آمد نشیب
دل از مردن گستهم بر نهیب

از آن نیمه دید از سواران دو تن
شتر کم کرد از آن انجمن

بدو شد اندرون تا افسر
سواری ز ترکان بد و ماد چو رو

ز فتراک بگشاد آنگه کمند   ببند آخت او را بگردن فکند
باسب اندر آورد و زنهار داد   بدان کار با خویشتن یار داد
از آنجا برآمد بکردار گرد   دمان سوی ضحاک و نستیه رد
بدیدان سران سپه را کنون   فکنده در آن خاک غرقه بخون
بر ترکان بر آسان جنگی بپای   چراگاه اسپان سراسر گیاه
چو شیرین جهان دید کز داوران   اگر ستهم کو سر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه   بزین بر کشیدند آن سران سپاه
ببستند شان دست با پای همان   کشیدند بر زین ظلمی کلان
وز آنجا روان شد گرستهم   بیامد بدان جنگ و رزم
فرود آمد از اسب او همچو باد   پی از لرد و رزم از زمین نهاد
بدین ترک فرمود تا برنشست   با غوش او اندر او بود دست
سمند نوندش همی راند نرم   بپرورد بر این آفرین کرد گرم
مگر زنده او را بر شهریار   تواند رسانید از این کارزار
همی دید اندیشه ز راه دور گم   روانش بپیراز اندازه گستهم

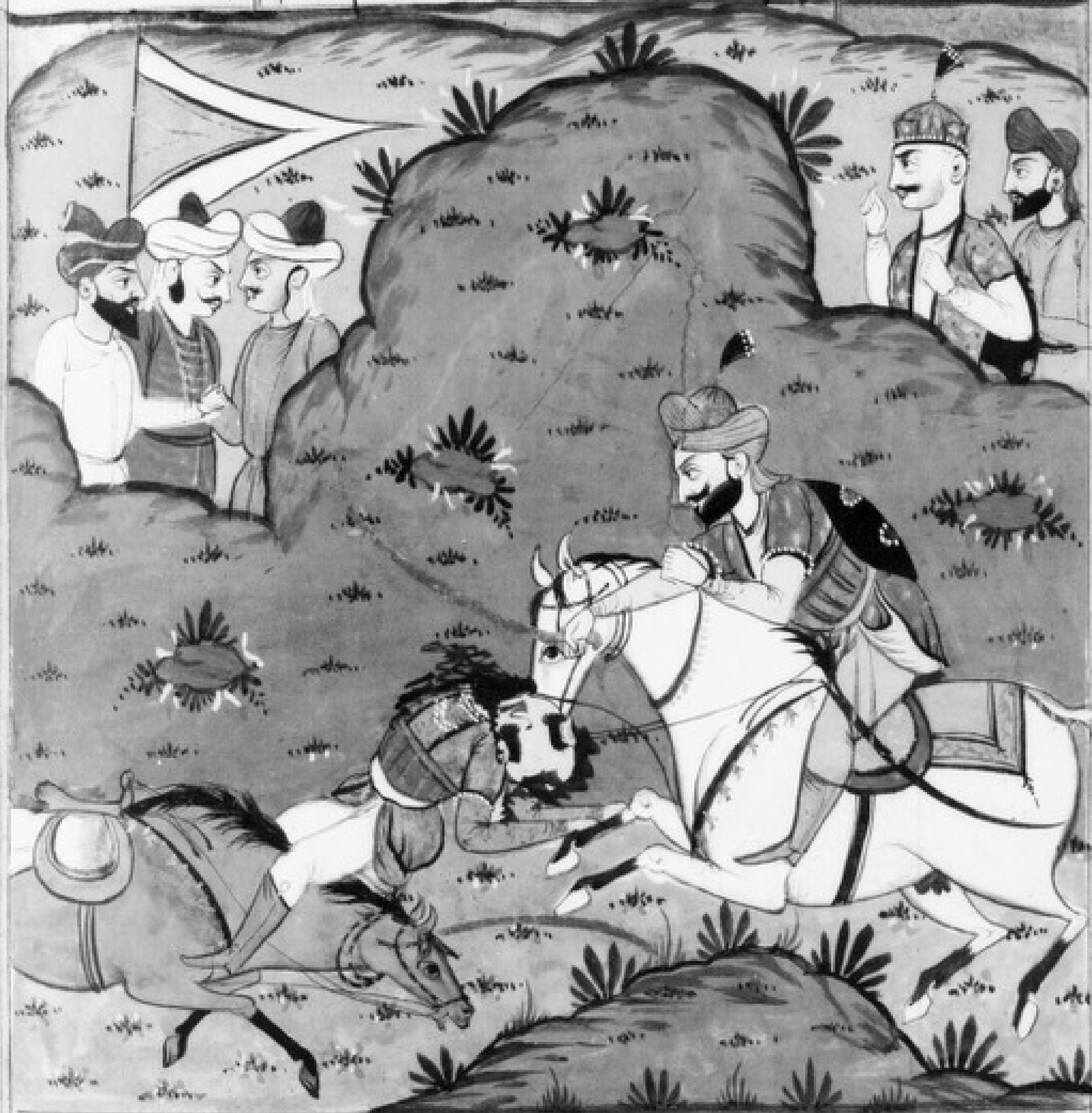
آمدن کیخسرو به یاری گودرز

چو از روز نه ساعت اندر گذشت   خور از گنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو به نزد سپاه   بیامد بدان دشت آوردگاه
بدو مژده شد بدنش بیاده سران   همه نامداران جوشن وران
بر او خواندند آفرین بخردان   که ای شهریار سر موبدان
بتیغ زنده پیل و بیجان چو سیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهان بر رهی بود بر بخت شاه   مبادا تا به بیند روانش سپاه
بدینان همی خواند شاه آفرین   که ابا و بادیکردان زمین
بآیین پس پشت لشکر چو کوه   همی رفت گودرز با خود گروه
جهان ده مبارز ز آوردگاه   بیاورده بودند گردان شاه
سر کشتگان را فکنده نگون   سلاح و تن و جامها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند   ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید   پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه   بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بخسرو نمود   بگفتش که در رزم هر یک چه بود
گردنگی رزه با یاد دید گیو   دمان با سپهدار پیران چو تو
ز اسب اندر آمد سبک شهریار   بسی آفرین خواند بر کردگار
ز نیرو دان سپاهی بدوم شاه   که اعداد سپهر و رتی دستگاه
رهانیدم او هم ز چنگال شیر   همه دشمنانم سر آورد زیر
نیایش همی کرد بر کردگار   ز سر برگرفته کلاه خاکسار
که گودرز پاک بر من آمد و رنج   همه بود رنج بر گودرز بود
سپهدار گودرز با دو همان   چه باید چو آتش بود جاودان
همه جنگی تن فدا کرده آید   دم از شهر توران بر آورد
سر گنج و شاهی همه از تو هست   نباشد دریغ از نشاد دست

نوحه کیخسرو از جهت پیران ویسه

از آن پس بر آن کشتگان بنگرید   چو روی سپهدار پیران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد   ز گردان پیران همه یاد کرد
به پیران از آن دل ابر بر بسوخت   که گفتی ز آتش دلش بر فروخت
همی گفت کای مرد نیکی شناس   ابر جان من هست از تو سپاس
چو تو نامداری دریغ و دریغ   که گشتی تباه از بلا کردریغ
بسی گفتمت ای یل پهلوان   که با ورد مان سوی ایران گرای
که اصلت هم از تخمک ایران نبد   همانا گمان برد کاین بهد است
کنون سر بدادی به روشن روان   شده نامداران گردان لواخ
بپرورده من از تو خسته ام   دو جوی از بر چشم بر بسته ام
مرا با نژاد تو جوشت بهوش   چگویم ترا جهان نمانده است توس
همین داستان زد بس ننگ کرد   بخون دو دیده بیالوده او
که بخت بد بست از دهای دژم   مران آمد شیر نر زده بدم
بمردی نماید کسی ازو هیچ   چنین آمد این پر حسک اژدها
کشیدی همه سال تیمار من   میان بسته بودی بهر کار من
ز خون سیاوش ترا بود بد   بدان کار مهر تو در خورد بود
چنین مهربان بود در بخت گشت   در و شهر ایران بر او هم گشت
مرا داد اهرمن کله زبا   دگرگونه بنش اندر آورد باد
خراسان و داد ادنش زکونه   نیابی گفتارش سود مند

ز افراسیابش نه برگشت سر / مران شهریارش چنین داد بر
مکافات او ما جز این خواستیم / همه گاه و دیهیمش آراستیم
ز اندیشه با سخن در گذشت / فلک بر سرش مردم گونه گشت
بسیل بر جفا کرد بر جای مهر / سر باد او گونه منبود چهر
جهاندید جنگ از شما با سپاه / ز ایران فراوان بکرد آر شاه
چو او بند گودرز و جان من / شکفیند گفتار مهمان من
ز توران به سیچید آمد دمان / بر و بخم گودرز شش لعین دمان
نه کرد مهر دل پاک را / بر زهر اندر امیخت تریاک را
سر ما برادر کلاه و کمر / سپاه و سلیح و دگر بوم و بر
بداد او ازین مهر افراسیاب / زمانه بود گریی لحتی شتاب
نه کرد او ورا هیچ نام و ننگ / نه جان شکست و نه اعتقد ننگ
چنین ماند آثار نام لودران / که جهان شکن نیاید دران



به پیمان شکن نیست دادار شان / مر این بند را حیله کرد او
بفرمود تا او گاو فور آب / همه اندر آمیخته و گلاب
تنش را بیالود از خون دلو / نگه کرد خورشید ما کینه
بد جای روی تن خاک او / به پیچید جان تن چاک او
یکی دختر و شود او را به مهر / بر آورد سرتا گریبان مهر
نهاوند از آن گفتهای گران / چنان خون بود در خور مهتران
نهاوند بر پهلوان را نگاه / کمر بر میان لبر و بر کلاه
بر وخصه بس از آن کشند رو / تو گفتی که سرای و لیه موبد
چنین است کردار این برگذشت / گهی برفراز است و گه بر نشیب
خردمند غافل ز کردار او / نماند همی خیره در کار او

پوست کندن گودی دره

چو از کار پیران بپرداخت شاه / لبر بر نهاد آن کیانی کلاه
گروی زره را بیاورد کو / همیدون به بسته کمر وار دیو
نگه کرد خسرو بدان دست او / چو دیوی لبر فرو بسته مو
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همه آشکار و نهان

همانا که کاوس بدکرده بود ... دل هر کس از وی بیازرده بود
که دیو چنین بر سیاوش گماشت ... ندانم که از کینه در دل چه داشت
ولیکن نه بر درزنی یک خدای ... جهاندار یکی ده رهنمای
بخوابست آیین کین دراز آفتاب ... نه آرام گیرم نه خورد و نه خواب
گروی زره را بفرمود پوست ... کنند از تنش کان سزاوار اوست
همانگاه در خشم بر خاک راه ... کشیدند از تنش پوست آکنده کاه
بفرمود تا برکشیدند خنه ... گروی زره را گره بر گره
چو بندش جدا شد سراسر زره ... سرش را بریدند چون گوسفند
بفرمود تا آنکه فگندش در آب ... بگفتا چنین خواهم از افراسیاب
چنین بود خواهند یکی با خدای ... که سرش اندر آرام همی زیر پای
بدینسان چندان در آن رزمگاه ... بدان تا کند کار سازی بناه
دهد پادشاهی گر او در خورست ... گر او در خور خلعت دیگرست
بگودرز سوز حال داد اصفهان ... که از راه بزرگان تخت جهان
بزرگان که بودند با او بجنگ ... سر دشمنان کرده در زیر سنگ
به اندازه اندر خور کارشان ... بیاراست خلعت سزاوارشان
درین بود که برخواست غو ... خبر شد همانگه بر شاه نو
که آمد سپهبد کو سیلتن ... برشاه بانگ خود و انجمن
ازین مژده شد شاه خسرو جوان ... بدینره فرستاد نام آوران
چو آمد بنزدیک برخاست شاه ... ببر در گرفتش چو تابنده ماه
ز رستم بپرسید آنگه خبر ... که چون بود احوال آن بوم و بر
بدو گفت برکام شهریار ... برآمد همه کار از کردگار
سران حمله پرزور گشتند بار ... دل دشمنان شد بدرد و گداز
بشادی دلش آکنده بود ... که گفتی سیاوخش رونده بود
بداد او بخلعت فزون از شمار ... چو روشن شادمان شد دل شهریار
بکار سپه باز پرداختند ... خود و پلتن رای میساختند
که آمد فرستاده زان سپاه ... خردمندی مردی بنزدیک شاه

زنهار خواستن سپاه توران از کیخسرو

از آنها که بودند مانده بجای ... که پیران بدیشان سزد کدخدای
که ما شاه را بنده و چاکریم ... زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خان بزرگان جانبدار ... اگر خود بود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود که ایم ... میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
بندمان بکار سیاوش گناه ... ببرد از مهر شاه را دل رها
یکی پادشا هست ناپاک رای ... ز ترسش زبیده ز ترس اژدهای
از آن روز تا این زمان خسته ایم ... نه دل خون بدیده بشسته ایم
بتوران همه دیدگان برنشست ... زن و مرد یکسر درین ماتمست
ز بهر آن و کینه خواه آمدیم ... ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر ... پدر پابر شد پسر بی پدر
چو ما هر یک از کشوری آوردند ... بدام بلایان چنین گسترند
نبد چاره جز سر نهادن بکف ... همه روی کردیم بر این طرف
بجان گر رسد شاه ما زینهار ... به بندیم پیشش کمر بنده وار
همه خود بکام نهنگ آمدیم ... که با لشکر نه بجنگ آمدیم
درین لشکر اندر بس مهتر است ... کجا بندگی شاه را در خور است
گنه کار او ایم او پادشاست ... از او هر چه آید بر ما رواست
سران سر بسر پیش شاه آورم ... برش پوزش اندر گناه آورم
که از ما بدانش اندر جهان کین نبود ... بر این سرد تخم آیین نبود
گر آید یکی بخشایش او رواست ... جهان کرد باید که شه را هواست
چو بشنید گفتار این بندگان ... بخشنود شد شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند ... پیران بهر چاره جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین ... بر از خون دل و دیده پرآب نم
سپهبد سوی آسمان کرد سر ... که ای پادشاه داور دادگر
همان لشکرست این که از روی کین ... همی خاک جستند ز ایران زمین
که زهر پراکنده پیدا کنند ... سر کشتگان را روان برکنند
تو کردی چنین ایزد دادگر ... ز رای و ز دانش نه پای و سر
نبودست یارم تو ام یار کس ... نخواهیم ز گیتی دگر یار کس
چنین داستان زد یکی رهنمای ... چو از کین بزین اندر آورد پای
که این اسپ بخشنده بخت ... همه کار بیدار بخت منست
بدین گونه کز بخت تاج آمدیم ... دار رسم تابوت باج آوریم

از خود بجنگ عنگ اندرم	چو برارگ سانست نغز سرم	نباشیم کنون شمانت جنگ	بگیرم چنین کار و نخچیر تنگ
کنون بر شما گشت کردار بد	شناسد شما هر که دارد خرد	همه یکسره ویژه شاه مسند	اگر چند بد خواه گاه مسند
هر آنکس که خواهد که باشد رواست	بدین کینه افزایش اندر کاست	هر آنکس که خواهد که زی شاه خوانش	کند از بد و بد ره کشادست خویش
نکم درنشس ورنج راز	به نیروی یزدان منم پادشاه	چو ترکان شنیدند گفتار شاه	ز نیرو گزشتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خشنود شدند	پلنگان جنگی چو آهو شدند	بهر سو شاه جهان تا سلاح	بیارید تیغ و سنان درباج
ز برگستوان و رومی کلاه	یکی توده کردند نزدیک شاه	بکرد اندرش تیغ و زره همه عفو	نویدند آن سرافراز ترکان درفش
بجوشیدند و کنداي گران	که تا زنده ایم از کران تا کران	همه شاه را چاکر و بنده ایم	همه دل بمهر وی آگنده ایم
همه دشمن شاه داور شنیم	دل و جان دشمن ز تن برکنیم	چو بمان بکردند نزدیک شاه	ببخشید خسرو سراسر سپاه

نوازش کیخسرو بیژن و گستهم

ز هم شان پس آنگه پراکنده کرد			همه بوم ازان مردم آگنده کرد
ازان پس خروش آمد از دیدگاه			که گرد سواران برآمد ز راه
دو اسب دو کشته بدو بسته هزار	همی بیژن از دور با دو سوار	همه نامداران ایران سپاه	نهادند چشم از شگفتی براه
تا گیتی ایزد ایران زمین	که با رو کد شتن بدین دست کین	هم اندر زمان بیژن آمد دمان	ره بر بازو فکنده کمان
باسبان چو بهاک معزنید دره	فکنده بکوسار بر خون کرد	بابی دگر بود بر درد و غم	با غوش ترک اندرون گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید	سر و تاج تخت بلندش بدید	ببوسید بر خاک مالید روی	نبد شاه خسرو بدیدار او
بپرسید گفتش که ای شیرمرد	کجا رفته بودی ز دشت نبرد	ز گستهم بیژن سخن یاد کرد	ز بهاک کرد و دژم شد درد
ازان جستن و بستن گستهم	ز خرب سواران همه پیش و کم	بگفت از گستهم راگشت	که آن کار بر شاه بخوار گشت
بدیدار شاهست اورا نیاز	ازان پس کشش بردن آیین فرز	بفرمود پس شاه ازرم چو	که اندی گستهم در پیش او
برفتند آنگاه فرمان بران	بر شاه بردند گرد و گران	چنان تنگدل شد از و شهریار	که آب اندر دو دیده ببارید زار
چنان بد که بس خستگی گستهم	که گفتی برو بر نیامدش دم	چو او بوی مهر شهنشاه یافت	به بجید و دیده سوی او نشافت
بیارید از دیدگان آب مهر	سپهبد بر از آب خون بر بچهر	بزرگان همه زار و گریان شدند	چو بر آتش تیز باران شدند
دریغ آمد اورا سپهبد برک	که سندان کین بود سر زنگ	ز هوشنگ و طهمورث و جم و جمشید	یکی مهره بد خستگان را امید
رسیده بمیراث اورا نشاه	زمانی نشست پر بسته بدسال بار	چو مهر دلش گستهم را بخواست	کشادا کمر از نهایه ار دست راست
بر ماز وی گستهم را زست	بمالید بر خشک بانش دست	بر بانکان چو ار روم اورید	چو از شهر بغداد ایران زمین
رکوه جهانشان همه برکماشت	ز مهر چنین روز شان بر ملا	ببالین گستهم شان بر نشان	ز هر کونه افغانشان بر بخواند
ازانجا بیامد بجای نماد	بسی با جهان افرین کرد راز	دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد	به بوست و برجست از جانه گرد
سوارش بردند نزدیک شاه	چو شاه اندر کرد پیچی نگاه	با ایرانیان گفت کز ادکار	بود هر کسی شاد به روزگار
بود راستی رای کردار من	شگفتست یکسر همه کار من	به پیروزی اندر غم گستهم	نگر چون و دل شادمان شد دژم
دگر باره از ترس هم دامید	بدل روشنایی بجنبد شنید	همه مهر پرورد کار ست و بس	ندانش بر وبیده از دریا و در
بخواند الهی بیژن کیورا	بدید و او دوست کو بود را	که تو تنگ بختی و یزدان شناس	مدارا ز تن خویش بر ژرف پاس

که گرد کار است فریاد رس / زبیغی بگرز و خرد و دست رکس
درین کار اردی تو او را سبب / سبب هم خداوند ساز و عجب
بگفتم بس گفت تیمار دار / چو برزن به بیند کس از نغز کار
چو مدر بد شاه بیگاه بر / سلا در خراد و در کهر
که زنده که ایند بار بسیار جنگ / که دارد شه اهنگ جنگ پلنگ
نکوزنده گردم تن مرده گرد / جهاندار گستهم زاندوه کرد
عجب نیست از قدرت کردگار / که زنده کند مرد پوسیده زار
گر او بیخ بر مهر بگمرید نیی / ستایش بدینگونه کی دیدئی
فرستاد بر فرستادگان / به نزد بزرگان رزادگان
که ایند هر سو به نزدیک شاه / نمایند خود را درین رزمگاه

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

سخن گوی دهقان برآورد نفس / بمدح جهاندار محمود بس
پس از گفته اندر سخنهای نغز / بیارای اکنون بیا گیره مغز
بمحمود بر دین کام و دل / که ناچار خواهی شدن زیر گل
ابا شاه محمود بادا و فر / تراگفت خواهم ثنا چون در تر
خداوند جهان و شمشیر و خود / که بی مثل او زیر چرخ کبود
زور یا بدریا سپاه و بسیت / جهان زیر فر کلاه و است
به بزم اندرون گنج سیدا کنند / چو آید که رزم گنج اکند
زانند شه ازلی گر زندان بود / همیشه بیابش به یزدان بود
ز دشمن ستاند به بخشد بدوست / که داد از بیرون گز بار اوست
که در بزم دریا بش خواند سپهر / برزم اندرون شیر خورشید مهر
که چون او بود بت اش بی بجنگ / به بر بخشش و کوشش نام ننگ
منش روز مند است و بخد سپاه / میان بسته با دولت راه
همی تاج خواهد ز هر مشتری / ز هر نامداران و هر کشوری
که با رو کند نتن زبیان او / گر از کشیدن ز فرمان او
ابوالقاسم ان شهریار دلیر / بجای کور بستاند از جنگ شیر
همی تا جهان هست او شاه باد / بلند اخترش افسر ماه باد
یکی فرش گسترده شد در جهان / که هرگز نمایش نه از دو هان
که ارام این ماد شاهی بدوست / خرد در سر نامداری نکوست
گشاده زبان یکدل و پاک دوست / پرستنده شاه یزدان پرست
بپیوستم این نامها داستان / پسندیده از دفتر راستان
مدیرم جهاندار بخشنده ر / بلند اختری باد رخشنده
نگهدار دین و نگهدار تاج / فرزنده ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بجون وچرا نیز دانا بود
زیزدان هزاران بادا آفرین / که تا ارزو بد تاج و تخت و نگین
خداوند نام و خداوند گنج / سرافراز در این سرای سپنج
که بخشش و گنج باشد همی / نه بر بخشش و رنج باشد همی
بگیتی بیکان اندرون او نماند / که منشور نام ورا بر نخواند
بیاد آور و شاخ دین خورد / بدانش خرد را همی پرورد
چو او مرز گیرد و شمشیر تیز / برانگیزد اندر جهان رستخیز
ازان تیغ زن دست گوهر فشاه / بگیتی نکو بد همی فر نشان
گواهی دهند در جهان خاک و آب / همان بر فلک چشمه آفتاب
اگر مهر با کین بر آمیزدی / ستاره ز خشمش بپرهیزدی
پس لشکرش هفصد ژنده پیل / خدای جهان یارش جبرئیل
همش باج و هم تاج و کشور دهند / همش بخت و هم گنج و افسر دهند
که بزم کیتی ندارد نشست / برزم اندرون شیر دو چو نسست
جهاندار محمود کاندر نبرد / سر سرکشان اندر آورد گرد
سپاه و در گنج و دستور هست / همان رزم و بزم و دیبا هور هست
کجا نوش و امید و مزد هست / نشستنگه فضل بن احمد است
بند خسروان را چو او کدخدای نیست / به پرهیز و دین و داد و رای
ز دستور فرزانه و داد گر / برافکنده رنج من اید بسر
که تا روز بهری مرا برده بهر / بزرگیم و دینار و افسر دهد
همیدا شستم تا کی آید پدید / جو او دی که حوض بگوید کلید
جو امد بدیدار محمود بود / که تا بابا سعد مسعود بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدر رونی و رنج و درد و ریخ

چو پنج از بر سال پنجم نشست	من از شصت او سست گشتم چو مست	رخ لاله گون گشت بر سان کاه	چو کافور شد رنگ مشک سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست	هم از نرگسان روشنائی بکاست	بدانگه که بد سال پنجاه و هشت	تو ازبدم چون جوانی برفت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند	که اندیشه شد اندران ارجمند	فریدون بیدار دل زنده شد	زمان و زمین پیش او بنده شد
بداد و به تختش گرفت آن جهان	سرش برتر آمد ز شاهنشهان	فروزان شد آثار تاریخ او	که جاوید باد آن و تاریخ او
ازان پس که گوشم شنید آن خروش	چنین کار بر دل نهادم و تن	به پیوستم این نامه بر نام او	همه مهتری باد و فرجام او
بخواهم هم از کردگار بلند	که چندان بماند تنم بگزند	که این نامه بر نام شاه جهان	بگویم بماند سخن در جهان
ازان پس تنم جمله خاک راست	روان بر روان سخن پاک راست	جهاندار بخشنده دادگر	کزوست پیدا گشته هنر
به پیری شود مر مراد سکنبر	خداوند شمشیر و تاج و سریر	جهاندار محمود خورشید فش	برزم اندرون بر شمشیرکش
مراد جهان بی نیازی تو شد	میان یلان سرافرازی و قتنه	که جاوید باد افسر و تخت او	بکام دلش باد هر بخت او
دلیران که او را توانند ستود	خردمند کو را ستایش نمود	که شاه جهان از کیان برتراست	بر تارک مشتری افسر است
خروشی شنیدم دگر از دیار	که اندیشه شد شاد زین شهریار	ازان نامداران گردنکشان	که جست از فریدون فرخ نشان
خداوند هند و خداوند چین	خداوند ایران و توران زمین	خداوند زیبا و تر بینش	ازو دور بیچاره و سرزنش
مدر بقرار از کوه و سنگ	مدر یا نهنگ و نخجیر بچنگ	چو دینار در رزم شمشیر چاک	ز بخشش ندارد گفتش رنج و باک
تو محمودیائی و مقصود جود	که مقصود معبود محمود بود	یکی بند بگشودم ای شهریار	که ماند ز تو جاودان یادگار
بناهای آباد گردد خراب	ز باران و از تابش آفتاب	پی افکندم از نظم کاخی بلند	که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمرها بگذرد	بخواند هر آنکس که دارد خرد	کند آفرین بر جهاندار شاه	که بی او مباد کس پیشگاه
همین چشم دارم ازین روزگار	که بدرفته یابم من از شهریار	پس از مرگ از من بماند نشان	ز گنج شهنشاه گردنکشان
که او را ستاینده کردار او	جهان سربسر زیر آثار اوست	چو پایه ندارم ثنای ورا	ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر ورا بنده باد	خرد بخت او را فزاینده باد	دلش شادمانه چو خرم بهار	تن آزاد از گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن	بهر کار پیروز و چیره بتن	همی تا بگردد فلک برقرار	بود مشتری را به تخت گذار
بقا باد جاوید در عز و ناز	از دور خشم بدی بی نیاز	کنون زین سپس نامه باستان	بپیوندم از گفته راستان
به پیش آورم گردش بدکار			نیابید مرا پند آموزگار
چو از جنگ پیران نبشته شمار	گفتار اندر داستان کیخسرو		کنون رزم کیخسرو آرم بساز
که او خواست کین از افراسیاب			برنج فراوان شد کامیاب
چو بیکار کیخسرو آمد پدید	زمین جادوها بماند نشید	درین داستان در برآرم همی	ابلنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم پیش ازان	که منو اندرین گفته پیش ازان	که برآموده نساوه ودوختم	گهی شادمانه گهی بر زخشم
شگفت اندرین کنند اهوبر	نماند چنین دل براردایع در	چنین بود تا بود تا بود ورزیان	گهی راه بپاد با درود رنج
نبوی تو اندر نسکفته حان	یکی راه بهره نبهدست و تیغ	تن آسانی و ناز بخت بلند	نشده سنگدل در سرای سپنج

یکی را همه رنج اندر نهیب / یکی برفرازد و یکی در نشیب
چنین پروراند همی روزگار / فزون آمد از رنگ گل رنگ خار

هر آنکس کز آتش درآمد نشست / نباید کشیدن به شیب و نشست
ز نهفاو برکند و بر کسی / ز دور دانش پر از مودم کسی

دل اندر بدین همه تیز کیست / بدین زندگانی ببايد گریست
تمام بر رنج کرده زده راه / ز پرده من دام خورشید ماه

جهاندار اگر چند باشد بسیج / نیاز و نکین و نبار و بسیج
همش رفت باید بدیگر سرای / بماند همه گوشش او بجای

تو از کار کیخسرو اندازه گیر / کهن گشته کار جهان تازه گیر
که کین پدر ما چه بیت از نیا / بشمشیر و بر چاره و کیمیا

نیا را بکشت و خود ایدر نماند / جهان هیچ منشور او بر نخواند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی مار زد و نوشت یکی و دو رنج

آرایش لشکر کیخسرو و جلوکی

چو شد کار ایران ولیکن بسر / شدم با سر شاه پیروز گر
بیامد ز هر سو بر مهتران / فراز آمدش لشکر بیکران

سر ماه لشکر همه بر نشاند / بجنگ نیایش رسیدر برانند
برآمد خروشیدن کرنای / بهامون کشیدند پرده سرا

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل / نهادند روئی کجا چو نیل
نشست از بر تخت تا تاج گاه / خروش آمد از دست و از بارگاه

نشسته بر آن جای خفتن بنود / بره پیل را پای رفتن نبود
چو بر پشت پیل آن شه نامور / روی مهره بر جام بست کمر

نبودی به هر پادشاهی روا / نشستن نکر بر در پادشاه
از آن نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان

هر آنی که لشکر فرستاده بود / لب پند اندرز ناداده بود
چو لهراسب چون رستش برچنگ / که از زرف دریا زیود بی نهنگ

دگر نامور رستم پهلوان / پسندیده در راه روشن روان
دگر طوس نوذر که در نعره شیر / گذشتن نیارست شمشیر و تیر

همه شادمان باز آمد به در / هر آنکس که بد کرد برخاش خر
در گنج بگشاد در روزی بداد / لب از زوان بد بر کرد یاد

نشستن را ازین کرد ایران بجنج / سخن گوی دانا دل پر ز رنج
چو رستم که بد پهلوان بزرگ / چو گودرز کشواد شیر سترگ

دگر پهلوان طوس زرین کفش / که او بود با کاویانی درفش
بدستان چنین گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان

نشان را به نزدیک من جاه او آب / فرون زانکه بیند هر کس بخواب
نخواهم ز کشور دگر لشکری / مدانید این جنگ را سرسری

که پیروز کیخسرو از پشت پیل / بر فوج گشت گیتی چو نیل
ز ارام با دو شما را بخواب / نگر ساختن رزم افراسیاب

چو بر خواند آن نامه بر شهر ری / کجا بود در پادشاهی سری
ز ناهان گیتی برآمد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه / نهادند سر سوی درگاه شاه
جهان بد که چون لشکر آمد درست / نشان لشکنیان منع بر شد

چو شمشیر بر دست لشکر بریخ / در از دانش بد سیت فرستاد گنج
دو رنج دگر بود پنهانشان / همه جنگ بر ساخته را شان

چو شد جنگ را ساخته لشکری / ز هر نامداری و هر کشوری
از آنپس بکرد دیده گرد سپاه / برادر ایست هر سو یکی رزمگاه

از آن گرد ایران لشکر نامدار / دلیران شمشیر زن صد هزار
که باشند با او لعلب ارغوان / همه جنگ را تخت نیسته بخون

بجنگ دست مر طوس را کرد جای / منوشان خونیان فرخنده رای
که بر کشور خورهان شاه بود / که در رزم با بخت همراه بود

یکی شاه گریان که هنگام جنگ / نکردی بدل یاد هر گرد ننگ
چو سپاه فرزانه شاه / دگر شیر دل ایرج پیلتن

که بر شهر کابل بدی پادشاه / جهاندار پیدار فرمان روای
چو شاخ سودی شه سوربان / کجا رزم را بسته بودی میان

فرود تر از او گیوه رزم بود / بهر جنگ پیروز لشکر فروز
که ابر شهر خاور مر او بادشاه / برادر دو صد هند زنگی سیاه

هر آنکو بد از تخمه کیقباد / بزرگان باد انش بانژاد
بدست چپ خویشش برپای کرد / دل افروز ران لشکر آرای کرد

بزرگان خویشان کاوس شاه ٭ ز وندی شب تیرهٔ بیخ ناه
دگر آنکه بودی ز تخم اوب ٭ پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
دکر بیژن کیو و رهام کرد ٭ کجا نام شاهنشاه از بزرگان شمرد
چو گرگین میلاد گردان ری ٭ بفرمان بر تخت فرخنده پی
به پشت اندرون تیرباران کنید ٭ هوا را چو ابر بهاران کنید
بر رستم سپرد انگهی میمنه ٭ که در لشکری بود جوید بکینه
هر آنکس که از راستان بودند ٭ که در لشکر خویش بودن بزم
با ایشان سپرد انگهی دست راست ٭ همه نام و آوازشان جنگ خواست
سپاهی برون رفت بر میسره ٭ چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود ٭ بچپ بر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از برج دار و پیل ٭ به پیش سپهدار بردند خیل
سپهدار گودرز را خواستند ٭ چپ و لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه ٭ به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل ٭ زمین شد بکردار دریای نیل
دو پنجه هزار از دلیران مرد ٭ به صندوق بر ناوک انداز کرد
دل کینه افکندی به تیر ٭ نبودی کس از همعنان جاگیر
نگهبان هر پیل سیصد سوار ٭ همه جنگجوی و همه نامدار
ز بند و کروان جنگ آوران ٭ که بودند با رنگهٔ شاوران



گزیده سپاهی ز کردان کنج ٭ بفرمود تا با کمانهای چرخ
به تیرش روندی هم اندر زمان ٭ روانش ز تن بر بریدی کمان
پیاده برفتند بر پشت پیل ٭ اگر مور پیش آمدی بر دو میل
پیاده بسی پیل کرده بپای ٭ ابا بارش نیزهٔ جان ربای
بر پای پیل به پیش اندرون ٭ همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس تیره دار ٭ سپردار با تیر آهن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ ٭ بیاکنده ترکش تیر خدنگ
رخ او سپاهی گزین کرد شاه ٭ سپردار با ترنج رومی کلاه
ز گردان گوان گشن صد هزار ٭ فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان بکار ٭ که جنگی بداندیش بودش خوار
که از تخمهٔ نامور سینه بود ٭ زافراسیابش بدل کینه بود
به نزد فریبرز پیوسته شد ٭ چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان ٭ یکی پیش او نام لنگرمان
بزرگان رزم آزموده سران ٭ گزیده سواران کندآوران
سرمایه در پیش رومان ظهیر ٭ که آمود بودی ز چنگال شیر
دگر لشکری کز خراسان بدند ٭ جهانجوی مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدار شان ٭ که نام جستن کمهدر شان
دگر نام دار از کردخان نژاد ٭ جهانگیر از تخمهٔ کیقباد

کمانهاو نیزه

بزرگان خویشان کاوس شاه زوندی شب تیرهٔ بیخ ناه
دگرانکه بودی زتخم اوب پرستندهٔ فرخ اور گشسب

دگر بیژن گیو و رهام گرد کجانا شاهنشاه از بزرگان سمرد
چو گرگین میلاد گردان ری بفرمان بر فنند فرخنده پی

بپشت اندرون تیرباران کنید هوا را چو ابر بهاران کنید
برستم سپرد آنکهی میمنه که در لشکری بود خود بکینه

هر آنکس که از راستان بودند که در لشکر خویش و دلشان بزمند
بانیان سپرد آنکهی دست را همه نام وارانش جنگ آوران

سپاهی برون رفت بر میسره چو خورشید تابان زبرج بره
سپهدار گودرز کشواد بود هجیر سپهدار و فرهاد بود

بزرگان که از بردع و اردبیل بپیش سپهدار بردند خیل
سپهدار گودرز را خواستند چپ و لشکرش را بیاراستند

بفرمود تا پیش قلب سپاه بپیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل زمین شد بکردار دریای نیل

دو و پنجه هزار از دلیران مرد بصندوق بر ناوک انداز کرد
دل کیدا خشندی به تیر نبودی کس از همتمان جاگیر

نگهبان هر پیل سیصد سوار همه جنگجوی همه نامدار
زبند او گردان جنگ آوران که بودند بارگه شاه وران



گزیده سپاهی ز گردان گنج بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده برفته بر پشت پیل اگر مور پیش آمدی بر دو میل

به تیرش روندی هم اندر زمان روانش زتن بر بریدی کمان
پیاده پس پیل کرده بپای ابا بارش نیزهٔ جان ربای

سراپای پیل به پیش اندرون همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس نیزه دار سپردار با تیر آهن گذار

پس پشت ایشان سواران جنگ بیا کنده ترکش بتیر خدنگ
زخاور سپاهی گزین کرد شاه سپردار با زنج رومی کلاه

ز گردان گردن کشان صد هزار فریرزا را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر و دهستان نگار که جنگی بد اندیش بودش خوار

که از تخمهٔ نامور سینه بود ز افراسیابش بدل کینه بود
بنزد مرزبز لستوه شد چپ لشکر شاه چون کوه شد

سپاهی بد از روم و بربرستان یکی پیش او نام لشکرستان
بزرگان رزم آزموده سران گزیده سوار آنچ کند آوران

سرمار ورشس رومیان ظهیر که آمود بودی ز چنگال شیر
و دیگر لشکری از خراسان بدند جهانجوی مردم شناسان بدند

منوچهر آرش سپهدارشان که نام حسبتن نگهبانشان
و از نام داران از کوه خان نژاد جهانگیر از تخمهٔ کیقباد

که نام او

بزرگان خویشان کاوس شاه / روندی شب تیره بی جنگ ناه
دگر آنکه بودی ز تخم اوسب / پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
دگر بیژن گیو و رهام گرد / کجا نا شاهنشاه از بزرگان سترد
چو گرگین میلاد گردان ری / بفرمان برفتند فرخنده پی
به پشت اندرون تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
بر رستم سپرد آنگهی میمنه / که در لشکری بود خود بنه
هر آنکس که از راستان بودند / که در لشکر خویش و شان بدند
بدیشان سپرد آنگهی دست راست / همه نام و آرایش جنگ خواست
سپاهی برون رفت بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سپهدار گودرز کشواد بود / هجیر سپهدار و فرهاد بود
بزرگان که از بردع و اردبیل / بپیش سپهدار رفتند خیل
سپهدار گودرز را خواستند / چپ و لشکرش را بیاراستند
بفرمود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
دو و پنج هزار از دلیران مرد / به صندوق بر ناوک انداز کرد
دل کید اخشندی به تیر / نبودی کس از دشمنان جایگیر
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار
ز لنبذ او گردان جنگ آوران / که بودند با زنگهٔ شاوران



گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بفرمود تا با کمانهای چرخ
پیاده برفتند بر پشت پیل / اگر مور پیش آمدی بر دو میل
به تیرش روندی هم اندر زمان / روانش ز تن بر پریدی کمان
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا بارش نیزهٔ جان ربای
پر پای پیل و بپیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی از پس تیره دار / سپردار با تیر آهن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ / بیاکنده ترکش بتیر خدنگ
ز خاور سپاهی ز گنج گزشاه / سپردار با ترگ رومی کلاه
ز گردان اردن کش صد هزار / فرزار و داد جنگی سوار
ابا شاه نهصد ز دهستان نگار / که جنگی بد اندیش بود و سوار
که از تخمهٔ نامور سینه بود / ز افراسیابش بدل کینه بود
به نزد مرمرز لستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد
سپاهی بد از روم و بربرستان / یکی پیش او نام لشکرستان
بزرگان رزم آزموده سران / گزیده سواران گند آوران
سرباره پیش رومیان ظهیر / که اسود بودی ز چنگال شیر
دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدار شان / که نام حسین نگهدار شان
دگر نام دار از فرخان نژاد / جهانگیر از تخمهٔ کیقباد

کجا نام او شاه برزد بود / سپهبد دل لشکر افروز بود
نشستی چگان بود بر سان شیر / کجا زنده پیل آوردندی بزیر
بدست منوچهرشان جای کرد / سر تخمه زران لشکر آرای کرد
بزرگان که از کوه قاف آمدند / ابا نیزه و تیغ لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون جم / پر از خون دل از تخمه راگستهم
ازین دست شمشیرزن صد هزار / جهانجوی از تخمه شهریار
سپردان سپه گیو گودرز را / بدو تازه شد بر همه مرز را
پس گیو شد او سپهبان / هزار سپاهی گرفته گران
بیازی ز پشت سپهدار گیو / برفتند گردان بیدار نیو
همان نیز بر میسره صد هزار / گزین گرد شاه از در کارزار
بپشنگ اندرون قارن زنگ / سر نامداران هر انجمن
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرم رزم اندرون کینه خواه
فرستاد بر میمنه صد هزار / دلاور دلیران خنجر گذار
سپه ده هزار از دلیران گرد / پس پشت گودرز کشواد نو
دمادم شد مردم تیغ زن / بر کوهسار آمد از انجمن
که باشند که جنگ او یاد گیو / نشادی سرافراز گردان نیو
زواره بدان جنگرا پیش رو / سپاهی بدو جنگ سازان نو
ز گردان جنگ اوران انجمن / گزین گرد شاه از در کارزار
ازان پس گستهم گژدهم گفت / که با جان رزم جوانان جفت
که او عم گودرز کشواد بود / جهانگیر با دانش و داد بود
بفرمود پس تا که فرهاد طوس / نکردند بر جائی با پیل کوس
بپیوستند بر از سپدار دست / کسی را که کجا مست یزدان پرست
نماند کس از خوردنی بینوا / ستم هیچ بر کس نداند روا
جهان پر ز گردون بدو گاه منش / ز بهر خورش ان همی راندیش
هر آنکس که او را نزاده نگشت / ز بهر نژاده و بس برغنت
نخواهد همه چیز باید ز شاه / بهر کار باشند یار سپاه
بهر سو طلایه پدیدار کرد / سرخفت از خواب بیدار کرد
چو لشکر چنین چار قسمت بود / بهر یک ازان چار در چار بود
پس و پیش بیژن و بسیار / بقلب اندرون خسرو نامدار
ز هر سو برفتند کار آگهان / همیجست بیدار کار جهان
کجا کوه در دیده بان داشتی / سپه را بران گونه بگذاشتی
همه کوه غار و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر بگشت
عنانها بجیده بکمر انداخته / همه جنگ را گردن افراخته
ازیشان کسی را نبد هم درنج / همی راند ابا خویشتن شاه گنج

آگاهی افراسیاب از کشته شدن پیران

دل مرد بیکار با تنگ چو / بجوی جنگ کردن بگرد آرزو
بدینگونه چون شاه لشکر بساخت / نگردون کلاه همی بر فراخت

دو باره ز لشکر هزاران هزار / سپه داشت با لات کارزار
نشسته بکل ز بون سرکشان / همه سرافرازان مردم کشان
بمرز و گرشان همه بر چه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بجور وند یکسر همه بار و برگ / جهانرا همی آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان به پیکند بود / پس و پیش او خویش و فرزند بود
همه نامداران ماچین و چین / شبه بیدار کردشان زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خرگاه و بید بر زمین هیچ جای
جهاندار بیدانش افراسیاب / لشکر لبو کنند ز بجور و خواب
نشست اندران مرز ازان گونه بود / که گنگ در فریدون بر آورده بود
برآورده بر گنگ در آتشکده / همه بنده استانه در ازده
ور ان نام گنگ بودی پهلوی / اگر پهلوی را سخن بشنوی
کنون نام گنگ در پیکند گشت / زمانه برانگیخت بر فند گشت
تبره فریدون بدان افراسیاب / ز گنگ دز برفتن بگردونی شتاب
خود و دو بر کانش نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت
نهاده بخیمه درون تخت زر / همه پیکر تخت درع گهر
نشسته بر و شاه توران سپاه / بجنگ اندرون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون و بیرون پرده سرای / فراوان درفش از بر گاه پای
زده بر درش خیمه هر کشی / به نزدیک خیمه نشسته بسی
که تا گه سواری بیاید چو گرد / سخنهائی پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سر

همی هر کسی یاد کرد آنچه دید
ز هومان و کلباد و گروی دلیر
سپهرم چو اغریرث لشکرشکن
به زنهار شد لشکر ما همه گشت
چو بشنید شاه این سخن چهره
وزان درد بگریست افراسیاب
همی گفت زار ای جهان بین من
دریغ کینه پور و برادر نماند
به یزدان که برداریم از تخت عاج
ازان پس نخواهم همی جز نبید
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد
خردشان چنین بود با گفتگو
که خسرو به نزدیک جیحون رسید
برادرش هومان فرشید ورد
برنج کهن دیر مهر کسین
که ما بر سر شاه را بنده ایم
ز خون مان اگر کوه دریا شود
دل شاه ترکان ازان تازه شد
کله بر چه بودش بنشست و بکوه
سوی بلخ نامی فرستاد کس
فرستاد بر هر سوی لشکری
بجیحون فرستاد تا بگذرند
چنین بود فرجام یزدان پاک
ز هر گونه با هم سخن ساختند
همی چاره جستند ازین بدگمان
پدر بود گفتی ز مردی تهی
بفرمود تا برنجا را شود
فراخان بدان رفت گفتا بلی
سپه را ز جنگید بیرون کشید

ازان بد گریزان بتوران سپید
ز روئین و ستهم به ره شیر
وگر اندریمان کو تیغ زن
هراسان شد از پیشمانی دم
سیه شد رخ از شره دلش بخست
همی کند موی و همی ریخت آب
سوار سرافراز روئین من
بزرگان و سالار لشکر نماند
سرم نیز بر دار باشد نه تاج
وگر نیز مر خویشتن بر درید

ز سرون بهاک فرشید ورد
گردی رزه با سیامک بهم
هم آن نیز کیخسرو انجا رسید
چه روی سیاه و چه پشت سیاه
خردشان فرو داد از تخت عاج
به درد سرافراز پیران جگرد
جهانگیر بهاک و فرشید ورد
بنالید و بر زد یکی بانگ سرد
قبا جوشن و اسب تخت لبت
مگر کین آن نامداران من

آگاهی افراسیاب از آمدن شاه کیخسرو

همه روی کشور سپر گسترند
ز روئین و بهاک شیر نبرد
ندیدیم شاه ایران توران تیغ
نکردیم ازین راه تا زنده ایم
در ارزنی ما همچو پیدا شود
بخندید و پردگر اندازه شد
به بخشید در بر لشکرش بکرد
بسی بند اندر نشان داد و بس
بسی چاره ها ساخت از هر دری
بکشتی رخ آب را بسپرند
که بیداد گر زود دارد هلاک
جهان را حب ور است آمد خیمه
سپه را به دو نیمه کرد از میان
ببالا و دیدار و فرهنگ را
به پشت پدر کوه خارا شود

بدان درد زاری سپه را بخواند
کنون کار کینه است چون بنگرید
بزرگان و گردان و افراسیاب
چو پیران و روئین ز نام نژاد
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه
در گنج بگشاد روزی بداد
ز گرد آن شمشیر زن صد هزار
که گشتهم کودر بدانجا بماند
گزین کرد شمشیر زن صد هزار
بدان تا شب تیره می ساختن
شب تیره بنشست با بخردان
بدان بر نهادند یکسر که شاه
فراخون که او بود مهتر پسر
سپاهش یکی نیمه او در آستر
دمادم فرستد سلاح و سپاه

[illegible] افراسیاب بسج از پیش لشکر

وزان نامداران روز نبرد
دگر بارمان کهرم و تیز دم
زمین کوه تا کوه لشکر کشید
همه خوار و زار و کشته تباه
به پیش بزرگان بپیداخت تاج
همی موی زلفینش نباخن گرد
سواران شیران روز نبرد
پس آنکه یکی سخت سوگند خورد
کله تاج و سبزه درخت است مست
وزیران جنجر گذاران من
که تخم سیاوش یکی نماند
که از خسرو آگاهی آمد بدو
ز پیران فراوان سخنها براند
بشیر زبان اندر آویختن
هم آنکه بگروند ترکان براب
چو هومان بهاک و سپه نژاد
مگر چاره باشد ترا هور و ماه
ودنش پر ز کین و سرش پر ز باد
گزین کرد شاه از در کارزار
دلیران روشن دل رهنمای
دلیران گرد از در کارزار
بکشتی نیارد کسی تاختن
جهاندیده ورای زن موبدان
ز جیحون بدانسو گذارد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
جهاندیده او نامداران گرد
خورش را سراسر بکلاند زراه
نهاد ایراد بساط بر خیمه و شهر
دمان تا لب رود جستجو کنید

سپه بود سرتاسر رود بار
بیاورد کشتی و زورق هزار
بیکهفته از آب لشکر گذشت
سپه بود یکسر همه کوه و دشت

گذرهای جیحون بر از باد و دم
ز خرطوم پیلان شنیر و دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید
بیابان آهوی لشکر کشید

بیامد پس لشکر افراسیاب
به اندیشه رزم بگذاشت آب
پراگنده هر سو هیونی دمان
یکی مرد هشیار روشن روان

که بیند چپ و لشکر و دست راست
که بالای پهنای لشکر کجاست
چو ماه آمد از هر سوی ساز رزم
چنان گفت با شاه گردن فراز

که چندین سپه را بدین دشت جنگ
علف باشد و ساز جای درنگ
ز گیو و دریاس گیلان هست
چراگاه اسپان جای لشکر و

بدین روی جیحون بُدی روان
خروش آورد مرد روشن روان
میان اندرون گنگ دو فرسخ
سراپرده و خیمه برزد فراخ

دلش تازه شد زین جهان آگهی
بیامد به درگاه شاهنشهی
سپهدار دید هر دو کار
تو گفتی که گفتار آموزگار

بیاراست قلب و جناح سپاه
طلایه پراگند هر سو براه
همان ساقه و جاه بیگاه به
همان میسره نیز با میمنه

بیاراست آن لشکر شاهوار
بقلب اندرون تیغ زن صدهزار
نگه کرد بر قلبگه جای خویش
سپهبد خود و لشکر آرای خویش

گزین کرد دست چپش را لشکه
که او داشتی روز جنگی نهنگ
بلشکر چو او نامداری نبود
بمیدان چو او شهسواری نبود

برانگیخت اسپ و دنب پلنگ
گرفتی بکندی به نیروی جنگ
بخرطوم پیل اندر آویختی
ز آواز او شیر بگریختی

همه نیزه و آهنین داشتند
بیاورد که روی بگذاشتی
نشن بود نامش پدرش شیده خواند
که شیده بخورشید تابنده ماند

از ایران گردنکشان صدهزار
بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی بود کهتر بسال
برادر بد او را فرخ نهال

دلیری کجا جهن بد نام او
پراگنده گرد جهان کام او
بدی او برش جدائی زن
بدانش سرش برتر از انجمن

بدو داد از جنگیان صدهزار
سواران شایسته کارزار
که باشد نگهبان پشت پشنگ
شود ابر و از ابر خیزد خدنگ

بفرمود تا شیده از میمنه
دلیران فرستد لبوی بنه
همان میسره جهن را داد و گفت
که تنگی اخترت ماه بر جای هفت

سپاهی بجنگ کهیلا سپرد
یکی نیز بر پور ایلا سپرد
نبیره جهاندار افراسیاب
که از پشت پیلان ربود به آب

دو جنگی ز توران سواران شدند
بجنگ اندرون نیزه داران بدند
سوی میمنه لشکری برگزید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

تتاری و چگری و خلخ هزار
همه صدهزار از در کارزار
که سالارشان بد پنجم بدر
ز توز سرافراز برخاست نحر

مراین گو بدیشان تمام دان گروه
زسندان گذر کرد شان تیغ و تیر
دموره جرنجاس بلغ و برفت
بیاری جهن سرافراز گشت

ز گردان جنگ آوران صدهزار
برفتند با تیغ زهراب دار
جهاندیده و جرجاس سالارشان
پشنگ دلاور نگهدار شان

همان صدهزار دگر ترکمان
برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبدش اغریرث جنگجو
برادر پسر بود با آب درد

دگر نامور سیم زن صدهزار
گزین کرد شاه از در کارزار
سپهبدش گرسیوز لمتن
جهانجوی سالاران انجمن

گوان بود ان ولا درشاه
سر نامداران پشت سپاه
چو او بد کشنش ورزماند مباد
سیاوش ز گفتار او شد نیاد

بفرمود تا او به پشت سپاه
بود هم نگهدار تخت کلاه
ازان پس گزید ارسلان جنگیار
که سیری شدندشان به کارزار

بفرمود تا در میان دو صف
بیاورد که بر پا زند کف
پراکنده بر اسپ آب افکند
دل پشت ایرانیان بشکند

نه با خز بود پشت سپاه
مهندس بنام و مکمل بجاه
چنین گفت سالار سغش فرور
که دارد سپه خیمه بر شیر وز

آگاهی کیخسرو از افراسیاب

خردار شد شهریار جهان
ز گفتار و کردار کار آگهان

ز ترکان و از کار افراسیاب
که لشکر بیاورد از آنسوی آب

سپاهی ز جیحون بدینسو کشید
سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بانگش نفرمود تا سوی رزم
ز رامش یلان سپه برنشاند
سپهدار چون در بیابان رسید
بچپ بر و هستان بروت آب
همیگشت بر گرد آن رزمگاه
بلشکر فزون بود از انکو برد
شب آمد بکنده در افگند آب
چو خورشید سر زد ز برج بره
سپهدار ترکان سپه را بدید
جهان شد پر آواز نای سپاه
دو لشکر بدانسو دو روز و دو شب
تو گفتی هوا کوه آهن شده است
همه باز جستند راز سپهر
بروز سیوم بر ز پیکار جنگ
ترا ماه خورشید بدخواه است
زمین بر نماند سپاه ترا
سیاوخش را چون گرفتی
از و نیز گشتی چو دیدی درشت
به بر در دای نوم بالاک
هر آنکس که نیکی فرامش کند
ز توران چو مرغی با بران دمید
همه مهربان فراموش کرد
ز گنجش بگفتی یکایک تن کشت
ز خویشان نگر جان نخواهد همی
بدان شاه فرزانه و باد ناست
بر ایشان چه باید ستاره شمر
چو دستور باشند مر او بد شاه

که شد رنگ خاور از جهان ناپدید
بزرگان ایران چنان چون سزید
بر آن لشکر گنج و پیل و درم
ببرد کوس بر پهن لشکر براند
گر از بدن ساز لشکر بدید
پیش بد منش افراسیاب
بیابان نگه کرد بی راه و راه
همه زنده پیلان مردان مرد
از آن نو که بد شاه افراسیاب

پس آنگاه خسرو یلان را بخواند
چشیده بسی از جهان تلخ و شیرین
بدان تا پس اندر نیاید سپاه
همی رفت با رای با هوش و سنگ
سپه را گذر سوی خوارزم بود
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو
چو آگاه گشت از سپاه نیا
بکردش سپه بر یکی کنده گرد
خدنگی بر ابر افگند بر از دو شت

شنیده سخن پیش ایشان براند
بیاری گستهم رزمی چو تیغ
کند رای گردان توران نگاه
که تیری لشیمانی آرد بجنگ
همه رنگ دل بوی از رزم بود
وگر نامداران گردان نیو
دل پادشه شد پر از کیمیا
طلایه ز هر سو پراکنده کرد
که تا بد بدانسو نیابد گذشت
بیاراست لشکر زمین یکسره
برونای رویین و صف برکشید
ز نیزه هوا نیز در جوش بست
نهاده به پیش اندرون جوش سر
پر اندیشه در جهان بر کنار
ستاره سمر سخت بیچاره بود
بفرمود بر فلک شاه هست
اگر بشنود نام افراسیاب
خزائن پی ببد بد گهر خویش تو
بدو برکه ندیی بنودی رلا
بدو بارگشتی نگین و کلاه
ولیکن مرا فال نماید ازار
شد از مهر شاه از پر تاج و فر
بدان بوی تا سر او را وگرد
جهان مهربان بپهلوان گشت
فرود سیاوش امان ز دنیا رفت
دلش بر بیاشد پر از کیمیا
سپه را چنین دل شکسته مکن
همه جنگ را یکدل و یک تن شوند
ببینند لشکر از کنده در انگیر

مقالات شیده با فراسیاب

همه برنهادند ز آهن کلاه
ستاره یکی را الجنید لب
بماند پوسس چرخ شد چو شبت
سطرلاب ما برکه گردد سپهر
به پیش بد بر شد دلاور نشکل
نبود کوه آهن چو دریای آب
ز خورشید تابان کلاه ترا
بدو برج مهر بد داشتی
که او کاه گنج و کلاه تو جست
بدو در ز سپر فش خاک را
همی عزم جای سیاوش کند
تو گفتی که هرگز نیارا بدید
بکینه دلش را بر آز چو لشکر
بدی را بجای نکوئی گرفت
بدی از بدی بر نگاهد همی
بدین راست گفتار من گر بر است
لشکر نوید مردان هنر
تمامم از ایشان یکی را اگر

تو گفتی که روی زمین را بجست
از آن مردمان زمین روی بر
ستاره سمر پیش شهریار
سپهر اندر آن جنگ نظاره بود
بدو گفت کای کدخدای جهان
اگر بشنود نام افراسیاب
نیاید ز شاهان کسی پیش تو
یکی باد ناخوش ز روی هوا
گر او را نگشتی جهاندار شاه
کنون آمد اینک بتیز جنگ
ورا داشتی تا بر آورد سر
ز خوبی نگه کن که بر آن چکرد
گرفته جهان مر او را بد شت
ز راز دل بخون برادر نهفت
ندارد جهان آرزوی نیا
ز ایران منت چندین سخن
دلیران که در میمنه یافتند
بدو رزم سرترک ایشان بسر

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو گفت مشتاب و تندی مکن

سخن هرچه گفتی همه راست بود
بجز راستی خود نباید شنود

ولیکن ندانی که پیران چه کرد
بگیتی همه راه نیکی سپرد

نبد در دلش کژی و کاستی
نجستی بجز داد و جز راستی

همان پیل مرد روز جنگ آن دلیر
چو دریا دل و بر چو تابنده شیر

برادرش هومان پلنگ نبرد
چو بهاک جنگاور و فرشیدورد

بزرگان دلیران کین صد هزار
همه نامدار از در کارزار

برفتند ز ایدر بر ان جای جوش
بماندند گریان دل پرخروش

از آن کو بدان دست کین کشته شد
زمین زیر او چون گل آغشته شد

همه مرز توران شکسته دلند
زتیمار دل را همی بگسلند

نه بیند جز ترک توران بخواب
نخواند کسی نام افراسیاب

بیابیم تا نامداران ما
دلیران خنجر گذاران ما

نه بیند ایرانیان را بچشم
ز دل کم نشود سوک و ازرم و خشم

هم ایرانیان نیز چندین سپاه
نه بینند ازین گنج و تخت و کلاه

ز انبوه لشکر هراسان شوند
گریزان پس آنگاه آسان شوند

دو لشکر بدینگونه پر درد و خشم
ستاره بماند از بر چرخ چشم

بر انبوه جستن نخواهیت جنگ
شکست آورد باد ماند بچنگ

مبارز پراکنده بیرون کنیم
از ایشان بیابان پر از خون کنیم

پسر داد پاسخ که ای شهریار
چو زینگونه جویی همی کارزار

نخستین مبارز ز لشکر منم
که اسب افگن و گرد رویین تنم

کی راند انم که روز نبرد
بر من تواند کس آورد کرد

مرا از در جنگ کیخسروست
که او در جهان نامداری نوست

اگر چه بود نیکنام جنگ من
رهائی نیابد کس از چنگ من

دل و پشت ایران شکسته شود
بدان انجمن کار بسته شود

وگر دیگری پیشم آید بجنگ
بخاک اندر آرم سرش بی درنگ

بدو گفت کای کار دیده مرد
شهنشاه یکی جوید از تو نبرد

مرا گر چه بد آید ز سر دشمنم
من آن نام را زیر خاک افگنم

گر او با من آید بآوردگاه
برآساید از هر دو سپاه

بدو شیده گفت ای جهاندار گرد
گر ایدونکه او جوید از تو نبرد

بلشکر لبیند و ز یزدان پرست
که هر جنگی او را کنی پیش دست

برنج زندست بنشت بپای
نمانیم تا او کند رزم رای

بدو گفت شاه ای پسندیده پور
ز دیدار تو چشم بد باد دور

بردن شیده پیام افراسیاب بکیخسرو

از ایران بدر برد باید سپاه
از ایشان یکی مرد دانا بخواه

بکیخسرو از من پیامی بران
که کیخسروا خرد وارد آیین شاه

بنزه که رزم آورد با نیا
سرش بر بدی باد و کیمیا

سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
ز آموزگاران سرش گشته شد

چنین بود رای جهان آفرین
که گردد جهان پر ز پیکار کین

گنه کار ما بود پیران چه کرد
چو رویین و بهاک و فرشیدورد

که بر پشت زینشان نبایست مست
پر از خون بکردار پیلان مست

گر ایدونکه گویی که من بی تنم
بد اندیش و از تخم آهرمنم

بگوهر نگر تو بچشم منی
بکوشی همی خون من را کنی

تو این کین بکوه و دره کار بس
که پیش من اندر لشکر جهان

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
دگر بر تو خشم وارسان شدم

همه ریگ دریا مرا لشکرند
همه نیزه شیران کند آورند

بر آنگه که فرمان دهم کوه و سنگ
چو سرمه کند این براگاه جنگ

ولیکن هنر سم از در کار
ز خون بر فرزند در کارزار

گر چنین سر بکشته نامور
جدا کرده از تن و زین از نگار

اگر پیش من بر نگردی بجنگ
نترسی که آیدت هنگام تنگ

چو با من نبرد کند جان کنی
بکوشش چنان من بتن کینه کنی

بدین کار بایسته ترا از همای
که گنج و سپاهت نماند بجای

چو کار سیاوش فراموش کنی
نیارامم از کین سیاوش کنی

مرا دل بود چون جنگی نهنگ
که در جنگ دریا کند کوه و سنگ

همه بوم و بر کان ز ایران بنی
کنم جملگی را ز ترکان تهی

سلاح نیاکان بر من پیش
فرستم به نزد تو بی سرزنش

ز گنج نیاکان همه بهره هست
ز دینار و از تاج و تخت بست

ز اسب و سلاح و درفش و درم
که میراث بود از نیا زادشم

زتاج بزرگان تخت و کلاه / برآساید از رنج هر دو سپاه
فرستم همه سر بسر پیش تو / پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از درد و رزم / همه رنج ما گردد آنگاه بزم
اگر تو بدی گفت من بگروی / دو لشکر برآساید از داوری
ور ایدونک جان ترا اهرمن / به پیچد همی تا به پیوند کهن
بجز رزم و کین جست جای / نبود تو ببیند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / کمر خود برآید ازین کار نام
تو گرد جوانی و من پیر سر / پسرزاده ام چون تو دارد پسر
بگردیم هر دو به آوردگاه / برآساید از جنگ هر دو سپاه
چو من کشته ایم جهان بسپرت / سپه بندگان دلیر خویش تست
اگر تو سوی کشته در پیش من / کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو در زینهار منند / بر بهتر آیند و یار منند
ور ایدونک پای نیامی بجنگ / بیابی تو با کار دیده نهنگ
بترسی که آرم سرت را بزیر / برت بسپرده آید چو خودی دلیر
کمر بسته آید به پیش تو شنگ / چو جنگ آوری اندر آید بجنگ
بگو در شما هر دو باشند هم / مدارید از یکدگر هیچ کم
پدر بر شد با برادرش جوان / جوانی خردمند روشن روان
بیاورد که با تو جنگ آورد / ور ایدست جنگ نهنگ آورد
به بینم تا بر که گردد سپهر / گرا بر نهند بر سر این تاج مهر
ور ایدونکه با او بجویی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
بمان تا بیاساید این شب سیاه / چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تار زود از ان ایدر کشند / بگو چادر گور بر سر کشید
ز لشکر گزینیم جنگ آوران / سرافراز با گرزهای گران
دلیران ایران و توران زمین / بگویند بر یکدگر گور کین
زمین را چو ریگ دریا کنند / ببالای بدخواه پهنا کنند
دگر روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سراران بپادی برون آوریم / بخاک اندرون جوی خون آوریم
شنیده چنین گفت افراسیاب / که ای پرخرد گوش کن خرف باب
چو بدخواه پیغام من بشنود / به پیچد ز گفتار من نگرود
به تنها تن خویش او رزم خواه / نبد یار در دور از میان سپاه
دلارم ز لشکر بکردار کوه / در آریم در جنگ کین همگروه
ببینم تا این سپهر بلند / کرا خوار دارد کرا ارجمند
گزین کرد از ان بخردان چار مرد / چنیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر آفرین کرد و آمد برون / پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
برون رفت با او دو لشکر هزار / خردمند ناسفته و کارزار
ز ره چون طلایه پدیدش فرود / درفش و سنان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو / زنا کاردیده جوانان نو
ز ره با طلایه در آویختند / در انجای سبنده خون ریختند
همی چند زایرانیان خسته شد / از ان سوی پیکار پیوسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگه کرد و آن جنگ و پیکار دید
دل شیده گشت اندرین کار تنگ / همه باز خواند آن یلان را ز جنگ
با ایرانیان گفت زین جایگاه / سواری فرستید نزدیک شاه
بگوئید روشن دلی شیده نام / بشاه آورید است چندین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین / بدر باید بر شاه ایران زمین
سواران و ماه از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام شاه توران سپاه / کوی بر پیش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم بنام / کسی کو بدم تا گذارم پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز نم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کاین شیده خال منست / ببالا و موی همال منست
نگه کرد کیخسرو زان میان / ببیند تیغ بر کارزار گوان
بدو گفت رو پیش او شاد کام / درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیاید به پیش سپاه / بدیدان درخشان درفش سیاه
بیامد بر شیده گردش سلام / بگفتش بگو تا چه داری پیام
جوان شیر گفتار و شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و از رزم و بزم و شتاب
چو بشنید بارید سخنهای نغز / از آن نامور بچه پاک مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت / که هیچ آنها ما جز دو بود جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / بیاد آمدش روزگار کهن

بجنبید خسرو زکار سپا
ورا چشم پرآب و دل پرخون
بگوید همی باز چاره دم
ندانند کز دیده چرخ بلند
نکردم نآورد با او بجنگ
جهاندیده بسیار افراسیاب
ز لشکر کیون شنیده را بر گزند
بدست تو ارسنده گرد تباه
نماند یکی زنده از ما بجای
تهمتن بجاست و مردان مرد
همین پورش آرد ازان بد کرد
هم از بخت ازین و تاج سران
بمان شهر کز بوم ایران بود
بدین گونه بودند هر دو جوان
که او را پدر وار پرورده بود
ازان پس چنین گفت کین راه
کجا اینهمه رای و سوگند ما
بکاوش اگرچه پورش بریم
ز روی سیاوخش گشته خجل
شنیدی که بر ایرج نیکبخت
تو از نیت آن شاه خیره جگر
ز نو دربه بین ما فراسیاب
ز خونت بیاید ستد بلید
با ایرانیان گفت کای مهتران
چو ارزن همی جست خواهد نبرد
کمانی نبردم که ایران بانت
که از جنگ ایشان بدینها شتاب
گرفتند پورش که مانده ایم
ستوده جهاندار بر بر نشس

ازان جستن چارهٔ کیمیا

رای زدن کیخسرو با بزرگان ایران از کین افراسیاب

نگردد یالیت کاه گرند
بهنگام جنبش نمانند درنگ
بجز چاره چیزی نه بیند بخواب
که آید مگر بند بد را کلید
یکی نامور کم شود با سپاه
بشهر و نه بوم و بر کد خدای
که از شهر توران برانند کرد
زنهار کی جست باید نبرد
کمرهای زرین و گرز گران
همی گرد خواهد بفرمان خو
بجز پیلتن رستم پهلوان
دلش هرگز آرزوی نیارد بود
که ما بار ز دیم ازین رزمگاه
کجا آن بیند و پیمان ما
چگوئیم اورا چه پیش گیریم
همه یکسر از خو بماند بگل
چو آمد بتوانی ز تاج و تخت
برون آمدی او ترا بود پدر
چه آمد با غربت اندر شتاب
بیاید بدین بر که کین گستریم
چه دارید خود رزم توران از آن
شما را چنین خوانند روی زرد
گشت بند از کینه هرگز میان
گرفتند از ترس افراسیاب
بفرمان راست سر افکنده ایم
که نخواهد که بر ما بود سرفنس

بتازان چنین گفت کافراسیاب
مرا نیست چاره درین گفتگو
همه بخردان و ردان سپاه
ندانند بجز طبل و جادوی
همی خواهد از شاه ایران بر
وگر دور از بد تو گردد هلاک
کسی نیست انگه ز تخم کیان
نیای تو بهری جهاندید نیست
همی گوید از نیب د گنج و دم
بیارید سراسر ترا گنج خویش
با ایران خرامیم ما بر نهاد
که رستم ازان کاستی بر نشست
همان لب بدندان بخایید تخت
فروریختم خون سیاوخش نژاد
که بر تخت مرزنده افراسیاب
بداد از پیمان و سوگند و عهد
مکن شهریارا که این راه نیست
ز دختر نزاد او منوچهر گرد
نشاید که خون پدر کم کنی
سیاوخش را نیز برگینه
چه خسرو سخنهای رستم شنید
فریبنده ترکی ازان انجمن
همی از شما این شگفت آیدم
کسی را ندیدم ز ایران سپاه
چه ایرانیان اینسخن راز شاه
بجویند شهنشاه جز نام و ننگ
که گویند ز ایران سواری منیح

پشیمان نشد است ز کردن شتاب
مرا دل پر از درد و کین کهن
ز مینی لشکر برباید دم
که یکدل پر از کین روم بس او
نیاورد گفتند کین نیست راه
فریب بداندیشی و بدخوی
تو در جنگ گستاخ با او مگرد
ز ایران برآید یکی تیره خاک
که کین را ببندد کمر بر میان
بتوران و چین در لب بسته است
که بنهاد تور و گرز راد قسم
همی با خرد دید رنج خویش
ز کار گذشته نگرنم یاد
ز ورد سیاوش بدل کینه داشت
نگه کرد بر شاه و بر تاج تخت
لب از رزم خود را چنین بی هنر
بماند سیاوخش گرد خراب
چگوییم انکه چه بینند مهد
ورا هم درین جنگ ما پای نیست
سر تور بر خاک تیره سپرد
پدر مادرت را تراهم شکنی
برید سر از بی تاج و گاه
ز درد پدر خند دلش برزرد
بیاید همی رزم جوید ز من
همانا کزین کینه افزایدم
که افگنده بود اندرین رزمگاه
شنیدند و بیجان شدند از گناه
همه کارها را سر انجام تنگ
که یارست ما بنده رزم ازعهد

بباید سواری بدشت نبرد
نخواهیم ما جنگ خسرو بدرد
بدیشان جنین پاسخ اورد شاه
سلاحش بیاورد ازجادو سپاه
همان اسپش ازیاد دارد نژاد
هم او با شما نیز باید بجنگ
نبیره فریدون پور قباد
دلیران دگروان ایران زمین
بفرمود تا قارن جنگ خواه
که این کارها دیر و دشخوار گشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه
بزور جهان آفرین کردگار
بدان خواسته هست ما را نیاز
بر و بوم و گنج سیاهت مراست
سپیده دمان شب بیرزان بس
بسوزم ترا دل بخون جگر
گرایدون که بر روز گردم بجنگ
مبارز خروشان کنیم از دو رو
نه اینجا ز بهر سیام آمدی
جهاندارت انگیخت از انجمن
مگر بد جهان زار بر تو پدر
بیامد دمان قارن از پیش شاه
بشد نبیره نزدیک افراسیاب
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
دلش گشت لرزان و تن بر سبب
بشنیده جنین گفت کز بامداد
بدو گفت کای شاه ترکان جنین
من خسرو و نشت آورد گاه
فرو شید چو خورشید بر کوه سر

بجز شاهنشان این دیر نکرد
نداریم این جنگ تا ارزو
که ای موبدان نماینده راه
زکژی و نادانی بدخوی
بفوت چو شیر و بر تن بجا
زفر و نژاد خود آیدش ننگ
دو جنگی بود یکدل یک نهاد

نخواید بجز خسرو موبدان
اگر خود شاه کند یاد نبرد
مرا بندگان نشیده گاه نبرد
نمانند سلاح شما کارگر
کسی را که یزدان بداد فر
شما مِل مدارید ازین نیم
بسوزم بدو دنره جان بدر

جواب نامه افراسیاب از کیخسرو

سخنهایی زاندازه اندر گذشت
گرانشاه وارد درین رزمگاه
بدبهم کاوس کی شیر بایی
که از جنگ و پیداد آمد فراز
همان تخت و زرین کلاه مراست
خورد و خنجر و گرز از خون من
جهان جون سیاوخش ما بر دو
نیازم بد اینان که کینه جست
زخون وی نشت گردد بگرز چو
نه از خستن جنگ و نام آمدی
ستودانت اندر کنند با کفن
که کاوس کرد همی بر سپر
به نزدیکی آن درفش سیاه
دلش جون بر آتش نهاده کباب
ازین گفته به نزدیکی تیره رو
بدانست کامد به تنگی نشیب
مکن تا دو روز داد جنگ یاد
دل خویشتن بد مکن رود کین

هنر یافته مرد فرهنگ سنگ
نخواهم ز تو بوم و توران گروه
که جند ان نمانم شمار از زمان
مرا است گرمی به یزدان امید
بشنگ آمد و خواست ازین بجد
من و شیده شست دو سمرزد
کسی را نخواهم ز ایران سپاه
ازین پس بیایم بدان باگروه
جو این گفته با پیسر لشیده بگو
زخود آمدی اندر از بهر باب
گرند ایدت زان سر نگر بد
جو بشنید قارن سخنها همه
سخن هرچه بشنید با او بگفت
همه هرچه دید از نگار نهفت
از آن خواب روزگار زار
بدو گفت فردا بدین رزمگاه
کزین رزم مکشت کوی و طلم
جو خورشید تابان برادر درفش

سپردن شاه کیخسرو با شیده افراسیاب

که برما بود ننگ تا جاودان
سپاهش جرا کرد بالیت گرد
پدر با برادر نداره ابر درد
بدان جوشن و خود پولاد بر
ندارد و رزم کس او ماد سر
که ارزی نیاید برین ستم
جو کاوس را سوخت جان از ابر
همه شاه را خواندند آفرین
نبود باز و پاسخ کند از و شاه
بجوید که رزم چندین درنگ
که هرکس نماند سرای سپنج
که بر گل ورد تند باد خزان
همیشه دلم شاد و خندان بود
زره دار با لشکر و داد نبرد
برارم بفرجام از ور سحر
که باد و بگرد و بیاورد گاه
بجنگ اندر آرم بریان کوه
که ای کم خرد مهتر نام جو
که کردار بد گرد بر تو شتاب
که از تن سر بدیدن کوسفند
برون آمد از نزد شاه دژم
نماند هیچ نیک و بد اندر نهفت
بر پیش پدر بیک باز گشت
بدید و زهر کس همیلات راز
زا کمند و موران نیابند راه
بر آنم که در از تن بکسلم
درخشان کند روی جرخ بنفش
برانگیزم از جانش دود سیاه
زجرخ سعادت بروز دگر

چو بیرون شد از چادر لاجورد
جهان شد چو دریای یاقوت زرد

نشست از بر اسپ جنگی پلنگ
ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

بیامد خرامان درفشی بچنگ
سناهان لبان و لاور نهنگ

چو آمد به نزدیک ایران سپاه
نشد نامداری به نزدیک شاه

بجوشن بپوشید روشن برش
ز آهن کلاه کیی بر سرش

گریبان گرفت و برون از محل
به نزدیک کیخسرو اندر محل

که آمد سواری میان دو صف
خروشان و جوشان و تیغی بکف

همی گوید آن نامور تیز چنگ
بگویید با شاه کامد پشنگ

بخندید ازان شاه و جوشن پرست
درفش بزرگی برآراست راست

یکی ترگ زرین بسر بر نهاد
درفشش برهام گودرز داد

همه لشکری زار و گریان شدند
چو ابر بهاران خروشان شدند

دلیران بگفتند کای شهریار
بایرهن تن خویش رنجه مدار

شهنشاه بر تخت باید نشست
که کین کمر بر میان تو بست

که بر خاک سر ره نشستن مباد
بهیچ آید و کام دستش مباد

سپهدار با گرز و با گبر و خود
بگردان فرستاد چندین درود

که یکتن بجنبید ازین رزمگاه
چپ و راست پیش جناح سپاه

نگهدار باشید ازو کسر
ورنگ روز خواهید فر و هنر

نباید که جوید کسی جنگ و جوش
برهام گودرز دارید گوش

چو خورشید بر چرخ گردد بلند
به بینید تا بر که گردد گزند

نماید هیچ دل را اندر اندیشه ننگ
چنین است آغاز و فرجام جنگ

گهی بر فرازیم گه بر نشیب
گهی شادمانیم گه پر نهیب

اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
ز رستم بجویید سامان جنگ

همه پیش او بنده فرمان شوید
ازان در دو درمان شوید

سپه را که چون از نگهبان بود
همه چاره جنگ آسان بود

چو بر زد با ایرانیان شاه روی
ما بب اندر آوردگاه پای

برانگیخت شبرنگ بهزاد را
که اندر نوشته بتک ما دیدا

میان بسته با نیزه و خود و گبر
همی گرد اسپش برآید به ابر

میان دو صف شیده اندر آید
همی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت پور سیاوخش زو
تویی ای ستیننده پر خرد

سپهرا جهاندار توران سپاه
که شاید همی تاج بر فرق ماه

منم گفت آن با نژاد تاج ور
که افراسیابش نیفکند تخت

بدو گفت شیده که ای بد بد
نزیبد ترا تاج و گنج و گهر

جز این کو بر تو گمانی برو
جهاندیده گر بود پور خرد

اگر نیز بودیت با جان خویش
نکردی چنین جنگ را تو منش

همان منیت هیچ مهر و حیا
که با تیغ ای برده نیا

برو دور گردین کمی رزمگاه
نیایم در جنگ پیش سپاه

ز ایران و توران نخواهم کسی
نجویم در جنگ فریادرس

چنین داد پاسخ بدو شهریار
که ای شیردل شاه جنگی سوار

منم در لغ فرل بودان بیگناه
سیاوش که شد کشته تیغ تو

بدین رفت ز ایران کمین آمدیم
نه از بهر گاه و نگین آمدیم

ز پیش پدر چو تو بر خاست
ز لشکر بر دو مرا خواسی

مرا خواستی کس نبودی بجا
که هشت فرستاد همی جنگ را

و دیگر دگر باره بودیت ظن
که ترسان شد ستم ز جنگ و کین

برو ازرو کس یکی رزمگاه
که باشند مدور از میان سپاه

به پیمان ولیکن که از هر دو رو
نباید مبارزی که جنگجو

همیشان که دارند با ما درفش
زبهر روز ایشان نگردد بقش

برفتند هر دو ز لشکر بدور
چنان چون شود شاد و مانی نبود

بیابان که او از در رزم بود
کجا نام او شهر خوارزم بود

رسیدند جایی کز نخیر و پلنگ
بران تیغ لبی اب بنهاد چنگ

سر زند بر آسمانش عقاب
ازو بهره شمشیر و بهری سراب

نهاوند آوردگاهی بزرگ
دو جنگی و دلاور بسان دو گرگ

سواران چو شیران کارزار
که باشند بر خشم پروردگار

بجنگید گیران هر دو در تاختند
به نیزه یکی جنگ بر ساختند

بگشتند با نیزهای دراز
چو خورشید تابان بگشت از فراز

نماند ایچ بر نیزه هاشان سنان
برآراست برگستوان و عنان

بروی عمود و شمشیر تیز
بگشتند با یکدگر بر ستیز

زمین شد ز جوشن وران سیاه
بگشتند بر اندران رزمگاه

جو شیده و دل روز خسرو ندید
پشیمانی از جنگش آمد پدید

بدانست کان فره ایزدیست | ازو برتن خویش باید گریست
همان اسپش از تیزگی تند نیست | بروز دگر اندر آید شکست
چو تیره شد ما دل آید گرد | که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا به کشتی پیاده شویم | ز خون هر دو پای داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش | زن ای تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو بیابم رها | شوم بیگمان در دم اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان | کند هر کسی جنگ چون بدگمان
چو تیغ و سنان هیچ بر جا نماند | یکی کام دل نیز از ما نماند
پیاده بباشیم و جوییم جنگ | نبیره فریدون بود پیشتنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان | بدانست کامد به بد گمان
بدل گفت کاین شیر ما را بجنگ | نباید که در جنگ باید گزند
گر آسوده باشد سرافشان کند | لب شیر دل را که پیچان کند
از من پیاده نگردم بجنگ | با ایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت بهرام کای تاجور | بدین کار تنگی مگردان کمر
چو خسرو پیاده کند کارزار | چه باید بدین دشت چوبین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد | من از تخم کشواد دارم نژاد



شوم من به نزدیک او جنگ ساز | ز شاه سرافراز گردن فراز
بر بهرام گفت آنکه شهریار | که ای مهربان پهلوان سوار
چو شنیده دلاور ز تخم پشنگ | چنان دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست | ز ترکان چو او لشکرآرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد | که چون او دلاور زمادر نزاد
نباشد مرا جنگ با او بجنگ | پیاده بسازیم جنگ پلنگ
از آن نو برشنیده شد بر جهان | که دوری گزین از بد بدگمان
بجز بار کشتن ترا رای نیست | که در جنگ خسرو ترا پای نیست
بهنگام زنده ز دشمن گریز | به از کشتن تن به شمشیر تیز
بدان نامور ترجمان گفت شاه | که مردی ز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر | همی بر فزودم بخورشید سر
ولیکن نبود آن مرا از گریز | به آید بدین بر نیارم ستیز
بدین زور و این فر و این دست و رس | بلرزم بادر که بسیج کرد
هم از دشمن چرخ بر گذرم | اگر دیده از ژنده پیل بسرم
گر آید مرا هوش بر دست اوست | ز دشمن مرا بازدارد بدوست
ندانم من این زور با رزم جست | بدین نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدو | ز نیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با بندهٔ شاه جهان | که ای نامور از نژاد کیان

ز تخم کیان پهلوان کس نبود
فرود آمد از اسب ریک شاه
برهام داد آن گرانمایه اسب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ
کهی این بر آن زد آمد که آن
چو شیده بدیدان بر و بردر شاه
چو آگاه شد خسرو از زار او
بگرد از شیری که بر گور نر
همه مهره پشت او همچو سی
یکی خنجر آبگون برکشید
برهام گفت ای بد بدسگال
دریغ آن سر و بازو و دست او
چرا خورد باید ز دشمن دریغ
پس از مردنش مهربانی کنند
سرش را بمشک و بدین کلاه
نگه کرد پس ترجمانش براه
بیامد خروشان به نزدیک شاه
بمن بر ببخشای تا ماهر
گر شیده به نزد سیاوخش جفت
بشد ترجمان نیز برخاک نرم
برآورد پوشیده راز نهفت
بسر بر پراکند ریگ روان
خروشی برآمد میان سپاه
که گفته شیده تا باز آورم
نه بیند کسی تیغ من در نیام
ز مردم بود مست دام و دد و
مبادا بدان دیده پر آب گرم
همی ریخت از دیده خونین سرشک
که این درد بر تو آسان کنم

که هرگز نیاید به پیروز مرد

انداختن کیخسرو شیده افراسیاب

فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
ستاده بدیدار شان ترجمان
همان ایزدی فر و دستگاه
وزان پشت کردیده لواز الف
زند جنگ و گور اندر آرد بسر
شد از درد ویران و بکسب
سراسر دل نامور بردرید
دلیر و سبک سر ز ابود حال
بایران نباشد کسی جفت او
سر دشمنان تو بادا ببیستیج
یکی دخمه خسروانی کنید
بشوئید تن را بکافور ناب
بدیدان تن نامبردار شاه
که ای نامور دادگر پادشاه
که از جان نوشاد بادا سپهر
همه بر تن تو ایدنش کرد

نوحه افراسیاب از مرگ شیده

همه پیش سالار ترکان بگفت
بشد نزد شه انکه بد پهلوان
که کیخسرو آتش آورد خورشید و
سپهر اندرین رزم سازاد رم
نه هرگز شوم زین سپس شاد کام
کی کو جانند بدرد از زنده ر
که از درد ما نیست بر خون کرم
رخ زرد دید که درمان نداند ز ننگ
بداندیش را دل بر آسان کنند

ولیکن ترا گر چنین بود کام
بهم هر دو پیلان برانو نشستند
کمربند هر دو گرفته بدست
سرش خواست کز روی بیابد
بر فرو جهان آفرین کردگار
گرفتش بچب کردن ز دراز
بر سینه و شیده شد بر نشست
بچون سیاوش دلش کرد چاک
زمانه مرا داد چنین آختش
چنین گفت بهرام با شهریار
بهرام فرمود آنگاه شاه
ازبدر مر او را بلشکر برید
ببرون برش طوق زرین نهید
که با خون از آن خاک بر شسته
یکی بنده بودم مر او را ز
بدو گفت شاه آنچه دیدی بگوی
مداران دل و دیده بر آب راه
جهاندار گشت از جهان ناپدید
رخ شاه ترکان بر آنکس که دید
چنین گفت با موبد افراسیاب
مرا اندرین سوک یاری کنید
به بندیم دامن یک اندر دگر
همان دام و دد من بچه
وزان ماه دیدار جنگی سوار
همه نامداران پاسخ گذار
دل مانند زمانی درنگ

نه تخم زرانی تو دیگر بکام
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بکردار آذر نشست
همه خاک با خون در آمیختند
بر فرود اندر او بخت سالار مست
که چون سر شد تن ندارد بها
بزد جنگ کیخسرو نامدار
برآورد و زد بر زمینش درست
سوی پشت بازید الکاودست
همی بخت بر خاک از دیده خاک
به پیش من آورد اندر حسنش
همه دشمنانت چنین باد خوار
که بایدش بردن از این خاک راه
سرش را به نزدیک افسر برید
کلاه بسرش عنبر آگین نهند
سوی لشکر خویش بگذاشتند
نه جنگی سواری و نه پهلوان
نیا را بگو اندران انجمن
که شیده کی آید ز آوردگاه
برآند و سر دیده پر آب کرم
بکند او چو کافور موی سفید
همه جامه خویشتن بردرید
کزین پس نه آرام خیزم ز خواب
همه تن بتن سوگواری کنید
نمانیم را ز ایران زمین بوم و بر
مدارند بر بند پوست
وزان سرو بن بر لب جویبار
زبان برگشادند بر شهریار
به مجد رخ و دلاور پشنگ

سپه را همه دل خروشان کنیم
سپه دل شکسته بدین درد شاه
بیامد بر تخت خود ناصبور
ندیدیم چون تو یکی نامدار
مبادا بناست جهان زو نیاز
تبیره برآمد ز هر دو سپاه
برگردان سمشیرزن صد هزار
بیامد جهانجوی جنگی پلنگ
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
چو خسرو بدینگونه بر دید نشان
ز قلب سپاه اندر آمد چو گرد
سوی رزم گستهم نوذر چو باد
بجنبید خسرو ز قلب سپاه
بآئین جمشید بنشست شاه
همه شب همی جنگ را ساختند
چو بر زد سر از برج خرچنگ چنگ
سپهدار ایران ز پیش سپاه
بمالید رخ را بدان رزمگاه
مکافات این بدکنش را بجوی
به از پهلوانان و گردان کین
چو آمد خروشان بقلب سپاه
وز آن روی لشکر بکردار کوه
چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
سیه شد بگرد سپه آفتاب
همه آب گشت آهن و کوه سنگ
جهان سر بسر گفتی آهرمنست
همه ریگ شد زیر نعل اندرون
بصندوق پیلان نهادند روی
نگه کرد افراسیاب از دو سیل

به آورد که بر سر افکن کنیم
خروشان و جوشان همه رزمگاه
چو لشکر بدید آن دلاور دو س
که هم پهلوانی و هم شهریار
همیشه بوی شاد و گردان فراز

لشکر کشیدن جهن و کیخسرو

که خون برادر بجوید پلنگ
چو جهن جهان جوی لشکر بدید
بفرمود تا قارن کاویان
بجوید ز جهن دلاور نبرد
بیامد نبرد و را کرد یاد
هم افراسیاب اندر آن رزمگاه
بیلان باز گشتند ز آوردگاه

رزم دوم جهن با شاه کیخسرو

سپاه و دو کشور در آمد بجنگ
نشد دور با کهتری نیکخواه
بزاری بگفت ای خداوند پاک
تو دانی این ستمدیده از خون
توام یار باش اندر این جهان
بسر بر نهادند کیانی کلاه
برفتند جوشان همه همگروه
تو گفتی که دلها ندارد بجای
ز پیکان پولاد و پر عقاب
بدر نهنگ و بهامون پلنگ
دگر آسمان بر زمین بر نشست
چو گرماس با رود و بحرین
همه ناوک انداز و بر خاشجوی
بدان لشکر جنگ صندوق پیل

ز نیزه چه بند کینه مانند جنگ
ز ران نیمه کیخسرو شیر مرد
بگفتند بسیار شه را درود
هست مرز روان و هم دین و داد
چو خورشید برزد سر از برج گاه

سواران سرکشان همه همگروه
ز پا لشکر هزار آزموده سوار
که همزاده گرد گودرز بود
بیامد بیاورد لشکر چو کوه
جهان شد ز گرد سواران بنفش
چنین بود تا آسمان تیره گشت
چو برگشت شد قارن رزم زن

سپاه و دو کشور کشیدند صف
چو نیجی بیامد پیاده ببود
تو دانی از من ستم دیده ام
ز تو یاوری خواهم ای کردگار
بگفت این و بر خواست آمد برون
خروش آمد و ناله گاودم
سپاهی بکردار دریای آب
زمین را همه دل بر آمد بجای
ز بس ناله بوق و بانگ درای
زمین پر ز جوشن هوا پر خروش
بهر جای بر توده چون کوه
از آن پس و ایران افراسیاب
حصاری بدان پس ز پیل سپاه
سبک زنده پیلان ز لشکر براند

کنون کینه بر کینه افزود شیر
از آن روی صحرا و دشت نبرد
که شادان ز شاه با دو چرخ کبود
جهان را سراسر بنام تو شاد
ز نامعن برآمد خروش بجاو
جهان ماند بوق و ناله کرنای
بیاورد جهن اندر آن کارزار
با ایرانیان رو نهاده چو کوه
دلیران چنین اندر آن کارزار
سپهدار سالار آن مرز بود
شد از جهن و در جنگ قارن ستوه
زمین پر سیاه و هوا پر درفش
همی خشم جنگ آوران خیره گشت
بجهن دلاور در آمد شکن
بخواب و به خوردن نپرداختند
همه جنگ را بر لب آورده کف
جهان آفرین را فراوان ستود
بسی روز بد را بسنده ام
به از لشکر دار دشمن دو کار
پر از کین دل و لب پر از باد سرد
دم نای رویین و رویینه خم
بقلب اندرون جهن افراسیاب
همه تیغ بر آخته دست و پای
همه کرده گوشها ور نخواه
هنر بر زبان را مدرید گوش
ز گردان ایران توران گروه
برفتند بر سان کشتی پر آب
بر آورده از نیل و بحر به گرد
جهان تیره شد روشنائی نماند

خروشید کای نامداران جنگ   چه دارید بر خویشتن کار تنگ
بر میمنه میسره برکشید   ز پیل و ز صندوق بر برکشید
برو صد هزار از موده سوار   همه نیزه دار از در کارزار
چو کیخسرو آن جنگ ترکان بدید   گران گشت روئی هوا ناپدید
نه غرچکان تیر از میسره   نابید چو خور هم ز نیزه بره
بتاج سوری فرمود شاه   که از نامداران ایران سپاه
میان دو صف تیغها برکشند   ز شمشیرها تیر اندر کشید
بجا جاک برخواست از هر دو روی   ز بر خاکش خون اندر آمد بجو
بکو کشیدند صندوق پیل   جهان شد بکردار دریای نیل

بر ماند بر پیش صندوق پیل   سپاهی بت بنگاه با چند پیل
بفرمود تا جهن ز رزم از نای   رود با نگهبان لشکر ز جای
سوی میسره تیز بنجخ طوس   نبید تیر با نامداران چو گرگ
سوی ادهٔ همکان گرد نوی   که رو سوی شیران بر خاک جود
برفتند هم نامور صد هزار   همه نام جوئی همه نامدار
گرزن گن ز جنگ اوران صد هزار   زره دار با گرزهٔ گاوسار
دو لشکر بدینسان در آویختند   به شمشیر باهم در آمیختند
چو برخواست گرد از چپ و راست   جهاندار رخسان جنگی بخواست
بجنبید با رستم از قلبگاه   سنوشان و جوشان زرین کلاه

رفتن کیخسرو با رستم بجنگ افراسیاب

برآمد خروشیدن بوق و کوس   بیکدست خسرو سرافراز طوس
دریزه آمد ز دست دگر   بر شاه کیخسرو نام ور

همه پهلوانان زرینه کفش   برفتند با کاویانی درفش
برزور دل از جای برخواستند   جهان شاه ایران بیاراستند
سوی راستش رستم جنگجو   زخود برادرش بنهاد رو
جهاندیده گودرز کشوادگان   بزرگان بیدار و آزادگان
بوند بر دست رستم بپای   ز رسب دگر گیو فرخنده رای
برآمد ز آورد کیخسرو دار   مباد هرگز کس از روزگار
بمقداران ز کهان گشته بود   کسی را که روز برگشته بود
ز بس کشته بر دست آورد گاه   گدازه بنود مور بر جایگاه
بیابان بکردار جیحون ز خون   یکی سبز و دیگری سرنگون
خروش سواران اسبان بر دشت   ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی   زمین با سواران بپرد همی
گرائیدن گرزهای گران   سنان بی سران گرده بر سنان
درخشیدن خنجر و تیغ و تیر   بخورشید تابش گرفته بتیر
تو گفتی که ابری برآمد سیاه   بباریدی خون اندر آن رزمگاه
هرجاش بر میمنه شد تباه   بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میسره   کسیلا که صد شیر بد یکسره
یکی باد از ایران کوهم روز   برآمد رخ خور گیتی فروز
ز گردان زمین حلقی تیره گرد   همی دیده از تیره گی خیره کرد
بدانگه که شد خور بسوی نشیب   دل شاه ترکان تحت از نهیب
ز جوشن سواران هرگونه‌ئی   ز هر مرز و بوم و ز هر لشکری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش   جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نکرد گرسیوز از پشت شاه   بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه   گرانمایگان یکدل و یکتنه
سوی میسره لشکری همچنین   پراکنده شمشیرزن پر ز کین
سواران شمشیر زن صد هزار   گزیده ز ترکان خنجر گذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت   بپیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید   سر و شد دل لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر   بپوشید روی هوا را بقیر
چو خورشید را کوه پرده نشد   بدیدار شب روز تاریک شد
فرستنده گرسیوز پهلوان   بیامد بپیش برادر دوان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد   زمین پر ز خون و هوا لاجورد
سپه بار کش چون شب آمد گونش   که اکنون ز ترکان برآمد خروش
تو در جنگ پای سپه در گریز   مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از جنگ و خون   ز تندی بنودش بگفتار گوش
برانگیخت اسب از میان سپاه   بیامد دمان تا درفش سیاه
ز ایرانیان چند نامی بکشت   چو دیدش خیابان گشت خسرو درشت

کشان باز بحید سوی نیا
ندیدند کر سوز د بهن رو
چو او بازگشت اسعلا چو گرد
سه گرد و سه جنگی سواران ندید
بزد نیزه بر اسقیلای گرد
بند کار گر نیزه بر جوشنش
بزد بر میانش بدو نیم کرد
بتاریکی اندر گریزان برفت
با فراسیاب این سخن مرگ بعد
چو آورد که خار بگداشتند
گر امید تنگ در جنگ امروز باد
همه روی ایران چو دریا کنم
دو شاه دو کشور چنین رزم ساز
سپهدار توران سپه بر نهاد
طلایه بفرمود تا سی هزار
همه روی کشور به همراه راه
بیامد به مژده بر شهریار
چو بشنید خسرو دو السدی کی
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
تو دادی چنین کردهٔ ای خدا
چو خورشید زرین سپر برگرفت
نیایش کنان پیش اوند شید
همگفت هر کس که باشند فسوس
نبی گر بدی شاه بر این سپاه
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
چو پیروز گرد او مان فری
اگر پیر سرا و کند شور بخت
کسی را که او یار باشند بجنگ
غم و شادمانی از او بیت و بس

سرش بر زکین دل پر از کیمیا
گروه پیش خسرو نبود جنگجو
بیامد که با شاه جوید نبرد
جهانجوی وز نامداران ندید
ز زین برگرفت و زمین را سپرد
نه ترس آمد اندر دل رزمخش
دل شاه ایلاک بر هم کرد
همی پوست ترنش کوی کفت
که بالنت لشنش بخسرو نمود
بفرمود تا بایک بر داشتند
تراگر دیاری یکی درکند

دو شاه دو کشور بهم کینه دار
عنانش کر خستند بر تاختند
دگر شاه ایلاک جنگی پلنگ
جوان دید شاه از میان گروه
دمان پور ایلاک بشت سپاه
چو خسرو دل زور اور اندید
بسک شاه ایلاک از حرب شاه
چو ترکان بدیدند از و برده
ز ترکان و ایران چو آگه شدند
که ای نیر مردی ز رزمگه گشت
چو روشن کند روز روشن تیز

برفتند با چار یار سوار
سوی ریگ آموی بشتافتند
دگر پور ایلا سپر افراز جنگ
برانگیخت اسب و بیامد چو کوه
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
بسک تیغ تیز از میان بر کشید
چو دید آنچنان زور و آن دستگاه
باور که بر نماند هیچ گرد
همه نامداران بلی راه شدند
مرا با رکشتن ز جنگ بشست
درخش دلفروز ماه برین
ز خورشید تا ماه تیر با کنم
بلنگر که خویش گشنسند باز

گریختن افراسیاب از کیخسرو

سپه را همی راند مانند باد
برو رفت بر گستوان سوار
سراپرده و خیمه زد با سپاه
که برو رخت شد و دشمن از کارزار
ستایش کنان پیش یزدان پاک
تو کردی دل چشم بدخواه کور
که چندین سپه را ز ایرانی رخا
نشان شور پیروزه و در سرگرفت
که با نیی تو جاوید با تاج و گاه
که او رفت با لشکر و نای کوس
ازو به دیری نمودی بجام
که ای نامداران ایران سپاه
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
در بهتر بر نشاند تخت
اگر مور باشد نبود جز بجنگ
مرا همت او یار فرمادرس

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
چنین گفت با لشکر افراسیاب
سپیده چو از باختر بردمید
همه دشت خرگاه و پرده سرای
همگفت از جان که ای کردگار
سراسیمه کردی بداندیش خوار
ز گیتی ستمکاره را دور دار
جهاندار بنشست بر تخت عاج
شد این لشکر از خواسته بسیار
شب تیره او دست از او کار
سپه بدکه بد دل شد و بد جگر
چو دشمن بعد بد جگر کشته به
ز گیتی ستایش مرا او را کنید
بدو پرستش و چنین راه است
وز خود بود ادهنر برد لیر
چه داند که من زو ستم دیده ام

سپه را ابر چرخ گردان نکشت
کدیزه و بر اسوی نکدشت آب
طلایه سپهبد بهامون کشید
ز دشمن به بیشم نکشتن بجای
جهاندار و بیدار بر درد کار
سراسیمه باشد بد بیکوه زار
دل و جانش از بیم رنجور دار
بسر بر نهاد اندلفروز تاج
که از لشکر شاه چون ماند باز
رود نامداری چنین رایگان
نه آرام بیند نه خواب و نه خور
که او رزه از جنگ برگشته به
رخان و دل خوانش از او را
که با داد او بنده را پایی نیست
یکی مور را دانکجود از و بریز
بجوابد جهاندار از و کینه ام

چو دشمن نشد او زراه اندر جهان
برانیم و در بر بد دشمن سپاه
بکل زربان شاه ترکان ز کین زوز
یکی شهر بد اولیان بهشت
دمان پنج روز اندران رزمگاه
نشستند ایرانیان را از و
پس آنگه بفرمود کامد دبیر
سر نامه کرد از نخست آفرین
بر آنکس که با کوه پیوسته بود
شمار سواران افراسیاب
بود انهمه خویش پیوند او
نژاد او که رزمشان بیگمان
همه رزم بر دشت خوارزم بود
بود انهمه خویش پیوند او
چو بر نامه بنهاد آن مهر مشک
بر آنکس سپاه قراخان رسید
ز بهر گرانمایه فرزند خویش
فرودش بر آمد تو گفتی که ابر
برش یکسره اندر بجای اندر نگ
چو کشتند بر بالکان انجمن
کز آن لشکر ما بزرگ انجمن بود
از ایران گران جنگ ترکان نشد
همه بخشش کردند و در زیر نعل
چنین پنج و جامهای سیاه
کنون باز گنج ور فرزند خویش
از آن روی جیحون خرامید شاه
گر امید گنگ روشن بود راه
وز اینجا که شاه فرمان برد
بدین بر نهادند یکسر سخن

شما شادکامی کنید اندر آن
که او کین فرامرز و گنج خواست
بیوده بر آسوده با ناز و نوش
گلش مشک سارا بد و زر خشت

بباشیم اینجا کنون هفت روز
بمانیم زنده ور او بر جهان
بروز چهارم ببندی سوی گنگ
ور اینجا که شاه این بگفت

نامه کیخسرو به شاه کاوس

بیاورد قرطاس مشک و عبیر
ستایش سزای جهان آفرین
دل بدسگالان از و خسته باد
نه بیند خردمند بر کس بخواب
گرامی بزرگان و فرزند او
فرود آوریدم بکردار آن
بر جیح آفرین جهان رزم بود
برفت او و با پس افشاندان
پراکنده لشکر بدان ریگ خشک
همی گفت هر کس نه بد انچه دید

یکی نامه بنوشت ازان رزمگاه
دگر بر جهاندار کاوس کی
رسیدم ز ایران بر ترک تیغ
بریدم دو با لشکر نامدار
دگر نامداران نشسته دو دست
بمان تیر تا بوت جنگی پلنگ
شب تیره بگریخت افراسیاب
همه خال یکیک چو بسود شاه
وزان روی جیحون چو افراسیاب
سپهدار ترکان چه باید گریست

رفتن افراسیاب به بهشت گنگ

همی خواست کاید دگر راه بجنگ
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
بگفتند اینان دل باغنود
دل و جان تو گویی همی بگسلد
همه کوه و صحرا بخون گشته لعل
همه کشته بیها کبود و سیاه
گسستم نشد مان چگونه درنشان
همه لشکر با او یکسر تباه
از زیر بگاخ اندر اندر سپاه
ز گل زربون نیز هم بگذرد
کسی رای و دیگر مگلبند بن

رها گشتن انجمن انچه ولید
زمان برگشت و ندر شهر یار
هما ماکه از ضد نماید بهشت
بخندند گلشند بر کوه و دشت
تو گویی یکی بیخ بود ار عنان
زده برزده کردانشان چه
بجز درد و اندوه در دل نماند
ز پیدا انتی انچه آمد بر و
از خسرو آمد یکین جواستن
نشنید پس آنکه بهشت گنگ
بر خفتند یکسر بگل زربون

نسیم چون نبود خور گیتی فروز
اگر یار باشد خداوند جان
بر او بر نگرو او فراوان درنگ
تو گفتی که با خرمی بود جفت
همی گشت جمشید ایران سپاه
سزاوار ایشان یکی دخمه کرد
جهان چون سزا بد نگاه شاه
که گر زنده بد شاه بر جان وی
سه جنگ گران کرده شد در سبب
فرستادم اینک بر شهریار
که در جنگ هر یک دو صد شیر بست
گر آمد گرازان بر من بجنگ
سپه بگذرانید لدان روی آب
بدان مهر بنهاد و آمد براه
دمان دو و ان تیر بگذشت آب
کم بی شنیده او در آن شیب دست
بزرگان بپیوند خویشان خویش
همی خون چکاند ز چشم بر رو
بزرگان برترمنش را نخواند
چو بیچاره کشتند ز کارزار
بدین ماندگان نیز باید گریست
که تا نباید بدان جایگاه بر گذشت
که شگرف بارید برز عفران
بر زیر گر آن سایبان بر زده
چنین بود خاصل چو حاصل نماند
تو دانی که شاهی و ما چاره جو
پس آنگه سپه باید آراستن
که هم جای گنج است هم جای جنگ
همه آب دیده بر آب روان

بگلزریون شاه ترکان سه روز
ببود و برآسود با باز و یوز
بروز چهارم بشد سوی گنگ
بره برکرد او دز اوان رنگ

یکی شهر بود اولیان بهشت
گلش مشک سارا بد و زرش خشت
ورانجا بگه شاد و ایمن بخفت
تو گفتی که با حوری گشت جفت

سپه خواست از هر سوی انجمن
دلیران و گردنکشان در آن
همی گلشن و بانگ چنگ و رباب
بگل و مجلس و رطل افراسیاب

رفتن افراسیاب بکنگدز و از بخت گشتن

همی بود تا بر که گردد جهان
بدان انگها تا چه دارد نهان

چو دانست کان بکام باید شدن
زبانش یکی روز خواهد بدن

چو کیخسرو آمد بدین روی آب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
یکی هفته بنشست زان لور و دشت
فرستاد و از پس هر کس درود

کزین آمدن کس نداند که
بخواهید ما را ز یزدان پاک
که از ما بکس بد نخواهد بدن
بدانرا بخواهیم کردن زدن

گرانمایه گنجی به درویش داد
کسی را که از شاه بد بخشش داد
ازان پس بیامد سوی کنکدز
یکی بوستان دید آرام چند

بخشید گنجی بدان شهر شهر
همی خواست کان باد گردد بجز
بهر منزلی رهنمایی سپاه
بیامد چو ایمن نشد دی نگاه

همه شهر توران برآورد پست
بجز دل و جانش شاد گشت
همه فتح و فیروزی آورد بدست
ز نیکی برآمد همه کام راست

ازان شهر و زان لشکر بیکران
بیارند یکسر ز پیر و جوان
همه هر که آوازهٔ او شنید
ز داور برادو دعا گسترید

ازان پس چو آگاهی آمد بشاه
بگنگ دز افراسیاب و سپاه
طلب کرد نزدیک خود کاکله
ابا لشکری چون هژبر یله

که از تخمه تور بد او به درد
غمی زان بدکار بار شرو
فرستاد او را همانکه بکاج
که جوید همی تخت ایران و تاج

درم سوی بیابان برک
سپاهی فرستاد سرشان طوک
بدیرفته رفتند هر دو سپاه
که بر شاه ایران بگیرند راه

جهاندار کیخسرو آن خار داشت
کر بر دل خرد شاه و سالار دشت
سپاهی که از مرغ و اردبیل
بیامد بفرمود تا خیل خیل

بیایید و در بنش او بگذرند
ردو موبدان و مرزبان خم زند
بفرمود سالارشان گستهم
که در جنگ شیران بکینی دژم

همان از لشکر نیم روز
برفتند با رستم نیو سوز
بفرمود تا بر هیومان ببست
نشستند و کرینده و اسپان بدست

بدان دار گونه دو لشکر دمان
زمانشان سرارند اندر زمان
ز ترکان هر انکس که جوید نبرد
هر انکس که بود اندر روزگار

که دانست هندوکش و حصار
سپه را ورم داد آسوده کرد
وز انجا که کردن افراخته
کمربسته و جنگ را ساخته

ز سغد و کشانی سپه برگرفت
ره گنگ وز انکه اندر گرفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه
جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه سوی دز بر نهادند روی
فتادند اندران بوم در گفتگو
طلبکر چنین گفت پس شهریار
که این دم دگرگونه شد کارزار

ز ترکان هر انکس که فرمان کند
دل از جنگ جستن پشیمان کند
بجویید کین و مریزید خون
میازید کس را به بد رهنمون

وار جنگ جوید کسی با سپاه
دل کینه ورزش نیاید براه
شما را حلالست خون ریختن
بهر جایی تاراج و آویختن

دگر گفت از ایدون سپس سپاه
هر انکو ندارد بدل کین شاه
از خوردنی خود بدارید چنگ
میازید کین و میازید جنگ

بدینگونه کردار خسرو ببین
سخن بشنو از شاه توران زمین
ز ترکان کسی کز بیم افراسیاب
لب تشنه تکند اشهدی بر آب

ورا باز ماندی کسی از سپاه
تن بیسرش یافتندی براه
بهر در که بودی یکی نامجو
ازانامدی زود نزدیک او

شدی پاره در جایگاه نشست
بماندی بدز بر بجائی نشست
غلام و پرستنده و چارپای
نماندی شدی دیر تیری بجای

بدینگونه فرهنگ صد بر گذشت
نه در ماند آباد و در شهر و دشت
چو کیخسرو آمد بگل زریون
بهر سو نگه دید بار همیون

جهاندیده خسرو بسان بهار
در و دشت که و زمین پر نگار
همه کوه هامون و نخچیر و رخت
چو دید آنچنان جائی خوش بکنخ

طلایه و نیز

طلایه فرستاد کار آگهان بدان تا نمانند چیزی نهان ز دشمن سپه را همیداشت پاس جهاندار کیخسرو حق شناس
سراپرده شهریار جهان کشیدند در پیش آب روان جهانجوی بر تخت زرین نشست برش نامداران خسرو پرست
نبی کرد خیمه که تا روز جنگ دل مرده برخاست از بیم جنگ از آنسو پشنگ و افراسیاب بر خسنده روز و هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاروان بزرگان هشیار بسیار دان که اکنون چو دشمن ببالین رسید پلنگ اندرون چون سوان از میند
نشاید نشستن درون حصار کزین خوردنی سست گردد نزار همه برگشادند گوش زمان که اکنون چو نزدیک شد بدگمان
بجز جنگ دیگر نبینیم راه زبونی نخواهست چندین ز شاه بکشتند و از پیش برخاستند همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون کنک که بر مور و بر پشه شد راه تنگ

رزم دوم کیخسرو با افراسیاب بگل زریون

جو آمد بنزدیک گل زریون زمین شد بسان که بیستون همی لشکر آمد بروز و شب جهان شد پر آشوب جنگ و جلب
فزون بود مردم ز مور و ملخ کشیدند بر دشت فرسنگ شخ بروز چهارم کشیدند صف ز دریا برآمد بجوشیده کف
سوی میمنه جهن افراسیاب کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب سوی میسره نیز جنگی طورگ ابا کاردیده دلیران چو گرگ
پس پشت گرسیوز کینه خواه که وارد سپه را ز دشمن نگاه بقلب اندرون افراسیاب و ردان دلیران گردنکش و بخردان
و زین روی کیخسرو از قلبگاه همیداشت چون کوه پشت سپاه چو گودرز چون طوس و نوذر بپای خروشان و جوشان فرخنده رای
چو گرگین میلاد و گستهم شیر چو دستان و شیدوش گرد دلیر فریبرز کاوس بر میمنه سپاهی همه یک دل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت که در جنگ شیران دل و پای داشت پس پشت سپه گیو گودرز بود که پشت و نگهبان آن مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل همه روی هامون شد از تیغ لعل سپر زر ابر سپه کرد پست ز نیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چون چادر آبنوس ستاره عنین شد ز آوای کوس زمین گشت جنبان چو ابر سیاه تو گفتی همی بر نتابد سپاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای همانا نبد بر زمین نیز جای کزان لعل اسپان کرنه خفت همه دشت بی تن سر و پای و دست
خردمند مردم بیک سو شدند دو لشکر بدینگونه خسنو شدند که کر بکرنمان دکر هجنس بیابانید برد که روان کینع
نماند ایچ از دلیران بجای همانا سپهر اندر آید ز جای زنیس جاک جاک تیر زین خود رد انبها همی داد جا نیها درود
چو کیخسرو آن بخشش جنگ دید جهان بر دل خویشتن تنگ دید بیامد بر گیو لقلب سپاه بنزد جهاندار شد دادخواه
که برتر ز دانش بپارسا جهاندار بر پادشا پادشاه از ستم من بتم تافته چو آهن بپوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشیم بجنگ ز بیدادگر بر کنم جای تنگ وگر زانکه از وی ستم دیده ام تو یاری کن ای یار بگزیده ام
بگفت این و بر خاک بنهاد رو اجابت شد از داور آرزو همانگه بر آمد یکی سخت باد که بشکفت شاداب شاخ درخت
یکی خاک برداشت از رزمگاه برافگند بر چشم توران سپاه دلیران ایران نهادند روی برآمد ز تورانیان های و هوی
بیفگند چندان ز توران دلیر که بگذشتن آنجا نشد دسیر از آن روی توران برآمد شکست یکی خسته پای و یکی بسته دست
دلیران همه روی برگاشتند همه تیره جنگ بگذاشتند کسی کو سر از جنگ بر تافتی و ز آن شاه توران خبر یافتی
بخنجر سرش را بریدی ز تن بجز ریگ و خاکش نبودی کفن از آنسو شکست افراسیاب و ز آنسو سپاهش نه کامیاب
بکوی سنانی و هنی بجای سرانجام که مادر ای ریانی همانگه از لشکر شاه چین دو بهره بکشتند شان انجمن

چنین تا سپهر و زمین تار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد
چو آمد شب چادر مشک رنگ   بپوشید و انگه نشد کس بجنگ
سپه گشت آسوده از جنگ و کین   چو تاریک شد دیده دوربین
سپه باز خواندند شاهان ز جنگ   چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ
همه دامن کوه تا پشت رود   سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروختند آتش از هر سوی   طلایه برآمد ز هر پهلوی
همه جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمه آفتاب
برآمد رخ کوه رخشان کند   زمین چون نگین بدخشان کند
سران سواران بجنگ آورد   بران دشت بر نام و ننگ آورد
جهان آفرین را ز او بود رای   بهر کار یارای او دست یابی

اگاهی کیخسرو از فتح گستهم نوذر و کشتن رستم فراخان

شب تیره چون روی زنگی سیاه   سواری بیامد بدرگاه شاه
که شاه جهان جاودان زنده باد   که ما یار گستهم پرور شاه
بدان نامداران افراسیاب   رسیدیم تا که بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود   کسی راز اندیشه نابود
چو بیدار گشتند ایشان بران   کشیدیم شمشیر در زیر ران
ز گردان توران فراوان نماند   بدشت اندرون خرخراخان نماند
همه دشت یکسر سران بر سرست   زمین بستر و گورشان جایگاه
بنزده ز رستم هم اندر شتاب   سواری برآمد چو کشتی بر آب
که ما در بیابان خبر یافتیم   بدان آگهی تیز بشتافتیم
ز ایشان رسیدیم بکام رو   چو برزد سر از خرگه خویش فرز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد   چو نزدیک شد ترک برتر نهاد
نخستین که از کلک بخنا دو دست   فراخان زنگار رستم بخت
بتوران زمین شد که کینه خواه   از انپس خود آگهی لیدت
نشادی ز لشکر برآمد خروش   سپهبد از ایران همی داشت گوش
فرستاده گفت ای جهاندار شاه   چو رستم نباشد کسی کینه خواه
برو برفت با گرزه گاوسار   بدانشان کجا تیر جوید نگار
ز او ستاد نزدیک او یک دلیر   گریزان برفتند بر خیره خیر
تهمتن بکردار شیر ژیان   بکینه همی بد پس بدگمان
ز امو نداره تهمتن بتن   بجز آنکه دشمنش در انجمن
بدو این یکی عیب آرد فرود   کمر رخ سیغ دارد دو دیده کبود
ولیکن از و منت ابو بره   که میراث بابت نام نکو
پسر که ندارد نشان پدر   بیگانه خوانش مخوانش پسر
خوی از ز آل دارد چنین یادگار   گرفته نشیب سام یل کو نوار
بیالا بلند و ببازو چو شیر   سرزنده یل اندرآمد بزیر
هر آنکس که بودند خسرو پرست   نشادی و اخشش کنداوری
سواری بیاید هم اندر شتاب   خروشان بنزدیک افراسیاب

اگاهی افراسیاب از کشتن فراخان

که از لشکر ما فراخان بجست   دلیران گرفتند بالغند بند
دگر کشته گشتند در کینه گاه   که بد رستم انجا که کینه خواه
سپاهی بتوران نهادند روی   سپهدار ایشان رستم جنگجو
چنین گفت با رای زن شهریار   که این مار بخت بد آمد بکار
که رستم بگیر و سر گاه من   بیکبارگی کم شود راه من
چه سازیم اکنون چه چاره کنیم   که اهریمنان باره باره کنیم
چنین گفت با شاه پس آرزان   که ای سرافراز ز همه انجمن
بباید بدیشان نبی خون کنیم   همه روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آمد لشکر دهبر   نه بیند بکرباز دیوار شهر
سراسر همه لشکرش دیدبان   همان مرد فرزانه ور بیهمتا
همه بر چه بودش هم انجا بماند   چو آتش ازان دشت لشکر براند
طلایه سرحق برآمد بدست   که گرد سپاه از هوا بر گذشت
ز ترکان جهان پاک دیدن همی   خبر برد نزدیک شاه و رمه
که بر دشت خرگاه ماند نیست کس   ز ترکان بخیمه نماندست کس
بدانست خسرو که سالار چین   چرا رفت بیگاه ارد نشست کین
زگستهم و رستم خبر یافتست   بدین آگهی تیز بشتافتست
نوندی بر افکند هم در زمان   بنزدیک گستهم شد هم دمان
که برگشت ازین جنگ افراسیاب   همانا بجنگ تو دارد شتاب

سپه را بجا زانی دراگاه باش — شب و روز آگاه این راه باش
پس آنگاه بفرمود آنگاه شاه — که غارت نمودند یکسر سپاه
بود جهاندیده شایسته بود — بدان راه بیراه وابسته بود
بپرداخت تا نزد رستم رسید — گو شیر دل را میان بسته دید
سپه کرد تا بر نهاده بدوش — سپرده کیانی بآواز گوش
بر رستم بگفت آنچه انجام بود — وز آنجا بشد نزد رستم زود

وز نیروی کیخسرو کینه جو — نشسته بارام بی گفتگو
همه کشش کرد آنچه بد بر سپاه — سراپرده و خیمه و تاج گاه

گریختن افراسیاب بهشت گنگ بار دوم گوید

ز ایران سپه کشتگان را بخست — کفن کرد و از خون گلان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد — چو بر دشت از خون خاک نبرد
بلند بر نهاد و سپه بر نشاند — دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک رستم شد افراسیاب — بدان بدکه افتاده باشند بخواب
تباریکی اندر طلایه بدید — همه دشت او از کرمان سپید
فرو ماند از کار رستم شگفت — با شاه و اندیشه اندر گرفت
که این لشکر خسته و ریخته — لشکر زبان اندر آویخته
اگر جنگ سازم نبود کار خام — بتعجیل آوردند این سپاه تمام
به پیش اندرون رستم تیز چنگ — پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند — ز اندیشه او سخنهایی براند
بپرسید کاین راه چند روی — چنین گفت با نامور جنگجوی
که هفت لشکرست بر گنج شاه — بخود برچه خواهند چنین بر سپاه
زمین هشت فرسنگ پهنای او — همانا چهار است بالای او
خورش هست و ایوان گنج سپاه — بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
بران باره ور نزد عقاب — نبیند کسی آن بلندی بخواب
جهان بوم کانرا بهشت نام — همه جای شادی و آرام کام
بهر گوشه بر چشمه و آبگیر — ببالا و پهناش بر تاب تیر
همه بوم آبادی از مرز روم — بهشتی بر آوردی آباد بوم
بهشتی بجا در میان بجنگ — از بیرا همه نام و بروی تنگ
ترا زین جهان بهر جنگ بس — بفرجام کنج نماند بکس
هما از آن باره فرسنگ هشت — جهان دار بیند که بر روی دشت
چو بشنید گفتار او شهریار — بخندید و ایمن شد از کارزار
بیاید همانگاه به بهشت گنگ — اما الت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر برد او شارستان — بر نشسته ندید اندران خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا — بر آورده آن شاه فرمانروا
بایوان فرود آمد و بار داد — سپه را خورش ساخت تیمار داد

فرستاد بر هر سری نامه — بهر شهریاری و خودکامه
ستاده بدان دیده بردو تن — نگهبان و روز و شب پاسبان

نامه افراسیاب بفغفور چین گوید

یکی سویدش بود بر دست راست — نویسنده فرمود تا پیش خواست
از او نامه نزد فغفور چین — نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کاز دشمنی روزگار — نیامد مرا بهره جز کارزار
به بر و بوم او و رکه بابست گشت — کنون گشت از غم دو کارم درست
چو فغفور چینی بیاید دو راست — که بر مهر او دید کانیم او راست
در خود نیامد فرستید سپاه — گر ایدون که آید همی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب — همی رفت و میخورد و آرام و خواب
چو شد نزد ایوان فغفور چین — بدان نامور کرد چون آفرین
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد — سراسر مر او را بهر کشاد
سرافراز فغفور بنواختش — یکی خرم ایوان بپرداختش
از آنسو که بگذر انداز افراسیاب — نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
بدو لوار و عراده بر پای کرد — سپه اندرون بزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهایی گران — کشیدند نزدیک آهنگران
بسی کار ورزان رومی بخواند — سپه را بدیوار دژ بر نشاند
بر آورد دیوار حصن حلقه مین — بران باره عراده منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای گرگ — همه بر حصار جوشن و تیغ ترک
ازوی زانچه راه رنجه کرد — ز تو لاعه بر هر سوی بجه کرد
بلسنبد بر نیزه هایی دراز — بر آنکس که مردی بود سرفراز

بدان جنگ تیر آمد آویختی / که نه روز تیر ملک بختی
سپه را درم داد و آباد کرد / بهر کس یا هر کسی داد کرد

همه خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
بجنبید بر لشکر بی شمار / نبرده کسی کش فزون بود کار

چو آسوده شد زین بشادی نشست / نه خود جنگ یاران خسرو برست
پری چهره هر شب دو دهقان زن / بلا برکه ز شادی شدند انجمن

بروز و بشب مجلس آراستی / سرود از لب ترک میخواستی
همیداد هر روز گنجی بباد / ز رامرد و مرد دانش نامد یاد

اگر بودنی بود دل را بغم / سزد گر نداری بیابانی قدم
دو هفته بدینگونه شادان نشست / ندانست خرد اول افروز کمست

لشکر کشیدن کیخسرو بحصار جهت گنگ

سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ / پر از خشم و کینه میان تنگ تنگ

بجنبید بر گشت گرد حصار / نماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کان جهان دید / بهشتی دلارای بر پای دید

چنین گفت کو چنین ماه کرد / ز داد و بهر بیکار ستاره کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت / همه بر چنین آتش کین بریخت

برستم چنین گفت کای پهلوان / سزد گر نه بینی بروشن روان
که ما را جهاندار یزدان بکرد / ز غولی و سروری اندر نبرد

کسی را که مشهور بد از بدی / بگیری و تندی نا بخردی
گر ایران شد از جنگ تا در حصار / بدینسان بر آسود از کارزار

بدی کو بدان جهانرا سرست / به پیری رسیده کنون سر بسرست
بدین گر ندارم ز یزدان سپاس / نخواند مرا کس بیزدان شناس

از و نیست پیروزی و دستگاه / که بخت از خنیده بود روماه
ز کیهوی آن شارسان کو نبود / ز جنگ لشکر نا بزده بود

ز نوی و زراب و بر رود و آن / که روشن شدی پرده روزوران
کشیدند بر دشت پرده سرای / بز هر دو رکی پهلوانی بجای

زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت / نه سره هوا دست بر سر گرفت
سراپرده رستم زده دست راست / ز شاه جهاندار لشکر بخواست

بجنب برو بر زکاووس طوس / درفش و لعز وز با پیل و کوس
زمین را همی دل برآمد ز جای / بر خنده و بستند پرده سرای

شبانگه برآمد ز هر سو جرس / خروشیدن پاسبان بیم و بس
پس پشت بگرفت گودرز جای / ز نشبور از سنبه اردن بپای

چو خورشید برزد ز رخ جنگ / بدرید پیراهن شبرنگ رنگ
نشست از بر اسب شبرنگ شاه / بیامد بکردید گرد سپاه

چنین گفت با رستم پیلتن / که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امید کاخر بجای / ببینید گر روی نشانی بجای

اگر زنده یا کشته آید بدست / به بیند بر تیغ یزدان پرست
برانم که اورا ز هر سو سپاه / بیامد که متنش لیس و دستگاه

ز ماچین و چین لشکر آید بر بس / دار باره زان بر فرازد سرش
بترسند و در ترس یاری خوند / ز از کینه و کامکاری و پند

بکوشیم تا بفکنیم از آن کین گاه / نخواند برو بر کسی نیم راه
همه باره در خون و آورد رم / همه سنگ و خاکش برو داد رم

سپه را کنون روز سختی کند / همه بیخ رزم اندر آرام گشت
چو دشمن بدو بود گردون تباه / ز بیکار کیش تر سند سپاه

شکسته دل است او بدین کارزار / گزین پس نشود بیکان خلق رست
چو گفتار کاوس یاد آوریم / روانرا همه سوی داد آوریم

چنین تا نود سال یعنی بارست / چنین گفت کاین کین ...
نبو شد زمانه بر بکار مرگ / بسر بر سپر بگذراند بدست

پدر بگذرد کاین بماند بجای / بسر آید این کینه راز همای
بزرگان بد آفرین خواندند / ور خسرو پاک دین خواندند

که کین پدر بر نو آید بسر / بود یاور ایزد دادگر

آمدن جهن خسرو نشاه کیخسرو

دگر روز چون خور برآمد ز راغ / نهادند بر چرخ زرین چراغ

خروش برآمد بلند از حصار / بر اندیشه شد زان سخن شهریار
همانگه دو در در گشادند باز / برهنه شدند روی پوشیده راز

بیامد برون جن ماده سوار / خردمند با دانش و هوشیار
بلندمنش و فرهنگ پرده سرای / همه بود با ماه داران بپای

بیامد بر شاه سالار بار … بگفت انکه چون استاده سوار
ازان پس بیامد منوشان گرد … خرد یافته چون رهانش برد
بماند اندرو شاه چینی شگفت … کلاه بزرگی بسر بر گرفت
چنین گفت کای نامور شهریار … جهان را نشادی بهت کذار
پیامی که دارم ز افراسیاب … اگر شاه سازان نگه و شتاب
نهاد اندر زیر خردمند مرد … نشست و بجام پدر یاد کرد
نخستین درودی سالم ز شاه … ازان فراخ دل شاه توران سپاه
ز نشت پدر شاه تا کیقباد … ز شاه و جهان افریدون نژاد
با بر اندرون نیز پران عقاب … نهنگ دلاور بدریائی اب
بزرگان که با تاج و گاه اندرند … بروی زمین مرا و را چاکرند
بدان مهربانی وان راستی … دی آورد برجائی من کاستی
جگر خسته ام زین سخن بر دو … بگیتی نشسته نه خواب و نه خورد
زمانه در آید بهانه مرا … بجنگ اندرون این خلیه مرا
نگه کن که تا چند شهر فراخ … بر از باغ و ایوان میدان کاخ
همان کارزار و ایران جنگ … تن همچو شیر و بنیره پلنگ
یکی منزل اندر بیابان نماند … که از کین ما رزمگاهی نراند
نباشند جهان افرین را پسند … بفرجام بجان نیوبیم از گزند
ز خونیان نه دانم مر انرا شمار … که شد کشته در کینه کارزار
بر افروز مهر کین در گذر … نیاز انکه کن بجای پدر
نگه کن بدین گردش روزگار … خرا این را مکن بر دل استوار
همین گنگ در راهت مست … بر آورده این بوم و گشت بهشت
هم انجام گشت و هم انجام خورد … هم انجام جنگ و هم اغاز نبرد
ترا گاه گرمی چو اندر گذشت … توانا نباشی لشستن بدشت
بدانسان چو ابر اندر افگند چین … بر و بوم ما سنگ کرد و زمین
گرایدون کمانی که هر کارزار … ترا بر دهد گردش روزگار
ورایدونکه گوئی که ترکان چین … بگیرم زنم آسمان بر زمین
ببندار کاین نیز نابود نیست … نباید اکنون که فر سود بست
ورادانش ایزدی هست فر … سرو مان یکی باد
بفرمان یزدان نهنجام جواب … بنوم چون ستاره براب

شهنشاه بنشست بر تخت عاج … بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
خردمند چون پیش خسرو رسید … شدند آنکه دیده رخش ناپدید
بیامد بسی زر و کاری ز راز … بیامد به نزدیک تختش فراز
بر و بوم تو بر تو فرخنده باد … دل دشمن بدخواه تو کنده باد
چو چون دلاور جهان دیده شاه … لبر نمود ازین یکی پیشگاه
چنین گفت با شاه کافراسیاب … نشست ما بود ترکان پر آب
که یزدان سپاس و بدو هم شاه … که فرزند نیم بدین دستگاه
ز شاهان گیتی برت برترست … سزاوار تاجی و تخت نشست
همی با سپاهان تخت تو اند … دو دو ام شادان بتخت تو اند
شگفتی تر از کار دیو نژند … که هرگز نخواهد من خو کرند
که بر دست من بود کارش شاده … سیاوخش رو گشته شد بیگناه
زمین کشته او را که مالک و بود … بپرواز دلم ترس کیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و با داد شاه … پذیرنده پند و هم پارساه
شدست اندرین کینه چون جراحت … بهانه سیاوخش افراسیاب
که در کام شیران بغشان نهاد … سران نیز نزدیک شان نبود
بجز کینه و رخم شمشیر تیز … نماند زنام تا رستخیز
سیاوخش اگر چند برگشته شد … مرا نیز هم خشن پسر کشته شد
چو خون بگیرد و صد خواستی … دگر کین هر چه آراستی
دگر کینه جوئی همی بیکمان … نیاساید ار کین و بیت یکزمان
که ما در حصاریم و هامون … دلی پر ز کین و پر از خون جگر
هم امید مرا گنج و امید سپاه … هم اندر کین و هم امید کلاه
سپاه از دو صد سال دارد نشست … ازین هر دو نیاز زند خیبر بدست
زمینان دو سرما به پیش اندرست … که بر بیره ها گرد افسرده دست
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه … نتابی تو با گردش هور و ماه
محالست این راه بی خرد … ز رنج تو دیگر کسی برخورد
شمشیر بگذارم این انجمن … بدست تو ایم گرفتار من
نبیره پسر خسروان زاد شم … ز نشت فریدون و از نجم
چو تنگ اندر آید بدو روزگار … نخواهد دلم پند آموزگار
بدریای کیال بر بنگذرم … بیارم ترا کشور و لشکرم

مرا گر ز دور باشد آرامگاه / نباید مرا هیچ شهر و سپاه
چو آید مرا گاه کین خواستن / ببین انجمن لشکر آراستن
بیایم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین و کیش
وگر کینه از من بیرون کنی / بپهر اندرون کینه افزون کنی
کنم دور تاج و گنج و کمر / همان تخت و ساو و ره و گهر
که تور فریدون پدر بنهاد / تو بر دار از کین مکن هیچ یاد
دگر چین و ماچین بگیری بدست / مران کین همی سای دل را بدست
خراسان و دیگر زمین هر که هست / مرا شادمانی بکام بنشست
برای که بگذشت کاوس شاه / فرستمت هر چند خواهی سپاه
همه لشکرت را تو لشکر کنم / چو تاجی ترا بر سر افسر کنم
همت پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
چنان چون بود زندگانی مرا / بر تخت بنشسته بر سر ترا
همان گونه گیرم اندر جهان / تو بر تخت ایران و توران بمان
در از بند من سر نه پیچی رهی / چنین مانیا کین نسیجی همی
همه هرچه گفتی بکار آورم / همه یک یک در شمار آورم
کنون آنچه خواهی بگو کام خویش / ببین از پس و پیش خواهش فرجام

جواب پیغام افراسیاب از کیخسرو

بپاسخ چنین گفت کین ماجرای / نشنیدم سر تا سر این گفتگو
تخت آنکه گوید مرا آفرین / همین باد بر تاج و تخت و نگین

شنیدم همان یاد بس از تاج و تخت / مبادا بدل شاد فیروزبخت
جوابی چو پیغام بشنید شاه / همی گرد خندان بد و در نگاه
دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس / که دیدم همی نور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دلفروزتر / پسندیده تر شیر و پیروزتر
مرا او دیر یزدان همه هرچه گفت / که با این هنرها بود بخت جفت
دگر آنکه گوید که خون پدر / تو بفروش تا من بجرم پدر
نگوید کسی انجمن بیگمان / مگر آنکه باشند ز دیوانگان
دگر آنکه گوید که افسون کرم / ز افسون بکنج اندر آوردرم
نگوید کسی چو سپهها چو مست / بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش تو کمتر بود / ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ نژاده نگشت / نه از خاک تیره سرش برگذشت
تو گوئی که من بر شوم بر سپهر / نشسته مبین کوته از مهر چهر
ترا مادر افسون و مار اژدها / ببینیم تا چون شود کار ما
دلت جادوی چونکه بر مات گذشت / سخن در رمات چو سر آمد گذشت
زبان چرب سرد و دل پر زداغ / بر مرد دانا نگیرد فراغ
بد از کینه شاه گیتی بخوان / کنون گر سیاوش نماند بحق
کنه کار از کینه بد پدر / تو چون گوسفندی بدیدی بنیر
چرا مادرم را ز پرده براه / کشید و کشتی بد و کینه خواه
کنا جنس چه بود آن ز ناپاک دیو / که او را بخواری زدی سر ز تن
مران دخترت را بد کو چه کرد / که او را چنان خوار با کی کرد
هر آنکس که بدبنیش و بدگاه بود / بخرید برجان سیراه او
که هرگز بگیتی کس آن کرد / ز شاهان و گردان ورد و نبرد
که بر انجمن مرانی ازایشان / نباید او را بمردم کشان
تو نیره که باشد جگرگوشه است / نباشد فروغ در تو نیز است
که پوشیده رخ را بنا محرمان / سپاری بخواری و زاری بجان
که تا دخترت بچه را افگند / ز خندوی ما زمانه چه بد
تراکین هنر باشد و عدل و داد / نه از آدم از دیو داری نژاد
مگر تو آنچه کردی تو ضحاک بد / توئی توم بیداد ناپاک بد
که خوانند ترا در جهان شهریار / مگر آنکه ناشنیده باشد کسی
بر آنگین نبود عزت و نام و ننگ / دریغ است شاهی به هشت گنگ
خردمند بران بدانجا رسید / بدید آنچه هرگز نه دیده شنید
بخوان و خورد نش برد باصد امید / ز نیکی بد و داد هردم امید
چنان بود فرمان یزدان که کس / سرافراز گردم بهر انجمن
بخواهم ز تو کین باب بزرگ / که تا بعد ازین شاه گردد سترگ
نکس بر تو یزدان روا ست / که تا من زمانه بکی را روا ست
ز زان کس که گشتم تو هامد جلا / چنان چون بود بچه لی پها
به یزدان فرستادیم / سر هور و شیران دوانم
سران وا ره و پیشگاه راستان / نه آرام روز و نه خواب شبان

چنین بود تا روشن گشت سخن   برآمد زاو از بن و بن برست
به پیش تو آورد کردی کلاه   که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ببر   به پری و هم من نیاید گفن
زبان مرا پاک یزدان بست   همان خیره گشتم ز جای نگفت
مرا پیش دل و خسرو یافتی   نکردار تدبیر بشنافتی
خداوند مارا نگهدار بود   زبان تو برپا همه کرد سود
کسی را که ایزد نگهبان بود   همیشه دلش شاد و خندان بود
مرا او خرد خواستی رهنمود   زاتش ندیدی بجز تیره دود
چو دیوانگان من سخن ساختم   بدان تا زندجان به برداختم
مرا گفت پیران که در پیش شاه   سخن گوئی و فکر سوی تاج گاه
اگر بشنود شاه از تو سخن   سخنهائی واره نه ساو ردکن
که از تاج شاهی و تخت و نژاد   سخن گوید او خسرو دیوزاد
ز دشت شبان کوی وارکو   جوابو گفت بد رفتم این نوبند
بگفتار او گشتم از بد خلاص   خدایش به نیکی و داد این مهاس
بدان بد دلم کاین مکافات او   کنند گر جاید ملاقات او
ز هرگونه خوار استانش بدم   بگفتار من هیچ نگشاد دم
من از بهر تو اینجهان بنگرد   بقتل اندر آمد بدنبت بنبرد
که گر کینه تو بودی زبن   ز رفتی ز بد هیچ با او سخن
و دیگر همه شهر توران نیان   که گشت و پیران ز ایرانیان
سر کینه را رای کرد راست   که در بوم تو شوم و نا پرورد است
ازین در چگویم که دانا خطاست   مرا این پی پدر سام او درست
مرا و ترا از من نمردانیست   بنزد سیاوخش اگر راستی
سیاوش نگه کن که از راستی   چه کردی و چه بردی چه از راستی
جا بدز گیتی ترا بر گزید   جهان کرده با مداران سزند
ببرداخت ز ایران و تخت و کلاه   بجا بد ز گیتی ترا خواند شاه
ترا جست بگذاشت آن انجمن   بدل ما جوانند لیتسمان نکن
چو دیدی بر و گرد کاه و درا   بزرگی و کردی و راه و درا
بخشیدت آن گوهر بدرجای   ببگکندی آن پاک تن را بلای
سر تاجداران جهان ارجمند   بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان   نبودی بجز بدتن و بدگمان
ز تو راندرا اندر زمان از تخت   ز بالنش بمیرانت نیک هت
پدر بر پدر بگذرد همچنین   ندارد و داد و بایین و دین
زدی گردن نوذر نامدار   بدر شاه ور از تخته و شهریار
برادرت اغریرث نیکخو   که او بگیهانی بدنش ارزو
بگیتی زنندگاری و بدتنی   رنند که بری ور اهریمنی
کسی کز مذبابت که بر شمار   فرون آید از گردش اندر کار
نهالی بلوفیغ فرستاده ء   تو دیوی ز انزادی زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید   دل و رای من سوی گنجست
همی گفت ضحاک و هم جاه جمشید   جو شد شان دل نکوی نا امید
که مار اول ابلیس براه کرد   ز هر نیکوئی راه کوتاه کرد
ز بر گشت از ایشان مدبر بکار   ز گفتار بد گوهر آموزگار
کسی کو نباید سزاوار نیستی   گزیند همه کژی و کاستی
بجنگ ایش نیز چندان سپاه   که پیران بکشت اندر آن رزمگاه
زمین گل شده از خون گردان   نبخشید بجز رنج او در زمان
کنون آمدی با هزاران هزار   ز ترکان جنگاور نامی سوار
با موی لشکر کشیدی بجنگ   فرستادی آنکه برمن بجنگ
که تا او بپدر وار بر دو سرم   ازان لیس تحت و پیران بدگوم
جهاندار یزدان مرا یار گشت   سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوئی اکنون که از بخت تو   دلفروز شادیم ار بخت تو
مگر تا چگونه بود یاورم   چو کردار ناهی که یاد آورم
ازان پس ار اجزای شمشیر تیز   نباشد سخن با تو از رستخیز
بکوشیم به نیرو گنج سپاه   چه جنگ خسرو ار دشمن جو ماه
بلاد وار برم سرتراز تن   بنست خاک کفن
همان پیش یزدان نشیم با   نخواهم بگیتی جز او دهیم
براو زود نشس من به بندم میان   مگر از بدان پاک کرد جهان
بد اندیش را از میان بر کنم   بر بند تا نزابی افسر کنم
سخن هرچه گفتیم شاه را بگو   بگویش که چندین بهانه بجو
که آن درد کز روی ارانست   درودش نه ادم که ابر منست

بتوفیق یزدان بجائی آورم همه هرچه گفتی بجائی آورم بهمن آنگهی خلعت آراست شاه سخن کرد کوتاه و آمد براه

یکی تاج دادش زبرجد نگار یکی طوق و زرین دو گوشوار هم آنگه شد چون بشنید پدر بگفت آن سخنها همه سربسر

برآشفت ازان پاسخ افراسیاب دلش گشت پر درد و دیده پرآب در گنجهائی کهن برگشاد بدینار داد و دل اندر نهاد

بخشید گنج و درم بر سپاه همان گرز و شمشیر و تخت و کلاه شب تیره سر او ز رنج نشید همیداد دینار و دیگر امید

گرفتن کیخسرو بهشت گنگ را

همه لشکر آراست افراسیاب یکی راه داران شب بنمود جفا

پس آنگاه برخاست آوای کوس زمین آهنی شد هوا آبنوس

شده تا مبر دار بردان کسان گذشت از بر زین سپهدار ...

بیامد بگردید گرد حصار نگه کرد تا چون کند کارزار برستم بفرمود تا همچو کوه درآید ز یکسو دربا گروه

دگر سو بطوس تو در پای سه دیگر چو گودرز فرخنده رای بسوئی چهارم نشانه مدار اباکوس و پیلان و جنگی سوار

سپه را همی هرچه بایست ساز بگرد و بیامد بروز فراز بلشکر بفرمود پس شهریار یکی کنده کردند گرد حصار

بدان کار هرکس که دانا بدید بجنگ و در اندر توانا بدید ز روم و ز چین و ز هندوستان بگرد حصار اندر اندر دوان

همه گرد آن شارستان چون کمند بکندند و جستند هر گونه بند دو نیزه بالا یکی کنده کرد سپه را پس آنگه پراکنده کرد

بدان تا شب تیره بی ساختن نیارند ترکان بدو تاختن دو صد ساخت عراده بربری دو صد منجنیق اندر لشکری

ازان گرد بر بر روی بیگمان ز دیوار در چون سر بدگمان پدید آمدی منجنیق از برش چو ژاله همی کوفتی بر سرش

پس منجنیق اندرون در میان ابا چرخ و تنگ بسته میان دو صد پیل فرمود پس شهریار کشیدند زهر سو بگرد حصار

یکی کنده زیر بارو بن درون بکنده نهادند زیرش ستون بدان بد که باره بمانده بجای ستونها و را در گرفته بپای

بیالود و چوب نفط سیاه بدین گونه فرمود پیروز شاه بهامون پر از منجنیق و فلاخن سر سرکشان گشته همچون زریر

پس آنگه بچوب آتش اندر زدند همه کنگ و ربا هم بر زدند زبر اندرون آتش نفط بود زبر تیر و عراده بد کوب کوب

بهر چار سو ساخته کارزار چنان چون بود ساز جنگ حصار وز آنجا که شهریار زمین بیامد به پیش جهان آفرین

ز لشکر بیامد بجائی نماز بر کردگار جهان گفت باز ور آنجا که چون ماریجان کمین همی خواند بر کردگار آفرین

همیگفت کام بلندی ز تست بهر سختی یارمندی ز تست اگر داد بینی همی رای من بگردان ازین جایگه پای من

کنون کن مرا چاره ز اندیشه تخت مرا کن تو شادان دل و نیکبخت چو برداشت از پیش یزدان سخن بجوشن بپوشید روشن تن

کمر بر میان بست بر جست زود بجنگ اندر آمد بکردار دود بفرمود تا زود بر بر دری بجنگ اندر آمد یکی لشکری

چو بر چوب نفط آتش اندر دمید ز بدشان همه سنگ بر سر رسید ز بانگ کمانهای چرخ و ز تو شده روی خورشید تابان کبود

ز عراده و منجنیق و ز گرد زمین نیلگون شد هوا لاجورد خروشیدن اسب و بانگ گوان و خروشیدن گرز و تیغ و سنان

تو گفتی برانگیخت باشید باد ز باریدن تیر و گرد سیاه ز نفط سیاه و چوبها بر فروخت بفرمان یزدان چو بر زم بسوخت

ز ناگاه آن باره برداشت پای بکردار کوه اندر آمد ز جای ازان باره بسیار برگشت دلیر نگونسار آمد ز بالا بزیر

بپروری ازان لشکر شهریار برآمد خروشیدن از هر کنار سوی رخنه اندر نهادند روی بیامد دمان رستم جنگجو

خبر شد به نزدیک افراسیاب که دیوار در شد سر اندر خراب پس افراسیاب اندر آمد بگرد بهمن و بگر سوز اوار گرد

که به باره در شمار را چکار
سپه را ز نشیب باید حصار

به سپهبد دامن یکی اسپ کر
همایید بر دشمنان توم و بر

ز هر بر و بوم و فرزند خویش
بکوشید از بهر پیوند خویش

بکردار شیران بر او ختند
خروش از در و دیده برانگیختند

بس انگاه گردان بکردار کوه
سوی رخنه رفتند با همگروه

دلیران بکردار توران سپید
همه کشته لرزان و دل پر امید

بر رستم بفرسود بس شهریار
پیاده ز منش وز بس نیزه دار

برارو براسر بدان رخنه گاه
نبود ایچ تن مهتر کینه خواه

گرفتن رستم چهن دژ سپنوز

ابا ترکش و تیغ و تیر و تبر
پیاده بجنبش ز بس نیزه ور

سواران جنگی نگهدار او
بدانگه که شد بخت بیکار او

سوار و پیاده ز هر دو گروه
بجنگ اندر آمد بکردار کوه

برخنه درآورد کینه سپاه
چو شیر ژیان رستم کینه خواه

جایراج کشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن و هایهوی

چو رستم بباره برآمد چو گرد
درفش سپه را نگونسار کرد

نشان سپهدار ایران بغش
بران باره رو شیر پیکر درفش

به پیروزی شاه ایران سپاه
برآمد ز خروشیدن رزمخواه

فراوان ز توران سپه کشته شد
سر بخت سالارشان کشته شد

ازان رزمگه رزمشان شد بخت
دو تن رستم آورد از ایشان بخت

یکی بود کرسیوز رزم ساز
یکی چون گرزی بدی نیاز

برادر یکی و یکی بد پسر
بدان شاه بیداد بر کینه سر

چو بر شارسان اندر آمد سپاه
ازان لشکر و تیغ دل کینه خواه

زن و کودکان بانگ بر داشتند
ز ار ایرانیان جائی بگذاشتند

چو پایه زن و کودک ما رسید
که زیر پی پیل شد ناپدید

همه شهر توران گریزان چو باد
نیامد کسی را بر و بوم یاد

براری همه دیدگان پر ز خون
شده بخت گردان گردون نگون

زن خویش و فرزند گشته سیر
ز گردون روان جسته زین ابر

بدیوان برآمد پس افراسیاب
پر از خون دل و دیده پر آب

بران باره شد هر که بد کاخ او
بیامد سوی شارسان گرد ورد

دو بهره ز جنگ آوران کشته دید
دگر یکسر از جنگ برگشته دید

خروش سواران و بانگ ربان
برانگیخت پیلان تیره زبان

همی پیل بر زندگان راندند
همی بر زمین کشتگان ماندند

همه شارسان درد و پر بار بود
همه غارت و کشتن و تاب بود

یکی شاد بود و یکی بد بر رنج
جهان چون بود در سرای سپنج

چو افراسیاب آنچنان دید کار
جهان هول و برگشتن روزگار

نه پور و برادر نه بوم و نه بر
نه تخت و نه شاهی نه بوم و نه بر

همیگفت با دل پر از داغ و درد
که چرخ فلک بین که با من چه کرد

گریختن افراسیاب از کیخسرو دمار سم

بدیده بدیدم همان روزگار
که آمد ز کشتن مرگ خوار

پر از خون آمد ز باره فرود
همی داد بخت همی راه ورد

همیگفت کی همت روی ...
لگام و شتابی به آرام و باز

از آنجا که خیره شد ناپدید
ز دیدار دشمن سر اندر کشید

بالیوان که در دیر آورده بود
یکی راه زیر زمین کرده بود

که از بهر فرهنگ انده بود
همیشه بدان راه بنهاده سر

ازان راه لشکر کس آگه نبود
که زیر دز اندر جهان ره گشود

ازان با مداران دو صد ره گوهد
بدان ره براه شد ناپدید

ازان راه راه بیابان گرفت
همه لشکرش مانده اندر شگفت

نشانی نداد ش کس اندر جهان
بیابان کونه اوازه شد با کهان

سوی چین و ماچین ...
گریزان همی رفت مانند باد

چو کیخسرو آمد ز ایوان او
بیا اندر آورد کیوان او

بدان تخت زرین نشست شاه
بجستن فرستاد هر سو سپاه

فراوان بجستند جائی نشان
نیامد ز سالار کردن کشان

ز ارسیوز و جهن پرسید شاه
نگار سپهدار توران سپاه

که چون رفت و از انگاهی گرفت راست
نهان گشته بیدار یا بس کجاست

ز ترکونه گفتند خسرو شنید
بیامد همی زو نشانی پدید

بایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چو او ره گرد نگاه

زگیتی برو نام و کام اندکیست
ور امرک باشد کمالی کمیت
بدیشان چنین گفت کاباد باد
شما را دل و جان برازد و بلو
نباید که بر کاخ افراسیاب
بتابد ز چرخ بلند آفتاب
نگهبان فرستاد نزد گله
که لو بند کرد و ز اندر یله
سپه شد سراسر پر از گفتگو
چو زان گونه دیدند کردار او
همی یاد نامدش خون پدر
بریده بخنجر بهم داد سر
شبان پروریدست از گوسفند
مزیدست سیران نه بیگرند
فرود آورید کاخ و ایوان او
بر انگیزد آتش ز خویشان او
فرستاد کس گنج او را بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند
همان به که با کینه او آورم
بکام اندرون نام یاد آورم
چنین چرخ گردیده با هر کسی
تواند جفا کرد زانسان بسی
زن گرزین اروبس بجرمان
وزو گنج این مرگ نو دیده بخت
همه از پوشیده رویان او
نخواهم که آید ز پرده بکو
ز پوشیده روی کس نازد بشاه
چنان چون بود در خور پادشاه
که کیخسرو ایدر بدانسان نشست
که کوئی سوی باب مهمان نشست
همان مادرش را که از تختگاه
برهنه کشیدند ترکان براه
چرا چون پلنگان بچنگال شیر
نه انگیزد از خون او داوری
ز گفتار ایرانیان دادور
بکیخسرو آمد همانگه خبر
که هر جای تندی نباید نمود
سر بخرد را نیاید بسود
گرامیست اندر جهان یادگار
نماند کس جاودان روزگار
بگیتی نماند کسی پایدار
بناچار باید شدن زین دیار

حدیث پوشیده رویان افراسیاب با کیخسرو

ازان پس بفرمود شاه جهان
که آرند پوشیده رویان نهان
همان دخت شاهان پوشیده روی
که کس شان ندیدی ز پرده بکوی
چو ایرانیان آگهی یافتند
برانگیختند سوی کاخ شتافتند
بدان کوه بردند گردان کمان
که خسرو سر آرد بدیشان زمان
بجوازی همی بردنشان خواستند
بتاراج گشتن بیاراستند
ز ایوان برآمد برازی خروش
که ای داور شاه با داد و هوش
تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
نه بر جایی چاری و بیچاره ایم
براه شاه شد مهتر بانوان
ابا جلگی دختر و بانوان
پرستنده پیش پروردگاری
ز یاقوت بر هر سری افسری
بچهره چو خورشید با رب دخ
به پیش اندر افکنده از بهر رخ
بیکدست مجمر بیکدست جام
برافروخته عنبر و عود خام
همه جام زرین گرفته بدست
همه دل ز هول شهنشاه پست
تو گفتی که ایوان چو چرخ بلند
ستاره همی تا بماند زمین
سربانوان شد به نزدیک شاه
ابر شاه کی آفرین کرد سخت
همه سر بریده همان پر از
بدان کوه بردند پیش نماز
همه یکسره راز بکر لب ستد
بدان شور بختی همی لب ببند
کسی کو ندیدست جز کام و ناز
بزور بر بخشائی روز نیاز
همی خواندند آفرینی بدرد
که ای شاه کیخسرو رادمرد
چو نیکو بدی گرز توران زمین
نبودی بدولت اندرون دورد کین
تو ای در بر بخشش حرام آمدی
ز شاهیت در رود و پیام آمدی
بدین بوم و بر شاد و هم کدخدای
بخت شار رهنما دی ور جای
سیاوش بچهره نگینی تباه
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب
ز پیش تو پور تنم چند بجاست
بسی داد مش بخط سود نداشت
بچهره همی سر ز بندم نگاشت
گوای منست آفریننده ام
که با بیدخون اندرو بنده ام
دلارام و بر چمن سوبند تو
که شاید بزاری سپه بند تو
ز بهر سیاوخش مر خواه کین
چو تیمار بد در دل و جان من
نشد دور از ایران زاری کسان
به پیش پدر بد لب پر ز نو
چو افراسیاب آن بد اندیش مرد
زمانه شنید و سودی نکرد
بگفتار گرسوز شوم آراستی
سیاوخش رو اندر آمد ز پای
چنین روز بد آوریدش نبرد
بدیگر زمان بود و مو بود کرد
بتاراج داد او کلاه و کمر
شده روز تار و کنون کشته سر
جهان روز را انجمن و کی است
که او را کی ور کمین و لست
چنین زندگی برتر از مرگ است
نگفت آنکه بیتن بد روست

کنون از ره بیگناهان ما / نگه کن بآیین شاهان ما
که ما پاک پیوسته خسرونیم / بجز نام خسرو دگر نشنوم
ز بد کردن جادو افراسیاب / بدین بیگناهان میاور شتاب
بخواری و زاری و خون ریختن / همان بیگنه خیره آویختن
بنزد بزرگان سزاوار نیست / بدین سرزنش کان گنهکار نیست
ندیدی که بدگوهر افراسیاب / ازان بیگنه خون چه بیند عتاب
همانا نبینی روانی ای شهریار / کزان خون زنان را نبودست کار
مکن هرچه او کرد تا همچو او / بگیتی بریزد ترا آب رو
ترا شهریارا ازین بیت رای / بماند کیی در سخن سرای
همان کن که چون بشنود نیکو کار / نه هیچی سرای نرم روز شمار
چو بشنید خسرو به بیدار بخت / بدان خوبرویان برگشته بخت
ببخشید و بنهاد مرهم بداغ / بشد لعل رخسارشان چون چراغ
همه بانوان مادر مادرش / برافشاندند گوهر بر سرش
بدو آفرین خواندند از جان و دل / چو شد شاد اندوخت آرام دل
به پیچید دل بخردانرا بدرد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران بزرگ

بخشیدن کیخسرو پوشیده رویان افراسیاب

کز بنیاد شه نامبردار کین / بخواهد ز یزدان جهان آفرین
بران خیر کانست ما را سپند / چنین گفت کیخسرو هوشمند
نیاریم کس را همی بد بروی / اگر چند باشد دلم کینه جوی
چو ارکاران نامداران بلند / براندیشم اینم نباید پسند
که بد کرد مابر پدر مادرم / کسی را من آن بد نیاز آورم
بفرمود شان تا ز کس رخ نهای / جهان پاکزاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاین بشنوید / ز گوینده گفتار کس نشنوید
کزین پس کسی را ز من بیم نیست / مرا بیوفائی چو در خشم نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد زمانش نماند بسی
بمانید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپارید پس جان خویش
بر جهن و گرسیوز آمد خبر / ازان شاه پیروز فرخ پسر
که در باب پوشیده رویان چه کرد / بدین گونه بنهاد مردم بدرد
ازان شاد شد جهن افراسیاب / ز داغ پدر دیدگان پر زآب
بخندید پس شادمان شاه کی / شهنشاه کیخسرو نیک پی
بایرانیان گفت پیروز بخت / خداوند تاج و خداوند تخت
که چون شهر توران بیامد بدست / شما راست ایران سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندرون کینه افسون کنید
که از ما چنین در زمان برد بست / ز خون ریختن کرد کوته کست
همه گنج ترکان شما را دهم / بدان گنج بر هم سپاسی نهم
بکوشید چرلی بکار آورید / چو دیدید سرما بهار آمدید
که من لشکر ایران یکایک نه دیر / کنم بیشتر از گنج و دینار سیر
ز خون ریختن سر بباید کشید / سر بیگناهان نباید برید
به مردی بود چهره افروختن / بزیر اندر آورده را کوختن
ز پوشیده رویان بتابید رو / هر آنکس که پوشیده باشد بکوی
ز ترکان سر نیزه پیچید شیر / که دشمن شود دوست از بهر خیر
نباشد جهان آفرین را پسند / که جوید بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
و دیگر که بیداد وارید شوم / که ویران کند مهتر آباد بوم
نه بیند به بیداد افراسیاب / به بیداد کردن نباید شتاب
سرانجام بیداد کردید بود / که بیداد او دشمن خود بود
ازانکس بپوید بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
بگنج کیخ دختره را افراسیاب / که کس را نه بد اندران تاب و تاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراگنده بر سپاه / ز ترکان بیامد به نزدیک شاه
همیداد زنهار و بنواختشان / بجوئی همه کارها ساختشان
سراسر از توران زمین بهر داد / بهر نامداری یکی شهر داد
ز ترکان هر آنکس که فرمان نبرد / ز شمشیر ایرانیان جان نبرد
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهادند راه

ایا مرد و همه مهتران   شده جملگی شاه را کهتران
همه شاه بنواختشان سربسر   چو از داد او باشد بهر جا خبر
نشد ندانزین سرلسر جا گرش   همه سر نهادند سوی دوس
چو پیوسته شد نامه مهتران   بدرگاه آمد سراسر سران

نامه فرستادن کیخسرو بکاوس

همه شاد گشتند ایرانیان   همه گشته از بخت خود شادمان
دبیر خردمند را پیش خواند   سخن هرچه بایست با وی براند
سر نامه کرد آفرین از نخست   بدانکو زمین از بد بها نشست
سر جادوانرا نگونسار کرد   چنین از خرد خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد اوست   بگیتی ستم یافت شاد از اوست
دگر گفت کز بخت کاوس کی   بزرگ جهاندیده شد نیکپی
گشاده شد این کنگ افراسیاب   ز ابر اندر آمد روان سوی آب
بیک رزمگاه از نبرد سران   سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد صد هزار   بچل رزبان از در کارزار
از آن پس برآمد یکی باد سخت   که برکند از بیخ شاخ درخت
باب اندر افتاد چندین سپاه   که هستند بر ماهی دستگاه
وز آنجا که رفت بر سوی کنگ   حصاری پر از مردم و جای تنگ
بجنگ اندرون حصاری هزار   همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیدادگر بود مرد   در او آتش بخت یاری نکرد
همه روی کشور سیه گشته بد   نشد ست او کنون از جهان ناپدید
ز روزی که باشد مرا فرهی   از این پس فرستم بشاه آگهی
چو بر نامه بر مهر بنهاد کی   نشانبنده بر راه برداشت پی
پس آنگاه خسرو نهادی نشست   برستنده پیش اندرون بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی   جهان اینت شد ازمی و رنگ و بوی

آگاهی کیخسرو از زاری افراسیاب

همه دشت چون پرنیان شد برنگ   هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گرازیدن گور و آهو بدشت   فرازیدن کبک و تیهو بدشت
به نخچیر یوزان و پرنده باز   همی مشک بو و نیان طراز
همان چارپایان بگردار گور   پراکنده آکنده گردن بزور
بگردن بگردار شیران نر   بسان گوزمان بگوشن و بسر
بهر سو فرستاد کارآگهان   همی جست بیدار کار جهان
پس آگاهی آمد بچین و ختن   ز افراسیاب اندران انجمن
که فغفور چین با دی انباز گشت   همه کشور چین بر او از گشت
ز گل چین تا زرون لشکر است   سپهدار فغفور چنین برست
حمالش نماند کسی خاسته   پرستنده و اسب آراسته
که او را فرستاد فغفور چین   شاهی سد خواند و آفرین
همان گنج پر از آنش آید بدست   شتر بار صد بار و پنیار رفت
جوان خواسته بر گرفت از چین   سپاهی بیاورد لشکر شکن
چو زینگونه آگاهی آمد بشاه   ز نزدیک آن زینهاری سپاه
همه شاد گشتند ایرانیان   به بستند کین خواستن را میان
چو بگذشت افراسیاب از ختن   یکی لشکری شد بدو انجمن
که گوئی زمین برنتابد همی   ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو اندر دوی   برآورد با لشکر کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه   طلایه فرستاد آنگه براه
بفرمود گودرز کشواد را   دگر گیو و رهام و فرهاد را
که ایدر نباشد مارا ده ورای   طلایه شب و روز کرده بپای

لشکر کشیدن کیخسرو و افراسیاب بایکدیگر

سپاهم سراسر سپاه تواند   چو کار آید اندر پناه تواند
زرنگان برانگه که بینی یکی   که یاو آروار دشمنان اندکی
هم اندر زمان زنده بر دار کن   دو بالش بر شیر نگونسار کن
تو رنج ما بی تو لی رنج ما   نگهبان این لشکر و گنج ما
پس آنگه بتیره ز برده سرای   برآمد خروشیدن کرنای
سپاهی برون شد ز شبرنگ   که خورشید را لازم بود جنگ
چو بیرون شد از شهر صف بر کشید   لبوئی که او لشکر اندر کشید

میان دو لشکر دو منزل بماند
طلایه پراکند برگرد شب
بهشتم طلایه برآمد زراه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
بر شاه او برگاه جواب آمدی
بدانم که این کیخسرو است
بدو گفت هر کس که فرزانه بود
همه چین و ماچین بپیش تو اند
اگر صد شود کشته با صد هزار
پس آنگه سپهدار از انجمن
بپای فرستاد نزدیک شاه
همانا که فرسنگ زایران هزار
زمینها چو دریا شد از خون کین
همانا که دریای ملسرم بود
اگر گنج خواهی زمین یا سپاه
بکن گر ترا من بدر مادرم
سیاوش بر من کینه کار بود
چنین بر سر من تیغ ها آختند
چه چاره چنین کنون زنده باید بود
برابر با صل و نژاد و گهر
بجان تا بکنجی نشینم بکنج
مرا سال بسیار بر سر گذشت
یکی رزمگاهی گزین در دوست
اگر من شوم کشته بر دست تو
وگر تو شوی کشته بر دست من
زگوینده بشنید خسرو پیام
که این ترک بدساز مردم خور
بچاره جهان ارکف با بخت
زاورد چندین بگوید همی

جهانجوی کرد نشانها نخواند
همه شب همی کرد نند گشت
بکیخسرو چنین گفت کامد سپاه
بیامد برابر سپه برکشید
چو رزم سوفرای نشان آمدی
دگر بر سر رزم رود کاری لبت
دگر خویش از آنکه بیگانه بود
ز بیگانگان سند خویش تو اند
تن خویش را خوار مایه مدار

چنین گفت کامشب مجویید هیچ
یکی هفته بودش در اینجا درنگ
سپه را بدان سان بیاراست شاه
بفرزانگان گفت کین شب و رزم
کنون نامده کشتم چنین در گزی
بدانم که او را شوم هم نبرد
که گر شاه راحت باید نبرد
فدای تو باد اتن و جان ما
همه سر بسر نیکخواه تو ایم

پیغام افراسیاب به کیخسرو

بود تا پلنگ آمد ای شهریار
ز گنگ و ختن تا بایران زمین
چنین هر دو لشکر در و کم شود
دگر بوم ترکان و تخت کلاه
ز تخم فریدون ار خونگرم
مرا دل پر از درد و بیمار بود
مرا دور از جان تن پرداختند
سر حلق اگر زنده خوبی برید
بگیتی بخون پدرش بس بر
زمانه برادرم بدرود ایرج
که با نامداران سرنشتم بد بست
زبرد من مرد خسرو پرست
ز دریا نهنگ آورد و شنف تو
بزنهار یزدان که آن انجمن

ز کوه و بیابان و از ریگ شخ
اگر خون آن کشتگان را ز جنگ
پشیمان شوار کینه و انجمن
سپارم ترا من شود ناپدید
ز خون پدر اگر خیره شد
دگر گردش اختران بلند
زمانش رسیده بفرمان من
مکافات کردی یکی صد هزار
گزینان مر ازنده کانیست رگ
اگر بند داری بدل کارزار
تو فرزندی و شاه ایران توئی
بکردیم هر دو بآورد گاه
تو با خویش پیوند مادر بکوش
نمائم که گیتی بپیچید درد

رای زدن کیخسرو با رستم از نبرد افراسیاب

چنین جنگجو پیش آمدست
نگر خیره نید جوید همی

نخواهد دلش را بجز جنگ کین
منیژه فریدون بور پشنگ

نه خواب آیدش آرمیدن بسیچ
همی کرد آسایش ساز جنگ
که نظاره گشتند خورشید و ماه
بدل مرمرا چون حراست بزم
سرم پر ز کین و دلم پر ستیز
مگر کام دل یابم از مرگ و درد
چرا باید این لشکر و داد برد
چنین بود تا بود پیمان ما
ستاده بفرمان و رای توایم
گزین کرد کار آزموده یکی تن
نگه داشتی بجد از کینه راه
گذشتند لشکر چو مور و ملخ
برزقی برآورد جهاندار رنگ
ز خون وز آورد او بختین
کجا بند جانرا ندارم کلید
چنین ابر دیم برت بسر شد
که هم بانیا هند و هم باگریند
که آشفته دارد دل و جان من
دلیران گردنکش نامدار
بخواهند دلم باد شاهی و بر
دگر نه بتابیش دنیا بهر
زر اندر از نیزه شیران توئی
بجائی گزو دور باشد سپاه
به پرهیز از کینه دل را بجوش
دگر بند از خاک باد نبرد
چنین گفت با پور دستان سام
همی در بلندی نه بیند نشیب
نه ترسد ز شمشیر وانگ من
ز آورد باده مرانیست ننگ

روم رو بگوابش خون بدر
که بکست ارشاه زقتن بجنگ
چه حاجت که شاه اندر آرد بدرد
جو پیمان یزدان بکینه ما بیا
بر گیتی دلاور بجنگ نهنگ
بد اندیش گردان با جاه و آب
همه لشکرت لعبه پیچان جو مار
منم جنگ او را اگر بر میان
مگر سرکش انبارد این گرفت
گزین بس به بندی کو لیی الکر
با انبوه لشکر تو نیز اندر آر
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
بگوینده گفت این بد اندیش گرد
ز گفتار کردار او بر فزونست
گر آید بکه رانش نترد بس
اگر شاه با شاه جوید نبرد
همتاه او را جوان نهنگ
نماند گردان که با او بجنگ
و گر نه مرا دل و آرزو
فرستاده برگشت آمد چو باد
بر آورد شد جان افراسیاب
تهمتن بدو طوس و گودرز گیو
ز بالا بدان تیر گفتی که ابر
سپه بارگش شد چون تیره گشت
چنین گفت با طوس کامد بدر
یکی کنده فرمود کندن براه
ز لشکر سواران که بودند گرد
بطوس سپهبد بدان کرد
بفرمود تا هر دو بیرون شدند

بخواهش آلگاه ببرد لسبر
ز نزدیک خیبر هزاران بجنگ
سیاهت برآرد ز بدخواه گرد
نشاید که در دل بود کیمیا
نیامد ترا آغاز و رفتن بجنگ
که بشنیده فرزون بدر افراسیاب
سپه را دگر سر غم میار
به بیند گر بار گرز گران
بجز ه دل از جان از این گرفت
به بنت ملای چنین جنگ خرا

بدو گفت رستم که ای شیر مرد
ز دریا بدریا ترا لشکر است
دگر زانکه گوید که با لشکرم
و گر نه تو یکبار برخواستی
بگیتی دلاور بشمشیر و تیر
بمردی و نیرو و تیر و تبر
بنامت چنین شد اگر زیر جنگ
بجبت از کفم چند مگر تو
جو باید کشید سخنها دراز
اگر زانکه با من نگردد بکین

جواب نامه افراسیاب از کیخسرو

چنین با من او بخت روز نبرد
در آباد شاهی نه اندر خورست
بجز من نبرد درامت کس
چرا دشت باید شد برد گرد
بجز به در بدی بیدرنگ
درایم گزین جنگ دارند ننگ

زبان پر فولست و دل جعل بر
سپهبد بگیرد دلگیری فروغ
تهمتن کجا هست و گیو دلیر
جو خشنود گیتی بدین پور ازان
نباشند مردی رسنده فرزان
که چندین هزاران دیر انجمن

جنگ کشیدن کیخسرو و افراسیاب با یکدیگر

نکرد هیچ بر جنگ جستن شتاب
دار نره شیران گردان شنو
همی زاد با بد زکام ببر
جو چشم سواران همه خیره گشت
نه برابر و گرد بور تنگ
از آن شو که بد راه توران سپاه
گزین کرد خسرو برستم سپرد
بفرمود تا رفت بر بور کوه
جب درا است بر کوه تا موشند

سپه را بجنگ اندر آورد شاه
یکی باد رنگ و یکی با شتاب
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل
شهنشاه با فر و فرهنگ و ساز
گمانم که امشب شبیخون کند
بفرمود کاتش مو زنید کس
دگر هره بگریزد ایرانیان
سپهبد سپه را بهامون کشید
سفر و خنده هیچ شمع و چراغ

بدل در بد اراتش کارزار
ز هر یک یکی شیر کند آورست
مکن جنگ با دوده کشورم
برت را چو شن بیارا ستی
نمودی بشنیده ره سپهر
بتوران چو او نیست پرخاشجو
بدل در نیاید نش از جنگ تنگ
که بی نار سیده زیانش بنوز
بماند من ای شاه گردن فراز
به انبوه لشکر در آورد خیبن
مکن کو نمی بر قول او زنهار
دگرگونه اندیشه افگند بن
نیارد بدل یاد هرگز خدا
زبان نیز گویا و دل پر دروغ
که بکار جویند با نره شیر
سپهبدان کینه نه دیدی بحال
به بینی که چون شد بر ... خون
فرستاده چو اشاه جوید نبرد
مرین بد که ارم بدو زد برو
سراسر سخن تا همه کرد یاد
بجنبید تا چار کرد سپاه
زمین شد ز خون همچو دریا آب
سرو د سران لبود ... بر نعل
جو آمد لشکر که خونش باز
ز دل کین دیرینه بیرون کنید
نباید که آید خروش جرس
که بستند مرتاختن را میان
سپهبد سوی کوه بیرون کشید
نه بر طرف کوه ده بر طرف باغ

بدان تا کرا سازد افراسیاب / بدنبال شبیخون بهنگام خواب
چو آید سپاه اندر اندر پس / نماند از لشکر تو کس

پراگنده بیش و پس آید سپاه / پس گنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو بشنفت در / میان با سپه تاختن را ببست

ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند / نگار آگه نشسته سخنها براند
چنین گفت کین نوبت کیمیا / چنین چیره شد بر سپاه نیا

کنون بیکیان خفته اند اگر ... / براگنده لشکر بهامون و کوه
کنون ما ز دل برس برون کنیم / سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم

گرامیت بدیشان بیایم دست / سر تخت با کام باید نشست
وگر کار ما نیز گیرد فروغ / همه چاره با دست مردی و تیغ

شبیخون کردن افراسیاب با سپاه کیخسرو

بدین بر نهادند برخاستند / ز بهر شبیخون بیاراستند

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / دلیران رزم از در کارزار

برفتند کارآگهان پیش او / جهاندیده گردان پرخاشجو
نگار آگهان آنکه بد رهنمای / بیامد به نزدیک پرده سرای

بجائی عوی پاسبانی ندید / جز آگاه آنجا جهانبان ندید
طلایه نه و آتش و باد نه / ز ترکان کسی را دل آباد نه

خوانید بد برگشت آمد دوان / کز ایشان کسی نیست روشن روان
همه خفتگان جمله چون برده اند / بگردی همه روز می خورده اند

بجائی طلایه نه بیدار هست / دران دشت بر پای آخر جهار بهست
چو افراسیاب این سخنها شنود / بدیشان اندرون روشنائی فزود

سپه را فرستاد و خود بر نشست / میان یکی تاختن را ببست
برفتند ترکان چو دریای آب / بکردند یک تاختن با شتاب

بدان تاختن جنگ و ساز بر / بجان ناله سانو آواز نر
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای

غو طبل از کوه همه برنشین بجوا / درفش سپه را برافراخت دست
ز لشکر هر آنکس که بد شیر رو / برانگیخت اسب و برخاست غو

بکنده در افتاد چندین سوار / به پیچید دیگر سر از کارزار
به یکدست رستم برآمد بر شنیت / ز گردنوران هوا تیره گشت

ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش سپاه اندرون پیل و کوس
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش

برآمد ده و دار و گیر و بکش / نه با اسپ تاب و نه با مرد نش
از ایشان رفته ناموده نماند / کسی کو نماند اختر بد براند

به بند و بلا بر گرفتار شد / سراسیمه و بیدل و خوار شد
چو آگاهی آمد ازان رزمگاه / بدان داغ دل شاه توران سپاه

برآشفت دارد و برگرفت پرار / به پیچید بر خاک مانند مار
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

چنین گفت کردنش آسمان / نباید گذر داشتن بیگمان
چو دشمن همی جان ستاند بخیر / ز جان و جهان خواست خیز

اگر سر برین بگذشتن و بیم / وگر تاج شاهنشهی بر نهیم
بکوشیم یکبار دیگر تمام / از ننگ ارام گر کشتنا و نام

برآمد خروش از دو پرده سرای / جهان شد پر از ناله کره نای
گرفتند شمشیر روشن بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف

بکردار دریا شد آن رزمگاه / ز خورشید بیدار تا بنده ماه
همی اندر آمد سپه فوج فوج / بدانسان که برخیزد از آب موج

ورد دشت گیتی همه خون نشست / خور از بیم گردنده بر پر ببست
بقعر اندر اندوده سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر

ز سرها همه ترکها بر گرفت / نماند اندران شاه ترکان شگفت
همه دشت شمشیر و خون تر گرفت / دل خاک رنگ از خون گرفت

دلیران ترکان که در روز جنگ / زبون داشتندی نهنگ
نزیدند با چرخ گردان نبرد / همی خاک بر داشت از جنگ مرد

چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل لخت ایرانیان شاد دید
اما رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس

وزان پس برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد برسان میغ / چو ابری که بارانش بد تیر و تیغ

طلیه کشته هر جائی چون کوه کوه / روان چشمه چون زمرد کوه
هوا گشت چون جادر نیلگون / زمین شد بکردار دریای خون

زبیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد تیره رخ آفتاب
بلبدیان درخشان درفش / بقلب اندرون شاه در بر درفش

سپه را چنان صف کشیده بماند / خود و نامداران ترکان براند

گریختن افراسیاب از کیخسرو بار چهارم

ز غوریستان شایسته مردی هزار / سوار آنکه بود از در کارزار

به همراه راه بیابان گرفت / برنج و تن از دشمنان برگرفت
ز لشکر بیامد همی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه

رکابش گران کیر و چید حجت / نشان پی شاه ترکان نیافت
چو ترکان نشان درفش سیاه / ندیدند جایی در آن قلبگاه

فرو ریختند آلت کارزار / زکی خواستند آنگهی زینهار
چو خسرو نگه کرد بنوخشان / گرانمایه برجایگه ساختشان

بفرمود بر تخت زرین نهند / بخرگاه در آتش چنین نهند
می آورد و را لشکران را بخواند / ز لشکر فراوان سران را بخواند

نبی کرد خنجر که تار و رباک / دل مرده برخواست از تیره خاک
چو خورشید بنمود از کوه دست / شب تیره رخ را بماچین بجست

شهنشاه ایران سر و تن بشست / یکی جاه پرستش بجست
ز ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد او از خسرو شنید

ز لشکر تا خنج بر راه شاخ / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان کرد بر روزگار

فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده جوی
از آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شاد از دل نیکبخت

ز ایران سپه هر که افگنده بود / اگر کشته بر خاک اگر زنده بود
وران خاک آورد بر فا نشستند / تن دشمنان خوار بگذاشتند

سوی کشتگان ساخت استودان / بدخمه چو بنهاد کردش رها
بخرگی که دید اندران از دو گاه / ببخشید او را همه بر سپاه

از آنجا که شد به هنگ گنگ / همه لشکر آباد با کام و جنگ
پس آنگه خبر شد بماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین

بپیچید فغفور خاقان بدرد / رخت مهی هر کسی یاد کرد

پوزش خواستن فغفور از کیخسرو

ارام یا در بها پشیمان شدند / بر آزرده دل سوی درمان شدند

بدانست فغفور کافراسیاب / ز بس بزرگی نه بیند بخواب
چنین گفت با موبدان شاه چین / که بد کار کردیم ما اندرین

ز لشکر فرستادن خواسته / نشود بیگمان کار ناکاسته
پشیمانی آید همه بهر ما / ازین کار دیران شود شهر ما

ز چین و ختن هدیه ها ساختند / بدان کار کنجی سپرداختند
فرستاده نیکدل را بخواند / سخنهای شایسته با وی براند

بران مرد نیکو دل نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
طرایف کچین اندرون برده بود / ز دینار و از گوهر مالسبود

بسی ناقه مشک نیز از ختن / ز هر چیز نیکو که شان و فن
به پوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستاد کان بر تو شد راه

بنزدیک شه سید زنگ آمدند / به یکهفته از چین بکنگ آمدند
شد نزدیک شاه و سالار باد / که دستور خواهد بی از شهریار

که آمد فرستاده از شاه چین / بخواهد که بوسد بر شه زمین
چو سالار شد آنگهی نزد شاه / بگفت ای سرت برتر از چرخ ماه

ز فغفور چینی یکی بردست / همانا زکردان انکشوریست
بفرمود خسرو که او را بخوان / یکی را بدرگاه شاه در ممان

بزرگان چینی فراز آمدند / برتخت شه در نماز آمدند
چو بردا نشستند از بر تخت سر / ستایش فزودند بر دادگر

جهاندار را خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
سرت سبز بادا دلت شادمان / همه دشمنان تو تیره روان

نهادند پس هدیها بر چه بود / ثنا و جهان آفرین بر فزود
جهاندار پیروز بنواختشان / جان خون بیابت برخشان

نامه کیخسرو به فغفور چین

بیاورد هر چیز که آورده بود / طرایف ز ناقه و برده بود
فرستاده را گفت شاه شکوه / که خیره مبرند ما آب رو

نباید که نزد تو افراسیاب
بکار گذشته بکرم گناه
چو گفت این سخن شاه ایران زمین
چو فغفور بشنید از سر خطاب
بر آنکس که او کم کند رای نیکو
چو بشنید افراسیاب این سخن
چو ماه دو در ماکران دید روز
بیاید چنین تا ماب دره
بدو گفت ملاح کای شهریار
بدو گفت پرمایه افراسیاب
بفرمود با مهتران هر کسی
جوان جایگه شد تخت و بخورد
چو روشن شود ترکی اخترم
برین چو که بگذشت چندین زمان
ز دریا و در گنگ افراسیاب
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن
بکردار کرد آنچه با ما بگفت
مرا با نیا جز بنخجیر سخن
همه چین و مکران سپه گسترم
فراوان نشاید برو داشتند
که ماند یکتنه همی نام ننگ
شد اندر آن پهلوانان و رزم
که دانند که بودن کم اندر آب
بهمگفت بر گونه زین هر کسی
نباید که این رنج لی بر نور
ز ایران رسیدیم تا پیش گنگ
زکاری که سازد همی بر خورد
بزرگان داینده برخواستند
بگنگ ادر آب فرمان رواست

نباید شب تیره هنگام خواب
دگر باره او رنجانش بنا
فرستاده را داد اسپی گران
فرستاد کس نزد افراسیاب

مرا و را چنین دیدها چین زمین
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
فرستاده برگشت و آمد چو گرد
که از مرز چین و ختن و زمین

رفتن افراسیاب بگنگ

به همراه راه بیابان گرفت
بیامد دمان تا بکوه و سرور
میان سوده از رنج شد کرده
بدین ژرف دریا رغی کنار
کم فرج کسی کو بمیرد در آب
ببروند کشتی بدریا بسی
برو از روز کار سر رو
بکشتی ز آب زره بگذرم

بگنگ دز نام مهی جا گرفت
زند خواه جانش شد سیر بود
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
مرا سالیان سر و ما بگذشت
مرا و را تشیر و دشمن گشت
سوی گنگ دریا و پایان رسید
چنین گفت کامروز ما یم شاد
ز دشمن نخواهم همه کین جنگ

آگاهی یافتن

که کار نو آورد مرد کهن
که ما را سپهر بر نیت جفت
نباشند بکردانم این کین کهن
بدریایی کیمال بر بگذرم
بر و بوم و داماد بگذاشتند
دگر خیر اینجا ندارد درنگ
دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بر آمد سه زار افراسیاب
بدانند که گفتارها شد بسی
نسازد تن آسانی اندر نبور
ندیدیم خرجنگ جزیی بجنگ
بدین آمده هم بدین بگذرد
بجوی لی زبان ترا بیاراستند
همه بنده گانیم و او باد شاه است

بر رستم چنین گفت کافراسیاب
بکشتی ز آب زره برگذشت
به نیروی یزدان پیروزگر
چو کردم مرا راست چین و چنین
همین رنج دیگر بخود بر نهند
بمانند ما نام تا رستخیز
که دریایی با موج چندین ستاه
بجنگی همیشه بجنگ اندریم
چنین گفت رستم ای مهتران
و دیگر که این شاه پیروزگر
بجنگ اندرون جمله شاد آمدیم
چو بشنید لشکر ز رستم سخن
که ما شاه را سر بسر بنده ایم
ازان شاد شد شاه نوخشان

چو آبی جاده برگردی از آفرین
سراسر میان و کناره بدید
بفغفور بر گفتها یاد کرد
زند کرده خویش رنجور باش
رند کردن نیش بر نهد پای خویش
نشان شد از روی گیهن
شب و روز با ترکش و تیر بود
سراسر میان و کناره ندید
ور زیر باب کشتی ندیدم گذشت
چو گشتش جهان را گیرد دست
ز گنگ ار زند ما سر اندر کشید
بر زور گذشته یکریم باد
ور خشان کنم رای این چونین
خبر شد بر شهریار جهان
که بگذشته آب زره بر شتافت
سوی گنگ در شد بدریا بآب
همه رنج ما سر بسر باد گشت
به بندم بکین سیاوش کمر
ستانم پس آنگاه ایران زمین
سوی رزم دشمن همه سر نهید
به پیروزی دشمن اندر گریز
سر و کار ما آب و یکساله راه
رود یا بکام نهنگ اندریم
جهاندیده و رنج برده سرای
نباید بجز اختر نیک بر
دل افروز و رخ شاد و خندان بدیم
یکی پاسخ نو فکندند بن
بفرمان او ما سر افکنده ایم
یکایک باندازه مهتر نشان

ز دینار و دینار و گوهر و زر ‌ ببردند با آلت کارزار
ز سیلان گردنکشان ده هزار ‌ هیومان همان نیز گردنیار
بفرمود از ایدر که بکام خوان ‌ ز پوشیده رویان افراسیاب
ز خویش و ز پیوند هر کس که هست ‌ اگر دختر اند اگر زیردست
همه در عماری براه آورند ‌ بایران و در ایوان شاه آورند
صد از نامداران گردنکشان ‌ که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب ‌ همه دل پر از خون و دیده پر آب
بزرگان که از شهرها شهریار ‌ گروگان شده ترک چینی هزار
همان جهن گرسیوز پر جهید ‌ بمهد اندرون پائی کرده ببند
سر دوده هم گیو را شهریار ‌ گزین کرد از ایران ده و دو هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده رای
ببر نامهٔ من بکاوس شاه

بردن گیو بندیان و نامهٔ کیخسرو بکاوس

همین بندیان نیز پوشیده روی
میازارشان هیچگ راه جوی
بفرمود تا پیش او شد دبیر ‌ بیاورد قرطاس چینی حریر
یکی نامه از عنبر و مشک و گلاب ‌ بفرمود از کار افراسیاب
چو شد خامه از مشک و از قیر تر ‌ نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برسرارنده اوست ‌ زمین و زمان را نگارنده اوست
همو آفریننده مور و مار ‌ همان خاک تا چرخ و دریا و غار
همه با توانائی و کمیست ‌ خداوند مست و خداوند هست
کسی را که او پرورانید مهر ‌ برو بر بگرد و بلندی سپهر
ازو باد بر شاه ایران درود ‌ کزو خرد و آرام را تار بود
رسیدم بدان در که افراسیاب ‌ همیدانست از هر آرام و خواب
بدو اندر آن گنج و تخت و کلاه ‌ بزرگی و دیهیم و شاه سپاه
بفر جهاندار کاوس کی ‌ گرفتم سوی گنگ در رفت دی
بگویید همه گیو یک یک بشاه ‌ سخن هرچه رفت اندرین رزمگاه
کشیدیم لشکر بماچین و چین ‌ برانیم از ایدر بکران زمین
چهل روز ما جنگ پیوسته شد ‌ در آن رزم بس کشته و خسته شد
از ایدر بباب زره بگذرم ‌ اگر پاک یزدان بود یاورم
چو در پیش یزدان کی دولت ‌ نیایش کنی از اهرمن روز رو
چو نامه بمهر اندر آمد بداد ‌ بگیو سرافراز نیکو نهاد
ز پیش سپهدار برگشت گیو ‌ بدان لشکر گشن گردان نیو
چو باد هوا گشت بر بدره راه ‌ بیامد به نزدیک کاوس شاه
چو آمد بر شاه گیو دلیر ‌ سپاهی بدو همچو یکدست شیر
چو گیو اندر آمد به نزدیک شاه ‌ زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست ‌ بخندید و بگرفت دستش بدست
چو آن شد زگفتار او شاه سیر ‌ پس آن نامه بنهاد پیش وزیر
جوان نامهٔ شاه برخواند ‌ بدو سر بسر آفرین خواند
فرود آمد از تخت کاوس شاه ‌ دبیر بر گرفت کیانی کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک ‌ نیایش کنان پیش یزدان پاک
از آنجایگه شد بجای نشست ‌ بکرد دل آذین شادی ببست
همی گفت با شاه گیو آنچه بود ‌ همان نیز گردان ایران شنود
بیاورد و را لشکر ایران انجمن ‌ سراسر از آوردگاه پیش آن انجمن
همه شب همی گفت و پاسخ شنود ‌ چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع داران ز پیش ‌ دل شاه خرم بایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان دمان ‌ به هیچ شب کرده بود جهان
سپیده برآمد ز درگاه شاه ‌ برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند ‌ بدان نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته هرچه بود ‌ ابا نامور سرافراز کرد
همان بیکه روئی پوشیدگان ‌ پس پرده اندر شستم دیدگان
همان جهن و گرسیوز بدنهاد ‌ که او بر دبائی سیاوش هایی
چو گرسیوز کینه کش را بدید ‌ سپهبد بر روی که لیوژن بسر زد
همان جهن را پائی کرده ببند ‌ ببردند از پیش تخت بلند
بدان دوخرام رد افراسیاب ‌ نگه کرد کاوس فرگان پر آب
بجای سپهدارشان جای کرد ‌ وکیل در بستند بر پائی کرد
فراوانش از ان دل بخوشنها بعد ‌ رد ادا از دارد میکرد یاد
از ایدر همه آنکس را خواند شاه ‌ که در کارشان سر دبیر شاه
بدو گفت کائی خولان تباه ‌ سر او امیر یکی بر آمد بتار

فرانکیس بوسید روی زمین
ایران هرکس که بود انوا
ازاینس همه خواسته هرچه بود
می و مطرب و چنگ و بانگ رباب
هر روز یکی جای تاریک بود
ثلث الکنی کو بود پادشاه
چو مهتر بود بخرد کام رنگ
نویسنده اهنگ قرطاس کرد
که شد نور و چین شاه راکیره
یکی هفته در پیش درگاه شاه
طبقهای زرین و پر وره جام
سوم هفته کز جام کاوس کی
سرماه نو خلعت کیو ساخت
هم از جامه و تخت افکندنی
برو گفت شاه انهمه خرمی
ازاینس بیامد خرامان دبیر
نوشتند پاسخ که از کردکار
که فرزند ما گشت پیروز بخت
زجنگ تو آوازه شد در جهان
بر و دردن تو در تاجدار
بنس را سمان تا هند برزمین
از داور داد گر یک خدای
ازاینس بجز بخش یزدان مبای
جهان افرین رهنمائی تو باد
بره بر بودت رنمائی درنک
زکفتار او شاد شد شهریار
بکشتم جائی نیار اسپرد
زتنگ ازین راه چین برگرفت
بدروز بیکار تیره سنان

بکاوس کی کرد پس آفرین
بیاراست بر هر یکی راجدا
زدینار و از گوهر ناسپود
بیامد برچین افراسیاب
زدل دور باد درد و نیک بود
کف را ود ار و دل پارسا
جهان مرد دیوانه راند برشک
سر خامه مانند الماس کرد
بالشنجو رآمد بلنگ و بره
ز انبوه لخشش نبدید نه راه
کمرهای زرین و زرین ستام
همی می برخواست از بیع می
برش زر و پیروزه اندر ساخت
هم از رنگ و بوی و هرانه که کی
بزرگی و دهیم و شاهنشهی

بیاید ازان بنگاه همی
یکی را نگهبان یکی را بند
به ایرانیان نزرگان برد
با صطخر تنک و ز نامور
جگر سوز آمد چنان جای بهر
بداند که گیتی بدو بگذرد
ازان به گز ائیان بر و دا
نوشتند نامه بهر مهتری
درم داد و دینار درویش را
دوم هفته برجایگاه همی
زبس ناله های و بانگ سرود
فرستاده تا گیو را خواندند
پرستار با طوق با گوشوار
بروند خلعت به بر رنگ او
زرنج تو خواب کوند خواست

نوشتن کیکاوس جواب نامه کیخسرو

سزائی همی از در تاج و تخت
نگوئید نامش بکرد و هنان
زشاهان ایران یکی یادگار
بترکان و مکران اند و چین
ترا بود خواهد همی رهنما
بیاشم که او هست پس رهنمای
هفته سر تخت جائی تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد بلنک
می ا ورد را لشکر و شهریار
اما لشکری نام بردار کرد

بدی را که گیتی همه جنگ داشت
همه ساله تا بود خونریز بود
بد اور کش و بدرک شاه کش
جهانرا اگر روز باهی بود
بدان تا تو باشی و شاد
بدان تا که پیروز باشی و شاد
نهادند نامه بر مهر شاه
مرد افرین کرد و خامه نهاد
هیچ خود و پیروز شادان سه روز
سه راهمه ترک و چین نهاد

رفتن کیخسرو بتارستان بدرود اری او

بیارا ستان ساز شاهنشهی
براند پس پیش تخت بلند
بیاراستند اندرون چین جای
کزان در بندی کان و گنج گهر
چنین است کردار گردنده دهر
یکی زود یکی دیر دل بخرد
زبیگانه مردم تهی کرد گاه
بهر نامداری و هر کشوری
پراکنده با مردم و خویش را
نشست اندر آرام با فرهی
همی داد دلجام می را درود
ما دریک زرینش بنشاندند
همان یاره و تاج گوهرنگار
بمالید بر تخت او کیورد
همه پشت ملک از شماکیت داشت
بیاورد قرطاس مشک عنبر
بدادیم خشنود از کردگار
جهانرا پر از غارت و جنگ داشت
ببدنامی و درشتی اوز بود
بد اندیش و بدنام و تنومند
همان تن زجانش جدا بود
سرت سبز بادا دولت بزودلو
سرت سبز بادا دولت برزواد
زایوان او گیو بگزید راه
بیام نیارا گرفتند باد
چهارم چو لشکر بر خت کی فروز
چنان چون بود رسم شاهان داد
جهانی لشکر و بر برگرفت
طلایه برد رود لب بیابان

بدین گونه تا شارسان بدر
همیگفت کائی داور کردگار
که من زین نشان خون ایزد بتاب
ازینجایگه شد ابر تخت بار
پس آنگاه یکدل شه کامیاب
ز لشکر فرستادگان برگزید
که گر داد خواهید فرمان کنید
دگر کس نباید بدیدار من
سرانشان به بزم است نیز تیز
چنین گشت فغفور خاقان چین
که ما شاه را سر بسر بنده ایم
کنیم از سر آباد با خوردنی
بدرویش بخشیم بسیار خیر
فرستاده دیگر بمکران رسید
سبک سر فرستاده را خار کرد
زمانه همه زیر تخت منست
مرا دانش و گنج آباد هست
به بندیم ار کمندی بر تو راه
نمانم که بر بوم من بگذری
بدانی که هستی تو بیرون گر
بدینگونه چون پاسخ شنید
بر شاه با لورش و آفرین
سر منزل چین پیش شاه آمدند
همه راه بد پوشش و خوردنی
بدیوار دیبا بیاویختند
بدو گفت ما شاه را کهتریم
که ایوان ما در خور شاه نیست
بپذیرفت ازو شاه کردن فراز
زده دیبا چینی ز بهر نثار

همیرفت گریان و دل کینه سر
تو باشی مگر مر مرا رهنمائی
سر بزم همیدر بگردد ز آب

بشد گرد باغ بهار نگشت
بدان تا که پر زور باشیم و شاد
بگفت این و بگریست با درد دل

نامه کیخسرو به شاه مکران و فغفور چین

که گوینده داناند گفت و شنید
ز رزوار بد دل نشمان کنید
دگر دور ماند ز گفتار من
برآرم ز الویان او رستخیز
بزرگان هر کشوری هم چنین
بفرمان رالیش سرافکنده ایم
بیاریم و آریم او ردلی
نثار و خورشها بسیار بر
دل شاه مکران دگرگونه بد
دل انجمن سر بتیمار کرد
زمین روشن از تاج و تخت منست
بزرگی و نیرو و نیکی هست
بشرطی که ناید زیان از سپاه
دگر کشورم را بپی نسپری
دگر بالی از اختر نیک هر
از آنجایگه لشکر اندر کشید

فرستاد کس نزد فغفور چین
خورشها فرستید پیش سپاه
بر آراست باید بپیه انزم
فرستاده آمد بهر کشوری
فرستاده را چند گفتند کام
گذر تا که راه دلیران بدست
همیگفت هر کس که بودش خرد
فرستاده را بکران هدیه داد
بر تخت او رفت و آمد بدو
بدو گفت با شاه ایران بگو
چو خورشید تابان شود در سپهر
گر از من همی راه جوید رسید
دگر زانکه با لشکری شهر
نمانم که بر خاک هیچ تو ما
نه لشکر بمانم نه تاج و نه تخت
بیامد گرازان براه ختن

بردن شاه چین کیخسرو را بمهمانی

خود و نامداران براه آمدند
هم آرایش و رم و گستردنی
همی مشک و عنبر همی بیختند
اگر کهتری را خود اندر خوریم
گمانم که هم بهتر از ار است
بپرده اندر همی پیش خسرو نماز
بیاورد فغفور چین صد هزار

همه راه آباد کرده بدشت
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
چو با شاه فغفور گستاخ شد
جهانی به بخت تو آباد گشت
بر شاه جهان و ارم از لی
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
همی بود در خنجر و جای سی

بجایی که بنهاد خور بر طلنت
سرت سبز بادا و دولت برفراد
تو کیفی که پاینش فرو شد بجل
همیگفت بادا و رنگ زار
سپه راند بر جنگ افراسیاب
همان نیز بر شاه مکران زمین
بپذیره بباید ما را به راه
هر آنکس که بگذرد از راه بزم
بهر نامداری و هر لشکری
سخنهای شیرین بیاد ارزم
به بینم تا چند ویران شدست
که کرپی زیان او زما بگذرد
بیامد بدرگاه خشنود شاد
بگفت آنچه بودش بیاد
که نادیده برما فزونی مجو
نخستین درین بوم تا بد سپهر
کجا جانور بر زمین بادشاست
درین پادشاهی سراست بهر
سیاست نمانم یکی را بجای
نه گردان مردان نه برز و تخت
جهانگیر با نامدار انجمن
بیامد سرافراز فغفور چین
در و دشت چون جای گاه نشست
بپیوستند از من به پیراه و راه
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
دل و دوستانت همه شاد گشت
شرف کند خان یزدان
نشست از بر کاخ و بر سر کلاه
ابا مرزبانان فرخنده رای

بخیمی اندرون بعد

بچین اندرون بود خسرو دو ماه
چهارم ز چین شاه ایران براند
بر شاه مکران فرستاد کس
جهان روشن از تاج و تخت منست
اگر زانکه دارد سر مغز و هوش
چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا
نوا چون نیابند جنگ آورند
همه ملک مکران تو ویران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد
سر تاجداران سخن خیره شد
پراکنده لشکر همه گرد کرد
بکوشش که از گردش تیره روز
فرستاده شد چون باز گشت
بیاورد پیلان جنگی دو دست
یکی را که برگشت اختر بید
همه روی کشور درفش است و پیل
ز مکران طلایه بیامد بدشت
بیامد براو بخت ماه و بهم
دو لشکر بدینگونه صف بر کشید
فرو شد بر آمد ز لشکر براز
دو لشکر ز جا اندر آمد چو کوه
چو زینگونه دیدند آن کوه گار
به پیش اندرون کاویانی درفش
بیامد سبک گیو زخشم و کین
هم آنگه ز پیل اندر آمد بسر
بگیو آنگهی گفت کای شهریار
هر آنکو سر شاه برد از زمین
برهنه نباید که گردد تنش
بپوشید رویش بدیبای چین

ابا نامداران زرین کلاه
بمکران شد و رستم آنجا بماند
که با شهریاران خرد باد بس
بر مهتران زیر تخت منست
براه آیی و ما را بنیکی بکوش
کسی بینوا را ندارد روا
جهان بر بد اندیش تنگ آورند

کشتن شاه کیخسرو شاه مکران را

بیاراست رزم جای نبرد
تو گیتی چنین شاه کی خرد [?]
همه شهر و برزن بر او لاله گشت [?]
تو گفتی که اندر زمین جای نیست
طلایه برو زور آورد نزد خود
به پیلان همی شهریار و دو پیل
همه شب همی گرد لشکر بگشت
دو پیل سرافراز نیز از رزم
که زرد شد آسمان ناپدید
برخشید بالا کار زار
کشیدند شمشیر هر دو گروه
شد شاه مکران همی تار و بار
پس پشت پیلان زره کش
به نزدیک سالار مکران زمین
برش رفت چون گیو جنگجو
که ما را نباشد چنین جنگ بسیار
بود جنگ از کینه اهرمن
بدان سان که شد خسته در جوشنی
که مرگ بزرگان بود همچنین

پرستنده فغفور هر نامدار
بیامد بنزدیک مکران رسید
نگه کن که ما از کجا رانده‌ایم
تو یک بنده بودی ز راه [?]
خورش ساز راه سپاه مرا
بر بندگی دست [?]
گر اندیشه گفتار من بشنوی

فرستاده تا گفت بر گرد داد
به بینی چو آن ریشه بر بود
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
ز آواز اسب و خروش سپاه
طلایه بیامد بنزدیک شاه
بغرید و تا بر کشیدند صف
ز ایران سپه بر طلایه بکار
بزد تیغ او را بدو نیم کرد
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
دمامه بر آمد ز هر دو سپاه
بدین گونه لشکر شد بار
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
هوا پر ز نیزه زمین پر ز پیل
بقلب اندرون شاه ایران بخت
یکی گفت شاه برم سری
بنزد سر شهریاران کسی
نشاید کو سر شاه از تن برید
یکی دخمه سازندش اندر سپاه
از انجمن کشته شد دوازده [?]

همی نثار را نو کرد یاد
ز لشکر جهاندیده بر گزید
نه مست و نه بر ارزنو مانده‌ایم
خداوند خود را نگه کن بتاب
نجویی بیارایی گاه مرا
نخواهم که باشد سپه بد رسان
بخوان فراوان کس اندر سرشت
چو بشکست آهنگ شیران کمی
شد اندرونش جای نیک نام
بجوشید مغزش بدان سرد شد
به نزدیک آن بدگمان بار نبود
که گردان کدامند مردان کرد
همه ملک مکران سپه در گرفت
همی ماه بر چرخ گم کرد راه
که مکران تبه شد ز گرد سپاه
گرفتند کوپال و خنجر بکف
که بودی به نزدیک او شهریار
دل شاه مکران پر از بیم کرد
رده بر کشیدند هر دو گروه
همی تیر بارید از چرخ و ماه
که از بانگ سرکش بد انسان باز
جهان پر شد از ناله بوق و کوس
جهان شد بکردار دریای نیل
بر او بر بن زان خستگان زور دست
که بد بود و بد باشد اندر خورش
اگر چند بدویده باشد بسی
ببرید گو سر برید زین سر زند
جهان چو نبود شاه را جای جنگ
سواران گردان خنجر گذار

داد

هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگانی بزنهار شد
ببردند پیلان دلان خواسته / سراپرده و خیمه آراسته
بزرگان و ایران توانگر شدند / بسی تیر با بخت اختر شدند
از اینس و ایران بر جنگجوی / بیاراسته گلگون نهاد اندر روی
خروش زنان خواست از شهر و کوی / همه شهر گریان بر آواز گشت
بدر تا همه آتش اندر زدند / همی باسمان آتش اندر زدند
بخسپند ازایشان فراوان بتیغ / زن و کودک خرد بر باد بر
چه کم شد از انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا اسکنش جای کس / سپه را بیاراید از جنگ و جوش
کسی را نماند که رنجی کشد / و گر بر تر بندی در پی کشند
از آنشهر هر کس که بد بادسار / بپوزش بیامد بر پادشاه
که با بیگناهیم و بیچاره ایم / همیشه بر نجیم و غمخواره ایم
گرایید و نکه ببیند سر پیشگاه / ببخشید شهنشاه ایران سپاه
ببخشیدشان شاه و چیز و بست / ازاینس کسی را ز دل غم نشست
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
ازاینس گرایید رنجان خروش / زبیداری غارت جنگ و جوش
ستمکارگان زنم برد و بیم / کسی کو ندارد ز داد ار بیم
جهاندار کالی نگران بماند / ز هر جایی گنجی که آنرا بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار / بیاراست باغ از گل و میوه زار
بانگشت بفرمود پس پادشاه / بگر نباشید یکی چند گاه
بجوید بجز خوبی و راستی / بیارد و بدو اندرون کاستی
وزانجایگی راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان بد بفرمان یزدان کجای / که اندر بیابان نبد هیچ جای

گذر کردن کیخسرو از آب زره و دیدن عجایبات

هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای هر گونه بردند پیش / بکردون وزیر اندرون کار خویش
بدشت اندرون سبزه جای آب / هوا پر ز ابر و زمین پر نبات
چو آمد به نزدیک آب زره / گشادند مردم میان از گره
همه کارسازان دریا براه / زمین و زمان گفتی بجود شاه
بگنجی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / یکی ساله در آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راه جو / ز خشکی چو بنهاد بر آب رو
بدان بندگی بر فرامش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند / که او را ز خشکی بدی گزند
همه ساز جنگ و سپاه و درا / بزرگان و مردان آگاه را
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی / خدائی تری و نیز یار توئی
نگهدار جان سپاه مرا / همان تخت و گنج و کلاه مرا
پر آشوب دریا ازان گونه بود / که هر گز دل کس ازو نابخود
چو شش ماه کشتی برفتی بر آب / ازو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم که سالی گذشتی بسال / کج آمد شدی راه با شش و دو سال
سر بادبان تیز بر کاستی / غلط راه ملاح برداستی
چو باد مخالف برآمد ز آب / همه کار گشتی بود ناصواب
نشایان مر انرا کجایی برد / که ملاح خوانندش هم الاسد
که گفتی دهن دارد او همچو شیر / که گرداب آرد ز بالا بزیر
چو کشتی شود نامه انجا درست / بگرداب گردد هم آنگه نگون
ازان آب دریا شد کشتی درو / مگر آنکه با آتش بدی دل بر
چنان ساخت یزدان که با او چه / آنشد تند با خر پادشاه
همان آدمی مو بها چو کمند / ولی برتن از پشم خوار نژند
گروهی سران چون سر گاومیش / و دو دست از پس پشت و پا از پیش
گروهی بتن بود مانند پیل / گروهی سپید داری چو نیل
ز هر جانوری کو در خشک دید / جزیره همانند بدید و رسید
نمودی همه تن بدان بدنیل / سپاه ار بر خواندند ادرنج
ز بخشایش کردگار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند بر آب بر هفت ماه / که باد مخالف نیامد براه
برآورد کشتی ورزق بر آب / نشتاب آمد و بود جای شتاب

بیابانش پیش آمد و درو رنگ نیست
همه شهرها دید بریان چنین
بران شهرها چون برآسود شاه
بهر دار زمین کیو را شهریار
بگیتی بدیدی زمین هیچ کام
بشمشیر کین خون دشمن بریز
ازین پس ندارم کسی را بکین
فرستاد نزدیک شاهان پیام
یکی سر به عهد از آن مهتران
نه از گنگ دربار جستم کسی
اگر شمری سر بسر سنگ و بند
کنون تا برآمد ز دریای آب
شما را همه خلعت آرد شاه
شهان بازگردید یکسر ز راه
سپه را بیاراست و روزی بداد
همی گفت هر کس که جوید بدی
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید
همی گفت کای داور داد و پاک
تو گیتی مرا این بنده بیارای چون
سیاوش که از فرزندان پاک
بدان یکسر است یکسر سپاه
پس آگاهی آمد به افراسیاب
همه خویش و بیگانه آنجا بماند
بدیدان دل‌افروز باغ بهشت
همی گفت هر کس که این جای داد
بخشند در باغ و دشت سرای
چو بر جستنش بر شتافتند
همی بود در گنگ در شهریار
برفتن همی شاه را دل نداد

بخشیدن کیخسرو ممالک گنگ را به گیو

خورش خواست آنکه بهر سپاه
بدو گفت بر خور از این روزگار
همه رنج و سختی کشیدن تمام
بر بیگناهان میاور ستیز
پرستش کنم پیش فریادرس
هر آن کس که او جوید آرام کام
بدرگاه رفتند چون کهتران
ز افراسیاب و درگاه همی
فزون هست تا گنگ و شهر سپید
بگفت با مردم افراسیاب
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کلاه

مطیع شهنشاه ایران شدند
از اینجا ترا تا بکران زمین
تو آگندی اندر جهان نام من
درشتی مکن بر کنه کار نیز
ز لشکر یکی نامور بر گزید
بیایید شادان بدین بارگاه
چو دید آن جهان شاه بر خستگان
چنین گفت کز بنده زان کرد
بدان راه که سالار توران براند
از آن آگهی شاد شد شهریار
دل مرزبانان از او شاد شد

رفتن افراسیاب بگنگ دژ و آگهی کیخسرو از آن

به عهد زبان اغره ایزدی
شد از آب دیده رخش ناپدید
یکی بنده ام دل پر از رنج و کین
تو آوردیم ز آب دریا برون
چنین باره برکشیده ز سنگ
ز مهر سیاوش که بد بیگناه
که شاه جهانجوی بکند شتاب
دل پر ز تیمار و تنها بماند
جهانجوی چون آن گل کشت
که اینجا بباشیم تا مرز شاد
برفتند بر هر سوی رهنمای
فراوان ز کس‌های او یافتند
یکی سال با رامش و میگسار
همی بود در گنگ بزم و نشاد

نباید که باشید بکین شهر
پیاده شد از اسپ و رخ بر زمین
تو دادی مرا تاج و آیین و فر
که این باره و ساسان بدر
ستمگر بدان کوه شد خست و نفت
بدبخت بداندیش برگشته شد
نشنیده همیدانست اندر نهفت
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون
بهر گوشه سنبل بد و گلستان
از آن پس بفرمود تا سیاوش آرد
همی رفت جوینده چون شهنشهان
بگشتند بسیار کس بیگناه
جهان چون بهشت دلاویز
همه پهلوانان ایران سپاه

من آسان بریک روان گذشت
ز بانها بگفتار بکران زمین
نهاده سر و بنده فرمان شدند
سپردم که تا سرفرازی بدین
میان بسته داریم بفرمان شن
که گیتی بگرز و بر تیغ و تیر
که گفتار آن مرز داند شنید
وگرنه بیارند نزدم سپاه
بجوز شنید کردن برافراختن
گزین پس نبایست بستن ز کوه
ز بیداد مردم فراوان نماند
همه رنجها بر دلش گشت خوار
که با عدل و با داد ایمن و دل نوند
سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
ز یزدان یکی و ز شش کرد یاد
که باید دل مور از رنج بهر
همی کرد بر کردگار آفرین
سپاه و دل و افسر با فر
بدیدم برآورده پر از سر
دل هر کس از کشتن او بخست
چنین تخم کین در جهان کشته شد
بیامد شب تیره با کس نگفت
سرش پر ز تیمار و دل پر ز خون
زمین لاله و شاخ بلبل ستان
طلب کردن شاه توران سپاه
بگرز و بیامد بجائی نشان
نشانی نیامد ز بیداد شاه
بر از گلشن و باغ و با فر بود
برفتند یکسر به نزدیک شاه

که شه را چرا دل بجنبد ز جای سوی شهر ایران بیاید ز رای
ما نمانی تو افراسیاب گذشت از لب روی دریا
چنان بر در بارگاه کاوس شاه ز رادی تنگ و فیروز تخت کلاه
گر او سوی ایران برد کین که باشند نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر شود همو رنج ما پاک بی بر شود
از اهرمن ایرانیان نا کفت که این چند ما سود ... نهفت
ازان نامداران بسی مایه برافکند ازان رنج برده سپهها برآگند
ازیشان کسی را که ناساله بود گرامی ز دو سر بالشه بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه ورا داد منشور تخت و کلاه
بدو گفت کاید بشادی بجان همیشه براندیشه بدگمان
اگر زانکه بیداد افراسیاب بیاورد گر ره بدین روی آب
گرفتن مر او را توانا توئی سپه ساخته در بر او بوی
دگر ره تو بنشین بدو را ببید خبردار کن جان ما را گزند
بجنبید چندان بدو خواسته ز اسپان و از گنج آراسته
همه نامداران ز نو توانگر شدند چو با باره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار گردد خروس بدرگاه برخواست آوای کوس
سپاه مشتابنده راه جوی بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری ز هر جا برفتند هر مهتری
خورشها بردند هرکس براه که بود از در شهریار سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت در و دشت بازار یکسر گذشت
بزرگان اما هدیه و با نثار پذیره شدندی بر شهریار
جه خلعت فراز آمدی نامور نهنگی که کس بار کشتی برنج
پذیره شدندش کیو با لشکری وزان شهر هرکس که بد مهتری
چو دید او شهنشاه گردن فراز پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بسیار بنواختش برسم کیان جایگه ساختش
چو خسرو به نزدیک دریا رسید فرود آمد و بادبان برکشند
بدان راه کامد بپیمود باز شهنشاه بیدار گردن فراز
دو هفته درین روی دریا بماند ازان گنگ با گیو چندی بماند
بدو گفت برگز بدست کلنگ نخواهد که باید نشستی درنگ
بفرمود تا کار برساختند باب اندر کشتی اندر انداختند
شناسائی کشتی بر انگیختن بود بدان ژرف دریا کشیدن بود
بفرمود تا بادبان برکشند بدریا پی بر بایه اندر کشند
همان آب دریای بسیار راه چنان راست شد باد در هفت ماه
که ان شاه لشکر بد الوکد که از آب یک ساعتی برنگشت
سپهبد چون لشکر به خشکی کشید ز لب شد کشتی چو هامون بدید
بکشتی کسانیکه بردند رنج بفرمود دینار دادند گنج
وزان آب راه بیابان گرفت جهانی ازو ماند اندر شگفت
شهنشاه چون رخ به مکران رسید خبر زو بشاه و بزرگان رسید
چو آگاه شد اشکش آمد براه ابا لشکر ساخته نزد شاه
پیاده شد از اسب لشکر همین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه ملک مکران بیاراستند بر از جای رامشگران خواستند
همه راه بر راه آوای رود برامش چنین چند گه روز بود
بدیوار دیبا بر آویختند شکر با درم زیر پی ریختند
ز مکران هرانکس که بد بهره‌ور دگر نامداری و گند آوری
برفتند با هدیه و با نثار به نزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرز چندانکه بد خواسته فروزاد بد ار تشنش اندر استه
ز اشکش بپذیرفت شاه جهان ازان نامداران یکی برگزید
بیامد ز مکران به نزدیک چین خود و نامداران ایران زمین
یکی خلعتش داد و کرد آفرین ورا کرد سالار مکران زمین
پذیره شدندش رستم زال سام سپاهش کشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید دلیر سرافراز چون کس ندید
پیاده شد از اسب بر روی خاک گرفتش به بر شاه کردن فراز
بر خسروش هم آنگاه نشه نشاند یکی ساعت او را پیاده نماند
بگفت ان شگفتی که بد اندر آب زکم بودن جادو افراسیاب
بیامد پس رستم زال یک بزرگان فغفور چینی یکایک
ستایش گرفتند بر شهریار که دور از تو باد اندر روزگار
بچین چون یکی هفته خسرو بماند بهشتم ز چین سوی ماچین براند
همی رفت سوی سیاوش گرد بجاده ستند ار ماه روز ارد

چو آمد بدایران نثارسان
به پیروزی یزدان پیروزگر
بجایی که گر سوزندش ان
سر شاه ایران ببریدند زار
همه بخت بر سر ان تیره خاک
همی گفت کیخسرو ای شهریار
ببرداختم تخت افراسیاب
ازان پس بدان گنج بنهاد سر
بر رستم دو صد بار دینار داد
سراسر همه یک بیک داد شاه
سیوم هفته انجا بمد ز راه
چو بشنید گستهم نوذر ز شاه
چو از دور دیدند البرز تاج شاه
بگستهم فرمود تا برنشست
وفا چون درختی بود میوه دار
بزرگان بر انکس که بد سزاوار
بتوران کسی زوش بی نداد
همه شب نیایش جهان آفرین
که بر کوه و دریا بیابان آب
زبندم ز افسون و جادوگری
مرا باش ای داور کیب خدای
بجز تو نخواهد دلم یار کس
ز نخچیر زان شبانان کوه
بگیتی ازان نام و اوازست
بکش در دلم آتش کین بن
مرا اورا تو بسیار زنده بمن
زجایی نیابش نباید بخت
چو بیرون بلنگ اندر آید در اد
بگستهم نوذر سپه صد هزار

بلغزید بر جان آن کین ستان
گرفت ان همه ملک سر بسر

رفتن کیخسرو به بیاد خشن [illegible]

بیامد بران جایگه شهریار
همی گرد دوی و بر خویش چاک
مرا ماندی در جهان یادگار
درین بس غم ارد تنم چو درد خواب
که مادر بدو باد کردار بد
همان گیو را نیز بسیار داد

بخشیدن کیخسرو توران بگستهم نوذر

بدان نثارسان بد کرد راه
پیاده فراوان به پیمود راه
همی رفت شادان دو صد دست بست
کجا از رهایی تو اید بیار
شدند از نوازش همه نیک یار
نگردند زو در جهان تیر باد
همی بود گریان و برتخ زمین
نه بینم نشانی ز افراسیاب
ز بهر چه او را کنی یادی
بنزدیک آن کشش بها
مرا خود تو باشی نگهدار بس
رساینده تو برم این شکوه
زمانه ازمان شد در فروزست
با یین خویش او راز رس کن
بحق خدا است مانید المنن
شهنشاه بیدار پیروز بخت
بدیدار کاوس آمد نیاز
ببرد انجا بدار کرد سوار

که چون او سواری هزاری نگشت
چو آمد بدان نثارسان بدر
سر شاه ایران ببریدند زار
بنالید رستم بر انخاک زار
بماندم نگین تو تا مند جز
بامید انکس بگنج اوردم
در گنج بگشاد و بر دمی بداد
فریبرز کاوس گودرز طوس
پذیره شدنش با سپاه گران
سپه یکسره خواند با افرین
کشیدند ازان زو بهشت کنگ
جفا هم چنین دان ز رنج و درد
بر خشنده سعد هنگام خواب
جهانجوی ارایش بر دین بسست
همی گفت کای بنده ناتوان
چو او راه تو داور گسپرد
تو دانی که او نیز [illegible]
تو دانی که تا من بر اینده ام
که من خویشتن را شناسم
اگر چند باشم بر دین زمین
اگر زو تو خشنودی ای داورگر
و از راه تو هست بیدادگر
چو بر گفت این راز بر شاه بار
یکی سال دیگر به بیتن کنگ
بگستهم نوذر بدان زمین
بدو گفت بیدار دل باش شاد

بگیتی نمودش بجز دو نیست
دو خیاره برآب و خسته جگر
گروگان مغزین مردم کنان
بیامد بدان جایگه شهریار
بمغزین بسه گرد رویی کرده
برنج اندرم تا جهانست نیز
جهان بنش اد تاره نیک اوردم
دو هفته بدان نثارسان بود شاد
همان پهلوانان با پیل و کوس
وگنج سیاوخش بخش سپاه
ببهشت کنگ او رنیدش سپاه
ز ایران بزرگان کنداوران
بدان داد شهریار زمین
سپه را بنزدیک شه ابر کنگ
که ان نیک و بد هر دو از بود
همی الکی حبت افراسیاب
ابد دور ماد فرزنده بست
همینه پر از درد و داره روان
ز گیتی کسی را همی نشمرد
بسی بگذشته دست شاد
رذل بنده افرینده ام
یکی کمترین ترا بنده ام
یکی بنده ام مرا ترا کمترین
مرا بار کردان زنگار سر
ازو نیت خشنودی داد گر
وزانجا بجایی خود امد فراز
برا سوده از جنبش باز جنگ
ز فتحان تا بنش دریا جیج
میاور بجز ز بعد دل خویش یاد

چو آگاه از شاه بیداد کرد   بیاپی بدید از کرمان هزار   اگر خفتن اگر داری او را توان   دلارام خبر زو بر بن سان
چو از چین و مکران زمین شاد گشت   بهر کس فرستاد نامه فراز   ز کار زمانه بار جست آگهی   نگر زو کند روی گیتی تهی

بازگشتن کیخسرو بایران زمین

ممالک چو بیدار کرد اندرین   نهاد آنگهی سر بایران زمین
پس آنکه مرخواسته آنچه بود   ز دیبا و از گوهر نابسود
ز مشک و پرستار و تخت و غلام   ز زرین و در آسمان پس تمام   ز دیبا و دینار و از تخت عاج   ز در و جواهر همه تخت و تاج
ز گستردنیهای ماچین و چین   ز رخ هرچه خیزد ز مکران زمین   ز در گنگ و هشت کنک آنچه بود   ز گنج نیاید آنچه بد بار بود
ز گنج سیاوش ز گنج فرود   بیار و هم آن در آورد بود   نگاه دار گردنکشان صد هزار   همانا فزون بود اندر شمار
همیگفت لشکر که کس پیش از این   ندیدست مرخواسته پیش از این   سپه بود چندانکه بر کوه و دشت   همی هر شب و روز لشکر گذشت
سوار عقب با سواران بپیش   هماناکه بد نعت در سالها پیش   چو دم دار بردار آنش پس ره   بمنزل رسیدی بدی زو بزو
بیامد همی زین نشان تا بکاخ   بیاورد تخت و تاج از تخت عاج   بسغد اندرون بود یکماه شاد   همه شد شدند شاه را نیکخواه
وزانجا بشهر بخارا رسید   ز گرد سپه شد هوا ناپدید   در آنجا که نیز یکماه بود   سرماه با جامه راه رفو
بیامد خروشان به آتشکده   غمی بود زان آزرده گم شده   که نور فریدون بر آوازه بود   بدو اندرون گنجها برده بود
بگسترد بر موبد سیم و زر   بر آتش برافکند چندین گهر   از آنجا روان سر زمین نهاد   همیرفت با کام دل شاد شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ   جنیبه ز گیتی بسی شور و تلخ   ببلخ اندرون بود یکماه تیز   بدرویش بخشید بسیار چیز
سرماه از بلخ بگزید راه   همی راه خود برد دیگر سپاه   بهر شهر بر نامور مهتری   بماندی سرافراز با لشکری
به بستند آذین به هر راه او   بجایی که بگذشت شاه و سپاه   سوی طالقان آمد و مرو رود   جهانی پر از ناله و نای بود
همه شهر یکسر بیاراستند   می و رود رامشگران خواستند   درم ریختند از بر زعفران   ز مشک و ز عنبر گران تا گران
وزانجا بسوی نشابور شاه   بیامد به پیلان و گنج و سپاه   بشهر اندرون هرکه درویش بود   در سازش آن کو بتن خویش بود
درم داد و هر یکی را ز گنج   پراکنده شد بدره صد از گنج   سرماه از آنجا با جام می   بگردان شهنشاه آهنگ ری
یکی ماه دیگر در آنجا بداد   بیود و بیامد ز بغداد شاه   هیونان فرستاد چندین ز ری   سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پیرزن آنگهی تازه شد   تو گفتی که بر دیگر اندازه شد   در ایوان آن تخت زرین نهاد   بکاخ اندر آرایش چین نهاد
بیستند آذین بشهر و براه   همه برزن و کوی و بازارگاه   بدیره شدند آن همه مهتران   بزرگان کاوس کنداوران
همه راه و بیراه کله زده   زمین را بدیبا بیاراسته   نشستند هر جائی رامشگران   نثار از می و مشک با زعفران
همه مشک با عنبر آمیختند   ز گنبد سر بر همی ریختند   چو بیرون شد از شهر کاوس کی   امانا مداران فرخنده پی

آمدن کیخسرو بایران و دیدن کیکاوس

نیارامید از آن شاه نو   برانگیخت آن بارگی تیز رو
فرود آمد و رفت پیش نیا   بر تخت نیز کاوس آمد بپا
کرنش برد شاه کاوس را   فرو کوفتند آنگهی کوس را   همی بر دو شه زار بگریستند   که پیچیده لب از روز بستند
که خورشید چون تو ندیده است شاه   ز جوشن زاست و ز تخت و کلاه   ز جمشید تا بر فریدون رسید   زمین و زمان جز تو شاهی ندید
که از هیچگونه کس رنج را از جهان   ندیدا آشکارا کس اندر جهان   که روشن جهان بر تو فرخنده باد   دل و جان بدخواه تو کنده باد

بسادی بازخوانده

سیاوش اگر نزد ما آمدی
زبرجد بیاورد و یاقوت زرد
بیاورد پس انجمن را بخواند
پس آنگاه از آن گنگ دژ یاد کرد
وز آن شهرها خرمی [illegible]
از آن نامهٔ کاوس کی در نهفت
ستایش دگر باره از سر گرفت
کنون باید این اختری نو کنیم
یکی هفته ز ایوان کاوس کی
بزرگان که بودند با او بهم
برفتند هر یک سوی کشوری
بسال از رعیت قلم برگرفت
چنین گفت کیکاوس شاه
بهامون و کوه اندر و دریای آب
گر ایدر بگیرد برآید پلنگ
نیاکان نشینند از تیره خون
بتازیم تا خوان اندر گسست
بنازیم و در پیش یزدان
بدین رای گشتند هر دو یکی
چو از ترس دل یک یک ایمن شدند
ببودند با درد و فریاد و آه
چو خسرو به آب اندرون بنشست
که آتش در آنگاه محراب بود
به آب آتش بخاک و بباد
ترا زار دل داند او بیشکی
چو از غرق گشت و نشان هی
چو یکماه در آذر آبادگان
ببین تا که چون کشتگان [illegible]
نه ایمن ز جان خود تن [illegible]

بدیدار او در ایران آمدی
همی بخت کاوس شاه بر
به ایوان در آراست کیخسرو
لب نامداران پر آواز کرد
سخنهای دیبا الیزد چون چراغ
ز کردار نش اندیشها بر گرفت
ثنای که بود از شگفتی نهفت
بروی همه یاد خسرو کنیم
همی مهع برخاست از بیم می
ببزم و ببزم و شادی و خرم
سرافراز نام آور مهتری
ره زادی و راستی در درخت
بجز کردگار ارکه جویم پناه
ندیدم نشانی از افراسیاب
سپاه آرد از هر سوئی بی درنگ
یکی چند سبرانه افگند بن
جهان چون ببود مرد و یزدان پرست
مگر پاک یزدان نمود رهنمای
نگشتند یکتن ز راه اندکی
برفتند با جامهای سفید
در آنجا که زار و گریان بشاه
برافشاند دینار بر زند است
پرستنده را و دیده پر آب بود
بهر جا که باشی در ادار باد
بدل در میاور خلل اندکی

بدو گفت شاه این به بخت تو باد
بدینگونه تا تخت گوهر نگار
همیگفت شاه این سخنها که دید
نشستند با گوهر زرنگار
که آنجا سیاوش بد کرده بود
بشاه کهن گفت پس شهریار
که چون تو کسی در جهان شاه نیست
بر آراست چون گلشن پرنگار
بهشتم در گنج بگشاد شاه
بنامداران خلعت آراستند
چو پرداخت از کار آنگه شاه
وز آن پس نشستند با انجمن
بیابان و دیگ آهن در یاد کوه
بیزدان نماریم کو مار پس
همان رنج و سختی به پیش آمده است
بدو گفت ما همچنین بردو است
دگر باره گرد کار جهان
بجائی که او دارد آرام گاه
نشستند آنگاه هر دو بیاست
چو آتش بدیدند گریان خسته تند
جهان آفرین را بخواندند
یکی هفته در پیش یزدان بودند
اگر چند اندیشه داری بجار
طلب کن بهر جزو هر جای هست
کر اصل همه دل بود پیکمان

بر امید شاه درخت بود
بلند پایه ایش نامدار تمار
ز دریا و هر خیر کان را شنید
بزرگان بر مایه و شهریار
یکایک فرو خواند بر شاه زود
همه هرچه بدیک بیک انگار
وار گونش کین نیز ابها شنید
می آورد یاقوت لب میگسار
همی ساخت این رنج را گاه
ز گنج آنچه بر مایه تر خواستند
درم داد از گنج یکباره شاه
بنا دجها نجویی یا پای زن
برفتیم با داغ دل یک گروه
بگیرد خبر از بزدی کین و کس
اگر چند مان داور یاد راست
سروش ابنویم ما با دو دست
بر بزم کینم آفرین نهان
نماید نماینده انجام راه
بر اندند تا چون او در گشت
بر آن آتش تیز بریان شدند
بر آن موبدان گوهر افشاندند
سپند از کانش پرستان بلند
هم از پاک یزدان به پنهان
که ایزد بهر جا که حاضر است
معانش بدان دان این ایمان
از آن چنان داد حق آگهی
ببودند شاهان دارا نوکان
همگفت هر جائی بخود دو جواب
همگشت هر جائی بخود دو جواف

گفتار اندر توجه افراسیاب و شنیدم هوم زاهد

جهان شاه سید اور گشت کار
هراسان همیشه بچرخ بلند

چنین گفت دهقان که آنگاه
بیاده بگرد بیابان و کوه

همی از جهان جایگاهی بجست / که باشند بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار آسمان را بسود
ندید از برش جایی سودار / بزیر اندرش جایی شیر گراز
خورش برده از بیم جان ساخت / بغار اندرش غم نبخشش ساخت
ز دور و ز نزدیک دار از جهاب / بخواندند هنگ افراسیاب
همی بود چندی به هنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خون ریز گردد دل پر ز آز / به بخت کسی برنماند دراز
چنان شهریار خداوند تخت / جهانگیر تیغ اختر و بخت
چو خون ریز شد دشمن ایزدی / نخست شاه گو خوان نشان بد
یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار یزدان بفر کیان / بزنار شماس بسته میان
پرستشش کوه بودی همه / ز شاهی شده دور دور از رمه
یکی کاخ بد اندر آن برز کوه / بدو هنگ نزدیک و دور از گروه
پرستشگهش کاخ پشمینه پوش / ز کاخش یکی زاری آمد بگوش
که میگفت ای برتر از برتری / ز راز دلمن تو آگاه تری
اگر چند من از بدی کرده ام / ترا چند بر چیره لابنده ام
همان بنده بر گناه توام / به بیچارگی در پناه توام
بمن بر بجنباد تخت و کلاه / مرا بازده تاج و تخت و کلاه
دل از نه جدا کن روانم ز تن / که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی / نه بوم و نه لشکر نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر / دریغ آن همه زر و سیم و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ تخت / دریغ آن همه پایه و تاج و تخت
دریغ آن همه گرز و تیغ و سنان / دریغ آن سواران بجان
دریغا برادر دریغا پسر / دریغا زن و دختر و بوم و بر



دریغا دریغا دریغا دریغ / که شد اختر بخت من زیر میغ
همیدون بجود برخود بند را / در آن غار میگفت بیچاره وار
که زار از سر نامور مهتران / بزرگان سروان نان
همه ترک چین بو زمان / رسیده بهر جایی جان تو

بجادو بکار

بپاده یکی غار داری کنون جهان دولت رانده بگزین بهره یکی غار داری بجنگ کجا ان سر و تاج مردان جنگ
کجا آن همه زور و مردانگی کجا ان دلیر و فرزانگی کجا ان بزرگی و فر و کلاه کجا ان بر و بوم و چندان سپاه
کجا ان سر و بازوی پیلتن کجا اندلیری سپهر انجمن کجا لعل و یاقوت خان نگین کجا حکم فرمان بروی زمین
کجا ان بزرگ شبان ماختن کجا سحر و ان جادوی ساختن کجا ان شبستان بر ماه روی جدا با جدا هر یکی شاه خوی
کجا ان غلامان بسته کمر ستاده در درگه چو برکه شجر کجا ان بناهای کرده بلند که بردیم که که پناه از گزند
کجا ان نگاری برادر سنگ ببری ز کوران بنیروی رنگ کجا ان خوبان در زیر بار کجا کاو گردون کنان خند بزار
کجا رای پیران لشکر گشت کجا شنیده ان برگ خیره گشت که اکنون بدین تنگ غار آمدی گریزان بسنگی حصار اندری
بران ناله چون هوم بگشاد گوش شنید انچنان زاری و درد جوش تنزکی جو این ناله بشنید هوم پرستش رها کرد و بگشاد کام
بدل گفت این ناله هنگام خواب نباشد بجز زان افراسیاب

بند کردن هوم زاهد افراسیاب را

چو اندیشه شد بردنش بر در ان برون جست از ان کان اندر فرار
چو آواز بر گوش او شد درست دران غار تاریک چندین بجست زنکاف اندر آمد بهنگام خواب بدید اندران تنگ افراسیاب
بدانکه بکردار شیر ژیان ز پشمینه بگشود بند میان کمندی بر جایی زنار داشت که ان ور پناه جهاندار داشت
نهنگ اندرون شد گرفته بدست چو نزدیک شد شاه بر پای جست بر او بخت ما هوم شاه دلیر بر اخر فراروم آورد در زیر
درا بر زمین چون کش بفکند بست به پیش هوم بازوش محکم ببست ز تنگ آوریدش همانگه کنان همی تاختش هوم چون هشیار
شکفت از جایی در او بر روی بست هر انکس که اندر جهان یادمان بجز نیکنامی نباید گزید بت و بی بباید جمشید دهر دید
وگرنه بدانش اجیشن آوریه بفرجام باشد ز کردار خود بگیتی یکی تنگ بگزیدرست جدا انست گمان تنگ جای جاست
تو اینل زبدای یزدان گزیر میاور همی بر تن خود ستیز بجایی که تنگ اندر آمد سخن بنا هست بجز پاک یزدان کهن
چو ان شاه را هوم بازو ببست همی بردش از جان خوان نشست بدو گفت کای مرد با ترس و پاک پرستنده و ارنده یزدان پاک
جو خواهی ز من سر کیم ده جهان نشسته درین غار تاری نهان منم هم پرستار یزدان چه تو درین تنگ باشم مسلمان چه تو
بدو گفت هوم ان نه آرام تست جهانی سراسر پر از نام تست پر از رنج منت این جهان کیر برادر نه آمین ز تو نه بسیر
نه خوبی نه ده ایماع داری لای نداری بدل هیچ ترس از خدای ز شاهان گیتی برادر که کشت که شنیدا پاک یزدان درست
جو اغریرث نوذر نام دار سیاوش که نبود از کیان یادگار تو خون سر بیگناهان مریز ز بر کوه سهنگ لی بن گریز
چنین پاسخ آورد خسته شاه که از خاک تا روش هور و ماه کرا دانی اندر جهان بیگناه ابا مرد دانایی با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند که آید ز من اینچنین کارچند ز فرمان یزدان کسی نگذرد اگر کردن اژدها بسپرد
نگه ار بر من که بیچاره ام اگر چند بر خود ستمکاره ام نبیره فریدون فرخ منم که بند کمند تو ساید تنم
کجا برد خواهی مرا بسته خوار بسری بیزدان زور شمار کزان من نه همی ندا رسید ترا باری از من چه آمد پدید
بدو گفت هوم ای بدبد گمان همانا فراوان بمانده زمان سخنهات چون گلستان و نشست تراهونش رودت کیخسرو نشست
دار گفتش از عجز هر حدای یکی نرم کن با بر دان مرا

گریختن افراسیاب از هوم بدریای خنجست

بجند دل هوم را از بکند بدولت گروان گیانی کمند

بدانست کامرد پرهیزکار
چنان بد که کودرز و کیواد کار
بخشم آمدش هوم باو کمند
بدل کفت کائی مرد پرهیزکار
بدو کفت کائی مرد پرهیزکار
بدو کفت تام ای سر انجمن
شب تیره در بنش یزدان بدم
بدانکه که خیزد مرغان خروش
همانکه کمان بر دروش دلم
بجستن کرفتم همه کوه و غار
جو در هنک رفتم بجست دیوار
دو دو دستش زنار بستم جو سنک
زبس ناله زار سوکند او
دریغ اب جحبت نهان شد
براندیشه شد سوي اتشکده
نخستین برانش ستایش کر
در اتشکده بود کاوس شاه
همانکه نشستند شاهان براب
جو هوم ان سرتاج شاهان بدید
جنین کفت با هوم کاوس شاه
جنین داد پاسخ پرستنده هوم
پرستنده بودم درین کوهسار
ازان غار بی بن برآمد خروش
زتنع آمدم سوي اهنک تنک
مرا جون بدید او برادی بخت
زخواهش بروست اوم کمند
باب اندر است او کنون بیکمان
جو فرمان دهد کرشهریار بلند
جو او راز او یابد افراسیاب

به بخشود و خواهد بدان نوکار
همی رفت با کیو درزاد کمان
توان برلب اب دل مستمند
همی زاب جیحون کیرد شمار
نهانی جه داري بکس اشکار
نکه کن یکی اندرین کار کرد

به نیرو دار و خویشتن درکرند
کرازان یوبان بنخجیرگاه
همان کونه اسا تیره دید
همکی مکر و شب های کرفت
ازین آب دریا جه جوی همی
یکی جا ندارم درین راه کوه

الکابي کودرز از افراسیاب هوم زاهد

کرمن هیچ کس از جهان نکسلم
بدید نشس در هنک بدسوکوار
بیامد برم جون یکی لندها
بدانا که خوبرز بیند بدجنک
بروبست کردم بمان خندلو
بکفتم ترا راست نه بیهده

ازین کونه نوحه هنکام خواب
نهنک اندرین خفته بد سور بخت
براویخت با من دردم زین
زکوه اندر او روشنش تا زمان
درین جایکه اودر جنکم بجست
جو کودرز بشنید این داستان

الکاهي کیخسرو وکیکاوس از هوم وافراسیاب

جهاندار کیخسروي کینه خواه
برفتند زاوان اورکشت
نیاشان لیسی اوین کستریدند
که یزدان سپاس ایدم شاد
که اباد باد ابخت تو هوم
که بکذشت بر کنک در شهریار
هم انکه نهادم باو زر کوش
کمندي که دارم همیدون بجنک
زدم بر زمینش بنیروی بخت
جو آمد بر اب بکشاد بند
لی او بیاید برید از جهان
برادرش را بایي لرده به بند
همانا برآید زدریایی اب

بکفت ابجهان راز کودرز کو
بر اندیشه شد زین سخن شهریار
همان شهریاران برد و افرین
که دیدم رخ مرد یزدان پرست
بدین شاه نوروز فرخنده تار
سروش خجسته نبي ناکهان
کسي زار بکریست بر تاج و تخت
بدیدم نهنک اندر افراسیاب
به بند کمندش ببستم جو سنک
باب اندرش شد سرش ناپدید
ورا کر بسر بار کرد سپهر
بیارند بر کتف او جام کار
که کر سبز از جهان بود دستر

بدریایی جحنت شد ناپدید
بدریا نکه کرد خود با سپاه
همان هوم را دید کان تیره راه
بدیداران مانده اندر شکفت
نکو تیره تن را بشوي همی
پرستنده بنده دور از کروه
همه زیر دلان پرستان بدم
یکی ناله زار درآمد بکوش
نباشد مکر زان افراسیاب
همی زار بکریست بر تاج و تخت
به نیروي دادار جان افرین
خروشان و نوحه کنان جون زنان
دل و جانم از جستن او بخست
بیاو آمدش کفته باستان
جهان جو بنود مردم دشنده
جهان افرین را نیایش کرفت
ز شاه کهن کشته و شاه نو
بیامد به نزدیک پرهیزکار
همیخواندند از جهان افرین
توانا و با دانش و زوردست
دل بدسکالان تو کنده باد
بکرفت انکار ابر من نهان
بر لشکر و کشور و کنج و تخت
خورش ساخته بود دم جا
کشیدش بیجاره زان جا
جو دست از کمندم نه
بجنبید مکر سوزش خون ده
زبندش برآید فغان زنان
جهان دار داد او بدلک تیره سر

چو بشنید کیخسرو نامدار / بفرمود تا روزبان دو سوار
برفتند با تیغ کیلی سپر / به نزدیک گرسیوز بدگهر
شتابان ببردند آن شوم را / بر افگند گوی ملرزید او
بدژخیم فرمود تا برکشند / چنین تا نماندش تن هیچ تاب
بدو پوست بدرید و زنهار خواست / برار فیدو کریان برآمد براب
بدو های میکرد و او را شناه / بدو بد بتر آمد ز مرگ انچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / سر نامداران تاج مهان
کجا آن بزم اندرون نام ... / کجا افسر و تاج و گنج و سپاه
کجا آن همه مردی و زور دست / چنین اختر بد فراز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب / بکشتیم بسی ناکار و نهان
که از اختر بد مگر بگذرم / روانم پر از رنج و تیمار گشت
بنیره فریدون پور پشنگ / نباشد کسی را بدل رای نرم
زبان دو مهتر براز گفتگو / روان پرستنده پر جستجو
چو زیدان پرستنده او را بدید / چو او را بدیدش هم انگه روان
کمند کیانی بینداخت شاد / کشید انکهی بند کرده کمند
بجنگی کشیدش ز دریای آب / دو دوشش کنان برد برسان مست
ببردش بکیخسرو باز گشت / ولی پر ز کینه سری پر ستیز
چنین گفت بدولت افراسیاب / کنون پرده راز ما بردرید
باواز گفت ای بد کینه جو / سزاوار بیچاره و سرزنش
بدانرا بد آید ز چرخ بلند / که او غیر نیکی بدنیا بجست
زبند گوهری کردی او را دو نیم / بگیتی اگر چند روزی بزیست
دلاوران نامور شهریار / برانگیخت در جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / ستیزید بر تو سپهر بلند
تو با آن کجا از چه کردی سیاه / درست او این نکته بر دو کام
چرا مادرم را بمردم کشان / مکافات آن بد بجوید پاسخ
چنین داد پاسخ که از بد کنش / نشاید بجهد از قضا در گذشت
کنون انجنان بود بلی کار بود / همه کشته گشتند در کارزار
پسر شد برادر همه تاج و تخت / یکی داستان باید از من شنود
بمان تا یکی مادرت را زخان / بگویم همان گر شنوم پاسخش

چرم زدن کیخسرو گرسیوز بدانندن افراسیاب

که آشوب ازو بد بر و بوم را / چو کیخسرو از دور دیده برو
زخش پر اکنون نزد جان اوری بد / همی گفت بر کتف او خام ...
جهان آفرین را همی بایست / چو بشنید آواز او افراسیاب
بیامد بجایی که بد پالگاه / بد انسان چو بانگ برادر شنید
دو دیده پر از خون و دل پر ز تاب / بدو گفت کای شهریار جهان
کجا آن بزم اندرون کام ... / کجا آن همه رسم و آیین و راه
کجا آن بزرگان خسرو پرست / که اکنون بدید آن نیاز آمدت
همی ریخت خون سرشک اندر آب / چنین داد پاسخ که گرد جهان
ز بد بدتر آمد کنون بر سرم / مرا از نژاد کیانی همه خار گشت
بر او ریخت زنبیان لگام نهنگ / همی پوست در ندا و تو بجرم

رفتن هوم افراسیاب را بردن به کیخسرو

نهانی بشد تا برادر رسید / ز راه جزیره برآمد دمان
بدان گردن شاه اندر فتاد / سر شهریار اندر آمد به بند
بشد هوم نزدیک افراسیاب / گرفتش در آمد دین دار رو
تو گفتی که ماه او انبار گشت / بیامد جهانجوی با تیغ تیز
که این روز بد دیده بودم بخواب / سپهر بلند از فراوان کشید
چرا گشت خواهی نیارا بگو / بدو گفت خسرو که ای بدکنش
به نیکان همه نیکی آید فزون / ز خون برادرت گویم نخست
بود وقت زاد او وارنده بوم / زمانه بخاک آن جانش بخست
جهاندار ازاینسو یکی یادگار / زدی گردنش را بشمشیر تیز
به بیند کسی از نهان یادگار / بریدی سرش چون سر گوسفند
چنین روز بد را اگر دیدی نگاه / از آنها که گشتم تو برگوی را
پر دیو در بند بودی گشان / چو برکار بد تیز بشتافتی
نباید بجز کشتن و سرزنش / قضا بد مرا آنچه بر سر گذشت
سخن گفتن آغاز از هیچ سو / بکین خانوم رو صد هزار
بکین سیاوش نه بیداد گشت / کنون گر بخواهم بخواهی غنود
به بنیم بس آنکه تو برداری جان / یکی برنهم بر دی خود زر حشش

بگویم کجا زار بر من بموی
بدو گفت اگر خواستی زخت
گران خاریت را بیاد آورد
پدر بیکنه بود من در نهان
کنون روز باد افرایزدیست
سیاوخش بن خرم مرا بد پدر
بگفت این و شمشیر کین برکشید
بروی فی الحال بر او دنش
تهی گشت از و تخت شاهنشهی
چه جوی بر ایی که از راه بد
چو خونریز گردد بماند نژند
سپهدار توران چه گردیر شد
بریدند و رخش کاوس شاه
ثنا خواند بر خسرو پاک دین
چو خسرو سر دادخت راز ابا
کشیدند ش از پیش در خم خوار
برش روز تابان مردم کن کی
چو در پیش کیخسرو آمد بدید
ز تور و فریدون و سلم و ترش
چو بشنید گران گفت شاه
تنش را چو از پوست بیرون کشید
بهم بر فکندند شان همچو کوه
بسی زر بر آتش بر افشاندند
از آن پس بفرمود تا رهنمون
بدخمه درون تخت زرین نهاد
تن پهلوان را کز و خواست کین
بکن بد که بینی بفرجام خر
نکه کن که با تاج این سرچه گفت
چو کیخسرو اندر دشت

بر کم خراشیده کین رد موی
بخواری بر اندی جهان را
همی از جگر سرد باد آورد
مرا پی مدر کردی فغان
مکافات بد بار یزدان به

گفتار اندر کشتن کیخسرو افراسیاب را

بخاک اندر انداخت مارک نش
سر آمد بدو روزگار سپهی
بفرجام بر بدکنش بد رسید
مکافات باید ز چرخ بلند
مکافات او هم به شمشیر شد
بجای دگر کی شدی او بنا
که چو تو مبادا کلاه و نگین
ورزم دل بدو دیدگان پر آب

کشتن کیخسرو گرسیوز را

بیارید خون بر دو رخسار زرد
ز ایرج که بد باد شاه بزرگ
نکرد آنچه گفتار چون بد کنا
همه خار و خاشاک در خون کشید
ز هر سو بدو ایستاده گروه
بر ایشان بسی آفرین خواندند
بشوید تن شاه از خاک و خون
کله بر سرش عنبر آگین نهاد
برو بر فکندند شاه زمین
رند کردوت و رجهان نام بد
که با شوت ای خرد حقیقت نه
بجنبد کیخسرو بر آورد کتب

درینجا ترا دیده شد جای مهر
بگو تا چه بد آمد و ساختی
نخواهد که بیند ترا ارد و موی
سر شهریاران بریدی کتاج
منوچهر خون پدر با درش

بخون لعل شد روی موی سفید
نگر و از بدبر نش بد رسید
سپهبد که با فریزدان بود
اگر دیر یا زود آید بر نش
قضای خداوند جان آفرین
چو کاوس اورا جهان کند دید
سرت سبز بادا دلت شادمان
بگرسیوز آمد ز کار ربنا

شهنشاه ایران زبان بر گشاد
سیاوخش را خون تو هم ریختی
پدر خیم فرمود پس تیغ تیز
سپه را از و دل پر از بیم کرد
ز یزدان چو شاه از رزم فرخت
ببودند یکروز و یکشب بپای
بپوشید سراپا پرنیان و دیبای چین
نخواهد شه و از افسر و تخت
بر آتش بسوزند خاکسترش
چنین گفت موبد به بهرام گور
چو خواهی که تاج از تو ماند بجا
بدان موبدان خلوت خاص خنده

زمین بینی اکنون فضای سپهر
ز کار سیاوش چه بود خستی
مدار و بدل هر گز این آرزوی
بدو زار گریان شد و بخت عاج
طلب کرد از پاکی گوهرش
بخون پدر من به دست سپهر
به نزد نیا آمد و سر کشید
برادرش گشت از جهان ناپدید
بجوی لب بر شد بدرا کلید
همه خشم او بند آزاد بود
همان بد بود در جهان مادرش
چنان بد که خویش ما از این
ز خون سیاوش دلش از امید
همای بخت کیان جاودان
برادر دل بود و بر کیمیا
به بندگران و بد روزگار
جهان چو نبود مردم بد نشان
ازان طینت دهر بسی کرد یاد
چنین نتها را تو استخت
کشیدند نش کرد او بر ز بر
بجان آفرین جان چو تسلیم کرد
ز دریا سوی جان از و شاه تخت
به پیش جهاندار رهنمای
ز فیروز بلیم گفتن همچنین
بگویند چندی بدان سوی تخت
بیاید اندر آورد بد خورش
بخون سر بکیانان منور
مبادی خبر آهسته و پاک رای
درم داد و دینار بر گنج خیز

به شهر اندرون هرکه درویش بود / دگر خوردش از کس بشن بود
بدان خیرگی پراکنده کرد / جهانی بدینگونه بنده کرد

ازان پس ز تخت کیی برنشست / در گنج بگشاد و زر بر دست
دبیر خردمند را پیش خواند / ازین در سخن چند با وی براند

فتح نامه شاه کیخسرو بشاهان عالم

نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر / بهر جا که بد مهتری با گهر
که روی زمین از بدی اژدها / ز شمشیر کیخسروی آمد رها
به پهلوی یزدان پرورد کرد / تنش را جدا کرد خسرو ز سر
روان سیاوش پر از داد شد / همه بوم و گیتی ورا بنده شد
همه چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
یکایک همه سر بفرمان نهند / همه داد و بنیادش خو زبد رهند
بسیجید ترسان به راه خرد / اگر مان بدل برهم اندر خورد
ازان پس جهان گفت شاه جهان / که ای نامداران فرخ مهان
زن و کودک از شهر بیرون برد / خورشها همه سوی هامون برید
همه جشن سازند روز و شبان / بوید ایمن از دشمن بدگمان
چو خسرو نشد سر بر آتش نهاد / برفتند گردان خسرو نژاد
هرآنکس که بد از نژاد عرب / بیاید با پهلوان اندر کنب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با بخشش و داد و دین
چو خورشید شد بر یکی ماه نو / بسر بر نهاد افسر شاه نو
ازینجا سوی کاخ کرد روی / بر آسود و از رزم و از گفتگو

بهر سو که اندر شدندی براه / شدی انجمن مرد و زن بنگاه
گشادی سر بدره شاه هربار / توانگر شدی مرد پر هنر کار

وفات شاه کاوس

چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز یکسر بدان گفت
چنین گفت کای برتر از کردگار / تو باشی بهر کار بر زرکار
ز تو یافتم فر و اورنگ و تخت / بزرگی و شاهی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره مند / از گنج و تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
سر بد بدیدم جهان بین خویش / کجا دین من کرد چون دین خویش
جهانجوی با فر و با برز تخت / ز شاهان گیتی همه کینه زد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو بارم شده چون کمان / ندارم گران گر سر آید زمان
کسی بر نیاید بدین روزگار / کنون ماند نام همی یادگار
جهاندار کیخسرو از تخت گاه / نشست از بر خاک در سوگ شاه
ز ایرانیان هر که بد نامجو / بیاوید برفتند با گفتگو
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند در سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند بس بارکاران شاه / دبیقی و دیبا و رومی کلاه
بدو بافته عود و کافور و مشک / تنش را بدان در بپوشید چنگ
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی نیز کاوس کی را ندید / رگ کین درآورد که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نماند درو شادمانی و رنج
نه دارا که در تابد از چنگ مرگ / نه دادن مردان با جود و بخت
اگر شاه گیتی وار زند هشت / نهالی ز خاک و بالین ز خشت
نیازد نیازد بدل کامجوی / اگر کام جوی از او نامجوی
چنان دان که گیتی برآراست / زمین سبز و گنبد بر اهنت
چهل روز سوگ نهادست شاه / شده دور از شادی و تاج و گاه
جهان دیگ نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / روان بزرگان ز زرین کلاه
ثنای بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

گهر بر فشاندند بر تاج شاه / بزرگان و گردان با جاه گاه
همه پهلوانان بر دل شادمان / ببزم اندرون جمله پیر و جوان

پند دادن کیخسرو جشن نبرد افراسیاب

یکی سور بد در جهان سربسر
برفتند فرمان بران پیش او
ببردند او را به نزدیک شاه
همی بود دربان برابر بپای
ز خوبی که بد بهره مادری
که او را نشستی بجز دست پیش
نشستی بودی پیش فرزندوار
چو جهن این سخن از لب او شنید
که جاوید بادی تو بر تاج و تخت
من اکنون رهی ام سرای توام
دگر نیز ماهیچون بدر مینگنی
ببوسید روی و بر یال او
جوابت بکرده رهی بکرد
بر آسایی از داد و بر خور ز تخت
نبیره نیاکه فریدون نژاد
نباید که گیری تو بیداد رخ
بدرت ار بدی کرد کین شاه
سیاوخش را بکینه چون بکشت
سراسر بریدم سپاهان چکاو
نه بکر لیت بردی کسی پیش یار
بکشت ضحاک جم گزین
فریدون فکندان کمند بلی
به لبت فکندش بجاه ازدها
دگر بین منوچهر کان حال کرد
به نیروی یزدان پروردگار
چه بد کار بود بد بر باد سر
چنین است فرجام یزدان الله
نگر تا نباشی تو ایمن که کس
به بندم لغزبان تو من گمر

چو بنشست بر تخت پیروزگر
نهادند مرهم دل ریش او
بیامد بران نامور بارگاه
سرش بر ز شرم و دلش پر ز راز
بنوئید چهره شدش ارزنی
نگفتها نیستی رسم و این پیش
نخواندی من او را مگر شهریار
بدل زین سخن ایمنی بر گزید
همینه بهر جای بر زد بخت
بهر جا که باشم سرای توام
ازان نیز هم نیستی ارد گنی
بپرسید ز احوال خسرو نژاد
که ناگاه آری سرت را بگرد
ترا داد خواهم جهان تاج و تخت
نباید که بیچی سر از داد او
ره و دانش و داد و دادن رخ
بدو زخم شد اندر دم ازدها
بچاره من آوردم او را بدست
بغلطید در خاک تو تنش تا و
ازان کشت بدی بود امور کار
دگر تور کشت ایرج پاک دین
به نیروی یزدان که بودش مدد
نهادنش یکی کوه بر سرنگون
به لبت ازپی کین ایرج کمر
ز سلم و ز تور او جدا کرد سر
ازایشان برچید فرخ پدر
هرانکس که برد سر بیگناه
ندارند پاینده بی یاد رس
نهم پیش لفظ تو بر خاک سر

بفرمود تا جهن افراسیاب
چو دیدند مر جهن را پای بند
چو جهنش برآمد بدان شهریار
چو خسرو مر او را نکو چهرش بدید
ز دیده فرو ریخت بسیار آب
نکردی بجون سرخ ریش سفید
ولیکن چنین است بد روزگار
بدو او زین بزرگان بگفت
مهان جهان پیش تو بنده اند
زین خبر لغزبان تو بسپرم
چو از جهن بشنید بر پای خاست
بگفتش چه دیدی و رنج روزگار
بگاه فراغت فرامش مکن
همه کشور تور دادم بتو
مرا با تو مهرست پیوند خویش
دگر زانکه ارغواد بیچی تو سر
چو دیوان بدی را ...
بهر دی و رای و دانش چو شیر
بجون سرخ شد روی موی سپید
ز ضحاک و جوران ستمکارگان
به یزدان نگر تا که خون نشاوند
گرفت آن ستمکاره ضحاک را
پرستنده مردم زار زار او
ز ایران نشایان شدند با یکن
فریدون میان کند شد ...
پسر زاده را از میان برگزید
سرش را ببرید پی ترس و باک
چنین با سخن از راست چون از زمان
من از بندگانت همه کمترم

بیاورد و ور پیش باجاه و آب
شکستند آن بند او پیکر بند
زمین را ببوسید پیش سپاه
یکی باد سرد از جگر بر کشید
بسی یاد کرد و بس از روز افراسیاب
نکمتنی ز بوم و ز بر تا آسید
که با بار زهرست و باز هر بار
بدان گفتش سرعق از هفت اورنگ
بزرگان بندگی سر فرازنده اند
همه هرچه گوئی ازان نگذرم
بیاورد و بنشاند بر دست راست
نباید ترا پند آموزگار
دلت را چو دیوانه بهنش مکن
که از تخم تور نشادم بتو
نباید که ای زنبدام برون
سرت بیرم لبان پدر
ز یزدان بپیچد کم دین او
ز رومن بجستم همه کین خویش
نبا چار گشت ارجهان نا امید
یکی بشنو احوال خونخوارگان
با ایشان چه آوردان پادشاه
ز تخت اندر آورد ضحاک را
سرآمد همه کار و بیکار او
دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
اگرچه بدیدش ... بیکمان
که از تاج و تخت مهی را اسیر ند
سپارند نا پاک را دل بخاک
که ای داور شهریار جهان
اگر چند با تاج و با افسرم

نثار آورم مشک و عود و عنبر
مرا گر شهنشاه جای پدر
همان خواهران نیز پیوند من
چو بشنید از او شهریار این سخن
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نوشتند منشور بر پرنیان
جهان جون فریدون نبود از کین
بگوییش ازین بهره خویش را
بر برفت جهن ولاد و در دست
بکیخسرو فرمود پس شهریار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد
فرستادشان شهریار جهان
فرستاد و گفتار بعد این زمان
بزن اندر آمد به نوذری
ز توران سوی شهر ایران کشند
سپارد بجهن ان زمین را تمام
شبگیر هنگام بانگ خروس
جو نزدیک شهر توران رسید
فرستاده از جهن شد جون شنید
سراسر همه حال باو بگفت
همه شهر توران بیاراستند
جو جهن اندر آمد با یلان خویش
دو هفته بگفتند انت گستهم شاد
برابر همه گنجها نزد شاه
عنایت ازین بندگان ای کبر
همه شب بودند با کام و نثار
بدین اندر آمد نشه نوذری
ز توران سوی شهر ایران کشید
کنون جون از او آگهی یافتند

زمین را بپوشم بچینی حریر
بداد و بپیچید بر خاک سر
که پوشیده روی بند و فرزند من
مدان ار زنو باشیم افکندنا

پدر بر پدر خود گرفتار شد
یکی از در داد ام از شهریار
بخشدین تا بتوران برم
مدو گفت خسرو که امید کنم

بخشیدن کیخسرو توران بهمن پسر افراسیاب

سپردار فرستاد خسرو بجهن
مدجد او در دست ظلوم را
همه پند و سوگند بر بنده دست
که دو خلعت و تاج شاهانه آر
بر دست از گزند و شد از شاه و
بنزدیک جهن انزبان شاهان
اما جهن خرم سوی خانمان

بجهن ولاد و سپرد و بگفت
بترس از خدا و میازار کس
بجوید انکه از شد او بگذرد
بیاورد بگنجور تاج کیان
همان خواهران نیز پیوند او
سزاوار هر یک یکی خواسته
ورا گفت تا تر دو او تشلیو سر

نامه کیخسرو و گستهم نوذر و طلبیدن او را

ز درگاه جهن آمد او آگویا
فرستاده یک پی برگزید
بگردار باد دمان بر برید
جو گستهم نوذر بجها شنفت
بی ورد و ر انشکران خواستند
پس انگه بایین شاهان خویش
سیوم هفته انش خلعت و گنج داد
بگوییش که دادار گیتی بیاد
که هستیم جون بندگان عزیز
به پیش اندر و نشان میان خوار

نشست از بر اسب شد سوی تو
بگفتش که نزدیک گستهم بوی
بنزدیک گستهم آمد زراه
همانگه بدیده مدان راه شد
بهر جای دیبا بر او بخشید
نشست از بر گاه افراسیاب
همه گنجهای کهن باز کرد
تو ای شاه ما بندگان توایم
بنزدیک گستهم و از دشمن درود
بسهد جو برخ ز لشکر کشید

بازگشتن گستهم نوذر با ایران نزد کیخسرو

بذیره شدن نیز لشکر شدند
ابا پهلوانان بدرگه رسید

برفت او و لاد و نیز گفتار شد
که کرد اندم هم بدان کامگار
یکی از نو سامان اندر خورم
ز قول از نو بات بردن کنم
بسپردند قرطاس مشک و عنبر
بآیین شاهان و رسم کرم
که از بند منشور با مرجان حقیقت
ره رستگاری همین است و بس
زبن عهد و پیمان او نگرد
برش خلعت و پاره هر جوان
پرستار بر مهر فرزند او
ابا خلعت و تاج آراسته
نوشت آنگهی نامهٔ دلپذیر
به آیین شاهان نیک اختری
به نزدیک شاه دلیران کشید
نشاید در نگ و نه گیرد مقام
همه راه با شادمانی و سور
همه کار ما را سر و ده گوی
بگفتش که جهن آمد از نزد شاه
جو از جهن یک اختر گاه شد
همه کوی برزن درم بخشید
همی خفته را سر بر اندر خواب
فرستادن گستهم ساز کرد
بهر جا پرستندگان توایم
که با وی همه ساله با باده بود
سپاه شب قیر شد نا پدید
بآیین شاهان نیک اختری
به نزدیک شاه دلیران کشید
پیاده شد و آفرین گسترید

چو منشش برآمد بران روز شاه
زن ندش پس آنگاه درگاه شاه
فرستاد بر یاد تو هر زمان
هم آنگه بسالار گفت خوان خوان
همه شب بسعد با نای و رود
بیاورد گستهم آن خواسته
بگستهم بخشید آن انجمن
بفرمود کارند خاقان چین
با ایران زمین سالیان دراز
برفتند فرمان برانسر ببر
پس شاهنشهان پندها یاد کرد
به بند مر کار افراسیاب
چو خاقان چنان دید گفتار شاه
سران دگر بود خاقان چین
چو بودند نزد شهنشاه خاک
فرستاد هر یک سوی تخت خویش
بر تخت ایران شهنشاه شاد
بر آتش خور آورد ... ره
بر اندیشه شد نامور جان شاه
همی گفت با دل را بابو بوم
سراسر ز بدخواه کردم ستیغ
فراوان مرا بر سر گشت روز
روانم مبادا که آرد ستیغ
چو کاوس چون جادو افراسیاب
مبادا که از فره ایزدی
تبه کرد این رنگ روی زمان
گرفتم کسی تاج و تخت مرا
من اکنون چو کین بد ز خواستم
آباد و ویران در گیتی نماند

زمین را ببوسید در پیشگاه | چو دیدش ورا شاه با کام و ناز
بپرسید از جهن و توران سپاه | بپاسخ ورا گفت کای شهریار
همی لعل پوشند بر روی آن | بفرمان تو بسته دارد کمر
بیارای خوان و گواه را انجمن | چو از خوردن خوان بپرداختند
همی گفت هر کس که خسرو سرود | چو خورشید بنمود رخ را بمهر
که جهن فرستاده آراسته | چو نزدیک شاه جهان آورید
نشست از بر گاه شاه جهان | دگر روز چون خور خاور دمید

بازفرستادن کیخسرو شاهان را بجای خویش

به بر یک یک شان نزد فرو کرد | همه شادمان شاه نو خواستگان
که هرگز مپیچید سر از نژاد | ... داد ... دل ... هم
ببند بر بیار به بر گذشت آب | که او داد مظلوم از ظالمان
هم اندر زمان شد سوی جای | نگارکده نشسته پس عذر خواست
نهادند سر پیش او بر زمین | همه سر بخسرو نهادند دگر
همه کینهاشان ز دل کرد یاد | پس از عهد و پیمان و سوگند شاه
شده شادمان جمله از تخت | برفتند یکسر همه شادمان
نشسته بکام و مبادن مراد | بدین گونه تا سالیان رفت

نکاشتن کیخسرو از جهان

ز چین و از هند و سقلاب و روم | ز خاور همه تا در باختر
مرا گشت فرمان و تخت مهی | جهان از بد اندیش بی بیم گشت
دلم گشت شادان گیتی فروز | ز یزدان همه آرزو یافتم
بد اندیش و کار اهرمنی | نبوم بد کنش همچو ضحاک و جم
که جز خوردن ... ندیده بجای | چو کاوس و افراسیاب نیا
گرایم چو ایشان بخوی بدی | به یزدان نبوم ناگهان ناسپاس
برنجد زمانک اندرین بجز ... | هر کم نبود ناسپاسی بجای
نیا اندر آورد تخت مرا | بدنام ماند کسی یادگار
جهان را بخوبی بجا آرستم | بکشتم کسی را که بایست کشت
که منشور بخت مرا برنخواند | بزرگان گیتی مرا کهتر اند

ببر و درکه کرتش زبانی دراز
درودت ز جهن ... شاد
فراموش کرد ست خون پدر
همی در دورا ... خسند
چو شاهان برآمد به تخت سپهر
همه یک یک خون شاه باز دید
شه روم نزدیک لشکر کشید
سرانی که بودند تا ... کین
... بسوزند گداز
بشاهی همه کار بر ساختن
بترسید از ... کار قدیم
بجواهید همی انگاره نهان
غم رنجان خسرو سرا پر بگاه
سر از شاه برافراخت بر ماه خور
بیاراستنشان خلوت و بارگاه
ز ایران سوی ملک خود ...
جهانند همه شاه را زیر تخت
ز خسرو جهان شادمان یکسره
از آن رفتن جان و اندیشگاه
ز کوه بیابان هر از خشک و تر
دل بد سگالان بد بیم گشت
بسی در جهان سوی کین یافتم
چو سلم و چه توران و ... جم
بود دل از ایشان براز کیمیا
برو منش روان اندر آرم
روان تیره مانند بد و پیر ...
گل رنجها کهن کشته خوار
به یزدان بکشم یکی ...
اگر چند با گنج و با افسر ند

سپاسم به یزدان کزاو داد فر
بدین گردش اختر و باد بر

کنون آن برآید که من راه جو
سوم پنج یزدان براز امید

نکردم بدین خوبی اندر نهان
برندم بر کرد کار جهان

روانم روان سوی یکسان کنید
که این تاج و تخت همی بگذرد

نباید کسی زین فزون نیز کام
بزرگی و شاهی و فرهنگ و نام

رسیدیم و دیدیم اینها همه
همه یک ببید آشکار و نهان

گنا و رز باشد دلی تاج ور
سرانجام بر برگ باشند کند

برآید که از پیش اجل بگذریم
بجز داد کر برد گر ستم

بار ندادن کیخسرو بندگان را

پس آنگاه یکدل بفرمود کی
کزین پس نیاید به برد و دی

بسالار نوبت بفرمود شاه
که هرکو درآید بدین بارگاه

سک بار زدان به نیکو سخن
همه مردمی جوی و تندی مکن

بلست آن در بارگاه کیان
خروشان بیاید گشاده میان

زبهر پرستش سر دین نشست
بشمع خرد راه یزدان بجست

بپوشید پس جامهای سپید
ستایش کنان رفت دل پر امید

بیامد خرامان بجای نماز
همیگفت با داور پاک راز

همیگفت ای برتر از جایگاه
بر آرنده آب از تیره خاک

نگهدار چندین فرودده مرا
هم اندیشه نیک و بد ده مرا

که تا زنده باشم نیایش کنم
بدین نیکویها فزایش کنم

بجامدر رفته کناه مرا
زکژی بکمش و نگاهی مرا

بگردان ز جانم بد روزگار
همان چاره دیو آموزگار

بران تا چو کاوس و ضحاک و جم
بگیرد هوا بر روانم ستم

که برین نبندد در راستی
گشاده کند گیری و کاستی

شب و روز یکهفته برپای بود
تن اینجا و جانش دگر جای بود

سر هفته خسرو پرستان همه
بدرگاه او جمع شدند چون رمه

ازان نامداران روز سیزد
همه هر یکی دیگر اندیشه کرد

همه پهلوانان ایران سپاه
شگفتی فرو ماند از کار شاه

بزرگان ایران بکیخسرو پیام
فرستاد هر یک درود و سلام

که راز دید از روی شهنا منش
دل این از آن دارد از خسرو منش

ازاری ببینند نه یک رای
نماید بما روی بهر خدای

بهشتم زجایی بر شستن تخت
بر تخت شاهی خرامید گفت

مقالات بزرگان با کیخسرو

چو بر تخت شد نامور شهریار
بیاید بدرگاه سالار بار

بفرمود تا پرده برداشتند
همه راز درگاه بگذاشتند

برفتند با دوست کرده بحش
بزرگان شیر افکن سرفش

چو طوس و چه گودرز گیو دلیر
چه بیژن چه گرگین چه رهام شیر

چو دیدند بردند پیش نماز
ازان پس همه برگشادند راز

که شاها دلیرا گوا سرورا
جهاندار بر مهتران مهترا

چو تو شاه ننشست بر تخت عاج
فروغ از تو گیرد همه بخت و تاج

فرازنده خوبیش و دین تو
پرستنده فرخ اورنگ تست

بتری فر و شیخ و نازی بگنج
بگیتی زر و بخت فرو دست گنج

همه پهلوانان ترا بنده اند
سراسر بدیدار تو زنده اند

همه دشمنان را سپردی بکاج
نماند بگیتی ترا ترس و باک

بهر کشوری لشکر و گنج تست
بهرجا که بی رنجی رنج تست

بدانیم کاندیشه شهریار
چرا تیره گشت اندرین روزگار

ترا زین جهان روز برخوردنست
به هنگام تیمار و تیر مرد تست

اگر دشمنی دارد اندر نهان
بگوید بما شهریار جهان

ورا زما بحری سپاه شد شاه
ز آزار او چیست مرا گناه

بگو تا بدانش خروش کنیم
بر از خون رنج و جان بر انگنیم

بن و بیخ دشمن ز جا بر کنیم
بگوئیم زین همچو او در کنیم

همه تاج داران که بودند شاه
بدین داستان ار بگنج و سپاه

که که سر بستانند که سر ده نهند
چو ترک و دلیران لب بر نهند

نهانی چه دارد بگوید بما
همه چاره را اکنون بجا

بدیشان چنین گفت پس شهریار
که با کس نماند نشان کارزار

بگیتی ز دشمن مر آنست رنج
بسند نیز جایی پراگنده گنج

نه آزار دارم زکار سپاه
نه اندر تو ما هست کس را گناه

ز دشمن چو کین پدر خواستم / مرا او و بدین گیتی از آراستم / گیتی یکی خاک تیره نماند / که منشور مهر ترا بر نخواند
نماند تهیها در شام آورید / بآیین و شمشیر جام آورید / بجای خروش کمان ماند و چنگ / بیارید با باده و بوی رنگ
یکی هفته من پیش یزدان بپای / بپوم بی اندیشه پاک رای / یکی آرزو دارم اندر نهان / همیخواهم از کردگار جهان
کنون آده کنم گرچه پاسخ دهید / پاسخ مرا رایی فرخ نهید / ندانید کین حرج ناپایدار / ندانند همی لشکر و یار شهریار
همی پدرود پیر و برنا بهم / ازو ودانم هم ازو استم / نه بندیم دل در سرای سپنج / که ناپایدار است این تاج و گنج
که او داد او بر یک جهان دستگاه / مرا او را شناسید گوران شاه / ز رانش همی شادمانی کنید / ز بدها روان بگمانی کشید

رای زدن بزرگان در کار کیخسرو

نشنیدند چون پهلوانان سخن / بمل تازه تر شد غمان کهن
بدانست کس پاسخ شهریار / چو دید آنچنان خسرو نامدار
بزیر آمد از تخت شاه جهان / بزرگان بر خشند انکه زد ان / سالار بازاگهی گفت شاه / که پیشین براه بر در بارگاه
کسی را نده بار در پیش من / ز بیگانه بیزار و از خویش / بیاید بجای پرستش نشست / مداد ار دارنده بگشاد دست
همی گفت کای برتر از برتری / سراینده و پاکی دهری / تو باشی همیشه مرا رهنمون / که من پاک ایم ز گیتی برون
بگذری و هیچ تا تافته / همه رای روشن دلانیافته / چو یکهفته بگذشت همواره رو / برآمد یکی غلغل و گفتگوی
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان و فرزانه آزادگان / چو گودرز چون طوس و نوذر نژاد / سخن رفت چندین ز بیداد دیو
ز کردار شاهان برتر منش / ز پیر دلان پرستان اربدکیش / بسی داستانها زدند از نهان / بزرگان و پرمایگان جهان
بدر گیو را گفت ای نیک بخت / همیشه پرستنده تاج و تخت / ز ایران بسی رنج بردانستی / برو بوم سوند نگذاشتی
همی ترسم این ره بلی برشود / سپهبد بآیین دیگر شود / مبادا که از راه کیهان خدیو / دلش را نگیرد گراینده دیو
بهر چند اندیشه گیرد دلم / ندانند که چون حل کند مشکلم / چو پیش آمد اکنون چنین کارزار / نشاید که گیرم این کار خوار
نباید شدن سوی زابلستان / دوانند کسی هم کجا بستان / بزال و برستم بگفتن که شاه / به بخبد از ایشان وگم کرد راه
دو بار بر نامداران منت / همانا که با جاو بود و روشنست / بسی بودنش ز خوانش الارستم / همه داد او در سخن خواستم
فراوان شنیدند رنج و پاسخ نغو / دلش تیره بینم سرش پر زباد / بترسم کو همچو کاوس شاه / شود کج دلش دیو بیند راه
شما پهلوانید و دانا ترید / بهر بو ولی بر توانا ترید / کنون هر که دارند ما گرد را / ز تقنوج تا دند مرز و طلی
ستاره شناسان کابلستان / همه پاک یاران زابلستان / بایران بیارید با خویشتن / در نیکی مسارید در آمدن
که شد پادشاهی برازد گفتگو / بپوشید خسرو ما رایی رو / چو گیو این سخن را از اکلید بن / که دستان گشاید همی این سخن

رفتن گیو بزابلستان به پیش زال و رستم

بزرگان برو خواندند آفرین / که نیکو یکی رای زد اندرین
نگو برکنا پدید چنین بند زال / که فرسوده دارد جهان چند سال
کسی کو فراوان بدیده جهان / شود آنگه ارابده بر جهان / سخنها چو گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد آن نیو
بدو گفت کاینجا شدن نیست کار / شکسته بدست تو گردد درست / بدر برفت گیو اندر اندر شگفت / از ایران ره شبستان بر گرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید / غمی گشت از آن نامور انجمن / که کنیم بسیار با رنج جفت
برستم بدو گفت کز جز دانش / ستاره شناسان هم بسان / ز ابل بجوان و ز کابل بجوا / مدان جهانید ما با براه

شدند انجمن موبدان و ردان
سپهبد بر پای بد هفت روز
دگر ره هر بام آور بید
دگر روز بر پای بنشست سالار بار
همه پهلوانان همه موبدان
جهاندار چون دید بنواختشان
گشودند لب کای سپهر روان
چو اردیم تا اندرین بارگاه
گر اندر نکته بگشاید این راز شاه
و گر کوه باشد زبن بر کنیم
همه پاسبانان گنج تو ایم
یکی آرزو خواست از من دلم
بیاورد او گویم همه راز خویش
همه پهلوانان از او دو مرد
فرو هشت بنشست ایوان بدرود
همی گفت کای کردگار سپهر
زمین گرد و دادان ز کردار زشت
شب تیره از رنج بغنود شاه
بخفت او دو روشن روانش نخفت
چنان دید در خواب کو را بگوش
کنون آنچه جستی همه یافتی
بیار از میانه کناری ازین
مکن خویشتن مشغول دنیا و دون
چو بخشی با یاران بخش چیز
گر از شاد باشند دل خندگان
نگهدار داد و مرد درویش را
تو شاهی نشانی تو بر جای خویش
چو گیتی بخشی میاسای هیچ
همی بود گریان ز رنج بر زمین

ستاره شناسان و هم بخردان
بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

همه سوی دستان نهادند روی
همه پهلوانان ایران سپاه

نوازش بزرگان کیخسرو و بار دادن

برفتند نزدیک شاه جهان
برسم بیابانکه ساختشان
بدان آیین با نامداران کمان
که بر ما ازینگونه بربست شاه
ازین پهلوانان کم بعد راه
و گر دیو باشد بخون تر کنیم
برادر و دلیران رنج تو ایم
از آن آرزو دل همی بگسلم
برادرم نهان کرده او از خویش
بر و خواندند آفرین ببرد
ز نومیدی شاه پیروز گر
فروزنده نیکی و داد و مهر
نشستن مرا جای کن در بهشت

فراوان ببودند خستن بجای
از آن نامداران خسرو پرست
همه بندگانیم بسته میان
ازین رنج کاری بباید کشید
اگر غم ز دریاست بر چین کنیم
دگر چاره او برآید بگنج
چنین داد پاسخ جهاندار باز
بدان آرزو دارم اکنون امید
شمار از دید پیروز شاه
چو ایشان برفتند بیدار شاه
جهاندار شد پیش یزدان نشست
ازین شهریاری مرا ایمن است
چنین پنج هفته خروشان بپای

خواب دیدن کیخسرو و چگونگی او

نهفته بگفتی خجسته سروش
ز ایزد چو رسیدی نشانی یافتی
به پیوند جانت بجان آفرین
برون شو ز نزد خلایق برون
که ایدر نمانی تو بسیار نیز
بیا سایه ارزوی پرستندگان
کند شاد بان مردم خویش را
چنان کن که ارزانی تو بعید
که آمد ترا روزگار بسیج
بخوانند بر او دو کار آفرین

که ای شاه نیک اختر نیکبخت
بهمسایه داور پاک جای
دگر داد او خواری ای مرد پاک
بخشش بخشای از آنچه رسان
تو بخشش با ایرانیان تاج و گنج
سر تخت را باد شاهی ازین
ز بهر خداوند دارد جهان
که هر خیر آید از و نیک و بد
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
بدل گفت گر تیر بشتافتی

ز زابل به ایران نهادند روی
برفتند غمگین بدرگاه شاه
ببام بزرگان چو خسرو شنید
نشست از بر تخت بر شهریار
بزرگان با دانش و رهنمای
کس از پای بنشست بگشاد در
بزرگان با دانش و رهنمای
دل ما پر از درد تیمار گشت
گر از غم رخا گشت غمگین کنیم
نه بیند ز گنج و درم شاه رنج
که از پهلوانان هم و نیاز
شب تیره و تیر روز سپهبد
بد اندیشه در دل بگرید باد
بفرمود تا پرده بارگاه
همی خواست تا باشدت رهنمای
از این خداوند خشنود نیست
همی بود در پیش کیهان خدای
در آنگه که بر زد سر از چرخ ماه
که اندر جهان با خرد بود جفت
بسوده بسی یاره و تاج و تخت
بجای بدین تیرگی در سرای
سر از تاج سردار آورد بخاک
منه گنج بر خاک همچون حسان
کسی را سپار این سرای سپنج
که ایمن بود مور از و در زمین
نه از بهر خویش و نه از دیگران
خرانش ترا بهره میر لبد
رخ موی دیدار اسپش ترا
زیزدان همه آرزو یافتی

بیامد بر تخت شاهی نشست
یکی جامه نالوده بر دست
ببوسید و بنشست بر تخت عاج
جهاندار با یاره و طوق و تاج

شب تیره از رنج تیمور شاه
سرنهفته بد زال رستم بهم
چو ایرانیان آگهی یافتند
چو رستم بدید آمد و زال زر
همان طوس با کاویانی درفش
بزرگان برفتند خسته رزو
همه یارکاهش سپاه بنش و بس
چرا انت کیخسرو ای پهلوان
ندانم چو چشم بد آید بدو
بگردان چنین گفت زال و پسر
شما دل مدارید چندین غم
به بینم تا خواهش کردگار
هم آنکه در پرده بر داشتند
چو دستان چون رستم چنین
شهنشاه چون روی ایشان بدید
پر اندیشه از تخت برنامی جست
یکایک بپرسید بنواختشان
برو آفرین کرد بسیار زال
ز دو ز ربو طهماست کاوس کی
ندیدم کسی را بدین بخردی
بکشتی همه روی کشور بداد
یکی ناسزا آگهی یافتیم
ز قنوج از نو هیز و مرغ رد
سر ایران کسی که اندر پرور شاه
من از دورد ایران بان جو جهان
لب چیز سرکار نیکو شود
چهارم به یزدان نیایش کنم
بدرود نیش بخشم بسیار چیز

آمدن زال و رستم با ایران و چگونگی آن

همه داغ دل بر نشتافتند
همان موبدان فراوان هنر
ابا نامداران زرینه کفش
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
شب ایشان و را مدید بدس
که دیدی تو شادان دل ارزو
چرا بر سر بدان چو کلک زرد
که باشند تکرکا مداز کاه سر
که از غم نبود جان مردم فرم
چگونه بود اندرین روزگار

پذیره برفتند ایرانیان
هر آنکس که بود از نژاد و زر داشت
چو گودرز نزد تهتن رسید
بگفتند با زال و رستم که شاه
سرنهفته آیین درباه گاه
شده گوز بالای سرو سهی
مگر تیره شد بخت ایرانیان
کسی شاد و که ورد مندی بود
بگوییم بسیار پندش دهیم
از آن پس هر آنکس که آید براو

سخن گفتن زال سام با کیخسرو

به پرسید و بگرفت دستش بدست
بر رسم مهی جایکه ساختشان
که شادان بری تا بود ماه و سال
منوچهر هم بود نیک پی
بدین نام و این افسر و ایرد
جا از آمدن باز پرورد شاد
از آن آگهی بر نشتافتیم
بر صند بار نخ و هندی درا
بغز موود تا برده بارگاه
همی تاختیم همچو کشتی بر آب
از آن هر شاهی بیا هو شود
جهان آفرین را نیایش کنم
اگر چند چیز ار چند است نیز

روانشد کان هر که بد کابلی
همان نیز ایرانیان هر که بود
زگاه منوچهر تا کیقباد
سیاوش مرا خود چو فرزند بود
به پروردنی مهر وی بر درای
چو مهر که بائی تو را حال نیست
شناسا شناسان کند او روان
بدان تا بخوانید راه سپهر
نه بر دار از و پیش سالار یار
بدان تا بر رستم ز شاه جهان
بگنج و بر نج و بمردان فرد
که او بست فریاد رس بنده را
بدان تا روان تو روشن کنید

جهاندار با یاره و طوق و تاج
در آنکه که برزد سر از تاج و داه
رسیدند با کام دل پر ز غم
سپاهی بگردار شیر ژیان
پذیره شدن را ابر انگیختند
سرانگشت زنبرکان برنخ بر کشید
بگفتار ابلیس گم کرد راه
گشایند و پیم یک لحظه شاه
گرفته گل سرخ رنگ بهی
دگر اختر شاه را اختر ایرانیان
بی خوشدلی که بر بندیم
به بند اختر سود مندی بسیم
برفتند هر یک سوی بارگاه
باندازه نشان راه یک بستند
چو طوس و چو گودرز و بیژن
ز پرده در آواز رستم شنید
ز قنوج و از و سبزه راهی
باندازه نشان باکه فرزند
از آن نامداران که دارید یاد
که با فر و برز و خرد مند بود
که شناخت باد آمینه بگشید
جو زیرا آنکه نام تو بر پاک نیست
ز هر کشوری هر که دیدم روان
که ز ایران چنان شاه سر بد بهر
چو بشنید از ماجره این شهریار
ز چیزی که دارد همی در نهان
جز این نیست آیین آنک بود
هم او بار خوار و گراینده را
خرد بخش مغز تو چون کنید

چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
ز گاه منوچهر تا این زمان
سیاوخش را پرورانده تو بست
بسی جنگ کرده بگر بخته اید
از ایران برنج تو کیرم شمار
بیزدان یکی آرزو داشتم
که بخشد گناه گذشته مرا
نماند که از راستی بگذرم
سحرگه مرا چشم بغنود دوش
کنون باره من بماند بسر
چو بشنید زال این سخن بردمید
ندانم که دادار کیهان خدیو
ز شاهان ندیدم کسی کان بگفت
مگر دیو با او هم آواز گشت
روم پیش خسرو دگر باره من
قضا باشد و خواهش و داد گر
بهم با تو ایم آنچه گوئی بشاه
ز پیر جهان دیده بشنو سخن
نباید که از ایزدی رنج
نبود آن زمین زاوی ارآمد
زنکو نبیره ز افراسیاب
همی خواست کز آسمان بگذرد
چو روی زمین شد در ایمان
چو دیدم که آن هیچ سود نکرد
نشنیدی همانا که رستم چو کرد
چو دو شاهداران دو پا نقشبند
بمان بیژن از بند ماوران
سراق بپهلوان حکم گشتن بکرد

جواب سخن زال از کیخسرو

نه جز پلی از آن نیکو کمان
بدو نیکو بهار ساننده اوست
همه وقت تیر و کمان ریخنید
بماند سخن تازه تا صد هزار
جهان را همه خار بگذاشتم
درختان کنند تیره راه مرا
چو شاهان پیشین نه پیچد سرم
ز یزدان برآمد سرافروختن
غم لشکر و تاج و تخت و کمر
یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین کرد کردگار بود اوست ریو
چو گفت ما را نشاید نهفت
که از راه یزدان سرش تافت
زبان آورم چون بگفتار این
به بجم من از وی بگفتار سر
مبادا که او کم کند رسم و راه
بگفتار او تیغ با سنج مکن

همان رستم نامور پیلتن
سپاهی که دیدند کوپال او
پیش بگمان من کینه خواه
کنون آنچه پرسیدی از کار من
بود و بخ هفته که تا من بجای
بر و جون مرا زین سرای سپنج
کنون یافتم آنچه جستم تمام
که بر ساز آمد که رمیت
یخی شد دل ایران پر از شاه
با ایرانیان گفت این راه است
که تا من ببستم کمر بر میان
نباید بدین بود هم داستان
فریدون هوشنگ یزدان پرست
بگویم بدو جکلی راستی
چنین یافت پاسخ را ایرانیان
نشنید این سخن زال بر پای جست
که گفتار تلخت بیاراستی

پند دادن زال زر کیخسرو را

که جز جادویی زاندیدی جواب
همه اختران یکیک شمرد
شتاب آوریدش سوی آسمان
از و باز گشتم بازار و درد
برآوردش از تختش ارادرد
همه کور گشتند در چاه سار
بیا ورد بر تخت ایرانیان
ولی حکم او باد بر داشت گرو

ز مکتوب کاوس باشد نیا
ز خاور مرا بود تا باختر
بدین بر لب پند دادو دهن
چو بر شد نگون اندرآید بکین
چو بر شد نگون اندرآید بکی
تهمتن رستم پیلتن
باخرد ز پیلتن تا باس
جهان رخش را داد کاندرم

به پیش تا پاسخ چه افکند بن
همه رای گفتار رای تو نغز
ستون کیان پادشاه انجمن
سر فرق پیاخس و بال او
چو دستور فیغ تهانید شاه
ز شادان بازو بازار من
همی خواهم از داور رهنمای
بگیتی نماند رنج درد و رنج
بیامد سپهبد کآمد خرام
برآمد بر تندی و اخسیت
همه خیره گفتند کم کرد راه
خرد را مغز اندلش جای نیست
پرستنده ام پیش تخت کیان
که ماید به نزد خرد داستان
نبردند بر گز بدین کار دستان
که دارد بجان اندرون کاستی
گرامیان سخن گفت از کین
چنین گفت ای خسرو دلاور است
به بیند به تلخی در کاستی
از این راستی پیش این انجمن
هم اینجا بدارم البنی خورت
که در چشم بودش بدل بادشا
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بسی تلخی گفتار تخت بادش
بخشود بر جانش یزدان پاک
بخشود بر جانش یزدان پاک
برفت و نگون کرد آن انجمن
چو از جنگ سهراب بودش ازا
نهشتن دو شد تیغ الشخورم

برفت جگرگاه پور دلیر بخنجر بدرید مانند شیر
که آن درد تا جاودان بر جگر نخواهد برون رفت ای نامور

بعهد تو ایران بانصد هزار بکوه بهاون کرفتند زار
همه کرد صحرای و دریای آب سپه گستراند افراسیاب

ببستند بیتن کردشان تار و مار سرانراز فرستاد نزد تو خوار
ز چنگش چو بگرفت رستم شتاب سه نوبت گریزاند افراسیاب

ببستند بلین کردشان تار و مار سرانراز فرستاد نزد تو خوار
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار ببردی بهمراه در کارزار

ز جنبش سپه تیر زخمی بجنگ پیاده شدی پیش جنگ پلنگ
نه از گرز و از آن جهان بد بدی که در کینه تو ترک بد بری

بجا بود طوس و فریبرز شیر چو رهام و بیژن چو گیو دلیر
که او را بدی بر تو بردت تاب سپه برکشیدی ز افراسیاب

زن و کودک خرد ایرانیان ز رستم بجستی بکین کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد نبخود را تو پیوسته کرد

بگیتی کسی را که بد بر رس مداوا و دارنده مر سیاوس
دگر ساختی رزم افراسیاب از آن کار بگرفت رستم شتاب

نهفتست که که باو نیوی جنگ که باشند سپه را ازین کار ننگ
ازان کارزار بنشین بر از درد بود که با شاه شنیده در آورد بود

نکوهش بسی کرد ایرانیان سپاس از خداکت نیاید زیان
تو پیروز گشتی ازین کارزار همه دشمنان شد کنون خوار و زار

کنون چونک هنگام آرام بود کزین کنش دگونش دکام بود
با ایرانیان کار دشخوار کرد زننده شان دل و جان پر آزار کرد

چرا بر تو فرخنده ره ایزدی نکوئی کند نیز در راه بد
کزین باشد ای شاه سامان تو نکردو کسی کرد میان تو

از منش نباشد همی سود و پند نباشد جهان آفرین را پسند
نشانی آرد ترا زین سخن بر اندیش و فرمان دیوان مکن

اگر سپری ای چنین راه دیو به پیروز تو مهر کیهان خدیو
نمانی بر از درد و رنج گداز نه بینی دگر روی شادی و ناز

نخواند ازین پس ترا پادشاه بدل دور ماند تن در گناه
نمالی به درد و مالی برنج نه اورنگ ماند نه تاج و نه گنج

بیزدان پناه و به یزدان گرای که او لست بر بیگناه ...
گر این پند من یک بیک بشنوی با اهرمن بد کنش نگروی

بماندت در دو نماند بخت بماند نیز بکروت بخت
خرد باد جان ترا رهنمون که رای دبیر است پیش آن

اگر سوی نیکی سگی ساختن بخت این نکوئی توان ساختن
خردمند بادی و پرورده رای بپاکی بمانا د شوت بجای

بتنهای دستان چو آمد بسر یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم برانیم کان برگفت نبایدهمی راستی در نهفت

چو کیخسرو آواز ایشان شنید زمانی به پیچید دژم در گشاد

پاسخ دادن کیخسرو زال را

براندیشه گفت ای جهاندار زال بپردی بلا اندازه لشکر و سال
اگر سرو گویت بر انجمن جهاندار پندت این بد ز من

اگر آنکه رستم نبود دردمند روز و دی آید بر ایران گزند
اگر من همی بشمرم رنج او بگیتی فزون آید از گنج او

بسر کرده پیش تنم خویش را نبد خواب و خوردن ...
همان پاسخت را به خوبی کنم دل تو بگفتار خامش کنم

چنین گفت آنکه باواز نرم که ای سرافرازان با داد و شرم
بنهار سان نشنیدم همه که بیدار بگشاد پیش رمه

مدارنده یزدان و کیهان خدیو که من دور ماندم از آن و غربان تو
بزال آنکهی گفت شد ... ماندانه ماند که را ای سخن

نخست آنکه گفتی ز نوذر نژاد خردمند سپهدار ... نژاد
جهاندار پور سیاوش منم ز تخم کیان شاه ما پیش منم

نبیره جهانجوی کاوس کی دل افروز یزدانش نیکی پی
نیاز دهم از تخم افراسیاب که بنجم لو بگیندی خورد ...

نگاه منوچهر تا این زمان نیاید و زآید ... جهان
نبیره فریدون پور پشنگ ازین گوهران چنین ... ننگ

که شیران ایران و دریای آب   نشستی تن از بیم افراسیاب
و دیگر که کاوس صندوق ساخت   سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان دان که اندر فزونی منش   نیازند بر پادشه سرزنش
خداوند را بنده کافرید   دگرگونه آورد و سپاه دید
کنون من چو کین پدر خواستم   جهان را به پیروزی آراستم
نگشتم کسی را گر او بود کین   ورو جور و بیداد و بد بر زمین
یکی مرا هیچ کاری نماند   ز بد گوهری یادگار نماند
بترسم که اندیشه گردد دراز   ز شاهی و از دولت دیر باز
چو کاوس و جمشید باشم براه   زمین گشت و ناگهان پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر   که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون روز پیچ کنید   جوانان مرا سوی دوزخ کشید
دگر آنکه گفتی که باشند جنگ   بیاراستی جوشن و داور نهنگ
ازان بد گریزان نبدم سوار   نه انگیخته اسب از در کارزار
که تنها بر او بجنگ آمدی   چو رفتی بجنگش درنگ آمدی
کسی را که با فر یزدان بود   ورا اخترش شاد و خندان بود
همه یاد بودی بجنگ پشنگ   ز ایران بدین روشدم پیش جنگ
دگر آنکه او خود مرا خواست کرد   وگر کس کنه بودی او را ببرد
درین پنج هفته که من روز و شب   همی با خدا برگشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک   رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت   بیکبار گستهم و بستم رخت
تو ای پیر سید او دستان سام   مرا دیو گوید که بنهاد دام
بتازی دگر یا بگشتم ز راه   روان گشت بی مایه و دل تباه
ندانم که با فره ایزدی   کجا یابی ای روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد   جهان پیش چشم اندرش تیره شد
خروشان شد آنگاه بر پای جست   بدو گفت کای شاه یزدان پرست
زمن بود تیزی و نابخردی   تو ای پاک فرزانه و راه جوی

پوزش خواستن زال از کیخسرو

سزد گر ببخشی گناه مرا   اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد بسی بی شمار   کمر بسته ام پیش آن شهریار
ز شاهان ندیدم ازین گونه راه   بگویید داد از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو امیدوار   گزند و دریا و بد روزگار
نخواهم که باشم جز این جایگاه   خرد هست بر تیره جانم گواه
فروشت ازان رنج بسیار شاه   با ایرانیان نزد هر نیکخواه
بسازید و بگرفت دستش بدست   بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر   ز پیوست با شاه خورشید چهر
چنین گفت پس شاه با زال زر   که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو   دگر هر که او نام دارد و نیو
درفش بزرگان و پیل و سپاه   بسازید روشن یکی رزمگاه
سراپرده از شهر بیرون برید   درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چند انک هست   بسازید روشن جای نشست
چنان کرد رستم که خسرو بگفت   ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان   ببندید یکسر بفرمان میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود   سپهبد و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش   جهانی شده سبز و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه   برافروخته رو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان   ز کابل بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو   همه پهلوانان گردان نیو

نصیحت کردن کیخسرو ایرانیان

نهاده همه چشم بر چهر شاه   بدان تا چه گویند کار سپاه
به آواز گفت آنگهی شهریار   که ای نامداران پروردگار
بر آنکس که دارند چشم خرد   به بند کین پیک دید بگذرد
همه رفتنی ایم گیتی سپنج   چرا باید این روز اندوه و رنج
که هر زشت و خوبی فراز آوریم   با خر بیابیم و خود بگذریم
جهان کام و جز من سپنج افگند   که با دانش باد آفره داد داد
بترسید یکسر ز یزدان پاک   میانجید شادان بدین تیره خاک
که هر روز بر بر کسی بگذرد   زمانه دم بر کسی نشمرد

نماند بگیتی کسی جاودان
سیامک دگر بود و هوشنگ چند
منوچهر نوذر دگر کیقباد
برفتند جز نام ایشان نماند
جو ایشان همان من یکی بنده ام
کنون جان و دل زین سرای سپنج
به ایرانیان بخشم این خواسته
همان مدرو بنده و چارپای
شما وست شادی بکردن برید
چو کیخسرو این پندها بر گرفت
ندانم بر و هرچه خواهد رسید
خود نامی او از رامشگران
بهشتم نشست از بر گاه شاه
چو آمدش رفتن به پیکار فراز
چو بگشاد در گنج آباد را
نگه کن رباطی که ویران بود
دگر کودکان که بی مادرند
دگر کودکانی که باشند یتیم
دگر انکه باشند دختر چهار
دگر انکه زو بخشش بود بر نیار
کجا گنج سیم را ارزو کند نشست
دگر گنج کش نام بر دیوار است
دگر هم کجا رسم آتشکده است
دگر چاه سازی که بی آب گشت
دگر گنج کش خوانندی عروس
بگودرز فرمود کان را ببخش
همه جامهایی تنش در رزمگاه
داستان که بودنش بهر جا
سلاح نغش هرچه در گنج بود

کیومرث آن شاه با داد و بنا
چو جمشید و ضحاک ناپاک را
چنین تا بیامد بکاوس شاه
از ایشان لیسی با ساسان رسید
بگو شنیدم و رنج بردم بسی
دگر رنج دار هر کس که دارم سپاس
هر انکس که هست از شما بهتر
ببخشم که من راد ساختم
که خواهم شدن زین سرای سپنج
یکی هفته کان شاه دیوانه گشت
بر فتند کیخسرو با کرده
بنو فند یکهفته زین کوه شاد

بدانکس که آید رود بگمان
همانیز طهمورث دیو بند
که بودند با تاج و با تخت داد
کیی نامه دهقان برخواند
اگر چند با داد کوشنده ام
بکندم سر آوردم این سخن
سلاح و در گنج آراسته
برانداختم آرم شمار نیک جای
یکی هفته با من جمشید و جز بند
بمانند گردان هم دگر گفت
کجا خواهدش تاج و تخت از میان
شده در هوا از ان تار ان

وصیت کردن کیخسرو گودرز را

ومی کرد کوا گشوادرا
بلی کان نبردیک ایران بود
زنانی که بی شوهر و چادر
دگر بیدلانی که نان نیست سیم
ز هر کس همیدا و او از نهار

بسیجی دگاهی بر آگنده نشست
بر از افسر و گوهر و زیور است
که بی سر مندست و ویران شدست
فراوان بدو سالیان برگذشت

بدو گفت بنگر بگرد جهان
دگر ابکری که باشد خراب
دگر انکه دارد به پیری نیاز
دگر انکه درویش بیکس بود
ز درویشی بی کسی روز و شب
بانان در گنج بسیر بند باز
چنین گنج بهر چنین روز بود
نگه کن شهر که ویران بود
سه دیگر کسی که زین باز ماند
بدین گنج آباد کن

بخشش کیخسرو با مهتر بزرگان ایران

نگه کرد کیخسرو بر بتم سپرد
بطوس سپهبد سپرداران کلاه
که انرا بدان خواسته رنج بود

همان باره و طوق گنداوران
همه باغ و گلشن بگودرز داد
سپردند کیخسرو بگیو دلیر

که شاهی از و یافت هر پادشاه
فریدون فرخ ز رنج بهانی
کیان بود با تخت هر گاه
بفرجام زان بهره ایشان نیامد
ندیدم که اید بماند بسی
بگویم ز یزدان نیکی شناس
ببخشم بهر مهتری کهتری
ازین تیرگی دل بپردازم
گذر یابم از دود رایم برنج
خرد یاد دلش سخت بگداخت
همه دشت لشکر بدو خار کوه
کس را نیامد غم و رنج یاد
ربا باره کرد زرین کلاه
یکی گنج را در گشادند باز
چو در انگاه را چه اندر نهان
ز ایران و از رنج افراسیاب
ز مردم جهان دارد از راز
ز هر کار و هر ارزو نیش بود
بود بر بران گف داده دولب
ببخشش و بتر از بد روزگار
که یابش همی گیتی افروز بود
کنام پلنگان و شیران بود
لیسی کام دل رانده بی یار
درم خار کن هر کرا باد کن
که آکنده کاوس در شهر طوس
بر گل دو به گیو خداوند گنش
همان جوشن و از نای گران
زرکتی علاقه الشس بر زداد
بدانگه که خسرو شد از جنگ سیر

پس آنگاه خرگاه و پرده سرای — همان خیمه و خرگاه و چارپای
فرستاد کاوس را او ز شاه — ابا نوتیس و ترک زرین کلاه

یکی طوق زرین تر از مشتری — ز یاقوت رخشان و انگشتری
نوشته بدو نام شاه جهان — که اندر زمین این نمادی نهان

به پیران سپرد او که این یادگار — همی دار و جز تخم نیکی مکار
به ایرانیان گفت هنگام من — فراز آمد و تازه شد جان من

بخواهم شدن زین جهان ناگهان — که تا با مدارست کس در جهان
بخواهید چیزی که باید ز من — که آمد بر افکندن انجمن

همه مهتران زار و گریان شدند — ز درد دل شاه بریان شدند
همی گفت هر کس که ای شهریار — گرامی این تاج را یادگار

دادن کیخسرو منشور نیمروز برستم

چو بشنید دستان بجست از بر — زمین را ببوسید و بر پای جست
بدو گفت کای شهریار جهان — سرافکار رنجور اندام ازم نهان

بود آنکه یزدان ز ایران نگرد — برزم و به بزم و بهنگ سزد
چو کاوس کی شد بمازندران — ره دور و دشتهای گران

چو دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز و گردنکش طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت

بر ارژنگ و بیدار سر برد راه — بمازندران شد به نزدیک شاه
بیابان تاریکی و دیو شیر — چه جادو چه نر اژدهای دلیر

بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سخره را تا که از تن بکند — بدان سوی آن نره دیوان فکند

برآورد بر گاه کاوس کی — که آمد سیاوخش از پشت وی
اگر زانکه او کشته بودی سپاه — نه بودی سیاوخش به نزد شاه

دگر آنکه چون شد بهاماوران — ببستند آنجا به بند گران
ابا طوس و گودرز و هم گیو را — دلیران گردنکش نیو را

تهمتن بشد با سپاه گران — ز ایران و زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس کی — سر و تختش بود در زیر پی

از آن پس کجا رزم کاموس کرد — بمردی برآورد از شیر گرد
چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی را نبد از کهان و مهان

بجست از پی کین کاوس شاه — رفرود تش بکریدی همی سال و ماه
ستمکاره دیوی چو پولاد وند — گرفتش میان و بگیتی فکند

ز کافور بردم چو زای شهریار — برآورد عهد تو زنو و مار
از آن پس در آن باره اکوان دیو — برآورد از ژرف دریا غریو

ز درگاهت ای شاه بیدار بخت — بدان دیو و شاه توران چه رفت
ز دریا بمردی بهاموون کشید — سر آن دیو بدتر جرم را بر درید

بفرمان تو دردم از تو دها — ستده بیژن اندر سخن رها
شنیدی که با پور اکوان دیو — تهمتن چه کردست با رای نیو

ز دارش از چند رانم سخن — همه داستانش نیاید به بن
اگر شاه لبر آمد از تخت گاه — سزد گر بماند بدین نیکخواه

چنین داد پاسخ که کردار او — بنزدیک ما رنج و تیمار او
که داند که گردد کار سپهر — نماینده کام و آرام و مهر

ز گفتار کردار او شد فزون — نداند کسی او را چه و چند و چون
سخنهای او هست اندر نهفت — نداند کس او را با فان گفت

بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بیاورد او کلک و قرطاس حریر
نوشتند عهدی ز شاه زمین — سرافراز کیخسرو پاک دین

ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده ز مرز یمن هر سخن
که او باشد اندر جهان پیش رو — جهاندار و سپهدار سالار نو

همه او را بود کشور نیمروز — سپهدار پیروز لشکر فروز
نهادند بر عهد بر مهر زر — بآیین کیخسرو دادگر

بدو داد کشور که کرد آفرین — که آباد بادا بر رستم زمین
مهیایی کوبار آن و بنیا سوار — برفتند باز بجا در کنار

ببخشید شان خلعت رستم ز تن — بهر یک یکی جام زر گهر
چو دستان جان دیده شاد — زبان بر دعای شهنشه گشاد

دادن کیخسرو اصفهان رقم با گیو و گودرز

جهاندیده گودرز بر پای خاست — بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروز بخت — ندیدیم چون تو خداوند تخت

زگاه منوچهر تا کیقباد / زکاوس تا شاه خسرو نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته‌ام / بلی از زر گیر و زر نشسته‌ام

سپه لشکر بود بنهاد هشت / ازان هشت مانده دگر رفته است
همان گیو بیدار دل سفالی / بتوران زمین گشته بس خیل حال

بدشت اندرون گور بد خورد بیش / هم از جرم نخجیر پر اهنش
بایران ز بابند شاه دلیر / بمردی برآمد ز چنگال شیر

بتوران زمین سر بسر شاه دید / که تیمار او گیو گو چون کشید
کنون چو جهاندار از باج گاه / شنده پسران خشم دارد سپاه

که نیکی بجای نیکوئی کند / بلجی تبر انجنس که گویی کند
چنین داد پاسخ که بنشست از نیم / که گیتی تو بر گیو باد آفرین

خداوند گیتی ورا یار باد / دل بد سگالش پر از خار باد
خزانش خداوند گیتی دهد / سزاانش همان نیز شنکا دهند

کم و بیش من پاک در دست تست / که روشن روان بادی خداوند
نویسنده را گفت پس شاه نیو / که بنویس قم خاص از بهر گیو

بدو مهر زرین چو شد برنهاد / بنزد بزرگ آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بد سگالانش پر درد باد

بایرانیان گفت شاه دلیر / مبادا که ایدر اگیو سیر
که او در جهان یادگار منست / بنزد نثار بنهار منشت

مرا ورا همه پاک فرمان برید / ز گفتار گودرز هم بگذرید
ز گودرز بان هر که بدبیش او / بدو خرم خندید شاه نکو

چو گودرز بنشست برخواست طوس / به نزدیک خسرو زمین داد بوس

دادن کیخسرو منشور خراسان بطوس

بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه تو دور از چشم بدی

منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز نوذر زمان تا بجاید قباد
کمر بسته ام پیش ایرانیان / ز رکنو دوم از کینه زوادستان

بکوه هماون ز جوشن تنم / بخت جهان بود بر انجم
بکین سیاوش میان ز رنگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه

بماندم بران رزم از دیده بور / من و شاه لشکر همه کشته کور
نشدم کشته فرزند دو امادهم / لسنجی لشند کینه از باد هم

نکردم سپه را بجای بلا / نه از من کسی کرد بهر کلاه
تو دانی هنرها و آهوی من / به ایران زمین جنگ و پیروزی

اگر شاه سیر آمد از تاج و گنج / همان بگذرد زین سرای سپنج
سزد گر تو حق را سپاری بحق / که ما را بدر ساو ماذر سبق

چنین داد پاسخ بدو شهریار / که بنشست رنج تو از روزگار
خزانی تو ایزد به نیکی دهد / که هستی تو شاهزاده و آزادزاد

تو باشی سپهدار هر کس / همی باش باکاوه بانی درفش
بدین سرز گیتی خراسان تراست / ازین نامداران تن آسان تخت

نوشتند عهدی بدین هم نشان / که فرمود سالار زرین کفشان
نهادش بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر

وادادوش وز دو پس آفرین / که از تو مبادا کسی را کمین
چو بنشست طوس سپهبد بجای / فریبرز را که برآمد ز جای

سلاح خشم ایران برآمد شام / چنین گفت کای شاه ایران تمام
منم یادگاری ز کاوس کی / بجز من زگیتی نمانده از نیست

سیاوخش را هم برادر منم / ترا عم و هم سوی مادر منم

دادن کیخسرو منشور بفریبرز

ز مادر و داور ترا هست خرد / نشاید رگ پوست دوهم جسر

بهر جنگ و فتنه که اندر جهان / بایرانیان روی بنمود هان
زگاه پدر تا شاه کرین / من اندر میانش بدم هم چنین

کشیدم ز گیتی بسی درد و رنج / چو خواهی شدن زین سرای سپنج
جهان چون پدر تاج و تخت و نگین / بهر و اد ترا ملک ایران بدین

گر از تخت سیری تو ای تاجور / سزاوار لشکر را بجائی بدار
برافروز این جان تاریک بخت / چو بر لب تو خواهی از گیتی تخت

بدو گفت کیخسرو پاک دین / که دلشاد باشی بر و بوم و زین
همه هر چه گیتی سزا از حقست / ولی حکم حق بر همه مطلق است

حق این تاج و این تخت تا جاودان / بدیگر کسی داده است این نشان
نداریم از حکم یزدان گذر / سخن نیست اندر لوردو مدر

نویسنده را گفت تا ملک ری / ز گیتی نویسند بر نام وی
سراسر سرایی که حاضر بدند / بشاه جهان بخش ناظر بدند

همه هر کسی را نبشتی بداد / دل جلکی گشت از شاه شاد
ز کار بزرگان چو پردخت شاه / دلش بد در اندیشه تاج و گاه

که گنج همی را که لایق بود / مرادو بدانش که حاذق بود
از آن مهتران نام لهراسپ ماند / که از دفتر شاه کس بر بخواند

بیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسپ را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست / بدو آفرین کرد و بگشاد دست

بخشیدن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

ز سر برگرفت آن دلفروز تاج / بدو گفت دادم ترا تخت عاج

بلهراسپ بسپرد شاه زمین / همه پادشاهی ایران زمین
سپردم ترا پادشاهی و گنج / از آن پس که دیدم بسی درد و رنج

بگردان زبان زین سپس هر براج / جهان سر بسر پیش او بنده باج
مکن دیو را آشنا با روان / چو خواهی که بخت بماند جوان

خردمند باش و بی آزار هم / همیشه زبان را نگهدار هم
با ایرانیان گفت کین تخت او / نباشید شادان دل از بخت او

شگفت اندرین ماند ایرانیان / برآشفت هر یک چو شیر ژیان
همه لشکر اندر شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه باید خواند

ز ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل [illegible]
بدو گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند

نکوهش زال بزرگان لهراسپ را

سر تخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد / نبیند او هرگز [illegible] یاد
بایران چو آمد بنزد زرسپ / فرومانده دیدم ورا [illegible]

نگین سلامان فرستادش پس / سپاه و درفش و کلاه و [illegible]
ز خیشین بزرگان [illegible] / نیامد یکی بر دل شاه یاد

نژادش ببینیم نه بینیم هنر / ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت / شنیدند انجمن با سخن گوی جفت

خروشی برآمد ز ایرانیان / ازین پس نه بندیم شاها میان
نه کس بزم جوییم و نه کارزار / چو لهراسپ را سر کند شهریار

بیک ره چنین مان بگردان [illegible] / که لهراسپ باشیم [illegible]
چنین خواری کی توانیم دید / دگر گوشمان این تواند شنید

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
هر آنکس که بیداد گوید [illegible] / بخندید و زانکس بجوید همی

نباید بدین کار خشنود بود / کجا روشنی بهتر از تیره دود
بر منیت برخاش کردگار / که بپچد سر از حکم پروردگار

نصیحت کردن کیخسرو و پوزش زال

چو یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دارد همی شرم و دین و نژاد / بود راد و پیروز و از بخت شاد

جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این هنرها بلهراسپ راست
بفر جهاندار هوشنگ شاه / جهان را دو پیدا دل نیکخواه

خرد دارم از ایزدی او سروش / زبان را نگهدار باید بکوش
که چون او نباشد بگیرد جهان / نه در آشکارا نه اندر نهان

تن جادوان بگسلاند ز خاک / ببیند آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان کرد از بند او / بدین هم بود پاک فرزند او

سپهر زاده آیدش در جهان / که چون او نباشد نباید جهان
بسی کارها در جهان او کند / دل و جان دشمن پر آهو کند

نباید بدو آفرین گسترند / ازین بنده اندر زمین بگذرند
هر آنکس که از بند من باز رست / همی [illegible] او پیش من [illegible]

چو او هم ز یزدان بود شادمند / بدشمن رسد بیگمان روز بند
دل زال از گفته شهریار / برآید هم چون گه برگشت کار

برآشفت از آن سخنها [illegible] / بیازید انگشت [illegible]
بیالود لب را بخاک سیاه / [illegible] لهراسپ را خواند شاه

بشاه جهان گفت خرم بدی / همیشه ز بد دور چشم بدی
که دانست جز شاه پیروز شاه / که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد

چو [illegible] نگاه سیاه / لب آلوده شستم مرا از گناه
بزرگانش گوهر برافشاندند / بشاهی بر آفرین خواندند

نویسنده را گفت تا ملک ری
همه هر یکی را نفیسی بداد
که تاج همی را که لایق بود
به بیژن بفرمود تا با کلاه
ز سر بر گرفت آن دلفروز تاج
بلهراسپ بسپرد شاه زمین
بگردان زبان زین سپس هر اجو
خردمند باشی و بی آزار هم
شگفت اندرین ماند ایرانیان
ز ایرانیان زال بر پای خاست
سر بخت آنکس بر از خاک باد
که لهراسپ را شاه خواند بداد
نجتگ علامان فرستادنش
نژادش ببینیم نه بینیم هنر
خروشی برآمد ز ایرانیان
بیکره چنین مان بگردد ازوست
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بباید بدین کار خشنود بود
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
که دارد همی شرم و دین فر او
جهان آفرین بر زبانم گواست
جز او رام ازین کی او سروش
تن جادوان بگسلاند ز کین
سپر زاده آیدش در جهان
نشانی بد آفرین گسترند
چو ادام بر یزدان بود نیکو مند
برآشفت از آن سخنها بگرستی
بشاه جهان گفت خرم بدی
چو بوکند فرودم بکاک سیاه

زگیتی نوشتند بر نام ری — سراسر سرایی که حاضر بود
دل جلکی گشت از شاه شاد — ز کار بزرگان چو پرداخت شاه
مرا او ببداندیش که حاذق بود — از آن مهتران نام لهراسپ نام
بیاورد لهراسپ را نزد شاه — چو دیدش جهاندار بر پای جست

بخشیدن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

همه پادشاهی ایران زمین — سپردم ترا پادشاهی و گنج
جهان سربسر پیش او بنده باد — مکن دیو را آشنا با روان
همیشه زبان را نگهدار هم — بایرانیان گفت کز بخت او
برآشفت هر یک چو شیر ژیان — همه لشکر اندر شگفتی بماند
بگفت آنچه بودش بدل [illegible] — بدو گفت کای شهریار بلند

نکوهش زال بزرگان لهراسپ را

زمین داد و هر کز کمیریم یاد — بایران چو آمد بنزد زرسب
سپاه و درفش و کلاه و نگین — زجنبید بر بزرگان خسرو نو
ازین گونه نشنیده ام تاجور — چو دستان سام این سخنها بگفت
ازین پس نبندیم شاها میان — نه کس نزم جویم و نه کارزار
که لهراسپ با شرم یار بوست — چنین خوار بی کی تو ایم دید
بدو گفت شاه دینی بکن — هرآنکس که بیداد گوید همی
کجا روشنی بهتر از تیره دود — بر نیست برخاهش کردگار

پاسخ دادن کیخسرو و پوزش زال

گذشت این سخنها بلهراسپ راست — نبیره جهاندار هوشنگ شاه
زمان را نگهدار باید بگوش — که چون او نباشد بگیرد جهان
ببیند آید و راه یزدان پاک — زمانه جوان گردد از بند او
که چون او نباید نیابد جهان — بسی کارها در جهان او کند
ازین بند و اندرزمن بگذرند — هرآنکس که از بند من بارها نشست
ز دشمن رسد بگمان روز گزند — دل زال از آن گفته شهریار
بیازید انگشت بر زد بخاک — بیالود لب را از آنجا سیاه
همه زنود و روز خشم بدی — که دانست جز شاه برخورد شاه
لب آلوده شیر از ار گناه — ز بزرگانش گوهر برافشاندند

بشاه جهان گفت کس ناظر بدند
دلش بد و دراندیشه تاج و کلاه
که از دفتر شاه کس بر نخواند
بدو آفرین کرد و بگشاد دست
بدو گفت دادم بکرامت علاج
از آنکس که دیدم بسی درد و رنج
چو خواهی که بخت بماند جوان
نباشید شادان دل از بخت او
که لهراسپ را شاه باید خواند
سزد گر کنی خاک را از جهند
روان و رز خاک تریاک باد
فرومانده دیدم ورا ماند است
ببایدکی بر دل شاه باد
شنیدند انجمن با سخن گو جفت
چو لهراسپ را سه کند شهریار
دگر گوشمان این تواند شنید
بجز دود را آتش بجوید همی
که بیچید سر از حکم پرورده کار
سزاوار شاهی زیبای تخت
بود راد و پیروز و دار بخت شاد
جهان راد و بیناد و دل نیکخواه
نه در آشکارا نه اندر نهان
بدین هم بود پاک فرزند او
دل و جان دشمن بر آهو کند
همه گنج او پیش من باد گشت
برآید همه چو گشت کار
ما او را لهراسپ را خواند شاه
که لهراسپ دارد ز شاهان نژاد
شناسی در آفرین خواندند

چو از کار لهراسب پردخت شاه
به بدرود کردن رخ برکسی
به ایرانیان گفت فرخنده شاه
همی گفت ای کاخ و این انجمن
خروشیدن ناله و آه خواست
همه گریه و ناله و آه بود
هر آنکس که دارید نام و نژاد
بنشتم دل اندر سپنجی سرای
ورآمد ز ایوان شاهی و رزم
ز برده تبا نزا بر خویش خواند
که من رفتنی ام ازین جای سپنج
نه پیوند زین پس بر گاه مرا
ببندد هوش از انجا خورشید چهر
از این پس هرآنکس که آمد هوش
بایرانیان چنین گفت بر پایه شاه
کجا مادرم دخت افراسیاب
همه خاک دارند و بالین خشت
جهاندار لهراسب بنشین خواند
بدین ام نشست اندرین یک
چو بینی مرا با سیاوش بهم
ازان جایگه یکی لبته میان
مباشید گستاخ با این جهان
همه شاد و خرم با ایوان شوید
که باشند شاه را اگر دار جان
تو رو تخت شاهی بافین مدار
هرآنکه که باشی تن آسان برنج
چنین دان که رفتن برگو سند
ورفند آمد از اسب لهراسب زود
چو دستان رستم چو گودرز

بدرود کردن کیخسرو ایرانیان را

که بدرود باشید از شاه و گاه
نواستی بر بر با خویشتن
همه مرزها ماتم شاه خواست
همه آه از رفتن شاه بود
بداد و خداوند باشید شاد
بدان تا سروش آیدم رهنمای
با زانو سر اندر آورد هم
یلان را همه باک در بر گرفت
خروشی برآمد ز ایرانیان
پس برده ها کودک و مرد و زن
بایرانیان گفت آنگاه شاه
من اکنون روانرا همی پرورم
بگفت این و از بارگه بازگشت
کرکی بدنیش چار خوان

سپردن کیخسرو تاج خود بلهراسب

همین خاک بیداد کس را
خروشان شدند از غم درد و مهر
چنین گفت ما را ره ما فروش
کزین پس شما را همین است راه
که بگذاشت زال آن بدین
بدانم بد و نیغ و رنج از
ازانشان فراوان سخن ها براند
همیدار شان تا توانی بجای
ز خسرو و سرم بجای درم
نگر دید برکرد ایرانیان
که او تیرگی دارد اندر نهان
چو رفتن بود شاد و خندان
به بنشینم ما جان تو بعد رهان
سوی داور خاک خواهم شدن
نخوردند روزی بگردند موی
که ما را به برزین سرای سپنج
کجا خواهران جهاندار جم
کجا دختر تور ماه آفرید
مجوئید ازین رفتن اندر
بلهراسب گفت این که ان
نباید که بر دان خواهد
بذیرفت از و شاه لهراسب گفت
گزیدند با ایران خرامید زود
مباشید جاوید جز داد و شاد
همه نامداران ایران سپاه
بلهراسب فرمود تا بازگشت

بازگردانیدن کیخسرو لهراسب زال و رستم را

بگفته تا راه باریک شد
زمین را ببوسید و دادش درود
سه پهلو نژاد و سه دانش پذیر
همه و او چو بی دیده و اوکن
بدو گفت خسرو که بدرود باش
سه گرد گرانمایه سرفراز

از آیین بگرد کار سپاه
بپوشید یاران نرگسان
بزاری خروشیدن اندر گرفت
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بگوئی و بازار بر انجمن
که فردا شما را همین است راه
که بر یکیانی همی بگذرم
ز لشکر که آواز فریاد خواست
مر ایشان ندیدی کسی
همه راز دل پیش ایشان براند
شما دل مدارید با درد و رنج
تبا نشند همی راه باز آمدن
که مانند برایه وزنگ گوی
تو بگذار ما را وزین درد و رنج
کجا ماه رویان کاوس هم
که چون او کس اندر زمانه ندید
که آسان شود راه دیدار کن
فروزنده جان پاک شنید
روان شرم داری زکردار خویش
که بادیدگان دارم اندر نهفت
مدارید در دل ازین داغ و درد
زمن جز به نیکی مگیرید یاد
نهادند سر بر زمین پیش شاه
بدو گفت روزی من اندر است
بکیتی بجز تخم نیکی مکار
نیازی بتاج و دیناری رنج
ز روز و تن خویش از او کن
بداد اندرون یاران
بهمراه لهراسب کنند باز

ز انجایگه خسرو سرفراز
همی گفت بر موبدی در نهفت
زن و مرد ایرانیان صد هزار
همه کوه پرناله و پرخروش
بودند یک هفته دم بر زدند
همی گفت هر کس که شاها چه بود
بگوی دل و از گاه ایران مرو
کجا شد ترا دانش و رای و هوش
مگر پاک یزدانش بخشد بجا
چنین گفت کاید همه گفتنیست
که کرد آمدن زود باشد بهم
که راهی درست ازپی آب نیست
که بر نگذرد کس بدین راه شاد
همه لشکر موبد سرافراز
دار برزن گرد و هستم شر
بره بر یکی چشمه آمد بدید
بدان آب روشن فرود آمدند
بدان مرزبانان چنین گفت شاه
چو خورشید تابان برآورد فش
ازین رای ار تیره گردد دلم
بدان تیره سرو من نشست
که چون بر فروزد جهان افتاب
برآرد زناگه یکی باد سخت
هم امشب بباید گرایید باز
چو از کوه رخشنده بر برکشید
حزو نامداران ایرانیان
برفتند زان جایگاه شاه چو
همه تنگدل گشته و تافته
بران آب هر کس که آمد فرود

بیک منزل دیگر آمد فراز
گرینان و در جهان کس نگفت

همی رفت لشکر گروها گروه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه

باز گردانیدن کیخسرو از ایرانیان

یکی بر لب آبخشک نم برزدند
که روشن دلت بید ازین بد
جهان پر کیی زانکه شاه نو
که نزد فریدون نیاید سروش
دل موبدان بر در خشید بجا
بدین نیکوی لیک باید راست
مباشید ازین رفتن من دژم
ز شاخ گیا و نه برگ درخت
مگر آنکه خواند اورا مبداو
شنیدند و گشتند گفتار باز
دمان نیز بشنید و ش گرد دلیر

خروشان و جوشان بگردار شاه
که ازین لشکر ازاری داری همی
همه خاک بانیم اسب ترا
همه پیش یزدان نیایش کنیم
شهنشاه زان کار خیره بماند
ز یزدان شناسد بسی سپاس من
بدان مهتران گفت زین کوهسار
ازین آمدن راه کوته کنید
بدین ریگ بر بگذرد بر کسی
نگشتند ازو بار چون طوس گیو
برفتند یکروز و یکشب بهم

ناپدا شدن شاه کیخسرو

که امشب برانیم ازین جایگاه
چو از رعایت کرده در پیش تخت
دل تیر گشته از هم گسلم
همچو اند اندر نهان رشته و ست
نه بیند کسی روی من جز بخواب
کجا بر کند شاخ و ریح درخت
که داد از باشد زبانی نیاز
ز چشم جهان شاه شد ناپدید
ز ناگه شد از چشم ایشان نهان
بریک بیابان نهادند روی
بسر زده زین شاه نایافت
همه بد که شاه جهان را درود

بگویم که کار گذشته بسی
مر از روزگاری چنان بود
چو بهری ز تیره شب اندر چمید
چنین گفت با نامور بخردان
نماید ازین فرد از ریگ خشک
بیارد بسی برف زابر سیاه
سر مهتران زین سخن شد گران
چو خورشید بر زد سر از کوهسار
ندانست کس تا که کی بر رفت
ز خسرو ندیدند جای نشان
خروشان بدان خیمه باز آمدند
فریبرز گفت انچه خسرو بگفت

ز هامون همی تا سر تیغ کوه
بماند بهر سو فراوان گروه
خروشان برفتند با شهریار
همی سنگ خارا برآمد بجوش
کسی راند سوی از رنج راه
ازین تاج را خار داری همی
پرستنده او در کتب ترا
به آتش کده بر نیایش کنیم
از انجمن موبدانرا بخواند
مباشید جز پاک یزدان شناس
همه باز گردید پر شهریار
روانرا سوی روشنی ره کنید
اگر چند کوشند بر دی بسی
فریبرز و رهام و فرهاد نیو
شدند از بیابان خشکی دژم
سرافراز کیخسرو انجا رسید
بخوردند چون اب و دم برزدند
گزین پس نه بینید ما را بسی
مرا با سروش آشنائی بود
یکی نامور نیز چشمه و دید
که باشند بدرود تا جاودان
مباشید کامد یکی ابر خشک
شما سوی ایران نیابید راه
بخفتند بر روی گرد آوران
نه نامور گشت انگه سوار
عجب ورست از دانش ازپی بر
رزه باز گشتند چون بیهشان
پر از غم دل و جان گداز آمدند
که با جان پاکش خرد باد جفت

ازان هیچ پیدا نشد ماکنون
یک امشب ازین چشمه برنگذریم
زمین گرم و برست روشن هوا
که چندین نگفتی و بیند کسی
که ناگاه کرد کسی ناپدید
دریغ آن بلند اختر دادار او
دریغ آن به ایران همه گنج او
دریغ آن شهنشاه گرد سوار
چو شمعی برافروخت روشن جهان
که داند بگیتی که او در کجا بود
بمردی و بخشش و داد و هنر
ازانپس بخوردند چیزی که بود
برآمد یکی سخت برف از کران
که باشند تا خود فراز آورند
سخنهایی کی آورید ند یاد
چو کوشنده و گشتند چندین بروز
تکاپوی به برف اندرون ماندند
زمانی طپیدند در زیر برف
نماند بمجلس ز ازان تن ز جان
زمانشان بیاورد گیو از نجاه
چنین است کردار گردنده دهر
ببس بار کنند از شاه سپی
بگفتند کین کار شد با درنگ
دلاور سواران کجا رفته اند
برایشان همه زار و گریان شدند
همی گفت گودرز کین بس شگفت
بکین سیاوش همی کشته شدند
سخنهای دیرینه دستان بگفت
بیاورد و رستم چندین درود

هلاک شدن و هشت گرد در زیر برف

برین رنج دل نیست زین ره مرا
اگر در زمانه نشنید کسی
میان چنین چند مرد رشید
بزرگی و بالا و دیدار او
دریغ آن بتوران همه رنج او
دریغ آن بر و بازوی نامدار
بکرد و برفت از میان ناگهان
چه گویم کنون کان نیاید بخود
بدیدار و بالا بنام گهر
زخوردن سوی آن خفتند رفو
زمین راست شد از ان ناگهان
بایران تن خویش ما آورند
چو دیدند آن برف آن تند باد
بندیا نشان اخر و باد هور
بزاری رخ و دیده خون را بشوید
یکی چاه کنند انگاه زیر برف

بر چشمه یکسر فرود آمدند
نه زین رفتن شاه با درد و غم
بدیدست هر کس این کی شنید
دریغ آن سرو و افسر خسروی
دریغ آن بزرگی و فر و هنر
دریغ آن خردمندی و رای او
خردمند از بن کار خندان شود
بدان نامداران چنین گفت گیو
برزم اندرون پیل بد پادشاه
هم انگه برآمد یکی باد و ابر
نماند بیچاره گردان نیو
به روی و بید ابدان کوه دست
ازیشان بیاد اردن سر در بود
همه نامداران گردنکشان
چو برف از زمین باد بان برکشید
بچاه اندرون جملگی ماندند

آگاهی بر ایرانیان از هلاک پهلوان

یکی توشن وانگه کاه بهر
جهاندار کیخسرو و یل لی
چنین چند باشیم بر کوه تنگ
مگر شاه خسرو نه برگشته اند
چو بر آتش تیز بریان شدند
که از تخم کاوس برمن رسید
همه دوده در روز برگشته شد
که با داد یزدان جز این باد جفت
بیابند جایی مگر شان نشان

چو لهراسب و رستم بدان کوهسار
بدان کوه بودند انجا سه روز
از شاه شد از جهان ناپدید
یکی هفته دیگر در آن سنگ کوه
همی گفت گودرز کشور گوی
نبرد و نبرد اشتم لشکری
کنون آن دیگر شده ناپدید
چو از برف پیدا نبود راه شاه
نشیند بدین کوه سر با بلند

نه باد و نه برف و نه سرما رعون
چو آسوده کردیم و چیزی خوریم
ز خسرو همی داستانها زدند
همان از کسی نیز نشنیده ایم
ز آدم همی تا بدین روزگار
دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن دل و زور و اصل گهر
دریغ آن بر از زنده بالای او
که زنده کسی پیش یزدان شود
که نشنید هرگز چنین مرد نیو
برزم اندرون ماه بد با کلاه
هوا گشت بر سان چشم هزبر
براندند از آنجا برای دبیر
بهیزم که شاید بد انجا گذشت
که از آتش تیز برخاست دود
که دادم ازین پیش یکیک نشان
بشد نیزه نام داران پدید
چو بیچاره انجا فرو ماندند
لب جام دادند شیرین روان
فرو بردیا انجا بچه تاریک جای
جهان زال و گودرز خندان سوار
چهارم چو لهراسب گیتی فروز
چو باد هوا از میان بر پرید
بود زند یک گشتند ستوه
بپیرخت اب وی حسب رو
جهانگیر بر سری افسری
که دیدار آن شگفتی که بر من رسید
مگر باز گردند با شند گاه
خور تن هست زنجا باید شدن

برفتند کریان از انجا بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد
زفرزند وخویشان دل ازرده ستان / ازان شاه چون سرو بوستان
سیاوه برفتند انگاه خوار / رسیدند انجا که بد چشمه سار
بجستند و دیدندشان تن بتن / همه زیر ان برف کرده کفن
دران جاه بد خفته پهلوی هم / همه رویشان جمله در روی هم
برهام زتنشان نفس بازده بود / یکی خنجر احوال بر گفته بود
چو بر گفت زاحوال‌ها سر بسر / نفس کرد از جسم او هم گذر
بدانیان همه زار و گریان شدند / بران اتش تیز بریان شدند
بران پیروندشان مار شهر / ازان مهترشان همین بود بهر
همه یکبیک وجه‌شان ساختند / پس از سوکشان دل بپرداختند
جهان را چنین است ائین و دین / بماندست تا دام با دیو و کین
یکی را زخاک سیه برکشد / یکی را زتخت کیی برکشد
ززین شادمانه زان مستمند / چنین است رسم سرای بلند
کجا ان بدان و کجا انکیان / که اندیشه دورستان بدگمان
تو خود می شناسی که در رسم طوس / بهر جا که چند میکوفت کوس
چو بکام بودش نخست از جهان / بفرمان یزدان دورستان نهان
بجز ایدی تو اخبار گیو دلیر / که چون شد بتوران بران برف شیر
چگونه بیاورد ان شاه کی / بایران دبیران چه دیده زی
چو امد زمانه بد او بس درنگ / به برف اندرون ماند بر زار تنگ
فریبرز و بیژن همان گستهم / چو غمخوار و بشنید و تن را بهم
زمانشان بیامد چنان سر بسر / روان رفت و تن گشت زیر و زبر
نگر تا نه بیندی دل اندر جهان / که بایدت رفتن ابا همرهان
یکی کار دانیم ما بخش و بس / ندانند کسی هیچ احوال کس
چو لهراسپ اگه شد از کار شاه / وزانان که بودند با او براه

مقر آمدن زال ورستم بادشاهی لهراسپ

نشست او بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که بر پایه بود / ازان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست / بگوئی بیارات گفتار راست
باواز گفت ای سران سپاه / شنیدند این پند داننده شاه
هرانکس که از تخت من هست شاد / ندارد همی پند خسرو بیاد
مرا هرچه فرمود شاه ان کنم / بگویم بکین دو فرمان کنم
شما هم زاندرز او دست باز / مدارید از من مدارید راز
کنید کار با پند یزدان کسی / که اندرز شاهان ندارد بسی
بدو نیک هر کس که دارد بیاد / سراسر بمن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه کردست نام
پذیرفته ام پند و اندرز او / نخواهم گذر کردن از راز او
تو شاهی و ما پیش تو کهتریم / زرای و زفرمان تو نگذریم
من و رستم زابلی هر که هست / زمهر تو ما باز نگسیم دست
هرانکس که او جز بدین ره بود / زنیکی ورا دور دست کوتاه بود
چو لهراسپ گفتار دستان شنید / برو افرین جهان گسترید
چنین گفت کز داور راستی / مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شما را روان آفرید / که روی بدیها نشود ناپدید
جهان را زنیک اختر شاه و روز / شما را سپرد انگهی نیمروز
جزان بادشاهی کنون هر چه هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما ملک بخشنده نیست / تن و دیده بادشاهی یکیست
جهان چون ازین بخش کیان / شما یاد بودید هم این زمان
مرا همچنان یار باشید نیز / که دارم شما همچو جان عزیز

مقر آمدن گودرز بر بادشاهی لهراسپ

نهاد انگه انگشت بر چشم و سر / جهان بهلوان رستم زال زر
بگودرز گفت انچه داری نهان / بگو از دل ای بهلوان جهان
بدو گفت گودرز من بکستم / چو بی گیو و رهام بی برنم
بگفت این و جامه زتن تا بپا / بدرید رومی و چینی قبا
بازادگان بر گودرز گفت / کز فرخ کی کس نبود جفت
دریغا گو الگیو رویین تنا / جدا گوی شمشیر زن برزنا
دریغا دریغا دریغا دریغ / دریغا که بستند راه گریغ
بگفت این و از هوش شد ان زمان / تو گفتی که او را نماندست جان

چو ارغوان دو دوده آمد بهوش
همانا که با شاه گفتم نخست
ترا شاه داد است شاهی و تخت
همه مهتران خواندند آفرین
بدان نامداران گرفت آفرین
پس آنگه یکی روز فرخنده تر
جهان چون فریدون فرخ نگر
بیاراست و بنهیم کیخسروی
چنین است گیتی فراز و نشیب
جهان را چنین است آیین و سان
کجا زنگ خورده ز تلخی سخن
بباده درون گوهر آید پدید
دل گوهرش بست و بالا بلند
همانا برهمی بسته در بر کنی
که بد دل اگر خورد گردد دلیر
هر آنگه که گرم سخن آورد انجمن
بگویم ترا هرچه دل بایدت
سوی شاه لهراسب گشتم چو باد
جهاندار محمود با عدل و داد
سرش دور باد از رنج و گزند
سرای سپنج است مادر و دریغ
به بین تا نمان منش جگر
همیشه سوی سلمای آن
جهان آنکه یعنی حمیده بود
بدار التقا جای آرام گیر
ز کیخسرو اکنون چو پرداختم
چو لهراسب بنشست بر تخت شاد
چنین گفت کردار و داد و پاک
چو دریا و کوه و زمین آفرید

چنین گفت ما ناله و با خروش
نخواهم شکستن عهد و درست
جهان کرد بارت بپرور بخت
بگریان نهادند سر بر زمین

برانم سراسر گو شاه گفت
تویی شاه و ما بنده و کهتریم
بدو آفرین خواندند لهراسب شاه
ز ایشان چو لهراسب دل شاد گشت

بر تخت نشستن لهراسب و یاد شاهی

بدان مهرگان تاج بر سر نهاد
بیاراست ایوان شاهنشهی
یکی شادمانه یکی در نهیب
بگردد همی زان بدی زین میان
بپرورد از باده ای کهن
که فرزانه گوهر بود با بلند
کند باده او را چو خم کمند
که جز تو نداریم کس رهنمای
چو روبه خورد گردد او به شیر
چرا تو نخواهی زمین پای جنگ
که ز [illegible] همی بند بگشایدت
ز عیش و طرب شد دلم [illegible]
که فرجام هر کار محمود باد
دلش هوشمند و منش چون جمشید
تو با رنج او گنج هرگز مسنج
چگونه رنجها تان برآورد گرد
خرامید بنشست ایمن و دیگر
خنک آنکه مهر کسش [illegible] بود
همین بند سخن سر بسر یاد گیر

بدان شهریاران گزین روز مهر
نشد چون فریدون فرخ نگر
از و شاد مانیم ار زو مستمند
ز دل درد و دارو زدی ما برنگ
چو پیری در آید رسا که بمرد
گرا گوهر پیش بر نو بالا است
اما آنکه گوهر تو از بی بدید
ز زنان باده بخشی بجا آرم
چو زمان خورید شادمانه شود
زمین داستان خوانی از باستان
ازین کار خسرو چو پرداختم
به پروردی شهریار بلند
به نیکی رساند دل دوستان
بدین سر ما و اولش مهربان
ازین کار کیخسرو اندازه گیر
نباشد بکس بر کرا پایدار
چنین بود تا بود کام جهان
مکن تکیه بر مهر او زینهار
ستمگاره و گژ دو هش است

نشستن لهراسب بر تخت

بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
بامید باشید و باشید پاک
بلند آسمان از بر کس نشید

جهان آفرین را ستایش کنم
نگارنده چرخ گردنده است
یکی تیز گردان و دیگر بجای

از و من ندارم سخن در نهفت
ز فرمان و پیمان تو نگذریم
بار ایم بنشست وانگاه گاه
نباید بر و دیگر اندر نه گشت
که آباد بادا کبر دان زمین
زمین کرد تا تاج بنهد بسر
که بی راستی رفت مهر سپهر
بآیین او تاج بر سر نهاد
ندانند کسی راز او چون جمشید
بپرورد و از چند سال زد و رنگ
جوانش کند باده سالخورد
بنالد برآید چو شد هم نشست
در بسته را هم تو بانی نگاه
که داری در انجام الطاف دم
ز رنجها چون نارواند شود
ز گفتار کردار ان بوستان
ازان رفتن شاه بخرون شدم
کرد لیست بیم و امید و آزمند
بجا ماند این سرود بوستان
که هر آفرینش کشاید زبان
جوانش بخوان کیخسرو کنده بیر
و درویش گر چم بجا [illegible]
گر او کرد کام جهان
اگر چند شایست کند روزگار
که ای خردمند مردم کش است
سخن راز لهراسب بر ساختم
ستایش در عالم فراز آفرین
نخر بنده فر و فرخنده او
بخشش نداند نگارنده پای

بزین بر و بوم از کوه و مادر میان
ز ارز و ارغنی بیکو شوم
مگر بهره مان زین سرای سپنج
لب ازیند ازو او باشند ش
گرانمایه لهراسب آرام یافت
زهر مرز هر کس که دانا بدید
بهر برزن جای جشن شده
یکی شارستان بنا کرد شاه
دو فرزند بودش بسان دو ماه
گذشته بهر دانشی از پدر
دو شهزاده بد خود لهراسب نیز
گذشته بر ایشان دو دادگر
بایشان بدی جان لهراسپ شاد
چنین تا بر آمد بر و روزگار
لغز سود لهراسب تا مهتران
سلاتر اسوی جشنگاه آورند
همی در هرا کنند انگار
چو برتو گشتاسب تیغ گشت
نشاد دی نشست فرخنده بلو
کنون من یکی بنده ام بر در
بار رستم زال سام سوار
بخسرو جهان دار کاوس کی
گز ابد و بلا هستم زاراد کان
که یارد مرادیدن اندر نبرد
ربایم سر از تیره تران تیغ
چنین هم توم پیش تو بنده وار
بگفتار من ای پسر گوش دار
مرا گفت سیداد گر شهریار
جوانی هنوز ای بلندی مجو

بریخ و بکیخ و با سود و زیان
نبادا ای خویش خشنود قوم
نمانند همی کین نفرین و رنج
تن آسان و از کین مگر زید باد
خرد مایه د کام ما نام یافت
به جانش ابدیر توانا بدید
همیکرو بر کردش آتشکده
بر از برزن و کوی بازار گاه
همسو و رد شستر از ماه زاد
همسو د برد ر د جشنه گهر
همید و ل برای هی ما جنیز
بر وی بهنگ آوریدند زیر
نگردی جوانیشان ز گشتاسب یاد
چنین بود گشتاسب با شهریار

تو شادان دل و در تن جهان نبر
ازین تاج شاهی و تخت بلند
من از بند کیخسرو افزون نیم
مهان جهان آفرین خواندند
از آن پس فرستاد نامه بروم
زهر کشوری بر گرفتند راه
بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ
یکی آتشکده ساخت برزین بام
بگفتند آمد و ان دلیر
بزرگین پسر نام گشتاسب بود
دو شاه سرافراز و دو یکدلی
یکی نام یکی زاد و دیگر کنود
از آن کار گشتاسب ناشاد بود
چنان بد که در پارس بگذرد

خواهش کردن گشتاسب پادشای از پدر

نماینده مردی بد آن شهریار
هنس رای تد بر ادکند گشت
همین نام تو جاودان زنده باد
پرستنده افسر و اخترت
کر ما و نشاید کسی کارزار
بر آن تاج و فرخنده تک
مرا نام کن تاج و تخت کیان
برزم اندر من از آب کرد
به دشمن ندارم سر و جان دریغ
همی با شنم دخواندت شهریار
بمنز اندرون گوش دل هوشیار
چو خارست نزدیک باغ بهار
سخن را بسیج و به اندازه گو

بخوان بر یکی جام می خواستند
ز میخوردن آنگاه بر پا بخواست
ترا داد یزدان کلاه و کمر
ندارم کسی را ز مردان هرو
چو کیخسرو از تو بر آمد بگشت
فریدون جهان بر منوچهر داد
مرا ده تو این تاج و گهر نگار
چو من باره را بر آرم عنان
دریغ ارچه داری ز من تاج و تخت
بگشتاسب لهراسب گفت ای پسر
چو اندر کیخسرو آرام یاد
ازو اب انجا به سیرو شود
چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد

گشسته چو شیر زبان در ستیر
بجوم خرد او و آرام بند
ز رغل کینه و رنگ برون کنم
ورا شهریار زمین خواندند
بهند و بچین و باآباد و بوم
برفتند یکسر بدرگاه شاه
بدانش خجسته زهر گونه تلخ
بدان آتش او بود دل شادکام
که ریز اوریدند آن هر دو شیر
که پور گرانمایه لهراسب بود
نبیره جهاندار کاوس کی
که مانند ایشان بروی نبود
که لهراسب دل را بر او داد بود
نهادند زیر گل افشان درخت
برفتند چندین ز لشکر گران
بر آتش روان زا بره آورند
دل شاه ایران بیاراستند
چنین گفت کای شاه با داد و راست
تو در شاه کیخسرو و او کر
گرانید منشم بروز نبرد
ترا او ان تاج و خود اندر گذشت
ترا نیز تا هست جان مهرباد
همی باشنم دخوانمت شهریار
کنم رخنه با روی توک سنان
چو یزدان مرا داد این فر و بخت
همه هر چه گویم سراسر نگر
نگر تا نجی سر تر از داد
همه باغ از و برز از آهو شود
بیامد ز پیش پدر روی زرد

بدو گفت بیگانگان نوارز   چنین باش با من که گنج باز
زلشکر و را بود سیصد سوار   همه گرد گرد کشش نامدار

فرود آمد و کهتران را بخواند   همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید   دل و دیده زین بارگاه بر کنید

یکی گفت کز ایشان که راهست کسی   چو بر روی راز اسکا هست گیست
چنین داد پاسخ که در هندوان   مرا شاد دارند گر کس روان

یکی نامه دارم من از شاه هند   نوشته بگیتی نشنگ و برند
که گر زین سخن آیم ترا کمترم   ز رایی در فرمان تو نگذرم

چو شب تیره شد با سپه برنشست   همی رفت چون شاد وارغی بدست

رفتن گشتاسب بخشم برادر

جهاندار لهراسب آگاه شد   چنین گشت و نشاوش تنها شدند

ز لشکر جهاندیدگان را بخواست   زگشتاسب چندی سخنها براند
به بنده گفتا که گشتاسب کرد   برفت و سپه را بهمراه برد

به پرورده خویش تا بر آورد یال   نشد لند جهان مهتر بیحال
ور آنکه گفتم گل آورد باز   ز باغ من آورده شد میوه دار

بگفت و پراندیشه سر برد زیر   بفرمود تا پیش اندر زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار   دلیران گردنکش نامدار

ببر با تیر تا سوی هندوستان   به پیش ان بر و بوم جادوستان
سوی روم گشتهم نو در رفت   سوی چین گرازنده خرامید سپت

همی راند گشتاسب با باب خشم   دلش پر ز کینه سرش پر ز خشم
همی رفت تا پیش کابل رسید   درخت و گل سبزه و آب دید

بدان جایی خرم فرود آمدند   بودند یکروز و دم بر زدند
همه کوه سارانش نخچیر بود   بجوی آب همچون می و شیر بود

شب تیره همی خواست از میگسار   ببردند شمع اندران جویبار
همه مهتران پیش او جنگجو تن   ببودند تا گاه بانگ خروس

چو لعو وخت از کوه گیتی فروز   برفتند ازان بیشه مانند بال
بیله کرده اسپان در آن مرغزار   بسی جهغان بر لب جویبار

همی تاخت اندر پی او زریر   زمانی بجایی نیاسود و نیز
چو آواز اسپان برآمد زراه   برفتند از دان ز نخچیرگاه

چو بنهاد گشتاسب گوش اندران   چنین گفت با نامور مهتران
که این جز با زراسب زریر   نماند که او راست از زر شیر

بتنها نباید گرا او بدست   که با لشکر جنگجو آمدست
هنوز اندرین بد که گرد بفش   بدید آمد و شیر سکوه درفش

زریر سپهبد به پیش سپاه   چو با دو دمان اندر آمد زراه
چو گشتاسب را دید پویان برفت   به پیش برادر خرامید گفت

گرفتند مر یکدگر را در کنار   نشستند شادان بدان مرغزار
جهان آفرین را ستایش گرفت   به پیش برادر نیایش گرفت

ز لشکر هر آنکس که به پیش بود   همی خواندند گشتاسب شاه نو
مهان را همه پیش بنهاندند   ز هر جا یکی سخن راندند

زریرش چنین گفت کای نامور   تویی گرد گشتاسب زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه   هر آنکس که با ایم دانش نزده

باخرت گوینده خسروی   نشاهی بران بارگاه برتری
بپویی کنون سوی هندوستان   نباشد بدین شاه هندوستان

کز ایشان کسی نیست برزان بر   یکی هم بدرانید بانباه دو دست
نکرد تا لشند آمد اندر خرد   کجا رایی را شاه فرمان برد

مرا او ترا هر دو جایی نشست   که با باد درست اندل ...
جدا بند سپاه و خیش و زراسپ   نشنیدی فرمن انفست را بباب

کسی پیش دشمن خرامد بجای   کرد دل خرد سنینش رهنمای
بدو گفت گشتاسب کای نامجو   ندارم به نزد پدر آب رو

ترا از پدر بر سر نیکویست   به از بندگی کردنش ...
نگاه و دستان خواهد او ...   بزرگی و هم افسر خسروی

من از بهر تو بازگردم کنون   ولیک از پدرست دل پر خون

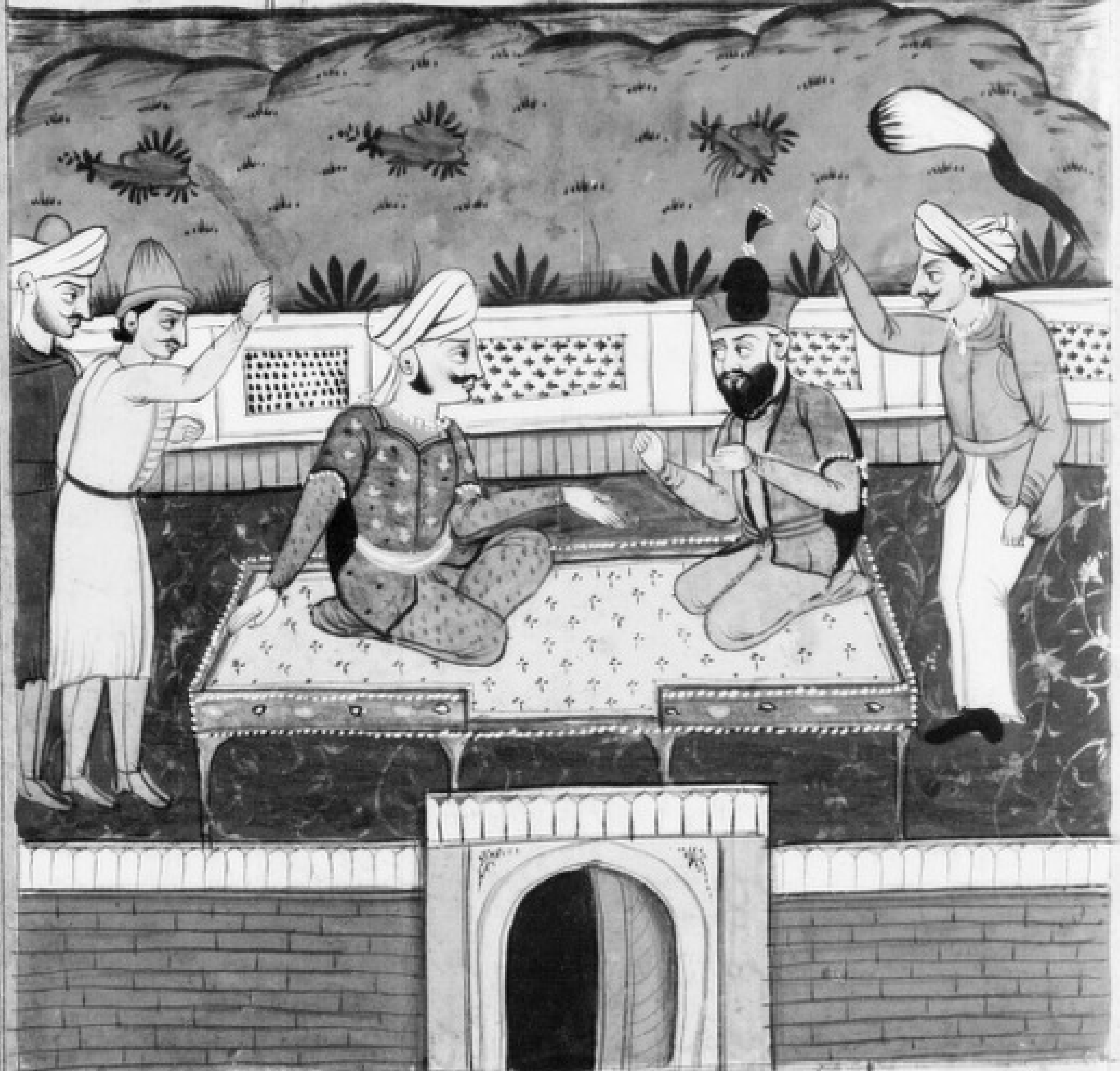
بازگردانیدن زریر گشتاسب را به پیش پدر

از تاج و تخت نیارد ...   کند نام من مهتر انجمن

دگر نه نباشم به درگاه او   بدارم دل روشن اندر ره او
بجایی روم کم نیابند نشان   بلهراسب مانم جهان این زمان

بگفت

بگفت این و برگشت از آن مرغزار ‎ ‎ بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران ‎ ‎ پذیره شدندش با سپاهی گران
چو گشتاسپ روی پدر دید باز ‎ ‎ فرود آمد از اسب بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت ‎ ‎ برآسود و رامش اندر گرفت
بدو گفت تا تخت شاه باد ‎ ‎ ز تو دیو را دست کوتاه باد
که بهروم بیاموزیت راه بد ‎ ‎ چو دستور بد بر در شاه بد
ز شاهی مرا نام جست و بخت ‎ ‎ ترا مهر و فرمان و گنجست و تخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار ‎ ‎ منم بر درت چاکر و خاکسار
ولیکن چو برنا بجوید هنر ‎ ‎ برو بر بخندند آزاد و کهر
گرم کام جویی تو فرمان کنم ‎ ‎ بفرمان تو دل گروگان کنم
تو شاهی و پروردگار منی ‎ ‎ برآنم که هم دوستدار منی
درین گفتگو بودشان سربسر ‎ ‎ سوی کاخ رفتند پور و پدر
بزرگان برفتند همراه شاه ‎ ‎ گرازان و شادان ز ایوان بگاه
بیاراست ایوان گوهر نگار ‎ ‎ نهادند خوان و می میگسار
یکی جشن کردند کز چرخ ماه ‎ ‎ ستاره بیارید بر جشنگاه
جهان شد ز مستی که بر مهتری ‎ ‎ نهادند بر سر ز گل افسری



بدین نیز بگذشت چندی برین ‎ ‎ گذشت و ندید از پدر آفرین
نگاهبان بود لهراسپ شاد ‎ ‎ همیشه که کیخسروش بود یاد
همی بخت ازان درد گشتاسپ خون ‎ ‎ همیگفت هرگونه با رهنمون
تو بشنیدی از موبدان هیچ پند ‎ ‎ بدانگه که بگشاد لب را ز بند
که با دانش نیکی برانکس که کرد ‎ ‎ نیابدش فرجام تیمار خورد
چو لهراسپ از شاه دین دیده بود ‎ ‎ همان پند او را پسندیده بود
بپور جوان دادن تاج و تخت ‎ ‎ نه ارزد او دانست آن نیکبخت
بدو گفت گشتاسپ کو کم برای ‎ ‎ بیارم مگر چاره‌ای او بجای
اگر با سواران شوم زین دیار ‎ ‎ فرستد پدر لشکر بیشمار
بچاره ز ره باز گردانم ‎ ‎ بسی خواهش و پندها خوانم
چو تنها شوم تنگ دارم همی ‎ ‎ ز لهراسپ دل تنگ دارم همی
دل او بگاه دو سیاست نهاد ‎ ‎ نیابد کز مهر او بر نژاد
به تنها مرا رفتن از پیش او ‎ ‎ برآید که گویم کم و بیش او
چو تنها شوم چو بکند خواستار ‎ ‎ چه داند که من چون شدم شهریار

شب تیره نبر گنگ لهراسپی — بیاورد بازین گشتاسپی
بپوشید زربفت چینی قبا — چو شیری باسپ اندر آورد پای

رفتن گشتاسپ بروم از خشم پدر

ز دینار و از گوهر شاهوار — بیاورد چندانکه بودش بکار
ز ایران سوی روم بنهاد روی — پدر کاه جوی و پسر راه جو
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد — به چند شادیش کاه شد
ور نزد گر مهتران را بخواند — ز گشتاسپ چندین سخنها براند
بایشان چنین گفت کای شیرمرد — سر تاج داند ازین شد بدرد
چه بینید این را چه فرمان کنید — نشاید که این راز پنهان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت — گرامی بود گرچه این تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کمرا نبود — نه هر کس از نامداران شنود
بخشم بگونی درو بنگری — نباید که فردا تو کیفر بری
پدر را چه بهتر بود از پسر — نگفتی چه بهتر بود از پدر
پسر بهتر از گنج و دُرّ و تخت عاج — پدر به که بر سر نهادش تاج
بخاصه پسر کو چو گشتاسپ است — ز نسل جهاندار لهراسپ است
سرانرا سر از تیغ برده به بست — نبیند نشید از شیر وارش پست
پدر داده تو تاج و شادی نشین — که هستی سزاوار هر آفرین
مر او را بیاور بتاجش نواز — مبادا چو رفت او به دشمن باز
نگویی که سختت جایی گذار — پسر به که باشد بجای پدر
بهر سو بیامد فرستاد کس — دلاور بزرگان فریادرس
گر او بار گیرد تو رفتی مکن — هنرجوی با جنگ جنگی مکن
که تاج کیان چو تو بسیار دید — نخواهد همی با کسی آرمید
بگشتاسپ ده تاج و تخت کهن — تو از خویشتن عزّت برگزین
بجز نامور رستم نامدار — بگیتی نباشد چو او یک سوار
ببالا و دیدار فرهنگ و هوش — چو او نامور نشنود هیچ گوش
چو لهراسپ بشنید از مهتران — بدین گونه شد از پسر دل گران
فرستاد هر جایی چندین مهان — بجستن گرفتند گرد جهان
برفتند و نومید باز آمدند — که با خرد و برساز آمدند
نکوهش بدان بر لهراسپ بود — غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود
چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید — پیاده شد و باج خواهش بدید
یکی مرد بر بود هیشوی نام — جوانمرد و بینادل و شادکام
بدو آفرین کرد گشتاسپ گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
ز ایران یکی نامجویم دلیر — خردمند و روشن دل و دلپذیر
بکشتی بدین آب ار بگذرم — سپاهی نیم جامعان برم
چنین گفت نالشته داد ورا — که با جوشن و تیغ فولاد را
کنون باز بگشا و پاسخ بگو — ازاینسان بدریا گذشتن مجو
ترا هدیه باید ازین راه ورست — بدانم که گذشتن ارت راست است
ره‌نمو چو بشنید گشتاسپ گفت — که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی فدارم ز رنج — ازین افسر و مهر و دینار و گنج
بکشتی سبک بادبان برکشید — جهانجوی را نزد روم آورید
یکی شارسان بد بروم اندرون — سه فرسنگ بالای برش فزون
برآورده سلم جایی بزرگ — نشستنگه قیصران بزرگ
چو گشتاسپ آمد بدان شارسان — همی جست جایی یکی کارسان
بهر مرزبانی بداد(ی) نیاز — ز گردون چنین آمد او را نهاد
بخشید چیزی که بودش بدست — تهی دست شد شاه یزدان‌پرست
پشیمان شد از کار از در خویش — بدل گفت کار آمد از بار پیش
همه گشت یکهفته برگرد روم — همی کار جست اندر آباد روم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد — همی رفت با شاد دل پر ز داد
چو در شهر دایاد چندی بگشت — ز ایوان بدیوان چو قیصر گذشت
همیشی چنین گفت کای دیگر — ز ایران یکی نامجویم دلیر
درین کار با کشم ترا یار مند — بدیوان کنم هر آید پسند
دلیران که بودند بر گاه شاه — همی کرد هر کس بدو در نگاه
بدو گفت هر کس که ای شیرمرد — سر هر بدی اندر آرد بگرد
از آن کلک پولاد کرمان شود — همه تنگ دو ترجاس بریان بود
یکی باره باید بزین بلند — ببازو کمان و بزین برکمند
یکی تیغ زهرابداده بدست — به پیش اندرون زنده پیلان مست
چه آویزه گرد برنج اندرون — پیلانرا همه سر بگردد نگون

بادار کمند

بآواز گفتند یارا و پیر   نباید پی کار دیگر بگیر   چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد   ز ایوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر برکشید   بنزدیک چوپان قیصر کشید   مرا مر فرورا نام لستار بود   دلیر و سوار و سپیدار بود
به نزدیک لستار چون شد فراز   بدو آفرین کرد و بردش نماز   که گرد چوپان نخواهد خوشش   بنزدیکی خویش بنشاختش
جوانمردی بدو گفت با من بگوی   که هم شاه شاخی و هم شاه روی   چنین داد پاسخ که ای نامدار   یکی کره تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیدت   به رنج دستد بر باز آیمت   بدو گفت لستار ازین ره بگرد   تو ای در عرابی من بپرد
ستوربان و اسپان چو تیر مه   نباشد آشنا چون سپارم گله   چو بشنید گشتاسپ غمگین ببود   چو از مرد چوپان شگفتی شنود
ز لستار نزدیک اربان برفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت   همی گفت هر کس که در دیده بر   بجویید ازین بد ترا بد بسر
خردمند چون روی گشتاسپ دید   بذیره شدش جایگاهش بدید   سبک مرد گسترده کستر دلی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان   که ای مرد بیدار روشن روان   مرا ده یکی کاروان شتر   چو آرای ایدت مردان هم بر
بدو ساربان گفت ای شیرمرد   نه زیبد ترا هرگز این کار کرد   برزنگی همی تابد از مهر تو   شود دل همی شاد از مهر تو
تو بر تخت باید که باشی چو شاه   نهاده چو یاقوت بر سر کلاه   بجز نی که یارا است یکی گنج   بیا کار از این پس بگنج
بجز نزدیک قیصر ترا کار نیست   چنین کار بر تو سزاوار نیست   بجز آهنگ درگاه قیصر مکن   ترا اسپ باری و هدین سخن
دل ار کم شدت راه و آرام بین   پسندیده هم مردم رهنمون   چو بشنید گشتاسپ داد آفرین   بیا خواست گرچه دلش بد غمین
چو کرد آفرین زود برگشت زرد   پر از غم سوی شهر بنهاد روی   شدان دردها بر دلش گران   بیامد بیازار آهنگران
یکی کاربد بد بهبود نام   پسندیده آهنگری نام کام   ورا یاد و نشان کرد بد و رنج   به تنگ و در آهن رسیده برنج
بدو کاتش هشت گشتاسپ جاه   شدان بنه کار آتش دبر   بدو گفت آهنگر ای نیک خو   چه داری بیازار ما آرزو
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت   به پیچم سر از ننگ و از کار بخت   مرا گر تو خواهی بیاری کنم   بدین پتک من دستیاری کنم
چو بشنید بهبود ازو داستان   نیازردیش کرد آخروار ازان   گرانمایه آهن بانش گماشت   چو شد تافته سوی سندان گرفت
گشتاسپ لب خنده بگشاد ازان   بدو انجمن گشت آهنگران   بزد پتک و بشکست سندان او   ازو گشت بازار پر گفتگو
بپرسید بهبود گفت ای جوان   بر خم تو آهن ندارد توان   بدو پتک بگذار سندان و دم   چو بشنید گشتاسپ زو شد دژم
به پید رفت بگشند ز شهر   به دیگ خورش بود به جا کرو   همی رفت گشتاسپ ز ایشان نژند   خروشان و جوشان ز رنج بلند
چنین داشت آیین این خرد بر   که که چون گمانست و گاهی چو تیر   نماند ایچ کس از دو گنجی برنج   ز آسانی و شادمانی و گنج
بدو گفت برما همی کرد رد   نباشد ز درم هر که دارد خرد   چو گشتاسپ زیشان چنین بد نهفت   بگوی و بیازار و بر کوه و دشت
نیامد ز گشتن خروج بهر   یکی رود تابد به نزدیک شهر   درخت گل و آبهای روان   نشستنگهی دید مرد جوان
درختی کشن سایه بستی آب   نهان گشته زو چشمه آفتاب   بدان سایه بنشست مرد جوان   پر از درد پیچان و دل پر زجان
همی گفت که ای داور کردگار   غم آمد مرا بهر و دین روزگار   نه بنهم همی آخر خوانش بد   بدانم چرا بر سرم بر رسد
یکی نامور زین پسندیده   گذر کرد بر وی که او بود به   بنام او خردمند سیر و روز بود   توانا ز خویش خلق و به روز بود
مرد آ دید باد بیدکان پر زخون   برو رنج دست آورده شنون   بدو گفت کای شیرمرد جوان   چرا بر نهادی تبه روزوان
مرا اسداری مهمان من   ببوی نثار نگیرند در خوان   بگو کاین غمان از چه بد   خردمند مردم چرا غم خورد

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی * نژاد و تو از کنیت با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا اگد علاء * گزین پرستش سزد گر بشتاب
نژادم ز شاه افریدون گرد * که او تخم ضحاک جادو ببرد
چو بشنید گشتاسب زو ناب * همی رفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش * بمهمان بیاراست ایوان خویش
پس ان برادر بهید اندیشش * یکی لخطه تنها نه گنجد اندیش

زن کردن گشتاسب کتایون دختر قیصر

زمانه بدین نیز چندین گذشت * بدین کار بر با هیان گشت هشت
بدانگه چنین بود قیصر برای * که چون دختر او رسیدی بجای
چو گشتاسب بلند اختر و خفت جوی * ندیدی کامدش بکام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن * بزرگان فرزانه و رای زن
هرانکس که بودی مر او را همال * ازان نامداران برادر و مال
بکاخ بدر دختر ماه روی * نگشتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش * ز پرده بنوده ببیدا فرش
پس پرده قیصران روزگار * سه دختر بد اندر جهان یادگار
ببالا و دیدار و آهستگی * ببالا شکی و دنب لشکتی
یکی بود مهتر کتایون بنام * خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید کز یک بجای * که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی * ز انبوه مردم نهان شدی
سر انجمن بود بیگانه‌ئی * غریبی دل ارزه فرزانه‌ئی
ببالا چو سرو و بدیدار ماه * کمر تنگ بسته بسر بر کلاه
یکی دسته دادی کتایون بدو * ارغو نبستدی وسته رنگ بو
کتابون همانگاه از خواب خویش * چو بیدار بگشاد دل گرد خویش
شبگیر چون بر دمید آفتاب * سر نامداران بر آمد ز خواب
یکی انجمن قیصر آورد رزدو * همه نامداران آن مرز بود
چو او انجمن شاد بنشاندند * ازان پس پر بچهرگان خواندند
کتابون بشد با پرستنده نهفت * گرفته یکی دسته گل بدست
همی گشت چندانکه آمد ستوه * پسندش نیامد یکی زانگروه
ز ایوان سوی پرده بنهاد روی * خرامان و بینا دل و جفت جوی
همانگه زمین گشت چون پرنیان * چنین تا بر آمد درخشان چراغ
ببر شیو قیصر که از کهتران * همه هرکه باشند پیر و جوان
بیارید یکسر کلاه بلند * بدان تا که باشند بخوبی پسند
چو آگاهی آمد سوی کهتران * دگر روز رفتند با مهتران
نهادند رو را سوی کاخ شاه * بامید هر یک که بیند ماه
خردمند مهتر نگشاسب گفت * که چندین چه باشی تو اندر نهفت
بیا تا تو بینی تو تاج مهی * نگردد این رنج تو برهی
چو بشنید گشتاسب با او بگفت * بایوان قیصر خرامید تفت
به بنخوه شد بدور از مهان * برافروز شست خسرو دران
دگر باره از پرده آمد برون * چو خورشید گرگه بر آمد فرو
بر خفتند بیدار دل بندگان * کتایون کلیح پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش * برستاده ارد نمگاری بپیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت * که ان خواب با شند عیان از نهفت
روان رفت نزد جوانمرد شاد * مران دسته گل بگشتن بدو
بدان مایه ور برهنر آفرینش * همانگه بیاراست خودم سرش
چو دستور فرخنده او را بدید * چو باد دمان نزد قیصر دوید
که مردی زنی کرد از انجمن * ببالا چو سرو سهی در چمن
منع گلستان و دنبال بگفت * هرانکس که بیند نماید شگفت
چنین است او لا اندام گرگست * تو گوئی همه فره ایزدیست
چنین داد پاسخ که دختر مباد * که از پرده عیب آید و بر نژاد
ازمن سپارم بدو دخترم * مبنگ اندرون پست کردم سرم
هم این را هم انرا که این کرد بد * بکاخ اندرون سر بباید برید
چنین گفت دستور کای شهریار * نیاکان تو بود در این دیار
چنین بود رسم نیاکان تو * جهاندار دیندار نیاکان تو
هم این چنین بود تا بود بوم * دارکون مکن راه ایلع بوم
تو با دخترت گفتی انبار جوی * نگفتی که شاهی سرافراز جوی
کنون جست انکس که اندر خویش * تو ازان شاه یزدان خرد دانکنش
همایون نباشد چنین گفت گوی * برای که هرگز نرفتی بسوی

چو بشنید قیصر

چو بشنید قیصر بدان برنهاد / که دخت گرامی بگشتاسب بود
چو گشتاسب بشنید خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
بر او گفت با او بگو هم چنین / که جز من نیابی تو تاج و نگین
چنین گفت با دختر سرفراز / گرامی پرورده به مهر و نیاز
ز چندین سر مهتر نامدار / چرا کردی رایت مرا خواستار
از آن سرافرازان جهان جنگجو / که با شدت نزد مادر آب رو
عزیزی همی برگزیدی که گنج / نیابی از او جز بمالی برنج
کتایون بدو گفت کای مهربان / شو پیش تا گردش آسمان
چو با من تو خرسندم ای نیکبخت / تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
برفتند زانو آن قیصر بدرود / کتایون گشتاسب با باد و سرد
که اکنون نباشد بباید بدست / بسازیم اکنون بدان چه هست
به نزدیک اهرد دهقان شدند / خردم گشته ارزدر دهقان شدند
چنین گفت با نو زن کدخدای / گزینی یا تن خرسند و فرخ کلاه
ز شاهی و از تاج و تخت مهی / نخواهیم ارو دید با فرهی
که در رویی این مرد خوب / چنان مینماید که دارد نصیب
سرای بپرداخت مهر بد ره / خور و شهاد گستردنی هر چه به
جوان دید گشتاسب را آفرین / بدان نامور مهتر پاک دین
یکی کو بر آسمان برگرند / که چشم خردمند جان دید
کتایون گلی اندازه ارا به داشت / ز نعل و ز یاقوت پرمایه داشت
ببردند نزدیک گوهر شناس / خریدار بدرفت با چند اساس
جهاندار او را دو ده سی هزار / ز زر و سیم مسکوک نیکو عیار
ز ارز مایه کامد همی زان پسند / یکی شادمان گاه بگزیدند
خریدند چیزی که بایسته بود / کتایون بدو پیر نا آلته بود
همه کار گشتاسب نخچیر بود / همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بود در روزی که نخچیرگاه / مر او را بهیشوی همیجوید راه
همی بر چه از روز نخچیر کرد / بیاورد نزدیک هیشو چو گرد
همی رفت ترکش را داشت / هر گونه چند نخچیر داشت
چو هیشو بدیدش بیامد دمان / پیاده بدیده شد آن مهربان
ز بزیرش نگشتر گسترد ولی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چو گشتاسب نخچیری را دو کرد / چو خون مهرش لشکر کی بود
بر اسود گشتاسب چیزی بخورد / بیامد به نزد کتایون چو گرد
چو در فتی نخچیر اهو شهر / هر آنچه او گرفتی بکردی دو بهر
یکی بهره زان خویش برداشتی / که هیشو که بهره بگذاشتی
در بهره مهتری ده بدی / هر آنکس که برده و راه بدی
جهان شد که گشتاسب را بد خدای / یکی شد با رام و با خنده رای

سخن گفتن قیصر با مران در کشتن گرگ

یکی رومی بود میرین بنام / سرافراز با گنج و با رای و کام
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرافرازم به گنج و لگام
بمن ده اریده یکی دختری / بمن تازه کن تو هم قیصری
چنین گفت قیصر که این نیست جای / بجویم بدین رومی پیوند کسی
کتایون و اهرد با سرفراز / مرادا نشسته از چنین کار باز
کنون هر که بایدش خویش پیش / دگر سرافرازد به پیش من
یکی کار بایدش از دو گرگ / که در دشت نخچیر همی چرم گرگ
همان در جهان نامدار تیغ بید / مراد در جهان نیز یاری شود
بگیتی نباشد دیری چو او / ببرد از کلی تره شیری چو او
شود تا سر سینه عاشقوان / بگوید دل دوست خود را بخون
یکی گرگ چند پیکر دار پیل / تن اژدها دارد و زور پیل
سرش چون سر شیر دندان گراز / نبازد شدن پیل نزدیک آن
بران بیشه بر بگذرد نره شیر / ز پیل و به سر و درنده شیر
هر آنکس که بروی بدرید پوست / مرا باشد او یار و هم دوست
چنین گفت میرین که ای ... روم / جهان آفرین را با کند روم
نیاکان من جز بگیرد از آن / نگردند بیکار با مهتران
کنون قیصرم را چه گوید همی / بنر یا زین گینه جوید همی
من اینجا کنون بجا آورم / ز هر گونه پاکیزه را آورم
بیاید با ایوان لسپند مرد / ز هر گونه اندیشه ها یاد کرد
نوشته بیاورد بنهاد پیش / جهان آفرین نکرد هم حال چو ...
جهان دید کام از خلان ... / ز ایران بیامد یکی نامدار

بگفتندش آنکه کامی پهلوان همیشه جوان باش و تا روان
چه سان بود با گرگ پیکار تو پر از خون دل ما بد از کار تو

نگر اسپ اینجا بزرگ اندر است ز دیده بچنگال گرگ اندر است
چنین گفت گشتاسپ کای نیکرای بروم اندرون خفته ترسی بجای

گرفتیان یکی اژدهایی دلیر کنون نماید بر سال دیر
گران دو جهانی بگرد و هلاک چو قیصر شمار و چو کمینت خاک

نشیمش بلندیش زدم بر دو نیم سرآمد شمارا همه ترس و بیم
شنیدان شگفتی بچند کرم ازان بیشتر کس نداند جرم

یکی زنده بلیت کویی بپوست همه بیشه بالا و پهنای اوست
بدان بیشه رفتند پر درد ران چو میران همه دل بشادمان

بدیدند چشمش بالای پیل بچنگال چون شیر و پر کرک بیل
زتنشی و بازو سرتا میان بریده بی پوست هم استخوان

چو دیدند آن اوند بس آفرین بدان نامور پهلوان زمین
بدان زور یال و بدان دست و گرز بدان قد و بالا و آن فر برز

بدل شاد ازان بیشه باز آمدند بر شیر جنگی فراز آمدند
بسی هدیه آورد بیرون ز بر بدانست که بودی همه در خورش

بدو گفت کای نامور پهلوان بنام من این از زادان عیان
چو گشتاسپ گفتار بیرون شنید بپذیرفت زان لب سخن در کشید

از اینجا یکی اسب بپذیرفت ازو وز آنجا سوی خانه بنهاد رو
چو گشتاسپ آمد بایوان خویش چنین داد پاسخ که از شهر خویش

کتایون چنان دانش بخت بیش بدو گفت چون تن کجا یافتی
کرا دید و بنخچیر بشتافتی بیامد یکی نامور انجمن

مرا جوشن این هدیه و تیغ و خود خداوند با اسب و جوشن درود
که خویشان فرستاده اند این ترا که باد ابروم اندر این ترا

کتایون چو بشنید گفتار شاه برافروخت رخسار مانند ماه
همی آورد و بنهاد روشن کلاه بخورد و با شوی تا گاه خواب

بگفتند شادان دو اختر آرای کز ایدر بروم بجستی ز جای
بدیدی بخواب اندرون بوم تر برانشعی آنکه از بیم مرگ

کتایون بدو گفت کامشب چه بود که بر جای چنین نیار غنود
چنین داد پاسخ که من بخت خویش بدیدم بخواب اندرون بخت خویش

کتایون بدانست کو راز اد رهایی بود یکدل و یکنهاد
سر گشت و با او بگوید همی که قیصر بلندی بجوید همی

بسی چاره جست و ندانست از مران حال دل ز گشتاسپ باز
بدو گفت گشتاسپ کای نیک رو همی قد و سیمین برو مشکبوی

بیارای تا ما بایران شویم از ایدر بجایی دلیران شویم
به بینی بر و بوم فرخنده را همان شاه ما داد فرخنده راه

پدر را ببینی و شاه ایران زمین که ما را چگونه کند آفرین
کتایون بدو گفت خیره مگو به تیزی چنین راه رفتن مجو

چو رفتن ازو بد لیلی بی ای را هم او را کس چنین بی شوی را
اگر کهبد اندر نخستین ترا جهان تازه شد چون گذشتی ترا

هم آن ایدرم را برنج دراز که چون رفت خواهی همی بیسپار
چو از روم خواهی که ای بدبر مرا نیز البته با خود ببر

نیارفته آن هردو زایشان نشد بران آتش از دو بریان شدند
چو از جنگ بیرون رخت از ده شنید جوانان بیدار دل پر امید

ازانجا که ارم برخاستند ز هرگونه گفتن بیارا استند
که تا چون شود بر سر ما سپهر ببندی که از روز جهان یابهر

ازانروی بیرون چو دیدند رخت به نزدیک قیصر خرامید تفت

دادن قیصر دختر خودرا باهرن

چنین گفت کای شاه تاج و تخت بیابان رسیدان زمانه ای ک

همه بیشه سرتا سران از د خست تو نیز ار ببینی شگفتی از است
بیامد و مان اژدها تن یکی خنجری یافت از جنگ تیغ

ز سر تا بپایش بدو نیم شد دل گرگ ازان رحم بر بیم شد
بخندید قیصر ز گفتار او برافروخت پژمرده رخسار او

بفرمود تا گاو گردون برند سرا پرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی چارا استند همی در در و مشکران خستند

بیاوردند گاوان از دو گمان بدان بیشه از گرگ شان بدگمان
برفتند و دیدند آن زنده پیل دو پاره فتاده تنش همچو پیل